ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد دوّم)

www.tabarestan.info تبرستان

دکتر حسن ذوالفقاری
دکتر محبوبه حیدری

تبرستان
www.tabarestan.info

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

تبرستان
www.tabarestan.info

رشد آوران

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد دوم)

www.tabarestan.info تبرستان

دکتر حسن ذوالفقاری
دکتر محبوبه حیدری

سرشناسه: ذوالفقاری، حسن، ـ ۱۳۴۵
عنوان و نام پدیدآور: ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران / حسن ذوالفقاری، محبوبه حیدری
مشخصات نشر: تهران، رشدآوران، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۳ ج. مصور
شابک دوره: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
جلد دوم: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: واژه‌نامه
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس
موضوع: مکتب‌خانه‌ها ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: مکتب‌خانه‌ها ـ ـ ایران ـ ـ برنامه‌های درسی
موضوع: آموزش و پرورش ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: کتاب‌های درسی ـ ـ ایران ـ ـ تاریخ
موضوع: ادبیات عامه ـ ـ ایران
شناسه‌ی افزوده: حیدری، محبوبه، ۱۳۵۸
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۴از ۹فـل / LA۱۳۵۲
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵ / ۳۷۰
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۸۴۴۴۹۷

تبرستان
www.tabarestan.info

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

(جلد دوم)

دکتر حسن ذوالفقاری
عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس
دکتر محبوبه حیدری
عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت معلم

لیتوگرافی: هما گرافیک
تیراژ: ۷۵۰ نسخه
نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۱، تهران
دوره‌ی سه‌جلدی: ۱۰۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹ ـ ۳ ـ ۹۲۹۹۳ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸

حق چاپ و انتشار محفوظ و متعلق به انتشارات رشدآوران است.
این اثر تحت پوشش قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان قرار دارد.

آدرس: کارگر شمالی، بعد از فرصت، شماره‌ی ۱۴۰۷.
تلفن: ۶۶۴۷۶۳۰۶

تبرستان
www.tabarestan.info

بخش دوّم

متون نثر

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

بهرام و گل‌اندام

این داستان عاشقانه از دیرباز در میان مردم رواج و شهرتی فراوان دارد؛ زیرا درون‌مایه‌ی مسلّط آن اغلب برگرفته از افسانه‌های شفاهی و رایج است. صادق هدایت با صحّه گذاشتن بر عامیانه بودن ***بهرام و گل‌اندام***، بر لزوم جمع‌آوری این‌گونه داستان‌ها تأکید می‌کند. «همچنین کتاب‌هایی که از دست توده‌ی مردم بیرون آمده، مانند ***بهرام و گل‌اندام***، ***خاله‌سوسکه***، ***عاق والدین*** و غیره باید جمع‌آوری و مطابق تاریخ طبقه‌بندی شود.»[1]

این داستان به‌طور وسیعی در ایران رواج داشته است؛ از جمله تحریری از آن به زبان کردی وجود دارد که قادر فتّاحی قاضی آن را در سال ۱۳۴۷ در دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی تبریز چاپ کرده است.

در ایل شاهسون بغدادی در استان مرکزی داستان‌های «ورقه و گلشاه»، «معصوم و افروز»، «صیدی و پری خانم»، «شاه‌اسماعیل و گلزار خانم»، «بهرام و گل‌اندام»، «تیلیم خان و مهری»، «کرم و اصلی»، «شاه‌صنم» و «محمّد و پری» خوانده می‌شده است.[2]

در شب‌نشینی‌های ایرانی، نشستن زیر کرسی و تعریف قصّه‌های قدیمی معمول بوده است. در این شب‌نشینی‌ها، مسن‌ترها برای جوان‌ترها از قصّه‌های ***شاهنامه*** و ***امیرارسلان نام‌دار***، ***فلک‌نازنامه*** و ***بهرام و گل‌اندام*** تعریف می‌کرده‌اند. در مجالس شب‌نشینی بلوچ‌های ایران نیز

---

۱. هدایت، صادق، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۷۶.

۲. حسنی، عطاءالله، ***تاریخ فرهنگی ایل شاهسون بغدادی***، مقدّمه.

مهم‌ترین فعّالیتی که صورت می‌گرفته، خواندن کتاب‌های ادبی مانند ***بوستان*** و ***گلستان*** سعدی و ***پندنامه‌ی*** عطّار، کتاب‌های قصّه و افسانه مانند داستان ***بهرام و گل‌اندام***، ***یوسف و زلیخا*** و کتابی معروف به ***کریما*** بوده است.

بهرام و گل‌اندام جزو متون مکتب‌خانه‌ای بوده است. نخستین کتاب‌های کودکان شامل متن‌های ساده و کوتاه عامیانه چون ***شنگول و منگول*** و قصّه‌های بلند عامیانه همچون ***حسین کرد شبستری*** و ***نوش‌آفرین‌نامه*** و ***بهرام و گل‌اندام***، روایت‌های مذهبی همچون ***عاق والدین*** و ***حسنین*** و کتاب‌های دشوارخوان و دشوارفهمی همچون ***شارستان چهارچمن***، ***تاریخ معجم*** و ***تاریخ نادری*** بوده است.[۱]

www.tabarestan.info تبرستان

تصاویر و نگاره‌هایی از ***بهرام و گل‌اندام*** در سده‌ی اخیر برجای مانده است؛ از جمله در آثار حسن اسماعیل‌زاده، نقّاش قهوه‌خانه‌ای و حسین بهزاد که تابلوهای مینیاتوری نفیس و بسیار ارزنده و گرانبهایی از او به یادگار مانده است.[۲]

داستان «بهرام و گل‌اندام» برگرفته از کتابی به همین نام است که به‌صورت سنگی در سال ۱۳۰۸ چاپ شده است. این داستان را محجوب[۳] به همراه گزارشی معرّفی و بررسی کرده است. شخصی به نام نصرالله خوانساری خلاصه‌ای منثور از داستان را در سال ۱۳۰۸ فراهم آورده و چاپ کرده است. نویسنده مدّعی است این داستان را از کتاب ***جامع‌الحکایات***، گرفته است. در نسخه‌ی خطّی ***جامع‌الحکایات*** محفوظ در آستان قدس[۴] به شماره‌ی ۱۹، داستان «بهرام و گل‌اندام» حکایت یازدهم از این مجموعه‌ی ۴۷ حکایتی است (صص. ۱۵۴ـ۱۸۳) که عنوان دقیق آن چنین است: «در قصّه‌ی شاهزاده بهرام، پسر پادشاه روم و عاشق شدن بر صورت گل‌اندام، دختر فغفور چین و رفتن بهرام به چین و شکست دادن بهزاد بلغاری را و به‌دست درآوردن گل‌اندام و به شهر خود آمدن.» نُه حکایت این مجموعه‌ی نفیس و ارزشمند با عنوان ***قصّه‌ی هزارگیسو*** چاپ شده که داستان «بهرام و گل‌اندام» جزو آن‌ها نیست. این مجموعه در قرن ده و یازده فراهم شده است و محتوای داستان با آن برابری می‌کند. امّا در شیوه‌ی نگارش متفاوت است. از آن‌جایی که برخی داستان‌های این مجموعه تلخیص منظومه‌های معروف است، گمان می‌رود نویسنده‌ی ***جامع‌الحکایات***، «بهرام و گل‌اندام» منظوم را به نثر درآورده باشد. روایت

---

۱. وزیری، معصومه، روزنامه‌ی ***اطّلاعات***، پنجشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۸۷، شماره‌ی ۲۴۲۸۷.

۲. میزبان، جلال، ***چهره‌های آشنا***، ص. ۱۸۴.

۳. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ج. ۱، ص. ۵۸۳.

۴. گلچین معانی، احمد، ***فهرست نسخه‌های خطی آستان قدس***، ج. ۷، ص. ۶۸.

نصرالله خوانساری نثری مبتذل و معیوب و پرغلط دارد که در ۳۱ صفحه چاپ شده است. بنابر تصریح نویسنده، مأخذ وی کتاب ***جامع‌الحکایات*** بوده که داستان را به نثر معیوب خود بازنوشته و بخش‌هایی را بدان افزوده است.

در این بازنویسی جابه‌جا اشعاری از «بهرام و گل‌اندام» منظوم آورده شده است. این داستان جز شباهت اسمی هیچ شباهتی با داستان بهرام گور ندارد؛ از جمله داستان‌های مربوط به بهرام گور داستان «بهرام و گل‌اندام» به نثر از سیّد حسین شاه حقیقت (۱۱۸۶ـ۱۲۴۹) به نام «هشت گلگشت» است که در سال ۱۲۱۵ به نثر درآمده است. موضوع آن شکار بهرام گور و بی‌اعتنایی گل‌اندام و خشم بهرام و بخشیدن گناه و شادمانی ایشان است. این داستان تماماً تقلید **هفت پیکر** است. «هشت گلگشت» به نام ***قصّه‌ی شهزاده بهرام و ملکه گل اندام*** چاپ شده است.[۱]

این داستان، همان داستان معروف بهرام گور و کنیز او **فتنه** است که در **هفت‌پیکر نظامی** با شرح و تفصیل فراوان آمده است و نام کنیز به جای فتنه، گل‌اندام انتخاب شده است.[۲]

روایت منظومه‌ی آن، اثر امین‌الدّین محمّد صافی سبزواری است.[۳] وی از مردم سنجق سبزوار است که دور از وطن در فارس، مثنوی را به نام شمس‌الدّین محمّد سروده است. مطابق فهرست مجلس[۴] و حاشیه‌ی ملک‌الشّعرای بهار بر آن، سراینده امین‌الدّین محمّد، با تخلّص **صافی** از مردم سبزوار و ستایشگر شمس‌الدّین محمّد پادشاه کرمان و فارس معرّفی شده است که این ممدوح با جست‌وجوی زیاد شناخته نشد. با این‌همه فخری راستگار، فهرست‌نگار محترم مجلس، سراینده را کاتبی ترشیزی می‌داند. هرمان آته که نسخه‌ی کتاب را در موزه‌ی بریتانیا دیده، آن را تألیف امین می‌داند که قبل از ۱۱۴۷ق. نوشته شده است. وی داستان را شرح عشق کشور شاه با گل‌اندام، شاهزاده‌ی چینی، می‌داند و می‌نویسد: «یک نسخه از آن به لهجه‌ی گورانی موجود است؛ با این تفاوت که در این دوّمی گل‌اندام شاهزاده‌ی چینی و در اوّلی پری است.»[۵] در ***فهرست مخطوطات فارسی*** قاهره[۶] از ***بهرام و گل‌اندام*** کاتبی با سرآغاز «ابتدا کردم به نام آن الهی» یاد می‌کند.

---

۱. مشار، خان‌بابا، ***فهرست کتاب‌های چاپی فارسی***، ج. ۱، ص. ۸۲۴.

۲. ذوالفقاری، حسن، «هفت‌پیکر نظامی و نظایر آن»، مجلّه‌ی دانشکده‌ی علوم انسانی دانشگاه تربیت‌معلم، سال ۱۴، شماره‌ی ۵۲ـ۵۳، بهار و تابستان ۱۳۸۵، ص. ۷۵.

۳. ذوالفقاری، حسن و پرویز ارسطو، ***بهرام و گل‌اندام***، تهران، چشمه، چاپ اوّل، ۱۳۸۷.

۴. ***فهرست نسخه‌های خطّی مجلس شورای اسلامی***، ج. ۸، ص. ۳۵۸.

۵. آته، هرمان، ***تاریخ ادبیات فارسی***، ص. ۶۷.

۶. الطرازی، نصرالله مبشّر، ***فهرست المخطوطات الفارسیه***، ج. ۱، ص. ۴۱.

www.kharesan.ir

آغابزرگ تهرانی[۱] به نقل از *کشف‌الظّنون*[۲] و سعید نفیسی[۳] این مثنوی را به کاتبی ترشیزی نسبت داده و *بهرام و گل‌اندام* را جزو آثار وی ثبت کرده‌اند. صاحب *مجالس‌النفائس*،[۴] *بهرام و گل‌اندام* را ذیل آثار کاتبی نیشابوری یا ترشیزی می‌آورد؛ امّا در هیچ‌یک از مجموعه‌های خطّی و متونی که آثار کاتبی را معرّفی کرده‌اند، نشانی از این مثنوی نمی‌یابیم و اشتباه محقّقان معاصر در انتساب این اثر به کاتبی، متأثّر از نقل‌قول امیر علیشیر نوایی است. با وجود یادداشت ملک‌الشّعرای بهار (مجلس، ش. ۲۶۱۶، گ. ۱) و تصریح شاعر به نام خود، شکّی باقی نمی‌ماند که مثنوی از کاتبی نیست؛ چنان‌که دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در ذیل زندگی کاتبی از این اثر وی نامی نمی‌برد.[۵]

www.tabarestan.info تبرستان

صاحب *تذکرة‌الشّعرا*[۶] از شاعری به نام امیر امین‌الدّین نزل‌آبادی نام می‌برد که اهل فضیلت و ساکن بیهق و معاصر خواجه علی شهاب و مولانا کاتبی است که در مثنوی‌سرایی طبعی فیّاض دارد و چند کتاب او را از جمله ***شمع و پروانه***، ***داستان عقل و عشق***، ***فتح و فتوح*** نام می‌برد.

گفتنی است این امیر امین‌الدّین با شاعر معاصرش کاتبی نیشابوری معارضه‌ای شعری داشته و درباره‌ی قصیده‌ی معروف «شتر حجره‌ی» کاتبی گفته است:

اگر کاتبی در سخن گه‌گهی — بلغزد بر او دق نگیرد کسی
شتر حجره را گر نکو گفته لیک — شتر گربه‌ها نیز دارد بسی[۷]

از آن‌جا که نسخه‌ی ملک به شماره‌ی ۴۵۸۷ را کاتبی کم‌سواد نگاشته و غلط‌های فراوانی در آن راه یافته، ممکن است «نزل‌آباد (نزلاباد) بیهق» را به تصحیف «ارلاباد ملحق» نگاشته باشد. در فرهنگ‌های جغرافیایی جایی به نام ارلاباد ملحق دیده نمی‌شود. چنان‌چه این فرض را بپذیریم و وی را اهل نزل‌آباد بدانیم، ممکن است شاعر همان امیر امین‌الدّین نزل‌آبادی، سراینده‌ی ***مثنوی جمال و جلال***، باشد. ***مثنوی جمال و جلال*** که در سال ۱۳۸۲ به تصحیح شکوفه قبادی از سوی نشر دانشگاهی چاپ شده، از سراینده‌ای به نام محمّد نزل‌آباد اهل بیهق سبزوار است که داستان آن در برخی بن‌مایه‌ها با منظومه‌ی حاضر اشتراکات و شباهت‌هایی دارد.[۸] مجموعه‌ی ابیات ***بهرام و گل‌اندام*** ۳۰۵۰ بیت در بحر هزج مسدّس است.

---

۱. تهرانی، آغابزرگ، *الذریعه*، ج. ۳، ص. ۱۶۵.
۲. حاجی خلیفه، *کشف‌الظّنون*، ۲۵۹/۱.
۳. نفیسی، سعید، *تاریخ نظم و نثر*، ۲۹۷/۱.
۴. نوایی، امیر علیشیر، *مجالس‌النفائس*، ص. ۱۰.
۵. صفا، ذبیح‌الله، *تاریخ ادبیات در ایران*، ۲۳۳/۴.
۶ و ۷. سمرقندی، دولتشاه، *تذکرة‌الشّعرا*، ص. ۴۵۱.
۸. ر.ک. ذوالفقاری، حسن، «تأمّلی در ***مثنوی جمال و جلال***»، مجلّه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شیراز، دوره‌ی ۲۵، شماره‌ی ۳، پاییز ۱۳۸۵، پیاپی ۱۰۱، صص. ۴۸-۱۱۶.

خلاصه‌ی داستان

پادشاه عارف روم پس از چهل سال صاحب فرزندی به نام بهرام می‌شود. چون بهرام به سن رشد می‌رسد، پدر به او هفت پند شاهانه می‌دهد و خود عبادت پیش می‌گیرد و کشور را به او می‌سپارد. روزی بهرام‌شاه در شکارگاه شیری قوی را بر زمین می‌زند؛ سپس به دنبال آهویی به گنبدی داخل می‌شود. چشمش به صورتی زیبا و دلفریب می‌افتد. بهرام عاشق صورت می‌شود. بر پای تخت پیری نشسته است که تصویر را متعلّق به گل‌اندام، دختر شاه چین، می‌داند که هر سال تنها یک‌بار از قصر خود بیرون می‌آید.

شاهزاده راه چین را پیش می‌گیرد. در راه چین با شکست دادن برادران جنّی به نام‌های سیفور، شماین، قمطار و قیطول، دیوی به نام افرع را می‌کشد و دختری پریزاد به نام روح‌افزای پری را نجات می‌دهد. در راه دریا گرفتار نهنگ می‌شود و او را شکست می‌دهد. چون به نزدیکی شهر چین می‌رسد، با شاهزاده‌ای بلغاری به نام بهزاد که به خواستگاری گل‌اندام آمده، می‌جنگد. روزی به شکل قلندر نمدپوش در برابر قصر می‌نشیند. گل‌اندام که دریافته این نمدپوش شاهزاده است، عاشق او می‌شود و چندبار نامه‌نگاری انجام می‌شود.

از آن سو، شاه روم عیّاری به نام شبرنگ را به دنبال بهرام به دربار فغفور چین می‌فرستد و درخواست می‌کند فرزندش را بیابد و بازگرداند. او را با لباس قلندران و مقابل قصر گل‌اندام می‌یابند و به پای‌بوس او می‌روند.

از سویی دیگر پادشاه بلغار چون خبر مرگ فرزندش، بهزاد، را می‌شنود، سپاهی به چین راهی می‌کند. بهرام با کمک جنّیان به چشم برهم‌زدنی سپاه بلغار را تارومار می‌سازد و گل‌اندام را خواستگاری می‌کند و فغفور می‌پذیرد.

بن‌مایه‌های داستانی ***بهرام و گل‌اندام*** عبارتند از:

بی‌فرزندی

پادشاه عارفی است که جز آرزوی فرزند هیچ آرزویی ندارد و این بن‌مایه نقطه‌ی آغازین اغلب افسانه‌ها و داستان‌های سنّتی است. پس از چهل سال، خداوند پادشاه را صاحب فرزندی می‌کند. انتخاب عدد چهل برای «دوران انتظار شاه» بی‌توجّه به نقش کلیدی عدد چهل در فرهنگ ما نبوده است.[۱]

---

۱. ر.ک. شیمل، آنه‌ماری، ***افسانه‌خوان عرفان***، ص. ۲۱۰.

شکار

شکار و شیوه‌ها و ابزار و اصطلاحات آن در ادب فارسی بازتابی جامع داشته است.[۱] یکی از جلوه‌های آن در ادب داستانی است. در داستان‌های فارسی گاه حوادث دقیقاً از شکارگاه و گم شدن در آن آغاز می‌شود؛ همچنان که در این افسانه در شکارگاه دو حادثه برای بهرام اتفاق می‌افتد؛ ۱. جنگ با شیر، ۲. گم شدن.

جنگ با شیر جلوه‌ای از قدرت‌نمایی قهرمان است. این بخش داستان به اعتقاد محجوب[۲] تقلیدی از شیر کشتن در رموز حمزه است که در آن حمزه به مقتضای مصلحت به‌صورت دیوانه‌ای قصد زورآزمایی با فرزندان و امیران خویش می‌کند.[۳] به‌نظر می‌رسد این ماجرا بیشتر متأثر از شیرگیری بهرام گور[۴] باشد. بهرام گور که در شکارگاه شیری را می‌بیند که بر پشت گور جسته، به یک تیر شیر را نقش دیوار خورنق می‌سازد که داستان این شیرکشی در آثار قبل از نظامی چون ***تاریخ بلعمی***[۵] و ***تاریخ طبری***[۶] هم آمده است.

ماجرای شیرکشی در آثار جدیدتر چنان مضحک می‌شود که مثلاً در کتاب ***بوستان خیال*** می‌خوانیم: «بچّه‌ی سیّد دوازده‌ساله برای بول کردن بر زمین نشسته است که همان‌طور نشسته در میان جست زدن شیر، کاردی می‌کشد و چنان در شکم آن اجل‌برگشته فرومی‌برد که تا بند دست در شکم او غایب می‌شود!»[۷]

بهرام پس از کشتن شیر، آهویی را دنبال می‌کند و آهو وی را به دنیایی دیگر می‌برد. چنان‌که در ***منظومه‌ی جمال و جلال*** قهرمان به دنبال گوزنی از لشکر دور می‌افتد.[۸]

هفت پند

شاه قبل از مرگ هفت پند شاهانه به فرزندش می‌دهد. عدد هفت در چند جای دیگر داستان نیز دیده می‌شود؛ از جمله بهرام هفت شبانه‌روز در بیابان گم می‌شود. هفت نیز از رمزی‌ترین اعداد اسطوره‌ای و داستانی است.[۹] در بابل هفتمین روز همیشه محلّ خطر بود. از طرفی، هفت شامل

---

۱. انوشه، حسن، ***فرهنگ‌نامه‌ی ادبی***، ص. ۹۰۱.
۲. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۵۸۳.
۳. ***رموز حمزه***، ج. ۲، جزء سیّم، ص. ۲۳۷.
۴. نظامی گنجوی، ***هفت پیکر***، صص. ۷۰ـ۷۱.
۵. بلعمی، ابوعلی، ***تاریخ بلعمی***، صص. ۹۳۰ـ۹۳۱.
۶. طبری، محمّد بن جریر، ***تاریخ طبری***، ج. ۲، ص. ۶۱۶.
۷. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۶۵۵.
۸. نزل‌آبادی، محمّد، ***مثنوی جمال و جلال***، ص. ۱۵.
۹. ر. ک. معین، محمّد، ***عدد هفت و هفت پیکر نظامی***، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

www.tabarestan.info تبرستان

سه ناسوتی و چهار لاهوتی است[1] که شامل کلّ هستی می‌شود. هفت پند شاهانه، تمام وصایای یک شاه رو به مرگ به فرزندش است.

ترک حکومت

شاه پس از هفت پند شاهانه به فرزند خود، به گوشه‌ای می‌رود و آرام می‌گیرد. ترک تاج و تخت نیز امری شایع میان شاهان بوده است؛ خصوصاً که این شاه عارف و کامل نیز هست.

ترک حکومت ممکن است در سنین پیری باشد؛ مثل عمل همین پادشاه و بهرام گور، یا در جوانی است، مثل ابراهیم ادهم. ترک حکومت بعدها در داستان‌ها و افسانه‌ها به‌صورت بن‌مایه‌ای رایج درآمد تا به این‌گونه رمزی باشد از ناپایداری دنیا و توجّه به دنیاگریزی و ترک تعلّقات بشری که نمونه‌ی اعلای آن حکومت‌داری است.

www.tabarestan.info تبرستان

سرزمین معشوق

سرزمین معشوق در این داستان چین است. مثل بسیاری از داستان‌های عاشقانه پسر پادشاه روم عاشق گل‌اندام، دختر فغفور چین، می‌شود. عاشق اهل غرب و معشوق ساکن شرق است. در داستان‌های ایرانی کمتر پیش می‌آید که عاشق یا معشوق ایرانی باشند.

چین همواره سرزمین زیبارویان بوده است. بت چین، لعبت چین، مه چین، خوبان چین، صنم چین، ترکان چین و چگل و ترکستان مثل زیبایی و ملاحت بوده‌اند. بخش عمده‌ای از شعر غنایی، حاوی ترکیبات، اصطلاحات و صور خیال پیرامون چین و مضاف و منسوب به آن است.

معشوق از کشوری دوردست انتخاب شده؛ زیرا چین نماد دوری و مثل دوردستی است. در کتب مسالک و جغرافیای قدیم، چین آخرین اقلیم از اقالیم هفتگانه به شمار می‌رفته است. در داستان‌های عاشقانه اغلب معشوق‌ها متعلّق به سرزمینی دوردست هستند و این خود آزمایشی است برای عاشق تا معلوم شود تا چه اندازه یارای ایستادگی در برابر موانع و حوادث و مشکلات راه را دارد و این درازی ضمناً دستمایه‌ی شاعر برای خلق صحنه‌های حادثه‌جویانه نیز هست. میزان عشق بهرام به گل‌اندام در همین راه معلوم می‌شود و از این‌روست که پیر هشتادساله هیچ‌گاه جرئت نمی‌کند قدم در راه بگذارد و حتّی بهرام جوان را منع می‌کند.

---

۱. شیمل، آنه‌ماری، *افسانه‌خوان عرفان*، ص. ۲۰۶.

عشق پیر هشتادساله

عشق این پیر هشتادساله‌ی سپیدموی یادآور عشق شیخ صنعان به دختر ترسا است. با این تفاوت که این پیر تاجر به دلیل ناتوانی در دستیابی به گل‌اندام، تصویر او را در گنبدی کشیده است و به یاد صاحب تصویر عشق می‌بازد؛ درست مثل بهرام گور که در خورنق، پنهانی، بر هفت پیکر منقّش در آن عشق می‌ورزید.

در این‌جا دو عاشق یکی پیر و یکی جوان در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند و مناظره‌ای بر سر عشق میان آن‌ها صورت می‌گیرد که خود از مضامین رایج شعر غنایی است. تفاوت پیر عاشق با بهرام جوان آن است که این پیر ساکن است و بهرام عزم راه می‌کند و از سختی‌ها نمی‌هراسد.

محجوب[1] بن‌مایه‌ی عشق بازرگان به دختر را در پیری، مقتبس از داستان پنجاه و هفتم قصّه‌ی حمزه می‌داند که بازرگانی پیرانه‌سر عاشق و شیدای دختری صاحب‌جمال می‌شود. حمزه با دیدن تصویر این دختر در دست بازرگان، خواستار وی می‌شود و سرانجام او را به همسری برمی‌گزیند.[2]

اما در منطق داستان نقص بزرگی به چشم می‌خورد. پیرمرد در جوانی دختر را دیده و عاشق او شده است و در عشق او پیر شده؛ امّا دختر هنوز جوان است.

عشق به تصویر

اوّلین‌بار بهرام با دیدن تصویر گل‌اندام عاشق او می‌شود. در داستان‌های عاشقانه آغاز حادثه‌ی عشقی از چند طریق است: دیدن رویارو، دیدن در خواب، شنیدن وصف معشوق یا دیدن تصویر او.

تصویر، شنیدن صدا

در این داستان بهرام با دیدن تصویر گل‌اندام عاشق او می‌شود؛ درست مثل سام در ***سام‌نامه‌ی*** خواجوی کرمانی که در شکارگاه، ناگاه چشمش بر تصویر پریدخت، دختر فغفور چین، می‌افتد و از آن پس دلباخته‌ی او می‌گردد.[3] البتّه در این داستان جز دیدن تصویر، وصف پیر از زیبایی گل‌اندام نیز عشق بهرام را دوچندان می‌کند.

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۵۸۳.

۲. ر.ک. ***رموز حمزه***، ج. ۳، جزء سوّم، ص. ۳۲۷.

۳. ذوالفقاری، حسن، ***منظومه‌های عاشقانه‌ی ادب فارسی***، ص. ۲۷.

www.tabarestan.info تبرستان

عاشق شدن با تصویر در ادبیات دوران پیش از اسلام نیز وجود داشته است. «قدیم‌ترین کس دختر شاه زابل است که در دوران ضحّاک می‌زیسته و تصویر جمشید را دیده و عاشق وی شده است. این داستان در ***گرشاسب‌نامه‌ی*** اسدی توسی یاد شده است.»[1] در میان داستان‌های جدید امیرارسلان نیز با دیدن تصویر فرّخ‌لقای فرنگی در کلیسا عاشق او می‌شود.

رقیب

رقیب بهرام در این داستان، بهزاد بلغاری است. او نیز خواستگار گل‌اندام است که می‌خواهد به عنف و با جنگ علی‌رغم خواست پدر گل‌اندام و خود وی، گل‌اندام را به چنگ آورد که بهرام با کمک به پدر معشوق، سرزمین وی را از خطر این بلغاری نجات می‌دهد. یکی از موانع بر سر راه معشوق رقیب است که خود گرهی از گره‌های داستانی، خصوصاً در عاشقانه‌ها است.

رقیب در داستان‌های بزمی معمولاً بدون خشونت در صحنه‌ی داستان حاضر می‌شود و معشوق را از آن خود می‌کند؛ مثل ابن سلام در ***لیلی و مجنون*** و یا شاه در داستان «شاه و کنیزک» که به نیرنگ، زرگر سمرقندی بینوا را از صحنه خارج می‌کند. هلال در داستان «ورقه و گلشاه» نیز رقیب گلشاه است. معمولاً این رقبا با مشاهده‌ی وضع عاشق به نفع وی کنار می‌روند؛ مثل ابن سلام و هلال که هر دو با دیدن وضع بد معشوق به نفع عاشق کنار می‌روند. فرهاد نیز رقیب خسرو است؛ امّا رقیبی موفّق. رقیب‌ها در داستان‌های عیّاری و رزمی اندکی خشن‌ترند و با جنگ می‌خواهند معشوق را از آن خود کنند.

به‌نظر می‌رسد ورود رقیب به صحنه‌ی داستان‌های عاشقانه و عیّاری، توسعه یافته و گسترش‌یافته‌ی مفهوم رقیب در غزل عاشقانه باشد و از فرهنگ غزل عاشقانه به داستان‌ها راه یافته است.

نامه‌نگاری

در این داستان هم طبق سنّت‌های داستانی عاشقانه، ده نامه میان عاشق و معشوق ردّوبدل می‌شود. نامه‌های بهرام با جواب عتاب‌آلود گل‌اندام پاسخ داده می‌شود. با وجود گره و مانع، نامه بهترین وسیله برای ارتباط عشّاق است. محتوای این نامه‌ها شکوه و شکایت و بیان بی‌مهری‌هاست. در این ده نامه غزل‌هایی نیز به رسم معمول از زبان عاشق و یا معشوق دیده می‌شود.

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۱۵۴.

www.tabarestan.info تبرستان

حوادث عجیب

بخشی از داستان‌های سنّتی را عجایب‌وغرایب تشکیل می‌دهد. بهرام در راه چین به باغ جنّیان می‌رود که در این باغ سمن‌بو، دختر جنّی، با شش برادرش زندگی می‌کند. نام این شش جنّی اندکی عجیب است: سیفور، شماین، قمطار، قیطول، قمتال و تنها تهمتن نامی آشنا در ادبیات پهلوانی است.

این نام‌های عجیب در داستان‌های عامیانه همواره وجود دارد؛ برای نمونه نام هفت دیو در داستان جلال و جمال، غزنگ، شمطال، قمطار، صغاله، شهاشنگ، شمخاص و طموج است. در داستان‌های دیگر نیز همین‌گونه است.

یکی از حوادث خارق عادت داستان آتش زدن مو و حاضر شدن سیفور جنّی برای کمک به بهرام است. این بن‌مایه تغییریافته‌ی آتش زدن پر سیمرغ در داستان حماسی رستم و اسفندیار است. در داستان‌های عامیانه یکی از راه‌های کمک‌های غیبی همین طریق است. در داستان «جمشید و خورشید»، جمشید در شهر جنّیان ضمن آشنایی با حورزاد، سه تار موی او را برای روز نیاز می‌گیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

بن‌مایه‌های عیّاری

برخی بن‌مایه‌های عیّاری در داستان هست که می‌تواند داستان را در ردیف داستان‌های عیّاری قرار دهد؛ از جمله جنگ‌های پیاپی بهرام با شیر، جنّیان، فرع دیو، نهنگ‌کشی، جنگ با بهزاد بلغاری که رقیب او و خواستگار گل‌اندام است، پوشیدن لباس شبروان و ورود با کمند به قصر، حضور شبرنگ عیّار برای کمک به بهرام، استفاده از لباس نمدین و لباس مبدّل گدایان که همگی این اعمال، روش‌های عیّاری است. این بن‌مایه‌ها نشانگر تأثیرپذیری منظومه از کتب قبل از خود چون *سمک عیّار*، *داراب‌نامه* و *اسکندرنامه* است.

تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب بهرام و گل‌اندام

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

امّا راویان اخبار و ناقلان و طوطیان شیرین‌سخن شکّرگفتار در ***جامع‌الحکایات*** آورده‌اند که در ملک روم پادشاهی بود عاقل و عارف و کامل با خدم و حشم بسیار و زر و مال بی‌شمار و از هیچ‌چیز بر خاطر خود خطور نداشت مگر آن‌که به جهت یک فرزند دلبند آرزو داشت. بعد از چهل سال، خداوند فرزند ارجمندی به او کرامت فرمود که در زیر چرخ کبود مثل و مانند نداشت. چون این مژده‌ی بشارت رسید، مال بسیار و زر و جواهر بی‌شمار به فقیران و مسکینان مرحمت فرمود و آن پسر را نام، بهرام نهادند و او را به دایه سپردند. تا سنّ او به شش‌سالگی رسید، او را به مکتب فرستادند. تا شش سال بر جمیع علوم ماهر گشت و بعد از دوازده‌سالگی در هنرهایی که پادشاهان را به کار آید، مثل نیزه‌بازی و شمشیربازی و تیراندازی و سواری کردن، ماهر گردید. چون به شانزده‌سالگی رسید، نادر عصر شد و در شجاعت و پهلوانی نادر دوران گردید. آن وقت، کسی نبود که دست در کمر او تواند کرد. چون پادشاه پسر را چنان دید، بسیار شادمان و مشعوف گردید. مجلس بیاراست و تمام امرا و وزرای خود را در آن‌جا بخواند؛ تاج جواهر و خنجر مرصّع و شمشیر دانه‌نشان و خلعت ملوکانه به شاهزاده بهرام اهدا نمود و کوس و نقّاره با هفتاد هزار مرد پهلوان نام‌دار به وی داد و گفت: «ای فرزند، اصل پادشاهی رعیّت‌پروری است و برانداختن ظلم.» و پندهای پدرانه به شاهزاده بهرام نمود. شاهزاده نصیحت‌های پدر را

قبول نمود و از جای برخاست و روی پدر را ببوسید و شرط خدمت به جای آورده و گفت: «ای شهریار، تا خاک و آب را بقا است، بقای عمر پادشاه باشد. تمنّای آن دارم که امروز روز گل و گلشن است و کمترین، مدّتی است که آرزوی شکار دارم. اگر رخصت پادشاه باشد، متوجّه شکار شوم.» شاه شاهزاده را/1 رخصت شکار داد و شاهزاده امر کرد تا در ساعت، تهیّه و تدارک شکار را آماده کردند و از شهر روم[1] بیرون رفتند و رو به صحرا نهادند. چون به شکارگاه رسیدند، دیدند که شیری قوی‌هیکل در میان شکارگاه گردش می‌کند و کسی را یارای آن نبود که در برابر آن شیر رود و زخمی بر او زند. امّا چون چشم شاهزاده بر آن شیر افتاد، هر دو پای خود را از حلقه‌ی رکاب خالی نمود و از اسب فرود آمد و رو به آن شیر نهاد. پس امرا و وزرا و ارکان دولت فریاد برآوردند که ای شاهزاده، این چه کار است که می‌کنی؟ زیراکه این شیر عادی‌ست و نزدیک او رفتن از عقل بعید است. شاهزاده سخن ایشان را گوش نکرده، از آن طرف، سپاه دست‌های خود را به‌سوی آسمان بلند کرده، گفتند: «خدایا، به حرمت سیّدالمرسلین که شاهزاده را از این نرّه‌شیر محافظت فرما.» هنوز سخن سپاه در دهانشان بود که شاهزاده بهرام در برابر شیر آمد و خدا را یاد کرده، نعره‌ی اللّه‌اکبر از جگر برکشید و شیر هم دهن باز کرده، حمله بر شاهزاده آورد و هر دو دست از زمین برداشت که بر کتف شاهزاده زند که شاهزاده بر زمین نشست و هر دو دست شیر از بالای سر به در رفت و بر زمین آمد. شاهزاده زبردستی نمود و هر دو پای شیر را بگرفت و نعره‌ای بزد که کوه به لرزه درآمد و شیر را ربوده، چنان بر زمین زد که گویا جان در بدن او نبود و جان سپرد که صدای احسن‌احسن از سپاه برخاست.

پس شاهزاده بفرمود آن شیر را به عرّاده بستند و با شکار بسیار به خدمت پادشاه فرستاد و پادشاه و امرا و ارکان دولت آن شیر را بدیدند؛ آفرین بر شاهزاده کردند. شاهزاده شب را در آن‌جا به‌سر برد و چون صبح شد، از جای برخاسته، وضو گرفته، نماز را به جای آورد. پس اسب طلب نمود. در ساعت، حاضر نمودند. شاهزاده بر اسب سوار گشته، در خانه‌ی زین قرار گرفت و شاطران در پیشاپیش به راه رفتن مشغول گردیدند و در شکارگاه به اسب تاختن به هر طرف مشغول بود و تماشای اطراف صحرا می‌کرد. ناگاه چشمش بر آهوی پرخط‌وخالی افتاد.

چو آهوی نظر صحرانوردی　　چو فکر تنگ‌دستان دوره‌گردی/2

آهو از پیش و شاهزاده از دنبال آهو نهیب بر مرکب می‌داد تا به وقت زردی آفتاب، خود را به آهو رسانید و تیری انداخت و بر آهو خورد و آهو درغلتید. شاهزاده از مرکب به زیر آمد و آهو

---

۱. در اصل: چین.

را به ترک بسته و عود نمود. در مراجعت، آفتاب سر به خانه‌ی مغرب کشید. شاهزاده آن شب تاریک، تا صبح، هی بر مادیان مرکب زده، به جایی رسید و هر روز قاعده این بود. صید می‌کرد و به گوشت شکار به‌سر می‌برد. قضا را، روز هشتم به کوهی رسید و مرکب را بر آن کوه براند. کوهی به‌نظر درآورد که سر به عیّوق فلک کشیده، در نهایت سبزی و چشمه‌های آب روان و مرغزار فراوان. پس شاهزاده از دیدن آن کوه فرحناک گشته و همه‌جا اسب می‌راند. چون به بالای کوه رسید، نهیب بر مرکب زد و آمد تا به درگنبدی رسید و از اسب پیاده شد و داخل گنبد گشت. عمارتی عالی را بدید که مسندهای شاهی افراشته و در برابر صفّه، تختی از سنگ مرمر تراشیده و بر آن تخت، طلا و لاجورد نصب کرده و به کار برده‌اند و بر فراز تخت یک دست رختخواب مخمل انداخته‌اند و نازنین صنمی، حورلقایی، خورشیدطلعتی بر تخت نشسته که زبان از توصیف آن عاجز و قاصر است. در آن ساعت، دل شاهزاده تپیدن گرفته و رنگ‌ورویش پرید. سر بر زانوی تفکّر نهاده، به فکر فرورفت و بعد از زمانی، سر بالا کرد و چشم‌ها را مالیده، خوب نظر کرد. دید صورتی را نقّاشی کرده‌اند و لباس دلبری در او پوشیده و به زر و جواهر آراسته‌اند و او را مربّع بر تخت نشانیده. شاهزاده بهرام یک دل نه صد دل عاشق و گرفتار آن صورت گردید. آه از نهادش برآمد و به زبان حال این ابیات بخواند:

«دیدیم صورت تو و دادیم دل ز دست عاشق شدن خوش است به‌هر صورتی که هست»

پس شاهزاده به طرف تخت روان گردید. دید که پیری بر روی تخت جای دارد. سلام کرد. آن پیر جواب سلام بازداد و برخاست و شاهزاده را بنواخت و گفت: «ای جوان، خوش آمدی و صفا آوردی. ای جوان، از کجا می‌آیی و اراده‌ی کجا [داری] که من مدّتی است که در این‌جا نشسته‌ام. هرگز قدم کسی در این‌جا نرسیده است.» پس شاهزاده گفت: «ای پیر روشن‌ضمیر، اوّل بگو چه کسی و این صورت کیست که بدین خوبی و رعنایی کشیده است؟» پیر جواب گفت که ای جوان، هشتاد سال از عمر من گذشته است و همه‌ی عمر را به مسافرت گذرانیده‌ام و به رسم سوداگری گرد عالم گردیده‌ام. چون به شهر چین رسیدم، پادشاه چین را دختری بود که در زیر چرخ مثل و مانند نداشت و چگونه او را تعریف کنم که به وصف گنجایش ندارد و او را گل‌اندام نام است و قصری دارد و در پای قصر، میدان وسیع است و هر ماه، یک‌بار بیرون آید و دیدار خود را به مردم می‌نماید و اوّل ماه که می‌شود، چندین هزار کس از عشق او دیوانه شدند و می‌شوند. چون در آن شهر رفتم و جمال و کمال آن گل‌اندام را دیدم، مدّت سه سال از هوای جمال آن پری‌رخسار در شهر چین بماندم و هر سال که رخ او را می‌دیدم، خیال می‌کردم که

www.tabarestan.info تبرستان

وصال این، ماهی یک‌بار بر من میسّر می‌شد، خوب بود و عمر خود را بگذرانیده‌ام و زر بسیار خرج کردم و گل‌اندام را در شهر چین از برای من تصویر کشیده‌اند و در/3 محلّی که سوداگری می‌کردم، این موضع مرا خوش آمده و در این‌جا این عمارت را ساخته‌ام و دو نفر غلام و دو قطار شتر نگاه داشته‌ام که از برایم چره می‌آورند و خود را پیر کرده‌ام و در این‌جا با صورت گل‌اندام عشق‌بازی می‌نمایم؛ بدین صورت همدم و هم‌جلیس شده‌ام. ای جوان، کیستی؟ شاهزاده گفت: «ای پیر، دانسته و آگاه باش که مرا بهرام می‌گویند و پسر پادشاه کشورم و از شکارگاه دور افتاده‌ام و حال بدین صورت گرفتار شده‌ام.» پیر گفت: «ای جوان، بازگرد و به شهر خود رو و از این معامله دست بکش و نام گل‌اندام مبر که ماهی منوّر است و مثل تو شاهان و شهزادگان را بسیار سرگردان کرده است.

چه گویم ای جوان از بی‌وفایی‌های آن دلبر؟ ندارد از وفا بویی، مدار دل را به آن دلبر»

پس شاهزاده گفت: «ای پیر، مرا از عشق او چاره نیست، جز آن‌که راه ولایت چین را به پیش گیرم.

یا بر مراد بر سرِ گردون نهیم سر یا مردوار بر سر همّت کنیم سر»

(از مولانا نظام شیخ بهایی، کشکول، ج. ۲، ص. ۱۵۶)

پس شاهزاده پیر را وداع کرد و راه ولایت چین را در پیش گرفت و زارزار می‌گریست و می‌گفت:

«عقل گوید: مرو که نتوانی عشق گوید: برو، هر آن‌چه بادا باد»

شب و روز قرار و آرام نداشت و هر روز مرغی صید می‌نمود و کباب می‌کرد و می‌خورد و روزی دو دفعه اسب را سیر می‌کرد و باز سوار می‌شد و به این نحو، تا یک ماه راه می‌رفت. تا یک روز، آفتاب به زوال رسیده بود. به باغی رسید و قصری دید در آن‌جا و در میان آن، تختی بود بسته و حوض آبی بود و بر دور آن حوض، درختان بسیار بود و از آن باغ، آب بیرون می‌آمد و در آن حوض می‌ریخت و از حوض در چمن می‌رفت و تا کمر، سبزه و مرغزار بود و گل‌های رنگارنگ شکفته بود و شاهزاده از آن منزل خوشش آمده، از مادیان مرکب زیر آمده و لجام از سر مرکب برداشته و مرکب را در آن سبزه رها کرد و خویشتن یراق گشاده، دست و رو را صفا داده و سپر در زیر سر گذاشت و خوابید که ناگاه صدایی به گوش شاهزاده رسید. برخاست که ناگاه نظرش بر نازنین‌صنمی افتاد. دید که سفره‌ای در دست دارد و کنیز دیگر خوانی بر سر دست داشت. آن نازنین سفره را در پیش شاهزاده گذاشت و چون شاهزاده نظر کرد، انواع طعام‌ها و

www.tabarestan.info

مرغ‌های/4 بریان‌کرده بر آن خوان دید. پس شاهزاده آن نازنین را قسم داده که ای دل‌آرام، به حقّ آن خدایی که عالم به قدرت اوست، که راست بگو این مکان به که تعلّق دارد و این طعام‌ها که از برای من فرستاده؟ آن نازنین گفت: «ای شاهزاده، این مقام صیفور جنّی است و او پادشاه این ولایت است و او را پنج برادر است و همه مبارز و شجاع و دلاور است و همه به شکار رفته‌اند و این طعام را خواهر ایشان، سردات، از برای شما فرستاده است و من دایه‌ی اویم. سردات می‌گوید زود طعام بخور و برو تا برادرانم نیامده‌اند. مبادا بیایند و شما را در این‌جا ببینند؛ آزار نمایند؛ زیراکه با آدمی‌زاد دشمنند.»

شاهزاده گفت: «ای دایه، سلام مرا به سردات برسان و بگو من با برادران تو هیچ کار ندارم. ایشان را با من چه کار است؟ ساعتی در این‌جا می‌باشم و بعد از آن، می‌روم.» دایه گفت: «ای شاهزاده، یقین ماست که شما را با آن‌ها کاری نیست. امّا مبادا که ایشان خبری به تو رسانند.» شاهزاده گفت: «ای دایه، من هم چنان نیستم که بتوانند آزاری به من رسانند.» پس شاهزاده طعام را تناول نمود. دایه و کنیزک سفره را برچیدند و برفتند. چون دایه رفت، برادران سردات پیدا شدند. شاهزاده از دور نگاه می‌کرد. شش نفر به‌نظر درآورد و در میان ایشان، جوان خوش‌صورتی بود که پیشاپیش می‌آمد و پنج نفر از پشت سر می‌آمدند. چون نزدیک شدند، به جانب شاهزاده بهرام نگاه کردند. آن جوان خوش‌صورت ماه‌لقا به برادران خود گفت که این آدمی‌زاد خیره‌سر را بگیرید که مقام مرا قدم نهاده. او را بیارید تا ببینم کیست. پس خودش به اندرون باغ رفته، با چهار برادر. پس آن سوار به نزد شاهزاده آمد و بانگ زد که ای آدمی‌زاد، تو چه کسی و از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی؟ شاهزاده گفت: «من/5 مرد غریبم و رهگذر هستم و مرا با شما کاری نیست.» آن جوان در غضب شد و تیغ برکشید و بر شاهزاده حمله نمود. چون شاهزاده به‌غایت شجاع بود و دلدار، از جای خود حرکت نمود و سر و دست آن جوان را گرفت و تیغ از دست او به در آورد. هر دو به تلاش برآمدند و در پشت اسب، بسیار باهم تلاش کردند. آخرالأمر، شاهزاده نعره‌ی اللّه‌اکبر از جگر برآورد و او را از صدر زین درربوده، بر زمین زد و از اسب به زیر آمده، دست و گردنش را بربست و نام این جوان شمّاس بود.

چون او گرفتار شد، قیاس، برادرش، آمد که ببیند چه بر سر او آمده و چرا آن جوان را نیاورد. وقتی که رسید، برادرش را در بند دید. با خود خیال کرد که اوّل برادرم را خلاص نمایم و بعد از آن، آن جوان را به قصاص رسانم. چون نزدیک آمد، او نیز گرفتار شد. چون حمله بر شاهزاده کرد، شاهزاده خدا را یاد کرد. او را گرفته، بند بر یال‌وکوپال او نهاد. بعد از آن، جمیل جنّی آمد. او

www.tabarestan.info تبرستان

هم گرفتار شد. خبر به صیفور دادند: «مرگ نُوت مبارک باد که جمیع برادرانت در دست این جوان آدمی‌زاد گرفتار شدند.» صیفور غضبناک شده، از جای برخاسته، سوار شد و روی به شاهزاده نهاد. چون شاهزاده دید که صیفور خودش می‌آید، از جای برجست و خود را به مرکب رسانیده، سوار شد. چون صیفور دررسید، بانگ برآورد که ای آدمی‌زاد خیره‌سر، آمدم که سزای تو را بدهم و نیزه‌ی خود را حواله‌ی سینه‌ی شاهزاده کرده که شاهزاده تیغ از غلاف کشیده، نیزه‌ی او را به دو نیم کرد. پس صیفور دست بر قبضه‌ی شمشیر کرده، بر شاهزاده حمله کرد. شاهزاده سپر در سر کشید. صیفور شمشیر بر قبّه‌ی سپر شاهزاده کوفت که آتش، خرمن‌خرمن، بر یال مرکب می‌ریخت. آن‌گاه، شاهزاده حمله‌ی او را رد کرده، کمر او را گرفت و خواست که او را بر زمین زند. امّا صیفور بر یال مرکب چسبیده، بنیاد زور کردند. پس بهرام گفت: «ای دلاور، مرکب‌ها را چه گناه؟ بیا تا پیاده شویم و ببینیم که قضا که را نوازد و که را خوار سازد؟» پس صیفور و بهرام هر دو پیاده شدند. بر یکدیگر حمله کردند.

به کُشتی، گرفتند هر دو کمر/6 تو گویی دو پیلند خونین‌جگر

پس بهرام خدا را یاد کرده، صیفور را از زمین درربوده و بر گِردِ سر بگردانید؛ چنان بر زمین زد که بر روی خاک نقش بست. پس دست و گردن او را بسته، تیغ را از نیام برآورد که او را هلاک نماید که ناگاه، از عقب سر آوازی شنید که گفت: «ای شاهزاده، پند فراموش کردی که گفت بر زیردستان ترحّم کن و بر دشمنان خود که دست یافتی، رحم کن شاید که دوست گردد؟» پس بهرام در عقب سر نگاه کرد. یک نازنین‌دختر را دید که بدان خوبی و جمال ندیده بود که خرامان‌خرامان به جانب شاهزاده می‌آید و چند دختر قمرطلعت حوروش در عقب او می‌آمدند.

چون شاهزاده کردار و رفتار دل‌آرام بدید، گل‌اندام به خاطرش آمد. آه از نهادش برآمد. آن نازنین پیش آمده، بر شاهزاده سلام کرد. شاهزاده جواب سلام را داده، گفت: «ای نازنین‌صنم، فدای تو گردم. بگو تو چه کسی و از کجا می‌آیی؟

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی؟ کآدمی‌زاده نباشد به چنین زیبایی»

(سعدی، **کلّیات**، غزل شماره‌ی ۵۰۳، ص. ۵۴۵)

آن دختر گفت: «ای جوان آدمی‌زاد، دانسته باش که این جوانان همه برادران من می‌باشند و این، برادر بزرگ من است و پادشاه جنّیان است و او را صیفور نام است و الحال، توقّع آن دارم که از برای خاطر من این‌ها را آزاد نمایی.» شاهزاده گفت: «ای دختر، حرمت تو بر من واجب است؛ چرا که من نمک تو را خورده‌ام و مرا با برادران تو کاری نبود و ایشان قصد کردند که مرا بکشند و

www.tabarestan.info تبرستان

واجب است که من این‌ها را به قتل برسانم.» دختر [گفت]: «عهد می‌کنند که دیگر کسی را آزار نکنند.» پس شاهزاده گفت: «ای سرور خوبان عالم، من ایشان را به تو بخشیدم و من می‌روم.» دختر گفت: «ای شاهزاده، حال که برادران مرا به من لطف فرمودی، استدعا دارم که چند روز مهمان ما باشی.»

شاهزاده فرمود: «ای دختر، راه من دور است. باید مرخّص شوم.» بعد از آن، دختر رفت و صیفور را از درخت گشود و کنیزان برادرانش را باز نمودند و صیفور آمد که پای شاهزاده را بوسه دهد. بهرام نگذاشته، او را در بغل گرفته و صورت او را بوسه داد و گفت: «ای برادر، هرگز در بند آن نباش که از تو آزاری به دردمندی برسد.» پس صیفور عرض کرد که به جان منّت دارم و مرا هم مرادی‌ست. می‌باید چند روزی مهمان من باشی و بعد از آن هر مهمّی را که تشریف می‌برید، من و برادرانم و لشکرانم در خدمت ایستادگی کنیم و هر خدمتی که از ما برآید، به جا آوریم. شاهزاده قبول کرد. پس صیفور با سردات شاهزاده را برداشته، در میان باغ آوردند. شاهزاده چون نظر کرد، قصری را دید و بر در آن قصر صفّه‌ها و ایوان‌های عالی و حوض‌های آب روان و فوّاره و آن حوض گویا پلنگ بود که از دامن آن‌ها آب می‌جوشید و دور آن حوض‌ها می‌ریخت. شاهزاده را به اندرون آن قصر بردند. شاهزاده نظر کرد. قصری دید با زینت تمام آراسته و تختی از زر سرخ در آن‌جا نهاده و فرش‌های ملوکانه گسترده. شاهزاده چون وارد شد، او را بر یکی از آن تخت‌ها نشانیدند و شاهزاده صیفور را در پهلوی خود جای داد و سردات خود را به هفت قلم آرایش نموده، به خدمت شاهزاده آمده، بایستاد. شاهزاده او را نیز در بالای تخت نشانید و به زبان جنّی، صیفور سخن با شمّاس گفت. شمّاس بیرون رفته، بعد از زمانی، در بیرون قصر صدای غوغا بلند شد. پس شمّاس به اندرون آمده، گفت: «امرای جنّ[1] آمدند که پای شاهزاده را ببوسند.» پس صیفور سردات را گفت: «تو از مجلس بیرون رو.» چون سردات بیرون رفت، جوانان مرصّع‌پوش از در درآمدند و سلام کردند و دعا و ثنای شاهزاده را به جای آوردند؛ دور پای شاهزاده افتادند. امّا صیفور بعضی را نشانید و بعضی سلام کرده، بیرون رفتند، تا قریب چهارصد جوان در آن قصر و در آن مجلس قرار گرفتند. شربت آوردند و بعد از شربت و طعام، ساقیان خوش‌صورت صراحی‌های پُر از می ناب آوردند و به گردش درآوردند و جنّیان صحبت را گرم کردند، به نوعی که شاهزاده هرگز چنین صحبت ندیده بود.

تا هفت شبانه‌روز به عیش مشغول بودند. روز هشتم، شاهزاده به صیفور گفت: «ای برادر،

---

۱. در اصل: چین.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌خواهم به چین به طلب گل‌اندام بروم. بفرما که مرکب را حاضر گردانند.» صیفور گفت: «ای شاهزاده، مرا یک غم در دل است و می‌خواهم عرض کنم.» شاهزاده گفت: «بفرما.» گفت: «در این نزدیکی چاهی‌ست و دیوی در آن است و او را فرع[1] دیو گویند و به ما بسیار آزار می‌رساند و چند نوبت به جنگ/8 او رفتیم و حریف او نشدیم. اگر چنان‌چه در خدمت شما لشکر برداشته، به جنگ او رویم، شاید از یُمن قدم شما بر او دست بیابیم.» شاهزاده گفت که احتیاج نیست که لشکر برداریم. شما آن چاه را نشان به من بدهید. به یاری خدا، شرّ او را از سر شما دفع نمایم. یراق پوشید و صیفور با ملازمان و برادران در خدمت شاهزاده روانه شدند و سردات التماس کرد که من هم در خدمت شما باشم. آن‌گاه روانه شدند. بعد از چند روز، بر سر آن چاه رسیدند. شاهزاده دید که گویا دود سیاه از آن چاه بیرون می‌آید. شاهزاده گفت: «شما در این‌جا باشید تا من در چاه روم؛ ببینم که خدای تعالی چه خواهد کرد.» پس شاهزاده بر سر چاه آمد که سنگ آسیایی بر سر چاه [بود.] سر کمند بر آن سنگ بست و به چاه فرورفت. چاه طولانی و وسیع بود و بنشست. آن‌گاه، راهی دید در غایت فراخی و روشنایی نمودار شد. بهرام سپر درکشید و همچنان می‌رفت. ناگاه نظرش بر چهار صفّه افتاد. دید بر روی صفّه تختی نهاده. دید که یک نرّه‌دیوی سر به پای آن تخت نهاده و به خواب رفته و بر فراز تخت رختخواب است از مخمل گسترده و نازنین‌دختری، پری‌پیکری عنبرین‌مویی در زیر آن تخت به زنجیر بسته. چون دختر را نظر به او افتاد، از جا برجست و دست ادب بر سینه‌ی خود گذارد و سلام کرد و گفت: «ای جوان، حیف از جوانی خود[ت] نیامد که در این‌جا آمدی؟» شاهزاده گفت: «ای جان و ای روح [و] روان، من آمده‌ام که دمار از روزگار این نابکار برآورم. تو خود بگو چگونه به دست این گرفتار شدی؟» دختر گفت: «ای جوان، مرا روح‌افزای پری می‌گویند و دختر پادشاه جنّیانم. حال مدّت سه سال است که این دیو مرا گرفته و در بند کرده است.» پس بهرام تیغ از غلاف کشیده و شمشیر بر آن دیو زد. دیو پا را بالا کشید تا سه دفعه. پس شاهزاده نعره‌ی اللّه‌اکبر از جگر برکشید. دیو از جای برجست؛ بر شاهزاده حمله نمود؛ گفت: «ای آدمی‌زاد خیره‌سر، چه خیال داری که به مقام من پا نهادی؟» آن دیو یک سنگ آسیای بزرگ برداشته، بر شاهزاده انداخت. بهرام آن سنگ را از خود رد نموده و پیش آمد و چنان شمشیری در کمر او زد که چون خیار تر به دو نیم کرد او را. پس شاهزاده بر آن تخت برآمد و آن نازنین‌صنم را از زنجیر و بند نجات داد و در درون خانه‌ها برآمد و جواهر بسیار بدید. پس آن‌گاه بیامد و دست در کمند زد و به بالای چاه برآمد. بعد از آن،

---

۱. در صفحه‌ی بعد نام دیو افزع آمده است که برای دوری از اشتباه یک‌دست شد.

روح‌افزا را با زر و جواهر بسیار، بالا کشید و پریزاد از عقب شاهزاده سر فرع دیو را در دست گرفته و به پیش صیفور آمده و سر دیو را بر زمین زد. همگی شاد شدند. شاهزاده گفت: «ای صیفور، زر و مال بسیار در این چاه است. همه را بیرون آور و روح‌افزا را به تو سپردم و من به طرف چین می‌روم. اگر کاری دشوار شود، چگونه شما را خبر نمایم؟» پس در آن ساعت، شمّاس پیش آمد و چند دانه موی خود را به شاهزاده داد و گفت: «هروقت که ما را بخواهی، یک موی را آتش بزن که ما خود را به شما رسانیم.»

القصّه، بهرام ایشان را وداع کرده، راه ولایت چین را در پیش گرفته، تا به کنار دریا رسید. در وقتی که جماعت بازرگانان/9 خواستند در کشتی درآیند، بهرام دررسید. بازرگانان [را] از بهرام خوش آمده، از او احوال پرسیدند. بهرام گفت: «مرد سوداگریم و مال و اسباب مرا دزدان بردند.» بازرگانان گفتند: «غم مخور که از دریا که بیرون رفتیم، به جهت تو سرمایه انجام می‌دهیم.» بهرام گفت: «همه‌چیز ممکن می‌شود.» القصّه، بهرام را در کشتی نشاندند و ملّاحان کشتی را براندند و بازرگانان با بهرام صحبت می‌داشتند. تا مدّت دو ماه در دریا بودند. روزی دیده‌بان نظر بر دریا انداخت؛ به گریه درآمد و گفت: «همه در دریا غرق خواهیم شد.» بازرگانان پرسیدند: «تو را چه می‌شود؟» دیده‌بان جواب داد که نظرم بر نهنگی افتاد. پس سوداگران به فریاد و فغان درآمدند و از یکدیگر یاری طلب نمودند. پس بهرام گفت: «ای ملّاح، تعریف نهنگ را از برای من بکن.» پس ملّاح گفت: «چه بگویم؟ ناگفتنم بهتر است. نهنگ حیوانی‌ست بوالعجب و مهیب. بر کشتی که می‌رسد، آن را غرق می‌کند و کسی علاج او نمی‌تواند کرد.» و ایشان در سخن بودند که نهنگ دررسید و دهن را مثال غاری باز نمود و پر آب کرده و بر هوا می‌ریخت و پیش می‌آمد. بهرام از جای جست و خود را به کنار کشتی رسانید و کمان را بر سر دست کشید.

ستون کرد چپ را، خم آورد راست فغان از خمِ چرخِ چاچی بخاست[1]

(فردوسی، **شاهنامه** ج. ۸، ص. ۳۶۷)

بهرام تیر زهرآلود را در کمان نهاد. در مکانی که سر از آب بیرون کرد، تیر را انداخت. بر چشم راست او آمد. نهنگ سر در آب کرده، آب دریا رنگین شد و کشتی در روی آب به حرکت درآمد و بازرگانان یاربّ یاربّ می‌گفتند که بهرام تیر دیگر در چلّه‌ی کمان گذاشت و نهنگ بار دیگر سر از دریا بیرون آورد که خود را بر کشتی زند که بهرام تیر زهرآلود دیگر را در کمان گذاشت و در چشم چپ او زد که هر دو چشم او کور گردید. سر در آب فروبرد.

---

۱. در **شاهنامه** چنین است:

چو چپ راست کرد و خم آورد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست

در ساعت عالم تاریک شد و آن نهنگ هر ساعت، به قدرِ صد ذرع از آب بیرون می‌آمد و بر روی آب می‌غلتید و کشتی را می‌جُست که خود را به کشتی زند و آب دریا بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. بهرام ملّاح را گفت: «ناوچه بر من برسان.» ملّاحان از ترس ناوچه را/10 رسانیدند. بهرام در ناوچه نشست و ملّاحی بود که او را فتّاح می‌گفتند. ناوچه را به طرف نهنگ برد. وقتی که نهنگ خود را از آب بیرون انداخت، شاهزاده چنان شمشیری بر او انداخت که نهنگ دو نیمه گردید و آب دریا از خون او رنگین شد و بی‌قوّت شد و بر روی آب افتاد. بهرام ناوچه را برگردانید و به کشتی درآمد و اهل کشتی بر او آفرین گفتند و کشتی راهی شد و تا یک ماه دیگر در دریا بودند. بعد از آن، بندر نمودار شد. بازرگانان شکر خدا را به جا آوردند و از کشتی بیرون آمدند و بر لب دریا خیمه زدند. پس شاهزاده پرسید که از این‌جا تا به شهر چین چه‌قدر راه است؟ گفتند: «چهار روز راه است.» از این خبر خوشحال شد. چون روز دیگر شد،

روز دیگر که شیرِ زرّین‌چنگ　　بـه کـنارِ سپهر کرد آهنگ

شاهزاده ایشان را وداع کرده، رو به شهر چین کرد؛ آمد. بعد از دو روز، به نزدیک شهر چین رسید. لشکر عظیم در دور شهر در جنگ بودند. شاهزاده بر بلندی برآمد و چون عصر شد، دو لشکر دست از هم برداشتند. شاهزاده آمد که داخل شهر [شود،] در دروازه را بسته دید. حلقه بر در زد. کاروان‌سرادار گفت: «چه کسی؟» شاهزاده گفت: «بازرگانم. در باز کن.» در باز کرد. شاهزاده پرسید که نام تو چیست؟ گفت: «نام من اورنگ است.» شاهزاده گفت: «کاروان از عقب می‌آید و حجره می‌خواهم.» اورنگ حجره‌ای به جهت او ترتیب داده، پس شاهزاده پرسید که این لشکر از کجا آمده و این جنگ از برای چیست؟ اورنگ گفت: «بدان که پادشاه این شهر را فغفور چین می‌نامند و او را دختری‌ست که مادر دهر [چون او] نزاده و هر ماه، یک‌بار خود را به مردم می‌نماید. قصری دارد؛ در یک طرف قصر، میدان وسیعی است و چون روز اوّل ماه می‌شود، تمام خلایق به آن میدان می‌آیند و آن دختر را گل‌اندام نام است و از آن قصر خود را به مردم می‌نماید و اکثر مردم از هوش می‌روند و چندان کسان از عشق او دیوانه شدند و آوازه‌ی او در تمام عالم رفته و از بلغار شاهزاده‌ای که او را بهزاد می‌گویند، با دویست‌هزار کس آمده است و گل‌اندام را می‌خواهد و فغفور دختر به او نمی‌دهد و هرچند زر و مال آورده، قبول نکرده و دختر نیز راضی نمی‌شود و بنابراین، بهزاد و فغفور دعوا دارند و چند روز است که این مجادله در میان است.» چون شاهزاده این سخنان شنید، در فکر فرورفت. پس گفت: «چو فردا شود، فکر فردا کنیم.» چون صبح شد، شاهزاده اسب و یراق خود را به اورنگ داد و یک کلیجه‌ی نمدی از او گرفت و

یک آستین نمد را پوشیده و از کاروان‌سرا بیرون آمده و پاره‌ای به دور شهر گردیده و آن روز، جنگ نبود و تفرّج‌کنان در میان اردوی بهزاد تفرّج می‌کرد تا به درگاه بهزاد رسید. بارگاهی دید بسیار عالی و دامنه‌ی بارگاه را برچیده بودند. شاهزاده بهزاد را دید بر سر تخت نشسته و چهارصد نفر در دور آن، بر تخت نشسته بودند و باقی لشکر ایستاده بودند و همه‌ی لشکرهای او مبارز و شجاع بودند و بهرام تا عصر در میان آن‌ها سیر می‌کرد و عصر در میان کاروان‌سرا آمد و از اورنگ پرسید که مردم ما نیامدند؟ اورنگ گفت: «خیر.» بهرام یراق پوشید/11 و بر اسب سوار شد و گفت: «بروم ببینم که کاروان ما چه شدند.» و از کاروان‌سرا بیرون آمد و تأمّل کرد تا شب شد. یک موی شمّاس را آتش زده که در ساعت، شمّاس حاضر شده، بر شاهزاده سلام کرد. گفت: «ای شاهزاده، چه خدمت داری؟ بفرما.» بهرام گفت: «برو صیفور را بگو که تمام سپاه خود را بردارد و بیاید.» شمّاس رفت. یک ساعت شد. با برادران و سپاه دررسیدند و گفتند: «ای شاهزاده، چه خدمت داری؟» شاهزاده گفت: «می‌خواهم که تا صبح طلوع آفتاب، یک نفر از لشکر بهزاد باقی نماند.» پس صیفور و شاهزاده به در بارگاه بهزاد آمدند و بنیاد بکُش‌بکُش و گیرودار گذاشتند و از کشته پشته می‌ساختند و غوغا بلند شد. هیچ‌کس نمی‌دانست که چه واقع شده. لشکر بهزاد گفتند که شبیخون است. تیغ در هم نهادند و یکدیگر را می‌کشتند و از یک طرف، جنّیان از ایشان می‌کشتند و طرف دیگر، بهرام تیغ بر آن‌ها نهاد. بهزاد را نیز به قتل رسانیدند. سپاه چون چنان دید، روی به گریز نهادند و به بلغار رفتند. پس شاهزاده قلمدان برداشته و بر کاغذ نوشت. بدین مضمون نوشت که ای شاه چین، دانسته و آگاه باش که من بهرام فلکم و چون بهزاد اراده داشت که به وصال گل‌اندام برسد، من از فلک به زیر آمدم و او را کشتم و سپاه او را پراکنده کردم. پس آن نامه را به دست خود بر سر نیزه با سر بهزاد نصب کرد و بر سر دروازه [نصب کرد] و خود را به کاروان‌سرا رسانید و صیفور و جنّیان برگشتند. چون صبح شد، شاهزاده همان نمد را پوشیده، بر در قصر گل‌اندام آمد و بنشست و مردم شهر چین از بالای برج قلعه هرچه نظر کردند، هیچ‌کس را در اردوی بهزاد ندیدند و مال و اسباب و خیمه و خرگاه را به جا دیدند. پادشاه و وزرا و امیران حیران بماندند و هیچ‌کس ندانست که این بهرام چه کس است که این دستبرد را زده است. بفرمود تا خیمه و خرگاه و خزینه و دفینه را آوردند در شهر و جماعت کشتگان را به خاک سپردند. امّا چند نفر زخم‌دار یافتند. از آن‌ها گزارش را پرسیدند. ایشان گفتند: «این‌قدر می‌دانیم که ما را می‌کشتند و زخم می‌زدند؛ امّا نمی‌دانیم که ایشان که بودند و از کجا می‌آمدند و به کجا رفتند.» پادشاه فرمود تا نامه را با نیزه‌ی بهرام به خزانه بردند و آن اسباب‌ها را به لشکریان قسمت کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده بعد از این مقدّمات که خاطرجمعی حاصل نمود، به نزدیک قصر گل‌اندام آمد؛ ابیات با خود می‌گفت:

«بود آیا که سر زلف تو را چنگ زنم؟ صد بوسه بر آن لبان گل‌رنگ زنم؟»[1]

(امیرخسرو دهلوی)

و چشم خود را از آن قصر برنمی‌داشت. یک‌بار دید کنیزان ماه‌رخسار آمدند و از عقب، نازنین‌صنمی، سروقدی، لاله‌عذاری، ماه‌رخساری آمد. شاهزاده چون آن صورت زیبا را بدید، نزدیک بود که حیات از او منقطع شود. باز خودداری نمود. صورتی دید که نقش بر صفحه‌ی خیال نتواند کشید. در آن حال می‌گفت:

«الهی من به قربان تو گردم فدای حُسن و رفتار تو گردم»

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چون گل‌اندام خرامان‌خرامان می‌آمد، در برابر مردم بایستاد و فغان از مردم برآمد. بعضی مدهوش شدند و بهرام چنان حیران/12 به شمایل او گشت و بی‌تاب‌وتوان افتاده و بی‌هوش بود. چون به هوش آمد، گریه و زاری می‌نمود. می‌گفت: «عجب حالی به این غریب دور از وطن روی داده!» و چشم را بر آن ماه تابان می‌داشت و در این فکر و خیال بود که شب بر سر دست برآمد. شاهزاده از جای خود حرکت نموده و لباس شبروی درپوشید و کمند را چون سر زلف عروسان چین‌چین، حلقه‌حلقه نموده، در دست گرفته و همچنان می‌رفت و هیچ نمی‌دانست که به کجا می‌رود. تا این‌که رسید به پای قصر. کمند را انداخت؛ بر کنگره‌ی قصر انداخت. دست محکم بر کمند زد. یافت که محکم است. کمند را گرفته، چون مرغ سبک‌روح بر بام برآمد و بنا کرد به رفتن که ناگاه تالاری دید. از پنجره شیشه‌ای برداشت و چشم بر آن نازنین انداخت و می‌گفت:

«شب روم بر بام آن مه، چشم بر روزن نهم جام بردارم، به جایش دیده‌ی روشن نهم»

شاهزاده تختی را در نظر درآورده که گل‌اندام به روی او نشسته و شصت نفر کنیزان ماه‌رخسار در خدمت او ایستاده بودند. نزدیک بود که بهرام از شوق فریاد برآورد. باز خودداری نموده، امّا خود را از گریه نمی‌توانست منع نماید و تا نزدیک صبح، در آن‌جا تماشای حُسن و رفتار [و] گفتار گل‌اندام را می‌کرد و در عشق می‌سوخت و می‌ساخت.

چون نزدیک سپیده‌دم شد، جام را در جای خود گذارد و فرود آمد و به منزل خود برگشت و بدین‌گونه به‌سر می‌برد. امّا گل‌اندام را قاعده این بود که کنیزان خود را امر می‌کرد که به جهت دفع

---

۱. در اصل به این صورت ضبط شده است:

کی بود آن‌که سر زلف تو را چنگ زنم؟ صد بوسه بر آن لبان گل‌رنگ زنم؟

چشم‌زخم طبقی برداشته، به گرد شهر می‌گردیدند و هرکس چیزی می‌انداخت و آن طبق را نزد گل‌اندام می‌آوردند. باز به همان قاعده، کنیزان طبق را به گردش درآوردند تا آن‌که به نزد شاهزاده آوردند. نگاه داشتند. بهرام گفت: «این چیست؟» گفتند: «از جهت گشایش بانوی حرم گشایش [کار] می‌گیریم. تو هم چیزی بینداز.» شاهزاده انگشتر خود را انداخت و نگین او لعل بود. چون چشم گل‌اندام به لعل خاتم افتاد، گفت: «این خاتم را که در طبق انداخت؟» کنیزان گفتند که در میان میدان همان نمدپوش که سر به زانو نهاده و در برابر نشسته. گل‌اندام گفت: «از این خاتم چنان معلوم می‌شود که این نمدپوش شاهزاده است.» خاتم را نگاه داشت و اظهار مطلب نکرد. پس وعده‌ی دیدار نمودن شد. همه‌ی مردم جمع شدند. بهرام چشم از قصر برنمی‌داشت. گل‌اندام را تبسم روی داد. امّا بهرام در اندیشه بود که آیا گل‌اندام را با من نظری/13 هست یا نه؟ دختر هم در دغدغه‌ی بهرام شد.

چو دید از دور دختر چشمِ بهرام — زیاده گشت سودای گل‌اندام
جوانی دید چون سرو ایستاده — دو چشمِ خویش بر روزن نهاده
غریبی ساعتی بنمود دیدار — بشد حیرانِ او شاه وفادار

پس گل‌اندام به هزار ناز و نیاز به آرامگاه خود رفت و قرار گرفت و لحظه‌ای از فکر بهرام بیرون نمی‌رفت و از آن طرف، آن غریبِ مشهور از عشق گل‌اندام های‌های می‌گریست و می‌گفت این ابیات را:

«چه غم دارم اگر هر دم رخش را صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یک‌بار دگر بینم»

پس گل‌اندام آهسته دولت را خبر نمود و گفت: «هیچ می‌دانی که آن نمدپوش، که خاتم را در میان طبق انداخت، از آن روز تا به حال، در همان‌جا ایستاده و به جای دیگر نمی‌رود؟ آیا می‌دانی که او چه حال دارد و اصل و نسب را به که می‌رساند؟» دولت عرض کرد: «ای خاتون، من او را هیچ نمی‌شناسم و نمی‌دانم کجایی‌ست و چه نام دارد و نسب به که می‌رساند. اگر مرخّص بفرمایی، می‌روم و از او خبری می‌آورم.» گل‌اندام گفت: «چنان برو که کسی تو را نبیند و از زبان من بگو که ای دردمند، از کجایی و به چه حالی و مطلب چیست؟ در این‌جا چگونه افتادی؟ گزارش کار به من بیان نما.

اگر خواهانِ مایی، عرض کن حال — که تا بخشم تو را صد گنج، فی‌الحال
اگر داری ز دست دوستی داد — تو را گردانم از بند غم آزاد
اگر دیوانه‌ای، رو گوشه‌ای گیر — بدین در روز و شب بودن چه تدبیر؟

www.tabarestan.info تبرستان

احوال او را زود معلوم کن و زود برگرد.» و دولت خود را به بهرام رسانید. گفت: «ای درویش و ای دردمند دلریش، چه حال داری و از کجا می‌آیی و در این‌جا چه می‌خواهی؟ احوال خود را به ما بگو و پنهان مکن.» چون بهرام این سخنان از دولت شنید، مثال گل از نسیم سحری بخندید و چون بلبل هزاردستان نعره کشید. گفت: «ای دولت خوش‌لقا و ای رسول باوفا، مرد غریب می‌باشم و از دیار خود دور افتاده‌ام و سرگردان می‌باشم. از روی مهربانی این دو کلمه را توانی به آن جان جهان رسانی؟» دولت گفت: «این سخنان، که تو می‌گویی، به گل‌اندام نمی‌توان گفت. تو آن‌چه را توانی، بنویس؛ شاید ما برسانیم.»

تبرستان www.tabarestan.info

مضمون نامه

«الا ای آفتاب برج شاهی — رخت مجموعه‌ی لطف الهی
شدم حیران رخسار چو ماهت — دلم آشفته‌ی زلف سیاهت
ز هجرانت دل پردرد دارم — لب خشک و جبین زرد دارم
برآرم هر نفس از فرقتت آه — سیه گردد ز آهم چهره‌ی ماه
ز عشق روی تو دیوانه گشتم — ز خویش و اقربا بیگانه گشتم
چو زلف تاب‌دارت بی‌مرادم — چو چشم نیم‌مستت بی‌قرارم
ز عشق ماهِ رخسارت خریدم — دل پرآتش ز عین اشک ریزم
چو ابرویت قد باریک دارم — چو گیسویت شب تاریک دارم
غریب و بی‌کس و زار و نزارم — به‌جز ناله نباشد هیچ کارم
چه سازم؟ چون کنم؟ غم با که گویم؟ — دوای درد هجران از که جویم؟
حدیث من بود مانند بلبل — که جان را داده بهرِ دیدنِ گل
پریشانم چو زلفت، حالم این است — بگفتم سربه‌سر، احوالم این است

ای زهره‌جبینِ قمرطلعت و ای فرشته‌خصالِ خوب‌صورت، نه شب خواب دارم و نه روز آرام/14 و قرار. حال من ای نازنین، مثل بلبل است که به سالی انتظار می‌کشد تا گل بشکفد و چون گل را ببیند، تا سال دیگر تاب فراق ندارد و جان خود را به باد دهد و تو نیز در هر مدّتی یک‌بار روی خود را می‌نمایی و پرهیز می‌کنی. بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. از آن می‌ترسم که من هم به فراق تو جان دریازم.

تو هر ماهم نمایی چهره چون گل — شدم مدهوش در وصفت چو بلبل

نمایی مضطرم چون بلبل مست — بخواهد رفت عالم یک شب از دست
به عزّ و ناز و جاه و کامرانی — هزاران سال بادت جاودانی»

پس آن نامه را پیچیده و به دولت داده، دولت نامه را به خدمت گل‌اندام آورد. بر زمین نهاد و گزارشات را به عرض رسانید و نظر گل‌اندام بر نامه افتاد و نامه را گشود و کاغذ را برداشت و از مضمون نامه مطّلع گردید. قلمدان طلب نمود؛ نامه نوشت در جواب:

«الا ای بی‌بصر، شرمی نداری — که خود را در صف عشّاق داری؟
چگونه یافتی رو در سرایم — که تا پیغام بفرستی برایم؟
نداری وهم از شمشیر تیزم — که در دم خون شبگیرت بریزم؟
در این سودا اگر از غم بمیری — که کام دل ز وصل من نگیری
خیال من برون کن از دماغت — که خواهد مرد از این سودا چراغت
چو بلبل گر کنی صد ناله‌ی زار — به‌جز خواری نمی‌یابی ز گلزار
چو خار[1] ار سال‌ها در ره نشینی — خیال روی ما را هم نبینی
میاور دیگر این سودا فراپیش — وگرنه می‌کنی قصد سر خویش
بود کار تو چون پروانه امروز — که عاشق گشت بر شمع دل‌افروز
مکن دیگر سخن زین‌گونه اظهار — وگرنه می‌شوی از دیده بیزار

قصّه‌ی تو مثل آن پروانه است که بر شمع عاشق شد و از دور دیدار می‌دید. طمع کرد که به وصال شمع برسد. چون خود را به شمع رسانید، فی‌الحال بسوخت و اگر تو نیز به آن قانعی، فبها وگرنه، مثل آن پروانه خواهی سوخت.

مکن دیگر طمع، این فکر بگذار — که تا مسکن نگیری بر سر دار»

پس نامه نوشته، مهر کرده، به دولت داد. چون دولت به نزد بهرام آمد، گفت: «ای راحت و انیس دل ناتوانم، چه خبر داری؟

خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد شمیم وصال»[2]

(حافظ، *دیوان*، ص. ۲۳۳)

پس نامه را گرفت و بوسید و بر چشم مالید و گفت:

«مکتوب دلنواز تو آمد به دست من — بوسیدم و به دیده‌ی گریان نهادمش»

نامه را خواند و از مضمون آن مطّلع شد. پس زارزار بگریست و در جواب نامه نوشت:

---

۱. در اصل: خوار.
۲. در *دیوان*: زمان وصال.

www.tabarestan.info تبرستان

«الا ای گلبن باغ سعادت — مکن هر لحظه دردم را زیادت
سپردم من به لطفت زندگانی — گرم سوزی، گرم بخشی، تو دانی/15
ز هجرانت منم با چشم چون میغ — نمی‌ترسم ز تیر و نیزه و تیغ
امیدم دیدنِ روی تو باشد — مقامم بر سر کوی تو باشد
منم شوریده‌ی زلفِ سیاهت — شده بیمارِ چشمانِ خمارت
ز هجرانت همه شب تا سحرگاه — ندارم همدمی جز ناله و آه
فغان گر برکشم از جان غمناک — مَلَک گریان شود بر چرخ افلاک
وفا دارم تو را ای سرو سرکش — دلم سوزان عاشقانت را بر آتش

ای سروِ چمن زندگانی و ای گل گلشن شادمانی، حال من همچین مثل آن درویش است که عاشق جمال شاهزاده شده بود و شب و روز بر سر کوی او رفتی. هرچند مردمان او را منع می‌کردند که بدان‌جا میا، قبول نمی‌کرد. تا آن‌که شاهزاده از آمدن و رفتن درویش به تنگ آمده، بفرمود تا درویش را گرفته، بر درختی آویختند و تا مدّت دو روز، بر آن درخت آویخته بود و هر روز مردم او را می‌گفتند که ای درویش، تو را از درخت باز داریم، به شرط آن‌که پیرامون این‌جا نگردی. درویش می‌گفت: "به غیر از این‌جا، جای دیگر ندارم." و چون ده روز چنان در بالای درخت بماند، روز یازدهم باز همان سخنان را از درویش شنیدند. دانستند که یار وفادار است. پس شاهزاده فرمود او را از درخت بگشادند و او را انیس و مونس خود ساخت و الحال، من چندین در این میدان می‌نشینم که وفاداری من تو را معلوم شود.

نشینم تا که بنمایی جمالم — دگر از هجر دیدارت ننالم
تو را رحمی نیاید بر من زار — که هستم در غم عشقت گرفتار؟
چه گویم با تو ای جان جوانی؟ — که دانم حال این بیچاره دانی
بود تا آب و خاک و آتش و باد — بقای عمرت ای شاه جهان باد»

و چون نامه تمام شد، شاهزاده نامه را پیچیده و به دست دولت داده و دولت نامه را به خدمت گل‌اندام آورد. چون از مضمون نامه‌ی شاهزاده اطّلاع یافت، قلم برداشت و جواب نامه را به این مضمون نوشت:

«الا تا کی کنی افغان و زاری؟ — چه حاصل زین‌همه افغان [و] زاری؟
بدان چیزی که نبود هیچ حاصل — چرا عاقل شود پیوسته مایل؟
کدامین کوه کندی از فراقم؟ — کدامین درد دیدی ز اشتیاقم؟

www.tabarestan.info تبرستان

بود کارت چو بازی جوانی / رموز عشق‌بازی را چه دانی؟
هزارم عاشقِ دیوانه باشد / که با هجران [و] غم همخانه باشد
در این غم صد هزاران شاهزاده / مثالِ شمع، سر بر باد داده
مرا خود دیدن عشقت هوس نیست / ز حُسن خویشتن پروای کس نیست
غریبی و جوانی و دل‌افگار / وگرنه با هزاران زاری زار
همی‌کردم تو را بیرون ز منظر / جدا می‌کردم از گردن تو را سر
نداری مایه و تو سود خواهی؟ / بسی دور آمدی و زود خواهی؟
برو زین در که سودای تو خام است / وصال من نه مثل تو حرام است
بدین‌گونه چه کردی از برایم؟ / که خواهی دیدنِ مهرِ لقایم
بدین افسانه و اشعار و زاری / نشاید کرد با من دوست‌داری
اگر در غم شوی همچون هلالی / نخواهی دید جز ماهی و سالی

www.tabarestan.info تبرستان

الغرض، ای غریب سرگشته و ای دیوانه‌ی بخت‌برگشته، نشنیده‌ای که مجنون منزل‌منزل می‌رفت. روزی لیلی بر او بگذشت. مجنون برخاست و سلام کرد. لیلی گفت: "ای دردمند، 16/ بنشین." مجنون چندان بنشست که زاغ بر سرش آشیانه ساخت و آهوان بر او رام گردیدند و با وجود چنین عشق، بمرد و در فراق جان بداد؟ پس تو کجا و آمالِ همچون من از کجا؟ اگر سخن مرا گوش نمایی، باید که سر خود بگیری و به گوشه‌ای به در روی و سر خود را به سر سنگ سخت بکوبی. دیگر چاره نیست.

ز سرِّ عاشقان می‌باش آگاه / همی‌زن شب و روز از فرقتم آه
نخواهی دید زین غم شادمانی / جوابت گفتم، این ساعت تو دانی»

پس نامه را پیچیده، به دست دولت داد و دولت، نامه را به نزد بهرام آورد. چون چشم بهرام بر نامه افتاد، گفت:

«رسید نامه‌ات ای دوست، دیده روشن شد / به توتیای قلم بود دیده‌ام محتاج»

چون نامه را خواند، در غم و الم، اشک و آه می‌ریخت و کاغذ و قلم برداشت و جواب نوشت به نزد گل‌اندام:

«سلامی همچو باد نوبهاری / سلامی همچو آن مشک تتاری
بدان گل‌رویِ عنبربو رسانی / بگو: ای عاشقان را زندگانی
دلم از فرقتِ رویت کباب است / ز هجرت دیده‌ام دائم پرآب است

ببخشا بر منِ حیران بی‌دل — که کردم بر سر کوی تو منزل
دلی دارم ز هجرانِ تو افگار — تنی چون نرگسِ مستِ تو بیمار
دل تنگم چو غنچه غرقِ خون است — بنفشه‌وار قدِّ من چو نون است
نخواهم رفت از این منزل به خواری — که تا از لب مراد من برآری
بَرم یا گوی وصلت را ز میدان — و یا سر گوی سازم همچو میدان
به امیدی که بینم روی ماهت — حریم کعبه‌ام باشد سرایت

ای ماهِ فلک خوبی و ای خورشیدِ آسمان محبوبی و ای گل گلشن مطلوبی، نشنیده‌ای که فرهاد مسکین در عشق روی شیرین راه بیستون پیش گرفته و در آن وطن ساخت. چون این خبر به شیرین رسید، از رهگذران پرسید و به وقت فرصت، خود را به فرهاد رسانید و احوال او را پرسید و مرهم بر جراحت فراق گذارد؟

نباشد عیب ای خورشیدِ افلاک — که پرسی حال مسکینانِ غمناک»

www.tabarestan.info تبرستان

و بعد از آن، نامه را به دست دولت داده و دولت، نامه را به دست گل‌اندام داده و بر او رسانید. چون آن نورسته‌ی سرو خوبی نامه را بخواند، کاغذ و قلمدان طلب نمود و در جواب نوشت:

«الا دیوانه‌ی سرگشته‌ی زار — اگر مستی، زمانی باش هوشیار
مجو از لعل شکّرخای من کام — که این شکّر تو را زهری‌ست در کام
نخواهی یافت ای شوریده‌ی مست — ز کام خویش غیر از یاوه در دست
مکن دعوی دگر در عشقِ رویم — که خواهی سوختن از آرزویم
نداری چون‌که ملک و شهریاری — ز شاهان چون امید وصل داری؟
چو تو بسیار کس این‌جا فتاده — که خود را در غمم در باد داده
دهم پندت من ای سرگشته‌ی زار — دگر خود را از این سودا میازار
چو کردم من جوابِ نامه‌ات یاد — تمنّای وصالت بر سر افتاد
سخن گستاخ می‌رانی به نامه — سرت بر باد خواهد شد چو خامه
اگر جان می‌دهی در راه جانان — نخواهی دید آه دردمندان

مگر ای شیردل، نشنیده‌ای که در شیروان درویشی بود. روزی دختر پادشاه به حمّام می‌رفت. بادی وزیده و روبند از روی او برداشته، درویش جمال او را بدید. بر آن عاشق گشت. شب و روز بر سر کوی او ناله‌وزاری می‌نمود. هرچند او را ندامت/17 کردند که ای درویش، سر خویش و راه خود گیر، آن بیچاره نشنید و آخرالامر، خبر به پادشاه دادند. بفرمود تا سرش را از بدن بریدند؟ تو نیز از پی کار خود برو که مبادا سر خود به باد دهی.

مکن در پای من خود را تو محکم — نخواهی یافت از وصلم به‌جز غَم
برو، بنشین به جایی تو زمینگیر — نداری هیچ زین گفتار تدبیر»

پس نامه را به دست دولت داد و او را پیش شاهزاده فرستاد. چون بهرام نامه را برگرفت، بوسید و بر چشم مالید. پس گفت: «ای دولت، درد ما را علاج نما. یک‌بار مرا به جان جهانم برسان.» و به گریه این ابیات می‌گفت:

«شب‌ها ز هجرت در فغان — روز از غمت در زاری‌ام
دارم عجب روز و شبی! — این خواب [و] این بیداری‌ام»

www.tabarestan.info تبرستان

بعد از آن در نامه نوشت:

«این نامه چو روزِ من سیاه است — از خونابِ دلم خدا گواه است
بفرست جوابِ نامه‌ام را — چشمِ منِ بینوا به راه است»

بهرام در جواب نامه نوشت:

«الا ای سروقدّ ماه‌رخسار — دمادم دردمندان را میازار
نظر کن سوی مهجوران غمناک — که افتاده است بر کوی تو در خاک
وفا پیش آور و تُرکِ جفا کن — گذر زین شیوه و با ما وفا کن
ز لطفت مرهمی نِه بر دل ریش — مزن بر قلب مجروحم دگر[1] نیش
نکردم جز وفاداری نگارا — مزن تیغِ جفا بسیار ما را
بترس از آه سرد و زاری من — ز آه صبح و شب‌بیداری من
حذر کن ز آه مظلومانِ صادق — اثر بسیار دارد آهِ عاشق

ای بی‌وفای جفاکار و ای شوخ‌چشمِ ستمکار، مگر نشنیده‌ای که در شهر کشمیر پادشاهی بود با حُسن و کمال و جمال. درویشی بر او عاشق گشت و در راه او نشست. هرگاه که شاهزاده [را] می‌دید، از سینه‌ی پُرسوز آهی می‌کشید. غلامان و رقیبان، آن درویش وفادار را آزار می‌دادند و کار درویش به جایی رسید که از سوز درون آهی کشید و بر آن شاهزاده چشم زخمی رسید؟ تو نیز از آه درویشان حذر کن.

بخواهد سوخت هجرانِ تو جانم — بکن درمانِ جانِ ناتوانم
تو می‌دانی چه گویم حالت خویش — مگر رفته است یادت درد درویش؟
کنیزت زُهره و خادم قمر باد — به لطفت سوی این مسکین نظر باد»

---

۱. در اصل: دیگر.

پس نامه را به دولت داده و گفت: «ای دولت جاودانی، از راه وفا و مهربانی این نوشته را بدان نازنین رسانی.» دولت نامه را گرفته، نزد گل‌اندام برده، نامه را خواند و در جواب نوشت:

«الا ای عاشق شیدای بی‌دل — که کردی بر درِ این قصر منزل
تو تا کی خوانی این دستان [و] نیرنگ؟ — که ای گل، نیست در بستان تو رنگ
گرفتم آن‌که گشتم با تو دمساز — نشاید خورد تیهو طعمه‌ی باز
نداری تاج و تخت پادشاهی — ز شاهی چون امید وصل داری؟
نمی‌گویی که مأوایت کدام است — تو را ای خسته‌دل، آخر چه نام است؟
تو درویشی، به درویشی خود باش — وصال این مجو و مرد خود باش
نگیری پند از بهزاد بلغار — که در عشقِ جمالم شد گرفتار؟
فرود آمد ز اوج چرخ بهرام — ز عالم کرد کارش را سرانجام
بود بهرام گردون عاشق من — تو کی باشی به عالم لایق من؟
اگر در عشق باشی، جورکش باش/18 — مجو وصلم، ز هجرم دردکش باش

نشنیده‌ای که مجنون بلاکش در عشق لیلی چندان صبر و تحمل نمود که لیلی روزی بدو رسید. گفت: "ای مجنونِ بی‌دل، لیلی منم. چه می‌گویی؟" مجنون گفت: "در عشق چنانم که سر تا پای خود را لیلی می‌دانم"؟ تو هم چندان آرام گیر که سراپای خود را گل‌اندام نمایی.

به دردِ عشق باید بود مدهوش — دل پردرد و لب از مهر خاموش
کنون در خاموشی دردی‌ست کارت — بگفتم سرِّ معنی آشکارت
چنانت مست باید جاودانی — بدانی، گر سخن را نیک دانی»

پس نامه را به دست دولت داد و به‌نظر بهرام رسانید. چون نامه به دست بهرام رسید، گفت:

«نامه‌ی نامی رسید، جان و دلت شاد شد — چشم به خطّش فتاد، دل ز غم آزاد شد»

چون بر مضمون نامه مطّلع گردید، خوشحال و شادمان شد. می‌گفت:

«می‌نوشتم نامه و بر نامه می‌بردم حسد — که چرا پیش از منِ غمدیده بیند روی یار؟»

و به گل‌اندام نوشت:

«الا ای آفتابِ برجِ شاهی — تویی امروز اندر چرخ شاهی
چنان نامت فتاده بر زبانم — فتاده آتشِ شوقت به جانم
دلی دارم ز هجرانت مشوّش — ز خون رخساره‌ای دارم منقّش
مرا گویی نداری شهریاری — اگر در عشقت افتاده به خواری

www.tabarestan.info تبرستان

به اصل خویش جانا، پادشاهم / اگر در کوی تو من خوار و زارم
بود بر آستانت روی زردم / به عشق تو اسیرِ غم ز دردم
نگردد تا دلت از دردِ من ریش / نگویم حالِ زار و مأمنِ خویش
اگر از حالِ من گردی خبردار / دلِ سختت بسوزد بر منِ زار
نخواهم کرد دیگر ناله‌ی زار / به حُکمت ترک کردم گفتِ اشعار

ای سرو بوستان نیک‌نامی و ای عندلیب گلشن جانی و ای آرام جان و ای مونس دل ناتوان، شنیده‌ای که در کشمیر پادشاهی بود با عقل و دانش. روزی زنگی‌بچّه‌ای او را بدید. عاشق شد [و] در عشق ورزیدن چاره ندید. خود را به گلخن حمام رسانید و دل در روی یار بست. تا یکی روزی از محرمان شاهزاده، حال او را به شاهزاده گفت. شاهزاده از روی بنده‌نوازی به گلخن درآمد و آن زنگی را بدید و از روی مهربانی نزد خود خواند. چون چشم زنگی بر جمال آفتاب‌مثالِ شاهزاده افتاد، از جای برخاست و خود را به قدم شاهزاده انداخت و روی خود را به قدم شاهزاده می‌مالید و این ابیات می‌خواند:

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن / هوای گلخن روحانیان معطّر کن

(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۰۷)

و های‌های می‌گریست تا به پای جانان جان داد.

حریف عشق باید جان‌سپاری / نباشد غیر زاری هیچ کاری
نخواهم کرد دیگر آه و زاری / [از این زاری‌ست ما را شرمساری][1]
بود تا مهر این فیروزه‌منظر / خدا باشد تو را ای ماه یاور»

پس نامه را به دست دولت داد و به نزد گل‌اندام برد. چون گل‌اندام نامه را بدید، چون گل از نسیم سحری شکفتن گرفت و از راه خاطرخواهی قلم برداشت و نامه نوشت:

«الا ای عاشقِ رویِ چو ماهم / فتادی از وفاداری به راهم
بسی آزار در پایم کشیدی / بسی درد و غم و افسوس دیدی
درونت آتشِ غم برفروزد / اگر از سنگ باشد دل، بسوزد
پیامت گفته‌ای شهزاده‌ام من / ز ملک خویش دور افتاده‌ام من/19
همی‌خواهی که آیی در سرایم / همی سیر را به خوشحالی بیایم
درِ تهمت نمی‌دانی که باز است؟ / زبانِ خلقِ عالم پردراز است

---

۱. این مصرع حذف شده و در منظومه چنین است.

بـــاید صـــبر کـــردن در فـــراقـــم / بـــه ســـر بـــردن بـه درد و اشـتیاقم
مرا چون دیدن کس را هوس نیست / اگر باشد، ز غربت هیچ‌کس نیست
تـحمّل بـایدت کـردن در ایـن کـار / که از صـبری بـرآیـد قـفل ایـن کـار
نهان مـی‌دار دردِ عشـق چـون گـنج / اگـر ظـاهر شـود، نـبود بـه‌جز رنـج
تو را این بس که هستی از غـمم زار / که معشوق است از حـالت خـبردار
کـه از صـبرت مگـر کـاری بـرآیـد / درِ دولت بـــه روی تـــو گشـــاید

ای یار وفادار و ای دردمند خاکسار، نشنیده‌ای که در مصر پادشاهی بود. چون خسرو لشکر بدان‌جا[1] کشید، پادشاه مصر ترسید که مبادا کشته شود، کناره کرد و شهر صبر در سر کشید و در گوشه‌ای نشست و دل بر کرم پروردگار بست. هرچند مردم گفتند که فکری کن که مـملکت از دست می‌رود، در جواب می‌گفت: "صبر می‌کنم تا مرادم برآید." بعد از مهدت ده سال، باز پادشاهی بر او قرار گرفت و به مراد رسید؟

تو هم بنشین مدار از هجر دل ریش / ز عشق روی مـن صـبر آر در پـیش
صـبوری گـر کـنی، یـابی وصـالم / نشـینی پـیش خـورشیدِ جـمالم
بـرای درد و غـم تـریاق صـبر است / انـیس خـاطر بـی‌باک صـبر است
امـــیدم یـــافتی، دیگـــر مـــزن دم / هـمین باشد سـخن واللّه اعـلم.»

و نامه را به دست دولت داد و گفت: «ای دولت، این نامه را بـدان سـوخته‌ی آتش فـراق و گداخته‌ی اشتیاق برسان و بدو بگو که بنشین تا مراد حاصل شود.» و دولت بیامد و نـامه را بـه دست بهرام داد و از پیغام گل‌اندام چنان خوشحال شد که در پوست نمی‌گنجید و شکر خدا را به جا آورد و برخاست و به دو دستِ ادب نامه را گرفت و بوسید و بر چشم مالید و می‌گفت:

«قـاصد خـبری از بـرِ جـانان آورد / آرامِ دل و مـــــرهمِ جـــانان آورد
یـا نکـهتی از روضـه‌ی رضـوان آورد / نی نی، به تن خسته‌ی من جان آورد»

پس بهرام نامه‌ی معشوق خود را بخواند و بدو گفت: «امر، امر جانان است. پس به سخن آن نازنین چندان در این جا بنشینم که خدا مراد مرا حاصل نماید.» در آن وقت، یک دانه گوهر خوبی در دست داشت. درآورد و به دولت داد و گفت: «ای دولت، اگر به مراد برسم، آن‌چه مدّعای تو باشد، برآورم.»

امّا چند کلمه از پدر شاهزاده بشنو.

---

۱. در اصل: بدین‌جا.

www.tabarestan.info تبرستان

آورده‌اند که چون شاهزاده از پدر خودش مرخّص شده و از شکارگاه از عقب آهو رفت و مراجعت ننموده، تا ده روز آن لشکریان در آن‌جا ماندند و تفحّص نمودند. او را نیافتند. وزیر شاهزاده از ترس فرار نموده و باقی لشکر کیفیّت را به عرض پادشاه رسانیدند. پادشاه فریاد برآورد و تاج از سر خود برداشت و بر زمین زده، گریبان چاک کرده و های‌های گریستن کرد و نه شب و نه روز آرام داشت و به زبان حال می‌گفت:

«شب‌ها ز هجرت در فغان — روز از غمت در زاری‌ام
دارم عجب روز و شبی! — این خواب و این بیداری‌ام

* * *

www.tabarestan.info تبرستان

تا تو رفتی، به ما قرار نماند — صبر در این دل افگار نماند
شد خزان، بهار عمر مرا — در گلستان بغیر خار نماند/20
بلبلِ روح از گلستان رفت — رنگ بر روی لاله‌زار نماند
چون شنید این حکایت آهوی دشت — بر تنش قوّتِ فرار نماند
در فراق تو بوستان فلک — در مکان‌های شاهوار نماند»

پس پادشاه از جای خود برخاست و به حرم‌خانه درآمد و به گوشه‌ای رفت و به عبادت مشغول گردید و از داغ فرزند هر ساعت، خود را بر دیوار می‌زد و روی خود را می‌خراشید و این ابیات بخواند:

«به یا رب، یا رب شب‌زنده‌داران — به امید دل امیدواران
که رحمی بر دل پرخونم آور — و زین گرداب غم بیرونم آور»

و بدین‌گونه سخنان، دل خود را ساکت می‌کرد. تا مدّت چهل روز در خلوت‌خانه نشست و در روز چهل و یکم، امرا و وزرا به خدمت پادشاه آمدند و عرض کردند که قبله‌ی عالم به سلامت باشد. ولایت از دست رفت. لشکریان و فقیران و اهل شهر تمام شدند. باید پادشاه به دیوان‌خانه آید و به داد رعایا برسد. بعد از مبالغه‌ی بسیار، پادشاه به دیوان‌خانه آمد و امرا و وزرا صف کشیدند. پس پادشاه گفت: «هرکس خبر فرزندم و عزیز و دلبندم را بیاورد، خراج یک سال مملکت [را] به او خواهم داد.» چون این سخن از پادشاه شنیدند، قریب ده هزار کس رو به صحرا نهادند و به جست‌وجوی بهرام بودند و پادشاه را دویست پیک بود و سرکرده‌ی ایشان شبرنگ عیّار بود که در زیر چرخ کبود مثل او عیّاری نبود و شکل و شمایل خوب و عجیب داشت؛ از آن جمله چشمش مثال زیره‌ی کرمانی و کمرش مثال کمر مورچه و قلم پاهایش مثال قلم آهو و

روزی پنجاه فرسخ راه می‌رفت. پس شاه او را طلبید و گفت: «ای شبرنگ، سر تو را بنازم. اگر بروی و از فرزندم خبر بیاوری، تو را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد.» چون شبرنگ این سخن بشنید، عرض کرد که به جان منّت دارم. پس ده نفر از عیّاران را برداشته، رو به راه نهادند تا به شکارگاه شاهزاده رسیدند. شبرنگ به عیّاران گفت: «سر شما را نازم. هرکدام به گوشه‌ای روید تا مهر و کینِ قضا که را نوازد و که را خوار سازد.» شبرنگ خود به طرفی رفت که شاهزاده رفته بود و صحرا را به‌نظر درآورده، می‌رفت. همه‌جا در جست‌وجو بود و هیچ‌جا چیزی معلوم نکرد و رفت تا به پای کوهی رسید و در سر کوه گنبدی به‌نظر درآورد و با خود گفت که ان‌شاءاللّه در این گنبد چیزی معلوم کنم و به سر کوه برآمد و در آن، گنبدی دید که سر از کهکشان فلک گذرانیده و داخل گنبد گردید. تختی و صورتی را بدید. با خود خیال کرد و حیران و سرگردان بماند و همچنان نظر می‌کرد. دید که در پای تخت، مرد پیری نورانی نشسته. اندکی دلش نرم گردید. پیش رفت و سلام کرد و [پیر] جواب سلام باز داد. گفت: «ای جوان، خوش آمدی.» شبرنگ گفت: «ای پیر، تو را به خدا بدین صورت جوانی بهرام نام بدین‌جا آمده باشد؟» پیر گفت: «جوانی بدین صورت، با اسباب پادشاهانه و خنجر مرصّع بر کمر، مدّتی است بدین‌جا آمد و این صورت را بدید و عاشق این صورت گردید و از من احوال پرسید از سرگذشت این صورت. من گفتم: این صورت گل‌اندام، [دختر] فغفور چین،/21 است و او به طرف چین رفت.» چون شبرنگ این سخن بشنید، گفت: «آن جوان بهرام بوده.» با خود خیال کرد که اگر این سخن را به عرض شاه رسانم، شاید از من قبول نکند. بهتر این است که پیر را با خود ببرم. بعد از آن، گفت: «ای پیر، تو باید با من بیایی تا تو را پیش پادشاه برم و این خبر را به پادشاه بگویی.» پیر قبول کرد. شبرنگ او را، خواهی‌نخواهی، از آن‌جا بیرون آورد.

جمعی از سپاه رسیدند و او را سوار کردند و به خدمت پادشاه آوردند و پادشاه در بارگاه نشسته بود که یکبار[ه] در بارگاه به‌هم خورد و سر[و]کلّه‌ی شبرنگ عیّار نمودار گردید. به خاک افتاد. عرض کرد که پادشاه به سلامت باشد. احوال شاهزاده را از پیرمرد بپرس. پادشاه خوش‌وقت گردید. پیر احوالات را، من اوّله و آخره، به عرض پادشاه رسانیده و امّا پادشاه به جهت رفتن در چین بسیار ملول شد. بعد، فرمود تا آن مرد پیر را نوازش کرده، که آن‌چه پیر می‌خواهد، به او بدهید از خلعت و انعام بسیار و چند کس را همراه او کرد و همراهان او را سوار کرده، بردند؛ در منزل خود رسانیدند و پادشاه از برای او وظیفه قرار داد که ببرند، یومافیوماً. بعد، شبرنگ از در بارگاه درآمد؛ تعظیم کرد و عرض کرد: «قربان خاک پای قبله‌ی عالم بشوم. الوعده

www.tabarestan.info تبرستان

وفا.» پس پادشاه فرمود تا شال و مال و اسباب بسیار آوردند و به شبرنگ دادند و شبرنگ مدح و ثنای پادشاه را به جای آورده و آن‌ها را به تصرّف درآورد و خشنود آمده و قدری را بـه عیّاران [داد] و باقی را برداشته، به منزل خود مراجعت نمود و پادشاه [را] وزیری بود عاقل و پسندیده و دانشمند و کامل و دانا. پادشاه او را طلب نمود و گفت: «ای وزیر، سپاه و زر و جواهر بی‌شمار و آن‌چه در کار شاهزاده است که صلاح است، برداشته و به طرف چین برو.» وزیر عرض کرد که امر، امرِ سرکار است. پس پادشاه فرمود هزار نفر مکمّل و مسلّح با خیمه و خرگاه، با صد قطار قاطر و صد قطار شتر دوکوهان و ده هزار لشکر و زر و جواهر، که در کار بود، به وزیر دستور دادند و شبرنگ عیّار را و همه‌جا منزل‌به‌منزل و [با] طی مراحل، روبه راه گذاشتند و آمدند تا به شهر چین رسیدند و در بیرون شهر فرود/22 آمدند و خیمه و خرگاه برپا کردند. خبر به فغفور دادند که سپاهی پیدا شدند و خیمه و خرگاه برپا کردند. فرمود که بروید و معلوم کنید که چه سپاهند؟ از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟ وزیر رفت و معلوم [کرد] که سپاه روم است که بـه طلب شاهزاده‌ی خود آمده‌اند. پس فغفور وزیری داشت گنجور نام. او را بـا ده هـزار از امـرای دولت به استقبال دستور فرستاد.

چون گنجور با ده هزار امرا و ارکان دولت آمدند و ملاقات یکدیگر را کردند و گزارش با او در میان آوردند، پیش‌کش چند برداشته، به خدمت فغفور رفتند و دستور دعا و ثـنای فـغفور را به جا آورد و تحفه‌ها بگذرانیدند و نامه‌ی قیصر را بـه دست گـنجور داد و گـنجور چـون نـامه بگشود، نوشته بود که اوّل نامه به نام خداوند یگانه و درود و صلوات بر سیّد کـائنات، مـحمّد مصطفی، صلی اللّه علیه و آله، و بعد از این، نامه‌ای است از من، که پادشاه کشور رومم، به نزد تو ای پادشاه عالی‌مقدار، بدان که فرزندم، بهرام نام، بدان طرف آمده و گویا هوای دیگر بر سـر او افتاده و باید که کرم نموده و تفحّص بسیار نمایید و او را پیدا کنید و به دستور وزیر بسپارید که منّت عظیم بر من نهاده‌اید و تا زنده‌ام، ممنون و منّت‌کارم. والسّلام.

فغفور چون مضمون نامه را شنید، گفت: «ما را از بهرام شما اطّلاعی نیست. اما از طرف بلغار شاهزاده‌ای با لشکر بسیاری آمده بود که دختر مرا بخواهد. من دختر بـه او نـدادم و او آمـاده‌ی جنگ شد و لشکر من حاضر نبود. من به طلب لشکر فرستاده بودم و در شهر بسته بود که لشکر جمع شوند. یک شب، بهرام فلکی از آسمان به زیر آمده، بهزاد را با لشکرش به قتل رسانیده و سر بهزاد را بر نیزه کرده و خطّی نوشته که این کار بـهرام فـلک است و هـرکس خـون بـهزاد را بخواهد، از بهرام فلکی بگیرد. دیگر ما بهرام ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم.» دستور عرض کرد که نیزه و

www.tabarestan.info تبرستان

خط در کجاست؟ بنده نیزه و خطّ بهرام را می‌شناسم. فغفور گفت: «بیاورید.» فی‌الحال آوردند. دستور خط را بدید؛ بشناخت. گفت: «ای پادشاه، به حقّ خدا که این نیزه و خطّ از بهرام است.» فغفور فرمود تا در شهر منادی کردند که هرکس خبر از بهرام بیاورد، حکومت هر شهر را خواهد، بدو دهند. مردم در طلب بهرام/23 درآمدند. خواجه‌سرایان خبر به گل‌اندام دادند و گل‌اندام می‌گفت: «چه باشد که بهرام پیدا شود و او را ببینیم چه نوع کسی است که این شجاعت و پهلوانی کرده است؟»

امّا دستور و عیّاران در طلب بهرام بودند. شبرنگ با خود خیال کرده که بهرام به هوای عشق گل‌اندام به این‌جا آمده است و باید که بر کوی گل‌اندام برویم. پرسیدند که قصر گل‌اندام کدام است؟ آن شخص او را نشان داده، شبرنگ در آن میدان درآمده و قصر گل‌اندام را به‌نظر درآورد و به هر طرف می‌گشت و نظر می‌کرد. ناگاه نظرش بر نمدپوشی افتاد که در میان میدان نشسته بود. با خود می‌گفت: «شاید این نمدپوش بهرام باشد.» باز گفت که شاهزاده دیوانه نیست که در این‌جا بنشیند. خواست که بگذرد. باز در فکر شد. گفت: «بروم او را نگاه کنم؛ ببینم.» چون پیش آمد، نگاه کرد. دید که بهرام با موی آشفته و ژولیده و حال پریشان در آن‌جا نشسته. پس شبرنگ مراجعت کرده، دوان‌دوان آمده و احوال شاهزاده را به دستور عرض کرد که ای وزیر، مژده باد شما را که بهرام را یافتم! دستور برخاسته که به خدمت شاهزاده برسد که پادشاه هم برخاست و غوغا در میان مردم افتاد و شبرنگ گفت: «قبله‌ی عالم، شما در این‌جا باشید. من می‌روم و شاهزاده را می‌آورم.» پس فغفور جبّه‌ای که پوشیده بود، به شبرنگ داد و دستور را طاقت نمانده، به همراهی/24 شبرنگ و امرا و وزرا و ارکانِ دولتِ فغفورشاه به میدان قصر آمدند و دستور از شبرنگ پرسید که شاهزاده کدام است؟ شبرنگ شاهزاده را نشان داد. دستور نگاه کرد. نمدپوشی را دید که با دل شکسته و روی آشفته و موی پریشان در گوشه‌ای نشسته ژولیده. دستور و گنجور و امرا و وزرا از اسب پیاده شدند و از غوغای مردم گل‌اندام در قصر خود آمده و از کنیزان پرسید: «چه غوغا است؟» کنیزان عرض کردند که آن‌که بهزاد را کشت که بهرام فلکی گویند، همین جوان است که در میان میدان نشسته است و تا حال، کسی او را نمی‌شناخت. پس گل‌اندام از روزنه نگاه کرد.

دید که دستور وزیر و گنجور و امرا و ارکان دولت بر دست و پای شاهزاده افتاده‌اند و لباس شاهانه در بر او نمودند و تاج مرصّع بر سرش نهادند و مرکبی پیش آوردند تا بهرام سوار شد و امرا او را به حمّام بردند. گل‌اندام چون این حالت را بدید، با خود اندیشه کرد که مبادا بهرام برود و

www.tabarestan.info تبرستان

مرا فراموش کند! دولت را بخواند و گفت: «ای دولت، آن نمدپوش شاهزاده بود و ما او را نشناختیم. زود برو و خبری معلوم کن. ببینم چه‌طور رفتار می‌نماید.» دولت دست بر دیده نهاد و برفت. امّا دستور و گنجور شاهزاده را به حمّام برده و بیرون آوردند. فغفور قدغن نمود که در میان شهر باغی‌ست. شاهزاده در آن باغ منزل کردند و شاه، شاهزاده را در آن باغ ملاقات نمود و لشکر نیز در اطراف فرود آمدند و بر صندلی‌ها قرار گرفتند و دستور پیش‌کش‌ها به جهت فغفورشاه بردند. روز دیگر، فغفور به دیدن شاهزاده آمد و شاهزاده برخاست و دست فغفور را ببوسید. فغفور نیز بهرام را در بر کشید و او را بوسید و در پهلوی خود نشاند و از او پرسید که بهزاد بلغار را تو کشتی؟ گفت: «بلی.» گفت: «سپاه او را چگونه کشتی؟» گفت: «ای شهریار، مرا سپاهی غیر از این است/25 که نمی‌بینید.» فغفور گفت: «این‌ها کیانند؟» گفت: «جماعت جنّیانند. پادشاه ایشان صیفور است و ایشان شش برادرند.» و یکان‌یکان را به عرض رسانید. فغفور گفت: «ای شاهزاده، اگر خواهی ایشان را ببینی، چه کار می‌کنی؟» بهرام گفت که موی ایشان را با خود دارم. چون در آتش نهم، حاضر شوند. فغفور [گفت که] آرزو دارم که ایشان را ببینم. بهرام آتش طلبید و موی شمّاس را در آتش نهاد که شمّاس حاضر شد. بهرام گفت: «ای شمّاس، برو صیفور را بگو با برادران و با بعضی از لشکریان، امرا را برداشته، بیاور که با شما کاری دارم.» شمّاس رفت و صیفور را خبردار کرد. در ساعت، صیفور با امرا و برادران حاضر گردیدند؛ در یک طرف باغ صف کشیدند. فغفور با وزرا حیران بماندند و مردم شهر به تماشا آمدند. چون گل‌اندام را خبر کردند، رخت مندرسی پوشیده و با دولت به تماشا آمدند. چون گل‌اندام شاهزاده را از دور مشاهده نمود با آن صلابت و جوانی و شوکت و حُسن که در پهلوی پدرش نشسته بود، دلش از دست برفت و مناجات می‌کرد و می‌گفت که مبادا بهرام مرا فراموش کند و تا بیست روز، در آن‌جا عیش و عشرت نمودند. روز بیست و یکم خبر رسید که پادشاه بلغاری برنشسته و با هزار کس به طلب خون بهزاد آمده، روز دیگر، بر دور شهر می‌آیند. از این خبر، پادشاه ملول شد. بهرام عرض کرد: «شما هیچ‌چیز به خاطر راه مدهید که من دمار از روزگار ایشان برآورم.»

روز دیگر که طفلِ این مکتب — تخته‌ای زد از سیاهی شب[1]
آسمان زد به رسم هرروزه — قلم زر به لوح فیروزه

(هلالی جغتایی، **مثنوی شاه و درویش**)

---

۱. در **مثنوی شاه و درویش** چنین است:

بامدادان که طفلِ این مکتب — صفحه را شست از سیاهی شب

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده امر فرمود که سپاه او از باغ بیرون رفتند و در بیرون شهر خیمه و خرگاه زدند و روز دیگر، سپاه نوشاد در برابر سپاه بهرام درآمدند. شاهزاده دستور[1] را فرمود که برو به پادشاه عرض کن که من بهرامم. راضی به زحمت شما نیستم که لشکر بفرستید. شما در بالای برج تماشا کنید که من با این سپاه چه خواهم نمود. پس فغفور با وزرا و امرای خود در بالای تخت، در سر برج و باره قرار گرفتند و لشکر نوشاد سوار شدند و عَلَم‌های زرد و سرخ برپا کردند و از آن طرف نیز بهرام لشکر ترتیب داده و خود در قلب بایستاد و صیفور با برادران در میمنه و میسره قرار گرفتند و بهرام با صیفور به یک حمله، سپاه نوشاد را در هم شکستند و بهرام خود را به نوشاد رسانید و چنان بر فرق او انداخت که مانند خیار تر به دو نیم کرد و از آن ضرب دست و شمشیر، صدای احسن‌احسن از فغفور و گل‌اندام و همه‌ی سپاه بلند شد و باقی سپاه که ضرب دست بهرام و شجاعت او را دیدند، به‌جز راه فرار [چاره‌ای] ندیدند. خیمه و خرگاه و اساس شاهانه، همه را، به جاگذاشتند و رو به فرار نهادند و بهرام و سپاه مراجعت کرده، به باغ آمدند و شاهزاده بهرام، وزیرِ دستور را طلب کرد و او را به خواستگاری گل‌اندام نزد فغفور فرستاد و دستور به خدمت پادشاه رسید. عرض کرد که استدعای شاهزاده بهرام/26 این است که او را به غلامی قبول فرمایند و دختر را به او بدهند. شاه فرمود که من جان را از او مضایقه ندارم. امّا این دختر، بد سرکش است و شوهر قبول نمی‌کند.

می‌ترسم او را به بهرام دهم، او خود را از قهر هلاک کند. صیفور عرض کرد: «اگر مرخّص بفرمایید، من خواهرم را نزد دختر می‌فرستم تا او را راضی کند.» فغفور قبول کرد. آن‌گاه فغفور [و] صیفور آمدند و کیفیّت را به عرض شاهزاده رسانیدند. شاهزاده گفت: «ای صیفور، سردات و روح‌افزای را با پری‌های چند و زینتِ تمام بیاور.» و پس بهرام گفت: «پیش گل‌اندام بروید و اظهار کنید که شاهزاده بهرام استدعای آن دارد که او را به شوهری قبول نمایید.» پس سردات و روح‌افزا با جمعی از پریان، به قصر گل‌اندام آمدند. خبر به گل‌اندام دادند که خواهر صیفور به خدمت شما آمده‌اند. گل‌اندام خوشحال شده و خود را آرایش نموده و سردات و روح‌افزا داخل شدند. چون چشم گل‌اندام بر ایشان افتاد، حیران بماند. برخاست؛ چند قدم ایشان را استقبال نمود. امّا چون سردات و روح‌افزا گل‌اندام را دیدند، گفتند که حقّ به جانب شاهزاده است که به ما اعتنایی نمی‌کند و گل‌اندام نهایت حرمت و عزّت را به ایشان گذاشت و سردات و روح‌افزا عرض کردند که شاهزاده ما را به خدمت شما فرستاده است که او را به شوهری قبول نمایی.

---

۱. در اصل: بهزاد.

www.tabarestan.info تبرستان

گل‌اندام گفت: «اختیار مرا پدرم دارد و هرچه بفرماید، مطیع و منقادیم.» و روح‌افزا و سردات عرض کردند که شاهزاده کس نزد پدرت فرستاده است و او هم در جواب گفته: «اختیار با دختر است.» گل‌اندام گفت: «مرا چه حدّ آن است که از سخن پدرم به در روم؟ و امّا من هم از شاهزاده و صیفور استدعا دارم که سخن مرا قبول کنند، بهتر است.» سردات و روح‌افزا گفتند: «چه سخن است؟»/27 گل‌اندام گفت: «مدّتی است مدید که مادرم وفات کرده و پدرم به‌واسطه‌ی خاطر من زن اختیار ننموده. شاهزاده و صیفور سردات را به پدرم بدهند.» سردات از حیا سر به زیر انداخت و روح‌افزا گفت: «چنین می‌نمایند به جهت وجود شما ای خواهر.» آن‌گاه، مراجعت کردند و چگونگی را به شاهزاده عرض کردند. شاهزاده صیفور را گفت که باید خواهرت را به فغفور بدهی. قبول کرد و دستور را به پیش فغفور فرستاد. گفت: «اختیار را به شما واگذاشته است.» فغفور گفت: «گل‌اندام هم سخن دیگر شرط کرده است؟» دستور گفت که او را عقد خواهند نمود. پس فغفور گفت پنج شبانه‌روز اساس عروسی به‌پا کردند و سردات را به فغفور دادند. بعد از آن، بهرام دستور را طلب نموده، گفت: «باید تدارک چهل شبانه‌روز عروسی مهیّا کنی.» پس وزیر چندین اسباب مهیّا نمود که از حساب به در بود. تا چهل شبانه روز عروسی کردند که هیچ‌کس ندیده و در شب چهلم، قصر گل‌اندام را به زر و جواهر بیاراستند و پریزادان جانّ، شاهزاده را به قصر گل‌اندام بردند و دست گل‌اندام را به دست شاهزاده دادند و شاهزاده دو ساعتی بازی کردند. شاهزاده برقع از روی گل‌اندام برداشت. او را طاقت نمانده، که لب بر لب نهاد و ناف بر ناف، الفرارات کرد بر خانه‌ی کاف. منتهای عیش و عشرت کردند. بعد از عروسی، مرخّصی از فغفور حاصل نموده و روانه‌ی ولایت خود گردیدند و به خدمت پدرش رسید و پادشاه را فرح بر فرح افزود و گل‌های شادکامی از گلزار، شکفتن آغاز کرد.

تمّت الحکایت فی شهر شعبان ۱۲۹۵.

www.tabarestan.info تبرستان

















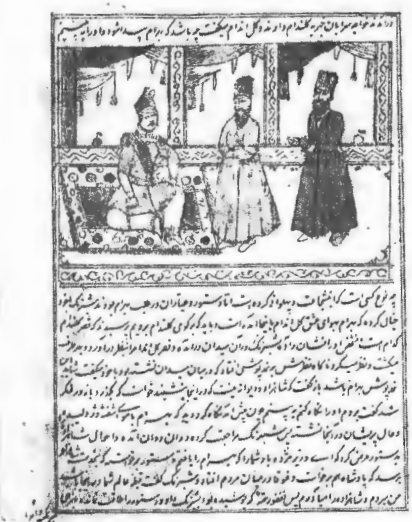







تبرستان
www.tabarestan.info

جبرئیل جولا

جبرئیل جولا نام داستان عامیانه و عنوان کتابی مکتب‌خانه‌ای از نویسنده‌ای ناشناس است. کتاب، داستان بافنده‌ای است که صندوق پرنده‌ای به‌دست می‌آورد و خود را جبرئیل می‌نامد و دختر پادشاه عمّان را فریب می‌دهد.

کتاب ***جبرئیل جولا*** در سال ۱۳۴۶ق. (۱۳۰۶ش.) به دستور اخوان کتابچی با ده تصویر و با تصویرگری محسن تاج‌بخش در ۲۳ صفحه به‌صورت سنگی چاپ شد.

این داستان عامیانه با عنوان «حکایت جولاه و درودگر و حیلت درودگر با جولاه و حیلت جولاه با ملک عمّان و سرگذشت ایشان» در کتاب ***آورده‌اند که...***[1] آمده است. کنش‌ها و جزئیّات اختلافی باهم ندارند ولی در روایت حاضر تفصیل بیشتری دیده می‌شود.

خلاصه‌ی داستان چنین است:

بافنده و درودگری که از دوستان صمیمی یکدیگرند، عاشق زنی می‌شوند بی‌آن‌که از حال هم خبر داشته باشند. زن به درودگر علاقه‌مند است؛ امّا به دلیل ترس از قدرت بافنده به او هم روی خوش نشان می‌دهد. روزی بافنده، لباس بی‌نظیری می‌بافد و درودگر همان لباس را بر تن زن می‌بیند و بر بافنده بدگمان می‌شود. درودگر با ساختن صندوق پرنده‌ای و با حیله، بافنده را برهنه در آن قرار می‌دهد و صندوق را به پرواز درمی‌آورد. صندوق در قصر دختر پادشاه عمّان بر زمین می‌نشیند. تاکنون هیچ‌کس دختر را ندیده است. شب‌هنگام، بافنده برهنه در کنار دختر قرار

---

۱. ***آورده‌اند که...***، صص. ۶۰ـ۷۴.

می‌گیرد. چون دختر هراسان می‌شود، بافنده خود را جبرئیل امین معرّفی می‌کند که خداوند آن دو را برهم حلال کرده است. بدین نیرنگ هر شب با دختر همبستر می‌شود. پس از چهل روز، دختر باردار می‌شود و پادشاه از وجود بافنده مطّلع می‌گردد. او نیز تصوّر می‌کند که آن مرد جبرئیل امین است. بافنده به کمک صندوق پرنده، جنگ‌ها را به نفع پادشاه به پایان می‌رساند. از قضا، صندوق بر اثر سهل‌انگاری از بین می‌رود و چون بافنده دیگر نمی‌تواند وارد قصر شود، در مغازه‌ی نسّاجی به کار می‌پردازد. دختر پادشاه، پس از مدّتی پسر زیبایی به دنیا می‌آورد و دلتنگ جبرئیل دروغین می‌شود. از قضا در بازار بافنده را می‌بیند. بافنده می‌گوید: «خداوند بر من غضب کرد و پروبالم را سوزاند. به همین دلیل دیگر نمی‌توانم وارد قصر شوم.» پادشاه با حرمت او را به قصر بازمی‌گرداند. در این زمان، در جنگ دیگری، بافنده اتّفاقی باعث پیروزی می‌شود. امّا نزد پادشاه رفته، تمام حقیقت را بیان می‌کند. پادشاه برای حفظ آبروی خود او را می‌بخشد و از او می‌خواهد این راز را افشا نکند و به زندگی با همسر خود ادامه دهد.

www.tabarestan.info تبرستان

مارزلف[1] به نقل از الول ساتن (ص. ۶۱۳ـ۶۵۴) روایت همدانی نزدیک به ***جبرئیل جولا*** را ذیل کد ۱۶۴۰/۴ با عنوان «ترسوی شجاع» ذکر می‌کند. داستان از این قرار است که بافنده‌ای به نجّاری سفارش می‌دهد که صندوق پرنده‌ای برای او بسازد. با این صندوق پیش شاهزاده خانم می‌رود، خود را ملک مقرّب جا می‌زند و با او عروسی می‌کند. دوبار از صندوق پرنده آتش بر سر دشمنان می‌ریزد؛ بار دوم صندوق می‌سوزد.

هانس کریستین اندرسن (۱۸۰۵ـ ۱۸۷۵) داستانی با همین بن‌مایه به نام ***صندوق پرنده*** دارد که در جزئیّات با روایت ***جبرئیل جولا*** تفاوت دارد.[2]

---

۱. مارزلف، اولریش، ***طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی***، ص. ۲۳۶.

۲. کریستین اندرسن، هانس، ***صندوق پرنده***، ترجمه‌ی خسرو خلیقی.

تبرستان
www.tabarestan.info

هوالله

هذا کتاب شیرین‌عبارت جبرئیل جولا

گزارندگان سخن چنین روایت کرده‌اند که در بلاد خراسان شهری‌ست که آن را نیشابور گویند. مردی درودگر و مردی نسّاج که هریکی در پیشه‌ی خود زیرک و استاد بودند، قضای آسمانی چنین تقریر افتاد که هر دو بر یک زن عاشق شده بودند و دل هر دو در بند آن زن مبتلا بوده، هیچ‌کدام از احوال یکدیگر خبر نداشتند و آن زن به عادت، صاحب‌جمال و در فنّ دلربایی به سرحدّ کمال بود. میل او با درودگر بسیار بود. نسّاج را قوّت شخصیّت بسیار بود و درودگر به کار بازو به وی نرسیدی. میل مطلوب به‌سوی او بیشتر بودی و به کار او خوش‌تر آمدی. چون مدّتی بگذشت، آن نسّاج پیراهنی از برای زن به جهت تبرّک ببافت؛ یکپارچه، چنان‌که بدن و آستین باهم بودی و در لطافت و پاکیزگی نظیر نداشت و آن پیراهن را در جمله‌ی شهر نیشابور بگردانید؛ هیچ‌کس نداشت. درودگر چون آن پیراهن را دید، عجب بماند. پس نسّاج آن پیراهن را به آن زن بخشید. درودگر چون بدید، دانست که میان زن و نسّاج آشنایی بوده است. آن [درودگر در حقّ] زن/2 از آن معنی بیشتر بدگمان شده، با زن جنگ آغاز کرد و گفت: «ترک این معامله کن.» زن ترک او نتوانست کرد. آخرالامر زن درودگر [را] در خلوت طلبیده و گفت: «ای فلان، بدان و آگاه باش که یک تار موی تو پیش من عزیز[تر] است از ملک روی جهان.» و مصحف پیش آورد و سوگند یاد نمود که به غیر از نسّاج، کس دیگر ندارم و اگر نه از برای آن بودی که از آن می‌ترسم که مرا

هلاک کند، هرگز به او کاری نمی‌بود. امّا از ترس کام [و] ناکام با وی باشم. احوال این است که با تو گفتم تا مرا معذور داری. درودگر گفت: «سهل است. چون تو را بدان میل نیست، من دعوای [او را] از سر تو کوتاه می‌کنم.» زن گفت: «یک شب او را بخوانم و مست گردانم. چون بیایی، او را هلاک کن.» درودگر گفت: «او را نمی‌خواهی و میل دلت به او نیست. من او را آواره کنم به نوعی که تا زنده باشد، روی تو را نبیند.» دیگرباره سوگند خورد. درودگر را یقین حاصل شد که راست می‌گوید. فارغ شد. از آن‌جا برخاست و به پیش نسّاج آمد و گفت: «ای برادر، از آن روزی که آن پیراهن را بدان صنعت تمام کردی، من نیز در فکر آنم که به صنعت درودگری چیزی بسازم که مثل آن نباشد. آن‌چنان که تو نسّاجان را زبون کردی، من نیز/3 درودگران را زبون سازم.» نسّاج گفت: «بسیار مبارک باشد. اگر چنان‌چه [به] من حاجتی هست، ایستاده‌ام.» درودگر رفت و سه چهار تخته است که به طلسم صندوقی ساخت که هیچ آفریده مثل آن ندیده بود. آن‌چه در علم بود، به جای آورد و تمام کرد. چون فارغ شد، به پیش نسّاج آمده، گفت: «من صنعتی به کار برده‌ام. اکنون تو را به برادری در حقّ صحبت به جای می‌باید آورد. باید به صحرا رویم و جایگاه خواب و خوب به‌دست آوریم که هیچ آفریده‌ای پیرامون او نگردیده باشد. این طلسم را بیازماییم و نیک و بد او را بازدانیم و راحت کنیم. آن‌گاه با درودگران عرض کنیم. چنان‌چه تو در میان نسّاجان نامور گشته‌ای، من هم در میان درودگران نامی برآرم.» نسّاج گفت: «فرمان‌بردارم. به هرکجا که رَوی و هر مَدَد که از دست من برآید، ایستادگی دارم.» درودگر صندوق را برداشت و با نسّاج به صحرا رفتند و به قدر یک فرسنگی از نیشابور دور شدند. به صحرای فراخی رسیدند. صندوق را به جا نهادند و بعد از آن، نسّاج را گفت: «اکنون جامه از تن بیرون باید آورد.» و آن را در میان [صندوق] نشانید. گفت: «در صندوق نشین تا من ببینم که عیب این چیست.» نسّاج جامه به در کرد و آن‌چه داشت، به او سپرد و در صندوق نشست و درودگر میخی بدان فروکرده، آن میخ را بدو نمود و گفت: «چندان‌که قوّت داری، میخ را به دست راست بپیچ.» نسّاج آن میخ را بپیچید و صندوق به هوا رفت چنان‌که از چشم/4 دور شد. آن صندوق دریچه‌ها داشت. نسّاج در زیر نگریست. هرچه در جهان از شهر و ده و آبادی بود، می‌دید. با خود گفت: «درودگر[1] با من حیلت کرده، مرا آواره کرد.» در آسمان بود. با خود گفت که این میخ را با دست چپ بپیچم تا ببینم که میل صندوق به زیر می‌شود یا نه؟ باری میخ را به دست چپ بپیچید. صندوق آهنگ زیر کرد. سخت‌تر بپیچید تا صندوق به زیر آمد تا آن‌که به زمین نزدیک شد. بر پشته‌ای نشست. از صندوق

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: درودگریان.

بیرون آمده، خود را در کنار دریای عمّان دید. ندانست که چه مقام است. نزدیک شهری رسید. دیگرباره میخ را بپیچید. یک فرسنگی شهر فرود آمد. از صندوق بیرون آمد. شهری دید خرّم و خوش. نزدیک شهر قصری دید که سر به آسمان کشیده و دری از آهن دید بر او نهاده؛ هیچ آدمی گرد آن قصر نیست. با خود گفت: «آیا چه مقام است؟» در اندیشه بود که مردی از دور پیدا شده، رفت و سلام کرد و پرسید که این قصر از آن کیست؟ مرد گفت: «این قصر از آن دخترِ پادشاه است. هفته‌ای یک‌بار پادشاه به دیدن دختر می‌آید و می‌رود و هیچ آدمی را در آن راه نباشد.» نسّاج چون این سخن شنید، بازگردید و بگذاشت تا شب برآمد. با خود گفت: «هیچ بهتر از این نیست که/5 خود را در این قصر بیندازم.» و در آن صندوق بنشست و میخ را بپیچید و در قصر دختر [پادشاه] عمّان فرود آمد. در اندرون قصر رفت و گرد قصر برآمد. روشنایی چراغ دید. در آن‌جا نگاه کرد؛ دید تختی است. نسّاج رفت بر بالای تخت روان شد. دید دختری چون ماه شب چهارده قصر را به نور جمال خود روشن و پرنور گردانیده، بر سر آن تخت خوابیده و هیچ‌کس بیدار نبود. برهنه شده و در جامه‌ی خواب رفته، [دختر] بیدار گشت. هراسان و ترسان گفت: «چه کسی که در این نیمه‌شب بدین‌جا آمده‌ای؟ و حال آن‌که کسی را در این‌جا راه نیست.» گفت: «من جبرئیلم و خداوند عالم تو را به زنی به من داده است. من از آسمان آمده‌ام و تو جفت حلال منی.» دختر باور کرد. با خود گفت: «اگر این جبرئیل نبودی، در این قصر چگونه درآمدی که مرغ را در این قصر راه نباشد؟» دختر گفت: «مبارک باشد، چون حق تعالی مرا به تو داده است.» دختر تسلیم کرد. جبرئیل نیز در کدخدایی مشغول شد و هیچ کاهلی نکرد. درحال، بکارت دختر را برداشت و با او تا صبح به عیش مشغول [بود]. چون صبح شد، نسّاج از پیش دختر برخاست و بر بام قصر آمد و بر صندوق نشست و میخ را پیچید و بلند گردید. باز در آن صحرا و بیشه فرود/6 آمد. دختر از رختخواب برخاست و این راز را با دایه گفت. امّا دختر سخت عاشق زور بازوی جبرئیل شده، تا شام آه فراق از دل پردرد می‌کشید. برای پادشاه اتّفاق مهمّی پیش آمد؛ تا یک ماه پیشِ دختر نیامد و جبرئیل هر شب بیامدی به قصر و کام دل گرفتی و تا صبح خواب نرفتی.

چون جبرئیل بود، به قوّت دختری تنها نبود کارش، بلکه به قوّت بازو هم بود.[1] روز به‌جای شب می‌خوابید؛ زیراکه نزد شمسِ فلکِ هشتم غروب می‌کرد و شب را به‌جای روز بیدار بود تا صبح و به امورات آن صنم نازنین می‌پرداخت. زیراکه شمس روز بود، به‌واسطه‌ی پرتو روشنی آن شمس فلک هشتم، قصر را روشن‌تر می‌ساخت و صبح را بر بالای قصر رفتی و در صندوق

---

۱. در اصل چنین است. جمله نامفهوم است.

www.ebarestan.info ابرستان

نشسته و در صحرا و بیشه خواب کردی. تا یک ماه بر این حال بگذشت. دختر حامله شد. پدر/7 به دیدن دختر خواست بیاید. کلید قصر را گرفت و همه‌ی درها را بسته دید؛ به مُهر خود بود؛ هیچ‌کدام دست نخورده بود و درها یک‌یک باز کرده و به پیش دختر رفت. دید دختر حالش برگشته و بر قرار اوّل نیست. دایه را طلبید و گفت: «دختر را چه افتاده؟» دایه عرض کرد که چشم قبله‌ی عالم روشن. خدای تعالی جبرئیل را به دامادی شما فرستاده است و در آسمان نکاح کرده‌اند. جبرئیل یک شب را رد نمی‌کند. هر شب می‌آید؛ تا صبح این‌جا می‌باشد و باز، به وقت صبح به آسمان می‌رود. پادشاه متحیّر بماند و گفت: «این چه حالت است؟» برخاست و گِردِ قصر برآمد. در هیچ‌جا رخنه ندید و راهی که از آن آمدوشد توان کرد، نیافت. پادشاه با خود گفت: «امشب این‌جا باشم تا بازدانم که چگونه است.» در وقت خفتن، به گوشه‌ای پنهان شد و شمشیری چون قطره‌ی آب برکشیده، پیش نهاد و انتظار آمدن جبرئیل را می‌کشید. چون لحظه‌ای برآمد، نسّاج به عادت هر شب، خود را/8 بر بام قصر رسانیده، چون آوازِ صندوق به گوش پادشاه رسید، از جای بَرجست و بی‌هوش گردید. وقتی به هوش آمد که جبرئیل از بام قصر فرود آمد و لخت گردید و بر بالین دختر ایستاده. چون پادشاه آن‌چنان دید، گفت: «آمنّا و صدّقنا. مرحبا ای جبرئیل!» و در پای جبرئیل افتاد و بسیار گریه کرد.

دختر گفت: «ای جبرئیل، این پدر من است.» دستی بر روی او فرود آورد. پادشاه دست و پای جبرئیل را ببوسید و هر زمان سر در پایش می‌مالید و خدا را شکر می‌کرد و جبرئیل او را دلخوشی می‌داد که خدای تعالی آمرزید تو را؛ عمر درازی داد و دشمنان تو را فنا خواهد کرد. پادشاه گفت: «منم که خدای تعالی به نظر رحمت بر من نگاه کرده باشد.» پس دختر و جبرئیل را باهم بگذاشت تا صبح و چون صبح شد، جبرئیل به عادت معهود به مقام خود رفت. دختر به بالین پدر آمد و پدر را آگاه ساخت از رفتن جبرئیل. پادشاه/9 برخاست و بر بام قصر رفت. قضا را ستاره‌های بزرگ نمودار شده، پادشاه گمان کرد که در آسمان را گشودند که جبرئیل برود. درحال، سجده کرد و یقینش زیاد نمود. بعد، از بام قصر به زیر آمده و دختر را در کنار گرفت و سر و روی دختر را بوسه می‌داد و نوازش می‌کرد و می‌گفت: «ای دختر، زنهار خدمت جبرئیل را نیکو کن. بروم اشربه و اطعمه و کسوت پادشاهانه بفرستم.» دختر عرض کرد که ای پدر، امروز قریب چهل روز است بدین‌جا می‌آید. ما هرگز ندیدیم که او یک قطره آب بیاشامد. پادشاه فرمود تا در قصر را قفل بزدند و مُهر نهادند به عادت همیشه و به شهر رفت. چون شب درآمد، باز جبرئیل درآمد. در صندوق نشست و بر بام قصر فرود آمد. با خود گفت: «پادشاه امشب حکایت مرا با وزیران

www.tabarestan.info تبرستان

خواهد گفت. امشب بر بام پادشاه می‌روم تا سخن خود بشنوم.» برخاست و بر صندوق نشست و خود را به بام [قصر] پادشاه رسانید که پادشاه و جمله‌ی وزیران و ندیمان شراب می‌خوردند و به عیش مشغول بودند و در حکایت جبرئیل بودند. جبرئیل گوش می‌داد و هرچه می‌گفتند، می‌شنید و نشانی‌ها را تمام برمی‌داشت. از آن ندیمان یکی عاقله بود. آن حکایت را منکر شده، گفت: «این محال است. از پادشاهی چون تو کی روا باشد؟ و پسندیده نباشد که بدین سخن فریفته شوی. ممکن باشد که این شخص جادوگر/10 باشد و خانه‌ی تو را بدنام کند.» پادشاه در سخن ندیم بر هم برآمد. بانگ بر وی زد که اگر به چشم خود ندیده بودم که جبرئیل بر آسمان رفت، باور نمی‌کردم.

www.tabarestan.info تبرستان

پادشاه از مهمّی می‌گفت و وزیر منکر بود. نسّاج چون این سخن بشنید، لگدی بر آن روزن زد چنان‌که بسیاری خاک و گل فروریخت. به قدرت خدا تخته پاره‌ای برسر آن وزیر آمد و سرش بشکست. پادشاه و وزیران و ندیمان چون چنان دیدند، سخت بترسیدند و گمان کردند که خانه فرود می‌آید. همه بگریختند و جمله‌ی اسباب مجلس را در آن‌جا گذاشتند. امّا پادشاه گفت: «ای وزیران، معجزات جبرئیل را دیدید؟» عجب بماندند./11 هریک به خانه‌ی خود رفتند و به هزار ترس بخوابیدند. نسّاج بر صندوق نشست و میخ را پیچید و خود را بر بام قصر انداخت. پیش دختر رفت و آغاز کرد که پدرت حال من با وزیران گفت و یکی از ایشان منکر بود. حق تعالی [را] بر او خشم آمد و برادرم، میکائیل، را فرستاد تا آن خانه را بر ایشان خراب کند. من شفاعت کردم و نگذاشتم به جهت پدرت. آنگه نشانی‌ها را به او گفت که چند نفر بودند و چه کردند و چه گفتند و شنیدند. دختر عجب بماند. چون روز شد، جبرئیل رفت و پادشاه وزیران و ندیمان را طلب نمود. گفت: «بیایید و معجزات جبرئیل را ببینید و همه عذرها بخواهید.» همه خدمت پادشاه صف کشیدند. پادشاه قصر را بدیشان نمود. در بلندی و محکمی قصر نگاه کردند. متعجب بماندند و بعد از آن، کلید را به در آورد و هفت دربند را بگشود؛ همه را بدان قصر برد و دختر چون پدر را بدید، پیش آمد و سلام کرد و احوال پرسید که دیگر چه می‌شود که جبرئیل را متغیّر نموده بودید؟ دختر احوال شاه را بیان کرد که دیشب جبرئیل آمده بود که پدر مرا ببیند. به شُرب مشغول بودید. گفت: «حکایت من با وزیران گفت. یکی از ایشان منکر شد که این جادو است. خدای تعالی بر ایشان غضب کرد. قضایی فرومی‌فرستاد. من بسیار شفاعت کردم و نگذاشتم و اگر نه پادشاه در آن مجلس بودی،[1] وزیران و ندیمان/12 این شهر همه هلاک

---

۱. در اصل: نبودی.

می‌شدند. با پدرت بگو که بعد از این، با کسی این احوال را نگوید.» پادشاه و یارانش این حکایت و نشانه‌ها دریافتند و عجب بماندند و گفتند: «این زمان هیچ شکّی نیست که او جبرئیل است.» جمله سر در پیش دختر بر زمین نهادند و گفتند: «بیا تو شفاعت کن در نزد جبرئیل تا از تقصیرات ما درگذرد و عفو نماید.» دختر گفت: «از بهر دل پدرم قبول نمودم.» پس برگشتند. پدر دختر در قصر را محکم ببست و به شهر رفت و هر روز از بهر جبرئیل تحفه‌ها فرستاد و به دامادی او خشنود[1] گردید و جبرئیل هر شب می‌آمد و دختر را به کنار می‌گرفت. به کوری چشمِ درودگر جماع‌های کامل پادشاهانه به انواع و اقسام نمودی و روز را در آن بیشه پنهان بودی و چیزهای خوردنی از دختر پنهان می‌آورد و می‌خورد تا آن‌که نه ماه بر این حکایت بگذشت. دختر آبستن شده بود. پسری بیاورد و جبرئیل بعد از نُه ماه مشهور شده و آوازه در شهر پیچیده بود و در آن نزدیکی شهری بود که آن دختر را پادشاه آن شهر نامزد کرده بود. چون پادشاه کس به خواستگاری دختر فرستاد، پدر دختر جواب فرستاد که خدای تعالی دختر را به زنی [به] جبرئیل داده است. او شب می‌آید و روز به آسمان می‌رود و دختر از جبرئیل پسری آورده و هرکه این سخن می‌شنید، بر ابلهی و احمقی او/13 گواهی می‌داد. چون خبر به آن پادشاه رسید، خصیم عظیم گرفت و پنجاه هزار مرد پهلوان بیاراست و رو به شهر عمّان نهاد تا به حوالی شهر عمّان رسید و محاصره نمود جمیع شهر را. پدر دختر بترسید؛ زیراکه تاب مقاومت آن‌ها را نداشت. سخت درمانده و پریشان‌احوال شد و در شهر را محکم ببست. گفت: «هیچ بهتر از آن نیست پیش دختر روم تا جبرئیل را بگوید که فکری کند و الّا مملکت از دست می‌رود.» پادشاه نزد دختر رفته و احوال با دختر بگفت که شرح حال را با جبرئیل بگوید، شاید فکری نماید. دختر گفت: «ای پدر، چون شب درآمد، بگویم.» چون جبرئیل آمد، احوالات را حکایت کرد که چنین دشمن از برایت پیدا شده است. مرا می‌خواهد و به طمع من آمده است. جبرئیل گفت: «امشب را صبر کن تا من از خدای تعالی درخواست نمایم تا ایشان را بلایی شدید فرستد و ایشان را هلاک نماید.» و آن شب را در قصر خواب بود که چه حیلت نماید تا صبح درآمد. جبرئیل به عادت همیشه در صندوق نشست و میخ را بپیچید و به صحرا رفت و آن روز تا پشت، به سنگ جمع کردن مشغول بود تا صندوق را پر از سنگ کرد. چون نیمه‌ای از شب بگذشت، در صندوق نشست و میخ را بپیچید و در هوا رفت. بر بالای سراپرده‌ی خاص پادشاه ایستاد و سنگ‌ها/14 می‌انداخت. ناگاه سنگی محکم بر پادشاه آمد و سرش بشکست. پنداشت که آن سنگ‌ها از آسمان می‌آید. پادشاه و لشکرش به هزیمت رفتند و در آن شب تاریک روی به گریز نهادند.

---

۱. در اصل: خوشنودی.

www.tabarestan.info تبرستان

چون روز شد، پدر دختر سوار شد و با لشکر در عقب ایشان تاختند و جماعتی را به قتل آوردند و غنایم گرفتند و بازگشتند. پدر دختر چون داخل شهر شد، پیش دختر آمد و روی دختر را بوسه می‌داد و آن شب را در آن‌جا ماندند و عذر خواست. روز دیگر برفت و به قصر فرود آمد و خدای را شکر کرد و جبرئیل دختر را گفت: «امشب مرغی چند بریان کنی که من با خود برم که به دد و دام دهم که خدا چنین فرموده.» دختر چنان کرد. همه را جبرئیل گذاشت در صندوق؛ با خود برد و در جایی محکم کرد. هر روز آن را می‌خورد و شب در پیش دختر می‌رفت و به قوّت هرچه تمام‌تر او را به‌کار می‌برد و می‌گفت: «هرگز چیزی نخورده‌ام/15 و نمی‌خورم.» تا مدّتی بر آن بگذشت. آن پادشاه که دشمن بود، هیچ قرار نمی‌گرفت و این کینه از دلش بیرون نمی‌رفت. درگنج و خزینه بگشاد و لشکر بسیار بگرفت و رو به شهر عمّان نهاد. چون خبر به پادشاه رسید که لشکر دشمن دیگر نزدیک شده، پیش دختر رفته و احوال بازگفته که دیگرباره لشکر آمده‌اند. صبر کرد تا جبرئیل بیامد. در دست و پای جبرئیل افتاد. جبرئیل گفت: «صبر کن پیش خدای تعالی روم تا او چه فرماید.» چون وقت صبح شد، او در صندوق نشست و در بیشه فرود آمد و هیمه‌ی بسیاری جمع کرد و در صندوق نهاد. صبر کرد تا نیمه‌ای از شب گذشت. آتش همراه خود برداشت و میخ را پیچانید و بلند شد و در بالای سراپرده ایستاد و آتش در هیزم می‌زد و در سراپرده و اردوی پادشاه می‌ریخت و جمله‌ی خیمه و خرگاه بسوخت و آتش درگرفت.

پادشاه/16 و لشکرش دانستند که آتش از آسمان می‌بارد. همگی به‌یکباره گریختند و بعضی بسوختند. پدر و دختر با لشکر در عقب ایشان تاختند و هرکه را گیر می‌آوردند، می‌کشتند تا آن‌که پادشاه را نیز بیافت و بکشت و ایمن[1] شد و بازگشت. چون روز شد، دامادی جبرئیل مشهور شد. چنان شد که هیچ پادشاه را زهره نبود که با پادشاه عمّان دشمنی کند و لشکر بسیار بر او جمع شدند. پادشاه حکایت آتش باریدن و کشتن دشمن بگفت. دختر سخت خرّم شد و عشقش یک صد شد. چون شب درآمد، جبرئیل بیامد. دختر بر دست و پای جبرئیل افتاد. چون نیمی از شب بگذشت، جبرئیل در صندوق نشسته و در بیشه درآمد. قضا را، آتش/17 در آن صندوق مانده بود. جبرئیل بی‌خبر از او بود. از صندوق بیرون آمد و بخفت که از خستگیِ ورزشِ شب بیرون آید. چون بیدار شد، قدری در بیشه گشت و قدری از آن طعام، که مخفی نموده بود، میل فرمود تا شب درآمد. خواست که در صندوق نشیند و به قصر رود. دید که صندوق پاک سوخته. جبرئیل دو دست بر سرش زد که آه و واویلا، از جبرئیلی معزول شدم و پرم بسوخت. تا روز محروم و

---

۱. در اصل: ایمان.

محزون بود و روزی برآمد. گرسنگی بر وی غالب آمد. ناچار رو به شهر عمّان آورد. می‌گشت تا بر دکّان جولایی رسید. با خود گفت: «چه بهتر که خریدوفروشی بکنم تا قوتی به‌دست آرم.» پا بر دکّان نهاد و سلام کرد و گفت: «مرد غریبم و جولایی را نیکو دانم. اگر بفرمایی، پیش تو کار کنم.» استاد قبول نمود. آن مردِ پروبال‌سوخته به کار جولایی مشغول شده، دختر همه شب چشم و گوش در راه داشت که جبرئیل در راه کی می‌آید؟ یک هفته یا دو هفته بگذشت. نیامد. دختر بسیار ملول شد؛ همه روز گریه می‌کرد؛ چراکه محبّت او در دل دختر جا گرفته بود. خبر به پدر دختر دادند. برخاست و به پیش دختر آمد و احوال یار پرسید. پادشاه/18 گفت: «مبادا کاری کرده باشی که جبرئیل رنجیده باشد!» دختر قسم یاد کرد که هیچ حرکتی نکرده‌ام که خاطر او از من رنجیده باشد.

تا مدّتی بر این بگذشت. پادشاه بسیار دلتنگ بود و بسیار صدقه به درویشان می‌داد که خدای تعالی جبرئیل را بدیشان ارزانی دارد و دختر از بهر جبرئیل روز و شب گریان بود. پدر بیامد و دختر را از قصر به شهر بیاورد که مبادا از فراق جبرئیل خود را هلاک نماید. همه‌روزه پیش پدر بود. چون آوازه در جهان افتاد که جبرئیل از پادشاه عمّان روگردانیده، پادشاهان دیگر خبر شدند. پادشاهی که پادشاه عمّان او را کشته بود، شخصی از قبیله‌ی او به پادشاهی نشسته بود. به جهت قصاص رو آورد به شهر عمّان و لشکر بسیاری بدان‌جا کشید. پدر و دختر از آمدن دشمن خبردار شدند. سخت بترسید[ند] و به‌هم برآمد[ند]. فرموده/19 تا برج [و] باروها را محکم کردند. دختر را روانه به قصر خود نموده. چون دختر به قصر می‌رفت، در بین راه گذارش بر در آن دکّان جولایی افتاد که جبرئیل در آن‌جا بوده. آوازه به گوش نسّاج رسید. نسّاج به رسم تفرّج از دکّان بیرون آمد. ناگاه دختر را نظر بر جبرئیل افتاد. عنان بازکشیده و سرهنگی را فرموده تا آن شخص را بیاورد که درست به جبرئیل می‌ماند. او را بیاوردند و پادشاه را خبر کردند که جبرئیل پیدا شده.

دختر پرسید: «تو جبرئیل نیستی؟» گفت: «بلی.» گفت: «تو را چه حال افتاده که مدّتی‌ست پیدا نمی‌شوی؟» گفت: «خدای تعالی را بر من خشم آمد که بدون اجازت آتش بر بندگان او باریده بودم و بسیاری را هلاک نمودم. حق تعالی بدین سبب مرا از حضرت خود دور گردانید.» دختر گفت: «خوش باش تا وقتی که خدای تعالی بر تو/20 رحمت کند.» و نسّاج را جامه‌های ملوکانه درپوشید و مرکبی در زیر رانش کشیدند و به قصر خود رفتند و باهم خوش بودند. قضا را، آن پادشاه که قصد پادشاه عمّان کرده بود، دررسید. شهر را محاصره کرد و پدر دختر، کام [و] ناکام، لشکر ترتیب داد. وزیران و ندیمان را بخواند و اتّفاق کردند که شبیخون بر لشکر دشمن زنند و

www.tabarestan.info تبرستان

جبرئیل را گفتند: «تو نیز همراه ما باش که اگرچه خدای تعالی بر تو خشم کرده است، امّا باز تو را میمنت و برکت بسیار است. شاید از برکت تو فتح و ظفر با ما باشد و بر دشمن غالب شویم.» نسّاج با خود اندیشید که من در عمر خود سوار اسب نشده‌ام و من چه دانم که این جنگ چگونه باشد و چه طریق جنگ می‌باید کرد؟ و من در مدّت عمر خود غیر از جولایی کاری نکرده‌ام؛ امّا نام جبرئیل بر خود نهادم. امّا هیچ بهانه بهتر از آن نمی‌بینم که چیزی خواهم که خاصّه‌ی پادشاه باشد. چون پادشاه را اسبی بود نام‌دار که در همه‌ی جهان مثل و مانند نداشت و هیچ‌کس را چنین اسبی نبود و چون پادشاه را خصمی پیدا شدی، اعتمادش بر آن اسب بود. نسّاج با خود اندیشید که من اسب را از پادشاه بخواهم و یقین دارم که نخواهد داد و چون پادشاه اسب را ندهد، مرا این بهانه باشد. [رو] به/21 پادشاه نهاد و گفت: «اگر فلان اسب را می‌دهی که در جنگ سوار شوم، بروم.» پادشاه گفت: «من اسب از تو دریغ ندارم.» نسّاج را دیگر بهانه نماند. ناچار دل به مرگ نهاد و با خود گفت: «دستی سلاح[1] ملوکانه بخواهم و کمری مرصّع و دستی جامه‌ی پادشاهانه و جامه‌ی سلاح درپوشم و کمری دربندم و بر اسب نشینم و بگریزم. خدای تعالی یاری دهد که از این ولایت بروم. امّا تا زنده باشم، مرا این نعمت‌ها بس است.» این اندیشه کرد و رو به پادشاه کرد و گفت: «بفرما دستی اسلحه‌ی ملوکانه و دستی لباس ملوکانه و کمری مرصّع به جهت من بیاورند.» پادشاه بفرمود که هرچه جبرئیل می‌خواهد، به جهت او مهیّا کنید و همه‌ی سلاح درپوشید و چون دانگی از شب بگذشت، نسّاج گفت: «مرا محکم بر این اسب ببندید و از دروازه بیرون کنید.» بر اسبش نشانیدند و از دروازه بیرونش کردند. قضا را گذارش بر لشکرگاه افتاد. تازیانه‌ای بر اسب زد که اسب از جای چون تیر شهاب حرکت کرد. می‌رفت و در سر راه درخت صنوبر عظیم بسیار بلندقدی بود. رسید. درخت را در بغل گرفت، شاید اسب بایستد. درخت از ریشه کنده شد. با درخت [از] دروازه داخل گردید. چون قنطور اسب افتاده بود از دستش، نعره می‌زد که قنطور [را] بگیرید که قنطور شاه سوار را بدان هیبت دید. ترس بر او غالب شد که اگر این درخت را بر سر من و سپاه بزند، من و سپاه هلاک می‌شویم. بنا کردند به گریختن که پادشاه/22 با لشکر رسیدند. بنا کردند به کشتار کردن و قنطور شاه را گرفتند و کشتند و نزد پادشاه آوردند و جلوی اسب جبرئیل را گرفتند و پادشاه جبرئیل را نوازش نموده و از اسب پیاده گردید و پادشاه و بزرگان همه آن را مرحبا گفتند. با فتح و ظفر مراجعت کردند و وارد شهر گردیدند و روز دیگر، پادشاه جبرئیل را برداشته، وارد[2] باغ شد و به عیش و عشرت مشغول شدند و در میان

---

۱. در اصل: صلاح.

۲. در اصل: و از.

www.tabarestan.info تبرستان

باغ گردش می‌کردند و امّا جبرئیل به هر درختی که می‌رسید، ترکه‌ی چوب صافی که می‌دید، می‌برید و نگاه می‌داشت. پادشاه پرسید که از برای چه می‌خواهی ترکه‌های چوب را؟ گفت: «در حقیقت مطلب را از پادشاه پنهان نمی‌دارم. من مردی بودم جولاه.» و سرگذشت خود را عرض کرد. پادشاه آگاه گردید. گفت: «این سخن را اظهار نکن و بنشین خوش‌گذرانی کن.»

تمّت الکتابُ بعون اللّه الملک الوهّاب

سنه‌ی ۱۳۴۶ قمری.

تبرستان
www.tabarestan.info



بسم الله الرحمن الرحیم

گذارندگان سخن چنین روایت کرده‌اند که در بلاد خراسان شهری
که آنرا نیشابور گویند مردی درودگر و مردی نساج که هر یکی در پیشه
زیرک و استاد بودند فضای آسمانی چنین تقریر افتاد که هر دو
بر یک زن عاشق شده بودند و دل هر دو در بند آن زن مبتلا بود
هیچکدام از احوال یکدیگر خبر نداشتند و آن زن بعادت
صاحب جمال و در فن دلربائی بسرحد کمال بود میل او با درودگر بسیار
بود و نساج را قوت شخصیت بسیار بود و درودگر بکار
بازو بوی نرسیدی میل مطلوب بسوی او بیشتر بودی و بکار
او خوشتر آمدی چون مدتی بگذشت آن نساج پیرامنی
از برای زن بجهت تبرک بیافت بیچاره چنانکه بدن و
آستین با هم بودی و در لطافت و پاکیزگی نظیر نداشت
و آن پیراهن را در جمله شهر نیشابور بگردانید هیچکس نداشت
درودگر چون آن پیراهن را دید عجب ماند پس نساج آن
پیراهن را بآن زن بخشید درودگر چون بدید دانست
که میان زن و نساج آشنائی بوده است آن زن را

(از آن)



(۸)

بدیدن دختر خواست بیاید کلید قصر را گرفت و همه در هامون دید
بمهر خود بود هیچ کدام دست نخورده بود و در هامون یک بار کرد و دید
پیش دختر رفت دید دختر حالش برگشته و بر قرار اول نیست و اندیشه
گفت دختر را چه افتاده دارد عرض کرد که چشم قبله عالم روشن شد

جبرئیل را بدامادی شما فرستاده است و در آسمان نگاه کرده‌اند جبرئیل
بخت را رو نمیکند هر شب را میآید تا صبح اینجا میباشد و از وقت صبح بآسمان
میرود و پادشاه متحیر بماند و گفت اینچه حالت است برخاست و گرد قصر
برآمد و هیچ چاره ندید و راهی که از آن آمد و شد توان کرد نیافت
پادشاه با خود گفت امشب اینجا باشم تا بازدانم که چه گونه است در وقت
خفتن بگوشه پنهان شد و شمشیری چون قطره آب کشیده پیش آنها و انتظار
آمدن جبرئیل را میکشید چون بخواب رفت نساج بعادت سر شب خود را



بیاید و خانه را بدنام کند پادشاه در سخن ندیم برهم برآمد بانگ
بروی زد که اگر بچشم خود ندیده بودم که جبرئیل بر آسمان رفت

باور نمیکردم پادشاه از نیمی مهمی گفت و وزیر منکر بود
نساج چون این سخن بشنید گلدی بر آن روزن زد چنانکه
بسیاری خاک و گل فرو ریخت بقدرت خدا تخت پاره
برهم آمد و سرش بشکست پادشاه و وزیران و ندیمان
چون چنان دیدند سخت بترسیدند و گمان کردند که خانه فرود
آید همه بگریختند و جمله اسباب مجلس را در آنجا گذاشتند اما
پادشاه گفت وزیران معجزات جبرئیل را دیدند عجب ماندند



میانداخت ناگاه سنگی محکم بر پادشاه آمد و سرش بشکست پنداشت
که آن سنگها از آسمان میآید پادشاه و لشکرش بهزیمت رفتند
و در آن شب تاریک روی بگریز نهادند چون روز شد پدر دختر

سوار شد و با لشکر در عقب ایشان تاختند و جماعتی را بقتل
آوردند و غنایم گرفتند و باز گشتند پدر دختر چون داخل شهر شد
پیش دختر آمد و زهی دختر را بوسه میداد و آن شب را در آنجا ماند
و عذر خواست روز دیگر رفت و بقصر فرود آمد و خدا را
شکر کرد و جبرئیل دختر را گفت امشب مرغی چند بریان کنی
که من با خود برم که بدو ده‌ام دهم که خدا چنین فرموده
دختر چنان کرد همه را جبرئیل گذاشت در صندوق با خود
برد و در جائی محکم کرد و هر روز آنرا میخورد و شب در پیش دختر
میرفت بقوت هر چه غنایم ترا در آنجا میبرد میگفت هرگز چیزی نخورده‌ام

(بخورم)

www.tabarestan.info









نیرستان
www.tabarestan.info

جواهرالعقول / موش و گربه

موش و گربه یا ***پند اهل دانش و هوش به زبان گربه و موش*** به نثر، از افسانه‌های مشهور و از آثار منسوب به شیخ بهایی (۹۵۳ـ۱۰۳۱) است که در مکتب‌خانه‌ها خوانده می‌شده است.

موش و گربه افسانه‌ای‌ست انتقادی و فکاهی در ردّ صوفیه با ارزش‌های مردم‌شناسانه و اجتماعی که ماجرای گفت‌وگوی گربه‌ای متشرّع با موشی صوفی است. در پایان، گربه بر موش غلبه می‌کند و موش را می‌خورد. نویسنده که خود طرف‌دار گربه است، همواره موش را در موضع ضعف قرار می‌دهد. کتاب جزو ادبیّات نمادین و از قصّه‌های حیوانات (فابل) است. ارزش کتاب در انعکاس مجادلات متشرّعان و صوفیان در عصر صفویّه است.

از این کتاب تحریری تازه به نام ***جواهرالعقول فی مناظرة الفار و السّنور***[1] منسوب به علّامه ملّا محمّدباقر بن محمّدتقی مجلسی دوّم (۱۰۳۷ـ۱۱۱۱ق.) در دست است که به شاه‌سلیمان صفوی (۱۰۷۷ـ ۱۱۰۵ق.) تقدیم شده است. در دیباچه‌ی این کتاب که با دیباچه‌ی ***موش و گربه*** متفاوت است، می‌خوانیم: «حکایتی چند ظاهر مجاز و باطن حقیقت، ظاهر لایعنی و باطن سراپا معنی، به لفظ خوش‌طبعان بیان کرده.»

از مقایسه‌ی ***جواهرالعقول*** با ***موش و گربه*** درمی‌یابیم این کتاب با تغییرات جزئی در متن، بازنویسی ***موش و گربه‌ی شیخ بهایی*** است. مینوی آن را با نام ***موش و گربه‌ی مجلسی*** معرّفی

---

۱. مجلسی، محمّدباقر بن محمّدتقی، ***جواهرالعقول***، چاپ سنگی، حسن بن محمّدهاشم الموسوی الخوانساری، آقا محمّدحسن بن کربلایی مهدی صحاف، ۱۲۰۸ق.

می‌کند.[۱] نام کتاب در سه نسخه‌ی خطّی ***جواهرالعقول*** قید شده که بنا بر تصریح مؤلّف در مقدّمه (ص. ۳) این نام نادرست است. این داستان به میرداماد (۱۰۴۰ق.) هم منسوب است. منزوی ضمن ارائه‌ی نشانی هفت نسخه[۲]، دو نسخه‌ی (مرکزی، ۸۸۷/۹، ۲۳۲۸/۱۱) آن را از جمال‌الدّین محمّد بن محمّد بن حاجی محمّد فراهانی دانسته است. نام مؤلّف کتاب در نسخه‌ی ش. ۲۸۵۸ کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی نجفی[۳]، جمال‌الدّین محمّد بن محمّدباقر اوانی کراوتی (؟) سپاهانی، متخلّص به صدقی (پایان نسخه) ذکر شده است. کتاب چندین‌بار به نام ***موش‌وگربه*** و ***جواهرالعقول*** چاپ شده[۴] و قدیم‌ترین چاپ سنگی آن متعلّق به ۱۲۰۸ق. است. قدیم‌ترین نسخه‌ی خطّی متعلّق به دانشگاه تهران به شماره‌ی ۱۲۲۰۸ است.

موش‌وگربه، دو اهل مدرسه و پرورش‌یافته‌ی عالمان هستند. موش صاحب ذوق و اهل شعر و ادب است و گربه هم، چون حرمت شعر بر او ثابت نشده، مانع شعرخوانی موش نمی‌شود. هر دو اهل قناعتند؛ امّا اگر غذایی چرب نیز به‌دست آورند، مضایقه نمی‌کنند. هر دو برای رد یا تأیید سخنان یکدیگر، از گفته‌های بزرگان و اشعار عارفان و حکایت‌های گذشتگان و مثل و حدیث و آیه استفاده می‌کنند.

این قصّه هم تعلیم و معرّفی صوفیگری است و هم تعلیم و معرّفی طلبگی و راه کسب یقین و سعادت از دو طرف و در عین حال مقایسه‌ی این دو. در متن خود کتاب این‌گونه آمده است: «ای عزیزان، این گفت‌وگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است. موش نفس امّاره‌ی شماست که به مکر و حیله‌ها می‌خواهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده، فساد کند. بعد از آن، به این تمسخر و ریشخند نماید و هر زمانی به نانی و هر لحظه به نعمتی اختیار از دست عقل برباید.» (ص. ۲۴۰)

فواید اجتماعی و مردم‌شناسی کتاب فراوان است:

نام خوراکی‌های فراوان که موش به گربه وعده می‌دهد، بخشی از فرهنگ خوراک مردم عصر و حتّی ترکیب آن را نشان می‌دهد: ران برّه‌ی یخنی‌کرده، حلوا ارده با مغز گردو، ران برّه و سیاه‌پلو

---

۱. مینوی، مجتبی، ***موش و گربه‌ی مجلسی***، سال ۸ ش. ۲، اردیبهشت ۱۳۳۴، صص. ۴۹ـ۵۵ و تجدید چاپ در ایران‌نامه، پاییز ۱۳۶۴، شماره‌ی ۱۳، صص. ۹ـ۱۵.

۲. منزوی، احمد، ***فهرست نسخه‌های خطّی فارسی***، ۱۷۲۶/۲.

۳. حسینی، احمد، ***فهرست کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی نجفی***، ج. ۸، صص. ۶۰ تا ۶۲.

۴. مشار، خانبابا، ***فهرست کتاب‌های چاپی فارسی***، ج. ۱، صص. ۵۱۵ و ۲۰۷۵؛ تهرانی، آغابزرگ، ***الذریعه***، ج. ۵، ص. ۲۷۲ و ج. ۳، ص. ۱۹۹.

www.tabarestan.info تبرستان

با ربّ انار، قورمه‌ی دوپیازه از گوشت برّه، شکنبه و چرب روده که با شیردان آن گیپای زعفرانی ساخته‌اند، ران برّه با قیمه‌ی دوکارده با چلو، آش چنگال، نان جو سرکه، شلّه، حلیم روغن.

در معرّفی موش با آداب عصری اهل تصوّف آشنا می‌شویم: اعتقاد به تفأل در کارها، چهل چرخ زدن در هر شب، چلّه‌نشینی، آگاهی از رموزات.

داستان‌هایی که **موش و گربه** به طریق استدلال می‌آورند، خواندنی است:

راه‌دار ستمگری که به‌واسطه‌ی کمک به طفلی، مورد رحمت خدا واقع می‌شود (صص. ۱۰۸ـ۱۰۹).[1] کفن‌دزدی که مورد عتاب پیامبر واقع می‌شود؛ ولی چون به درگاه خدا روی می‌آورد، بخشوده می‌شود (صص. ۱۱۲ـ۱۱۳). ابلیس که از توبه‌ی مردم ناراحت است (ص. ۱۱۳). شیخی که به دروغ مریدانش را به خوردن سرگین ترغیب می‌کند (ص. ۱۷۰). دختر پادشاهی که با هوشیاری خویش، مردان طمعکار را به جزایشان می‌رساند و با پسرعموی خود ازدواج می‌کند (ص. ۱۳۲). روباهی که چون دم خود را از دست داده و در خم رنگ افتاده، خود را حاجیِ از کعبه‌بازگشته معرّفی می‌کند (ص. ۱۶۷). مرد گلّه‌داری که با نادانی در شب خواستگاری، ریش و مویش را از دست می‌دهد (ص. ۱۶۵). مریدی که از شیخ خود می‌خواهد تا با دعا فرزند او را پسر کند؛ امّا فرزند مرید دختر به دنیا می‌آید (ص. ۱۷۳). شیخی که بر جان مریدی نفرین می‌کند و مرید بر اثر نفرین او می‌میرد (ص. ۱۷۵). شیری که قصد دارد از بنی‌آدم انتقام بگیرد؛ امّا خود در دام آدم گرفتار می‌شود (ص. ۱۷۷). بهلول که بر سر یکی از علمای معتزلی کلوخی می‌زند و با حجّت‌های معتزلی با او مناظره می‌کند (ص. ۱۸۰). تاجری که از ترس دزد قالب تهی می‌کند و دزد تمام دارایی او را می‌دزدد (ص. ۱۸۴). سلطان و وزیری که شرط می‌بندند کسی را پیدا کنند که تا به حال فالوده نخورده باشد (ص. ۱۹۳). مرد مهمان‌نوازی که از خسّت زنش در عذاب است و پیامبر با حکمت‌گویی خود، زن را از این رفتار بازمی‌دارد (ص. ۱۹۷). پادشاهی نادان که وزیرش او را از عاقبت کارش آگاه می‌کند، امّا نمی‌پذیرد؛ ولی سرانجام به گفته‌ی وزیر خود می‌رسد (ص. ۲۶۹). معلّم زیرکی که با درایت خود مردم ساده‌ی روستایی را فریب می‌دهد و از آن‌ها پول فراوانی به‌دست می‌آورد (ص. ۲۶۵). شیخ سمج و لجوجی که سؤال‌های پیاپی از شریکش می‌پرسد و او را از خود متنفّر می‌کند (ص. ۲۳۹). زن بی‌ادبی که کار خطایی انجام می‌دهد و با دروغ آن را انکار می‌کند؛ امّا با مجازات شدن توسط شوهرش به آن اعتراف می‌کند (ص. ۲۳۰). قاضی خیانتکاری که تصمیم می‌گیرد با مکر و حیله

---

۱. همان.

www.tabarestan.info تبرستان

کنیز تاجری را نصیب خود بکند؛ امّا با زیرکی پسرکی بازیگوش گناهش مشخّص می‌شود و مجازات می‌شود (ص. ۲۴۴). مختار ثقفی که با عمل کردن به حدیث پیامبر(ص) در مورد مشورت نکردن با زنان، از جنگ با امام حسین(ع) معاف می‌شود (ص. ۲۰۴). پیامبر(ص) که با احترام گذاشتن به میهمان کافر، وی را مسلمان می‌کند (ص. ۱۹۹). حضرت ابراهیم(ع) که با احترام نهادن به میهمانان بی‌دین خود، آن‌ها را به دین خود دعوت می‌کند (ص. ۱۹۹). جمعی از مریدان شیخی که به سبب اعتقاد به خرافات، شیخ خود را صاحب کرامت می‌دانند (ص. ۱۷۶). شیخ زیرکی که با مکر و حیله‌ی فراوان، خود را نزد مریدانش انسان صاحب کرامتی نشان می‌دهد (ص. ۱۷۴). شخص نادانی که مردی عامّی را امام خویش به حساب می‌آورد (ص. ۱۶۶). تاجری که به علّت عجله در کار و نسنجیدن کارش با عقل زیان بسیاری می‌بیند (ص. ۱۶۴). جغدی که با دیدن عمر کم خوشی‌های دنیا خرابه‌ای را برای زندگانی خود انتخاب می‌کند (ص. ۱۲۱). شیطان که با شنیدن آیه‌ی توبه، تصمیم می‌گیرد بندگان خداوند را در امر توبه تا هنگام مرگ فریب دهد (ص. ۱۱۴). گربه‌ای که به عالمی در کشتن موش‌ها کمک می‌کند و عالم نیز به او علم می‌آموزد (ص. ۱۰۹). پیامبر(ص) که با قدرت معجزه‌ی خود از نیّت مردی که قصد سلام کردن به او را داشته، آگاه می‌شود و پیش از وی به او سلام می‌کند (ص. ۱۰۳).

یکی از داستان‌های شیخ بهایی «مندیل خیال» است. شیخ بهایی این داستان را در نقد عملکرد صوفیّه می‌آورد که به انواع ریا مردم ساده‌دل را فریب می‌دهند. هانس کریستین آندرسن دویست سال بعد از شیخ، همان داستان را با نام «لباس تازه‌ی امپراتور» بازنویسی کرد.[1] اما تکیه‌ی آندرسن بر هوش و ذکاوت کودکان نسبت به بزرگسالان است. در هر دو داستان پادشاه و امپراتور و وزیران و سران کشور رودست می‌خورند و این امر نیز نشانگر میزان درجه‌ی حماقت و کوتاه‌فکری سران کشوری است. در خلال داستان به ترس زیردستان شاه نیز پی می‌بریم؛ تا آن‌جا که حاضرند به آن‌چه ندیده‌اند، گواهی دهند تا از تهمت حرامزادگی برهند. در داستان شیخ بهایی، قلندر خود قادر است «مندیل خیال» را ببافد و بر خیالی بودن آن تصریح دارد. این موضوع نشانگر درجه‌ی بالای حماقت پادشاه خراسان است. در داستان آندرسن شیّادان دو تن هستند؛ امّا در «مندیل خیال»، قلندر به‌تنهایی به چنین دسیسه‌ای دست می‌زند.

در داستان آندرسن هدف دو شیّاد سوءاستفاده از شاه است؛ امّا قلندر شیخ بهایی که خود را مشرف به مرگ می‌بیند، برای فرار از مرگ به چنین اقدامی دست می‌زند و لابد عذرش هم

---

۱. کریستین آندرسن، هانس، ***۴۴ قصه از هانس کریستین آندرسن***، صص. ۱۹۳ـ۱۹۹.

www.tabarestan.info تبرستان

پذیرفته است. پایان دو داستان اندکی متفاوت است؛ آندرسن که نویسنده‌ی کودک است، کودکی را به میدان می‌آورد تا نشان دهد میزان صداقت و ذکاوت آن‌ها تا چه اندازه است. امّا در داستان شیخ بهایی که هدف صوفیّه است، قلندر خود رمز شیّادی‌اش را بر شاه معلوم می‌دارد که به کیفر وزیر بیچاره می‌انجامد. در نهایت شیخ بهایی حریم شاه را از بی‌آبرویی نزد مردم حفظ می‌کند و وزیر بینوا سپر بلا می‌شود. امّا آندرسن اجازه می‌دهد شاه رسوا شود آن هم در جشن باشکوهی نزد مردم.[۱]

تبرستان
www.tabarestan.info

۱. ذوالفقاری، حسن، «آندرسن و مندیل خیال»، فصل‌نامه‌ی **فرهنگ مردم**، ش. ۱۳، ۱۳۸۴، صص. ۵۰ـ۵۴.

تبرستان
www.tabarestan.info

جواهرالعقول

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

حمد بی‌حدّ و ثنای بی‌عدد سزاوار محمودی‌ست، جلّ جلاله، که کلّ اشیا به زبان حال در قال مقال تسبیح اویند که «اِن مِنْ شیءٍ الاّ یُسَبِّحُ بحمده»[1] بلکه آسمان و زمین و هرچه هست در او، هر صبح و شام، بلکه علی‌الدّوام در تکبیر و تهلیل و تسبیح اویند که «یُسَبِّحُ لِلّهِ ما فی‌السّموات و ما فی‌الارضِ»[2] معبودی که بسیار کوچک است در جنب عظمتش، عبادت عبادت‌کنندگان و بسیار کند است از آثار جلال وضع کمال او که دریابند بینایی بینندگان و بسیار کوتاه است از ذکر نعمت او زبان شکرگویندگان. زهی منزّه و مقدّس هو «الرّحمنِ الرّحیم»[3] هرچه هست از اوج صفتش بی‌پایان است. با این‌همه، دیده‌ها از صفتش کور است. با این‌همه گفت‌وگو، زبان‌ها همه لال است و درود نامعدود بر آن مظهر الطاف قلوبنا و «آدمُ بین‌الماءِ والطّینِ»[4] از وصف دانش او اشاره‌ای است و «کان رسولاً و خاتَمَ النّبییّن»[5] در شأن نبوّتش آیه‌ای است و «سُبحانَ الّذی اسری بعبدهِ لیلاً»[6] از درجه‌ی رفعتش حکایت است و «اَطیعو اللّهَ و اطیعوا الرّسولَ»[7] در جادّه‌ی رسالتش نسیم هدایتی است و «اوّلُ ما خَلَق اللهُ نوری»[8] از ثبات سبقتش بر عالم و آدم و آیه‌ی وافی «وَ

---

۱. اسراء/ ۴۴.
۲. جمعه/ ۱.
۳. فاتحه/ ۲.
۴. *بحارالانوار*، ج. ۱۸، ص. ۲۷۸.
۵. احزاب/ ۴۰.
۶. اسراء/ ۱.
۷. نساء/ ۵۹؛ مائده/ ۹۲؛ نور/ ۵۴؛ محمّد/ ۳۳؛ تغابن/ ۱۲.
۸. *بحارالانوار*، ج. ۱، ص. ۹۷.

لَسوفَ یُعطیکَ رَبُّکَ فَتَرضی»[۱] از برای عاصیان و طاغیان اشارتی است، گل گلزار رسول حقّ، ابوالقاسم محمّد(ص) زهی خجسته‌سروری که خاک مقدمش در دل آن قالب شهبازی را سوره‌ی «والشّمس»[۲] کنایتی است از آفتاب رخسارش/1 آیه‌ی «واللّیل»[۳] قسمی است از موی مشکبارش و دریافتگان «قابَ قوسین»[۴] از درجه‌ی رفعتش آیه است و «لاینامُ قلبی»[۵] در نظر اهل بیتش دُرّ گران‌مایه است، صلی‌الله علیه و آله الطّاهرین. خصوصاً آن دُرّ دریای ولایت و منبع بحر امامت و هدایت، افضل الوصیّین و امام المتّقین، حبیب رسول امین و وصیّ ابن عمّه، داماد پیغمبر، زوج زهرای اطهر، باب شبیر و شبر، قسّام بیعت و ستر، ساقی حوض کوثر، شافع روز محشر، کننده‌ی در خیبر، کشنده‌ی عمرو و عنتر، مبارز والاگهر، براندازنده‌ی بدعت و طغیان، شیر در شهر رسول، عالم علم چهار دفتر، در روز معرکه صفدر، متقیان را هادی و رهبر، منافقان را ناوک جگر و همراز خیر بشر، غالب کلّ غالب، صاحب‌المفاخر والمناقب، امام‌المشارق والمغارب، مولانا و مولا الثّقلین، وارث علم الاوّلین والآخرین، امیرالمؤمنین حیدر، علیّ ابن ابی‌طالب(ع) والصّلوة الملک الاکبر.

www.tabarestan.info تبرستان

قول سیّم

فرّاش آیینه‌ی اسکندری این کلمه مدح شهریاری است که جمیع انبیا و اوصیا را از او عزّ و شرف است. دُرّ دریای سرمدی که کعبه او را صدف است و کف سخایش همچون کف آدم صفی‌اللّه مشهور شرف است و فرزند او را خلف است و هم‌صحبت سلطان «من عَرَف»[۶] است. پادشاه عالم، شحنه‌ی نجف است. شاهنشهی که اگر کلک بیان از نهان و عیان در وصف آن مفخر عالمیان سر قدم ساخته، قیام نماید، در تمام عمر صفت معجزات آن حضرت نتوان نمود. به غیر از آبِ بحر کافی نیست که از صفات تو نام کتاب بنویسد.

بیت

کجا کفاف بود بحر عالم امکان — که جای سرخی فضلش به آب بنویسند
ز جنّ و انس و ملک گر همه اتّفاق کنند — که پای روزه‌ی غضبش گلاب بنویسند
ز شاعران جهان زان عجب نمی‌دارم — که بیت منتخبی در جواب بنویسند

---

۱. الضحی/ ۵.
۲. شمس / ۱.
۳. لیل/ ۱.
۴. نجم/ ۹.
۵. *بحارالانوار*، ج. ۲۲، ص. ۲۷.
۶. «مَن عَرَف اللهَ کَلَّ لِسانُهُ» همان، ج. ۹۵، ص. ۴۵۲.

اگر نوشتن آن را کنند سعی تمام — که لوح جاده شیرازه‌ی ناب بنویسند
به لوح سینه ز کلک خیال و تندی فهم — ز نور شعشعه‌ی آفتاب بنویسند
امیدوار چنانم به روز حشر و حساب — به نام خلد برین بی‌حساب بنویسند

بعد از مدح [و]منقبتش آن شاه ولایت‌پناه و درود نامعدود بر اولاد اطهارش و به آن دین مبین حضرت سیّدالمرسلین و برگزیده‌ی حضرت ربّ‌العالمین صلوات‌الله و سلامه و آله اجمعین.

امّا بعد، بر ضمیر ارباب عقل پوشیده نماناد که این فقیر بی‌بضاعت مدّت مدید و عهدی بعید چون چرخ سر گذرانیدم و نقد عمر عزیز در بازار نادانی و جهالت صرف نمودم و چون زیردستان بازار ضلالت و سرمستان خم‌خانه‌ی پشیمانی و حیرت گذرانیدم تا عاقبت‌الامر شبی از شب‌ها تا روز، در فصل بهار در گوشه‌ای نشسته، متفکّر احوال خویش گردیدم و سر به زانوی غم/2 نهادم و بر حال خود تأسّف می‌خوردم و این بیت را مناسب احوال خود می‌خواندم:

یعقوب وقت پیری عمر تو یوسف است — گم گشته است یوسف، وقت تأسّف است

در آن شب تار مژگان را به‌جای مسمار بر دیدگان دوختم و از آه آتش‌بار سوزناک از جگر، درون سینه افروختم.

بیت

دریغ و درد که از حال خود شدم غافل — گذشت عمر عزیزم میان باد بهار
نه همدمی که دهم شرح تیره‌بختی خویش — نه دوستی که کنم درد بی‌کسی اظهار

در آن شب تار که نه دوست بیدار و نه اغیار، چگونه شبی که قاصد نفس در گلو[راه] گریه را گم کرده و قافله‌ی نگاه در دروازه‌ی مژگان بار انداخته و پیک اصوات را راه به در دروازه‌ی گوش نبردی. چگونه شبی

بیت

شبی مانند بختِ بی‌نصیبان — شبی ظلمت‌تر از شامِ غریبان
شبی تاریک چون دستِ تظلّم — کلید روز گردیده در او گم
از آن شب تیره‌تر در دهر کم بود — که گویا مادر طفلِ عدم بود

در چنان شبی فتیله‌ی تفکّر را بر روغن شکیبایی آلودم و از آتش، درون را روشن ساختم؛ از ساحت‌های صبر به طلبکاری دل رفتم به رفاقت عقل. بسیار ضعیف بودم و برگردیدم. بیچاره و سرگردان بودم و از جور روزگار سرنگون آویخته و خونابه‌ی حسرت از دیده فروریخته، دل را شیش جهت دیدم که خیل مخالف غرور گرفته، در پیش، لشکر غم و اندوه صف کشیده و در

www.tabarestan.info تبرستان

عقب، سپاه حسرت و ندامت خیمه زده و در پیش، غافله‌ی شهوات و لذّات نزول کرده، در یسارش هوای نفسانی بار انداخته و یمینش تعلّقات سراپرده برافراشته، در فرازش پادشاه. امّا در بین حیات بیهده‌اش نقطه‌ای یافتم و میدان مجاهده گشودم و داد مبارزت می‌دادم و چون از حقیقت دل باخبر شدم و او را یافتم، دل چون مرا دید، درِ محبّت با من گشود. ناگاه در درون دل، گلزاری دیدم رشک گلستان ارم. در میان، تختی از تقوا گذاشته و فرش گسترده و سلطانِ رضا بر آن تکیه زده و تاج معرفت بر سر و لباس شریعت در بر و کمر متابعت در میانِ جان بسته و پرده‌ی زهد فروهشته و بند صبر در پا کشیده و عصای توکّل به‌دست تأمّل گرفته و دیده‌ی امید بر در و بر راه توفیق باز داشته و گوش متابعت بر جان امر و حکم حاکم علی‌الاطلاق گماشته و نهری در زیر آن تخت جاری دیدم به دلیل «جنّاتٍ تجری من تَحتها الأنهارُ»[1] چون در آن نظر کردم، آتش ارغوانی بوده، چون متغیّر یافتم، از راه جگر می‌آمد. سیر گلزارش نمودم؛ گل‌های الوان شکافته دیدم؛ در هر گلی خطّی نوشته. آن‌ها را یک‌به‌یک ملاحظه نمودم و بر اوراق گل سرخ نوشته بود که هرکه ترک هواوهوس کند،/3 فردای قیامت به دلیل «یومَ تبیَضُّ وجوهٌ»[2] رخسارش سفید و «یَسعی نورُهم بینَ ایدیهم»[3] خواهد بود و بر گل زرد نوشته بود که هرکه متابعت نفس و هواوهوس کند، در روز «یومَ یَفِرُّ المرءُ من أخیهِ»[4] رنگ زردی کشد و بر گل نیلوفرش نظر کردم؛ نوشته بود [کسانی که] به عشرت شهوات و لذّت مشغول شوند، فردا که طبل «یوم تُبلی السَّرائِرُ»[5] فروکوبند، سیاه‌روی برخیزند و نومید باشند و بر گل یاسمنش نظر کردم؛ نوشته بود هرکس که نجات عُقبا را به مال دنیای فانی فروشد، در روز «یومَ لاینفعُ مالٌ ولا بنونَ»[6] پشیمان و نومید باشد و بر گل صدبرگش نظر کردم؛ نوشته بود که دنیا محلّ فناست و بی‌اعتبار است و کثیف و برعکس خود را در نظرها جلوه دهد. «و ما الحیاةُ الدُّنیا الّا متاعُ الغرورِ».[7] و چون چنین دیدم، مرا وحشتی روی داد که مافوق آن را متصوّر نبود. آخرالأمر چون دل را یافتم، روی دل را ناشایسته [دیدم] و [تصمیم] بداشتم شمّه‌ای از اخبار و نصایح و موعظه و پند و نظم و نثر بیان نمایم و دل گم‌شده‌ی بازیافته را گم نکنم. مثالی چند را بر رشته‌ی نظم بکشم. ظاهر مجاز را و باطن حقیقت، ظاهر لایعنی و باطن سراپا معنی و چون اکثر مردمان[8] عالم به خوش‌طبعی و مجاز راغبند، بنابراین به

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. بقره/ ۲۵؛ آل عمران/ ۱۵، ۱۳۶، ۱۹۵ و ۱۹۸؛ نساء/ ۱۳.
۲. آل‌عمران/ ۱۰۶.
۳. حدید/ ۱۲.
۴. عبس/ ۳۴.
۵. طارق/ ۹.
۶. شعراء/ ۸۸.
۷. آل‌عمران/ ۱۸۵.
۸. در اصل: مردان.

لفظ خوش‌طبعان و شمّه‌ی ظریفان بیان خواهد شد در گوش مستمعان. چون دُرّ شاهوار و از کوره‌رهِ باطل به شارع حقّ رو آورد و پیش از شروع نام نهاده می‌شود به **موش‌وگربه**. موش صوفی و گربه طالب علم و موسوم ساخت به ***جواهرالعقول*** و امید که خداوند عالم و عالمیان از دیده‌ی عیب‌جویان محفوظ دارد. مؤلّف و کاتب را به دعای خیر یاد نماید و باللّه‌التوفیق و علیه‌التّکلان.

امّا بعد، موش پرهوشِ تیزگوش در خانه‌ای [مسکن] گرفته بود و در گوشه‌ای توشه جمع می‌نمود. ناگاه از طرفی گربه‌ای درآمد. موش را بدید؛ به در خانه‌ی موش کمین کرده، موش گربه را دید. دست و پا را گم کرده، به زیر چشم نگاه می‌کرد و می‌لرزید و از سوز سینه آه می‌کشید. گربه برآشفت و گفت: «ای دزد نابکار عیّار، آه از برای چه می‌کشی و از من چه دیدی و چرا بر من سلام نکردی؟» موش گفت: «ای شهریار عالی‌مقدار، طرفه سؤالی کردی که از جواب آن عاجزم؛ زیراکه هرگز کسی ندیده و نشنیده که در حالت مردن جواب ملک‌الموت را بدهد و سلام کرده باشد؛ در عرصه‌ی قال و مقال و جدال، قاتل، مقتول را سلام کرده باشد.» گربه بسیار آزرده شده و گفت: «ای نابکار، از کجا ستمی به تو رسیده و از کجا آزاری از من به تو رسیده؟ و مرا به خاطر آمده که سلام دلیل سلامتی‌ست. سلام کردن سنّت است و جواب/4 گفتن واجب. تو سلام کنی، امر سنّتی به عمل آورده باشی؛ زیراکه کسی در میان تو و من نبود که جواب گوید و علی‌الکفایة شود. پس در این صورت صرفه تو را نبود و دیگر آن‌که سبقت در سلام بسیار ثواب دارد. خواستم که ثواب تو را حاصل گردد؛ زیرا نقل است که در سلام هیچ‌کس سبقت بر حضرت نکرده بود. شخصی در جایی پنهان شده بود که در سلام به حضرت رسول سبقت نماید. جبرئیل آن حضرت را خبر داده، گفت: "حق، سبحانه و تعالی، می‌فرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان گشته که در سلام به تو سبقت کند. ما نخواستیم که این رتبه به غیر از تو به دیگری حاصل شود؛ خواستیم که تو سلام کنی." بنابراین ای موش، سلام تو مرا چه نفع و زیان دارد؟» موش گفت: «ای شهریار، این معنی بر شما ظاهر است که تکلیف به قدر طاقت است؛ در زیاده ما لایطاق.» گربه گفت: «ای موش، نیک دیده‌ای.» موش گفت: «ای بزرگوار، سوگند می‌خورم که بسیار حرف‌ها به خاطرم می‌گذرد؛ جرئت بیان کردن ندارم. در آن وقت که چشمم بر جمال شریف شما افتاد، قطع جمیع اعضایم شد. چنان‌که بینایی چشمم و شنوایی گوش و گویایی زبان و حرکت از من قطع شده است. پس هرگاه مرا استطاعت بر گفتن و شنیدن نباشد، شما امر کنید، به جز ما لایطاق خواهد بود؟» گربه گفت: «ای موش، المؤمنون اخوةٌ. خواستم که از روی برادری

www.ebarestan.info

با تو سلوک کنم.» موش گفت: «مکرّر عرض کردم که شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول زیردستان است. ای شهریار، سؤال تو را چگونه جواب بگویم؟»/5 گربه گفت: «ای موش، تو را معذور ساختم و مترس و بعد از این هرچه به خاطرت آید، بگو.» موش گفت: «ای شهریار، "انّما المؤمنونَ اخوَةٌ"[1] جبراً او قهراً، شایسته باشد مؤمنان برادر یکدیگر و برادر طریقت جبراً نباشد. هرگاه مرا یارا و توانایی آن نباشد، با از خود قوی‌تری برادری و برابری نمی‌کنم. پس از تکلیف چنین لازم می‌آید که باز گنجشک را گوید که با من پرواز کن و شیر روباه را گوید که بیا باهم جدال کنیم. این‌ها همه جبر است و اگر شهریار مرا معذور داشته، مرخّص فرمایند، به خانه رفته که فرزندان در انتظار هستند؛ سرکشی کرده، باز به ملازمت مشرّف گردم، عین الطاف خواهد بود.» گربه گفت: «طریقه‌ی مردی و انسانیّت چنین نباشد که به در خانه‌ی تو آمدم، مرا تکلیف نکردی که به خانه بری و خود به بیرون مضایقه کردی. اکنون تو بیا به خانه مهمان باش.» امروز موش مضطرب گردید. می‌دانست که اگر فرار کند، جان به در نمی‌برد. نه جرئت رفتن داشت و نه دل جواب گفتن. آخر گفت: «ای شهریار، تکلیف نکردن بنده این بود که ترکیب مبارک شما بسیار قوی و فربه است. درگاه خانه‌ی این فقیر بسیار تنگ است و آمدن شما به خانه بسیار اشکال دارد. آزار به وجود شریف شما می‌رسد. بنابراین گستاخی شد.» موش با خود گفت که اگر در این وقت تزویر و مکر کردی، خلاص شوی. و الّا که هیهات که از چنگ این ظالم به در روی. موش گفت: «ای شهریار، مرا کی گمان بود که خدای تعالی تو را با زیردستان این‌قدر مهربان نمود؟ شفقت و مرحمت شهریار تا به چه‌قدر است؟ اگر امر عالی باشد، فرش بیاورم و خوانچه‌ی شیرینی حاضر گردانم و به جان خدمت شهریار کنم.

نظم

جان شیرین که نثار قدم یار نباشد افکنم دور که تا بر سر تن بار نباشد»

گربه چون خبر از حرامزادگی موش داشت و می‌دانست موش سعی بر خلاصی خود می‌کند، می‌خواست او را به چنگ آورد. معذرت خواست و گفت: «ای موش، دوستی تو را دانستم. رحمت خدای بر تو باد. حاجت فرش و شیرینی/6 نیست. اگر راست می‌گویی، دمی که به‌هم رسیده‌ایم، صحبت به ما بدار تا زمانی خوش داریم.» موش گفت: «قبل از این عرض کردم که فرزندان منتظرند. به خانه رفته و باز به خدمت می‌رسم و شرط کنم که فردای قیامت تو را شفاعت کنم.» گربه گفت: «ای حرامزاده، تو را مرتبه از کجا حاصل شده که مرا شفاعت کنی؟» موش گفت: «نشنیده‌ای که در ***گلستان*** نوشته است:

---

۱. حجرات/ ۱۰.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

شنیدم که در روزِ امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم»

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۳۷)

گربه گفت: «بدی من و نیکی تو از کجا ظاهر می‌شود؟» موش گفت: «از آن‌جا که من مظلومم و تو ظالم.» گربه گفت: «ای بی‌خرد نادان، از احوال روز قیامت چون آگاه شوی، من از برای تو بیان کنم.» موش گفت: «بفرمایید.» گربه گفت: «در کتب معتبر خوانده‌ام فردای قیامت چون اسرافیل صور دمد، اجسام جمیع اموات زنده شود. از جنّ و انس حاضر گردند و آسمان‌ها شکافته شود و ستارگان فروریزد و صف‌ها بسته شود و ملائکه به نماز مشغول شوند و پای برهنه در آن آفتابِ پُرتاب قیامت ایستاده باشند مضطرب و حیران. در آن گرمای قیامت هرکس را به قدر عمل، آفتاب بر آن مؤثّر گردد و بعضی را عرق تا کعب و بعضی را تا قدم و جمعی را تا زانو، بالاتر تا ناف و کمربند و پستان تا دوش و گردن و تا لب فرا گیرد و به هرکس که محبّت علی ابن ابی‌طالب را در دل داشته باشد، آفتاب و عرق بر وی اثر نکند. امّا از وحشت و ترس چنان مضطرب باشند که حضرت آدم درکشد خود را و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند و عیسی از گریستن در پی مریم شود و حضرت زکریّا مناجات بنیاد کند. یعقوب از عقوبت حق تعالی درمانده شود. یوسف را تأسّف سود ندهد و شعیب از عیب عاصیان دیده بپوشد و سلیمان را چشمه‌ی خون از هر بن مژگان گشاده شود. تخت بساط بر باد داده، دل به قضا نهاده، دیده‌ی امید گشاده. موسی و هارون در آن روز، حیران و سرگردان باشند و حضرت سیّد کائنات، ختم همه‌ی پیغمبران، محمّد مصطفی(ص)، امّتی‌امّتی‌گویان. آن‌گاه رخصت شفاعت از سراچه‌ی غیب دررسد.

نباشد گر خدا راضی ز امّت کسی را نیست یارای[1] شفاعت

پس چون محفل شفاعت و حساب شود و کافران را بی‌حساب به جهنّم برند و مؤمنان را بعد از حساب و گناه، به رحمت به بهشت برند، باز به چگونه در آن روز شفاعت کنی؟» موش گفت که از کرم [و] لطف الهی امید دارم که مرا ببخشد. گربه گفت: «خداوند همچون تویی را/7 ببخشد که اگر در خانه‌ی پیرزنی صد درم گندم از برای قوتش از چرخ‌ریسی به‌هم رسانیده باشد، تا دانه‌ی آخر نبری، آرام و قرار نگیری؟» موش گفت که در کتاب ***نگارستان*** خوانده‌ام که راه‌داری بود بسیار ظالم و بددیانت و کار او همیشه راه‌داری بود و متردّدین و مسافرین از تاجر و شکاری

---

۱. در اصل: یاری.

www.tabarestan.info تبرستان

و ساربان از ظلم و شلتاق او دلگیر بودند. تا روزی که وفات کرد، مردم گفتند: «آیا حال آن راه‌دار چگونه باشد و بر او چه می‌گذرد؟» قضا را شبی از علما و صلحای آن عصر او را در خواب دیدند در کمال خوشحالی. پرسیدند که تو آن مرد راه‌دار نیستی؟ گفت: «بلی. من همان مرد راه‌دار هستم.» گفت: «چگونه رفع آن ظلم و مظلمه کردی و این مرتبه از کجا یافتی؟» آن مرد گفت: «کرم خدای تعالی بر عصیان من زیادتی کرده، مرا بخشید.» آن مرد پرسید: «وسیله‌ی بخشش خود را بیان نما.» آن مرد گفت که در حین حیات خود، روزی سواره بر راه از خانه برون رفتم که به گماشتگان خود سرکشی کنم. در میان راه طفل خردی[1] را دیدم که می‌گریست و ظرف شکسته‌ای و دوشاب ریخته‌ای در اطراف آن دیدم. از آن طفل احوال پرسیدم. گفت: «این ظرف دوشاب را پدرم به من داده بود که از برای یکی از خویشان خود ببرم، به رسم تعارف. در این مکان که رسیدم، پایم به سنگی آمد و ظرف دوشاب از دستم بر زمین افتاد و شکست و دوشاب‌ها ریخت و حال خبر بردن از برای پدرم مشکل است.» و من چون این سخن را از آن طفل شنیدم، او را همراه خود به خانه بردم و او را نوازش کردم و ظرفی به مانند ظرف او پر از دوشاب کردم و به او دادم/8 و او برفت. در محلّ حساب و عقاب، خداوند عالمیان مرا به آن ظرف دوشاب بخشید که به او دادم. پس ای گربه، من از آن طفل کمتر نیستم. اضطراب و واهمه‌ای که داشتم از سرکار شما بود و دل من کم از آن ظرف دوشاب نیست که شکست و ترس از سنگ صلابت توست و چون جگرم با زهره‌ام آب شده و ریخته است، عجب نباشد که اگر مرا بگذاری و دست از من بداری، که خداوند عالم تو را به بیچارگی و مظلومی ببخشد. ای گربه، آن‌چه در باب قیامت و احوال گور خبر داری، چرا دست از ستم خود نمی‌کشی؟ ای گربه، آن‌چه در باب قیامت از برای من بیان کردی، راست گفتی و خود معتقد آن هستی. پس ای گربه، نقد قول تو به معیار صدق و صفا راست نیاید. اگر راست می‌گویی، باید که دست از مردم بداری و مردم‌آزاری نکنی. گربه گفت: «ای موش، گوش [به] دین دار و بد از مردم مگوی. این فقیر چند سال قبل گذارم به مدرسه‌ای افتاد، به حجره‌ی طالب علمی. قضا را در آن حجره کثرت موش به مرتبه‌ای رسیده بود که بیان نتوان کرد و حجره‌ی طالب علمان به‌جز از مهر و تسبیح و کاغذ چیزی به‌هم نمی‌رسید. موشان از گرسنگی رو به کاغذها و کتاب‌ها کرده و پاره می‌کردند و می‌دریدند و فرش‌های حجره را می‌خوردند و آن طالب علم بیچاره از دست موشان عاجز شده بود. چون من داخل حجره شدم، موشان از سوراخ بیرون آمده، برجسته، آن‌ها[2] را بگرفتم. طالب علم را بسیار خوش آمده، در

---

۱. در اصل: خوردی.
۲. در اصل: او.

www.tabarestan.info تبرستان

حالت چیز خوردن ته سفره به من می‌داد و مرا عزّت و محبّت می‌کرد و مدّتی چند در خدمت آن مرد بودم. روزبه‌روز در گرفتن موشان می‌کوشیدیم تا قلیل موش مانده بودند و از من گریزان شدند. آن طالب علم چون چنان بدید، مرا پیش طلبید و دست بر سر و دم من می‌کشید و گفت: "ایّها السّنور، خیر مقدم. مرحبا بر تو." مرا در دامن خود نشانده و هر روز تعلیم می‌دادی و اصول دین و فروع دین و عبارت و همچنین مثل گربه‌ها فریاد کردن که مثلاً با میّوَ میّوَ می‌گوییم و به مدّ و تشدید و اکنون در بحث مهارت تمام دارم و درس حکمت نیز خوانده‌ام و اشعار بسیار می‌دانم و/9 یقین می‌دانم که از کشتن مثل شما جماعت از جمله‌ی عبادت است.» موش گفت: «از کجا می‌گویی؟» گفت: «از روی حدیث.» گفت: «بیان فرما.» گربه گفت: «شنیده‌ای که در حدیث است که هرکه متابعت رسول را کند، از اهل عبادت است؟» گفت: «بلی.» گربه گفت: «حدیث است که موذی کشتن و ظاهر است که هیچ مخلوقی عزیزتر و شریف‌تر از آدم نیست. پس هرگاه آدم موذی باشد، قتلش فرمایید. حیات تو چه باشد؟ پس ظاهر شد سعی در دفع موذی از جمله‌ی عبادت است.» موش گفت: «ای گربه، اگر تو طالب علمی، من نیز مدّتی در مدرسه بودم و از مسئله عاجز نیستم. نهایت چند سال است که در بقعه‌ای خدمت عابدی رفته‌ام. چون بقعه را از مدرسه آبادان‌تر نگاه می‌دارند و خوراکی و نعمت همیشه فراوان‌تر بود، مدّتی صوفی شدم و در تصوّف مهارت تمام دارم و چلّه نشسته‌ام و ریاضت کشیده‌ام تا به حدّی که در شبی هزار چرخ می‌زنم و خدمت بر آن بقاع کرده‌ام.» گربه گفت: «ای موش، بسیار خوب کرده‌ای که ما را از احوال خود باخبر کرده‌ای. الحال معلوم ما شد که [هم] از عبادت علمی خبر داری و هم از تصوّف.» موش گفت: «بلی.» گربه گفت: «کسی که نیک و بد فهمیده است، چرا ترک حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند؟» موش گفت: «مگر نشنیده‌ای که خداوند عالمیان گناه را به توبه عفو می‌نماید؟ ای گربه، روزی در پشت مسجد بودم. واعظی موعظه می‌کرد. ایستادم و شنیدم که توبه را خداوند عالمیان بهانه‌ی مغفرت کرده.» گربه گفت: «ای موش، من از خادمان عالمان هستم. موعظه‌ای که شنیده‌ای بیان فرما، بشنویم که شنیده آیا صحت دارد یا نه؟» موش گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

حدیث توبه در زمان حضرت رسول

«شخصی به خدمت پیغمبر آمد؛ عرض کرد: "یا رسول‌الله، گناهی کرده‌ام. اگر توبه کنم، خدای مرا می‌بخشاید؟" حضرت فرمودند: "بلی. خداوند ستّارالعیوب و غافرالذّنوب است." آن مرد گفت:

"یا رسول‌الله، گناهی کرده‌ام. مشکل است که خداوند عالم بیامرزد." حضرت فرمود که گناه تو چیست؟ خون کرده‌ای؟ عرض کرد: "خیر." فرمود: "قصد سیرت مسلمانی کرده‌ای؟" عرض کرد: "کاش چنان می‌شد." حضرت فرمودند که گناه خود را بگو. آن مرد گفت: "یا رسول‌الله، من نبّاشم در دنیا. روزی یکی از دختران عرب فوت شده بود. دانستم او را کفن سنگین خواهند کرد. من شب رفتم کفن او را باز کنم،/10 که برادرم، شیطان، مرا فریب داد. یا رسول‌الله، هم کفن او را باز کردم، هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را برداشتم. صدایی به گوشم رسید که ای فاسق فاجر، که من پاک بودم؛ مرا پلید کردی و باکره بودم؛ مرا زانیه کردی. خدای تعالی از تو راضی مباد." چون حضرت این سخن شنید، برآشفت و گفت: "دور شو از پیش من." آن مرد بیرون آمد و روی به صحرا نهاد و چهل شبانه‌روز می‌گریست تا به حدّی که روی او مجروح شد و می‌گفت کردگار را: "نخواهی بخشید گناهی که مرا هست؟ همه‌کس از همه‌جا به درگاه تو گریزند و پناه به تو می‌آورند و من نیز به نزد رسول تو رفتم؛ مرا از نزد خود راند." می‌گریست و می‌زارید، به مرتبه‌ای که دیو و دد و آدم از شیون او به ناله درآمدند. بعد از چهل روز، جبرئیل نزد حضرت آمد و آیه‌ی توبه را آورد و عرض کرد که خداوند عالمیان تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که ما تو را برای معصیت عاصیان خلق کردیم. چرا این مرد را از درگاه خود دور کردی؟ و او را درباب که توبه‌ی او قبول است و هرکه به درگاه آمد، توبه‌ی او را قبول می‌کنیم. ای گربه، من نیز توبه می‌کنم. خدا آن مرد اوباش را مغفرت داد. مرا هم می‌آمرزد.» گربه گفت: «ای موش، حرفی شنیده‌ای، امّا تمام نشنیده‌ای.» موش گفت: «اگر شهریار بیان فرماید، فرا گیرم.» گربه گفت: «ای موش، بدان روایت است که چون آیه‌ی توبه نازل شد، در آن وقت ابلیس پرتلبیس حاضر بود. دلگیر و مضطرب شد. خود را بر سر کوه بلندی رسانید و هر دو دست خود را بر گردن گذاشته، فریاد کرد. همه‌ی فرزندان او حاضر شدند. دیدند ابلیس بسیار مضطرب و دلگیر بود. پرسیدند که ای شیخ بزرگوار، چرا این‌چنین برآشفته‌ای؟ گفت: "مرا قصّه‌ی پرغصّه‌ای روی آورده است زیاده از آن‌که مردود شدم به سبب سجده نکردن بر آدم." گفتند: "یا شیخ، بیان فرمایید." پس گفت: "از روزی که مردود شدم، کمر عداوت فرزند آدم بر میان بستم و خوش‌دل بودم از آن‌که با خود می‌گفتم که خود و فرزندان، روز و شب، در فریب دادن فرزند آدم سعی می‌کنم و نمی‌گذارم که یکی از فرزندان آدم متابعت امر خدا را بکند و به بهشت رود. بلکه همه را گمراه کرده، به جهنّم رسانم. الحال خداوند عالم آیه‌ی توبه به جهت رسول/11 خود فرستاده و امر کرد که هرکس گناهی کرده باشد، چون توبه کند، خدا توبه‌ی او را قبول کند و می‌آمرزد. الحال کار من تباه شده. نمی‌دانم که در این کار

www.tabarestan.info تبرستان

چه تدبیر کنم.» هریک از فرزندان آن ملعون وجهی می‌گفتند؛ ابلیس قبول نمی‌کرد که ناگاه پسر بزرگ او که نسناس نام دارد، برخاست و گفت: «ای شیخ، چون فریب و گمراهی فرزندان آدم در دست ما است، همچنین که فریب می‌دهیم، ایشان را در نکردن توبه [نیز یاری می‌کنیم] تا از دنیا بیرون روند.[۱]» و چون آن ملعون این را شنید، برخاست و پیشانی او را بوسید و گفت: «در میان همه‌ی فرزندان من تو قابل‌تر و مکّارتری.» پس ای موش، اگر تو فریب شیطان را نخوری، چرا در حضور من توبه نکنی؟ دست به من ده تا صیغه‌ی توبه بگویم.» چون موش آن حرف شنید، دست و پای او خشک شده، لاعلاج گفت: «ای شهریار، مرا آگاهی دادی و دل از شرّ نفسانی فرود آوردی. امّا بدان خواجه حافظ خوب گفته اگر کسی بفهمد و بداند و بدان‌ها انکار بکند.» گربه گفت: «من از ***قرآن*** حدیث می‌گویم، تو از قول خواجه حافظ می‌گویی؟» موش گفت: «ای شهریار، ببخش. چون غزلی به خاطرم رسید که موافق سخن شماست، خواستم که عرض نمایم. امّا چون روزه دارم و زبان روزه شعر گفتن خوب نیست و دغدغه‌ی تمام دارد، [بیان نمی‌کنم].» گربه گفت: «ای موش، حرمتش ثابت نیست. بخوان.» موش گفت: «اگر بخوانم، می‌ترسم که در خاطر شهریار غباری به‌هم برسد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه‌فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۵۴)

ای شهریار، شما مرا توبه می‌فرمایی و خود توبه نمی‌کنید؟» گربه گفت: «اگر کسی در معصیت خالی‌ست، لازم است توبه کردن. امّا گناه من بر تو در این وقت از کجا معلوم شد که مرا الحال توبه باید کردن؟» موش گفت: «ای شهریار، از روی دانش تو بسیار بعید است که چون منِ حقیر تو را نصیحت کنم. امّا چون لازم می‌آید که بگویم، علاجم نیست. در جمیع ایشان مروّت و دیانت و سخاوت و انصاف از اجزاهای ایمان است. من از صفات ایشان هیچ‌یک در تو نمی‌بینم.

بیت

صرف انصافی ولیکن نیست انصافی تو را
معدن جودی ولی خالی بود از جنس خود»

---

۱. در اصل: رود.

گربه گفت: «ای نابکار، هرچه در محلّ خود/12 به کار می‌آید و در غیرمحلّ، کمال سخاوت و مروّت و دیانت با صاحب دین و انصاف در حالت رستگاری [نیست]. این‌ها که از من می‌طلبی.» موش گفت: «آن‌چه با من کردی و می‌کنی و خواهی کرد، همه از فرط بنده‌نوازی و کمال کارسازی‌ست. نشنیده‌ای که گفته‌اند:

بیت

چه نقصان کز پریشانی ز باغی　　به بوی گل بیالاید دماغی؟

ای شهریار، اگر در این وقت این فقیرِ دور از خانمان افتاده را مرخّص کنی که به خانه‌ی خود بروم و فرزندان را ببینم و ایشان را به درد فراق مبتلا نسازی، سخاوت از این بهتر چه باشد؟ در این وقت از من بهتر در امر استحقاق [کیست]؟ اگر مرا این‌همه آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی، مروّت از این بهتر چه باشد؟ در این وقت از من بیچاره‌تری نیست. اگر با خود فکر کنی ای شهریار عالی‌مقدار، که موش از سفره‌ی من نانی و از کوزه‌ی من آبی نخورد و به چه جهت او را آزار کنم؟ چرا بدین معنی نیکو دست از من برنداری که مرتبه‌ی انصاف از این بالاتر نمی‌باشد؟ آیا دانسته‌ای که دنیا دار مکافات است و بیشتر گناه در دنیا مکافات دارد؟ هرکسی که ستم و بی‌مروّتی کند در حقّ من بیچاره، عاقبت خود به چنگال از خود قوی‌تری گرفتار می‌شود که هرقدر عجز کند، آزاد نشود و گرفتار باشد.

بیت

خدایی که بالا و پست آفرید　　زبردستِ هر دست، دست آفرید[1]

ای شهریار، مناسب ما و تو، شیخ سعدی در ***گلستان*** گفته:

بیت

گربه شیر است در گرفتن موش　　لیک موش در مصاف پلنگ

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۵۶)

امروز منی که در دست تو گرفتارم، آن روز را به خاطر رسان که گرفتار باشی به چنگال از خود قوی‌تری که هرچند عجز کنی، درنگیرد و نپذیرد. بترس از روزی که به روباهی برخوری و با تو شیری کند. در برابر چنگال و دندان، چون من عاجز و بیچاره شوی.» گربه این سخن‌ها را از موش شنید و با خود [گفت] که اگر تندی کنم، از راه دانش دور است. ترسم که از دستم برود و آن‌گاه پشیمانی سودی ندارد و با من به چرب‌زبانی می‌خواهد راه برد که از دست من خلاص

---

۱. بیت مثلی است منسوب به سلطان آتسز بن قطب‌الدّین محمّد (***فرهنگ بزرگ ضرب‌المثل‌های فارسی***).

شود. من هم به طریق پند و دلیل و موعظه او را فریب داده، به‌دست آورم. گربه با خود فروتنی و نصایح قرار داده، موش گفت: «ای شهریار، از جواب من در تفکّر مانده‌ای و جواب نمی‌گویی؟» گربه گفت: «آن‌چه مرا دل است، تو را/13 در خاطر فرق بسیار دارد؛ زیراکه تو از من بددل شده‌ای و حرف مرا نقیض می‌دانی و من ترک تعلّقات کرده به دلیل حدیث حضرت سیّد کائنات که "ترکُ الدّنیا رأسُ کلِّ عبادةٍ و حبُّ الدّنیا رأسُ کلِّ خطیئةٍ"[1] است، بنده تارک شده‌ام و می‌خواهم از این طریق لاقیدی و گوشه‌نشینی برنگردم تا بمیرم؛ زیراکه از ترک تعلّق و خلافِ نفس، لذّت‌ها یافته‌ام و در این باب نیز گفته‌اند:

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

بیا و ترک کن و به عیش بکوش که کاخ ترک تعلّق کلید گنج مراد است

ای موش، دنیا محلّ فنا است و اهل دنیا غافل و بی‌خرد و نادان و اهل لاف و غرور چنان‌که جاهل پابرهنه و بی‌زاد و راحله و بی‌رفیق در بیابان سفر کند که پرسنگلاخ و پرخار باشد و از عقبشان دزدان نابکار در کمین آوردند و در پیش چاهی عمیق و از بی‌خردی و غفلت برنمی‌گردد و در پیش خود نظر نمی‌کند تا آن‌که دزدش پابرهنه کرده و در چاهش اندازد.» موش گفت: «ای شهریار، این احوال چگونه روی داد و این مرتبه از کجا یافتی؟ اگر بیان کنی، کمال مرحمت خواهد بود.» گربه گفت: «از برای تو می‌خواهم نظیری بیاورم، واقع و صحیح و به کمال فصاحت و بلاغت آراسته و به نظم و نثر. امّا که اگر هوش داری، البتّه بیابی. و الّا گفته‌اند که از برای نادان دانش به‌کار بردن و بر کندفهمان عبارت‌پردازی مانند قلیه می‌ماند که از گوشت یابو از برای خر بکنند و در گردنش عقد گوهر فکنند.» موش گفت: «ای شهریار، نشنیده‌ای که دانش سنگِ طبع قابل و ناقابل است؟ و تو را آن‌چه به خاطر می‌رسد، بیان فرما. هرکه را بصیرتی است می‌یابد و می‌شناسد و قدر می‌داند و آن‌که بصیرت ندارد، نقصان به دانش اهل کمال نمی‌رساند و اگر جواهرفروش بساط بگستراند و اوباشی جواهر او را نشناسد، بر جواهر جواهرفروش نقصانی نرسد. در بیان کردن تو چه می‌فرمایی؟» گربه گفت: «ای موش، تو نیز دست از مال مردم بدار تا از پرتو شعشعه‌ی آیه‌ی وافی هدایت "فَاصبر صبراً جمیلاً"[2] و نسیم الصّبرُ مفتاحُ الفرج بر روزنه‌ی دماغ تو لامح گردد.» موش عرض کرد: «ای/14 شهریار، عجب دارم از علم و فراست شهریار که گاه‌گاهی خبری چند بیان می‌کند که سبب ریا و تزویر می‌نماید و کید و دروغ ظاهر می‌شود.» گربه

---

۱. ر.ک. کافی، ج. ۲، صص. ۱۳۱ و ۳۱۷ و نص‌النّصوص، ص. ۳۷۲.

۲. معارج/۵.

گفت: «ای موش، بگو آن‌که مکر و تزویر می‌نماید کدام است؟» موش گفت: «الحمدلله والمنّة که شهریار طالب علم است و در **قرآن** نشنیده‌ای که "لِمَ تَقولونَ ما لاتفعلونَ"[1] چرا آن‌چه می‌گویی خود به جا نمی‌آوری؟» گربه گفت: «کدام است آن‌که به جا نمی‌آورم؟ بگو.» موش گفت: «کجا لایق دانشمندان و بزرگان باشد که چون من حقیر بیچاره‌ی فقیر بی‌گناه را پیچیده‌ای به تیر خطاب دلدوز [و] به دیده‌ی صولت و محنت‌اندوز [و] به شوکت باد [و] بروت و عتاب و خطاب [می‌نگری] و زیردست خود را ستم و آزار می‌کنی؟ کجا این حال لایق دولتمندان است و این طریقه‌ی ذرّه‌پروری و دادگستری است؟ با این‌همه ستم که بر من بیچاره می‌کنی، آخر التماس من در خدمت شما به درجه‌ی قبول نخواهد رسید.» گربه گفت: «آن التماس کدام است؟» موش گفت: «توقّع دارم آن‌که مرا مرخّص فرمایی تا در این اطراف تنقلات از برای شهریار به‌هم رسانم و به خانه‌ی خود نروم، مبادا شما را چیزی به خاطر شریف برسد.» گربه گفت: «در این حوالی تنقّلات از کجا به‌هم می‌رسد که از برای من بیاوری؟» موش گفت: «حوالی خانه، بقّالی جوالی پر از گردکان دارد. همه را به خدمت شما بیاورم.» گربه گفت: «ای موش، من گردکان را چه می‌کنم و به چه کار من آید؟» موش گفت: «ای شهریار، این نام و صفت حلوای ارده شنیده‌ای که از مغز گردکان است؟ اگر مرخّص کنی، وصفی و صفتی از مغز گردکان دارم؛ اگر سبب درد سر شما نباشد، بیان کنم.» گربه گفت: «بگو تا بشنوم.» موش گفت: «اگر آب پوست او را بر چشم کشی، هرگز از بینایی چشم محنت نکشید و پوست گردکان یک جفت چکمه است که لایق به پای شما است. از باران و برف محافظت می‌نماید و زمین گل شود، پای مبارک شما به گل آلوده نشود و این کمینه، روزی در **شاهنامه** خوانده‌ام که رستم زال کلّه‌ی دیو سفید را پیمانه‌ی شراب ساخته. بدان که از برای شما عجب تحفه‌ای است.» گربه چون این نقل را شنید، برآشفت و گفت: «ای فاسقک فاجر شوم شارب‌الخمر، فاسقی و فاجری تو اکنون بر من ظاهر شده. واجب شد که خون تو را بریزم.» موش چون این را از گربه شنید، آب حسرت از دیده باریدن گرفت و رو بر خاک مذلّت نهاده و گفت: «ای شهریار، بر شما پوشیده نیست که حرف من به دایره‌ی مناط و اعتبار نیست و از احوال خود خبر ندارم و بی‌هوش و بی‌عقل هستم.» گربه گفت: «ای موش بی‌هوش، سرماخورده را صفت حرارت آتش و تشنه را تعریف آب حیات چه نفع دهد و صفت گردکان به چه کار من می‌آید؟» موش دانست که گربه گرسنه است. گفت: «ای شهریار، دیروز برّه‌ای در خانه آورده‌ام؛ در آن او را یخنی کرده‌ام؛ با دو قرص نان روغنی و کلوچه هم پخته‌ام و در

---

۱. صفّ / ۲.

www.tabarestan.info تبرستان

گوشه‌ای ذخیره کرده‌ام. اگر مرخّص بفرمایید، بروم/15 و بیاورم؛ هر دو باهم بخوریم. یخنی بسیار خوب است.» گربه‌ی خام‌طمع با خود گفت:

بیت

«نوشتندی بر دروازه‌ها بس که ریش خام‌طمع بر کون مفلس»

گربه را خام‌طمعی غالب آمد؛ ناخن خیال در اشتغال درآمده، به هوس پختنِ یخنی فرورفته و سمند حسرتش گرم‌عنان گردیده، اختیار از دست داد.

بیت

عنان نفس رها می‌کنی نمی‌پرسی بسی که با هزار کمندت دیگر به‌دست نیاید

www.tabarestan.info تبرستان

گربه با امید یخنیِ پخته از در خانه‌ی موش به کناری رفته، به گوشه‌ای نشست. موش خود را در خانه انداخت و تنی چون بید لرزان و دلی چون مرغ تیرخورده در خون تپان سر را بالا کرد و شکر الهی به جا آورده، [گفت]: «الحمدلله از دست آن ظالم خلاص شدم و دیگر از خانه بیرون نخواهم رفت، تا شب به سر دست آید. بخوابم تا صبح شود.» ساعتی بر روی زمین نشست و قرار گرفت تا دلش از لرزه و تکان آرام گرفت و بعد از آن، به نُقل خوردن مشغول گردید و بعد از خوردن تنقّلات، بر قصیده خواندن پرداخت و این بیت را می‌خواند:

بیت

«ای دل، ز کید دشمن چون یافتی رهایی فارغ نشین دو روزی عمر دوباره این است»

و گربه به در خانه‌ی موش مضطرب و حیران بود و می‌گفت: «الأنتظارُ اشدُّ من الموت. اگر موش نیامد، چه کار خواهی کرد و چه تدبیر خواهی ساخت؟» و این بیت می‌خواند:

بیت

«با این‌همه سعی و دانش و تیزی هوش با پا و سر و دست[و] زبان، دیده[و]گوش
بستی لب و چشم خویش و گشتی خاموش حیران و پریشان‌دلی از حیله‌ی موش»

و گاهی با خود می‌گفت که البتّه خواهد آمد و در تدارک دیدن سفره خواهد بود، یا چیزی واقع شده.

بیت

آن‌چه کردم از ره رحمت به موش در همه عالم برادر با برادر کی کند؟

و گاهی می‌گفت: «الله اعلم. آن‌چه در عقیده‌ی من است، آن است که موش از دستم به در رفت و دیگر به‌دست نمی‌آید.

بیت

کسی که یافت ز چنگال من به حیله رهایی اگر به‌دست بیاید، بدان که عقل ندارد

الحال، مرا باید به در خانه‌ی موش انتظار سفره کشید. ببینم که حال وقت ناکامی است و یا خوشحالی، یا آن‌که تأسّف خوردن است و پشیمانی سودی ندارد و غصّه سرزنش بار می‌آورد.» در این گفت‌وگو بود که صدای پایی شنید. ناگاه موش از گریزگاه خانه سر بیرون آورد؛ نگاه کرد. گفت: «ببینم گربه رفته یا در این‌جا نشسته است؟» ناگاه چشمش بر گربه افتاد. گربه را دید که در انتظار نشسته است و دم کشیده با جگر خسته و دل شکسته. موش گفت: «السّلام علیک ای شهریار.» گربه گفت: «علیک‌السّلام. ای موش، خوش آمدی. چرا این‌قدر دیر کردی؟ و من بسیار در انتظار به‌سر بردم. به سبب ملاقات که میان [من] و شما بود، چنان حالتی مرا دست داد. در آن وقت که تو رفتی، من آرام نگرفتم. از این‌جاست که گفته‌اند دل دوستان را نگه باید داشت.»/16

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دوستان چون برگ‌های غنچه از یک خلوتند تا جدا گردیده‌اند از هم پریشان می‌شوند

باری به کجا رفتی؟» موش گفت: «ای شهریار، در خانه‌ی ما از خرد و بزرگ بسیارند. چون بنده در خدمت شما بودم، اطفال‌های کوچک گمان کردند که من به جایی رفته‌ام مهمانی. ایشان هم یخنی را کلّاً خورده‌اند. الحال برّه‌ی فربه شیرمستی را بازداشته، بکشند. اوّل دل و جگر او را کباب کرده، از برای شما بیاورم تا سرکار صفرایی بشکنید؛ آن‌گاه تتمّه‌ی او را صرف شود. باقی دیگر را گفته‌ام تا قورمه‌ی دوپیازه درست کنند و گوشت تازه‌اش را دادم از برای سرکار لوله کباب درست کنند و یک رانِ او را سیاه‌پلو از ربّ انار بسازند و پس ران او را قیمه‌ی دوکارده کنند از جهت چلو قند و تخم‌مرغ هم دادم درست کنند. جگر و دنبه‌ی او را بپزند. از برای شهریار غذای قوّت‌داری بشود و شکنبه و چرب روده را با شیردانش گیپای زعفرانی سازند.» بعد از مدّتی که بیان طعام می‌کرد، هر دم او را تمسخر و ریشخند می‌نمود و گربه گاهی از کمال حیرت و خام‌طمعی با خود می‌گفت که مدّتی صبر می‌باید کرد. امّا عجب سفره‌ای موش خواهد کشید! جای دوستان خالی خواهد بود و گاهی می‌گفت: «حرامزادگی موش از حدّ بیان زیاده است.

بیت

آن را که به تزویر و حیل نام نوشته است بر جبّه‌ی او غیر خیانت ننوشته است

ترسم که به انتظار به‌سر ببرم و عاقبت چنان باشد. گمان می‌برم که خلاف ظاهر شود.» دیگر گفت: «این‌که من درباره‌ی موش کردم، این ضیافت و تکلّفات در برابر او سهل است.» آخرالامر

گفت: «این اجر من نبود که چنین بی‌مروّتی در حقّم کردی و من در حقّ تو مروّت کردم و تو را گذاشتم و تو حالا در حقّم بی‌مروّتی کردی و حالا به مکر و حیله و تزویر با من سخن می‌گویی؟ و همچنان نخواهد ماند.» موش گفت: «اگر تو را عقل و تمیزی بودی، مرا از دست نگذاشتی.»

امّا عزیزان و شنوندگان این کتاب، بدانید و گمان بد نبرید که این گفت‌وگوی موش و گربه بیهوده است. موش نفس امّاره است که بر مکر و حیله از دست خلاص می‌باید. حرف شیطان را اختیار کرده، فساد می‌نماید. بعد از آن، بدان طریقی که می‌بینی، تمسخر و ریشخند می‌نماید و هر لحظه سررشته‌ی اختیار از دست می‌رباید و گربه به‌صولت خودمغرور، موش را چیزی حساب نکرده، عاقبت به نادانی و طمع نان یخنی ملایم شده و طمع پرده‌ی فراموش بر دیده‌ی بصیرتش فروگذاشته.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

اگر عنان ارادت به‌دست نفس دهی　　به خویش تا نگری، از دلت دمار برآرد

مطلب از این عبارت این است که در هر لفظی چندین وعظ و نصیحت ظاهر می‌شود. امّا توقّع این‌که قیاس نکنی که بنگی و چرسی است و گفت‌وگو و خوش‌طبعی کرده‌ام. از روی خواهش و دل و هوش به نصیحت گربه و موش [گوش] بدار که حقیقت نفس شهوات در طمع خواری به‌هم می‌رسد. [برای این‌که] بدانی و بیاموزی و حقیقت فنای دنیا و اوضاع او بدانی، بر زبان موش/17 و گربه نقل گردد و در تصوّف موش و تشرّع گربه مباحثه و مجادله می‌رود. امّا چه حاصل؟ می‌ترسم که [به] مطالعه‌ی جمعی که به کمال ادراک و شعور آراسته‌اند، نرسد و نصیب خرطبعان کم‌سواد شود و رنج این حقیر ضایع گردد.

رباعی

آورده‌ام از بحر، برون درّ گهربار　　تا در سر بازار بساطی بگشایم

ترسم که شود مشتری‌ام خودنشناسی　　کز بیم به پیشش درِ معنی بگشایم

امّا مطلب این[که] خوانندگان و نویسندگان به تدبّر و تفکّر در این نظر نمایند تا روزنه‌ی خاطر از پرتو نور معانی این دُرّ گران‌مایه روشن نمایند.

باز آمدیم بر سر صحبت موش و گربه. پس گربه خون دل می‌خورد و می‌گفت: «ای موش، طریق مهربانی و دوستی این نیست که با من کردی.» موش گفت: «می‌خواستم ببینم که اعتقاد تو در حقّ من در چه مرتبه است و اگرنه، به دوستی قسم که چند نفر بازداشته‌ام که هرگاه قورمه و پلو و یخنی و مسمّا پخته گردد، مرا مخبر نمایند. چون می‌دانستم که مهمانی مثل شما را تنها در

این‌جا گذاشتن درست نیست و تنهایی شما مشکل است.» گربه گفت: «ای موش، چیزی خوانده‌ای؟» گفت: «کوره‌سوادی دارم و در تصوّف داخل شده‌ام.» گربه گفت: «اشعار خواجه حافظ خوانده‌ای؟» موش گفت: «بنده هروقت که می‌خواهم از خانه برون بیایم، فالی از خواجه می‌گیرم و دو بیتی می‌خوانم و بیرون می‌آیم.» گربه گفت: «ای موش، آواز هم داری؟» موش گفت: «بلی. آواز بد ندارم.» گربه گفت: «در پرده‌شناسی ماهری؟» گفت: «موسیقی را خوب می‌دانم.» گربه گفت: «در صحبت شما بسیار محظوظ خواهم شد.» موش گفت: «ای شهریار، شما حسن صورت دارید و دقّت‌ها می‌کنید.» گربه با خود گفت: «می‌توان به طریق صحبت حقیقت سفره آوردن را ظاهر کرد.» پس گربه گفت: «ای موش، **دیوان حافظ** همراه داری؟» گفت: «بلی.» گفت: «فالی به جهت من بگشا. در برادری و نمک‌خوارگی و صافی و راستی میانه‌ی ما و تو فالی بگیر.» موش کتاب خواجه را برداشت و گربه نیّت کرده که آیا وعده‌ی سفره که کرده است، دروغ است یا خیر، مکر و حیله می‌کند؟ این غزل آمد:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

نقد صوفی نه همین باده‌ی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان — تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۲۱)

گربه چون این مقال را به آهنگ شهناز از او شنید، یافت که موش دروغ می‌گوید. موش از این معنی متفکّر شد. گفت: «سخت فالی موافق احوال تو آمده است.» گربه گفت: «ای موش، در این فال چه می‌گویی؟» گفت: «این فال بد است.» [گربه کتاب را از موش] گرفته، [گفت]: «اگر چنان‌چه نیّت کردی، تا چه برآید.» موش گفت: «خوب است.» موش نیّت کرده، گربه کتاب باز کرد. این غزل مناسب احوال آمد:

بیت

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقّه‌باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیراکه عرض شعبده با اهل راز کرد

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۲۱)

گربه گفت: «از این بهتر و فاش‌تر نمی‌شود؛ زیراکه تو صوفی و من طالب علمم. مرا اهل راز گفته؛ زیرا/18که در بحث و درس با من موافق نیستی. الحال بر من ظاهر شد که تو دروغ

می‌گویی.» موش گفت: «ای شهریار، مرا شرمنده مکن. از برای این‌که تأمّل در سخن نمی‌کنی و پیش از وقوع، سخن از روی اراده می‌گویی. و اگرنه می‌گویی در این فال با تو حرف می‌رود؛ زیراکه در این فال لفظ صوفی را به من نسبت می‌دهی و من فالی بخوانم که خیانت و بی‌مهری تو را ظاهر گردانم.» گربه گفت: «بگو.» موش گفت:

بیت

«ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی به ناز؟ ایمن مباش[1] که گربه‌ی عابد نماز کرد

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۰۴)

ای گربه، ما و تو چرا در انتظار یکدیگر بنشینیم و در مکر و حیله‌ی بیهوده به یکدیگر بگشاییم؟ حقیقت دل من با تو صاف است و تو را صاف نمی‌بینم و اگرنه، چه معنا دارد که مکرّر حرف از ما می‌زنی؟ آخر چه معنی دارد؟ بر تو ظاهر شده؟ باری اگر دماغی داری، تا رسیدن سفره داستانی از برایت بیان کنم.» گربه گفت: «خوب است. بگو.»

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت[دخترپادشاه و پسرعمویش و مکر وزیر][2]

موش گفت: «آورده‌اند که پادشاهی بود در خراسان. برادری داشت و پادشاه را دختری بود و برادر پادشاه پیر و ناتوان بود. او را پسری بود. در حالت طفولیّت آن پسر و دختر همدیگر را دیده بودند و باهم شرط کرده بودند که دختر به غیر از آن پسر، به دیگری شوهر نکند و پسر نیز شرط کرده بود که به غیر از آن دختر، زن دیگر نکند. چون مدّتی برآمد، پادشاه روزی به قصر دختر رفت. دید که دختر به کمال حسن و جمال قابل شده. در تدبیر آن بود که او را به پسر برادر خود بدهد. قضا را در آن روز، زن پسر وزیر پادشاه وفات یافت. وزیر به چرب‌زبانی و حیله دختر پادشاه را از برای پسر خود عقد بست و چون آن پسر آن خبر را شنید، پیغام به دختر داد که مگر آیین دیرینه را فراموش کردی؟ چرا عهد قدیم را شکستی؟ دختر جواب فرستاد که ای پسرعمو، خاطر جمع دار که من از توام و تو از من. امّا چون اطاعت پدر واجب بود، مرا چاره‌ای نبود؛ لاعلاج به عقد پسر وزیر اقرار کردم. امّا در شب عروسی وعده‌ی ما و تو در زیر درخت گل از گل‌های نسترن در باغچه‌ی حرمت. چون خبر به پسر رسید، خوشحال گردید. صبر کرد. چون چندی بر آن بگذشت، اسباب عروسی مهیّا کردند؛ با کمال ناز و نعمت و زینت و اسباب، دختر را

---

۱. در ***دیوان***: غرّه مباش.

۲. ر.ک. ***چهل طوطی***، در همین مجموعه، ص. ۸۴۰.

به خانه‌ی داماد روانه کردند. قضا را در آن شب برادرزاده‌ی پادشاه کمندی برداشته که داخل باغچه‌سرا شود. مشعل‌داران را دید که در باغچه مشعل‌ها روشن کرده‌اند و جمعی کثیر در خدمت داماد و عروس ایستاده بودند. خود را در میان خدمتکاران انداخت و در یک طرف درخت نسترن/19 نشست. چون شب شد، خدمه‌ها آرام گرفتند. داماد خواست که با دختر نزدیکی کند. دختر آفتابه خواست؛ آفتابه را برداشت و بیرون آمد. متفکّر بود که آیا پسرعموی خود آمده باشد یا نه؟ و اگر نیامده باشد، چه سازم؟ که زفاف من به تعویق نخواهد افتاد. متفکّر بود. در میان خیابان روانه شد. از قضا به درخت نسترن رسید. پسر صدای پایی شنید؛ نگاه کرد؛ دختر را دید. از جای جسته و در پای دختر افتاد. دختر گفت: "ای پسر، این جای تکلیف نیست. بیا تا طویله رویم و مرکبان خوش‌رفتار برداشته، به در رویم." پسر برخاسته، با دختر رو به طویله نهادند و پسر وزیر دو ساعت انتظار عروس را کشید. دید که دختر نیامد. از حجله بیرون آمد. هرچند جست‌وجو نموده، اثری از آثار دختر به ظهور نرسید. ترک خانه‌ی پدر کرده، در همان شب سر در بیابان نهاده و به جست‌وجوی دختر به در رفت. ای گربه، عجب موافق احوال ما و توست! اگر پسر در حجله دست از دختر برنمی‌داشت، اکنون سرگردانی چرامی‌کشید؟ و اگر تو دست از من برنداشته بودی، اکنون سرگردان و متفکّر نبودی.» گربه این سخن شنید، آگاه شد. فریاد برآورد و گفت: «ای موش، بر من تمسخر می‌کنی؟ حال مرا در روزنه‌ی خانه‌ی خود نگاه داشته‌ای و دام تزویر گذاشته‌ای؟ امیدوار هستم که خداوند عالمیان یک‌بار دیگر مرا بر تو مسلّط گرداند.» موش گفت: «ای شهریار، بزرگان کم‌حوصله نمی‌باشند؛ از این بیشتر حوصله دارند که به یک خوش‌طبعی از جا به در آیند. خاطر جمع دار. چرا نپرسیدی که به سر آن دختر و پسر چه آمد؟ چون پسر و دختر از شهر بیرون آمدند، طی منازل می‌کردند تا به ساحل دریا رسیدند. کشتی مهیّا ایستاده. به‌زودی سوار کشتی شده، راه دریا پیش کشیدند و می‌خواندند:

نظم

کشتی بخت به گرداب بلا افتاده‌ست　　تا دگر باد مرادش ببرد تا ساحل
ناخدا را چه سبب گر نبود لطف خدا　　باد [و] توفان شکند یا که نشاند در گل

قضا را چون به میان دریا رسیدند، به خاطر دختر آمد که زرّینه را بیرون گذارده، فراموش کرده. پسر چون از این واقعه خبردار شد، قفه‌ای در آن کشتی بود. در او نشسته، متوجّه ساحل شد که زر را بیاورد. کشتیبان را به خاطر رسید این‌چنین دختر باجمال و زیبایی که خداوند عالمیان در بندر به او رسانیده، خود به تصرّف خود چرا نیاوری؟ چون به نزدیک دختر آمد، خواست که

www.tabarestan.info تبرستان

نقاب از روی دختر بردارد. دختر بسیار عاقله بود. گفت: "اگر ابا کنم، مرا به دریا اندازد و اگر راضی شوم، بی‌عقلی و [بی]ناموسی است. پس به حیله و تزویر[1] به دفع‌الوقت باید انداخت." پس به کشتیبان گفت: "ای ناخدا، من از توام و تو از من و این جوان که پی زر رفت، مرا در بیابان یافته بود و من با او خوشی نداشتم. الحمدلله که بر تو برخورده‌ام و احوال او را با تو خواهم گفت در وقت خوب. امّا تو باید مرا به معموره‌ی خود [ببری و] در آن‌جا به عقد خود درآوری تا آخرت ما و تو معمور باشد؛ فرزندان حلال‌زاده به‌هم رسانیم." کشتیبان چون این سخن شنید، لنگر کشتی را با شوق تمام برداشت؛ متوجّه وطن گردید. امّا بعد، پسر برگردیده، به کنار دریا رسیده، به خاطرش آمد/20 که کدام دانه گران‌مایه‌تر از دانه‌ی جواهر[ی] که داشتی، بود که تو از دست دادی و به طلب زرّینه شدی؟ پشیمان گردیده، زرّینه یافته، برگشت. چون به آن موضع رسید که کشتی را لنگر انداخته بودند، کسی را ندید. مضطرب و سرگردان آن قفه را در دریا انداخت و خود به تفحّص و جست‌وجوی دختر رفت. اگر نه آن پسر همچون دُرّ گران‌مایه‌ای را در دریا به نزد کشتیبان نهاده، از برای مال دنیا رو به ساحل دریا گذاشت، همچنین دختری را از دست نمی‌داد. همچنان است معامله‌ی ما و تو. اگر به صد حیله و افسان و جدّ و جهد مرا به‌دست آوردی و به فریب نان یخنی از دست بدادی، اضطراب و بی‌قراری سودی ندارد.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

سررشته‌ی هر کار که از دست به در رفت
دریافتنش نزد خرد عین محال است
کی رشته‌ی تدبیر خود از دست گذارد
آن کس که به آن مرتبه‌ی عقل و کمال است؟»

گربه چون این سخن شنید، فریاد برآورد و چنگال بر زمین زد و دم از اطراف بر زمین می‌زد. موش دید که گربه بسیار مضطرب است. گفت: «ای شهریار، قبل از این گفتم که مردم عاقل از برای چیز سهلی از جا به در نمی‌آیند[2] و کم‌حوصله نمی‌باشند و فریاد نمی‌کنند و بر فرض وقوع قضیه‌ای خشم فروبرند.

نظم

گذشت عمر و شدی پیر و رفتن از هوش است
شنیدن و نشنیدن نصیب دیده و گوش است

---

۱. در اصل: تذویر.
۲. در اصل: نمی‌آیند.

شده است سست دو زانوی[1] و پای ریخت از هم
هنوز در دل تو آرزوی کشتن موش است

ای گربه، خاطر جمع دار و از راه بدگمانی عنان معطوف دار و به شاهراهِ صدق و صفا طیّ منازل انصاف بکن و به طمع قلیلی چرا عقل از دست بدادی؟ و بنده‌ی کمترین از برای شما نقل می‌کردم. نگذاشتی که تمام شود که به سر دختر و کشتیبان چه آمد. ای گربه، چه شود که دمی ساکن شوی که بنده این تمثیل[2] را از برای شما تمام کنم که خالی از تکلّف نیست و طعام پخته شود و سفره بیاورم. ای گربه، کشتیبان دختر را برداشته، برفت تا به ساحل رسید. دختر گفت: "ای مرد، تو را در وطن، خویشان و اقوام هستند یا نه؟" ناخدا گفت: "بلی. از زنان و مردان و قوم و قبیله بسیار دارم." دختر گفت: "اکنون کشتی را بر کنار بیاور و برو به شهر خود و از اقوام و اقربا، از مرد و زن، جمعی را برداشته، بیاوری تا مرا به خانه‌ی تو برند؛ وقار و سنگینی تو باشد." ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاد؛ روانه شد. چون ناخدا برفت، دختر گفت: "خداوندا، پناه بر تو می‌برم." و لنگر را برداشته و کشتی او را برداشت و بر روی دریا پی آب و آذوقه بنا کرد به رفتن و می‌گریست و می‌گفت: "خداوندا، پیش تو عیان است که بدی در دل من نیست." از قضا کشتی او به جزیره‌ای رسید که درختان سردسیری و گرمسیری سر بر فلک ثریّا کشیده. دختر کشتی را بر درختی بسته و در آن جزیره رفته، معموره‌ای به‌نظر درآورد و اقسام میوه‌های لطیف و آب‌های روان، درختان از نار و برنج و ترنج و انجیر و شفتالو و مو و به و سیب و گلابی و انگور و آلو و خرما و زردآلو از هرگونه که بخواهی و از گل‌ها، گل سرخ و گل زرد و گل سفید و نرگس و زنبق و لاله و ریحان. دختر در آن‌جا ساکن شد و تماشای صنع الهی می‌کرد و در این اندیشه بود که چه سازد؟ ناگاه سواری/21 چند پیدا شدند. از راه‌داران بودند. دختری دیدند که مثل و مانند ندارد. او را گرفته، به نزد سرکرده‌ی خود بردند. سرکرده‌ی راه‌داران که حرامی باشد، چون دختر را دید با آن جمال و کمال و حسن وافی، عقل از سر او به در رفته، گفت که این قسم دختر را نگاه داشتن سبب آن می‌شود که خبر به سلطان می‌رسد و خیانت ما ظاهر می‌شود. این را می‌باید از برای پادشاه برد. البته به ما کرامت خواهد کرد و از ضرر سلطان ایمن خواهم بود. پس او را به خانه برده و زنان خود را همراه او کرده، به حرم پادشاه فرستاد. چون نظر پادشاه بر دختر افتاد، یک دل نه، صد دل شیدا و بی‌قرار او گردید و بسیار گرمی و مهربانی به دختر کرده که دختر شرمنده شد. چون شب شد، فرمود دختر را لباس‌های فاخر پوشانیدند و به خلوت خاص آوردند. پس دختر

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: شصت و دو زانو.
۲. در اصل: تمثال.

بنیاد گریه و زاری نمود و پادشاه سبب گریه‌ی او را سؤال کرده و گفت: "نمی‌توانم دید که گوهر اشک شاهوار از نرگس دیده‌ی تو بریزد و دل مرا که شیفته‌ی[1] جمال تو شده‌ام، مجروح مکن و احوالی که در تو است، بیان کن و پادشاهان روی زمین آرزو دارند که دختران ایشان از جمله‌ی حرم عالیه شوند. تو را چه روی داده است که چهره‌ی گل‌عذاری به زعفران مبدّل کرده‌ای؟" دختر سر بر زمین نهاده و زمین را بوسیده و عرض کرد: "ای شهریار، من که باشم که توانم در خدمت این‌چنین پادشاهی اطاعت نکنم؟ من هم یکی از خادمان و کنیزان شهریار و من هم به هرچه حکم فرمایی، مطیعم. امّا استدعا دارم از لطف شهنشاه که چهل روز مرا مهلت دهد و بعد از آن، هرچه اراده‌ی پادشاه باشد، اطاعت می‌نمایم." پادشاه فرمود که سبب مهلت چهل‌روز[ه] کدام است؟ دختر به گریه درآمد و عرض کرد: "ای شهریار، پدر من از تجّاران مشهور بود. مادرم فوت شده. پدرم مرا تنها نگذاشته[2]، با خود به همراه آورد. چون به دریا رسیدیم و در کشتی نشستیم، کشتی توفانی شده، من بیچاره به تخته پاره‌ای بند شدم. آب دریا مرا بیاورد تا به این جزیره رسیدم. راه‌داران تو مرا گرفتند و از بلندی‌های اقبال مرا به خدمت شما آوردند. الحال مهلت چهل‌روزه از برای آن می‌خواهم که گاه باشد خبری از پدرم بشود تا من به سر خوشحالی دست وصال به گردن پادشاه درآورم." چون این را شنید، از بس که دختر را دوست می‌داشت، نخواست او را آزرده کند. او را چهل روز مهلت داد. روزبه‌روز میل پادشاه نسبت به دختر زیاد می‌شد و به او چنان سلوک می‌کرد و [دختر] در درون حرم با اهل حرم کمر دوستی و محبّت در میان بسته و یک دم بی او عشرت و صحبت نمی‌کردند. تا شبی از شب‌ها زنان حرم صحبت می‌داشتند تا حرف دریا رسید. دختر از جهت ایشان نقل کرد که ستاره و ماه و آفتاب در دریا سیر بسیار دارد. اهل حرم اراده‌ی دریا کردند و همچنین باهم قرار دادند که به عرض پادشاه برسانند و مرخّص شده، به سیر دریا بروند. امّا چند کلمه از کشتیبان بشنو که چون به خانه رفت و از خویش و اقوام خود چند نفر/22 جمع کرده، نزد دریا آمد که دختر را از کشتی بیرون آورد، به خانه برد، عروسی بکند، چون به کنار دریا رسید، از دختر و کشتی اثری ندید. پس ناخدا گریبان را دریده و به ناله درآمد و کنار دریا را گرفته و در عقب کشتی روان شد. ای گربه، بسیار شبیه است مقدّمه‌ی ناخدا و از دست گذاشتن دختر. حال صحبت ما و تو می‌باشد که تو مرا از دست داده و چشم به راه سفره می‌باشی و هر نفس به امید قورمه و نان برافراشتن و ناخن طمع بر یخنی چرب فروگذاشتن.» گربه چون این حرف از موش شنید، از تندی فریاد برکشید و گفت: «ای موش،

---

۱. در اصل: شعشعه‌ی.

۲. در اصل: گذاشته.

www.tabarestan.info تبرستان

چنان می‌نماید که مرا سرگردان و امیدوار می‌گردانی و بعد از آن، حرف چند از تو ظاهر می‌شود. الحال رفتن من از برای تو اولیٰ است.» موش گفت: «ای شهریار، مرا قدرت رفتن و منع بازداشتن نیست. خواهی برو، خواهی بمان و اگر فرمان‌برداری، متابعت کن تا رشته‌ی امید به مقراض بی‌مهری قطع نگردد و شما را اندک صبری می‌باید کرد تا بنده آن‌چه وعده کرده‌ام، [ادا نمایم.] اکنون متوجّه باش و تأمّل نما؛ ببین بر سر دختر و پسر چه آمد.» گربه خاموش شد. موش گفت: «چون دختر به اهل حرم قرار داد که به سمع پادشاه برسانند و مرخّص شوند و به سیر دریا بروند، چون روز دیگر شد، پادشاه در سریر استغنا قرار گرفته، در میان حرم‌سرا به اهل حرم مشغول شد به صحبت تا حرف از کشتی و دریا درآمد. یکی از بانوان حرم گفت که توقّع از شهریار داریم که ما را به سیر کشتی و در دریا مرخص بفرماید و خود نیز قدم‌رنجه فرمایی و به کشتی نشینی. همچنان که خورشید عالم‌تاب کشتی خود را بر روی دریای نیلگون فلک [روان] می‌سازد و ما بر اطراف چون ماه و ستارگان که دور آفتاب را فروگرفته، سیر دریا کنیم. پادشاه از دختر پرسید که اراده‌ی سیر دریا داری؟ دختر گفت: "ای شهریار، چون اهل حرم میل سیر دارند، هرگاه ولی‌نعمت مرخّص فرمایند، سبب بنده‌نوازی خواهد بود." پادشاه خواجه‌سرایی را طلب نمود که در فلان روز شوارع دریا را قُرُق کرده و چهل کس از اهل حرم را نوشته که با دختر به سیر دریا روند. چون وعده تمام شد، خواجه‌سرایان قدغن نمودند و راه را خالی و قُرق نمودند و چهل نفر از اهل حرم با دختر روانه نمودند به کنار دریا و چشم دختر چون به کشتی افتاد، خوشحال گردید. چون وقوف کشتیبانی را داشت، اهل حرم را تکلیف نمود داخل کشتی گردیدند و لنگر را از کشتی برداشته، ناگاه باد مخالف آمده، کشتی ایشان را برداشته و بر روی آب دریا مانند شهاب روان گردید و خواجه‌سراها آن‌چه دست و پا زدند، به جایی نرسید و خواجگان برگردیدند؛ چگونگی را به عرض پادشاه رسانیدند. پادشاه آهی از دل کشید؛ از سر تخت برخاسته و تاج را از سر برداشته، به ناله‌وزاری همقرین شده، از عقب ایشان روانه گردید. ای گربه، اگر پادشاه طمع خام بر دختر نمی‌داشت، این‌همه غم و اندوه و سرگردانی و بی‌سامانی نمی‌دید و سر به دنباله‌ی دریا، حیران و نالان، نمی‌گذاشت. ای گربه، این هم مثل قصّه‌ای است که بر تو واقع/23 شده است که بی‌جهت از راه نادانی و بی‌عقلی مرا از دست داده‌ای؛ حیران و سرگردان مانده‌ای. نه راه پس داری و نه راه پیش. هر ساعت غصّه می‌خوری. اگر پادشاه به رخصت اهل حرم تأمّل می‌نمود، این‌همه سرگردانی و آزار نمی‌کشید و اگر تو هم از من دست برنمی‌داشتی، اکنون پشیمان نمی‌شدی.» گربه از این حرف آتش حسرت در کانون سینه‌ی او شعله‌ور گردیده، فریاد برآورد و

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «ای موش ستمکار، ظریف و لطیفه‌گویی. امیدوارم که خداوند عالمیان که یک‌بار دیگر...» امّا خواست که گربه بگوید: «تو را به دست من گرفتار کند.» پشیمان شد. با خود گفت: «دشمن را از خواب بیدار کردن مرتبه‌ی عقل نیست.» سخن برگرداند و گفت: «برادری و دوستی ما و تو یک‌بار دیگر خالص گرداند و با یکدیگر رفاقت [سازیم] فارغ‌بال و باقی عمر عزیز را صرف گردانیم.» موش گفت: «ای گربه، دانستی بر سر دختر چه آمد با چهل حرم پادشاه؟» گربه گفت: «خیر. نه گوش شنیدن به ما مانده نه درک فهمیدن. مگر تو نمی‌دانی که پلّه‌ی امید و سودای صبر چه‌قدر است؟» موش گفت: «ان‌شاءالله تعالی سفره به میان خواهد آمد و عقد اخوّت در بین نمک‌خوارگی بسته خواهد شد. شنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند:

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

هرکس که خورد نان و نمک را نشناسد　　شک نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون مستمع باش که تمام سفره برسد و متوجّه باش که بر سر ایشان چه آمد. چون دختر لنگر برداشت و کشتی بر روی آب دریا روان شد، بعد از هفت روز، کشتی به کنار جزیره‌ای رسید. لنگر انداخته، کشتی را بازداشته، از روی آب دریا بیرون آمدند و در میان جزیره داخل شدند و مشغول سیر شدند. قضا را در آن جزیره همه کشتی ایشان را دیدند. خبر به شهر بردند. اهل شهر به طلبکاری ایشان آمدند و ایشان را یافته، به خدمت پادشاه بردند و حاکم آن شهر به ایشان گفت که خاطر جمع دارید که پادشاه ما باعدالت می‌باشد و دختر خوشحال شده، چون ایشان را به نزد پادشاه بردند، پادشاه فرمود که ایشان را به حرم‌سرا بردند. دختر در پس پرده آمد؛ حقیقت احوال آن‌چه بود، به عرض پادشاه رسانید. چون پادشاه را صالح و پرهیزکار/24 می‌دانست که به کمال عدل آراسته است، آن‌چه بر سر دختر آمده بود، همگی را بدون خلاف به خدمت پادشاه عرض کرد. پادشاه او را عزّت بسیاری کرده و در عقب اندرون خود جای باصفایی را از برای آن‌ها خالی کرده، ایشان را در آن‌جا منزل دادند. فرمود تا جارچیان خوش‌آواز در شهر و دهکده جار بزنند که هرگاه غریبی داخل شهر بشود، او را گرفته، به نزد من آورید. چون هفته‌ای از این بگذشت، دروازه‌بان آن شهر دید جوانی داخل شد. او را گرفته، نزد پادشاه آورد. دختر در پس پرده نگاه کرد. دید شوهرش، پسر وزیر، می‌باشد. پادشاه پرسید از پسر که کیستی و از کجا آمده‌ای؟ آن پسر حقیقت را از برای پادشاه بیان کرد. پادشاه از دختر پرسید که راست می‌گوید؟ دختر گفت: "بلی." پادشاه مهمان‌دار را فرمود تا آن را مهمان‌داری کنند. چون مدّت یک ماه گذشت، باز مرد دروازه‌بان آمد؛ عرض کرد که مرد غریب دیگر[ی] را آورده‌ام. دختر نگاه کرد؛ پسرعموی خود را دید. خوشحال شد. پس پادشاه از آن پسر پرسید. آن پسر هم حقیقت احوال

را با دختر و پسر وزیر و شب هر دو گریختن و به دریا نشستن، همه را نقل کرد. پادشاه از دختر پرسید که راست می‌گوید؟ دختر عرض کرد: "بلی." پادشاه مهمان‌داری معیّن کرد و سفارش فرمود که آن‌چه کمال محبّت و انواع نعمت است، از پسر دریغ ننمایند. چون بیست روز دیگر گذشت، دروازه‌بان، غریب دیگر را به خدمت پادشاه آورد و به عرض رسانید. دختر نگاه کرد؛ دید ناخداست. پادشاه از آن غریب پرسید. ناخدا احوال خود را خلاف عرض کرد. گفت: "مرد تاجری بودم و کشتی من توفانی شد؛ به این موضع رسیدم." پادشاه از دختر پرسید که راست می‌گوید این مرد؟ دختر گفت که این ناخدا می‌باشد که دندان طمع بر من فروبرده بود؛ می‌خواست که خیانت بکند. پادشاه فرمود تا او را به زندان برند و زنجیر کنند و روزی یک تکّه نان به او بدهند تا از گرسنگی نمیرد. چون چند روزی بگذشت، دراوزه‌بان مرد غریب دیگر را گرفته، به خدمت پادشاه آورد. دختر نگاه کرد؛ دید که پادشاه است که صاحب چهل حرم است. پس پادشاه از آن مرد غریب پرسید که تو از کجا می‌آیی و چه می‌خواهی و مطلب تو در این شهر غریب چیست؟ عرض کرد: "ای شهریار جهان‌دار، در طریقت و شریعت هر مذهبی و هر ملّتی دروغ باعث خفّت و خواری‌ست. امّا از برای مصلحت امور مدّعی مغرور و موافق امور، دروغ پرفروغ لازم می‌شود. هم اگر از کسی در فرنگ پرسند که مسلمانی؟ گوید اهل فرنگم یا در بیابانی دزدی گوید که چیزی نداری؟ مسافر قسم‌ها یاد کند، با وجود داشتن. این فقیر به عقیده‌ی خود از راستی چیزی بهتر ندانسته‌ام. امّا چه راستی در شهادت و خیانت و حماقت و بی‌عقلی خود دارم؟ لابد بهتان زدن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود؛ زیراکه اگر راست بگویم، شنونده بر عقل من غضب کند و خجلت‌زده/25 باشم. پس چگونه راست توانم گفت؟ و سعدی[1] در ***دیوان*** خود گفته است:

بیت

دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز است.[2]

وَله

راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از ره راست

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۷۰)

---

۱. در اصل: خواجه حافظ.

۲. «دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز.» (سعدی، ***گلستان***، ص. ۵۸) این جمله از سعدی است که مؤلّف به‌اشتباه آن را شعری از حافظ دانسته است.

www.tabarestan.info تبرستان

پس راه راستی از همه‌ی اعمال شایسته[تر] و نیکوتر است و تو هم آزار و تدبیر نداری. امّا خجلت می‌برم از نادانی و روی‌زردی خود که نمی‌توانم به‌جز راست گفتن. هرگز دروغ نگفته‌ام." پادشاه روی به‌سوی پرده کرد؛ گفت: "ای دختر، این مرد را می‌شناسی؟" گفت: "بلی. این پادشاه است که چهل حرم او را آورده‌ام همراه خود." چون پادشاه این سخن بشنید، گفت: "ای غریب، در نزد ما از قبل آن‌که بیان کنی همه را دانسته‌ایم و احتیاج به بیان تو نیست." مهمان‌دار را گفت: "او را بسیار نیکو نگاه دار و فردا صبح به بارگاه حاضر سازند." پادشاه گفت پیش از بیان کردن او آن‌قدر خجلت بر آن اثر کرد که راضی بود که قطع حیات او بشود. ای گربه، بسیار درست می‌آید این با مقدّمه‌ی ما و تو؛ زیراکه این پادشاه این‌همه غم و غصّه و سفر کشیدن و در نزد پادشاه خجلت کشیدن سبب خام‌طمعی بود که به دختر کرد و تو نیز ای گربه، اگر طمع به قورمه و یخنی نمی‌کردی و مرا از دست نمی‌دادی، این‌همه تأسّف و پشیمانی نمی‌خوردی." گربه فریاد و فغان برآورد. موش این شعر را خواند برای او:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

«گر از غم دل ز دیدگان خون باری　　بیهوده کشی، این از طمع خود داری»

گربه دست بر سر می‌زد و می‌گفت: «اگر ملک‌الموت در این وقت قبض روح مرا می‌کرد، بهتر از این گفت‌وگو بود و مروّتی که در حقّ تو کردم، گفتم عاقبت تو با من نیکویی می‌کنی تا زنده هستی. اکنون یقین من حاصل شد که تو چه در خاطر داری.» موش گفت: «ای گربه، ندانم چرا آن‌قدر کم‌حوصله‌ای. در میان مصاحبان و رفیقان، خوش‌طبعی و ستم‌ظریفی بسیار است و دروغ و راست و حقّ و باطل ردّوبدل می‌شود و تو بر یک طریق ایستاده‌ای؛ همه را حمل بر صحّت می‌کنی. مشکل است که رفاقت ما و تو بشود. بی‌دماغی و رنجش به انجام می‌رساند. وگرنه دو کلمه‌ی دیگر مانده است که تمام شود و قورمه و یخنی آورده شود. الحال مستمع باش تا به دیوان پادشاه عادل برسی و ببینی عدالت را چگونه می‌کنند. پس پادشاه، پسر وزیر را طلب کرده و گفت: "ای پسر، تو مدّت مدیدی آزار کشیده‌ای و من تو را از امرای خود کنم. اگر خواهی، دختری به تو دهم و با جمعیّت تمام تو را روانه‌ی مملکت خود سازم." پسر از بس که آزار مسافرت کشیده بود، از روی رضا و خشنودی قبول نمود. پس پادشاه فرمود تا تهیّه‌ی عروسی گرفتند و یکی از دختران امرای خود را به او داد و چون داماد شد، پسر را طلبید و جمعیّت بسیار به او داد و گفت: "چون تو به وطن خود می‌رسی، گاه باشد که دختر نیز زنده باشد یا در مکانی یا در جایی باشد یا به دست کسی افتاده باشد. تو/26 او را نیابی؛ چون اگر به تصرّف کسی درآید، از

برای آخرت تو و او سرزنش خواهد بود و این‌چنین دختری به کار تو نمی‌آید.» پسر گفت: «ای پادشاه، من او را مطلّقه کردم و او را فی‌الحال در حضور عدولان و امنای ارکان شهنشاه طلاق گفتم؛ فسخ کردم.» بعد از آن، پادشاه پسر را با اساس تمام روانه‌ی مملکت خود گردانید. ای گربه، تو هم [باید] خام‌طمعی طلاق بدهی و عروس طبع صبر را برداشته، با اسباب رو به مملکت خود گردانی.

نظم

به هر کاری که باشد ابتدای او به نادانی
در آخر حاصلش نبود به‌جز درد و پشیمانی»

تبرستان www.tabarestan.info

گربه فریاد برآورد و گفت: «ای موش، این مرتبه خوش‌طبعی را به‌کنار بگذار که از حدّ بیرون رفت و بسیار ستم‌ظریفی می‌کنی.» موش گفت: «ای شهریار، در تمام عمر خود یک روز مثل امروز بر من نگذشته است. در اوّل روز به چنگال تو ظالم کافر بی‌مروّت و خام‌طمع گرفتار بودم و در باقی روز من فارغ و تو دام تمسخر من گشته‌ای.» گربه گفت با خود: «بیش از این سرزنش از زیردستان نمی‌توان کشیدن. چون رفتم، خوب است.» و دیگر با خود گفت که لمحه‌ای صبر کردی؛ لمحه‌ای دیگر هم صبر کن. شاید که کار ساخته گردد و آخر هم می‌توان رفت. گربه گفت: «ای موش، بیش از این استهزا مکن که لایق نیست. چرا آن‌قدر مرا آزار می‌کنی؟» موش گفت: «هنوز حرف اوّل را می‌گویی و من تو را خبر کردم که خوش‌طبعی بسیار است. اکنون گوش بدار؛ ببین که ناخدا را پادشاه چه کار می‌کند. پس پادشاه ناخدا را طلبید؛ با او خطاب کرد که ای نمک‌به‌حرام، خلاف چرا به من عرض کردی؟ من ضمیر تو را خبر دارم. هرگاه تو را امین سازند و ناموس خود را به تو سپارند و تو را محرم دانند، تو باید خیانت نمایی؟ البتّه جزای عمل خود خواهی دید. پس فرمود او را به سیاست تمام کشتند.» موش گفت: «معامله‌ی ما و تو با کشتیبان یکی است. آن خیانت کرده و تو نیز خیانت کرده‌ای که درِ خانه‌ی مرا گرفته، می‌خواهی که مرا بگیری و به ضربِ دندان و چنگال اجزای شریف مرا از یکدیگر جدا سازی. اکنون جزای تو حسرت و ندامت کشیدن است امّا کشتن من از دست تو برنمی‌آید، وقتی که به جزای عمل خود برسم.» گربه گفت: «آه از گردش روزگار و داد از بی‌دردی و بی‌عقلی من که به سهل مطلبی خود را اسیر چون تو ساختم!» موش گفت: «این طبع نازکی که تو داری، با مردم مصاحبت و رفاقت نمی‌توانی کردن. هیچ می‌دانی که امروز چند مرتبه تو را نصیحت کردم و هیچ در تو اثر نمی‌بینم؟

بیت

بر سیه‌دل چه سود خواندنِ وعظ؟ نرود میخِ آهنی بر سنگ[1]

(سعدی، **گلستان**، ص. ۹۳)

ای گربه، یا خرفت شده‌ای یا بنگ کشیده‌ای یا دیوانه شده‌ای. باری عقلی پیدا کن.» گربه گفت که هیچ‌کس بیش از این تاب نمی‌آورد. موش سکوت اختیار کرده و به خانه رفته، اندکی کیفیّات و تنقّلات خورده و بیرون آمد بسیار خوش‌دماغ و گفت: «ای شهریار، رفتم به خانه تا ببینم که کار سفره سرانجام شده است یا نه؟ دیدم که کوکوپلو و زرده‌پلو زعفرانی می‌کردند و قورمه‌پلو و قیمه‌ی دوپیازه پخته شده/27 و آبغوره و آبلیمو و عرق نعناع و آش ماست در مجموعه گذاشته و یخنی و پلو رسیده، امّا گوشت برّه هنوز بریان نشده. تا باقی تمثیل[2] را تمام کنم، دو کلمه‌ی دیگر هم بشنو.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بسیار کس که باشد در آرزوی بریان هر شام و صبح عریان هر ظهر و عصر گریان

پسِ نفس دیگر مستمع باش تا ببینی که آخر مثل به کجا می‌رسد. پس آن پادشاه عادل آن پادشاه را طلبید و آن حرم‌ها را به او سپرده و گفت: "ای مرد، حقیقت حال تو بر من ظاهر است و از آن خیانتی که در خاطرت بود، این‌همه تعب و مشقّت کشیده و از لشکر و ملک بازمانده‌ای. چون هنوز خیانتی که در خاطرت بود به ظهور نرسیده بود، اهل حرم تو به‌دست تو آمده و به مکافات راستی تو و بعد از این، توبه بکن که پادشاهان پاسبان عصمت مردمند." گنج بسیار و نعمت بی‌شمار به او بخشید و او را روانه‌ی ملک خود گردانید. ای گربه، تو هنوز اگر در خاطرت با من خیانتی نبود، تو را به اعزاز تمام داخل منزل خود می‌کردم.» گربه آه کشید و فریاد برآورد و گفت: «خدایا، روزی باشد که من از [این] قضیّه فارغ شوم؟» موش گفت: «ای شهریار، قضیّه کدام است؟ دماغ سرشار و سفره در راه. این‌قدر تعجیل مکن. صبر کن که تمثیل تمام شود. بعد از آن، معلوم خواهد شد که حقیر با شهریار به چه نوع سلوک خواهم کرد و به چه طریق سفره خواهم کشید. مستمع باش. پس پادشاه روز دیگر آن پسر را طلبید و گفت: "اگر آن دختر را ببینی، می‌شناسی؟" گفت: "بلی." پادشاه پرده را برداشت. چون پسر دختر را دید، تا نیم ساعت حیران

---

۱. در **گلستان**:

با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ؟ نرود میخ آهنین در سنگ

۲. در اصل: تمثال.

مانده و می‌گفت: "آیا در خواب می‌بینم یا در بیداری؟" آخرالامر پادشاه دختر را عقد بست و هفت شبانه‌روز عروسی کرده، دختر را به دست پسر داد و پسر و دختر دست وصال به گردن هم درآوردند و مال بسیار پادشاه به پسر داد و با حشم و دولت بی‌شمار. گفت: "ای پسر، حال هرجا که می‌خواهی، برو." ایشان هم مال و دولت را با غلامان چند برداشته، روانه‌ی ولایت خود شدند. ای گربه، تو اگر با من در مقام عناد و خصومت نبودی، اکنون وقت آن بود که سفره حاضر شود.» پس گفت: «سفره نخواهد رسید؟» موش گفت: «به دلیل "کلُّ طویلٍ احمقٌ" درست می‌آید حماقت تو که این‌همه عداوت/28 کردی، هنوز توقع نمک‌خوارگی داری و سفره می‌خواهی.» گربه گفت: «به دلیل آن‌که "کلُّ قصیرٍ فتنةٌ" بسیار درمی‌آید با مکر و حیله و فساد.

گویی تو به من کُلُّ طَویلِ احمق — من کُلُّ قیصرِ فتنه دیدم به ورق
تو فتنه‌ی دهر بودی و من احمق — این حرف رسولی‌ست بگویم به صدق

ای موش، باری به خوش‌طبعی و ستم‌ظریفی تمثیل[1] گذشت. الحال چه می‌گویی؟ باید رفت یا باید ماند؟» موش گفت: «اگر بروی، [نیک] خواهد بود؛ زیراکه در گوشه‌وکنار خانه اگر به خواب رفته باشند، لقمه نانی توانی ربود.» گربه گفت: «الحال می‌روم.» خواست که روانه شود؛ موش گفت: «اینک سفره آمد. چرا این‌قدر بی‌طاقتی می‌کنی؟» گربه گفت: «ای موش، تا چند صبر کنم؟ مگر سفره‌ی تو از مغرب می‌آید؟» گربه با خود گفت: «این مرتبه تمام عمر خود را صرف این کار می‌نمایم و جمیع مکرهای موش را بر خود می‌گذارم و هر خفّت و خواری که روی دهد، بر خود هموار می‌کنم و از هر طرف سخن می‌گویم تا او را به‌دست آورم و به چنگال و دندان از هم بدرانم، یا چنان می‌کنم که از بیم من نتواند در کنجی ساکن شود و بیرون نیاید تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد و چه زندگی است که کسی مثل شیر باشد و از چنین زیردستی ملامت کشد و عمر خود را صرف این کار کند؟

بیت

یا دیده‌ی خصم را بدوزم به خدنگ — یا پنجه‌ی من به خون او گیرد رنگ»

القصّه، در این جهان و این عرصه‌ی تنگ یک لحظه به نام نیک و صد سال به ننگ، بر دوستان مخفی نماناد که قبل از این گفتم که موش نفس امّاره است و گربه قوّت تخیّله است که همیشه نفس را از خیال باطل و عقل را ضایع و ضعیف می‌گرداند؛ آنگاه دست در غارت جان و دل دراز می‌کند و به اندک روزگاری خراب می‌سازد. گاه قوّت تخیّله را زیادتی بر اراده‌ی نفس می‌کند؛

---

۱. در اصل: تمثال.

همچنین که گربه زیادتی به موش خواهد کرد و خواهی شنید که گربه موش را سیاست می‌کند؛ یعنی قوّت خیالات حقیقت گفت‌وگو است که بر نفس امّاره زیادتی می‌کند به اندک روزگار به دست‌یاریِ عقل و به مددکاری خرد که صاحبخانه است و بیان این‌ها در محلّ خود به وجه معقولی خواهد شد.

باز آمدیم بر سر داستان مباحثه‌ی موش و گربه. پس گربه از موش پرسید که ای موش، درس خوانده‌ای؟ گفت: «نحو و صرف خوانده‌ام.» فرمود: «نَصَرَ چه معنا دارد؟» گفت: «در این وقت که قدم نامبارک خود را از این مقام ببری، یعنی یاری کرده‌ای مرا.» گربه گفت: «تو جواب می‌دهی مرا ای موش، بروم؟ پس وعده‌ی سفره چون شد؟ و خلاف وعده کردن در شریعت مذموم است.» موش گفت: «ای گربه، بسیار معطّلی تو و مرا این‌قدر نادان یافته‌ای که آن‌چه برای خوردن یک ماه من است، تو یک دقیقه می‌خوری، چگونه روزی یک ماه خود را به تو دهم؟ خود صرف می‌کنم و بی‌عقل‌تر از تو ندیده‌ام. با وجودی که طالب علمی، فکر می‌کنی که برّه و سفره و خادم از کجا آوردم؟ من فقیر بیچاره‌ی بی‌بضاعت بی‌توشه هر روزه از خانه بیرون/29 بیایم، پروردگار همان ساعت روزی مرا می‌رساند و گاه می‌شود دو سه روز چیزی به‌دست من نمی‌آید و من مدار خود را به خاک می‌کنم و اگر به‌دست چون تو ظالمی گرفتار گردم که بی‌محابا و نامقیّد و غرّنده و درّنده‌ای، آن روز از ذکر خدا غافل شدم. پس ای گربه، یکی از بی‌عقلان تویی که از این طرف و آن طرف می‌دوی. چه نفع دارد؟ دوستی به من نداری و شنیده‌ای که در قلعه‌ای آذوقه باشد، با لشکر بسیار آن قلعه را نتوان گرفت؟» گربه گفت: «بیان امساک و بخل تو را در اطراف و اکناف عالم خواهم برد.» موش گفت: «ان‌شاءالله بعد از تو از این‌جا بروم. هرچه خواهی، بگو.» گربه گفت: «ای موش، تو از اوضاع خود خجالت نداری؟» موش گفت: «من از این معنا بسیار خوشحالم که مال را دزد برد و دشمن خورد.» گربه گفت: «ای موش، اگر می‌روم، آواز می‌کنی و مرا امیدوار می‌گردانی. حالا بروم یا سفره خواهی آورد؟» موش گفت: «من مدّت‌العمر کار بی‌استخاره نکرده‌ام. اکنون یک دم صبر کن که تسبیح از خانه بیاورم و در حضور تو استخاره کنم. اگر راه دهد، سفره بیاورم. و الّا نرنجی. هرگاه استخاره بد آمد، بر من تقصیر لازم و حمل بر حیله‌ی من مفرما.» و رفت به خانه که تسبیح بیاورد. چون به خانه رفت، گرسنه بود. آذوقه‌ای که داشت، بخورد و صاحب‌دماغ بیرون آمد. به گربه گفت که استخاره کردم؛ بد آمد. گمانم این است که ساعت بد است. قمر در عقرب می‌باشد. ساعتی تأمّل بفرمایید که قمر از عقرب بیرون آید. آن وقت استخاره کنم تا چه برآید. گربه گفت: «ای نابکار، حساب کردم. قمر با مشتری به تربیع است

www.tabarestan.info تبرستان

و لحظه‌ی دیگر به مقابله‌ی مریخ است. در برج باقی‌ست و جلّاد فلک است. معلوم است که اگر دریا در دست تو باشد، قطره‌ای به من ندهی.» موش گفت: «هرگاه می‌دانی که بعد از این‌همه ساعت بد است، پس برو؛ در این‌جا معطّل مباش. وقت دیگر ضیافت تو بر من فرض باشد.

نظم

گر شوی بعد از این مرا مهمان　　میزبان تو باشم از دل و جان»

گربه گفت: «اگر بروم این ننگ در دودمان من خواهد ماند و اگر نروم، تمسخر و ریشخند و استهزا می‌کند. اولیٰ آن است که از برای او صحبت سر کنم. شاید خداوند عالمیان وسیله‌ای سازد که او را به چنگ بیاورم.» گفت: «ای موش، در تصوّف چیزی خوانده‌ای؟» موش گفت: «به مرتبه‌ای مهارت دارم که هر شب چهل چرخ می‌زنم.» گربه گفت: «ای موش، خودبه‌خود در شب جمعه و چهارشنبه صد چرخ می‌زنی و [یا] در خدمت خلیفه‌ی پیر در شب جمعه چرخ می‌زنی؟» گربه گفت: «به غیر از چرخ زدن چیزی می‌دانی؟» موش گفت: «از جمیع احوال و اقوال تصوّف آگاهم و خبر دارم و از اوراد و ادعیه خوانده‌ام و چلّه نشستن و قاعده‌ی طریقت و اشاره‌ی رموزات و اصطلاحات و کشف و کرامات و صدقات موجود ظاهری و صوری و معنوی خوانده‌ام و جمیع تذکره‌ی مشایخ صوفیّه را می‌دانم. ای گربه، تو اگر از تصوّف چیزی می‌دانستی، صحبت می‌کردیم.» گربه گفت: «اگر از تصوّف/30 خبری ندارم، امّا عاری هم نیستم. اگر دماغ داشته باشی، صحبت می‌داریم.» موش گفت: «ای گربه، مگر تو آزرده‌ای؟» گفت: «نه.» گفت: «پس چون صحبت نمی‌داری؟ با شکم گرسنه صحبت نمی‌توان داشت ای گربه؟» باز گربه گفت: «ما از اهل مدرسه‌ایم و به قناعت عادت داریم. بنده بسیار روزها هیچ به‌دستم نمی‌آید و نمی‌خورم.» موش گفت: «بنده از خدمه‌ی صوفیّه‌ام و آن جماعت در خوردن نعمت الهی قصوری ندارند. گاه سلوک چلّه‌نشینی می‌کنند و گاه از صبح تا شام از حلیم و روغن و آش و چنگال و شلّه و یخنی و نان جو و سرکه و آن‌چه به‌دست ایشان آید، همان ساعت می‌خورند و در غم فردا نیستند و در شب‌ها همه‌جا به ضیافت می‌روند و این‌قدر می‌خورند که تا ده روز اگر چیزی نخورند، معده‌ی ایشان خالی نمی‌شود.» گربه گفت: «ای موش، صفت سلوک ایشان را بگو.» موش گفت: «سلوک ایشان بسیار است.» گربه گفت: «در باب بعضی از آن جماعت اشعاری به خاطر رسیده. بیان کنم.

بیت

زاهد که به خلوتگه و در بقعه مقیم است　　غافل مشو از حیله که آن کهنه یتیم است
آن صورت و کسوت که برآراسته خود را　　شبگرد براقی‌ست بر هرکه فهیم است

www.tabarestan.info تبرستان

مسواک عمود است و عصا میل کله‌خود / تسبیح کمند است در او پرده گلیم است
کف بر لب چرخیدنش از بهر خدا نیست / جوش سرش از حد به سر خویش علیم است
در دعوی الطاف چو فرعون لئیم است / در طور مناجات چو موسی کلیم است
آن‌جا که رسد بوی طعامی به دماغش / گه نار جحیم است گه جنّات نعیم است»

موش گفت: «عیب اهل‌الله کردن خوب نیست. آن‌جا که مشایخ گفته‌اند:

بیت

ماییم قلندران مستعنا / در لنگر خوش‌هوای دنیا
نی غصّه‌ی نام و نی غم ننگ / با خلق نه در صلاح و نی جنگ
نی مال و نه زر نه گنج و نه سیم / آسوده‌ی خوف و ایمن از بیم
قانع شده‌اند با پلاسی / ننهاده ز دیگران اساسی
پیموده بساط ربع مسکون / دیده همه را چو کوه و هامون
بحر ملکوت را نهنگیم / کوه جبروت را پلنگیم
سرهنگ محلّه‌ی صفاییم / دیوانه‌ی عالم خدایییم
ما شاهدباز و می‌پرستیم / خوش طایفه‌ایم هرچه هستیم
ماییم و به غیر ما کسی نیست / وز ما به خدا رهی بسی نیست

(عمادالدّین نسیمی، ***دیوان***)

ای گربه، این طایفه جمال‌اللّه‌اند. ایشان جماعتی هستند که گاهی تا به دم بپرند و گاه باشد که از عراق تا خراسان به یک قدم بروند و ضمیر ایشان از فیض عبادت و انوار اسرارالله منوّر شده. از غیوبات عالم ایشان را خبر است. خراباتیان عالم تحقیقند و مناجاتیان پله‌ی تجریدند و زارعان برداشته‌حاصلند و طی‌کنندگان کُلّند و بازیافتگان جلوه‌گاه دلند. تا نظر کنی، واصلند.» گربه گفت: «ای موش، از کرامات ایشان و آن‌چه از کتاب‌های ایشان شنیده و دیده‌ای، از برای من نقل کن.» موش گفت: «ای گربه، تا کسی داخل این فرقه نباشد و خارج باشد، صحبت از برای او کردن رخصت نیست و اگر تو از سلسله‌ی ایشان بودی، صحبت از برای تو می‌داشتم.» گربه گفت: «اگر ایشان اراده‌مند به کسی باشند، با الفت و صحبت باید از راه شبهه بر راه یقین درآید. هرگاه صحبت ندارند، چیزی نشنیده و نفهمیده را/31 چگونه اطاعت کند؟» موش گفت: «هرکس می‌خواهد در این‌جا ده گامی نهد و کامی حاصل کند و از این باغ گلی بچیند و ببوید و از این حلوا لقمه‌ای بچشد، باید دست ارادت در دامن متابعت [زند و] سر مویی کج نرود تا او را به مرتبه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

کمال رساند. چنان‌چه اطفال را درست به شناختن حروف تعلیم می‌دهند، آهسته‌آهسته به مرتبه‌ای می‌رسند.» گربه گفت: «از کشف کرامات صوفیّه بیان کنی؟» موش گفت: «کرامات ایشان از حدّ بیان بیرون است. نهایت این است که این فقیر بعضی را از برای تو بیان کنم. گاه باشد که از غفلت بیرون آیی. اوّل کرامات مشایخ خراسان بشنو. در حالی‌که فوت شده باشند، بعد از چند روز از خاک ایشان درخت پسته می‌روید و [برای] مشایخ عراق در چلّه‌ی زمستان گل سرخ روییده؛ به مریدان داده‌اند. در شب به‌جای روغن چراغ، آب در چراغ کرده‌اند و سوخته است و بعضی از درخت خشک میوه چیده‌اند و مشایخ ترکستان می‌پریده‌اند و اهل ماوراءالنهر و روم ایشان را کشف و کرامات بسیار است و هریک از آن‌ها بر حمت عبادت و چلّه‌نشینی و اوراد و ادعیه و ذکر جلی و خفی، همه را به جای آوردند تا به حدّی که وجود و جسم از میان برخاسته، عالم روحانی رو نموده.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

عشق آمد و شد به جانم اندر رگ و پوست　　تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

(ابوسعید ابوالخیر، ***دیوان***)

چون رسیدند، واصل شدند به موجب «کلُّ شیءٍ یرجعُ الی أَصلهِ» در این باب صحبت بسیار است و رموز ایشان بی‌شمار و شناختن آن‌ها امری‌ست محال و در حدیث قدسی وارد شده است که «أَولیائی تَحتَ قِبایی لا یَعرِفُهُم غَیری»[1] ایشان پادشاهان سلوکند و ملوک را به ایشان احتیاج بسیار است. ای گربه، چه فایده؟ اگر رتبه‌ای در علم تصوّف می‌داشتی، زود به مرتبه‌ی کمال می‌رسیدی.» گربه گفت: «ای موش، اگر دیگر از وصف و صفت ایشان می‌دانی،[2] بگو.» موش گفت: «ای گربه، تو به مرتبه‌ی ایشان نرسیده‌ای و نمی‌دانی. می‌ترسم که از کارهای ایشان چیزی بگویم، گمان به کفر من کنی. خود در تصوّف چیزی نداری. اکنون گوش بدار؛ شاید به تقریبی به تو بفهمانم. قطره چون به دریا رسد، دریاست. آن‌چه وارد خاصیّت صفات [دریاست، در] این قطره نیز داخل می‌شود. همچنین که گفته‌اند حلوای تن‌تنانی تا نخوری، ندانی.» [گربه گفت]: «اگر خواهم از مرتبه‌ی ایشان چیزی بیابم، مرا چه باید کرد؟» موش گفت: «ای گربه، تو طالب علمی و صوفی را با طالب علم چه نسبت؟ تو به سبب همین در رتبه‌ی پایین مانده‌ای.» گربه گفت: «هرکه طالب علم را دوست ندارد، موافق حدیث رسول‌الله [است] که دین و ایمان

---

۱. غزالی، احیاءالعلوم، ج. ۴، ص. ۲۵۶؛ فروزانفر، ***احادیث و قصص مثنوی***، ۱۸۱.

۲. در اصل: نمی‌دانی.

ندارد و نشنیده‌ای که حضرت رسول فرمود که هرکس به قلم شکسته‌ای معاونت نماید طالب علمی را، خداوند عالمیان چندین حسنه در نامه‌ی اعمال او بنویسد و هرگاه کسی ردّ طالب علم کند، ردّ دین و مذهب را کرده باشد؟ بدان که ای موش، این فرقه نماز نمی‌کنند و روزه نمی‌دارند. اگر نماز و روزه بدارند. اعتباری ندارند.» موش گفت: «چرا؟» گربه گفت: «ای موش، الحال می‌باید که نیز/32 انصاف دهی.» گفت: «چرا؟» گربه گفت: «ای موش، تقلید و تعصّب را بگذار و خدای خود را حاضر و ناظر دانی و عناد در خاطر نداشته باشی، آنگاه معلوم تو می‌شود که ایشان به کمال حماقت آراسته‌اند؛ زیراکه از مذهب و ملّت خبر ندارند، بلکه در کمال بدعت و کفر آراسته‌اند؛ زیراکه ردّ علما کنند، ردّ امامان کرده‌اند و ردّ پیغمبران کرده‌اند و امر الهی است و در کتب ملائکه و اخبار و احکام و عقاب و عذاب و ثواب و مردن و زنده شدن و سؤال و جواب و بهشت و دوزخ و حشر و نشر و صراط و میزان است.» موش گفت: «ای گربه، منزل صوفیّه پیش از تصرّف الهی است که در همه‌ی عالم ارواح بود.» گربه گفت: «پس بیان فرما تا بشنوم.» موش گفت: «در مراتب سلوک و فقر و ترک تعلّقات در میان اهل‌الله و خلق‌الله هفت مراتب است و رفیع اعلا مرتبه‌ی ایشان است.» گربه گفت: «آن‌چه از مشایخ ایشان به تو رسیده است، بیان فرما تا بشنوم.» موش گفت: «ای گربه، اوّل عالمان و دویّم صالحان، سیّم عبّاد، چهارم عارفان، پنجم خالصان، شیشم صادقان، هفتم خاشعان. این هفت مراتب که شنیدی، اوّل عالمان است و باقی صوفیّه است. هرگاه یک مرتبه جهول ایشان است، باقی شیش مراتب با تواضع و صفات الهی با ایشان است و اصل مراتب که عشق است، با ایشان است و ملّا را بابا جان گفتن است.

بیت

از شبنم عشق خاک آدم گل شد　　صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند　　یک قطره از او چکید و نامش دل شد

(ابوسعید ابوالخیر، ***دیوان***)

پس معلوم شد که رتبه‌ی عشق صوفیّه دارند و در جایی که عالمان بساط عقل گسترده‌اند و پایه‌ی عقل بساط را برهم زده‌اند،

نظم

عاقل به کنار آب تا پل می‌جست　　دیوانه‌ی پابرهنه از آب گذشت

پروا از نشیب و فراز و گرم و سرد و نیک و بد ندارند که بسیار آشکار این قبیل چیزها را نمی‌دانند و نمی‌شناسند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بـیابد دوست راه دوست تـا بـرِ دوست ز چشم یار نظر می‌کند بـه چـهره‌ی دوست

ای گربه، حدّ وصف ایشان از حدّ بیرون است و زیاده از آن است که بیان توان کرد. چاره آن است که دست طلب در دامن ارشاد ایشان زنی و متابعت ایشان کنی تا این‌که رتبه‌ی وجود و وصال بر تو ظاهر شود و الّا عمر عزیز خود که در مدرسه [صرف] تکرار و فهمیدن ضَرَبَ ضَرَبا گردد، سودی ندارد به غیر سرگردانی؛ زیراکه راه علما راه بسیار دور است به‌سوی خداوند عالمیان و راه صوفیّه بسیار نزدیک. به هر لمحه‌ای مناظره‌ی کمال‌اللّه در دیده‌ی باطن عارف سالک عاشق ظهور می‌کند. امّا یافتن این مراتب خلوایی است که قبل بیان شد و دیگر عارفان حرف‌های بسیار زده‌اند. امّا تا کسی با ایشان ننشیند و صحبت و اختلاط ننماید، نمی‌داند که چگونه است.» گربه گفت: «از معرفت اهل‌الله خبر داری؟» موش گفت: «کسی که خدا را نشناسد، عبادتِ که می‌کند؟ رتبه از کجا می‌یابد و فیض/33 از کجا به او می‌رسد؟ پس هرکه به عقل خود خدا را شناخته است.» گربه گفت: «ای موش، دیگر خبر داری از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و کردار ایشان؟ هرچه می‌دانی، بگو تا بشنوم. شاید که در این باب مهارت تمام به‌هم رسانم و مرا کمال حاصل شود.» موش گفت: «ای گربه، کمال حاصل کردن آسان نیست. به‌واسطه‌ی آن‌که سلوک و ریاضت و شکستگی و افتادگی ایشان زیاده از حدّ بیان است و از آن جمله علم ستّاری به این مرتبه است.

[حکایت منصور حلّاج]

آورده‌اند که منصور مردی بود حلّاج. روزی پیرزنی به در دکّان او آمد که پنبه خریداری نماید. چون بر زمین نشست، بادی از آن پیرزن جدا شد. چون جستن کرد، منصور آن صدا را شنید. متوجّه او نشد؛ گرم حلّاجی شد که مبادا آن زن خجل شود. به سبب آن حلم صاحب آن مرتبه شده. شنیده باشی که گفته‌اند منصور اناالحقّ زده بر دار، دگر هیچ.» گربه گفت: «ای موش، دل ما را مصفّا کرده‌ای. دیگر چه یافته‌ای از صفات کرامات ایشان؟ آن‌چه دیده و شنیده‌ای، بیان نما. بخیلی مکن.» موش گفت: «یکی از بزرگان ایشان از بس که سلوک داشت، مرتبه‌ی او در علم وصال به جایی رسیده بود که گفت: "لیسَ فی جُبَّتی سوی اللّه".[1]» گربه گفت: «دیگر بیان فرمایید.» موش گفت: «یکی از ایشان از بسیاری رنج و تعب در ریاضت و عبادت گفت: "سبحانی ما أعظَمَ شَأنی"[2] و این بیت مناسب حال اوست:

---

۱. شطح ابوسعید ابوالخیر.
۲. شطح بایزید بسطامی.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

مـــن بـــحث ذات مـطلقم هـم اسـم و هـم اسـما مـنم

و از این قبیل بسیار گفته‌اند.» گربه از روی تمسخر به موش گفت که خوب کردی مرا آگاه کردی از مرتبه‌ی ایشان. سهل چیزی مانده که [بیان کنی؟] چون ایشان دعوای[1] خدایی می‌کنند، به سبب این مراتب که داشت، دعوی خدایی کرده؟» موش گفت: «ای شهریار، چون شما ایشان را از فرعون بدتر می‌دانید؟» گربه گفت: «ایشان سبحانی ما اعظم شأنی و لیسَ فی جُبّتی [سویَ اللّه] و اناالحقّ و مثل این‌ها گفته‌اند و فرعون در عمر خود همیشه می‌گفت من خداوند اهل مصرم. یک مرتبه گفت: و "أنا ربُّکُم الأعلی"[2] و ایشان از آن روز که واصل شدند، تا وقت وفات می‌گفتند: "سبحانی" و آن دعوی که ایشان می‌کنند، زیاده از فرعون است.» گربه گفت: «ای موش، از برای رتبه‌ی صوفیان و از برای صوفی شدن و بندگی کردن و به گمان غلط خود را از خلق ممتاز کردن حکایتی به خاطرم رسیده است که مناسب ایشان است.» موش گفت: «بگو.» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت مرد گلّه‌دار که در روزخواستگاری ریش خود را بر باد داد]

«آورده‌اند یکی از/34 مردمان احشامات گلّه و گوسفند بسیاری به شهر اصفهان آورده [بود] که بفروشد. قضا را در آن وقت کساد بود و آن مرد گوسفندان خود را از شهر به قریه‌ها و بلوک‌ها برده و نسیه به وعده‌ی طولانی بفروخت و آن مرد را به خاطر رسیده که تا وقت قیمت گوسفندان مدّت مدیدی می‌باشد و تو را جایی و مکانی نیست. بهتر آن‌که تأهّل اختیار کنی تا هنگام وعده، زر گرفته و زن را برداشته، روانه‌ی ولایت خود شوی. باری جایی زنی پیدا کرده، دلّاله فرستاد به جهت آن زن. کسان زن گفتند: "ما داماد را ببینیم. تا داماد را نبینیم، نمی‌شود." و دلّاله نزد آن مرد آمد؛ به او گفت که کسان دختر می‌گویند: "داماد را می‌خواهیم ببینیم." من هرچه فکر می‌کنم، الحال ریش تو سفید است؛ از دود آتش پف کردن زرد شده است و رخت تو کثیف است. اوّل رخت خود را به گازر بده تا بشوید و بعد از آن، به حمّام رفته، سروکلّه‌ی خود را صفا داده، ریش خود را رنگ و حنا گرفته و دارو بکش و رخت عوض نما. از حمّام که بیرون آمدی، تو را ببرم که مردم و عروس پسند کنند. بعد از آن، آن‌چه به من باید بدهی، بده. آن مرد بسیار خوش‌وقت شده، انگشت قبول بر دیده نهاده و روانه‌ی حمّام شد و لخت گردیده، داخل خانه‌ی گرم شده، گفت: "ای استاد، دارو بیار." استاد دارو آورده، آن مرد دارو برداشته، دیگر نپرسید که این داروی ریش

---

۱. کذا فی‌الاصل.

۲. نازعات/ ۲۴.

است یا داروی پس خایه. چون رنگش مایل بود، برداشته، به ریش خود مالیده با کلّ صورت و بعد از ساعتی با خود گفت که حالا دیگر رنگ گرفته است. باید بشویم. در پای حوض آمد؛ ریش خود را شسته، ریش و سبیل خود را، حتّی ابرو و پوست صورت آن مرد را برده و از حمّام بیرون آمده، به دکّان دلّاکی رفته و نشسته. استاد دلّاک چون نظرش به صورت آن مرد افتاد، گفت: "مگر کیف[1] خورده‌ای؟" آن مرد لر به گمان این‌که کیف می‌خورند و اصلاح می‌کنند، [گفت بلی کیف خورده‌ام.] دلّاک گفت: "ای مرد، تو نیک به خود بنگر." چون آینه را به دست آن مرد داد، چون آن مرد لر به آینه نگاه کرد، دید که تمامی ریش و سبیل او فروریخته و چیزی باقی نمانده.

ای موش، این معرفت اهل تصوّف موافقت به آن مرد لر خر ریش‌ندار دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

ایـا صـوفی، گـرت پـروای خـویش است — کـجا زرنـیخ بـلاب رنگ ریش است؟
هـزاران نکـته در یک مـوی بـند است — چـنین رنگـی بـه ریشت ریشخند است

ای موش، تو اگر صوفی را دوست می‌داری، بیا و قصّه‌ای از صوفیان خراسان بشنو.» موش گفت: «بفرمایید.» گربه گفت: «دانسته باش[2].

حکایت[مرد عراقی وکدخدای نادان خراسانی]

آورده‌اند که روزی یکی از مردم عراق متوجّه بلاد خراسان شد. منزل‌به‌منزل می‌رفت تا این‌که آن مرد عراقی بعد از مدّتی به دروازه‌ی خراسان رسید. خواست داخل شهر شود. یکی از کدخدایان و معتبرین خراسان از باغ می‌آمد که به خانه برود و دستمال را پر از میوه کرده بود؛ در دست داشت و به خانه‌ی خود می‌رفت. ناگاه چشمش به آن مرد عراقی افتاد. با خود گفت: "باید که این مرد اهل‌اللّه باشد." 35/ پیش آمد و آن مرد عراقی را به نزد خود طلبید و گفت: "ای مرد، اگر [بگویی] در این دستمال چه چیز است، این امرودها را به تو می‌دهم. اگر گفتی چند دانه است، هر نُه عددش را به تو می‌دهم." آن مرد عراقی مرد زیرکی بود و مرد فهیمی بود، نه مثل صوفیان یک‌پارچه خر بود. فهمید که در دستمال امرود می‌باشد و نُه عدد است. در جواب آن مرد گفت: "در دستمال تو امرود است و نُه عدد هم می‌باشد." آن خواجه‌ی خراسانی دستمال امرود را به دست آن مرد داده و با خود گفت: "این مرد اهل‌اللّه می‌باشد و از اهل کرامات است. باید او را به خانه برم و تخم او را بگیرم."

---

۱. کیف شامل مکیفاتی چون بنگ و باده و چرس و افیون که برای نشئگی می‌خورده‌اند.
۲. در اصل: مباش.

ای موش، کسی که این‌قدر درک و شعور نداشته باشد که نفهمد درخت پسته شایع ملک خراسان است، اگر خراسانی صاحب کشف و کرامات باشد، می‌باید که درخت خرما شایع آن ملک باشد، یا از میوه‌های گرمسیری از قبیل نارنج و ترنج و لیمو و خرما و غیره [باید] از قبر ایشان برآمده باشد و این‌ها را مریدان خود به ایشان بسته‌اند. بر فرض آن‌که در عراق باشد، نمی‌بینی که در یک باغ گوجه است، تا ته باغ در حوالی آن درخت [گوجه] بسیار است؟ به سبب آن‌که مرغان آن گوجه را می‌برند به اطراف باغ‌ها و درخت بادام و گردو و زردآلو و شفتالو و سیاه‌آلو و آلبالو و سایر درختان بدین منوال است. پس جماعتی که درک و شعور ندارند و نمی‌دانند، اگر مرد معرکه‌گیر کسی را تخم‌مرغ از کیسه بیرون آورد، او را اولیا می‌دانند و کسی که شعور و عقل ندارد، هرچیزی که ببیند، نزد او مشکل می‌نماید. همچنان‌که آورده‌اند مرد دلیری به بالای درختی رفته بود و بر سر شاخه نشسته بود و بیخ آن شاخه را می‌برید. قضا را شخصی از آن‌جا می‌گذشت و گفت: "ای مرد، تو بر سر این شاخه نشسته‌ای، همین شاخه را می‌بری. در افتادن شاخه خودت هم به زمین خواهی افتاد." آن مرد گفت: "برو پی کار خود. حرف بی‌جا مزن. اگر غیبگو هستی، برو از برای خود گنجی پیدا کن." حرف او را نشنیده، به کار خود مشغول گردید تا شاخه نصفه بریده شد و بشکست. آن مرد بر زمین افتاد. برجست و به عقب آن مرد دوید تا به او رسید. دامن آن مرد را گرفته، گفت: "تو امامی یا نایب امام؟" هرچند آن مرد قسم خورد که امام نیستم، از او قبول نکرده. ای موش، این جماعت به کشف کرامات اعتقاد دارند و عقل و شعور ندارند و کمال آن‌ها این است که معرفتی حاصل کرده باشند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

معرفت خرج مکن معرفت آسان نبود — معرفت کاسه‌ی آش و سبد نان نبود
کوس جم‌حشمت کیخسرو و جود حاتم — معرفت شهر و زر و ملک سلیمان نبود
معرفت گوهر پاک است و نهان در دل خاک — دل ناپاک بدین نور فروزان نبود

ای موش، بسیار زحمت می‌باید کشید در خدمت علمای دین مبین محمّد(ص) تا یک مسئله‌ی معقولی فراگیری و بدانی، تا مردم تو را مثل خر و گاو ندانند و نادان و بی‌شعور نشمارند. آنان‌که معرفت حاصل کرده‌اند، و خونابه‌ها خورده‌اند و از روی دلیل و احادیث و کلام ربّانی شب‌ها به روز برده‌اند/36 تا راه به جایی برده‌اند و گفته‌اند:

بیت

چون شجر در دل گِل تا نروی تا به کمر — نشود شاخِ مراد تو پُر از برگ و ثمر

تا چو عاشق نخوری تیشه ز دست نجّار — ننهی لب به لب لعل بتی سیمین‌بر
تا سر و پا نشوی گوش به مانند صدف — نشوی در تک دریای سخن پُرگوهر
خارخاری چو نباشد اثر درد تو را — لعل گردی و خوری غوطه به خوناب جگر
گر تو خواهی که شوی از ره آلایش پاک — همچو درّ صدف از قید تعلّق بگذر

ای موش، تو را گمان است که هرکه هرچه می‌گوید، خیانت است. امّا این را دانسته [باش] که هرکه دعوی کند، تا بر طبق دعوای خود شاهدی نگذراند، اعتباری در قول او نیست و نباشد. این جماعت حماقت، لاف معرفت خدا می‌زنند. مثل روباه می‌باشند که حاجی شده بود.» موش گفت: «حکایت روباه چگونه می‌باشد؟ بگو تا بشنوم.» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت [روباهی که حاجی شده بود][1]

آورده‌اند که در اردستان[2] شغال و روباه بسیار بودند زیاده از ملک و چون در ملک اردستان انار بسیار [است]، روباه به شکستن انار رغبت بسیار دارد و مردم آن ملک به توهّم آن‌که مبادا که روباه را برنجانند، [روباه‌ها] به باغ رفته، اذیّت به انارها برسانند و انارهای ایشان را تمام کنند، اهل اردستانی عزّت و احترام بسیار به روباه می‌کردند و اطعمه‌ی لذیذ به روباه می‌دادند و به طریق گربه، روباه[ها] در خانه‌های ایشان می‌گردیدند و به هرچه می‌رسیدند، می‌خوردند و کسی را قدرت دم زدن نبود. قضا را ابریق کهنه‌ای در گوشه‌ای افتاده بود. از قضای الهی باد می‌آمد. در آمدن، باد به سوراخ ابریق می‌پیچید و صدای مهیب برخاسته می‌شد. روباه از ترس آن صدا از جا حرکت نمی‌کرد. قضا را روباه دیگر رسید و آن روباه گم شده بود و در رسیدن به این حوالی دید که روباهی ایستاده و حیران و سرگردان [است] و به چهار طرف خود مضطرب‌احوال نگاه می‌کند. گفت: «ای برادر، چرا در این‌جا ایستاده، متحیّری؟» روباه گفت: «ای برادر، من رمل کشیده‌ام و در اسطرلاب نگاه کرده‌ام. می‌باید در این وادی شیری به‌هم رسد. تمام روباه‌ها را اسیر بکند. الان بیا همراه رویم و جان خود را به سلامت به در بریم.» ای موش، این دروغ گفتن روباه از برای این بود که نمی‌خواست این روباه دیگر بداند که این ترسیده است از صدای ابریق. او را همراه ببرد. با خود گفت در این صدا مضرّتی باشد. چون واقع شود، حواله به او کند که بی‌خبر

---

۱. ر.ک. ***گرگ و روباه***، و ***روباه و خروس***، در همین کتاب.

۲. در اصل: ارجستان.

است. پس به همراه روانه شدند و هر ساعت آن روباه گفت: «ای برادر عزیز، چرا این‌قدر تأمّل داری و به راه نمی‌آیی؟» گفت: «به‌واسطه‌ی این‌که می‌باید در این نزدیکی طعمه‌ای باشد. بویی به دماغم می‌خورد.» و از آن طرفی که صدا می‌شنید، به آن روباه بی‌خبر گفت: «تو از طرفی و من از طرفی جست‌وجو کنیم، شاید بیابیم.» و مطلب او این بود که روباه را از طرف صدا روانه کند تا حقیقت آن صدا را معلوم کند. روباه به طرفی رفت که او گفته بود و خود نیز از طرفی به در رفت و هر ساعت به بلندی می‌رفت/37 و از صدا مضطرب بود. با خود گفت که اگر آن یکی کشته شود، من نیز به سلامت بروم. هر دو بدویدند از پی طعمه؛ مشغول شدند و آن یکی دید که روباه بوی طعمه نشان داده، امّا چیزی به ظهور نرسیده و در دویدن به‌هم برسیدند. آن روباه نظرش بر ابریقی افتاد که در آن‌جا افتاده بود. با خود گفت که اگر غلط نکنم، این ظرف زر دارد و تو این را به همراه آوردی؛ الحال از این حصّه می‌خواهد. پس به آن روباه گفت: «تو برو و من ملاحظه کنم و ببینم آن‌که می‌نماید، چیست.» روباه به آن نظر کرد. بعد از زمانی گفت: «ای برادر، این‌که به‌نظر می‌آید، سر شیر است که در آن‌جا افتاده است.» به‌سرعت دویدن گرفته، آن روباه بیچاره از توهّم شیر گریزان شده، از آن دشت بیرون شده، روباه برگردیده و بر سر ابریق آمده، دید ابریق شکسته می‌باشد. چون به نزدیک رفت، هنوز اندک باد می‌آمد. معلوم گردید که آن صدا از ابریق بود. پس ناامید شده از آن‌که گمان می‌برد که زر داشت. دیگر آن‌که صدای سگ شنیده بود. به ابریق گفت: «به شب‌بیداریِ جمیع روباهان قسم است تا تو را به بلایی گرفتار نکنم، دست از تو برندارم.» و در آن صحرا آن ابریق را برداشته، می‌غلتانید و می‌برد تا به کنار رودخانه‌ای رسید و آن ابریق را به کنار رودخانه برده، خواست ابریق را به سیاست بسیار در رودخانه اندازد و ابریق را به دم خود بسته و در میان رودخانه انداخت و هر مرتبه که آب می‌رفت میان ابریق، آب قُل‌قُل که صدا می‌داد، روباه گفت: «عبث صدا و التماس منما که عجز تو در پیش من سودی ندارد. باید تو را میان آب غرق کنم که هلاک شوی.» چون ابریق پرآب گردید و سنگین شد که به زیر آب برود، روباه دید که دم او را می‌کشد. وقت است که او را در میان رودخانه بِکِشد و به هلاکت برساند. مضطرب شد. به‌زحمت با دندان دم خود را قطع کرد و از آب بیرون آمده که به خانه‌ی خود برود. گفت که اگر خویشان و همچشمان مرا بی‌دم بینند، سرزنش خواهند کرد. می‌باید که در جایی پنهان شوم؛ شب به خانه روم. قضا را بر سر راهِ روباه بازارچه‌ای بود و دکّان صبّاغی بود. از دریچه‌ی دکّان داخل شد و رفت که به اندرون رود، در میان خُم نیل افتاده، بعد از دست و پا زدن بسیار، از خم بیرون آمد. با خود متوجّه شده، فکری کرد که سبب بی‌دمی و جامه‌ی نیلی که

www.tabarestan.info تبرستان

پوشیده‌ای، از تو بپرسند. باید گفت که متوجّه حجّ بودم و این نشانه‌ی قبول است؛ زیراکه کعبه سنگ محک است و آن‌هایی که به زیارت می‌روند، بعضی صادق نیکوخصال می‌شوند. پس روباه قرار حاجی شدن به خود گذاشت و به میان قبیله‌ی خود درآمد. خود را حاجی نام نهاد و جماعتی که غبار حماقت/38 و نادانیِ پردرد در چشم دانش و بصیرت ایشان کشیده، چون روباه را می‌دیدند، مصافحه می‌کردند و هر روز به دیدن او می‌رفتند و همه، چیزهای خوب برای او می‌بردند و او را بر خود آقا می‌ساختند. ای موش، معاینه، این مقدّمه‌ی روباه بی‌دم و جامه‌ی نیلی پوشیده، نزد جماعت صوفیّه بر یک تیره بافته‌اند؛ زیراکه ایشان نیز به سبب بی‌عقلی و نادانی و نامقیّدی، کشف کرامات را بر خود بسته‌اند و مردم نادان را گمراه ساخته‌اند. و اگرنه، در عمر خود حرف راست از ایشان بروز نکرده. چه جای کشف کرامات و عام‌فریبی چیزی دیگر منظور نیست و کشف کرامات نشنیده‌ای چه قسم می‌باشد؟ از آن جمله یکی این است:

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت [شیخی که مریدان خود را به سرگین خوردن وا داشت]

آورده‌اند که روزی شخصی بود؛ با جمعی از مریدان خود بیرون آمده بودند و به دهِ دیگر به ضیافت ابلهی می‌رفتند و در اثنای راه دیدند که مردی از باغ بیرون آمده است و در باغ را بسته و سبدی در دست دارد. شیخ با خود گفت: «این‌جا کرامتی می‌توان کرد که مردم ده که تو را رئیس می‌گویند، بسیار خوشحال شوند و چون این مرد از باغ بیرون آمده، البتّه در سبد خود میوه دارد. باید کاری کرد که این میوه را گرفته، بخورم.» پس رو به آن مرد کرده، گفت: «ای رئیس، سلام علیک.» آن مرد چون نام رئیس شنید، به عقب نگاه کرد که شخصی با مریدان خود می‌آید. پیش آمد و گفت: «چه می‌گویی؟» شیخ به آن مرد فرمود که سبد میوه را بیاور تا با مریدان بخوریم. آن مرد گفت: «ای شیخ، بنده را عموعبدل نام است و سبد خالی از میوه می‌باشد.» شیخ با خود گفت: «این مرد دروغ می‌گوید. اگر اسم نداشت، جواب نمی‌داد. یقین در میوه دادن کوتاهی می‌کند، یا مرا در کشف کرامات آزمایش می‌خواهد بکند.» شیخ گفت: «ای مرد، مرا از عالم تجرّد خبر داده‌اند که در این سبد میوه می‌باشد و می‌باید که صرف ما و مریدان ما بشود و تو مضایقه می‌کنی و می‌خواهی که به ما ندهی. انکار به اسم خود کرده‌ای و خود را عموعبدل نام گذارده‌ای.» آن مرد قسم خورده که ای شیخ، عجب از شما می‌باشد. اگر این سبد میوه داشت، از شما دریغ نمی‌داشتم. شیخ گفت: «آن‌چه در سبد است، ما را خبر داده‌اند که نصیب ما می‌باشد. اگر راست می‌گویی، سبد را بر زمین بگذار تا میوه‌اش را بخوریم و اگر میوه نداشته باشد، بردار و برو.» آن

مرد خواست که سبد را بر زمین بگذارد و گفت: «سبب خجالت شیخ می‌شود. از این جهت از شیخ خجالت می‌کشم/39 که به زمین بگذارم سبد را.» شیخ این مرتبه خاطرجمع شده، فرمود: «در مبدأ همچنین به من فرموده‌اند که این سبد و آن‌چه در اوست، نصیب من و مریدان من است. شک در قول من مکن و سبد را بر زمین گذار.» [مرد سبد را بر زمین گذارد] و چون سر سبد را گشودند و گفتند:

بیت

اشتهای زیاد و نعمت مفت　　زندگی را وداع باید گفت

دیدند که سرگین خر می‌باشد. چون مدّتی بود که الاغ این مرد چریده بود، آن مرد سرگین الاغ را جمع کرده بود که به خانه برد از برای سوزانیدن در کارخانه‌ی خود. چون شیخ سرگین را دید، از روی خجالت خود به مریدان گفت که شروع در خوردن کنید. خود دست دراز کرده، دیگر به روی بزرگی خود نیاورد و گفت که شما نمی‌دانید که این چه لقمه‌ی لذیذی است و مریدان هریک به رغم یکدیگر می‌گفتند که بوی مشک می‌کنند. یکی می‌گفت: «شکر به این لذیذی نخورده‌ایم.» باری آن خران سرگین را به تقلید یکدیگر خوردند و تعریف کردند. شیخ گفت: «هرکس به عقیده‌ی صاف می‌خورد، باطن آن صاف می‌شود.» چون آن مرد صاحب سبد این را بدید، الجنسُ مع الجِنسِ یمیلُ[1]. طبع خریّتش به جوش آمده، با خود گفت: «البتّه ایشان اهل‌الله‌اند که سرگین را به‌جای نقل می‌خورند.» آن مرد هم دست انابت به کمر شیخ زده، بنا کرد به سرگین خوردن. ای موش، نمی‌دانم آیا تو در این مدّت که در سلک صوفیان بوده‌ای، از این میوه‌های لذیذ چشیده‌ای یا نه. ای موش، بشنو از خراسانیان.

حکایت [شیخی که دعا کرد مریدش صاحب پسر شود]

آورده‌اند که مردی به نزد شیخ آن زمان رفت و گفت: «زن من حامله است. می‌خواهم که دعا کنی خداوند یک پسری کرامت فرماید.» شیخ گفت: «برو ده من نان و ده من خربزه بیاور تا اهل‌الله بخورند و دعا کنند.» آن مرد برفت؛ آن‌چه شیخ فرموده بود حاضر کرد. چون صرف شد، شیخ فاتحه خواند و گفت: «پسری دادیم به تو که از اهل صوفیّه خواهد شد.» چون مدّتی بگذشت، آن زن بار حمل را بر زمین گذارده، دختری بود. آن مرد نزد شیخ آمد؛ در حالی‌که مریدان حاضر بودند، گفت: «یا شیخ، دعای تو اثر نکرد؛ زیراکه فرمودید پسر خواهد بود. الحال دختر است.»

---

۱. در اصل: یمیلو.

www.tabarestan.info تبرستان

شیخ تأمّلی نموده، گفت: «آن سفره که آوردی، از روی اکراه بود. امّا خاطر جمع دار که دختر علّامه‌ی دهر خواهد بود و از پسر زیاده به تو نفع می‌رساند.» روز دیگر دختر وفات کرد. آن مرد نزد شیخ آمد و گفت: «دختر وفات کرد.» شیخ گفت: «ما گفتیم این دختر بیش از پسر به تو نفع می‌رساند و اگر پسر می‌بود، علّامه‌ی دهر می‌شد و عمل‌های بد می‌کرد که تو همیشه از سلوک او دلگیر بودی. چون دختر بود، آن‌چه پسر می‌کرد، او نمی‌کرد.» چون شیخ بگفت، مریدان همه یکباره به پای شیخ افتادند و پای او را بوسه دادند و دعایش می‌گفتند که بدین وجه ما را عمر تازه بخشیدی. حق که دَم شما کم از عیسی نیست. الحمدلله دست بر دامن کسی زده‌ایم که از نهان و آشکارا خبر می‌دهد. ای موش، بشنو.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

شخصی که/40 بدین‌گونه کرامات کند — با خلق به حیله شید و طامات کند
جز بی‌خردان سفله کودن چون — با من برگوی کی کرامات کند؟

ای موش، در تذکره‌ی صوفیان چیزی از کرامات ایشان خوانده‌ای، برگو.» موش گفت: «ای گربه، با من در پلّه‌ی عنادی. اگر نه صحبت می‌داشتم و از آن‌چه من گفتم مرا دلگیر ساختی.» گربه گفت: «تو را به خاطر می‌رسد که با تو عناد می‌کنم؟ به خدا آن‌چه از توصیف صوفیّه کردی که جواب تو بگفتم، می‌خواستم آن‌چه در خاطرت داری، همه را بشنوم؛ از روی دوستی تو را نصیحت کنم و بیان غلط هریک بر عالمیان ظاهر گردد که برجستن و سماع کردن از عقل و دانش نیست. بلکه کمال حماقت دارند. باری ای موش، آن‌چه از کرامات ایشان شنیده‌ای بگو و بعد از آن همه را خاطرنشان تو بکنم.» موش گفت: «اکنون بشنو یک کرامت از مشایخ خراسان.» گربه گفت: «چرا صفت مشایخ ایشان می‌کنی، نام ایشان را نمی‌گویی؟» موش گفت: «ای شهریار، مصلحت نیست نام ایشان را بردن. توقّع می‌دارم که نام ایشان را نپرسی. باعث ملال نباشد.

حکایت [نفرین شیخ]

آن شیخ به کمال صلاحیّت آراسته بود و قضا آن‌چنان شد که آن مرد با جمیع اکابر اهل خراسان اختلاط داشت و تردّد می‌نمود. قضا را به خانه‌ی یکی [از] اکابر خراسان که سلطان نام داشت، رفت و سلطان پسری داشت تندخوی و نظرش بر شیخ افتاد. فرمود او را در آب انداختند. هیچ‌کس را قدرت آن نبود که التماس کند تا آن مرد در آب بمرد. چون صبح شد، به نزد [شیخ] او آمده، خبر به شیخ دادند که مجدالدّین به سبب دعای شما بمرد. چون این را شنید، برآشفت و

گفت: "خون مجدالدّین را عوض خواهم گرفت. خون اهل ولایت خراسان و خون عراق مع توابع." و شیخ می‌خواست بگوید بغداد. یکی از مریدان دست به دهان شیخ گذارد و گفت: "ای شیخ، عالم را خراب کردی. بس است." آن مرید نگذاشت که شیخ بگوید بغداد و بغ را گفت. چون بعد از آن‌که بلا رسید، موافق قول شیخ، خراسان و عراق را قتل‌عام کرد. چون به بغداد رسید، نصف بغداد را خراب کرده. تا بدانی که آن‌چنین[1] بودند. ای گربه، اگر در باب این کرامات چیزی داری بگو و الّا درباره‌ی اهل باطن گمان بد مبر و من تو را نصیحت می‌کنم که مغرور علم مشو. ای گربه، اگر بدانم که از ره حجّت بیرون آمدی، بسیاری از کرامات ایشان از برای تو نقل می‌کنم.» گربه گفت: «ای موش، زهی سعادت من و بلهموتبه‌ی خود و میان بربستن و زندگانی کردن. خصوصاً هرگاه خواهد که در دنیا از اقربا و خویشان ممتاز باشد و در آخرت در نزد ابنای جنس به سبب عمل نیکو سرافرازی یابد که شب و روز در تفحّص احوال خود بوده و غفلت نکند؛ در/41 گفتن و شنیدن و خوردن و آشامیدن تأمّل کند و روزبه‌روز آن‌چه پسندیده و شایسته‌ی حال باشد، عمل کند و آن‌چه قبیح باشد، ترک نماید و این حال از دو وجه بیرون نیست؛ یا بر عقل است. آن‌چه که ببیند و بشنود، از روی عقل و کمال دقّت تأمّل نماید و گاه باشد که عقل او به آن دیده باشد و آن دیده نرسیده باشد که [باید] از عقلای آن روز استفسار نماید تا خاطر جمع کند؛ که بسیاری باشد چیزی به عقل شما و ما درست می‌آید و در نزد عقلا غلط باشد و گاه باشد چیزی در نزد ما غلط باشد و در نزد ایشان درست باشد. پس باید در هر امری تأمّل کند تا روزبه‌روز به عقل و فراست و تأمّل او افزونی حاصل گردد و ای موش، آن‌چه دیده و یا از دیگری شنیده یا که بیننده و بشنو را خواننده و نویسنده به عمل آورند و در این باب نکته‌ی احادیث از سیّد کائنات و بهترین عالمیان، محمّد مصطفی(ص) به خاطرم آمده. اگرچه آیه‌ی ***قرآن*** و حدیث حضرت رسول تأویل بسیار دارد و خدا و رسول او داناترند و حدیث حضرت رسول(ص) که فرموده‌اند: "قولُ المیّتِ کالمیّتِ" و این حدیث بسیار است. هرکس به وجهی گفته معنا او را که قول المیّت میّت است. یعنی هرکه مُرد، قولش مُرد. پس جمیع کتب سیر بنا بر قول امورات است و احتمال دارد این حدیث در وقتی واقع شده باشد که حرف وصیّت متوفّی در میان بوده. آن حضرت فرمود که قول المیّت کالمیّت یعنی چون متوفّی وفات یافت، وارث به قول او عمل نمی‌کند و این معنا بسیار نزدیک‌تر و بهتر است از آن معانی؛ امّا دلالت بر جمیع امور نمی‌کند و معانی‌ای می‌خواهم که دلالت بر جمیع امور کند و قول المیّت کالمیّت یعنی اگر میّت

---

۱. در اصل چنین است. درست‌تر می‌بود آن‌چنان یا این‌چنین.

www.tabarestan.info تبرستان

در حال حیات، صالح بود، قول او صحیح است و اگر مرد فاسق بوده، قول او نیز چنان. ای موش، [شخص] می‌باید هرچه [کسی] بگوید، قبول نکند تا از کنهِ آن باخبر گردد و بر جمیع عالمیان ظاهر است که حضرت رسول و ائمه‌ی معصومین که[1] راستگوترین از جمیع نسل‌های آدمند و آن‌چه ایشان کرده‌اند، از جانب خداست. پس می‌باید ما و شما و جمیع خلایق متابعت رسول و ذریّه‌ی او کنیم. ای موش، اگر دانستی که چه گفتم، پس اقرار کن که مشایخ صوفیّه در جمیع اقوال غلط کرده‌اند و اگر نیافتی، وجهی خاطرنشان کنم تا بفهمی.» موش گفت: «ای گربه، حکایتی از مشایخ هرات دارم؛ به خاطرم رسیده. اگر خواهی به عرض رسانم.» گربه گفت: «بگو.» موش گفت:

تبرستان www.tabarestan.info

حکایت [توبه‌ی پسر سلطان بر دست شیخ]

«آورده‌اند در شهر هرات سلطانی بود به کمال عقل آراسته و صدای عدالت [او] به تمام جهان رفته بود. چنان خصومت از میان برده که گرگ و میش باهم آب می‌خوردند و به چرا/42 می‌رفتند و آن سلطان را پسری بود که در حسن و جمال نظیر نداشت و از بس که سلطان با پسر خود محبّت داشت، او را فروگذاشته بود که به او بد نگذرد. امّا آن پسر با غلامان و آدم‌های اراذل می‌گردید و مشغول به خمر خوردن، به خانه‌ی فاحشه رفتن و قمار کردن شب و روز قیام می‌نمود و [غیر] از این کارها دیگر کاری نداشت و پدرش از این معنا بسیار کدورت داشت و شب و روز در فکر آن پسر بود که به چه وسیله‌ای او را منع کند که دست از این عمل‌ها بردارد. قضا را شیخی در آن شهر بود که کشف و کرامات داشت و صیتِ کمالات آن شیخ به اطراف عالم رسیده بود. روزی سلطان را به خاطر رسید که به آن شیخ التماس کند تا آن پسر را موعظه کند؛ شاید که او را از فعل‌های قبیح بازدارد و آن شیخ را طلبید و اعزاز تمام به او کرده و حقیقت احوال را به او بیان نموده، التماس کرد که توقّع از تو دارم تا شما به‌نظر کیمیااثر و توجّه باطن صاف و همّت کرامات عالیه به نصیحت شایسته آن پسر را منع فرمایید که شاید از کوره‌راهِ باطل به راه حقیقت آید. شیخ قبول این معنا کرده، از نزد سلطان به خانه‌ی خود رفت. روز دیگر گفت: "ای مریدان، ما را به قمارخانه باید رفت." مریدان تعجّب کردند که آیا شیخ را در قمارخانه چه کار است؟ در میان مریدان وسوسه افتاد و یکی از مریدان از شیخ پرسید که در خانه‌ی قمار رفتنِ شما در تفکّریم. شیخ فرمود: "ای مریدان، بدانید که پسری پادشاه دارد. در قمار کردن تعشّقی دارد. امر

---

۱. این‌که زائد است.

کرده که او را از این کار بازدارم.» شیخ با مریدان روانه‌ی قمارخانه شدند. پسر سلطان را چشم بر شیخ افتاد که با مریدان داخل قمارخانه شدند. پسر از جای برجست و اسباب قمار را از پیش خود برداشته، به خدمت شیخ آمد و سلام کرد و [گفت]: «ای شیخ، چه عجب که بدین‌جا تشریف آورده‌اید؟» شیخ گفت: «آمده‌ام که چند دست نرد بازی کنم.» پسر گفت: «ای شیخ، هرگز کسی این معنا را ندیده که شیخ به قمارخانه آید و بازی کند.» شیخ فرمود باری بساطی از نرد پیش آورند که امروز با سلطان‌زاده حریف خواهم بود و مردم گمان خوش‌طبعی می‌کردند و سرکار شیخ به استقلال تمام نشست؛ سلطان‌زاده [را] در نزد خود نشانید و کعبتین به دست گرفت؛ با پسر سلطان به نردبازی مشغول گردید و سلطان‌زاده بسیار استاد بود و در نردبازی/43 شهرت تمام داشت. شیخ با سلطان‌زاده سه دست بازی کردند. شیخ از پسر برد هر سه دست. پسر در تعجّب ماند که این چه حکمت است؟ چون پسر نیک ملاحظه کرد که مهره‌ی نرد متحرّک در دست شیخ خانه‌به‌خانه می‌آید که شیخ نقش نمی‌آورد و کعبتین موافق خانه‌ها نقش می‌آورد، پس متحیّر ماند و چون شوق بسیار داشت، یکباره دل از دست بداد و خیال با خود کرد که دست از دامن شیخ برندارم تا این شیوه را فرا گیرم. چون شیخ دید که بدین شیوه‌ی دلپذیر دل او را ربوده، دست از بازی بداشت و پسر او را تکلیف می‌نمود؛ او قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «امروز بس است.» پسر دست بر دامن شیخ زده و گفت: «یا شیخ، می‌خواهم مرا تعلیم کنی به آن قسمی که خود بازی می‌کردی.» شیخ فرمود: «ای پسر، این بازی بسیار مشکل است و زحمت بسیار می‌باید کشید و با طهارت و شکستگی و فروتنی در گوشه‌ای به عبادت خدا مشغول گردید، تا چهل روز بعد از آن بر تو ظاهر خواهد گردید.» و شیخ از قمارخانه بیرون رفت و پسر از شوق یاد گرفتن بازی، [به] آن‌چه شیخ فرموده بود، قیام کرده و شیخ در باطن نظر توجّه به آن پسر گماشته، بعد از چهل روز باطن و کرامات شیخ فیض اسرار خدا یافته، بعد از چهل روز [که] فرموده بود، چون دانست که نظر توجّه کار خود کرده است، برخاست و به در خلوت‌خانه آمده و در بزد. پسر پرسید: «چه کسی؟» شیخ گفت: «ای پسر، در را باز کن. آمده‌ام نرد بازی کنم.» پسر در را باز کرد و دامن شیخ را بگرفت و عرض کرد: «بازی آن بود که باختم.» و آن پسر نادره‌ی عصر شده به توجّه باطن کرامات شیخ. ای گربه، اکنون دانستی که مردان راه و دانشمندان آگاه بوده‌اند؟»

گربه گفت: «ای موش، تو را مسلّم داشتم تا به هرچه درباره‌ی ایشان به تو رسیده و دیده و شنیده‌ای بیان فرمایی. آن‌گاه بطلان هریک را در محلّ خود به تو ظاهر کنم تا بدانی [عالمان راستین] جواهرشناسند؛ خرمهره را به جواهری برندارند و آنان‌که غوّاص بحر حقیقت و شریعت

www.tabarestan.info تبرستان

و طریقت و معرفت هستند، نمونه‌ی حرف دیدن، حرف این‌ها را قبول نمی‌کنند. [حال بیان کن] که دست زدن و پای بر زمین گرفتن و چرخ زدن و نقش خواندن آن جماعت از چه راه است؟ با تفصیل از برای من بیان نما.» موش گفت: «ای شهریار، سؤالی کرده‌ای که بیان کردن آن توجّهی دارد که خاطرنشان تو شود، مشکل است. امّا چون گفتی، اگر بیان نکنم، گمان خواهی کرد که بنده از این علم خبر ندارم و بدین سبب بیان می‌کنم تا بدانی که یک دفعه بیان کردن مشکل است. هریک را به‌تفصیل، علی‌حده خواهم گفت؛ به شرط آن‌که مستمع باشی و گوش به من داری تا حقیقت احوال مردان را از سماع [دریابی] و دل بده و در این باب دلیلی از برایت بیان کنم.» گربه گفت: «بگو.» موش گفت:

تبرستان www.tabarestan.info

حکایت [طالب علم و صوفی]

«آورده‌اند که دو برادر بودند؛/44 یکی طالب علم و یکی صوفی. هر روز آن مرد طالب [علم] او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: "تو از این پاکوفتن چه دیده‌ای؟" مرد صوفی به برادر طالب علم گفت که تو از این درس چه یافته‌ای؟ همیشه در میان دو برادر نقاضت بود و در بحث بودند. روزی آن طالب علم بسیار آزرده شد و به آزار و سرزنش به صوفی توجّه تمام داشت و به مدرسه رفت. چون نیم‌شب شد، به خواب رفت. آوازی به گوش او رسید که غم و غصّه مخور. از جای برخاست؛ به در بقعه‌ی صوفی آمد؛ در را بکوفت. آن برادر صوفی در را بگشود. برادر طالب علم در حلقه‌ی ایشان آمد و در خدمت برادر ایستاد و ترک بحث کرده و در چرخ زدن مشغول شد و فیوضات ربّانی به طریق شعله‌ی چراغ در فانوس خیال درآمد و دود [و] بخار آن چراغ فانوس را به خیر خواند و از آن جمله یکی آن‌که چون عاشق از معشوق حقیقی از فیوضات و اسرار می‌یابد، از شوق دست بر دست بزنند که چه باعث عمر صرف شده و گاه در فنای دنیا دست خود می‌افشاند و در نقش‌خوان کسی که در عالم مجاز مناسب حال معشوق باشد، البتّه عاشق مجازی باشد که آن نقش و بیت را مکرّر بخوانند و او بشنود؛ زیراکه دلالت به خواهش معشوق می‌کند. پس همچنین عاشق حقیقی را حال بدین منوال است و می‌خواهد که مکرّر اشعار مناسب که از آن یاد معشوق حاصل گردد، [بشنود.]» گربه گفت: «ای موش، در باب ایشان فکری داری، بیان نما.» موش گفت: «صفت ایشان بسیار است. امّا چون تو پرسیدی، بیان کردم تا پاره‌ای دلت از راه بدگمانی به در آید.» گربه گفت: «ای موش، بدین بیان‌ها که گفتی، بسیار دل مرا تیره ساختی. اگر نه آن بود که می‌خواستم این‌ها را بشنوم و جواب به سلطان بازگویم،

هرگز از این حرف‌های تو را گوش نمی‌کردم. باری تو یک فصلی از تصوّف صوفیان بیان کردی و ما شنیدیم. اکنون مستمع باش؛ به‌وجه، یک‌یک از این‌ها که بیان کردی، خلاف او را بیان کنم. تو نیز بشنو. از استماع آن آیینه‌ی دلت از زنگ مزخرفات اقوال باطل صیقلی شود. اگر از کوره‌راه باطل به جاده‌ی شریعت و طریقت روی آوردی، جواب گفتار صوفیّه را از معرفت و شریعت بیان کنم تا بر شنونده ظاهر گردد و معرفت آسان است که بدانی و بشناسی خداوندی را که آسمان‌ها و زمین‌ها را آفریده و آن‌چه در آن‌هاست، بی شریک و بی آلت آفریده و جمیع مخلوقات را خالق است و جمیع روزی‌خورندگان را رازق است و حرکات و سکنات به حیوان‌ها و جمادات و نباتات در قبضه‌ی قدرت اوست و حکیم و علیم و رحیم و حلیم و ستّار و غفّار است و همچنین موصوف به جمیع صفات الوهیّت و ربوبیّت و خالقیّت و منزّه و مبرّاست از حقیقت و مثل و مانند ندارد و خدا جسم و جوهر و عرض و مرکّب و خورد و خواب و سهو و نسیان و طغیان ندارد و تنزّل و ولد و انتها/45 و ابتدایی نیست و مانند او نبود و از جمله‌ی مخلوقات او انسان است. یک قسم که نیکو خلق کرده است از قبضه‌ای خاک ضعیف؛ بر همه ممتاز ساخته تا او را بشناسند و حمد خدا را به جای آورند. ای موش، آن‌چه گفتم، قائلی؟» موش گفت: «بلی. مگر کافرم؟» باز گربه گفت: «ای موش، هرگاه صوفیّه قائلند بدین گفتار که بیان شد، تشخیص ذات واجب‌الوجود را کجا توان یافت؟ پس چنین خداوندی را چگونه با جسم کثیف نسبت می‌دهد و دعوای اناالحقّ کند؟ کجا لایق است که کسی که از قطره‌ی آب منی خلق شده و از مکان کثیف و نجس بیرون آمده باشد، روزی او را به همان خون که در رحم مادر می‌خورد، به قدرت کامله‌ی خود او را شیر سفید کرده، از مهر پستان مادر به کام او رساند و محبّت او را چنان در دل مادر و پدر محکم سازد که مادر و پدر از قوتِ خود بریده، صرف او نمایند، روزبه‌روز مساوی پرورش او روزی بر پدر و مادر به کرم عمیم خود افزوده تا به مرتبه‌ی بلوغ رسانیده، روزبه‌روز درک و شعور او افزوده و روزی و معیشت او را مهیّا کرده تا در عرصه‌ی زندگانی حیران و سرگردان نباشند، پس از کجا باشد لایق که جسمِ کثیفِ محتاج، دعوی الوهیّت کند و گوید سبحانی مااعظم شأنی؟ و من چند وجه از برای تو بیان کنم؛ اوّل آن‌که کسی که با همه‌ی عجز و ناتوانی در صورتی که خود را ممتاز گرداند و ناخنی از ناخن‌های او نباشد که بدن خود را بخاراند، از کک و پشه عاجز آید و اگر خواهد بند زیرجامه‌اش را باز کند که گره افتاده باشد، دیر باز شود، هرآینه قضای بول و غایط مستولی شود و از بول و غایط خود عاجز آید، چنین شخصی را کجا رسد که دعوی

www.tabarestan.info تبرستان

الوهیّت کند؟ آن‌که او را صداع روی[1] نماید، چنان مضطرب و بی‌دماغ شود که تکلّم نمی‌تواند کرد و درگفتن و شنیدن محتاج شود که او را به حکیم برند و هر ساعت محتاج به دو شربت باشد و به قصد حجامت [برود،] او را می‌رسد که دعوی الوهیّت کند؟ دیگر آن‌که اگر روزی گرسنه شود، نانی به‌دست آورد. اگر آن نان قیمت داشته باشد، به قیمت نان محتاج باشد، کجا با این‌همه عجز دعوی الوهیّت کند؟ دیگر آن‌که تشنه باشد و آب نباشد، اگر تمام عالم از او باشد، [نتواند] که دم آبی بخورد، چگونه دعوای الوهیّت کند؟ اگر زمستان سرما بدو زور آورد، محتاج به لباس باشد و لباس مقدور او نباشد و آتش خواهد، از برای او حاصل نشود و اگر آتش یافت، هیمه نباشد [و اگر] هیمه باشد، گوگرد نباشد که روشن کند و در این‌ها هریک علاحدّه عجزی به درگاه خدا واجب است؛ زیراکه کسی [که] محتاج این‌چنین چیزها باشد، چگونه دعوی الوهیّت کند؟ و دیگر آن‌که آب و نان به‌هم رسد و دندان به جهت خوردن خواهد، نباشد سببی از برای دندان خواهد، نتواند؛ هرآینه محتاج باشد. چگونه دعوی الوهیّت کند؟ و هرگاه چشمش درد کند و محتاج به دیدن باشد و اگر مژه‌اش کج بیرون آید، علاج او نتواند کرد، چگونه دعوی باطل کند؟ یا آن‌که شهوات/46 بر او غالب آید؛ اعتماد آن دارد که به فساد افتد و لواطه به ظهور آید و اگر زن بخواهد، چه مقدار تعب و سنّت و دلّاله و همسایه و کدخدایان و ریش‌سفیدان و خویشان و از طلا [و] نقره و رخت[2] از جهت آن دختر به این علّت احتیاج است! چگونه دعوی سبحانی می‌کند؟ دیگر آن‌که بعد از سعی بسیار زن را خواسته، از برای مأکول و ملبوس و مکان او چه‌قدر آزار می‌باید کشید! بعد از این‌همه تعب وی، فعلی که می‌خواهد به ظهور آید، نمی‌آید و پاره‌ی تن خود را علاج نتوان کرد. این‌همه تعب کشیده و شرمنده سر در پیش انداخته، تا وقتی که از جانب خداوند اشاره نشود که باعث خوشحالی شود، چگونه دعوی الوهیّت کند؟ و دیگر آن‌که با آن غرور چون بمیرد، دوستان او گریزان [شوند] و جمعی که با او بسیار دوستی دارند، تا لب گور با او هستند و آن‌گاه خاک در سرش ریزند و بازگردند. با این‌همه قسم چگونه دعوی الوهیّت کند؟ در حال شستن، غسّال آن مرده را پنبه را در موضع معتادش گذارد. چرا دفع این را از خود نتواند کرد؟ چون دوستان از سر قبرش برگردند، زنش به دیگری بسازد و رختش دیگری بپوشد و او [خود] را در قبر دریابد و جواب ندهد [آن‌چه] نکیر و منکر بگوید. اگر دعوای این جماعت صوفیّه صادق بود، می‌بایست دفع قضاها و بلاها از خود بکند. دیگر چون مرد جواب نکیر و منکر را به وجهی بدهد که روز حساب طلب می‌کند، هرگز شنیده‌ای که سبحانی جواب بگوید؟

---

۱. در اصل: روزی.
۲. در اصل: رخوت.

www.tabarestan.info تبرستان

پس منزّه خداوندی‌ست یگانه و بی‌مثل و شبیه و نظیر که به رحمت عام آن‌چه گفته شد، با چندین هزار نعمت دیگر که عدد آن از حدّ بیرون است و به کرم عمیم خود جمیع حیوانات را روزی می‌دهد و به لطفِ شامل حفظ ایشان می‌نماید. ای موش، دانستی بعضی از معرفت الهی را. شک داری؟» موش گفت: «ای گربه، من کافرم؟» گربه گفت که شیخی که سبحانی مااعظم شأنی و دیگری اناالحقّ و دیگری لیسَ فی جبّتی را خوانده، چگونه کافر نباشد؟ [کسی] که جسم کثیف حادث و محتاج را با ذات مقدس منزّه کریم یکی بداند، کافر است. ای موش، کسی که با جمیع این نقص که از عجز آراسته باشد و این بیت را بخواند:

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

من ذات بحث مطلقم هم اسم [و] هم اسما منم

پس چگونه کافر نباشد؟ ای موش، قائلی به صفات حضرت باری؟ یا به آن علمی که نقل شده یا نه؟» موش گفت: «بلی.» گربه گفت: «هرگاه عقل و شعور داری، اکنون بسنج به این مزخرفات و تمیز کن میان حقّ و باطل. اگر چنان‌چه مرتبه‌ی درک و شعور داری و در پلّه‌ی عناد نیستی، بگو آن‌چه به خاطرت می‌رسد.» موش دید که دیگر راه جواب نمانده. گفت: «آن‌چه گفتی قائلم و امّا تو در راه معرفت حجّت می‌داشتی. امّا ایشان می‌گویند ما در طریقتیم. در عالم حقیقت صحبت می‌داریم.» گربه گفت: «ای موش، خداوند عالم در ***قرآن مجید*** فرموده "وَ ما خَلَقتُ الجنَّ و الإنسَ الّا لِیَعبُدونَ"[1] یعنی نیافریدیم از جنّ و انس را مگر [برای] آن‌که مرا بشناسند و عبادت کنند. بعد از شناختن، تا کسی معرفت حاصل نکرده باشد، عبادتش باطل است. ایشان معرفت را خبر ندارند. چگونه کسی به عقل ناقص خود گمان غلطی کرده باشد/47 و از جهل چیزی چند گوید که سبب شرک و کفر بوده باشد و آن را معرفت نام نهاده باشد؟ ای موش، اگر حرفی داری، بیان کن.» موش گفت: «در باب معرفت آن‌چه گفتی، خوب است. امّا در شریعت و طریقت بیان غلط ایشان را نکردی.» گربه گفت: «ای موش، زمانی مستمع باش؛ بشنو تا دلت به نور معرفت و شریعت روشن گردد. بیان شریعت امری‌ست که در ضمن معرفت است؛ زیراکه هرگاه خداوند عالمیان را شناختی که ذات صفات موصوف است که بعضی از آن [بیان] کردم و دانستی که خداوند عالمیان نسبت به بندگان خود مشفق و مهربان است، منعم را لازم می‌آید که آفریده‌ی خود را گمراه باطل [نگذارد] و نعمت خود را بر ایشان تمام کند تا همچنین که در دنیا از نعمت متواتر که متمتّع می‌گردد و در آخرت نیز به نعمت بهشت جاودان برساند و از عذاب دوزخ سوزان نجات یابد و

---

۱. ذاریات/ ۵۶.

امر الهی و نهی و اخبار و حکایت پیشینیان و وعید و تهدید عذاب و مژده‌ی ثواب نوید فرموده تا بندگان به سبب ارسال رسل و نهی و امر قیام نمایند و از عذاب الیم رستگاری یافته، به بهشت برسند. پس شریعت جادّه‌ای است که خداوند عالمیان بندگان خود را از این راه به‌سوی خود خوانده است. پس ظاهر شد شریعت حضرت رسول(ص) جادّه‌ای است که هرکه از آن کوره‌راه باطل به آن جادّه روی می‌آورد؛ از روی شوق و اعتقاد گامی چند از روی سعی و جهد بردارد، هرآینه عمل او مقبول جناب اقدس الهی خواهد بود. در حقیقت و طریقت که گفتی، حرف بسیار است. امّا طریقت آن است که طریقه‌ی این راه هست. امّا بدانی که کدام است. ای موش، گوشی بدار تا از مزخرفات که شما آن را طریقت نام نهاده‌ای، خاطرنشان کنم.» موش گفت: «بگو.» گربه گفت: «هرگاه کسی به سفری یا شهری اراده کرده [باشد]، شارع راه آن[1] شهر را می‌کند؛ پس از وطن بیرون می‌آید و در کوره‌راه متّصل به جادّه‌ی آن مُلک اراده کرده وارد می‌شود. روزبه‌روز طیّ منازل مختلف می‌کند. امّا جادّه وسیع نیست. پس طریقت این معنا دارد. هرگاه کسی خواهد در جادّه‌ی شریعت آید، باید که در هر پلّه و مکان و فعل که بوده، اگر منجر به جادّه‌ی شرع می‌شود، راه است و الّا کوره‌راه است که شاید [در] بیابان و کوه و صحرا و دشت بی‌آب و آبادانی گرفتار و حیران و سرگردان گردد. پس ای موش، چون طریقت تابع شریعت است، پس هرکه تابع شریعت است، از معرفت و شریعت و طریقت [کم] ندارد و امّا حقیقت را معنا بسیار است. نادان و بی‌عقل‌تر از صوفیّه فرقه‌ای در بنی‌آدم نیست که به محض چلّه‌نشینی و نخوردن حیوانی و کشف و کرامات، دروغ می‌گویند. کاش به مرتبه‌ی کرامت راضی می‌شدند و دعوای الوهیّت نیز می‌کنند و عالمان و فاضلان و دانشمندان را ردّ قول می‌کنند و جمعی از خران و نادانان به ایشان می‌گروند و تصدیق کذب و مزخرفات ایشان می‌نمایند و رقصیدن و پا کوبیدن و دست زدن و چرخ زدن و فریاد این نامعقولات را مشروع و مقبول می‌دانند. ای ابله و نادان و احمق و کودن و بی‌معرفت و خاسر و جاهل کاذب، اگر حرفی داری، بگو/48 تا مراتب همه را به دلیل و برهان در این مزخرفات یک‌یک را به وجه علاحدّه بیان کنم تا بدانی.» موش گفت: «اگر بیان کنی و ظاهر گردانی، عین مصلحت باشد؛ زیراکه مرا تعجّب بسیار به‌هم رساند و شکّ در دل من راه یافت و هر زمان جان مرا صدایی می‌رسد؛ لیک معلومم نشد که از دوست یا دشمن است.» گربه گفت: «دلی که وسوسه‌ی گمراهی در او ظاهر گردید، به صیقل درنمی‌آید و بیان این مزخرفات که قبل از این گفتی جوابش همان کافی‌ست. امّا چون گفتی که قدری بر من اثر کرده و من مکرّر به تو

---

۱. در اصل: آن راه.

www.tabarestan.info تبرستان

گفتم و آن‌چه بر تو واقع شود، در کفه‌ی عقل به میزان تفکّر بسنج تا حقیقت جمیع غلط‌های اهل تصوّف بر تو ظاهر شود.» موش گفت: «ایشان عشق را بر توحید ترجیح می‌دهند و این اشعار ایشان است:

بیت

دلی کز عشق سودایی‌ست افسردن نمی‌داند چراغی را که روغن دارد آن مردن نمی‌داند[1]

ایضاً

سینه‌ی خالی ز عشق گلرخان کشتهٔ انبانی بود پراستخوان
علم نبود غیر علم عاشقی مابقی تلبیس ابلیسِ شقی

(شیخ بهایی، ***نان و حلوا***)

ایضاً

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره [از آن] چکید و نامش دل شد

(ابوسعید ابوالخیر، ***دیوان***)

و از این مقوله و از این باب بسیار گفته‌اند و اوّل ما خلق‌الله عشق است و مرتبه‌ی زیاده بر عقل[2] است.» گربه گفت: «ای موش، تو هم بشنو تا هریک را به تو جواب بگویم. اوّل گفتی که عشق بر عقل تفضیل دارد. خلاف او را ظاهر گردانم و ثابت کنم که [عقل] بر عشق زیادتی دارد و به چند جهت: اوّل آن‌که در عالم کسی که عاشق می‌گردد، وصف عاشق را دیده و شنیده‌ای. عاشق اگر بر دیده یا ابرو یا به چشم یا بر اندام یا بر چهره‌های رنگین عاشق می‌شود، پس اگر عقل نداشته باشد، نیک و بد را چگونه امتیاز می‌دهد؟ و اگر ندیده و صفت او را از واصف شنیده باشد، آن عقل است. گاه باشد که چنین صفت معشوق کند که لبی دارد بسیار بزرگ و چشمی احول و بینی بزرگ و قدّی دراز و ضعیف. اگر شنونده عاقل باشد، اسم او را نخواهد برد. اگر عاشق همه می‌گویند که عقل ندارد چون صوفیّه که معرفت ندارند، چون خود را عاشق می‌دانند؟ پس ای

---

۱. در ***دیوان وحشی بافقی*** این بیت به این صورت آمده است:
دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمی‌داند چراغی را که این آتش بود، مردن نمی‌داند
(وحشی بافقی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۱۹۵، ص. ۷۵)

۲. در اصل: جهل.

تبرستان www.tabarestan.info

موش، عشق بی‌عقلی نمی‌باشد و در این‌که گفتی عشق اوّل است، از برای تو بیان کنم. بزرگان در تأویل عشق گفته‌اند که عشق میل زیاده را می‌گویند که چون کسی میل دارد و اراده‌ی امری کند که از روی خواهش تمام متوجّه آن امر شود و هر ساعت میل بر میل زیادتی کند، آن عشق است. پس خداوند خلیفه‌ای بر روی زمین برانگیزاند و روی زمین [را] از کثرت فرزندان او تمام زینت بخشید و [فرزندان آدم] آثار صنع قدرت خدا[1] را مشاهده نموده و به حمد و سپاس الهی قیام نمایند و در این اراده مقصود اصلی وجود سیّد کائنات و خلاصه‌ی موجودات، محمّد مصطفی(ص) بود. خداوند عالمیان فرمود: "إنّی جاعلٌ فی‌الأرضِ خلیفةً."[2] ملائکه گفتند: "یُفسِدُ فیها و یَسفِک الدِّماءَ و نحنُ نُسَبِّحُ بحمدِکَ و نُقَدِّسُ لَکَ"[3] خداوند عالمیان فرمود که می‌گردانم کسی را در روی زمین خلیفه باشد. ملائکه عرض کردند: "/49 خلق گردانیدن کسی را که چندین در روی زمین فساد کنند و خون ناحق ریزند و پیرامون تسبیح و تهلیل تو نگردند؟" [آن‌چه] ملائکه گفتند، آن را سبب این بود که چون فرقه‌ی پیشین را افعال دیده بودند به فساد [و] خون ریختن. پس خداوند عالمیان در جواب ملائکه فرمود: "إنّی أعلمُ ما لا تَعلمونَ"[4] یعنی آن‌چه من می‌دانم، نمی‌دانید. ملائکه ساکت شدند و مقصود آن‌که غرض ایجاد دنیا و هر آن‌چه در او است، وجود مسعود حضرت سیّد کائنات و خلاصه‌ی موجودات و رسول‌الله "لولاکَ ما خلقت الافلاکَ" از برای وجود حضرت رسول است و آن حضرت که "اوّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری"[5] بود. پس ظاهر شد که خداوند به سبب وجود حضرت رسول میل بسیار داشت و میل عشق است و حضرت فرمود که "اوّلُ ما خَلَقَ اللهُ لوح" دیگر فرمود که "اوّلُ ما خَلَقَ اللهُ کرسیّ". پس ظاهر شد که [هدف] خداوند به ایجاد اصلی وجود پیغمبر است و آن میل که او را عشق می‌دانی، به ایجاد آن حضرت است. از نور او عرش و کرسی و لوح و قلم ظاهر شد. هرگاه کسی وجود او باعث وجود عالم و آدم بوده باشد و جمیع موجودات از وجود آن حضرت وجود یافته باشند و راه هدایت و نجات و معرفت و عبادت از متابعت وی و وصیّ و وزیر و علمای دین او باشد و جماعتی اعتراف شرح و اخبار نموده باشند و جمعی نقیض اخبار بیان می‌کنند، چگونه عاشقند؟» موش گفت: «قائلم. امّا چه گویی در عبادت ایشان؟» گربه گفت: «ای موش، قبل از این گفته شد که عبادت بی‌معرفت اعتبار ندارد و اگر اعتبار می‌داشت، هریک از فرقه‌ی مخالف نیز عبادت می‌کنند. مثل فرقه‌ای که عبادت آتش و گاو زرد و آفتاب می‌کنند و گبران و یهودان نیز به خلاف

---

۱. در اصل: خود.
۲ و ۳ و ۴. بقره/ ۳۰.
۵. فروزانفر، بدیع‌الزّمان، *احادیث و قصص مثنوی*، ص. ۳۶۳؛ بحارالانوار، ج. ۶، باب‌الخلق و البدء.

www.tabarestan.info تبرستان

این‌ها عبادت می‌کنند و عبادت بی‌معرفت می‌باشد. ای موش، اگر به خلاف بزرگی شخصی را بفرستند به نزد رعیّت آن شخص را رعایت کنند، فرمایند که آن رعایا از متابعت آن فرستاده تجاوز نمی‌نمایند و اگر آن رعایا آن حرف را قبول نمایند و خلاف امر و تصدیق آن رئیس باشد، آیا پسندیده خواهد بود یا نه؟» موش گفت: «ای گربه، نخواهد بود.» گربه گفت: «پس ظاهر شد که عبادت کسی که به نهی قول رسول‌الله بوده باشد، غلط خواهد بود.» موش گفت: «نماز و روزه‌ی ایشان موافق علمای دین است و در این خلافی نکرده‌اند.» گربه گفت: «هرگاه کسی به قول علما نماز کند و روزه بدارد و طهارت او به قول علما باشد، هرگاه ردّ علما نماید، البتّه ردّ عبادت خود کرده باشد؛ زیراکه اگر اعتقاد به علما داشته باشد، عبادات ایشان راست است. امّا بسی با علمای دین خصومت کنند. کار ایشان بی‌صرفه است و عبادت آن‌ها مقبول نیست و آن فاسق است.» موش گفت: «بیان فرمایید.» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت [عبادت کردن و خمر خوردن مرد ترک]

«آورده‌اند که مرد ترکی بود؛ هر روز پنجشنبه و جمعه روزه می‌گرفت و نماز می‌کرد. در روز شنبه تا چهارشنبه خمر می‌خورد و سازها می‌نواخت و متوجّه عبادت نمی‌شد. شخصی به آن مرد ترک گفت: "این چه قاعده است تو داری؟" آن مرد گفت: "چه کرده‌ام؟" گفت که این شرب کردن تو و نواختن ساز و روزه گرفتن و/50 نماز کردن باهم چه مناسبت دارد؟ این عمل با آن عمل جمع نمی‌شود. مرد ترک گفت: "شرب کردن گناه دارد و روزه و نماز ثواب دارد. گناه را با ثواب سربه‌سر می‌کنم. همچنین ثواب عبادت را با گناه برابر می‌کنم."»

موش گفت: «در باب توحید ایشان چه می‌گویی که در شب و روز کارشان لا اله الّا الله گفتن است و این کلمه سبب مسلمانی و اقرار به وحدانیّت خداست؟» گربه گفت: «ایشان از روی تقلید و سبب معیشت و از راه بردن مردم تسبیح‌های درشت در دست می‌گیرند و اگر قائلند به لا اله الّا الله، چرا می‌گویند سبحانی ما اعظم شأنی و اناالحقّ؟ و لا اله الّا الله را معنا بسیار است و از آن جمله مجملی بشنو. لا و الف نفی است بر این‌که نیست به غیر از خدا و الّا اللّٰه بر اثبات ذات واجب‌الوجود و معبودی منزّه و مقدّس [است] و همتا و مثل و مانند ندارد و کریم و رحیم و ستّار و غفّار و رزّاق است و همچنین تا هزار اسم و صفات مندرج [است] و اسم ذات او را کسی به کُنه نرسیده. هرگاه ایشان را اقرار به وحدانیّت خداست که یگانه و بی‌همتا باشد، چگونه خود را با کمال کثافت نفس و شهوت و عجز و فنا و درد و الم و امراض و قبایح نسبت بدان مقدّس

می‌دهند؟ پس معلوم شد که گفتنِ لا اله الّا الله ایشان محض تقلید و صرفه وقت معیشت و یافتن از مردم [است] که خلق ایشان را ذاکر و حامد خوانند و ایشان را تعظیم و تکریم نمایند و رعایت کنند.» موش گفت: «در این باب چه می‌گویی؟ ایشان اناالحقّ می‌گویند، هرگاه ایشان با کمال مروّت و عزّت و عقل و درّاکه و شعور و عبادت و معرفت و شب‌بیداری اگر می‌گویند اناالحقّ او را عجب مشکل و ناشایسته و ناروا نباشد.» گربه گفت: «ای موش بی‌هوش، خداوند عالم قادر است بر جمیع جزئیّات و کلیّات، به هرکس و به هرچیز و همچنین به جمیع حیوانات صامت سخن را القا کرده که به حسب گفتار و صدا یکدیگر را می‌دانند. ایشان را به قدرت کامله‌ی خود ارزانی داشته و همچنین قادر است که سخن را القا کند در سنگ و کلوخ و غیر آن و همچنین بزغاله‌ی زهرآلودِ بریان را به زبان آورده، گفت: "یا رسول‌الله ما زهر آلوده‌اند." چون حضرت موسی را به طور برد، در وادی که از راه مدین با زوجه‌ی خود، که دختر شعیب پیغمبر بود، به مصر می‌آمدند و زن او را وضع حمل می‌شد و سرما بدان زن مستولی شد و موسی بعد از تفکّر بسیار، به اطراف نظر کرد. از جایی اثر آتش به‌نظرش آمده، متوجّه آن جانب شد. گویند از آن وادی تا به آتش هفتاد فرسنگ راه بود بلکه بیشتر از صد فرسنگ. نیز گفته‌اند چون نزدیک/51 شجره رسید، دید که اثر نوری از آن درخت ظاهر می‌گردد و عصایی بر دست داشت و عصا را بلند گردانیده که آتش را بردارد. آتش از آن شاخه به شاخه‌ی دیگر رفته و مطلب در این باب بسیار است. گفته‌اند اناالحقّ آن بود که خداوند می‌خواست که حضرت موسی را به نبوّت مشرّف گرداند و ممتاز و سرافراز نماید. خواست که موسی(ع) متوهّم و بدگمان نشود؛ چون صدا از درخت محلّ تعجّب است؛ دل او از راه نرود و سخن را از آن درخت القا نمود و گفت: "من خدای توام که با تو متکلّم می‌شوم." امّا اثر آن صدا چنان به گوش موسی می‌رسید که در شیش جهت خود تأمّل نموده که آیا این صدا از کدام طرف است؟ نیافت. چون به بالا توجّه می‌نمود، صدا از طرف دیگر می‌آمد. گمان می‌کرد که از زیر می‌آید. چون متوجّه زیر می‌شد، از هیچ طرف تشخیص نمی‌کرد تا آن‌که لازمه‌ی حکمت بود، به موسی وحی آمد و آن وقت ای موش، آن مرد حلّاج به کمال کثافت کجا تواند گفت اناالحقّ؟ ای موش، کسی که به وحدانیّت خدا و به معرفت و صفات نامتناهی اقرار [آورده] و راه تقلید را گذاشته و به جادّه‌ی شریعت رسول تحقیق یافته و به نبوّت آن حضرت قیام نموده و کمر متابعت حضرت امیرالمؤمنین و فرزندان آن حضرت، که افضل جمیع مخلوقات است، در میان بسته و آن‌چه حضرت فرموده، بدان قیام نماید و در امر و نهی امورات، خدا را حاضر و ناظر بداند [و] به امر واجب و سنّت قیام نموده، از شرکت و بدعت

www.tabarestan.info تبرستان

و کفر و طغیان روی بگرداند و از محرّمات پرهیز نماید، شب و روز در تفکّر و ذکر الهی مشغول بوده، زندگانی نماید و عبادت را با خضوع و خشوع به جای آورد و در تأخیرات تأخیر نماید و [اگر] با مردم نیکویی کند، کمتر شمارد و معصیت را بسیار شمرده و همیشه خود را خاسر و خائف دانسته و مدام به استغفار و توبه بوده باشد و لقمه‌ای که خورد، با سعی تمام به‌هم رساند و با مؤمنان صرف نماید و به هر لقمه حمد الهی را به جای آورد و بر حیات دوروزه‌ی دنیای بی‌اعتبار قطع تعلّقات را اختیار کرده، شب و روز سعی توشه‌ی آخرت کند و با نفس دون مجاهده نماید، هرآینه پروردگار چشمه‌های حکمت در دل او جاری کند؛ دم‌به‌دم توفیق الهی را بر آن زیاده گرداند، چنان‌چه دل مخزن سرّ الهی گردد و امام‌ها هرچند فیض توفیق الهی را می‌دیدند، خود را حقیر و نادان‌تر و عاصی‌تر و ضعیف‌تر می‌شمردند و عظمت و جبروت کبریایی خدا بر آن‌ها ظاهر [بود] و از آن‌که محض گفتن کلمه‌ای خود را از عالم کمتر می‌دانستند، هرآینه [انسان] باید خودستایی نکند. آن قلب قلبِ مؤمن نیست؛ بلکه قلب منافق است به نحوی که گفته‌اند:

نظم

آن‌جا که شراب عاشقی نوش کند — نیک و بد خویش را فراموش کند
آن را که زبان دهند، دیده ندهند — آن را که دهند دیده، خاموش کند

ای موش، در هر باب حرفی داری، بگو تا بیان/52 واضح آن را به هر وجهی از برای تو تعریف کنم تا بدانی و بفهمی.» موش گفت: «مگر از جماعت صوفیّه می‌شنیدم و باور نمی‌کردم، اکنون بر من ظاهر شد.» گربه گفت: «ای موش، چگونه بود؟ بیان نما.» موش گفت:

[حکایت شیر و آدمی‌زاد]

«آورده‌اند که گربه‌ای گذارش به بیابانی افتاد. قضا را در آن بیابان به شیری برخورد. چون آن شیر گربه را بدید. گربه را نزد خود طلبید و مهربانی نمود؛ دست بر سر و گوش او مالیده، گفت: "ای گربه، تو از ابنای جنس مایی و ما بدین شوکت و قدرت و قوّت و تو بدین ضعیفی و ناتوانی چرایی؟ چنین می‌یابم به جهت الم و آزاری که از بنی‌آدم می‌کشی، بدین حال شده‌ای. آدم چه کسی است که عالم از دست این طایفه در آشوب است؟ اگر یکی از بنی‌آدم به من می‌رسید، انتقام تو را از او می‌کشیدم." قضا را در آن نزدیکی هیمه‌کشی پیدا شد. شیر پیش آمده، عتاب و خطاب کرده، هیمه‌کش بیچاره از آن حال متفکّر شده، تبر هیمه‌کشی را از دست بینداخت؛ حیران و

سرگردان بماند. شیر گفت: "ای بنی‌آدم، شما عالم را مسخّر کرده و ظلم و مغروری بسیار می‌کنید، به نوعی که از جنس ما در میان شما بدین صورت زار و ضعیف شده از دست شما. می‌خواهم که چنگ بیندازم و شکم تو را پاره کنم و سر تو را بردارم و جسد تو را طعمه‌ی روباهان کنم." آن هیمه‌کش بیچاره گفت: "ای پادشاه ضباع و ای پهلوان، اگر با من از روی جبر سلوک نمایی، تو را ناپهلوان خوانند و در میان پهلوانان شرمنده هستی و حالی که اراده‌ی جنگ داری، مهلت ده تا بروم حربه و سلاح خود را آورده، با تو جنگ کنم." شیر گفت: "ای بنی‌آدم، مرا از تو دست برداشتن محال است؛ امّا [مهلت] تهیّه‌ی اسباب حرب می‌دهم." هیمه‌کش گفت: "ای پهلوان، اسباب و آلات حرب در خانه است. در بیابان از کجا پیدا کنم؟" شیر گفت: "برو به خانه و اسلحه‌ی خود را بیاور." هیمه‌کش گفت: "من به راه دور به‌زحمت به خانه بروم و اسلحه‌ی خود را بیاورم؛ چون بیایم، تو رفته باشی." شیر از غروری که داشت، گفت: "به هر طریق که خواهی، مرا قسم بده که به جایی نروم تا تو بازآیی." هیمه‌کش گفت: "ای شهریار، گستاخی می‌باشد. اگر راست می‌گویی و می‌خواهی که خاطرجمع باشم، رخصت بده تا پای مبارک تو را به ریسمان هیمه‌کشی ببندم؛ بروم به خانه؛ اسلحه‌ی خود بیاورم و با تو مبارزت کنم تا ببینیم[1] در این عرصه[2] روزگار کلاه سعادت بر سرِ که و گلیم شقاوت در بَرِ که خواهد کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بگردیم در عرصه‌ی روزگار — ببینیم چون می‌شود کارزار
کزین غصّه بیرون رود پهلوان؟ — که افتد به خاکِ مذلّت تپان؟
که را تاج بر سر نهد روزگار؟ — که افتد در این عرصه‌ی روزگار؟

ای شهریار، اگرچه این گفت‌وگو نسبت به چون تو شهریار کمال بی‌ادبی است، امّا چون دانستم که شیر به مردی آراسته است، بنابراین گستاخی کردم." شیر از کمال حیوانیّت که/53 داشت، پیش آمده، گفت: "ای بنی‌آدم، مبادا به خاطرت برسد که مرا از آوردن اسلحه‌ی تو پرواست. بیا و مرا به هر طریقی که می‌خواهی، ببند و زود برو اسلحه‌ی خود را بیاور." پس آن مرد به هزار بیم پیش رفته تا به ریسمان پای آن شیر را محکم به یکدیگر بسته، باز آمده، تبر هیمه‌کشی را برداشته و بنیاد نواختن به کلّه‌ی شیر کرده، هر مرتبه شیر می‌غرّید و او در کار تبر زدن بود تا آن‌که شیر گفت: "ای بنی‌آدم، آن‌چه شنیده بودم، زیاده از آن دیدم." پس ای گربه، آن‌چه در باب طالب علمان شنیده بودم، زیاده از آن ملاحظه کردم کسانی را که در درک و شعور و بیان و

---

۱. در اصل: ببینم.
۲. در اصل: این عصّه.

تأویل و قدرت مباحثه با طالبان علم به باطن شریعت و به برکت آیات و احادیث، ایشان افضل و رستگارند.» [گربه گفت]: «مگر تو مباحثه‌ی بهلول و ابوحنیفه را نشنیده‌ای؟» موش گفت: «ای گربه، اگر بیان کنی، کمال شفقت و مهربانی خواهد بود.» گربه گفت: «ای موش،

حکایت [بهلول و ابوحنیفه]

آورده‌اند که در بغداد هر روز ابوحنیفه، علیه‌اللّعنة، دعوی امامت می‌کرد. یکی از خلفای بنی‌عبّاس که عامل آن زمان بود، در خلافت ابوحنیفه رخصت داده بود به امامت و پیش‌نمازی و بهلول به کمال دانش آراسته بود. از راه تعصّب دین، عداوت تمام با ابوحنیفه و طبایع او داشت و هر روز مسجد می‌رفت و حرف‌های رکیک به ابوحنیفه می‌گفت و چون پیروان ابوحنیفه دیدند که بهلول نسبت خفّت به ابوحنیفه می‌رساند، بهلول را از مسجد بیرون می‌کردند و به نماز مشغول می‌شدند. یک روز بهلول پیش از نماز داخل مسجد شد و کلوخی برداشت و در زیر منبر پنهان شد. پس وقت نماز شد. مردم جمعیّت نمودند. ابوحنیفه به مسجد آمده، نماز گزارد و بالای منبر رفته و به موعظه مشغول شد و عبارتی برخواند که معنای عبارت این بود که خیر و شر به رضای خداست. بهلول بسیار مضطرب شده، خواست که از زیر منبر بیرون آید. باز خود را ضبط نموده و صبر کرد. ابوحنیفه عبارت دیگر خواند که خداوند عالم را در روز قیامت می‌توان دید و هرچه وجود داشته باشد، مرئی می‌توان شد. باز بهلول خواست که بیرون آید. دیگر صبر کرد و در این اثنا باز عبارتی خواند که فردای قیامت شیطان را عذاب نمی‌کنند؛ زیراکه خلقت او از آتش است و جنس از جنس متضرّر نمی‌شود. باز بهلول تاب نیاورده، از زیر منبر بیرون آمد و کلوخی که داشت، به جانب ابوحنیفه انداخت. بر پیشانی او خورده، مردم هجوم کردند. بهلول از میان به در رفته، آن جماعت ابوحنیفه را با سر شکسته به نزد خلیفه بردند؛ شکایت بهلول را به خلیفه کردند. خلیفه آزرده شد و در فکر آن بود که بهلول را پیدا کند و تنبیه بلیغ نماید که بهلول پیدا شد. سر و پای برهنه در میان مجلس درآمد و سلام نکرده بالای دست خلیفه نشست. خلیفه گفت: "ای دیوانه‌ی بی‌ادب، به تو چه نسبت دارد که با امام زمان بی‌ادبی کنی؟" بهلول گفت: "ای/54 خلیفه، در امر مباحثه رنجش نمی‌باشد. این مرد مسئله‌ای بیان نمود. این فقیر سه مسئله‌ی او را به یک کلوخی حل کردم. اگر چنان‌چه خلیفه تویی، او چه می‌گوید؟ ابوحنیفه عبارتی بخواند، جواب بگویم تا بر شما معلوم شود که کمینه، نسبت به او بی‌ادبی نکرده‌ام. ای ابوحنیفه، گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نخواهند کرد؛ زیراکه دوزخ آتش است و شیطان هم از جنس آتش است و

www.tabarestan.info تبرستان

جنس از جنس متضرّر نمی‌شود. ای ابوحنیفه، تو از چه جنسی؟" گفت: "از خاک." بهلول گفت: "پس چرا کلوخی بر سر تو زدم، متألّم شدی؟" ابوحنیفه سر در پیش انداخت. بهلول گفت که کلوخی که بر سر تو زدم، درد می‌کند؟ گفت: "بلی." گفت: "دردت را به من بنمای تا ببینم." ابوحنیفه گفت: "درد را چگونه بنمایم؟" بهلول گفت که درد جزئی از اجزای مخلوقات خداست، نتوان دید. پس چگونه خالق را می‌توان دید؟ ابوحنیفه ساکت شد. بهلول گفت: "هرگاه خیر و شر به رضای خداست و این کلوخ که من بر سر تو زدم، در این صورت چرا از من رنجیده‌ای و هرگاه من به رضای خدا عملی کرده‌ام، تو چرا شکایت از من نزد خلیفه آوردی؟" ابوحنیفه شرمنده شده و خلیفه متحیّر گردیده و بهلول برخاست و برفت. نادانی که باطل شریعت رسول‌الله کار خود را می‌کند. ای موش، مکر و تزویر عاقبت به رسوایی و خجالت [منتهی] می‌گردد. چون آفتاب ظاهر گردد و خفّاش را دیده نابینا گردد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

خورشید ندیده چشم خفّاش　　پیش از من و توست این سخن فاش

ای موش اگر دیگر حرف داری، بگو.» موش گفت: «حرف‌های بسیار دارم. امّا وقت دیر است.» گربه گفت: «دفع‌الوقت مینداز. اگر حرفی داری، بگو و الّا تصدیق علمای دین کن و از قول مزخرفات صوفیّه احتراز نما.» موش گفت: «ای گربه، معامله‌ی ما و تو معامله‌ی دزد و تاجر است.» گربه گفت: «چگونه است حکایت؟» موش گفت:

[حکایت دزد و تاجر]

آورده‌اند که روزی در بیابانی دزدی به تاجری برخورد. تاجر بیچاره مضطرب و سرگردان می‌گریخت که شاید خود را به قافله برساند. آن مرد تاجر دزد را دیده، بر جای خود ایستاده. دزد نهیب داد؛ گفت: "چه همراه داری؟" آن مرد را زبان یاری نکرده که جواب بگوید. دزد در غضب شد و پشت شمشیری بر فرق آن بیچاره زد؛ از اسبش به زیر انداخت و رخت‌هایش را کند و نقدینه‌اش را/55 از کمر باز کرد؛ پس رختش را بپوشید؛ اسبش را سوار شده، گفت: "اکنون بیا و دست مرا ببوس و بگو این رخت‌ها بر تو مبارک باد." [ای] گربه، [تو] نیز [از] عداوتی[1] که با موش داری[2] و عنادی که در میان علما و صوفیان می‌باشد، مرا با صد هزار جدّ و استیلا در کنجی پیچیده بودی و به صد هزار زحمت از چنگ تو رها شدم. از آن وقت پیران و شیخان مرا پیش کشیده،

---

۱. در اصل: دانی.　　۲. در اصل: داشت.

هرچه خواستی گفتی و مرا چنان ترسانده‌ای که در مدّت عمر از خانه بیرون نتوانم رفت. با این‌همه بس نبود؟ حال می‌گویی تصدیق کن که عالم برحقّ است و صوفی باطل؟» گربه گفت: «با این‌همه گفت‌وگو همه عبث بود که از برای تو آوردم.

بیت

بر سیه‌دل چه سود خواندن وعظ؟ نرود میخ آهنی بر سنگ
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد از او به صیقل زنگ

(سعدی، **گلستان**، ص. ۹۳)

تا حال نمی‌دانستم تو را چه‌قدر مکر و حیله هست، اکنون دانستم.

سگ اگر مسک و بخیل نبود آب را بهر زبان نمی‌لیسید

مرا یقین شد که ذات ناقابل به تربیت قابل نمی‌گردد.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

ز ناپاک‌زاده مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید

(منسوب به فردوسی)

و اگر شهدی مصفّا را اضافه زهر باشد، شیرین نگردد.

اگر تخم حنظل به هنگام کِشت بکارد ملائک به باغ بهشت
کند شهپر خویش را جای بیل بدان آبیاری کند جبرئیل
نسیمش اگر نفحه‌ی جان کند به پایش اگر آب حیوان کند
به‌سوی کسی چون برند ار تمام هر آن کس خورد، تلخ گرددش کام»

موش گفت: «ای گربه، حکایت تو مثال آن دزد می‌ماند که تقصیر داشت. به مثل من فقیر بیچاره که در گیر تو افتاده‌ام. ای گربه، بدان همیشه در صحبت داشتن لایق نیست. زندگی و حیات را در سعی معیشت و فکر و مأکول و تردّد و نیّت خانه و باغ و فکر هیمه و ذکر و نفع و ضرر و تهیّه‌ی اسباب و رفاهیّت دنیا شخص را لازم است.» گربه گفت: «اکنون آن‌چه بیان کردی، گوش دار تا سرمایه‌ی روزگار خود سازی. ای موش، در باب فراغت و رفاهیّت دنیا و جمع کردن مال و لباس‌های فاخر پوشیدن و در مرتبه‌ی عیش کوشیدن و منصب و ذخیره از برای زندگانی کردن، هریکی را به گوش جان بشنو. اوّل خداوند عالمیان در کلام مجید خود فرموده که من رفاهیّت و آسایش خلق نکرده‌ام و بندگان در سعیٔ و طلب آن می‌کوشند و این معنا دلالت می‌کند بر جمیع حال و اوضاع ایشان نصیحتی تمام؛ زیراکه تمام عالم از سه فرقه بیرون نیستند؛ بعضی از

اهل دنیا که شب و روز در فکر پیدا کردن [مال هستند] و فساد برپاکننده‌اند. ذرّه‌ای آن جماعت از احوال و اوضاع و فکر مردن و احوال قیامت، از جواب حساب و عذاب در خاطر ایشان راه ندارد و جماعت دیگر در فکر آخرت و نگه‌داری ایمان و پشیمانی از کردارهای خود [هستند] به مرتبه‌ای که ترک دنیا کرده‌اند و فرقه‌ی دیگر بین‌الطّرفینند./56 هم کار آخرت و هم کار دنیا کرده‌اند. اوّل جماعتی که فریب مال دنیا خورده‌اند که "الدّنیا جیفةٌ و طُلّابُها کلابٌ"؛[1] زیرا کسی که خواهش مال دنیا به‌هم رساند، ترک علم و معرفت و عبادت می‌نماید و به سعی جمع کردن مال مشغول می‌شود و جمع کردن بی‌مشقّت و خفّت میسّر نمی‌شود؛ زیراکه به هر فعلی و کاری که خواهد مشغول شود تا مدّعی خشونت نگوید، ممکن نیست. به‌واسطه‌ی این‌که منفعت به‌هم می‌رساند و چون کسی متوجّه طلب دنیا باشد، سررشته‌ی آخرت از دست می‌دهد. پس هرآینه از آخرت بازمانده و عمر به غفلت گذاشته. پس ظاهر شد که رفاهیّت در دنیا از برای اهل دنیا نیست. پس آیه‌ای که قبل از این بیان شده است و حدیث است که "حبُّ الدُّنیا رأسُ کلِّ خطیئةٍ" نیز به معنای جمع کردن مال صریح است و گاه باشد که کسی به رنج، مالی را جمع کند و بخورد و بنوشد و به خوردِ کسی ندهد و چون دفن کنند، حکّام شرع و عرف به تعدّی و وارث به تاراج برند و قلیلی که بماند، دختر حصّه‌ی خود را تصرّف کند؛ به شوهر دهد و مطلقاً یاد پدر نکند و پسرش با مصاحبان در راه باطل به عیش و نشاط و اراذل صرف کند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

تا نمیرد یکی به ناکامی دیگری شادکام ننشیند

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۷۵۷)

و گاه باشد که بیشتر مال را زن ذخیره کند و با شوهر دیگر صرف کند و به عداوتِ او دشنام به گور او دهند. پس معلوم شد که سعی در مال دنیا باعث غفلت و معصیت و ندامت است و با این‌همه آزارها آن‌چه به‌هم رسانند موافق آیه‌ی کریمه‌ی "فَمَن یَعْمَلْ مثقالَ ذَرَّةٍ خیراً یَرَه / فَمَنْ یَعمَلْ مثقالَ ذرَّةٍ شراً یَرَه"[2] او را حساب باشد و با این‌همه بدان‌چه وارث، خلاف شرع ضایع کند، او را جواب باید بگوید. ای موش، اگر یقین می‌شد که هرکس را عمر و زندگانی چه مقدار است که باید به اندازه‌ی آن پیدا کند، [آسان بود.] امّا این‌چنین نیست. بسیار است که بعد از زحمت گرسنگی و برهنگی به‌سر برده از برای آن‌که خانه‌ای بسازد و زمین خریده باشد و خشت آورده

---

۱. حدیث پیغمبر، ر.ک. غزّالی، محمّد، ***احیاء العلوم‌الدّین***، ج. ۲، ص. ۱۸۳؛ فروزانفر، بدیع‌الزّمان، ***احادیث و قصص مثنوی***، ص. ۵۸۰.

۲. زلزله/ ۸ و ۷.

باشد و بنّا در کار بوده که اجل دررسد و آن خشت را به لحد او کار کنند و تخته‌ای که از برای در و پنجره سامان داده باشد، از برای او تابوت بسازند. یا آن‌که خانه تمام کرده باشد و دیگری نشیند. چنان‌چه شیخ سعدی گفته است:

نظم

مکـــن تکـیه بـر مـال دنـیا و پشت — که بسیار کس چون تـو پـرورد و کشت

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۵۸)

***

جـهان مـنزل راحت‌انـدیش نـیست — غـلام تنا وجـودش دمـی بـیش نـیست

بســـی ســـروِ گـل‌چهره‌ی لاله‌رنگ — کـه خـاکش گـرفته در آغـوش تـنگ

بســی دانـه‌ی خـال مشکـین کـه مـور — بـــرون آورد هـر دم از خـاک گـور

www.tabarestan.info تبرستان

ای موش، قبل از این معلوم شد که رفاهیّت در دنیا نیست. امّا در گوشه‌ای تنها نشستن و در بر روی خود بستن و رزق از خدا خواستن مناسب دیـن مـحمّد مـصطفی(ص) نـیست؛ زیـراکـه حضرت رسول فرموده/57 که امّتان من مثل امّتان پیشین نیستند که در مغاره‌ها رفته و گویند کـه خدا رزّاق است و مطلب از این معنا این است که گاه باشد دو سه روز لقمه نانی نرسد. آن مرد را توکّل تمام نباشد و شیطان او را از راه ببرد و کافر شود. دیگر ثواب عظیم دارد که کسی بنشیند و بگردد و بخورد و بد نکند و با مردم از روی رغبت دیدار [و] سلوک کـند و مـعرفت و عـلم و عبادت و ترک قبایح آن‌چه دیده [و] شنیده، بکند. هرگاه کسی گوشه‌نشین باشد، از جمیع فیض و کمالات و معرفت ایزد تعالی مأیوس می‌گردد. پس معلوم شد که طلب دنیا کردن کمال نادانـی است و در مغاره نشستن وسوسه‌ی شیطان است و به دلیل خیرُالأُمورِ أَوسطُها می‌باید بود که در دنیا به قدر معیشت یومیه و لباسی که در نماز مباح بوده باشد و خورد را از ممرّ حلال کسب نماید و مکان ملایمی پیدا کرده و سلوک با مردم نموده، از روی ادب و تعظیم و حرمت و شکستگی [رفتار کند] و حرف از روی عقل و ادراک بزند. پس اگر ترک دنیا کند بالکلیّه، از این‌ها نیافته و مشاهده‌ی قدرت نکرده باشد و رنگ‌ها را ندیده باشد. چون آثار قدرت جز [با مشاهده چـون] تواند یافت؟ مثلاً اگر شخصی عسل نخورده باشد، کجا بر او ظاهر شود که این‌چنین شهدی خلق شده است؟ و اگر به سرِ باغ‌ها نرفته باشد، گل‌ها را هریک با رنگ‌ها و اشجار و طـعم آن‌هـا را تشخیص نکرده باشد و از آثار قدرت بی‌خبر باشد، پس در هر نفسی که این مرد در بازارهـا و کوچه‌ها و محلّه‌ها می‌گردد و به سرِ باغ و کشت و زراعت مختلف مشاهده می‌نماید، بر آثار صنع

و صفت صانع اطّلاع یافته و الّا عاری و باطل خواهد بود. چون آن مردی [که] در زمان ماضی پالوده را به حمّام قیاس نموده بود.» موش گفت: «بیان فرمایید.» گربه گفت:

حکایت [مردی که پالوده را حمّام تصوّر کرده بود]

«آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی، سلطان با حسن میمندی که وزیر او بود، گفت: "کسی باشد که پالوده نخورده باشد؟" وزیر او عرض کرد: "بلی ای شهریار، از این قسم مردم بسیارند." سلطان فرمود: "معلوم نیست چنین کسی باشد که پالوده نخورده باشد." وزیر گفت: "هست." سلطان گفت: "نیست." آخرالامر به هزار تومان شرط بستند که اگر وزیر چنین کسی را بیاورد به حضور سلطان که پالوده نخورده باشد، از سرکار شاه این مبلغ را بگیرد و اگر نیاورد، بدهد. وزیر تفحّص می‌کرد تا گذارش به بازار گوسفندان افتاد. لر سرحدّی را دید. با خود گفت: "این جماعت در سرحدّ به‌سر می‌برند و معموره‌ای ندیده‌اند. یقین که پالوده را رؤیت نکرده است." آن لر را برداشته، به خدمت پادشاه آمد. سلطان فرمود که کاسه‌ها را پر از پالوده کردند؛ به نزد آن لر آوردند و گفتند: "بخور." آن لر در پیش خود [فکر کرد] این را چگونه باید خورد؟ و فکر بسیاری در خوردن پالوده کرد. آخرالامر شروع در خوردن کرد. بعد سلطان از آن لر پرسید که هرگز این قسم چیز خورده‌ای؟ لر عرض کرد: "خیر، ندیده‌ام/58 و نخورده‌ام." پادشاه فرمود که می‌دانی آن چه چیز است و چه نام دارد؟ آن مرد گفت: "از روی یقین نمی‌دانم. امّا گمانی کرده‌ام و ما سرحدّ نشینیم و از ما به عقل و شعور و تمیز داناتر مردی هست و هر سال یک مرتبه به شهر می‌آید و تعریف از شهر می‌کند و می‌گوید در شهر حمّام‌های بسیار خوب دارد. مرا همچنین به خیال می‌رسد این را که خوردم، حمّام باشد." پادشاه از حرف آن مرد لر به خنده درآمد. فرمود که هزار تومان به وزیر بدهند. وزیر عرض کرد که ای شهریار، بفرمایید دو برابر بدهند؛ زیراکه شرط کرده‌اید و از بنده کسی خواستید که پالوده نخورده باشد. این مرد لر پالوده ندیده سهل، حمّام نیز ندیده است. پادشاه فرمودند دو برابر به وزیر دادند.

ای برادر، تا کسی چیزی را ندیده و نخورده، چه داند که چیست و چه لذّت دارد؟ پس هرچه خداوند عالمیان خلق کرده است، از برای این است [که] انسان این‌ها را ببیند و بخورد و بخوراند و بپوشد و بپوشاند و ببوید؛ موافق امور خود استعمال نماید و آثار قدرت قادر را دانسته، به حمد مشغول بوده، فی‌الواقع آن‌چه خداوند به قدرت کامله‌ی خود خلق کرده است، از برای آن‌ها [است] که دانستند و اگر کسی مثلاً ابریشم ندیده باشد، چه داند که از کوپی کرمی، صانع کریم

www.tabarestan.info تبرستان

چنین جنسی آفریده است؟ کسی که مشک و عنبر ندیده است و نبوییده، چه داند که قادر توانا از آهو و گاو آفریده؟ پس از معرفت عاجز خواهد بود. پس ای عزیز من، خوردن و آشامیدن و لذّت اکل و شرب یافتن سبب نعمتی است. پس اگر این‌ها منع می‌بود، خلق نمی‌شد. خداوند این نعمت‌ها [را] از برای انسان خلق نموده و بر ایشان حلال و طیّب و طاهر گردانیده و فرمود: "کُلُوا وَ اشرَبُوا ولاتُسرِفُوا"[1] پس ظاهر شد که در خوردن و استعمال نعمت‌های الهی، پیغمبر(ص) است که سبب هدایت خلق است به راه راست. پیغمبر(ص) فرموده که اسراف نکنید و آیه‌ی "لایُحبُّ المُسرِفینَ"[2] نیز آمده و این‌ها از جمله نعمت‌های عظیمه است؛ زیراکه خداوند عالمیان به‌هر حال حکیم و مهربان است بر خلقان و می‌داند که نفس انسان صاحب شهوت تند و نسیان‌کار است. هم پیغمبر فرستاد و هم منع فرموده؛ زیراکه چون نفس انسان مایل به نعمت‌های لذیذ و لباس‌های فاخر است، [اگر] او را ممکن و میسّر نباشد، متوجّه حرام می‌شود و گواهی ناحقّ به امور خلاف شرع می‌گردد و از عمل آخرت بازمی‌ماند و گناه و معصیت می‌کند و نیز می‌باید که چون بهایم و حیوان کثیف و مردارخوار نباشد و به مرتبه‌ای ملبّس به لباس‌های کثیف نبوده باشد که مردم از آن متنفّر باشند و نه چنان تقنّع و تنعّم نمایند که سبب اضرار و ضرر به نفس باشد. بنابراین حدیث است که کلُّ طویلٍ احمقٌ سبب حماقت است و کلُّ قصیرٍ فتنةٌ. هرگاه نخورد و نپوشد و نیاشامد و نبوید، هرآینه همچنین که گذشت، خبر از آثار بر قدرت نیافته/59 و قاصر به حمد الهی خواهد بود. پس کمال وسط این معنا امور حال مؤمنان است که خیرُالأُمور أَوسَطُها و [از] جمیع امور از خوردن و پوشیدن از اوضاع و احوال، میانه پسندیده است و در این باب حرف بسیار است. چون ظاهر شد که مغاره‌نشینی و ترک صحبت مردم سودی ندهد و طریق سلوک میانه‌روی پسندیده است، کافی‌ست ای موش، این موعظه از برای تو. اگر دانستی که خوب و اگر دیگر حرف داری، بگو.» موش گفت: «نماز است. وقت می‌گذرد.» گربه گفت: «در نماز شرایط بسیار است و از آن جمله سوره‌ی اخلاص است و خالی از شرک و عناد و فساد و غیبت، به دل پاک متوجّه جناب اقدس الهی شدن نه چون آن لر که گریه می‌کرد در خدمت آن واعظ. بعد از آن‌که بر حقیقت آن رسیدند، هیچ دخلی به موعظه‌ی او نداشت.» موش گفت: «ای گربه، بگو.» گربه گفت:

حکایت [لری که در مجلس وعظ به یاد بز خود می‌گریست]

«آورده‌اند که لری از محله‌ای می‌گذشت. گذارش به مسجد جامع افتاد. دید که واعظی در بالای

---

۱ و ۲. اعراف/ ۳۱.

www.tabarestan.info تبرستان

منبر نشسته و موعظه می‌کند و خلق بسیاری در پای منبر نشسته بودند و گوش به موعظه می‌دادند و آن لر نیز نشسته بود و آن واعظ به عبارت مغلق بیان می‌نمود، چنان‌که اکثر طالبان علم از [فهم] آن عبارت عاجز بودند و آن لر، های‌های گریه می‌کرد. مردم تعجّب کردند که آیا این مرد چه می‌فهمد؟ مگر طالب علم است؟ یکی از آن‌ها پرسید که ای مرد، علم خوانده‌ای؟ گفت: "نخوانده‌ام." پرسید: "سبب گریه‌ی تو از چیست؟" گفت: "بنده در سرحد بزی دارم و آن را بسیار دوست دارم. اکنون که به مسجد آمدم و بدین واعظ می‌نگرم، هرگاه حرف می‌زند و سر می‌جنباند، ریش واعظ درست به ریش بز من می‌ماند. چون یاد بز خود می‌کنم، می‌گریم." گویا ای موش، تو نیز به نماز می‌روی از برای آن‌که اقربا و قبیله تو را اهل نماز بدانند و به تو اعتبار کنند، با این‌که ذخیره‌ی صاحبخانه را می‌دزدی از برای حیاتشان ای موش، هرگاه کسی کاری بکند و از حقیقت آن کار آگاه نباشد، در آن کار اعتبار نخواهد بود. اکنون تو عذری از برای نماز آورده‌ای. ما نیز می‌رویم. باشد تا وقت دیگر.» گربه هنوز طمع داشت که موش سفره خواهد آورد. موش به خانه رفته، گربه دلگیر و آزرده قدری راه برفت. باز برگردید به در خانه‌ی موش؛ دور کمین نشست و گفت: «این‌همه خفّت‌ها را بر خود راه نمی‌توان داد و هموار نمی‌توان کرد.» موش با خود گفت که گربه گرسنه است. رفت/60 به طلب روزی خود. من فارغ شدم و احتمال ندارد که دیگر گربه به در خانه‌ی من آید. الحال زندگانی به آسایش کنم.» و این بیت[1] می‌خواند:

«چو دست ظالمان کوتاه گردد گدا در ملک معنی شاه گردد»

برمی‌جست و هر مرتبه به نقل خوردن مشغول بوده و شوق تمام داشت. با خود می‌گفت: «اگر این مرتبه گربه به در خانه‌ی من آید و سلام کند، جواب نگویم تا خجل شده، دیگر نیاید.» ناگاه از در خانه صدایی شنید. برجست و مضطرب شده، دمی تأمّل کرده، به در خانه دوید. امّا خاطرجمع بود که گربه رفته است. ناگاه دید که گربه در خانه‌ی او نشسته است. موش از واهمه سلام کرد. گربه نیز جواب داده، گفت: «امروز آمده‌ام که مهمان تو باشم. برو تهیّه‌ی ضیافت ببین. دیگر عذر میاور.» موش گفت: «ای شهریار، همشیره‌ی این فقیر چند روز است که بیمار شده و از اطفال خبری ندارد و همه گرسنه و بی‌پرستار می‌خوابند. مثل شما مهمان عزیز وارد شده، می‌گویید عذر میاور؟ اکنون از انصاف مگذر. مرا چه‌قدر خجالت باید کشید؟ اگر ممکن است، شهریار این دفعه از تقصیر من بگذرد و از روی لطف و بنده‌نوازی این زمان بگذار تا وقت دیگر تا من به فراغت و خاطرجمعی تهیّه‌ی معقولی گرفته، شما را خبر کنم؛ تشریف شریف ارزانی

---

۱. در اصل: رباعی.

www.tabarestan.info تبرستان

داشته، سر قدم ساخته، آن‌چه طریقه‌ی مهمانی باشد، به جای آورم.» گربه گفت: «ای موش، اگر صد کس در خانه‌ی تو مهمان است و اگر هزار فتنه به‌پا شود و اگر عالم به‌هم خورد که به جایی نروم. خواهی مهمان‌دار باش و خواهی برو به خانه‌ی خود که من شرط کرده‌ام که ده روز در خانه‌ی تو اعتکاف کنم. بعد از آن بروم.» موش گفت: «ای گربه، من مهمان زورکی ندیده‌ام و شما اهل شرعید. در شرع به قدر استطاعت به هرکس لازم است. زیاده از استطاعت را ما لایُطاق گویند.» گربه گفت: «ای موش، هرگاه در امری استطاعت نداشته باشد، قلم تکلیف بر آن نیست و امّا اگر بهانه کند و دروغ گوید، هم در شرع تقصیر کرده باشد و هم معصیت بر دروغ و همچنین در شرع وارد شده که اگر بیمار ضعیف باشد و قوّت روزه گرفتن نداشته باشد، روزه نگیرد تا در ایّام صحت قضای آن را بگیرد. چون آن معنا را شنیده‌ای و جماعتی که به بی‌دردی آراسته‌اند، سه روز قبل از ماه مبارک صندل به سر می‌مالند و ناله و فزع می‌کنند به جهت این‌که روزه نگیرند و گاه‌وگاه واقع می‌شود که زر بسیار دارند و زکات و خمس بر ایشان واجب است. آیا ممکن است که آن زر را به دادوستد بدهند و مبلغ کلّی پیدا کنند و جمعی از مسلمانان از آن منتفع شوند و زکات هم بدهند و امر واجب به جای آورند؟ و حال تو بهانه و عذر می‌آوری؟ شیطان تو را فریب داده؛ و زیراکه ثواب بسیار دارد ضیافت کردن و حدیث "أَکرِم الضَّیفَ ولو کانَ کافراً"[1] واجب است نسبت به مهمان‌داری/61 و در این باب دلیل بسیار است.

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت پیامبر(ص) و زن بخیل]

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول(ص) شخصی بود، بسیار مهمان دوست می‌داشت و زنی داشت به‌غایت بخیل و از مهمان بسیار بدش می‌آمد و آن مرد از فریاد و نزاع زن مهمان به خانه نمی‌آورد. لاعلاج شده، روزی به خدمت حضرت رسول(ص) عرض کرد: "یا رسول‌الله، مرا عجب حالتی است." حضرت فرمودند: "بیان کن." آن مرد شرح مهمان‌دوستی خود و بخیلی آن زن را به عرض رسانید. حضرت فرمودند که برو به آن زن بگو که حضرت رسول می‌گوید که من امروز مهمان شما هستم. وقتی که مهمان داخل خانه می‌شود، ایشان را ببین و در بیرون رفتن از خانه ایشان را مشاهده نما تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکت و خیر در قدم مهمان شفقت می‌فرماید. پس آن مرد آمد به خانه؛ به زن خود گفت که حضرت رسول(ص) با چند نفر مهمان من هستند. توقّع دارم که بخل و حسد فروگذاری. رسول خدا فرموده است که در حالت داخل

---

۱. أکرِموا الضَّیفَ ولو کانَ کافراً: بحارالانوار، ج. ۶۳، ص. ۳۷۰.

شدن به مهمان نگاه کن و ببین که خدا چه‌قدر خیر و برکت به قدم مهمان ارزانی داشته. آن زن در عقب در آمد. دید که مهمانان وارد خانه شدند. دید که در دامن مهمانان گوشت و میوه‌ی بسیار آویخته است. آن زن بسیار خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن آن زن نیک ملاحظه نمود، دید که مار و کژدم بر دامن ایشان آویخته؛ از خانه بیرون رفتند. آن زن تعجّب‌کنان نزد شوهر آمده، گفت: "می‌خواهم به خدمت رسول برسم و کیفیّت را عرض بکنم." روز دیگر به خدمت رسول رسید؛ چگونگی را عرض کرد که زن او چنین دیده است. پس حضرت فرمود که نعمت‌هایی که به خانه آوردند، آن روزی خود و صاحبخانه بود. آن مار و کژدم بلایی که در آن خانه بود، بیرون بردند. پس ای موش، آن زن چنان راغب به مهمان شد که تمام عمر تأکید به شوهر می‌کرد جهت مهمان آوردن تقصیر نکند.

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت گبران که مهمان حضرت ابراهیم(ع)شدند]

و بیان دیگر آن‌که حضرت ابراهیم(ع) هرگز بی‌مهمان چیزی نمی‌خورد. در یک دفعه، دو روز مهمان بر آن حضرت وارد نشد. آن حضرت دو روز گرسنه بود و از خانه به تفحّص بیرون آمد. گبری چند دید. گفت: "امروز بیایید مهمان بشوید." ایشان گفتند: "ای مرد، ما جماعت فعله‌گانیم. هرکدام عیالی داریم. هرگاه تو را مهمان بشویم، فرزندان و عیال ما بی‌معیشت خواهند بود." ابراهیم(ع) گفت که اجرت عمل شما را می‌دهم. ایشان را راضی کرده، مهمان خود ساخت و مزد ایشان را بداد. ایشان از نزد ابراهیم(ع) بیرون آمدند. با یکدیگر گفتند که دین حضرت ابراهیم برحق است و در ساعت برگشتند و مسلمان شدند و طایفه‌ی خود را مسلمان کردند. پس ای موش، در مهمان‌داری شرف و برکت بسیار است. خواستم تا تو را فضل باشد و اگرنه، به اعتکاف/62 ده روز دیگر می‌مانم و این را می‌دانم که این‌ها همه تزویر و بخل است و کسی در خانه‌ی تو بیمار نیست و دروغ می‌گویی. اگر دلت مشوّش است، مشورت کن که در مشورت سودها دارد و رسول خدا در این باب مشورت بسیار کرده است. پس تأسّف نخورد. پس برو از خود داناتری می‌جوی و با او مشورت کن و بدان عمل نما.» موش سکوت کرده، با خود گفت: «خوب بهانه‌ای یافتم. می‌روم به خانه و می‌آیم که مشورت کردم؛ بد آمد.» پس متوجّه خانه شد. بعد از ساعتی بیرون آمده، گفت: «مشورت کردم؛ بد آمد. می‌ترسم که مبادا به خاطرت برسد که این کلمه دروغ می‌گویم.» گربه گفت: «ای موش، مشورت به چه کردی؟ از ***قرآن*** استخاره کردی یا از تسبیح یا از کتب مختلفه؟» موش دانست که گربه دقّت می‌نماید و دروغگویی من معلوم

می‌شود. با خود گفت: «اگر گویم با تسبیح، خواهد گفت الحال در حضور من استخاره کن و اگر گویم *قرآن*، خواهد گفت تو *قرآن* را چه می‌دانی؟ و اگر گویم از کتاب، خواهد گفت از کتاب اعتباری ندارد و اگر گویم از دانشمندان، خواهد گفت دانشمند خانه‌ی تو کیست؟ پس بهتر است که بگویم با زن خود مشورت کردم.» بر خود این مشورت قرار داده، گفت: «ای شهریار، از ضعیفه‌شمارِ خود مشورت کردم. او قبول نکرده و در حدیث است که هرگاه کتابی و دانایی نباشد، با زن مشورت کنید.» گربه گفت: «ای نابکار کذّاب، اکنون تو را مهمان باید کرد.» موش گفت: «از کجا؟» گربه گفت: «از برای همین که کم‌سوادی و به کُنه چیزها برنخورده‌ای و در حدیث آمده که حضرت رسول فرمود که هرگاه در مشورت کردن عاجز باشید، با زنان مشورت کنید و برخلاف قول زن عمل نمایید. پس موافق حدیث، برعکس، مهمانی باید کرد و هرکه موافق حدیث عمل می‌کند، از عذاب خلاص می‌شود و [از] آن جمله حکایت مختار است.» موش گفت: «چگونه بوده است؟» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت [مشورت مختار]

«آورده‌اند که در زمان یزید، علیه‌اللّعنة، خود یزید لشکر جمع می‌کرد که با حضرت امام حسین قتال نماید و از خاصّان خود بر اطراف می‌فرستاد نزد بزرگان هر قبیله‌ای که صاحب جاه بودند و ایشان را به حکومت ری و مازندران وعده می‌داد و اوّل نامه را به مختار نوشت. پس در حالی‌که خاصّان یزید ملعون به طلب اعیان کوفه می‌آمدند، مختار بر لب بام ایستاده بود و تفرّج می‌کرد. زنی مختار را دید که بر لب بام ایستاده است و زیر بام خراب شده است. فریاد زد که امیر، پس برو که می‌افتی. مختار حدیث حضرت رسول(ص) به خاطرش آمد که برخلاف قول زن کار کنند. پیش‌تر آمد. لب بام کنده شد؛ مختار از بام به زیر آمد و پایش شکست و می‌گفت: "صَدَّق یا رسولَ‌الله. چیزی در این ضمن است." جرّاحان و شکسته‌بندان را بر سر مختار خواندند و گفتند به مختار: "تو را یزید طلبیده است." مختار گفت: "الحمدلله خود می‌بینید/63 که پای من شکسته است و الّا منّت می‌داشتم." چون آن جماعت مختار را پاشکسته دیدند، رفتند به خانه‌ی محمّد اشعث و بعد از آن، احوال را به یزید گفتند و تقصیری بر مختار لازم نیامد به برکت آن حدیث. ای موش، چون با زن مشورت کرده‌ای، ضیافت لازم شد.»

موش گفت: «ای شهریار، نمی‌خواهم شما حرام تناول کنید؛ زیراکه از روی کرامت واقع نمی‌شود و در این وقت ما را میسّر نیست و در وقت دیگر به خدمت شما برسم و تدارک ایّام

گذشته را بدان‌چه لازم مهمان‌داری بوده باشد، به جای آورم.» گربه گفت: «ای موش، الحقّ مهمان‌داری تو می‌ماند به حکایت آن زن و حصیرباف که مهمان‌داری کرد که:

حکایت [زن زیبا و مرد حصیرباف]

آورده‌اند که مردی بود بسیار صاف‌اللّه. زنی داشت بسیار وجیه و ملیحه. روزی آن زن به حمّام رفته بود. خود را شیش قلم آراسته بود. از حمّام بیرون آمده که به خانه‌ی خود برود. [با] مرد حصیربافی در راه به‌هم برخوردند. آن زن گوشه‌ی چشمی به‌آن مرد نمود. آن مرد عاشق او شد. خود را به آن زن رسانیده که ای خورشید عالمگیر، من عاشق و مایل تو شدم. چه می‌شود که مرا از وصل خود شاد نمایی؟ آن زن گفت: "ای مرد، امشب بیا به خانه؛ در فلان‌جا پنهان شو. بعد از شام خوردن، ریگی از برای من بینداز تا من بدانم تو آمده‌ای. برخاسته، بیایم؛ کام دل تو را بدهم." آن مرد قبول کرده، از پی کار خود برفت. شب بر سر دست درآمد. آن مرد حصیرباف به گفته‌ی آن زن آمده و در آن خانه به گوشه‌ای پنهان شده، بعد از ساعتی، زن و شوهر هر دو شام خوردند. آن مرد ریگی را انداخته و بر کتف آن زن خورد. از جا جستن نموده، خاطرجمع شد که آن مرد آمده. فریاد برآورد که ای شوهر، دزد به خانه آمده. چراغ را شوهر برداشته، بنا کرد به آمدن. آن مرد دید که نه راه رفتن دارد و نه ایستادن. از قضا کاهدانی در آن‌جا بود. خود را به کاهدان انداخته، غربالی[1] در آن‌جا بود. برداشته، بنا گذاشت به کاه پیمانه کردن. آن مرد با چراغ دید که مرد حصیرباف کاه پیمانه می‌کند. گفت: "چه می‌کنی؟" حصیرباف گفت: "امشب مهمانی به من وارد شده. دکّان علّافی باز نبود. چون‌که این خانه از خود دانسته، آمدم یک دو غربال کاه قرض کرده، ببرم." آن مرد گفت: "چرا پیمانه می‌کنید؟ کاه قابلیّت ندارد. یک جوال بردار؛ برو." آن مرد کاه را برداشته، از خانه بیرون آمد. با خود گفت که مفت دررفتم. چون صبح شد، زن را دید. حکایت را از آن زن احوال پرسید که دیشب چرا چنین کاری کردی؟ گفت: "ای یار مهربان، می‌خواستم ببینم که طاقت به مهمانی من داری یا خیر. امشب را بیا که کام دل تو را بدهم." چون شب شد، مرد حصیرباف به قاعده‌ی شب گذشته رفته، در گوشه‌ای پنهان شد. در وقت بزنگاه باز ریگی انداخته، بر شانه‌ی آن زن خورده، فهمید که باز حریف آمده. فریاد کرد که ای شوهر، برخیز که باز دزد آمده. آن مرد برخاسته، در عقب آن دزد بلند گردید،/64 مرد حصیرباف دید که کار عیب به‌هم رساند. پله‌ی بام را گرفته، به بالای بام رفته که صاحبخانه از عقب رسید. مرد حصیرباف دستپاچه

---

۱. در اصل: غلباری.

www.tabarestan.info تبرستان

شده، نیم‌ذرعِ حصیربافی را از کمر کشیده، بنا کرد پشت‌بام را به ذرع کردن. به این طریق مشغول شد. آن مرد دید که حصیرباف پشت‌بام را ذرع می‌کند. پرسید: "ای مرد، چه می‌کنی؟" حصیرباف گفت: "چون‌که دیشب کاه را به من دادی، خواستم به تلافی بکوشم. الحال آمدم پشت‌بام را ذرع کنم؛ از برای اتاق شما یک حصیر خوبی بافته باشم که تلافی باشد." آن مرد گفت که من به زحمت شما راضی نیستم. اکنون این مشت زر را بگیر و برو. مرد حصیرباف زر را گرفت؛ به در رفته، با خود می‌گفت: "عجب کام دلی از زن گرفتم!" پس ای موش بی‌عقل، مردی که بخیل است، به حرف زنان عمل می‌کند و تو می‌گویی که من صوفی‌ام و صوفی دنیا را نیست گفته است. پس معلوم شد که ترک دنیا خلاف قول زنان است و حبّ دنیا متابعت زنان است و چون شیطان، لعنةالله، مغضوب شد، در باب مکر و حیله و فریب بنی‌آدم از برای خود دست‌افزاری می‌خواست. بعد از تفکّر بسیار، سازهای خوش به خاطرش آمد. با خود گفت: "بیشتر انسان را از این راه ببرم." باز در فکر شد. افعال زنان به خاطرش آمد که اندازه کردن و از گوشه‌ی چشم عشوه و ناز کردن به‌نظرش جلوه کرد و برجست؛ با خود گفت: "اکنون کار تمام شد." پس ای موش، تو می‌گویی که صوفیّه از اهل تحقیقند و دنیا را به زنی نسبت کرده‌اند؛ زیراکه هر ساعت خود را به رنگی و بویی جلوه می‌دهد تا مردم را از راه شریعت ببرد و آدمی می‌باید همیشه در فکر فریب شیطان باشد و آن‌چه نباید گفت، نگوید و جایی که نباید رفت، نرود تا بنده‌ی مقرّب خدا بشود. ای موش، التماس سؤالی دارم؛ جواب بده.»

موش گفت: «ای شهریار، شما طالب علم و من بی‌سوادم. چگونه جواب بگویم؟» گربه گفت: «ای موش، در میان طالب علم جمعی هستند که به محض حدیث خود را دانشمند دانسته، در بازار و مدرسه هرجا که رسند، با علما بحث کج می‌کنند. امّا در میان مردم این طریق نمی‌باشد که اهل هر سلسله که به اهل خود رسند از همدیگر بپرسند که از کدام کتاب خوانده‌ای؟ آن‌گاه اگر خواهند، آزمایش کنند و درک قابلیّت یکدیگر را از آن کتاب می‌کنند. پس چیزی که تو از کتاب‌ها نداشته باشی و من از تو بپرسم و بی‌سواد مسئله خواهد[1] بود؛ چون‌که تو قبل از این گفتی که در تصوّف مهارتی دارم. بنده می‌خواهم بدانم که اگر با تو بحث کنم در تصوّف، جواب شایسته بگویی؟ و الّا لاف بی‌جا نزنی. امّا به شرط این‌که درِ مکر و حیله را ببندی و رو به جادّه‌ی انصاف آوری و از برای درک و شعور با من باشی و هرجا که حرف داشته باشی، بگویی و بحث کج نکنی و عناد را فرو/65 گذاری و امیدوارم که باطن شریعت تو را به دست من گرفتار کند، چنان‌که

---

۱. در اصل: خواهم.

www.tabarestan.info تبرستان

سلطان محمود غزنوی قاضی شهر خود را به دست تاجری گرفتار کرد تا قاضی را به سیاست رسانید.» موش گفت: « حکایت آن‌ها را بفرمایید.» گربه گفت:

حکایت [قاضی و تاجر و پادشاهی کچل]

«آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی مرد تاجری کنیز[ی] بسیار وجیه و صاحب‌کمال داشت. تاجر شب و روز با او به‌سر می‌برد. چون مدّتی بر این منوال گذشت، آن تاجر را سفری در پیش آمد. خواست که متوجّه سفر شود. با خود گفت که اگر کنیز را همراه ببرم، در این سفر بسیار شاقّ می‌نماید و در میان قافله نشانه‌ی فضیحت خواهد شد و مرا هم در این ملک، خویش و اقربایی نیست که به ایشان سپارم. بعد از فکر بسیار، به خاطرش آمد که علاج دیگر ندارم الّا این‌که قاضی شهر را دیده، چگونگی خود را به او عرض کنم و کنیز را به او سپارم؛ زیراکه پادشاه او را در میان مردم به دیانت منسوب داشته. پس البتّه معتبر خواهد بود. به خانه‌ی قاضی آمده، با هدیه و تحفه برداشته، آن‌چه لایق سرکار قاضی بود، به رسم پیش‌کش گذراند و شرح حال را به قاضی رسانید. قاضی گفت: "چگونه کنیزی است که در خانه‌ی خود نمی‌گذاری؟" تاجر گفت: "ایّها القاضی، چون کنیز جاهل و غریب است و کسی را ندارد، از آن سبب در خانه گذاشتن او را صلاح نمی‌دانم." قاضی گفت: "فردا او را بیاور." تاجر از پی کار خود رفته، چون فردا صبح شد، کنیز را برداشته، به خدمت قاضی آمد و قاضی قدغن نمود به خواجه‌ی حرم‌سرا که این کنیز را به حرم‌سرا ببر و او را محبّت کنید. تاجر عرض کرد که ایّها القاضی، استدعا دارم که به قدر مایحتاج متکفّل احوال آن کنیز گردند؛ به جهت این‌که بسیار محبوب است و سفر بنده بیشتر از یک ماه نخواهد کشید. پس قاضی تاجر را خاطرجمع نمود و تاجر روانه‌ی سفر شد. چون قاضی داخل حرم گردید، به اهل حرم سفارش کرد که او را محبّت کنید. کنیز گفت: "استدعا دارم که یک حجره‌ی علاحدّه به جهت این کمینه معیّن فرمایید که در آن‌جا سکنا گرفته، به عبادت مشغول باشم." پس قاضی حجره‌ای مهیّا فرموده، کنیز داخل حجره گردید. به عبادت مشغول شد و در را به روی خود بسته، روز از حجره بیرون نمی‌آمد. چندی از این مقدّمه بگذشت. این حال عقده شد بر دل قاضی. آخرالامر با هزار سعی بلیغ به در حجره‌ی کنیز رفته و از شکاف در فی‌الجمله ملاحظه نمود. تیر عشق کنیز بر سینه‌ی قاضی تا پیکان نشست و گفت:

"یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم دانه ناچیده و در دام بلا افتادم"

و در فکر این بود که کنیز را به چه حیله‌ای در تصرّف درآورد. گفت: "ای کنیز، در را باز کن."

www.tabarestan.info تبرستان

کنیز گفت: "تو کیستی؟" گفت: "من قاضی می‌باشم." گفت: "ایّها القاضی، تو را با من چه کار است؟" گفت: "بعد از گشودن در به تو خواهم گفت." کنیز در را نگشود. قاضی/66 خود در را باز کرده، داخل شد. گفت: "ای کنیز، تیر عشق تو را خورده‌ام. باید دست وصال در گردنم دراز کنی." کنیز گفت: "ای قاضی، هرگز بدین معنا راضی نمی‌شوم. دست از من بدار.

نظم

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه"

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۳۳۲)

www.tabarestan.info تبرستان

قاضی بسیار نصیحت کرد. سودی نبخشید. تا چند روز به چرب‌زبانی التماس به کنیز می‌کرد و آن کنیز قبول نمی‌کرد. پس قاضی فرمود تا کنیز را به زیرزمین بردند و محبوس نمودند. تا چند روز بدین منوال بود. گفت: "البتّه حالا راضی شده است." قاضی به منزل کنیز آمد و از روی مهربانی گفت: "ای نادان، حیف نباشد چون تو کسی در بند باشی؟ چرا دست وصال در گردن من درنیاوری و به ناز و به نعمت نگذرانی[1]؟ ای بی‌عقل، آخر من از تاجری کمتر نیستم و به مسند پیغمبر(ص) نشستم. از من بشنو. از پلّه‌ی غرور و نادانی فرود آی تا چند روز عمر خود را به فراغت گذرانیم." کنیز گفت: "ای قاضی، من از برای رضای خدا شادی را بر خود حرام گردانیدم و تن خود را به قضا داده‌ام. آن‌چه بر من واقع می‌شود، عین رضای خداست." قاضی گفت: "آخرالامر اگر از آخرت می‌ترسی، به تو لازم نیست؛ چراکه این کار را من می‌کنم و گناه بر من است و حفظ بدن واجب است." کنیز گفت: "شخصی که تاب کتک دارد و بر گرسنگی تاب دارد، بر او چیزی نیست." پس بفرمود کنیز را به چهارمیخ کشیدند و چندان زدند که از هوش برفت و هر روز قاضی کنیز را آزار می‌کرد و کنیز راضی نمی‌شد، تا یک سال گذشت. قضا را در آن محل که خانه‌ی قاضی بود، فاحشه‌ای بود. برادران فاحشه شبی فاحشه را کشته و بر سر راه انداخته، چون روز شد، حاکم شهر مردم محلّه را گرفته، قاتل را می‌خواست. کدخدایان محضری ساختند به مضمون آن‌که فاحشه بود. قاتل را کسی نمی‌داند که کیست. کدخدایان معتبر همه مهر کردند. چون می‌بایست به مهر حاکم شرع برسانند، نزد قاضی بردند. قاضی مهر کرده و آن محضر را نگاه داشت و با خود گفت: "چون تاجر از سفر آید و با من دعوی نماید، این محضر را به او داده و او را جواب می‌گویم." و هر روز آن کنیز را موعظه می‌کرد و سیاست می‌کرد. به جایی نرسید و با انبر سرد و گرم از او برداشته که جمیع بدن کنیز بیچاره مجروح شده و می‌گفت: "خدا داد مرا از تو

---

۱. در اصل: بگذرانی.

بستاند." قضا را، مرد تاجر از سفر بازآمد. به در خانه‌ی قاضی آمده، اوّل روز داخل شده و از بسیاری محبّت که به آن کنیز داشت، غلام قاضی را خبر داد که به عرض قاضی برسانید که صاحب کنیز آمده است و شما را می‌خواهد ببیند. چون به قاضی گفتند، قاضی با خود گفت که اگر این مرتبه یکبارگی انکار بکنم، خوب نیست. غلام را گفت: "برو به تاجر بگو که قاضی در خواب است. شما فردا بیایید." تاجر بیچاره ناامید شده، برگشت و آن شب تا صبح متفکّر بود. پس قاضی به غلامان خود سپرد هرگاه تاجر بیاید،/67 بگویید که خویشان قاضی به دیدن آمدند. دو روز است که قاضی بیرون نیامده و او را نمی‌توان دید. چون صبح شد، تاجر گفت: "چون شده که قاضی کنیز مرا نگاه داشته؟ تحفه‌ای چند به رسم سوغات از برای قاضی می‌باید برد و کنیز را گرفت." پس قماشی چند از جامه‌های اعلا بر بقچه‌ای بست و بر دوش غلام خود گذاشته، به در خانه‌ی قاضی آمد. چون رسید، آن تحفه‌ها را به اندرون داد. بعد از زمانی، قاضی غلام را فرستاد و گفت: "بگو که قاضی در اندرون مهمان دارد و چند روز بیرون نخواهد آمد. شما تشریف ببرید. هرگاه که بیرون آید، شما را خبر می‌کنم." غلام آمده، بدان منوال به تاجر گفت. تاجر متفکّر شده، برگشت. تا مدّت یک ماه قاضی به تاجر روی ننمود. تا روزی قاضی به دیوان نشسته بود که تاجر به اندرون آمد و سلام کرد. قاضی جواب سلام بازداد. مرد تاجر در گوشه‌ای نشست تا آن‌که دیوان برطرف شد. مرد تاجر پیش رفت و گفت: "ایّها القاضی، واجب‌العرض هستم." قاضی گفت: "بگو." تاجر گفت: "بنده آن مرد تاجرم که کنیز خود را به شما سپردم و چند وقت است که مکرّر می‌آیم؛ به خدمت شما نمی‌رسم." قاضی گفت: "چرا اوّل مرتبه که آمدی، مرا خبر نکردی؟ معذور دار که شما را نشناختم. خیر مقدم. سفر شما طول کشید." تاجر عرض کرد: "بلی. کار سفر چنین است. گاه باشد که کسی به نیّت یک ماه می‌رود و یک سال طول می‌کشد." قاضی گفت: "به کدام طرف رفته بودی؟" گفت: "از این‌جا به هندوستان و از آن‌جا به ارض روم و تبریز و متوجّه وطن شدم." قاضی گفت: "متاعی که شما فرستاده بودید، مال هندوستان بود و سوغات تبریز کو؟ چرا از برای ما نیاوردی؟" تاجر گفت: "به چشم منّت دارم." قاضی گفت: "آن‌چه درباره‌ی کنیز تو بر ما واقع شد، بر هیچ‌کس واقع نشد. زحمت بسیار کشیدیم. امّا از جهت خاطر تو همه را متحمّل شدم. چون شما رفتید، تا مدّت نهش ماه ناخوش شد. آزار سرد و گرم و ذات‌الرّیه و تب‌ولرز و قولنج و درد شکم و آزار سپرز[1] و امراض‌های مختلفه به او عارض شده بود که جمیع اطبّا از معالجه‌ی آن درماندند و حکیمان بسیار بر سر او آوردم و مبلغ ده تومان خرج ادویه و تواضع

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. طحال.

ایشان کردم که باید داده شود و نقل کردن او لایق نیست. ان‌شاءالله همه را از برای تو بیان می‌کنم." برخاسته، روانه‌ی حرم گردید. تاجر بیچاره ناامید شده، برگشت و با خود گفت: "اگرچه قاضی‌ها بی‌انصافند، امّا چاره نیست. شاید فردا کنیز را بگیرم." پس چون صباح شد، مبلغ ده تومان با سوغات تبریز برداشته، به در خانه‌ی قاضی آمد و غلام، قاضی را خبر کرد که مرد تاجر شما را می‌خواهد. ده تومان با متاع داده، غلام به اندرون برده، قاضی گفت: "برو مرد تاجر را بگو امشب مهمان مایی." غلام آمده، وعده‌ی تاجر را گرفت. تاجر بیچاره برگشت و صبر کرد تا شب شد./68 آمد به در خانه‌ی قاضی. غلامان قاضی را خبر کردند. قاضی گفت مرد تاجر را به اتاق بردند. بعد از ساعتی قاضی آمد. تاجر از جا جستن کرد و قاضی را تعظیم کرد. قاضی گفت: "خوش آمدی و صفا آوردی و این چند روزه تأمّل من به جهت همین واقع شد که کنیز حاضر نبود که به دست تو بدهم و یک‌دفعه خبر بد دادن هم [خوب] نبود. می‌دانم که تعلّق بسیار به آن کنیز داری و بدان ای مرد، که کنیز تو را از جمیع آزارها که بیان کردم، معالجه نمودم و چاق شد. تا روزی از روزها اراده‌ی حمّام کرده، از خانه بیرون رفت. دیگر او را ندیدیم تا این‌که یک روزی بر سر محلّه‌ی جهّال فاحشه‌ای را کشته بودند. چون معلوم شد، کنیز تو بود." تاجر این سخن را شنید، مضطرب شده، برخاست؛ به خانه‌ی خود رفته و در فکر بود که آیا قاضی راست می‌گوید یا دروغ؟ اگر راست می‌گوید، کجا این معنا بر من ظاهر شود؟ که آن کنیز در نهایت صلاح بود و این حرکت از او دور است. اگر دروغ می‌گوید، به چه نوع خاطرجمع شوم؟ با خود گفت: "عریضه‌ای می‌باید نوشت؛ به درگاه سلطان محمود رفته، تا او به حال ما برسد." چون صبح شد، جمیع احوالات را نوشته؛ به درگاه پادشاه رفته، به عرض شاه رسانید. سلطان اطّلاع یافت. دو کس را فرستاد قاضی را طلب کرده، چون قاضی حاضر گردید، پادشاه فرمود که ای قاضی، چرا کنیز این مرد تاجر را نمی‌دهی؟ من تو را امین مال مردم و امانت مردم و دادوستد و قبوض به مهر ساختم. هرگاه تو را این نوع امانت و دیانت باشد، لازم است که دیگری تعیین کنم و متوجّه امورات مردم شود و تو را بعد از سیاست بی‌شمار از مردم دفع کنم. قاضی گفت: "عمر و دولت شهریار مستدام باد. تاجر کنیز را به این حقیر سپرده و کنیز به حمّام رفت و بعد از سه روز که تفحّص کردم، فاحشه‌ای را کشته بودند. چون معلوم شد، کنیز تاجر بود. این محضری است که کدخدایان محلّه مهر کرده‌اند." و به خدمت پادشاه نهاد. پادشاه چون از آن مضمون مطّلع گردید، به تاجر گفت: "چگونه به قاضی جبر کنم؟ کنیز تو فاحشه بود و تقصیری بر قاضی نیست." تاجر حیران به خانه برگردید و به درگاه خدا می‌نالید و قاضی به خانه آمد و این آوازه در شهر پیچیده.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، قاضی کنیز را طلبیده، به خاطرجمعی شروع به مهربانی کرد که او راضی شود. کنیز راضی نشده، دشنام می‌داد. قاضی فرمود تا او را به عقابین کشیدند و هر سیاستی که از آن بدتر نبود، به او کردند. راضی نشده و بدن او مجروح شده، پس کنیز را به زندان بردند و قاضی خاطرجمع شده. امّا قاعده‌ی سلطان محمود این بود که شب‌ها در کوچه‌ها و بازارها می‌گشت و مطّلع بر احوال مردم می‌شد. قضا را شبی بنا بر عادت بیرون آمده، بر سر کوچه دکّانی را دید. آواز و صحبت جمعی از میان دکّان می‌آمد. آهسته پیش آمده، از رخنه‌ی دکّان نگاه کرد. دید که جمعی پادشاه وزیری بازی می‌کردند. قضا را شخصی قاپ انداخته، پادشاه آمد. چون آن جمع دیدند/69 که قاپ او پادشاه آمد، همگی به خنده درآمدند؛ به‌سبب آن‌که آن مرد مجهول بود و ربط بازی و حکومت را نداشت. در آن‌جا کچلی بود؛ کلاه ترکی بر سر داشت. آن مرد را تمسخر می‌کرد و می‌گفت: "پادشاه بودنِ تو مثل کنیز پیدا کردنِ سلطان محمود است از برای مرد تاجر و پامال کردن دعوای او با قاضی." پادشاه چون این را شنید، آن کچل و آن دکّان و آن گذر را نشان کرده، برگشت و به حرم‌سرا آمد. تا صبح او را خواب نبرد؛ در فکر این معنا بود. چون صبح شد، پادشاه بر تخت سلطنت قرار گرفت و یکی از غلامان را گفت: "می‌روی به فلان محلّه و فلانه گذر، دکّان خبّازی است که یک طرف دکّان بقّالی است و طرف دیگرش دکّان میوه‌فروشی است و استاد خبّازی [را] از احوال پسری که کچل می‌باشد و کلاه ترکی بر سر گذاشته و الحال خطش دمیده که شب در آن دکّان پادشاه وزیری می‌کرد [می‌پرسی] و او را برداشته، می‌آوری." آن غلام به تعجیل تمام روانه شده تا به آن محلّه رسیده، در سر آن گذر کدخدایان را جمع کرده، ایشان از ترس منکر شدند و بعد از قیل‌وقال بسیار، در تفحّص آن پسر بودند که ناگاه کچل پیدا شده، پیش آمده، گفت: "چه چیز است؟" کدخدایان گفتند که همچو حکایتی رو[ی] داده. پسر گفت: "راست است. من بودم." و این پسر کچله بسیار صاحب شعور و درک بود و لغزگوی و زبان‌آور. امّا پدر پیری داشت. غلام او را گرفته که پادشاه تو را می‌خواهد. پسر گفت: "بسم‌الله. برویم." پدر آن پسر دید که غلام پادشاه او را گرفته، می‌برد. بسیار مضطرب شد و گفت: "ای پسر، جوان‌مرگ شوی. دیگر چه فتنه‌ای بر سر پا کرده‌ای؟"

نظم

فرزند خوش است کاو خلف زاد ور ناخلف است گو تلف باد

از توهّم این‌که مبادا آن پسر فتنه‌ای کرده باشد، به طرفی رفته، پنهان شد. امّا پسر می‌خندید. غلام او را برداشته، روانه‌ی بارگاه پادشاه گردید و از مردم محلّه از عقب او روان شدند. یکی

www.tabarestan.info تبرستان

می‌گفت پادشاه را دشنام داده. یکی می‌گفت که سکّه زده. آوازه در شهر افتاده بود. پدر چون دید پسر را بردند، لاعلاج گریه‌کنان خود را به آن خلق رسانیده تا به درگاه پادشاه رسیدند. پسر را به اندرون بارگاه در برابر پادشاه برده، بازداشتند. پسر لب به دعا و ثنای پادشاه باز کرده، پادشاه را بسیار خوش آمده، گفت: "ای پسر، تو بودی که دیشب پادشاه وزیری بازی می‌کردی؟" عرض کرد: "بلی." پادشاه گفت: "تو می‌گفتی به آن مرد که پادشاهی تو مثل پادشاهی کردن و کنیز پیدا کردن سلطان محمود می‌نماید؟" عرض کرد: "بلی. من بودم." پادشاه گفت: "چه غلطی در گرفتن کنیز واقع شده است؟" پسر عرض کرد: "اگر اختیار پادشاهیت با من می‌بود، به پادشاه/70 ظاهر می‌کردم که به چه طریق کنیز را پیدا می‌کردم." سلطان محمود بسیار خوشش آمد و گفت: "ای پسر، تا چند روز این مقدّمه را صورت می‌دهی؟" پسر گفت: "تا شش روز." پادشاه فرمود: "اختیار حکومت و فرمان‌فرمایی ولایت را به تو دادم تا بدان‌چه حکم کنی، همه مطیع تو باشند. تا تماشا کنم که چگونه کنیز را پیدا می‌کنی." پسر سر فرود آورد و گفت: "به دیده منّت دارم." پس پادشاه امر کرد پسر را به حمّام بردند و رخت شاهنشاهی بر او پوشانیدند و داخل بارگاه کردند. در سر تخت سلطنت قرار گرفت و سطان محمود در پای بارگاه با امیرالامرا در سلام ایستادند. پسر نیز به یساولی چند گفت: "بروید به محلّه. اگر [قاضی] در دیوان‌خانه یا اندرون باشد، او را به‌زودی برداشته، بیاورید." پس یساولان برفتند و در دم قاضی را گرفته، آوردند و این خبر در شهر افتاد و مردم روی به بارگاه پادشاه کردند که آیا بر سر قاضی چه آید؟ و او را در برابر پسر آوردند. پسر گفت: "ایّها القاضی، کنیز تاجر را چه کرده‌ای؟" قاضی عرض کرد که کنیز به حمّام رفت و نیامد و بعد از مدّتی معلوم شد فاحشه بود. او را کشته بودند. پسر گفت: "صدّقنا. هرگاه تو متدیّن بودی، امانت را به تو سپردند. چرا می‌گذاشتی که تنها به حمّام برود؟ بعد از آن‌که رفته بود، همان روز کس نفرستادی که او را پیدا کند؟ الحال حسبُ‌الشَّرع التزام بنویس به خط و مهر خود که هرگاه ظاهر شد که خلاف گفته‌ای، خونت در هدر باشد." قاضی با خود گفت که پادشاه نتوانست چاره‌ی مرا بکند. پسر کی تواند؟ پس التزام نوشت و مهر کرده، بداد. پسر التزام را از قاضی گرفته، نگاه داشت و محضر را از قاضی گرفته، بخواند و ملازمان را طلبیده، گفت: "این محضر را ببرید و در سر محلّه جماعتی که مهر بر این محضر نهاده‌اند. ایشان را بیاورید." آن‌ها رفتند و قاضی را به زندان فرستاد. پس پادشاه آن شب با آن کچل صحبت داشتند. چون روز شد، پسر بر سر تخت قرار گرفت و کدخدایان محلّه را حاضر گردانیدند و قاضی را بیرون آوردند. پس آن محضر را در دست گرفته، هریک را می‌خواند و می‌طلبید و گفت: "ای مردمان، بدانید

www.tabarestan.info تبرستان

چیزی را که ندانید و گواهی ناحق بدهید، رسوا می‌شوید/71 و دروغ مگویید که دروغگو برطرف می‌شود. شخصی که در محلّه‌ی شما کشته شده بود و شما شهادت داده‌اید، [آیا] این کشته کنیز مرد تاجر بود؟" کدخدایان محلّه همه به‌یکبارگی فریاد برآوردند که ما این تاجر را نمی‌شناسیم و کنیز او را ندیده‌ایم و این فاحشه که کشته شده بود، می‌شناسیم. مدّت‌ها در محلّه‌ی ما بود. قاضی سر به پیش انداخته، پسر گفت: "ای قاضی، چه می‌گویی؟" قاضی گفت: "از راه خوش‌آمد چنین حرف می‌زنند." پس فرمود قاضی را به زندان بردند و مردم پراکنده شدند. پسر نشست؛ با پادشاه به صحبت داشتن مشغول گردید. چون پاسی از شب گذشت، غلامان را طلبیده، گفت: "بروید از نردبان چنین بی‌صدا به خانه‌ی قاضی داخل شوید و خواجه‌سراها را ببرید و در میان اهل حرم جست‌وجو کنید. هرگاه کنیز تاجر را پیدا کردید، شما را خلعت بسیار می‌دهم." ایشان روانه شدند و دور خانه‌ی قاضی را گرفتند و خواجه‌ها به اندرون رفتند. شمعدان‌ها را در دست گرفته، می‌گردیدند. ناگاه غلام‌بچّه‌ای را دیدند در خواب است. او را بیدار کرده، گفتند: "ای غلام‌بچّه، قاضی ما را فرستاده که ما کنیز تاجر را ببریم." غلام‌بچّه گفت: "منزلگاه او را می‌دانم و می‌ترسم که آقای من راضی نباشد." ایشان گفتند: "خلاصی آقای تو در این است." پس آن غلام‌بچّه آن‌ها را به نزد دری آورده که به روی زمین نصب بود و جُلی بر روی او افتاده بود. غلام‌بچّه جل را برداشته، در را گشود و آن‌ها به زیرزمین رفتند. کنیز را دیدند زنجیر در گردن او گذارده و رنگ او زعفرانی گشته. گفتند: "تویی کنیز تاجر؟" گفت: "بلی." پس او را برداشته، به درگاه سلطان محمود آوردند. چون نظر پادشاه بر آن کنیز افتاد، متعجّب شده، از آن کنیز حقیقت حال را پرسید. از آن‌چه قاضی بلا به او رسانیده بود، بدون کم‌وبیش به عرض پادشاه رسانید. چون صبح بر سر دست برآمد، پسر در بارگاه نشسته، قاضی را طلبیده و کنیز را هم حاضر کردند. پادشاه گفت [که آن‌چه] بر سر تو گذشته، از برای من بگو. کنیز آن‌چه بر او گذشته بود، در حضور قاضی همه را گفت. آن وقت شاه فرمود قاضی را ببرند در میان شهر. جارچیان جار بزنند که هرکه رشوه و تعارف به قاضی داده، همه را پس بگیرند و بعد حکم کرد قاضی را سنگ‌باران کردند و تاجر را طلبیده، معذرت خواسته، خلعت نیکو به او داد و کنیز را به او سپرده، بعد از آن پسر از روی تخت برخاسته، سر فرود آورد به سلطان محمود و گفت: "استدعا آن است که کمترین را مرخّص فرمایید." پادشاه فرمود که من از عهده‌ی شکر تو برنمی‌آیم. پس اولی است که تو وزیر من باشی. پس خلعت وزارت و آن‌چه لازمه‌ی او بود، به او بخشید و او را وزیر اعظم خود ساخت./72

پس ای موش، بترس از مکر و تزویر که عاقبت سبب رسوایی‌ست و این پند را آوردم که به

www.tabarestan.info تبرستان

مرتبه‌ی انصاف راضی شوی.» موش گفت: «ای شهریار، من از اهل شرع نیستم که باطن شرع مرا بگیرد و تو ملاحظه نما که خلاف نکنی که باطن اهل‌الله تو را بگیرد.» گربه گفت: «این جماعت را اهل‌الله می‌دانی؟ این‌ها همه شیطان هستند. پس هرکه متابعت آن‌ها راکند، در دنیا و آخرت خجل و پشیمان باشد و مستوجب غضب الهی است.» موش گفت: «آن‌چه پیش از این از کرامات صوفیّه بیان کرده‌ام، همه را رد نمودی و اکنون تو نقل از جای دیگر می‌نمایی و در باب کرامات شیخ که پسر سلطان را از قماربازی بیرون آورد، [چه می‌گویی؟» گربه گفت]: «البته آن شیخ در فنّ قماربازی چابک‌دست بوده و آن پسر را به کرامت خود بست. چون‌که خداوند در *قرآن* فرمود که "إنّماالخَمرُ والمَیسَرُ و الأنصابُ رِجسٌ مِن عَمَلِ الشَّیطانِ" و حضرت رسول(ص) در باب قمار و حرمت او نهی فرموده باشد و گویی خداوند عالمیان فتوی به قماربازی دادن داده است؟» موش سر به پیش انداخت. [گربه گفت]: «پس ظاهر شد که چنین کرامات فعلی ابتر و اخلاف باشد. دیگر حرفی داری، بگو.» موش گفت: «آن شیخ، که در زبان او جاری شد که در عوض خون تاج‌الدّین خون عراق و خراسان را تمام و بغداد را نصف گفته بود، موافق گفته‌ی او هلاکوخان قتل‌عام نموده، در این چه می‌فرمایید؟» گربه گفت: «ای موش، که چه مقدار غلط و حرف پوچ [می‌زنی!] این در قول پیغمبر است. اوّل این‌که خداوند مهربان است نسبت به بندگان خود و آن‌چه لازمه‌ی لطف بوده، از برای ایشان خلق نمود و آن‌چه لازمه‌ی فردی از افراد مخلوقات است، تمام مهیّا ساخته است. خصوصاً افراد انسان را به عقل و تمیز و تدبیر و قابلیّت آراسته و عرصه‌ی زمین را میدانی [قرار داده] و فرصت کار و زرع و کشت و خانه از برای ایشان ساخته و حیوانات را تابع انسان گردانیده. مخلص اگر در این باب گفت‌وگو کنم، تمام نمی‌شود. باری گروه انسان را از جمیع مخلوقات ممتاز ساخته. دیگر آن‌که خدای تعالی در کلام مجید به پیغمبر خود فرموده در باب قصاص و دیه که "الحرُّ بالحرِّ والعبدُ بالعبدِ"[۲] پس لازم می‌آید که هرگاه چنین فعلی به رضای خدای تعالی واقع شده و نفی و نهی و آیه و حدیث بوده باشد و این محال است. پس ظاهر شد که دروغ می‌گویید. دیگر آن‌که حضرت ابراهیم(ع) اسم اعظم می‌دانست و چیزی از دیوار و کوه و اشجار مانع فوت آن حضرت نبود. چنان‌که به هر طرف نگاه می‌کرد، اوضاع مردم آن طرف را می‌دید. روزی به هر طرفی نظر می‌فرمود. دید که دو شخص باهم زنا می‌کنند. فرمود: "خدایا، هلاک نما ایشان را." پس هر دو بمردند. پس به طرف دیگر نگاه فرمود که دو نفر دیگر زنا می‌کنند. چیزی نگفت. هرگاه پیغمبر خدا با خلق چنین عمل کند، تو چه می‌گویی که شیخ/73

۲. بقره/ ۱۷۸.

مائده/ ۹۰.

سبب خون مرید خود، قتلِ چندین هزار عباد کرده باشد بدون گناه؟ پس این‌گونه کشف کرامات کمال حماقت است؛ زیراکه این معنا را بر حضرت ابراهیم و حضرت محمّد(ص) و در آیات ***قرآن*** و حدیث رسول(ص) [بیان] نموده است و دیگر بر فرض اعتبار دعای شیخ، هرگاه شخصی به نزد خدا این قرب داشته باشد، کجا لایق مجال باشد که چنین دعایی بکند که چندین هزار کس قتل شده باشد؟ دیگر چه می‌گویی که نصف بغداد را قتل کردند و نصف دیگر را نکردند؟ آیا تقصیر آن نصف که به قتل رسیده بود، چه بود و نصف دیگر که نجات یافتند، از کجا شد؟» موش گفت: «جواب ندارم.» و گفت: «به قضای حکمت الهی راه نیست.» گربه گفت: «الحمدلله که همیشه دروغ می‌گویی. هرگاه رضا و حکمت خدا در این بود، دعای شیخ را در این مطلب کاری نیست و شیخ این قسم خبر و لاف گزاف بر خود بسته که مردم تابع او بشوند و اگر کسی گوید که پدرم دعا کرد، خداوند به برکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت، آیا در نزد عاقلان این را وقوع دانند؟ و باید انسان درک و شعور داشته باشد. ای موش، سخنان تو بسیار می‌ماند به حکایت آن زن و شوهر که از برای گوشت جنگ کردند.» موش گفت: «بیان فرمایید.» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت زنی که گوشت می‌دزدید]

«آورده‌اند که مردی زنی داشت. در کمال وجاهت بود؛ امّا بدخوی و بی‌تمیز بود. هرچند شوهرش گوشت به خانه می‌آورد، هیچ‌چیز نمی‌ماند. پس گوشت آوردن را موقوف کرده، تا روزی میهمانی بر او واقع شد. آن مرد نیم من گوشت گرفته، به خانه آورد. گفت: "ای زن، امشب مهمان عزیزی به ما وارد شده. این گوشت را طبخ کن." چون زن مدّتی گوشت نخورده بود، گوشت را برد به خانه‌ی همسایه که وقت دیگر خودش بگیرد و بخورد. چون مرد به خانه آمد، آن زن فریاد برآورد که ای مرد، گوشت را گربه برد. چون مرد این را شنید، فی‌الحال گربه را گرفته، به ترازو گذاشت و گربه را کشید. نیم من بود. گفت: "ای زن، گربه را کشیدم؛ نیم من بود." پس دست دراز کرده، زن را گرفت و در او آویخت و او را می‌زد و می‌گفت که تو می‌گویی گوشت را گربه خورده و در حضور تو گربه را کشیدم؛ نیم من بود. پس گوشت کو؟ و زن را سیاست بسیار کرد تا راست گفت و گوشت را حاضر کرد.

پس ای موش، قتل‌عام آن شهرها که به مقتضای حکمت الهی بود، پس شیخ را در آن چه کار است؟ و اگر به دعای شیخ بود، پس حکمت الهی چه کار دارد؟ پس بنده می‌باید که اعتقاد کند این قول را به طریق آن زن که سیاست کند تا دیگر چنین دروغ نگوید.» گربه گفت: «اگر کسی از

روی نادانی گناه بسیار کرده باشد، بعد از آن توبه کند، آیا خداوند مغفرت دهد یا نه؟» موش گفت: «بلی./74 خدا او را می‌بخشد.» گربه گفت: «برعکس این سؤال چه می‌گویی؟» موش گفت: «نیافتم. از این خبر به حقیر بیان فرمایی؟» گربه گفت: «ای موش، اگر کسی با کمال دانش و زهد مدّتی به سر برده باشد، یک‌مرتبه برگردیده و خمر بخورد و ترک جمیع عبادات کند، آیا در این قسم کسی کشف و کرامات خواهد بود یا نه؟» موش گفت: «آن شخص مرتدّ است.» گربه گفت: «آنان‌که او را مرشد خود دانند، حال ایشان چگونه است؟» موش گفت: «آن جماعت دیوانه خواهند بود.» گربه گفت: «در این حرفی داری؟» موش گفت: «نه.» گربه گفت: «در تذکره‌ی صوفیّه دیده‌ام که یکی از مشایخ صوفیّه در مکّه بود. دختر ترسایی را در خواب دید که او در روم بود. عاشق او شده، با سیصد مرید از کعبه به روم رفت و خمر خورد و بت پرستید و مریدان او همه را از جمله‌ی کرامات می‌شمردند. ای موش، در این چه می‌گویی؟» گفت: «چنین چیز را کسی چگونه خوب می‌داند؟ مگر دیوانه باشد.» گربه گفت: «در کتاب دیدم شیخی اگر که یکی از بزرگان صوفیّه است، ذکر کرده است که خداوند متجلّی گردد در جمیع اجسام. چه گویی که در جسم‌های کثیف پلید [خداوند تجلّی نماید؟] و چه گویی از تقدّس ذات واجب‌الوجود؟ و چه گویی از دانش آن جماعت که این نوع اعتقاد دارند؟» موش سر به زیر افکنده و بعد گفت: «این‌قدر می‌دانم که خبث و غیبت را فهمیده‌ام و این را می‌دانم که در هیچ سری نیست که سرّی از خدا نیست.» گربه گفت: «در این حرفی داری که گفتی خبث و غیبت فهمیده‌ای؟ اگر موعظه و منع امور قبیحه غیبت است، آخر جمیع کتب بیرون از اقوال نیست. اوّلاً در ***قرآن مجید*** در آیات قصص پیشینیان حرف شد و [درباره‌ی] نمرود و فرعون و اهل بیت و همه‌ی بت‌پرستان [آمده است] و حدیث در باب کفّار و قتال و جدال و منافقان و عمر و عمروعاص و معاویه و یزید و عمر سعد و ابن زیاد و شمر و ابن‌ملجم و خولی و حرمله، لعنهم‌الله اجمعین، [آمده است.] هرگاه این حدیث را تو غیبت می‌خوانی، ای موش، وقتی که از چنگ من رهایی یافتی، اگر این واقعه را از برای کسی نقل نمایی، غیبت است؟» موش گفت: «نه.» گربه گفت: «پس غیبت کدام است؟» موش گفت: «غیبت حرف برادران مؤمن است که چیزی در برابر نتوانی گفت. چون او غایب شود، از برای دیگری بیان کنی. او را غیبت گویند و خبث آن‌که گویی فلان حوصله ندارد و جرئت ندارد و پریشان است و از این تیره حرف‌ها گویند و الّا آن‌چه در باب نادان و بی‌نماز و گمراه گویی، همه مباحثه و درس و عبادت است و در این‌که تو خواندی، هیچ سرّی از خدا نیست. این معنا ندارد که سرّ واقف الهی باشد. آن معنا دارد که هر سرّ الهی در موجودات است.

www.tabarestan.info تبرستان

یعنی خدا هرچیز و هرکس را آفرید و هیچ‌کس بی‌خبر خلق نشده است و خدا را/75 در آن حکمت‌ها است و آن را کسی نمی‌داند. او را گویند سرّ و سرّ نیز متفاوت است. مثل سرّ پیغمبر بر سایر انبیا و سرّ انسان بر سایر مخلوقات تفاوت بسیار دارد و بعضی از اسرار الهی مخصوص حال انسان است. نسبت به آن‌که در وجود انسان شعور هست. پس آثار قدرت کامله را شعوری باید و همچنین هرقدر که داناتر می‌گردد [باید از] آثار قدرت و رحمت خبر داشته باشد و او را اسرار از بابت بی‌هوشی نیک است. چون قلندری بنگ خورد و جوع و اشتها بر او مستولی شد و چیز بسیار خورد و عقلش زایل شده، از جادّه‌ی عقل به راه خیالات مختلف افتد. گاه او را به هندوستان برد و گاه بر تخت فیل سوار شده، بزرگی‌ها و شوکت در خود می‌بیند و هر ساعت بخار معده‌اش و کیف بنگ و وسوسه‌ی شیطان مکرّر این‌گونه چیزها را در خیال او صورت می‌دهد.» [گربه گفت]: «ای موش، این سرّی که قلندران از کیف بنگ ملاحظه می‌نمایند، بهتر از این رموز و اسرار است که این فرقه‌ی صوفیّه قیاس کرده‌اند.» موش گفت: «می‌خواهم بدانم که صوفیّه چه معنا دارد؟» گربه گفت: «صوفیّه در اصل صَوَفیّه بود. گفته‌اند که صادش صبر است و واوش وقار و فایش فنا و یا آن‌که به قول بعضی صادش صلاحیّت و فایش فقر است و همچنین وجها گفته‌اند صوفی به معنای صافی یعنی رستگار و بااعتقاد و خالی از مکر و حیله باشد و بدان‌چه از خدا و رسول بدو رسیده باشد، نه آن‌که صوفی باشد و دینی علاحدّه و معرفتی غیر معرفتی که از رسول و ائمه، علیهم‌السّلام، نقل شده و علما دلیل آن را به دلیل آثار و قدرت و صفت صانع بیان نموده‌اند، قبول نماید و به غیر از دین و مذهب، قاعده‌ای چند از راه بدعت و هوای نفس و فریب شیطان، مزخرفی چون را توصیف خواند و خود را صوفی داند. پس صوفی به کسی گفتی، اسم بامسمّا نیست، یعنی مرد صاف‌کیش. مثل کسی که آهنگر را خفاف گوید و خیّاط را گازر. در این نفعی و ضرری به‌هم نمی‌رسد و اگر کسی بدون شرطی که گذشت، او را صوفی گویند، عیب و نقص واقع نمی‌شود. امامان چون میان مردم انتشار دارد، به فرقه‌های مخالف و معرّف غلط و اعتقاد باطل و دعوی پوچ این فرقه‌ی صوفیّه شهرت یافته‌اند. دیگر آن‌که رئیس به معنای سرکرده است و پیغمبر(ص) رئیس ملک خداست و همچنین در میان علمای دین هر مجتهدی که جامع‌الشّرایط است، او را رئیس مجتهدین گویند و مدار ریاست ایشان بنا بر مشروعات است و خیالات نفسی و فساد را می‌گذارد و در میان مردم معقول [چنین] کسی را رئیس می‌خوانند. دیگر [این‌که] اگر قبل از زمان حضرت رسول تا زمان آن حضرت اسم ابابکر و عمر و عثمان و معاویه همه در معنا خوب بوده، بعد از حضرت رسول(ص) که آن قسم اختلاف

www.tabarestan.info تبرستان

عمل‌های ناشایسته و جور و ستم و بی‌مروّتی را کردند/76 از آن جماعت، مقرّر شد که اسم عمر و عثمان و ملاعین‌های دیگر نمی‌بردند؛ فرزندان خود را به آن اسم‌ها برنمی‌داشتند و اگرنه این اسم‌ها بد نیست. پس اسم صوفی علّت دارد. اگر شخصی تقلید و عناد را می‌گذارد و به شرع رسول عمل کند و به صدق و صفا سلوک کند، صوفی خواهد بود و هرگاه منظور او تقلید است که او را صوفی گویند، مانند شخصی که خود را مطهّر داند. پس گفتنِ لفظ، پلید طاهر بگردد؛ امّا بدین افعال سبب این اسم پاکیزه نخواهد بود. آن‌چه گفته‌اند، برعکس نهند نام زنگی کافور. بیان دیگر آن‌که با مردم بازار از بسیاری دروغ و سنگ کم و ذرع کم سودا کند و کسی از او باور نکند و او را صافی نمایند که از اهل بازار و موافق گفته‌ی خدا و رسول عمل کرده‌اند. عنداللّه مؤاخذه نخواهد بود و اگر این عمل او نیست که مردم او را صافی بدانند، ای موش، اگر جواب داری بگو.» موش گفت: «آمنّا و صدّقنا.» گربه گفت: «[حکایت] من و تو به شراکت کردن آن دو میوه‌فروش می‌ماند.» موش گفت: «بیان فرمایید که چگونه بوده؟» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت دو شریک میوه‌فروش]

«آورده‌اند که در شهر کاشان دو مرد به شراکت یکدیگر دکّان خربزه‌فروشی باز کردند. می‌خریدند و می‌فروختند. یکی همیشه در دکّان ایستاده بود. [روزی شریک دیگر] پرسید از شریک: "امروز چیزی فروخته‌ای؟" گفت: "نه." آن مرد گفت: "دروغ می‌گویی. دیشب من خربزه‌ای را نشان کرده‌ام. امروز دیدم آن خربزه نیست. یا فروخته‌ای یا خود خورده‌ای." آن مرد گفت: "به خدا نفروخته‌ام و نخورده‌ام." در جواب گفت: "در میان دوستان چیزی که قیمتی ندارد، یک خربزه است. چرا قسم یاد می‌کنی؟ اگر خورده‌ای، خربزه‌ای بیش نیست. من فکر می‌کنم که البتّه رفیقی داشته‌ای؛ به او داده‌ای. می‌خواهم ببینم که رفیق تو که بوده است؟" گفت: "به خدا من نه فروخته‌ام و نه خورده‌ام و نه به رفیق خود داده‌ام." گفت: "هرگز من آدم به کج‌خلقی مثل تو ندیده‌ام که به هر حرفی از جا درآید و قسم بی‌جا بخورد و من از کجا به تو می‌گویم در خوردن خربزه؟ همه را بخوری و در آتش بسوزانی، اختیار داری. مطلب این است که می‌پرسم از تو که خربزه را تنها خورده باشی یا آن‌که با رفیقی خورده‌ای؟ اگر با رفیق خورده‌ای، ضرر ندارد. اگر تنها خورده‌ای، مبادا آسیبی به تو برسد که خربزه بسیار بزرگ بود. از آن است که احوال می‌پرسم." آن مرد گفت: "ای شریک، به دنیا و آخرت و مشرق و مغرب و موسی و عیسی و ***انجیل*** و ***تورات*** و ***قرآن*** قسم است که من نخورده‌ام خربزه را." گفت: "این قسم را کسی [باید] بخورد که قول او را قبول نکنند.

من قبول دارم که نخورده‌ای. امّا کج‌خلقی تا به این مرتبه نمی‌باشد که تخم خربزه را از من مضایقه می‌کنی.» آن بیچاره گفت: «تو چرا این‌قدر بی‌اعتقادی؟ دیگر قسمی نمانده که من یاد نکرده‌ام. دیگر چه می‌خواهی؟ به هر قیمت که خواهی/77 جمع من کرده، پای من حساب کن.» این مرد گفت: «ای یارا، من کجا خواستم که قیمت خربزه حساب کنم؟ گذشتم. نمی‌خواهم. بد کردم. دیگر از این مقوله سخن نمی‌گویم. اگر بگویم، مرد نباشم. بگو پوست خربزه را چه کردی؟ به اسب دادی یا به دور انداختی؟» آخرالامر آن مرد بیچاره تاب نیاورده، گریبان چاک زده، رو به بیابان نهاد. ای موش، تو نیز در هر حرفی پانصد کلمه از من دلیل خواستی و من شرح دادم و تو نیز قبول کردی و باز از سر گرفتی؟ و حکایت من و تو می‌ماند به حکایت آن مرد که رمّالی کرده.» موش گفت: «بفرمایید.» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت رمّال خوش‌شانس]

«آورده‌اند که در زمان سلطان محمود مردی بود فقیر و زن او به حمّام رفته، داخل در سر حمّام شد. رخت می‌کند که به‌یک‌مرتبه زن رمّال‌باشی به حمّام آمد. کنیزان او رخت آن زن را به دور انداختند و آن زن بیچاره ناامید شده، از حمّام بیرون آمده، رفت به خانه. غمگین بود. شوهر او از در درآمد. دید زنش بسیار غمگین است. احوال پرسید: «تو را چه می‌شود؟» آن زن چگونگی خود را به شوهر گفته و گریبان او را گرفته که باید بروی و رمّالی کنی. آن مرد بیچاره گفت: «ای زن، من سررشته‌ی رمّالی ندارم.» آن زن گفت: «اگر می‌دانی و نمی‌دانی، باید رمّالی بکنی.» آن مرد بیچاره برخاسته، به بازار آمد؛ یک عدد تخته‌ی رمّالی خریده، آمد به در حمّام نشست. بنای رمّالی گذاشت و آن مرد نه سواد داشت و نه از رمّالی ربطی داشت. با خود گفت: «عجب گیر کرده‌ام!» از قضا زن وزیر به حمّام آمد. در وقت رخت کندن سر حمّام انگشتر خود را، که هزار تومان قیمت نگین او بود، از انگشت بیرون آورده، به کنیز خود داد که نگه دارد و خود رفت به حمّام. آن کنیز هم خواست به حمّام برود. با خود گفت: «انگشتر را باید یک جایی بگذارم. وقتی که از حمّام بیرون آمدم، بردارم.» و سوراخ دیواری را دید. انگشتر را در آن‌جا قایم کرده و یک مشت موی سر زن‌ها بر روی انگشتر گذارد. داخل حمّام شد. بعد از ساعتی که زن و کنیز از حمّام بیرون آمدند و رخت پوشیدند، زن به کنیز گفت: «انگشتر را بیاور.» کنیز مضطرب شد. از خاطر او به در رفت. دستپاچه شد. زن گفت: «ای کنیز، انگشتر را بیاور.» کنیز گفت: «خانم، گم کرده‌ام.» زن با کنیز در گیرودار بودند. بعد زن گفت: «وقتی که من به حمّام آمدم، رمّالی به در حمّام نشسته بود و برو

بگو رمل بکشد؛ ببیند که انگشتر چه شده است.» کنیز آمد در پیش آن رمّال؛ چگونگی را گفت. آن رمّال فکر کرد که چه بگویم؟ در فکر بود. آن کنیز در سر پا نشسته بود و زیرجامه‌ی او پاره بود. چشم آن رمّال افتاد به در غار کنیز. دید که پشمالو می‌باشد. آن مرد به‌شوخی گفت: «رمل کشیده‌ام. چنین نشان می‌دهد انگشتر را به سوراخ گذارده‌ای. مانند سوراخی که در این‌جا به‌نظر من می‌آید، پشمالو باشد.» تا این را گفت، کنیز گفت:/78 «بارک‌الله! مرحبا! راست می‌گویی.» کنیز سراسیمه به حمّام آمده، گفت: «ای خانم، این مرد انگشتر را پیدا کرد.» و در سر سوراخ رفته، انگشتر را برداشته، به خانم داد. خانم حیرت کرد. بیرون آمد. دو هزار [تومان] به رمّال داد و برفت. چون شب شد، رمّال به خانه آمد و حکایت را برای زن گفت. زن گفت: «ای مرد، فردا باز برو به در حمّام بنشین.» چون صبح شد، باز تخته‌ی رمل را برداشته، در موضع خود نشست. بعد از چند روز دیگر، در اندرون [قصر] پادشاه یک دانه یاقوت، که ده هزار تومان قیمت او بود، گم شد. پادشاه فرستاد رمّال‌باشی را بردند. فایده نکرد. اهل اندرون را پادشاه به سیاست کردن مشغول بود تا زن وزیر مخبر شده، چگونگی را به عرض پادشاه رسانید و در دم پادشاه فرستاد به در حمّام؛ آن مرد را آوردند نزد پادشاه. آن مرد با خود گفت: «پدرت بسوزد ای زن، که مرا به کشتن دادی!» باری پادشاه گفت: «تو رمّالی؟» لاعلاجاً عرض کرد: «بلی.» گفت: «رمل بکش؛ ببین این دانه در نزد کیست.» آن مرد قدری لب را جنبانید. بعد از ساعتی، نگاه در میان اهل حرم کرد و سر را می‌جنبانید. چنان‌چه پادشاه گفت: «البتّه این مرد بسیار استاد است.» القصّه، آن مرد عرض کرد: «ای پادشاه، تا دو روز مهلت بده. بعد از دو روز دیگر، دانه را می‌دهم.» پادشاه او را مهلت داد. آن مرد به خانه آمد و چگونگی را برای زن گفت. امّا ای موش، چون مرد رمّال این حرف را به پادشاه زد، آن گرجی پادشاه که دانه را برده بود، با خود خیال کرد که این مرد بسیار استاد می‌باشد. باید علاج واقعه را پیش از وقوع بکند. مبادا دو روز سر برود؛ بیاید در نزد پادشاه و این مطلب بروز کند و به سیاست برسم. مضطرب گردید. برخاسته، به خانه‌ی رمّال آمده، بنا به عجز و التماس گذاشته که ای رمّال، دانه در نزد من می‌باشد. الان دانه را با صد تومان آورده‌ام به خدمت شما که بروز مطلب را ندهی. مرد رمّال چون این را شنید، سجده‌ی شکر را به جای آورد. به کنیز گفت که من دانه نمی‌خواهم. دانه را در پیش خود نگه دار و در میان اندرون حرم بگو ببینم که از پرنده چه می‌باشد؟ کنیز گفت: «مرغابی و غاز هم هست.» گفت: «در میانِ غازها یک‌رنگ دارد؟» گفت: «بلی. یک عدد غاز سفید یک‌رنگ می‌باشد.» آن مرد گفت: «الان می‌روی و دانه را در گلوی او می‌اندازی.» آن کنیز برخاسته، به اندرونِ حرم رفت. آن غاز را گرفته و آن دانه را آورد؛ در دهان

www.abaresan.ir

او انداخت. چون صبح شد، پادشاه آدم فرستاد؛ رمّال را آوردند. رمّال گفت: "ای پادشاه، دانه را پیدا کردم و کلّ حرم را در پیش من آورید." باری همگی گذشتند. رمّال گفت: "دیگر کسی هست؟" گفتند: "خیر." گفت: "از چرنده و پرنده[1] هرچه هست، بیاورید." آن‌چه پرنده بود، آوردند. مرغابی‌ها را گذراند تا به غازها رسید. غاز اوّلی گذشت و دوّمی که سفید یک‌رنگ بود، گفت او را بگیرند. غاز را/79 گرفتند. گفت: "ای پادشاه، دانه در پیش این غاز است. سر غاز را ببرید." سر غاز را بریدند و شکم او را پاره کردند. دانه در میان شکم غاز بود. پادشاه بسیار خوشحال شد. خلعت و جواهر بسیار به او داد و او را رمّال‌باشی کرد. این آوازه در شهر پیچید که چنین رمّالی پیدا شده و رمّال‌باشی شده. آن رمّال‌باشی قدیم آه از نهادش برآمد. آن مرد تخته‌ی رمل برداشته، آمد به خانه و چگونگی را برای زن گفت و آن‌چه آورده بود، بر زمین گذاشت. فی‌الفور زن برخاسته، به بازار رفت. از فرش و مس و آن‌چه لازمه بود، همه را خریداری کرد. یک کنیز بسیار خوب هم خرید. به خانه آمد پردماغ. تا چند مدّت دیگر گذشت. پادشاه عزم شکار کرد. فرستاد که رمّال‌باشی هم سوار شود؛ بیاید به شکار. باری رمّال‌باشی لاعلاج سوار شده، با پادشاه روانه‌ی شکارگاه شدند. از قضا یک دانه ملخ آمد؛ در سر زانوی پادشاه نشست. پادشاه ملخ را در میان مشت خود گذاشت و به رمّال‌باشی گفت: "در میان مشت من چه می‌باشد؟" رمّال‌باشی قطع حیاتش شد. گفت: "ملخ است." که پادشاه مشت خود را باز کرده، دیدند در میان مشت پادشاه ملخ بود.[2] ای موش، طالع آن مرد فقیر در اوج بود که یک تیری به تاریکی می‌انداخت، خطا نمی‌کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

باخدا باش و پادشاهی کن　　در جهان هرچه می‌توانی کن

القصّه، پادشاه خلعت به رمّال‌باشی داده، برگشته، به شهر آمدند. رمّال‌باشی با خود گفت که پادشاه تازه تو را شناخته است. آخر به هلاکت می‌رسی. باید خود را به دیوانگی زد که پادشاه دست از تو بردارد. چند روز گذشت. یک روز خبر شد که پادشاه به حمّام رفته. با خود گفت: "امروز روز دیوانگی است." از جا برخاسته، آمد تا سر حمّام. از سر تا پا لخت شده، بی‌لُنگ داخل گرم‌خانه شد. پادشاه دید که مرد رمّال‌باشی یک پای پادشاه را برداشته، از این صفّه که خوابیده بود، کشیده، زد به دیوار که ناگاه تاق حمّام فرود آمد. رمّال‌باشی عرض کرد که درمیانه‌ی

---

۱. اصل: درنده.

۲. این قصّه منشأ مثل معروف «یک‌بار جَستی ملخک، دوبار جَستی ملخک، آخر به دستی ملخک» است.

خانه‌ی خود نشسته بودم. رمل کشیدم؛ دیدم که شما در حمّام خوابیده‌اید و تاق حمّام هم فرود می‌آمد و اذیّت به شما خواهد رسید. دیگر فرصت نشد که لنگ ببندم. پادشاه بیرون آمد؛ سر و پا خلعت به او بخشید و رمّال‌باشی از پی کار خود برفت. ای موش، چند یوم گذشت. یک روز زن رمّال‌باشیِ تازه داخل همان حمّام شد. از قضا زن رمّال‌باشیِ قدیم که کنیز او رخت زن رمّال‌باشی تازه را به دور انداخته بود، آمده بود به حمّام. زن رمّال‌باشی تازه حکم کرد رخت زن رمّال‌باشی قدیم را به دور اندازند و او لخت شد و بعد به خانه برگشت. ای موش، آن زن به زنیّت خودش آن طعنه را از آن زن نکشید. این اساس‌ها را فروچید که یک روزی به آن زن تلافی کند که عقده‌ی/80 دل او بگشاید. پس چگونه عقده‌ی دل خود را از تو نگیرم که مدّتی‌ست مرا در انتظار سفره گذاشته‌ای؟» موش سکوت اختیار کرد. گربه گفت: «ای موش، بلی اعتکاف ما تمام شد. تو برو به خانه‌ی خود. من سفر خراسان در پیش دارم.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

افکنده به غربت فلک بی‌باکم　　آواره نمود گردش افلاکم
آیا به کدام چشمه نوشم آبی؟　　آیا به کدام گوشه باشد خاکم؟»

پس موش این را شنید، با خود گفت: «عجب مژده‌ای به من داد و مرا از آزار فارغ می‌سازد.» و گفت: «ای شهریار، خداحافظ شما باشد.» داخل خانه‌ی خود شد. گربه با خود گفت که اکنون موش خاطرجمع شده. در وقتی که بیرون آید، او را به چنگ آورم. قضا را درِ خانه‌ی موش سنگ گران افتاده بود. در پشت آن به کمین نشسته، موش با خود گفت که گربه اکنون رفته است. فرصت غنیمت است. می‌باید بیرون رفت و قدری سر و صفایی کرد. این را بگفت. آهسته‌آهسته آمد به در خانه. نظر انداخت. دید گربه نیست. از خانه بیرون آمده، برمی‌جست و این ابیات را می‌خواند:

نظم

دشمن ز بَرم برفت و من شاد شدم　　وز غصّه و رنج و نیش آزاد شدم
دیدم رخ دوست چون ندیدم رخ خصم　　صید دگری بودم و صیّاد شدم»

و می‌رقصید. گربه با خود می‌گفت که الصّبرُ مفتاحُ الفرج. القصّه، موش بازی‌کنان تا به نزدیک آن سنگ رسید. گربه برجست؛ موش را به دندان و چنگال خود گرفت و این بیت را می‌خواند:

بیت

«ای دل دلدار چونت یافتم　　ای غم غم‌خوار خوبت یافتم
اوّل بازار گم کردم تو را　　آخر بازار چونت یافتم»

گربه گفت: «ای موش، چه حال داری؟ احوالت چون است؟» موش گفت: «ای شهریار، حال مرگ. الهی کافر بدین مرگ نباشد.» گربه گفت: «دغدغه به خاطر مرسان که مرا با تو کاری نیست.» موش گفت: «ای شهریار، دروغ می‌گویی.» گربه گفت: «چرا باور نمی‌کنی؟ چون است من قول تو را در باب برّه‌ی بریان و قورمه و یخنی راست می‌دانم، در انتظار بودم؟ ای موش جان، عمر من، این باعث نیکویی بود. مرا دیده به دیدار مبارک تو افتاده. آیا کسی چنین وصلی دیده باشد و چنین شهد مراد چشیده؟ حمد مر خدای را سزد که کام دل از تو حاصل گردانیدم.» و موش اشک حسرت از دیده روان [گرداند] و خجل سر در زیر افکنده و خود را به بیماری و رنجوری انداخته؛ امّا در خاطر/81 داشت که اگر فرصت کند، خود را به خانه اندازد.

القصّه، گربه با خود گفت: «اگر فوراً او را بکشم، غصّه‌ی یخنی به در نخواهد رفت از دل من و اگر با او یاری کنم، ترسم که از دستم به در رود.» پس او را گرفته، چند گامی از در خانه‌ی موش پس‌تر رفته، موش آه از نهادش برآمد. فهمید که جان از دست گربه به در نخواهد برد. زبان به عجز گشوده که ای شهریار، من گنهکار را ببخش. از کوچک غلط، از بزرگ بخشش. پس گربه از روی غضب چنگ انداخته، موش را به دندان گرفت و او را به‌هم درشکست و او را سر داده، موش از هوش برفت. گربه گفت: «ای موش، به حال خود بیا تا باهم صحبت بداریم.» موش از ترس آن‌که مبادا کار بدتر بشود، گفت: «ای شهریار، مرا این نوع سیاست چرا کردی؟ و من این توقّع از تو نداشتم. باری می‌دانم که عاقبت آتش غضب شهریار فرونشسته و این مظلوم بی‌گناه را خواهد بخشید.» گربه تبسّم کرده و گفت: «آن دروغ و خلاف‌ها که در باب یخنی می‌کردی، چه شد؟» موش گفت: «ای شهریار، نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند:

بیت

چو تیره شود مرد را روزگار　　همه آن کند کش نیاید به کار

و به آن نادانی خود را در معرض هلاکت انداختم.» گربه گفت: «اکنون در دست من گرفتاری. در معرض موتی. ای موش، صبر نما که به‌جز صبر چیزی دستگیر نمی‌شود و آن حلوای تن‌تانی که می‌گفتی، اکنون برای تو نفع دارد. اگر آن حلوا اعتباری می‌داشت، با بیان آن هریک از پیغمبران امّتان خود را شاد می‌کردند. حضرت رسول آن‌چه چیز پاکیزه‌تر است، می‌بایست آن حضرت به امّتان خود از آن خبر دهد. و اگر گویی آن‌ها نمی‌دانستند، کمال حماقت ظاهر می‌شود که جمیع پیغمبران و برگزیدگان خلقتند و اگر می‌گویی که پیغمبران دانستند، به اوصیای خود نرساندند، پس این نسبت تهمت و کفر باشد. ای موش، آن حلوا کدام است؟» گفت: «نه از بابت کیف است

www.tabarestan.info تبرستان

مثل شراب و هوس نفسانی که عالم را از آن شوری در دل به‌هم رسد و هرکه متابعت نفس کند و پیروی شیطان اختیار کند، هرآینه مستوجب غضب الهی شود. ای موش، در خاطر داری تمسخرها و ضیافت‌ها که با من می‌کردی؟» موش معذرت خواسته، گربه گفت: «خاطر جمع دار که آن‌ها را منظور نمی‌دارم. امّا تو را خبر کنم. ای موش، در کتب بزرگان ذکر کرده‌اند که هر صبح که روز می‌شود، جمیع اعضا یکدیگر را بازدید می‌نمایند و هریک از یکدیگر احوال می‌پرسند. پس سر از زبان می‌پرسد و زبان نیز به سر می‌گوید که احوال تو چون است؟ سر می‌گوید: "حال من به خیر و خوبی است. تا مادامی که تو حرکت ناشایسته نکنی، برای من ضرری نیست. سلامتی من به دست تو می‌باشد." پس می‌باید که آن کس شب و روز صبر کند که مبادا از زبان بی‌حکم و اراده‌ی او حرفی بیرون اندازد/82 که سبب نقصان او بوده باشد.» موش گفت: «ای شهریار، هرگاه صوفیّه اهل بدعتند، مردم چرا ایشان را اعلم می‌دانند و به ایشان رغبت می‌نمایند و فریب ایشان می‌خورند؟» گربه گفت: «این سؤال که کردی، چند جواب دارد. اکنون بعضی از آن را بیان می‌کنم؛ اگر عقل مردم به همه‌چیزها می‌رسید، خوب بود. روز و شب بیداری و توحید الهی سبب زیادتی ایمان است. پس دیدند که جماعت صوفیّه بدین عمل‌ها مراقبت می‌نماید و الّا از مذاهب ایشان خبری ندارند. از روی صدق با آن‌ها انس می‌گیرند و مرتبه‌ی [ظاهری] ایشان [آن‌ها] را فریب می‌دهد. چنان‌چه صیّادان عراق [و هند] کبوتر و آهو می‌گیرند و ایشان را گرفتار می‌کنند.» موش گفت: «ای شهریار، صفت صیّادان عراق از برای من نیم‌جان بیان فرما.» گربه گفت: «صیّادهای هند آهویی دارند دست‌آموز و شاخ آهو را بسته‌اند و در بیابان سر می‌دهند و خود در کمین می‌نشینند. چون آهوان وحشی ابنای جنس خود را می‌بینند، به نزد او می‌آیند. چون سر در [سر] هم می‌گذارند، حلقه‌ی زر به شاخ ایشان بند می‌شود و هرچند قوّت می‌کنند، خلاصی ندارد و آن صیّادان از کمین بیرون می‌آیند و آهو را می‌گیرند و رسم صیّادان عراق این است که کبوتر را دست‌آموز می‌کنند و دامی می‌اندازند و دانه می‌ریزند و آن کبوتر را در آن سر می‌دهند. کبوتران صحرا چون ابنای جنس خود را می‌بینند، به نزدیک او می‌آیند و به دانه خوردن مشغول می‌شوند. در آن وقت صیّادان دام می‌کشند و همه را می‌گیرند و شیطان هم مثل صیّادان مردمان بی‌عقل را چون‌که ابنای جنس خود را دیدند، از کمال حماقت ایشان را فریب می‌دهد. چنان‌که [به حکایت] آن پادشاه و وزیر و ارکان دولت و مندیل بافتن آن قلندر می‌ماند.» موش گفت: «چگونه بود؟» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت [مندیل خیال]

«آورده‌اند که در زمان سابق پادشاهی بود در خراسان و قلندری بود و کوچک‌عبدل نام داشت. داخل آن شهر شد و می‌گشت. از قضا پادشاه سوار بود؛ می‌آمد. کوچک‌عبدل یک غزل وصف‌الحالی خواند. پادشاه را بسیار خوش آمد. مبلغ دو سه تومان به آن کوچک‌عبدل داد و او زر را برداشته، به خدمت مرشد خود آمد و حکایت را بیان نمود. قلندرها با خود گفتند که این کوچک‌عبدل از غزل سررشته ندارد؛ پادشاه با او چنین مرحمت فرموده. من که به کمال فهم از برای پادشاه قصیده بخوانم، البتّه وظیفه از برای من تعیین خواهد کرد. القصّه، چند روزی با درویشان آن زر را خرج کردند. قلندری روزی بیرون آمد. در شهر گردش می‌کرد که ناگاه پادشاه سواره نمودار شد. درویش پیش رفت. شروع در خواندن قصیده کرد. قضا را پادشاه آن روز/83 کج‌خلق بود. او را از درویش بد آمد. حکم به قتل او کرد. درویش دیدکه کشته می‌شود. گفت: "تدبیری بکن که جانی به در بری." درویش به پادشاه عرض کرد که کاری چند از من برمی‌آید که از هیچ‌کس برنمی‌آید. پادشاه گفت: "چه کار از دست تو برمی‌آید؟" گفت: "یکی از آن جمله، مندیل خیال بافم چنان‌چه چشم بیننده ندیده باشد. امّا حلال‌زاده می‌بیند و حرامزاده نمی‌بیند." پس پادشاه فرمود که اخراجات از قلندر مضایقه نکنند. درویش عرض کرد که مبلغ بیست تومان می‌خواهم از جهت گلابتون طلا و نقره. پادشاه فرمود: "هرچه می‌خواهد، بدهید." پس درویش گفت: "خانه‌ی خالی می‌خواهم که کسی تردّد نداشته باشد." پس قلندر هرچه خواست، دادند و به بازار رفته، آن‌چه در کار رفته بود، گرفته و در آن خانه، کارخانه ساخته و ابریشم رنگ‌رنگ قدری گرفته، با خود گفت: "تا چهل روز خدا بزرگ است." تا مدّتی بر آن بگذشت. قضا را پادشاه شبی به وزیر گفت که خبری از قلندر ندارم که مندیل خیال را چه کرد. فردا او را بیاورید. وزیر چون صبح شد، شاطر را فرستاد که او را بیاورد.

القصّه، شاطر آمد به در خانه‌ی قلندر، حلقه به در زد. قلندر از خانه بیرون آمد. گفت که چه مطلب داری؟ شاطر پیغام وزیر را گفت. قلندر برآشفت و گفت: "به وزیر بگو مگر من کرباس‌بافم یا گلیم‌بافم؟ من مندیل خیال‌بافم و هروقت که تمام شد، به خدمت می‌رسم. ای شاطر، حال تو بیا و تماشا کن." شاطر به اندرون آمد و کارگاه را به او نشان داد و گفت: "تماشا کن که چه صنعت کرده‌ام." شاطر هرچه نگاه کرد، چیزی را ندید و به توهّم آن‌که مبادا حرامزاده برآید، تعریف بسیار کرد و بیرون آمد و به وزیر عرض کرد که آن مندیل خیال را بافته بود. دیدم بسیار نازک و رنگین بافته بود که در قوّه‌ی احدی نیست. وزیر گفت: "پس می‌باید رفت و تماشا کرد." روز دیگر وزیر

www.tabarestan.info تبرستان

برخاست که خود را امتحان کند؛ ببیند حلال‌زاده یا حرامزاده می‌باشد. مبادا که قلندر مندیل خیال را در مجلس پادشاه بیاورد، چیزی واقع شود، مردم از تو بدگمان شوند. برخاسته، سواره شده، به خانه‌ی قلندر آمده، قلندر وزیر را خدمت کرده، وزیر گفت: "می‌خواهم مندیل خیال را ببینم." قلندر وزیر را به سر دستگاه برده، دستار برچیده، گفت: "تماشا کن و ببین که چه صنعت کرده‌ام و این گل و بتّه را نگاه کن." وزیر هرچند نگاه می‌کرد، چیزی نمی‌دید. با خود گفت: "دیدی که بر سر تو چه آمد؟ شاطری که بی‌اصل‌ونسب بود، حلال‌زاده برآمد و تو حرامزاده شدی." القصّه، از ترس خود که مبادا در پیش قلندر حرامزاده قلم برود، بنا را به تعریف گذارد که دست مریزاد! قلندر دید که مکر و حیله به وزیر اثر کرده است و وزیر به دل، دلگیر بود و با خود می‌گفت که اگر/84 گویی ندیده‌ام، حرامزاده خواهی بود. پس بیرون آمد؛ به خدمت پادشاه رسید و کیفیّت را عرض کرد. وزیرِ دیگر شنید. با خود گفت: "خوب است من هم بروم؛ ببینم چشم من می‌بیند یا خیر؟" و با ناظر رفیق شده، هر دو به خانه‌ی قلندر آمدند. قلندر بیرون آمده، ایشان را بر سر دستگاه برده و گل‌ها را به ایشان سراغ می‌داد. ایشان چیزی نمی‌دیدند. ناظر از ترس وزیر و وزیر از ترس ناظر هر دو در سر دستگاه در برابر همدیگر ایستاده بودند و تعریف می‌کردند و با خود می‌گفتند که وزیر و شاطر هر دو حلال‌زاده درآمدند و ما هر دو حرامزاده بیرون آمدیم و به نزد پادشاه رفتند و تعریف بسیار کردند که پادشاه ندیده عاشق شد و روز دیگر فرستاد مندیل را طلب کرد. قلندر سه روز دیگر مهلت خواسته، چون روز سیّم گردید، بقچه در زیر بغل گرفته، داخل بارگاه گردید. دعا و ثنای پادشاه را به جای آورد و بقچه را در خدمت پادشاه بر زمین گذاشت و بقچه را گشوده، عرض کرد: "ای پادشاه، مدّت چهل یوم است که خونابه خورده‌ام تا این مندیل را بافته‌ام. شما به کار این فقیر برسید که چه صنعت‌ها کرده‌ام." پادشاه هرچند نگاه کرد، چیزی را ندید. با خود گفت: "مبادا بروز این مطلب بدهی که امرا و ارکان دولتِ خود به حرامزادگی تو بدگمان نشوند." پس قلندر به هریک از وزرا گفت که شما کدام طرح را پسندیده‌اید؟ ایشان هریکی وصف رنگی کردند. لاعلاج پادشاه هم تعریف بسیاری کرده و درویش را خلعت داده و به دل، دلگیر بود. بقچه را پیچیده، داخل اندرون شد و مادر خود را طلبیده و گفت: "ای مادر، سؤالی از تو دارم. می‌خواهم که راست بگویی. ببینم آیا به امر نامشروعی مرتکب شده‌ای و بر پدرم خیانت کرده‌ای؟" مادر از این سخن برآشفت. گفت: "این چه گفت‌وگو است که می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ من دختر پادشاهم و باکره بودم که به خانه‌ی پدر تو آمدم." پادشاه با مادر تند شده، گفت: "این معنا را باور ندارم." مادرش گفت: "چرا اصل مطلب را به من نمی‌گویی؟" پادشاه

www.tabarestan.info تبرستان

گفت که قلندری مندیلی بافته است؛ می‌گوید مندیل خیال است. حلال‌زاده می‌بیند و حرامزاده نمی‌بیند. مندیل را به منزل من آوردند و جمیع ارکان دولت دیدند و من ندیدم. ای مادر، تو بهتر می‌دانی که چه کرده‌ای و اگر نگویی، تو را هلاک می‌کنم. مادرش قسم یاد کرد که هرگز دست نامحرم به دامن من نرسیده است. اگر خواهی از این معنا مخبر گردی، اندرون حرم را خلوت کن و قلندر را بطلب و به او انعام کن. شاید از این معنا باخبر شوی و اگر اباکند، او را باید به سیاست رسانید تا آن‌که پرده از روی کار برخیزد.

القصّه، روز دیگر شاه اندرون را خلوت کرده، قلندر را به اندرون طلبیده، نوازش بسیار کرد. به او گفت: "ای قلندر، رغبت تو بسیار در دل من جای/85 کرده و به خدا قسم تو را انیس و مونس خود می‌سازم که مرا از حکایت مندیل خیال فارغ سازی که چگونه می‌باشد. اگر غیر این بکنی، تو را سیاست خواهم کرد." قلندر عرض کرد که ای پادشاه، چهل سال است که بنده مسافرت بحر و برّ همه عالم کرده‌ام و با هر گروه نشسته‌ام و برخاسته‌ام تا اندکی نیک و بد را دانسته‌ام. ای پادشاه، آگاه باش که بنده کوچک‌عبدل را آوردم و چند غزل به هزار خون دل به او آموختم، تا از من فراگرفته. تا یک روزی [برای] امر معاش به بازار رفته، قدم بزند. از قضا پادشاه سواره می‌گذشتند. کوچک‌عبدل غزلی از برای پادشاه خوانده، مبلغ دوازده تومان شاه به او انعام داده. پسر زر را برداشته، به نزد ما آورده، مصرف نمودیم و بعد از این، فقیر با خود گفتم که هرگاه پادشاه صاحب کرم باشد، خوب است بروم از برای شاه قصیده‌ای بخوانم. البتّه از برای بنده وظیفه‌ی هرساله درست خواهد کرد و قضا را در سر سواری به خدمت پادشاه رسیدم و شروع کردم در خواندن قصیده. پادشاه امر به قتل این فقیر کرد. چون مرا گرفتند، به خاطرم رسید که خود را از کشتن نجات دهم. پس به وزیر گفتم که مرا مکشید که صنعت غریب از دست من برمی‌آید؛ ای پادشاه، با وجودی که هیچ کارسازی از این فقیر نمی‌شد. وزیر گفت که چه صنعت داری؟ گفتم: "مندیل خیال را خوب می‌بافم." چون دروغ گفتم، ترسیدم که مبادا رسوا بشوم. گفتم که چشم حرامزاده نمی‌بیند و الّا نه من مندیل خیال را بافنده‌ام و این عذر بود به جهت این‌که نبافته‌ام. [اگر] کسی نبیند، از ترس آن‌که مبادا حرامزاده قلم برود، لاعلاج تعریف می‌کند. ای پادشاه، حال می‌خواهی بکش، می‌خواهی ببخش. امّا ای موش، پادشاه خوشحال گردیده، برخاسته، به بارگاه آمد و وزرا جمع شدند. پادشاه قلندر را طلبیده، قضا را آن فصل، فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد بود. پادشاه فرمود تا بقچه‌ی مندیل خیال را آوردند. به قلندر بفرمود که مندیل را پیچیده، به سر وزیر بگذار که مندیل را به وزیر بخشیدم تا من صنعتی که تو کرده‌ای،

www.tabarestan.info تبرستان

تماشا کنم. قلندر برخاسته، دست بر سر می‌زد و تعریف می‌کرد و می‌پیچید. پس منديل وزیر را از سر برداشته و منديل خیال را که پیچیده بود، در سر وزیر گذارد و وزیر سربرهنه نشسته بود. زمانی بگذشت. سر وزیر چایید. وزیر بنا کرد به لرزیدن. پادشاه می‌خندید. وزیر نمی‌دانست که پادشاه از این معنا اطّلاع یافته. پس پادشاه دید که وزیر از ضرب سرما مات می‌باشد. حکایت را از جهت امرا و ارکان دولت نقل کرده و وزیر را از وزارت معزول کرده و منصب وزارت را به قلندر داده.

القصّه، ای موش، اگر جماعت صوفیان را آدمی فریب‌خورده می‌گویند، این امر را به‌آسانی نمی‌توان برید و بسیار کس شب‌بیداری‌ها و چلّه‌نشینی‌ها کردند؛ به‌جز/86 افسردگی چیزی ندیدند و احمق‌های چند به نزد پیر می‌روند و ورد می‌طلبند. به ایشان می‌گوید: "حالیا شما را لیاقت آن نیست که ورد بخوانید. حالا می‌باید خدمت بکنید تا مادامی که پخته شوید. بعد از آن، تعلیم نمایم." و آن ابله‌ها خدمت‌ها و ضیافت‌ها می‌کنند و آن‌چه دارند صرف او می‌نمایند و اکثر ایشان اگر دیوانه نباشند، خداوند عالمیان جهت ایشان پیغمبر شرع فرستاده. به‌آسانی اگر می‌خواهی عبادت کنی، وضو بساز و به مسجد برو؛ عبادت کن. به ایشان این‌قدر موعظه و وسوسه می‌کنند که کار به جایی می‌رسد که به سوراخ تاریکی رفته، چهل روز متوالی در آن‌جا می‌مانند. هم در آن‌جا می‌خورند و هم بول می‌کنند. بعد از چهل روز از سوراخ بیرون می‌آیند؛ می‌گویند: "دیشب در چلّه‌خانه حضرت پیغمبر(ص) مرا سلام کرد و در عقب من نماز کرد." و می‌گوید: "جبرئیل چند دفعه مرا به عرش برده." همه‌ی این‌ها مثل منديل خیال است. اکنون ای موش، [بدان] که شیطان به مکرها و تزویرها مردم را تحریک [می‌کند] و تعلیم می‌دهد و به دروغ‌ها این مردم احمق را فریب داده، از راه می‌برد. چنان‌چه مرد بی‌سوادی مردم را فریب داده.» موش گفت: «ای شهریار، حکایت مردان دهقان چگونه بوده است؟» گربه گفت:

[حکایت معلّم زیرک و روستاییان]

«آورده‌اند که مرد معلّمی از شهر بیرون آمد و روی به دهات کرده که شاید وجه معیشت به‌هم رساند. روی به راه نهاده، به دو سه ده رفت. گشایشی به کار او نشد. دلگیر شده، به ده دیگر رفت. داخل در میان آن ده شده، دید که جمعی کدخدایان و ریش‌سفیدان در پای درختی نشسته، جمعیّت کرده‌اند. با خود گفت که باید در ماندن خود در این ده تمهیدی کرد. پیش آمده، سلام کرده و بنشست و بنیاد کرد به تعریف کردن این ده که الحمدلله خداوند شما را چنین مکان

www.tabarestan.info تبرستان

خوش‌آب‌وهوایی ارزانی داشته. ای کدخدایان، این قریه را چنین یافته‌ام که بسیار خوش‌آب‌وهواست. ایشان گفتند: "بلی." گفت: "این کوه را چرا برنمی‌دارید؟" گفتند: "ای مرد، این کوه را چگونه می‌توان برداشت؟" آن مرد بخندید. گفت: "این کارها در نزد من آسان است. بنده چند روزی در خدمت شما می‌مانم؛ زیراکه مسافرم و موضعی بدین هوا ندیده‌ام و بعد از چند روز دیگر، کوه را از برای شما برمی‌دارم."

القصّه، آن جماعت تکلیف ضیافت به آن مرد کردند و هر شب به خانه‌ی یکی رفت. با خود گفت: "چند روز دیگر ضیافت ایشان تمام می‌شود. تکلیف در برداشتن کوه خواهند کرد. الحال می‌باید فکری کرد که چند روز دیگر در این موضع بمانی و به عیش بگذرانی." آن مرد گفت: "حیف از شما که در میان شما معلّمی نیست که طفل‌های شما را تعلیم کند و امورات واجبی و سنّتی بیاموزد." ایشان گفتند: "چنین /87 آدمی به‌دست نمی‌افتد. اگر شما متوجّه این شغل بشوید، ما ممنون تو شویم." چون دید که ایشان دم زدند، گفت: "پادشاه بنده را امر فرموده است. باید پانزده روز آن امر را به جا بیاورم." آن جماعت گفتند: "چه امری‌ست؟" آن مرد گفت که پادشاه فرموده که کتابی را باید شرحی بر آن بندم و من بگردم که محلّ خوش‌آب‌وهوایی پیدا کنم؛ بنشینم و به آن امر قیام کنم. ایشان گفتند که تو خود می‌گویی که این ده آب‌وهوای خوب دارد. ممکن است که در این موضع امر شاه را درست کنی و فرزندان ما را تعلیم داده باشی؟

القصّه، بعد از تکلیف بسیار، مقرّر شد که تا سه سال بماند. بعد از آن، کوه را از جا بردارد و خرج خوراکی او را بدهند و سالی مبلغ شیش تومان هم به او بدهند. القصّه، چون سه سال تمام شد، مبلغ کلّی از تواضعات جمع کرده بود. ایشان آمدند که الوعده وفا. با ما قرار داده‌ای که کوه را از برای ما برداری. آن مرد گفت: "بلی. اطفال‌های شما را تعلیم داده‌ام و کتاب پادشاه را تمام کرده‌ام و می‌خواهم که به نزد پادشاه بروم. اگر حیات باقی باشد، باز به خدمت شما برسم و آن‌چه که باید لطف بفرمایید، شفقت کنید تا کوه را از جای خود برداشته، مرخّص بشوم." پس آن جماعت مبلغ بیست تومان به او دادند. پس آن مرد گفت: "در خانه‌های خود هرقدر ریسمان دارید، بیاورید تا کوه را بردارم." ایشان رفتند؛ آن‌چه ریسمان داشتند جمع نموده، همه را بر یکدیگر بسته، بردند در دور کوه انداختند. ریسمان‌ها نرسیده. آن بی‌عقلان کس فرستادند به شهر و چندین خروار ریسمان گرفته، آوردند و به دور کوه انداختند. سر ریسمان‌ها را گره زده، بر دوش خود گرفته، گفت: "شما جمعیّت کرده، هم‌زور کوه را بردارید و به دوش من گذارید تا ببرم به هرجا که شما مصلحت بدانید، گذارم." آن جماعت سیصد نفر بودند. خوشحال شده، همگی

www.tabarestan.info تبرستان

قوّت کردند که کوه را بردارند و به دوش آن مرد بگذارند. هرچند قوّت کردند، نتوانستند. آن مرد هی بر ایشان زد که شما چرا خود را بی‌قوّت کرده‌اید؟ آخر همگی هم‌زور بشوید؛ به‌یک‌مرتبه قوّت کنید؛ کوه را بردارید به دوش من بگذارید. آن جماعت دگرباره زور کردند. کوه حرکت نکرد. گفتند: "ای مرد، ما چگونه کوه را از جا برداریم؟" آن مرد گفت: "شما سیصد نفر هم‌زور شده‌اید و نمی‌توانید کوه را از جا بردارید. من تنها چگونه برمی‌دارم؟ القصّه، خاطر جمع دارید که من به شهر می‌روم و کتاب شاه را می‌دهم و می‌آیم. امّا همچنین نیست. تا ما کاری را ندانیم، نمی‌کنیم." ایشان باور کردند و قدری هم از ایشان زر گرفته، وداع کرده، برفت به خانه‌ی خود، به خوش گذراندن/88 مشغول شد. پس ای موش، جماعت صوفیّه نیز چنین کسانند که به هیچ، مردم را از راه در می‌برند و به کرامات و پریدن بنا می‌گذارند و آن کودنان بی‌عقل نمی‌یابند که نفس کثیف و جسم لاغرِ ناقصِ محتاج این قسم دعوی و خیال‌های بی‌جا کنند، همه باطل است. هرگاه مرغی که خداوند عالمیان به آن قوّت طیران داده، پروبال به او ارزانی داشته، گاهی واقع می‌شود که پری از پرهای او سوده می‌شود و از پرواز عاجز می‌گردد، پس کسی که پروبال نداشته باشد، چگونه پرواز می‌کند با آن جسم کثیف؟ و گاه باشد که شخصی از آن جماعت کرامت می‌خواهد و ایشان در آن امر عاجزند. می‌گویند که در این وقت مصلحت نیست و هرکسی را در محل رتبه‌ای دادند. در وقت خود به شما خواهم رسانید. چنان‌چه مردی که خود را به دروغ دعوی نبوّت می‌کرد. هرگاه معجزه از او می‌طلبیدند، صحبت می‌آورد که ایشان دست از معجزه برمی‌داشتند.» موش گفت: «آن چگونه بود؟» گربه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

[حکایت پیامبر دروغین]

«آورده‌اند که در زمان پیش شخصی بود؛ دعوی نبوّت می‌کرد و مردم او را گرفته، به خدمت پادشاه آوردند و عرض کردند که این مرد نبوّت دارد و معجزه می‌نماید. پادشاه گفت: "ای مرد، چه معجزه‌ای داری؟ یکی را بیان کن." آن مرد گفت: "معجزه‌ی من بسیار است. یکی از معجزه‌ها این است که اگر شخصی را اولاد نشود، زنش را چند روزی بدهد در پیش ما باشد، او را حامله کنم." پادشاه روی به وزیر کرده، گفت: "می‌خواهی زن تو حامله بشود، بده به این مرد تا از معجزه‌ی خود حامله کند." وزیر عرض کرد که من به نبوّت او شکّی ندارم. این تکلیف بر کسی است که در معجزه‌ی او شکّی داشته باشد. پس ای موش، این فرقه‌ی صوفیّه از روی نادانی چیزهایی که مناسب عقل کودکان و احمقان است، می‌گویند و مردمان جاهل بی‌عقل اعتقاد می‌کنند و به ایشان فخر و مباهات می‌کنند و از شاهراه طریقت و شریعت به کوره‌راهِ ضلالت

می‌افتند.» موش گفت: «ای شهریار، واجب‌العرضی دارم.» گربه گفت: «بگو.» موش گفت: «این‌همه صحبت که داشتی، همه پند و خداشناسی بود. اگر می‌خواهی که قول تو راست باشد، در باب بنده‌ی شکسته‌ی ناتوان فکری نما که پاهای من شکسته و مجروح [است] و از درد بی‌تاب شدم و گرسنه و تشنه و سرگردان. اگر کمترین بی‌عقلی کردم، شما به کرم خود از گناه من درگذرید و از برای خدا فکری درباره‌ی بنده بکنید.» گربه گفت: «ای موش، برّه‌ای که بریان کرده‌ای و نصف او را قورمه و یخنی و پلو و جگربند علاحدّه و افشره‌ی آبلیمو می‌ساختی و از برای من می‌آوردی و مرا دستگاه می‌کردی، ای موش، آن ستم‌ظریف‌ها چه شد؟» موش گفت: «ای شهریار، امروز وقت تمسخر و استهزا/89 نیست و قاعده‌ی مردم دستگیری و نیکی به‌جای بد کردن است. چنان‌چه گفته‌اند که اگر در روی آب خسی باشی و اگر پر مگسی باشی، مردی و مروّت به از این نیست که شکسته را دستگیری کنی.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

شنیدستم ز[1] صیّادان دریا — که ماهی را به روی شست گیرند
نکومردان عالم را چه نقصان — اگر افتاده‌ای را دست گیرند؟

اگر چنان‌چه مرا به سیاست بکشی، چیزی به خاطر شهریار و شوکت او زیاد نمی‌شود و اگر مرا بخوری، یک لقمه بیش نیستم و اگر ببخشی و فروگذاری، به سبب بزرگی و بنده‌نوازی‌ست و [آوازه‌ی] مردی و بخشش و انصاف تو بر اطراف عالم می‌رسد. امر با شماست.» گربه گفت: «ای موش، از دیوان خواجه یک فال بگشایم؛ آن‌چه در باب تو راه دهد، چنان کنم.» پس گربه نیّت کرده، همین غزل آمد:

نظم

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کردگار بنده‌نواز

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۰۱)

چون موش این غزل را بشنید، پریشان شد. گفت: «ای شهریار والاتبار، بنده حال خود را نیّت می‌کنم و شما فال بگشایید.» پس موش نیّت کرده، گربه دیوان را گشود. این غزل آمد:

نظم

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوست‌داران را چه شد

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۳۱)

موش گفت: «ای شهریار، این بیت مناسب حال من و تو آمده است. واقعاً دوستی و مهربانی دیرینه کجا رفت؟» گربه گفت: «در آن وقت که من گرسنه بودم و تو رفته بودی پلو و کوکو و چلو

---

۱. در اصل: که.

بیاوری، کجا رفت آن دوستی و مهربانی که از من توقّع داری؟ باز هم برجا هست و باز هم در انتظار سفره‌ی تو مانده‌ام. ای موش، در خاطر داری که قصّه‌ها می‌خواندی؟ در سر هر بند که می‌خواندی، [می‌گفتی که] مناسب حال ما و تو است؟ پس در این صورت چرا امروز مرا دوست خود می‌داری؟ ای موش، جمیع مقدّمات از جمله حقّ و باطل و حقیقت و مجاز هرکه می‌کند و هرکس سنگینی و افتادگی و خاموشی و صبر پیشه می‌کند، هرگز به بلای بد گرفتار نمی‌شود و همیشه سلامت‌رو می‌باشد و مثلی است مشهور که می‌گویند:

هرچه کنی به خود کنی　　گر همه نیک و بد کنی
کس نکند به‌جای تو　　آن‌چه کنی بن خود کنی

www.tabarestan.info تبرستان

می‌باید در حالت صحّت بدن و دماغ، خوش‌وقت بودن زمان معقول، بیگانه بودن از دوستان و مختار بودن از همسران و مسلّط بودن بر دشمنان و فارغ‌بال و رفاهِ حال و آسایش این کس صابر و شاکر و حامد [باشد و] غافل [و] مغرور نگردد که این‌همه صفات که بیان شد، همه را مؤاخذه و نقیض در دنیا نیست و هرچند آن کس افتادگی بکند، این نوع بلاها از او مندفع می‌شود و الّا چشم‌برهم‌زدنی، در پلّه‌ی حساب ایستاده و حیران و سرگردان، چنان‌چه تو ایستاده‌ای. نه راه پس داری و نه راه پیش.» موش چون این بشنید، فغان/90 و ناله برآورد و زارزار بگریست. گفت: «ای شهریار، از زیردستان تقصیر است و از بزرگ بخشش. هرکس درخور خود عمل می‌کند؛ زیراکه گفته‌اند سخاوت بهترین اعمال است.» گربه گفت: «مگر در ***گلستان*** شیخ سعدی نخوانده‌ای که می‌گوید:

نکویی با بدان کردن چنان است　　که بد کردن به‌جای نیک‌مردان

(سعدی، ***گلستان***، ص. ۶۲)

ای موش، با بدان نیکی کردن ضعیف‌عقلی است.» موش گفت: «بخشش و نیکی سزاوار است.» گربه گفت: «در حقّ کسی سزاوار و مناسب باشد که از روی جهل و نادانی تقصیر کرده باشد؛ چون از آن تقصیر و جهل آگاهی یابد، پشیمان گردد؛ در ساعت در تدارک آن بکوشد و تأسّف خورد. او را باید بخشید. نه آن‌که شخصی از روی تکبّر و غرور و خودستایی کارها کند و گوید و دیگر در کمال عداوت و خصومت و بدسرشتی در پلّه‌ی حسد و عناد باشد؛ چون مقیّد و اسیر گردد، از روی تقیّه، عجز و نیاز پیشه کند. هرآینه کسی که دست از او بردارد، عقل نخواهد داشت، چنان‌چه نام او را از دفتر عقلا پاک[1] باید کرد. مثل شاه و غلام و وزیر هم، هریک را حک نمود.» موش گفت: «بیان فرمایید.» گربه گفت:

---

۱. در اصل: حک.

[حکایت اعتماد پادشاه بر غلام هندی]

«آورده‌اند که در ملک روم پادشاهی بود. غلامی داشت بسیار زیرک و دانا و پادشاه نظر توجّه به آن غلام داشت و آن غلام هندی بود. پادشاه اراده کرد که غلام را زری بدهد و به جانب هندوستان فرستد که جهت پادشاه متاع چندی خریداری کرده، بازآید. القصّه، وزیر را طلبیده، فرموده هزار تومان زر تحویل غلام گردد؛ ثبت دفتر کرده، از غلام قبض بگیرد. وزیر زر را به غلام تحویل کرده و قبض از او به این مضمون گرفته که زر از مال صیغه‌نامه به مبلغ ده هزار تومان بر ذمّه‌ی فلان غلام هندی‌ست که در فلانه تاریخ روانه‌ی هندوستان شد. پس روز دیگر نامه‌ی غلام را نوشتند و غلام روانه شد و آن قبض را به‌نظر پادشاه رسانید. چون پادشاه ملاحظه نمود، گفت: "ای وزیر، سفاهت من از کجا بر تو ظاهر شده که مرا سفیه نوشته‌ای؟" وزیر گفت: "ای شهریار، غلام هندی را زر داده و به ملک خود روانه می‌کنی برود. اگر برود [و] بازنیاید، سفاهت از این زیاده چه می‌باشد؟" القصّه، غلام زرها را برداشته، رفت به وطن خود؛ دیگر نیامد. بعد از چند مدّت، پادشاه وزیر را طلبیده و خلعت فاخر به او داده. ای موش، در خاطر داری که می‌گفتی اگر گرسنه خود را در کوکنارخانه اندازد، شاید لقمه از ایشان بربایی؟ پس اگر من با چون تو کسی مهربانی کنم، سفیه خواهم بود.» موش گفت: «ای شهریار، اگر همه‌کس نیک بودی، پس بد از کجا ظاهر می‌شد؟ اگر همه در ذات و صفات نیک بودی، پس نیکی از روی فهمیدگی نباشد.» گربه گفت: «ای نابکار سیه‌روزگار، هر امری از امور خالی از نفع و ضرر نخواهد بود و هریک در محلّ خود تلافی و تدارکی دارد. پس می‌باید این کس شب و روز اقوال و اعمال خود را در نظر داشته باشد و از محرّمات اجتناب نماید. ای موش، اکنون به مکافات عمل خود گرفتار شدی و اکنون تو را به دردی بکشم که عبرت دیگران بشود.» القصّه، موش را بکشت و به اشتهای تمام بخورد. ای عزیزان، چون عوام مبتدی‌اند، پس لازم بود که به نام موش و گربه بیان کنم تا خواننده و نویسنده را دیده روشن و باطن به نور حقیقت منوّر گردد.

اتمام پذیرفت در روز چهارشنبه شهر رمضان المبارک، به ید عبدالعاصم حسن ابن محمّد هاشم، سنه‌ی ۱۲۰۸.

به سعی و اهتمام آقا محمّدحسن خلف مرحمت‌جاه،
کربلایی مهدی صحّاف اتمام پذیرفت.

www.tabarestan.info تبرستان













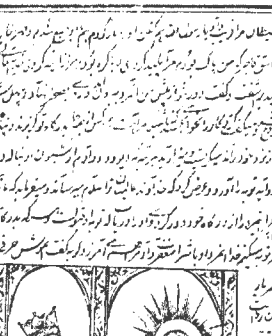













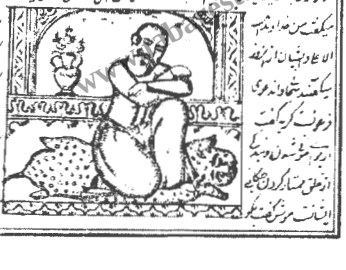













تبرستان
www.tabarestan.info

چهار درویش

قصّه‌ی **چهار (چار) درویش** یکی از داستان‌های عامیانه‌ی مشهور و از افسانه‌های منثور کهن ایرانی مشتمل بر پنج قصّه درباره‌ی آزادبخت، شاه روم و چهار درویش جهانگرد، فرزندان ملک‌التّجار یمن، شاهزاده‌ی فارس، شاهزاده‌ی عجم و پادشاه چین است که داستان‌های خود را برای هم بازگو می‌کنند. **قصّه‌ی چار درویش**، کنایه از سخن دراز و ملال‌آور و چیزهای بی‌معنا و دراز گفتن است.[1] **چهار درویش** از داستان‌های مشهور نقّالی بوده و از این‌رو، ده‌ها تحریر و نسخه‌ی خطّی و چاپی به نظم و نثر در ایران و شبه‌قارّه و ماوراءالنهر از آن در دست است. در برخی نسخه‌ها، **چهار درویش** منسوب به امیرخسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵) است. چون مرادِ امیرخسرو، شیخ نظام‌الدّین اولیا، بیمار بود، امیرخسرو این داستان را نگاشت و برای او خواند.[2] این انتساب مردود است؛ زیرا قدیم‌ترین نسخه‌ی خطّی این قصّه متعلّق به قرن دوازدهم است. از طرفی هیچ‌یک از تذکره‌نویسان این قصّه را جزو تصانیف امیرخسرو برنشمرده‌اند. زبان آن نیز ساده‌تر و دورتر از سبک امیرخسرو است. همچنین اشعار کتاب مربوط به شاعرانی است که بعد از امیرخسرو می‌زیسته‌اند. در **چهار درویش** لغاتی وجود دارد که بعد از آمدن مغول‌ها به شبه‌قارّه رایج شده است؛ واژه‌هایی چون تومان و اشرفی، قورچیان، کشیکچیان، کشیک‌خانه، وکیل‌السّلطنه، خزانه‌دار، امیر آخور و دوربین.[3]

---

۱. *لغت‌نامه‌ی دهخدا*، ذیل **چار درویش**.

۲. زیدی، ج. ۵، ص. ۴۱۱؛ منزوی، ج. ۶، ص. ۹۹۹، به نقل از شیرانی، بشیر حسین، ج. ۹، صص. ۱۱۷ـ۱۲۲.

۳. اسلم‌بیک، *دانش‌نامه ادب فارسی*، ذیل چهار درویش.

بر روی برخی چاپ‌های این کتاب نام نقیب هم دیده می‌شود (چاپ پدیده) که این انتساب کاملاً نادرست است؛ زیرا کتاب بسیار قدیم‌تر از عصر نقیب‌الممالک، خالق ***امیرارسلان*** است. حکیم محمّدعلی، مشهور به معصوم‌علی خان، در مقدّمه‌ی ***چهار درویش*** به‌صراحت خود را مصنّف این داستان معرفی کرده است. وی که در عهد محمّدشاه بابری (حکومت ۱۱۳۱ـ۱۱۶۱) می‌زیسته، روزی داستانی به زبان هندی برای شاه تعریف می‌کند که شاه آن را می‌پسندد و دستور می‌دهد که به زبان فارسی ترجمه شود.[۱] قدر مسلّم این ادّعا نیز نادرست است؛ زیرا قصّه‌ی ***چهار درویش*** را حاجی ربیع اَنجب اصفهانی به شعر درآورده است.[۲] به نظر سجّادمیرزا (دستورنویس زبان اردو در قرن چهاردهم/بیستم)، این داستان نوشته‌ی بدیع‌العصر معروف به حاجی ربیع مغربی متخلّص به انجب و ماجراهایی است که او به چشم خود دیده است.[۳] خواجه ابوتراب شوشتری، فرزند خواجه علی نقّاش نیز این داستان را به نظم کشیده که در سال ۱۲۹۵ق. در بمبئی چاپ شده است.[۴]

چهار درویش در سال ۱۳۳۲ در مطبعه‌ی کریمی بمبئی به چاپ رسید که میر احمد بن منشی مقدّمه‌ای بر آن نگاشت. وی در مقدّمه یادآور می‌شود قاضی محمّدابراهیم با امتزاج چند نسخه و به کمک متن اردو ترجمه‌ی میر امن دهلوی، نسخه‌ای نو نگاشته است. آغاز این چاپ چنین است: رمزشناسان سخن و نکته‌دانان اسرار کهن و مدقّقان معانی ریز و جگرسوز...[۵]

همچنین ***چهار درویش*** در سال ۱۳۰۸ در بمبئی و به اهتمام میرزا محمّد ملک‌الکتّاب به اسم ***باغ و بهار*** چاپ شد که آغاز آن چنین است: حمد بی‌حدّ و ثنای بی‌عد سزاوار کردگاری است جلّ شأنه که جمیع مخلوقات...[۶]

برخی از تحریرهای خطّی ***چهار درویش*** عبارتند از:

۱. تحریر میرزا (شاه) محمّد افضل هندی، سده‌ی ۱۳ (ر.ک. هاروارد، هوتن PVF)[۷]

---

۱. شیرانی، ج. ۹، صص. ۱۲۵ـ۱۲۶؛ جالبی، ج. ۲، ص. ۹۹۳.

۲. صبا، محمّدمظفّر حسین، ***تذکره‌ی روز روشن***، ص. ۸۷.

۳. اختر راهی، سفیر، ***ترجمه‌های متون فارسی به زبان‌های پاکستانی***، ص. ۱۸؛ مصحفی همدانی، غلام بن ولی محمّد، ***عقد ثریّا: تذکره‌ی فارسی‌گویان***، چاپ عبدالحق، صص. ۵ـ۶؛ بخاری، ص. ۸۹ به نقل از اسلم‌بیک ذیل ***چهار درویش***.

۴. مشار، خان‌بابا، ***فهرست کتاب‌های فارسی***، ج. ۲، ص. ۱۶۸۲.

۵. نوشاهی، عارف، ***فهرست نسخه‌های خطّی پاکستان***، ص. ۱۲۰۹.

۶. همان، ص. ۱۲۰۵.

۷. منزوی، احمد، ***فهرست نسخه‌های خطّی فارسی***، ج. ۵، ص. ۳۶۷۲؛ تهرانی، آغابزرگ، ***الذریعة***، ج. ۹، ص. ۸۶ و ج. ۹، ص. ۴۳۹؛ خیام‌پور، رسول، ***فرهنگ سخنوران***، ص. ۵۰.

www.tabarestan.info تبرستان

۲. تحریر حاجی محمّدتقی فرزند میرزاهادی همدانی، ۱۲۸۵ (تبریز، ملّی ۲۵۵۸)[۱] آغاز: سپاس بی‌قیاس مالک‌الملکی را سزاست که جمیع موجودات را از شعشعه‌ی آفتاب به منزله‌ی ظهور...

۳. ***قصّه‌ی چهار درویش*** یا ***شیرین‌نامه*** منسوب به امیرخسرو دهلوی، تحریر ۱۲۶۴ (خطّی، کراچی، کتابخانه‌ی انجمن ترقّی اردو ۲ و ۵۵۲۷/۸۹۱۶/۴).[۲]

آغاز: امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن... در زمان قدیم پادشاهی بود موسم به آزادبخت...

تبرستان www.tabarestan.info

۴. تحریر محمّداسحاق بهوپالی.[۳]

آغاز: گفتار را به استواربند داستان گره زن (... سررشته‌ی سخن واکن، داستان بسرا...)

۵. تحریر میرزا محمّد عطاحسین (کشمیر، تحقق ۱۴۴، کمبریج ۱۵۸).[۴]

۶. ***قصّه‌ی سه درویش***، ناشناس (دهلی‌نو، تغلق‌آباد، کتابخانه‌ی جامعه‌ی همدرد ۱۹۰۷).

آغاز: بعد حمد و سپاس حضرت خالق را و نعت رسالت‌پناه صلی‌الله علیه و آله و سلّم بدان که شاهی بود در ولایت لاهور، عادل...

۷. ***داستان سه درویش*** (تهران، ملک ۱۷۲/۸).[۵]

آغاز: هذا قصّه‌ی سه درویش... بسمله. امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار.

۸. ***داستان سه درویش و عادل‌شاه***.[۶]

۹. ***داستان سه درویش و مهتر درگورستان*** (خاورشناسی، داستان ۷۹).[۷]

۱۰. تحریر عبّاس یمینی شریف که جدیدترین آن است.[۸]

کتاب به زبان‌های اردو، هندی، انگلیسی و فرانسه نیز ترجمه شده است. بیشترین ترجمه‌های آن مربوط به زبان اردو است؛ از جمله ترجمه‌ی میر محمّدحسین عطاخان تحسین، ملقّب به

---

۱. منزوی، احمد، ***نسخه‌ها***، ج. ۵، ص. ۳۶۷۳.

۲. منزوی، احمد، ***مشترک***، ج. ۶، ص. ۹۹۸؛ ***گنج‌بخش***، ج. ۳، ص. ۱۳۳۱؛ منزوی، احمد، ***نسخه‌ها***، ج. ۵، ص. ۳۶۷۲؛ منزوی، احمد، ***فهرستواره نسخه‌های فارسی***، ج. ۱، ص. ۴۳۴.

۳. منزوی، احمد، ***مشترک***، ج. ۶، ص. ۱۰۰۲؛ منزوی، احمد، ***فهرستواره***، ج. ۱، ص. ۳۱۱.

۴. منزوی، احمد، ***فهرستواره***، ج. ۱، ص. ۳۱۱.

۵. همان، ج. ۱، ص. ۳۶۵.

۶. همان، ج. ۱، ص. ۳۶۵، ***مشترک***، ج. ۶، ص. ۱۱۳۹.

۷. همان، ج. ۱، ص. ۳۶۶.

۸. ***فهرست مشار***، ج. ۲، ص. ۱۶۸۲.

مرصّع‌رقم که اندکی بعد از ۱۱۸۸ **چهار درویش** را به نثر منشیانه‌ی اردو، به نام نوطرز مرصّع، درآورده است.[۱] اختر راهی[۲] معتقد است **چهار درویش** میان سال‌های ۱۱۸۹ تا ۱۱۹۵ به نثر منشیانه‌ی اردو درآمده است. آزاد[۳] بر آن است که نوشتن نوطرز مرصّع را میر محمّدحسین عطاخان در زمان شجاع‌الدّوله شروع کرد و در ۱۷۹۷/۱۲۱۲ در زمان نوّاب آصف‌الدّوله به پایان رساند. این نسخه با تدوین نورالحسن هاشمی، در فرهنگستان الله‌آباد هند در ۱۳۳۷ش. /۱۹۵۸ به چاپ رسید.[۴]

نسخه‌ی خطّی دیگری از **چهار درویش** فارسی به‌نوشته‌ی غلام غوث یا محمّد غوث زرّین بجنوردی، شاگرد میرزا فاخر مکین دهلوی، با تاریخ ۱۱۹۸ در کتابخانه‌ی انجمن شعیب محمّدیه آگره موجود است. ترجمه‌ی اردوی آن در ۱۸۰۲/۱۲۱۷ به نام نوطرز مرصّع توسط خود غلام غوث صورت گرفت و در نولکشور کانپور در ۱۸۸۱/۱۲۹۸ منتشر شد. غلام غوث در ترجمه‌ی اردوی خود به نام میر محمّدحسین عطاخان و نوطرز مرصّع وی اشاره نکرده است.[۵]

میر امن دهلوی **چهار درویش** را به اردو به همان نام **چهار درویش** در سال ۱۸۰۱/۱۲۱۶ نوشت و در ۱۸۰۲/۱۲۱۷ حدود ۵۸ صفحه از آن به چاپ رسید. گمان می‌رود بعدها میر امن دهلوی، با تجدید نظر در کتاب، اسمش را به **باغ و بهار** تغییر داد که در ۱۸۰۳/۱۲۱۸ در کلکته به چاپ رسید. **باغ و بهار** مقتبس از نوطرز مرصّع است.[۶] میر امن در مقدّمه‌ی **باغ و بهار**، **چهار درویش** را منسوب به امیرخسرو می‌داند.[۷] **باغ و بهار** میر امن دهلوی، فرهنگ و تمدّن دهلی آن زمان را به تصویر می‌کشد. از این کتاب بسیار استقبال شد و به‌عنوان کتاب درسی در هند و پاکستان چندین‌بار به چاپ رسید. در اروپا نیز ترجمه‌ی میر امن از **چهار درویش** شهرت یافته و به چاپ رسیده است. دنکن فاربس همین ترجمه‌ی اردو را ۱۸۵۷/۱۲۷۳، ۱۸۶۲/۱۲۷۹،

---

۱. شیرانی، حافظ محمود، ***مقالات حافظ محمود شیرانی***، ج. ۱، ص. ۱۵۰.

۲. اختر راهی، سفیر، ***ترجمه‌های متون فارسی به زبان‌های پاکستانی***، ص. ۲۶۲.

۳. آزاد، ص. ۲۴.

۴. ر.ک. بخاری، سهیل، ***اردو داستان***، ص. ۸۶؛ زیدی، ناظر حسین، ***قصی اور داستانین***، ج. ۵، ص. ۴۰۹؛ جالبی، ج. ۲، ص. ۱۰۹۷.

۵. منزوی، احمد، ***فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان***، ج. ۶، ص. ۱۰۰۲؛ اختر راهی، همان‌جا؛ بخاری، صص. ۱۳۸ـ۱۳۹، ۱۵۰ به نقل از اسلم‌بیک ذیل **چهار درویش**.

۶. منگلوری، ممتاز، «فورت ولیم کالج کی مصنّفین»، در ***تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند***، صص. ۷۱ـ۷۲؛ صدّیقی، محمّدعتیق، ***گِل کِرِست اور اُس کاعهد***، صص. ۱۵۲ و ۱۵۴.

۷. ر.ک. صدّیقی محمّدعتیق، ***گِل کِرِست اور اُس کاعهد***، ص. ۲۰۳.

www.tabarestan.info تبرستان

۱۸۷۴/۱۲۹۱ در لندن منتشر کرد. همچنین اسمیت در ۱۸۱۳/۱۲۲۸ در کلکته به زبان انگلیسی و گارسان دتاسی در ۱۸۷۸/۱۲۹۵ به زبان فرانسه در پاریس آن را به چاپ رسانده‌اند.[۱]

از دیگر چاپ‌های داستان **چهار درویش** عبارتند از ترجمه‌ی دکنی **چهار درویش** از محمّدعلی خان شوق در ۱۷۹۹/۱۲۱۴، که نسخه‌های خطّی آن در شبه‌قارّه هست؛ **مثنوی چهار درویش**، ترجمه و تلخیص از شیخ محمّد جان‌شاد، تدوین شیخ حامد حسن، کانپور ۱۳۱۰؛ مرادالمحبّین، ترجمه‌ی قسمتی از **چهار درویش** به اردو، از مرادشاه که در ۱۲۱۲ سروده شده است.[۲]

در مجموع، نسخه‌های **چهار درویش** در نام اشخاص و مکان‌ها باهم فرق دارند و در هر نسخه، برحسب محلّ زندگی نویسندگان، حال‌وهوا و رنگ‌وبوی محلّی گرفته‌اند.[۳]

www.tabarestan.info تبرستان

روایت به شیوه‌ی داستان در داستان است که در نهایت، چهار داستان باهم پیوند می‌خورند. در هر داستان، داستانی دیگر قرار دارد. قصّه‌های **چهار درویش** حاوی سرگذشت‌های پادشاهان، شاهزادگان، امرا، مردم مفلس، درویشان بینوا، دوستان بی‌وفا، خواجه‌سرایان رازدار، چاکران قدرشناس و مردان و زنان ناشناس است که برحسب تصادف با وقایع عبرت‌انگیز، سیرت نیکوی پادشاه، حوادث عجیب، محافل عیش، مجالس عزاداری، سیر و سفر، مهمانی و میزبانی و کاخ‌های باشکوه روبه‌رو می‌شوند.[۴]

کتاب **چهار درویش** حاضر، شامل دو روایت از افسانه‌ی مشهور چهار درویش است: روایت اوّل با تغییر اسامی و برخی کنش‌ها، همان داستان «عبدالله بن فاضل نایب بصره و برادران ناجوانمردش» در جلد ششم ***هزار و یک شب*** است.[۵] این داستان، خود تنها بخشی از روایت اصلی **چهار درویش** است که همان سرگذشت سلطان آزادبخت است و در این اثر به‌صورت جداگانه و مستقل آورده شده است. خلاصه‌ی داستان اصلی **چهار درویش** چنین است:

سلطان آزادبخت، پادشاه روم، که از بی‌فرزندی غمگین است، به گورستانی پناه می‌برد. در

---

۱. زیدی، ناظر حسین، ***قصی اور داستانین***، ج. ۵، ص. ۴۱۶؛ منگلوری، ممتاز، «فورت ولیم کالج کی مصنّفین»، ***در تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند***، ص. ۷۲، به نقل از اسلم‌بیک ذیل **چهار درویش**.

۲. اختر راهی، سفیر، ***ترجمه‌های متون فارسی به زبان‌های پاکستانی***، صص. ۲۶۰ـ۲۶۱؛ اختر، ص. ۱۵۹.

۳. زیدی، ناظر حسین، ***قصی اور داستانین***، ج. ۵، ص. ۴۱۶؛ بخاری، سهیل، ***اردو داستان***، تحقیقی و تنقیدی مطالعه، ص. ۹۰.

۴. زیدی، ناظر حسین، ***قصی اور داستانین***، ج. ۵، صص. ۴۱۳ و ۴۱۵.

۵. ***هزار و یک شب***، ج. ۶، صص. ۲۰۸ـ۲۳۱.

گورستان چهار درویش را می‌بیند که مشغول صحبتند. از دور گفت‌وگوی آن‌ها را گوش می‌دهد. ابتدا درویش اوّل حکایت خود را با دختر امپراتور روم چنین تعریف می‌کند:

من اهل یمن و فرزند بازرگانی معتبر هستم. با مرگ پدر، دوستان ناباب ثروتم را با مکر و حیله خرج کردند. از ناچاری به تنها خواهرم پناه بردم. خواهرم مقداری پول به من داد تا تجارت کنم. به شام رفتم؛ ولی دروازه‌ی شهر بسته بود. همان موقع صندوقی از بالای برج پایین آمد. صندوق را باز کردم. جنازه‌ی دختری در آن بود. ابتدا ترسیدم؛ امّا با خود اندیشیدم ممکن است زنده باشد. او را نزد پزشکی بردم. پزشک دختر را درمان کرد. من که تمام ثروتم را خرج درمان دختر کرده بودم، برای خوردن چیزی نداشتم. دختر نامه‌ای به من داد تا به دکّانی ببرم. دکّان‌دار، سینی‌ای پر از طلا و نقره به من داد. غذایی خریدم. دختر از من خواست اگر او را دوست دارم، به تمام حرف‌هایش عمل کنم. پذیرفتم. دختر با آن جواهرات خانه و لباس‌های گران‌قیمت خرید و از من نیز خواست هرچه دوست دارم، بخرم. برای خرید لباس به حجره‌ای که دختر گفته بود، رفتم. صاحب حجره که جوانی زیبارو بود، از من خواست شبی را با او بگذرانم. به خانه‌ی مجلّل جوان زیبارو رفتم. سه شب در آن‌جا ماندم. وقتی به خانه‌ی خویش بازگشتم، دختر از من خواست جوان زیبارو را دعوت کنم. چنین کردم. جوان زیبارو و معشوقه‌اش به خانه‌ی ما آمدند و سه شبانه‌روز به عیش و خوشی گذراندند. شب چهارم که بیدار شدم، تمام اثاث منزل به سرقت رفته و جوان و معشوقه‌اش کشته شده بودند و دختر هم رفته بود. با کمک یکی از غلامان، دختر را پیدا کردم. دختر مقداری پول به من داد و از من خواست آن‌جا را ترک کنم. به مسجدی رفتم و از شدّت عشق دختر بیمار و نحیف شدم. پزشکی من را معالجه کرد و نزد دختر برد. دختر راز خود را این‌گونه بیان کرد که من دختر امپراتور روم هستم و در زندگی به بسیاری خوبی کرده‌ام که آن‌ها با بدی جوابش را داده‌اند؛ مثل دکّان‌دار نیرنگ‌بازی که جواهراتم را ربوده است و یا پسربچّه‌ای کچل، که عاشقم شد و با ثروتم جوانی زیبارو شد. جوان با پول من کنیزی خرید و عاشق کنیز شد و به من خیانت کرد. در شب مهمانی با نقشه، کچل و کنیز را به قتل رساندم. بعد از شنیدن ماجرا، با وی به شهر خودش برگشتم. بین راه برای کاری از دختر جدا شدم. هنگام بازگشت او را ندیدم. چند سال است به دنبال دختر هستم؛ ولی او را نمی‌یابم.

سپس درویش دوّم حکایت خود را در عشق ناکامش چنین بیان می‌کند:

شاهزاده‌ی عجمی و تنها فرزند پدرم هستم. روزی در شکارگاه و به دنبال شکار گم شدم. در گنبدی پیرمردی را دیدم که در برابر بتی زیبا می‌گرید. از او در مورد بت پرسیدم. گفت: «من در

www.tabarestan.info تبرستان

اصل تاجری هستم. چون به قصد تجارت به دربار رفتم، شیفته‌ی شاه‌دخت زیباروی دربار شدم. دختر نامه‌ای همراه با انگشتری به من داد تا به دربانِ باغی نشان دهم. من نیز چنین کردم. جوانی که در باغ درون قفس بود، نامه را خواند و گریست و گفت به صاحب نامه بگویم که پایان خوبی در انتظارشان نیست. در همین هنگام چند غلام به من حمله و مرا بی‌هوش کردند. چون به هوش آمدم، متوجّه شدم تصمیم دارند مرا بکشند. در میان کلام از مراسمی در جنگل حرف می‌زدند. از آن‌ها خواستم مرا به آن‌جا ببرند. آن‌ها نیز پذیرفتند. مراسم قتل همان جوانی بود که نامه را به او داده بودم. اکنون به فرمان شاه، جوان باید به دست شاه‌دخت کشته می‌شد. شاه‌دخت از قتل جوان سرپیچی کرد. پادشاه، خشمگینانه از وزیرش می‌خواست جوان را بکشد. چون قصد کرد جوان را بکشد، وزیر با تیری که از جنگل پرتاب شد، از بین رفت. ناگهان جمعیّت پراکنده شد و بعد از آن، دیگر دختر را ندیدم. اکنون از شدّت عشق به دختر سال‌هاست که به مجسّمه‌اش نگاه می‌کنم.»

www.tabarestan.info تبرستان

با شنیدن این ماجرا، شیفته‌ی شاه‌دخت شدم. به شهری رفتم و با جوانی دلیر که تابوتی را حمل می‌کرد، آشنا شدم و پی بردم که جوان، قاتل وزیر و جنازه‌ی درون تابوت همان جوانِ درون قفس است که به دستور شاه با زهر کشته شده است؛ زیرا جوان عاشق دختر پادشاه بوده و پادشاه از به قدرت رسیدن او ترس داشته است. جوان دلیر وقتی عشقم را به دختر دید، مرا نزد دختر برد. دختر با دیدن من گفت که باید از آن‌جا فرار کنم. با دختر به باغی بزرگ و مجلّل رفتیم. پادشاه که از فرار دخترش آگاه شد، چند پیرزن عفریته را مأمور پیدا کردن وی کرد. پیرزنی مکان دختر و من را پیدا کرد. جوان دلیر پیرزن را به قتل رساند و هر سه تصمیم گرفتیم از شهر خارج شویم. جوان دلیر ما را با سختی‌های بسیار از دروازه‌ی شهر گذرانده، به ولایت خود رساند. به پدرم نامه نوشتم. وقتی پدرم را سوی دیگر رودخانه دیدم، از شدّت خوشحالی خود را درون رود انداختم و به پدرم رساندم. جوان دلیر و دختر نیز به همان نیّت چنین کردند؛ ولی جریان آب رودخانه آن‌ها را غرق کرد. دیگر از آن‌ها اثری نیافتم.

سلطان آزادبخت با شنیدن داستان درویش دوّم، نزد آن‌ها می‌رود و از ایشان می‌خواهد تا به دربار او بیایند. چهار درویش قبول می‌کنند. سلطان آن‌ها را به دربار می‌برد و حکایت خود را برای ایشان چنین بازگو می‌کند:

بعد از مرگ پدرم، صاحب تاج و تخت شدم. روزی بازرگانی لعلی زیبا و گران‌قیمت به من بخشید. با آن به همه فخر می‌فروختم. روزی وزیر صاحب‌تدبیرم مرا ملامت کرد و گفت: «در

نیشابور تاجری هست که دوازده عدد از این لعل‌ها را به قلّاده‌ی سگش آویزان کرده است.» خشمگین شدم و دستور قتل او را صادر کردم؛ امّا به توصیه‌ی بازرگان او را بخشیدم و زندانی کردم. روزی دختر وزیر برای نجات جان پدر، در لباس مردی بازرگان به نیشابور و سراغ همان مرد تاجری می‌رود که قلّاده‌ی سگش جواهرنشان بود. با او طرح معاشرت می‌ریزد و به خانه‌اش می‌رود. سگ را با همان توصیفی که پدر گفته بود، می‌بیند. دختر وزیر، مرد تاجر را به همراه سگ و قلّاده به نزد من آورد. با دیدن حقیقت، وزیر صاحب‌تدبیر خود را بخشیدم. آنگاه تاجر نیشابوری داستان خود را این‌گونه بیان کرد:

تاجرزاده‌ای اهل پارس هستم و دو برادر دارم. برادرها بعد از مرگ پدر، ثروت او را بین خود تقسیم و مرا از ارث محروم کردند. با اندوخته‌های کم خود و با تلاش بسیار، تاجری ثروتمند شدم. روزی شنیدم برادرانم به علّت بدهی به مردی یهودی از او کتک خورده‌اند. از شنیدن این خبر آزرده، نزد مرد یهودی رفتم و بدهی آن دو را پرداختم و مقداری پول به آن‌ها دادم تا به تجارت بپردازند. روزی دیگر دوباره خبر بدی از آن‌ها شنیدم. به کمکشان شتافتم؛ ولی دو برادر مرا به دریا پرت کردند. سگی به کمک من شتافت و نجاتم داد. مدّتی بعد دو برادر را در شهری فقیر و بیچاره دیدم. این‌بار نیز کارهای بد آن‌ها را فراموش و به آن‌ها کمک کردم. امّا دو برادر باز هم در حقّم خیانت کردند. مرا به جنگلی بردند و تا حدّ مرگ کتک زدند. به کمک همان سگ نجات پیدا کردم و با دختری آشنا شدم و با او ازدواج کردم. به‌تدریج ثروتمند شدم. روزی دو برادرم را پیدا کردم. ولی این‌بار آن‌ها را درون قفسی فولادی زندانی کردم.

و آنگاه درویش سوّم حکایت خود را تعریف می‌کند:

من فرمان‌فرمای یکی از کشورهای بزرگ هستم. روزی یکی از ندیمان داستانی از بخشندگی حاتم طایی را برایم تعریف کرد:

نوفل بن هامان به قصد نبرد به او حمله می‌کند. حاتم از ترس ریختن خون ناحق، عقب‌نشینی می‌کند و به غاری می‌گریزد. نوفل برای سر او جایزه تعیین می‌کند. زن و مرد فقیری که در آن غار زندگی می‌کنند، آرزو می‌کنند که حاتم را دستگیر کنند. حاتم خود را به آن‌ها معرّفی می‌کند و با اصرار حاتم، راضی می‌شوند نزد نوفل بروند. در دربار نوفل صد نفر دیگر ادّعا دارند او را دستگیر کرده‌اند. پیرمرد داستان خود را می‌گوید و نوفل از حاتم به دلیل این جوانمردی‌اش عذر می‌خواهد.

ندیم از من خواست، من نیز چون حاتم باشم. پس با ساخت عمارت چهل‌دری به رفع

www.tabarestan.info تبرستان

مشکل مردم پرداختم. روزی درویشی از چهل در وارد شد و چهل سکّه گرفت. از کار او ناراحت شدم. درویش از من رنجید و مرا با دختری بخشنده در بصره مقایسه کرد. به دیدن دختر رفتم. با دیدن خوبی‌های وی شیفته‌اش شدم. دختر شیربها را فهمیدن راز زندگانی جوانی در ملک نیمروز دانست و گفت: «این جوان اوّل هر ماه سوار بر گاوی به شهر می‌آید؛ کوزه‌ای را می‌شکند؛ غلامی را می‌کشد و به درون نیزاری می‌رود.» به ملک نیمروز رفتم و با سختی بسیار جوان را سوار بر گاو در نیزار پیدا کردم. جوان با خشم، قصد جان مرا کرد؛ ولی بعد از شنیدن حکایت من، راز خود را فاش کرد و گفت: «من پیش از این، تنها فرزند فرمانروایی بودم که روز تولّدم کاهنان به پدرم گفتند باید تا چهارده‌سالگی در مکانی دور از تون زندگی کنم. سال‌ها بعد روزی به درون باغی که روی آن با چادری بزرگ پوشیده شده بود، رفتم. در باغ کنیز زیبا را دیدم و محو آن شدم و همین‌که خواستم آن را بچینم، ناگهان گوشه‌ای از چادر شکافت و پری زیبایی نزدم آمد. پری آن‌قدر زیبا بود که شیفته‌اش شدم. امّا پری به آسمان رفت. مدّتی از جدایی و دوری پری بیمار شدم. پدرم مرا نزد حکیمی هندی برد. حکیم مرا به خواندن اموری از پزشکی توصیه کرد. کتابی به من داد و بعد از مدّتی مرد. شبی موفّق شدم پری را نزد خود ظاهر کنم. من که بسیار شیفته‌اش بودم، مایل به همسری با او شدم. پدر پری شرط ازدواج با دخترش را، نزدیکی نکردن با او دانست. شبی دو پریِ کافر عفریته، قصد دزدیدن کتاب را کردند. من با یکی از آن دو عفریته مبارزه کردم؛ ولی فرار کرد. هنگامی که برگشتم، متوجّه شدم عفریته‌ی دیگر، پری را بی‌هوش کرده است. من نیز به تلافی آن، عفریته را تبدیل به گاو کردم و از آن روز به بعد هر روز گاو را شلّاق می‌زنم بلکه پری را به هوش بیاورد و علّت کشتن غلام و شکستن کوزه آن است که مردم فکر کنند دیوانه‌ام و دلشان به حالم بسوزد و برایم دعا کنند.» من با شنیدن راز زندگی جوان، تصمیم گرفتم تا قبل از معلوم نشدن وضعیّت جوان، پیش دختر بازنگردم.

آن‌گاه درویش چهارم حکایت خود را تعریف می‌کند:

من شاهزاده‌ی کشور آفتابم. بعد از مرگ پدر، به دست عمویم سپرده شدم تا بعد از رسیدن به سنّ بلوغ، پادشاهی کنم. سال‌ها بعد غلامی از هواداران پدرم مرا آگاه کرد که عمویم قصد جانم را دارد. من و غلام به فکر چاره‌ای برای گرفتن قدرت از دست عمو افتادیم. غلام روزی مجسّمه‌ی میمون‌هایی را به من نشان داد که پر از طلا بود و گفت: «این سی و نه مجسّمه، در زمان حکومت پدرت و به‌وسیله‌ی پریان به پادشاه بخشیده شد. اگر کسی چهلمین مجسّمه را داشته باشد، قدرتی بی‌اندازه می‌یابد. برای رسیدن به چهلمین میمون باید به ملک پریان و به سراغ سلطان

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌ها برویم.» من و غلام با سختی‌های بسیار به سرزمین پریان رسیدیم. سلطان پریان شرط بخشیدن میمون چهلم را پیدا کردن پری گم‌شده‌ای دانست و عکسش را به من نشان داد. من و غلام بعد از هفت سال جست‌وجو، پری را درون خانه‌ی پیرمردی نابینا یافتیم. با دیدن پری شیفته‌اش شدم؛ ولی از ترس سلطان پریان کاری نکردم. هر دو همراه با پری به سرزمین پریان رفتیم. در راه رسیدن به دربار، غلام بدن پری را با نوعی روغن بدبو کرد تا سلطان از او بدش بیاید و او را به من ببخشد. سلطان از این کار خشمگین شد و من و غلام را از خود راند.

در همین هنگام به سلطان آزادبخت خبر می‌دهند که همسر او حامله شده است. سلطان و چهار درویش خوشحال می‌شوند. بعد از گذشت زمانی، فرزند پادشاه به دنیا می‌آید و هر چهار درویش با تولّد فرزند شاه، به آرزوی خود می‌رسند.

www.tabarestan.info تبرستان

خلاصه‌ی داستان هزار و یک شب، افسانه‌ی «عبدالله بن فاضل نایب بصره و برادران ناجوانمردش» را برای مقایسه می‌آوریم:

روزی هارون‌الرّشید خراج همه‌ی شهرها را بررسی می‌کند و چون می‌بیند خراج بصره وصول نشده، وزیر خود، جعفر برمکی، را مأمور وصول آن می‌کند. جعفر نیز ابواسحاق موصلی ندیم را به بصره می‌فرستد. ابواسحاق نزد عبدالله بن فاضل نایب بصره، می‌رود. نایب بسیار او را تکریم می‌کند و چون خبردار می‌شود که برای بردن خراج آمده، عذرخواهی می‌کند و می‌گوید خراج آماده است و قرار بوده روز بعد به بغداد بفرستد. پس از ابواسحاق می‌خواهد که سه روز در بصره بماند و استراحت کند. ابواسحاق می‌پذیرد. شب اوّل تا پاسی از شب صحبت و عیش‌ونوش می‌کنند. آن‌گاه برای ابواسحاق تختی شاهانه می‌آورند و می‌خوابد و عبدالله نیز کنار و بر تختی دیگر می‌خوابد. ابواسحاق دچار بی‌خوابی می‌شود. ساعتی بعد، می‌بیند عبدالله برخاسته، تازیانه‌ای برمی‌دارد و سپس به سراغ جعبه‌ای می‌رود؛ مقداری آب و طعام برمی‌دارد و به جایی می‌رود. ابواسحاق تعجّب می‌کند و آرام به دنبال او می‌رود و می‌بیند عبدالله وارد سرایی می‌شود. دو سگ را که با زنجیری زرّین بسته شده‌اند، چنان با تازیانه می‌زند که بی‌هوش می‌شوند. سپس آن‌ها را نوازش می‌کند و می‌گرید و به آن دو غذا و آب می‌دهد و می‌خواهد برگردد که ابواسحاق زودتر از او برمی‌گردد و می‌خوابد. دو شب بعد نیز همان کار را از عبدالله می‌بیند. روز چهارم خراج را به همراه هدایای ویژه از عبدالله می‌گیرد و به بغداد نزد هارون می‌رود و در ضمن سخن، او را از ماجرای سگ‌های عبدالله باخبر می‌کند. هارون به او دستور می‌دهد که دوباره به بصره بازگردد و عبدالله و دو سگ را به بغداد بیاورد. ابواسحاق ابتدا بهانه

می‌آورد و می‌گوید با عبدالله دوست است؛ امّا هارون دستور می‌دهد که باید برود. ابواسحاق می‌رود. عبدالله بن فاضل دو سگ خود را بر شتری می‌بندد و با ابواسحاق به بغداد، نزد هارون می‌شتابد. هارون از او می‌پرسد چرا سگان را می‌آزارد و سپس به آن‌ها محبّت می‌کند. عبدالله می‌گوید ماجرای آن‌ها بسیار شگفت است. سپس رو به سگ‌ها می‌کند و می‌گوید، اگر عبدالله راست می‌گوید، تأیید کنند و اگر دروغ می‌گوید با حرکت چشم خلیفه را از دروغ او آگاه کنند. آنگاه می‌گوید این دو سگ برادران اویند. نام یکی ناصر و دیگری منصور است. پدر آن‌ها بازرگان نیک‌نام و ثروتمندی بوده که پس از مرگش، ارث بین سه پسرش تقسیم شده. عبدالله مغازه‌ای برپا می‌کند و برادران به سفر تجارتی می‌روند و مدّتی بعد، فقیر و بیچاره برمی‌گردند و می‌گویند به شهرهای زیادی رفته و تجارت‌های بسیار سودمندی کرده‌اند. امّا در راه بازگشت کشتی آن‌ها به کوهی خورده و غرق شده و تمام سرمایه‌ی خود را از دست داده‌اند. کشتی دیگری رسیده و جان آن‌ها را نجات داده است. پس عبدالله ثروت خود را سه قسمت می‌کند و برادران را در مغازه‌های جداگانه‌ای به تجارت وامی‌دارد. مدّتی بعد دوباره دو برادر هوای سفر و تجارت می‌کنند و عبدالله را نیز وسوسه می‌کنند و با سرمایه‌ای عظیم سوار کشتی می‌شوند و به سفر می‌روند. (سگ‌ها سخنان عبدالله را با حرکت سر تصدیق می‌کنند.) مدّتی بر روی آب می‌روند. به جزیره‌ای می‌رسند که کوهی بلند دارد. به جست‌وجوی آب شیرین می‌روند. عبدالله بر سر کوهی ماری سیاه می‌بیند که مار سفید کوچکی را می‌آزارد. بر مار سفید دل می‌سوزاند و مار سیاه را با سنگی می‌کشد. ناگهان مار سفید، دختر زیبایی می‌شود. از عبدالله تشکّر می‌کند و می‌گوید ناموس او را نجات داده. سپس زمین شکافته می‌شود و دختر که از جنّیان بوده، به زیر زمین می‌رود و ناپدید می‌شود. دوباره با کشتی می‌روند. آب شیرین کشتی تمام می‌شود. بیست روز بعد، به کوهی می‌رسند. پیاده می‌شوند و در آن آبی نمی‌بینند. عبدالله از کوه بالا می‌رود و در آن سوی آن شهری بزرگ می‌بیند و قصد دارد به شهر برود. امّا هیچ‌کس، حتّی برادرانش نیز، حاضر نمی‌شوند او را همراهی کنند. عبدالله به شهر می‌رود و وارد آن می‌شود و می‌بیند تمام مردم آن، از زن و مرد و پیر و جوان، سنگ شده‌اند و چندان درّ و جواهر در آن‌جاست که حدّ و حسابی ندارد. شاه و ملکه و وزیر نیز همه سنگ شده‌اند. ناگهان از سرایی صوتی زیبا می‌شنود که در حال قرائت ***قرآن*** است. پیش می‌رود و می‌بیند دختری زیبا با لباسی شاهانه نشسته است. دختر با دیدن او می‌گوید: «سلام بر تو ای عبدالله بن فاضل.» عبدالله تعجّب می‌کند که از کجا نام او را می‌داند. دختر حکایت شهر خود را که مدینةالاحجار نام دارد، برای او شرح می‌دهد که این شهر، شهر بزرگی بوده و پدرِ

www.tabarestan.info تبرستان

دختر، شاه آن بوده. شاه و تمام مردم بت‌پرست بوده‌اند. روزی خضر(ع) به آن شهر می‌رود و آن‌ها را به اسلام دعوت می‌کند. نمی‌پذیرند و خضر(ع) آن‌ها را نفرین و به سنگ تبدیل می‌کند. دختر ایمان می‌آورد و خضر(ع) درخت اناری برای او می‌کارد تا دختر از آن بخورد و زنده بماند. دختر بیست و سه سال است که در شهر به‌تنهایی زندگی می‌کند و فقط ***قرآن*** می‌خواند. خضر به او خبر می‌دهد که عبدالله بن فاضل به دیدن او می‌آید و دختر باید با او ازدواج کند. سپس عبدالله از او می‌پرسد آیا به ازدواج راضی است؟ دختر می‌گوید: «آری.» پس مقدار زیادی از درّ و گوهر درون قصر را برمی‌دارند و به کشتی برمی‌گردند. عبدالله ماجرای خود را به برادران و ناخدای کشتی می‌گوید و به آن‌ها مقدار زیادی درّ و گوهر می‌دهد. دختر زیبا را در حجره‌ای درون کشتی جا می‌دهد. برادران به او حسادت می‌ورزند و هریک از آن‌ها از عبدالله می‌خواهد که دختر را به او بدهد. عبدالله نمی‌پذیرد و می‌گوید دختر به خضر قول داده است که زن او شود؛ ولی چون به بصره برسند، عبدالله برای برادرانش نیز زن می‌گیرد و هر سه در یک شب ازدواج خواهند کرد. برادران سکوت می‌کنند. چند شب بعد، در حالی‌که عبدالله خوابیده، برادران او را به دریا می‌افکنند و به سراغ دختر زیبا می‌روند و هریک می‌خواهد زودتر او را تصرّف کند. دختر نیز خود را در دریا می‌اندازد و غرق می‌شود. امّا وقتی عبدالله در دریا می‌افتد، پرنده‌ای بزرگ او را برمی‌دارد و با خود به قصری می‌برد. عبدالله به هوش می‌آید و می‌بیند در قصری باشکوه است و زنی زیبا بر تخت نشسته و کنیزکان بسیار در خدمت او هستند. ناگهان پرنده‌ای که او را نجات داده، پرهای خود را می‌ریزد و به دختری بسیار زیبا تبدیل می‌شود. عبدالله دقّت می‌کند و می‌بیند همان دختری است که در کوه اوّل به شکل مار بوده و او جانش را نجات داده است. دختر به مادرش می‌گوید این همان جوانی است که ناموس او را حفظ کرده. ملکه عبدالله را تحسین و دعای خیر می‌کند. سپس دختر زیباروی به عبدالله می‌گوید او سعیده، دختر ملک احمر، شاه جنّیان، است و مادرش مبارکه است و آن مار سیاه بزرگی که آن روز دیده، درفیل، وزیر نابکار ملک اسود، است که بارها سعیده را از پدرش خواستگاری کرده و ملک احمر او را لایق ندانسته و رد کرده است. وزیر به‌سوی ملک احمر لشکر می‌کشد و او را شکست می‌دهد و هرجا سعیده می‌رود، در پی او می‌رود و سوگند می‌خورد که با او زنا کند و باعث بدنامی‌اش شود. سرانجام سعیده خود را به شکل ماری درآورده، به آن جزیره پناه می‌برد. درفیل نیز به شکل افعی سیاهی می‌رود تا او را بدنام کند که عبدالله با سنگی او را می‌کشد و دختر را رها می‌کند. دختر سوگند می‌خورد که عبدالله را یاری کند و وقتی دیده است که برادرانش به او خیانت کرده، او را به دریا

www.tabarestan.info تبرستان

انداخته‌اند، او را نجات داده است. پس چند روزی از عبدالله پذیرایی می‌کنند و عبدالله از سعیده می‌خواهد که به او کمک کند تا نزد برادران و کشتی خود برگردد. عبدالله با هدیه‌های فراوانی که از جنّیان نصیبش می‌شود، با یک حرکت سعیده، ناگهان خود را در کشتی می‌بیند. برادران به پای او می‌افتند و عذرخواهی می‌کنند. امّا سعیده آن‌ها را به‌شدّت سرزنش می‌کند و می‌گوید الان آن‌ها را خواهد کشت. عبدالله بر برادران دل می‌سوزاند و وساطت می‌کند. سعیده آن‌ها را نمی‌کشد؛ امّا وردی می‌خواند و آن دو را تبدیل به دو سگ می‌کند و به عبدالله می‌گوید باید هر شب آن‌قدر آن دو را بزند تا بی‌هوش بشوند و اگر یک شب این کار را نکند، سعیده خواهد آمد و عبدالله را با همان تازیانه چندان می‌زند که بی‌هوش شود. عبدالله به بصره برمی‌گردد و هدیه‌های هنگفتی برای مهدی، خلیفه‌ی وقت، به بغداد می‌فرستد و مهدی نیابت بصره را به او می‌سپارد. عبدالله به هارون‌الرّشید می‌گوید که اکنون دوازده سال است که هر شب آن‌ها را می‌زند و چندبار که فراموش کرده است، سعیده آمده و عبدالله را تا حدّ مرگ تازیانه زده است. سپس می‌گرید و بر برادران خود تأسّف می‌خورد. هارون غرق در حیرت می‌شود و می‌بیند سگان سخنان او را کاملاً تصدیق می‌کنند و غمگین و پشیمانند. سپس از عبدالله می‌پرسد آیا برادرانش را بخشیده است یا نه و چون او می‌گوید از سر تقصیر آن‌ها گذشته، خلیفه به او می‌گوید به‌زودی آن‌ها را نجات خواهد داد. سپس از عبدالله می‌خواهد که آن شب سگان را نزند و اگر سعیده بیاید، نامه‌ی هارون‌الرّشید را به او بدهد. هارون نامه‌ای محبّت‌آمیز و تهدیدآمیز به سعیده می‌نویسد و دستور می‌دهد که دست از آزار عبدالله و برادرانش بردارد و آن دو برادر را به حالت اوّل آن‌ها بازگرداند. عبدالله چنین می‌کند و وقتی سعیده می‌آید و نامه‌ی هارون را می‌خواند، می‌گوید باید برود و با پدرش مشورت کند. پس در همان دم می‌رود و نامه‌ی هارون را به پدرش می‌دهد. پدر آن را می‌بوسد و بر سر می‌گذارد و می‌گوید او خلیفه‌ی پیامبر(ص) است و طاعتش واجب. پس سعیده بازمی‌گردد و وردی می‌خواند و دو سگ تبدیل به ناصر و منصور می‌شوند. امّا سعیده به عبدالله می‌گوید برادرانش خائنند و باید مواظب آن‌ها باشد. ناصر و منصور به پای عبدالله می‌افتند و می‌گریند و از او عذرخواهی می‌کنند. عبدالله نیز از شادی می‌گرید و خدا را شکر می‌کند و آن‌ها را می‌بخشد. روز بعد هارون از رها شدن ناصر و منصور از سحر سعیده باخبر و خوشحال می‌شود و سه برادر را با هدیه‌های فراوان راهی بصره می‌کند. چون به بصره می‌رسند، بزرگان و مردم، عبدالله را احترام می‌کنند؛ امّا توجّهی به ناصر و منصور ندارند. دوباره آتش حسادت در جان آن دو شعله‌ور می‌شود. عبدالله برای آنان کاخ بزرگی می‌سازد و کنیزکان و اسباب زندگی شایسته‌ای

www.tabarestan.info تبرستان

برای آنان فراهم می‌کند؛ امّا آن‌ها باهم نقشه می‌کشند که عبدالله را بکشند و شایعه کنند که سعیده، دختر شاه جنّیان، نزد او آمده و گفته چرا شکایت آنان را نزد هارون‌الرّشید کرده. سپس او را کشته و با خود به زیرِ زمین برده است. پس از کشتن او، خلیفه را خبردار کنند. هدایای زیادی برایش بفرستند و نیابت بصره و کوفه را برای خود از خلیفه طلب کنند. پس عبدالله را به شام دعوت می‌کنند و چون به خواب می‌رود، گلوی او را می‌فشارند و چون خیال می‌کنند که مرده است، او را در دریا می‌اندازند. موج دریا او را به کنار ساحلی می‌اندازد. قافله‌ای از آن‌جا می‌گذرد. شیخ قافله او را می‌بیند. او را برمی‌دارند و با خود می‌برند تا به جایی می‌رسند و وارد کاروان‌سرایی می‌شوند. آن شب عبدالله از فرط درد و بیماری خوابش نمی‌برد. روز بعد دربان کاروان‌سرا به شیخ قبیله پیشنهاد می‌کند که او را نزد شیخه راجحه ببرند که دختر پاکره است و تمام دردمندان را شفا می‌دهد. چون شیخ قافله عبدالله را پیش شیخه راجحه می‌برد، عبدالله به دقّت او را می‌نگرد و درمی‌یابد که او همان دختر شاه مدینةالأحجار است که از دست برادران بدکار عبدالله خود را در آب انداخته. آن‌ها از دیدار یکدیگر شاد و شکرگزار می‌شوند. دختر می‌گوید چون خود را به دریا افکنده، خضر او را نجات داده و به این شهر آورده و به او اجازه داده که بیماران لاعلاج را درمان کند و اکنون شهرت و ثروت فراوانی دارد. عبدالله با دختر گرم گفت‌وگویند که خضر نزد آنان می‌آید و دعایشان می‌کند و یک لحظه بعد، آن‌ها را به کاخ عبدالله بن فاضل می‌رساند. وقتی عبدالله وارد کاخ می‌شود، برادرانش را بر دار مجازات می‌بیند و خبردار می‌شود که وقتی آن دو، عبدالله را در دریا انداخته‌اند و به خلیفه پیغام دروغ گفته‌اند، هارون‌الرّشید تمام جنّیان را فراخوانده و سعیده حقیقت امر را به وی گفته است. پس هارون دستور می‌دهد که ناصر و منصور خائن را بر در قصر عبدالله به دار مجازات بیاویزند. عبدالله روز بعد به بغداد، نزد هارون می‌رود و او را از تمام ماجرا و یافتن همسر گم‌شده‌اش خبردار می‌کند. هارون قاضی را فرا می‌خواند و دختر را به عقد عبدالله درمی‌آورد. عبدالله و دختر شاه مدینةالاحجار سال‌ها با شادی باهم زندگی می‌کنند.

روایت دوّم **چهار درویش** مکتب‌خانه‌ای به نام «حکایت اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش» در سال ۱۳۷۰ چاپ شده است. محمّد دامادی، مصحّح متن، این داستان را براساس نسخه‌ی شماره‌ی ۸۰۴ کتابخانه‌ی بادلیان آکسفورد، فراهم کرده است. داستان حاضر به لحاظ چارچوب اصلی، به چاپ دامادی شباهت‌هایی دارد. ولی محتوای داستان متفاوت است. «حکایت اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش»، داستان عامیانه‌ی منثوری است از این قرار که

www.tabarestan.info تبرستان

اشرف‌خان (شاه خراسان) با شنیدن داستان سه درویش، داستان عشق خود را بیان می‌کند. موضوع و درونمایه‌ی داستان، عشق و سختی‌های آن است. امّا عشق زمینه‌ای برای بیان برخی مفاهیم اخلاقی مثل نتیجه‌ی نیکوکاری، درستکاری، دوستان بد، خیانت، پاک‌دامنی، وفای به عهد و از این قبیل است. نویسنده نامعلوم است و داستان با قرائنی مربوط به قرن ده یا یازده است.

داستان‌پرداز در آغاز، مأخذ داستان خود را کتاب ***جامع‌الحکایات*** نقل می‌کند. این داستان در نسخه‌ی خطّی ***جامع‌الحکایات*** محفوظ در آستان قدس به شماره‌ی ۱۹۱[1] نبود و ممکن است به دلیل شهرت این کتاب و تعدّد نسخ آن، در مجموعه‌های دیگر باشد. این مجموعه در قرن ده و یازده فراهم شده است. بی‌شک اصل داستان جزو روایات شفاهی بوده که نویسنده‌ی خوش‌قلم آن، داستان را به نثری شیوا نگاشته است.

تبرستان www.tabarestan.info

نام این داستان را ذبیح‌اللّه صفا[2] «حکایت افشارخان و سرگذشت سه درویش» ذکر می‌کند که در نسخه‌های خطّی به نام «داستان اشرف‌خان عادل و میردرویش» (***جامع گوهرشاد***، ۶۵۴/۲، ***نسخه‌ها***، ۳۶۸۷/۵؛ ***فهرستواره***، ۳۳۵/۱) و «داستان اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش»[3] و «داستان عادل‌خان و سه درویش» تحریر ۱۲۹۷ ذکر شده است.[4]

مضمون اصلی هر دو داستان قصّه‌گویی درویشان در حضور پادشاه است؛ امّا محتوا و سیر داستان‌ها کاملاً متفاوت است. در این داستان سه درویش پس از مرگ همسران یا معشوق، به درویشی و صحراگردی روی می‌آورند. ولی در ***چهار درویش*** جست‌وجوی معشوق عامل درویشی و صحراگردی آنان است. فضا، روش داستان‌گویی، زمینه‌ها و اسامی و بن‌مایه‌ها نشان می‌دهد حکایت اشرف‌خان، داستانی ایرانی است. امّا ***چهار درویش***، با توجه به رونق آن در هند و تحریرهای اردو و هندی زیاد آن بیشتر به شبه‌قارّه مربوط است. مقایسه‌ی این دو، معلوم می‌کند به قصد تقابل یا نظیره‌گویی، یکی از روی دیگری ساخته شده است.

نثر کتاب به خلاف آثار عامیانه‌ی دیگر، اندکی ادبی‌تر و با تکلّف بیشتر و شیوا و فصیح و با سجع‌پردازی و هنرآوری نگاشته شده است که همین نکته می‌تواند دلیل قدمت آن باشد. برخی واژگان و اصطلاحات کتاب بر زبان کهنه‌تر متن دلالت دارد؛ مثل «کوفت انداختن» به معنای رفع

---

۱. گلچین معانی، احمد، ***فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانه آستان قدس رضوی***، ج. ۷، ص. ۶۸.

۲. صفا، ذبیح‌الله، ***تاریخ ادبیات در ایران***، ۱۵۴۹/۵.

۳. آکسفورد، ***بادلیان*** ۴۷۵/۱۳؛ ***اوزلی*** ۳۸۹؛ ***نسخه‌ها*** ۳۶۸۸/۵.

۴. لنینگراد، آکادمی علوم B۱۰۶۱/۲۱۵۷ و دو نسخه‌ی دیگر؛ ***نسخه‌ها*** ۳۷۰۴/۵.

خستگی یا «بیرون‌رفت» در معنای سرپیچی، «جنبایش» در معنای حرکت، «حصّه کردن» تقسیم کردن، «سخن کردن» سخن گفتن، «قدغن کردن» سفارش کردن و نظایر آن.

نثر آمیخته به نظم است و اشعار درون متن استوار و از شاعران نام‌داری چون سعدی، حافظ، امیرخسرو و جامی است. جغرافیای داستان شهرهای نیشابور، بلخ، قندهار و خراسان بزرگ است. این موضوع دلالت بر شهرت، اهمیّت و جاذبه‌ی این شهرها در روزگار نویسنده دارد. داستان، شرح حال سه قلندر است. نویسنده، آن را در دوره‌ای نگاشته که داستان قلندران و کار و کردار آنان بسیار بر سر زبان‌ها بوده است. در تمام داستان با آداب‌ورسوم قلندری و جوانمردی مثل حفظ پیمان، حقّ نمک و اختیار درویشی آشنا می‌شویم.

تبرستان www.tabarestan.info

نام‌ها نیز گاه جنبه‌ی رمزی پیدا می‌کنند؛ مثل عوض‌الحیات که در عوض بازگرداندن حیات به ماهی، همان ماهی جانش را نجات داد. سوار سبزپوش، مشرق و برخی دیگر نمادها بر جنبه‌ی تمثیلی داستان می‌افزایند. اشعاری که سه درویش در آغاز داستان می‌خوانند، با داستان‌هایی که هریک تعریف می‌کنند، ارتباط معناداری دارد. این نشان می‌دهد، داستان با فکر قبلی نگاشته شده است، نه چون داستان‌های نقّالی که بداهه‌گویی است.

شبگردی شاهان از مضامین رایج قصّه‌های عامیانه است که اغلب، شاه‌عبّاس به شبگردی علاقه‌ی فراوان دارد و بیشتر داستان‌های شاه‌عبّاس هنگام شبگردی اتّفاق می‌افتد. در تیپ‌شناسی آرنه/تامپسون تیپ ۹۵۱c با عنوان شاه با جامه‌های مبدّل، به قصّه‌هایی با این بن‌مایه پرداخته است. در داستان‌های عامیانه چندین روایت از قصّه‌هایی که شاه با لباس مبدّل به جمع دزدان می‌پیوندد، وجود دارد؛ مثل «شاه‌عبّاس و سه درویش».[۱]

خواب نقش تعیین‌کننده‌ای در حلّ گره داستانی ایفا می‌کند. در داستان اشرف‌خان، شاه شبی در خواب می‌بیند که سوار بر اسبی سفید، به‌سوی «مشرق» در حرکت است. یا خلیل تاجر بر سرِ قبر پدرش به خواب رفته و پدر را در خواب می‌بیند.

خلاصه‌ی داستان چاپ دامادی چنین است:

اشرف‌خان، شاه خراسان که پادشاهی عادل و فاضل است، هر سه روز یک‌بار در شهر می‌گردد تا اگر کسی از ارکان دولت مسئله‌ای را از او پنهان می‌کند، به چشم خود ببیند. روزی سه درویش را می‌بیند که کنار هم نشسته‌اند و هریک بیتی می‌خوانند. درویش اوّل که حافظ نام دارد، می‌خواند:

---

۱. وکیلیان، سیّد احمد، ***قصّه‌های مردم***، ص. ۳۱۱ و نیز ر.ک. همین مجموعه، ***جواهرالعقول***، «داستان تاجر و قاضی و پادشاهی کچل».

یک‌بار دگر دیدنِ یارم هوس است　　در آرزوی دوباره بسیار کس است

درویش دوّم که، خلیل نام دارد و تاجرزاده است، می‌خواند:

آن‌چه کنی به خود کنی　　گر همه نیک و بد کنی
کس نکند به جانِ تو　　آن‌چه به دست خود کنی

درویش سوّم که پسر علم‌شاه، شاهِ مرو است، می‌خواند:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز　　که ایزد در بیابانت دهد باز

اشرف‌خان به صحبت با آنان علاقه‌مند می‌شود و هر سه را به دربار فرامی‌خواند و از هریک می‌خواهد تا بگویند چرا خلاف درویشان دیگر، گدایی نمی‌کنند. آن سه، هریک داستان خود و علّت قلندری‌شان را بازمی‌گویند.

www.tabarestan.info تبرستان

درویش اوّل که حافظ نام دارد، داستان خود را چنین تعریف می‌کند:

من پسرِ خواجه معیدِ جواهرفروش هستم. جوانی زیبارو و خوش‌صدا بودم که عاشقان بسیار داشتم. پدرم از ترس خواستاران، مرا در خانه زندانی می‌کرد. سرانجام پدرم را راضی کردم تا از بالای بام برای مردم آواز بخوانم. شبی مرغی را دیدم که از آسمان فرود آمد و به آوازم گوش داد و گریست. آن مرغ شب‌های دیگر نیز چنین کرد. شبی پای مرغ را گرفتم و با او به آسمان رفتم. مرغ مرا در باغی، بر بام عمارتی باشکوه افکند. چون داخل عمارت رفتم، کسی را ندیدم؛ امّا همه‌گونه اسباب زندگی فراهم بود. غروب، پریانی را دیدم که مشغول طربند. حیرت‌زده شدم. دختری زیباروی مرا صدا زد. با یک نگاه عاشق دختر شدم و تا صبح با او به‌سر بردم. صبح، دختر و پریان از آن خانه رفتند. دلدادگی‌ام به پری، سه سال ادامه یافت. تا این‌که شبی از او تمنّای نزدیکی کردم. پری ضمن ردّ خواهشم اجازه داد هریک از پریان ملازمش را که بخواهم، انتخاب کنم؛ امّا نپذیرفتم. روزی خواستم دست او را ببوسم که با سیلی او بی‌هوش شدم. چون به هوش آمدم، بر بام خانه‌ام افتاده بودم. پا به صحرا نهادم و قلندر شدم و با شما همراه گردیدم.

درویش دوّم، خلیل تاجرزاده، داستانش را چنین بیان می‌کند:

من تنها فرزندِ تاجری ثروتمند و باهوش و ذکاوت بودم. با پدر خود به سرزمین ختا سفر کردم تا تجارت را بیاموزم. در این سفر پدرم بر اثر بیماری مرد. پیش از مرگ به من وصیّت کرد که به یاد خدا باشم و حقّ نمک را به جای آورم و از آن‌جا مستقیماً به شهر خود، بلخ، بازگردم. با کاروانی به‌سوی ترکستان رفتم. در راه، راهزنان اموال کاروانیان را دزدیدند و همه‌ی آن‌ها را کشتند و تنها من جان سالم به در بردم و به‌زحمت، پس از گذشت یک سال و نیم، به ختا

بازگشتم. بر سر قبر پدر رفتم و به زاری پرداختم. در این هنگام به خواب رفتم. در خواب پدرم را دیدم که چون به وصیّتش عمل نکرده‌ام، از من دلگیر است. پیش از آن‌که بتوانم جواب دهم، پیرمردی نورانی با لباس‌های سپید ظاهر شد؛ دست بر پیشانی‌ام گذاشت و مرا بلند کرد و به خانه‌ی خود برد. پیر هنگامی که سرگذشت مرا شنید با من همانند فرزند خود رفتار کرد و تمام دارایی‌های خود را به من واگذارد. مدّتی بعد، همسر جوان پیرمرد از من خواست با کشتن همسرش با او ازدواج کنم. طبق وصیّت پدر، حقّ نمک پیرمرد را نگه داشتم و زن را از خود راندم و خواستم از خانه بیرون بروم. در این کشاکش، دندان زن شکست. زن لباس نادختری‌اش را پاره کرد و چون پیرمرد به خانه بازگشت، زن ادّعا کرد که من قصد دختر او را داشته‌ام. پیرمرد خشمگینانه از کارگران آجرپز خود خواست اوّلین فردی را که به باغ می‌آید، در کوره‌ی آجرپزی بیندازند. هنگامی که به خانه بازمی‌گشتم، پیرمرد را خشمگین دیدم. علّت را جویا شدم. پیرمرد بی‌آن‌که پاسخی بدهد، مرا به باغ فرستاد. در کنار باغ پیرمرد، باغ دیگری بود که عدّه‌ای جوان در آن مشغول خوش‌گذرانی بودند. مرا نزد خود خواندند. دعوت آن‌ها را پذیرفتم و به‌جای رفتن به باغ، با آن‌ها مشغول خوش‌گذرانی شدم. زن که فهمیده بود همسرش مرا به باغ فرستاده است، به دنبال من روانه‌ی باغ شد. کارگران طبق دستور پیرمرد، وی را در کوره سوزاندند. خواجه که به رفتار زنش مشکوک شده بود، به باغ آمد و کارگران او را از کشته شدن همسرش باخبر کردند. در راه بازگشت مرا دید و ماجرا را با او در میان گذاشتم. پیرمرد با شرمساری از من طلب عفو کرد. آن‌گاه دخترش را به عقد من درآورد. من و دختر خواجه مدّتی دراز باهم زندگی کردیم تا آن‌که همسرم از دنیا رفت و قلندر شدم و با شما همراه و همسفر گشتم.

درویش سوّم، افضل درویش که پسر علم‌شاه، شاه مرو است، داستان خود را این‌گونه بیان می‌کند:

من پسر علم‌شاه، حاکم مرو هستم. در پانزده سالگی پدرم می‌خواست برایم همسر بگزیند. پدرم سرگذشت دختر شاه قندهار و زیبایی او را از قافله‌سالار کاروان آن‌جا شنیده بود. امّا قافله‌سالار گفت که این دختر خصیصه‌ای عجیب دارد؛ هر مردی که به او راه یابد، خواهد مرد. من شبانه به قصد دیدن دختر شاه قندهار روانه شدم. به جای خوش‌آب‌وهوایی رسیدم. مرغی را شکار کردم و اضافات آن را در رودخانه ریختم. چون گرسنگی ماهیان رودخانه را دیدم، همه‌ی مرغ را در آب ریختم. آن‌گاه ماهی بزرگی به میان ماهیان آمد. ماهی را شکار کردم. ولی چون تقلّای ماهی را برای نجات دیدم، ماهی را به آب انداختم و در کنار رودخانه به خواب رفتم. در

www.tabarestan.info تبرستان

خواب احساس کردم کسی دست بر پیشانی‌ام گذاشته است. هنگامی که چشمانم را باز کردم، پیرمردی باصفا و چالاک را دیدم. با پیرمرد غذا خوردم و پس از آن‌که سرگذشت خود را برایش گفتم، باهم به راه افتادیم. در راه، پیرمرد گفت که صحرانشین است و برای کسب روزی بیرون آمده و نامش عوض‌الحیات است. به اصرار عوض‌الحیات، سندی را امضا کردم که به موجب آن، نصف هر آن‌چه را که در این سفر به‌دست آورم، متعلّق به عوض‌الحیات باشد. در سمرقند، عوض‌الحیات ماجرا را به پادشاه می‌گفت و پادشاه با این‌که از جان من بیمناک بود، به اصرار عوض‌الحیات پذیرفت که دخترش را به عقدم درآورد. عوض‌الحیات به من توصیه کرد هنگامی که به اتاق دختر می‌روم، لحظه‌ای روی تخت او بنشینم و آن‌گاه برخیزم و بگریزم. من نیز چنین کردم. هنگامی که از تخت بلند شدم، صدای شمشیر آمد و دختر جیغ کشید. دیدم ماری ده‌گزی روی تخت دختر، قطعه‌قطعه شده و دختر نیز بی‌هوش شده است. هنگامی که پادشاه خبردار گردید، خشنود شد و از دخترش شرح ماجرا را پرسید. دختر گفت که هفت سال پیش، هنگام خواب این مار به دور کمرش پیچیده و مردان همخوابه‌اش را نیش می‌زده و می‌کشته است. آن‌گاه پادشاه دخترش را به عقد من درآورد. عوض‌الحیات از من خواست با دختر شاه نزدیکی نکنم. پذیرفتم. پس از شش ماه، عوض‌الحیات و من و دختر به مرو رفتیم. در راه به همان‌جایی رسیدیم که من عوض‌الحیات را برای اوّلین‌بار دیده بودم. عوض‌الحیات از من خواست طبق تعهّد خویش، هرچه را که دارم، از جمله دختر شاه را با او تقسیم کنم. او حتّی نپذیرفت که دختر را به‌تمامی تصاحب کند. عوض‌الحیات دختر را به چهارمیخ کشید و با شمشیر خواست او را به دو نیم کند. دختر از ترس، خونابه و زردآب بسیار استفراغ کرد. بدین لطیفه، اندرون دختر پاک شد. آن‌گاه گفت این‌ها زهرِ همان مار بوده‌اند که در بدن دختر باقی مانده بود و اگر تو با او نزدیکی می‌کردی، می‌مردی. عوض‌الحیات، در وقت خداحافظی فاش کرد که من همان ماهی‌ای هستم که به آب انداختی و این دختر را نیز به عوض آن مرغی که برای ما در آب ریختی، به تو می‌بخشم. هنگامی که تو مرا به آب انداختی، از خدا خواستم تا مرا به شکل انسان درآورد تا آرزویت را برآورم. در پایان، عوض‌الحیات به شکل اوّلیه‌ی خود درآمد و به آب رفت. من و همسرم به مرو بازگشتیم و سال‌ها در کنار هم زندگی کردیم. تا آن‌که پادشاه مرو مرد و جانشین او شدم. پس از چندی، همسرم نیز درگذشت و پسرم را به جانشینی خود برگزیدم و از فراق همسر، قلندر شدم و با شما دو درویش همراه شدم.

چون اشرف‌خان داستان آن سه درویش را می‌شنود، در بیان داستان خود می‌گوید:

www.tabarestan.info تبرستان

من پسر پادشاه خراسانم و در همه‌ی فنون و علوم سرآمد. در هجده‌سالگی شبی در خواب دیدم که سوار بر اسبی سفید به‌سوی «مشرق» در حرکتم. در راه به باغی رسیدم که دختری زیبارو در آن‌جا بود. دختر از من گله کرد که چرا به سراغ او نمی‌روم. چند شب متوالی این خواب را دیدم، تا این‌که از عشق دختر بی‌قرار شده، به جست‌وجوی او رفتم. پس از بیست روز، به شهری رسیدم که عمارت‌های بلند داشت و مردم آن، همگی جامه‌های قیمتی می‌پوشیدند. در آن شهر، مرا دستگیر کردند و نزد پادشاه بردند. پادشاه مرا راهنمایی کرد تا به دیارِ شهربانو، دختر کیوان‌شاه بروم. سپس به‌سوی «مشرق» روان شدم. در راه با موجودات عجیب مبارزه کردم و از آب گذشتم. بار دیگر دختر را به خواب دیدم که مرا به دیدارِ خود بشارت می‌دهد. در ادامه‌ی راه به شهری رسیدم. ساکنان شهر به من گفتند اگر می‌خواهم در شهر بمانم، باید طبق قاعده به درِ یکی از سه حمّام زنانه‌ی شهر بروم و زنی را برگزینم. چنین کردم و صاحب همسری شدم. روزی نزد زن خود، از گرمی هوا شکایت کردم. زن بر رویم سیلی زد و روی از من برگرداند و مرا به کفر متّهم کرد و نزد قاضی برد. با وساطت مردی آشپز، از مرگ رها شدم، به شرط آن‌که دیگر به آن شهر بازنگردم. بار دیگر راهی شدم و از موانع بسیار گذشتم و به شهر سگ‌سار رسیدم که مردمی سگ‌صورت داشت. در این شهر نیز مرا دستگیر و زندانی کردند. در شب سوّم، پریزادی نزد من آمد و به من آموخت که چگونه فرار کنم. ولی پیش از فرار، به سفارش پریزاد، ریسمان، چراغ و کاردی برداشتم. در هنگام خروج، سگی مرا دنبال کرد. برای رهایی خود، هربار یکی از آن‌ها را به‌سوی سگ می‌افکندم و از آن‌جا دور می‌شدم تا این‌که به دودی رسیدم و سگ از تعقیب من بازماند. سپس گرفتار بیابان شدم و این‌بار برای نجات خود دعا خواندم. ناگاه پیری سبزپوش راه را به من نشان داد تا به خانه‌ی شمسه‌بانو (شهربانو) رسیدم. در آن‌جا دیوی را کشتم و راه برگشت را از شمسه‌بانو پرسیدم و با کشتی پر از زر، هشت ماه راه پیمودم تا به دیارِ خود رسیدم. پس از وفات پدرم، بر جای او نشستم و صاحب دو پسر شدم.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

هوالمُعزّ

هذا کتب شیرین‌عبارتِ خوشِ چهار درویش

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که در زمان خلفای بنی‌عبّاسی در شهر بغداد خلیفه‌ای بود عامل و کامل و از نسل جعفر دوانقی بود که او را هارون‌الرّشید نام بود که در زمان خلافت او گرگ و میش باهم آب می‌خوردند. روزی آن خلیفه بر روی تخت قرار داشت. از قضا، آن روز، نوروز بود که در آن روز، بزرگان از چهار طرف در بارگاه خلیفه بر روی کرسی قرار داشتند. همه به انتظار تاج و خلعت بودند که بپوشند و به شهر خویش بازگردند و به حکومت بپردازند و چهارده روز در پایتخت هارون‌الرّشید بودند که هریکی سررشته‌ی اقلیمی داشتند که اگر یکی نبودی، کار آن شهر نگذشتی و آن پادشاه را چهار آرزو بود که آن آرزوها به‌دست آن‌ها درست می‌شد و مدّتِ هفت سال بود که تمام پادشاهان به دیدن هارون‌الرّشید می‌آمدند. هرکدام [را] خزینه‌ای بود که زیاد از حدّ عالم بود. برای هارون‌الرّشید آورده بودند. در این مدّت، میسّر نشده بود که خلیفه را ببینند، تا در آن روز که میسّر شده و به آرزوی خود رسیدند. هرچه آورده بودند، از نظر خلیفه گذرانیدند.

پس بفرمود تا تمام پادشاهان را تاج و خلعت دادند. بعد از آن، امر کرد تا آن‌چه تجّار در شهر

بغداد بود، همه را جمع کرده، به خدمت خلیفه آوردند. خزانه‌دار را طلبیده، فرمود: «در خزانه را باز کن و در فلان صندوق دُرّی است. برداشته، بیاور.» درحال، خزانه‌دار رفته، دُر را برداشت؛ به خدمت خلیفه آورد و به دست خلیفه داد. چون خلیفه دانه‌ی دُر را به سوداگران می‌داد، هرکس دانه‌ای داشت، برابر آن دانه می‌گذاشت. آن گوهر از همه بهتر بود. همه انصاف دادند به خوبی آن گوهر که در خزینه‌ی هیچ پادشاهی نمی‌باشد و چهل و چهار پادشاه که در مجلس بودند، بسیار تعریف نمودند. خلیفه را خوش آمد و آن دانه را بر کف [نهاد] و رو به حضّار مجلس کرد و گفت: «گمان می‌کنم به خوبی این گوهر به جهان نباشد، مگر [در] خزینه‌ی حضرت سلیمان.» فضل از این سخن بخندید. خلیفه را از خنده‌ی فضل بد[1] آمد و از روی غضب به جانب فضل نگاه کرد که ای حرامزاده، سبب خنده از چه بود؟ می‌خواهی بگویم سرت را از بدن جدا کنند؟ پس جلّاد را طلب نمود. جلّاد با تیغ برهنه آمد. چون چشم فضل به جلّاد افتاد، از خنده‌ی خود پشیمان شد. چون چاره نداشت و دید از آن خنده اکنون به قتل می‌رسد، به دو زانو نشست. در زبان‌آوری هم/2 مثل نداشت. گفت: «ای خداوند، تصدّق سر مبارکت! عرض دارم.» هارون اجازه داد. به زبان درآمده، گفت: «ای خداوند، خنده‌ی من بی‌جهت نبود، چون فرمودید به خوبی این گوهر در جهان نیست. در بصره دولتمندی است که [او را] خواجه مطهّر نام می‌گویند و او هم از غلامان سرکار است و چهل دولتمند با مال او تجارت می‌کنند و در خانه‌ی او یکصد گوهر هم می‌رسد که هیچ‌کس در عمر خود ندیده و آن مرد معروف است و تمام تجّار او را می‌شناسند.» خلیفه سخن فضل را باور نکرد. فضل گفت: «به سر خودت عرضم دروغ نیست و همین است که می‌گویم و او چند سگ دارد که بر گردنشان قلّاده‌ای هست از زر خالص و همیشه آن دو سگ دنبال او می‌باشند.» حون هارون‌الرّشید این سخن را شنید، بخندید و گفت: «این سخن عجیبی است.» پس یک نفر را به بصره روانه نمود که خواجه مطهّر را بیاورد. قاصد به حجره آمد؛ کاغذ هارون را به دست مطهّر داد. خواجه نامه را خواند؛ از مضمونش مطّلع گردید؛ نامه را بوسیده و بعد از آن، به غلامان امر کرد که بارخانه لایق پادشاه مهیّا نمایند و آن‌ها را برداشته، با دو سگ روانه‌ی بغداد شد.

راوی گوید که خواجه آن‌قدر زر و مال برداشته که حساب آن را نمی‌دانست. چون به کنار بغداد رسیدند، فرود آمدند. هارون فهمید که خواجه مطهّر آمده است. حکم کرد او را وارد بارگاه کنند. غلامان پیش/3 مطهّر آمده، دعوت نمودند. خواجه به خدمت هارون آمد. هفت مرتبه زمین

---

۱. در اصل: بار.

www.tabarestan.info تبرستان

ادب بوسه کرد و زبان به دعا و ثنای پادشاه گشاد که اهل مجلس تحسین کردند. به نوعی چرب‌زبانی کرد که حُضّار و خلیفه حیران ماندند و خلیفه را از گفتار او بسیار خوش آمد که همچو سخن‌آوری را ندیده بود. مشغول صحبت شدند تا سخن گوهر به میان آمد. خواجه گوهر را از بغل خود بیرون آورد؛ به خدمت هارون نهاد. هارون از آن گوهر عبرت برد. پرسید: «ای خواجه، این گوهر را از کجا آوردی؟» جواب داد که قبله‌ی عالم، بدان و آگاه باش که روزی به جانب هندوستان روانه شدم. چون به کنار دریا رسیدم، خود، با بارها و دو برادرانم در کشتی نشستیم. چند شبانه‌روز به دریا می‌رفتیم. از قضا، آن دو برادر بی‌وفایی نموده، قصد آن کردند که مرا به دریا اندازند و مرا از آن‌ها حیاتی نبود. ناگاه شبی در خواب بودم که آن دو بی‌وفا مرا به دریا انداختند. من از خواب جَستم. خود را در میان دریا دیدم. آه از جگر برکشیدم و از ترس خود را به چهارپاره‌ی چوبی رسانیدم و آن نمی‌گذاشت که من غرق شوم. اشک می‌ریختم و خدا را یاد می‌کردم و آن شب را بر سر تخته سرگردان بودم تا روز روشن گردید. چون نگاه کردم، همه‌ی دنیا را پرآب دیدم که آفتاب از میان آب بیرون می‌آید و به آب/4 فرومی‌رفت. من خود را بر چهارپایه نگاه داشتم و بر بخت خود نفرین می‌کردم و این ابیات را مناسب حال خود می‌گفتم:

«خدایا، گواهی تو از حال من — عیان است نزد تو احوال من
تویی از کَرَم دلنوازِ همه — به بیچارگی چاره‌ساز همه
بود هرکسی را به امّید کس — امید من از رحمت توست و بس»

پس ناگاه باد سختی وزیدن گرفت و آن تخته را به یک نظر، کنار دریا رسانید. خود را از آب بیرون آوردم و برهنه کنار دریا می‌رفتم تا به جایی رسیدم. کشتی چند بدیدم که لنگر انداخته بودند. چون به نزد آن کشتیان رسیدم، کشتیبانِ خود را بدیدم. احوال برادران پرسیدم. گفت: «برادران تو همه‌ی مال را برداشته، به شهر بلخ رفتند. حالیّه باید در شهر بلخ بروی و از دست آن‌ها شکایت کنی تا آن‌ها را بکشند.» من حرف او را شنیدم و روانه‌ی شهر شدم. آن‌ها را یافتم. دیدم نشستند؛ گنجفه[1] می‌باختند. من پیش رفتم؛ سلام کردم. آن نمک‌به‌حرام‌ها تا چشمشان به من افتاد، برخاستند؛ هرکدام چوبی برداشتند و این‌قدر مرا زدند که از هوش رفتم. آن دو، سه غلامانِ مرا فروخته بودند و سه غلامِ دیگر خریده بودند که مرا نشناسند و مرا گرفته، دستم را بستند و در حجره‌ای انداختند و در حجره را بستند و هر دو برادر برخاستند؛ تحفه‌ای چند پیش سلطان بلخ بردند و دستار بر زمین انداختند که سلطان باعدالت، دزدی پیدا شده؛ آمده، حجره‌ی

---

۱. نوعی بازی با ورق که در گذشته مرسوم بوده است.

www.tabarestan.info تبرستان

ما را سوراخ کرده و مال بسیار برده. حالیّه، او را گرفته‌ایم. او را به سزای خودش برسانید که عبرت دیگران بشود. پادشاه فرمود تا مرا بیاورند. برادران فریاد برآوردند که ای پادشاه، ضرور نیست او را بیاورند. چون او زبان‌باز است. او را به سخن واگذاری، ما را گناهکار می‌کند. ای خداوند، بفرما تا او را به جزای خود برسانیم. پادشاه با حاضرین گوش می‌داد. بعد، پادشاه فرمود: «کیست که دزد را بکشد؟» وزیر گفت: «ای شاها، در شرع ما روا نیست که نادیده بکشیم.» آن مردها خیره‌خیره به وزیر نگاه کردند. چون وزیر به مال دنیا فریفته شده بود، گفت: «خداوند عالم کوهی در میان ما آفریده است. در میان آن کوه اسکندر ذوالقرنین چاهی کنده/5 که صد ذرع عمق دارد. پادشاهان هرکه را غضب کنند، در آن‌جا می‌اندازند تا از گرسنگی هلاک شود.» و برادرانم با یک نفر دیگر آمدند و مرا از حجره بیرون آوردند و بر استر سوار نمودند؛ آوردند لب چاه. من هرچه گریه و زاری نمودم و به پای آن‌ها افتادم، آن‌ها بر من رحم نکردند و مرا به چاه انداختند و رفتند. چون به ته چاه رسیدم، آن چاه نشانی از جهنّم داشت. سر به زانوی غم نهادم و اشک از دیده بریختم. مدّت چهار روز در آن چاه بودم. روز چهارم، آوازی از سر چاه شنیدم. چون نظر نمودم، جوان نیکورویی را دیدم که چون مرا در ته چاه دید، انگشت تحیّر به دندان گزید. برخاسته به نزدیک من آمد و احوالش از من پرسید که تو کیستی؟ آن‌چه بر سرم آمده بود، بازگفتم. آن مرد گفت: «چه نام داری؟» گفتم: «خواجه مطهّر.» از او پرسیدم: «تو چه نام داری؟» گفت: «خواجه طاهر مسکینم. دولتمند این شهر بودم. خواجه‌ی سوداگران. به مال من تجارت می‌کردند. من هم برادری داشتم از خود بزرگ‌تر. پدر ما چون از دنیا برفت، مال او را دو قسمت کردیم. برادرم در اندک‌زمانی هرچه داشت، همه را تلف نمود. من هرچه داشتم، نگاه‌داری نمودم. روزبه‌روز دولت من زیاد شد. مال خود را برداشته، به تجارت رفتم. وقتی که بازآمدم و احوال برادر خود را پرسیدم، گفتند: "برادر تو پریشان‌احوال شده و بر سر راه گدایی می‌کند." رفتم؛ او را به خانه آوردم و مالم را به دست او دادم. تا یک روز سواره به بازار کنیزفروشان می‌رفتم. دیدم خلق بسیاری جمع شده‌اند و می‌گویند: "به خوبی این کنیز در دنیا نیست." چون نگاه کردم، دیدم کرسی نهادند و نازنین‌صنمی بر سر کرسی نشسته که عکس او بازار را روشن کرده. چون چشمم بر آن زن افتاد، یک دل نه، صد دل عاشق او شدم و به هزار دینار زرِ سرخ او را خریدم و به خانه آوردم و خودم به سفر تجارت رفتم. چون از سفر برگشتم، نه آن پریزاد را/6 دیدم نه برادرم را. آه از نهادم برآمد. از همسایگان پرسیدم. گفتند تو که رفتی، برادرت عاشق به کنیز گردید و دل از دست بداد. هرچه می‌خواست دست تصرّف به کنیز دراز کند، کنیز نمی‌گذاشت و دست نمی‌داد. برادرت

www.tabarestan.info تبرستان

می‌گفت: "کشتی برادرم غرق شده و امروز خبر به من رسیده است." القصّه، چند روز به این طریق [گذشت.] شهرت به شهر افتاد. بعد از آن، پیش کنیز آمده، گفت: "الحال چه می‌گویی؟ باید مرا به حلالی قبول کنی و دست به گردن [من] درآوری تا کامم برآید." آن نازنین قبول نکرد. هرچند کوشید، فایده نداشت. تا آن‌که روزی که آوازه‌ی آمدن من آمد، برادر از شرمندگی از خانه بیرون آمد و رفت به خانه‌ی حاکم که مرا یک برادری است دزد و مال بسیار دارد. از جانب ختا یک نازنین‌دختری آورده که در مقبولی مانند ندارد. با دزدان به راهزنی رفته بود. حالیّه، آمده و من از او می‌ترسم، چون بسیار آدم خونخواری است. خود را به خدمت شما رسانیدم؛ بلکه شرّ آن ظالم را از سر بندگان خدا کم نمایی و آن نازنین‌صنم لیاقت شما را دارد." شاه فرمود: "ای جوان، او را به جزای خود خواهم رسانید." چند نفر از غلامان را همراه او گردانید؛ آمدند. من آگاه/7 از کار برادرم نبودم. مرا گرفته، به زندان آوردند. گفتم: "چرا مرا به زندان می‌برید؟" کسی بر من ترحّم نکرد.»[1] سه شبانه‌روز در این چاه بودم و خدا را یاد می‌کردم. روز چهارم در برآمدن آفتاب، دریچه‌ای را دیدم. در ته آن چاه بود که دریا را می‌دیدم. چون دلتنگ می‌شدم، در دریا سیر می‌کردم که ناگاه دیدم صدایی از دریا برآمد. چون نگاه کردم، سیاهی‌ای بر روی آب دیدم. بعد از ساعتی، کمندی از بالا به زیر انداختند و یکی آواز داد که ای خواجه طاهر، برخیز و ریسمان به کمر ببند؛ بالا بیا. آن جوان برجست؛ خواست بالا رود. من دامن او را گرفتم. گفتم: «خواجه طاهر، مرا هم نجات بده.» خواجه طاهر گفت: «خاطر جمع دار. تو را بالا خواهم برد.» القصّه، هر دو بالا آمدیم. جوانی را دیدم که مثل نداشت. در سر چاه لجام دو مرکب در دست داشت و کنیزی همراه او بود. خواجه روی کنیز را بوسیده، فرمود: «کنیز، چگونه از دست پادشاه نجات یافتی؟» کنیز گفت: «چون مرا به خدمت شاه بردند، تا بر من نظر کرد، یک دل نه صد دل عاشق من شد. امّا هرچه می‌خواست دست به من دراز کند، من دست نمی‌دادم و گریه و زاری می‌کردم. پادشاه چون آن حال بدید، امر کرد کنیزان خوش‌آواز و رقّاصان به جهت من آوردند که همه‌روزه آن حور نازنین‌ها مرا به باغ می‌بردند و به صحبت مشغول شدیم و شب را برخاسته، به کنار باغ دریاچه راه می‌رفتیم. کشیکچیِ پادشاه با یکی از کنیزان پادشاه دوست بود و سروقت او آمده بود و به من برخورد. پنداشت آن کنیزم. مرا برداشته، به کشتی آورد. چون مرا دید، خواست به من دست‌درازی کند. او را به دریا انداختم. اکنون ایستادن ما در این‌جا خوب نیست.» القصّه، کنیز با

---

۱. پاراگراف بعدی از نظر زاویه دید و راوی داستان ایراد دارد. بدون مقدمه راوی داستان از خواجه طاهر به خواجه مطهّر تغییر می‌کند و هر دو از چاه بیرون می‌آیند.

www.tabarestan.info تبرستان

خواجه‌ی خود بر یک مرکب سوار شده، من هم به مرکب دیگر سوار شدم. رفتیم تا سر دوراهی رسیدیم. خواجه طاهر گفت: «بیا با من به شهر بصره برویم.» من قبول نکردم. می‌خواستم بیایم در وطن. مرکب را به ایشان دادم و پیاده می‌رفتم. چندان رفتم که خسته شدم. به پای درختی رسیدم. در آن‌جا نشستم. از قضا، کاروانی آمد و در آن‌جا بار انداخت و خیمه زدند. من از گرسنگی طاقتم نبود. آهسته در میان قافله رفتم که از آن‌ها طعامی بگیرم. از دور خیمه‌ای عالی به‌نظر درآوردم./8 به نزدیک آن خیمه رفتم. برادران خود را دیدم در آن‌جا هستند و چند نفر غلام خونخوار در برابر آن‌هاست. زاری‌کنان پیش رفتم؛ سلام کردم. چون چشم آن‌ها بر من افتاد، فریاد برآوردند که ای یاران، مگذارید به در رود که این مرد دزد است. من از هوش رفتم. کاروانیان آمدند؛ گفتند: «این بیچاره چه کرده است که این‌قدر او را می‌زنید؟» گفتند: «مگر شما نمی‌دانید؟ این مرد دزد است و چند مرتبه به جاسوسی این‌جا آمده است و جماعت دزدان را بر سر ما آورده است.» آن جماعت گفتند: «اگر دزد است، او را بکشید.» پس دو نفر غلام زنگی را صدا زدند که مرا ببرند در میان بیشه، بکشند. مرا به آن‌ها سپردند. آن دو غلام، کشان‌کشان، مرا از میان قافله جدا کردند و بردند بر درختی بستند. هر دو شمشیر برهنه کشیدند و چند زخم به من زدند. من از ترس بی‌خود شدم. آن‌ها گمان کردند که من مُردم. برفتند. من خودم را از درخت باز نمودم؛ ولی قوّت حرکت نداشتم. چند نفر در آن‌جا بودند. بر من رحم کردند. مرا آوردند. چون نظر کردم، چهل دختر ماه‌رو دیدم به کنار نازنین‌صنمی نشسته بودند و تاج مرصّع به سر نهاده بود. یک نازنین‌دلبر دیگر را دیدم، در برابرم ایستاده که دایه را فرمود: «ای دایه، این جوان چه کرده است که به این بلا گرفتار شده؟» در زمان، آن جمیله به نزد من آمد. دیدم دست بالا نموده، زخم‌های مرا بشست و مرهم در حال درست نموده، به زخم‌های من بمالید. کنیزان را فرمود مرکب حاضر نمودند. مرا سوار مرکب کرده، آورد تا به در باغی رسیدیم. از مرکب پیاده شدیم؛ به درون قصر درآمدیم. دیدم قصری نمونه‌ی باغ بهشت، عنبرسرشت. خادمی مرا به دوش گرفت و در حرم‌سرا آورد. آن نازنین بفرمود تا دوایی از برای من ساختند و به زخم من نهادند. کم‌کم حالم بهتر گردید. چون چنان دیدم از الطاف آن نازنین، خیال کردم که مبادا این حرمت برای کسی باشد که این نازنین او را می‌شناسد. اگر معلوم شود که من او نیستم، این شرمندگی را چه کنم؟ و چند روز، در این خیال بودم که از توفیق الهی حالم بهتر شد و رنگ‌ورویی پیدا کردم. روزی آن نازنین پیش من نشسته و خنده می‌کرد. می‌گفت: «الحمدلله/9 حالت بهتر شده و سعی من ضایع نشد. از کجایی و نامت چیست و این زخم‌ها چرا در بدن تو بود؟ که این زخم‌ها را به تو زده است؟» از

www.tabarestan.info تبرستان

گفتار او، صبر به من نماند و دعای خیر در حقّ او کردم. گفتم: «اگر که احوال خودم را به شما بگویم، می‌ترسم ملال شما باشد.» دختر قسم داد. من سرگذشت خود را به او گفتم. آن نازنین گفت: «سبحان‌الله! راست است که دشمنی در میان برادران است.» بعد از آن، فرمود: «ای جوان، غم مخور که من دختر پادشاه این شهرم و در عیش را بر خود باز کن که من کاری بکنم که تمام عالم سر به تو فرود بیاورند. چند وقت است که همه‌ی شاهان عالم به هوای من رسول فرستادند. پدرم نداده. شاهزادگان مرا خواستند. امّا من به تو مایل شدم. آن‌چه به تو کردم، از روی میل بود.» چون این سخن را شنیدم، روی نیاز بر زمین نهادم؛ شکر خدا را نمودم. القصّه، پس از چند روز، از قید غم خلاص شده، آن نازنین مرا به لباس فاخر آراسته، با خود سوار نموده، به‌سوی شهر برد. به در سرای بلخ فرود آمدیم. درِ عیش به روی هم گشودیم. پدر دختر به دیدن دختر آمد. آن نازنین مرا پنهان نمود. از قضای زمانه، یک روز کنیزی که پدر دختر او را دوست می‌داشت، به عزمِ سیر به بام قصر آمد. من با دختر دست به گردن همدیگر نموده بودیم و خوابیده بودیم؛ بوسه از روی یکدیگر برمی‌داشتیم. کنیز نظر از دریچه به ما انداخت و خبر از برای پادشاه برد. شاه برخاسته، به در آن خانه آمد که ما خوابیده بودیم. چون پادشاه آن حال را بدید، به زیر آمد و چند نفر از غلامان را برداشته، با شمشیر برهنه پشتِ در آمدند و داخل شدند. ما را به همان حال دیدند. هر دوی ما را به‌هم بستند و شاه فرستاد وزیر را آوردند. شاه فرمود: «وزیر، این جوان را می‌شناسی؟» وزیر عرض کرد: «من هرگز این جوان را ندیده‌ام. ولیکن ای شهریار، باید در این کار صبر کرد تا از خواب مستی برآیند تا از حال ایشان مخبر شویم. ای خداوند، چنین می‌دانم که این جوان غریب است و سر خود به این‌جا نیامده. کسی او را به این‌جا آورده است. باید از خودش بپرسید تا معلوم شود. بعد، هرطور می‌خواهید، [آن‌ها را] گرفتار نمایید.»/10 پادشاه این سخن را بشنید. فرمود تا مرا نگاه دارند. آن شب را به مستی گذرانیدیم. چون روز شد، از خواب مستی بیدار شدیم. من دیدم که پاهای من و آن نازنین را به‌هم بسته‌اند. آه سرد از جگر برکشیدم. آن نازنین هم بیدار گردیده، رنگ از رویش پرید. هر دو در گریه بودیم که در خانه باز شد. پادشاه با وزیر، هر دو، قدم در خانه گذاشتند با شمشیر برهنه. دختر چون آن حالت دید، دست از جان شست. امّا آهسته می‌گفت: «کاش پدرم مرا می‌کشت و از سر تقصیر تو می‌گذشت.» پادشاه نگاهی به جانب من نموده، گفت: «بدبخت، راست بگو که کی تو را در این حرم‌سرا آورده است؟» من از ترس سر به زیر انداختم. دختر چون مرا بدان حال دید، روی عجز پیش پدر بر زمین نهاد و گفت: «ای پدر بزرگوار، هرچه هست، بنده عرض می‌کنم. این جوان چه قدرت

www.tabarestan.info تبرستان

داشت که قدم در این‌جا گذارد؟ این تقصیر از من است که او را به این‌جا آوردم.» پادشاه رو به وزیر کرد؛ فرمود: «ببین این گیسوبریده چه می‌گوید.» وزیر مرد نیکونفسی بود. گفت: «ای خداوند،/11 این هرچه می‌گوید، از روی جهل این کار را کرده است. اکنون کشتن آن‌ها به شرع روا نباشد و به گفته‌ی من قبول نمایید.»

پادشاه فرمود: «بگو ببینم چه می‌گویی.» وزیر عرض کرد: «ای خداوند، بنده را به خاطر چنان می‌رسد که همه‌ی گناه از دختر است. او هم ناقص‌عقل است و دل در هوای این جوان باخته و او را بدین مکان آورده. این موجب عقوبت نمی‌شود. پادشاه ناحقّ خون بریزد، خوب نیست.» پادشاه فرمود: «وزیر، پس چه باید کرد؟» وزیر گفت: «کشتن این‌ها باعث بدنامی شهریار است. تا مردم شهر خبر نشدند، اگر صلاح بدانید، باید دست دختر را به دست این بیگانه بدهید و هر دو را از شهر بیرون کنید تا راز پوشیده بماند.» پادشاه گفت: «وزیر، هرچه می‌دانی، بکن. من از خون آن‌ها گذشتم. این‌ها را از پیش نظر من دور کن.» وزیر بفرمود تا من و دختر را به خانه‌ی خودش بردند و به خانه آمد. ما را طلب نمود. ما هر دو دست وزیر را بوسیدیم و زبان را به دعا و ثنا گشودیم. آن مرد عاقل فرمود از برای ما دو دست رخت و دو بدره‌ی زر آوردند. فرمود: «این خرجی شما باشد.» پس ما را به همراه خود، به کنار دریا آورده، ما را به کشتی نشانید و برگشت. ما مدّت پنج ماه در روی آب می‌رفتیم. نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم. ناگاه، یک روز، کشتی‌ای نمودار شد. جمعی دزدان بودند. شیفته‌ی[1] جمال او شدند و بر سر او نزاع کردند با یکدیگر. عاقبت همه همدیگر را به سر او کشتند و فقط بزرگ دزدان بماند. دست دختر را گرفته، گفت: «از من مترس که مرا چندان مال است که حساب آن را کسی نمی‌داند.» دختر را گفت: «این مرد که همراه تو است، که می‌باشد؟» دختر گفت: «این خواجه‌ی من است و من کنیز او می‌باشم.» آن حرامزاده چون این سخن را شنید، خواست مرا بکشد. دختر بند دست او را گرفت و از او خواهش کرد که مرا نکشد. [گفت: «] من مال تو هستم. او را در کشتی دیگر بگذار.» و کشتی براند تا به خشکی رسیدند. فرود آمدند. پای درختی به دختر گفت: «مراد ما را حاصل کن.» دختر چرب‌زبانی می‌نمود و می‌گفت: «ای دل‌آرام، غم مخور که من شیفته‌ی توام. امروز باید مرا مهلتی دهی که من با شما آشنا شوم. بعد از آن، مراد تو برآرم. دو شبانه‌روز است که نان نخورده‌ام و قوّت ندارم.»/12 در حال سفره‌ی نانی بیاورد، با مرغی و شرابی؛ در نزد دختر نهاد. دختر زهری همراه داشت. آلوده به طعام نمود و به او گفت: «بخور. لقمه‌ی محبّت است.» چون لقمه را

---

۱. در اصل: آشفته.

www.tabarestan.info تبرستان

بخورد، درغلتید و بمرد. دختر کشتی را سوی من براند و [در کشتی] مال و زر بسیار بود و دختر سوی من [بر]می‌گشت. امّا چند کلمه از من بشنو که بر سر من چه آمد. چون آن حرامزاده‌ی نامرد کشتی را براند، یک شبانه‌روز در پی[1] یار می‌گردیدم که ناگاه از سمت قبله، کشتی بزرگی نمودار گردید. خوشحال شدم. رفتم؛ دیدم برادرانم در آن کشتی می‌باشند. دست از جان شستم. در ساعت، آمدند؛ آن‌قدر مرا زدند که دنیا به نظر من تار شد.

در حال، مردمِ کشتی به دور من آمدند و گفتند: «این بیچاره مگر چه کرده است؟» برادرانم گفتند: «این دزد است. در راه بلخ مال بسیاری از ما برد. او را به دست جلّاد دادیم بکشد. او را چند زخم زدند و به خیال آن‌که مرده است، رها کردند. حالیّه، به‌این‌جا آمده است.» اهل کشتی/13 گفتند: «دروغ است.» برادرانم گفتند: «او را برهنه کنید، ببینید راست است یا نه.» مرا برهنه کردند. جای زخم‌ها را دیدند. اهل کشتی همه باور کردند. خواستند مرا بکشند. در میان آن‌ها مردی بود خیرخواه. گفت: «به کشتن این جوان صبر باید کرد تا به منزل برسیم. در کشتی خون ریختن خوب نیست.» و مرا صبر نمانده بود. گفتند: «در کنار دریا جزیره‌ای هست. آن را جزیره‌ی ارم می‌گویند. در آن‌جا می‌دهیم او را بکشند که عبرت دزدان باشد.» برادرانم قبول کردند. چون به کنار دریا رسیدیم، بیرون آمدند. دختر هم عقب من می‌گشت. برادرانم او را پیدا کردند. گفتند: «ای نازنین، تو کیستی و این‌جا برای چه آمده‌ای؟» دختر گفت: «من دختر پادشاه بلخم. از پدرم رخصت گرفتم؛ به شکار آمدم که ناگاه، دزدان به من رسیدند و چهل نفر بودند. به سر من همدیگر را بکشتند. یکی باقی ماند. خدا شرّ او را هم از من گردانید. من تنها ماندم.» برادرانم آن دختر را به منزل آوردند. چون چشم آن نازنین بر من افتاد، خواست فریاد بزند. من لب را گزیدم. ملتفت شد؛ حرف نزد. چون برادرانم از خیمه بیرون رفتند، دختر نزد من آمد. فرمود: «چشم من کور باد که تو را به این حالت ببینم. چرا گرفتار شده‌ای؟» من واقعه را نقل کردم. برادران آمدند. قافله را حرکت دادند تا به شهر رسیدند و منزل گرفتند و گفتند: «این دختر لیاقت[2] پادشاه را دارد.» پس دختر را برداشته، پیش پادشاه آمدند و حکایت دختر را گفتند. پادشاه این را شنیده، نزدیک بود هلاک شود. چون چشمش بر آن حورلقا افتاد، فرمود خلعت آوردند و گفت: «هر مطلب دارید، بگویید.» آن ناجوانمردها احوال مرا گفتند که این مرد چند مرتبه مال ما را برده است و سرکرده‌ی دزدان است. همیشه ضرر به بندگان خدا می‌زند. در جزیره‌ی بلخ او را به‌دست آوردیم؛ خدمت شاه بردیم. شاه به جلّاد سپردش او را بکشند. چند زخم به او زدند؛ به خیال

---

۱. در اصل: پیش.
۲. در اصل: لایق.

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌که مرده است، او را رها کردند. باز هم عقب ما آمده است. التماس ما این است که شرّ او را از سر ما کم نمایی. شاه فرمود: «شما را با دزد کاری نباشد. من او را می‌کشم.» برادرانم رفتند. مرا در زندان بردند./14 من اشک از دیده می‌ریختم. پادشاه دختر را به حرم‌سرا فرستاد و چند کنیزان را فرمود برای او صحبت بدارند. آن وقت، مرا خواست و شمشیر خود را برهنه کرد. من چنان ترسیدم که در عمرم نترسیده بودم. امید از زندگانی بریدم؛ امیدم به خدا بود. چشم دختر که بر من افتاد، رنگ از رویش پرید و بنا کرد به عجز و لابه کردن که شاها، کشتن این بی‌گناه فایده ندارد. اگر او را نکشی، شاید من دست به تو بدهم. برای خدا او را نکش. ملک چون این را شنید، خوشش آمد. فرمود بند از پای من برداشتند و مرا خلعت داده، مرخص نمود. اگرچه از بلا جَستم، امّا دلم در پیش آن نازنین بود. هر روز به خلوت رفته، گریه می‌کردم تا نزدیک باغی برسیدم. پیش رفتم. باغبانی دیدم. باغبان مرا طلب کرد. پیش رفتم؛ سلام کردم. جواب بداد و مهربانی نمود. گفت: «ای فرزند، مگر تو را مشکلی است که در این‌جا آمده‌ای و نگاه به عمارت سلطان می‌نمایی؟ احوال خود را بگو؛ شاید روا کنم.» چون این را شنیدم، به دلم گواهی داد که هرچه در دلم هست، به او بگویم. درد خود را به او گفتم. انگشت به دندان گرفته، گفت: «ای بیچاره، کاری به تو گویم، آن‌چنان کن.» گفتم: «پدر، هرچه بگویی، چنان کنم.» پس دستم را گرفته، فرمود: «همراه من بیا تا به تو بگویم چه کنی.» از آن‌جا روانه شدیم تا جزیره‌ای نزدیک شد. فرمود: «به خوبی این جزیره خدا خلق نکرده است و جادویی است در این جزیره که او را شمّه می‌گویند و این پادشاه، که در این جزیره شاهی می‌نماید، جادو می‌باشد. باید به کشتی نشسته، در جزیره پیش او بروی. چنان‌که حکایت خود را از برای من تعریف نمودی، برای او هم بگویی؛ شاید چاره‌ی درد تو را بنماید.» من به کشتی نشستم. به کنار جزیره‌ای رسیدم. بوی عنبر شنیدم. نگاه کردم. در میان جزیره، کوشکی بود از سنگ مرمر. چهل ستون داشت و همه از زر سرخ بود. ترسان و لرزان قدم در آن قصر نهادم؛ از هفت دربند گذشتم. فرشش از زر سرخ بود. چهار صفّه به دورِ او بسته بودند؛ پرده‌ها آویخته بودند. در برابر، تختِ طلایی نهاده بودند و کرسی در برابر آن تخت بود. چون قدم در آن‌جا نهادم، هیچ‌کس را ندیدم./15 خدا را یاد نمودم و پای در آن تخت نهادم. زنجیری از سقف آویخته بود. دست بر آن زنجیر گرفتم. خواستم بالا روم؛ دست و پایم بسته شد. به گریه درآمدم. ناگاه صدای عجیبی بلند شد که ای آدمی‌زاد بدبخت، تو را چه قدرت است که قدم در سرای ما بگذاری؟ چون نگاه نمودم، اژدهایی دیدم که دهان گشوده، آتش از دهان او بیرون می‌آمد و زهر از دندان‌های او می‌ریخت. چون او را بدیدم، از ترس قطع حیاتم

www.tabarestan.info تبرستان

شد. فوری بر او سلام کردم. گفتم: «ای ملکه‌ی آفاق، به خدمت شما آمدم.» آن اژدها به سخن درآمد؛ گفت که ای آدمی‌زاد، عرض خود را بگو. گفتم: «ای ملکه، مرا از زنجیر خلاص نما تا قصّه‌ی خود را بگویم.» آن اژدها لب بر هم زد. به فوری بندهایم گشوده شد. به نوعی عجز نمودم که آن اژدها را بر من رحم آمد. برخاست؛ به خانه‌ی دیگر رفت و از جلد اژدها بیرون آمد. دیدم یک عجوزه‌ی قدخمِ موی‌سفید که موی او مانند زنجیر بود، دماغ چون دودکش حمّام، دهن چون غار. چون او را دیدم، نزدیک بود هلاک شوم. آمد؛ بر روی تخت قرار گرفته و سفره‌ی نانی پیش آورد. گفت: «بخور.» گفتم: «ای ملکه، از غصّه چیزی از گلویم فرونمی‌رود.» گفت: «ای خواجه، غم مخور که تو را به مراد می‌رسانم.» کم‌کم آشنا شدیم و گزارشات خود را گفتم. چون سرگذشت مرا شنید، لب را به دندان آشنا نمود. گفت: «اکنون که نزد من آمدی، تو را به مراد می‌رسانم و دختر را هم گرفته، به تو می‌دهم و مَلِکِ ارم را می‌کشم و تو را به جای او می‌نشانم که تمام پادشاهان سر پیش تو به فرمان آرند.» پس قاصدی پیش ملک ارم فرستاد که شنیده‌ام دختر پادشاه بلخ را به‌دست آورده‌ای. البتّه به‌فوری او را نزد من بفرست. امّا از آن جانب، دختر مهلت هفت‌روزه از شاه گرفته بود. روز هفتم بود. شاه می‌خواست به حرم برود که جادو داخل شد به بارگاه. خادمی رفت؛ شاه را خبر کرد که قاصد شمّه‌ی جادو آمده. فرمود: «او را بیاورید.» او را بردند. نامه را به دست شاه داد. ملک نامه را خواند؛ رنگ از رویش پریده، گفت: «هرگز این عمل نکنم که زن خود را پیش او/16 بفرستم؛ که سال‌های زیاد آرزوی او را داشتم و الحال، او را به‌دست آوردم. از دست نخواهم داد.» قاصد این را شنید. برگشته، به خدمت شمّه آمد؛ آن‌چه ملک ارم گفته بود، به عرض رسانید. شمّه در غضب شد. به بام قصر آمد و نعره زد که حاضر شوید که نزدیک بود من هلاک شوم. دیدم چندان شیر و پلنگ آمدند که چشم من خیره گردید. هزار جادو، هرکدام به‌صورت مهیبی، حاضر شدند و پا در رکاب نهادند و مارهای عظیم را تازیانه نمودند. چون چنین دیدم، رنگ از رویم پرید. شمّه با جمعی روانه‌ی جزیره‌ی ارم شدند. مرا گفت: «این‌ها را می‌برم برای کار تو. برخیز؛ سوار شو.» شمّه سوار اژدهای عظیمی شد. دیدم نرّه‌شیری پیش آمد. من ترسیدم. شمّه گفت: «مترس. سوار شو.» من سوار شدم. رو به راه نهادیم تا به جزیره‌ی ارم رسیدیم. خبر به پادشاه دادند که مرگ نوت مبارک. برخیز فکری بکن که شمّه‌ی جادو با لشکر زیاد به جنگ تو آمده است.» ملک فرمود: «غیر از جنگ علاج نیست.» در حال، فرمود سلاح پوشیدند. با دوازده هزار لشکر از شهر بیرون آمدند. صف کشیدند. امّا جادو تشتی را پر آب کرد و جادویی به دست گرفته، سِحر می‌خواند. جادو را بر آن تشت می‌زد و به آتش

www.tabarestan.info تبرستان

نگاه می‌داشت و به جانب ملک ارم می‌فشاند. ناگاه در هوا لکّه‌ی ابری نمودار شد و باران گرفت و چنان سرد شد که لشکر ملک ارم شکست خوردند و همه رو به گریز نهادند. پادشاه را با امرا بگرفتند. مردم شهر به ستوه آمدند. ما داخل شهر شدیم. بزرگانِ شهر دست شمّه را بوسیدند. من با جادو داخل حرم‌خانه شدیم. دختر را دیدم که سر به زانوی غم نهاده. چون مرا دید، سر بلند کرد. به محض دیدن، از جا جَست و دست به گردن من انداخت. گفتم: «برو دست شمّه را ببوس.» دختر پیش رفت؛ دست شمه را بوسیده، پس شمّه مرا به بارگاه برده، مردم شهر را طلب کرده، گفت: «بعد از من، پادشاه شما این جوان است. هرکه از خدمتش [سر] بپیچد، سرش را می‌کَنم.» فوراً پادشاه را حاضر کرد و به شیران اشاره نمود. او را کشتند و همه‌ی اسباب سلطنتی را برای من حاضر نمودند و/17 به نام من زدند و خواجه مطهّر مرا نام نهادند و ده شبانه‌روز عروسی کردند و دست دختر را به دست من دادند. پس دست در جیب برد و حقّه‌ای به من داد. سه دانه گوهر در حقّه بود. به دست دختر داد که هر دانه‌ی گوهر خراج مملکتی بود. گفت: «این جهاز تو باشد. تو دختر منی و او پسر من است.» به من گفت: «تو را هم محروم نمی‌کنم.» پس سر در گوش جادویی گذاشته، او رفت. پس از ساعتی، آمد. دو شیشه روغن آورد؛ یکی زرد و یکی هم سرخ. گفت: «ای خواجه، این روغن‌ها را نگاه دار و به برادران خود تلافی کن.» من دست او را بوسه دادم و گفتم: «چه کارکنم؟» گفت: «به قدر سر سوزنی در طعام بزنی و به خورد هرکس بدهی و بگویی به ارواح حضرت سلیمان، به‌هر صورت که خواهی، بشود. بعد از آن، اگر بخواهی بازگردد و به‌صورت آدم شود، روغن دویّمی را در طعام بریز، بخورد، باز به‌صورت آدم شود.»

چون این سخن را شنیدم، گویا تمام عالم را به من دادند. شیشه‌های روغن را نگاه داشتم برای برادران و شمّه‌ی جادو/18 هفت شبانه‌روز امر کرد شهر را آیین بستند و تمام بزرگانی که در آن حوالی بودند [را] برای عروسی من بخواند. همه از ترس حاضر شدند. بعد از آن‌که حورلقا را به من سپردند، او به جزیره‌ی خود برفت. هرچند روز، قمرالبحر[1] به دیدن او می‌رفت و چند مدّت به شاهی نشستم و زر و مال فراوان فراهم آوردم. چون مدّتی گذشت، آرزوی وطن کردم. دختر را گفتم که پادشاهان را دشمن بسیار است و کار دیوان واژگونه است. دختر گفت: «باید بروی از شمّه اجازه بگیری و تحفه‌ای چند پیش او ببری.» من باغبان را به تخت نشانیدم و آن تحفه‌ها پیش شمّه بردم. شمّه گفت: «دیگر چه مراد داری؟» گفتم: «می‌خواهم رخصت بگیرم؛ به

---

۱. نام همسر اوست. گویا حورلقا لقب او باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

وطن خود بروم و آن روغن‌ها را به برادران بدهم تا سزای ظلم را ببینند.» شمّه قدری تحمّل نمود؛ گفت: «حالا که می‌روی، قدری گوگرد برای من بفرست.» چون رخصت گرفتم، دست او را بوسیدم. آمدم؛ زر و مال بسیاری در کشتی نهادم. روی به بصره نهادم. تجّاران از آمدن من خبر گردیدند. مرا به عزّت تمام وارد شهر کردند. [از] چند نفر غلامانی که از قدیم بودند، از حال برادرانم پرسیدم. گفتند: «آن‌ها هنوز نیامدند.» تجّاران از حال آن دو بی‌وفا پرسیدند. گفتم: «زر و مال را برداشتند. آن‌ها را به هندوستان روانه نمودم.» حاشا نمودم. آن‌ها باور نکردند. من تحفه‌ای چند برای پادشاه و بزرگان امرا فرستادم و عمارت ملوکانه از نو ساختم و چشم به راه برادران بودم. نیامدند. چند کنیز ماه‌طلعت برای قمرالبحر گرفتم و درِ عیش را به روی خود باز کردم. تا پس از دو ماه، خبر آوردند که برادران تو می‌آیند. من به استقبال آن‌ها رفتم. چشم آن دو بی‌وفا که به من افتاد، به همدیگر نگاه کردند. چون حال ایشان بدیدم، آهسته در گوش آن‌ها گفتم: «راز شما را به هیچ‌کس نگفتم.» پس آن‌ها را وارد خانه‌ی ملوکانه کردم. حیران بماندند. القصّه، شبی ایشان را به مهمانی طلبیدم و هرچه مردمِ همراه از آن‌ها احوال می‌پرسیدند، جواب نگفتند. من جواب آن‌ها را می‌دادم. بعد از [آن‌که] شربت و طعام آوردند، مردم/19 بصره خوردند و برفتند؛ ولیکن برادران را نگذاشتم بروند. حلوایی برای آن‌ها آوردم که از آن روغن داخل داشت. پیش برادران گذاشتم. هرکدام یک لقمه برداشتند. گفتم: «به ارواح حضرت سلیمان که این‌ها به‌صورت سگ شوند.» که هر دو یک مرتبه چرخی زدند و شبیه سگ شدند و آن سه دانه گوهر که در گردن آن‌ها است، از او می‌باشد و به هرجا که می‌روم، دو غلامِ زنگی همراه آن‌ها می‌باشند که خدمت آن‌ها را می‌کنند. خلیفه چون این داستان را شنید، گفت: «برادرانت را بیاور.» خواجه فرستاد آن‌ها را آوردند. خلیفه دید به گردن هرکدام آن‌ها یک دانه گوهرِ شب‌چراغ است. گفت: «ای خواجه، چند سال است این‌ها را سگ کرده‌ای؟» خواجه گفت: «هفت سال است.» خلیفه گفت: «حالا بیا برای خاطر من، این‌ها را به‌صورت اوّل آن‌ها برگردان که از در خانه‌ی من محروم نروند.» خواجه فرمود روغن را آوردند و به خوردِ برادران داد. به‌صورت اوّل گشتند و به دست و پای برادر افتادند. خواجه فرمود: «بروید دست و پای خلیفه را ببوسید.» آمدند؛ دست او را بوسیدند و دعای شاه را گفتند و برفتند. در بصره مردم به استقبال آمدند. خواجه مطهّر به تخت نشست و برادران را حاکم[1] ولایات کرد.

تمام شد جلد اوّلِ **چهار درویش**./20

---

۱. در اصل: حکومت.

www.tabarestan.info تبرستان

هو

المعتز

هذا کتاب شیرین

عبارت خوش چهار

درویش بهمت سر کرسے

اطفال دبستان بخیر رو

بطبع آراسته

گردید

www.KetabFarsi.com

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

۳

۴





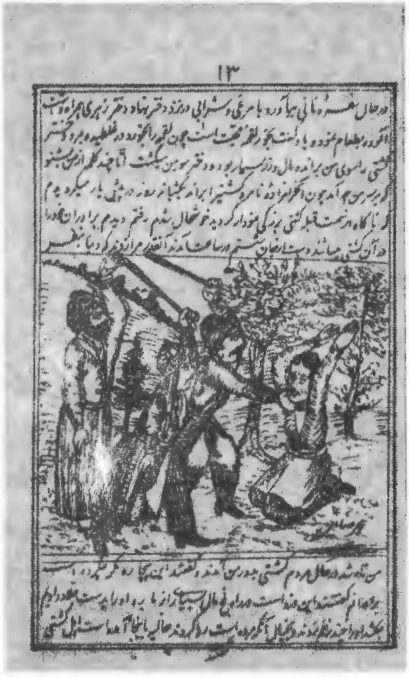



نثرستان
www.nasrestan.info

جلد دویّم چهار درویش

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

روایت کرده‌اند که در زمان قدیم در مُلکِ خراسان سلطانی بود عاقل و کامل. او را اشرف‌خان می‌گفتند. عادت او چنان بود که هر سه روز، یک مرتبه سوار می‌شد؛ گرد شهر و بازار می‌گشت و مدّعای او این بود که مبادا عاجزی، فقیری باشد، بزرگان به درد او نرسند؛ خود رسیدگی نماید. از قضا، روزی به بازار سه نفر درویش را دید که در سر راه نشستند و دل به کَرمِ کریم بستند و هرکدام شعری می‌خوانند. اوّلی می‌گفت:

«یک‌بارِ دگر دیدن یارم هوس است — در آرزوی دوباره بسیار کس است»

دویّمی:

«هرچه کنی به خود کنی — گر همه نیک و بد کنی
کس نکند به جان تو — آن‌چه به دست خود کنی»

سوّمی:

«تو نیکی می‌کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز»[1]

(سعدی، **کلّیات**، مواعظ، ص. ۸۹۴)

اشرف‌خان پیش خود گفت: «این سه نفر درویش خالی از معرفت نیستند. خوب است که امروز با این‌ها صحبت بداریم.» پس به یکی از غلامان خود فرمود: «آن‌ها را بیاور.» غلام پیش

---

۱. در **کلّیات سعدی** به این صورت آمده است:

تو نیکویی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

درویشان رفت. گفت: «برخیزید. خان شما را می‌خواهد.» آن‌ها گفتند: «ای عزیز، ما گدایان هرجا را خان می‌خواهد چه کند؟» یکی از آن‌ها گفت: «خان که از این‌جا گذشت، ما شرط ادب به جا نیاوردیم.» دیگری گفت: «مگر نشنیده‌ای که توقّع خدمت از کسی دار که توقّع خدمت از تو داشته باشد؟ ما را که توقّع خدمت از خان نبود، او را چه توقّع خدمت از ما باشد؟ البتّه او را این به خاطر رسیده است یا چیز دیگر باشد.» پس هر سه برخاستند؛ با غلام روانه شدند. چون داخل بارگاه گردیدند، زبان به دعا و ثنای شاه گشودند. اشرف‌خان فرمود: «ای درویشان، من شنیدم که دردمندان بر سر راه هرکدام بیتی می‌خواندند. می‌خواهم سبب آن را بدانم.» درویشان گفتند: «ای اشرف‌خان، بدان که بیتی که هرکدام خواندیم، سرگذشت خودمان بود.» پس اشرف‌خان فرمود: «حالا شما هرکدام سرگذشت خود را بگویید تا من هم سرگذشتم را بگویم.» پس درویش اوّل گفت: «بدان ای اشرف‌خان و آگاه باش که بنده از شهر نیشابورم. پسر خواجه سعید جواهری هستم و مرا خلیل حافظ می‌گویند. ای یاران، خدا مرا حسن خوبی داده بود که هرکس آوازم را می‌شنید، خود را/21 یاغی [می‌نمود] و مرا عاشق زیاد بود. همی چون به راهی می‌رفتم، قریب هزار نفر چهار طرف، منتظر بودند که مرا ببینند. امّا پدر و مادرم نمی‌گذاشتند که من بیرون بروم و مردم محبّت زیاد به پدرم می‌کردند و قرار داده بودند که من بر سرِ بامِ خانه‌ی خود بخوانم تا مردم از دور و نزدیک، آواز مرا بشنوند. قفسی پدرم برای من درست کرده بود. وقتی در قفس نشسته بودم که مرغ خوش‌خط‌وخالی در آن‌جا نشسته، من خوانندگی می‌کردم؛ آن مرغ گریه می‌کرد و سر خود را به قفس می‌چسبانید و آن مرغ همیشه می‌آمد. تا یک شب، قرار دادم آن مرغ را بگیرم. چون آمد، من یک پای او را گرفتم. آن مرغ پرواز نمود و مرا با قفس به هوا برد، تا نزدیک برآمدن آفتاب رسید. چون نگاه کردم، زمین [را] به مثلِ تخم‌مرغی که در روی آب افتاده باشد، دیدم. چون آن حال را بدیدم، بر خود بنالیدم که الهی، به حقّ مقرّبان درگاهت که مرا به روی زمین برسان. چون این دعا را کردم، آن مرغ به پرواز درآمد. بعد، نگاه نمودم.

بیابانی را به‌نظر آوردم که در میان او باغی بود. در میان باغ، قصری بود. آن مرغ نزدیک به بام قصر شد. من از پای [او] خودم را رها کردم. به بام قصر افتادم. شکر حقّ را به‌جای آوردم و از بام قصر به زیر آمدم. قصری دیدم آراسته و تختی از زر/22 سرخ نهاده و صراحی بالای آن نهاده و اسباب بزم چیده. امّا کسی در آن قصر ندیدم. قدری در قصر نشستم و متفکّر بودم که آیا مردم این‌جا کجا رفته‌اند؟ چون وقت نماز شد، وضو ساختم و نماز کردم و قدری خوانندگی کردم. چون شام شد، دیدم کبوتر بسیاری پدید آمدند. پس از ساعتی، دیدم آواز چنگ برآمد. تعجّب

www.tabarestan.info تبرستان

کردم که کسی در این قصر نیامد. این چه آواز است؟ دیدم پریزادی از قصر درآمد که از حسن او متحیّر شدم. گفت: "ای حافظ، ملکه شما را می‌طلبد." چون در آن قصر درآمدم، دیدم چند دختر نشستند؛ صحبت می‌دارند و هریک از هم خوب‌تر. این ابیات را در دل بخواندم:

"مگـــر هـــر ذرّه‌ی دل را بـــه دلداری نـــهم، ورنـــه
چه خواهم کرد با خوبان در این یک دل که مـن دارم؟"[1]

(امیرخسرو دهلوی، ***غزلیّات***)

و بر آن صورت‌ها نگاه می‌کردم و به دل می‌گفتم: "آیا ملکه کدام است؟" که آوازی برآمد: "ای جوان، چرا حیرانی؟" در عقب نگاه کردم. نازنین‌دختری را دیدم که در صدر نشسته که به زیبایی او ندیده بودم. چون بر او نظر کردم، به‌یک‌مرتبه دل از دستم برفت و به عشق او گرفتار شدم. نزدیک بود هلاک شوم و از پا درآمدم. آن نازنین چون چنان دید، فرمود: "ای حافظ، چرا چنین شدی؟ ما را باکی نیست. جدایی مکن و سخن بگو." من از سخن او برخاستم و گفتم: "ایـن پریشانی‌ام از زلفِ پریشانِ تو است." پس فرمان داد تا طعام و شراب حاضر نمودند و خوردم و از شوق جمال او این شعر را خواندم:

"آن مـــاه دو هـــفته در نـقاب است یـا حـوری دست در خـضاب است؟"

(سعدی، ***کلّیات***، ص. ۴۱۹، غزل شماره‌ی ۵۲)

و نه آرام و نه آسایش داشتم و تمام شب، در خیال بودم که به این‌چنین نعمت افتادم و هر ساعتی، هزار مرتبه شکر می‌کردم و دور آن نازنین می‌گشتم. چون صبح شد، یک‌به‌یک از قصر بیرون آمدند و رفتند. ساعتی گذشت. دیدم یکی از آن‌ها بیرون نیامدند. رفتم؛ هیچ‌کس را ندیدم. آه از نهادم برآمد. گریه‌ی زیادی کردم تا شب شد. کبوتران بازآمدند. من هـم بـرخاستم؛ رفـتم. چشمم بر آن‌ها افتاد این ابیات را بخواندم:

"خوش آمدی که خوش آمد مـرا ز آمـدنت هزار جان گـرامـی فـدای هـر قـدمت"[2] 23/

آن نازنین گفت: "ای حافظ، امروز چون گذرانیدی؟ اگر ما را بخواهی، صبر باید کرد." تا چند شب، بدین منوال گذشت. شبی گفتم: "نروم از سر کویت که بهشت ارم است." ای اشرف‌خان،

---

۱. در ***دیوان*** به این صورت آمده است:

مگـر هـر پـاره‌ای زیـن دل بـه دلداری دهـم، ور نـه چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که مـن دارم؟

۲. گـذر فـتاد بـه سـروقت کشـتگان غـمت هزار جان گرامی فدای هـر قـدمت

جامی، ***فاتحة‌الشّباب***، غزل شماره‌ی ۱۰۹

www.tabarestan.info تبرستان

چه بگویم؟ مدّت سه سال در آن‌جا بودم و هرچه سخنان عاشقانه می‌گفتم، او می‌خندید و می‌گفت: "ای حافظ، باادب باش. کاری بکن که از صحبت شب‌ها محروم نمانی." [امّا] عاشق کجا نصیحت‌پذیر شود؟ آن نازنین گفت: "ای حافظ، کدام‌یک از این چهل دختر را می‌خواهی؟" من گفتم: "دلم از میوه‌ی باغ تو می‌خواهد." گفت: "زهی! خیال باطل کرده‌ای." من برخاستم؛ بر سر تخت رفتم که دست در گردنش درآورم. یک تپانچه بر بناگوش من زد که از هوش رفتم. چون به هوش آمدم، خود را در پشت خانه دیدم. هرچه گریه و زاری نمودم، فایده نبخشید. پدر و مادرم هرچه سؤال کردند، جواب نگفتم. آخرالامر، قلندر شدم. این است که می‌گویم: "یک‌بار دیگر به دیدن یارم هوس است."»

اشرف‌خان به درویش دوّمی فرمود که تو سرگذشت خود را بگو. آن درویش که گفت هرچه کنی، به خود کنی، گر همه نیک و بد کنی، گفت: «من از مردم بلخم و نام من خلیل است و پدرم بازرگان است. غیر از من فرزندی نداشت. چون من به دوازده‌سالگی رسیدم، پدرم گفت: "پسرم را به سفر می‌برم تا راه و رسم سفر را بیاموزد." پس همراه قافله به جانب ختا و ختن روانه شدیم. به ملک ختا رسیدیم. در آن شهر شهرت یافتیم و به خرید و فروش مشغول شدیم و هرروزه برمی‌خاستم؛ با پدر نماز می‌کردم. روزی من برخاستم. پدر برنخاست. او را صدا زدم؛ گفتم: "مگر در خوابی؟" پدرم فرمود: "در خواب نیستم. اندک هوشی دارم و اکنون تو نماز کن. بعد از نماز، پدر را دعا کن." پس نماز نمودم و پیش پدر رفتم و گفتم: "بروم طبیب بیاورم." رفتم طبیب آوردم. چند روز معالجه کردم. فایده نکرد و مرا نزد خود خواند و گفت: "ای پسر، من به‌سوی دار بقا می‌روم. چند وصیّت دارم. گوش کن و به جا آور؛/24 اوّل آن‌که خدا را فراموش مکن و در همه‌جا حاضر بدان و شکر او را به جا بیاور و مرا هم فراموش مکن." چون سحر شد، جان را به حقّ تسلیم کرد. روز شد. مردم جمع شدند و پدرم را به خاک سپردند. بعد از مرگ پدر، چهل روز گذشت. جماعتی به ترکستان می‌رفتند. من هم با آن‌ها رفتم. از قضا، دزدان در کمین بودند. به قافله ریختند؛ همه را کشتند و مرا زخم زدند. مدّتی در آن‌جا می‌گشتم. زخم‌ها هم خوب شد. رو به شهر ختا آوردم. پس از یک سال، سر قبر پدر رفتم و گریه‌ی زیادی کردم و خواب مرا ربود. در خواب دیدم پدرم گفت: "ای پسر، به شهر خود برو و وصیّت‌های مرا هم فراموش مکن." خواستم جواب پدرم را بگویم؛ دیدم شخصی دست بر جبین من زد. چشم باز کردم. پیرمرد نورانی‌ای را دیدم. سلام کردم. جواب داد و فرمود: "این قبر مال کیست؟" گفتم: "قبر پدر من است." احوال از من پرسید. سرگذشت خود را گفتم. پیرمرد گفت: "همراه من بیا." ما باهم رفتیم

تبرستان www.tabarestan.info

تا به در خانه‌ی خواجه رسیدیم و خواجه مرا به خانه برد و فرمود: "غم مخور که پدر تو من هستم. مال بسیاری دارم." پس مرا به حمّام برد و لباس فاخر پوشانید. یک روز، خواجه به خانه نبود. من به جای خواجه خوابیده بودم. ناگاه دیدم نازنین‌صنمی خود را به روی من انداخت و چند بوسه به روی من زد. چشم باز کردم و گفتم: "چه کسی؟" گفت: "من زن خواجه هستم. از آن روز که تو را دیدم، صبر بر من نماند و اکنون تو را می‌خواهم." من گفتم: "تو به جای مادر من هستی و خواجه پدر من هست. اگر گوشت مرا با مقراض ذرّه‌ذرّه کنی، این کار را نخواهم کرد." گفت: "اگر این کار را نکنی، تو را به کشتن می‌دهم." خواست دست در گردن من دراز کند، تپانچه‌ای به روی او زدم و برخاسته، رفتم که خواجه را ببینم. ناگاه خواجه داخل شد. زن را بدان حال دید. از او پرسید احوال مرا. زن بنای گریه و زاری را نهاد که چرا بیگانه را در خانه راه دادی؟ خواجه گفت: "ای زن، مگر چه شده؟" زن گفت: "من نشسته بودم که این جوان آمد؛ با دختر درآویخت. من زورم به او نمی‌رسید. مرا به این‌طور کرد." خواجه چون این را شنید،/25 اندوهناک شد و گفت: "غم مخور که سزای او را می‌دهم." خواجه در بیرون شهر باغی داشت و کوره‌ی آجرپزی در آن باغ داشت. به غلامان گفت: "هرکس را امروز به آن‌جا می‌فرستم، او را در کوره بگذارید و او را بسوزانید." چون به خانه آمدم، خواجه را افسرده دیدم. شرمنده شدم و گفتم: "ای پدر، چرا غمگین می‌باشی؟" گفت: "در بیرون شهر باغی دارم. غلامان در آن‌جا کار می‌کنند و کسی در آن‌جا نیست [و من نمی‌توانم آن‌جا] باشم." [گفتم:] "من می‌روم." و رفتم. چون به نزدیک باغ رسیدم، دیدم شخصی از باغ بیرون آمد و نگذاشت مرا به باغ روم و همراه خودش مرا به منزل خود برد. چندان جوان در آن‌جا بودند. مرا تواضع نمودند. امّا دو کلمه از زن خواجه بشنو که خواجه حکایت به کوره انداختن مرا به زن گفت. زن چون عاشقم بود و مرا دوست می‌داشت، این را که از خواجه شنید، برخاسته، به‌تعجیل به طرف باغ آمد. چون غلامان او را دیدند، گرفته، به کوره گذاشتند. من هم گفتم: "خواجه خاطرجمع نیست." من که آمدم، خواجه هم دنبال زن رفته بود در باغ. غلامان گفتند که به دستور شما رفتار کردیم و زن شما را در کوره گذاشتیم. خواجه حیران شد و به دل گفت: "البته سرّی در این کار می‌باشد." و تا از باغ بیرون آمد، من به باغ می‌رفتم. او را دیدم. گفت: "برگرد؛ برویم به خانه که کار از کار گذشت." من همه‌ی احوال را برای خواجه گفتم. خواجه فرمود: "ای جوان، زن من به قسمی دیگر گفت." گفتم: "برو از دختر بپرس." خواجه دختر را نزد خود طلبید. گفت: "حکایت این پسر و مادرت چه بوده؟" دختر گفت: "من پسر را ندیدم، ولیکن از آن شبی که این جوان به خانه‌ی ما آمد، مادرم دگرگون

www.tabarestan.info تبرستان

شد و هر روز خود را آرایش می‌کرد و روزی که شما نبودید، خود را مانند طاووس می‌آراست و پیش این جوان می‌رفت. بعد با دندان شکسته بیرون آمد و به من گفت هرچه به تو گویم، چنان کن. حالیّه دیگر نمی‌دانم با او چه گفتید که همچو دیوانه‌وار چادر بر سر کرد و رفت." خواجه چو دید گناه و تقصیر از من نیست، فوری قاضی حاضر کرد و دختر را به عقد من درآورد و به من داد. مدّتی گذشت. خواجه و دختر مُردند. من از فراق آن‌ها قلندر شدم.»/26

اشرف‌خان به درویش سوّمی گفت: «تو حکایت خود را بگو.» گفت: «بدان که من خواجه کاووس نام دارم و پدرم مال بسیار داشت و دارای سه فرزند بود. پس پدرم مال خود را سه قسمت کرد و هرکس سهمی خود را سرمایه قرار داد. پدر به دار بقا رفت و من مشغول تجارت شدم؛ ولیکن برادرانم کسب نکردند و مال پدری را تمام کردند. مدّتی هم به‌سختی گذرانیدند تا شبی درِ خانه‌ی مرا زدند. در را باز کردم. برادرانم داخل شدند و گریه و زاری نمودند. من دلم به حال آن‌ها بسوخت و سرمایه‌ی زیادی از برای آن‌ها قرار دادم. مدّتی نشد که باز، سرمایه از میان برفت. گفتم: "سرمایه را چه کردید؟" گفتند: "به شکم سپردیم." باز مدّتی از آن‌ها کناره نمودم. دیدم تمام مال من از میان برفت. من هم دیدم که نتیجه‌ی کارم این‌طور شد، قلندر گردیدم.

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز»

تمّت الکتاب بعون‌الله الملک الوهّاب. فی تاریخ بیست و چهارم
ذی‌الحجةالحرام در سنه‌ی ۱۳۵۷ قمری. حرّره
میرزا سیّد محمّدعلی وزیری.

تمام شد کتاب **چهار درویش** حسب‌الامر جناب مستطابان آقای حاجی سیّد احمد و آقای حاجی سیّد محمود، اخوان کتابچی دام بقائهما و در مطبعه‌ی خودشان به زیور طبع آراسته گردید. سنه‌ی ۱۳۱۷.

www.tabarestan.info تبرستان





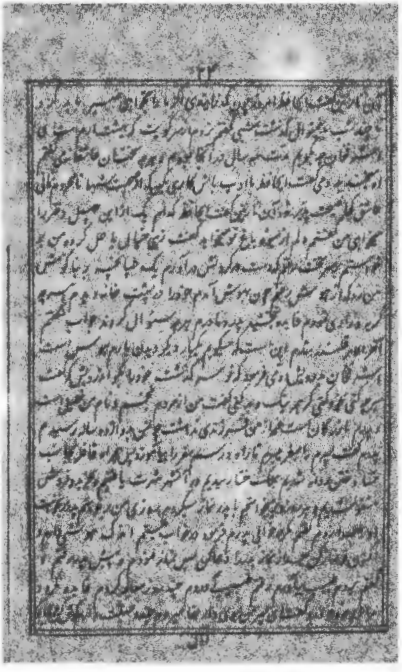



تبرستان
www.tabarestan.info

چهل طوطی (طوطی‌نامه)

چهل طوطی یکی از تحریرهای داستان کهن نخشبی و کوتاه‌شده‌ی آن، به دست شخصی به نام عبادالله فقیر است. این اثر با نام ***مبدأاللّسان*** همراه با جام و قلیان در یک مجموعه چاپ شده و کاتب هر دو اثر فردی به نام سیّد میرحسین است. کتاب به سعی و اهتمام ژوکوفسکی در سال ۱۳۰۴ در پترزبورگ چاپ شده است. نسخه‌های خطّی متعدّدی هم از این تحریر در دست است.[۱] این تحریر از یک داستان اصلی تشکیل شده است که پنج داستان فرعی دیگر در ضمن آن روایت می‌شوند.[۲] داستان‌های فرعی عبارتند از:

۱. باز دولت و کشته شدنش به دست پادشاه

۲. شاهزاده‌ی آواره

۳. دختر و پسرعمویش و ناخدا و دو پادشاه

۴. مرغ سعادت

۵. پادشاه و وزیر و نیرنگ درویش

آغاز داستان چنین است: «امّا نغمه‌سرایان زیباخصال و طوطیان شکّرشکن شیرین‌مقال حکایت کرده‌اند که در ممالک...»

---

۱. ر.ک. مشار، خان‌بابا، ***فهرست کتاب‌های چاپی فارسی***، صص. ۵۴۱ و ۱۰۹۵؛ منزوی، احمد، ***فهرستواره‌ی کتاب‌های فارسی***، صص. ۴۳۸ و ۱۶۹۷/۲؛ بهار، ملک‌الشّعرا، ***سبک‌شناسی***، ص. ۲۶۰؛ تهرانی، آغابزرگ، ***الذّریعه الی‌التّصانیف الشیعه***، ج. ۵، ص. ۳۱۶ و ج. ۱۵، ص. ۱۸۱.

۲. برای هریک از داستان‌های فرعی نامی انتخاب شده که داخل قلاب قرار گرفته‌اند.

پیرزن‌ها در شکل‌گیری و پیشبرد حوادث اصلی و فرعی نقش برجسته‌ای دارند. پیرزن‌ها نقش واسطه را بازی می‌کنند و عموماً منفی هستند. در حکایت چهارم تعبیر فرهادکش در مورد چنین پیرزن‌هایی به کار می‌رود. مرد یهودی در این داستان نقش منفی دارد که این امر بازتاب‌دهنده‌ی نوع نگاه و باور مردم در مورد یهودی‌هاست.

طوطی در این دسته از داستان‌ها در نقش راهنما و فرد خردمند ظاهر می‌شود و شخصیّت‌های داستان را از اشتباه و گمراهی نجات می‌دهد.

در حکایت پنجم این اثر پادشاهی طلسمی از درویش می‌آموزد که شخص با آن می‌تواند از کالبد خود خارج شود و به کالبد موجود دیگری درآید. پادشاه از وزیرش فریب می‌خورد و از قالب انسانی خود خارج می‌شود و وزیر قالب او را تصاحب می‌کند و خود را به‌جای او به دربار رسانده، بر تخت شاهی می‌نشیند. پادشاه ناگزیر به جلد طوطی می‌رود و با زیرکی و هوشیاری موفّق می‌شود قالب خود را پس بگیرد و وزیر را مجازات کند. محجوب ریشه‌ی داستان را در ***بهار دانش*** نشان داده است و دولاکروا، محقّق فرانسوی، هم این داستان را در ***هزار و یک روز*** (تقلیدی از ***هزار و یک شب***) آورده است.[1]

گزاره‌های قالبی چون «القصّه»، «شب بر سر دست درآمد»، «از قضا»، «امّا چند کلمه بشنو از...» و «این‌ها را در... داشته باش» به شیوه‌ی داستان‌های عامیانه‌ی نقّالی در این اثر دیده می‌شود. گویا این روایت از طوطی‌نامه نقّالی می‌شده است. «طوطی‌نامه» از دیرباز در ادبیات فارسی رواج داشته است. گرچه موطن این داستان هندی است، امّا چنان با عناصر ایرانی آمیخته که هویّتی ایرانی یافته است.

«طوطی‌نامه» در سانسکریت «شوکه سپتتی» به معنای «هفتاد داستان طوطی» است. نام «چهل طوطی» براساس تعدّد داستان‌های طوطی است. کتاب به شیوه‌ی قصّه در قصّه چون ***کلیله و دمنه*** و ***سندبادنامه*** تنظیم شده است. موضوع محوری طوطی‌نامه‌ها مکر و بی‌وفایی زنان است.

قدیم‌ترین تحریر طوطی‌نامه از محمّد ثغری، به ***جواهرالاسمار*** (تألیف ۷۱۴) معروف است. چندی بعد ضیاء نخشبی تحریر موفّق‌تری (تألیف ۷۳۰) با ۵۲ داستان فراهم آورد. داستان محور ***طوطی‌نامه‌ی*** ضیاء نخشبی چنین است:

بازرگانی به نام مبارک با وجود ثروت بسیار از فرزند بی‌بهره است. وی مدام به دعا مشغول است تا آن‌که خداوند پسری به او عطا می‌کند. نامش را میمون می‌گذارد. چون به جوانی می‌رسد،

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۴۳۷.

www.tabarestan.info تبرستان

با زنی به نام خجسته ازدواج می‌کند. روزی در بازار طوطی‌ای را به هزار دینار می‌خرد. طوطی می‌تواند ده روز پیش، از وقوع هر حادثه‌ای باخبر شود. شارکی را به‌عنوان همدم طوطی به خانه می‌آورد. روزی طوطی از میمون می‌خواهد برای تجارت سفر دریا پیش گیرد؛ ولی همسرش وی را از این سفر خطرناک برحذر می‌دارد. میمون که تصمیم خود را گرفته است، از زن می‌خواهد که کاری بدون مشورت با طوطی و شارک انجام ندهد. روزی خجسته از بام چشمش به شاهزاده‌ای می‌افتد و شاهزاده دلباخته‌ی او می‌شود و از وی می‌خواهد که به قصر او برود. زن می‌پذیرد. خجسته ابتدا با شارک مشورت می‌کند؛ ولی شارک او را از این کار نهی می‌کند. زن، شارک را با خشم به زمین می‌کوبد. سپس حال خود و کشته شدن شارک را به طوطی می‌گوید. طوطی که خشم و دلدادگی زن را می‌بیند، از زن می‌خواهد که با خیال آسوده نزد شاهزاده رود و قول می‌دهد که این راز پنهان ماند. امّا هربار که زن قصد رفتن می‌کند، طوطی او را با قصّه‌ای سرگرم می‌کند و به شیوه‌ی شهرزاد در ***هزار و یک شب*** از میل شنونده به شنیدن قصّه استفاده می‌کند و او را از رفتن بازمی‌دارد تا این‌که شب فرا می‌رسد.[۱]

جز این دو، تحریرهای دیگری به زبان‌های هندی، سندی، اردو، ترکی و کردی از طوطی‌نامه در دست است.[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. نخشبی، ضیاء، ***طوطی‌نامه***، صص. ۷ـ۱۳.

۲. مارزلف، اولریش، ***چهل طوطی: دانش‌نامه‌ی زبان و ادبیات فارسی***، ج. ۱، ص. ۶۱۶.

تبرستان
www.tabarestan.info

چهل طوطی (طوطی‌نامه)

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حمد بی‌حدّ و ثنای بی‌عدد و سپاس مجدّد سزاوار کسی است که طوطی ناطقه را در پسِ آینه‌ی تفکّر به شکّرافشانی دوازده‌گانه[1] [گذاشت] و درود نامعدود بر مرقد خواجه‌ی کائنات و اشرف مخلوقات، محمّد مصطفی و تحیّه‌ی زاکیات بر قدّ و قامت شهسوار میدان «لافتی» و زاهدِ مسجد عبادتِ صبح و مسا، یعنی علیّ مرتضی و اولاد اطهار او، صلوات‌اللّه علیهم اجمعین، باد.

و بعد، چنین گوید این بی‌بضاعت عباداللّه فقیر که هرکسی را علم و فهم [باشد]، باید که چند کلمه از احوالات خود تقریر نماید، به موجب «کَلِّم النّاسَ علی قدرِ عقولِهم»،[2] به جهت یادگاری که در این زمانه باشد. امّا چون مایه‌ای نداشتم، طوطی ناطقه را در میان آوردم که از شنیدن این حکایات مشعوف باشند.

امّا نغمه‌سرایان زیباخصال و طوطیان شکّرشکن شیرین‌مقال حکایت کرده‌اند که در ممالک هند تاجری بود که نام او خواجه خداداد بود و او را مال بسیاری بود، امّا زن نگرفته بود. هرچند مردم او را تکلیف می‌کردند به زن، قبول نمی‌کرد تا روزی پیرزالی به نزد او آمد؛ پرسید که ای خواجه، چرا زن قبول نمی‌کنی؟ خواجه گفت: «من زنی می‌خواهم که هیچ‌کس نداشته باشد؛ به

---

۱. در اصل چنین است. ممکن است مقصود دوازده ماه سال باشد.

۲. علی(ع)، *غررالحکم*، ج. ۱، ص. ۳۵۶.

جهت این‌که زنی که قوم و خویش داشته باشد، باعثِ ملال می‌شود و آمدوشد قومان باعثِ بدنامی است.» پیرزال گفت: «دختری که تو می‌خواهی، من سراغ دارم. در محلّه‌ی ما دختری هست مانند قرص آفتاب. امّا نه پدر دارد نه مادر. مادر او مرد؛ پدر او را به زنی داد که از برای خود بزرگ کند و پدر او هم بمرد. آن زن او را بزرگ کرده؛ به غیر از او کسی را ندارد.» خواجه گفت: «به این شرط او را می‌گیرم که آن زن هم آمدوشد نکند.» پیرزال گفت:/1 «من خبر او را می‌آورم.» پس از جای برخاست و به خانه‌ی آن زن شد. احوالات را گفت. آن زن گفت: «من صد تومان می‌گیرم و دختر به او می‌دهم و شرط می‌کنم که هرگز به در خانه‌ی او نروم.» پیرزال نزد خواجه آمد و احوالات را بگفت. خواجه گفت: «بسیار مبارک است.» پس صد تومان پول برداشته، روانه‌ی خانه‌ی دختر شد و پول را تسلیم آن زن نمود و دختر را عقد کرده و به خانه‌ی خود آمد و تصرّف کرد. امّا آن خواجه عمارتی داشت و در آن‌جا به عیش و عشرت مشغول بود. چون چند روزی که گذشت، روزی دختر به خواجه گفت که تو هر روز به شهر می‌روی و من تنها می‌مانم. یک جفت طوطی از برای من بخر که مرا مونس باشند. خواجه گفت: «به دیده منّت دارم.» علی‌الصّباح به شهر رفت و یک جفت طوطی سخنگوی خریده، آورد؛ به دختر داد. طوطیان مونس دختر بودند. بعد از چند روز دیگر، خواجه به جهت امتحان، اراده‌ی سفر کرد و به دختر/2 گفت: «می‌توانی چند روزی خود را نگاه داری تا من از سفر بازگردم؟» دختر گفت: «این چه حرف است که می‌گویی؟ من یک موی تو را به عالمی نمی‌دهم. همه‌کس را شوهر حساب نمی‌کنم.» خواجه گفت: «در هر صورت متوجّه طوطیان باش.» و نزد طوطیان آمده، پنهانی سفارش دختر را نموده، روانه‌ی سفر شد. چند روزی که از رفتن خواجه گذشت، روزی دختر دلش تنگ شد. به بالای قصر آمد و سیر دریا می‌کرد. از قضا پسر پادشاه گجرات به سفر رفته بود؛ گذارش به در قصر دختر افتاد. دختر نگاه کرد؛ جوانی دید مانند قرص آفتاب. تیری از کمان ابروی شاهزاده جَستن نمود و بر سینه‌ی دختر آمد. امّا دختر سنگ‌ریزه‌ای برداشت و بر کتف شاهزاده زد. شاهزاده سر بالا نمود؛ دختری دید چون ماه تابان. یک دل نه صد دل عاشق او گردید و آهی کشید و از مرکب فرود آمد. غلامان او را به خانه درآوردند. پسر بی‌تاب شد؛ هرچند او را دلداری کردند، چاره‌ای نشد. پس فرستادند چند پیرزال آوردند که شاید ایشان چاره‌ی درد پسر را بکنند. پیرزن‌ها هیچ‌یک قبول نکردند، مگر آن‌که دختر را به جهت خواجه جُسته بود. گفت: «ای پسر، غم مخور که این دختر را به تو می‌رسانم.» پسر گفت: «اگر تو این‌چنین کاری بکنی، من هم‌وزن تو زر به تو می‌دهم.» و یک مشت زر/3 به پیرزال داده، گفت: «آن‌چه سعی داری، بکن.»

www.tabarestan.info تبرستان

پیرزال گفت: «منّت دارم.» و روانه‌ی خانه‌ی دختر گردید؛ در را کوبید. دختر آمد و در را باز کرده، پیرزال دید که رنگ ارغوانی دختر به زعفران مبدّل گشته. القصّه، نشست و از هر طرف گفت‌وشنود نمود تا آن‌که از دختر پرسید که چرا رنگ تو زرد شده؟ اگر از برای خواجه غمگین گشته‌ای، سودی ندارد و اگر درد دیگر داری، بگو. دختر گفت: «به غیر از گفتن چاره‌ای ندارم.» و درد دل خود را بیان کرد. پیرزال خوشحال شده، گفت: «ای خجسته‌بانو، اگر من تو را به آن پسر برسانم، چه به من می‌دهی؟» دختر دست کرد؛ عنبرچه از گردن به درآورد و به پیرزال داد. پیرزال برخاست و گفت: «رفتم که کار تو را بسازم.» و از آن‌جا به خدمت شاهزاده آمد و گفت: «رفتم و هرچه سعی بود، کردم. رام شد و فردا به خدمت می‌آورم.» شاهزاده او را نوازش کرد. پسر و دختر هر دو در آن شب به‌اضطراب بودند که چون وقت صبح می‌شود که ما به وصال یکدیگر برسیم؟ چون صبح شد، آفتاب عالم‌تاب برآمد. پیرزال برخاست و عصای حیله در دست گرفته، روانه‌ی خانه‌ی دختر شد و گفت: «ای خجسته‌بانو، اگر بدانی که دیشب از عشق تو بر شاهزاده چه گذشته، خود را/4 هلاک می‌کنی. از اوّل شب تا صبح در گریه و زاری بود.» القصّه، آتش عشق دختر را گرم کرده که دختر برخاست و خود را زینت کرده و چادر بر سر کرده و به نزد طوطی[ان] آمد و گفت: «ای مونسان من، متوجّه خانه باشید تا عصر که من به خانه بیایم.» طوطی نر به سخن آمده، گفت: «به کجا می‌روی؟» دختر گفت: «به دیدن دوست می‌روم.» طوطی نر گفت: «غلط می‌کنی! هرگاه فردا خواجه می‌آید، به او می‌گویم تا تو را هلاک کند به جهت آن‌که روزی که می‌رفت، تو را به دست ما سپرد.» دختر چون این درشتی را از طوطی نر شنید، آشفته شد و طوطی نر را از قفس بیرون آورد و سر او را کند و به دور انداخت و در ساعت از کشتن طوطی پشیمان و دلگیر شده، به پیرزال گفت که من بسیار غمگین شدم و با دل غمگین به خدمت شاهزاده رفتن صورتی ندارد. امروز برو؛ فردا بیا که به دیدن دوست برویم. پیرزال روانه‌ی خانه شد که ناگاه ملازمان شاهزاده دررسیدند و او را به نزد شاهزاده بردند. شاهزاده گفت:

«ای پیک خوش‌خبر، سخن از یار ما بگو احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو[1]

ای مادر، چرا دیر آمدی و چرا آن سرو خرامان را نیاوردی؟» گفت: «ای شاهزاده، بدان‌که امروز دل‌دردی/5 به دختر عارض شده و ممکن نشد که بیاید. فردا او را به خدمت شاهزاده

---

۱. در *دیوان حافظ* به این صورت آمده است:

ای پیک راستان، خبر یار ما بگو احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو

(حافظ، *دیوان*، ص. ۳۲۱)

www.tabarestan.info تبرستان

می‌آورم و تو را از گرداب غم نجات می‌دهم.» شاهزاده گفت: «من دیگر طاقت ندارم.» و هر شب زاری می‌کرد و می‌گفت:

«ای نسیم سحر، آرامگه یار کجاست؟ منزل آن بت[1] عاشق‌کش عیّار کجاست؟»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۶)

القصّه، شاهزاده آن شب را با هزار درد و محنت به سر برد و چون روز دیگر شد، پیرزن برخاسته، روانه‌ی خانه‌ی دختر شد و سرگذشت را نقل کرد. دختر دلش به احوال پسر بسیار بسوخت و آتش عشق او تیزتر گردید. برخاست و خود را به هفت قلم آرایش کرد و چادر بر سر کرده، گفت: «بروم طوطی را دلداری بدهم به جهت آن‌که جفت او را کشته‌ام.» پس نزد طوطی آمد و گفت: «ای مونس من، هرگاه با من یکرنگ شوی، من جُفتی بهتر از آن به جهت تو می‌گیریم و اگر طوطی نر با من درشتی نمی‌کرد، کشته نمی‌شد و تو هم به وصال می‌رسیدی.» طوطی به او گفت: «حال راز خود را به من بگو که چاره‌ی درد تو را بکنم.» دختر گفت: «ای مونس من، امروز دو روز است که عاشق جمال ماه‌پیکری شده‌ام و روز گذشته خواستم که به دیدن او بروم و دوست را دیدن کنم که دیگر طاقت ندارم.» طوطی ماده/6 به سخن درآمده، گفت: «ای خجسته‌بانو، درد تو را من می‌دانم و من هم به درد عشق گرفتار شده‌ام و بسیار رسوایی کشیده و آخر پشیمان شدم. ای صنم، من تو را مرخّص کردم به شرط آن‌که نَقل پادشاه دمشق نکنی که از بی‌فکری، بازِ دولت را کُشت و دولت از دستش برفت و پشیمان شد و پشیمانی گذشته سودی نداشت و از کرده‌ی خود پشیمان شوی.» دختر گفت: «چگونه بوده است آن؟»

[حکایت کشته شدن باز دولت به دست پادشاه][2]

طوطی گفت: «آورده‌اند که پادشاهی بود؛ بازی داشت که او را باز دولت می‌گفتند و او را بسیار دوست می‌داشت. روزی به عزم شکار از شهر بیرون آمد و همه‌جا سیر می‌کرد تا آن‌که به پای کوهی رسیدند. پادشاه خواهش کباب کرد. غلامان کباب حاضر کردند. پادشاه آب طلب کرد. غلامان از پی آب رفتند. تشنگی بر پادشاه غلبه کرده، خود سوار گردید؛ یکّه و تنها رو به بیابان نهاد. همه‌جا می‌آمد تا بر سر کوهی رسید و سبزه‌زاری به‌نظر درآورد که آب روان از آن‌جا عبور می‌کرد؛ امّا رنگ آب زرد بود. از تاب تشنگی جام را به در آورد و از آب پر نمود که بخورد. ناگاه

---

۱. در **دیوان** «مه» آمده است.

۲. برگرفته از **مزار و یک شب**، حکایت شب پنجم، ج. ۱، ص. ۲۸.

www.tabarestan.info تبرستان

آن باز بال برافشاند و آب را بریخت. پادشاه باز جام را پر کرد؛ خواست که بیاشامد، آن حیوان/7 زبان‌بسته باز بال زد و بریخت. بار سیّم پادشاه جام را پر از آب نموده که باز آن حیوان پرفهم و شعور بال زد و آب را بریخت. پادشاه از تشنگی بی‌حال بود. در غضب شد و باز را بر زمین زد و باز بمرد. پادشاه با خود گفت: "بروم سرچشمه ببینم که چرا آب زرد شده؟" اندکی بالا رفت؛ دید که اژدهایی بالای چشمه افتاده و آب می‌خورد و هر لحظه که لب را بر هم می‌زند، آب زرد می‌شود. پادشاه چون چنان دید، بترسید و رفت که مرکب را هی کند که آن اژدها بوی آدمی بر دماغش خورد و نفس را قلّابه کرد که او را به دام خود بَرَد. پادشاه بنیاد گریختن کرد و قدری راه که رفت، خسته شد و از اسب پیاده شد و در گوشه‌ای بنشست و رو به درگاه قاضی‌الحاجات کرد و مناجات می‌کرد که سواران رسیدند. چون چشمش بر سواران افتاد خوشحال شد؛ امّا از کشتن باز پشیمان شد و پشیمانی سودی نداشت.» چون سخن بدین‌جا رسید، عصر بود. دختر به پیرزال گفت: «امروز دیر شد؛ فردا به همراه هم می‌رویم.» پیرزن برخاست و روانه شد و با خود می‌گفت که امروز طوطی خرمگس معرکه شده و نگذاشت که من دختر را ببرم و رفت خدمت شاهزاده/8 و گفت که دختر چادر بر سر کرد که بیاید خدمت شما که ناگاه چند زن از خویشان او به مهمانی آمدند. نشد که امروز بیاید. اگر توفیق باشد، فردا او را می‌آورم. شاهزاده را طاقت نماند؛ گریبان چاک زد؛ آن شب را به آه و فغان گذرانید تا آن‌که آفتاب عالمتاب برآمد. پیرزن برخاست و روانه‌ی خانه‌ی دختر شد. گفت: «ای نازنین، شاهزاده می‌گوید:

"مرغ صیّاد توام، افتاده‌ام در دام عشق یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن

اگر امروز نیایی، خود را هلاک می‌کنم و خون من به گردن تو می‌ماند."»

القصّه، دختر چون این را شنید، برخاسته، خود را به هفت قلم آرایش کرده و چادر بر سر کرده، به نزد طوطی آمد و گفت: «ای مونس، امروز مرا مرخّص فرما که به دیدن دوست بروم.» طوطی گفت: «ای خجسته‌بانو، عیبی ندارد. امّا می‌ترسم که از پی دل بروی و مانند آن پادشاه ظالم بشوی که حرف پسر را گوش نگرفت و بر رعیّت ظلم کرد. هرچند پسر او را منع نمود، قبول نکرد. آخر از کرده‌ی خود پشیمان شد و پشیمانی سودی نداشت.» دختر گفت: «ای مونس، چگونه بوده است آن؟»

[حکایت شاهزاده‌ی آواره]

طوطی گفت: «بدان و آگاه باش که پادشاهی بود بسیار ظالم و بر رعیّت بسیار ظلم می‌کرد. پسر او

www.tabarestan.info تبرستان

هرچند او را منع می‌کرد، چاره‌ای نمی‌شد. آخرالامر/9 رعیّت جمع گشته، بر سر پادشاه ریختند. پادشاه هراسان شده، نعره‌ای بزد که ای پسر، مرا دریاب. پسر گفت: "ای پدر، آن روز که تو را منع می‌کردم، حرف مرا نشنیدی، حال من چه کار کنم؟" پدر گفت: "ای فرزند، حال وقت این حرف‌ها نیست. اگر مردی داری، بنما." پسر دامن بر کمر زده و دست به شمشیر کرد؛ چند نفر را به ضرب شمشیر هلاک کرد. چون رعیّت بسیار بودند، پسر زخم‌دار گردیده، پادشاه مضطرب شد؛ فریاد کرد که ای رعیّت، ملک و مال از شما باشد. بگذارید که از پی کار خود برویم. ایشان قبول کردند. پادشاه عیال خود را برداشته و پای پیاده و بی‌توشه از شهر بیرون آمدند و همه‌جا می‌آمدند تا آن‌که به ولایتی رسیدند. شاهزاده در پیش حاکم آن ولایت گفت: "می‌توانی از ما گرو بگیری و قدری پول و یک دست اسلحه و یک اسب به ما بدهی با یک خانه؟" حاکم قبول کرد. امّا شاهزاده برادر و پسر و عیال را به گرو داده و آن‌چه خواسته بود، گرفت و عیال را در آن‌جا نشانده و خود با تن زخم‌دار سوار مرکب گردیده و راه بیابان را در پیش گرفت و روانه شد و نمی‌دانست که به کجا می‌رود و اشک ندامت از چشم می‌ریخت و می‌گفت: "ای چاره‌ساز بیچارگان/10 چاره‌ای در حقّ ما بکن." و در این سخن بود که از میان بیابان گردی نمودار شد و از میان گرد سواری پدید آمد. چون برسید، شاهزاده با او مصافحه کرد. امّا آن سوار دید که آثار بزرگی از جمال او هویداست. پس شاهزاده پرسید که ای جوان، کیستی و به کجا می‌روی؟ گفت: "ای مرد، من نوکر فلان پادشاهم و مرا فرمان داده که در فلان ولایت رفته، قُلُق بگیرم و برگردم. حال این فرمان را به تو می‌دهم و به همراه می‌رویم. تو برادر بزرگ‌تر و من برادر کوچک‌تر؛ هرچه به ما می‌دهند، قسمت می‌کنیم. ان‌شاءالله مال بسیاری به ما می‌دهند." شاهزاده غنیمت دانسته، فرمان را گرفته و هر دو روانه شدند و قدری راه که رفتند، ناگاه غباری برخاست و روز مانند شب تار گردید. ایشان یکدیگر را گم کردند. بعد از ساعتی که هوا روشن شد، آن سوار شاهزاده را ندید. دست پشیمانی بر سر زد که چرا فرمان را از دست دادم؟ امّا چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون قدری راه برفت، تشنگی بر وی غالب آمد؛ خود را بر سر چاهی رسانید و شال از کمر باز کرد که آب از چاه بیرون بیاورد که ناگاه فرمان در چاه افتاد. شاهزاده رفت در میان چاه؛ آب خورد و فرمان را از میان/11 چاه بیرون آورد و گشود که خشک کند، دید نوشته‌اند که به رسیدن سوار، او را هلاک کنید که با پادشاه نمک‌به‌حرامی کرده است. شاهزاده فرمان را پاره‌پاره کرد و در آب انداخت و شکر خدای را به جای آورده، روانه‌ی راه گردید. همه‌جا می‌رفت تا به پای قصری رسید. نظر کرد؛ دید چند سر بریده بر کنگره‌ی قصر آویخته‌اند. شاهزاده تعجّب

www.tabarestan.info تبرستان

نموده، رفت تا به در خانه‌ای رسید. فرود آمده، زنی را در آن‌جا دید. گفت: "ای مادر، چند شب مرا در خانه‌ی خود راه بده که من غریبم." آن زن شاهزاده را در خانه‌ی خود جای داده و مانند پروانه به دور سر او می‌گشت. امّا شب بر سر دست آمد. پسر از پیرزال پرسید که این سرها، که بر کنگره‌ی قصر است، از چیست؟ پیرزال گفت: "ای فرزند، بدان که این قصر از دختر پادشاه است. هرکس به طلب این دختر می‌آید، او چند مسئله سؤال می‌کند؛ ایشان را عاجز می‌کند؛ پس ایشان را سر می‌برد و بر کنگره‌ی قصر آویزان می‌کند و آن دختر بسیار زبردست است و صورتی دارد چون آفتاب بلکه از آفتاب روشن‌تر." شاهزاده چون این را شنید، گفت: "ای مادر، این معامله برای من خوب است. یا آن‌که مانند این شاهزادگان خود را به کشتن می‌دهم یا آن‌که گوهر مقصود را به‌دست/12 می‌آورم." پیرزال گفت: "ای مادر، از این خیال درگذر که آن نازنین بسیار زبردست است و تو چاره‌ی او را نخواهی کرد." پسر گفت: "ای مادر، من فردا می‌روم؛ اگر خدا خواسته باشد، با او مکابره می‌کنم. امّا تو مرا از دعای خیر فراموش مکن."

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون صبح شد، خدا را به هزار و یک نام یاد کرده و کمر مردانگی را محکم دربست و از خانه بیرون آمد و خود را در سرای وزیر رسانید و دعای وی را به جای آورده، بعد از آن، شرح حال خود را بیان نموده. وزیر در ساعت سوار گردید و روانه‌ی بارگاه شد. به عرض پادشاه رسانید که پسر پادشاه مصر بدین‌جا آمده و توقّع آن دارد که مرخّص فرمایید که با دختر مکابره فرماید. پادشاه گفت: "او را نزد من آورید." در ساعت، وزیر برگشته، شاهزاده را برداشته، روانه‌ی راه شد. امّا شاهزاده چون به درگاه رسید، زبان به ثنای پادشاه گشود. چنان دُرافشانی نمود که احسن‌احسن از اهل مجلس برخاست. امّا چنان محبّت پادشاه بر او افتاد که از حدّ بیرون بود. او را در برابر خود بر صندلی زرّین جای داده و از هرجا سخن گفتند تا آن‌که شب بر سر دست آمد. شاهزاده به منزل خود رفت. امّا پادشاه به وزیر گفت/13: "اگر این گیسوبریده راضی می‌شد، بی‌مسئله او را به عقد این پسر درمی‌آوردم؛ چراکه محبّت پسر در دل من جا گرفته." وزیر گفت: "اگر مرخّص فرمایی، بروم به دختر بگویم و جواب بیاورم." پادشاه گفت: "ای وزیر، از زبان من بگو که پدرت هم راضی می‌باشد." پس وزیر سوار شد و روانه‌ی خانه‌ی دختر گردید و شرح حال را با دختر گفت. دختر جواب داد که این معنا ندارد. هرکس جواب مسئله‌ی مرا بگوید، من زن او هستم. وزیر برگشت و از برای پادشاه خبر آورد. پادشاه غمگین شد و شهزاده حاضر بود. گفت: "پادشاه، ملال به خاطر راه مده. اگر لطف خداوند بر سرم باشد، جواب او را می‌دهم. بفرست تا بیاید." از پی دختر فرستادند که بیاید. دختر سفارش نمود که شما تشریف بیاورید. آن

مرد برگشت و خبر آورد. پادشاه در تدارک رفتن بود که ناگاه دهنه‌ی بارگاه برهم خورد. پیاده‌ای پیدا شد. عرض کرد که ده نفر دیو در فلان مکان آمده‌اند و تمام حیوانات مرا خورده‌اند و ضرر بسیار می‌رسانند. در ساعت، پادشاه با لشکر بی‌کران از شهر بیرون آمده و به جنگ آن دیوها رفتند. شاهزاده نقاب بر سر کشیده و سوار گردید و از دنبال لشکر بیرون رفت. وقتی رسید، دید که دیوان دست/14 بر دار شمشادها کردند و در میان لشکر افتادند که پادشاه با لشکر رو به گریز نهادند. شهزاده چون چنان دید، هی بر مرکب زده و خود را به دیوان رسانید. ضربتی بر کمر دیوی زد که مانند خیار تر به دو نیم گردید. دیو مادّه چنان دید، بترسید و رو به گریز نهاد. شاهزاده سر در عقب او نهاده، او را به خم کمند بگرفت و بند بر یال او گذارد و او را به رکاب پادشاه آورد. امّا پادشاه و لشکر در تعجّب مانده بودند که آیا این جوان که باشد؟ پس پادشاه گفت: "ای جوان، تو را به خدا قسم می‌دهم که نقاب از صورت بردار تا بدانم که گلِ گلستان کیستی و نسب به که می‌رسانی." شهزاده نقاب از صورت خود برداشته، چون چشم پادشاه بر صورت شاهزاده افتاد، مانند جان شیرین او را در برگرفت و او را برداشته، روانه‌ی شهر شد و محبّت پادشاه بر شاهزاده زیاده گردید.

القصّه، چون صبح شد، دختر مجلس‌آرایی کرده، پادشاه از پی شاهزاده فرستاده، قاضی با وزیر و سروران دیگر همه سوار شده، روانه‌ی خانه‌ی دختر گردیدند و داخل خانه شدند و جابه‌جا قرار گرفتند که ناگاه دختر از پس پرده بی‌ادبانه بیرون آمد و گفت: "ای پسر، تو را چه بر آن داشت که خواهش مکابره از من کنی؟" شاهزاده گفت/15: "ای دختر، اوّل آن‌که کمال تو بر من ظاهر شد که دختر بی‌کمالی هستی." دختر به هم برآمده، گفت: "چگونه مرا بی‌کمال پنداشتی؟" شاهزاده گفت: "من کسی را ندیدم که به پدرش و قاضی سلام نکند و حال آن‌که سلام از زن می‌باشد." دختر سر به زیر انداخت. اهل مجلس مرحبا گفتند. دختر دید که حریف و هم‌سخن او نمی‌شود؛ از پس پرده بیرون آمد و بر کرسی زر قرار گرفت. شهزاده از زیر چشم نظری بر او انداخت. صورتی دید که چشم جهان‌بین روزگار مانند آن نازنین ندیده که از یک نگاه نیم‌خواب خانه‌های مردم را خراب کردی. شاهزاده نزدیک شد که از تخت به زیر افتد، باز خودداری نموده و گفت:

"هرکه دارد سر کج‌بختی ما، بسم‌اللّه می‌کند میل به همدستی ما، بسم‌اللّه

ای دختر، مطلبی که داری، بگو تا جواب بگویم." دختر گفت: "آن چه یکی است که دو نمی‌شود؟" پسر گفت: "آن خداوند اکبر است که بی‌مثل و مانند است." دختر گفت: "چه دو است

www.tabarestan.info تبرستان

که سه نمی‌شود؟" گفت: "شب و روز است." گفت: "کدام سه است که چهار نمی‌شود؟" پسر گفت: "آن سه طلاق زنان است." باز دختر گفت: "کدام چهار است که پنج نمی‌شود؟" پسر گفت: "آن چهار عناصر است." دختر گفت: "آن کدام چهارند که نپوشند و ننوشند/16 و نخورند [و] تا روز قیامت زنده می‌باشند؟" پسر گفت: "آن حضرت خضر و الیاس و ادریس و عیسی می‌باشند." دختر گفت: "کدامند که آب و دانه خورند و ایشان را پدر و مادر نبود؟" پسر گفت: "آدم صفی‌اللّه و حوّا و گوسفند حضرت ابراهیم و عصای موسی بود." دختر گفت: "آن کدام است که دست و پا ندارد و مرده‌ی او حلال است؟" پسر گفت: "آن ماهی است." دختر گفت: "آن کدام رحمت است که مردم از او می‌گریزند؟" پسر گفت: "آن باران است." دختر گفت: "آن کدام درخت است که دوازده شاخه دارد و هر شاخه‌ای سی برگ دارد که یک طرف او سیاه و یک طرف او سفید است؟" پسر گفت: "آن سال است که دوازده شاخه‌اش دوازده ماه است و هر ماهی سی روز است و طرف سفید او روز است و طرف سیاه شب." دختر گفت: "کدام حقّ است که مردم از او می‌گریزند و ترس دارند؟" پسر گفت: "مرگ." دختر گفت: "آن کدام مسجد گوشتی است که در آن نماز کردند؟" پسر گفت: "دل ماهی است که یونس در آن‌جا عبادت کرد." دختر گفت: "آن که باشد که او را دَم است و نفس نیست؟" پسر گفت: "آن دم صبح است." دختر گفت: "قبول نمودم." پسر گفت: "ای دختر، اگر تا سه روز از من مسئله بپرسی، جواب می‌گویم/17 و امروز از صبح تا شام که مکابره کردیم، هرچه گفتی، جواب شنیدی. من هم از تو سؤال دارم. او را جواب بگو." دختر گفت: "بگو." پسر گفت: "آن چه کس بود که از مرگ اوّل گریخت و به دست مرگ دویّم گرفتار شد و از مرگ دویّم گریخت به مرگ سیّم گرفتار شد؟" دختر آن وقت در فکر شد و جواب نداد. مهلت خواست. همه‌ی اهل مجلس احسن‌احسن گفتند. پس شاهزاده گفت: "امشب تو را مهلت دادم." پادشاه پسر را برداشته، روانه‌ی بارگاه گردید. امّا چون شب شد، دختر در فکر شد و می‌گفت: "فردا جواب پسر را چه بگویم؟ اگر با او مکابره نمی‌کردم، بهتر بود." پس برخاست و رخت[1] خود را بدل کرد و رخت خود را به کنیزان خود پوشانید و با دو کنیز روانه‌ی منزل شاهزاده شدند. سلام کردند و جواب شنیدند. دختر گفت: "ای پسر، شنیده‌ام که امروز با دختر پادشاه مکابره کرده‌ای و او را خجالت داده‌ای. ما بسیار خوشحال شدیم؛ چراکه بسیار جوانان مردم را به قتل رسانیده است." پسر دانست که دختر است. دختر گفت: "چه مسئله‌ای از او پرسیدی که عاجز شد و از تو مهلت خواست؟به ما بگو." پسر گفت: "اگر دل می‌دهید، به شما

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: رخوت.

می‌گویم.» دختر گفت: «دل به تو دادیم. هرکدام را می‌خواهی،/18 قبول نمای.» پسر گفت: «من تو را می‌خواهم.» دختر گفت: «از کمال تو عجب است که خانم را می‌گذاری و مرا قبول می‌کنی.» پسر گفت: «کار دل است، نه کار گِل.» و گفت: «بدانید که جواب مسئله[ای] که پرسیدم، خودم می‌باشم که رعیّت بر سر من و پدرم ریختند و خواستند ما را بکشند. از ایشان گریختیم و در بین راه نامه‌ی قتل کسی را می‌آوردند؛ به‌دست من آمد. نزدیک بود که مرا بکشند. نامه را پاره کردم. این دو مرگ و مرگ سیّم این است که به‌دست دختر گرفتار شدم. آیا چه شود؟ یا آن‌که سر ببازم یا دو چنبر زلف او را به‌دست آورم.» این بگفت و دست دختر را گرفته و گفت: «اَلوَعده وفا. باید کام مرا بدهی.» دختر گفت: «آمدم بهتر کنم، بدتر شد.» و گفت: «بگذار بروم سر آب و بیایم کام تو را بدهم.» پسر گفت: «اگر گرو می‌دهی، می‌گذارم.» پس دختر و کنیزان آن‌چه از طلاآلات داشتند، به شاهزاده گرو دادند. شاهزاده تمام را از ایشان گرفت و ضبط نمود و آن‌ها از پی کار خود رفتند. چون صبح شد، دختر خوشحال گردید که امروز جواب پسر را می‌گویم و او را می‌کشم. پس شاهزاده و اعیان دولت در مجلس حاضر شدند. بعد دختر گفت: «ای پسر، آن مسئله که از من پرسیدی، خود می‌باشی/19 که مرگ اوّل از دست رعیّت و مرگ دویّم در بین راه نامه را پاره کردی و مرگ سیّم به‌دست من گرفتار شدی. حال سر تو را خواهم برید.» پسر گفت: «راست می‌گویی. کدام سه کبوتر مادّه بودند که آمدند نزد کبوتر نر از پی آب و دانه و کبوتر نر از ایشان گرو گرفت و به ایشان آب و دانه داد؟ یا جواب بده یا بلی بگو.» دختر پشیمان شد که چرا با او مکابره کردم؟ پس در آن وقت گفت: «پدرم صاحب اختیار است.» این بگفت و از مجلس بیرون آمده که احسن‌احسن از اهل مجلس برخاست. پس پادشاه شاهزاده را در کنار گرفت و نوازش نموده، دختر را عقد کرده، به پسر دادند و هفت شبانه‌روز عروسی کردند. پس شاهزاده بعد از مرارت بسیار به وصال دختر رسید. چون چند مدّت گذشت، از پادشاه مرخّصی گرفته و لشکر برداشته، بر سر ولایت خود رفت و به ضرب شمشیر ولایت را گرفت و کسانی که با او دشمن بودند به سزای خود رسانید و همه پشیمان بودند که چرا ما گذاشتیم در آن شب بروند که حالا تلافی کنند؟

القصّه، شاهزاده فرستاد در آن شهر که پدر و برادرش بودند، ایشان را آوردند و آن حاکمی که از شاهزاده گرو گرفته/20 بود پشیمان بود؛ امّا پشیمانی سودی نداشت.»

چون طوطی سخن بدین‌جا رسانید، عصر بود. دختر چادر از سر برداشت و گفت: «ای مادر، امروز هم دیر شد. برو فردا بیا که به دیدن دوست برویم.» پیرزال مانند برج زهرمار از خانه بیرون

www.tabarestan.info تبرستان

آمد و با خود گفت که تا این طوطی در حیات است، نمی‌توانم این دختر را ببرم. باید اوّل فکر این طوطی را بکنم و بعد دختر را ببرم. به نزد شاهزاده رفت و احوال را بگفت. امّا شاهزاده بسیار دلتنگ شده، بنیاد گریه و زاری کرده و می‌گفت:

«گفتم که فراق را نبینم، دیدم — آمد به سرم از آن‌چه می‌ترسیدم
نوحی به هزار سال یک توفان دید — من نوح نی‌ام، هزار توفان دیدم»[1]

(بابا افضل کاشانی، ***دیوان***، رباعیّات)

در آن وقت شاهزاده گفت: «ای مادر، قدری زهر به تو می‌دهم. به شکر بیامیز و به خورد طوطی بده و کار او را بساز و دختر را بیاور و مرا از بند غم آزاد کن.» پیرزال گفت: «بسیار خوب.» و قدری زهر از شاهزاده گرفت؛ در خانه آورد و با شکر حبّ ساخته، علی‌الصّباح برداشته و به خانه‌ی دختر آورده، در پیش طوطی ریخت. امّا دختر فهمید که پیرزال می‌خواهد طوطی را بکشد، گفت: «ای مادر، چه آوردی؟» گفت: «این شیرین‌زبان امروز سه روز است که از صحبت او/21 خوش برده‌ام و امروز قدری دانه از جهت او آورده‌ام.» طوطی گفت: «ای خجسته‌بانو، بدان‌که این مکّاره از پی شکست تو است و می‌خواهد که تو را رسوا کند. اوّل می‌خواهد مرا بکشد و بعد تو را ببرد و سنگ بر شیشه‌ی عصمت تو زند. اگر باور نداری، قدری از این دانه‌ها را به مرغ بده تا بخورد و بر تو حالی شود.» پس یک دانه‌ی او را به مرغ داد و بخورد. در همان ساعت آن مرغ بمرد. پس طوطی گفت: «بر تو حالی شد؟ حالا می‌روی، برو. امّا از آن می‌ترسم که مانند دختر پادشاه عراق و ناخدا و پدر آن دختر پشیمان شوی.» دختر گفت: «چگونه بود آن؟»

[حکایت دختر و پسرعمویش وناخدا و دوپادشاه][2]

طوطی گفت: «بدان که مردی دختری داشت که آن دختر را به پسر برادرش نامزد کرده بود. از قضا پدر پسر بمرد. بعد از چند مدّت، پسر نزد عمویش رفت و اظهار کرد که عمو، حق‌دارِ مرا بده. جواب او را به تلخی بداد و پسر ناامید برگشته، به نزد دختر آمده و گفت: "پدرت چنین گفت. تو چه می‌گویی؟" دختر گفت: "ای پسرعمو، من با تو یک‌رنگ می‌باشم و هرچه گویی، چنان کنم و هرجا که بروی، همراه تو بیایم."

---

۱. این رباعی در ***دیوان*** بدین صورت آمده است:

چرخ و فلک و ستاره‌ی گریان دیدم — آن محنت و غم که کس ندید، آن دیدم
نوحی به هزار سال یک توفان دید — من نوح نی‌ام، هزار توفان دیدم

۲. ر.ک. همین مجموعه، ***جواهرالعقول***، ص. ۷۰۴.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، هر دو باهم چنان قرار دادند که در شب از شهر بیرون روند. چون شب بر سر دست آمد، دختر از خانه‌ی پدر یک حقّه‌ی زر به همراه خود برداشته و دو اسب از طویله/22 بیرون آوردند و هر دو سوار شده، رو به بیابان نهادند؛ امّا نمی‌دانستند که به کجا می‌روند. القصّه، تا سه شبانه‌روز رفتند تا به کنار دریا رسیدند. کشتی خالی نبود. آن شب را به زیر درختی به سر بردند. چون صبح شد، قدری زر به ناخدا دادند و هر دو در کشتی نشستند. ناخدا خواست که کشتی را روانه نماید. دختر گفت: "حقّه‌ی زر در زیر درخت مانده." در ساعت پسر خود را از کشتی بیرون انداخت؛ رفت که حقّه‌ی زر را بیاورد که چشم ناخدا بر دختر افتاد. یک دل نه صد دل عاشق دختر گردید و شراع را بلند نموده که کشتی به روی آب روان گردید. دختر فریاد برآورد که ای ناخدا، تو از ما پول گرفتی. مرا می‌بری و شوهر مرا در بیابان تنها می‌گذاری؟ ناخدا گفت: "هیهات که دیگر روی شوهرت را ببینی." دختر عاقله بود. گفت: "اگر نیکو سلوک کنی، از تو بهتر که خواهد بود؟" ناخدا گفت: "من قدم تو را به روی چشم می‌گذارم." القصّه چون به نزد ساحل رسیدند، گفت: "ای دختر، برخیز تا به خانه برویم." دختر گفت: "سالی که نکوست از بهارش پیداست. این محبّت تو بود که می‌خواهی مرا بی‌عزّت ببری؟ مگر قوم و خویش نداری؟ برو در خانه و چند زن بردار؛ بیاور و مرا/23 به عزّت تمام به خانه ببر." ناخدا گفت: "به دیده منّت دارم." القصّه، ناخدای احمق روانه‌ی خانه شد. چون از نظر غایب شد، دختر برخاست و شراع کشتی را بالا برده، روانه‌ی راه شد.

امّا چند کلمه از پسر بشنو که رفت در زیر درخت که حقّه‌ی زر را بیاورد. چون حقّه را برداشت، به کنار دریا آمد. دید که جای تر است و بچّه نیست و ناخدا دختر را برداشته و رفته است. پسر نعره‌ای بزد و بی‌هوش شد. بعد از زمانی، به هوش آمد؛ گریبان را چاک کرده، بنیاد گریه و زاری گذاشت و با خود می‌گفت:

"دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت؟ بشکست عهد و نیز از آن[1] هیچ غم نداشت؟"

(حافظ، **دیوان**، ص. ۶۲)

پس چند الف داغ به دست خود کشید و مجنون‌وار سر در بیابان نهاد.

امّا چند کلمه از ناخدا بشنو که در خانه رفته، چند زن برداشته، به اشتهای تمام آمد که دختر را ببرد. دید که دختر کشتی را برداشته و رفته است. ناخدا دست بر سر زد و گفت: "دیدی که این نازنین را مفت از دست دادم؟" و آن وقت پشیمانی سودی نداشت.

---

۱. در **دیوان**: بشکست عهد و ز غم ما.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از دختر بشنو که همه‌جا می‌آمد تا به کنار دریا رسید. غلامان پادشاه آن ولایت آمدند؛ دیدند که کشتی به کنار دریا رسیده؛ امّا هیچ‌کس در آن نیست به غیر از /24 یک دختر که مانند قرص قمر در کشتی نشسته، می‌آید. خبر به پادشاه دادند که کشتی خالی به کنار دریا آمده و یک دختر ماه‌طلعتی در کشتی است و مرد همراه او نیست. تا پادشاه چه حکم فرمایند؟ پادشاه گفت تا او را از کشتی بیرون آوردند و داخل حرم نمودند. پادشاه از بارگاه برخاسته، به نزد دختر آمد و از او احوال پرسید. دختر شرح حال را تمام و کمال گفت. آن پادشاه خام‌طمع گفت: "سر من سلامت باشد. تو را به عقد خود درمی‌آورم و بانوی حرم خود می‌کنم." دختر به پادشاه گفت: "به شرط آن‌که تا چهل روز مرا مهلت دهی. اگر صاحب من نیامد از آن تو باشم." القصّه، پادشاه عهد بست. دختر گفت: "خدا کریم است. شاید ان‌شاءالله تا چهل روز جناب اقدس الهی سببی بسازد." امّا پادشاه با دختر عهد بست و با خود گفت: "باید عزم شکار چهل‌روزه کرد که مبادا شهوت زیادتی کند و عهدی که با دختر بسته‌ام، خلاف شود." و روانه‌ی شکار گردید. امّا دختر چنان شیرین‌زبان بود که تمام اهل حرم را مطیع خود نموده بود. تا روزی در حرم‌سرا نشسته بود. دختر گفت: "ای خاتونان[1]، می‌خواهید که به سیر دریا بروید؟" همه قبول کردند. در ساعت حکم کرده، کشتی بسیار خوب آوردند. پس به کنار دریا آمد/25 و آن‌ها را در کشتی نشانید و توشه‌ی راه برداشته، خدا را یاد نموده و شراع کشتی را بلند نموده، کشتی روانه گردید. امّا پادشاه بعد از چهل روز از شکار وارد حرم گردید. دید که جا تر است و بچّه نیست. احوال پرسید که این‌ها کجایند؟ ملازمان عرض کردند که دختر آن‌ها را برداشته و به سیر دریا رفته. آه از نهاد پادشاه برآمد. دانست که دختر ایشان را فریب داده است. دست بر سر خود زده، می‌گفت:

"گفتم که فراق را نبینم، دیدم　　آمد به سرم از آن‌چه می‌ترسیدم"

پس آن هم از پادشاهی دست کشیده و از عشق دختر و زن‌ها داغ فراق بر سینه‌ی خود کشیده، رو به بیابان نهاد. امّا دختر و زن‌ها همه‌جا می‌آمدند تا به کنار دریای حلب رسیدند. ملازمان، پادشاه را خبر کردند که یک کشتی به کنار دریا آمده که چهل زن و یک دختر در او می‌باشند. پادشاه بسیار خوشحال گردید و خود سوار شده، به کنار دریا آمد و ایشان را از کشتی بیرون آورده، در حرم فرستاد و از دختر احوال پرسید. دختر شرح حال را با پادشاه گفت. امّا پادشاه باعدالت بود. برخاسته و هر دو چشم دختر را بوسیده، گفت: "تا من تو را به صاحب تو نرسانم، آرام نگیرم."

---

۱. در اصل: خواتونان.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، پادشاه آن چهل زن را محبّت می‌کرد. چون از این/26 مقدّمه مدّتی گذشت، روزی آن پادشاه باعدالت برخاسته، به نزد دختر آمد و گفت: "ای فرزند، من درباره‌ی شما چه کنم؟" دختر گفت: "ای قبله‌ی عالم، مقرّر فرمایید که نقّاشان چند دانه نقش ترکیب من بکشند و بر دروازه‌ها بیاویزند. هرکس بیاید این صورت را نظر کند و آهی بکشد، او را گرفته، به نزد من آورند." پادشاه مقرّر فرمود نقّاشان صورت دختر را کشیدند و بر در دروازه‌ها آویختند و فرمود که هرکس بدین صورت نظر کند و آه بکشد، او را به نزد من بیاورید. القصّه، تصویر را کشیدند. چند روز از این مقدّمه گذشت. پدر دختر شهر به شهر و دیار به دیار در جست‌وجوی دختر بود تا آن‌که گذارش به این ولایت افتاد. داخل دروازه شد. چشمش بر صورت افتاد که به‌عینه دخترش بود. آهی کشیده و بنیاد گریه و زاری کرد؛ خواست که برود. ملازمان سلطان نگذاشتند و او را به خدمت پادشاه بردند. پادشاه او را به ملازمی سپرد. بعد از چند روز، ناخدای بی‌مروّت گذارش بر آن ولایت افتاد. داخل شهر شد. چون چشمش بر آن صورت افتاد، آهی کشید و تف بر آن صورت کرد و خواست که برگردد که ملازمان/27 او را گرفته، به نزد سلطان بردند و او را هم به دست شخصی سپردند و بعد از چند روز دیگر، پسر از فراق دختر شهر به شهر و دیار به دیار و منزل به منزل طی نموده، پای علامت به سنگ ملامت می‌زد و می‌آمد تا این‌که بدین شهر رسید و داخل دروازه شد. نظرش بر صورت دختر افتاد. دید که گویا خود دختر می‌باشد. نعره‌ای بزد و بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، او را نزد پادشاه بردند و شرح حال را گفتند. پادشاه دانست که خود پسر می‌باشد. گفت: "ای جوان، راز دل خود را با من بگو تا بدانم کیستی و چرا این‌قدر خون از دیده می‌باری." پسر به گریه درآمده و گفت: "پادشاه، منم جگرسوخته‌ی باده‌ی فراق و منم مرغ آشیان گم‌کرده. منم که جان شیرینم را گم کرده‌ام و حال همچو مجنون از پی او می‌گردم.

مباد چو من کس مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق"

پادشاه دلش به احوال پسر بسوخت. او را دلداری داد و گفت: "غم مخور که تو را به وصال دختر می‌رسانم و از بند غم آزادت می‌کنم." پس او را هم به یکی سپرد. بعد از چند روز دیگر، پادشاه دمشق داخل دروازه شد. صورت را دید و آهی کشید. او را هم گرفته، به خدمت پادشاه بردند. پادشاه دختر را طلب نموده، گفت/28: "الحال سه چهار کس آمده‌اند. چه می‌گویی؟" دختر گفت: "وقت آن رسیده که داد و عدل پادشاه در جهان شایع گردد. بفرمایید ایشان را یک‌یک حاضر کنند." دختر در پس پرده نشست. پادشاه پدر دختر را طلب نمود و گفت: "ای مرد، تو کیستی؟" گفت: "من فقیر هستم." پادشاه گفت: "ای مرد، تو را می‌شناسم. تو پدر آن دختر نیستی

www.tabarestan.info تبرستان

که دختر را به نامزدش ندادی و پسر، او را برداشته، گریخته است و حقّ خود را صاحب گردیده است و این ننگ را به سر خود آوردی؟ چرا اوّل او را به حق‌دارش ندادی که حالا باید شهر به شهر بگردی؟" پس او را به گوشه‌ای نشانیدند و ناخدای بی‌مروّت را پیش آوردند. پادشاه به او گفت که تو کیستی؟ گفت: "من مرد غریبی هستم." پادشاه از دختر پرسید که این کیست؟ دختر گفت: "این ناخدای بی‌مروّت است که مرا به این درد و محنت گرفتار کرده است." پادشاه گفت: "ای حرامزاده، من تو را می‌شناسم. تو آن ناخدای بی‌مروّت نیستی که دختر را برداشتی و رفتی و شوهر او را در بیابان تنها گذاشتی؟ حالا تو را به سزای خود می‌رسانم." و فرمود تا او را به دار عبرت کشیدند و او را تیرباران کردند./29 بعد از آن، پادشاه دمشق را آوردند. پادشاه به او گفت: "تو کیستی؟" گفت: "مرد سوداگری می‌باشم." پادشاه به دختر گفت که این کیست؟ دختر گفت: "این پادشاه دمشق است." پادشاه گفت: "تو پادشاه دمشق نیستی که یک دختر تو را ریشخند نموده و زن‌های تو را برداشته و رفته است؟ و پادشاهان باید عصمت‌پرست باشند." به‌هر صورت او را هم در گوشه‌ای نشانید. پس پسر را پیش آوردند. پادشاه به دختر گفت: "این پسر کیست؟" دختر گفت: "ای پادشاه عالم، این پسرعمّ من است." پادشاه گفت: "ای پسر، تو آن نیستی که در کنار دریا رفتی حقّه‌ی زر را بیاوری و ناخدای بی‌مروّت زن تو را برداشته و رفته است؟" پسر گفت: "بلی." پادشاه امر نمود تا پرده از روی دختر برداشتند. چون چشم آن دو وفادار به‌هم افتاد، هر دو برخاسته، یکدیگر را در آغوش گرفتند و هر دو ضجّه زدند و بی‌هوش شدند. امّا پادشاه باعدالت امر فرمود تا هر دو را به هوش آوردند. پدر دختر را طلب کرد و گفت: "ای مرد، دختر تو در خانه‌ی من می‌باشد. هرگاه مرا وکیل می‌نمایی که عقد دختر را از برای پسرعمویش ببندم، من دختر را به تو نشان می‌دهم." پدر دختر گفت که صاحب‌اختیارید. بعد، پادشاه/30 دمشق را طلب نمود و او را خلعت داده و گفت: "ای پادشاه، هرکس به‌جای من بود، تو را سیاست می‌کرد. امّا چهل زن از تو در نزد من می‌باشند. آن‌ها را بردار و به ولایت خود ببر." پادشاه دمشق را با زن‌ها روانه‌ی ولایت خود نمود و پدر دختر را خلعت داد و دوباره عقد دختر را به پسر بستند و هفت شبانه‌روز عروسی کردند. آن وقت، پدر دختر از کرده‌ی خود پشیمان بود؛ امّا هیچ‌کدام را سودی نداشت.»

چون طوطی سخن بدین‌جا رسانید، عصر بود. چادر از سر برداشته و پیرزال را گفت: «امروزم دیر شد. فردا بیا تا به دیدن دوست برویم.» القصّه، پیر عجوزه از خانه بیرون آمد و مانند برج زهرمار لُندولُند می‌کرد و می‌گفت که من دیگر رو ندارم که به نزد شاهزاده بروم. پس به

www.tabarestan.info تبرستان

خانه‌ی خود رفته، چون صبح شد، چادر بر سر کرده، روانه‌ی خانه‌ی دختر شد و چند افسانه بر دختر خواند که دل او را به رفتن گرم کرد. دختر چادر بر سر کرده و به نزد طوطی آمد و گفت: «ای مونس جان، امروز مرا مرخّص فرما که به دیدن دوست بروم.» طوطی گفت: «ای خجسته‌بانو، من تو را مرخّص کردم که بروی. امّا مانند آن خارکش نشوی که از کرده‌ی خود پشیمان می‌شوی.» دختر گفت: «چگونه/31 بوده است آن؟»

[حکایت مرغ سعادت و دو پسرِ مردِ خارکش][1]

تبرستان www.tabarestan.info

طوطی گفت: «بدان که مردی بود خارکش و هر روز به صحرا و کوه می‌رفت و پشته‌ی خاری می‌کند و می‌آورد و می‌فروخت و صرف عیال خود می‌کرد. از قضا، روزی به کوه رفت و خار بسیاری کند و در قوّت خود ندید که به شهر بیاورد. پس در کوه در میان غاری گذاشت که فردا را بیاید و بیاورد. از قضا، سه چهار روز برف و باران بود و ممکن نشد که بیاورد. اتّفاقاً در آن برف و باران کاروانی از آن‌جا عبور کرد و آن خارها را بالتّمام آتش زده و رفتند. بعد از آن، هوا صاف شد و زمین خشک گردید. مرد خارکش از خانه بیرون آمد و در کوه رفت. دید که هیزم‌ها را آتش زده‌اند. سر را بالا کرد و شکر حق را به جا آورده که دید گویا سقف مغاره طلا گشته و کیمیا شده. آن خارکش قدری از آن طلا برداشته و شکر حق را به جای آورد و روانه‌ی خانه شد و قدری از آن طلا فروخت و عمارتی جهت خود بنا کرد و آمده، باقی آن طلا را برده و صاحب دولت شد؛ از جهت آن‌که صبر و شکر داشت و بعد از آن، خدای تعالی او را دو پسر عطا فرمود. یکی را سعد و دیگری را سعید نام نهاد/32 و آن طفل‌ها به سنّ هفت و هشت‌سالگی رسیدند. ایشان را مکتب فرستاد و مرد خارکش هر روز در مسجد به عبادت مشغول بود. از قضا، روزی مرد خارکش در میان بازار گردش می‌کرد. ناگاه مرد صیّادی داخل شد و مرغ پرخطّ‌وخالی در دست داشت. خارکش آن مرغ را به جهت پسرانش خرید و به خانه‌ی خود آورد. آن دو پسر هر روز با آن مرغ بازی می‌کردند. بعد از سه روز، آن مرغ بیضه‌ای گذاشت مانند گوهر شب‌چراغ. مرد خارکش آن بیضه را برداشته، روانه‌ی بازار گردید. هرچند او را گردانید، کسی او را نخرید. تا آن‌که به در دکّان مرد یهودی رسید. چون چشم یهودی بر آن بیضه افتاد، مرد خارکش را صدا زد و به هر وضع که بود، آن بیضه را به هزار تومان خرید و گفت: "دیگر داری یا نه؟" گفت: "اگر مرغ بگذارد، خواهم آورد." پس آن یهودی در کتاب نگاه کرد. دید که آثارش مرغ سعادت است و هرکس سر آن مرغ

---

۱. ر.ک. نخشبی، ضیاء، **طوطی‌نامه**، صص. ۴۲۶-۴۳۴.

را بخورد، پادشاه شود و هرکس جگر آن مرغ را بخورد، شبی صد تومان بالای سرش باشد و بعد از مرارت بسیار، او به وصال دوست می‌رسد[و] آن هم پادشاه می‌شود و امّا آن یهودی در فکر بود که به چه تدبیر/33 آن مرغ را به‌دست بیاورد. مرد خارکش تا چهل روز بیضه به یهودی فروخت و پول گرفت. یهودی شبی در فکر بود که چگونه آن مرغ را به‌دست بیاورد که ناگاه پیرزنی از پی او برای مطلبی آمد. گفت: "ای مادر، فردا صبح در این شهر گردش کن و هرجا که مرغی بدین نام و نشان ببینی، مرا خبر کن." پیرزال گفت: "به دیده منّت دارم." چون صبح شد، آن عجوزه‌ی فرهادکُش روانه‌ی شهر گردید و گردش می‌کرد تا به درخانه‌ی خارکش رسید. داخل خانه شد. همان مرغ که مرد یهودی گفته بود، در آن‌جا دید. پنا کرد به حرف زدن تا آن‌که زن خارکش به محبّت او گرم گردید. پس به نزد یهودی آمد و گفت: "آن مرغ را در فلان خانه دیدم." یهودی گفت: "اگر زن آن مرد را به جهت من راضی کردی، هرچه می‌خواهی، به تو می‌دهم." آن پیر مکّاره گفت: "به دیده منّت دارم." یهودی قدری زر به پیرزال داده و [پیرزال] روانه‌ی بازار گردید و قدری میوه خریده، روانه‌ی خانه‌ی خارکش گردید. زن خارکش از جا برخاست و او را محبّت بسیار کرده، از هر طرف سخن می‌رفت تا آن‌که دل زن را به خود نرم گردانید که ناگاه مرد خارکش از در درآمد. زن برخاست و شوهر را/34 اکرام کرد. آن پیر عجوزه گفت: "ای فرزند، حیف از تو نباشد که عمر خود را با این پیرمرد به سر می‌بری؟" گفت: "ای خواهر، چاره‌ای ندارم." پیرزن گفت: "اگر با من قسم یاد می‌کنی، من تو را به جوانی می‌رسانم که مثل و مانند نداشته باشد." زن خارکش قسم یاد کرد که از سخن پیرزن بیرون نرود. آن مکّاره گفت: "من هم شرط کردم که تو را به جوانی برسانم که تا زنده باشی، پای خود را به چشمش بگذاری[1] و راه بروی." و باهم عهد و پیمان کردند. پیرزال به نزد یهودی رفت و گفت: "او را راضی کردم؛ امّا مبلغی پول خرج کرده‌ام." یهودی گفت: "منّت دارم." همان ساعت دو مقابل به او داد. پیرزال او را برداشته، آمد به نزد آن زن. امّا آن یهودی بسیار مقبول بود. چنان افسانه به آن زن نمود که او را آتش به جان افکند و نزدیک بود که هلاک شود. خواهش مطلب خود را نمود. آن یهودی گفت: "اگر کام مرا می‌خواهی بیابی، باید که آن مرغ را بکشی و به روی طعام بگذاری تا من قدری از آن طعام بخورم و کام تو را بدهم و من عصر خواهم آمد." آن یهودی به حمّام رفت و آن زن در همان ساعت، آن مرغ را بکشت و بپخت و به روی طعام گذارد. امّا پسران خارکش در مکتب‌خانه/35 بودند و از مکتب بیرون آمدند و وارد خانه شدند. دیدند که مادر آن‌ها پیدا نیست

---

۱. متن: نگذاری.

www.tabarestan.info تبرستان

و قاب طعامی در آن‌جا گذارده است. هر دو پسران آمدند و بر سر قاب طعام بنشستند و به طعام خوردن مشغول شدند. از قضا سر آن مرغ را یکی خورد و جگر او را دیگری، که ناگاه مرد از در درآمد و زن در سر کوچه انتظار او را می‌کشید. دست او را گرفته، هر دو داخل خانه شدند و زن او را در اتاق گذاشته و خود رفت در اتاق دیگر که طعام بیاورد. دید که پسرهایش در سر قاب طعام نشسته‌اند و می‌خورند. چون زن ایشان را بدید، آن‌ها را بزد. طفل‌ها از ترس مادر گریخته و در گوشه‌ای پنهان شدند. زن طعام نیم‌خورده را دستکاری کرده و به نزد یهودی آورد. یهودی نگاه کرد؛ دید نه سر مرغ است و نه جگر مرغ. گفت: "بارک‌اللّه! عجب مهمان‌داری کردی! طعام نیم‌خورده آوردی از برای مهمان خود؟" زن گفت: "معذورم دار که طفل‌ها از مکتب آمده‌اند و ندانسته قدری از این طعام خورده‌اند. حال از برای تو درست خواهم کرد." یهودی گفت: "مطلب دیگر دارم و مقصود من سر و جگر آن مرغ است/36 وگرنه صد چون تو آرزو دارند که ساعتی با من صحبت بدارند." زن گفت: "ای مرد، چه باید کرد؟" یهودی افسونی خواند و به آن زن دمید و گفت: "اگر تو می‌خواهی به وصل من برسی، باید پسرهایت را شکم پاره کنی و سر و جگر مرغ را بیرون بیاوری تا من بخورم و بعد از آن، از من کام یابی که سر و جگر آن مرغ آب نشود و بعد مرا خبر کنی که بیایم و ایشان را دوا بدهم؛ چاق شوند." زن قبول نمود.

امّا چند کلمه از گردش روزگار بشنو. در وقتی که یهودی با زن حرف می‌زد، سعید در پس پرده ایستاده بود؛ شنید. آمد به نزد سعد و گفت: "ای برادر، بیا تا فرار کنیم که مادر ما به مرد یهودی عاشق شده است و می‌خواهد که ما را بکشد." و هرچه شنیده بود، به جهت سعد نقل کرد. القصّه، در همان وقت هر دو فرار کردند و رفتند تا آن‌که در بیابانی رسیدند. ایشان را خواب گرفت. اعتنا نکرده، می‌رفتند.

امّا این‌ها را در رفتن داشته باش. چند کلمه از زن بشنو که هرچند گردش کرد، پسرها را نیافت. شیون از خانه‌ی خارکش بلند شد. آن وقت زن خارکش دست تأسف بر سر زد و می‌گفت: "دیدی که بر سر من چه آمد؟ از پی حرف این پیرزن رفتم؛ نه کام دیدم،/37 نه پسرها را نگاه داشتم." امّا آن پسرها هر دو راه بیابان را پیش گرفته، می‌رفتند تا آن‌که شب بر سر دست آمد. هر دو در کنار راه دست در گردن هم کرده، به خواب رفتند. چون صبح شد، هر دو برخاستند. سعد دید که کیسه‌ی زری زیر سرش می‌باشد. او را برداشته، به برادرش داد و گفت: "نگاه دار که یک روز به کار می‌آید." القصّه، آن روز تا ظهر راه می‌رفتند تا بر سر چشمه‌ای رسیدند و ساعتی آرام گرفتند. بعد از آن، سعد برخاست و به گِرد چشمه به گردش درآمد. لوحی به‌نظر درآورد. آن

www.tabarestan.info تبرستان

لوح را برداشت و بخواند. دید که نوشته‌اند: "ای بنی‌آدم، هرگاه دو نفر بخواهند از این راه بروند، هر دو هلاک می‌شوند. باید یکی از طرف راست و یکی از طرف چپ برود و هرکه از راست برود، به پادشاهی می‌رسد و هرکه از چپ رود، بعد از مرارت بسیار به وصال دوست می‌رسد؛ امّا آن هم پادشاه می‌شود." پس سعد و سعید دست در گردن همدیگر نموده و گریه‌ی بسیاری کردند و هریک به طرفی رفتند. امّا سعید تا چهار روز می‌رفت تا آن‌که به شهری رسید. پول همراه داشت. داخل بازار/38 شد؛ اسب و سلاح و رخت[1] خرید و روانه‌ی ولایت دیگر شد. درنگ ننمود؛ شهر به شهر، دیار به دیار می‌رفت تا به شهری رسید. دید که همه‌ی مردم بر در شهر ایستاده‌اند. پرسید که چه خبر است؟ گفتند که پادشاه این ولایت مرده است و قاعده‌ی این ولایت چنان است که بازی دارند؛ او را رها می‌کنند. باز بر سر هر که نشست، او را پادشاه می‌کنند؛ خواه غنی باشد، خواه فقیر.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، مرکب برانگیخت که شاید باز بر سر او نشیند. امّا لشکر و سپاه دو دفعه باز رها کردند. هر دو دفعه بر سر دیوار نشست. ایشان تعجّب کردند. دیدند یک سوار نمودار شد. گفتند: "صبر کنید تا سوار برسد." صبر کردند تا سعید خود را به آن سپاه رسانید. آن وقت باز رها کردند. باز آمد و بر سر سعید نشست. القصّه، تا سه‌بار رها کردند. در هر سه، بر سر سعید آمد و قرار گرفت. همه سر اطاعت به زیر انداختند و سعید را برداشته، به عزّت تمام داخل شهر نمودند و خلعت پادشاهی بر او پوشانیدند و او را بر تخت زر نشانیدند و سعید بنیاد عدل و راستی نمود. اگرچه خود رعیّت‌زاده بود، امّا طریقه‌ی بزرگان را/39 پیش گرفت. امّا چند کلمه از سعد بشنو که وادی به وادی، منزل به منزل طی نموده و هر روز صد تومان در زیر سر داشت. به اندک‌زمانی صاحب دولت شد. القصّه، شهر به شهر و دیار به دیار می‌رفت تا آن‌که به شهری رسید[که] او را حلب می‌گفتند. داخل شهر شد. به در خانه‌ای فرود آمد و در شهر گردش می‌کرد تا آن‌که به پای قصری رسید. دید که چهار نفر بر در قصر خاکسترنشین شده‌اند. پس رفت در پهلوی آن‌ها نشست و احوال پرسید که این چه قصر است؟ گفتند: "ای جوان، این قصر دلارام چینی است. ما هرکدام از شهری آمده‌ایم و آن‌چه سرمایه داشتیم، باختیم و حال، دیگر روی ولایت را نداریم و این دلارام شبی صد تومان می‌گیرد و کسی را با خود می‌نشاند." سعد گفت: "من که شبی صد تومان را دارم. این‌جا جای من است." پس رفت و داخل قصر شد و شب بر سر دست آمد. امّا دلارام چهل کنیز داشت که همه به شکل خودش بودند. القصّه، هر شب یکی از آن کنیزان را می‌فرستاد که با او

---

۱. اصل: رخوت.

می‌خوابیدند. الغرض تا چهل روز بدین قرار به خوش‌گذرانی مشغول بود. بعد دلارام نظر کرد؛ دید که سعد دست در زیر سر می‌کند و پول درمی‌آورد و به همخوابه‌ی خود می‌دهد. دلارام دانست که سعد جگر/40 مرغ سعادت را خورده است. تدبیری به خاطرش رسید. گفت: "باید کاری کرد که جگر را از دل او بیرون آورْد و جگر مرغ سعادت هضم نمی‌شود." فرستاد قدری شراب کهنه آوردند و به خوردِ سعد داده، او را بی‌هوش نمودند؛ بعد که به هوش آمد، استفراغ کرد و لگدی بر پشت او زدند که جگر از حلقش بیرون آمد و دلارام او را کباب کرده، بخورد. چون صبح شد، سعد برخاست؛ دست زیر سر کرده، دید که چیزی نیست و از حال خود خبردار نبود. گفت: "امروز پول حاضر نیست." و از کار خود در تعجّب بماند. گفت: "حال می‌روم و پول می‌آورم." و از قصر بیرون آمد. با دل پُردرد و چشم پُراشک تنها در بیابان نهاده، می‌رفت و می‌گفت: "دیدی چه بر سرم آمد؟" الغرض، خسته شد و به کنار راه نشست و دو نفر آمدند بگذرند، دیدند که یک نفر در کنار راه سر در زانو گذارده و صدای پای آن‌ها را شنیده، سر برداشت و ایشان از او احوال پرسیدند که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟ گفت: "من شاگرد قاضی شهرم و از او قهر کرده‌ام و می‌خواهم که به ملک دیگر بروم." آن‌ها چون این سخن شنیدند، به او گفتند که ما دعوایی داریم؛ پدر ما مرده و آن‌چه داشتیم،/41 قسمت کردیم مگر سه چیز؛ نظر به آن‌که هریک خاصیّتی دارد. سعد گفت: "پدر شما که بود؟" گفتند: "پدر ما شمعون یهودی بود." گفت: "خدایا کی باشد که داد ما را از این سواران بگیری؟" گفت: "اگر من آن سه چیز را از برای شما قسمت کنم، چه چیز به من می‌دهید؟" گفتند: "هر کدام سه هزار درهم به تو می‌دهیم." سعد قبول کرد و گفت: "آن سه چیز را بیرون بیاورید." بیرون آوردند. سعد دید انبانچه و سرمه‌دانی و قالیچه‌ای‌ست. سعد گفت: "هرکدام یکی از این‌ها را بردارید." گفتند: "ای پسر، این‌ها هرکدام یک خاصیّتی دارد." سعد گفت: "شما خاصیّت این‌ها را بگویید تا من به جهت شما قسمت کنم." گفتند: "خاصیّت قالیچه آن است که هرکس بر روی او نشیند و بگوید به حقّ حضرت سلیمان(ع) که مرا به فلان مکان برسان، درساعت بلند شود و در همان‌جا فرود آید و خاصیّت انبانچه آن است که دست در میان او کند، از میوه و غیره هرچه بخواهد، از میان او بیرون بیاورد و خاصیّت سرمه‌دان آن است که هرکه او را به چشم کشد، همه‌کس را ببیند و کسی او را نبیند." سعد گفت: "من سه تیر در چلّه‌ی کمان می‌گذارم و هریک را به طرفی می‌اندازم؛ هرکدام از شماها زودتر آوردید،/42 هر سه از او باشد." پس سه تیر در چلّه‌ی کمان گذاشت و هرکدام را به طرفی انداخت. ایشان سوار شده، از پی تیران هریک به طرفی رفتند. چون از چشم غایب شدند،

www.tabarestan.info تبرستان

سعد برخاسته و خدا را یاد کرده و روی قالیچه نشست و قالیچه بلند شد بر اوج هوا که ناگاه سواران که از پی تیر رفته بودند، برگشتند. دیدند که قالیچه در روی هوا می‌رود. دست تأسّف بر سر می‌زدند که چرا خاصیّت این‌ها را از برای سعد گفتند. سعد از روی هوا فریاد می‌زد که ای جوانان، تأسّف مخورید که حق به حق‌دار رسید. پدر شما می‌خواست که مرا بکشد؛ امّا خدای نخواست. آن وقت سواران پشیمان شدند و برگشته، به ولایت خود رفتند. امّا سعد به یک ساعت به ولایت دلارام رسید و در گوشه‌ای منزل نمود. در همان ساعت میل سرمه در چشم کشید و داخل قصر دلارام گردید. دید که آن یار بی‌وفا نشسته، طعام می‌خورد. امّا سعد از دیدن آن شوخ عیّار، مدهوش و بی‌تاب گردید. چون به هوش آمد، گفت:

"چو دیدم آن پری‌رو را دلم شد مبتلای تو به‌شوخی می‌بری دل را تو دانی و خدای تو"/43

پس قدم پیش نهاد و به طعام خوردن مشغول گردید. امّا آن شوخ سرمست نظر بر گوشه‌ی قاب کرد؛ دید که خالی است و ندانست که کسی همراه او طعام می‌خورد. خوف کرد و آب طلب نمود. آب بخورد و صدای نوش‌جان شنید. خوفش زیادتر گردید. افتاد و بی‌هوش شد. القصّه سعد برخاسته، از خانه بیرون آمد. چون صبح شد، دانه‌ی سیبی از میان انبانچه بیرون آورد؛ برداشته روانه‌ی قصر گردید. دید که جمعی به دور قصر دلارام جمع شده‌اند و هی بر ایشان زد که از خانه بیرون روید. ایشان بیرون رفتند. سعد در بالین دلارام نشست. دلارام در دم به هوش آمد. دید که سعد در بالین او نشسته. پس سعد گفت: "من رفتم در گلستان ارم و دوا از جهت تو آورده‌ام و نوکر من از گروه جنّیان می‌باشد؛ در آبادی نمی‌آید و من این دفعه این‌قدر مال و دولت آورده‌ام که حساب ندارد. باید همراه من بیایی که من این مال‌ها را تحویل نمایم." دلارام پنداشت که سعد راست می‌گوید. برخاسته، همراه سعد آمد. امّا سعد قدری میوه از انبانچه بیرون آورده، در پیش دلارام/44 گذاشته و او را به روی قالیچه نشانید و گفت: "به حقّ حضرت سلیمان که ما را در فلان موضع برسان." قالیچه بلند شد و دلارام فریاد می‌کرد که مرا به کجا می‌بری؟ سعد گفت: "غمگین مشو که به قصر می‌رویم." امّا سعد دلارام را به هندوستان در جزیره‌ای که نام او برده بود، فرود آورد[1]. سعد گفت: "ای دلارام، یاد وطن را از سر به در کن که دیگر روی وطن و قصر را نخواهی دید." دست دراز کرده که کام دل از او بگیرد. دلارام گفت: "ای سعد، من دست به تو نمی‌دهم." سعد گفت: "مگر تو خوابی؟ من چهل شب در پهلوی تو خوابیدم." گفت: "واللّه که من چهل کنیز دارم و همه به شکل خودم می‌باشند. هر شب یکی را می‌فرستادم که در پهلوی هم می‌خوابیدید." سعد گفت: "حال بهتر شد."

---

۱. در اصل: آمد.

www.tabarestan.info تبرستان

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار یکیش مرگ رقیب و دویّم رسیده به یار[1]

دلارام دید که چاره‌ای ندارد. گفت: "من بی‌عقد، دست به تو نمی‌دهم." سعد گفت: "من خود عقد می‌خوانم و اگر راضی نشوی، تو را به دریا اندازم." دلارام ناچار تن به قضا درداد و سعد او را تصرّف کرد. القصّه، تا چهل روز در آن جزیره به سر بردند./45 امّا دلارام از راه مکر و ریشخند با سعد مهربانی می‌کرد تا آن‌که عقل او را گِرد کرده و از خاصیّت آن سه چیز مطّلع گردیده، از پی فرصت بود. از قضا

خدنگ مارکُش با مار شد جفت قضا هم خنده زد، هم آفرین گفت

از قضا سعد برهنه شد و در آب فرورفت که خود را بشوید. دلارام فرصت یافته، سرمه‌دان و انبانچه و رخت‌های سعد را برداشته و به روی قالیچه نشسته و گفت: "به حقّ حضرت سلیمان مرا به قصر برسان." که ناگاه قالیچه بلند شد و در ساعت دلارام به قصر خود رسید. امّا سعد چون از آب بیرون آمد، دید که حریف رفته است. دست غم بر سر زد و برهنه در میان جزیره می‌گردید. بعد از آن واقعه، سه شبانه‌روز یکّه و تنها به سر می‌برد و میوه می‌خورد و شب و روز به درگاه خدا ناله‌وزاری می‌کرد و سر به‌سوی آسمان کرده و می‌گفت:

"خداوندا خداوند جهانی خداوند زمین و آسمانی

به فریادم برس." و در پای درختی نشست و سر به‌سوی آسمان کرد و بعد سر به زانوی غم گذاشته، به چشم خواب/46 و به دل بیدار، که ناگاه قادر قدرت‌نما قدرت نموده، سه کبوتر از هوا پروازکنان آمده و بر سر آن درخت نشستند. یکی از آن‌ها گفت: "ای خواهران، این جوان را می‌شناسید؟" گفتند: "نه." او گفت: "این جوان سعد، عاشق دلارام، است. امّا دلارام او را نمی‌خواهد و به زبان او را ریشخند می‌کند و سعد از راه محبّت سرّی که داشت، به او گفت و او هم بی‌وفایی کرده، او را در این جزیره حیران و سرگردان کرده و رفته است. امّا او هم به سزای خود می‌رسد." کبوتر دیگر گفت: "ای خواهر، دیگر چاره‌ای دارد یا نه؟" گفت: "اگر بیدار باشد، من بگویم، او بشنود، به مطلب می‌رسد. اگر از پوست این درخت بکند و بر پای بپیچد، از دریا بگذرد و اگر برگ این درخت را بر چشم کور کشد، روشن شود و اگر بار این درخت را به دماغ

---

۱. صورت دیگری از این مثل چنین است:

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار

(داستان نامه‌ی بهمنیار)

این مثل در *جامع‌التمثیل* حبله‌رودی چنین است: خوش آن زمانه که برآید به یک کرشمه دو کار

www.tabarestan.info تبرستان

دیوانه کشد، عاقل شود و اگر ترکه‌ی این درخت را بر آدم زند، خر شود و اگر به خر زند، آدم شود و بار این درخت را بر چشم کشد، کسی او را نبیند." این را که گفتند، هر سه پرواز کردند. امّا سعد بیدار بود و آن‌چه کبوتران گفتند، همه را شنید. برخاسته و شکر خدا را به جا آورده، القصّه، آن‌چه کبوترها در بالای/47 درخت گفته بودند، سعد همه را به جای آورده و پوست آن درخت را بر پای پیچیده و خدا را یاد کرده، به دریا زد و از آب گذشته، به ساحل رسید و رو به راه نهاد. منزل به منزل آمد تا به شهری رسید که پادشاه آن شهر دخترش دیوانه بود و پادشاه شرط کرده بود که هرکس او را عاقل کند، دختر مال او باشد. سعد به نزد پادشاه رفت و عرض کرد که دختر را عقد کن و به من بده. اگر او را چاق کردم، مال من باشد و اگر چاق نکردم، مرا به قتل برسانید. پادشاه قبول کرد. سعد بار آن درخت را بر دماغ او ریخت. در ساعت، دختر عطسه‌ای کرده و به هوش آمده، گفت: "ای مرد، تو کیستی که به نزد من می‌باشی؟" سعد گفت: "فدای تو شوم. شوهر توام." خبر از برای پادشاه بردند. بفرمود تا طبل بشارت کوبیدند و هفت شبانه‌روز عروسی کردند و دختر را به سعد دادند. سعد به وصال دختر رسید و بعد از چند روز، به خدمت پادشاه آمده و گفت: "مرخّص فرمایید که بروم، کسی بر من جبر کرده، تلافی کنم." گفت: "چه‌قدر لشکر می‌خواهی؟" سعد گفت: "لشکر ضرور نیست. یک غلام سیاه کافی است." پادشاه گفت:/48 "اختیار خود داری." پس سعد از پادشاه مرخّص شد و یک غلام سیاه برداشته، روانه‌ی شهر دلارام شد. آمد داخل شهر شده، در کاروان‌سرایی فرود آمد و شب را در آن‌جا به سر برد. چون صبح شد، برخاسته، روانه‌ی قصر دختر گردید. غلامان و دربانان او را منع کردند. سعد ترکه را بر آن‌ها اشاره نمود. همه خر گردیدند و خود را به عمارت دلارام رسانید. امّا دختر چون سعد را دید، در غضب شده، گفت: "ای بی‌ادب، تو را که راه داد که بی‌رخصت من در این‌جا بیایی؟" سعد گفت: "آمده‌ام تا تو را سوار شوم." گفت: "بگیرید این بی‌ادب را." کسی جواب نداد. برخاست؛ دید از کنیزان و غلامان هیچ‌کس در آن‌جا نیست؛ امّا خر بسیاری در آن‌جا هستند. دلارام در تعجّب ماند. سعد پیش آمد و ترکه بر او زد و در ساعت خر شد. سعد سوار گردیده، از قصر بیرون آمد و داخل منزل خود شد. غلام را گفت: "یک جوالی در پشت این خر بینداز و از بیرون کاروان‌سرا خاک بکش و در این گودال بریز که پر شود." غلام گفت: "به دیده منّت دارم." پس او را به زیر/49 خاک‌کشی انداخت تا شب آمد. قدری کاه و جو به نزد او گذاشت. امّا چون دلارام به ناز و نعمت پرورده بود، نگاه بر کاه و جو می‌کرد و از گوشه‌ی چشم اشک می‌ریخت.

القصّه، تا سه شبانه‌روز دلارام بدین منوال گذران می‌کرد. روز سیّم، سعد دلش بر احوال

www.tabarestan.info تبرستان

دلارام بسوخت. به نزد او آمد و گفت: "احوالت چگونه می‌باشد؟ هرگاه سرمه‌دان و انبانچه و قالیچه را می‌دهی، خلاص خواهی شد. هرچند خری، سر بجنبان." و بعد ترکه به او زد. دلارام آدم شد و او را خلعت داد و نوازش نمود و هر دو داخل قصر گردیدند و آن‌چه مال داشت، همه را تسلیم نمود. بعد شراب کهنه خورده و قی نمود و جگر مرغ را بیرون آورد و هرچه داشت، تحویل نمود. سعد دلارام را برداشته، روانه‌ی ولایت[ی] شد که دختر پادشاه را گرفته و آن‌جا که خاکسترنشین‌ها بودند، همه را خرجی داده، روانه‌ی ولایت خودشان گردانید و پدر و مادر سعد هر دو کور شده بودند و سعد از برگ درخت به چشم ایشان کشید و هر دو بینا شدند و به مادر خود گفت که خوب نکردی[1] ما را دربه‌در نمودی. امّا خدا با ما یار بود. آن‌چه گذشته بود، برای/50 پدر و مادرش نقل کرد. امّا مادر از کرده‌ی خود پشیمان بود؛ ولی سودی نداشت و بعد فرستاد سعید را از آمدن خود خبر نمود و سعید به دیدن آمد و چندی مشغول عیش و عشرت بودند و بعد پدرزن سعد بمرد و سعد در جای او پادشاه شد.»

چون طوطی سخن بدین‌جا رسانید، عصر بود. دختر چادر از سر برداشت و گفت: «امروز هم دیر شد. برو فردا بیا که به دیدن دوست برویم.» پیرزن مثال انبانه‌ی پرباد پُفّ‌وپُفّ می‌کرد و می‌رفت. چون صبح شد، چادر مکّارگی به سر کرده، به نزد دختر آمد و او را به رفتن ترغیب می‌نمود. دختر چادر بر سر کرده، به نزد طوطی آمد و گفت: «ای مونس، باید امروز مرا رخصت دهی که به دیدن دوست بروم.» طوطی گفت: «ای خجسته‌بانو، به دیدن دوست رفتن مایه‌ی شادمانی و باعث بدنامی است. می‌ترسم که بروی و مانند پادشاه قندهار از کرده‌ی خود پشیمان شوی و آن وقت سودی نداشته باشد.» دختر گفت: «چگونه بوده است آن؟»

[حکایت پادشاه قندهار و وزیرش و نیرنگ درویش][2]

طوطی گفت: «بدان که در قندهار پادشاهی بود بسیار عاقل و بزرگ و در فکر آن بود/51 که علم بیاموزد و از قضا، روزی در بارگاه نشسته بود که ناگاه درویش زردمویی داخل بارگاه شد. امّا پادشاه با درویشان بسیار الفت داشت. او را نوازش نموده، نگاه داشت. امّا پادشاه آن‌چه می‌دانست، از علم و صنعت در نزد درویش به‌کار برد. درویش بخندید و گفت: "ای پادشاه، این‌ها به‌کار نمی‌آید. اگر تو از قالب خود به در رفتی و به قالب دیگر شدی و باز به قالب خود

---

۱. در اصل: کردی.

۲. محجوب نظیر این داستان را در ***هزار و یک روز*** اثر دولاکروا و کتاب ***بهار دانش*** نشان می‌دهد (محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۴۳۷).

www.tabarestan.info تبرستان

رجعت کردی، او را هنر می‌گویند.» پادشاه گفت: «چگونه می‌باشد؟» درویش گفت تا مرغی را آوردند و درویش او را خفه کرده، از قالب خود بیرون آمد و در قالب آن مرغ رفت و به گردش درآمد. بعد، از قالب مرغ بیرون آمد و رفت در قالب خودش جای گرفت. پادشاه گفت: «باید این را به من بیاموزی.» درویش آن نیرنگ را به پادشاه آموخت. بعد، خلعت گرفته، روانه‌ی ولایت خود شد. امّا پادشاه این نیرنگ را در بارگاه می‌کرد. وزیر پادشاه در پی آن بود که آن را بیاموزد. روزی گفت: «ای پادشاه، از شما قبیح می‌باشد که در مجلس چنین نیرنگ نمایی.» گفت: «مرا یاد ده که هر روز در مجلس تو نیرنگ کنم.» پادشاه، با آن‌همه زیرکی، فریب وزیر را/52 خورد و ندانست که چه کند.

مرغ زیرک که می‌رمید از قید — با همه زیرکی به دام افتاد

(سعدی، **دیوان**، غزلیات، غزل شماره‌ی ۱۵۴)

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، وزیر این نیرنگ را از پادشاه آموخت و هر روز در مجلس به‌کار می‌برد. امّا در پی فرصت بود که روزی پادشاه بی‌عقل خواهش شکار نمود و از شهر بیرون آمد و همه‌جا سیرکنان می‌رفتند تا به بیابانی رسیدند که پادشاه آهو[یی] مرده به‌نظر درآورد. به وزیر گفت که در جلد این آهو برو.» وزیر گفت: «مگر شما غیر از این نیرنگ زیاده به من یاد داده‌اید؟» پادشاه گفت: «نه.» وزیر گفت: «پس چگونه بروم؟ باید شما بروید و من بیاموزم.» پادشاه احمق از مرکب به زیر آمد و از قالب خود بیرون شده، در قالب آهو رفت. وزیر هم فرصت یافته، در ساعت از قالب خود به در آمده و در قالب پادشاه رفت و به اسب سوار شده، داخل شهر گردید و به مردم گفت که وزیر را اسب بر زمین زد. بروید او را بیاورید و دفن کنید. غلامان رفتند و او را آوردند. امّا وزیر، که پادشاه شده بود، داخل حرم گردید و دست‌درازی به اهل حرم نمود. همه دست دادند و راضی شدند مگر آن‌که یک زن، که عاقله و زیرک بود، به فراست دریافت که او/53 پادشاه نمی‌باشد. دست به او نداد.

القصّه، چند کلمه از پادشاه بشنو. چهل شبانه‌روز در جلد آهو بود و همه‌جا می‌رفت تا به کنار دریایی رسید. دید که طوطی مرده‌ای در کنار دریا افتاده است. پادشاه از جلد آهو بیرون آمده و در جلد طوطی رفت و پرواز نمود و در میان جنگل گردش می‌کرد. طوطیان چون این طوطی را دیدند، او را بزرگ خود نمودند. از قضا صیّادی دامی گذارده بود که طوطیان را بگیرد. پادشاه که در جلد طوطی رفته بود، با طوطیان گفت که مرا به خاطر رسیده چنان کنم که باعث نجات ما باشد و گفت: «همین‌که صیّاد آمد، همه خود را به مردن اندازید.» همه قبول کردند. چون صیّاد آمد که

دام را بیندازد، دید که همه‌ی طوطیان مرده‌اند. امّا آن یک طوطی را که پادشاه باشد، برداشت و برفت، که ناگاه طوطیان پرواز کردند و رفتند. آن وقت، صیّاد پشیمان شد که چرا فریب خوردم؟ القصّه، طوطی که پادشاه باشد، گفت: "ای صیّاد، اگر تو مرا به شهر قندهار برسانی، من صد تومان به تو می‌رسانم." صیّاد دید که عجب طوطی سخنگویی است! او را/54 به شهر قندهار برد. طوطی گفت: "ای صیّاد، مرا به بازار ببر و هرکه خواهد که مرا بخرد، بگو صد تومان قیمت او می‌باشد." صیّاد هرجا که برد، کسی او را نخرید. آمد به در خانه‌ی قاضی. قاضی گفت: "ای صیّاد، این طوطی را چند می‌دهی؟" گفت: "صد تومان." قاضی گفت: "ای مرد، هرگز طوطی صد تومان شده است؟ به این قیمت به کار من نمی‌خورد. برو." طوطی گفت: "یک ساعت صبر کن." از قضا، مردی و زنی آمدند و دعوا داشتند. زن گفت: "ای قاضی، این مرد در خواب با من جماع کرده است و هر شبی صد تومان حقّ من می‌باشد و حال من حقّ خود را می‌خواهم." قاضی گفت: "ای مرد، چرا حقّ زن را نمی‌دهی؟" مرد گفت: "من در خواب با او جمع شدم. در بیداری چرا پول بدهم؟" قاضی گفت: "شما چگونگی مطلب را به من بیان کنید تا من حالی شده، حکم نمایم." مرد گفت: "من عاشق جمال این زن بودم و اظهار مطلب نمودم. گفت: من شبی صد تومان می‌گیرم و در پهلوی تو می‌خوابم. من پنجاه تومان داشتم و او هم قبول نکرد. تا یک هفته هر قدر اظهار نمودم، راضی نشد. تا آن‌که شبی برگشتم و آمدم به منزل خود و دست به دعا برداشتم و گفتم: بار خدایا،/55 حبّ این زن را از دل من بیرون کن، یا آن‌که پول به من برسان. خوابیدم. در عالم خواب دیدم که با آن زن جمع شدم. چون صبح برخاستم، دیدم که دلم سرد شده است. دیگر از پی آن زن نرفتم. بعد از چند روز، آن زن مرا پیدا کرد و از من احوال پرسید که چرا به سروقت من نیامدی؟ من شرح حال را از برای او نقل کردم که در خواب دیدم با تو جمع شده‌ام و از آن جهت دلم از تو سرد شده، که ناگاه زن گریبان مرا گرفت که بیا صد تومان حقّ مرا بده." قاضی گفت: "راست می‌گوید. چرا حقّ او را نمی‌دهی؟" مرد گفت: "ایّها القاضی، من با او در خواب جمع شده‌ام. چگونه در بیداری پول به او بدهم؟" قاضی گفت: "ای زن، این حکم را من نمی‌کنم. بروید در خانه‌ی عرف." خواستند که بروند. طوطی آواز داد که ای قاضی، اگر این حکم را من بکنم، به من چه می‌دهی؟ قاضی گفت: "تو را به خدمت پادشاه می‌فرستم که تو را صد تومان بخرد و در بازار زیاد نگردانند." طوطی گفت: "بسیار خوب." پس رو به مرد کرد و گفت: "برو صد تومان بیاور تا من دیوان شما را بکنم. امّا خاطرجمع باش که من پول شما را /56 می‌دهم." آن مرد رفت؛ پول را درست کرده، آورد و به نزد طوطی گذارد. آن‌گاه طوطی گفت: یک

www.tabarestan.info تبرستان

"آیینه بیاورید." آورده، در برابر پول گذاردند. طوطی گفت: "ای زن، دست دراز کن و پولی که در میان آیینه می‌باشد، بردار و برو." القصّه، زن سر را به زیر انداخت و برفت از پی کار خود و بعد، قاضی طوطی را به آدم خودش داد که این طوطی را بردار؛ به خدمت پادشاه ببر و بگو که این طوطی را شما به صد تومان بخرید که بسیار عاقل و زیرک است و امروز همچنین دیوانی کرده است. پس طوطی را به خدمت پادشاه بردند. پادشاه صد تومان داد و طوطی را خرید. امّا طوطی چشمش بر وزیر افتاد که در بارگاه نشسته و به‌جای او پادشاهی می‌کند. آه سرد از دل پردرد برکشید و با خود گفت: "ای نمک‌به‌حرام! کی باشد که من داد خود را از تو بگیرم؟" القصّه، پادشاه که وزیر بود، گفت: "این طوطی را خواهم فرستاد در نزد آن زن که دست به من نمی‌دهد. چون این طوطی خوش‌زبان می‌باشد، شاید آن زن به من راضی شود." القصّه، طوطی را جهت آن زن فرستاد. امّا چون طوطی داخل شد، زن و فرزندانش را دید؛ آهی کشید. امّا یک زنش را/57 دید که ملول نشسته. طوطی گفت: "ای خانم، چرا ملول نشسته‌ای؟ اگر دردی داری، بگو تا علاج نمایم." گفت: "ای طوطی،

مرا دردی‌ست اندر دل اگر گویم، زبان سوزد　　اگر پنهان کنم، ترسم که مغز استخوان سوزد

و درد مرا غیر از خدای تعالی کسی علاج نتواند کرد." طوطی گفت: "اگرچه من مرغم، ولیکن در جزیره‌ی هندوستان بسیار گشته‌ام و تمهیدات می‌توانم نمود. امروز هم خانه‌ی قاضی چنین دیوانی کردم." زن دید که طوطی بسیار زیرک و عاقل می‌باشد. گفت: "ای طوطی، بدان و آگاه باش که من زن پادشاه بودم. روزی شوهرم با وزیر به شکار رفتند. بعد از آن‌که از شکار برگشتند، من به گفتار و کردار او نگاه کردم و دانستم که او پادشاه نیست؛ وزیر می‌باشد و بلایی بر سر پادشاه آورده. من به او دست ندادم و باقی حرم پادشاه دست داده‌اند. من از آن روز تا به حال ملول نشسته‌ام." طوطی گفت: "خدا از تو راضی باشد. بدان که من پادشاه، شوهر توام. آن روز که با وزیر به شکار رفتم، در صحرا یک آهوی مرده به‌نظر درآوردم. از جلد خود بیرون رفتم و در جلد آهو شدم. آن ناپاک از جلد خود/58 بیرون شده، در جلد من رفت و چهل شبانه‌روز در صحرا میان جانوران می‌گشتم تا آن‌که در قالب طوطی مرده‌ای رفتم و بعد از مرارت بسیار، خود را بدین‌جا رسانیدم." زن چون این سخن را شنید، بسیار خوشحال شد و شکر حق را به جای آورد. پس طوطی گفت که پادشاه نمک‌به‌حرام امشب که می‌آید، او را بسیار محبّت بکن و بعد که می‌خواهد به وصال تو برسد، خواهش کن که نیرنگ را از برای من بنما که سیر کنم. بعد دست وصال به تو می‌دهم.

القصّه، چون شب شد، آن وزیر پادشاه‌نما فکر کرد که امروز طوطی را فرستادم و زن را عاشق

www.tabarestan.info تبرستان

خود کردم؛ بروم به وصال او برسم. القصّه، داخل حرم گردید و بعد از صحبت بسیار، خواهش نمود. زن گفت: "به دیده منّت دارم. امّا به شرط آن‌که نیرنگ را در برابر من بکنی که من سیر نمایم و بعد کامیاب شوید." گفت: "بسیار خوب." مرغی را بیاوردند و خفه کردند. وزیر از قالب پادشاه بیرون آمده، در قالب مرغ رفت و بنا نمود درمیان حرم گردش کردن و پادشاه در ساعت، از قالب طوطی بیرون/59 آمده، به قالب خود رفت و نشست و شکر خدا را به‌جای آورده و گفت: "ای حرامزاده‌ی ناپاک وزیر، من به تو چه بدی کرده بودم؟ صاحب دولت نبودی و نیرنگ را به تو نیاموختم؟ گناه من چه بود که مرا از خانواده‌ی من آواره کردی؟" در ساعت، پادشاه حکم کرد که دیگی را در سر آتش آب پر کرده، بگذارند تا بجوشد. چون دیگ به جوش آمد، پادشاه حکم فرمود که وزیر را، که در قالب مرغ بود، به دیگ انداختند. وزیر از کار خود پشیمان بود؛ ولی سودی نداشت.

القصّه، وزیر در دیگ به جزای خود رسیده و به درک واصل گردید و پادشاه هم از کرده‌ی خود پشیمان بود که چرا نیرنگ را به وزیر آموختم؟ حال ای خجسته‌بانو، پشیمانی جهت هیچ‌کس سودی ندارد.»

چون طوطی سخن بدین‌جا رسانید، عصر بود. دختر چادر از سر برداشت و گفت: «ای مادر، امشب تو در این‌جا مهمان باش. امروز هم دیر است. تا فردا به دیدن دوست برویم.» القصّه، پیرزن گفت: «امشب به هر حیله که باشد، دختر را راضی خواهم کرد.» از قضا در همان شب، خواجه ندا داد؛ از سفر آمد و در را زد. دختر رفت در پس در؛/60 گفت: «تو کیستی؟» خواجه گفت: «شوهرت، خواجه خدادادم.» دختر در را باز کرد. چون چشمش بر خواجه افتاد، رنگش تغییر کرد. خواجه داخل خانه شد. دید آن پیر عجوزه نشسته. گفت: «ای مکّاره، تو را که گفت که بدین‌جا بیایی؟» که ناگاه طوطی به زبان آمد؛ گفت: «ای خواجه، شکر حقّ می‌کنم که آمدی. حال این امانت تو. از شومی این پیر عجوزه جفت من کشته شده و می‌خواست که بر شیشه‌ی عصمت تو سنگ جفا زند. من او را به سرگذشتی نگاه داشتم تا آن‌که امروز تو آمدی.» خواجه طوطی را از قفس بیرون آورده و نوازش بسیاری نموده و بعد پیرزال را به دریا انداخت و زن را هم سیاست کرده، از خانه بیرون نمود و طوطی را برداشته، راه بیابان را پیش گرفته، قَلَندروار می‌رفت تا از دار دنیا رحلت نمود.

www.tabarestan.info تبرستان



هذا
کتاب
مبدأ الفصان
مجتمع رز
حکایات کتاب چهل طوطی
و
جنگ جام و قمیان
که
بسی در اهتمام
اقل بندگان
واقفین رد کونکی
در شانه هجری
در دار الخلافة بطریرسبرغ
اتمام پذیرفت

www.tabarestan.info



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیحد و ستایش بیمر کس است که طوطی ناطقه را
در بیشه آینه تکلم بکرانه فانی و زبان گاه و بیگاه و بیمقصد و بیهوده خاطر
بشرف تخاطب محمد مصطفی بنخجیر ناز کیابت بر فرودگاه حشمت بیهمتا
واضح و روشن باد بمجرد عبارت صحیح و سایر بیقی بر تمنی و اولاد امجاد و اصحاب
علیهم الرضوان و بعد چنین که بدایر بیضاعت عباد الله فقیر کمینه
علوم فهم بیدکه چندکه زاد آخرت خود تقریر نماید موجب کلم الناس علی
قدر عقولهم گردیده باشد کاری که سر بدین زده باشد اگر چه بیمایه باشد اما چون بیشتر طوطی
ناطقه را در میان آورده ام که از شنیدن این حکایات مشوف شده باشند لهذا قصه
سراپا بدین بیضاعت طوطیان شکر شکن شیرین مقال حکایت نگار بسته کرده
حکایت هندی نام که خواجه ضیاء الدین بیمایه از بیان بیمایه
گفته بود هرچند مردم اورا تکلیف بیکار بندند بزبان قبول نیکو نماید
پیرایه بیان نداده بیرسید که خواجه چرا زبان قبول نیکو خواجه گفت
نوشته که حکایت بیمایه بیحاصل بیکه زبان گفتگو بیشتر
باعث ملال بیشود و آنچه بیشتر بیمایه بیمعنی است بیرونق



۴۱

گفت تو کیستی خواجه گفت شهرت خواجه ضیاء الدین و ختم
در دیار بکر دچون چشمش بر خواجه افتاد رنگش تغییر کرد خواجه
داخل خانه شد دید آن پیر مجوزه نشسته گفت اینکه ره زاد گفت
که بدیخیا یانی که ناگاه طوطی بزبان آمد گفت ایخواجه شکر کنید
که آمدی حالی این راحت نوزده شوی این پیر مجوزه جهت من
گماشته شده و میخواست که بدیشه مصلحت تو سنگ بجانه
من نماند و بسر گذشتی نگاه داشتم تا آنکه امروز تو آمدی خواجه
طوطی را نفس پیرون آورده و نوالش بسیار می خورده
پیره زنان را بدر یا انداخت و من زاد راه سیاست کرده
خانه پیرون نموده و طوطی را داشته راه بیابان پیش گرفته
قلندر وار بسیر گشت تا زه زار و بیابان علت گوده ۴۲



۴۰

تا نوزده نام فرزند کرده بیشتند با سعد اختر بانی میکرد تا آنکه عقل
در سر کرده و از خاصیت آن سه چیز مطلع گردیده از پادشاه
بود رخصت خدمتگاری یافت تضا جنبش
نود هم آفرین گفت از قضا سعد بر هنه شد و در آب فرو
رفت که خاور را بپوشید و اختر فرصت یافته سر بیرون
آنچه در حقه های سعد ریخته و بروی خانچه نشسته
و گفت بحق حضرت سلیمان مرا بقصر بیابان برگاه خانچه
بنشست و در ساعت دو اختر بقصر فرود سعد اتا سعد چون
از آب بیرون آمد دید که خانچه رفته است بسیار غم
بر سر زند و بر بیابان چریده میگردید بعد از زمان دو قصر
بنشانه و زنیکه تنها بر سریر و بیمه چون خورشید و شب دوز
بدر قصر خانه قندیلی میکرد سر بسجود آسمان گرده
و میگفت خداوندا خداوندا خداوندا
آسمانی خرام بر سر و بر بالای دختی نشست و بر سریر
آسمان گرد بعد سر بسجود نهاد گذاشته بیخبر خواب

تبرستان
www.tabarestan.info

حسین کرد شبستری

حسین کُردِ شَبِستَری قصّه‌ای عامیانه و حماسی و بازمانده از سنت نقّالی، از نویسنده‌ای ناشناس است که در مکتب‌خانه‌ها خوانده می‌شده و طبقات دیگر جامعه نیز آن را بسیار می‌خواندند. **حسین کرد** از جمله افسانه‌هایی است که در آن واقعیّت تاریخی با افسانه درآمیخته است. در فرهنگ گفتاری مردم «قصّه‌ی حسین کرد خواندن» کنایه از سخن دراز گفتن است. افشاری حسین کرد را در اصل «حسین گُرد» می‌داند که در ***تاریخ طبرستان*** این نام دیده می‌شود.[1] با توجّه به معنای «کُرد» (چوپان) و این‌که حسین نیز از چوپانان است، به‌نظر «کُرد» صحیح‌تر است. برخی شهرت داستان را به «حسین کرد شبستری» ناشی از یک اشتباه دانسته‌اند: چاپ اوّل کتاب را ناشری در تهران به نام «شبستری» به طبع رسانید و کلمه‌ی «شبستری» را با خطّ درشت در زیر نام حسین کُرد چاپ کرد و مردم آن را «حسین کُرد شبستری» خواندند؛ امّا در نسخه‌ی حاضر چندین‌بار تصریح می‌شود که حسین از مردم شبستر است. نیز از زبان حسین آورده که از طایفه‌ی کُرد است.

قصّه‌ی حسین کرد شبستری مربوط به دوره‌ی صفویّه است که از کشمکش‌های دولت و مردم ایران در عهد صفوی با ازبکان و عثمانی‌ها سخن می‌گوید و حوادث در سال‌های ۹۹۶ـ۱۰۳۸ یعنی در دوره‌ی حکومت شاه‌عبّاس روی می‌دهد و دامنه‌ی جغرافیایی آن از تبریز تا

---

۱. **قصّه‌ی حسین کرد شبستری**، به کوشش ایرج افشار و مهران افشاری، ص. ۱۶.

حیدرآباد[۱] هند است؛ از این‌رو نسبت به آثار مشابه، تاریخی‌تر و از نظر زمان و مکان مشخّص‌تر است. به دلیل همین ویژگی‌ها به خلاف آثار مشابه خود، عناصری مانند جنّ و پری و غول و طلسمات در آن دیده نمی‌شود.

مارزلف آن را مربوط به اواخر دوره‌ی قاجار می‌داند[۲]؛ امّا افشاری با توجه به اصطلاحات خاصّ اداری و اجتماعی به‌کاررفته در کتاب و مسائل تاریخی کتاب و فضای کاملاً صفوی اثر، بعید می‌داند از این موارد در دوره‌ی قاجار سخن رود.[۳]

کتاب به دلیل اشارات فراوان به دراویش و آداب‌ورسوم و نفوذ آنان، باید همچون **چهار درویش** از جمله داستان‌های برساخته‌ی دراویش دوره‌گرد باشد. تعصّب و مبارزه با اهل سنّت و رواج تشیّع در کتاب نیز برخاسته از حوادث ایّام صفویّه و جنگ‌های دامنه‌دار با دول سنّی بوده است.

www.tabarestan.info تبرستان

کتاب در نسخه‌ی چاپ افشار (۱۳۸۵) به «حسین‌نامه» و «جنگ‌نامه‌ی حسین کرد» و «پهلوان‌نامه‌ی حسین کرد» نیز مشهور است؛ در چاپ سنگی مکتب‌خانه‌ای به «یتیم‌نامه» موسوم است؛ زیرا یتیم به معنای نوچه و پهلوان تازه‌کار است.[۴]

خلاصه‌ی داستان چنین است:

در زمان شاه‌عبّاس مسیح دکمه‌بند تبریزی فتنه‌ای در بلخ به‌پا می‌کند و خان‌جهان، حاکم ختا، برای یاری حاکم بلخ، دو تن از پهلوانان خود را نزد او می‌فرستد. اخترخان برای نابودی شاه‌عبّاس به اصفهان می‌رود و ببرازخان برای کشتن مسیح، به‌سوی تبریز می‌تازد. در شب اوّل اقامت، به ضرّابخانه‌ی شاهی حمله می‌کند و پس از قتل چهار نگهبان و دزدیدن پول‌ها، نامه‌ای تهدیدآمیز به حاکم تبریز می‌نویسد که اگر سر مسیح را به من ندهی، تبریز را ویران می‌کنم. او چند شب متوالی ریش و سبیل چند تن از شیعیان تبریزی را می‌تراشد و ناخن‌های آن‌ها را می‌کشد. حاکم تبریز برای خواباندن فتنه‌ی ببرازخان، به شاه‌عبّاس نامه‌ای می‌نویسد و درخواست یاری می‌کند. شاه‌عبّاس، بی‌درنگ، مسیح و چند پهلوان دیگر را به تبریز می‌فرستد. روز بعد، حسین کرد شبستری، چوپانی که برای حفظ گوسفندان خود دو قصّاب را با مشت کشته است، را

---

۱. ر.ک. استنفیلد جانسن، رزمری، ***حیدرآباد در داستان حسین کرد شبستری***، پیوست قصّه‌ی حسین کرد شبستری چاپ ایرج افشار، تهران، چشمه، ۱۳۸۵.

۲. مارزلف، اولریش، «گنجینه‌ای از گزاره‌های قالبی در داستان حسین کرد»، ص. ۴۴۱.

۳. ***قصّه‌ی حسین کرد***، به کوشش ایرج افشار و مهران افشاری، ص. ۱۹.

۴. ر.ک. واصفی، محمود، ***بدایع‌الوقایع***، ۴۸۲/۲ به نقل از افشاری، ص. ۱۶.

نزد مسیح می‌آورند. مسیح با دیدن قدرت و شجاعت او، خون‌بهای قصّاب‌ها را می‌پردازد و حسین را ملازم خویش می‌سازد. حسین کرد نیز با پوشیدن لباس مسیح، در نبردی شجاعانه ببرازخان را به قتل می‌رساند. از سوی دیگر شاه‌عبّاس قاصدی به تبریز می‌فرستد تا مسیح برای نابودی اخترخان به اصفهان بازگردد. پس از رفتن مسیح، حسین کرد برای گرفتن جیره‌ی غذایی به خانه‌ی او می‌رود و بعد از مشاجره با همسر او، به‌طور پنهانی راهی اصفهان می‌شود. شب‌هنگام شاه‌عبّاس در جامه‌ی درویشی در کوچه‌ها می‌گردد که ناگاه اخترخان به او حمله می‌کند و حسین کرد با کشتن او، شاه را نجات می‌دهد و اموال سرقت‌شده‌اش را به او بازمی‌گرداند. چند روز بعد، همسر مسیح به قصد فتنه‌جویی به مسیح نامه می‌نویسد که حسین پس از قصد تجاوز به من به اصفهان آمده است. شاه‌عبّاس خون حسین را حلال می‌داند و مسیح، کینه‌جویانه به تبریز می‌تازد. حسین با شنیدن این خبر، پیش از مسیح حرکت می‌کند و بر سر راه او ظاهر می‌شود. پس از زورآزمایی به او می‌گوید که همسر تو حکم مادر مرا دارد و من هرگز به تو خیانت نمی‌کنم. آن‌ها برای پی بردن به حقیقت، به خانه می‌روند و هنگامی که همسر مسیح به دروغگویی اعتراف می‌کند، مسیح به روی او شمشیر می‌کشد که حسین مانع می‌شود. مدّتی بعد، حسین یکی از رفقای قدیمی خود، درویش بلبل عراقی، را می‌بیند که داروغه‌ی مشهد به جرم تشیّع، گوش و بینی او را بریده است. بی‌درنگ به نیّت قصاص او، به مشهد می‌رود و پس از دستبرد به ضرّابخانه‌ی شاهی، نامه‌ای تهدیدآمیز به حاکم مشهد می‌نویسد که اگر سر داروغه را به من ندهی، مشهد را به خاک‌وخون می‌کشم. حاکم، داروغه را به جلّاد می‌سپارد؛ امّا داروغه قول می‌دهد که در صورت زنده ماندن، حسین کرد را بکشد. شب بعد، حسین با رفتن به خانه‌ی حاکم مشهد، ریش و سبیل او را می‌تراشد و اموال گاوصندوق او را می‌دزدد؛ سپس به خانه‌ی کافرقری رقّاص می‌رود. کافرقری طبق نقشه‌ی داروغه در جام او داروی بی‌هوشی می‌ریزد و حسین پس از خوردن دارو، به مرقد امام رضا(ع) می‌گریزد و برای نجات جان خود دعا می‌کند؛ سپس در حمّامی بی‌هوش می‌افتد و مأموران، حمّام را بر سر او خراب می‌کنند؛ امّا حسین آسیبی نمی‌بیند. بعد از گریز داروغه به هند، حسین حاکم مشهد را به قتل می‌رساند و به اصفهان می‌رود. در قهوه‌خانه، با تماشای رقص جوانی زیبا به نام یوسف، زر بسیاری به پای او می‌ریزد و شاه‌عبّاس که در لباس مبدّل آن‌جا نشسته است، می‌گوید: «تو در این شهر غریبی و نباید این‌گونه ولخرجی کنی. ممکن است آزار شاه‌عبّاس به تو برسد.» حسین می‌گوید: «ما از شاه‌عبّاس نمی‌ترسیم. او شاه خویش است نه شاه ما.» سپس تا هفت روز برای تماشای رقص یوسف به قهوه‌خانه می‌آید

www.tabarestan.info تبرستان

و به نصایح شاه‌عبّاس اعتنایی نمی‌کند. حتّی شبی به دلیل تمام کردن پول‌های خود به ضرّابخانه دستبرد می‌زند و لباس جواهرنشان شاه‌عبّاس را از خانه‌ی او می‌دزدد و به یوسف می‌بخشد. مسیح به فرمان شاه، مأمور دستگیری حسین و مجازات او می‌شود. حسین به شاه‌عبّاس نامه می‌نویسد که برای گرفتن مالیات هفت‌ساله به هند می‌روم. اگر آسیبی به یوسف برسد، سر از تنت جدا می‌کنم. سپس با کشتی به طرف هند حرکت می‌کند و با کشتن نهنگی، اهل کشتی را از مرگ نجات می‌دهد. هنگامی که دچار دریازدگی می‌شود، اهل کشتی او را مدهوش کنار دریا رها می‌کنند. صیّادی او را به خانه می‌برد و حسین پس از بهبودی با صید ماهی و آشپزی، پولی برای امرار معاش فراهم می‌کند. روزی که طالب فیل‌چشم برای گرفتن باج به بارگاه عبدالله قطب‌شاه، حاکم هند، می‌آید، حسین در نبردی تن‌به‌تن او را به قتل می‌رساند. حاکم هند برای قدردانی لباس‌هایی فاخر و شمشیری گرانبها به او می‌بخشد. شبی بهزاد راهزن با فریب حسین و اظهار مسلمانی، او را به شراب دعوت می‌کند و با ریختن داروی بی‌هوشی در شراب، او را به زنجیر می‌کشد. بهیار، رفیق حسین، در لباس زنانه نزد راهزنان می‌آید و حسین را نجات می‌دهد. حسین پس از کشتن بهزاد و خونخواهان طالبِ فیل‌چشم، به جهان‌آباد می‌آید و شبانه به ضرّابخانه‌ی شاهی دستبرد می‌زند و اکبر بن همایون را در نامه چنین تهدید می‌کند: «اگر مالیات هفت‌ساله را ندهی، ولایت تو را به آتش می‌کشم.» سپس برای خوش‌گذرانی به خانه‌ی رعنا زیبا می‌رود. چند روز بعد، دلاورانی ایرانی برای نبرد با اکبرشاه به یاری حسین می‌آیند؛ امّا مرجانه‌ی عیّار با بی‌هوش کردن آن‌ها، ایشان را نزد شاه می‌برد. یکی از یاران حسین با فریب مرجانه و قتل او، دلاوران را نجات می‌دهد و آن‌ها به یاری حسین، سپاه اکبرشاه را شکست می‌دهند. بار دیگر حسین پس از دزدی اموال امیرانِ شهر، اکبرشاه را تهدید به نابودی می‌کند. ارقش از سوی شاه مأمور کشتن حسین و خاموشی فتنه‌ی او می‌شود و در نبردی شبانه به او تیر می‌زند. حسین پس از بهبودی، با قتل ارقش و فرزندش از او انتقام می‌گیرد و هر شب پس از تاراج اموال امیران ریش و سبیل آن‌ها را می‌تراشد. روزی میرحسین، وزیر اکبرشاه، به‌واسطه‌ی بتان عیّار، بهرام‌خان، پهلوان دربار، را به بند می‌کشد تا این‌که مینای عیّار با فریب بتان او را نجات می‌دهد. اکبرشاه با وجود آگاهی از توطئه‌ی میرحسین علیه بهرام‌خان، فریب او را می‌خورد و بهرام‌خان را عزل می‌کند؛ امّا با تهدید شبانه‌ی حسین از بهرام‌خان عذرخواهی کرده، او را به بارگاه بازمی‌گرداند. بهزادخان، دلاور ایرانی، با دیدن دختر میرحسین عاشق او می‌شود و میرحسین شرط ازدواج ایشان را قتل حسین کرد می‌داند. بهزاد در آرزوی وصال معشوق، هنگام مستیِ حسین، با شمشیر

www.tabarestan.info تبرستان

زهردار او را مجروح می‌سازد. پس از چهار روز، حسین در شب عروسی بهزاد، او را به قتل می‌رساند و سر و آلت مردانگی او را برای میرحسین می‌فرستد. اکبرشاه پس از فرستادن افراسیاب به نبرد حسین و کشته شدن او، سرانجام تسلیم می‌شود و حسین را برای مذاکره به بارگاه دعوت می‌کند. بار دیگر میرحسین شاه را فریب می‌دهد که باید حسین کرد را به نبرد فیل دیوانه فراخواند تا کشته شود و اکبرشاه به حسین می‌گوید باید برای اثبات پهلوانی خود با فیل دیوانه مبارزه کند. حسین شجاعانه با فیل می‌جنگد و او را بر زمین می‌کوبد. اکبرشاه تحت تأثیر خدعه‌ی میرحسین، به حسین کرد می‌گوید باید یک سال احداثی شهر را بپذیری تا ولایت آرام گیرد و مالیات بدهم. شبی قلندرخان عیّار او را دست‌بسته نزد میرحسین می‌آورد و مینای عیّار او را نجات می‌دهد. پس از گریز میرحسین، حسین کرد تا یک سال در قلعه‌ی بهرام‌خان اقامت می‌کند و بعد از یک سال، مالیات هفت‌ساله‌ی هند را همراه با هدایای بسیار از اکبرشاه می‌گیرد. هنگام ورود او به اصفهان، شاه‌عبّاس استقبال باشکوهی از او می‌کند و با پوشاندن خلعت، او را داروغه‌ی ایران نام می‌نهد.[۱]

www.tabarestan.info تبرستان

قهرمانان داستان اغلب از پیشه‌وران هستند؛ مثل علی‌نقی صندوق‌ساز، عبدالله حلوایی، شریف شانه‌تراش، سیّد میرباقر آجرپز. از تمام ایالات و ولایات شخصیّت‌هایی در داستان حضور دارند: ذوالفقار تفلیسی، سیّد علی تبریزی، صالح اصفهانی، فرّخ مازندرانی و عظیم قزوینی.

کتاب شرح داستان‌هایی از قهرمانی عیّاران است. «حسین کرد» خود یکی از چوپان‌زادگان و پهلوانان ایران است که در آغاز مهتر و شاگرد پهلوان مسیحِ دکمه‌بند تبریزی، از پهلوانان دربار شاه‌عبّاس صفوی بود.

کتاب آیینه‌ی فرهنگ مردم کوچه و بازار است. برخی اصطلاحات نظام اداری و اجتماعی در کتاب دیده می‌شود. در این قصّه می‌توان گنجینه‌ای ارزشمند از ویژگی‌های زبانی و لغات و اصطلاحات عامیانه و مسائل فرهنگی و اجتماعی مردم را در دوران صفوی یافت؛ مثل سکّه زدن به نام شاه در ضرّابخانه‌ی شاهی، شبگردی شاه در کوچه‌ها با لباس درویشی، ریش و سبیل کسی را تراشیدن، خلعت دادن شاه به پهلوان برای تشکّر، وجود احداث که چون داروغه‌ها در چهارسوق سکنا داشت.

حسین کرد شخصیّتی است که کاملاً متعلّق به طبقات عادی و عامی جامعه است. او مانند

---

۱. کلّیات حسین کرد شبستری، صص. ۱ـ۱۵۲.

سمک عیّار زرنگ، دلیر، مردم‌دوست، گول‌نخور، نیرومند و باهوش و در بسیاری موارد شبیه‌سازی‌شده‌ی رستم است. این شباهت با ***شاهنامه*** و قهرمانان آن، در بسیاری از موارد دیگر هم دیده می‌شود؛ مثل نوع توصیفات، اسامی و اوصاف پهلوانان (فیل‌گوش، فیل‌زور، گلیم‌گوش، فیل‌چشم). در بسیاری از بخش‌های داستان حسین کرد تهمتن نامیده شده است. برخی اعمال عیّاری و پهلوانی مثل رازداری و نام‌پوشی، جوانمردی و بسیاری موارد دیگر در اثر به چشم می‌خورد.[۱] حسین کرد با دشمنان شاه که بیشتر ترکان عثمانی و ازبک هستند، مبارزه می‌کند و وارستگی و پاک‌دامنی و باورمندی وی باعث شده قصّه‌ی حسین کرد و شخصیّت وی سال‌ها مورد پسند مردم ایران باشد. شدّت نفوذ این شخصیت در روح زندگی قشر عظیمی از ایرانی‌ها تا حدّی است که بسیاری خود را از نوادگان او معرّفی می‌کنند.[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

داستان حسین کرد ادامه‌ی سنّت عیّاری و دنباله‌ی سمک عیّار است، البته با رنگی شیعی و برمبنای حفظ حکومت صفوی و با هدف تقویت آن. در حسین رفتار و کردار عیّاران را به‌خوبی می‌توان یافت: کمنداندازی، سرقت شبانه، استفاده از نیچه‌ی عیّاری برای بی‌هوشی، جنگ نکردن در روز، قرار دادن مهره‌ی عیّاری در دهان اشخاص تا سروصدا راه نیندازند، قاعده‌ی تیغ‌بازی و...

می‌توان گفت که نوع استفاده از این قصّه در دوران شاه‌عبّاس به اوج خود رسیده و علاقه‌ی شخصی شاه به شبگردی و عیّاری باعث شده که شخصیّت‌های این داستان نیز با این خوی و خصلت معرّفی شوند. میرصادقی داستان را از نظر قصّه‌پردازی نازل و دچار سستی و نقص در پرداخت و کم‌مایه به لحاظ مضمون می‌داند، با نثری فقیرانه که با تکرار وقایع و حوادث و توصیفات، خواننده را خسته می‌کند.[۳]

واژگان و اصطلاحات ترکی در این داستان بیشتر دیده می‌شود. کلماتی مثل قاپوق، قرمساق، قحاق، دوستاق، گنج اغلان. حسین کرد گاه رجزهای ترکی هم می‌خواند و دشنام‌های ترکی می‌دهد. جملات متن ساده و روان و کوتاه است با عبارات وصفی فراوان است که متأثّر از شیوه‌ی نقّالی است. گاه کلمات و تعابیر عربی نیز بی‌آن‌که نیاز باشد، در نثر می‌آید؛ مثل بالتّمام، دفعه، یوم.

---

۱. ر.ک. قبادی، حسین‌علی و علی نوری، «تأثیر ***شاهنامه‌ی*** فردوسی بر ادبیات عیّاری»، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، سال ۵۰، بهار و تابستان ۱۳۸۶، ش. ۲۰۱، صص. ۶۳ـ۹۶.

۲. شبگاهی شبستری، عبّاس، ***مقدّمه‌ی حسین کرد شبستری***، تهران، فراهانی، ۱۳۸۲.

۳. میرصادقی، جمال، ***ادبیات داستانی***، ص. ۸۹.

برخی تعبیرات و کنایات تازه است؛ مثل دامن گوش را برهنه کردن کنایه از آماده بودن، تقاص کردن: انتقام گرفتن، مانند برق لامع: خیلی سریع. برخی امثال: ز کشتن گر بترسی کشته گردی، چه گویم که ناگفتنم بهتر است. اشعار فراوانی در لابه‌لای کتاب استفاده شده است که در چاپ‌های سنگی به نسبت نسخه‌ی قدیم بیشتر است:

دلیـــــران نـــترسند ز آواز کـــوس که دو پاره چوب است و یک پاره پوس

***

قـدم بگـذار در مـیدان مـردی ز کشتن گر بترسی کشته گـردی

نویسنده هرجا مجال یابد، از صنایع بدیعی استفاده می‌کند. گاه جناس‌ها کاملاً تصنّعی است. اغراق‌ها و غلوها که ویژگی ذاتی چنین داستان‌هایی است، به حدّ افراط دیده می‌شود؛ مثلاً درویش دال زنگی آتش‌زننده‌ی دوازده هزار رودخانه است.

www.tabarestan.info تبرستان

نمونه‌ی سجع و موازنه و تشبیه و طنز: قد مانند چنار، سر چو گنبد دوّار، بازو چون میل منار.

اولریش مارزلف،[1] ایران‌شناس آلمانی، در مقاله‌ی «گنجینه‌ای از گزاره‌های قالبی در داستان عامیانه‌ی حسین کرد»، به قصد معرّفی نمونه‌ای مکتوب از قصّه‌ی عامیانه‌ی ایرانی و نشان دادن فنون خلق اثر در این حوزه‌ی سنّت نقّالی ایرانی، ضمن معرّفی قدیمی‌ترین دست‌نوشته‌ی «قصّه‌ی حسین کرد»، به تحلیل گزاره‌های قالبی آن می‌پردازد و ضمن استخراج و دسته‌بندی این گزاره‌ها، نقش و کارکرد آن‌ها را در ساختار داستان نشان می‌دهد. وی از این رهگذر به بعضی ویژگی‌های سبکی اثر نیز اشاره می‌کند و پس از بررسی همه‌ی نمونه‌های استخراج‌شده‌ی متن، به کاربرد گسترده‌ی گزاره‌های قالبی در نقّالی ایرانی اشاره می‌کند. برخی از گزاره‌های آغازی، میانی و پایانی داستان چنین است:

آغازی: «امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار و نغمه‌سرایان بلبل شاخسار بعد از حمد آفریدگار، از راه دانشوری چنین روایت کرده‌اند که...»

میانی: «القصّه»، «این‌ها را... داشته باش»، «چند کلمه از... بشنو»، «چند کلمه /کلامی از... بشنو /بشنوید/ امّا»، «چند کلمه /عرض کنیم از... /امّا»، «ایشان را در این گفت‌وگو بدارید»، «تا به داستان ایشان برسیم».

روایت سینمایی «قصّه‌ی حسین کرد شبستری» با نام «حسین کرد» را اسماعیل کوشان در سال ۱۳۴۵ خورشیدی ساخته است. حسین کرد شبستری، چوپان سردار مسیح‌خان، فری‌ناز،

---

۱. مارزلف، اولریش، «گنجینه‌ای از گزاره‌های قالبی در داستان حسین کرد»، ص. ۴۵.

دختر سردار، را از دست عدّه‌ای راهزن نجات می‌دهد و پس از طی ماجراهای پهلوانی و قهرمانانه، شاه‌عبّاس او را به داروغگی پایتخت می‌گمارد و اسباب ازدواج حسین و فری‌ناز را فراهم می‌کند.

«قصّه‌ی حسین کرد شبستری» در طول دو قرن روایت‌های گوناگونی یافته است. در روایت‌های مختلف آن تغییرات فراوان نیز راه یافته است که همین موضوع مؤیّد نقّالی بودن آن است.[1] براساس این روایات، نسخه‌های گوناگونی از این کتاب به‌صورت خطّی و چاپ سنگی موجود است. قدیم‌ترین چاپ سنگی آن به سال ۱۲۶۵ مربوط می‌شود[2] که به سفارش آقا مهدی کتاب‌فروش انجام شده است. امّا کامل‌ترین روایت این داستان نسخه‌ای خطّی است با تاریخ کتابت ۱۲۵۵ق. که در سال ۱۳۸۵ خورشیدی به تصحیح ایرج افشار و مهران افشاری در ۵۱۶ صفحه و با مقدّمه‌ای در معرّفی اثر و دو پیوست مفید چاپ شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

متن برگزیده‌ای که می‌خوانید، به‌صورت سنگی به سال ۱۳۳۰ق. در تهران در ۱۱۰ صفحه و به خطّ میرزا داوود شیرازی چاپ شده است. این متن در مکتب‌خانه‌ها خوانده می‌شده است. این نسخه با تصاویری به قلم عطاءالله همراه است. نسخه‌ی حاضر با آخرین چاپ (۱۳۸۵) تفاوت فاحش زبانی و روایی دارد و با نسخه‌های هم‌عهد کمتر.

---

۱. درباره‌ی ساختار روایی داستان ر.ک. براتی‌پور، پرویز، پژوهش در ساختار روایی و داستانی حسین کرد با تکیه بر فرمت‌های آن، **مجموعه مقالات اصفهان و دوره‌ی صفویّه**، اصفهان، گروه تاریخ دانشکده‌ی علوم انسانی دانشگاه اصفهان، ۱۳۸۲، جلد دوّم.

۲. ر.ک. عناصری، جابر، **معرّفی کتب چاپ سنگی**، پهلوان‌نامه‌ی حسین کرد، صنعت چاپ، شهریور ۱۳۷۲ و آبان ۱۳۷۴.

تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب حسین کرد شبستری المُسمّی به یتیم‌نامه

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار و نغمه‌سرایان بلبل شاخسار، بعد از مدح آفریدگار، از راه دانشوری بدین‌گونه روایت کرده‌اند که در عهد شاه‌عبّاس جنّت‌مکان، فرزندزاده‌ی اسدالله الغالب، علیّ بن ابی‌طالب(ع)، مسیح دکمه‌بند تبریزی، پسر بهزادخان، دست‌پرورده‌ی بداغ پرچولی، در شهر بلخ کوسه خضرخان و اتلان را به آتش کشت و چنان آتشی روشن نمود که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار نمود. عبدالله‌خان و عبدالمؤمن‌خان را ریش و سبیل تراشیده، از جهت[1] تاج اثناعشری در ختا آتشی روشن نمود. امّا خان‌جهان روزی در ختا، در بارگاه نشسته بود بر تخت شاهی؛ با امیران صحبت می‌کرد. امّا چند کلمه از عبدالله‌خان بشنو که در بارگاه نشسته بود. رو به امیران کرد و گفت: «دیدید که این کستوان مسیح دکمه‌بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد؟ حیف، صد حیف از کوسه خضرخان! آیا کسی باشد که تقاص بکند؟» اعظم وزیر عرض کرد: «ای پادشاه، امروز در این ولایت کسی به‌هم نمی‌رسد که قدم به ملک ایران بگذارد. مگر عریضه به خدمت خان‌جهانِ ختا بنویسید و دخیل او شوید. البتّه فکری خواهد نمود. نظر به آن‌که ختا هم رفت و هرمز ختایی را هم کشت و ریش و سبیل چند نفر امیران را تراشید.» عبدالله‌خان رو کرد به وزیر که عریضه بنویس. در دم عریضه

---

۱. در اصل: حجّت.

نوشت و قاصدی را طلبید و او را خلعت داد و روانه‌ی ختا نمود. قاصد از بلخ بیرون رفت. مانند بادِ صرصر بیابان را طی نمود. به اندک روزی بر بالای تلّی برآمد. نگاه کرد؛ چشمش بر شهری افتاد. سرازیر شده، آمد تا داخل دروازه شده، دروازه‌بان سر راه بر او گرفت که از کجا آمده‌ای؟ گفت:

«دوست دارم چهار یارِ نبی را ابابکر و عمر و عثمان و علی را»

گفت: «برو.» قاصد برفت در بارگاه خان‌جهان. وقتی رسید که خان با امیران صحبت می‌کرد و دعا و ثنای شاه را به جا آورد و نامه را بیرون آورد؛ به دست خان‌جهان داد. خان‌جهان پرسید: «از کجا آمده‌ای و چه خبر داری؟» نامه را داد. دید نوشته‌اند: «ای خان‌جهان، داد از یک رافضی، مسیح دکمه‌بند تبریزی. دولت ما را به باد داده؛ کوسه خضرخان را کشته و در بلخ آتشی روشن کرده که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار نموده و الحال کسی نیست که ما روانه کنیم در ایران که تقاص خون آن‌ها را بکند. اگر از مردی و مردان عالم نشان داری، خون/1 چهار یار را قصاص کن.

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم بیا به دور تو گردم تعصّب از دین است»

خان‌جهان رو به وزیران نمود و گفت: «این مرد راست می‌گوید؟ یک نفر از ایران آمده و این‌همه آتش روشن کرده؟» وزیران گفتند: «بلی. آن‌چه قاصد عرض کرد، صد مراتب بدتر است.» و پرسید که شاه‌عبّاس چند نفر از این یتیمان دارد؟ گفتند: «خودش مرشد است. هزار و صد و بیست نفر نوچه دارد. یکی از آن‌ها همین مسیح است که مذکور شد و یکی دیگر که او را میرباقر آجرپز می‌گویند و سرحلقه‌ی همه‌ی نوچه‌ها هست و آتش‌پاره‌ای است که از همه بدتر است که عدل و نظیر ندارد.» خان‌جهان پرسید: «چه باید نمود؟» دنیا در نظرش تیره و تار شد و لب را به دندان جایید به نوعی که خونابه از دهنش جاری شد. در دم گفت پانصد هزار لک سپاه سان ببیند که هر لکی هزار باشد. وزیری داشت بسیار دانا بود. دید پادشاه در غیظ است. عرض کرد که از برای چه سان ببینند؟ گفت: «می‌خواهم بروم در ایران؛ حلقه به گوش شاه‌عبّاس و نوچه‌هایش بکنم و آتشی روشن بکنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار نماید.» وزیر عرض کرد: «ای پادشاه، امروز بالای دست شما دستی نیست و کسر شماست که سان لشکر ببینید.» شاه گفت: «پس چه باید کرد؟» وزیر عرض کرد که پهلوان بسیار داری. یک نفر پهلوان روانه کن تا برود و سر شاه‌عبّاس را بیاورد. شاه گفت: «پهلوانی می‌خواهم برود و این کار را بکند.» حرامزاده‌ای برخاست که او را ببرازخان می‌گفتند. داوطلب شد که من می‌روم به یاری

www.tabarestan.info تبرستان

چهار یار به اصفهان و سر شاه‌عبّاس و نوچه‌هایش را می‌آورم. پادشاه گفت: «یک نفر دیگر هم به یاری ببرازخان برود.» قوی‌هیکلی که او را اخترخان می‌گفتند، برخاست. گفت: «بنده می‌روم.» پادشاه خوشحال شد. گفت: «عجب دلاورانی پیدا شدند! یقین می‌دانم که در ایران می‌روند؛ آتشی روشن می‌کنند که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند.» گفت: «ای ببرازخان، چند نفر همراه خود می‌بری؟» گفت: «چهل مرد دلاور همراه خود می‌برم.» اخترخان گفت: «من هم چهل نفر دستیار دارم.» شاه گفت: «امید دارم که فتح با شماست. بروید که چهار یار شما را مدد کنند.» ببرازخان و اخترخان از خدمت شاه بیرون رفتند و داخل خانه‌های خود شدند و اهل و عیال خود را وداع نمودند و آن‌چه تدارک بود، دیدند. از اسلحه و زاد و راحله آن‌چه ضرور بود، برداشتند و هرکدام چهل دستیار خود را برداشتند و آمدند درِ بارگاه و خان‌جهان را وداع نمودند و از شهر ختا بیرون آمدند؛ با هشتاد نفر رو به بلخ همه‌جا آمدند تا نزدیک بلخ رسیدند. قاصدی را روانه نمودند نزد عبدالله‌خان و خود از عقب می‌آمدند. قاصد رسید؛ داخل بارگاه گردید؛ دعا و ثنای خان را به جا آورد. بعد، نامه را به دست عبدالله‌خان داد. خان گشود. دید نوشته: «ای عبدالله‌خان، آگاه باش که ببرازخان و اخترخان آمدند که بروند در ایران از برایِ سرتراشی شاه‌عبّاس و نوچه‌هایش را، اگر قابلِ دلّاکی دارند. ایشان را استقبال کن.» عبدالله‌خان در ساعت مرکب طلب نمود. حاضر کردند و با امیران گفت: «بروید به استقبال.» تمام از شهر بیرون آمدند. دیدند از دشتِ اوج اورنگ گردی نمودار شد. از میان گرد دیدند دو نفر پهلوان نمایان شد. چون عبدالله‌خان و عبدالمؤمن‌خان را دیدند، پیاده شده، دست در گردن یکدیگر کردند و صورت یکدیگر را بوسیدند. با اساس تمام آن‌ها را داخل شهر کردند؛ زر نثار آن‌ها نمودند و هر دو را خلعت دادند و در صدر مجلس نشانیدند و آن‌چه لازمه‌ی محبّت بود، به جا آوردند و این‌قدر در باب مسیح شکوه نمودند که نزدیک بود ببرازخان و اخترخان گریبان را چاک نمایند. نعره‌ای زدند و گفتند: «ای عبدالله/3خان، چرا از مسیح این‌قدر ترسیده‌اید؟ یک نفر از شیخ اجل بیشتر در این ولایت نیامده است که این‌قدر ترسیده‌اید. حال ما آمده‌ایم، برویم اصفهان، سر شاه‌عبّاس و مسیح و آن‌چه نوچه دارند، از برای شما بیاوریم.» که یک‌مرتبه عبدالله‌خان دست انداخت؛ دامن ببرازخان و اخترخان را گرفت و به گریه درآمد که دود ناخوش از دماغ ببرازخان برآمد. عجب اضطرابی از عبدالله‌خان دیدند. مردم او را دلداری دادند. عبدالله‌خان، اعظم وزیر را مهمان‌دار نمود. وزیر هر دو را به خانه برد و محبّت زیاد نمود. چون شب بر سر دست درآمد، مجلس چیدند و اشاره کرد به ساقیان سیمین‌ساق که باده‌های رواقی با صد طمطراق به گردش درآوردند

www.tabarestan.info تبرستان

تا شب سیّم گذشت. روز چهارم ببرازخان و اخترخان برخاستند؛ رفتند در بارگاه. عبدالله‌خان و عبدالمؤمن‌خان به عزّت تمام ایشان را به جای خود نشانیدند و محبّت زیاد کردند. بعد از آن، عبدالله گفت: «ای دلاوران، شما کی تشریف می‌برید؟» گفتند: «امروز آمده‌ایم تا روانه شویم.» خان گفت تا تدارک نمودند و بلدی راه همراه ایشان کردند و یکدیگر را وداع کردند و سوار مرکب شدند و رفتند تا در بیابانی برسیدند بر سر دو راه. ببرازخان بلد را گفت: «این دو راه یکی به کجا می‌رود و دیگری به کجا؟» گفت: «یکی به اصفهان و دیگری به تبریز می‌رود.» ببرازخان به اخترخان گفت: «این راه دوتا شده؛ یکی به اصفهان می‌رود و دیگری به تبریز.» اخترخان بلد را گفت که مسیح مردم تبریز است؟ گفت: «بلی.» گفت: «پایتخت شاه‌عبّاس کجاست؟» گفت: «در اصفهان.» پرسید: «از اصفهان تا تبریز چه‌قدر راه است؟» گفت: «یک ماه می‌شود. هرچه به‌تعجیل بروی، زودتر می‌رسی.» ببرازخان بلدی را گفت: «به من بگو خوب بلدیّت داری؟» گفت: «بلی. من کوچه به کوچه‌اش را بلدم. تبریز بسیار بزرگ است. صد و بیست محلّه دارد. امّا نمی‌دانم که مسیح در تبریز است یا نه.» ببرازخان به اخترخان گفت: «من می‌روم تبریز و تو برو در اصفهان.» اخترخان رفت در اصفهان. اخترخان را در این‌جا بگذار. چند کلمه از ببرازخان بشنو که رو در تبریز نمود. همه‌جا آمد تا به بلندی رسید. سواد شهری را دید آراسته و پیراسته.

چو عهد عاشقان محکم حصاری — معاذالله ز خسیر یادگاری

بلدی [را] طلبیده، گفت: «این چه شهر است؟» گفت: «تبریز است.» ببرازخان گفت: «در بیرون شهر جایی را بلد هستی که منزل کنیم؟» گفت: «بلی.» ببرازخان گفت: «برویم.» با چهل نفر اُزبک روانه شدند تا رسیدند به دامنه‌ی کوهی.

شعر

یکی کوه‌پایه سر اندر سحاب — مکان پلنگ، آشیان عقاب
هراسنده دیو از دمِ غار او — دم اژدها در دم مار او
چنان قلّه‌اش گردن‌افراز بود — که با کرسی عرش همراز بود

در دامنه‌ی کوه گردش کرد. یک مغاره‌ای به‌نظر درآورد. رو به مغاره نهادند و از مرکب پیاده شدند. جای باصفایی بود. خورجین و اسلحه را از پشت مرکب‌ها گرفته، در گوشه‌ای گذاردند و مرکب‌ها را عرقگیری نمودند و در گوشه‌ای آخورهایی از سنگ بسته بودند. مرکب‌ها را بستند و ساعتی استراحت نمودند. بعد از آن، ببرازخان برخاست. بلدی را با ده نفر از نوچه‌ها برداشت. با لباس مبدّل داخل شهر شدند و در کوچه و بازار گردش می‌نمودند. از قضا در میان چهارسوق

www.tabarestan.info تبرستان

آمدند. چهارسوق را آراسته دیدند. نگاه کردند. دیدند هر دو پایه‌ی چهارسوق را پوست ببر و پلنگ و شیر و آهو، جابرجا قرار داده‌اند؛ در بالای هر پوستی از هرگونه آلات حرب قرار داده‌اند و از خنجر و ژوبین و کارد و شمشیر و تیر و کمان و کمند گذارده. همه را تماشا کرده، دید[ند] جوانی در بالای صندلی نشسته. حلقه‌ی چشم پهنای صورت، گره‌های بازو و پهنای سینه و صورت با یکدیگر برابری می‌کند. [ببرازخان] نگاهی کرد؛ دست بر پشت تبریزی‌ای زد. رو بگردانید. آن تبریزی شخصی را دید قد چون منار، سر چون گنبد/4 دوّار، بازو مثل شاخ چنار، چشم چون مقعد خروس، سیزده موی نحس بر زنخ. گفت: «چه می‌گویی؟» ببرازخان گفت: «این شخص که بالای صندلی نشسته، کیست؟» آن مرد گفت: «مگر تو غریبی؟» گفت: «بلی.» آن مرد گفت: «این میرزا حسین، نایب مسیح، است و به‌جای او درمیان چهارسوق می‌آید. احداثِ شاه‌عبّاس است.» ببرازخان گفت: «حاکم این‌جا کیست؟» گفت: «بداغ‌خانِ تبریزی‌ست.» ببرازخان افسوس خورد که دیدی این‌قدر ریاضت کشیدیم؟ آمدیم از عقب مسیح و اخترخان رفت در اصفهان و مسیح را او خواهد کشت و نزد خان‌جهان شهرت می‌کند. باز به خود گفت: «خوب است. تبریز صد و بیست محلّه دارد. دستبردی می‌زنم و بعد، می‌روم به اصفهان. امّا دیگر، این میرزا حسین احداث است. هزار مثل او را یک مشت طعمه‌ی شمشیر می‌کنم.» همه‌جا تماشاکنان گذشت. چند گامی که رفت، صدایی شنید. از پی صدا رفت. صدا بیشتر شد. باز از تبریزیان پرسید که این چه صداست؟ گفتند: «مگر تو غریبی؟» گفت: «بلی.» تبریزی گفت: «این صدای چکّش است که در ضرّابخانه پول سکّه می‌زنند به اسم شاه‌عبّاس.» در دم ببرازخان پیش رفت و ضرّابخانه را دید. روی به ازبکان کرد که شما جایِ کمندانداز را نشان کنید که امشب می‌آیم در ضرّابخانه. ایشان جای کمندانداز را نشان کردند؛ گذشتند. گردش کردند تا عصر. آن وقت، زاد و راحله گرفتند از برای خود و با رفیقان رو به مغاره شدند. ازبکان خود را به قدم ببرازخان انداختند. ببرازخان آن‌چه را دیده بود، همه را بیان نمود و صحبت داشتند تا بعد از غروب آفتاب، تا شب بر سر دست درآمد.

شب چو مشکین‌عمامه بر سر بست　　آسمان از ستاره زیور بست

القصّه، دو ساعت از شبِ دیوچهر زنگی‌کردار گذشت. ببرازخان با رفیقان گرم صحبت بودند. به فرمان میرزا حسین در بام چهارسوق طبل را نواختند که صدای گُرم‌گُرمِ طبل بر فلک مینارنگ بلند شد که صدا در کوه سرخاب پیچیده، به گوش ببرازخان رسید. لب را به دندان جایید که خونابه از دهانش جاری شد و گفت: «چه‌قدر دل من می‌سوزد که این کستوان قلتبان[ان] طبل

www.tabarestan.info تبرستان

می‌زنند.» اشاره کرد: «اکوداوران، بیاورید خورجین اسلحه را.» خورجین را آوردند. دکّان سمساری در مقابل خود خرمن نمودند و کنده‌ی زانو را بر زمین زد. اوّل مثل تیغ هندی عریان شد و هفت پیراهن حریر به جهت گرمی و نرمی بر اندام قرار داد و بعد، زره تنگ‌حلقه‌ی داوودی را چین‌چین، حلقه‌حلقه، چون زلف عروسان مهوش، به روی دست جمع نموده، انداخته بر کبودی افلاک؛ در وقت مراجعت، سر از گریبان و دست از آستین بیرون کرده، چند بغل‌بند در بالایِ زره پوشیده و بر بالای او زنجیر طلا و نقره محکم بست. هفت دلاویزِ دیگر از پوست گرگ به کمر بست و دو دایره شیر قلّاب اُزبکی را در کمر جفت[1] کرد و چهار جُل‌بندی مخفی و چهار جُل‌بندی آشکار در کمر جابرجا قرار داده و چهار کمر خنجر آشکارا جابرجا قرار داده و تیر و کمانش را بست و قد را علم کردند و ده ازبک دیگر هم سلاح در بر کردند. ببرازخان تبرزین را برداشته بر طرف چپ و شمشیر فولاد در طرف راست و در کمرش چند زنگ حیدری بند نمود. با یکدیگر از کوه سرازیر شدند. آمدند تا به کنار خندق رسیدند. خود را تکان داده و هر دو پا را بر زمین زد و بلند شد و خود را به کنار خندق گرفت و باقی پهلوانان خود را به آن طرف رسانیدند و در پشت برج و بارو رسیدند. کمند عدوبند را از کمر باز نموده، چین‌چین، حلقه‌حلقه، مانند زلف عروسان مهوش بر روی هم جمع کرد؛ انداخت بر طارم افلاک و چهار قلّابه‌ی کمند مثل افعی نر و مادّه [به‌هم بسته شد]. به قوّت تکانی داده، دید خوب محکم است. پا گذارد بر دیوار؛ مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت بر دیوار بارو. سینه را انداخت. دید راه‌ها خلوت است و کسی نیست. تمامی رفقا هم بالا آمدند و سرازیر شدند و دست از شمشیر برداشته، بر دامنه‌ی زره می‌خورد و صدای اُلدُرم‌اُلدُرم درآمد و از آن‌جا در/5 شده به بغل موزه می‌خورد. صدای می‌گیرم، می‌بندم به طارم افلاک بلند شد و در راسته‌ی کوچه و بازار می‌روند. هرکس که چشمش می‌افتاد به ببرازخان و آن ده نفر ازبک را می‌دید، نمد بر سر می‌کشیدند، یا هر بالاپوشی که داشتند، بر سر می‌کشیدند؛ از ترس ببرازخان و آن ده نفر می‌لرزیدند. تا رسیدند پشت ضرّابخانه. جای کمنداندار را پیدا کرد[ند]. کمند انداخت[ند] و بالا رفت[ند]. در بام ضرّابخانه گردش می‌کردند تا رسیدند در بالای چهار پنجره. دیدند پای پنجره فروکشیده. با خنجر پای پنجره را تهی کردند و چهار پنجره را دست انداخت و گفت: «یا عثمان، از تو مدد!» و پنجره را کنار گذاشت و غدّاره را از کمر کشید و بر زمین نشانید و کمند را باز نمود و کمربند را رسانید بر دیوار. گردش می‌کرد تا جایی را جُست. شال دستمال را باز نموده، یک سرش را به یک طرف و سر دیگر را بر طرف دیگر و گل میخ را

---

۱. در متن چنین است. چفت هم می‌تواند باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

در بالای بند کوبیده، بر دیوار نشست و دست را رها نمود. مانند پرده چیزی آویخته شد که چراغ روشن شود، ببیند. بعد از آن، دست را بر جل‌بندی رسانید و شمعچه‌ی عیّاری را بیرون آورده، روشن نمود و در میان ضرّابخانه گردش می‌کرد. دید که چهارده نفر شیعه در خواب می‌باشند. آن ناپاک دست بر جُل‌بندی نمود و نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورده، سه مثقال دارو در میان آن قرار داد و نیچه را گذاشت بر دماغ هریکی و پُف بر نیچه نمود تا وقتِ نفس بالا کشیدن، دارو در مغز سر ایشان جا کرده، در آن وقت، ببرازخان همه را بی‌هوش نموده و نعره‌ای کشید که اکوداوران، پرده‌گلیم‌ها را بیندازید. گلیم ابریشم را انداختند. در میان ضرّابخانه گردش می‌کردند. ناگاه گاوصندوقی را دیدند. او را باز کرده، شال دستمال را پهن نموده و صندوق را سرازیر کرده و شال دستمال را بند نموده و محکم بست و یک‌یک شیعیان را که بی‌هوش کرده بود، خنجر را از غلاف کشیدند و زَنَخ هریک را گرفتند و مثل گوسفند سر بریدند و بعد، دست به جل‌بندی کرده و قلمدان را بیرون آورده، کاغذی نوشت و انداخت و ده کوله‌بار بست و نعره‌ای زد که بِکشید. یک‌یک را بالا کشیدند و کوله‌بار خود را بست و از چهار یار، یاری طلبید و چهار نفر دیگر را بالا کشیدند و کوله‌بارها را گذاشتند؛ کمند را پایین کردند. ببرازخان کمند را گرفت؛ مانند مرغ سبک‌روح بالا آمد. از همان راه که آمده بودند، برگشتند و مانند برق لامع رفتند در کوه و کوله‌بارها را در گوشه‌ای پنهان کردند و نشستند به شراب خوردن. ببرازخان رو کرد به بلدی که برخیز و شراب بده. بلدی برخاست و شراب داد و ایشان مست گردیدند. امّا چند کلمه از مُشرفان ضرّابخانه بشنو که چه گذشت. روز دیگر، از برآمدن آفتاب عالمتاب که سر از دریچه‌ی خاوری بیرون آورده و عالم را به نور خود منوّر نموده، مشرفان ضرّابخانه به ذوق و شوق تمام آمدند. دیدند درِ ضرّابخانه بسته است. دقّ‌الباب کردند. کسی جواب نداد. دوباره آواز کردند. کسی جواب نداد. گفتند: «کسی برود بالای بام؛ ببیند چه خبر است.» یک نفر رفت بالای بام. پنجره را کنده دید. دست بر سر زد؛ نعره کشید و گفت: «مژده باد شما را که دیشب پنجره را کنده‌اند.» مشرفان گفتند: «یک نفر دیگر برود؛ خوب معلوم کند.» یکی دیگر رفت. ریسمان به کمر او بستند. پایین رفت؛ دید عجب قربانگاهی است! گریبان را چاک زد؛ آمد درِ ضرّابخانه را گشود. دیدند چهارده نفر را کشته‌اند و گاوصندوق‌ها را خالی کرده‌اند. در گوشه‌ای افتاده است و کاغذی افتاده. برداشتند؛ با نعش‌ها رو به بارگاه پسر بداغ‌خان آمدند. نعره کشیدند که ای پسر بداغ‌خان،

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

پسر بداغ‌خان گفت: «چه شده است؟» گفتند: «دیشب در ضرّابخانه چهارده نفر را سر

www.tabarestan.info تبرستان

بریده‌اند و به قدرِ ده کوله‌بار زر را برده‌اند و کاغذی در آن‌جا انداخته‌اند.» گفت: «ببینم.» کاغذ را دادند. دید که نوشته است/6 که ای پسر بداغ‌خان،

آمده‌ام در این مکان تا که زِ نِی شکر برم نامده‌ام در این زمان قصّه برم خبر برم

کسی را با کسی کاری نباشد که این کار، کارِ ببرازخان ختایی است. ای سرت در ک... زنت کرده، آتشی در این ولایت روشن نمایم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند. اگر می‌خواهی ضرر به تو نرسد، پسر مسیح را به من ده که می‌خواهم بروم اصفهان، سر شاه‌عبّاس با نوچه‌هایش را بردارم ببرم. [پسر بداغ‌خان] میرزا حسین را نزد خود طلبید و گفت: «مگر دیشب در چهارسوق نبودی؟» عرض کرد که من سه ماه است هر شب بر سر چهارسوق می‌روم؛ کسی را نمی‌بینم. پسر بداغ‌خان گفت: «زرها را از تو می‌خواهم.» میرزا حسین گفت: «ان‌شاءالله می‌روم دزد را پیدا می‌کنم.» پسر بداغ‌خان به وزیران گفت: «عریضه‌ای به خدمت شاه بنویسید؛ شاید چاره‌ای کند و کسی را روانه کند که از میرزا حسین کاری نیاید.» عریضه به خدمت شاه‌عبّاس نوشتند و قاصدی روانه‌ی اصفهان نمودند. امّا چند کلمه از ببرازخان بشنو. چون دستبرد را به مغاره برد، در گوشه‌ای دفن نمودند و به استراحت مشغول شدند. ببرازخان تا سفیده‌ی صبح نشسته بود.

چون صبح درآمد بی‌درنگ و درنگ زهره فروریخت به‌یکباره چنگ

ببرازخان برخاست. با لباس مبدّل، با ده نفر از مغاره بیرون آمدند و سرازیر شدند تا داخل شهر گردیدند. همه‌جا گردش می‌کردند تا رسیدند به درِ ضرّابخانه. آن‌چه عرض کردیم، همه را دیدند و از آن‌جا گذشتند تا رسیدند میان چهارسوق. دیدند میرزا حسین بالای تخت/7 قرار گرفته. نگاه کرد و گذشت و زاد و راحله از برای رفقا گرفته، به منزل خود رفتند تا شب بر سر دست آمد. نشسته که صدای طبل به گوش ایشان رسید. ببرازخان گفت: «خورجین اسلحه‌ی مرا بیاورید.» آوردند. سلاح در بر نمود؛ با ده نفر آمدند کنار خندق؛ گذشتند. بعد از آن، به پای بارو، کمند را از کمر باز نمودند؛ بر سر بارو انداختند و مثل مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند؛ آمدند در کوچه. ببرازخان گفت: «بروید هرکدام در خانه و یک کوله‌بار زر و ناخن و ریش و سبیل بیاورید. و من می‌روم در چهارسوق و ببینم که این کستوانان به چه کارند.» آن ده نفر به دستبرد رفتند و ببرازخان رو به چهارسوق نهاد تا نزدیک چهارسوق رسید. دست به جل‌بندی رسانید؛ به چالاکی سنگی نخراشیده و نتراشیده و به رودخانه پرورش‌یافته بیرون آورد.

فلک ترسم به دست مردم بی‌نورم اندازد چو سنگ ره به دست هرکه افتم، دورم اندازد

کاسه‌ی مشعل را به‌نظر درآورد؛ سنگ را زد به کاسه‌ی مشعل که به یک شعله، هزار شعله

www.tabarestan.info تبرستان

سرنگون شد که میرزا حسین نعره کشید: «کیستی؟ اگر غریبی و راه گم کرده‌ای، بیا تا راه به تو بنمایم. اگر حمّام می‌روی، حال وقت حمّام نیست. اگر سوداگری، بگو. اگر دلاوری، قدم بگذار در میدان مردی. ز کشتن گر بترسی،[1] کشته گردی.» که به‌یک‌مرتبه هر دو پا را بر زمین زد و بلند شد و کبوتروار خود را در میان چهارسوق گرفت و نعره کشید که ای احداث، شب به‌خیر. میرزا حسین گفت: «شب و روزت به‌خیر.» نگاه کرد؛ دیوی را دید قد مثل چنار، سر چون گنبدِ دوّار، بازو مانند شاخ چنار، چشم مانند مقعد خروس، سیزده موی نحس بر زنخ آن ناپاک. گفت: «تو کیستی که در این وقت شب از جان خود سیر شده‌ای و از منزل خود بیرون آمده‌ای؟» ببرازخان گفت: «مرا ببرازخان ختایی می‌گویند. نظرکرده‌ی آل عثمان‌ام ای اکو، تو کیستی؟» میرزا حسین گفت: «من [را] خاک پای نوچه‌های شاه‌عبّاس، میرزا حسین سنجرانی گویند.» ببرازخان گفت: «ای کستوان، برخیز که آمده‌ام سرت را به ک... زنت بکنم.» میرزا حسین شیندآسا از صندلی جَستن نمود و خود را در مقابل آن حرامزاده گرفت، دستی به شمشیر و دستی دیگر به سپر. ببرازخان سپر بر سر کشید و دست دیگر به قبضه‌ی تیغ آب‌دار نمود که صدای شرق‌شرق شمشیر به طارم افلاک می‌شد. ببرازخان دید که محکم است. گفت: «میرزا حسین، تو یک نفر با من دعوا می‌کنی؟ پس رفیقت چه می‌کند؟» میرزا حسین رو به عقب نمود که ببیند کیست. ببرازخان غافل کرده، تیغ را انداخت بر کتف میرزا حسین که درغلتید که در زمان، پنجاه نفر تبریزی از دور او درآمدند که تیغ را بر کاسه‌ی مشعل زد و به در رفت. میرزا حسین زخم برداشت. او را بردند؛ در بستر خوابانیدند و به معالجه کوشیدند. ببرازخان رو به مغاره نمود؛ به در رفت. همه‌جا آمد تا داخل مغاره شد. ازبکان خود را به قدم او انداختند و پرسیدند که بر شما چه گذشت؟ گفت: «عاجزش کردم.» و به ذوق تمام شراب خوردند و خوابیدند. امّا چند کلمه از میرزا حسین بشنو که چون صبح شد و مردم تبریز شنیدند که میرزا حسین زخم خورده، به دیدنش می‌رفتند و پسر بداغ‌خان در بارگاه نشسته بود. صدای شیون بلند شد. گفت: «چه خبر است؟» رفتند معلوم کردند. دیدند خلق، دسته‌دسته، گریبان‌ها را چاک زده‌اند؛ داخل بارگاه شدند. دیدند یک نفر را در پالکی گذارده‌اند، با صورت و پای بسته؛ در مقابل پسر بداغ‌خان گذاشتند. گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «ببرازخان ختایی ده نفر را ریش و سبیل تراشیده.» گفت: «بروید میرزا حسین را بیاورید.» گفتند: «زخم خورده است.» پسر بداغ‌خان دست بر هم زد. گفت: «دیدی که یک نفر میرزا حسین بود آن هم زخم‌دار شد و مسیح هم این‌جا نیست؟ این حرامزاده هم آتشی روشن کرده.» گفت: «ای

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: نترسی.

امیران، عریضه‌ی دیگری به شاه بنویسید.» ببرازخان با لباس/8 مبدّل در بارگاه ایستاده بود. بعد، از آن‌جا روانه [شد] و رو به مغاره رفت. چون شب شد، غرق سلاح گردید. با ده نفر از مغاره بیرون آمدند و داخل شهر شدند؛ به چهارسوق رسیدند؛ کسی را ندیدند؛ هریک به خانه‌ای رفتند. از قضا خودش بر در خانه‌ای رسید. در شدّادی و حلقه‌ی نمرودی به‌نظر درآورد و کمند انداخت بالای دیوار؛ بالا رفت. از آن طرف سرازیر شد. تالاری را دید که چهار شمعدان نقره در سوزوگداز است. شخصی را دید خواب است. دست در جل‌بندی نمود؛ نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورده، داروی بی‌هوشی در میان نیچه نمود. پُف کرد که دارو در مغز سرش قرار گرفت. بی‌هوش شد و آن مرد را برداشت؛ آمد در باغچه و او را محکم به درخت بست و خنجر کشید؛ آمد بالای درخت و چند ترکه چیده، سرازیر شده، ترکه‌ها را برداشته و دوغن بر دماغ او زد. به هوش آمد؛ پای خود را بسته دید؛ نگاه کرد، دید اجل معلّقی با زنجیر و ابلق بالای سرش هست. از خوف قطع حیاتش شد. گفت: «کیستی تو؟» ببرازخان گفت: «من [را] نظرکرده‌ی آل عثمان، ببرازخان ختایی، می‌گویند.» گفت: «چرا مرا بسته‌ای بر درخت؟» ببرازخان گفت: «نامت را بگو.» گفت: «نام من حاجی رضاخان است.» ببرازخان گفت: «حال، ریش و سبیل تو را می‌تراشم و یک کوله‌بار زر می‌خواهم.» گفت: «هرچه می‌خواهی، می‌دهم. امّا ریش و سبیل مرا متراش.» آن حرامزاده مهره‌ی طرّاری بر دهنش زد که نتواند فریاد کند و ده ناخن او را گرفت. آن بیچاره از ضرب چوب درخت را به دندان می‌گرفت و اشاره نمود. دست نگاه داشت؛ پایش را باز نمود. آمد بالای تالار؛ دید یازده صندوق نهاده است. شال دستمال را پهن نمود و صندوق را سرازیر نمود که شال دستمال پر شد. چهار گوشه‌اش را بست و بعد، ریش و سبیل او را تراشید و از راهی که آمده بود، برگشت و داخل مغاره شد و هر ازبکی ریش و سبیل تراشیده و ده ناخن با کوله‌بار آوردند و در زمین دفن نمودند و به خواب رفتند. چون صبح [شد،] ببرازخان با لباس مبدّلی داخل شد و گردش می‌کرد. امّا چند کلمه از حاجی رضاخان بشنو که دو شال ترمه به هر دو پای خود بسته و شال ترمه‌ی دیگر بر صورت خود بسته و در پالکی نشست و گفت: «مرا ببرید در بارگاه.» بردند و شروع نمودند به داد زدن و از عقب آن، یازده نفر دیگر را آوردند در بارگاه، همه با ریش و سبیل تراشیده. پسر بداغ‌خان ریش امیر خود را تراشیده دید و پاهای او را بسته دید. دنیا در نظرش تیره و تار گردید. رو به امیران نمود؛ گفت: «مرا چه باید کرد؟» امیران عرض کردند: «شما صاحب اختیارید. هرچه بفرمایید، چنان کنیم.» گفت عریضه به خدمت شاه‌عبّاس نوشتند و به قاصد دادند و روانه‌ی اصفهان کردند. امّا ببرازخان با لباس مبدّل در بارگاه ایستاده بود. آن‌چه گفتند، همه را

www.tabarestan.info تبرستان

شنید. برگشت؛ خوردنی گرفت؛ به منزل رفت. هر شب با ده نفر دستبرد می‌زدند و خلق تبریز به ستوه آمده بودند.

چند کلمه از قاصد عرض کنیم. همه‌جا در بیابان می‌تاخت تا رسید به اصفهان. داخل شهر شد. رفت به پای عالی‌قاپو[1]؛ دست بر یال مرکب زد؛ پیاده شد؛ داخل گردید. در مقابل فرزندزاده‌ی امیرالمؤمنین(ع) هفت جا زمین ادب بوسید. عرض نمود:

«شاها، بقای عمر تو بادا هزار سال — سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال
روشن شود مشاعل نور محمّدی — گر اوفتد شراره‌ی تیغ تو بر فرنگ»

قاصد مدح و ثنای شاه‌عبّاس را به جا آورد و شاه‌عبّاس نگاه کرد. دید قاصد گردآلودی از راه رسیده. فرمود: «از کجا می‌آیی و چه خبر داری؟» عرض کرد: «قبله‌ی عالم، چه عرض کنم؟

چه گویم که ناگفتنم بهتر است — زبان در دهان پاسبان سر است»

و دست زد؛ گریبان جامه را تا دامن چاک زد. عرض کرد: «از نزد پسرِ بداغ‌خان تبریزی می‌آیم و عریضه آورده‌ام.» شاه‌عبّاس گرفت؛ مطالعه کرد. دید که نوشته‌اند: «اوّل به نام آن خدایی که هیجده هزار عالم و آدم در فرمان اوست، دویّم به نام/9 حبیب او، محمّد(ص)، سیّم به نام نامی و اسم گرامی علی بن ابی‌طالب(ع)، چهارم به نام تو، شاه‌عبّاس. دانسته باش و آگاه باش ازیکی آمده در تبریز که او را ببرازخان ختایی می‌گویند. ضرّابخانه را زده است و آن‌چه زر بوده، برده است و در این‌جا یک میرزا حسین بیش نیست. آن هم جان درنمی‌برد که علاج او را بکنند؛ چون‌که زخم برداشته.» شاه‌عبّاس رو به شیخ بهایی کرد؛ فرمود: «یا شیخ، چه کنم؟ چند وقت است که اخترخان ناپاک به اصفهان آمده و چند دستبرد زده است.» این خبر وقتی بود که اخترخان با لباس مبدّل در بارگاه ایستاده بود و تماشا می‌کرد. شاه‌عبّاس با نوچه‌ها فرموده بود تفحّص کنند و اخترخان را بگیرند. شیخ گفت: «میرباقر این‌جا است. مسیح برود تبریز با صد نفر و سیّد این‌جا باشد.» شاه گفت: «فردا مسیح برود.» که قاصد دویّم رسید و عرض کرد: «میرزا حسین زخم‌دار شد. هر فکری داری، بکن.» که دنیا در نظر شاه‌عبّاس تیره و تار شد. لب را به دندان جایید. رو به شیخ کرد که ما را چه باید کرد؟ شیخ فرمود به مسیح: «زود برو در تبریز و علاج ببرازخان را بکن و چند نفر از دلاوران را همراه ببر.» مسیح گفت: «دلاوران، که به امداد ما می‌آید؟» ناگاه نقی موزه‌دوز، تقی ریخته‌گر و ملکِ چاقچوردوز و حیدر، پسرش، القصّه، بیست و چهار نفر داوطلب شدند. در مقابل شاه‌عبّاس تعظیم نمودند و مرخّص شدند و یکدیگر را وداع

---

۱. در اصل: عالی‌قاپی.

www.tabarestan.info تبرستان

نمودند و به خانه‌ی خود رفتند و مرکب‌ها را به زیرِ زین درآوردند و غاشیه از پوست پلنگ کشیده، سوار شدند و از شهر اصفهان بیرون رفتند و قاصدی را پیش فرستادند که خبر از برای مردم تبریز ببرد و خودشان از عقب می‌رفتند. [قاصد] وارد تبریز شد؛ رفت در مقابل پسر بداغ‌خان. گفت: «دل خوش دار که مسیح می‌رسد.» پسر بداغ‌خان گفت: «جارچی برود بازار، جار بزند/10 که فردا مردم بروند به استقبال.» خلق تبریز خوشحال بودند. ببرازخان در بازار گردش می‌کرد. پرسید که سبب نشاط مردم چیست؟ گفتند: «به‌واسطه‌ی این‌که فردا مسیح وارد این شهر می‌شود.» ببرازخان روانه‌ی مغاره گردید. گفت: «اکوداوران، مسیح فردا وارد شهر می‌شود. ما هم به تماشا می‌رویم.» روز دیگر، آفتاب عالمتاب جهان را به نور جمال خود مزیّن نمود. اهل شهر فوج‌فوج بیرون آمدند به استقبال مسیح. ببرازخان هم با چهل نفر از مغاره بیرون آمدند به تماشا. در گوشه‌ای پنهان شدند؛ در بیابان نگاه می‌کردند؛ دیدند گردی برخاسته. توتیارنگ[1] و مسیح نام‌دار سوار بر مرکب است.

www.tabarestan.info تبرستان

مسیح آن دلاور که در روز جنگ ز بیم سنانش گریزد نهنگ

ببرازخان نظر کرد بر جمال مسیح. حلقه‌های چشم، میل گردن، پهنای سینه [و] گره بازو، با یکدیگر برابری می‌کند. عجب اژدهاصولتی است که قرینه ندارد. امّا چند کلمه از مسیح بشنو که آن دلاور از کهنه‌کاری با خود گفت: «البته از دور کثرت خلق به گوش ببرازخان رسیده و به استقبال آمده است. ببینم در میان خلق است؟» و تماشا می‌نمود. دید در یک سمت، چهل نفر دور یک نفر، همه ازبک حلقه زده‌اند. چشم مسیح به ببرازخان افتاد. شاطربچّه‌ای را طلبیده و یک جوز هندی به او داد، گفت: «آن چهل و یک نفر که حلقه زده‌اند، آن یک نفر که پیش نشسته، ببرازخان است. برو این جوز را به دستش بده و بگو: "مسیح می‌گوید خوش آمدی. قدم بر چشم [ما نهادی]." و زود بیا.» شاطربچّه رفت نزد ببرازخان و جوز را به دستش داد و گفت: «آقای من می‌گوید خوش/11 آمدی و قدم بر چشم ما نهادی.» ببرازخان گفت: «ای شاطربچّه، اگر مرا با مسیح هزار مرتبه در یک دیگ بگذارند و بجوشانند، که یک مثقال از روغن ما ممزوج نخواهد شد.» شاطربچّه مشت را گره کرده مثل بیضه‌ی فولاد و گفت: «ردّ احسان می‌کنی؟ جوز را بگیر وگرنه همچو مشت بر کاسه‌ی سرت می‌زنم که مغزت از لوله‌ی دماغت بیرون بیاید.» ببرازخان جوز را گرفت و لب را به دندان گزید. امّا مسیح رفت؛ داخل شهر شد و خلق از هم پاشیدند. ببرازخان با ازبکان برخاستند؛ رو به مغاره نهادند. ببرازخان گفت: «ای اکوداوران، این پهلوان

---

۱. در اصل: طوطیارنگ.

عجب دیدی دارد! خوب ما را شناخت. عجب دلاوری‌ست! من تشویش دارم. می‌ترسم که اذیّت او به ما برسد.»

امّا چند کلمه از مسیح بشنو. آمد تا داخلِ شهر شد. دید پسر بداغ‌خان استقبال نمود و آن‌چه لازمه‌ی محبّت بود، به جا آورد و مسیح را در پهلوی خود نشانید و بنا نمود به شکوه نمودن از دست ببرازخان. امّا اهل شهر از دیدن مسیح خشنود شدند و مسیح در بارگاه صحبت می‌داشت، تا عصر برخاست؛ داخل خانه شد. مجموع اقربای مسیح آمدند؛ دیدن نمودند تا آفتاب به محلّ غروب رسید. شب به سر دست درآمد. مسیح گفت: «یاران، امشب کسی برود در چهارسوق.» در دم تقی از جا برخاست و مستغرق صد و چهارده پارچه اسلحه شد و قدّ[1] مردی را علم نموده و رفت در چهارسوق. روی صندلی قرار گرفت و اشاره نمود که طبل را بزنند. به فرموده‌ی تقی طبل را بنواختند که صدای گُرم‌گُرم طبل بلند شد.

کجک با دهل فتنه بنیاد کرد　　دهل دست بر سر زد و داد کرد

صدای طبل به دامنه‌ی کوه پیچید. ببرازخان گفت: «خورجین اسلحه‌ی مرا بیاورید.» در دم پیش آوردند. برخاست؛ در مقابل خود خرمن نمود مانند دکّان سمساری و شروع نمود به لباس پوشیدن و غرقِ صد و چهارده پارچه اسلحه شد و از مغاره سرازیر شد و از خندق جَستن نمود. دست بُرد؛ کمند را بر کبودی افلاک انداخت؛ مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. مانند اجل معلّق در کوچه و بازار گردش می‌کرد و می‌رفت. هرکه او را می‌دید، از ترس پنهان می‌شد. تا رسیدند به دهنه‌ی چهارسوق. ایستادند و سنگ نتراشیده‌ای را چنان بر مشعل زد که هزار مشعل شد و در بالای یکدیگر ریخت. تقی‌خان نعره‌ای زد که تو کیستی؟ اگر راه گم کرده‌ای، بیا تا راه به تو بنمایم. اگر حمّام می‌روی، حالا زود است. که یک‌مرتبه ببرازخان پرسید که نام تو چیست؟ گفت: «مرا خاکِ قدمِ هزار نفر نوچه‌ی شاه‌عبّاس، تقی‌خان می‌گویند.» ببرازخان گفت: «اکو، برخیز تا دست و پنجه‌ای نرم کنیم، اگر اراده‌ی سرتراشی داری.» که تقی‌خان برخاست و تیغ را از ظلمت غلاف کشید. ببرازخان هم دست به شمشیر [کرد]. قبّه‌ی سپرها را باهم چاشنی کردند. گرم تیغ‌بازی شدند که ببرازخان تیغ را به تدبیر بر فرق تقی‌خان زد که ناله کشید و درغلتید. ببرازخان شمشیر زد بر کاسه‌ی مشعل و به در رفت به جانب مغاره. تقی‌خان را بردند به خانه و زخم‌های او را بستند و خبر به مسیح دادند که مسیح دست بر دست خود زد. امروز هم آفتاب به محلّ غروب رسید. مسیح خواست که خودش قدم در چهارسوق بگذارد که تقی ریخته‌گر به

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: قدم.

چهارسوق آمد و زخم‌دار شد. القصّه، شانزده نفر از نوچه‌ها آمدند و زخم‌دار شدند. مسیح دید که همه می‌روند و زخم‌دار می‌شوند. خودش سوار شد؛ با چند نفر که زخم نخورده بودند، به بارگاه پسر بداغ‌خان رفتند. در راه به بازار قصّابان رسیدند. در میان میدان دید که خلق جمعیّت کرده‌اند و صدای غوغا بلند است. نعره کشید که راه بدهید. خلق کوچه دادند. مسیح وارد میدان گردید. دید غولی بی‌شاخ‌ودم نشسته و چوبی در زیر زنخ خود نهاده؛ مردم دورش جمعیّت کرده‌اند. یکی می‌گوید: «تیربارانش کنید.» هرکس حرفی می‌زند. مسیح گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «ای پهلوان،/12 این مرد امروز دو نفر قصّاب را کشته است.» مسیح پیش رفت. دید دو نفر قصّاب را چنان مشتی بر سر ایشان زده که مغزشان از لولهٔ دماغ ایشان بیرون آمده. مسیح گفت: «این‌ها را که کشته است؟» گفتند: «این‌که چوب در زیر زنخ گذارده است.» مسیح نظر کرد به آن جوان. دید عجب جوانی است که نمی‌پیچد و اعتنایی ندارد. اگر تربیت پیدا کند، اژدهای دمانی است که نمی‌پیچد. گفت: «ای جوان، این‌ها را که کشته است؟» گفت: «من کشته‌ام.» مسیح پرسید که چرا کشته‌ای؟ گفت: «هرگاه ما در این‌جا نتوانیم مال خود را نگاه داریم، در بیابان چگونه می‌توانیم؟» گفت: «گوسفند ما را می‌خواستند ببرند؛ ما ندادیم. خواستند ما را بزنند؛ ما هم هریک را مشت آهسته‌ای چاشنی نمودیم؛ مردند.» مسیح گفت: «هرگاه به ضرب می‌زدی، چه می‌شدند؟» گفت: «با خاک یکسان می‌شدند.» مسیح گفت: «گوسفندان مال کیست و از برای که می‌آوری؟» گفت: «از برای پهلوان مسیح می‌آورم که ارباب من است.» گفت: «نام تو چیست؟» گفت: «نام من حسین است.» گفت: «مردم کجایی؟» گفت: «مردم شبسترم و طایفه‌ی کُردم.» مسیح گفت: «پیش ما/13 می‌آیی تا تو را نگاه داریم؟» حسین گفت: «شما یتیم را خوب نگاه می‌دارید؟» مسیح گفت: «ما هر خدمت از تو دیدیم، آن‌چه خود می‌خوریم و می‌نوشیم نیز به تو می‌دهیم.» حسین گفت: «ملازمت شما را قبول کردم. این دو نفر را که کشته‌ام، چه کنم؟» گفت: «پول خون آن‌ها را من می‌دهم. برخیز برویم.» حسین برخاست؛ جلو مسیح افتاد و رفت تا به در بارگاه پسر بداغ‌خان رسید. پیاده شد؛ داخل بارگاه شد. حسین خواست داخل بارگاه بشود. قاپوچی‌باشی[1] سر راه بر او گرفت. حسین کُرد چوب را بلند کرد که قاپوچی را بزند. مسیح نعره‌ای کشید که چه می‌کنی؟ گفت: «این آروادی قحبه نمی‌گذارد داخل بشوم.» مسیح گفت: «این یتیم من است. چرا نمی‌گذاری؟» قاپوچی عذر زیاد خواست. حسین داخل بارگاه شد تا مقابل مسیح رسید. پسر بداغ‌خان چشمش به مسیح افتاد. از جا برخاست؛ دست مسیح را گرفت و در پهلوی خود نشانید.

---

۱. اصل: قاپچی‌باشی.

www.tabarestan.info تبرستان

حسین در برابر ایشان ایستاد. یک ساعت شد و یا نشد، که از در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصّاب که کشته شده بودند. خبر به برادران و پدران آن‌ها رسیده، آمدند به بارگاه. پسرِ بداغ‌خان گفت: «چه خبر است؟» عرض کردند که شبانی دو نفر را کشته است. پسر بداغ‌خان گفت: «ای پهلوان، این‌ها چه می‌گویند؟» گفت: «هرچه می‌گویند، راست است.» گفت: «خونی در کجاست؟» گفت: «همراه خود آورده‌ام.» پسر بداغ‌خان لب را به دندان گرفت. گفت: «ای پهلوان، این جوان را آوردی چه کنی؟» گفت: «این جوان یتیم من است.» گفت: «دو نفر را کشته.» مسیح گفت: «اوّل آن‌که نمی‌گذارم یک موی از سرش کم بشود. دویّم آن‌که هرچه خون آن‌هاست، خودم می‌دهم. سیّم این‌که این جوان اگر تربیت داشته باشد، هیچ‌کس در مقابل او بند نمی‌شود.» پسر بداغ‌خان رو کرد به‌سوی صاحب خون‌ها که شما چه می‌گویید؟ صاحب خون‌ها دیدند که حامی حسین مسیح است. گفتند که صلاحِ ما صلاح شماست. پسر بداغ‌خان رو کرد به مسیح که این‌ها را رضا کن. مسیح قدری پول به ایشان داد تا رضا شدند. مسیح از جا برخاست. پسر بداغ‌خان گفت: «پهلوان، امشب که قدم در چهارسوق می‌گذارد؟» گفت: «قدغن نموده‌ام کسی نرود تا خودم علاج این ناپاک را بکنم.» از بارگاه بیرون رفت و حسین را به میرآخور سپرد و گفت: «در هر حال متوجّه او باش.» و خود داخل خانه شد. چون شب بر سر دست درآمد، مسیح نام‌دار شام خورد. بعد از آن، خورجین سلاح را پیش آورد. اوّل مانند تیغ هندی عریان شد و هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی در بر نموده و زره تنگ‌حلقه‌ی داوودی را، چین‌چین، حلقه‌حلقه، مانند زلف عروسان، جمع نمود؛ انداخت به طارم افلاک؛ سر از گریبان و دو دست از آستین‌ها بیرون آورد و سلاح پوشید و مانند اژدهای دمان قدّ مردی را علم کرده و تیغ را برداشت.

نعوذبالله از این افعی زمرّدرنگ — که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه‌فام در لباس سیاه — چو خضر سبزقبا در لباس عریانی

و قبضه‌ی تیغ را بوسید و نام خدا را جاری نمود و تیغ را حمایل کرد؛ از خانه بیرون آمد. حسین هرگز چنین اسلحه‌ای ندیده بود. گفت: «آقاجان، این خوب لباسی است که هرگز پاره نمی‌شود.» مسیح گفت: «غم مخور. از این لباس هم به تو می‌دهم.» گفت: «وقتی که ما قابلیّت به‌هم رسانیم، می‌پوشیم.» مسیح گفت: «برو پیش رفیق‌ها تا ما بیاییم.» حسین گفت: «آقاجان، ما گرسنه‌ایم.» اشاره کرد طعام بیاورید. حاضر کردند. مسیح نظر کرد؛ دید یک دوری را خورد. گفت: «سیر شدی؟» گفت: «خیر.» دوری دیگری آوردند. خورد. باز پرسید: «سیر شدی؟» گفت: «خجالت می‌کشم و الّا سیر نشدم.» آب خواست. کاسه‌ای از شربت قندش دادند که هرگز

www.tabarestan.info تبرستان

نخورده بود. گفت: «آقاجان، خوب آب شیرینی است.» مسیح گفت: «هرچه بخواهی، به تو می‌دهم.» حسین مهیّا شد. مسیح از جای برخاست برود به چهارسوق. حسین گفت: «آقاجان، من هم می‌آیم.» گفت: «بیایی از برای چه؟» گفت: «می‌آیم/14 ببینم شما چه می‌کنید؟» گفت: «بیا.» برخاست؛ همراه وی آمد بر سر چهارسوق. سه ساعت از شب گذشته بود. در بالای صندلی قرار گرفت. امر کرد طبل را بنوازند که در بالای چهارسوق صدای گُرم‌گُرم طبل بر فلک مینارنگ بلند شد که گوش فلک را کر نمود. از آن طرف، صدای طبل به دامنه‌ی کوه پیچید؛ به گوش ببرازخان رسید. گفت: «اکوداوران، صدای طبل از شب‌های دیگر تفاوت دارد. نمی‌دانم امشب چه خواهد شد. خورجین اسلحه‌ی مرا بیاورید.» آوردند. ببرازخان گوشه‌ی خورجین را سرازیر نمود. مانند دکّان سمساری خرمن شد. غرق اسلحه گردید. با ده نفر از مغاره بیرون آمدند تا رسیدند به خندق. جَستن نمودند و در پای بارو آمدند. کمند انداخته، بالا آمدند و از آن طرف سرازیر شدند. رفتند تا به چهارسوق رسیدند. ببرازخان سنگی برداشت؛ بر مشعل زد. مسیح گفت:

«قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گر بترسی کشته گردی»

ببرازخان هر دو پای بر زمین زد؛ در مقابل مسیح نعره‌ای کشید و گفت: «احداث، شب به‌خیر.» مسیح گفت: «شب و روزت به‌خیر. خوش آمدی.» ببرازخان گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش، آمدم.» مسیح گفت: «بسم‌الله، بنشین قلیان بکش و قهوه بخور.» ببرازخان گفت: «دلاور، نام تو چیست؟» مسیح نام خود را گفت. ببرازخان نعره‌ای کشید که من تو را در آسمان می‌جُستم؛ در زمین به چنگم آمدی.

بیا تا نبردِ دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم

ای مسیح، ما از ختا آمدیم که سر تو و سر شاه‌عبّاس را و با تمام نوچه‌هایش را به نزد شاه‌جهان ببریم. مسیح برخاست؛ مانند سدّ سکندر سرِ راه را تنگ به عزم جنگ بر او گرفت. قبّه‌ی سپر بر سپر یکدیگر چاشنی کردند و تیغ‌ها را از غلاف کشیدند و بر هم آشنا نمودند و قاعده‌ی تیغ‌بازی آن است که اوّل پس و پیش و دویّم مدارا، سیّم گذارا، چهارم شمارا، پنجم کلافه. گرم شمشیربازی شدند. حسین هرگز ندیده بود. متحیّر مانده بود و تماشا می‌کرد و مسیح گرم جنگ بود که ببرازخان سر بالا کرد؛ دید که نزدیک صبح است. تیغ را در غلاف نمود؛ دست به روی هم نهاد و نعره کشید که ای مسیح، بیا دست مرا ببند. ما مرد شب هستیم و شب جنگ می‌کنیم نه روز؛ که شب قلعه‌ی مرد است. مسیح گفت: «اگر نامرد بودیم، همان روز که آمدی استقبال ما، نمی‌گذاردیم بروی.» ببرازخان رو به مغاره رفت و حسین با مسیح به خانه آمدند.

www.tabarestan.info تبرستان

حسین گفت: «آقاجان، امشب خوب بازی کردید. ما لذّت بردیم.» چون صبح شد، مسیح رفت در بارگاه. پسر بداغ‌خان گفت: «پهلوان، شما دیشب رفتید در چهارسوق؟» گفت: «بلی، رفتیم. امّا ببرازخان خوب دلاوری‌ست.» ببرازخان با لباسِ مبدّل داخل شهر گردید. گردش می‌کرد تا یک ساعت به غروب مانده. القصّه، چون سه ساعت از شب گذشت، مسیح از جا برخاست و سلاح در بر نموده، داخل چهارسوق شد و بر صندلی قرار گرفت. اشاره نمود طبل را به نوازش درآورد[ند].

کجک با دهل فتنه آغاز کرد　　دهل دست بر سر زد و ساز کرد

که صدای گُرم‌گُرم طبل بر طارم افلاک پیچید و صدای طبل به دامنه‌ی کوه رسید. که ببرازخان گفت: «اکوداوران، یک مرد می‌خواهم امشب قدم در چهارسوق بگذارد که من بسیار خسته‌ام و قوّت ندارم.» خنجربهادر از جا برخاست با نُه نفر دیگر؛ قد را علم کرده، نعره کشیده که مرخّص کن تا من بروم. ببرازخان گفت: «مرخّصی.» خنجربهادر برخاست و اسلحه‌ی رزم پوشید؛ از کوه سرازیر شد؛ آمد کنار خندق؛ پوزار را تکانید و خود را به خاک‌ریز خندق رسانید و کمند را برکشید و بالا انداخت و قلّاب‌های کمند بند شد. بالا رفته، مانند اجل معلّق سرازیر شدند و به چهارسوق رفتند. چند کلمه از مسیح بشنو. سه [ساعت] از شب گذشته، طبل/15 زدند. تا ساعت دیگر نشست. دید کسی پیدا نشد. برخاست؛ رو به حسین نمود؛ گفت: «این‌جا باش که من به گردش می‌روم؛ مبادا ببرازخان جایی دیگر رفته باشد از برای دستبرد. اگر ببرازخان آمد، بگو این‌جا باش تا بیاید.» و رفت به گردش. حسین بنا کرد به خواندن و فریاد کردن. یک‌بار خنجربهادر رسید به چهارسوق؛ سنگی نتراشیده و نخراشیده برداشت؛ زد به کاسه‌ی مشعل که سرازیر شد. حسین گفت: «کیست؟» گفت: «ببرازخان.» حسین گفت: «هرکه هست، پیش بیاید.» خنجربهادر هر دو پا را بر زمین زد و ایستاد و نعره کشید که احداث، شب به‌خیر. حسین گفت: «شب و روزت به‌خیر.» خنجربهادر دید شخصی بالای صندلی نشسته. پرسید که مسیح در کجا است؟ حسین گفت: «هرکجا رفته، خواهد آمد.» خنجربهادر گفت: «ما تا کی بایستیم؟» حسین گفت: «تا زمانی که آقایم بیاید.» گفت: «شاید نیاید.» حسین گفت: «با ما جنگ کن و اگر آمد، با خودش جنگ کن.» خنجربهادر بنا کرد به قاه‌قاه خندیدن. حسین گفت: «چرا می‌خندی؟» گفت: «به این لباس و اسباب تو می‌خندم.» گفت: «ای زن‌جلب، اگر حرف نزده بودی و سخت نگرفته بودی، کاری نداشتم. حال تا از دست من یا مسیح کشته نشوی، محال است که از تو دست بردارم.» خنجربهادر گفت: «ای اکو، کسی را نمی‌بینم که جنگ کنم.» حسین گفت: «آروادی قحبه،

www.tabarestan.info تبرستان

ما چه‌کاره‌ایم؟ اگر مسیح در این‌جا نیست، ما که هستیم.» گفت: «ما با تو جنگ نداریم.» حسین گفت: «اگر تو نداری، ما داریم.» که بر طبع خنجربهادر گران آمد. نعره کشید که ای دلاوران، یکی به آتش خشم این رافضی را بگیرد که یک اجل‌برگشته پیش آمد و شمشیر را کشید که به فرق حسین بزند، که آن دلاور سر و سینه را به دم تیغ داد و بند دست او را گرفت و یک فشار داد که تیغ از دستش افتاد. گردن او را زد. خنجربهادر گفت: «کسی دیگر برود.» حسین گفت: «تو بیا.» خنجربهادر گفت:

«بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد»

(سعدی، **گلستان**، ص. ۸۵)

www.tabarestan.info تبرستان

دست به تیغ آب‌دار نمود و حواله‌ی حسین کرد. حسین فرصت نداده، گفت: «یا علی، از تو مدد.» که خنجربهادر از هول جان ترسیده و حسین تیغ را انداخت. رسید در میان دو ابرو و دماغ و لب بالا را برداشته، لب زیر را تراشیده و بر جگرگاه آن ولدالزّنا رسید و دو قسمت شد و نعره‌ای برکشید؛ به زمین افتاد و جان را به مالک دوزخ سپرد. آن هشت نفر دور حسین را گرفتند. آن دلاور مانند شیری که در گلّه‌ی روباه افتد، آن‌ها را قلم‌قلم، دو نیم دو نیم، به روی یکدیگر ریخت. بعد نعره کشید که ای مشعلچی، آب بیاور تا دستم را بشویم. آب آورد. حسین دست و صورت را پاکیزه کرده و تیغ را در گوشه‌ای انداخت. به مشعلچی گفت: «کُشته‌ها را به روی هم بگذار.» چنان کرد و خنجربهادر را بالای همه انداخته. بعد از آن، حسین به مشعلچی گفت: «مبادا به مسیح بگویی این‌ها را حسین کشته است! اگر بگویی، یک مشت [به] کاسه‌ی سرت می‌زنم که مغزت از لوله‌ی دماغت سرازیر شود.» گفت: «اگر بپرسد، جواب او را چه بگویم؟» گفت: «بگو سیاهی‌ای از غیب بیامد و این‌ها را کشت و من می‌گویم شما فرستادید کسی را، یا خودتان آمدید کشتید.» گفت: «به چشم.» دفعه‌ی دیگر حسین گفت: «شتر دیدی؟» از ترس گفت: «جای پایش را هم ندیدم.» گفت: «حالا با تو رفیقم.» و نمد را به روی خود کشید. بعد از ساعتی، دید روشنایی مشعل در چهارسوق افتاد. حسین نفیر خواب را بلند کرد. مسیح مانند اژدهای دمان داخل چهارسوق شد. دید کشته‌ی/16 بسیاری به روی هم ریخته و یک کشته‌ی قوی‌ترِ بزرگ‌تری بالای همه‌ی کشته‌ها می‌باشد. به مشعلچی گفت: «این‌ها را که کشته است؟» از ترس گفت: «نمی‌دانم.» رو نمود به حسین که این‌ها را که کشته است؟ گفت: «آقاجان، خودت کشته‌ای. چه‌قدر مغروری! به زور و بازویت آفرین!» مسیح گفت: «تو نکشته‌ای؟» گفت: «من خبر ندارم.» گفت: «برخیز.» حسین برخاست. مسیح نشست تا صبح برآمد. برخاست؛ به خانه رفت و از آن طرف، پسر

بداغ‌خان در بارگاه قرار و آرام داشت. دید که خلق داخل بارگاه می‌شوند؛ می‌گویند: «دیشب در چهارسوق، مسیح یازده نفر را کشته است.» از پی مسیح فرستاد. در وقتی که مسیح باز[گشت] نموده بود و حسین را در پهلوی خود نشانیده بود، ناهار می‌خوردند، چند نفر غلامان پسر بداغ‌خان آمدند که پهلوان، زحمت بکشید؛ بفرمایید در بارگاه که خان شما را می‌خواهد. مسیح دانست که خان خبر شده است. برخاست؛ آمد در بارگاه. خان به ذوق تمام او را استقبال نمود و در پهلوی خود نشانید و صحبت می‌داشت. گفت: «شنیدم در چهارسوق ببرازخان را کشته‌اید.» گفت: «کشته نشده؛ امّا امشب، ان‌شاءالله، او را می‌کشم.» و حکم کرد که کشته‌ها را نفت به روی آن‌ها ریخته، آتش بزنند. امّا چند کلمه از ببرازخان بشنو. چون صبح شد، دید خنجربهادر نیامد. لباس مبدّل/17 پوشید. با چند نفر اُزبک رو به شهر نهادند. وقتی رسیدند، دیدند که خنجربهادر را شقّه نموده‌اند. دلش بسیار سوخت. دید که نفت ریخته‌اند و آتش زده‌اند. با خود گفت: «ببرازخان نباشم اگر مادر مسیح را به عزایش ننشانم.» و رفت در مغاره جا گرفت. چند کلمه از مسیح بشنو که چون آفتاب به محلّ غروب رسید، وارد خانه شد؛ غرق آهن و فولاد گردید و قدّ مردی را علم ساخت و حسین گفت: «آقاجان، ما هم بیاییم؟» مسیح گفت: «خیر، میا.» او را به دست میرآخور سپرده، مانند برق لامع در چهارسوق رسید؛ بالای صندلی قرار گرفت. فرمود: «طبل را بزنید.» طبل را به نوازش درآوردند. ببرازخان نعره کشید که ای اکو، امشب طبل را چه‌قدر پرزور می‌زنند! غرق آهن و فولاد شد؛ از دامنه‌ی کوه سرازیر شد. با ده نفر اُزبک آمدند همه‌جا تا به دهنه‌ی چهارسوق رسیدند. سنگی بر کاسه‌ی مشعل انداخت که مسیح نعره زد: «خوش باشد.» که ببرازخان هر دو پا را بر زمین زد و گفت: «شب به‌خیر.» مسیح گفت: «شب و روزت به‌خیر.» ببرازخان نعره‌ای کشید که ای مسیح، برخیز. که مسیح سپندآسا جستن نمود و سر راه تنگ، به عزمِ جنگ، بر او گرفت و قبّه‌ی سپر بر سپر یکدیگر چاشنی نمودند و شمشیر بر هم آشنا کردند و گرم تیغ‌بازی شدند که ببرازخان نعره کشید که بگیر از دست من. تیغ را انداخت بر فرق مسیح، که مسیح ناله‌ای کشید و درغلتید، که آن چند نفر تبریزی اوّل مسیح را ربودند، که ببرازخان افتاد در میان آن‌ها؛ چند نفر را زخم‌دار نموده، به‌یک‌دفعه زد به کاسه‌ی مشعل که سرنگون شده، رو به مغاره رفت. چند کلمه از مسیح بشنو. چون زخم‌دار شد، او را به خانه بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد. صدا به گوش حسین رسید. بالای سر مسیح آمد. دید زخمش را می‌بندند که تیغ چهار انگشت بر سر او نشسته. گفت: «آقاجان، ضرب دست ببرازخان همین است؟» گفت: «بلی.» که حسین راه افتاد. مسیح گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم سر ببرازخان را به

www.tabarestan.info تبرستان

ک... مادرش کنم.» مسیح گفت: «چه کارش می‌کنی؟» حسین گفت: «شقّه‌اش می‌کنم.» مسیح گفت: «صلاح به رفتن نیست.» حسین خواست که برود، مسیح گفت: «ببرازخان رفت. تو به گردش نمی‌رسی.» پرسید که کجا رفت؟ گفت: «منزلش.» حسین ساکت شد و زخم سر مسیح را بستند و خشک‌دارو ریختند و در بستر خوابانیدند و پسر بداغ‌خان با همه‌ی بزرگان به دیدن مسیح آمدند. خان در فکر فرورفت دیگر کسی نیست که علاج ببرازخان را بکند. شب بر سر دست درآمد. سه ساعت از شب گذشت. مسیح حسین را نزد خود طلبید؛ گفت: «بیا در پیش من بخواب.» از ترس آن‌که مبادا برود در چهارسوق. حسین آمد پیش او خوابید. مسیح ریسمانی به پای خود و به پای حسین بست که اگر حرکت کند، بیدار شود. خوابیدند تا دو ساعت که از شب گذشت. حسین خواب را به خود حرام کرد تا مسیح مستِ خواب شد. متکا را به‌جای خود گذاشت و سر ریسمان را بر متکا بست و شمشیر را حمایل نمود؛ مانند برق لامع رو به چهارسوق رفت. همه‌جا آمد تا داخل چهارسوق شد. دید مشعل می‌سوزد. نعره کشید که مشعلچی، برو طبل بزن. گفت: «من نمی‌توانم طبل بزنم؛ به جهت این‌که احداث نیست.» گفت: «ما هستیم. برو به اسم من بزن. اگر نمی‌زنی، راه بام را به ما نشان بده تا خودمان برویم طبل بزنیم.» رفت بالای بام چهارسوق؛ چوب را برداشت؛ زد به طبل که صدای گُرم‌گُرم طبل به گوش ببرازخان رسید. مثل گراز/18 خشم‌آلود لب را به دندان جایید؛ و گفت: «اکوداوران، هرکس می‌آید به اتّفاق ما، بیاید.» ده نفر اُزبک برخاستند. مانند برق لامع رو به شهر نهادند تا کنار خندق رسیدند و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و چون اجل معلّق سرازیر شدند؛ آمدند تا به دهنه‌ی چهارسوق رسیدند. ببرازخان سنگی بر کاسه‌ی مشعل زد که هزار مشعل شد که حسین یک پهلو افتاده و هیچ نگفت. ببرازخان دید که صدایی نیامد. پا را بر زمین زد و خود را در میان چهارسوق گرفت و گفت: «احداث، شب به‌خیر.» حسین هیچ نگفت. ببرازخان نعره کشید که ای مشعلچی، دعای مرا به مسیح برسان و بگو ببرازخان گفت کسی که در چهارسوق نمی‌آید، نمی‌گوید که طبل بزنند. مشعلچی گفت: «این جوان که در سکّو خوابیده است، طبل را بزد.» که ببرازخان نعره کشید که ای کستوان، کسی که در چهارسوق نیست، طبل زدی؟ حسین گفت: «پس ما چه کاره‌ایم؟» ببرازخان گفت: «چه کاره‌ای؟» گفت: «احدائیم. حرفی داری، بزن.» ببرازخان گفت: «ای اکو، عار دارم که با این کستوان جنگ کنم. یکی برود سر او را جدا کند.» یک اجل‌برگشته‌ای آمد. حسین به دو زانو نشست که اُزبک تیغ را علم کرده، حسین سر و سینه را به دمِ شمشیر داد./19 اُزبک گفت: «این چه‌قدر مغرور است که سر و سینه را به دم شمشیر می‌دهد!» گفت: «بگیر شمشیر را از دست من.» شمشیر را فرود آورد که

www.tabarestan.info تبرستان

حسین بند دستش را گرفت و چنان با شمشیر زد بر گردنش که سرش چون گوی در میدان افتاد. یکی دیگر رفت. زیر بغلش زد که از کتفش به در رفت. ببرازخان گفت: «ای کستوان، حال مادرت را به عزایت می‌نشانم.» که حسین شمشیر را علم ساخت و انداخت به فرق ببرازخان؛ کلاه‌خودش را شکافت؛ تا ابرو رسید؛ لب بالا را تراشید و لب پایین را خراشید؛ از حلق و حنجره و صندوق سینه گذشت؛ بر جگرگاه رسید و بر دل سیاهش که برق شمشیر از میان دو پایش ظاهر شد. امّا هفت نفر اُزبک دیدند یک ببرازخان بود؛ او را هم شقّه کردند؛ مثل دو پاره کوه بر زمین افتاد. آن هفت نفر اُزبک دور حسین را گرفتند. حسین مانند شیر خشمناک که در میان گلّه‌ی گوسفندان افتد، ایشان را قلم‌قلم، دو نیم [دو نیم،] بر روی یکدیگر ریخت و یک نفر را زنده گذاشت و بازوی او را بست؛ رو کرد به مشعلچی که لش‌ها را جمع کن؛ بر روی یکدیگر بگذار. مشعلچی لش‌ها را جمع نمود و آن یک نفر را که نکشته بود. به دست مشعلچی داد؛ گفت: «فردا او را به دست مسیح بده تا رفقایش را نشان بدهد.» و خود حسین به خانه آمد. وقتی رسید که هنوز مسیح در خواب بود. شمشیر و سپر را بر گِل میخ قرار داد و آمد در بستر خوابید. امّا صبح مشعلچی اُزبک را نگاه داشت و رو به خانه‌ی بداغ‌خان آمد تا به بارگاه رسید. خبر به مسیح دادند. برخاست و نشست. گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «دیشب ببرازخان را در چهارسوق کشته‌اند.» به‌یک‌مرتبه گفت: «آیا که کشته است؟» حسین گفت: «آقاجان، کار شما است.» مسیح گفت: «ای حسین، الّا تو کار دیگری نیست و ببرازخان را تو کشته‌ای.» حسین گفت: «آقاجان، من دیشب پهلوی شما خوابیده بودم و پای[1] مرا هم بستی.» مسیح گفت: «ریسمان را باز کرده بودی و رفته‌ای کار خود را کرده‌ای.» پرسید که آیا از ایشان کسی زنده است تا مال مردم را گرفته، به صاحبانش بدهیم؟ گفتند: «یک نفر اُزبک زنده است.» مسیح با حالت زخم‌دار برخاست و مرکب حاضر کردند و سوار شد و حسین در جلو او می‌رفت تا به بارگاه رسیدند.

حسین هم چوب‌دستِ خود را به دست گرفته، در مقابل مسیح ایستاد. پسر بداغ‌خان به استقبال مسیح آمد. دورتادور او را گرفتند و رفتند و نشستند. خان گفت: «مرحبا! ببرازخان را خوب شقّه نمودی.» مسیح سر به گوش خان گذاشت و گفت: «بر من زیاد بود که با این حال او را بکشم.» خان گفت: «پس که کشته است؟» گفت: «همین جوان که آن روز فرمودی از او کاری ساخته نمی‌شود.» خان فرمود: «خلعت بیاورید.» حسین را خلعت دادند. بعد از آن، آن یک نفر اُزبک را آوردند. گفتند: «حرامزاده، مال‌های مردم را چه کرده‌اید و در کجا است؟» بروز نداد. او را

---

۱. در اصل: بازوی.

www.tabarestan.info تبرستان

چوب زدند؛ بروز نداد. آخر، روغن داغ کردند و خمیر آوردند و روغن سرخ کردند که بر سرش بریزند. گفت: «دست از کار بدارید که می‌گویم.» منزل را نشان داد. آن‌چه برده بودند، همه را از مغاره‌ی کوهِ سرخاب با اُزبکان دیگر آوردند و همه را نفت به رویشان ریختند و آتش زدند. مسیح بنا کرد حسین را تعلیم دادن و هرروزه او را تعلیم می‌داد تا از قانون سپاهیگری و عیّاری و شمشیربازی و کمنداندازی همه را بیاموخت. تا مدّتی گذشت و کسی نمی‌دانست که ببرازخان را حسین کشته است یا مسیح. همه‌کس را به خاطر می‌رسید که مسیح کشته است، مگر پسر بداغ‌خان و مسیح و مشعلچی. مسیح با خود گفت: «حسین چه‌قدر مغرور است به زور و بازوی خود که همچو ببرازخانی را کشته است و بروز نمی‌دهد!»

امّا چند کلمه از ولایت اصفهان بشنو که از آن زمانی که اختیارخان ببرازخان را وداع کرد، /20 به اصفهان رفت. تا سه روز در شهر اصفهان گردش می‌کرد که خوب رهگذارها را بلدیّت به‌هم رساند. چنان کرد. شب چهارم، ضرّابخانه را با یک خانه‌ی امیری دستبرد زد. هر شب کارش این بود که خانه می‌برید و دستبردی می‌زد و کاغذی نوشته، انداخت. آوردند به شاه‌عبّاس دادند. شاه‌عبّاس در فکر بود و بعضی از دلاوران هم زخم‌زده بودند. روزی شاه‌عبّاس در تالار نشسته بود و در فکر بود که دهنه‌ی میدان عالی‌قاپو برهم خورد و سوداگری از گرد راه رسید. در مقابل شاه‌عبّاس تعظیم کرد و دعا و ثنا به جا آورد و عرض کرد:

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو تاج شاهی را فروغ از همّت والای تو

شاه‌عبّاس فرمود: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از شهر تبریز.» شاه خوشحال شد. فرمود: «از مسیح چه خبر داری؟» عرض کرد: «با مسیح رفیق هستم. هرچه از احوالات او را بپرسید، می‌گویم.» شاه فرمود: «مسیح با ببرازخان چه کرد؟» عرض کرد: «ببرازخان را کشت.» شاه که این را شنید، به‌زودی اشاره نمود به فرمان‌نویس تا فرمانی بنویسد. بعد از نوشتن فرمان، قاصدی طلبیده، دادند به قاصد که به‌زودی خود را برسان به تبریز. برسد به دستِ پسرِ بداغ‌خان.

قاصد فرمان را گرفت و سوار به مرکب راهوار شد؛ از اصفهان بیرون آمد؛ رو به جانب تبریز، همه‌جا رفت مانند باد صرصر تا به تبریز رسید. دربِ بارگاه پسر بداغ‌خان نعره کشید که ای پسر بداغ‌خان، زر بیاورند با شیرینی، نثارِ نامه و فرمان شاه‌عبّاس کنند تا فرمان شاه‌عبّاس را باز کنم. زر و شیرینی حاضر نمودند؛ فرمان شاه را گشودند. دیدند نوشته است: «ای پسر بداغ‌خان، به رسیدنِ نامه به تو، مسیح را بدین جانب روانه کن.» فی‌الحال پسر بداغ‌خان مسیح را طلبید و گفت: «شاه فرمان نوشته و تو را طلبیده است.» مسیح رفت به خانه؛ اهل و عیال و اقربای خود را وداع کرد و

www.tabarestan.info تبرستان

سفارش زیاد کرد از برای مخارج حسین و حسین را در خانه گذاشت و سفارش زیاد به پسر بداغ‌خان نمود و مرکبش را بیرون آوردند و سوار شد. مانند برق لامع به اندک روزی به اصفهان رسید. همه‌جا آمد تا نزدیک تالار پیاده شد؛ در مقابل شاه‌عبّاس تعظیم نمود؛ دعا و ثنای شاه را به جا آورد. شاه‌عبّاس فرمود: «چند وقت است که اخترخان آتشی در این شهر روشن کرده است که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کرده و چند نفر از دلاوران را زخم زده است. او را دستگیر کنید؛ زود به نزد من بیاورید.» مسیح تعظیم کرد و رفت در صفِ دلاوران. ایشان یکدیگر را ملاقات کردند و آمدند به منزل تا شب بر سر دست درآمد. مسیح نام‌دار بر سر چهارسوق درآمد؛ بالای صندلی قرار گرفت تا سه ساعت از شب گذشت. اشاره کرد تا طبل را به نوازش درآوردند. صدای طبل به دامنه‌ی کوه و دشت پیچید. اخترخان کارش این بود که چند شب می‌رفت به دستبرد و چند شب می‌رفت بر سر چهارسوق و دلاوری را زخم می‌زد و می‌رفت.

امّا چند کلمه از حسین بشنو. چون چند وقت از رفتن مسیح بگذشت، اقربای حسین روزی در بازار گردش می‌کردند؛ حسین را دیدند؛ پیش آمدند و سلام کردند. حسین جواب سلام آن‌ها را داد؛ نگاه کرد؛ دید همشیره و برادران خود را بعد از مدّتی ملاقات نمود. خوشحال شد. چون جان شیرین یکدیگر را در بر گرفتند و در آغوش کشیدند و از شوق گریه و زاری نمودند. حسین آن‌ها را به خانه برد و کنیز را گفت: «به زنِ آقا بگو که حسین گفته است امشب قدری چیز ما را زیاد کنید که مهمان دارم.» کنیز خبر برد از برای خانم ختایی. خانم به تغیّر درآمد؛ گفت: «برو به حسین بگو چه خبر است که زیاد کنم؟ حالا تو روشناس شده‌ای و هر شب مهمان خواهی آورد؟ ما از عهده‌ی تو برنمی‌آییم تا چه رسد به میهمان/21 و آن‌چه ضرور داری، می‌دهم؛ امّا زیاد نمی‌کنم.» کنیز این خبر را آورد از برای او. حسین بسیار خجالت کشید. آن روز، حسین سطل را از سرِ طویله برد درب دکّانی؛ گرو گذاشت؛ قدری روغن و برنج گرفت؛ آن شب را گذرانید. مهمان‌ها صبح رفتند. تا شب بر سر دست درآمد، حسین رفت بالای سر خانم ختایی. به‌یک‌مرتبه زن مسیح نعره کشید که حسین، سرزده[1] می‌آیی در اندرون خانه برای چه؟ بی‌ادبی از چه چیز است؟ حسین لب به دندان جایید از آن غضبی که داشت. گفت: «ای پتیاره، من یتیمی شوهر تو را قبول کرده‌ام که بر من خوش بگذرد؛ از برای آن‌که استراحت کنم.» زن مسیح گفت: «والله تقصیر من نیست. خود پهلوان مسیح گفته است که هر شب به قدر خرجت بدهم.» حسین تپانچه‌ای بر صورتش زد. برخاست خود را به قدم حسین انداخت؛ شروع نمود به گریستن. آن‌قدر التماس

---

۱. اصل. سرنزده.

کرد که حسین دلش بسوخت. گفت: «دیگر کارت ندارم، به شرط آن‌که برخیزی و یک دست سلاح از برای من بیاوری تا بروم و الّا تو را می‌کشم.» زن مسیح گفت: «برو در اتاق و هر قِسم اسلحه می‌خواهی، بردار.» حسین داخل اتاق شد و خورجین اسلحه‌ای برداشته و بیرون آمد و گفت: «ای قحبه، ما رفتیم که سر مسیح را بر فرج تو کنیم.» و از خانه بیرون رفت و اسب بسیار خوبی را بیرون کشید و پالان سواری را بر پشتش گذاشت و خورجین اسلحه را به رویش انداخت و سوار شد رو به اصفهان. مانند برق لامع از تبریز بیرون آمد و همه‌جا می‌تاخت تا رسید بر بالای بلندی. نگاه کرد؛ سواد شهری را به‌نظر درآورد:

چو عهد عاشقان محکم حصاری ‌ ‌ ‌ ‌ معاذالله ز خیبر یادگاری

شهر آراسته دید. نگاه کرد؛ دید هیزم‌شکنان هیزم می‌کَنند. پرسید که ای قارداش، این چه شهر است و نام این شهر و پادشاه و امیر این شهر چیست؟ هیزم‌کشان از برایش گفتند که این شهر اصفهان است و پادشاه این ولایت شاه‌عبّاس است. حسین خوشحال شد. بنا کرد به آمدن تا رسید به دروازه‌ی شهر. همه‌جا رفت تا به کاروان‌سرایی رسید و داخل شد. حجره‌ی خوبی از برایش ترتیب دادند. داخل حجره شد و خورجین را در گوشه‌ای گذاشت و آمد اسب را عرقگیری کرد و سر آخور بست و آمد در حجره نشست و کلید را بیرون آورد و در خورجین را باز نمود و مشتِ زری برداشته، بر دامن دهباشی ریخت. دهباشی که چشمش به زرها افتاد، خیره شد. گفت: «ای جوان، کاروان‌سرا مال من نیست، اگر می‌خواهی بخری.» حسین گفت: «آروادی قحبه، ما کاروان‌سرا را می‌خواهیم چه‌کنیم؟» دهباشی با خود گفت: «شاید عزب است؛ می‌خواهد کدخدا بشود.» دهباشی گفت: «ما دختر خوب نداریم.» حسین گفت: «ما دختر خوب نخواستیم. این‌قدر کاری بکن که مرکب را از علف و تیمار متوجّه بشوی. هرچه بخواهی، به تو می‌دهم.»

القصّه، سفارش بسیار نمود و از کاروان‌سرا بیرون آمد. در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا بلدیّت به‌هم رسانید. القصّه، در شب چهارم، به گفته‌ی مسیح طبل را زدند که صدای طبل گُرم‌گُرم می‌کرد؛ بر دامنه‌ی کوه رسید. اخترخان غرق آهن و فولاد گردید؛ با ده نفر اُزبک از دامنه‌ی کوه سرازیر شد. مانند اجل معلّق رفتند تا راسته‌ی بازار. به دهنه‌ی چهارسوق رسید. آن ناپاک آن دو نفر را فرستاد به دستبرد زدن و خود قدم در چهارسوق گذارد و در میان چهارسوق نگاه کرد. دید که چهارگوشه، مشعل در سوزوگداز است؛ اژدهای دمانی بالای صندلی قرار گرفته. دید عجب دلاوری‌ست! دست به سکّو رسانیده، یک دانه آجُر ربوده، زد به کاسه‌ی زانو؛ چهارپاره نمود و سه پاره را برای صاحب دکّان انداخت؛ یک پاره را به کاسه‌ی مشعل زد که سوخته و نسوخته

www.tabarestan.info تبرستان

سرازیر شد./22 فروریخت که مسیح از جا برخاست. گفت: «بسم‌الله.» که اخترخان داخل چهارسوق شد و نعره برآورد که احداث، شب به‌خیر. مسیح گفت: «شب و روزت به‌خیر.» و از جا برخاست. قبّه‌ی سپر بر سپر هم آشنا کردند که از تکمه‌ی سپر آتش، خرمن‌خرمن، بر صفحه‌ی چهارسوق فروریخت و پشت‌های تیغ را بر یکدیگر آشنا کردند و به شمشیربازی مشغول شدند. اوّل به مدارا، دویّم به گذارا، سیّم به کلافه، چهارم به زنجیر به چهارخانه بازی که صدای جرنگ‌جرنگ شمشیر و طرق‌طرق سپر بر گنبد دوّار بلند گردید. نه این را ظفر و نه آن را خطر. آن‌چه استادی بود، در پیش اخترخان فروریخت. اخترخان نظر کرد بر آسمان که ستاره‌ی یمنی بالا آمده. که خود را به دهنه‌ی چهارسوق گرفت و دست‌ها را روی هم گذاشت و گفت: «ای دلاور، دست‌های ما را ببند.» و به مسیح گفت: «ما مرد شبیم و الحال روز می‌شود و اهل اصفهان همه با من دشمنند. مرا خواهند گرفت. اگر مردی، وعده‌ی من و تو فردا شب.» مسیح گفت: «نامرد نیستم. به هرجا که خواهی، برو.» که اخترخان به دهنه‌ی چهارسوق زد و به در رفت و خود را به سردم رسانید که ده نفر اُزبک هم به او رسیدند و رفتند منزل و به استراحت مشغول شدند. از آن طرف هم مسیح به حمّام رفت و بیرون آمد تا رسید به تالار عالی‌قاپو. سر فرود آورد و رفت در زیر زنجیر قرار گرفت. میرباقر احوال شب گذشته را از مسیح پرسید. مسیح آن‌چه گذشته، معروض داشت. میرباقر خدمت شاه‌عبّاس عرض کرد. آن روز گذشت. چون شب بر سر دست درآمد، مسیح در چهارسوق آمد. فرمود طبل را زدند که صدای طبل به گوش اخترخان رسید. لباس شبروی در بر کرد؛ با ده نفر ازبک از سردم بیرون آمدند تا به دهنه‌ی چهارسوق رسیدند. بعد از داخل شدن و تعارف با مسیح، مشغول جنگ شدند. تا صبح کلّه بر کلّه‌ی هم زدند. نه این را ظفر و نه آن را خطر دست داد. از هم جدا شدند؛ دست برداشتند؛ هرکس به منزل خود رفت.

القصّه، شب سیّم بود که مسیح فرمود طبل را به نوازش درآوردند. چون صدای طبل به گوش اخترخان رسید، در میان صد و چهارده پارچه اسلحه غوطه‌ور گردید. با ده نفر ازبک از سردم بیرون آمدند؛ همه‌جا آمدند تا به چهارسوق رسیدند؛ داخل شدند. اخترخان گفت: «شب به‌خیر.» مسیح گفت: «خوش آمدی.» که اخترخان گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش که آمدیم.» مسیح برخاست و باهم به تلاش برآمدند که در طعن هشتاد رفت که برسد، که اخترخان از زبردستی گفت: «چپ.» تا رفت محافظت نماید، از راست انداخت بر قبّه‌ی سپر مسیح که سپر از هم شکافت؛ از خود و نیم‌خود و عرق‌چین گذشت و بر فرق مسیح چهار انگشت جا گرفت. ناله‌ای کشید و درغلتید که نوچه‌های شاه‌عبّاس دور او را گرفتند. چند نفر را زخم زد و به در رفت.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از شاه‌عبّاس بشنو که لباس درویشی پوشیده، همه‌جا آمد تا داخل میدان، در زیرِ زنجیر عالی‌قاپو ایستاد؛ فاتحه‌ای ختم کرد؛ بنا کرد به آمدن تا رسید در وسط میدان. از قضا اخترخان با ده نفر ازبک می‌آمدند. شاه به خاطرش رسید که از دلاوران خودش می‌باشد. بنا کرد به آهسته رفتن تا به اخترخان رسید. اخترخان نگاه کرد؛ درویشی را دید که از قید تعلّقات دنیا رسته و به دریای «مَن یتوکّلْ عَلَی‌اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»[1] نشسته و دست در کَرَمِ «إنَّ اللهَ یَرزُقُ مَنْ یَشاءُ»[2] بسته، دُرِّ معنا به گوش هوش خود بسته و گفت: «اکوداوران، بگذارید برود که این شیخ اغلی[3] است که به لباس درویشی درآمده است.» امّا چند کلمه عرض کنیم از حسین. همین‌که صدای طبل به گوش او رسید، سر تا پا غرق آهن و فولاد گردید؛ در میدان آمد. روشنایی در قیصریّه پدید آمد. خواست رو به قیصریّه برود. از قضا صدایی به گوش او خورد خوب گوش داد. صدایی شنید به لفظ ازبکی حرف می‌زند. حسین پیش آمد؛ دید که یکی می‌گوید که این شیخ اغلی خودش است. دیگری می‌گوید: «مرا اخترخان می‌گویند. نمی‌توانی از دست من فرار کنی.» حسین مانند/23 اژدهای دمان رسید؛ نعره کشید که ای باجین سیکیم آروادی قحبه، با درویش فقیر چه کار داری؟ که شاه خوشحال شد که حسین تیغ را کشید. گفت: «بگیر از دست من.» که به‌یک‌مرتبه اخترخان سر راه بر او گرفت. سپر بر سپر هم چاشنی کردند که اخترخان تن را به زیر سپر پنهان کرد. که حسین شمشیر را فرود آورده که سپر مانند قالب پنیر دو نیم شد. رسید بر کلاه‌خود؛ بند نشد؛ بر ابرویش رسید؛ از ابرو رد گردید؛ به دماغش رسید؛ بی‌دماغش کرد؛ لب بالا را تراشید؛ لب زیرین را خراشید؛ بر حلق و حنجره رسید. آن‌جا که محبّت علی را قسمت کرده بودند، به قدر خردلی به او نداده بودند. رسید بر جگرگاهش. تا رفت خود را محافظت نماید، که برق شمشیر از میان دو پایش به در رفت. یک‌مرتبه آن دوازده نفر ازبک دور حسین را گرفتند. آن نام‌دار مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد. هرکس را بر کتف می‌زد، از زیر بغلش به در می‌رفت و هرکس را بر کمر می‌زد، چون خیار تر به دو نیم [می‌شد] و هرکس را به گردن می‌زد، چون کوهی در میدان/24 می‌افتاد. ده نفر را کشت و یک نفر ازبک رو به گریز نهاد که حسین از عقبش دوید و او را هم گرفت و هر دو دستش را بست و به دست شاه‌عبّاس داد و گفت: «اگر شاه‌عبّاس هستی، به دستت سپرده باشد و اگر نیستی و درویشی، بگیر پالهنگ این ازبک را؛ نگه دار تا فردا بده به دست شاه‌عبّاس و بگو کار، کار پیاده‌ی غیبی است. می‌گوید باید از هریک از نوچه‌های خودت ابلق بگیری. من به رکابت

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. طلاق/ ۳.
۲. آل عمران/ ۳۷.
۳. منظور شاه‌عباس است.

می‌آیم و خدمت می‌کنم و اگر ابلق ندادی، آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش دیده‌ی خورشید را تیره و تار کند.» زد به دهنه‌ی میدان و به در رفت. اما شاه‌عبّاس پالهنگ ازبک را گرفته، شروع کرد به رفتن و هر قدمی، شکر می‌کرد، بلکه هزار شکر و دلگیر بود که چرا بابا غیبی را نشناختم و اگر بی‌اذیّت در رکاب خدمت می‌کرد، خوب بود. امّا در بینِ راه میرباقر به او برخورد. سر پالهنگ را به دست او داد و پرخاش کرد و گفت: «ای سیّد، بلکه اخترخان مرا کشته بود. شما هیچ‌یک متوجّه کوچه و بازار نمی‌شوید.» امشب شخصی به داد من رسید که اخترخان را با دوازده نفر ازبک کشت و گفت: «من پیاده بابا غیبی هستم. باید از هر نوچه‌ات یک ابلق بگیری تا من در رکابت خدمت کنم و اگر ابلق ندادید، آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند.» میرباقر ازبک را برد خانه و او را چوب بسیار زد و شتربندش کرد. آخر بروز نداد. گفت: «روغن داغ کنید.» و بر سرش خمیر گرفتند. خواستند که روغن بریزند. گفت: «صبر کنید و مریزید که بروز می‌دهم.» القصّه، بروز داد.

چون صبح شد، میرباقر ازبک را برداشت؛ آورد در تالار؛ در مقابل شاه‌عبّاس تعظیم کرد. امّا چند کلمه از حسین بشنو. چون اخترخان را کشت و رفت در منزل خود و سلاح را بیرون آورد، به استراحت مشغول شد تا این‌که صبح شد. با لباس مبدّل در بازار شروع نمود به گردش کردن تا رسید به پای تالار. در گوشه‌ای ایستاد؛ تماشا می‌کرد. دید شاه‌عبّاس رو کرد به میرباقر؛ پرسید: «با ازبک چه کردی؟» عرض کرد: «قبله‌ی عالم، بروز داد.» شاه فرمود: «رفقایش کجایند؟» عرض کرد: «در کوه صفّه.» امّا چند کلمه از رفقای اخترخان بشنو. سی و نه نفر در مغاره بودند. تا صبح منتظر بودند. اخترخان نیامد. از حیاتش امید بریدند؛ برخاستند؛ به لباس مبدّل داخل شهر شدند. همه‌جا آمدند تا از قضا عبور ایشان افتاد در میدان. جمعیّت بسیاری را دیدند. آمدند؛ خلق را پس و پیش کردند و آهی کشیدند تا نعش اخترخان را دیدند که شقّه کرده‌اند و یازده[1] نفر دیگر از رفقا را هم دیدند افتاده. لب را به دندان جایدند و با خود عهد کردند که هر شب به دستبرد بروند و در هر خانه‌ای که مرد است، سر ببرند.

این‌ها را این‌جا داشته باش و چند کلمه از میرباقر بشنو. چند نفر از دلاوران را برداشته، با آن ازبک رو به کوه صفّه روان شدند. از قضا در بین راه، آن ازبک چند نفر از رفیقانش را دید ایستاده‌اند. آن‌ها را نشان داد. دور ایشان را گرفتند و دستگیر نمودند و رفتند در کوه صفّه، در منزل ازبکان و هجده نفر دیگر را گرفتند و دست بستند و آن‌چه مال برده بودند، آوردند و ازبکان را

---

۱. در اصل: ده. در چند سطر قبل تعداد ازبکان همراه اخترخان دوازده تن گفته شده که یکی دستگیر و باقی کشته شده‌اند.

www.abarestan.info ابرستان

تماماً نفت زدند و آتش زدند؛ آمدند در بارگاه. شاه‌عبّاس رو کرد به میرباقر: «در بابِ ابلق چه می‌گویی؟» عرض کرد که قبله‌ی عالم به سلامت باشد. ما ابلق نمی‌دهیم. شاه فرمود: «حال که ابلق نمی‌دهید، این جوان را از شما می‌خواهم.» میرباقر نعره کشید و گفت: «ای دلاور[ان]، اخترخان مدّتی آتش روشن کرده بود. یک نفر اخترخان با یازده[1] نفر را کشته و نامش را بابا غیبی گذاشته است. از شما ابلق می‌خواهد.» و حسین همه را شنید. بارگاه بر هم خورد و حسین رفت در منزل خود. امّا میرباقر گفت: «امشب یکی قدم بگذارد در چهارسوق.» که ملک چاقچوردوز/25 داوطلب شد که پیاده بابا غیبی را بگیرد و بی‌اذیّت، پیاده [را] خدمت شاه‌عبّاس بیاورد. شب رفت در چهارسوق قرار گرفت و حسین منتظر بود که طبل صدا کند. سه ساعت از شب گذشت. به فرموده‌ی ملک طبل را زدند. صدای گُرم‌گُرم طبل بر فلک میناورنگ بلند شد. حسین مانند نرّه‌شیر از جای برخاست و خورجین سلاح را پیش کشیده و غرق آهن و فولاد گردید و قدّ مردی را علم کرد و از حجره بیرون آمد و از پلّه بالا رفت. دست انداخت بر لب دیوار و خود را در میان شارع گرفت و آمد تا رسید به دهنه‌ی چهارسوق؛ سنگی نتراشیده و نخراشیده زد به مشعل که هزار مشعل شد که ملک نعره کشید: «ای دلاور، بسم‌الله.» که حسین هر دو پا را بر زمین زد و خود را در مقابل ملک گرفت. گفت: «احداث، شب به‌خیر. [ملک گفت: «شب و روزت به‌خیر.] خوش آمدی.» حسین گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش، که آمدیم.

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم»

ملک دست بر قبضه‌ی شمشیر رسانید. حسین گفت: «تو عظمتی نداری که من سپر به دم شمشیر تو ببرم.[2] تا بدانی که مرا پیاده بابا غیبی می‌گویند. تو نامت را بگو.» گفت: «مرا ملک چاقچوردوز می‌گویند.» حسین گفت: «بزن تا ببینم چه در بازو داری.» که ملک در غیظ شد و تیغ را فرود آورد. حسین بند دستش را گرفت و چهار انگشت را لمس کرد و تپانچه‌ای به صورت او زد که مانند سکّه‌ی صاحب‌قران نقش بست. آن تهمتن دوران یک ابلق از سرش برداشت و برگشت؛ به منزل آمد و به استراحت مشغول شد. امّا ملک وقتی به هوش آمد، یک ابلق خود را ندید. برخاست و رفت؛ امّا دلگیر بود. چون روز شد، رفت در زیر زنجیر؛ به جای خود قرار گرفت. شاه‌عبّاس به سیّد فرمود که دیشب چه کردی با پیاده بابا غیبی؟ سیّد عرض کرد: «دیشب به یک سیلی، ابلقِ ملک را برده.» شاه در غضب شد؛ گفت: «یک‌یک ابلق‌ها را بدهید.» سیّد عرض کرد: «تا جان داریم، ابلق نمی‌دهیم.» شاه فرمود: «پس امشب برو در چهارسوق. یا او [را] بگیر، یا

---

۱. در اصل: نُه. ۲. اصل: نبرم.

www.tabarestan.info تبرستان

از تو هم ابلق می‌گیرد.» حسین همه را شنید و برگشت به منزل خود تا شب شد. سیّد آمد در چهارسوق و بر صندلی قرار گرفت و اشاره کرد؛ طبل را به نوازش درآوردند که صدای گُرم‌گُرم طبل به گوش حسین رسید. غرق آهن و فولاد گردید؛ از حجره بیرون آمد؛ آهسته خود را به بام رسانید؛ دست به دیوار گرفت و خدا را یاد کرد و خود را در شارع انداخت؛ آمد تا رسید به دهنه‌ی چهارسوق. سنگی برداشت و زد بر کاسه‌ی مشعل که میرباقر گفت: «خوش باشد.» که حسین دو پا را در مقابل میرباقر بر زمین زد؛ گفت: «احداث، شب به‌خیر.» میرباقر گفت: «شب و روزت به‌خیر.» حسین دید که اژدهای دمانی است که بالای صندلی قرار گرفته. گفت: «ای دلاور، نامت چیست؟» گفت: «مرا میرباقر می‌گویند. نام تو چیست؟» حسین گفت: «مرا پیاده بابا غیبی می‌گویند.» میرباقر گفت: «آن نیستی که هفده شب است [شبروی می‌کنی] و هفده ابلق از دلاوران برده‌ای؟» گفت: «بلی.» سیّد گفت: «بیا یک حرف بشنو.» حسین گفت: «بگو.» گفت: «این هفده ابلق را که برده‌ای، پس بده تا تو را ببرم نزد شاه‌عبّاس و در صف غلامان جای دهم.» حسین گفت: «تو سیّدی و حرمت تو بر ما لازم است. بیا و از سر چهارسوق بگذر.» میرباقر دست به شمشیر نموده و گفت: «تو کیستی که حرمت ما داشته باشی؟ بگیر از من.» چند طعن شمشیر در میان ایشان ردّوبدل شد که میرباقر با پشت شمشیر انداخت بر رگ خواب حسین که درغلتید. سیّد رفت برگردد که سیاهی‌ای پیدا شد؛ حسین را بر دوش کشید؛ مانند برق لامع به در رفت. سیّد نعره‌ای کشید و گفت: «سیاهی کیستی که صید/26 مرا ربودی؟» هرچه دوید، به گردش نرسید. مانند شیر خشمناک اُشتُلم‌کنان برگشت و بر صندلی قرار گرفت تا صبح. امّا چند کلمه از سیاه‌پوش بشنو که حسین را برد خانه؛ او را بر زمین نهاد و بوی خوش بر دماغش رسانید. حسین چشم باز کرد. دید شخصی با زنگ و زنجیر بالای سرش ایستاده. تا حسین پرسید که این‌جا کجاست و من با که آمده‌ام در این‌جا؟ گفت: «مرا بابا حسن بیدآبادی می‌گویند و نام تو چیست؟» گفت: «نام من حسین کرد است. تو چگونه دانستی که من در چهارسوق هستم؟» بابا حسن گفت: «در تالار نشسته بودم که گفت‌وگوی شما در میان بود که شاه‌عبّاس به میرباقر گفت: "امشب پیاده بابا غیبی را از برای من بیاورید، یا ابلق بدهید." میرباقر گفت: "امشب او را می‌گیرم." من آمدم به تماشا. دیدم که تعلیم از استاد نداری. وقتی که پشت شمشیر سیّد بر رگِ خواب تو زد، تو افتادی. من به چالاکی تو را ربودم و آوردم. اگر در پیش ما مهمان می‌شوی، ما هم خدمت تو را می‌کنیم و تو را به‌جای فرزند متوجّه می‌شویم و اگر نمی‌مانی و می‌روی، صاحب‌اختیاری.» حسین گفت: «ما هم خدمت از برای شما می‌کنیم.» در این گفت‌وگو بودند که صبح شد. حسین عمارت‌ها و

www.tabarestan.info تبرستان

قصرهای عالی را دید که اگر مرده در آن‌جا می‌رفتی، احیا می‌شدی. بابا حسن، حسین را در خانه نشانید و سفارش او را به اهل خانه کرده و بیرون آمد؛ رفت در تالار خدمت شاه‌عبّاس. وقتی بود/27 که شاه از میرباقر پرسید که دیشب چه کردی؟ عرض کرد: «دیشب او را به یک پشت شمشیری انداختم و سیاه‌پوشی او را دررربود. اگر تعلیم می‌داشت، دلاوری بود که نظیر نداشت.» شاه‌عبّاس این سخن را که شنید، افسوس خورد. امّا چند کلمه از بابا حسن بشنو که هر روز حسین را تعلیم می‌داد تا روزی گفت: «ای حسین، باید همه‌ی نوچه‌های شاه‌عبّاس را دست ببندی.» و گفت: «صلاح تو در این است که روز جمعه لباس هندی بپوشی و تو را به میدان ببرم نزد شاه‌عبّاس و بگو از هند آمده‌ام. یک مرد روانه کن مرا جواب گوید.» بعد پرسید: «مرشد اوّل تو کیست؟» گفت: «مسیح.» بابا حسن گفت: «چه نوع مرشدی است؟» حسین گفت: «روزی گوسفند چندی بردم در تبریز. قصّاب‌ها خواستند از من بگیرند. دو نفر قصّاب را با مشت کشتم. خلقی دور مرا گرفتند. مسیح پول خون آن‌ها را داد و مرا برد در خانه‌اش و چند روزی تعلیم داد.» بابا حسن گفت: «ببرازخان را در تبریز و اخترخان را در این‌جا تو کشتی؟» حسین گفت: «بلی.» بابا حسن گفت: «پس نقابی بر صورت خود ببند که کسی تو را نشناسد. در میدان بیا.» آن شب گذشت. چون صبح شد، بابا حسن رفت سلام.

امّا چند کلمه از تبریز بشنو. زن مسیح در آن شبی که سیلی از حسین خورد و مدّتی از آن مقدّمه گذشت، روزی نشسته بود. به فکر حسین افتاد که جواب مسیح را چه بگویم؟ عریضه‌ای نوشت و به قاصد داد که به دست مسیح برساند. قاصد همه‌جا آمد و نامه را به دست مسیح داد. مسیح از دیدن نامه مسرور شد. دید زنش نوشته است: «دانسته و آگاه باش که کون‌برهنه‌ای را که در خانه گذاشتی و رفتی، بعد از چند روز، شکمش گوشت نو بالا آورد. یک روز چند نفر گرسنه و پابرهنه مهمانش بودند. از من خرجی می‌خواست. ندادم؛ آن‌چه گفته بودی، دادم. شب آمد بالای سر من از جهت ناموس. فریاد کردم. آخرالأمر یک دست سلاح برداشت و رفت از پی کار خود.» مسیح که از مضمون نامه مطّلع شد، احوالش بر هم خورد. در دم نامه را برد خدمت شاه‌عبّاس. چون از مضمون نامه مطّلع شد، فرمود: «مرخّصی. برو در تبریز. خون حسین بر تو حلال. به هر نوع که می‌خواهی، او را بکش.» در دم مسیح تعظیم کرد و به منزل رفت و تدارک دیده، روانه‌ی تبریز شد. از اتّفاق، بابا حسن در صف دلاوران ایستاده بود؛ همه را شنید؛ آمد به خانه؛ اشتلم‌کنان داخل خانه شد. حسین استقبال نمود. بابا حسن رو کرد به حسین که ای نامردِ از زن کمتر. حسین گفت: «مگر چه شده؟» بابا حسن گفت که چرا رفته‌ای بالای سر زن مسیح که

www.tabarestan.info تبرستان

نامه از برای مسیح فرستاده؟ حسین قسم خورد که آن‌چه شنیده‌ای، خلاف است. حسین کرد نباشم اگر در تبریز نروم و قصاص نکنم[1] و گفت: «ای مرشد، من تا امروز با خدای قرار داده‌ام که بندم به حرام باز نشود.» بابا حسن را وداع نمود و دستش را بوسه داد. بابا حسن گفت: «مسیح رقمِ قتلِ تو را از شاه‌عبّاس گرفته است که تو را بکشد.» حسین گفت: «اگر توانست، بکشد.» با چشم گریان مرکب را به زیر زین درآورده، خورجین اسلحه را بر گرده‌ی مرکب انداخت و سوار شد. مانند شیر خشمناک رو به تبریز روان شد. از قضا، آن روز مسیح نرفت. حسین یک روز پیش‌تر وارد شده و یکسر رفت در خانه‌ی مسیح؛ سراغ کرد. هنوز مسیح نیامده بود. حسین رفت در نقش جهان‌آباد تفرّج کند. امّا مسیح با چند نفر دلاوران آمدند در تبریز. حسین را ندیدند؛ غلام‌ها را در تفحّص فرستادند. او را نیافتند. روانه شدند به نقش‌جهان‌آباد و مسیح داخل خانه شد. از زنش پرسید که حسین با تو چه کرد؟ زنش دید که حسین همراهش نیست. گفت: «آمده بود به سر من.» مسیح برگشت به نقش جهان‌آباد. از قضا حسین بر سر چشمه نشسته بود که از دور گردی بلند شد. حسین خوب متوجّه شد. دید چند نفر سوار آمدند. حسین به‌چالاکی برخاست/28 و سوار شد و پیش آمد و دید غلامان مسیحند. دانست که در تفحّص او آمده‌اند. روی مرکب را گردانید و نقاب بر صورت انداخت. بر سر راه ایستاد تا غلامان پیش آمدند؛ بار خانه‌ی مسیح را آوردند؛ خواستند بار فرود آورند. دیدند جوانی مانند سدّ سکندر سوار بر مرکب است. امّا آن‌چه اسلحه از مسیح برده بود، در خورجین گذارده بود و شمشیر اخترخان را حمایل کرده بود و سپرش را بر مهره‌ی پشت انداخته بود. آن جوان نهیب کرد: «می‌خواهید چه کنید؟» گفتند: «می‌خواهیم بار را فرود آوریم.» حسین گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «ما نوکرهای پهلوان مسیح هستیم.» حسین شمشیر از غلاف کشید و گفت: «شما ناگفته بار فرود می‌آورید؟» آن‌ها هم شمشیر کشیدند که حسین نه نفر را پشت تیغ زد؛ انداخت. باقی دست از پا خطا نکردند. در آن وقت، مسیح از دور پیدا شد با میرزا حسین سنجرانی. دیدند جوانی ایستاده است سرِ چشمه و نوکرها چادر نزده‌اند. سبب پرسید. گفتند که این جوان نمی‌گذارد. رو کرد به حسین که چرا نمی‌گذاری؟ حسین گفت: «این سرزمین منزل ما است. کسی را نمی‌گذاریم. حرفی داری، بسم‌الله.» مسیح نهیب داد که ای دزد، تو کیستی که ادّعا می‌کنی؟ رو کرد به میرزا حسین که این جوان را بگیر و دست ببند که میرزا حسین پیش رفت و گفت: «بیا از جهل دست بردار که کشته می‌شوی.» حسین گفت: «تو کیستی که مرا نصیحت می‌کنی؟» میرزا حسین شمشیر را کشید.

---

۱. اصل: کنم.

حسین دستش را گرفت که تیغ از دستش درآورد و انداخت بر زمین. میرزا حسین به یک دست فشردن ادب شد. که مسیح دست به شمشیر، رو به حسین آمد. حسین گفت: «من شمشیر به روی تو نمی‌کشم و با تو کشتی می‌گیرم.» مسیح گفت: «البته زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است.» تیغ را غلاف نمود. هر دو دلاور کمر یکدیگر را گرفتند و از روی قوّت به کشتی گرفتن مشغول شدند. یک‌مرتبه حسین گفت: «یا علی، از تو مدد.» قدّ و قامت مسیح را از جا بلند کرد و گذارد به روی زمین و گفت: «چونی خون تو را بریزم؟» و خنجر را از غلاف کشید. مسیح گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم کیستی و چرا می‌خواهی سر مرا ببری؟» حسین گفت: «کسی که به قولِ زن رفتار می‌کند و داوطلب می‌شود که کسی را شهر به شهر ببرد، به‌این زودی دستگیر نمی‌شود.» مسیح گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم، نام خود را بگو تا بدانم به دست که کشته می‌شوم.» حسین گفت: «حال که می‌خواهی.» به‌یک‌مرتبه نقاب از صورت برداشت و خود را در قدم مسیح انداخت. چشم مسیح افتاد بر حسین. گفت: «ای نمک‌به‌حرام، زنِ من مادر توست. چرا رفته‌ای بالای سرش؟» حسین قسم یاد کرد که همچو غلطی از من سر نزده است و نمی‌زند. من حلال‌زاده‌ام. مسیح گفت: «اگر راست می‌گویی، بیا تا برویم روبه‌رو کنیم.» حسین گفت: «من از اصفهان از برای همین آمدم.» سوار شدند؛ همگی آمدند تا رسیدند به در خانه. مسیح پیاده شد؛ دست حسین را گرفت؛ برد در اندرون خانه. زن مسیح چون نظرش بر حسین افتاد، از خجالت و شرمندگی آب شد. مسیح گفت: «ای زن، راست بگو. تهمت بر حسین مزن. حسین با تو چه کرده؟ اگر دروغ بگویی، حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) در روز قیامت از تو رو بگرداند.» ختایی خانم گفت: «قسم به این بزرگواران که راست می‌گویم.» رو را کرد به مسیح و گفت: «شبی چند نفر مهمان آورد و پیغام داد که امشب طعامِ بیشتر بپز. من گفتم آن‌چه مسیح فرموده، بیشتر نمی‌دهم و ندادم. شب آمد بالای سر من و گفت چرا خرج مرا بیشتر نکردی و مرا در پیش مردم خجالت دادی؟ بعد از آن، یک سیلی به صورت من زد.» مسیح از جا برخاست؛ سیلی به صورت ختایی خانم زد و تیغ راکشید؛ خواست بر فرقش/29 زند. حسین نگذاشت. مسیح دست به گردن حسین کرد و او را بوسید و گفت: «چاشت بیاورید.» بعد از صرف شام، آن‌چه سلاح از ببرازخان و اخترخان داشت، ظاهر کرد. مسیح گفت: «این سلاح دیگر از کیست؟» حسین گفت: «مال اخترخان است.» مسیح گفت: «او را هم تو کشتی؟» گفت: «بلی.» مسیح گفت: «آن شبی که میرباقر تو را از پشت تیغ انداخت، کی تو را ربود و به خانه برد؟» گفت: «بابا حسن مرا ربود و شش روز ریاضت کشید؛ مرا تعلیم داد. برای من خیال‌ها داشت که آمدم در تبریز که مبادا فردا شما بروی در

www.tabarestan.info تبرستان

شبستر و اقوام و خویشان مرا در زیر شمشیر بگذرانی. به جهت این آمدم.» بعد از آن، مسیح را وداع نمود؛ رو به شبستر نهاد. همه‌جا آمد تا رسید به شبستر. خویشان او به دورش جمع شدند و برادرانش برادر خود را در بر کشیدند و یکدیگر را ملاقات کردند و احوال‌پرسی کردند. حسین سرگذشت خود را از اوّل تا آخر تعریف کرد. چند روز در ولایت خودش ماند. بعد، برادرش با دوستان را وداع نمود و از ولایت خود بیرون آمد. همه‌جا، منزل به منزل، طیّ منازل می‌نمود تا رسید به شهر تبریز. داخل تکیه‌ی درویش/30 قوچ‌علی شد؛ سلام کرد. جواب سلام بازدادند. احوال پرسیدند که در این مدّت کجا بودی؟ آن‌چه بر سرش گذشته بود، از بُهتان زدنِ زنِ مسیح و اصفهان رفتن و اخترخان را کشتن و از بابا حسن تعلیم گرفتن، همه را تعریف کرد. بعد، درویشی در آن‌جا بود که او را بلبل عراقی می‌گفتند. گفت: «رفتم در مشهد. در بازار مدح علی را می‌خواندم. داروغه، که دشمن خاندان رسالت بود، راه را گرفته، گفت: "دست از علی بردار." گفتم: "غلط مکن." فوراً گوش و دماغ مرا برید و آمدم که بروم در نجف اشرف؛ شکوه‌ی او را به علی(ع) بکنم، تا حال آمدم این ولایت.» چون حسین این سخن را از درویش شنید، لب را به دندان جایید و درویشان را وداع کرد و سوار شد. همه‌جا آمد تا رسید به مشهد. در کاروان‌سرایی داخل شد. اوده‌باشی را گفت: «حجره‌ای به ما بده.» گفت: «ای جوان، حجره‌ی خالی ندارم.» حسین دست در جیب کرده، یک مشت زر به اوده‌باشی داد. آن مرد زرها را گرفت؛ در دامن ریخت. گفت: «ای مرد، در این مدّت، این‌همه پول ندیده بودم. اگر می‌خواهی کاروان‌سرا را بخری، مال من نیست. من اجاره‌دار هستم. صاحب کاروان‌سرا دیگری‌ست. تو را نشان می‌دهم؛ برو بخر.» حسین در غیظ شد. گفت: «باجین سیکیم آروادی قحبه، این پول‌ها مال تو باشد. یک حجره‌ای به ما بده و مرکب را متوجّه بشو تا از خجالت تو بیرون بیایم.» اوده‌باشی گفت: «به چشم.» و به‌چالاکی مرکب را عرقگیری کرد و علف پیش او ریخت و یک حجره‌ی خوبی از برای حسین خالی کرد؛ خورجین و اسلحه و اسباب را گذارد و قلیان تازه‌ای ترتیب داد و نمی‌دانست که چگونه خدمت کند. حسین دید که مانند پروانه دور او می‌گردد و گفت: «قارداش، امشب یک من برنج و یک برّه و یک دانه قند تدارک ببین.» و سفارش مرکب را هم کرد. برخاست؛ با لباس مبدّل بیرون آمد. همه‌جا آمد تا رسید به چهارسوق. دید شخصی بالای صندلی قرار گرفته. از یک ازبکی پرسید که این‌که بالای صندلی نشسته، کیست؟ ازبک گفت: «یاری نیم‌چشم است و داروغه است.» حسین گفت: «شب‌ها در چهارسوق می‌نشیند؟» گفت: «بلی. بعضی اوقات.» پرسید: «حاکم کیست؟» گفت: «قرچه‌خان.» از آن‌جا روان شد. می‌رفت تا به جای وسیعی رسید.

www.tabarestan.info تبرستان

دید صدای چکّش می‌آید. از یکی پرسید که این‌جا کجاست؟ گفت: «ضرّابخانه است.» جای کمندانداز را پیدا کرد؛ تا غروب گردش کرده، بلدیّت به‌هم رسانید. آمد در کاروان‌سرا؛ در حجره قرار گرفت؛ اوده‌باشی را طلبید و قلیان خواست. بعد از آن، گفت: «برو شام بیاور.» رفت سه قاب بزرگ طعام با سه کاسه‌ی شربت آورد؛ در مقابل او گذاشت. گفت: «برو آب بیاور.» رفت که آب بیاورد. حسین طعام‌ها را خورد و کاسه‌ی شربت را بر سر کشید. اوده‌باشی آمد؛ دید نه طعام است و نه شربت. انگشت حیرت به دندان گرفت. حسین گفت: «در فکر شده‌ای که ما طعام‌ها را خوردیم؟ هر شب همین خوراک من است. برو به همین قاعده هر شب چیز بپز و از پول ما هم برای خودت زیاد کن و میل بفرما. ما نظر تنگ نیستیم.» آب آورد. دست و دهنش را شست. بستر آورد. تهمتن خوابید. اوده‌باشی رفت. حسین صبر کرد که جمیع مردم به خواب رفتند. برخاست؛ خورجین سلاح را پیش آورد؛ غرق آهن و فولاد گردید و گفت:

«ازبک به کمان و تیر و خنجر نازد — رومی به زیادتی لشکر نازد
هندی به خزینه‌های پُرزر نازد — عبّاس به ذوالفقار حیدر نازد»

چهار کمند عدوبند به کمر پیچید و قدّ مردانه را علم کرد و از حجره بیرون آمد. پا را گذارد به پای بام و کمند را بند کرد به دیوار و مانند اجل معلّق سرازیر شد و شروع نمود به رفتن در چهارسوق./31 در بین راه، در کوچه و بازار، هرکس سیاهی او را دید، بالاپوش به سر می‌کشید و آن شیردل می‌گذشت تا رسید پای ضرّابخانه. کمند عدوبند را باز نموده، از کمر چین‌چین، حلقه‌حلقه، مانند زلف عروسان مهوش جمع کرده و انداخت بر طارم افلاک و تکانی داد و رفت بالا. از آن طرف سرازیر شد و رفت در میان ضرّابخانه گردش کرد. دید بیست نفر از اهل ضرّابخانه خوابیده‌اند. اوّل دست رسانید بر جل‌بندی، نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورد؛ دو مثقال و نیم دارو در نیچه کرد؛ بر دماغ هریک رسانید و در نفس کشیدن به مغز هریک جا گرفت. همه بی‌هوش شدند. خنجر سربری را از غلاف کشید و آن بیست نفر را به جهنّم واصل کرد و رفت در پای صندوق‌های زر؛ شال دستمال را باز کرد؛ صندوق‌ها را در آن سرازیر کرد؛ بست و به دوش انداخت. آمد به پای کمند؛ مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت؛ دست کرد؛ قلمدان بیرون آورد؛ کاغذی نوشت و انداخت در میان ضرّابخانه. برگشت؛ آمد به منزل خود؛ قرار گرفت. چون صبح شد، مشرفان ضرّابخانه به اشتهای تمام رفتند در ضرّابخانه. درها را بسته دیدند. دقّ‌الباب کردند. کسی جواب نداد، تا دو ساعت از روز بالا آمد. آخر یکی را فرستادند بالای بام. دید پنجره را کنده‌اند. در دم نعره‌ای زد که ای یاران، دیشب ضرّابخانه را بریده‌اند. در باز کرد. خلق ریختند در

www.tabarestan.info تبرستان

میان ضرّابخانه. دیدند که بیست نفر را سر بریده‌اند. مشرفان جامه‌ها را چاک زدند. دیدند پنج صندوق خالی شده و کاغذی آن‌جا افتاده. برداشتند و روانه‌ی بارگاه شدند. قرچه‌خان گفت: «چه خبر است؟» مشرفان گفتند: «دیشب آمده‌اند بیست نفر از اهل ضرّابخانه را سر بریده‌اند و پنج صندوق زر را خالی نموده.» قرچه‌خان لب را به دندان جایید که خون از دهنش سرازیر شد. کاغذ را دادند. باز نمود؛ دید نوشته است: «کار، کار حسین است. ای قرچه‌خان، دانسته و آگاه باش که درویش اصفهانی این‌جا بوده و مدح حضرت مرتضی علی(ع) را می‌خوانده، در بازار؛ یاری نیم‌چشم، گوش و دماغش را بریده. اگر می‌خواهی که اذیّت من به تو نرسد، یاری را چهار قسمت می‌کنی و او را در گوشه‌های چهارسوق می‌آویزی که مردم عبرت گیرند وگرنه آن‌چه بینی، از چشم خود ببین.» قرچه‌خان رو کرد به یاری. گفت: «شنیده‌ام که درویش را گوش و دماغ بریده‌ای.» گفت: «بلی. اسم علی را برد. نتوانستم بشنوم؛ گوش و دماغ او را بریدم.» قرچه‌خان گفت: «ای حرامزاده،

حشرِ غلامانِ علی با علی　　حشرِ محبّان عمر با عمر»

درحال گفت: «جلّاد!» در دم جلّاد گریبان یاری را گرفت و نشانید به زیر شمشیر؛ شمشیر را علم کرده که فرود بیاورد. یاری نعره زد که ای قرچه‌خان، تو را به چهار یار قَسَمت می‌دهم که بگو دست نگه دارد. عرضی دارم. قرچه‌خان گفت: «دست نگه دار که ببینم این کستوان چه می‌گوید.» یاری گفت: «از برای چه مرا می‌کشی؟» گفت: «از برای این‌که چرا درویش را بی‌گوش و بی‌دماغ کرده‌ای؟ یک نفر آمده است در مشهد؛ آتش روشن کرده و ضرّابخانه را بریده و بیست نفر را کشته.» یاری گفت: «اگر من او را بگیرم و به دست تو بدهم، دیگر کاری داری؟» گفت: «بسیار خوب.» و [یاری] گفت: «اگر من آتش روشن کرده‌ام، خودم نیز ساکت می‌کنم.» و از بارگاه بیرون رفت. در دم چند ازبک برداشت؛ رفت در چهارسوق. امّا بشنو از تهمتن زمان و یکّه‌تازِ عرصه‌ی میدان، حسین کرد. از بارگاه بیرون آمد؛ به منزل خود رفت. چون دو ساعت از شب گذشت، یاری در میان چهارسوق نشست. مانند/32 خرس تیرخورده پیوسته لب را به دندان می‌جایید و گفت طبل بزنند که صدای گُرم‌گُرم طبل به گوش حسین رسید که آن شیرِ نر به‌چالاکی سلاح را بر سر دست گذاشت. طبل اوّل برچین‌برچین، طبل دویّم برو برو، طبل سیّم بگیر و ببند. که تهمتن غرق آهن و فولاد گردید و قدّ مردی علم کرد و پرِ پاتُوه‌ی خود را محکم بست؛ از پارینه بالا رفت و از دیوار سرازیر شد. در کوچه و بازار گردش می‌کرد. از قضا، رسید به در خانه‌ای عالی که پیشِ تاقِ خانه را از لاجورد منقّش کرده بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

نظر انداخت. گفت: «البته این خانه‌ی امیر است.» کمند را از دور کمر باز نمود؛ مانند زلف عروسان جمع کرده، انداخت بر طارم افلاک. مانندِ مرغِ سبک‌روح بالا رفت و از دیوار سرازیر شد. در میان خانه، تالار بسیار خوبی بود. به‌نظر درآورد. دید چهار شمع کافوری بر سر چهار شمعدان طلا و نقر در سوزوگداز است. پا را گذاشت به پلّه‌ی تالار؛ بالا رفت. دید ازبکی با منکوحه‌اش به خوابند. دست کرد در جل‌بندی و نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورده، دارو در میانش ریخت؛ پف کرد. در نفس کشیدن به بالا، دارو رفت در دماغ ازبک و زن او را نیز بی‌هوش نمود و ازبک را مانند طفل در بغل گرفت؛ آورد؛ او را بست به درخت؛ چند ترکه چید؛ آمد. به ده چوب ناخن او را گرفت. آن مرد اشاره کرد که مزن. هرچه می‌خواهی، می‌دهم. حسین پایش را باز کرد. دست حسین را گرفت. داخل زیرزمینی شدند. حسین دید صندوق‌های زر به روی هم گذارده است. پنج صندوق را خالی کرد میان شال دستمال و به دوش کشید. آورد در منزل گذارد. خود بیرون آمد؛ همه‌جا می‌رفت تا رسید پشتِ خانه‌یِ قرچه‌خان. رفت که کمند را باز کند، صبر آمد. برگشت به منزل خود که بیاید، گفت: «دست خالی بدچیزی‌ست. هیچ بهتر از این نیست که برویم در کاروان‌سرا، جواهر بیاوریم.» همه‌جا رفت تا پشت کاروان‌سرای جواهریان رسید. کمند را از کمر باز کرد؛ انداخت. مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت؛ از آن طرف سرازیر شد و ارّه‌ی الماس‌بُری را از پاتابه بیرون آورد. در را برید و آمد در حجره. چهارده نفر را بی‌هوش گردانید و صندوق جواهر را برداشت؛ آمد در منزل خود؛ خوابید تا صبح. چون صبح بر سر دست درآمد، آن چهارده نفر به هوش آمدند. صندوق جواهر را ندیدند. گریبان را چاک زدند و رو به بارگاه قرچه‌خان نهادند. پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «چهار یار تختت را سرنگون کند. دیشب دزد آمده در کاروان‌سرا و صندوق جواهر را برده است.» که قرچه‌خان لب را به دندان گزید و گفت: «حالا شما بروید به منزل خود. خاطرجمع باشید.» چون شب بر سر دست درآمد، یاری گفت: «ای دلاوران، امشب بروید در گَشت. من خودم در چهارسوق می‌نشینم.» دو ساعت از شب گذشته، یاری اشاره کرد طبل زدند. صدای طبل به گوش حسین رسید. خورجین سلاح را پیش کشید؛ مانند دکّان سمساری خرمن کرد. اوّل، مانند تیغ مصری عریان شد؛ غرق آهن و فولاد گردید. از حجره بیرون آمد و بالای بام آمد. از دیوار خود را در شارع رسانید و رو به خانه‌ی قرچه‌خان مانند برق لامع آمد تا رسید پشت دیوار خانه. کمند را از کمر باز نمود؛ انداخت؛ مانند مرغ سبک‌روح به تردستی رفت بالای بام؛ از آن طرف/33 سرازیر شد در میان حیاط. دید کسی نیست که بیدار باشد. به‌چالاکی دست رسانید در جل‌بندی و نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورد؛ دارو میانش قرار داد؛

www.tabarestan.info تبرستان

آمد به تالار؛ هرجا آدمی بود، بی‌هوش کرد. آمد بالای سر قرچه‌خان؛ او را هم بی‌هوش کرد و او را پیچید در میان گلیم و آورد در میان باغچه؛ او را به هوش آورد. گفت: «تو کیستی؟» گفت: «مرا حسین کرد می‌گویند و تا اذیّت ما به تو نرسیده، کوله‌بار زر می‌خواهم.» قرچه‌خان گفت: «مرا نمی‌شناسی؟» حسین گفت: «تو قرچه‌خانی.» دست بالا برد که بزند. گفت: «مزن. هرچه می‌خواهی، به تو می‌دهم.» در دم پایش را باز کرد و زیر بغلش را گرفت. آمد به پای تالار. درِ اتاق را نشان داد. حسین در را باز کرد. دید گاوصندوقِ چند بالای یکدیگر چیده‌اند؛ هرکدام قفل گران بر درش زده‌اند. شال دستمال را پای گاوصندوق انداخت و قفل را گرفت؛ به قوّت پیچانید و به دور انداخت و پایه‌ی گاوصندوق را گرفت و برازیر کرد. یک کوله‌بار بست و گفت: «قرچه‌خان،/34 تشریف بیاورید بیرون.» قرچه‌خان از هولِ جان بیرون آمد. تهمتن گفت: «باید ریش و سبیل تو را بتراشم.» قرچه‌خان التماس بسیار کرد. حسین قبول نکرد. ریش و سبیل او را تراشید؛ در جل‌بندی گذارد و گفت: «این‌همه اذیّت ما که به تو می‌رسد، از برای این‌که ما گفتیم یاری را چهار حصّه کن و نکردی. حال، ما می‌رویم. اگر یاری را در چهارحصّه نکردی، یک شبی می‌آیم و سرت را می‌برم و اگر چنین کردی، ما هم می‌رویم.» باری، از راهی که آمده بود، برگشت و رفت.

در بین راه نگاه کرد. دید روشنایی نمودار شد. دید حرامزاده‌ای در زیر مشعل غرق سلاح است؛ می‌آید؛ قد مانند منار، سر چون گنبد دوّار. بیست نفر ازبک از عقب او می‌آیند. تهمتن کوله‌بار را گذارد در تاریکی که به‌یک‌مرتبه ازبک پیش آمد. چشمش افتاد بر سیاهی. گفت: «کیستی؟» گفت: «ملک‌الموت.» حسین گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من آزادکرده‌ی آل عثمان، آتشی.» حسین گفت: «آروادی قحبه، از آسمان می‌خواستم تو را؛ به زمین به چنگم آمدی.» دست برد به قبضه‌ی شمشیر و دست دیگر به سپر. گرم تیغ‌بازی شدند که تهمتن مانند شیر غرّید و تیغ را بلند کرد؛ انداخت بر فرق آتشی؛ تا جگرگاه او را درید و به جهنّم واصل شد که به‌یک‌مرتبه بیست نفر ازبک دور حسین را گرفتند. مانند شیر خشمناک در میان ازبکان افتاد. از کُشته پُشته می‌ساخت تا شانزده نفر را کشت. چهار نفر دیگر گریختند و مانند مادّه‌شغال فریاد می‌کردند و می‌رفتند. تهمتن دید دیگر کسی نیست. آن دلاور شروع کرد به خواندن تا رفت داخل کاروان‌سرا شد. در حجره، کوله‌بار را بر زمین گذارد و سلاح را بیرون کرد در خورجین قرار داد و بعد از آن، خوابید تا صبح بر سر دست درآمد. خنجربهادر[1] آمد. یاری پرسید: «آتشی در کجاست؟» گفت:

---

۱. یکی از ازبکانی که در تبریز به دست حسین کشته شد نیز خنجربهادر نام دارد. ممکن است راوی به‌اشتباه نام تکراری آورده باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

«نمی‌دانم.» که دهنه‌ی چهارسوق برهم خورد. چهار نفر با گریبان پاره آمدند. یاری گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «حسین کرد، آتشی را شقّه کرده و شانزده نفر را کشته.» یاری گریبان جامه را چاک کرد و گفت: «بروید ببینید چه واقع شده.» رفتند؛ آتشی را شقّه دیدند. آمدند پیش یاری؛ شیون نمودند. یاری خودش رفت و چشمش افتاد به کشته‌ها. گفت: «وای بر من! اکو، این عجب زور بازویی دارد!» و کشته‌ها را بر روی تخته گذاردند؛ بردند در بارگاه.

این‌ها را داشته باش. از قرچه‌خان بشنو که چون صبح شد، زن قرچه‌خان از خواب بیدار شد. دید یک جوانی در بستر، پیش او خوابیده است. گفت: «وای! اکو، کیستی که به جای قرچه‌خان خوابیده‌ای؟» جواب نشنید؛ در غیظ شد. گفت: «یاران، خوب بیاورید.» کنیزان خوب بسیاری آوردند و شروع کردند به زدن. هرچه او را زدند، صدا نمی‌کرد. آخر نعره‌ای بزد؛ گفت: «چرا می‌زنید؟» دیدند که خود قرچه‌خان است. همگی در مقابل او به خاک افتادند و با گردن خم ایستادند. زن قرچه‌خان گفت: «بلکه دیشب عثمان تو را نظر کرده است.» قرچه‌خان گفت: «سه طاقه شال بیاورید.» یک شال بر پایش بست و شالی به صورت و گفت: «زیر بغل مرا بگیرید.» گرفتند؛ آوردند در بارگاه. بالای تخت قرار گرفت و امیران جابرجا قرار گرفتند. قرچه‌خان گفت: «یاری را بیاورید.» که در بارگاه برهم خورد. یاری با گریبانِ چاک، با چند لَشِ ازبک وارد بارگاه شدند. یاری دید به جای قرچه‌خان جوان بی‌ریشی قرار گرفته. خوب نگاه کرد؛ دید هر دو پایش را هم/35 بسته است. پرسید: «این کیست؟» گفتند: «قرچه‌خان است.» قرچه‌خان از خشم سر بالا نکرد. بعد گفت: «ای زن‌جلب یاری، هرچه مراعات تو را کردم، نفهمیدی. دیشب کجا بودی؟ این گستوان آمد در خانه‌ی من؛ ده ناخن مرا گرفت و ریش و سبیل مرا تراشید و یک کوله‌بار زر برد.» یاری گفت: «دیشب تا صبح در چهارسوق بودم. نیامد.» قرچه‌خان گفت: «پس آتشی را که کشت؟» یاری گفت: «او را فرستادم در بازار. در بینِ راه، به‌هم برخورده‌اند و جنگ کرده‌اند. آتشی را با شانزده نفر کشته است.» قرچه‌خان فرّاش طلبید. یاری را انداختند و چوبِ معقولی زدند. بعد گفت: «اگر امشب حسین را نگرفتی، تو را در عوض او می‌کشم.» یاری را مرخّص کرد. یاری مانند خرس تیرخورده رفت در چهارسوق قرار گرفت. بشنو از تهمتن. لباس مبدّل پوشیده، رفت به خانه‌ی کافرقزی. کافرقزی او را استقبال کرد. گفت: «شراب بیاور.» شراب آوردند. تهمتن گفت: «برخیز و برقص تا قدری تردماغ بشویم.» کافرقزی به رقص ایستاد. در بین رقص پیاله را پر از شراب می‌کرد؛ به تهمتن می‌داد. تهمتن هم یک مشت زر می‌ریخت میان سینی. کافرقزی متحیّر شد از زر دادن حسین. آن روز تا عصر به خوش‌گذرانی مشغول بودند. چند نفر از اهل

www.tabarestan.info تبرستان

مجلس برخاستند؛ بیرون رفتند. در بین راه برخوردند به لوطی حیدرِ گلچین و لوطی را بی‌دماغ دیدند که می‌رود به خانه‌ی کافرقزی. ازبک‌ها گفتند: «لوطی، برو به خانه‌ی کافرقزی که کارت خوب می‌شود.» گفت: «بلی، می‌روم. ولی امشب نان ندارم بخورم.» ازبک‌ها گفتند: «برو در آن‌جا که یک جوان سخی‌طبعی در آن‌جا است. اگر خود را به آن جوان برسانی، خون خود را می‌خری.» لوطی حیدر دوید؛ آمد داخل خانه‌ی کافرقزی شد. دید جوانی آن‌جا قرار گرفته است. لوطی دست زد به تنبک زدن. تهمتن گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من لوطی حیدرِ گلچین هستم.» یک دسته‌ی گل از دامن خود بیرون آورد؛ داد به آن دلاور. تهمتن گفت: «بنشین تا معشوقه‌ی ما بیاید. تو هم گوشه‌اش را بگیر تا لذّتی ببریم.» لوطی گوشه‌اش را گرفت. آن وقت کافرقزی آمد و رقص پاکیزه‌ای کرد. بعد، لوطی حیدر برخاست؛ یک دست به سینه پیش تهمتن نهاد؛ ایستاد. تهمتن گفت: «می‌روی؟» گفت: «بلی. شب می‌شود، دیگر نمی‌توانم بروم.» حسین دست در جیب کرد و یک مشت زر با چند دانه جواهر به لوطی حیدر داد. لوطی حیدر خیال به خاطرش رسید که ریشخندش می‌کند. در فکر بود. تهمتن به خاطرش رسید که کم است. یک مشت دیگری به او داده، لوطی حیدر به ذوق زیاد از خانه بیرون آمد؛ رو به خانه‌ی خود رفت. از قضا، در چهارسوق رسید. دید یاری، بی‌دماغ، در چهارسوق قرار گرفته. فریاد زد که پیش بیا ببینم. پیش رفت. دست در دامن کرد؛ چند دسته‌ی گل بیرون آورد؛ تواضع کرد؛ داد به یاری. یاری نظر کرد؛ دید یک چیزی برق می‌زند؛ دید الماس است. بند دست لوطی حیدر را گرفت و گفت: «دست‌هایش را ببندید.» گفت: «تقصیرم چیست؟» گفت: «روز، لوطی هستی و شب، دزد؟ این جواهر را از کجا آوردی؟» یاری پانزده دانه جواهر میان گل‌ها پیدا کرد. لوطی حیدر گفت: «این‌ها را از خانه‌ی کافرقزی آوردم.» و گفت: «جوانی ترک در آن‌جا بود. به من داد.» یاری که اسم جوان ترک را شنید، گفت: «راست می‌گوید. روز اوّل زهرش به من رسید. یک مشتی پشت گردن من زد که هنوز گردن من درد/36 می‌کند. بگذارید لوطی حیدر برود. دزد را از من بخواهید.» لوطی را مرخّص کرد. خنجربهادر و یاری و سیصد نفر ازبک رو به خانه‌ی کافرقزی رفتند. یاری دقّ‌الباب کرد. دایه آمد؛ در را باز کرد. دید یاری است؛ کافرقزی را می‌خواهد. دایه رفت کافرقزی را خبر کرد. او خود را پنهان نمود. نهیب کرد: «ای گیسوبریده، دزد را در خانه منزل می‌دهی؟» گفت: «دزد کیست؟» گفت: «همین جوان که زرها را به لوطی حیدر داده.» کافرقزی رنگ از صورتش پرید. گفت: «این جوان کجا دزدی کرده است؟» یاری گفت: «خانه‌ی قرچه‌خان رفته است؛ ناخن او را ریخته است و ریش و سبیل او را تراشیده است و ضرّابخانه را بریده است و آتشی را کشته است

www.tabarestan.info تبرستان

با شانزده نفر دیگر را. به چهار یار قسم است که اگر قرچه‌خان بفهمد، بند از بندت را جدا می‌کند.» کافرقزی گفت: «بیا او را دستگیرش بکن.» یاری گفت: «با این شجاعت، اگر بخواهم او را بگیرم، تا صد نفر را نکشد، به دست نمی‌آید.» دست در جیب کرده، قدری داروی بی‌هوشی بیرون آورد؛ به کافرقزی داد؛ گفت: «بگیر و در شراب بریز تا بخورد و بی‌هوش شود تا این‌که او را به چنگ آوریم. اگر نکردی، به گوش قرچه‌خان برسد، تو را زنده پوست می‌کند.» کافرقزی از ترس دارو را گرفت؛ در شراب کرده، داد به تهمتن. لاجرعه بر سر کشید که از زبان تا نافش خشکید. هرچه آب دهنش را مکید، دید خشک می‌شود. فهمید که دارو در کارش کردند. تیغ را کشید. گفت: «ای قحبه، کم پول به تو دادم؟ تقصیر من چه بود که دارو به من دادی؟» کافرقزی گفت: «یاری به من داد که به تو بدهم تا بی‌هوش شوی.»

پرسید: «کجاست؟» گفت: «با ازبکان بسیار دور خانه‌ی من است.» تهمتن برخاست؛ او را گرفت و بر زمین زد؛ مانند کرباس پاره‌اش کرد. دید دایه رفت در را باز کرد. حسین مانند آتش سوزنده از عقب او دوید. شمشیر انداخت؛ مانند خیارِ تر او را دو نیم کرد. آمد در جایی که یاری ایستاده بود. در را باز کرد؛ لنگه‌ی در را نگاه داشت. یاری نعره زد که اکوداوران، بگیرید. تهمتن آمد که از در بیرون رود؛ یک اجل‌برگشته‌ای پیش رفت که حسین زد به کمرش که دو نیمش کرد. هرکس پیش می‌رفت، دو نیمش می‌کرد. یک‌مرتبه ده نفر زورآور شدند. دیدند که کافرقزی دوپاره شده است.

القصّه، حسین تا بیست نفر را کشت. یاری به خنجربهادر گفت: «خودت پیش برو.» خنجربهادر گفت: «تو برو.» در این اثنا، حسین تیغ را انداخت بر کتف یاری که درغلتید. ازبکان دور حسین را گرفتند. تهمتن دید که نزدیک است که دارو گل کند و بی‌هوش شود. اشک از چشمش سرازیر شد. رو کرد به گنبد حضرت امام رضا(ع) و گفت: «یا امام رضا، من آمده‌ام که تقاص کنم گوش و دماغ نوکرت را.

شدم شکسته و بیمار یا امام رضا [برس به داد من زار یا امام رضا][1]
کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ من غریب دل‌افگار یا امام رضا

آن شیردل از کشته پشته می‌ساخت. از قضا رسید به جایی که روضه‌ی امام رضا(ع) پیدا بود. توجّه کرد. به‌یک‌مرتبه خود را میان گلخن حمّام، در میان خاکستری که از گلخن بیرون آورده بودند، دید. بی‌هوش شد. ازبکان از معجزه‌ی امام رضا(ع) پی را گم کردند.

---

۱. در اصل این مصرع را ندارد. اصلاح‌شده براساس **حسین‌کرد شبستری**، چاپ شرکت نسبی کانون کتاب، ص. ۶۴.

www.tabarestan.info تبرستان

بشنو از تهمتن. صبح شد. نسیم بر مشامش رسید. به هوش آمد؛ دید در خرمن خاکستر افتاده است. چشم باز کرد؛ دید صبح است./37 برخاست؛ داخل حمّام شد؛ لباس بیرون آورد؛ رفت داخل خزینه؛ سر و تن را صفایی داد؛ آمد در گرم‌خانه خوابید. ازبکان تا صبح هرچه گشتند، حسین را نیافتند. از اتّفاقات، یک ازبکی رفت داخل؛ سلاح حسین را دید؛ خندید و بیرون رفت. حمّامی آمد به حسین خبر داد. حسین برخاست؛ بیرون آمد؛ سلاح را پوشید؛ آمد بر در حمّام که صدای ازبکان بلند شد. حسین در را بست. ازبکان رفتند؛ بیل و کلنگ آوردند که حمّام را بر سر حسین خراب کنند. حسین قفسه‌ای که لُنگ می‌گذارند، برداشت؛ پای جرز گذاشت. خودش با حمّامی به جای قفسه ایستادند. بام را بر سر حسین خراب کردند؛ امّا هیچ اذیّت به حمّامی و حسین نرسید. ازبکان رفتند. حسین ماند تا آفتاب غروب کرد. امّا ازبکان رفتند در بارگاه قرچه‌خان و در میان مردم گفتند که ما حمّام را بر سر حسین خراب کردیم. قرچه‌خان نگاهی کرد. خنجربهادر را ندید. پرسید: «کجاست؟» گفتند: «کشته شد و بسیاری زخم‌دار شدند.»/38 قرچه‌خان جارچی فرستاد در بازار که جار بزنند: «وای بر جان کسی که فردا صبح تا ظهر در باغ‌صفا نباشد!» جارچی جار می‌زد. امیران پرسیدند: «از برای چه جار می‌زنند؟» گفتند: «حسین در حمّام بوده و حمّام را بر سرش خراب کردند و کشته شد. البته این زرهایی که برده است، در این خانه‌ها می‌باشد. هرکس خبر نداد، بفرستیم در هر خانه که هست، آن خانه را خراب کنند و با خاک یکسان نمایند.» بشنو از حسین که آفتاب به محلّ غروب رسید و جارچی جار می‌زد. به گوش حسین رسید. به حمّامی گفت: «حسین نباشم اگر قرچه‌خان را فردا شقّه نکنم.» آن شبی که قرچه‌خان چوب خورد، چون صبح شد، عریضه‌ای نوشت به شاه‌عبّاس. بعد از این عرض خواهیم کرد. آن تهمتن زمان صبر کرد تا شب شد. علی را یاد کرد و یک قوّت نمود و قفسه را پس انداخت. بیرون آمد و حمّامی را روانه کرد در خانه‌ی خود و خود آمد در کاروان‌سرا؛ داخل شد. اوده‌باشی را طلب کرد؛ گفت: «برو و طعام بیاور.» طعام زیادی آورد. حسین خورد تا سیر شد. دست و دهن را شست و به خواب رفت. چون صبح شد، برخاست؛ وضو گرفت و نماز خواند. دید که صدای جارچی بلند است. برخاست؛ به لباس مبدّل بیرون آمد. دید که خلق فوج‌فوج بیرون می‌روند. از یکی پرسید که مردم را چه می‌شود و به کجا می‌روند؟ گفت: «به باغ صفا می‌روند.» آمد در کاروان‌سرا؛ مرکب را زین کرد و خورجین سلاح را پیش کشید. اوّل مانند تیغ عریان شد؛ هفت پیراهن [حریر] از برای گرمی و نرمی پوشید. زره تنگ‌حلقه‌ی داوودی را در بر کرد و کمند را بر کمر پیچید. القصّه، از میلِ ابلق تا نعلِ موزه غرق آهن و فولاد گردید. قدّ مردی

www.tabarestan.info تبرستان

را علم کرده و خورجین را بر روی مرکب انداخت و صندوقچه‌ی پر از جواهر را در او قرار داد و جام و ریش و سبیل قرچه‌خان را بر خود قرار داد و سوار مرکب شد و تُنگ و جام مرصّع بر دست گرفت. در بازار عبور می‌کرد و ابیات می‌خواند و کلاه‌پوست برّه‌ی خراسانی را چپ گذاشته، رو به شیرک‌خانه می‌رفت. شیرکچی را طلبید؛ گفت: «شراب بیاور.» شیرکچی نگاه به جام کرد؛ شناخت. گفت: «این جام، مالِ قرچه‌خان است.» که تهمتن با شمشیر زد به کمرش که مانند خیار تر به دو نیم شد. بیرون آمد؛ در کوچه و بازار می‌رفت. هرکه او را می‌دید، می‌گفت: «این مال خان است.» او را با شمشیر می‌زد؛ می‌کشت تا از شهر بیرون رفت. رسید به باغ قرچه‌خان. چشم قرچه‌خان به تُنگ و جام افتاد که از خانه‌ی او برده بودند. نعره کشید که بگیرید این جوان را. که مردم دور حسین را گرفتند. که تهمتن تنگ و جام را برهم زد و تیغ را کشید؛ زد به کمر قرچه‌خان که دو حصّه شد. مانند شیرِ گرسنه افتاد در میان ازبکان. ازکشته پشته می‌ساخت. گرم جنگ بود که دید یک‌مرتبه خلق مانند مور و ملخ، از باغ بیرون آمدند. حسین دید به قدر دویست هزار نفر شدند. رو به شهر نمود؛ مانند برقِ لامع اسب می‌تاخت. با خود گفت: «چاره‌ی این‌ها را نمی‌توان کرد.»

پشّه چو پُر شد، بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو فتد[1] اتّفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

(سعدی، **گلستان**، ص. ۱۲۴)

داخل شهر شد؛ از دروازه‌ی دیگر به در رفت.

گریزی به هنگام بهروز نیست — تُنُک بخت آن کس که فیروز نیست

به اندک روزی به تبریز رسید. ریش و سبیل و ناخن‌ها را در قدم درویش انداخت و مشتی زر هم به درویش بلبل داد و عذرخواهی/39 بسیاری از او خواست و از تبریز روانه‌ی اصفهان شد. رسید در کاروان‌سرای شاه‌عبّاس. اوده‌باشی را طلبید و از مرکب پیاده شد. اوّل، یک مشت زر به دامان او ریخت. اوده‌باشی خورجین را از پشت مرکب برداشت و یک حجره‌ی پاکیزه‌ای به تهمتن داد. تهمتن دُوشَک و نمد انداخت؛ نشست و به قلیان کشیدن مشغول شد و سفارش مرکب را نمود و از کاروان‌سرا بیرون آمد؛ در کوچه و بازار گردش می‌کرد. به دکّان بساط‌اندازی رسید. چیزی که به کارش می‌خورد، می‌خرید. دید که خلق بسیاری به‌تعجیل می‌روند. حسین گفت: «معلوم است که خبری هست.» سلّانه‌سلّانه می‌رفت تا به سرِ کوچه رسید. دید که خلق

۱. در **گلستان**: بود.

www.tabarestan.info تبرستان

داخل تکیه‌ای می‌شوند. پرسید که این‌جا کجاست. گفتند: «قهوه‌خانه‌ی بابا حکیم است و رقّاصی این‌جا است که او را یوسف ثانی می‌گویند و رقص می‌کند.» تهمتن داخل تکیه شد. دید خلق پست و بلندی را گرفته‌اند. دید جوانی

هنوزش خط نرسته از بناگوش　　به مرگ عاشقان زلفش سیه‌پوش

به یک نگاه

تیری از آن غمزه‌ی دلدوز جست　　بر جگرش آمد و تا پر نشست

امّا جوانی در بالای صندلی، بالای مجلس قرار گرفته بود. تهمتن رو را به آن جوان کرد؛ گفت: «ای جوان، قدری برخیز تا ما بنشینیم.» آن جوان گفت: «از ما ضعیف‌تری ندیدی؟» گفت: «هرچه نگاه کردم، از تو زبردست‌تر کسی را ندیدم.» گفت: «از جای خود برنمی‌خیزم. مرا جلال یزدی می‌گویند.» تهمتن گفت: «هرکه می‌خواهی باش و اسم زور و بازو را میاور که هرکه به قوّه‌ی خداوند، قوّه‌ای دارد.» جلال گفت: «تو طاقت یک مشت مرا داری که صندلی را به تو بدهم؟» تهمتن گفت: «بسم‌الله.» و بیاضِ گردن را کشید؛ گفت: «بزن.» جلال مشت را مانند بیضه‌ی فولاد گره کرده، مانندِ ببر از روی قوّت، زد بر گردنِ تهمتن. که تهمتن دست مالید و گفت: «خدا پدرت را بیامرزد. یکی هم به آن طرف بزن.» که جلال مانند مار بر خود پیچید؛ لب را به دندان گزید؛ از غیظ، یک مشت دیگر زد. تهمتن دستی به گردن مالید و گفت: «به دو طرف زدی. یکی هم به پشتِ گردنم بزن.» مشت سیّم را هم زد. تهمتن دست مالید؛ گفت: «حالا نوبتِ ماست.» جلال گفت: «بزن تا زور و قوّت تو را ببینم.» و گردن را کشید که تهمتن مشت را مانند بیضه‌ی فولاد گره کرده، زد به بیاض گردنِ جلال که کبوتروار معلّق خورد و در میانِ تکیه نقش بست. مردم هو کشیدند. جلال برخاست؛ از خجلت سر به زیر انداخت و از تکیه بیرون رفت. تهمتن بر جای او بر صندلی قرار گرفت و مشت را گره کرده، بر روی زانو گذاشت و پا را لنگر انداخت. خلق تماشا می‌کردند و آفرین به زور و بازوی او می‌گفتند. از قضا، شاه‌عبّاس به لباس درویشی، در تکیه آمده بود. با خود گفت: «عجب جوانِ اژدهاصولتی است که قرینه ندارد!» تهمتن بر صندلی قرار گرفته و یوسف هم به رقص مشغول بود. هر زمان که نگاه به یوسف می‌کرد، دلش آب می‌شد. دید یوسف مجموعه‌ای در دست گرفته، می‌گردد. هرکس به قدرِ مقدور، زر می‌ریزد، تا آمد نزد حسین و تهمتن دست در جیب کرد؛ پر از زر بیرون آورد؛ ریخت در مجموعه. مانندِ جامِ جمشید برق می‌زد که همه‌ی مردم آفرین بر جوانمردی حسین گفتند. حسین گفت: «قارداش، معذور بدارید که مایه‌ی قلیان‌فروشی است. ما نمی‌دانستیم که عبورِ ما در این‌جا می‌افتد. ان‌شاءالله از

www.tabarestan.info تبرستان

خجالت/40 شما بیرون می‌آیم.» یوسف که این همّت را از تهمتن دید، هرگز از کسی ندیده بود. بعضی خجالت کشیدند. مجلس بر هم خورد. هرکس از پیِ کار خود رفت. تهمتن هم بیرون آمد. شاه‌عبّاس پیش آمد؛ در گوشِ حسین گفت: «ای جوان، تو غریبِ این شهر هستی. این پولی که امروز خرج کردی، دیگر به این طریق خرج مکن.» گفت: «به تو دخلی ندارد. خودم می‌دانم.» و روانه شد و رفت در کاروان‌سرا و اوده‌باشی را طلبید. گفت: «طعام بیاور.» اوده‌باشی طعام حاضر کرد. شام خورد/41 و خوابید تا صبح، لباسِ مبدّلی پوشید و بیرون آمد. در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا وقتی که سلام شاه بر هم خورد. به قاعده‌ی هر روز که می‌آمدند قهوه‌خانه، باز، جمعیّت شد. تهمتن دید که حریف دیروزی که صندلی از او گرفته بود، نیامده، بالای صندلی قرار گرفت تا رقص یوسف تمام شد. بعد از آن، سینی را برداشت؛ به دور افتاد تا آمد به نزدِ حسین. که هر دو دست را پر از زر کرده، بیرون آورده، ریخت در میان سینی. پولِ سکه‌ی تازه مانند جام جمشید می‌درخشید که هوش از سر خلق پرواز کرد. القصّه، تا هفت روز حسین می‌آمد و سینی را پر از زر می‌کرد و شاه‌عبّاس هم با لباس مبدّل می‌آمد. روز هفتم، یوسف به پدرش گفت: «این جوان خیلی باسخاوت است.» بابا حکیم گفت: «خوب آدمی است و پول خوب می‌دهد. امّا چه فایده که شاه او را می‌گیرد. اگر نمی‌گرفت، خوب بود.» و گفت: «از این جوان وعده می‌گیرم.» یوسف گفت: «بگیر.» چون فردا شد، آمدند در تکیه. وقتی که خلق از مجلس رفتند، بابا حکیم پیش آمد؛ به حسین گفت: «امشب در خدمت باشیم.» حسین گفت: «تو چه‌کاره‌ای؟» گفت: «بابا حکیم، پدر یوسفم.» تهمتن گفت: «یک من به وزنِ شاه، برنج در دیگ بریز و یک دانه قند بگیر؛ در آب انداز تا امشب بیایم.» بابا حکیم گفت: «البته رفیق دارد.» گفت: «مگر چند نفر هستید؟» حسین گفت: «دو سه نفر هستیم.» بابا حکیم گفت: «البته راست می‌گوید.» رفت؛ تدارک دید تا شب شد. یوسف دستِ تهمتن را گرفت. آوردش به خانه. تهمتن گفت: «طعام بیاور.» یوسف گفت: «صبر کنید تا رفقای شما بیایند.» تهمتن گفت: «من رفیق ندارم.» بابا حکیم گفت طعام آوردند. خورد. بعد از آن، قلیان کشید. یوسف برخاست؛ شروع به رقص نموده و پیاله را پر از شراب نموده، به تهمتن داد. تهمتن چند پیاله خورد؛ مست گردید. یوسف سینی را آورد؛ در مقابل تهمتن گذارد. تهمتن هر دو دست در جیب نمود؛ پر از زر شد؛ ریخت میانِ سینی و گفت: «این‌ها را لباس بکن.» امّا از شب بسیار گذشت. تهمتن گفت: «بستر بیندازید.» بستر انداختند. تهمتن رفت در بستر. گفت: «قارداش یوسف، بیا پیش ما بخواب.» یوسف گفت: «شما بخوابید. جا هست که من بخوابم.» گفت: «می‌گویم بیا این‌جا، بگو چشم.» رنگ از صورت بابا حکیم و یوسف پرواز کرد و

www.tabarestan.info تبرستان

یکتای پیراهن شد. با خود گفت: «چند وقتی خود را نگاه داشتم. حال، این جوان سه چهار هزار تومان پول به ما داده است؛ مرا ضایع می‌کند.» لاعلاج با هزار ترس آمد؛ خوابید. تهمتن دست رسانید به شمشیر. یوسف ترسید؛ از جا جَست. تهمتن گفت: «مترس.» تیغ را از غلاف کشید؛ میان خود و یوسف گذاشت و گفت: «صاحب ذوالفقار علی است. ما و تو قارداش هستیم. خاطرت جمع باشد که من تا امروز بندم به حرام باز نشده است.» و دست به گردن یوسف کرد و خوابید تا صبح شد. از خواب بیدار شدند. تهمتن وضو گرفت و نماز خواند. یوسف رفت؛ صفِ سلام شاه ایستاد تا صف شکست؛ آمد در قهوه‌خانه. تهمتن هم آمد در قهوه‌خانه. چند روزی گذشت. یک روزی دید پول‌ها تمام شده است. [به] یوسف گفت: «ما امشب جایی میهمانیم. منتظر ما نباشید.» بیرون رفته، در کوچه و بازار گردش می‌کرد. از قضا رسید در ضرّابخانه. گفت: «ما که پول نداریم. خوب است امشب بیاییم در ضرّابخانه. بلکه یک دو سه غازی ببرم برای خرجی.» و جای کمند را نشان کرد. رفت در حجره و تا سه/42 ساعت که از شب گذشت، به فرموده‌ی شاه‌وِردی‌خان طبل را به نوازش درآوردند که صدای طبل به گوش حسین رسید. از میلِ ابلق تا تهِ موزه غرق آهن و فولاد شد. قدّ مردی علم کرده، از حجره بیرون آمد؛ در بام کاروان‌سرا رفت و خود را انداخت در کوچه و رو به ضرّابخانه روانه شد تا رسید. کمند انداخت؛ بالا برآمد؛ داخل ضرّابخانه شد. شمعچه را روشن کرده و چهار نفر را مدهوش کرد و شال دستمال را پر از زر کرده، بر دوش کشید. از کمند بالا آمد و از آن طرف سرازیر شد. امّا تا داخل حجره شد، سلاح را بیرون آورد؛ در بستر خوابید تا صبح بر سر دست آمد. القصّه، هر شب می‌رفت به خانه‌ی یوسف؛ زرها را خرج می‌کرد. تا یک روز تهمتن به یوسف گفت: «امروز برویم تختِ فولاد، به زیارتِ اهل قبور.» یوسف گفت: «صاحب‌اختیاری.» تهمتن سوارِ اسب شد و یوسف سوارِ الاغ مصری گردید؛ از در دروازه‌ی خواجو بیرون رفتند تا رسیدند به تخت فولاد. زیارت کردند و برگشتند. آمدند تا رسیدند به مسجدِ شیخ لطف‌الله، روبه‌روی عالی‌قاپو. دیدند یک چیزی برق می‌زند، به قراری که چشمِ تهمتن خیره شد. گفت: «قارداش، این چه چیز است که در بالای تالار برق می‌زند؟» گفت: «این شاه‌عبّاس است که لباسِ شاه‌طهماسب را پوشیده است. این برق از جواهرات است. امروز ایلچی فرنگ آمده که این لباس را پوشیده.» تهمتن گفت: «این لباس را خوب است تو بپوشی و از برای ما رقص کنی.» یوسف گفت: «از من زیاد است. در قوّه‌ی کسی نیست این لباس را بپوشد، مگر خودش.» حسین گفت: «تو برو؛ منتظر باش تا من آخر شب بیایم که در را باز کنی.» یوسف گفت: «کجا می‌روی؟» گفت: «امشب میهمانم.» رفت در کاروان‌سرا؛ از

www.tabarestan.info تبرستان

مرکب پیاده شد؛ خورجین سلاح را پیش کشید و غرق دریای آهن و فولاد گردید. از کاروان‌سرا بیرون رفت. آمد تا به در خانه‌ی شاه‌عبّاس رسید. کمند را انداخت بالای خانه؛ از آن طرف سرازیر شد. گردش کرد تا برابر خزانه رسید. دید عبدالله خواجه در خواب است با چند نفر دیگر. همه را بی‌هوش کرد. عبدالله را بیدار کرد. خواست که فریاد بزند. حسین تیغ را کشید؛ گفت: «صدا مَکن که تو را می‌کشم. برخیز خزانه را باز کن؛ قدری پول به ما بده تا برویم.» عبدالله برخاست؛ درِ خزانه را باز کرد. داخلِ خزینه شد؛ دستمال را انداخت؛ قدری زر برداشت. بعد گفت: «لباس شاه‌عبّاس را می‌خواهم. کجاست؟» گفت: «در نزد صندوق‌دار است.» عبدالله ارّه آورده و پاشنه‌ی درِ صندوق‌خانه را برید؛ داخل شد؛ بُقچه‌ی لباس را برداشته، به حسین داد و [حسین] گذاشت در شال دستمال و بر دوش کشید و گفت: «بگو این کار، کارِ بابا غیبی است.» از راهی که آمده بود، برگشت. آمد در خانه‌ی یوسف؛ دقّ‌الباب کرد. یوسف در را باز کرد. تهمتن داخل تالار شد؛ بقچه را در مقابل یوسف گذاشت. یوسف دید لباس شاه‌عبّاس است. گفت: «[از] دهن من زیاد است که همچو کاری بکنم.» تهمتن گفت: «هرچه ما بیاوریم، بپوش. تو را چه رجوع کند این سخنان بگویی؟» یوسف دید که چاره ندارد. لباس را پوشید و کمر خنجر را زد. تهمتن دید که حسنش یکی بود، بر هزار افزود. گفت: «شراب بیاور.» هر دم یوسف پیاله را پر می‌کرد و به حسین می‌داد؛ به خوش‌گذرانی مشغول بودند.

بشنو از شاه‌عبّاس. صبح شد. برخاست؛ باز لباس را خواست. خواجه‌سرایان دویدند لباس را بیاورند؛ رفتند؛ خبر آوردند که لباس‌ها نیست. شاه در غضب شد و لباس دیگر طلبید؛ آوردند؛ پوشید؛ در بالای/43 تالار عالی‌قاپو قرار گرفت. دوازده هزار ایلچی صف کشیدند و هزار و صد و بیست دلاور جابرجا قرار گرفتند. شاه‌عبّاس میرباقر را گفت: «پنجاه نفر دلاور را زُبده کن و سلاح در بر کنید؛ وقت غروب زیر زنجیر جمع بشوید که امشب می‌خواهم به جایی بروم.» سیّد تعظیم کرد؛ از تالار سرازیر شد؛ آمد در زیر زنجیر که به‌یک‌مرتبه هزار و صد و بیست و چهار نفر استقبال کردند. مسیح و سیّد در روی صندلی قرار گرفتند. مسیح به سیّد عرض کرد که شاه چه فرمودند؟ [سیّد جواب داد]: «گفت که باید پنجاه نفر دلاور سلاح بپوشند و آماده باشند.» پس پنجاه نفر از دلاوران رفتند در خانه‌ها و سلاح پوشیدند و پنجاه نفر جمعیّت کردند در پای زنجیر عالی‌قاپو. منتظر قدوم شاه بودند تا زمانی که شاه‌عبّاس از اندرون بیرون آمد؛ غرقِ سلاح شده، با زنگ و زنجیر و ابلق. چشم دلاوران چون بر شاه افتاد، یک‌مرتبه، همه تعظیم کردند. شاه پیش افتاد و دلاوران از عقب تا به درِ خانه‌ی یوسف رسیدند. در را زدند. بابا حکیم آمد؛ دید شاه‌عبّاس

www.tabarestan.info تبرستان

با پنجاه نفر اژدهاصولت بر درِ خانه ایستاده‌اند. تعظیم کرد؛ امّا مانند بید می‌لرزید. شاه گفت: «راست بگو این جوان تبریزی که هر روز در قهوه‌خانه می‌آید و چنگ‌چنگ، زر می‌ریزد در سینی، بگو ببینم در کجاست؟» بابا دانست که شاه خبر شده است. خود را به قدم او انداخت و عرض کرد: «در این‌جاست.» شاه فرمود: «برو پنهانی یوسف را خبر کن که خود را به ما برساند.» شاه را با دلاوران، به عقب درخت‌های باغچه جای داد. آمد؛ یوسف را در حالت رقص خبر کرد. وقتی است که لباس شاه را پوشیده. میرباقر به شاه عرض کرد: «کیست که می‌خواهی او را دستگیر نمایی؟» فرمود: «جوانی است ترک تبریزی.» عرض کرد: «مرخّص بفرمایید بروم، او را دست‌بسته بیاورم.» شاه فرمود: «تا ده نفر را نکشد، به چنگ نمی‌آید. تأمّل کنید تا او را به تدبیر بگیرم.» یوسف در رقص بود که بابا حکیم یوسف را صدا زد. یوسف پیش آمد. بابا گفت: «ای فرزند، در پشتِ درخت‌ها نظر کن. چه می‌بینی؟» یوسف نظر کرد؛ چشمش افتاد به چند نفر دلاور با زنگ و زنجیر و ابلق. خواست لباس را بیرون بیاورد. بابا حکیم گفت: «حالا صلاح نیست. شاه تو را دیده. برو ببین چه می‌گوید.» دوید؛ خود را انداخت به قدم شاه. شاه فرمود: «ناپاک، لباس شاه را می‌پوشی و می‌رقصی؟» یوسف شروع به گریستن کرد. شاه فرمود: «به تو کاری ندارم.» دست در جیب کرد؛ قدری دارو به یوسف داد و گفت: «بده تا بخورد.» یوسف دارو را برد؛ ریخت در شراب و دو کنده‌ی زانو در مقابل حسین بر زمین زد و اشک از چشمش جاری شد. تهمتن گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «دارو در میان شراب ریخته‌ام.» تهمتن گفت: «برای چه؟» یوسف گفت: «در باغچه‌سرا تماشا کن.» تهمتن نظر کرد؛ دید در پشت هر درختی، اژدهاصولتی قرار گرفته. گفت: «این‌ها کیستند؟» گفت: «شاه‌عبّاس با پنجاه نوچه آمده‌اند تو را بگیرند.» شاه آمد به نزدیک در؛ رو به حسین کرد و گفت: «ای جوان، دستت را به روی هم بگذار.» حسین گفت: «از برای چه؟» شاه گفت: «می‌گویم بگذار، بگذار.» حسین گفت: «به چشم. هرکه می‌آید، پیش بیاید و شما پیش نیایید و میرباقر هم نیاید؛ زیراکه سیّد است و مسیح هم نیاید. هرکدام از این‌ها می‌آیند، بیایند.» شاه به تقی ریخته‌گر گفت: «برو دست این جوان را ببند.» تقی پیش آمد؛ گفت: «بیا پیش، دستت را ببندم.» که حسین با پشتِ شمشیر زد بر رگ خوابش/44 که معلّق افتاد. حسین گفت: «قبله‌ی عالم، عرضی دارم. می‌خواهم بدانم پدر و فرزند را کسی از هم جدا کرده است؟ همانا شما به‌جای پدر بنده‌اید و ما به‌جای فرزند شماییم.» شاه گفت: «سرت به گردنت نهاده ، از برای ما دلیل می‌آوری؟» و نهیب کرد که او را بگیرید. تهمتن گفت: «قبله‌ی عالم، اگر بی‌حرمتی از من سر بزند، مرا معذور بدارید.» که مسیح او را شناخت. گفت: «حسین، چه می‌گویی؟» حسین گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«پیش میا که نمک تو را خورده‌ام.» مسیح گفت: «ای نادرست، آتش در شهر مشهد زدی؛ قرچه‌خان را کُشتی و حال، آتش در اصفهان می‌زنی و لباس شاه را هم می‌بری؟ باز حقّ نمک می‌شناسی؟ دست‌ها را به روی هم بگذار.» حسین هر دو پا را بر زمین زد؛ مانند بالنده بلند شد و علی را یاد کرده، به در رفت بالای بام و خود را به شارع انداخت و گفت: «ای شاه‌عبّاس، اگر مویی از سر یوسف کَم گردد، شب بالای سرت می‌آیم و سرت را می‌برم.» و مانندِ برقِ لامع به در رفت. داخل کاروان‌سرا شد؛ مرکبی را زین [کرد] و خورجین را پر از زر کرده، و اسلحه پوشید و سوار شده، بیرون آمد. رسید به درِ دروازه‌ی خواجو. نهیب کرده، دروازه را باز کردند. بیرون رفت و کمر همّت بست و رو به هند شروع کرد به رفتن.

تبرستان www.tabarestan.info

بشنو از شاه‌عبّاس. میرباقر را گفت که حسین را از تو می‌خواهم. دلاوران را بردار و هرکجا که رفته است، او را بیاور. در دم، سیّد با دلاوران سوار شدند و از عقب او رفتند بیرون تا به مرغزاری رسیدند. که ناگاه دیدند حسین بر لب جویی نشسته و مشغول نماز است و همین‌که چشم حسین بر آن جمعیّت افتاد، دانست و از جا حرکت کرد و بر مرکب سوار شد و سر راه را بر دلاوران گرفت. سیّد با نوچه‌ها از دور رسیدند که تهمتن فریاد زد: «ای سیّد، بایست.» سیّد ایستاد؛ گفت: «چه می‌گویی؟» گفت: «تو اولاد پیغمبری و حرمت تو بر ما واجب است. مسیح هم مرشد است. آن هم پیش نیاید.» مسیح گفت: «ای حسین، بیا برویم. شاه‌عبّاس بسیار شفقت با تو دارد و تو را خلعت می‌دهد.» حسین گفت: «تو راست می‌گویی. امّا من طفل نیستم. بروید به شاه‌عبّاس بگویید که ما رفتیم در هند که مالیاتِ هفت‌ساله‌ی هند را بگیریم و از برای تو بیاوریم. امّا به شاه بگویید به ذاتِ پاکِ پیغمبر(ص)، اگر مویی از سرِ یوسف کَم کرده، از هند که برگشتم، می‌آیم سرت را می‌برم.» دلاوران دیدند چاره نمی‌کنند. برگشتند؛ آمدند خدمت شاه‌عبّاس. شاه فرمود: «حسین چه شد؟» میرباقر عرض کرد: «قبله‌ی عالم، اگر می‌خواستیم او را بگیریم، می‌گرفتیم. امّا دیدیم تا پنجاه نفر کشته نشوند، حسین به چنگ نمی‌آید.» شاه افسوسِ بسیار خورد.

بشنوید از تهمتن. می‌رفت تا رسید به کاروانی. کاغذی نوشت؛ داد به قافله‌باشی؛ گفت: «این کاغذ را برسان به میرباقر.» کاروانی[1] عریضه‌ی تهمتن را آورد؛ به دست سیّد داد و سیّد به‌نظر شاه رسانید. نوشته بود که ای شاه‌عبّاس، یوسف را به تو سپردم و تو را به خدا. یوسف برادر من است. ما رفتیم در هند که مالیات هفت‌ساله‌ی هند را به ضربِ شمشیر و به یاریِ جدّت بگیریم و بفرستیم. تا مالیات نگیریم، نمی‌آییم. لباس را از یوسف بگیرید. امّا آن‌چه پول به او داده‌ام، از او

---

۱. اصل: کاروانیان.

نگیرید و مگذار بعد از این، به قهوه‌خانه برود و یک شمشیر به دستش بده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد. اگر غیر از این کردی، از هند که آمدم، شب بر سرت می‌آیم و تو را می‌کشم. شاه فرستاد لباس را از او گرفت و پول‌ها را بخشید و یک دست خلعت به او داد و یک شمشیر به کمرش بست. در/45 مقابل شاه ایستاد و جامی به دست گرفت. هرکس به جایی می‌رفت، یوسف به او شربت می‌داد.

امّا از تهمتن بشنو. همه‌جا آمد تا رسید به شیراز. در راسته‌های کوچه و بازار می‌گذشت و تماشا می‌کرد تا رسید به چهارگوشه‌ی میدان. دید چهارسوقی آراسته است و صندلی‌ها در چهارسوق گذارده. از یکی پرسید که بالای این صندلی‌ها که می‌نشیند؟ گفتند: «ملّا حاجی محمّد.» گفت: «یکی خانه‌اش را به ما نشان بدهد.» یک نفر شیرازی پیش آمد؛ او را برد به خانه‌ی ملّا حاجی محمّد. حسین پیاده شد؛ دقّ‌الباب کرد. ملیحه، خواهر حاجی، آمد پشت در. گفت: «کیست کوبنده‌ی در؟» گفت: «منم، حسین. ملّا را بگو بیاید او را ببینم.» ملیحه گفت: «خانه نیست.» تهمتن گفت: «وقتی که آمد، بگو فلان کس آمده بود شما را ببیند.» این را گفت و برفت در کاروان‌سرا. ملیحه فریاد زد که حاجی به کجا بیاید؟ گفت: «فلان کاروان‌سرا.» و رفت؛ بارش را فرود آورد و مرکب را عرقگیری کرد و در گوشه‌ای نشست. حاجی ملّا محمّد آمد خانه. خواهرش گفت: «امروز یکی آمده بود؛ شما را می‌خواست.» حاجی ملّا محمّد گفت: «در کجاست؟» ملیحه گفت: «در فلان کاروان‌سرا و نامش حسین است.» آمد در کاروان‌سرا؛ چشمش بر حسین افتاد؛ پیش آمد و مصافحه نمود و گفت: «از کجا آمده‌ای؟» تهمتن گفت: «حال که این‌جا هستم. امّا اگر حیات باشد، می‌روم به هند که مالیات هفت‌ساله از برای شاه‌عبّاس بگیرم و بیاورم.» ملّا دست تهمتن را گرفت و او را به خانه برد و محبّت بسیار کرد. صبح شد. تهمتن برخاست؛ به ملّا گفت: «ما را حلال کن که به هند می‌روم.» ملّا گفت: «ما هم به بدرقه می‌آییم.» حسین گفت: «ضرور نیست زحمت بکشی.» فایده‌ای نکرد. ملّا مرکب را بیرون کشید و سوار شدند و هر دو شروع نمودند به رفتن تا رسیدند به منزلِ دشت ارژنه. راندند؛ نماز کردند و شام خوردند؛ مرکب‌ها را بخو نمودند و به خواب رفتند تا صبح شد. برخاستند؛ دیدند مرکب‌ها را برده‌اند. ملّا و حسین نماز را خواندند؛ از پیِ مال‌ها برفتند تا به خرابه‌ای رسیدند. دیدند یک درویشِ ژولیده‌مویی نشسته است و میزانی در پهلوی خود گذاشته و کشکولی در بالای سرش گذارده. ایستادند؛ در فکر شدند. درویش پرسید: «شما چه می‌خواهید؟» تهمتن گفت: «دیشب به دشت ارژنه خوابیده بودیم و مرکب‌ها را بخو کرده بودیم و خورجین‌ها را زیر سر گذارده بودیم.

www.tabarestan.info تبرستان

برده‌اند.» درویش گفت: «به کجا می‌خواهی بروی؟» تهمتن گفت: «می‌روم به هند.» درویش گفت: «پیش بیا.» تهمتن پیش رفت. بند دست تهمتن را گرفت و قوّت نمود که تهمتن به زانو درآمد. درویش به یک دست، تپانچه به صورت تهمتن زد و ریگی بر لاله‌ی گوش تهمتن گذارد و مالش داد. گفت: «کسی که به هند می‌رود تا مالیات هفت‌ساله را بگیرد؛ این طریق نمی‌رود. بلکه آن کسی که خورجین را از زیرِ سر شما کشید، هر دو را سر می‌برید.» گفت: «مرکب‌ها را پشت دیوار بسته‌اند. بروید بیاورید.» رفتند؛ دیدند آن‌جا بسته‌اند و خورجین‌ها پشت مرکب‌ها می‌باشد. در فکر شدند که این درویش کیست؟ آمدند؛ در برابرش ایستادند. تهمتن گفت: «ما غریب هستیم. بندگی خدمت شما نداریم.» گفت: «مرا درویش دال نیکی می‌گویند. این نصیحت بود. ان‌شاءالله، من هم می‌آیم.» ملّا برگشت. تهمتن بیابان را گرفته، مانند برق لامع شروع کرد به رفتن تا رسیدند به کنار دریا. دیدند چهارصد سوداگر در کنار دریا منزل نموده‌اند و شراع کشتی‌ها را کشیده‌اند و می‌خواهند در کشتی بروند. تهمتن به ناخدا گفت: «ما را هم در کشتی بنشانید.» سوداگران قبول ننمودند. گفت: «ما هم پول می‌دهیم. مفت نمی‌خواهیم.» سوداگران گفتند: «ما غیر را در کشتی راه نمی‌دهیم.» حسین گفت: «ما غریب و هم‌مذهب هستیم.»/46 بزرگ آن‌ها گفت: «خوب است. بیا داخل شو.» تهمتن در کشتی قرار گرفت. بنا نمودند به رفتن. امروز و فردا که گذشت، چشمش در کشتی به سیاهی می‌رفت؛ دلش کلافه شد؛ احوالش برهم خورد. روزبه‌روز، بدتر می‌شد تا آن‌که کم‌کم به بوی گند افتاد و نفرت بر مشام سوداگران خورد. هم‌عهد شدند که او را به دریا اندازند که مبادا از بوی نفرت او خودشان ناخوش بشوند. عزم آن‌ها جزم شد که نگاه کردند؛ در مقابل، دو نهنگِ قوی‌هیکلی نمودار شد[ند]. خلق مضطرب شدند؛ همهمه در میان ایشان افتاد. [حسین] چشم باز کرد. گویا از معجزه‌ی علی(ع) جان تازه در بدن او آمد. گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «دو نهنگ بزرگ در روی آب آمده. الحال کشتی را توفانی می‌کنند؛ همه غرق می‌شوند.» تهمتن گفت: «زیرِ بغلِ مرا بگیرید و تیر و کمان مرا بیاورید.» جعبه‌ی تیر و کمانش را آوردند؛ نزدش گذاردند و زیر بغلش را گرفتند. تهمتن بنشست و یک تیر خدنگ به چلّه‌ی کمان گذاشت و شست را رها کرد. تیر غرّش‌کنان بر چشم نهنگ نشست./47 دیدند سر به زیر آب برد. تیر دیگری انداخت؛ آن دیگری را هم زد که سر به زیر آب فروبرد. مردم دیدند روی دریا را خون فروگرفت. تهمتن دوباره بی‌هوش شد. مردم تعجّب کردند. بزرگ سوداگران گفت: «همه آزادکرده‌ی این جوان هستید و این جوان در دمِ نَزَع است. با این حال، برخاست و دو نهنگ را کشت و بی‌هوش شد. یقین من شد که این جوان نظرکرده است. حال، شما به‌خاطر خدا متوجّه او بشوید تا ببینم

www.tabarestan.info تبرستان

خدا چه می‌خواهد.» بزرگ سوداگران پول از جیب تهمتن برمی‌داشت؛ از برایش دوا و غذا می‌گرفت تا رسیدند کنار دریا. متاع را از دریا و کشتی بیرون آوردند. نوبت تهمتن شد. او را نیز آوردند؛ در کنار دریا خوابانیدند و عنان مرکبش را به میخ محکم بستند و میخ طویله را بر زمین کوبیدند و رفتند. حسین در کنار دریا بی‌هوش ماند.

از قضا، بهزادی بود حرامی، که همیشه در این بیابان منزل داشت و هفت هزار ایل داشت و همیشه شغلش راهزنی و مالِ مردم به یغما بردن بود. از قضا، با صد اُزبک در بیابان گردش می‌کردند. عبورشان افتاد کنارِ دریا. دیدند جوانی افتاده است و بی‌هوش است. قد مانندِ میل منار، سر چون گنبدِ دوّار، حلقه‌ی چشم طبقِ صورت، میلِ گردن، پهنای سینه [و] گره بازو، با یکدیگر برابری می‌کند. دلاوری‌ست که عدیل و نظیر ندارد. آن بیدادگر خواست تیغ را فرود آورد که ازبکی مانع شد. بهزاد نهیب کرد که ای کستوان، بگذار. ازبک گفت: «ما که با تو دشمن نیستیم. با مرده جنگ مکن.» بهزاد گفت: «لباس او را بکنید.» لباس از برش کندند و مرکب را باز نمودند. ازبک سوار شد و مرکب خود را یدک نمود. مانند برق لامع رفتند تا به داستان آن‌ها برسیم. امّا تهمتن بی‌هوش افتاده بود. در این حوالی قریه‌ای‌ست که او را اکبرآباد می‌گویند. مردان قریه هفته‌ای یک‌بار به کنار دریا می‌آمدند؛ ماهی صید می‌کردند و می‌بردند و می‌فروختند؛ وجه آن را معاش می‌کردند. پیرمردی آمد به کنار دریا ماهی بگیرد. دید شخصی افتاده. دید جوانی افتاده؛ یرقان نموده است و دماغش تیر کشیده. دلش سوخت؛ آن روز ماهی نگرفت. تهمتن را برداشت؛ روی الاغش انداخت؛ برد به خانه. ضعیفه‌ای داشت مؤمنه و صالحه. آمد پیش و گفت: «چه خبر است و این جوان کیست؟» گفت: «نمی‌دانم. بستر بیندازید و به دوا و غذای او متوجّه بشوید.» تا یک هفته، دوا و غذا با قاشق به دهنش می‌ریختند. قدری حال آمد. پرسید که این‌جا کجاست؟ پیرمرد گفت: «این‌جا خانه‌ی ما است.» گفت: «تو کیستی و مرا که آورده در این‌جا؟» پیرمرد گفت: «من تو را آوردم. در کنار دریا بی‌هوش افتاده بودی.» حسین گفت: «من مرکب و خورجین سلاح داشتم. چه شد؟» پیرمرد گفت: «من خبر ندارم.» حسین گفت: «یقین سوداگران برده‌اند. اگر خدا بخواهد، به آن‌ها می‌رسم و پس می‌گیرم.» گفت: «اسم تو چیست و چه شغل داری؟» پیرمرد گفت: «اسمم عبدالله و شغلم ماهیگیری.» حسین گفت: «برخیز برویم؛ ماهی صید کنیم.» پیرمرد گفت: «تو قوّه نداری.» گفت: «باید قوّت بگیرم. برخیز برویم.» عبدالله برخاست؛ الاغش را برداشت. حسین گفت: «الاغ به جهت بارگیری دوتا بیاور.» عبدالله گفت: «یک الاغ بیشتر ندارم.» حسین گفت: «باربردار پیدا می‌شود.» خلاصه رفتند کنار دریا؛ تور انداختند؛ ماهی زیادی گرفتند

www.tabarestan.info تبرستان

که به قدر دو بار الاغ شد. یکی را بار الاغ [کردند] و یکی را حسین به دوش کشید. عبدالله گفت: «خداوندا،/48 چگونه شکر تو را به جا آورم که همچو فرزندی به ما دادی؟» ماهیان را آورد و فروختند. چندی گذشت. روزی حسین در کوچه می‌گذشت. دید چند نفر سوداگر با قافله و متاع بسیار می‌آیند. تهمتن پرسید که به کجا می‌روید؟ گفتند: «می‌رویم به حیدرآبادِ هند.» حسین گفت: «منزل شما کجاست؟» گفتند: «ما چهارصد نفر هستیم و منزلِ ما کاروان‌سرا است.» تهمتن گفت: «اگر ما بخواهیم همراه شما سفر کنیم، با ما رفاقت می‌کنید؟» گفت[ند]: «برو نزد بزرگ ما.» در دم رفت نزد بزرگِ سوداگران؛ گفت: «مرا ببرید به حیدرآباد؛ من شما را خدمت می‌کنم.» قبول کرد. حسین آمد به خانه؛ از عبدالله عذرخواهی نمود و او را وداع کرد و از خانه بیرون آمد. رفت پیشِ سوداگران و رو به حیدرآباد رفتند. همه‌جا شروع نمود به خدمت نمودن. لقمه‌ی نانی می‌خورد و می‌رفت. روزی در بالای بلندی برآمد؛ نگاه کرد؛ دید سوادِ شهری پیداست. شهری پیراسته و آراسته به‌نظر درآورد. گفت: «این چه شهر است؟ پادشاه و امیر او که باشد؟» سوداگران گفتند: «این شهر حیدرآباد است.» آمدند تا داخل کاروان‌سرایی شدند. تهمتن به قاعده‌ای که خدمت می‌کرد، کرد. بعد از چند روز، از کاروان‌سرا بیرون آمد و گردش می‌کرد تا رسید به دکّان چلوپزی. دید سینی را پر کرده از چلو و کباب. همین‌که چشمش افتاد، پایش سست شد و لرزید. در دکّان ایستاد؛ بنا کرد به نگاه کردن. استاد دید جوانی‌ست دلاور که نظیر ندارد؛ امّا به لباس مندرس ایستاده. گفت: «جوان، چه‌کاره‌ای؟» گفت: «غریبم و مردمِ تبریزم.» گفت: «شاگرد می‌شوی؟» قبول کرد. آشپز یک دوری چلو در مقابل حسین نهاد. حسین سه لقمه برداشت؛ تمام شد. آشپز دانست که سیر نشده؛ یک دوری دیگر آورد. القصّه، تا چهار دوری خورد. بعد گفت: «استاد جان، خدمت رجوع کن.» گفت: «خمره‌ای‌ست که از صبح تا شام، دو نوبت آب می‌کنند. از خمره تا سر چاه مسافت دارد؛ باید پر کنی.» تهمتن دلو را برداشت؛ آمد سرِ چاه؛ دلو را در چاه سرازیر کرد؛ پر از آب شد؛ بالا کشید و سرازیر کرد. دید راهش دور است. خمره را از جای کنده، بر سر چاه آورده، پر نمود؛ به دوش کشید؛ آورد؛ سر جایش گذاشت و گفت: «بابا جان، خمره را پر کردم.» استاد باور نکرد؛ آمد نگاه کرد؛ دید خمره پر است. گفت: «ظرف‌ها را بشور.» همه را شست. آشپز دید بسیار زرنگ است. گفت: «اسم شما چه چیز است؟» گفت: «اسم ما حسین است.» پرسید: «اسم شما چه چیز است؟» گفت: «اسم من تقی.» گفت: «استاد، آن‌چه کار داری، بگو.» استاد محبّت بسیار به او به‌هم رسانید و اصرار می‌کرد که پول بردار و لباس از برای خودت بگیر. تهمتن قبول نکرد.

www.tabarestan.info تبرستان

تا مدّتی از این مقدّمه گذشت. یک روز تهمتن در دکّان ایستاده بود. دید چهار نفر ازبک آمدند در دکّان. تهمتن دید ایرانی حرف می‌زنند. پرسید که این‌ها ازبکند یا شیعه؟ گفت: «لباس این‌ها ازبکی است و خودشان شیعه.» تهمتن گفت: «چه کار دارند؟» گفت: «غلام عبدالله‌خان قطب‌شاه.» که یک‌مرتبه پیش آمدند و رو نمود[ند] به استاد که باید خرج بدهی. استاد گفت: «تا چند روز؟» گفتند: «خرج ظهری.» تهمتن پرسید: «این خرج را از برای چه می‌گیرند؟» گفت: «از برای طالبِ فیل‌چشم.» پرسید: «چه‌کاره است؟» گفت: «تیغ‌باز است. آمده است باجِ تیغ‌بازی از عبدالله قطب‌شاه بگیرد.» تهمتن گفت: «من می‌روم.» تمام جلوها را ریختند در ظرف‌ها و ظرف‌ها را در میان خوانچه گذارد و حمّالی را طلبید. برداشته، بر سر حمّال گذاشت و برد. استاد گفت: «ظرف‌ها را/49 بگیر.» گفت: «به چشم.» رفتند تا داخل خانه شدند. مجموعه را بردند، در اتاق شربت‌خانه گذاردند. تهمتن همه را تحویل داد. پرسید: «ناظر کیست؟» ازبکی گفت: «ناظر منم.» گفت: «ظرف‌ها را می‌دهی یا نه؟» ناظر گفت: «حالا خالی نمی‌شود.» تهمتن گفت: «قبض بده که هروقت خالی می‌شود، بدهی.» گفت: «قبض نمی‌دهم.» تهمتن دست انداخت؛ کمرش را گرفت. ازبک دست دراز نمود که حسین یک سیلی به او زد. گفت: «آروادی قحبه، قبض نمی‌دهی؟» که در دم نوشت و به تهمتن داد و از خانه بیرون آمد.

حسین آمد به دکّان. دید خلق جمعیّت نموده‌اند. با خود گفت: «آیا چه خبر است؟» دید چهارصد نفر سوداگر شیعه است. پرسید: «چرا این‌جا ایستاده‌اید؟» گفتند: «می‌خواهیم تماشایِ بارگاه کنیم؛ قاپوچی نمی‌گذارد.» تهمتن گفت: «هرکدام ملای[1] محبوبی بدهید تا شما را داخل نمایم.» گفتند: «می‌دهیم.» دادند؛ امّا باور نمی‌کردند؛ چون‌که لباس آشپزی در بر داشت. تعجّب داشتند که ما را چه نوع داخل می‌نماید؟ القصّه، آمدند؛ دیدند ازبکی تبرزین در دست دارد؛ سر راه تهمتن آمد. گفت: «نمی‌گذارم بروی.» تبرزین را بلند کرد. حسین بندِ دست او را گرفت؛ فشرد. تبرزین از دستش بیفتاد. مشتی بر سرش زد که بر زمین نقش بست. ازبک گفت: «اکو، بروید.» تهمتن گفت: «داخل بشوید.» داخل شدند. هفت دربند همه به این طریق، تا داخلِ بارگاه شدند؛ در گوشه‌ای ایستادند. دیدند یک نفر ازبک در میان بارگاه ایستاده، از سر تا پا غرق آهن و سلاح و یک پایش [را] در بالایِ خشتِ طلا و یک پایش [را] بر زمین گذارده. امّا خلق پست و بلندی گرفته‌اند. دید جوانی بالای تخت قرار گرفته و تاج هفده‌کنگره‌ی مکلّل به جواهر بر سر، از سر تا پایش لباس شاهی پوشیده. از یکی پرسید که این جوان کیست؟ گفت: «عبدالله قطب‌شاه

---

۱. در اصل چنین است و شاید «کالای» باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

هندی‌ست.» گفت: «این کیست که در میان بارگاه ایستاده؟» گفتند: «طالبِ فیل‌چشم است.» تهمتن دید قد مثلِ منار، بازو مانندِ شاخ چنار، که یک‌مرتبه نعره کشید که عبدالله، مدّتی مرا در این‌جا نگاه داشته‌ای؛ نه جواب می‌دهی و نه منشورنامه می‌دهی. امروز روز آخر است. تیغ‌بازی مرا ببین. اگر مرد داری، روانه کن؛ بیاید مرا جواب بدهد و الّا، منشورنامه بده بروم. بعد از این، ایستاده نمی‌شوم و نعره کشید که اکوداوران، بیاورید. حسین دید چادری آوردند؛ بر سر پا نمودند. که دید چهل نفر از چادر بیرون آمدند غرق سلاح؛ شمشیر بر سرِ دست و سپر سرِ پنجه. باز نعره کشید که ای عبدالله، تماشا کن و یک ازبکی را طلبید. ازبک پیش دوید که یک مشک زیر بغل دارد و رباعی چند خواند. طالب فیل‌چشم قبّه‌ی سپر بر سپرش چاشنی نمود و گرمِ تیغ‌بازی شدند. آخر به قاعده‌ی کشتی‌گیرها، شانه‌ی فیل‌چشم را بوسید و رفت. نیمی نفر را خال‌دار نمود و خلیفه را به جهنّم واصل نمود و نعره کشید: «ای عبدالله، خلیفه را هم کشتم. جایی که من خلیفه‌ی خود را بکشم، رحم به قزلباش نخواهم کرد. اگر مرد داری، روانه کن. اگر نداری، منشورنامه بده.» عبدالله گفت: «مردی دیگر برود.» یکی دیگر داوطلب شد. رفت و زخم خورد. آن حرامزاده شیرگیر شد. گفت: «مرد روانه کنید. تا کی این‌جا معطّل باشم؟ می‌خواهم بروم ایران؛ حلقه در گوش شیخ کنم.» عبدالله در غیظ شد؛ نعره‌ای کشید؛ گفت: «آیا هست دلاوری که برود در مقابلِ این بیدادگر که از این بیشتر داد مردی نزند؟» کسی که این امر را قبول کرد، ابراهیم‌خان بود که در پیش پدر تعظیم کرد. گفت: «امروز، خویش را به فدای تو می‌کنم.» عبدالله اشک از دیده جاری کرد. طالب گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» یکی از امیران گفت: «حالا بس است. دست بردار./50 ببین پسرش داوطلب شده.» که طاقت بر تهمتن نماند. در دم در مقابلِ عبدالله تعظیم کرد. عبدالله چشمش بر تهمتن افتاد. یک جوانی را دید ایستاده و لباس آشپزی در بر دارد و به خاطرش که چیزی توقّع دارد یا کسی او را جبر نموده. به وزیر گفت: «این جوان آشپز کیست؟» گفت: «ای استاد، حالا که عبدالله حالی ندارد. برو؛ وقتی که سرِ فراغت دارد، بیا.» تهمتن گفت: «برای چه دماغ ندارد؟» گفت: «ابراهیم‌خان، پسرش، می‌خواهد به میدان برود.» تهمتن گفت: «والله، ما توقّع نداریم. عرض دیگری دارم که به من تیغ بدهید؛ بروم با این فیل‌چشم دست و پنجه‌ای نرم کنم.» عبدالله را خنده گرفت و گفت: «از این مرحله بگذر. کشته می‌شوی.» گفت: «می‌خواهم این قاشق خون گندیده را نثار قدمت کنم، یا طالب را بکشم که ترک‌تازی[1] نکند.» عبدالله گفت: «مردم کجا هستی؟» حسین گفت: «مردم ایرانم. یک شمشیر بده، به میدان بروم.» عبدالله گفت: «اسمت چیست؟» گفت:

---

۱. در اصل: ترک و تازی.

www.tabarestan.info تبرستان

«حسین.» عبدالله گفت: «با این لباسِ مندرس کسی به میدان نمی‌رود.» تهمتن گفت: «لباس کهنه قدر مرد میدان را کم نمی‌کند. اگر جواهرشناسی، تیغ را عریان تماشا کن. با لباس کار نداشته باش. تیغم بده.» عبدالله رو را به صف غلامان کرد و گفت: «یک تیغ به این جوان بدهید تا ببینم چه می‌کند.» غلامی شمشیری به او داد. تهمتن نگاه کرد. دید چهارده غاز می‌ارزد. تکانی داد؛ مثل آیینه خُرد شد. عبدالله گفت: «تیغ خوبی به او بدهید.» شمشیر دیگری دادند؛ آن را هم خُرد کرد. تا هفت تیغ دادند؛ همه را خرد کرد. نگاه کرد به پسر عبدالله. دید تیغ خوبی دارد. گفت: «آن شمشیری که پسرت حمایل کرده، به من بدهید.» پسر عبدالله گفت: «این شمشیر را کسی نمی‌تواند به کمر ببندد.» تهمتن به عبدالله گفت: «بگو تیغ را بدهد.» عبدالله گفت: «تیغ را به دودستی تسلیم بکن.» پسر عبدالله به‌تواضع، تسلیم او نمود. حسین خفتِ هندی را گرفت؛ انداخت بر پشت و تیغ را کشید؛ تکانی داد. سرِ تیغ لوله شد؛ دو دستی تهمتن را بوسه داد و راست ایستاد. قبضه‌ی تیغ را بوسید و در غلاف منزل داد و حمایل نموده و گفت: «همچنان که او کهنه‌سواری دارد، یک کهنه‌سواری هم برای من روانه کنید.» عبدالله گفت: «به‌خاطر من و این جوان، یک نفر برود.» که یک نفر از شیعه متعاقب حسین آمد. تهمتن در میدان ایستاد، در مقابل. فیل‌چشم به حسین گفت: «عبدالله دیگر مرد نداشت که تو را روانه کرد؟» تهمتن گفت: «آروادی قحبه، ما را به‌نظر نمی‌آوری؟ مرا حسین کرد می‌گویند.» فیل‌چشم گفت: «من تو را در آسمان می‌جُستم؛ در زمین به چنگم آمدی.» قبّه‌ی سپر بر سپر یکدیگر آشنا نمودند. هر دو دلاور گرمِ شمشیربازی شدند که عبدالله دید حسین مانند اژدهای دمان در مقابل او ایستاده، داد مردی می‌زند. ارکانِ دولت نذربندی کردند. امّا تهمتن جنگ می‌کرد که به‌یک‌مرتبه گفت: «قلم‌قلم.» تا طالب رفت قلم را محافظت کند، که حسین با شمشیر زد بر ابلق فیل‌چشم که ابلق آن ولدالزّنا سرنگون شد. که صدای احسن‌احسن از خلق بلند شد. باز، گرمِ تیغ‌بازی شدند که تهمتن گفت: «سرت.» فیل‌چشم رفت که سر را محافظت کند. حسین بر زانو نشست که طالب در جَست‌وخیز بود که حسین تیغ را انداخت از برای شانه که از زیرِ بغلش به در رفت. ناله‌ای کشید و درغلتید. عبدالله برخاست و سه مرتبه سجده‌ی شکر به جا آورد. در دم چهل نفر دیگر دور تهمتن را گرفتند. مانند شیر گرسنه، تهمتن در میان آن‌ها افتاد؛ از کشته پشته می‌ساخت. سی و نُه نفر را کشت. یکی دیگر ناچار گریخت. تهمتن آن را امان نداد؛ گوش او را برید/51 و گفت: «برای ارقش خبر ببر؛ بگو: ای شاهِ بخارا، منتظر باشید که حسین نامی پیدا شده؛ شاگرد آشپزی است؛ می‌آید به سرتراشیِ شما.»

www.tabarestan.info تبرستان

عبدالله‌شاه گفت: «یک مرد می‌خواهم که این جوان را به حمّام ببرد.» وزیر برخاست؛ تهمتن را به حمّام برد و خاصه‌تراش را طلبید و سرش را تراشید و بدنش را خوب صفا داد و بعد، بیرون آمدند. تهمتن دید یکی از مقرّبان درگاهِ عبدالله‌شاه به خاک افتاد و شال ترمه‌ای به دوشش انداختند. دید قالیچه‌ی ریشه‌مرواریدی به زیر پایش انداخته‌اند. تهمتن بالایش قرار گرفت. با قدیفه بدنش را خشک نمودند. پیراهن شاهی به گردنش انداختند و ارخالُق بالای او پوشید و یک جفت مهره و یک جفت خنجر به او دادند و کلاه قزّاقی بر سرش نهادند و دو بازوبند هم تواضع نمودند. کمر خنجر را زد و شمشیرِ دو دمِ هندی را بر کمر حمایل نمود. بر یمین و یسارش غلامان ایستادند که تهمتن با آن عزّت از حمّام بیرون آمد. دید شاطری عنان مرکب در دست دارد. چشم او بر تهمتن افتاد؛ تعظیم کرد. تهمتن پا به حلقه‌ی رکاب گذارد و زیر بغلش را گرفتند. سوار شد. شاطر هندی پیش افتاد. بنا کرد به رفتن تا آمد در بارگاه./52 استقبال کردند. تهمتن پیاده شد. عبدالله‌شاه او را به عزّتِ تمام داخل بارگاه نمود و پهلوی خود نشانید. اشاره کرد؛ چاشت آوردند. خوردند. بعد، عبدالله گفت: «مهر تو بر دل من جا گرفته. هفت چیز را پیش‌کش تو می‌کنم.» پرسید: «چه چیز است و قیمت آن‌ها چه‌قدر است؟» عبدالله گفت: «همین قیمتِ شمشیر و بازوبند هیجده هزار تومان است.» در دم اشاره کرد که مرکب قره‌قیطاس را بیاورید؛ آوردند. تهمتن دید عجب مرکبی است که تا آن روز ندیده بود. امّا عبدالله گفت: «این مرکب مادرش خاکی‌ست. در کنارِ دریا چرا می‌نمود. نریان آبی از دریا آمد و مادرش از او آبستن شد، از آن نریان و زایید. امّا می‌گویم این مرکب دشمن بسیار دارد.» تهمتن پرسید: «دشمن او کیست؟» عبدالله گفت: «اکبر ابن همایون است و میرحسین. دو سه مرتبه آدم فرستاده که ما دیگر به عذاب آمده‌ایم از دست این دو ناپاک.» تهمتن گفت: «اگر خدا بخواهد، تلافی‌ها را از سرش بیرون می‌آورم.» همچنان که بود، مانند اژدها جوش می‌زد و برخاست. پرسید: «دلاور، کجا می‌خواهی بروی؟» تهمتن گفت: «ان‌شاءالله، داوطلب شده‌ام از نزد شاه‌عبّاس که بروم در شاه جهان‌آبادِ هند که مالیات هفت‌ساله را بگیرم؛ از برای شاه‌عبّاس ببرم.» عبدالله گفت: «تو با این دلاوری، دست‌خالی و پیاده و بی‌سلاح؟ در فکرم که چرا مرکب و سلاح نداری و کسی که داوطلب می‌شود و از ایران به هند می‌آید، باید مرکب داشته باشد و از سر تا پا غرق سلاح [باشد] و از هرگونه آلات حرب برداشته باشد.» تهمتن گفت: «قارداش، مرکب راهوار و سلاح از سر تا پا که هر قطعه‌ی آن هفت مَن بود و تیغ[ی که] یکصد من بود و مرکبی راهوار داشتم. در کنار دریا ناخوش شدم.» خلاصه‌ی کلام، تمام سرگذشت خود را بیان نمود و عبدالله آن روز، مهمان‌داری

www.tabarestan.info تبرستان

تعیین نمود؛ تهمتن را به‌دست مهمان‌داری سپرده و سفارش کرده و چند روز از این مقدّمه گذشت. یک روز عبدالله در بارگاه قرار گرفته بود؛ با تهمتن صحبت می‌کرد. عبدالله گفت: «برویم به شکار.» گفت: «صاحب‌اختیاری.» عبدالله دید که رأیش به شکار رفتن است. گفت: «آب‌داران تدارک خود را ببینند که فردا باید برویم شکار.» هرکس به‌زودی تدارک خود را دید. چون صبح شد، آفتابِ عالمتاب سر از دریچه‌ی افق بیرون آورد. عبدالله گفت: «مرکب حاضر سازید.» درحال مرکب حاضر نمودند. عبدالله از بارگاه بیرون آمد، به اتّفاق تهمتن. اوّل، عبدالله زیر بغل تهمتن را گرفت و سوار شد و شاطرها در جلوی عبدالله افتادند؛ از دروازه بیرون آمدند تا رسیدند به یک‌میلی. تهمتن نگاه کرد. دید سه کتیبه نوشته‌اند: [بر کتیبه‌ی اوّل نوشته] وای به حال کسی که از دست چپ برود. کتیبه‌ی دویّم نوشته که راه وسط هرکه برود، تا طالعش چه کند. کتیبه‌ی سوّم نوشته است هرکه از دست راست برود، با فیروزی برگردد. تهمتن گفت: «چند وقت است که این‌ها نوشته شده است؟» عبدالله گفت: «سه سال است که خودم نوشته‌ام؛ از برای آن‌که دست چپ بهزادی‌ست که او را بهزاد حرامی می‌گویند و جزیره‌ای‌ست به این نزدیکی، منزل دارد. شب و روز بر سر راه می‌رود و مال مردم را به یغما می‌برد و آن‌چه شیعه است می‌کشد. قرینه ندارد.» تهمتن گفت: «چه دین را ستایش می‌کند؟» عبدالله گفت: «ازبک است و راهِ راست، همه سبزه‌زار و آبادی است. از راهِ وسط، میان‌حال است.» تهمتن گفت: «از دست چپ می‌رویم. هرچه بادا باد.» هرچه عبدالله نصیحت کرد، تهمتن قبول نکرد و رو به جزیره نهاد؛ مانند برق لامع به در رفت. عبدالله/53 می‌دانست که راه خوفناکی است و تهمتن را دوست می‌داشت. گریه‌ی بسیاری کرد و یکدیگر را وداع نمودند. عبدالله از غیظ به جایی نرفت و برگشت.

بشنو از تهمتن. قدری راه که رفت، رو به بهیار[1] نمود و گفت: «ما دویدن این مرکب را ندیدیم. اگر ما اسب بتازیم، تو چه می‌کنی؟» بهیار گفت: «شما بروید. ما از عقب می‌آییم.» تهمتن تازیانه‌ای بر قره‌قیطاس زد که چهار دست و پای خود را جمع کرده و شروع کرد به دویدن. مانندِ برق لامع می‌رفت که یک‌مرتبه رو برگردانید؛ دید بهیار دور است. نعره کشید که ای بهیار، چرا نمی‌آیی؟ گفت: «برو که آمدم.» تهمتن مرکب را تاخت؛ دید که بهیار به قدرِ یک فرسنگ پیش است. تهمتن شکر خدا را به جا آورد. همه‌جا رفتند که آفتاب به محلّ غروب رسید. تهمتن گفت: «جایی هست که امشب بمانیم؟» بهیار گفت: «آبادی نیست. مگر آن‌که در این بیابان بر سرِ چشمه‌ای منزل کنیم.» از قضا، رسیدند بر سر چشمه‌ای؛ منزل کردند. چون صبح شد، شروع

۱. دستیار حسین کرد است. چگونگی حضور این شخص در داستان آورده نشده است.

www.tabarestan.info تبرستان

نمودند در بیابان به رفتن. از قضا راه را گم کردند؛ بی‌راهه رفتند. در خانه‌ای رسیدند. تهمتن دید مرکب خود را که در کنار دریا برده بودند، بر کمند بسته است و خیمه‌های قلندری بنددربند چادر، جابرجا قرار داده‌اند. تهمتن گفت: «این اساس مال بهزاد است. سر کمند را ببین. مرکبی که بسته است، مال ما است.» بهیار گفت: «چه می‌کنی؟» گفت: «به غیر از آن‌که او را بگیرم، چاره‌ای نیست.» شروع کردند به رفتن تا آن‌که رسیدند نزدیک چادری. ازبکی را دیدند نشسته. پرسیدند که این اساس به که تعلّق دارد؟ گفت: «بهزادِ حرامی.» تهمتن گفت: «بهزاد کجاست؟» گفت: «رفته است بگردد.» تهمتن گفت: «این مرکب مال ما است.» او گفت: «مال بهزاد است.» گفت: «به چه نشان مال شما است؟» گفت: «این مرکب با یک تیغِ صدمن وزن و با یک زره هفده‌من وزن.» آن‌چه را که برده بودند، نشان داد و گفت: «بدهید.» ازبک گفت: «اگر می‌خواهی سالم بمانی، تا بهزاد نیامده، برو.» تهمتن گفت: «همه‌ی اسباب را بدهید و الّا یکی از شما را زنده نمی‌گذارم.» که ازبکان از جای خود حرکت کردند که تهمتن دست به تیغ نموده، مانند شیر غرّان نعره‌ای کشید؛ در میان ازبکان افتاد؛ هریک را به کمر می‌زد، دو نیم می‌نمود و هرکه را بر فرق می‌زد، شقّه می‌کرد و به بهیار گفت: «تو عقبِ سرِ مرا متوجّه باش که کسی از عقب مرا زخم نزند.» تهمتن یکی‌یکی می‌کشت و بهیار دوتا دوتا، تا غلغله میان ازبکان افتاد. چهار نفر ازبک مانندِ شغال رو به گریز نهادند که در میان ازبکان نامور بودند. شیخ علی‌اکبر خیّاط و میرزا محمود و تقی و سیّد حاجی که از شاگردان استاد سلیمانِ خیّاط بودند که خود حسین مانند شیر ژیان در عقب آن‌ها دوید که تُف در دهنِ آن نابکاران خشک گردید. بنا کردند از ترس، مانندِ زنان گریه کردن[1]. بر طبع تهمتن گران آمد. گفت: «ای بی‌غیرتان، آن‌چه بُردید، پس بدهید.» که بهزاد از شکار برگشت. عجب غوغایی دید! پیش آمد؛ رسید. گفت: «اکوداوران، بروید پس.» رفتند به عقب. گفت: «دلاور، خوب آتشی روشن کرده‌ای. تو کیستی؟» گفت: «ای حرامزاده، مال مرا برده‌ای. بده تا از پیِ کارِ خود بروم.» بهزاد تیغ کشیده، باهم درآویختند. از هیچ حربه‌ای مراد حاصل نشد. از مرکب پیاده شدند؛ شروع نمودند به کشتی گرفتن. تهمتن کمربند بهزاد را گرفت و او را بلند کرد که بر زمین بزند. بهزاد دست بر کتفِ تهمتن زد که غلام حلقه‌به‌گوش تو هستم. مرا بر زمین بگذار که مسلمان می‌شوم. تهمتن آن را بر زمین گذارد و از مکر و حیله مسلمان شد./54 تهمتن او را بخشید و گفت: «آن‌چه از ما برده‌ای، پس بده تا برویم.» گفت: «می‌دهم. حالا بیا تا شراب بخوریم.» بهیار گفت: «بیا تا این ظالم را بکشیم که از حیله مسلمان شده است. می‌خواهد تو را بگیرد. این خار را از سرِ راهِ

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: کردند.

مسلمانان بردار.» تهمتن نشنید. گفت: «شراب بیاور.» گفت: «آقاجان، شراب مخور که برای تو ضرر دارد.» و تهمتن دو روز بود که شراب نخورده بود. دلش تنگ شده بود که بهزاد رسانید که نمک آش دردمندان را داخل کنید. در دم دارو در شراب ریختند؛ آوردند؛ شروع کردند به خوردن. آن‌چه دارو داشت، به تهمتن دادند و آن‌چه بی‌دارو بود، خودشان خوردند. چند پیاله به تهمتن دادند. همین‌که دارو گُل کرد، دید که زبانش تا حقّه‌ی نافش خشکید و دست به تیغ رسانید که پایش به‌هم پیچید و بر زمین خورد. که بهزاد تهمتن را گرفت و زنجیر نمود و روغن بنفشه بادام بر دماغش زدند. تهمتن به هوش آمد. خود را/55 زیر غل‌وزنجیر دید. بهزاد گفت: «به چهار یار قسم که می‌خواستم تو را بکشم. گفتم تا فردا تو را نگاه دارم. اگر علی برحق است، تو را نجات می‌دهد.» و صحبت می‌داشتند تا آفتاب غروب شد. تهمتن را محکم بست و در میان گاوصندوق جای داد.

بشنو از بهیار. وقتی که رفت، در خانه رسید. صاحبخانه در را باز نمود. چشمش افتاد بر بهیار. اسب را گرفت و بست. بهیار رخت زنانه پوشید؛ آمد؛ پشت چادرها نشست. ازبک‌ها دیدند ضعیفه‌ای نشسته، گریه می‌کند. ازبکی پیش آمد؛ گفت: «تو کیستی گریه می‌کنی؟» گفت: «غریبم و دورافتاده‌ام.» گفت: «برخیز برویم منزل ما.» بهیار گفت: «می‌آیم، به شرطِ آن‌که کسی به ناموسِ من دست دراز نکند.» گفتند نه و برخاست؛ آمد؛ دید جمعی در یک جا حلقه زده‌اند. هفت مشعل دید؛ در پای هر مشعلی، صد نفر دورتادور حلقه زده‌اند. یکی از آن‌ها گفت: «بنشین.» او نشست. گفت: «تو کیستی و از کجا آمده‌ای و به کجا می‌روی و در این‌جا چون افتادی؟» بهیار گفت: «در این نزدیکی قریه‌ای‌ست و حوالی آن، قریه‌ی دیگری. ما در قریه‌ی دیگر بودیم. چون باهم خصومت داشتیم، آمدند؛ ما را به عروسی طلبیدند. ماها تدارک دیدیم؛ آمدیم. از قضا، جانوری پیشِ روی مرکب من برخاست. مرکب از جا درآمد؛ بیابان را گرفت به دویدن. از هم دور افتادیم. بعد از ساعتی، برخاسته، بیابان را پیش گرفتم. از قضا، عبورم این‌جا افتاد تا آفتاب غروب کرد.» یکی از آن‌ها گفت: «زنی یا دختر؟» گفت: «دخترم.» ازبک گفت: «امشب پیش ما بمان، تا فردا تو را به منزل برسانیم.» بهیار دعای بسیاری به آن‌ها کرد.

یک‌مرتبه صدای بیدارباش به گوش بهیار رسید. گفت: «این چه صداست؟» گفتند: «بهزاد دشمنی دستگیر کرده است؛ او را به زیرِ غُل‌وزنجیر کرده است و در گاوصندوق نموده و به رویش خوابیده و امشب قرار داده تا فردا اگر علی(ع) او را نجات نداد، برحق نیست. از آن جهت امشب پاسبانی می‌کنیم.» گفت: «بگذارید تا من بخوابم.» گفتند: «این خیال را مکن. اگر می‌خواهی

www.tabarestan.info تبرستان

تو را به خانه‌ات برسانیم، امشب باید بنشینی؛ شراب بخوری و برقصی تا صبح، تو را به منزل برسانیم.» بهیار آن‌قدر ناز کرد؛ نازش را کشیدند و برخاست؛ بنا کرد به رقصیدن و شراب دادن. آن‌قدر شراب داد تا مینا تمام شد. گفت: «شراب بیاورید.» رفت سر خیک؛ در شراب دارو ریخت و نگاه کرد. گفتند: «چرا نگاه می‌کنی؟» گفت: «می‌خواهم ببینم هرکدام بهتر است، بیاورم برایِ شما.» باز شروع کردند به شراب خوردن. یک دور که گشت، بهیار گفت: «می‌خواهید خوب برقصم، همه شراب بخورید.» که همه ریختند و شروع کردند به شراب خوردن. بهیار به‌تندی شراب می‌داد. نگاه کرد؛ دید یکی رو کرد به خلیفه؛ گفت: «یک چنار به مغزت سبز شده است.» و خلیفه برخاست. یکی دستش را گرفت؛ گفت: «دلاور، تو را چه شده است؟ بنشین و مکدّر مشو.» بهیار دید که دارو گُل کرده است. به جَلدی خود را رسانید پای صندوق؛ نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورد و هفت نیچه را به‌هم پیوند نمود؛ دو مثقال و نیم دارو درمیانش قرار و لبِ نیچه را بر لبِ خود قرار داد؛ پف کرد به دماغِ بهزاد. نفس را بالا کشید. چون دارو بر مغزش جا گرفت، بهیار برگشت. دید یک‌یک، مانندِ گوسفند بر روی هم غلتیده‌اند. باز آمد بر سرِ گاوصندوق و کلید را از جیب بهزاد بیرون آورد؛ انداخت به قفل و درِ گاوصندوق را باز کرد. دید که تهمتن از تهِ دل یا علی یا علی می‌گوید. نظر نمود؛ دید درِ صندوق باز شد. امید از حیات خود برید. با خود گفت: «/56 در این بی‌وقتی، چرا بر سرِ من آمد؟» بهیار گفت: «آقاجان، منم.» گفت: «چراغ داری؟» به‌زودی شمعچه را روشن کرده و بند از پایش برداشت که تهمتن بیرون آمد. دید ازبکان مانند پشکِل که در آفتاب ریخته‌اند، [بی‌هوش افتاده‌اند.] تهمتن گفت: «چه کردی؟» گفت: «دارو داده‌ام.» تهمتن گفت: «به چه نوع؟» آن‌چه گذشته بود، از اوّل تا آخر، نقل نمود. تهمتن اوّل دستِ بهزاد را محکم بست که نتواند بجنبد. بعد، یک خنجرِ تیزی برداشت و یکی هم بهیار؛ مانندِ گوسفند همه را سر بریدند و چهل نفر را با بهزاد دست‌بسته گذاشتند و تهمتن شروع نمود به اسباب جمع نمودن. گفت: «بهیار، تو برو قَرَه‌قیطاس را بیاور.» بهیار آمد؛ لباسِ زنانه را بیرون آورد و لباس خود را پوشید. مانندِ برقِ لامع رفت.

تهمتن دید که آفتاب طلوع نمود. بهیار سوارِ قره‌قیطاس است و می‌آید. از بهزاد بشنو با متابعانش، که نسیم صبح به دماغش خورد؛ با چهل نفر ازبکِ دیگر به هوش آمدند؛ خود را در زنجیر دیدند. بهزاد دید تهمتن اسباب جمع می‌کند. بهزاد از دور تماشا می‌نمود. دید که مجموع را، گوسفندوار سر بریده‌اند و چهل نفر از اهلِ خودش زنده‌اند؛ امّا در غل‌وزنجیرند. باقی دیگر در خون موج می‌زنند. آن ظالم دید که بهیار که دیروز قره‌قیطاس را برداشت و رفت، حال او را

www.tabarestan.info تبرستان

سوار است؛ می‌آید. گفت: «کار، کارِ همین شاطر است.» از خجالت سر به زیر انداخت که بهیار رسید در مقابل. تهمتن آمد بالای سر بهزاد؛ گفت: «دانستی که دین ما برحق است؟ بزنم تیغ را بر فرقت که به جهنّم واصل شوی؟» بهزاد گفت: «مرا بسته بکشی که کاری نکرده‌ای. اگر راست می‌گویی، مرا باز کن تا باهم جنگ کنیم.» تهمتن دست آن ناپاک را باز نموده و دست به تیغ کرد. شروع نمودند به جنگ کردن. تهمتن تیغ را انداخت بر فرقش که از دو شاخش به در رفت. تهمتن رو به آن چهل نفر کرد که دست‌بسته بودند. گفت: «شما مسلمان می‌شوید؟» گفتند: «بلی. دانستیم که دین علی(ع) برحق است.» دست آن‌ها را باز نموده، خود را در قدم تهمتن انداخته، مسلمان شدند و آن‌چه اسباب بود، همه را بر گُرده‌ی مرکب بستند و به حیدرآباد هند رفتند. به پای میل رسیدند. بهیار پیش رفت و داخل شهر شد. در بارگاه عبدالله رفت. چشم عبدالله به بهیار افتاد. گفت: «کجا بودی و آقای تو کجاست؟» گفت: «آقایم به فیروزی به پای میل رسید.» عبدالله سوار شد. با امیران از شهر بیرون آمدند؛ دیدند [بر] اسب و قاطرها اسباب‌های بسیار بار است و چهل نفر پیاده با تهمتن می‌آیند. عبدالله پیاده شد. دست در گردن یکدیگر کردند. بعد، سواره، به حیدرآباد آمدند. آن‌چه به سرش گذشته بود، از برای عبدالله تعریف کرد تا داخل بارگاه شدند و آن‌چه اسب و قاطر بود، همه را به دست عبدالله سپرد و عبدالله طویله معیّن نمود و مهتری از برای آن‌ها تعیین نمود که خدمت آن‌ها راکنند و اسباب‌ها را در اتاقی گذاشت و درش را قفل نمودند و عبدالله شروع نمود به صحبت کردن. نگاه کرد؛ دید سلاحی که خودش داده است به تهمتن، در برش نیست. گفت: «دلاور، سلاح ما را چه کردی؟» به خاطرش رسید که برده‌اند و این سلاح بهزاد است. تهمتن گفت: «سلاحی که شما داده‌اید، در خورجین است و این سلاح خودمان است.» عبدالله آن وقت باور نمود که آن‌چه تهمتن گفته بود، راست است. دست انداخت؛ دامن تهمتن را گرفت و گفت: «دست من به دامنِ تو. تلافیِ خونِ پدر مرا بکن.» گفت: «آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند، از لطف خداوند.» آن دلاور/57 گفت: «فردا باید بروم که راه دراز در پیش دارم.» بشنو از آن یک نفر که فرار کرد. رفت در جهان‌آبادِ هند. در بارگاه اکبرشاه وارد شد. وقتی رسید که صد و هشتاد امیر از میرحسین بودند و پهلوانان بخارایی در بارگاه اکبرشاه قرار گرفته بودند و میرحسین هم بالای صندلی نشسته بود و هفتصد نفر از اهل قزلباش، جابرجا، قرار گرفته بودند که دیدند قاصدی از راه رسید؛ تعظیم کرد؛ دعا و ثنای شاه را به جای آورده. پهلوان ارقش گفت: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از حیدرآبادِ هند. در نزد طالب فیل‌چشم بودم.» گفت: «طالب کجاست؟» گفت: «آن روزی که ما رفتیم در حیدرآباد، تا چهل روز،

www.tabarestan.info تبرستان

باجِ شمشیر می‌خواست و داد مردی می‌داد و کسی نبود که در مقابلش آید. روزی جوان آشپزی آمد در بارگاه و تیغ را از پسرِ عبدالله قطب‌شاه گرفت؛ آمد در مقابلش و شقّه‌اش نمود.» تا این را گفت، از پا افتاد و غش کرد. ارقش امر کرد او را به هوش آوردند. گفت: «بیا پیش.» آمد؛ در مقابل ایستاد و مردم همه تماشا می‌کنند. تیغ را کشید و انداخت بر دوالِ کمرش. مانندِ خیارِ تر به دو نیم شد. اکبر ابن همایون و میرحسین گفتند: «چرا بیچاره را کشتی؟» ارقش گفت: «ما چهل نفر را با طالب روانه کردیم. از شاه جهان‌آباد تا حیدرآباد پیش‌تر نرفت و کشته شدند. این یک نفر را هم نمی‌خواهم.» که آن ظالم نگاه کرد؛ چشمش افتاد به فیل‌زور[1]. گفت: «می‌توانی بروی حیدرآباد، تقاص خونِ برادرت را بکنی؟» گریبانِ جامه را چاک زد و گفت: «نباشم فیل‌زور اگر حسین را شقّه نکنم.» رخصت گرفت. پهلوان گفت: «چند نفر همراه می‌بری؟» گفت: «چهل نفر همراه می‌برم.» گفت: «مرخّصی.» از بارگاه بیرون آمده، رو به حیدرآباد چون برقِ لامع از غیظ، دو منزل، یکی آمدند که بهرام‌خان این خبر را شنید. خوشحال شد؛ در وقتی که بارگاه برهم خورد؛ بهرام‌خان شروع کرد به قلعه رفتن و رو کرد به هفت نفر قزلباش و گفت: «اگر این حرف حقیقت دارد، خوب است از برای شیعیان.» و منتظر بودند که بر سرِ فیل‌زور چه خواهد آمد. همه‌جا آمدند تا رسیدند نزدیک حیدرآباد و قاصدی را پیش فرستاد که عبدالله را خبر نماید. قاصد یک منزل پیش آمد؛ داخل بارگاه گردید؛ دعا و ثنای عبدالله را گفت. پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از شاه جهان‌آباد آمده‌ام. فیل‌زور فردا داخل بارگاه می‌شود. اگر او را قابل بدانی، استقبال کن.» عبدالله با تهمتن گفت: «چه می‌گویی؟» تهمتن گفت: «به تو رجوع ندارد. سرش را به ک... مادرش می‌کنیم. سگ کیست که استقبال او کنی؟ می‌خواهد داخل شود، می‌خواهد داخل نشود. ما کسی را استقبال نمی‌کنیم.» به عبدالله گفت: «قارداش، ما فردا می‌خواستیم برویم؛ امّا نمی‌رویم. تا آتش به قبر پدر این بغل‌گندیده نزنیم و این خار را از سرِ راهِ مسلمانان برنداریم، آرام ندارم.» امروز گذشت؛ روز دیگر شد؛ آفتاب به محلّ غروب رسید. عبدالله نگاه کرد؛ حرامزاده را دید با زنگ و زنجیر و ابلق داخل بارگاه شد؛ نعره کشید: «ای عبدالله، ما قابلیّت استقبال نداشتیم؟» عبدالله گفت: «ما به تو کاری نداریم. تو کیستی که تو را استقبال کنند؟» آن ظالم لب را به دندان گزید که خونابه جاری گردید از دهنش. گفت: «حسین آشپز کجاست تا مادرش را به عزایش/58 بنشانم؟» حسین گفت: «آروادی قحبه، آن حسین را که می‌خواهی، ماییم. حرفی داری، بسم‌الله.» فیل‌زور گفت: «برخیز ببینم چه در بازو داری؟» حسین سپندآسا از جا جَستن نموده، سلاح در بر پوشید؛ آمد در مقابل

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. نام این شخص در موارد بعدی فیل‌تن آمده است که برای پرهیز از نامفهومی فیل‌زور نوشته شد.

فیل‌زور و به روی یکدیگر دویدند که خلق همه تماشا می‌کردند که گرم تیغ‌بازی شدند که حسین چنان با تیغ انداخت بر فرق فیل‌زور که مانندِ خیارِ تر به دو نیم شد و جان را به مالک دوزخ سپرد که صدای آفرین‌آفرین از بارگاه بلند شد. عبدالله سه مرتبه برخاست و نشست و شکر خدا را به جا آورد و چهل نفر دیگر از جا درآمدند. حسین مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد؛ از کُشته پُشته می‌ساخت تا سی و نُه نفر را کشت و یک نفر دیگر را گرفت و هر دو گوشش را کند و گفت: «برو به شاه جهان‌آباد، به پهلوان ارقش بگو که آن حسینِ آشپز می‌آید به سرتراشیِ تو و میرحسین. شما منتظر باشید.» و روانه‌اش کرد. آن ازبک رو به گریز نهاد؛ مانندِ تقی خیّاط بی‌غیرت به در رفت. امّا تهمتن که در مقابل عبدالله سلاح بیرون کرد و آمد و نشست./59 آن‌چه اسباب داشتند، در گوشه‌ای قرار دادند. حسین در آن وقت، صحبتِ استادِ آشپز را می‌داشت و سفارش او را به عبدالله نمود که دیوانی ندهد و جَبرش نکنند و فرستاد آشپز را آوردند؛ دستش را به دست عبدالله داد و عبدالله چند نفر غلام را تعیین نمود از برای حسین که با خود ببرد. حسین گفت: «ما باید تنها برویم. کسی را لازم نداریم. بهیار ما را کافی است.» تهمتن برخاست؛ دست در گردن عبدالله نمود و صورت یکدیگر را بوسیدند. عبدالله دست انداخت؛ دامن تهمتن را گرفت و گفت: «شما در هر باب خاطر جمع دار.» و شروع نمودند به راه.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا بشنو از آن یک نفر ازبک. همه‌جا رفت تا رسید به شاه جهان‌آباد. در بارگاه اکبر ابن همایون داخل شد. ارقش گفت: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از حیدرآباد.» گفت: «چه خبر داری؟» گفت: «حسین آشپز، فیل‌زور را کشت با سی و نه نفر دیگر.» ارقش دنیا در نظرش تیره و تار شد. در میان بارگاه نگاه کرد؛ حسینِ بهادر را دید در گوشه‌ای ایستاده. گفت: «حسین، تو همیشه ادّعای شجاعت می‌کردی. می‌توانی بروی تقاصِ خون برادرت را بکنی؟» گفت: «بلی. می‌روم.» گفت: «چند نفر همراه می‌بری؟» گفت: «آن‌ها چهل نفر بردند؛ من هم چهل نفر می‌برم.» حسین بهادر تدارک چهل نفر را دید که دست‌پرورده‌ی خودش بودند و میرحسین گفت: «هزار تومان می‌دهم و شما هم یکی هزار تومان بدهید.» که صد و هشتاد امیر اقرار نمودند. از همه قبض گرفت که حسین بهادر بگیرد. حسین بهادر قبض را گرفت؛ در بغل گذاشت؛ رو به حیدرآباد هند روانه شد.

بشنو از تهمتن. با بهیار رو به شاه جهان‌آباد آمدند تا رسیدند به دهنه‌ی جزیره‌ای. دیدند قافله‌انداز است. تهمتن گفت: «بهیار، این‌جا کجاست؟» گفت: «جزیره‌ی سوسن است.» تهمتن گفت: «دیگر جایی هست که ما منزل کنیم؟» گفت: «هست، امّا یک میدان راه است.» تهمتن پیاده شد. بهیار مسند انداخت. تهمتن نشست و خورجین از گرده‌ی مرکب بر زمین نهاد و مرکب‌ها را

عرقگیری نمودند. حسین گفت: «مرکب را سوار شو؛ برو زاد و راحله بیاور.» بهیار سوار شد و آمد تا داخل جزیره شد. آن‌چه خواست، گرفت. دید دو نفر هندی آمدند. بهیار گفت: «شما کیستید؟ از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟» گفتند: «از شاه جهان‌آباد آمده‌ایم و به حیدرآباد می‌رویم.» بهیار گفت: «برای [چه]؟» گفتند حسینی است آشپز؛ در حیدرآباد است. می‌رویم او را بگیریم؛ ببریم در شاه جهان‌آباد، از برای میرحسین و اکبر ابن همایون.» آن دو نفر گفتند: «شما کجا می‌روید؟» بهیار گفت: «می‌رویم به شاه جهان‌آباد.» گفتند: «شما در حیدرآباد بودید؟» گفت: «بلی. ما از اوّل تا آخر بودیم و تماشا می‌کردیم.» پرسیدند: «به چه نوع کشته شدند؟» بهیار گفت: «حسین چنان تیغی بر فرقش زد که از دو شاخش به دو رفت و به جهنّم واصل شد.» گفتند: «منزل شما در کجاست اگر آقای ما بخواهد بیاید، احوال بپرسد؟» بهیار گفت: «در دهنه‌ی جزیره است.» بهیار آمد به نزد حسین؛ آن‌چه دیده بود، همه را نقل کرد. تهمتن گفت: «برخیز؛ برویم به دیدن آن‌ها.» سوار شدند و شروع نمودند به رفتن. وقتی رسیدند که آن دو نفر از برای حسین بهادر نقل می‌کردند. چشمشان بر بهیار افتاد. گفتند: «همان سوار است که می‌آید.» تهمتن رسید. حسین بهادر گفت: «خوش آمدی.» گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش که آمدیم.» گفت: «از کجا آمده‌اید؟» گفت: «از شاه جهان‌آباد. می‌رویم که قصاصِ خونِ طالب را بکنیم.» پرسید که شما در جنگِ جوانِ آشپز و فیل‌زور بودید؟ گفت: «بلی.» گفت: «آن جوان آشپز را به ما نشان می‌دهی؟» حسین گفت: «چه‌قدر پول می‌دهی؟»/60 گفت: «ما صد هزار تومان می‌دهیم.» گفت: «کم است.» تا رسید به دویست هزار تومان. حسین گفت: «حالا خوب است قدری شراب بخوریم که دماغ‌ها چاق بشود.» حسین بهادر گفت شراب آوردند. حسین خورد؛ دماغش تر شد. گفت: «ما صد هزار تومان را به تو بخشیدیم. دست ما را بگیر و ببین ما تب داریم؟» دست تهمتن را گرفت؛ گفت: «هیچ آزاری نداری.» تهمتن گفت: «حسین را به دست تو دادم.» حسین بهادر گفت: «اکوداوران، تو خود را پُر بلندمرتبه می‌کنی. تو خود حسین را به ما نشان می‌دهی؟» تهمتن گفت: «به ذات خدا من حسینم.» گفت: «طالبِ فیل‌چشم را تو کشته‌ای با فیل‌زور را؟» گفت: «بلی. حرفی داری، بگو.» آن ظالم لب را به دندان گزید، به قراری که خونابه از دهنش جاری شد و تیغ را بلند کرد و رو به کلّه‌ی تهمتن انداخت. تهمتن نشسته بود. تیغ را کشید و زیر بغل حسین بهادر انداخت که برقِ تیغ از بالای سرش به در رفت. ناله‌ای کشید و درغلتید که چهل نفر ازبک دور حسین را گرفتند. حسین مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد؛ از کشته پشته می‌ساخت. سی و نه نفر را کشت. یک نفر را که رضای علی کاله نام داشت، گرفته، زیرجامه از کونش بیرون آورد؛ بر سرش کشید و

www.tabarestan.info تبرستان

روانه‌اش نمود. گفت: «برو، خبر ببر.» بعد از آن، حسین با بهیار همه‌جا آمدند تا بالای تلّی رسیدند. نگاه کردند؛ سواد شهری به‌نظر درآمد. شهری آراسته دید. گفت: «ای بهیار، این چه شهری‌ست و نامش چیست؟» بهیار گفت: «این شهر جهان‌آباد است.» تهمتن گفت: «نباید در شهر برویم و کاری نداریم. باید در بیابان جایی پیدا کنیم که دور از دست باشد.» بهیار گفت: «هرکجا که می‌خواهی برویم، صاحب‌اختیاری.» تهمتن رو به دامنه‌ی کوه نهاد.

بیت

یکی کوه‌پاره سر اندر سحاب　　مقام پلنگ، آشیان عقاب

بر دامنه‌ی کوه رسیدند. دیدند درگاه را سنگ‌چین کرده‌اند. گفت: «گویا این‌جا جای آماده باشد.» پیاده شد؛ نگاهی کرد؛ جای وسیعی به‌نظر درآورد. دید چهار صفّه دارد. یکی طرف آخور سنگی دارد؛ گویا تازه کاه در او ریخته‌اند. یک طرف دیگر، فرش‌ها روی هم گذارده‌اند؛ ازهم‌ریخته و پوسیده و از یک طرف دیگر، از هرگونه آلات مسینه بر روی هم گذارده. بسیار خوشحال شد. خورجین از گرده‌ی مرکب برداشت؛ مرکب‌ها را عرقگیری نموده، زاد و راحله‌ای که داشتند، خوردند و قدری استراحت نمودند و از رنج راه بیرون آمدند. تهمتن گفت: «بیا برویم در شهر تماشا کنیم.» تهمتن لباس تاجرانه پوشید. برخاستند و به شهر رفتند؛ داخل شهر شدند؛ در کوچه و بازار گردش می‌کردند تا رسیدند در بارگاه اکبر ابن همایون. تهمتن پرسید: «این‌جا کجاست؟» بهیار گفت: «این‌جا بارگاه اکبر ابن همایون است.» گفت: «اکبر پادشاه است و خودش بر تخت نشسته است؟» گفت: «بلی.» تهمتن گفت: «برویم در بارگاه، تماشا کنیم.» برخاسته، داخل قزلباش شدند و در گوشه‌ای ایستادند. دید که بهرام‌خان بر صندلی قرار گرفته، پسرهایش هرکدام جایی داشتند؛ با هفتاد امیر قزلباش، از یمین و یسار، جابرجا ایستاده‌اند. تهمتن گفت: «اساس پادشاهی بهرام گوییا بیشتر است.» بهیار گفت: «آن هم پادشاه بخت خود است.» گفت: «صد و هشتاد امیر از اهل تسنّن در بارگاه میرحسین جمعیّت نموده‌اند و هفده امیرِ قزلباش در بارگاه بهرامند.» حسین گفت: «قزلباش محلّه‌ی علاحدّه دارند؟» بهیار گفت: «قلعه‌چه‌ای است که او را قلعه‌چه‌ی قزلباش می‌گویند. دوازده هزار در خانه است و همه تعلّق دارد به بهرام‌خان.» که ناگاه/61 در بارگاه بر هم خورد و کسی که اوّل برخاست، بهرام‌خان بود. حسین خود را داخل قزلباش انداخت؛ با بهرام‌خان بیرون آمدند. حسین گفت: «امشب می‌رویم دست به دامن میرحسین می‌شویم؛ قدری زر می‌گیریم.» گفت: «چرا دست به دامن میرحسین می‌شوید؟ دست به دامن بهرام‌خان بشوید.» گفت: «شراب این‌جا هست؟» گفت: «بلی. شراب‌خانه دارد.» رفت تا

www.tabarestan.info تبرستان

به در شراب‌خانه رسید. شیرکچی را گفت: «شراب بیاور؛ امّا شرابت مانند شراب میرزا محمود خیّاط نباشد.» شیرکچی مینای شراب آورد. حسین لب بر لب مینا نهاد؛ مینا را بر سر کشید و دست در بازو نمود؛ جفت بازوبند را بیرون کرد و به او داد؛ گفت: «این بازوبند هیجده هزار تومان قیمت دارد. نزدِ تو گرو باشد تا پول تو را بدهیم.» شیرکچی قبول نکرد؛ نهیب داد؛ قبول کرد و بازوبند را در جای مضبوطی قرار داد و گفت: «بهیار، بگیر تا برویم.» قدری شراب گرفتند و روانه شدند و آمدند تا داخل مغاره شدند و منزل خود را درست نمودند و آرام گرفتند. چون سه ساعت از شب گذشت، در چهارسوق به فرموده‌ی عثمان داروغه، طبل را زدند. صدای طبل به گوش حسین رسید. گفت: «بهیار خورجینِ سلاح مرا بیاور.» آورد اوّل مانندِ تیغِ مصری عریان شد؛ هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی پوشید و غرق سلاح شد و از مغاره بیرون آمدند؛ از دامنه‌ی کوه سرازیر شدند و رو به شهر جهان‌آباد نهادند. به کنار خندق رسیدند. دامن را بر کمر زدند؛ مانندِ شیر پس‌پس رفتند؛ قوچ‌وار پیش آمدند؛ از بیست ذَرع خندق جَستن نمودند و خود را در خاک‌ریز گرفتند و کمند عدوبند را از کمر باز نمودند؛ چین‌چین، حلقه‌حلقه، بر روی دست، انداختند بر چرخِ دولابی. سه چهار قلّابه‌ی کمند پشت دیوار بند شد. پا گذاردند؛ بالا رفتند؛ مانند مرغ سبک‌روح سرازیر شدند. دست از شمشیر برداشته، صدای اُلدرم‌اُلدرم بلند شد تا رسیدند پشتِ دیوارِ خانه‌ی میرحسین. قلاب کمند به دیوار بند شد. پا را گذاردند؛ بالا رفتند بر بام خانه. کمند را بر دور کمر پیچیدند؛ نگاه کردند در اتاق؛ دیدند چهار شمعدانِ طلا در سوزوگداز است. حسین سرازیر شد. در محوطه‌ی خانه آن‌چه کنیز و غلام و خواجه بود، همه را بی‌هوش کردند و داخل بارگاه شد. در تالار رفتند. حسین نیچه‌ی عیّاری را به‌هم پیوند کرده و لب را بر لبِ نیچه گذارده و سر نیچه را بر دماغ میرحسین گذارده و پف نموده. نفسی را بالا کشید که دارو در مغزش جا گرفت و بی‌هوش شد. میرحسین را در بغل گرفته و در جای دیگر انداخت و آمد بالای سرش؛ پایش را بالای زانو نهاده، شروع نمود به مالیدن میرحسین. چشم باز نمود؛ جوانی را با زنگ و زنجیر و ابلق دید. گفت: «اکو، تو کیستی؟» تهمتن گفت: «من حسین کُردم.» گفت: «این وقتِ شب این‌جا چه می‌کنی؟» تهمتن گفت: «مالیات هفت‌ساله‌ی هند را می‌خواهم.» گفت: «اکو، به ما رجوع ندارد.» گفت: «مگر تو کیستی؟» گفت: «من میرحسینم.» و بنا نمود به درشتی کردن. تهمتن گفت: «بهیار بزن بر دهنش.» بهیار به خاطرش رسید بازی می‌کند؛ جرئت نکرد و تهمتن آمد؛ زد بر سینه‌اش؛ افتاد. بعد، او را گرفت؛ آورد در باغچه؛ سراپایش را کشید بالای درخت و ترکه‌ای چند بر پایش زد و گفت: «چه می‌کنی؟» گفت: «یک کوله‌بار زر بده.» گفت: «باید صبر کنی.

www.tabarestan.info تبرستان

فردا بیا در بارگاه اکبر ابن همایون؛ هرچه بخواهی، می‌دهم و کار تو را می‌سازم.» تهمتن گفت: «مثل دادن کربلایی حسنِ کاروان‌سرادار و آقا عبّاسِ آهنگر و دایی رضای شمّاعی بی‌غیرت نباشد.» میرحسین گفت: «خاطر جمع دار. من مثل آن‌ها بی‌غیرت و نامرد نیستم./62 امّا به جدّم که موجود ندارم.» تهمتن ترکه‌ای چند بر پای میرحسین زد و ده ناخن او را ریخت. گفت: «زن قحبه، با دُردکشان هرکه درافتاد، ور افتاد. برخیز برویم.» میرحسین برخاسته، دست حسین را گرفته، به تالار رفتند. دید دری را باز کرده، داخل اتاقی شد. دید گاوصندوق است که به روی هم گذاشته‌اند. میرحسین گفت: «اکو، هرچه می‌خواهی، بردار که پیش‌کش شما باشد.» حسین شال دستمال را پهن کرد و چند گاوصندوق را خالی کرد و در میانِ شال دستمال ریخت و گوشه‌ی او را محکم بست. تهمتن گفت: «جواهر بیاور.» میرحسین گفت: «جواهر ندارم.» حسین/63 تازیانه‌ای بر گردنش زد که سرش رفت به کونِ زنِ شیخ علی‌اکبر خیّاط. میرحسین گفت: «مزن که می‌دهم.» دست نگاه داشت؛ داخلِ اتاق دیگر شد؛ دید صندوقچه‌های جواهر بر روی هم گذارده و یک صندوق پسند نمود که جواهرش از همه درشت‌تر و رنگین‌تر بود. برداشت و آورد؛ بر روی زرها گذاشت و محکم بست و یک کوله‌بار هم بهیار برداشت. آمدند؛ در باغچه‌سرا گذاردند و ریش و سبیل میرحسین را تراشید و یک دست لباسِ زنانه به او پوشانید. گفت: «پدرسوخته‌ی نمک‌به‌حرام، حالا برو باز، با کربلایی حسنِ کاروان‌سرادار و دایی رضای شمّاعی، زیر پای بچّه‌های مردم بنشینید. خدا این‌طور آدم را می‌کند.»

القصّه، میرحسین را بی‌هوش کرد و در بستر خوابانید و رو به مغاره رفتند و به استراحت مشغول شدند. چند کلمه از میرحسین بشنو. که صبح بر سر دست درآمد. زنش دید که میرحسین که در بستر خوابیده بود، نیست. در باغچه‌سرا نگاه کرد؛ دید یک جوانی شمعدان در دست دارد. گفت: «سگ به قبر پدرت درآمده، شوهر مرا چه کردی؟» گفت: «یاران، چوب بیاورید.» آوردند؛ او را چوب‌کاری کردند. دیدند از جا حرکت نمی‌کند. میرحسین در غیظ شد که چوب می‌زدند. نعره کشید که ای کستوان، تا کی مرا می‌زنید؟ تقصیرم چیست؟ همه یک‌بار تعظیم کردند و خود را در قدمش انداختند. زن میرحسین گفت: «برخیز ببینم.» و دستش را گرفت؛ آورد در خانه و نشست. گفت: «اجاق‌زاده، جدّت تو را نظر نموده؟» گفت: «جدّم [از] دهنش زیاد است. حسین کُرد نظرم نموده است.» امّا کنیزان می‌آمدند؛ میرحسین را می‌دیدند؛ خنده می‌کردند. میرحسین در غیظ شد. فرمود تا امیران در خانه جمعیّت کردند؛ باهم همقسم شدند و گفتند: «ما در بارگاهِ اکبر ابن همایون کار را یکسره می‌کنیم.» به ***قرآن*** قسم خوردند که کار را با قزلباش یکسره نمایند. گفت

www.tabarestan.info تبرستان

پالکی آوردند؛ او را در پالکی نشانیدند؛ رو به بارگاه اکبر ابن همایون آمدند. وقتی آمدند که همه جابرجا قرار گرفته بودند. امّا میرحسین را بر جای خود نشانیدند. اکبر سر را بلند کرد؛ دید زنی را که به جای میرحسین نشسته است. گفت: «این چه کس است که به جای میرحسین نشسته است؟» میرحسین گفت: «ای اکبر، اگر می‌خواهی از تو خشنود شوم، حسین را به هر قِسم می‌گیری.» اکبر گفت: «یقین دیشب تو را جدّت نظر کرده است.» گفت: «دیشب مرا حسین کرد نظر نموده است. آن کسی که طالب فیل‌چشم را کشته است و حسین بهادر را در جزیره‌ی سوسن کشته است، دیشب با یک نفر هندی به خانه‌ی من آمده، ده ناخن مرا ریخته و ریش و سبیل مرا تراشیده و یک کوله‌بار زر و یک صندوق جواهر از من گرفته که الهی خدّم سزای تو را بدهد که تا امروز، چنین روزی را ندیده بودم.» اکبر گفت: «چه باید کرد؟» میرحسین گفت: «اگر ما بخواهیم قزلباش در این ولایت نباشد، چه کنیم؟» اکبر گفت: «به قزلباش چه رجوع دارد؟» گفت: «اگر از برای قزلباش و پشت‌گرمیِ بهرام‌خان نبود، کجا این رافضی می‌آمد در این ولایت و این بلا را بر سر ما می‌آورد؟» اکبر سر به زیر انداخت. بعد گفت: «ای اجاق‌زاده، هر نوع که صلاح می‌دانی، چنان کن.» چند کلمه از تهمتن بشنو که به لباس مبدّل داخل بارگاه شد. دید بهرام‌خان رفت بالای صندلی قرار گرفت و امیران همه به جای خود قرار/64 گرفتند و هرچه گفت‌وگو کردند، همه را شنید و بعد، برخاسته، به جانب مغاره رفتند و زاد و راحله‌ای که داشتند، خوردند. بعد از دو ساعت که از شب گذشت، صدای گُرم‌گُرم طبل بر این طارم افلاک بلند شد تا رسید بر دامنه‌ی کوه. طبل اوّل برچین‌برچین، طبل دوّم برو برو، طبل سیّم بگیر و ببند. که تهمتن غرق دریای آهن و فولاد گردید و گفت:

«دلیران نترسند ز آواز کوس که دو پاره چوب است و یک تکّه پوس»

بعد گفت: «بسم‌الله.» بهیار غرق آهن و فولاد گردید. هر دو مانند اژدهای دمان از مغاره بیرون آمدند و ماند سیلاب از دامنه‌ی کوه سرازیر شدند و پشتِ بارو، در کنار خندق، دامن را بالا زده، شیروار پس رفتند و قوچ‌وار پیش دویدند. از بیست ذرع خندق جَستن نموده و کمند انداختند و قلّابه‌ی کمند بند شد. چون مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف، مانند اجل معلّق سرازیر شدند و مانند برقِ لامع سر به‌سوی راه نهادند. همه‌جا آمدند تا رسیدند در خانه‌ای عالی. گفتند: «این خانه خوب خانه‌ای‌ست. باید رفت در این خانه.» کمند را از کمر باز نمودند؛ بر روی دست جمع کردند؛ انداخت[ند] بر طارم افلاک. چهار قلّابه‌ی کمند بر دیوار بند شد. هر دو رفتند بالا، از آن طرف سرازیر شدند در تالار. دیدند حرامزاده‌ای خوابیده و دستش در گردن منکوحه‌اش هست.

www.tabarestan.info تبرستان

تهمتن آن را بی‌هوش نموده و در میان باغچه‌سرا آورد و دیگران را هم بی‌هوش نمود. بعد از آن، پایش را بست و رفت بالای درخت و چند ترکه سرازیر نمود. بعد آمد؛ او را بر درخت کشید و حلق‌آویز کرد و قدری روغن بنفشه بادام بر دماغش ریخت. به هوش آمد؛ خود را به آن حالت دید. نگاه کرد؛ چشمش افتاد بر جوانی با زنگ و زنجیر و ابلق. تهمتن گفت: «یک کوله‌بار زر بده تا برویم.» گفت: «شما کیستید؟» گفت: «خاک قدم قچّاقان ایران، یکی از نوچه‌های شاه‌عبّاس؛ مرا حسین کرد می‌گویند.» گفت: «تو بودی که در خانه‌ی میرحسین رفتی و او را به‌صورت زن نمودی؟» گفت: «بلی ما بودیم.» گفت: «ما زر نداریم.» که ده بیست ترکه به او زد که ناخنش را گرفت و گفت: «تو را می‌کشم.» از ضربِ چوب، پوستِ درخت را به دندان می‌گرفت و فریاد برآورد: «اکو، مزن که پول می‌دهم.» تهمتن پایش را از درخت باز نمود. خنجربهادر[1] دست تهمتن را گرفت و گفت: «حال، چیزی از خود ندارم. بعد می‌دهم.» تهمتن گفت: «حالا می‌روم. اگر ندادی، آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند.» و از راهی که آمده بود، برگشت و برفتند تا داخل مغاره شدند و خوابیدند. چون صبح شد، خنجربهادر شال را بر پای پیچیده و در پالکی نشسته و گفت: «مرا در بارگاه اکبر ابن همایون ببرید.» او را بردند. اکبر دید که در بارگاه بر هم خورد و چند نفر با گریبانِ چاک داخل شدند و شروع کردند به گریستن. اکبر گفت: «چه واقع شده؟» که پالکی را مقابلش گذاردند. گفت: «کیست در پالکی نشسته؟» گفتند: «خنجربهادر است.» از تهمتن بشنو. چون صبح شد، با لباس مبدّل آمد. دید بارگاه آراسته. داخل شد؛ در گوشه‌ای قرار گرفت؛ با بهیار تماشا می‌نمودند. امّا بهرام‌خان بر صندلی قرار گرفته، دید پالکی گذارده‌اند. گفت: «این کیست؟» گفتند: «خنجربهادر است.» اکبر گفت: «حالا این رافضی رخنه نموده است.» گفت: «احداث کیست؟» گفتند: «عثمان‌بهادر.» گفت: «بیاورید او را.» چند نفر رفتند؛ او را آوردند. دید در بارگاه پالکی گذارده‌اند. اکبر گفت: «عثمان، دیشب این رافضیِ دزد رفته است خانه‌ی اجاق‌زاده. مگر تو شب/65 گردش نمی‌کنی؟ ای زن‌جلب، این دزد را بگیر که او را از تو می‌خواهم و الّا تو را می‌کشم.» عثمان‌بهادر گفت: «به چشم» و رفت. بعد از آن، صف برهم خورد و مردمان از بارگاه متفرّق شدند و بهرام‌خان رفت و تهمتن خود را در صفِ قزلباش انداخت؛ زاد و راحله گرفت؛ رو به مغاره رفتند. امروز گذشت. شب بر سر دست درآمد. دو ساعت گذشت که عثمان خود را در چهارسوق قرار داده به چهار نایب، هرکدام را ده ازبک داد که بروند در گردش. چهار دسته برفتند.

---

۱. این شخص تا به حال دوبار در داستان کشته شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از تهمتن بشنو. دو ساعت که از شب گذشت، صدای طبل به گوش تهمتن رسید. گفت: «خورجین اسلحه‌ی مرا بیاور.» بهیار خورجین را حاضر نمود و در مقابل او نهاد. تهمتن مانند دکّان سمساری خرمن نموده و غرقِ دریای آهن و فولاد گردید و از مغاره بیرون آمدند و به شهر جهان‌آباد مانندِ برق لامع آمدند. پای خندق جَستن نمودند و خود را به خاک‌ریز خندق گرفتند و به پای بارو رسیدند. کمندِ عدوبند را از کمر باز نمودند؛ انداختند بر طارم افلاک. هفت قلّابه‌ی کمند بند شد. مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند؛ از آن طرف، مانند اجل معلّق سرازیر شدند و رفتند تا به درِ ضرّابخانه رسیدند و وارد ضرّابخانه شدند. دیدند بیست نفر در ضرّابخانه خوابیده‌اند. جمله را بی‌هوش نمودند و خنجر سرپُری را بیرون آوردند. زَنخِ هریک را گرفته، گوش تا به گوش برید و شال و دستمال را پهن نمودند. یکی از خود و دیگری مال بهیار. پر از اشرفی نموده و کوله‌بار را بسته، به پشت انداختند. مانندِ برقِ لامع از راهی که آمده بودند، برگشتند و آمدند. تهمتن دید که مشعلچی با مشعل می‌آید و از عقب او جرامزاده‌ای می‌آید؛ از میلِ ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد گردیده، با ده ازبک می‌آمدند، که چشم آن ناپاک بر سیاهی تهمتن افتاد. نعره زد که: «ای گستوان، کیستی؟» تهمتن مانند سدّ سکندر بر سر راه ایستاد که آن ازبک رسید و دست به تیغ آب‌دار رسانید و دست دیگر بر سپر. تهمتن کوله‌بار را بر سینه‌اش محکم بست و دست به تیغ آب‌دار نمود. آن ظالم گفت: «اکو، تو کیستی؟» تهمتن گفت: «اگر دانی، دانی. اگر ندانی، بگویم تا بدانی. مرا خاکِ قدمِ نوچه‌های ایران، حسین کرد می‌گویند.» گفت: «تویی که ریش و سبیل از اجاق‌زاده تراشیدی و ده ناخن او را کشیده و کوله‌بار زر از او گرفتی؟» حسین گفت: «بلی. ما بودیم.» آن ناپاک گفت: «این‌ها را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «از ضرّابخانه.» گفت: «اکو، من تو را از آسمان می‌خواستم؛ در زمین به چنگم آمدی. بگیر از دست من.» تیغ را خواست بر فرقِ تهمتن بزند که تهمتن گفت: «بهیار، عقبِ سرِ مرا داشته باش که کسی کار مرا نسازد.» تهمتن مانند شیرِ خشمناک سر راه را تنگ، به عزمِ جنگ گرفت. قبّه‌ی سپر بر سپر یکدیگر چاشنی نمودند و گرم تیغ‌بازی شدند. تهمتن گفت: «چپ.» تا رفت چپ را محافظت کند، که تیغ را بر فرقش زد که از دو شاخش به در رفت و ده نفر ازبک دورِ حسین را گرفتند. تهمتن به میان آن‌ها افتاد. آن ده نفر همه کشته شدند و رو به رفتن نهادند تا رسیدند به مغاره و به استراحت مشغول شدند. چون صبح شد، عثمان‌بهادر دید که سه دسته مراجعت نمودند و دسته‌ی دیگری مراجعت ننمودند. گفت: «یاران، معلوم کنید.» که ازبک‌ها رفتند به تفحّص. عثمان‌بهادر [را] دیدند [با] یازده لاش افتاده. نگاه کردند؛ دیدند بهادر است. گریبان چاک زده، رو به چهارسوق آمدند.

www.tabarestan.info تبرستان

از ضرّابخانه بشنو، که آمدند؛ دیدند بیست نفر را سر بریده‌اند. در ضرّابخانه گردش می‌کردند. دیدند کاغذی افتاده، برداشتند؛ نوشته‌اند/66 که ای اکبر ابن همایون، مالیات هفت‌ساله را می‌دهی، از راهی که آمده‌ام، مراجعت می‌کنم. اگر نمی‌دهی، به ذاتِ پاک خداوند قسم که آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند. کاغذ را با بیست نعش برداشتند؛ رو به بارگاه اکبر ابن همایون رفتند.

بشنو از عثمان‌بهادر[1] که با خلق به بارگاه شدند به افغان و شیون. اکبر گفت: «یاران، چه خبر است؟» که دید از عقب، یازده نعش را داخل بارگاه کردند. اکبر گفت: «این‌ها کیستند؟» عثمان گفت: «این یک که بهادر است با ده نفر دیگر. حسین کرد کشته است.» اکبر گفت: «مگر این گستوان دیشب در چهارسوق نیامده بود؟» عثمان گفت: «خیر.» اکبر گفت: «دستبرد جای دیگر زده است؟» گفت: «نمی‌دانم.»

چند کلمه از تهمتن بشنو که صبح، با لباس مبدّل آمد تا رسید به بارگاه؛ داخل شد؛ در صف قزلباش ایستاد که صدای شیون ازبکان بلند شد که دیدند خلق ریختند و از عقب بیست تنِ بی‌سر داخل بارگاه نمودند. مشرفان ضرّابخانه با گریبان چاک‌زده [وارد شدند.] اکبر گفت: «دیگر چه خبر است؟» گفتند: «حسین کرد بیست نفر را در ضرّابخانه سر بریده و پنج صندوق را تهی نموده و کاغذی انداخته است.» گفت: «کاغذ را ببینم.» دادند. اکبر دید نوشته: «کسی را با کسی کاری نباشد.» و نوشته بود که ای اکبر، مالیاتِ هفت‌ساله را بده تا از راهی که آمده‌ام، برگردم و الّا، به جدّ شاه‌عبّاس قسم که آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند. اکبر گفت: «چه باید کرد؟» عثمان‌بهادر گفت: «باید جار بزنید که حسین بیاید در چهارسوق؛ بلکه علاجش را بکنیم.» اکبر گفت: «ای عثمان، جارچی روانه کن؛ در کوچه و بازار جار بزند که امشب، حسین در چهارسوق قدم بگذارد.» و گفت کشته‌ها را بردند؛ دفن کردند و عثمان‌بهادر رفت در چهارسوق. در آن حال، بارگاه برهم خورد و بهرام‌خان رو به قلعه کرد و رفت، با هفده امیر و هفتصد غلام گرجی. حسین گفت: «بهیار، به اتّفاق بهرام‌خان برو؛ ببین چه می‌گوید.» بهیار رفت چند گامی همراه قزلباش. این را شنید که بهرام‌خان گفت: «چرا حسین پیشِ ما نمی‌آید که او را ببینم؟ اگر می‌آمد، او را می‌دیدم، خوب بود.» بهیار برگشت. آن‌چه شنیده بود، گفت. امّا عثمان‌بهادر رفت در چهارسوق و چهار نفر جارچی فرستاد در کوچه و بازار، که جار بزنند. تهمتن شنید که جار می‌زنند و می‌گویند که حسین کرد، اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، امشب بیا در چهارسوق

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. گویا بهادر نام چند تن باشد و یا نقّال به‌اشتباه این نام را تکرار می‌کند.

و مرو در خانه‌های مردم به دزدی. تهمتن فریاد زد که ای جارچی، برای چه جار می‌زنی؟ گفت: «به جهت این‌که امشب حسین کرد بیاید در چهارسوق.» تهمتن گفت: «مگر این حسین چه‌کاره است؟» گفت: «پهلوان است؛ امّا چه فایده که شب دزدی می‌کند و می‌ترسد که قدم در چهارسوق بگذارد.» تهمتن بدش آمد. امّا صحبت می‌نمودند، در عقب کوچه‌ی دیگر تا رسیدند. تهمتن هر دو گوش او را کنده، در کف دستش نهاد. گفت: «برو؛ خبر ببر.» بعد از آن، با بهیار رو به مغاره رفتند و جارچی مانند شغال، فریادکنان رفت تا به سر چهارسوق رسید. عثمان‌بهادر آن حالت را دید، لب را مانند گراز به دندان جایید که خونابه از دهنش سرازیر شد. برخاست؛ به تعجیلِ تمام همراه جارچی آمد. اثری از تهمتن ندید.

بشنو از میرحسین که چند روز تدارک خود را دید؛ با هفده امیر از شهر بیرون آمدند و به وزیرآبادِ هند جمع شدند و شروع نمودند به تدارک دیدن و لشکر جمع کردن و ازبکان که میرحسین را به این حالت دیدند، از پی او می‌گردیدند. در دم نامه‌ای نوشت/67 به اکبر ابن همایون: «امّا اگر، ان‌شاءالله، خداوند مدد کند، آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند و من کاری ندارم. بهرام‌خان، به تو کار دارم. بلایی بر سر تو بیاورم که در داستان‌ها بازگویند. ای بهرام‌خان، تو مرا از خانه پراکنده نمودی.» اکبر از نامه مطّلع شد؛ سر را حرکت داد؛ نامه را نشان نداد. امّا تهمتن در مغاره قرار گرفت تا شب بر سر دست درآمد. دو ساعت از شب گذشته، عثمان‌بهادر گفت: «طبل را بزنید.» که استادِ طبّال، طبل را به نوازش درآورد و تهمتن صدای گُرم‌گُرم طبل را شنید. گفت: «بهیار، خورجین اسلحه‌ی مرا بیاور.» حاضر نمود. تهمتن مانندِ تیغ هندی عریان شد و غرق صد و بیست و چهار[1] پارچه اسلحه شد. بهیار هم سلاح در بر کرد و رو به شهر شروع کردند به رفتن تا رسیدند به خندق. از بیست ذرع خندق جَستن نمودند و خود را به خاک‌ریز خندق گرفتند و در پای دیوار کمند انداختند؛ از آن طرف سرازیر شدند. تهمتن رو به بازار می‌رفت و دست از شمشیر برداشته، بر دامن زره می‌خورد. صدای اُلدُرم‌اُلدُرم بلند می‌شد و بر نعل نمد پوزار می‌خورد و صدای می‌گیرم و می‌کُشم بلند می‌شد، تا رسیدند به دهنه‌ی چهارسوق. تهمتن آجری از دیوار کشید؛ زد به زانو؛ چهار قسمت نمود. سه سهم او را بر زمین انداخت و یک سهمِ او را انداخت بر کاسه‌ی مشعل که هر مشعلی هزار مشعل شد؛ سوخته و نسوخته بر روی هم ریخت. عثمان‌بهادر گفت: «تو کیستی؟ اگر دلاوری، خوش باشد.

---

۱. اصل: صد و بیست و چهار هزار (!)

www.tabarestan.info تبرستان

گر شیر نری مگذر از این بیشه‌ی شیران کاغشته به خونند در این بیشه دلیران[1]»

(قاسم انوار، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۵۲۶)

تهمتن در تاریکی دست بر دیده نهاده، خود را بلند کرده، در نزد عثمان‌بهادر انداخت و گفت: «احداث، شب به‌خیر.» پرسید: «جوان، چه‌کاره‌ای و از کجا آمده‌ای؟» تهمتن گفت: «تو نمی‌دانی که ما میرحسین را ضیافت کرده‌ایم؟» آن ظالم مانند گراز خشم‌آلود لب را به دندان گزید که خونابه از دهنش سرازیر شد و دست بر قبضه‌ی شمشیر رسانید و دست دیگر بر سپر. که تهمتن دست رسانید به فنرِ هیجده هزار تومان. هر دو قبّه‌ی سپر بر یکدیگر آشنا کردند و گرم تیغ‌بازی شدند که تهمتن تیغ را بر فرقش زد که از دو شاخش به در رفت. آن ظالم به جهنّم واصل شد که ازبکان دور تهمتن را گرفتند. تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد. بیست نفر را کشت و بعضی را زخم‌دار کرد و باقی دیگر رو به گریز نهادند. تهمتن دید کسی نمانده. با بهیار برگشت به منزل خود.

امّا از ازبکان بشنو که چون صبح شد، ازبکان با گریبانِ چاک رو به بارگاه آمدند؛ داخل بارگاه شدند. اکبر گفت: «یاران، چه خبر است؟» عرض کردند: «دیشب، در چهارسوق، حسین کرد بیست نفر را کشته است.» گفت: «عثمان‌بهادر[2] کجا رفته است؟» گفتند: «عثمان‌بهادر را شقّه نموده است.» در این بین، بهرام‌خان رسید. [اکبر ابن همایون] گفت: «این حسین کرد عجب آتشی روشن کرده است! نمی‌دانم آخر چه نوع خواهد شد.» بهرام‌خان گفت: «اگر به چنگ من آید، پوست از سرش خواهم کند. امّا چه فایده که به‌دست نمی‌آید.» امّا از حسین بشنو که با لباس مبدّل در بارگاه ایستاده بود .آن‌چه گفت‌وگو مابینِ بهرام‌خان و اکبر گذشت، همه را شنید. بعد از آن، گفت: «بروید کشته‌ها را دفن کنید. تفحّص نمایید تا این گستوان را/68 پیدا کنید، تا من می‌دانم چه باید کرد.» بهرام‌خان رفت. تهمتن هم با بهیار رفتند به شیرک‌خانه؛ شراب و زاد و راحله گرفتند و از راهی که آمده بودند، برگشتند و شب، رفتند جای دیگر دستبرد زدند. بشنو از تهمتن و قلیان‌فروش. حسین از مغازه بیرون آمد که داخل شود. دید مردِ پیری در سرِ راه قلیان‌فروشی می‌کند و بقعه‌ای ساخته برای خودش. تهمتن گفت: «کیستی و مردم کجایی؟» قلیان‌فروش گفت: «مردم ایران هستم. مدّتی است که در این ولایت آمده‌ام و شغلم قلیان‌فروشی است.» تهمتن

---

۱. در **دیوان قاسم انوار** این بیت بدین صورت آمده است:

گر شیر نه‌ای، بگذر از این بیشه‌ی شیران کاغشته به خونند در این کوچه دلیران

۲. اصل: خنجربهادر.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «ما هم از برای این آمده‌ایم که شاه جهان‌آبادِ هند را آتش بزنیم و مالیات هفت‌ساله را بگیریم؛ برای شاه‌عبّاس ببریم.» یک مشت زر به او داد؛ گفت: «شتر دیدی؟» گفت: «جای پایش را هم ندیدم. ما هم رفیق تو هستیم.» باهم رفیق شدند. هروقت که تهمتن داخل شهر می‌شد، آن‌چه می‌پرسید، به او حالی می‌نمود. حسین آمد تا به در خانه‌ای عالی رسید. دید داخل آن خانه مردم می‌شوند، به جمعیّت زیاد. با خود گفت: «یا عروسی است، یا عزا و صاحبِ این خانه مرد بزرگی‌ست.» از کسی پرسید: «از چه جهت است که مردم سرزده،[1] داخل این خانه می‌شوند؟» یک هندی نگاه کرد؛ مرد غریبی به‌نظرش آمد. گفت: «غریبی؟» گفت: «بلی.» گفت: «این خانه‌ی رعنا زیبا است.»

تبرستان www.tabarestan.info

امّا آن‌چه حُسن در عالم بوده، خدا به رعنا زیبا داده است. تهمتن داخل خانه شد. دید خلق پست و بلند را گرفته. تالاری به‌نظر درآورد. دید که صدای چنگ و ارغنون گوش فلک را کر کرده است. دید نازنین‌صنمی، حوروشی و لاله‌عذاری به رقص مشغول است. اهل مجلس دیدند جوانی وارد مجلس شد. در زمان، دسته‌گلی در مقابل تهمتن گذارد به جای تواضع. بعد از آن، مشغول بودند به تماشا. دسته‌گلی در سینی گذارده و شروع نمود به دور زدن. هرکس به قدر همّت خود زر ریخت در سینی. دور را به سر رسانید. خلق چشم‌ها را گشاده، بر تهمتن نگاه می‌کردند که دو چنگ زر ریخت در سینی. مردم از همّت حسین در تعجّب بودند. بشنو از حسین و رعنا زیبا که حسین برخاست برود. رعنا زیبا آمد؛ گفت: «ای جوان، مردم کجایی؟» گفت: «مردم ایران؛ امّا منزل معیّنی ندارم.» رعنا زیبا گفت: «اگر منزل نداری، در خانه‌ی ما باش.» حسین از خدا می‌خواست. گفت: «شما مهمان‌پذیر باشید. ما می‌رویم منزل؛ سرکشی می‌کنیم و می‌آییم.» رعنا زیبا با دل پرخون نظر می‌کرد که تهمتن از شهر بیرون رفت. آمد تا داخل مغاره شد و متوجّه قره‌قیطاس شد و قدری آب و علف دادند و بعد، جیب را پر از زر نمود؛ رو به شهر شروع نمودند به آمدن. به خانه‌ی رعنا زیبا رسید؛ داخل شد. رعنا زیبا زیاد خوشحال شد؛ مانند پروانه دور تهمتن گردش می‌کرد. درحال، رعنا زیبا قلیان تازه چاق نمود؛ به دست حسین داد. حسین گفت: «بنشین تا قدری صحبت کنیم.» رعنا زیبا پهلوی تهمتن نشست. تهمتن گفت: «در این شهر به چه نوع با مردم گذران می‌کنی و چه چیز به پادشاه می‌دهی؟» گفت: «در عرض سال، دوازده هزار تومان می‌دهم.» تهمتن گفت: «شش هزار تومان من می‌دهم به شرطی که ازبک‌ها را به خانه‌ی خود راه ندهی.» گفت: «به چشم.» با خود گفت که این جوان در عرض سال که این‌جا نیست.

---

۱. در اصل: سرنزده.

چگونه اقرار نکنم؟ و در فکر بود که تهمتن گفت: «چرا شراب نمی‌دهی؟» رعنا زیبا برخاست؛ پیاله را پر از شراب کرد؛ به دست تهمتن داد و گفت: «آفرین/69 بر تو.» و بر سر کشید و [رعنا زیبا] رقص خوبی کرد و دسته‌ی گلی در مقابل حسین نهاد و تواضع کرد. تهمتن دست در جیب کرده و یک مشت زر بیرون آورد و ریخت به جای گل. رعنا زیبا پول را برداشت؛ آمد در دامن او نشست. آن دلاور دست به گردن او کرد و چند بوسه از کُنج لبش ربود و به صحبت مشغول شدند تا شب شد. شام خوردند؛ بعد، بزم آراستند تا سه ساعت از شب گذشت. تهمتن گفت: «بستر بیندازید بخوابیم.» بستر انداختند. تهمتن گفت: «بخواب.» رعنا زیبا گفت: «شما بخواب. من می‌روم و می‌آیم.» تهمتن خوابید. رعنا زیبا رفت؛ کنیزی را فرستاد؛ آمد در نزد تهمتن خوابید. تهمتن با خود گفت: «مبادا بدلی باشد!» سرش را پیش برد؛ دهنش را بو کرد. دید بدبوست. گفت: «تو کیستی؟» گفت: «رعنا زیبا.» تهمتن گفت: «چراغ بیاورید ببینم.» دید اکرام دارد. تهمتن نهیب نمود که راست بگو. تو کیستی؟ از ترس گفت: «کنیزِ رعنا زیبا هستم.» گفت: «خودش کجاست؟» گفت: «در اتاق خوابیده است.» تهمتن برخاست و گفت: «تو هم برخیز.» دستش را گرفت؛ آورد بالای سر رعنا زیبا و دست رعنا زیبا را گرفت؛ آورد در بستر و دست در گردنش کرد و خوابید. رعنا زیبا گفت: «جوان، چه خبر است؟» گفت: «اسم ما حسین است. امّا توقع دارم بروز ندهی آمدن ما را در این جا.» گفت: «خاطرت جمع باشد.» تا نصف شب پهلوی هم خوابیدند. رعنا زیبا دست آورده به بند فتوّت [تهمتن]. تهمتن بند دستش را گرفت؛ گفت: «چه می‌کنی؟» رعنا زیبا گفت: «تا امروز چند سال است که این شغلِ من است. تا امروز به کسی بکارت نداده‌ام.» تهمتن گفت: «ما قسم خورده‌ایم که نه به حرام و نه به حلال، بند ما باز نشود و الحال، ما و تو خواهر و برادر هستیم.» رعنا زیبا محرم راز شد و این‌قدر با تهمتن محبّت به‌هم رسانید که اگر یک ساعت او را نمی‌دید، مانند مرغِ پروبال‌سوخته بود. شب و روز باهم به سر می‌بردند و بهیار شب و روز قره‌قیطاس را متوجّه می‌شد.

امّا میرحسین نامه نوشت به اکبر همایون که ای اکبر، من به تو کاری ندارم. امّا بلایی بر سر بهرام‌خان بیاورم که تا دنیا برپاست، اسمش باقی باشد. قاصد آمد؛ داخل بارگاه شد؛ نامه را به دست اکبر داد. اکبر دید نوشته‌اند که ای اکبر، آن‌چه خویش و اقربا داری، بطلب و بگو: «به شما کار ندارم. مبادا دست از پا خطاکنید. شما را رجوع نباشد. از خانه بیرون نروید که کشته می‌شوید. هفتصد امیر و هفتصد سپاه سان دیده‌ام. دو منزلِ دیگر داریم تا شاه جهان‌آباد.» از نامه مطّلع شد؛ نزد مادرش خانجی بیگم، دختر شاه‌طهماسب، شد؛ گریبان را درید. خانجی بیگم گفت: «مادر، تو

www.tabarestan.info تبرستان

را چه می‌شود؟» گفت: «اجاق‌زاده لشکر بسیار سان دیده، می‌آید.» دست در بغل نمود و نامه را بیرون آورد؛ به خانجی بیگم داد و رفت جعبه‌ای آورد و در مقابل [خانجی] بیگم نهاد. درش را باز کرد. پر از نامه. گفت: «این‌ها چه چیز است؟» گفت: «این‌ها نامه‌ی میرحسین است. بگو چه کنم؟» خانجی بیگم گفت: «میانه‌ی تو و لَلِه چه قسم است؟» گفت: «میانه‌ای نداریم.» برخاست و هر دو دست را بلند نموده، بر سر اکبر زد و گفت: «خان‌لَلِه را بیاورید.» که اکبر برتخت نشست که صدای یرّی‌یرّی بلند شد و درگاه برهم خورد و خان داخل شد، با هفده نفر امیر قزلباش. جابرجا قرار گرفتند.

بشنو از حسین و بهیار. به لباس مبدّل داخل بارگاه اکبر شدند و در گوشه‌ای ایستادند. اکبر رو نمود به بهرام‌خان و گفت: «خان‌لَلِه، دختر شاه‌طهماسب کسما را می‌طلبد.» بهرام‌خان از روی صندلی برخاست. اکبر هم برخاست. داخل اندرون شد. لَلِه تعظیم نمود. خانجی بیگم گفت: «گل‌چهره، برو/70 جعبه را بیاور.» به‌زودی آورد. در مقابل بهرام‌خان سرازیر نمود. بهرام‌خان گفت: «این نامه‌ها را که فرستاده؟» خانجی بیگم دانست که بهرام‌خان راست می‌گوید. گفت: «اکبر، برو خود را به پای خان‌لله بینداز.» اکبر خود را به پای خان‌لله انداخت و عذرخواهی نمود و دستش را بوسید و ***قرآن*** آورد. همقسم شدند.

چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی؟

قسم خوردند که از سخن یکدیگر تخلّف نکنند. بهرام‌خان گفت به اکبر: «تو را به حقّ حضرت مرتضی علی قسمت می‌دهم کی تو را از راه بیرون کرده بود؟» اکبر گفت: «کربلایی حسن لواسانی با دایی رضای عودلاجانی. این دو نامرد بی‌غیرت مرا نگذاشتند آرام بگیرم.» القصّه، بهرام‌خان گفت: «من چهل هزار لشکر دارم و دوازده هزار عیّار دارم که در شب، مهره را از پشتِ مار برمی‌دارند و دمار از روزگار این نمک‌به‌حرام‌های زن‌جلب، درمی‌آورند.» اکبر گفت: «من هم چهل هزار سپاه دارم.» بهرام‌خان گفت: «برو سان لشکر را ببین. تا سه روز بیشتر طول نکشد.» خانجی بیگم دست اکبر را گرفت؛ به دست بهرام‌خان داد و گفت: «اکبر را به تو سپردم و تو را به خدا.» امّا خانجی بیگم دست اکبر را گرفت و گفت: «من و تو فریبِ هر زن‌صفت را نخواهیم خورد که می‌خواستند میان شما دو نفر را جدایی بیندازند؛ آخر نتوانستند.» القصّه، بعد از سه روز، هشتاد هزار لشکر سان دیدند و از شهر بیرون رفتند و لشکر جابرجا قرار گرفتند. سه روز از این مقدّمه گذشت. بهرام‌خان آمد در بارگاه و تهمتن با بهیار در سرِ چشمه پیوسته قاصد روانه می‌کرد که ببینند لشکر میرحسین کجا رسیده‌اند و قاصد دو روز پیش‌تر که لشکر کنده شود،

www.tabarestan.info تبرستان

برگشت و خبر آورد که دو منزل دارند که برسند. در بیابان صدای کوس و کرنا بلند شد که تمام دشت و بیابان از سُم ستوران به لرزه درآمد. بهرام‌خان و اکبر با صف‌های لشکر و مرکبان، همگی گوش‌تاگوش ایستادند و صف‌آرایی نمودند. پسرهای بهرام‌خان هرکدام برای خود سرداری بودند. با دو هزار لشکر و هفده امیر متعاقب می‌رفتند تا رسیدند به اردوخانه. بهرام‌خان اشاره نمود تا فرود آمدند. دیدند که بند چادر به بند چادر، به بند یکدیگر چادر زده‌اند. آن‌چه قزلباش بود، فرود آمدند. بهرام‌خان دید میرحسین سوار فیلی، مانند گراز خشم‌آلود می‌آید و عَلَم به بالای سرش به‌سرعت می‌آید تا رسید به رودخانه. فرود آمدند. نزدیکی آب قرار گرفتند.

امروز گذشت. فردا به اشاره‌ی میرحسین، طبلِ جنگ را به نوازش درآوردند و از لشکر بهرام‌خان و اکبر، جواب طبل را دادند و از دو طرف، صدای گُرم‌گُرم طبل جنگ بلند شد که از دو طرف، دو نفر به میدان آمدند. باهم آویختند که قرابداغِ ملعون تیغ را انداخت بر کتف شیرزاد که درغلتید. بهرام‌خان گفت: «من پیشِ خود، نیّت نمودم که اگر فتح از جانب ماست، شکست می‌خوریم و اگر از جانب آن‌هاست، آن‌ها شکست می‌خورند. الحمدلله که شکست از جانب ما شد که ان‌شاالله، فتح از جانب ما باشد.» اکبر دلش تسلّی یافت. بهرام گفت: «یکی برود در میدان که سهراب بیگ غلام پیش آمد. عرض کرد که من می‌روم. بهرام گفت: «مرخّصی.» سوار شد و رو به میدان نمود. سرِ راه تنگ به عزم جنگ گرفتند که سهراب تیغ را انداخت بر کتفش که از زیر بغلش به در رفت. به اشاره‌ی میرحسین، طبل به نوازش درآوردند. از آن طرف، بهرام‌خان کفن در گردن نمود و سوار شد و قدغن نمود که کسی به میدان نرود. که بهرامِ گلیم‌گوش نعره کشید که تا کی وداع می‌کنی؟ قدم در میدان بگذار. بهرام رو به میدان نهاد./71 دید جوانی چون برق لامع بر گرده‌ی مرکب، رو به میدان نموده، می‌آید و داخل میدان شد. بهرام‌خان به جای خود ایستاد؛ گفت: «یاران، چه خبر است؟ این زن‌جلب کیست که قدغن مرا شکست؟ اگر برگشتم، او را می‌کشم.» میرزا محمّد سیستانی گفت: «گویا این جوان غریب است. میان لشکر ما کسی نبود. این هرکه هست، غریب است. از جانب خدا [مأمور] شده است که به امداد ما آمده، حالا ببینیم چه می‌کند.» خلق در تماشا بودند که مرکب را به میدان تاخت و سر راه بر بهرامِ گلیم‌گوش گرفت که باجین سیکیم آروادی قحبه، تا کی داد مردی می‌زنی؟ آن ناپاک عمود را بالا برد که بر فرقِ تهمتن بزند که تهمتن دست دراز نمود؛ بند دست آن ظالم را گرفت و یک فشار داد که انگشت‌های او مانند خیار راست ایستاده، هر دو گوش او را گرفت و چند گام کشیدش و سر او را برید؛ انداخت به پای علم و گفت: «/72ای بهرام‌خان، یک بهرام گلیم‌گوش بیش نبود. این سرِ بهرام نثار قدمت.» خلق دیدند آن سوار برگشت.

www.tabarestan.info تبرستان

از تهمتن بشنو که در بیابان مرکب تاخت تا رسید به علفزاری. قره‌قیطاس را رها کرد و بعد، سپر را زیر سر گذاشت و نفیر خواب را بلند کرد و بهیار نشست تا وقتی آفتاب غروب کرد. برخاست و رو به شهر جهان‌آباد سواره، شروع نمود به رفتن. از قضا، از دور یک نفر با زنگ و زنجیر و ابلق می‌آمد تا رسید در مقابل تهمتن. گفت: «تو کیستی؟» او جواب نداد. تهمتن تیغ را کشید و به آن پیاده رو نهاد. او هم تیغ را کشید رو به تهمتن که به طبعش گران آمد؛ در غیظ شد. پیاده صدای تهمتن را شنید. تیغ را به دست چپ گرفت و گفت: «قارداش، کجا بودی؟» تهمتن او را شناخت و چگونگی را تعریف نمود. بعد پرسید: «تو کجا بودی؟» اتلان گفت: «از آذربایجان خدمت تو آمده‌ام. شهر به شهر و دیار به دیار، منزل به منزل، به سراغ تو بودم و حال خدمت تو رسیدم. حالا به من تیغ کشیدی؟» تهمتن با او دست به گردن یکدیگر نمودند و صورت یکدیگر را بوسیدند. تهمتن گفت: «دیگر کسی همراهت نیست؟» گفت: «بلی، ابراهیم‌خان قزوینی و خداوردی لُر و میرزا حسین سنجرانی.» تهمتن گفت: «اگر تو تنها بودی، به شهر می‌رفتیم. حالا که دوستان هستند، در یک طرفِ اردو باید چادر بزنیم.» به بهیار گفت: «برو در اردو و یک چادری پیدا کن.» بهیار رفت در اردو. تهمتن دید سه سوار مانند برقِ لامع می‌آیند. بنا به حرمت، چند گامی پیش رفت. دید دلاورانی پیدا شدند و خود را در قدم تهمتن انداختند و دست در گردن یکدیگر نمودند و مصافحه کردند. بعد از آن، بر مرکب سوار شدند؛ آمدند تا رسیدند نزدیک اردو. دیدند بهیار ایستاده. تهمتن گفت: «چه کردی؟» بهیار گفت: «رفتم به اردوی قزلباش؛ یک چادری از یک نفر قزلباش گرفتم. گفتم گرو بدهم، قبول نکرد. چادر را داد؛ امّا مرا قسم داد که بروز ندهم.»

القصّه، چادر را آوردند. تهمتن گفت او را بر سر پا کردند. بعد از آن، اسباب شمع و چراغ مهیّا نمودند و طعامی که داشتند، حاضر نمودند. همگی خوردند. آن شب در چادر بودند. به بهیار گفت: «برو مرکب را بیاور و رعنا زیبا را خبر کن.» بهیار رفت؛ به‌چالاکی مرکب را از مغاره بیرون آورد و سوار شد. رفت؛ رعنا زیبا را خبر کرد؛ مانندِ برقِ لامع داخل چادر شد. بشنو از بهرام‌خان. در وقتی که تهمتن گلیم‌گوش را کشت، بهرام‌خان گفت: «طبل بزنید.» طبل را زدند. سهراب بیگ تعظیم کرد و سوار شد؛ به میدان آمد و نعره کشید که مردِ میدان می‌خواهم. یک نفر داخل میدان شد. سهراب بیگ تیر را به چلّه‌ی کمان گذارد و از شست رها نمود. بر سینه‌ی او رسید که از پشت آن ناپاک به در رفت. تا هفت روز، سهراب بیگ میدان‌داری کرد. عرصه بر میرحسین تنگ شد. دست را دراز کرد، اشاره کند که هجوم آورند و جنگ را مغلوبه کنند؛ دستش را بلند کرد که دستی

www.tabarestan.info تبرستان

بر کتفش خورد. دید که محبّت‌خان است. گفت: «چه می‌گویی؟» گفت: «در بیابان نگاه کن.» دید حرامزاده‌ای بر فیل سوار است و صد و پنجاه نفر در تعاقب او می‌آیند. گفت آن‌ها را استقبال کردند و به عزّت تمام داخل اردو نمودند. میرحسین گفت: «کیستی؟» گفت: «آزادکرده‌ی جدّت، بهزاد.» میرحسین گفت: «خوش آمدی.» و شروع نمود به فریاد زدن. بهزاد گفت: «از دست که داد می‌زنی؟» گفت: «از دست این رافضی که در میدان ایستاده است.» بهزاد نگاه کرد؛ چشمش افتاد بر جمال سهراب/73 و لب را به دندان گزید. نعره‌ای کشید و گفت: «عرّاده‌ی مرا بکشید.» کشیدند به میدان، که بهزاد پیاده داخل میدان شد.

از بهرام‌خان بشنو. دید از آن چادری که بر سر پا نمودند، شخصی بیرون آمد و باز، داخل چادر شد و شروع نمودند به گریه کردن. بشنو از تهمتن که غرق آهن و فولاد گردید و سوار بر قره‌قیطاس [شد] و گفت به بهیار که من این دفعه، دست زیر می‌روم، تو از دست بالا. باهم قرار دادند؛ مانندِ برق لامع از اردو بیرون رفتند. به قدر یک فرسنگ قره‌قیطاس را در میدان تاخت. اندکی گرم شد؛ بعد، مانند باد صرصر داخل میدان شد. دیدند همان است که بهرام گلیم‌گوش را کشت. میرحسین گفت: «یاران، این همان گستوان است که بهرام گلیم‌گوش را کشت. جدّم مدد کند که بهزاد علاج این را بکند.» که تهمتن داخل میدان شد. نعره‌ای کشید و گفت: «یک مرد به میدان من بیاید.» که از اردوی میرحسین، بهزاد به میدان رفت و گویِ یک‌منی را بر جانبِ قره‌قیطاس پرتاب نمود. تهمتن پا از رکاب خالی کرده، دو گام جلوی قره‌قیطاس رفته، همین‌که گو آمد، گرفت و پس فرستاد. از کلّه‌ی بهزاد رد شده، رسید به لشکر و چند نفر را کشت. بهزاد دوید که گو را بردارد؛ تهمتن فرصت نداد که پیش رود. پیش دوید و بند دستش را گرفت؛ یک فشار داد که از دستش افتاد. کمربندش را گرفت و بلند کرد؛ زدش بر زمین. خلق تماشا می‌کردند که بر سینه‌اش نشست و سرش را گرفت؛ از چپ و راست تکان داده، علی را یاد کرده، سر را انداخت پایِ علمِ بهرام‌خان و گفت: «یک بهزاد بیش نبود.» و مانند برق لامع سوار شده، تا لشکر می‌دیدند، به در رفت و در بیابان تا عصری گردش می‌کرد. بعد از آن، رو به منزل آمده، داخل چادر شد و نشست به شراب خوردن و گفت: «بهیار، دل ما گرفته است. قدری بخوان تا لذّت ببریم.» بهیار به آواز بلند، بنا کرد به خواندن که صدایش به گوش اهل قزلباش رسید. همگی در اطراف چادر صف زدند. تهمتن با ابراهیم‌خان و میرزا حسین و خداوردی لُر و اتلان مشغول کیف کردن بودند و قزلباش دورتادور چادر حاضر بودند که خبر به بهرام‌خان دادند که آن جوانی که بهرام را کشت، در این چادر است. بهرام‌خان میرزا محمّدخان را برداشته، رو به چادر تهمتن

www.tabarestan.info تبرستان

آمدند که او را ببینند. بهرام‌خان بیرون ماند. یکی از غلامانش گفت: «بهرام‌خان به چادر شما می‌آید.» بهیار به تهمتن رسانید. تهمتن بلند شده، به در رفت. بهرام‌خان پیش آمد؛ دید تهمتن نیست. احوالش را پرسید. گفتند: «فهمید که شما می‌آیید، به در رفت.» میرزا محمّدخان گفت: «بیا برویم. مجلسشان را به‌هم مزنید. بگذارید صحبت بدارند. نمی‌خواهد که او را ببینیم.»

امّا بشنوید از تهمتن که رفت در شاه جهان‌آبادِ هند در خانه‌ی رعنا زیبا و از آن طرف، بهرام‌خان قرار داد که خرج دلاوران را بدهند و تهمتن در خانه‌ی رعنا زیبا آمد و مشغول به خوردن شراب شد. بعد از آن، به بوسه‌بازی مشغول شدند. بهرام‌خان دید که ملازمانش مراجعت نمودند و اثری از حسین نیافتند. گفتند: «اثری از آن دلاور نیافتیم.» چون صبح شد، بهرام‌خان امر کرد طبل جنگ را بزنند و یکی برود به میدان. سهراب بیگ در میدان آمد. نعره کشید که میرحسین، اگر مردی داری، روانه کن. میرحسین گفت: «کسی هشت برود؛ علاج این کستوان را بکند؟» که یکی از ازبکان اجل‌برگشته رفت در میدان، در مقابل سهراب. که سهراب/74 امانش نداد. تیغ را انداخت بر کتفش که از زیر بغلش به در رفت. القصّه، آن روز، دوازده نفر را کشت تا آفتاب به محلّ غروب رسید. طبل بازگشت زدند. سهراب برگشت. روز دویّم و سیّم میدان‌داری نمودند. امّا شب چهارم بود. دلاوران همه نشسته بودند که دیدند سیاهی‌ای مانند برق لامع می‌آید. اتلان گفت: «کیستی؟» گفت: «منم، حسین کرد.» استقبال نمودند. تهمتن پیاده شد؛ در چادر قرار گرفت و گفت: «شراب دارید، بیاورید.» آوردند، شروع کردند به شراب خوردن و پرسید که این چند روز به چه نوع گذشت؟ گفتند: «سهراب‌بیگ میدان‌داری کرد.» گفت: «می‌خواهم فردا یکی به او فرصت ندهد برود به میدان.» میرزا حسین گفت: «من می‌روم.» تا صبح که آفتاب به محلّ خود، سر از دریچه‌ی خاور بیرون آورد، بهرام‌خان گفت طبل را به نوازش درآوردند. تهمتن گفت: «یکی برود به میدان.» میرزا حسین برخاسته، غرق آهن و فولاد گردید و سوار شد؛ آمد در مقابل بهرام‌خان؛ گفت: «ای بهرام‌خان، تو را به جدّ شاه‌عبّاس قسم می‌دهم که مرا مرخّص کن بروم.» بهرام‌خان گفت: «مرخّصی. برو.» رفت؛ داخل میدان شد و نعره کشید که ای میرحسین، مرد روانه کن که امروز آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند. که از لشکر میرحسین یکی داخل میدان شد. میرزا حسین سر راه را بر او تنگ گرفت و شروع نمود به تیغ‌بازی. میرزا حسین تیغ را انداخت زیر بغلش که از کتفش به در رفت. از مردم فریاد بلند شد. یکی دیگر آمد؛ او را هم کشت. تا آفتاب به محلّ غروب رسید و طبل بازگشت زدند، بیست و پنج نفر را به نیران فرستاد. روز دیگر ابراهیم‌خان به میدان رفت. دو روز هم آن میدان‌داری نمود و دو روز خداوردی لُر میدان‌داری نمود.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چهار روز دلاوران شاه‌عبّاس میدان‌داری نمودند. اتلان کمر را به عزم جنگ بست که به میدان برود. سهراب داوطلب شد؛ رو به میدان نهاد. ده روز بعد هم او میدان‌داری فرمود. فردا رفت در میدان. تا ظهر، میرحسین هرچه آدم[1] روانه کرد، باز کشته شدند. بعد، هر دو دست را بلند نمود که جنگ مغلوبه شود. از قضا، میرحسین دید که از دامن دشت گردی برخاست توتیارنگ. دید یک نفر ازبک با زنجیر و ابلق، کلاه عیّاری به سر گذاشته از دُمِ روباه، هفت منطوق عیّاری بالای هم پوشیده. پنجاه نفر متعاقب او آمدند؛ داخل میدان شدند؛ در مقابل میرحسین دعا و ثنای او را به جا آوردند. میرحسین گفت: «تو کیستی؟» گفت: «نظرکرده‌ی جدّت، عثمان.» پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» گفت: «از وزیرآبادِ هند.» میرحسین بنا کرد شکوه از قزلباش نمودن. آن عیّارپیشه با پنجاه نفر ایستاده. دیدند میرحسین گفت: «ای مهترِ دوران، آسایت چیست؟» گفت: «مهتر مرجانه‌ی عیّار. امشب مرا مهلت بده. فردا هرکس که مقصود تو باشد و تیاوردم، دشمن جدّت باشم.» گفت: «مرخّصی.» آن ظالم رفت گوشه‌ای چادر خود را بر سرِ پا کرد. سهراب غلام مرجانه را دید؛ شناخت و نعره زد مرد روانه کن که به میدان بیاید. تا شب میدان‌داری نمود. شب شد. طبل مراجعت زدند. بشنو از سهراب. دید ازبکان ذوق می‌کنند. پرسید: «چه خبر است؟» ازبکی گفت: «مهتر مرجانه‌ی عیّار است.» آن‌چه اهل قزلباش بود، همه چشم‌ها را دوختند به این عیّار، امّا نمی‌دانستند کیست. سهراب برگشت. بهرام‌خان گفت: «مبادا به شیوه‌ی عیّاری ما را اذیّت کند!/75 آیا کسی را دارید که جواب این را بگوید؟ ما شنیده‌ایم که درویش حسین دال سنگی که او شیعه‌ی خاصّ حضرت علی مرتضی است و در کشمیر است.»

چند کلمه عرض کنیم از درویش حسین دال. یک روز، با لباس درویشی در کوچه و بازار می‌گردید. جوانی را دید ایستاده؛ جمالی دارد مانند خورشیدِ انور. درویش حسین یک دل نه صد دل، عاشق او شد. هرچند فکر کرد که چگونه بهانه‌ای به‌دست آورد، خیالش به جایی نرسید. پیش آمد؛ سلام کرد. پسر جواب سلام بازداد. درویش گفت: «یک من برنج به ما بده.» پسر برنج را کشید و پولش را گرفت. درویش برد جای دیگر کشید؛ قدری کم بود.

از قضا پسر دشمن فراوان داشت؛ از آن جمله عزیزخان، حاکم کشمیر، که هرچند خواست که پسر را به دام بکشد، ممکن نمی‌شد. غلام‌ها را گفته بود که در کوچه و بازار گردش بکنند و یک بهانه‌ای به‌دست بیاورند که آن پسر را نزد او آورند. در آن وقت، غلام‌ها شنیدند که درویش گفت: «برنج کم است.» پسر را به آن بهانه گرفتند و به بارگاه بردند. عزیزخان دید پسر را آوردند.

---

۱. اصل: آدم هرچه.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «پسر، چرا کم فروخته‌ای؟» با خود گفت: «اوّل باید آب چشم او را گرفت.» فرّاش را گفت او را انداختند و چوب بسیار به او زدند. بعد او را باز نمودند؛ بردند در قهوه‌خانه نگاه داشتند. همین‌که شب شد، عزیزخان آمد؛ نشست و حکم کرد پسر را آوردند. عزیزخان گفت: «نام تو چیست؟» گفت: «ابراهیم.» گفت: «ای پسر، ما این‌همه خواهان تو بودیم و تو رخنه به ما ندادی. حال خوب به چنگم آمدی.»

بشنو از درویش حسین. در فکر بود. چون شب بر سر دست درآمد، لباس شبروی پوشید؛ همه‌جا آمد؛ کمند را انداخت و بالا رفت؛ از آن طرف سرازیر شد تا رسید به پشتِ تالار. عزیزخان را دید مستِ لایعقل و می‌خواهد دست‌درازی به پسر نماید و پسر راضی نمی‌شود و گریه می‌کند و عزیزخان سیلی به صورتش زد و گفت: «سرت به فلان مادرت، نمی‌گذاری؟» باز هم پسر راضی نمی‌شد. گفت: «امشب تو را می‌کشم.» دل درویش طاقت نیاورد؛ داخل دیوان‌خانه شد؛ رفت در مقابل عزیزخان که عزیزخان چشمش بر درویش افتاد، با زنگ و زنجیر و ابلق. گفت: «تو کیستی؟» گفت: «مرا درویش حسین دال می‌گویند. ای زن‌جلب، کار به جایی رسانیده‌ای که پسرهای مردم را می‌آوری و بی‌ناموس می‌کنی؟» عزیزخان گفت با خود: «یعنی چه؟» خواست داد بزند. درویش گفت: «مبادا غلامان بشنوند و کار به جای بد برسد!» تیغ را کشید؛ زد به گردنش؛ پسر را برداشت؛ داخل اندرون شد. آن‌چه زن و کنیز و خواجه بود، همه را بی‌هوش نمودند و یک کنیز را بیدار کرد. کنیز چشمش افتاد به درویش؛ لرزه بر اعضایش افتاد. درویش گفت: «به تو کاری ندارم. یک کوله‌بار زر می‌خواهم.» کنیز از ترس دست درویش را گرفت؛ داخل اتاق شد. دید که صندوق‌ها گذارده پر از زر به روی هم. شال دستمال را انداخت؛ پر از زر نموده، با خود گفت: «قسم خورده‌ام که کنیز را نکشم.» او را بی‌هوش نمود. با پسر از راهی که آمده بود، مراجعت نمود؛ آمد به خانه‌ی پسر. داخل خانه شدند. چون چشم پدر بر ابراهیم افتاد، او را در بر گرفت. امّا چشمش به درویشی افتاد که با زنگ و زنجیر و ابلق [ایستاده است.] بسیار ترسید. ابراهیم گفت: «ای پدر، مترس. این است که مرا نجات داد.» درویش گفت: «بابا جان، تو پدر و ما فرزند. تا روز قیامت آسوده باش.» و زرها را در اتاق علاحدّه گذارد و چند روز خود را پنهان نمود و شب و روز غایب بود از نظر مردم./76

بشنو از خانه‌ی عزیزخان. چون صبح شد، برخاستند. عزیزخان را کشته دیدند؛ شروع نمودند به شیون کردن. دیدند کاغذی افتاده است. نوشته‌اند: «کسی را با کسی کاری نباشد. این کار، کار حسین دال سنگی است.» که مجموع خویش و اقربای عزیزخان هر شب دستبردی می‌زدند و ریش و سبیل مردم را می‌تراشیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، کار به جایی رسید که دوازده هزار خانه‌ی کشمیر عزادار بودند و درویش کاری کرده بود که دیوان‌دار کشمیر شده بود. قرار داده بود که شب می‌آمد در چهارسوق و به دیوارها کاغذ می‌چسبانید که وای بر کسی که جبر کند! که سرش را می‌برم و هرکس دیوانی دارد، کاغذ بنویسد؛ در چهارسوق بچسباند که من خودم به دیوانش رسیدگی می‌نمایم. هرگاه دو نفر باهم نزاع داشتند، کاغذ می‌نوشتند و در چهارسوق می‌چسبانیدند و صبح می‌رفتند، کاغذ را می‌دیدند. آن‌چه نوشته بود، رفتار می‌کردند. اگر به قول درویش حسین رفتار نمی‌کردند، شب دیگر می‌رفت چوب‌کاری می‌کرد و جریمه می‌نمود و می‌رفت. امّا بشنو از بهرام‌خان. وقتی که وصف درویش حسین را شنید، نامه نوشت و به دست قاصد داد و به شهر کشمیر روانه نمود تا رسید به کشمیر. در کوچه و بازار گردش می‌کرد؛ هرچه سراغ می‌نمود گفتند: «اگر او را در چهارسوق یافتی، یافتی و الّا جای دیگر نخواهی یافت.» شب سلاح پوشید و رفت در چهارسوق. در این اثنا، جوانی سر راه بر او گرفت با سلاح پوشیده. قاصد گفت: «من با تو جنگ ندارم. نامه‌ای از بهرام‌خان آورده‌ام.» گفت: «ببینم.» نامه را داد؛ خواند. دید نوشته بود: «اگر آب در دست داری، مخور. به‌زودی بیا که خیلی لازم است و این گره از دست تو باز می‌شود.» درویش نامه را بوسید و بر چشم گذارد و کاغذی نوشت که ای اهل کشمیر، چند روزی کاری از برای ما اتّفاق افتاده. می‌روم و به‌زودی مراجعت می‌کنم. کاغذ را چسبانید و همراه قاصد روانه شد و در خانه‌ی ابراهیم‌خان رفت. وداع نمود و از شهر بیرون آمدند و شروع به رفتن نمودند. این‌ها را به رفتن داشته باش. بشنو از میرحسین با مرجانه‌ی عیّار. گفت: «چه کنم؟» گفت: «اگر دشمنت را نیاوردم، دشمن جدّت، عثمان، هستم.» چون شب بر سر دست درآمد، به میرحسین گفت: «رفتم که بیاورم.» لباس درویشی پوشید و از اردو بیرون آمده، رو به اردوی بهرام‌خان شروع نمود به آمدن تا داخل اردو شد. هر چادری که گردش نمود، کسی را نیافت. از طرف دیگر رفت. چشمش افتاد بر چادری که قزلباش بود. نظرش افتاد بر اژدهاصولتی. مرجانه خوشحال شد. آمد رو به اردوی میرحسین و لباس عیّاری را پوشید و گفت: «چهار نفر دیگر همراه من بیاید.» چهار نفر را انتخاب نمود؛ برداشته، رو به چادر دلاوران شاه‌عبّاس آمدند تا این‌که نزدیک به چادر ایشان رسیدند. گفت: «شما در این‌جا ایستاده شوید؛ امّا خود را پنهان کنید مبادا شما را ببینند تا من شما را خبر کنم.» و خودش رفت رو به چادر تا یقینی حاصل کند. خود را در گودالی پنهان نمود؛ متوجّه شد تا آن‌که یاران مشغول شدند به شراب خوردن. مست و لایعقل شدند؛ همه از کیف خوابیدند و بی‌هوش شدند. برخاست؛ آمد پشت چادر؛ چادر را شکافت؛ نیچه‌ی عیّاری را از جل‌بندی

www.tabarestan.info تبرستان

بیرون آورد؛ سه مثقال دارو در میانش جای داد؛ بر دماغ هریک نهاد و پف کرد که به مغز سر هریک قرار گرفت. بی‌هوش گردیدند. پرده‌گلیم را انداخت؛ اوّل اتلان را در گلیم پیچید و به دوش کشید/77 و از چادر بیرون رفت.

چشم رفقایش به مرجانه افتاد که کوله‌بار گرانی بر دوش دارد. او را استقبال نمودند. کوله‌بار را بر زمین نهاد؛ به یکی داد که ببر به‌زودی و تأخیر مینداز؛ مبادا قضیه‌ای روی دهد. یکی [آن] را به دوش کشید و برد به اردوی میرحسین. مرجانه با سه نفر دیگر رو به چادر رفتند تا رسیدند. سه نفر دیگر از دلاوران را در پرده‌گلیم نهادند و بر دوش کشیدند؛ رو به اردوی میرحسین شروع نمودند به رفتن.

www.tabarestan.info تبرستان

بشنو از میرحسین. دید که از بر بیابان سیاهی‌ای پیدا شد. فریاد زد: «اکو، تو کیستی؟» گفت: «شاگرد مرجانه.» و کوله‌بار را بر زمین نهاد. مرجانه از عقب او رسید. گفت: «همه را آوردم.» به گفته‌ی میرحسین همه را در بند نمودند و گفت آن‌ها را به هوش آوردند. از خداوردی پرسید: «اسم تو چیست؟» گفت: «خداوردی.» گفت: «اسم آن‌ها؟» گفت: «یکی ابراهیم بیگ سردار، یکی میرزا حسین سنجرانی، دیگری اتلان.» گفت: «این‌ها را فوراً به دار بکشید.» در دم چهار دار به پا نمودند و آن‌ها را به دار کشیدند. میرحسین گفت: «این‌ها را تیرباران کنید.» و قدغن نمود که کسی زودتر از او تیر بزند. بشنو از تهمتن. وقتی که آمد رو به منزل، وارد چادر شد. دید که لیسَ فی‌الدّارِ غیره دیّار. از بهیار پرسید: «رفقا کجا رفته‌اند؟» بهیار نگاه کرد؛ چشمش افتاد بر طبله‌ی چادر؛ دید که به خنجر پاره نموده‌اند. تهمتن گفت: «ای بهیار، به‌زودی خبری بیاور.» بهیار به‌زودی رفت به اردوی میرحسین. دید آن‌ها را بر دار زده‌اند. به‌زودی خبر را به تهمتن رسانید. تهمتن فوراً خود را غرق آهن و فولاد نمود؛ شروع نمود به رفتن. وقتی رسید که آفتاب زده بود. دید چهار دلاور را بر دار زده‌اند و صندلی نهاده‌اند و میرحسین نشسته، تیر بر چلّه‌ی کمان نهاده، شست را رها کرد که دیدند بر سینه‌ی اتلان آمد. که تهمتن دست بر قبضه‌ی تیغ رسانید و افتاد در میان ازبکان؛ مانند شیر از کشته پشته می‌ساخت. قلم‌قلم، دو نیم دو نیم، روی هم می‌ریخت. میرحسین نعره کشید که مردم مثل مور و ملخ دورش را گرفتند. بهیار ترسید مبادا چشم‌زخمی به او برسد. آمد در چادر بهرام‌خان، گفت: «تهمتن در میدانِ هفتصد هزار دشمن گرفتار شده.» بهرام‌خان گفت: «در کجا؟» بهیار گفت: «در لشکر میرحسین دورش را گرفته‌اند.» که بهرام‌خان گفت: «ای خان خانان، برخیز؛ پنج هزار لشکر بردار و به امداد حسین برس.» که خان نهیب داد که نفیر بکشند که پنج شیپور کشیدند که پنج هزار لشکر قزلباش رو به اردوی میرحسین شروع نمودند به رفتن. بهرام‌خان باز

از عقب آن‌ها لشکر فرستاد تا بیست هزار لشکر شدند. بشنو از بهیار. از همه پیش‌تر رفت. تهمتن نگاه کرد؛ دید بهیار آمد. گفت: «کجا بودی؟» گفت: «هرجا بودم، الحال معلوم می‌شود.» که لشکر نمودار شدند. گفت: «این لشکر از کیست؟» گفت: «بهرام‌خان فرستاده. من خودم خبر نمودم.» لشکر رسید؛ به‌هم ریختند. اوّل کسی که فرار کرد میرحسین بود. بیست و پنج هزار لشکر را طومار نمودند. هرچند تهمتن خواست خود را به منزل میرحسین برساند، ممکن نشد تا دید که سپاه طومار شد. گفت: «بهیار، ما رفتیم.» بهیار هم از عقب رفت تا به منزل خود رسید. پسرهای بهرام‌خان دیدند حسین پیدا نیست. سهراب‌بیگ غلام گفت: «من حسین را دیدم رفت.» خان خانان، که پسر بزرگ بهرام‌خان باشد، گفت: «ما آمدیم تا این‌که حسین را نجات بدهیم، او رفت.» برگشتند و به اردوی خود رفتند. بهرام‌خان گفت: «حسین را چه کردید؟» عرض کردند که ما جنگ می‌کردیم و از یک طرف به در رفت. امّا/78 بسیار وصف آن دلاور را نمودند. بهرام‌خان بسیار دلگیر شد از بابت کشته شدن اتلان و از برای آن‌ها که سرِ دار بودند. تهمتن عزادار بود. بشنو از میرحسین. چون این واقعه را دید، گفت: «ای یاران، این سه نفر را روزی یکی را تیرباران کنیم. امّا فردا باید امداد کنید که حسین را بگیریم.» امّا بهرام‌خان دلگیر بود که دید درویش ژولیده‌مویی پیش آمد. پرسید: «تو کیستی؟» غلامی گفت: «درویش حسین همین است.» گفت: «تویی که آفت دوازده هزار خانه‌ی کشمیری؟» گفت: «بلی، من هستم؛ امّا بدنامم.» گفت: «پس می‌خواهی چه کنی؟» گفت: «این کار نیست که من کرده‌ام؟» غلام آن‌چه سرگذشت درویش بود، عرض کرد. بهرام‌خان گفت: «باید خدمت نمایانی بکنی.» درویش گفت: «بفرما.» گفت: «سه نفر دلاور شاه‌عبّاس گرفتارند؛ باید آن‌ها را نجات بدهی و مرجانه‌ی عیّار چهار نفر برده؛ یک نفر را تیرباران نموده و سه نفر دیگر را بر دار زده‌اند.» گفت: «امر کن تا دوازده قاطر بیاورند و [همراه] هر قاطری، یک گاوصندوق و شش غلام گرجی و شش کنیز.» گفت: «کنیز الحال موجود نیست.» گفت: «پس بچّه‌ی بی‌ریش باشد. مانند حسین‌خان آلو و مهدی‌خان و محمّدخان توتون‌فروش.» لباس زنانه بر آن‌ها پوشیده و همه را آماده نموده، با دو نفر قاطرچی برداشت؛ به آداب تمام روانه‌ی اردوی میرحسین شدند.

امّا از طرف کوه از راهی که گمان برد، رو به جانب مرجانه می‌شتافت تا آمد بالای کوه. صدای زنگ قاطرها به گوش اهل اردو رسید. پیش آمدند؛ گفتند: «کیستی و با که کار داری؟» گفت: «من به مرجانه کار دارم.» او را نزد مرجانه بردند. وقتی بود که مرجانه با آدم‌های خود کشیک می‌کشید. گفت: «این‌ها کیستند؟» گفت: «رفقای شیخ اغلی.» مرجانه گفت: «این‌ها مال کیست؟» درویش

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «شش قاطر مال شما می‌باشد با مال و متاع‌ها و چهار قاطر مال فلان است و دو قاطر مال خودم هست. آورده‌ام که از برایم بفروشی و یک غلام و یک کنیزش مال ما نیست؛ مال خودت هست.» مرجانه گفت: «مال‌ها را فرود بیاورید.» درویش گفت: «این‌جا اعتباری ندارد. باید از میان اردو بیرون برویم.» مرجانه به‌شوق گفت: «بیا برویم هرجا که می‌خواهی.» درویش پیش افتاد و رو به راه نهادند؛ می‌رفتند. در بین راه درویش با مرجانه به صحبت مشغول بودند. همچنان که می‌رفتند، درویش به مرجانه گفت: «صبر کن که من در این خرابه می‌روم و به‌زودی می‌آیم.» مثل کسی که از برای قضای حاجت می‌رود، پیاده شده داخل خرابه شد؛ به‌زودی مراجعت نمود. مرجانه گفت: «تو را چه شد که به‌زودی مراجعت کردی؟» گفت: «نمی‌گویم؛ ولکن نمی‌توانم از تو پوشیده نمود.» مرجانه چهارچشم و چهارگوش شد؛ گفت: «بگو ببینم.» درویش گفت: «خیر. نمی‌گویم.» مرجانه دست انداخت؛ دستش را گرفت که بگو. القصّه، چوب که مرجانه تشنه‌ی حرف شد، یک‌مرتبه درویش یک دسته کلید طلا با خود داشت، درآورد؛ به مرجانه نشان داد. گفت: «از برای قضای حاجت داخل شدم؛ رفتم بنشینم، پایم فرورفت؛ خاکش را عقب کردم؛ این کلیدها را دیدم؛ این‌ها هستند که می‌بینی. خاطرجمع شدم و خاک ریختم و نشان کردم و آمدم که تنها بروم.» مرجانه گفت: «قاطرها را چه کنم؟» درویش گفت: «بروند در اردو.» اشاره نمود که بروید. از راهی که آمده بودند، برگشتند به اردوی بهرام‌خان و درویش با مرجانه آمدند تا یک میدان از اردو دور افتادند. به خرابه‌ای رسیدند. درویش گفت: «این‌جاست.» از ذوق خنجرِ نقب‌کنی را از کمر کشید و شروع نمود/79 به کندن زمین. درویش گفت: «این‌جاست.» بردش دورتر. خوب که مستش کرد، به جایی رسید. گفت: «باید این‌جا باشد.» بنا کرد به کندن به قدری که در گودال نشست که سرش پیدا نبود. خود را انداخت بر روی مرجانه؛ کمند انداخت و گفت: «دستت را بده ببندم که تو را می‌کشم.» خواهی، نخواهی دست داد. درویش دست او را محکم بست. بعد گفت: «لباست را بده.» و آن‌چه اسباب عیّاری داشت، از کمرش باز نمود و هر دو پایش را محکم بست که مبادا بگریزد و لباسش را بیرون آورد و در برِ خود نمود و کلاه عیّاری دُم‌روباهی را بر سر نهاد و بعد از آن، خنجری بر سینه‌اش زد و او را کشت و خاک‌ها را به رویش ریخت و رو به اردوی میرحسین روانه شد و پای مشعل‌ها رسید.

اوّل کلاه را از سر برداشت؛ بعد دهن را حرکت داد و رفت بالای صندلی نشست. گفتند: «درویش تو را کجا برد؟» و درویش چون‌که صورت خود را بسته بود که او را نشناسند، درویش گفت: «می‌گویم؛ به شرطی که به میرحسین نگویید.» قسم خوردند که نمی‌گوییم. گفت: «مرا برد

www.tabarestan.info تبرستان

به جایی که خزانه بود. گفت در این‌جا گنج است و این‌ها کلید آن‌هاست. او را کشتم؛ ترسیدم به گوش اجاق‌زاده برسد. حال به شما گفتم؛ امّا بی‌شما نمی‌خورم، به شرطی که امشب را خوب کشیک بکشید.» بنا نمودند به بیدارباش بیدارباش. درویش گفت: «امشب دماغ ما چاق است. شراب دارید بخوریم که امشب خواب را بر خود حرام کنیم؟» و آمد بر سر مینای شراب؛ یک مشت دارو نثار مینا نمود و آمد بالای صندلی قرار گرفت. گفت: «هرکس هرچه دلش می‌خواهد، بخورد.» که ریختند به خوردنِ شراب. درویش وقتی سر افتاد که همه درغلتیدند. درویش اوّل پای دار رفت؛ خنجر کشید؛ گفت: «شهادتین بگویید.» اشک از دیده‌ی دلاوران سرازیر شد و گفتند: «می‌خواستند ما را فردا تیرباران کنند. مگر چه واقع شده؟» گفت: «امان نمی‌دهیم. هرچه نه بدترِ میرحسین.» همین‌که این کلمه را شنیدند، به درویش گفتند: «حجّت می‌دهیم.» گفت: «بنویسید؛ بدهید.» گفتند: «ما سرِ دار هستیم. چگونه حجّت بنویسیم؟» لابدّ هرکدام حجّت دادند؛ درویش خودش نوشت و مهر از بغلشان درآورد؛ مهر نمود. بعد خنجر کشید؛ بندها را برید و آن‌ها را به زیر آورد و گفت: «سر این‌ها را ببرید.» با خودش شروع نمودند به سر بریدن. امّا آن سه نفر حیران بودند که مرجانه با این اوضاع، چگونه آدم‌هایش را سر می‌برد؟ میرزا حسین طاقت نیاورد؛ گفت: «مرجانه تو را به خدا قسم، چه سرّی‌ست؟» درویش گفت: «من مرجانه نیستم. من درویش دال سنگی هستم. از جانب بهرام‌خان آمدم؛ شما را نجات دادم.» آن سه نفر در قدم درویش افتادند و صورتش را بوسیدند که چگونه می‌دانستی؟ گفت: «بهرام‌خان مرا خبر کرد.» القصّه، صد و پنجاه نفر ازبک را سر بریدند و نعش اتلان را برداشته، شروع نمودند به آمدن.

بشنو از تهمتن که در چادر نشسته بودند. به بهیار گفت: «برخیز؛ برویم دلاوران را نجات بدهیم.» برخاستند و هر دو لباس ازبکی پوشیدند و از سر تا پا، غرق سلاح شدند و می‌رفتند که آن‌ها را نجات بدهند. در بین راه به دلاوران برخوردند و یکدیگر را دیدند و همه خوشحال شدند. امّا هر سه خود را انداختند در قدم تهمتن و با درویش سر و صورت یکدیگر را بوسیدند. درویش گفت: «بیایید برویم نزد بهرام‌خان.» تهمتن قبول نکرد. دلاوران را فرستاد به چادر خودش و نعش اتلان را درویش برداشت؛ رفت نزد بهرام‌خان و گفت: «آن‌ها را نجات دادم/80 دلاوران را و هرچه جهد کردم در این‌جا بیایند، نیامدند.» بهرام‌خان گفت: «آن‌ها را نجات دادی، خوب است. هرجا می‌خواهند، بروند. آفرین بر حمیّت آن‌ها!» در دم خلعت خوبی به درویش دادند. بشنو از تهمتن که رفت و اتلان را در آن نصف شب دفن نمودند تا این‌که فارغ شدند. که صبح با بهیار آمد به منزل. داخل چادر شدند. دلاوران او را استقبال نمودند. به بهیار گفتند طعام

www.tabarestan.info تبرستان

آورده، خوردند. آن روز تا شب دلاوران عزادار بودند تا آن‌که آفتابِ عالمتاب سر از دریچه‌ی خاور بیرون آورد. میرحسین برخاست؛ با اشتهای تمام رو به جانب دار آمد. ازبکان از عقبش شروع نمودند به رفتن. وقتی رسیدند، دیدند آن سه نفر بر سر دار نیستند و ازبکان با همراهان مرجانه را سر بریده‌اند و مرجانه هم در میان آن‌ها نیست. با دلاوران گفتند: «یاران، مرجانه کجاست؟» در میان کشته‌ها گردش کردند؛ او را ندیدند. میرحسین گفت: «باید به تدبیر کوشید. بروید تدارک خود را ببینید که یقین مرجانه را کشته‌اند. سلاح در بر کنید؛ امروز جنگ را مغلوبه کنید.» برگشت به اردو. گفت: «یاران، چه کنم؟» که از اردوی بهرام‌خان صدای طبل بلند شد. از دو طرف طبل را به نوازش درآوردند که لشکر به تلاطم درآمدند و به‌هم درآویختند. میرحسین یکی‌یکی فرستاد تا پنجاه نفر به‌هم ریختند. بشنو از تهمتن که دید جنگ مغلوبه شد. گفت: «بهیار، خورجین اسلحه‌ی مرا بیاور.» بهیار حاضر نمود. تهمتن در مقابل خود خرمن نمود؛ از جا جَست؛ چون شیر ژیان بپوشید؛ اشاره به دلاوران نمود. آن‌ها هم مهیّا شدند و بر مرکبان سوار شدند؛ مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتادند که بکُش‌بکُش درگرفت. میرحسین دید که چاره نمی‌کند. از یک طرف پسرهای بهرام‌خان خود را بر قلب لشکر می‌زدند. یک جا سهراب، یک طرف بهرام‌خان، از یک طرف دلاوران شاه‌عبّاس دور لشکر را گرفته‌اند؛ از کشته پشته می‌ساختند که سپاه میرحسین از بس که کشته شدند، شروع نمودند به گریختن. تا پنج فرسنگ، لشکر بهرام‌خان از عقب آن‌ها مرکب تاختند. در مراجعت، میرحسین گفت: «خود را جمع کنید که امشب را شبیخون خواهم زد. سپاه را خبر دهید.» و بهرام‌خان هم گفت: «امشب میرحسین شبیخون خواهد زد.» سپاه را چهار قسمت نمود؛ یکی خودش با امیران و یکی [را] پسرهایش تدارک دیدند. امر نمودند تا مشعل‌ها را روشن نمودند و بیرون آمدند که بهرام‌خان گفت: «شیپور بکشید.» و ریختند به سپاه میرحسین. بکش‌بکش درگرفت. آن‌قدر کشتند که جوی خون روان شد. سپاه بهرام‌خان در جنگ بودند که صبح شد. لشکر بهرام‌خان برگشته، ریختند؛ بنه و خرگاه میرحسین را تاراج نمودند. بعد از سه روز دیگر، گفت: «کوچ کنید.» کوچ کردند؛ رو به جهان‌آباد نهادند و داخل شهر شدند. اکبر ابن همایون رفت بالای تخت در بارگاه قرار گرفت. بهرام‌خان هم در بارگاه آمد. میرزا محمّدخان سیستانی در بالای صندلی وزارت قرار گرفت. خانجی بیگم بسیار خوشحال شد؛ خلعت از برای بهرام‌خان فرستاد.

بشنو از تهمتن. با بهیار داخل بارگاه شدند؛ در گوشه‌ای ایستادند. بهرام‌خان و اکبر ابن همایون آن‌چه صحبت داشتند، همه از تهمتن و شجاعت او بود. بهرام‌خان گفت: «می‌خواستم این حسین

www.tabarestan.info تبرستان

کرد را ببینم.» اکبر گفت: «خان‌لِله، ندیدی او را؟» گفت: «خیر.» اکبر گفت: «اگرچه رافضی است، امّا خوب صفتی دارد.»/81 امّا حسین از بارگاه بیرون آمد و رفت در خانه‌ی رعنا زیبا مشغول به خوردن شراب [شد] و بعد از آن، رفت به مغاره. امّا میرحسین رفته بود به وزیرآباد هند و امیر را طلبید؛ گفت: «چه کنم؟» محبّت‌خان گفت: «باز برو دخیل بهرام‌خان بشو. ما همه زن و بچّه داریم در شاه جهان‌آباد.» میرحسین گفت: «چه کنم که از تقصیرم بگذرد؟ اگر بروم، باز می‌ترسم که به من اذیّت رساند.» خان گفت: «به او عریضه بنویس و عذرخواهی بکن و ***قرآنی*** هم به قاصد بده ببرد و چنین بنویس که ای بهرام‌خان، اگر از تقصیر من درگذشته‌ای، با اکبر ***قرآن*** را مهر کنید تا من بیایم.» میرحسین کاغذ نوشت و مهر نمود و یک ***قرآن*** به قاصد داد، برداشت؛ آمد در شاه جهان‌آباد. داخل بارگاه شد و عریضه را به دست بهرام‌خان داد. گشود؛ دید نوشته: «ای بهرام‌خان، بد کردم؛ امّا به سزای خود رسیدم. اگرچه سر تا پای من غلط است، امّا به این ***قرآن*** ببخش و ***قرآن*** را مهر کن تا من خاطرجمع باشم.» از قضا، تهمتن و بهیار و دلاوران، با لباسِ مبدّل داخل بارگاه شدند که میرحسین دعا و ثنا به جا آورد و پیش‌کش نهاد در مقابل. آن روز اکبر جواب نداد تا بارگاه بر هم خورد. امروز گذشت. روز دیگر شد. وقتی آمدند در بارگاه، بهرام‌خان چون‌که دلگیر هم بود، گفت: «میرزا محمّدخان، قلمدان بده.» میرزا حسین قلمدان وزارت را به او داد. میرزا حسین دست بهرام‌خان را بوسید و رفت بالای صندلی قرار گرفت.

www.tabarestan.info تبرستان

امروز تهمتن در بارگاه بود. گفت: «امشب باید بروم، نگاهی بکنم در خانه‌ی میرحسین.» و گفت: «بهیار، خورجین اسلحه‌ی مرا بیاور.» آورد. سرازیر نمود؛ از میل ابلق تا نعل موزه غرق سلاح شدند و از مغاره بیرون آمدند. چون سیلاب سرازیر شدند؛ آمدند در کنار خندق و خود را به خاک‌ریز انداختند؛ آمدند بالایِ دیوارِ بارو؛ کمند انداختند بر دیوار بارو؛ بالا رفتند؛ مانند مرغ سبک‌روح از آن طرف سرازیر شدند و در راسته‌ی بازار می‌رفتند. تهمتن گفت: «من می‌روم در خانه‌ی اجاق‌زاده که مبارک‌باد بگویم و شما بروید هرکدام خانه‌ی امیری و دستبردی بزنید.» و خود آمد در خانه‌ی میرحسین؛ کمند انداخت بر دیوار خانه و بالا رفت؛ سرازیر شد و در حیاط دید همه در خوابند. تهمتن اندک بلدیّت از خانه‌ی میرحسین داشت. داخل تالار شد. دید میرحسین خوابیده و دستش در گردنِ منکوحه‌اش می‌باشد و نفیر خوابشان بلند است. نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورده، دارو در میانش منزل داده و به دماغ زن میرحسین رسانید؛ بی‌هوش کرد. پایین پای میرحسین نشست؛ پایش را مالید. بیدار شد؛ چشمش بر تهمتن افتاد. گفت: «به چه کار آمده‌ای؟» تهمتن گفت: «سفر شما بی‌خطر باشد. منزل شما مبارک باشد. برخیز؛ قدری زر بده تا

برویم.» گفت: «اکو، ما آن‌چه زر داشتیم، تو بردی. دیگر زر نداریم.» تهمتن گفت: «تو می‌دانی ما آن‌چه می‌خواهیم، به چه نوع می‌گیریم. اوّل به رضامندی، دویّم به چوب. امّا چوب نخورده، بده.» کوله‌بار مضبوطی گرفت. بعد، ریش و سبیل او را تراشید و ناخن او را گرفت و گفت: «به اکبر بگو تا اذیّت ما به تو نرسیده، مالیات هفت‌ساله را بده تا برگردیم و الّا بلایی بر سرت بیاورم که هوش از سرت برود.» میرحسین گفت: «از من قبول نمی‌کند. کاغذی بنویس، به او بدهم.» تهمتن نامه‌ای نوشت؛ به او داد؛ بیرون آمد. آن شب را با دلاوران به استراحت مشغول شدند.

بشنو از میرحسین. زنش همین‌که نسیم صبح بر دماغش خورد، به هوش آمد. میرحسین را دید که ریش و سبیل ندارد. بعد از عزاداری بسیار، او را در پالکی نشانیدند؛ آوردند او را به در بارگاه اکبر ابن همایون. اکبر دید یک نفر را در پالکی گذارده‌اند. اکبر خندید؛ گفت: «/82این کیست؟» نعره کشید میرحسین و گفت: «ای اکبر، این بی‌مروّت نگذاشت که از رنج راه بیرون بیایم.» اکبر گفت: «این‌ها کیستند؟» گفتند: «خواهرزاده‌ی میرحسین می‌باشیم. ما را هم به عذاب گرفتار کرده‌اند.»

بشنو از تهمتن. همین‌که صبح شد، لباس مبدّل در بر نمود؛ آمد در شهر؛ در بارگاه رسید. بهرام‌خان می‌خواست داخل بارگاه شود. خود را داخل قزلباش انداخت؛ در گوشه‌ای ایستاد. بهرام‌خان داخل شد؛ بر جای خود قرار گرفت؛ دید چند پالکی گذارده است. گفت: «میرزا محمّدخان، گویا این‌ها را حسین سرکیسه کرده است.» پرسید: «این‌ها کیستند؟» اکبر گفت: «یکی اجاق‌زاده است و سه نفر دیگر منسوبان وی‌اند.» میرحسین گفت: «تا کی مرا آزار می‌کنی؟ ای بهرام‌خان، آخر علاج این حسین کرد را بکن.» و کاغذی به دست اکبر داد. باز نمود؛ دید نوشته: «ای اکبر، مالیات هفت‌ساله را اگر دادی، خوب و الّا آتشی روشن کنم که دودش چشمه‌ی خورشید را تیره و تار کند.» اکبر از آن سه نفر دیگر پرسید که شما هم کاغذ دارید؟ گفتند: «بلی.» کاغذها را دادند. دیدند همین مضمون نوشته است. اکبر گفت: «این حسین یک نفر بیشتر نیست. مبادا در بارگاه من باشد!» بهرام‌خان گفت: «اگر شیر باشد، جرئت نمی‌کند که قدم در بارگاه بگذارد.» القصّه، میرحسین شروع کرد به فریاد زدن. گفت: «چه کنم؟ او را که نمی‌شناسم. فکری داری، بکن.» میرحسین دید عثمان‌بهادر[1] بالای صندلی قرار گرفته. برادرزاده‌ی ارقش[2] زیر دست ارقش قرار گرفته. میرحسین گفت: «کسی که علاج حسین را بکند، عثمان است.» اکبر تصدیق کرد. ارقش راضی نمی‌شد. خودش راضی شد که قدم در چهارسوق بگذارد تا آن‌که بارگاه برهم خورد.

---

۱ و ۲. این افراد قبلاً هم به دست حسین کشته شده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

بشنو از تهمتن. رفت در خانه‌ی رعنا زیبا تا نزدیک غروب رسید. تهمتن از آن‌جا رفت. در مغاره طعام خوردند. بعد از دو ساعت، صدای گُرم‌گُرم طبل بلند شد؛ به گوش تهمتن رسید. گفت: «خورجین اسلحه‌ی مرا بیاورید.» آوردند. سلاح را در بر نمود و قدّ مردی را علم کرد؛ رو به شهر مانند برق لامع رفت تا رسید به دهنه‌ی چهارسوق. دید مشعل در سوزوگداز است و حرامزاده‌ای بالای صندلی قرار گرفته و چند نفر در یمین و یسار او هستند. تهمتن دست رسانید به دیوار و آجری از دیوار کشید؛ زد بر زانو؛ انداخت بر کاسه‌ی مشعل؛ سرنگون شد؛ سوخته و نسوخته بالای هم ریخت. عثمان‌بهادر نعره‌ای کشید که ای دلاور، خوش باشد که تهمتن هر دو پای خود را بر زمین زد؛ خود را در چهارسوق گرفت. گفت: «احداش، شب به‌خیر.» عثمان گفت: «شب و روزت به‌خیر. خوش آمدی. بسم‌الله، قلیان بکش؛ کیفیت بخور.» تهمتن گفت: «معذور بدار. برخیز تا دست و پنجه‌ای نرم کنیم که به غیر از کشتن تو، کار دیگر هم دارم.» به طبع عثمان‌بهادر گران آمد. برخاست؛ دست به تیغ کرد. گرمِ تیغ‌بازی شدند که تهمتن تیغ را انداخت. سر او را دو نیم کرد؛ رسید به دماغ که از میان دو شاخش به در رفت. ازبک‌ها دور تهمتن را گرفتند که دید به قدر سیصد نفر دور او را گرفتند. افتاد در میان ازبک‌ها؛ از کشته پشته می‌ساخت. دید ازبک‌ها دورش را گرفته‌اند. مشعل‌ها را خاموش کرد؛ رفت بالای سکّو. ازبک‌ها در تاریکی تیغ را کشیدند؛ بر یکدیگر افتادند و چند نفر را مجروح نمودند. از بس که یکدیگر را کشتند، از دهنه‌ی چهارسوق گریختند که دیگر در چهارسوق کسی نبود. تهمتن در پشتِ دیوار صدایی به گوشش رسید. دید آدم است. گفت: «آروادی قحبه، کیستی؟» خواست حرف زند؛ از ترس نتوانست دم زند. تهمتن گفت تا مشعل را روشن کرد. گفت: «/83 چه‌کاره‌ای؟» گفت: «مشعلچی. امّا تا زنده‌ام، اوّل اعتقادم این است که امام اوّلم علی است.» پرسید: «این‌جا چه می‌کنی؟» گفت: «پدر و مادری داشتم شیعه بودند. مردند. من در این‌جا مانده‌ام.» تهمتن گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «بابا حسن.» قرار داد در چهارسوق هر نوع بگذرد، خبر کند و رفیق شدند. تهمتن داخل مغاره شد. دلاوران او را استقبال نمودند. حکایت را نقل نمود. چون صبح شد، آن‌چه ازبک گریخته بودند، آمدند در چهارسوق. دیدند کشته‌ی بسیاری بالای هم ریخته است. گریبان را چاک زدند؛ رو به بارگاه اکبر آمدند. اکبر گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «صد و سی نفر دوستانِ چهار یار را در چهارسوق کشته‌اند با عثمان‌بهادر.» اکبر گفت تا کشته‌ها را دفن کردند. میرحسین گفت: «بهرام‌خان، چه باید کرد؟» رو کرد به ارقش که پهلوان، بیا، برو در چهارسوق؛ شاید علاج حسین را بکنی. ارقش گفت: «اجاق‌زاده، بیا دست از سرِ ما بردار. برادرزاده‌ی مرا به کشتن دادی و من حریف حسین نیستم.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، میرحسین شب، ارقش را به منزل خود طلبید و این‌قدر رشوه داد تا راضی شد. صبح، با ارقش وارد بارگاه گردیدند. حسین هم با لباس مبدّل داخل بارگاه شد و در گوشه‌ای ایستاد. القصّه، همه بر جای خود قرار گرفتند. میرحسین به اکبر گفت: «پهلوان ارقش داوطلب شده برود در چهارسوق.» اکبر گفت: «ببینم چه کار می‌کنی.» همه را حسین شنید تا آن‌که بارگاه برهم خورد. میرحسین به ارقش گفت: «سیصد نفر قدرانداز با خود ببر. اگر فایق آمدی، که خوب. اگر دیدی تیغت کارگر به او نمی‌شود، یک‌بار او را تیرباران کنید.» ارقش کمر همّت را بست و با سیصد نفر تیرانداز رفت در چهارسوق. به فرموده‌ی او طبل را زدند. حسین گفت: «بهیار، خورجین اسلحه‌ی مرا بیاور.» آورد. غرق سلاح شد و قدّ مردی را علم کرد و رفت. امشب را دستبرد خوبی زد و گفت: «باشد.» تا فردا شد. ارقش هم دید کسی در چهارسوق نیامد. صبح، به بارگاه آمد. دید چند نفر با گریبانِ چاک آمدند و با بیست نعشِ بی‌سر. پرسید: «این‌ها کیستند؟» گفتند: «دیشب این‌ها را حسین در خرابه سر بریده.» که صدای شیون به گوش ازبکان رسید. اکبر گفت: «دیگر چه خبر است؟» ارقش پیش رفت؛ عرض کرد: «دیشب حسین آتش روشن کرده است.» اکبر گفت: «زن‌جلب، تو رفتی در چهارسوق استراحت نمودی؟ برو که امشب حسین را از تو می‌خواهم.» ارقش جارچی در کوچه و بازار روانه نمود تا جار بزند: «اگر حسین مرد است، در چهارسوق بیاید.» باز حسین از پیِ جارچی رفت تا رسید به گوشه‌ای. هر دو گوش او را گرفت و کند؛ به دستش داد و گفت: «سوغات ببر از برای ارقش.» جارچی هر دو گوش را برداشت؛ آمد به نزد ارقش و حکایت را به ارقش نقل نمود. ارقش گفت: «عجب است! روزِ روشن گوش جارچی را می‌کند. اگر چهار یار مدد کند، علاجش را می‌کنم.» امّا چون شب بر سر دست درآمد، ارقش رفت بر سر چهارسوق. تا سه ساعت از شب گذشته بود. گفت: «طبل بزنید.» طبل زدند که صدای گُرم‌گُرم طبل به گوش تهمتن رسید. گفت: «بهیار، خورجین سلاح مرا بیاور.» آورد؛ در مقابل حسین خرمن کرد. تهمتن غرق آهن و فولاد گردید؛ رو به شهر آمد و پشت بارو کمند را انداخت؛ رفت بالا. از آن طرف سرازیر شد؛ رو به چهارسوق رفت. ارقش قرار داده بود که وقت جنگ دست برهم زند؛ سیصد نفر از جا حرکت کنند؛ دست بر چلّه‌ی کمان بگذارند؛ حسین را تیرباران کنند.

بشنو از تهمتن. آمد تا [به] دهنه‌ی چهارسوق رسید. نگاهی کرد؛ دید که ارقش/84 بالای صندلی قرار گرفته، مانند خرس تیرخورده. امّا خودش تنها است. دید یک مشعل با سه نفر در میان چهارسوق گردش می‌نمایند. سنگی زد بر کاسه‌ی مشعل که سوخته و نیم‌سوخته بالای هم

www.tabarestan.info تبرستان

ریخت. ارقش نعره کشید که ای دلاور، خوش باشد. که حسین خود را در میان چهارسوق گرفت و گفت: «احداث، شب به‌خیر.» تهمتن گفت: «برخیز ببینم.» ارقش برخاست. مشغول شدند که ارقش دست برهم زد که به‌یک‌مرتبه، سیصد تیرانداز در تاریکی تیرها را به حسین انداختند. تا رفت بجنبد که مانند عقاب پر برآورده، از بی‌حالتی بی‌هوش گردید. مشعلچی به جَلدی تهمتن را به دوش کشید؛ برد در منزل خود؛ گودالی بود؛ او را گذاشت که کسی نفهمد؛ گرد و غبار فروگرفت و چراغ را روشن کرد و آن‌چه تیر در اعضایش رسیده بود، بیرون کشید و آمد. قدری نمد سوخته به روی زخم‌هایش ریخت. از آن طرف، ارقش گفت: «تیرها که بر بدن حسین رسیده، البته جان به در نمی‌برد. هرکجا افتاده، او را بیاورند.» ازبک‌ها رفتند در تفحّص او؛ اثری از آثارش نیافتند. گفتند: «البته به در رفته، در گوشه‌ای افتاده است.» چشم ارقش بر مشعلچی افتاد. گفت: «کجا بودی؟» گفت: «از ترس پنهان بودم.» گفت: «حسین را تو برده‌ای جایی که معالجه کنی. بروید چراغ بیاورید.» مشعلچی گفت: «یا علی، رسوا شدم. مرا می‌کشند.» آه از نهادش برآمد؛ اشک از دیده‌ی او سرازیر شد و عرض کرد: «یا علی، معجزت را ظاهر کن.» گویا از معجزه‌ی حضرت مرتضی علی(ع)، مجموع ازبک‌ها در پاچال رفتند؛ هیچ‌کس را ندیدند. چون صبح شد، ارقش شمشیر حسین را برداشته، آمد در بارگاه؛ در مقابل اکبر تعظیم کرد و گفت: «این شمشیر از حسین کرد است. دیشب او را در چهارسوق کشتم.» بهرام‌خان گفت: «چه خبر است که اهل بارگاه خوشحالند؟» اکبر گفت: «خان‌لله، دیشب جدّم یاری کرده. پهلوان ارقش حسین را کشته است.» بهرام‌خان گفت: «سرش کو؟» گفت: «در چهارسوق است.» در دم خلیفه را خواست؛ گفت: «برو در چهارسوق؛ هر سری که بزرگ‌تر است، بیاور.» خلیفه رفت؛ سری را بریده، آورد. قبول نکرد که سر حسین است. بهرام‌خان به میرزا محمّدخان گفت: «مشکل می‌بینم که حسین را کشته باشید.» اکبر گفت که از غلامان چه‌قدر کشته شده است؟ گفت: «هیچ.» میرحسین گفت: «این سر را در چهارسوق بیاویزید تا اگر کسی در شهر باشد، عبرت بگیرد.»

بشنو از دلاوران. چون صبح شد، اثری از حسین ندیدند. گفتند: «البته باید خانه‌ی رعنا زیبا باشد.» امّا مشعلچی در معالجه‌ی او می‌کوشید و هر دم نگاه بر جمال حسین می‌کرد، مانند ابر بهار گریه می‌کرد. ارقش سر ازبک را آورد؛ در سر چهارسوق آویخت. مردم فوج‌فوج، می‌آمدند؛ تماشا می‌کردند. بعضی خوشحال شدند، بعضی دلشان می‌سوخت. بشنو از مشعلچی. به معالجه‌ی او می‌کوشید و بعد، قدری آب برنج در حلق او ریخت. بعد از سه روز، تهمتن چشم باز کرد. گفت: «یا علی، یا علی، مدد از تو.» نگاه کرد؛ دید مردی بالای سرش نشسته. گفت: «تو

www.tabarestan.info تبرستان

کیستی و این‌جا کجاست؟» گفت: «این‌جا منزل من است و من مشعلچی می‌باشم.» پرسید: «ارقش چه کرد؟» گفت: «سر ازبکی را عوض سر تو بریده و در چهارسوق آویزان نموده. اگر صلاح بدانید، شمشیر تو را در پیشِ سر آویخته‌اند. می‌خواهی بیاورم؟» تهمتن گفت: «ضرور نیست. تیغ دیگر داریم. بدمظنّه می‌شوند. پدر ارقش را می‌سوزانم.» امّا ارقش خاطرجمع بود که تهمتن را کشته است./85 خودش با چهار نفر در چهارسوق می‌نشست.

بشنو از دلاوران. چند روز گذشت. دیدند تهمتن نیامد. گفتند: «بهیار، سراغی بکن.» بهیار به لباس مبدّل داخل شهر شد. در چهارسوق دید سری با شمشیری آویخته‌اند. تیغ را شناخت. پرسید که این تیغ و سر از کیست؟ گفتند: «مال حسین کرد است.» به‌زودی خبر از برای دلاوران آورد. ایشان گفتند: «ما دیگر نمی‌توانیم در این ولایت بمانیم.» بهیار گفت: «تا من ندانم چه بر سر حسین آمده، نخواهم آمد.» گفتند: «از این بهتر که سرش با تیغش آویخته است؟» بهیار گفت: «این سر حسین نبود. امّا شمشیرش همان است. من نمی‌آیم.» گفتند: «خود دانی. ما قره‌قیطاس را می‌بریم از برای شاه‌عبّاس.» بهیار گفت: «این‌ها مالِ عبدالله قطب‌شاه است. نمی‌دهم. می‌خواهید بروید، خوش آمدید.» قرار دادند اگر تا چهل روز پیدا نشود، بروند.

بشنو از تهمتن. تا یک ماه تهمتن را مشعلچی متوجّه شد و خوب شد. پرسید: «ارقش در چه کار است؟» گفت: «با سه نفر می‌آید در چهارسوق.» پرسید: «شاطربچّه‌ی ما را می‌شناسی؟ هرگاه آمد در چهارسوق، بگو یک دست لباس از برای ما بیاورد.» بهیار آمد در چهارسوق. مشعلچی او را شناخت؛ گفت: «تو شاطربچّه‌ی حسین کردی؟» گفت: «خیر.» مشعلچی قسم خورد که من شیعه هستم. برو یک دست لباس از برای او بیاور. بهیار خوشحال شد. به‌زودی رفت؛ لباس آورد؛ به مشعلچی داد. او هم آورد؛ به حسین داد. امّا ارقش در بارگاه اکبر بود که لباس‌ها را آورد. حسین گفت: «ارقش چه وقت در بارگاه می‌رود؟» گفت: «الحال در بارگاه است. باید صبح زود که خلوت است، حمّام برویم.» بهیار رنگ و حنا گرفت. داخل حمّام شدند؛ خود را صفا دادند؛ بیرون آمدند؛ لباس پوشیدند؛ رو به مغاره نهادند تا رسیدند به مغاره. دلاوران نشسته بودند که بهیار خبر آورد. سروکلّه‌ی تهمتن نمودار شد. برخاستند و خود را در قدم او انداختند. حسین آمد؛ قرار گرفت تا شب شد. از آن طرف، ارقش به خاطرجمعی گفت طبل را بزنند. تهمتن از شوق برخاست؛ خورجین سلاح را در مقابل خود ریخت؛ غرق آهن و فولاد شد؛ از مغاره بیرون آمد. دلاوران جلو او را گرفتند. میرزا حسین گفت: «شما حالا از ناخوشی برخاسته‌ای. نمی‌توانید جنگ کنید.» تهمتن گفت: «لاعلاج تا ارقش را نکشم، دلم ساکن نمی‌شود.» از مغاره بیرون آمدند

www.tabarestan.info تبرستان

و رو به شهر روانه شد. میرزا حسین از راه دیگر بنا کرد به آمدن تا رسید کنار خندق. کمند را از کمر خود باز نمود؛ در راه حسین خاک نمود؛ خود در گودالی نشست. تهمتن رسید در میانِ کمند. میرزا حسین صدای آهو داد. تهمتن متوجّه صدا شد. کمند را کشید. تهمتن مانند سکّه‌ی صاحب‌قران نقش بست؛ بر زمین خورد. میرزا حسین پیش آمد؛ سپرک عیّاری برابر دماغش چکانید؛ بی‌هوش شد. او را بر دوش کشید؛ برد به مغاره. دلاوران دیدند میرزا حسین تهمتن را بر دوش دارد. به خاطرشان که قضیّه‌ای روی داده است. تهمتن را بر زمین گذاشت؛ روغن بنفشه بادام بر دماغش چکانید. عطسه‌ای زد؛ به هوش آمد. دید در مغاره است. گفت: «که مرا آورده است در این جا؟» میرزا حسین گفت: «من آورده‌ام.» القصّه، حسین هر شب که خواست برود، میرزا حسین سر راه او را می‌گرفت؛ نمی‌گذاشت برود. تا یک شب گفت: «شما را به سر شاه‌عبّاس قسم می‌دهم که امشب بگذارید بروم.» گفتند: «به چشم.» حسین رو به شهر رفت. میرزا حسین با خود قرار داد که هر شب برود از عقب تهمتن؛ مبادا آسیبی در چهارسوق به او برسد. شب چهلم بود که ارقش حسین را تیرباران نموده بود و یقین کرده بودند که/86 حسین کشته شده است.

امّا بشنو از تهمتن. همه‌جا آمد تا [به] دهنه‌ی چهارسوق رسید. دید ارقش بالای صندلی قرار گرفته است. حسین دست دراز کرد و یک آجر از دیوار کند؛ زد بر کاسه‌ی زانو؛ چهار قسمت شد؛ سه قسمت را بر زمین انداخت و یک قسمت دیگر را بر دست گرفته و مشعل را به مدّ نظر درآورده، انداخت بر کاسه‌ی مشعل که سوخته و نیم‌سوخته، ریخت به روی زمین که ارقش بانگ بر مشعلچی زد که مشعل را به‌چالاکی روشن کرد. ارقش فریاد زد: «بسم‌الله.» که تهمتن هر دو پای خود را بر زمین زد و بلند شد؛ علی را یاد کرد و خود را در میان چهارسوق گرفت؛ در مقابل ارقش ایستاد. گفت: «احداث، شب به‌خیر.» ارقش چون چشمش بر حسین افتاد، گویا عزرائیل جانش را گرفت و رنگش زرد شد و دل در سینه‌ی او تپیدن گرفت. گفت: «دلاور، بنشین قهوه بخور؛ قلیان بکش.» تهمتن فریاد زد: «آروادی قحبه، به غیر از کشتن تو کار دیگر هم دارم. برخیز.» که بر طبع ارقش گران آمد. برخاسته، دست بر قبضه‌ی تیغ رسانیده و سپر را بر سر کشید. گرم تیغ‌بازی شدند. حسین تیغ را بر فرق ارقش زد که مانند خیار تر به دو نیم [شد] و سه نفر دیگر را هم کشت و نیم شقّه‌ی ارقش را به اوّلِ چهارسوق و نیم دیگر را به آخرِ چهارسوق آویخت و کاغذی نوشت؛ بر رانِ او چسبانید و تیغ خود را که آویخته بود، برداشت و مانند برق لامع به در رفت. میرزا حسین هم از عقبش داخل مغاره شد. چون صبح شد، خبر به اکبر دادند و کاغذ را هم بردند. دید نوشته بود که ای میرحسینِ زن‌جلب،

www.tabarestan.info تبرستان

دشـــمنِ آتش‌پـرستِ بـادپیما را بگـو خاک بر سر کن که آبِ رفته بازآمد به جو

بهرام‌خان گفت: «میرزا محمّدخان، دست علی بالای دست حسین بوده.» بسیار خوشحال شدند. با لباس مبدّل، حسین داخل بارگاه بود. اکبر گفت: «خان‌لَه، واقعاً دست علی بالای سر حسین است که این قسم تیغ‌بازی می‌کند.» میرحسین گفت: «پسر پهلوان ارقش باید برود؛ قصاص خون پدر را بکند.» اکبر گفت: «بیاید ببینم.» شیرزاد آمد؛ تعظیم نمود. اکبر گفت: «پدر تو خوب پهلوانی بود. امشب باید بروی در چهارسوق؛ قصاص خون پدرت را بکنی.» شیرزاد گفت: «قوّه‌ی من نیست.» میرحسین گفت: «باید خلعت شما را بپوشد.» در دم خلعت آوردند؛ شیرزاد پوشید. بارگاه برهم خورد. شیرزاد آمد در چهارسوق؛ بالای صندلی قرار گرفت تا دو ساعت از شب گذشت. تهمتن اشاره نمود که شراب بیاورید. شراب خوردند. به فرموده‌ی شیرزاد صدای طبل جنگ به گوش تهمتن رسید. گفت: «خورجین سلاح مرا بیاورید.» آوردند. غرق آهن و فولاد گردید؛ رو به شهر نمود و از خندق جَست و کمند انداخت. از آن طرف سرازیر شد. رایش قرار گرفت که خانه‌ی امیری برود؛ رفت. دستبردی زد و ریش و سبیل تراشید و از راهی که آمده بود، برگشت تا صبح شد.

اکبر در بارگاه آمد. شخصی را دید ریش و سبیل‌تراشیده. اکبر گفت: «کیست؟» گفتند: «عمربهادر است.» بهرام‌خان گفت: «تو را چه روی داده؟» گفت: «دیشب حسین کرد بر سرم آمده و مرا به این صورت نموده.» تهمتن به لباس مبدّل ایستاده بود. اکبر از عقب شیرزاد فرستاد. شیرزاد را آوردند. گفت: «مگر دیشب در چهارسوق نرفته بودی؟» شیرزاد عرض کرد: «تا صبح در چهارسوق نشسته بودم، با سیصد نفر.» بهرام‌خان به میرزا محمّدخان گفت: «این کمال نامردی است که این‌ها سیصد نفر باشند در چهارسوق. باید ماها هم سیصد نفر را ببینیم که شب برویم در چهارسوق. مبادا حسین را تیرباران کنند. اگر دور حسین را بگیرند، شما امداد کنید./87 القصّه، چون شب بر سر دست درآمد، تهمتن رفت؛ دستبردی زد. امّا سیصد نفر غلام بهرام‌خان در چهارسوق بودند. صبح شد. دیدند کسی نیامد. شب سیّم، حسین رفت در چهارسوق. دید شیرزاد بالای صندلی قرار گرفته. سنگی را پرتاب کرد که مشعل سرنگون شد. شیرزاد گفت: «دلاور، خوش آمدی.» تهمتن علی را یاد کرد؛ بلند شد؛ خود را در میان چهارسوق گرفت. گفت: «احداث، شب به‌خیر.» دید پنجاه نفر ازیک از یمین و یسار قرار دارند. شیرزاد گفت: «بنشین؛ شربت بخور.» گفت: «ما شربت نمی‌خوریم. برخیز تا پنجه‌ای نرم کنیم.» برخاست. سپر بر قبّه‌ی سپرِ هم چاشنی نمودند که تهمتن فنر عبدالله را انداخت بر کتفش که از دو شاخش به در رفت.

www.tabarestan.info تبرستان

پنجاه نفر دور حسین را گرفتند. حسین مانند شیر گرسنه در میان ایشان افتاد؛ از کشته پشته می‌ساخت. بیست نفر را کشت و دو نفر را زخم‌دار نمود و باقی فرار کردند. حسین بر صندلی قرار گرفت و گفت: «مشعلچی، قلیان بیاور بکشیم.» آورد. بعد، برخاسته، به منزل رفت. چون صبح شد، مردم که رفتند در بارگاه، گفتند: «دیشب حسین کرد شیرزاد را شقّه نموده و بیست نفر را هم کشته و دو نفر را زخم‌دار نموده و ما گریختیم.» اکبر به میرحسین گفت: «تو چه صلاح می‌دانی؟ دیگر کسی نیست برود در چهارسوق.» میرحسین گفت: «من نامه فرستادم به هیجده هزار جزیره‌ی هند که هرچه پهلوان است، بیاید.» اکبر گفت: «در چهارسوق کسی هست؟» گفت: «غلام ارقش اگر راضی شود، کمتر از شیرزاد نیست.» اکبر گفت: «او را بیاورید.» آوردند. اکبر گفت: «جوهر، امشب برو در چهارسوق.» جوهر خلعت پوشید و بیست نفر برداشت و داخل چهارسوق شد و بالای صندلی قرار گرفت. اشاره کرد؛ طبل زدند که به گوش حسین رسید. گفت: «اسلحه‌ی مرا بیاورید.» آوردند؛ مقابلش خرمن کردند. غرق دریای آهن و فولاد شد؛ در بازار آمد؛ تا دهنه‌ی چهارسوق رسید. دید شخص سیاهی بالای صندلی نشسته. با سنگ زد به کاسه‌ی مشعل. جوهر گفت: «خوش آمدی.» که حسین گفت: «احداث، شب به‌خیر.» جوهر گفت: «شب شما به‌خیر. خوش آمدی. بنشین؛ قهوه بخور.» حسین گفت: «به جز کشتن تو کاری ندارم.» برخاست. گرم تیغ‌بازی شدند. حسین نعره‌ای کشید و تیغ را انداخت بر فرقش و شقّه‌اش نمود و بیست نفر ازبک را هم کشت. بعد از آن، رو به مغاره رفت.

بشنو از ازبک‌ها. چون صبح شد، با گریبان چاک آمدند. اکبر گفت: «چه خبر است؟» گفتند: «دیشب حسین کرد جوهر را شقّه کرده.» اکبر در غضب شد و گفت: «اجاق‌زاده، مرا چه باید کرد؟» گفت: «نمی‌دانم. امروز کشته‌ها را دفن کنید تا ببینم چهار یار چه می‌کنند.» بهرام‌خان آمد در بارگاه. اکبر گفت: «لَلِه، حسین عجب آتشی روشن کرده! اگر کسی باشد علاجش را بکند، خوب است. چه فایده که کسی نیست. من به عذاب آمدم.» بهرام‌خان گفت: «بلی. من نمی‌توانم آدم بتراشم.» القصّه، آن روز گذشت. شب شد. حسین رفت به در خانه‌ی عزیزبهادر؛ دستبردِ خوبی زد؛ برگشت. میرحسین و اکبر عزادار بودند و سر به گریبان فروبرده بودند که آخر به کجا خواهد رسید؟ میرحسین در خانه‌ی خودش نشسته بود؛ چشمش افتاد بر یک عیّارپیشه‌ای گفت: «تو کیستی؟» گفت: «مرا خاک قدم عیّاران، بتان گویند.» میرحسین محبّت بسیار به او نمود. بعد گفت: «دشمن شما کیست؟» گفت: «بهرام‌خان و چند نفر از ایران آمده‌اند؛ داوطلب شده و ریش و سبیل مرا تراشیده.» بتان عیّار ریش و سبیل خود را تراشیده و لباس زنانه پوشیده، گفت: «من می‌روم،

www.tabarestan.info تبرستان

امشب یا فردا.» دو نفر/88 همراه خود [برد] تا به در قلعه رسید. قرار داد که فلان روز بیایید. ایشان برگشتند. بتان داخل خانه‌ی بهرام‌خان گردید. بهرام‌خان دید ضعیفه‌ی غریبی داخل خانه شد. پرسید: «تو کیستی و آمده‌ای این‌جا چه کنی؟» بتان بنا کرد به گریستن و گفت: «بیوه‌زنی هستم و شوهر ندارم. شما از برای خدا مرا پناه دهید که خدمتکاری شما را بکنم و لقمه‌ی نانی بخورم.» بهرام‌خان گفت: «من خدمتکار ضرور ندارم. برگرد.» گریه‌ی بسیاری کرد و گفت: «من شیعه‌ام. اگر خانه‌ی ازبک بروم، مرا راه نمی‌دهند.» بهرام‌خان دلش سوخت. گفت: «به شرطی که از خانه بیرون نروی.»

امّا جل‌بندی عیّاری را بر زیر لباس، بر کمر بسته بود، تا بعد از پنج روز، جای همه را شناخت و دانست. پسرهای بهرام‌خان را در خواب دید. رفت بالای سر بهرام‌خان و نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورد و دارو در میانش ریخت و بر دماغ او پف کرد؛ او را بی‌هوش نموده و به‌چالاکی بیرون آمد. دید چند نفر منتظرند. آن چهار نفر را داد؛ بردند به خانه‌ی میرحسین. هر چهار نفر را در غل‌وزنجیر نمودند. قدری روغن بنفشه بادام بر دماغ هریک چکانید؛ به هوش آمدند؛ خود را در بند و زنجیر دیدند. میرحسین گفت: «بهرام‌خان، می‌خواهی تو را بکشم؟» بهرام‌خان گفت: «[از] دهن پدرت زیاد است.» به طبع میرحسین گران آمد. تیغ را کشید که بزند به گردن او؛ عیّاران نگذاشتند.

ایشان را داشته باش و فردا، اهل حرم بهرام‌خان از خواب برخاستند. بهرام‌خان با سه پسرش را در بستر خواب ندیدند. شروع نمودند به گریه کردن. بشنو از اکبر ابن همایون. با میرحسین داخل بارگاه شدند؛ دیدند بهرام‌خان نیامد. اکبر گفت: «چرا امروز خان نیامد؟» میرحسین گفت: «گویا رفته است جایی.» از تهمتن بشنو. آن روز به لباس مبدّل آمد؛ خان را ندید؛ دلگیر شد. رو کرد به بهیار؛ گفت: «ببین خان چرا نیامده.» و خود رفت در مغاره و بهیار رفت؛ در کوچه و بازار گردش می‌کرد. از قضا رسید به قزلباشی. پرسید: «امروز چرا خان در بارگاه نیامد؟» گفت: «تو کیستی؟» گفت: «مرا شاطر جلوی حسین کرد می‌گویند.» گفت: «حالا که شناخت هستی، می‌گویم، به شرطی که بروز ندهی.» بهیار گفت: «خاطر جمع دار.» گفت: «دیشب تا به حال، با سه پسرش پیدا نیستند. کسی نمی‌داند چه بر سر ایشان آمده.» بهیار برگشت. تهمتن پرسید: «چه خبر داری؟» گفت: «از دیشب تا به حال، بهرام‌خان با سه پسرش پیدا نیستند.» امّا شب دیگر شد. امشب هم سه نفر از دلاورانش را دزدیدند و بردند. بهرام‌خان دید هر شب یکی‌یکی و بیشتر از امیرانش را آوردند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا از تهمتن بشنو. گفت: «بهیار، ما هر روز می‌رویم در بارگاهِ اکبر و این‌ها را نمی‌بینیم.» بهیار گفت: «من آن‌ها را تا چهل روز پیدا می‌کنم.» دیگر تهمتن دماغ چهارسوق رفتن را نداشت که سی روز شد. گفت: «بهیار، برو و درست سراغی بگیر ببینم.» بهیار رو به شهر رفت. در بینِ راه دید یک جوانی می‌آید از بی‌راهه. تا رسید، دست به گردن بهیار کرده و صورت یکدیگر را بوسه دادند. برگشت؛ آمد در مغاره. چشم تهمتن افتاد بر جوانی. پرسید: «این جوان کیست؟» بهیار گفت: «این غلام‌زاده‌ی شماست.» [پرسید]: «چه نسبت با تو دارد؟» گفت: «بنده‌زاده‌ی شماست.» پرسید: «در کجا بودی؟» گفت: «در حیدرآباد هند بودم. به سراغ شما آمدم. شنیدم پدرم را عبدالله به شما بخشیده.» حسین خوشحال شد. گفت: «تو بهرام‌خان را پیدا می‌کنی؟» گفت: «بلی.» گفت: «تا چند روز؟» گفت: «تا ده روز.» خلاصه آمدند به شهر؛ در چهارسوق رسیدند. بهیار در فکر بود که مینا چه می‌کند؟ مینا از خانه‌ی بهرام‌خان سراغ نموده، آمد به خانه‌ی بهرام‌خان. احوال ضعیفه را پرسید. گفتندش که چه واقع شده. گفت: «فهمیدم./89 پدر، بیا برویم.» آمدند در چهارسوق. دیدند حرامزاده‌ای نشسته و چند غلام در برابرش ایستاده‌اند. مینا گفت: «پدر، حریف همین است.» از ازبکی پرسید: «این کیست؟» گفت: «بتان است.» مینا گفت: «پدر، دو دست لباسِ زنانه بگیر؛ بیاور.» گفت: «به چشم.» رفت به خانه‌ی رعنا زیبا؛ دو دست لباس زنانه گرفت؛ با اساس مشّاطه برداشت؛ آمدند در مغاره. با بهیار داخلِ اتاقِ علاحدّه شدند و لباس زنانه را در بر کردند و خود را به هفت قلم آرایش کردند و بیرون آمدند. حسین [دید] ضعیفه‌ای با دختری ماه‌رو از عقبش، می‌آید. دید دلش از دست رفت. گفت: «شما در کجا بودید؟» هیچ نگفتند. حسین در غضب شد. مینا گفت: «چرا در غضب شدید؟ من مینا هستم و آن هم پدرم می‌باشد.» تهمتن خندید و گفت: «ما همچو تدبیری تا به حال از کسی ندیده بودیم.» بیرون آمدند رو به شهر، تا داخل چهارسوق شدند. مقابل بتان قدری ایستادند. بتان چشمش افتاد بر ایشان. غمزه‌ای به کارش زدند و از چهارسوق بیرون رفتند. مینا چادر بر هم پیچید و از زیر چادر متوجّه بتان شد. بتان صدا زد؛ دید جواب نمی‌دهد؛ دوید تا رسید. گفت: «کجا می‌روید؟» گفتند: «به خانه.» مینا گفت: «تو چه کار داری؟» بتان گفت: «هیچ. پرسیدم، چون شما را دیدم، دست و دلم لرزید. عاشق شده‌ام.» بهیار گفت: «اسم تو چیست؟» گفت: «بتان است و داروغه هستم. این دختر از کیست؟» بهیار گفت: «این دختر من است. از بس وصف تو را شنیده، بر تو عاشق شده است. نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید. تا امروز، خود را بیرون رسانیده.» بتان گفت: «بیایید برویم در چهارسوق.» بهیار گفت: «اگر بیاید در چهارسوق، شاید کسی او را بشناسد و خبر از برای برادرش ببرد؛ او را

www.tabarestan.info تبرستان

بکشد.» بتان گفت: «پس کجا برویم؟» بهیار گفت: «خانه‌ی خودت.» بتان خلیفه‌اش را روانه نمود در چهارسوق و گفت: «شراب می‌خوری؟» مینا گفت: «بلی.» شراب آورد و چراغ را روشن نمود و آمد پهلوی مینا نشست و دست به گردن او درآورد. مینا سرش را پس کشید. بتان گفت: «چرا نمی‌گذاری؟» گفت: «اوّل باید شراب خورد و بعد از آن، رقص نمود. آن وقت که به‌هم برسیم، لذّتی ببریم.» بتان گفت: «خوب.»

القصّه، نشستند به شراب خوردن تا دو ساعت که از شب گذشت، قدری دارو در پیاله ریخت؛ داد به دست بتان و مشغول رقص شد و بند زیرجامه‌ی خود را هفت گره زده بود. بتان همه را باز کرد؛ دستش خورد به آلت رجولیّت. دید که «من تشاء بغیر حساب» دارد. پرسید: «این چه چیز است؟» گفت: «عروس نر که شنیده‌ای، منم.» که بتان بی‌هوش درافتاد. دلاوران را خبر کردند. آمدند؛ داخل شدند. تهمتن دست بتان را محکم بست؛ او را به هوش آورد. خود را در بند و زیر زنجیر دید؛ دست‌های خود را بسته دید. گفت: «دست مرا که بسته است؟» تهمتن گفت: «آروادی قحبه، امشب می‌خواستی کدخدا بشوی؟ با این غلطی که کرده‌ای، سؤال از تو می‌کنم. راست بگو. اگر نگفتی، تو را می‌کشم.» گفت: «بپرسید.» گفت: «بهرام‌خان با امیرانش را کجا برده‌ای؟» گفت: «نمی‌دانم.» تهمتن گفت: «راست بگو.» هرچه اصرار نمود، گفت: «نمی‌دانم.» بهیار آزارش نمود و همه‌ی دلاورها آزارش کردند. بروز نداد. تهمتن گفت: «به این طریق نشان نمی‌دهد. بهرام‌خان را باید پیدا نمود.» مینا همه را بیرون کرد و زجر بسیاری به او نمود. خواست کاری بر سرش بیاورد که باعث رسوایی‌اش بشود. گفتند: «کارش نداشته باش. راست می‌گوید.» گفت: «در خانه‌ی میرحسین، در سیاه‌چال در زیر بند است.» تهمتن با سه دلاور، در خانه‌ی میرحسین رفتند. هرکس در آن‌جا بود، 90/ همه را بی‌هوش کردند. از قضا کنیزکی دررسید. چشم تهمتن به او افتاد؛ گلویش را گرفت که فریاد نزند. گفت: «راست بگو میرحسین این قزلباش‌ها را کجا پنهان کرده است؟» گفت: «من نمی‌دانم.» تازیانه را از کمر کشید؛ بر پشت او زد که مانند مار بر خود پیچید. خواست داد بزند. تهمتن خنجر را کشید؛ گفت: «بگو که تو را می‌کشم.» کنیز گفت: «خبر ندارم. امّا شبی نشسته بودم که میرحسین شمعدانی برداشت و رفت در سیاه‌چال. چون‌که قدغن کرده بود که کسی از عقب او نرود.» گفت: «سیاه‌چال را نشان بده.» گفت: «زیر همین تخت است.» تهمتن آمد زیر تخت. دید پله می‌خورد و کنیز خواست برود. تهمتن تیغ را زد به کمرش که از پلّه سرازیر شد. دید سیاه‌چال بزرگ است. تهمتن به میرزا حسین گفت: «تو برو دست بهرام‌خان را باز کن.» بهرام‌خان روشنایی دید. گفت: «در این وقت بر سر ما آمده‌اند. اوضاع کشتن

www.tabarestan.info تبرستان

است یا نجات؟» باز گفت: «امشب کشته نشویم! آیا کسی باشد که ما را نجات بدهد؟» میرزا حسین گفت: «اگر حسین خبر داشت، حالا شما را نجات داده بود.» که دلاوران داخل شدند. چهار نفر را دیدند با زنگ و زنجیر. گفت: «شما که باشید که آمده‌اید به سر وقت ما؟» میرزا حسین گفت: «نوچه‌های شاه‌عبّاس هستیم. آمده‌ایم شما را نجات بدهیم.» میرزا حسین دست بهرام‌خان را باز نمود. بعد، همه دست یکدیگر را باز نمودند و بیرون آمدند. تهمتن گفت: «بهرام‌خان مرا ندیده است. من از پیش می‌روم که مرا نبیند. شما همراه او باشید.» و خود از پیش رفت. در خانه رسید. بهرام‌خان به میرزا محمّدخان گفت: «امشب میرحسین را بکشم، بهتر است.» میرزا محمّدخان گفت: «صلاح نیست. در بارگاه خواهد آمد.» در خانه را باز نمودند؛ بیرون آمدند. خواستند بروند به قلعه‌چه. میرزا حسین گفت: «بیایید تا دزدتان را به دست شما بدهم.» آمدند منزل بتان. میرزا حسین بتان را به دست بهرام‌خان داد. بهرام‌خان گفت: «تو ما را دزدیدی؟» گفت: «بلی.» آن‌چه گذشته بود، تعریف کرد. بهرام‌خان پالهنگ بتان را به دست سهراب بیگ داد؛ گفت: «متوجّه باش.» به قلعه‌چه رفتند. هرچه اصرار کرد دلاوران را ببرد، قبول نکردند. رفتند به مغاره. بعد از سی و هشت روز که بهرام‌خان را سالم دیدند، همه به پایش افتادند و خوشحال شدند و از خوشحالی گریه می‌کردند. بشنو از میرحسین. چون به هوش آمد، گفت: «برویم سری در سیاه‌چال بکشیم.» رفت؛ دید کنیز را گردن زده‌اند. داخل سیاه‌چال شد؛ دید لیس فی‌الدّار غیره دیّار. گریبان جامه را چاک زد از غصّه و خجالت، که به چه رو روم در بارگاه؟ آخر برخاست؛ با صد و چهار امیر رفتند در بارگاه.

بشنو از تهمتن. صبح شد. برخاست؛ با دلاوران لباس مبدّل پوشیده، رو به شهر آمدند. بشنو از بهرام‌خان. تا صبح ازبک را عذاب نمود. آن‌ها را که دزدیده بود، همه آمدند در بارگاه. تهمتن منتظر بود که بهرام‌خان خواست داخل بشود. تهمتن هم با قزلباش داخل شد که دلاوران هریک در گوشه‌ای ایستادند. بهرام‌خان به جای خود قرار گرفت. اکبر رو کرد به بهرام‌خان؛ گفت: «رسیدن به‌خیر.» خان گفت: «این ولایت که پادشاه ندارد.» اکبر گفت: «من از میرحسین پرسیدم که بهرام‌خان کجا است؟ گفت با تبعه‌اش از شهر بیرون رفته است.» بهرام‌خان گفت: «از شهر رفته بودم یا در خانه‌ی تو زن‌جلب بودم در حبس؟ من با تو چه کرده بودم؟» اکبر گفت: «اجاق‌زاده، خان را تو برده بودی؟» میرحسین که این حال را دید، روی به خلوت اکبر نهاد و او را طلبید. قرار دادند که فردا غاشیه بر کرسی‌های قزلباش بکشند/91 و بهرام‌خان با تبعه‌اش از بارگاه بیرون آمدند؛ روانه‌ی منزل شدند. حسین این سخن را شنید. بسیار مشوّش شد و افراسیاب داوطلب

www.tabarestan.info تبرستان

شد که خود می‌روم در چهارسوق و کار حسین را می‌سازم. رو به چهارسوق نمود و بر صندلی قرار گرفت؛ فرمود تا طبل را بزنند که حسین صدای طبل را شنید. برخاست و سلاح پوشید. دلاوران هم سلاح پوشیدند و رو به شهر نهادند. تهمتن دلاوران را برای دستبرد فرستاد و خود آمد؛ داخل چهارسوق گردید. فریاد برآورد که پهلوان، شب به‌خیر. افراسیاب گفت: «شب و روزت به‌خیر. تو کیستی؟» تهمتن گفت: «ای زن‌جلب، مرا نمی‌شناسی؟ به غیر از من، به چهارسوق دیگر که می‌آید؟ برخیز ببینم چه در بازو داری؟» به طبع آن ظالم گران آمد. دست به قبضه‌ی شمشیر برد. هر دو سپر بر سر کشیدند و گرمِ تیغ‌بازی شدند. حسین نعره کشید که یا علی، و تیغ را انداخت بر کتفش. از هم درید. ناله‌ای زد و درغلتید. ازیکان دورش را گرفتند. مانند نرّه‌شیر نعره‌ای کشید و حمله نمود؛ چند نفر را از پا درآورد و مشعل را سرنگون کرد. چون تاریک شد، از یک جانب به در رفت. وقتی رسید به قلعه‌چه که امیران قزلباش در تالار در گفت‌وگوی حسین بودند و می‌گفتند: «آمدنِ حسین در این ولایت، باعث سرشکستگی ما شد وگرنه، جماعت تسنّن جرئت نمی‌نمودند که غاشیه به کرسی‌های ما بکشند. زبان ما از جهت حسین کُند است وگرنه، همه را از دم شمشیر می‌گذرانیدیم.» حسین شنید. گفت: «هرگاه فردا شب بر سرِ اکبر و میرحسین نروم و گوشمالی به ایشان ندهم، مرد نیستم.» و آمد در مغاره و خوابید و افراسیاب را خوابانیدند و به معالجه‌ی او پرداختند. خلاصه حسین غرق سلاح گردید؛ آمد در پشت عمارتِ اکبر؛ دید دوازده هزار کشیکچی کشیک می‌کشند. راهی نیافت که خود را در حرم بیندازد. گفت: «بهتر آن است که از راه آب داخل شوم.» لباس و اسلحه را از تن بیرون آورد؛ داخل باغچه‌سرا شد؛ آمد تا به پنجره‌ی فولاد رسید. پنجره را مانندِ موم برهم پیچید و اسلحه را پوشید و به اندرون رفت و گردش می‌نمود تا خود را به بالای منزل اکبر رسانید. او را بی‌هوش کرد؛ آورد در میان باغچه؛ هر دو پای او را به درختی بست و چند ترکه از درخت چید و رفع بی‌هوشی او را نمود. اکبر چشم باز کرد؛ خود را به درخت بسته دید؛ یک نفر چون اجلِ معلّق بالای سر خود ایستاده دید. حسین سلام کرد. اکبر جواب داد. گفت: «پهلوان، سبب چه باشد و چه ناخدمتی نموده‌ام؟» تهمتن گفت: «ای اکبر، شنیده‌ام که غاشیه بر کرسی‌های قزلباش انداخته‌اند، به جهت این‌که من در این ولایت آمده‌ام. نزد خود خیال می‌کنی که اهل قزلباش حمایت من نمودند؟ به حقّ شاه‌عبّاس اگر تا امروز جماعت قزلباش حمایت مرا کرده باشند و به جهت من بدنام شده‌اند و شما فرمودید که غاشیه بر کرسی‌های ایشان بکشند. این حرکت با بودن من صورت ندارد.» این را گفت و مهره‌ی طرّاری بر دهن او انداخت و چوب را بلند کرد. اکبر

www.tabarestan.info تبرستان

دست انداخت؛ دامن او را گرفت و اشاره کرد که مهره را از دهن من بردار. تهمتن مهره را بیرون آورد. گفت: «مرا باز کن که فردا به دیدنِ بهرام‌خان می‌روم و او را با عزّت داخل بارگاه می‌نمایم.» تهمتن گفت: «باید امشب ده ناخنِ تو را بیرون کنم.» اکبر گفت: «ده ناخن را از تو می‌خرم به پانصد تومان که چوب نزنی.» حسین گفت: «من چوب زدنِ تو را به دخترِ شاه‌عبّاس[1] بخشیدم. به خدا قسم اگر فردا امیران را به دیدن بهرام‌خان نفرستادی و او را به بارگاه نیاوردی، کاری در این ولایت بکنم که در داستان‌ها بازگویند.»/92 او را باز نمود و قدری زر و جواهر به حسین داد و حسین از آن‌جا بیرون آمد. رفت به خانه‌ی میرحسین آمد و گردش می‌کرد تا بالای سر میرحسین رسید. او را بی‌هوش کرد و پایش را بست؛ قدری چوبش از درخت سرازیر کرد؛ آمد به نزد میرحسین؛ او را به هوش آورد. چشم را باز کرد؛ خود را بسته دید؛ نگاه کرد؛ حسین را مقابل خود دید. گفت: «پهلوان، دیگر چه کم‌خدمتی شده است؟» حسین گفت: «ای زن‌جلب، تقصیر بهرام‌خان چه بود که آن‌ها را از بارگاه اخراج نمودی؟» میرحسین گفت: «تاب چوب خوردن ندارم. فردا به خدمت اکبر عرض می‌کنم که فردا، بهرام‌خان را به بارگاه بیاورد.» مشتی بر دهن او زد و به ضربِ چوب، ده ناخن او را گرفت و رفت به مغاره؛ به استراحت مشغول شد.

چون روز شد، اکبر، میرحسین را طلب نمود و دشنام بسیاری داد که ای زن‌جلب، از عهد پدرم تا به حال، خیانتی از بهرام‌خان یا جماعت قزلباش دیده‌ای؟ و با جماعت خودت در بارگاه حرامزادگی می‌کنی؟ میرحسین سر خجالت به زیر انداخت. اکبر و امیران سوار شدند و میرحسین در پالکی نشسته، رو به قلعه آمدند. چون بهرام‌خان خبر شد، با قزلباش به استقبال آمدند. اکبر دست انداخت به گردن بهرام‌خان؛ سر و صورت او را بوسید و نوازش نموده و به بارگاه آمدند. هرکس به جای خود قرار گرفت. بهرام‌خان دانست که کار حسین است. آن شبی که بهزادخان را زخم زد، او را آورد در مغاره؛ تا چهل روز به معالجه‌ی او کوشید تا زخم او خوب شد. بهزادخان چون این محبّت را از حسین دید، بسیار از او ممنون شد. حسین بازوبند عبداللّه را که دوازده هزار تومان تمام کرده بود، به بهزادخان داد. گفت: «هرگاه می‌روی، خوش آمدی. آدم همراهت کنم تا شما را به شهر برساند.» بهزادخان گفت: «نمی‌روم. در خدمت شما هستم.» و از روی صِدق مسلمان شد و دست حسین را بوسید. گفت: «مرا مرخّص نما بروم در شهر؛ اسباب‌های خود را با ملازمان خود بیاورم.» حسین قبول نمود. گفت: «بهیار، قره‌قیطاس را زین کرده، بیاور.» در دم زین کرده، آورد. گفت: «باید در جلو بهزاد بروی تا نزدیک شهر. هروقت که وعده داد، او را

---

۱. طبق آن‌چه که در قبل آمده، احتمالاً منظور دختر شاه‌طهماسب، مادر اکبر، است.

www.tabarestan.info تبرستان

بیاور.» چون هنوز خاطرجمع نبود، فرمود تا چشم‌های او را بستند که راه را بلد نشود و سوارِ قره‌قیطاس شد و بهیار جلو او روانه گردید تا به کنار شهر رسیدند. بهیار، بهزاد را پیاده نمود؛ چشم او را باز کرد و گفت: «هروقت وعده بدهی، تا به خدمت برسم.» وعده‌ی سه روز داد. بهیار برگشت. بهزاد داخل شد و رو به خانه‌ی میرحسین نمود. از قضا، میرحسین در عمارت نشسته بود که بهزاد داخل شد. چشم میرحسین بر بهزاد افتاد؛ او را در پهلوی خود نشانید؛ پرسید: «آن شب که شما را در چهارسوق زخم زدند، تا به حال، ما از حال شما مخبر نشدیم که بر شما چه گذشت.» گفت: «دانسته باش که اگر مرد در عالم هست، حسین است. من به دست او شیعه شدم و نیامدم که بمانم. آمدم که ملازمان خود را با اسباب‌های خود، نزد او برم.» میرحسین هیچ نگفت. چون‌که بهزادخان در تشویش بود، برخاست؛ به بارگاه اکبر رفت و میرحسین را دختری بود مانند قرصِ قمر. دختر را به خاطر رسید که کسی در خلوتگاه نیست؛ داخل خلوت شد. از قضا بهزاد خوابیده بود. صدای پا به گوش او آمد؛ سر بلند کرد که چشمش بر جمالِ دختر افتاد که مانند قرص قمر در باغچه‌سرا می‌گردید. نعره‌ای زد و بی‌هوش/93 شد. چون دختر نعره‌ی بهزاد را شنید، رو به گریز نهاد؛ داخل حرم شد. بعد از ساعتی که بهزاد به هوش آمد، دختر را ندید. از عشق فریاد برآورد و ابیات عاشقانه می‌خواند.

آه من العشقِ و حالاتهِ　　اَحرقُ قلبی لِلحَراراتهِ
یک نظرش دیدم و گشتم هلاک　　آه از آن گرمی حالاتِهِ

چون میرحسین مراجعت نمود، دید بهزادخان سر به زانوی غم نهاده، گریه و زاری می‌کند. رو کرد به میرحسین. گفت: «امروز خوابیده بودم؛ دیدم صدای پایی آمد؛ سر برداشتم؛ نازنین‌صنمی را دیدم که مانند طاووس می‌خرامید. چشمم بر جمال او افتاد؛ تیری از آن کمان‌خانه‌ی او جَستن نمود و بر سینه‌ام خورد و بی‌هوش شدم. چون به هوش آمدم، او را ندیدم.» میرحسین دانست که دختر خودش بوده. گفت: «آن دختر که دیدی، دختر من است. هرگاه خواسته باشی او را بگیری، باید کار حسین را بسازی. من دختر را آن وقت، با چهل هزار تومان به تو می‌دهم.» چون بهزاد این را شنید، گفت: «هرگز این کار با ولی‌نعمت خود نکنم.» میرحسین رفت در حرم. بهزاد دید نمی‌تواند خود را از عشق دختر نگاه دارد. میرحسین بیرون آمد؛ آن حال را مشاهده نمود؛ گفت: «بهزاد، من هرگز دختر به تو ندهم تا حسین را نکشی.» بهزاد بی‌مروّت حقّ حسین را فراموش کرد. گفت: «من هرگز نمی‌توانم با او برابری نمایم.» میرحسین گفت: «من چاره‌ی او را می‌نمایم. چون به مذهب او درآمدی، از تو خاطرجمعی دارد. شمشیری

www.tabarestan.info تبرستان

دارم؛ زهرآب داده‌ام؛ او را با خود ببر. از روی حیله یک ضرب به او بزن. هرقدر زخم بردارد، کافی‌ست.» بهزاد شمشیر را گرفت. روز سیّم که وعده‌ی بهیار بود، آمد. دید بهیار با مرکب ایستاده. بهیار گفت: «بسم‌الله.» و چشم‌های او را بست و سوار شد. قدری راه که رفتند، از راه حیله گفت: «تو را به جان حسین که چشم مرا باز کن. من که غلام حلقه‌به‌گوش پهلوانم.» بهیار چشم او را گشود. از روی حیله تماشای بیابان می‌نمود تا داخل مغاره شدند. چند روز گذشت. حسین مست شراب شد. آن ظالم فرصت کرد. چون قدری از شب گذشت، برخاست؛ دست به شمشیر زهرآلود کرد؛ رو به جانب حسین که حسین صدای پایی شنید. سر برداشت که ببیند کیست؛ بهزاد شمشیر را فرود آورد. حسین تا رفت حرکت کند، چهار انگشت سرش بدرید. ناله‌ای کشید و درغلتید. از ناله‌ی او دلاوران بیدار شدند. بهزاد را ندیدند. دور حسین را گرفتند. دیدند حسین در میانِ خون غوطه‌ور شده. میرزا حسین مضطرب شد؛ با خود گفت: «این کار را که کرده؟ بهزاد کجاست؟» هرچند گردش کردند، او را ندیدند. دانستند که کار بهزاد است. زخم حسین را بستند. دلاوران صلاح دیدند که در آن‌جا نمانیم. منزل ما را بلدیّت به‌هم می‌رسانند. چون چشم میرزا حسین بر زخم افتاد، گریبان را چاک زدند. درحال، آن‌چه اموال بود، از آن مکان بردند و جرّاحی حاضر نمودند و گفتند: «هرگاه این زخم را خوب نمودید، هرچه بخواهی، به تو می‌دهیم و الّا، تو را می‌کشیم.» جرّاح از ترس جان خود متوجّه معالجه‌ی او شد. آن‌چه ضرور داشت، دلاوران حاضر کردند.

امّا چند کلمه از بهزاد بشنو که رو به شهر نهاد؛ رفت در خانه‌ی میرحسین خواجه را در اندرون فرستاد، میرحسین را خبر دهد. میرحسین بیرون آمد. گفت: «کار حسین را ساختم.» میرحسین گفت: «باید پانصد نفر برداشت و رفت که آن‌چه دلاوران دستبرد نمودند، برداشته، بیاوری.» در دم پانصد نفر برداشته،/94 آمدند در مغاره. دیدند غیر از خون بسیار که از حسین رفته، چیزی دیگر نیست. در آن کوه گردش کردند؛ اثری ندیدند. خبر به میرحسین دادند. میرحسین آمد در بارگاهِ اکبر و حکایت را بیان نمود که حسین از دست بهزاد زخم خورد. اکبر بهزاد را طلب نمود؛ احوال از او پرسید. چگونگی را عرض کرد. اکبر پرسید: «از این زخم آیا جان به در می‌برد؟» بهزاد عرض کرد: «آن زخمی که من بر حسین زدم، اگر هزار جان داشته باشد، یکی را به در نمی‌برد.» فرمود تا نقّاره‌خانه زدند. بهرام‌خان پرسید؛ بسیار مکدّر شد. بهزادخان گریبان میرحسین را گرفت که زود دختر را به عقد من درآور. میرحسین گفت: «باید چهل روز مهلت بدهی که کارسازی دختر را بکنم.» بهزاد قبول کرد و از آن جانب، جرّاح به مداوای زخم حسین

www.tabarestan.info تبرستان

مشغول بود؛ روغن‌های زهرکِش به زخم وی می‌ریخت. تا بعد از بیست روز، حسین به هوش آمد. چشم باز کرد؛ دید دلاوران دورش را گرفته‌اند. رو به میرزا حسین کرد؛ گفت: «بهزاد را نگرفتی؟» گفت: «به در رفت. وقتی که بر سر شما رسیدیم، شما غرق در خون بودید. این‌قدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و منزل را بدین مغاره آوردیم و به معالجه مشغول شدیم. الحمدلله از برکت جناب امیر، زخم شما بهتر شد.»

امّا میرحسین دید چهل روز نزدیک است و از حسین خبری نشد. خاطرجمع شد که کشته شده. در تهیّه‌ی عروسی برآمد. بهزاد به فکر این‌که روز چهلم است، به وصال دختر می‌رسد. بهیار در شهر آمده بود. آوازه‌ی عروسی بهزاد را شنیده بود. آمد به مغاره. حسین پرسید: «از شهر چه خبر داری؟» گفت: «پهلوان، روزی که بهزاد شیعه شد و رفت اموال خود را بیاورد، عاشق به دختر میرحسین شده، کشتن شما را قبول نموده. میرحسین دختر خود را با چهل هزار تومان زر و زیور، به عقد بهزاد درآورده و بهرام‌خان شب و روز در فکر شما می‌باشد.» حسین آتش غیرتش برافروخت. گفت: «هرگاه بگذارم بهزاد به مراد برسد، دشمنی به اجاق علی کرده باشم.» آن روز گذشت. چون شب بر سر دست درآمد، حسین فریاد برآورد: «بهیار، شمشیر و سپر مرا بیاور.» میرزا حسین گفت: «می‌خواهی چه کنی؟» گفت: «می‌خواهم بروم، بهزادخان را به وصال دختر میرحسین برسانم.» دلاوران گفتند: «شما حالتی ندارید. زخم شما هنوز باقی‌ست.» هرچند منع نمودند، قبول نکرد. بهیار قره‌قیطاس را زین کرد. حسین روانه‌ی شهر شد. همه‌جا آمدند تا کنارِ خندق، کمند را بند کردند و به بالا رفتند و سرازیر شدند؛ آمدند؛ به چهارسوق رسیدند. دلاوران در تاریکی ایستادند. حسین داخل شد؛ دید بهزاد بر تخت قرار گرفته، صد نفر در مقابلش ایستاده‌اند. نهیب بر بهزاد داد که ای مادربه‌خطا، مرا کشتی به امیدی که دختر میرحسین را به تصرّف خود درآوری؟ برخیز که قوّه‌ی ایستادن را ندارم. چون چشم بهزاد بر تهمتن افتاد، رنگ از صورتش پرید. ناچار برخاست؛ دست بر قبضه‌ی شمشیر رسانید. حسین با خود گفت: «ما را قوّت شمشیربازی نیست.» بهزاد هم با خود گفت: «حسین قوّت ندارد.» چون نزدیک رسید، شمشیر را علم ساخت که حسین خود را به او رسانید و نعره‌ی یا علی کشید. غلاف‌کِش به زیر بغلش زد که برق شمشیر از کتفش زبانه کشید و درغلتید که ازبکان دور حسین را گرفتند. از آن طرف، دلاوران ازبکان را متفرّق نمودند. حسین سر بهزاد را با آلت مردی او برید و بر طبقی نهاد؛ رو کرد به میرزا حسین و ابراهیم بیگ؛ گفت: «بیا این سر و آلت را بفرستید در حرم، از برای دختر میرحسین.» رو نهادند به خانه‌ی/95 میرحسین. کمند انداخته، آمدند در عمارت؛ گردش

www.tabarestan.info تبرستان

می‌کردند؛ دیدند در خواب است. او را بی‌هوش نموده، داخل باغچه‌سرا شدند. او را به درخت بستند و به هوش آوردند. میرحسین دیده گشود؛ دید دو اژدهاصولت ایستاده‌اند. با خود گفت: «من حسین را کشتم. این دو نفر که باشند؟» میرزا حسین گفت: «ما از آدم‌های حسین هستیم و از برای شما سوغات فرستاده.» و طبق را نزد او بر زمین نهاد. میرحسین اسم حسین را که شنید، بنیاد لرزیدن کرد. گفت: «در طبق چیست؟» میرزا حسین گفت: «سر بهزاد است. مبادا دختر شما خواهش داشته باشد عمل کند.» میرحسین فریاد برآورد که ای مرد، چرا هرزه می‌گویی؟ میرزا حسین سیلی بر بناگوش او زد و مهره‌ی طرّاری بر دهن او انداخت و چوب برداشته، ده ناخن او را گرفت. میرحسین[1] از ضرب چوب، پوست درخت را می‌خورد و اشاره کرد چه می‌خواهی؟ میرزا حسین گفت: «دوازده هزار تومان از جهت خون‌بهای حسین و هشت هزار تومان از برای خدمتانه. حجّت بده تا برویم.» میرحسین اشاره کرد که مهره از دهانم برگیرید. بیرون آوردند. میرحسین را به خاطر رسید بهتر این‌که حجّت بدهم. دیگر مرا از کجا پیدا می‌کنند؟ قلمدان آورده، نوشت که مبلغ دوازده هزار تومان از جهت خون‌بهای حسین و هشت هزار تومان جهت خدمتانه بر ذمّه و رقیه‌ی خود که میرحسین هستم. دِین ثابت و لازم است که عندالمطالبه کارسازی نمایم و کاغذ را مهر نمود؛ به میرزا حسین سپرد. میرزا حسین دست در جل‌بندی نموده، تیغ دلّاکی را بیرون آورد که ریش و سبیل او را بتراشد. میرحسین گفت: «ای نامرد، این خانه‌ی تو است. مگذار که بی‌آبرویت بکنند. فریاد بزن که خواجه‌سرایان بیایند.» یک‌دفعه ابراهیم بیگ پیش دوید و بیخ گلویش را گرفت و بنا کرد ریش و سبیل او را تراشیدن و هرکدام بدره‌ی زری از او گرفتند و از راهی که آمده بودند، برگشتند و آن‌چه کرده بودند، از برای حسین نقل کردند.

از آن جانب روز شد. میرحسین برخاست؛ سر و صورت خود را بست؛ پای لنگان‌لنگان آمد تا داخل بارگاه شد. به اکبر عرض کرد: «دیشب حسین در چهارسوق آمده و بهزاد را کشته. چون خودش بی‌حال بوده، دو نفر از ملازمان خود را بر سر من فرستاده بود. بیست هزار تومان حجّت خون‌بهای حسین را از من گرفته و ریش و سبیل مرا تراشیده و ده ناخن مرا به ضرب چوب درآورده، هرکدام کوله‌باری زر برگرفتند. من نمی‌دانم این چه بلایی است.» اکبر این سخن را شنید؛ بسیار دلگیر شد و بهرام‌خان با قزلباش خوشحال شدند. اکبر اندوهناک برخاست و به حرم رفت. از آن جانب، حسین نام‌دار زخمش خوب شد. مدّتی از این مقدّمه گذشت. احوال حسین ساز شد و هر[شب] دلاوران بنای دستبرد نهادند. میرحسین چون چنان دید، یاری‌خانِ عیّار را

---

۱. در اصل: میرزا حسین.

www.tabarestan.info تبرستان

طلبید و گفت: «هرگاه چاره‌ی حسین را کردی، دختر خود را با چهل هزار تومان به تو می‌دهم.» یاری‌خان گفت: «به یاریِ چهار یار، چاره‌ی او را می‌کنم. فکر خوبی درباره‌ی او کرده‌ام.» این را گفت و از جای خود برخاست و در فکر بود چه کند؟ امّا حسینِ نام‌دار هر شب دستبرد می‌زد.

از قضا، یک شب میرزا حسین یکّه و تنها از دستبرد برگشته بود که کوله‌بار به دوش او بود، می‌رفت. یاری‌خان در کمین بود. چون سیاهی او را دید، از عقب او روان شد. همه‌جا آمد تا آن‌که میرزا حسین داخل مغاره شد. یاری‌خان/96 مغاره را نشان کرد؛ برگشت؛ داخل خانه شد و خلوت کرد. گفت: «ای میرحسین، دانسته باش که من بلدیّت به‌هم رسانیدم. هرگاه خواسته باشم بر سر آن‌ها بروم، بهتر که آوازه‌ی او را آشکارا کنم و تدارک خود را بکنم؛ به بهانه‌ی آن‌که به ختا می‌روم، بیرون رفته، خود را بر سر حسین برسانم.» میرحسین خشنود شد. امّا پیش‌خدمتی آن‌جا بود؛ از این معنا باخبر شد. آن شب گذشت. یاری‌خان ملازمان خود را هم نمود تدارک دیده، از شهر بیرون آمدند؛ رو به مغاره نهادند. از قضا میرزا حسین به دستبرد رفته بود. آن ظالم شمعچه را روشن نمود؛ داخل مغاره شد؛ نیچه‌ی عیّاری را بیرون آورد؛ دارو در میان آن‌ها ریخت و پف نمود که بر کاسه‌ی سر حسین جا کرده، بی‌هوش شد. او را در پرده‌گلیم پیچید و آمد در منزل خود.

www.tabarestan.info تبرستان

بشنو از دلاوران. چون صبح شد، حسین را ندیدند. از هر طرف گردش نمودند، اثری از او نیافتند. بهیار گفت: «هرچه هست، زیر سر میرحسین است. باید خود را به خانه‌ی او برسانم.» خود را به‌صورت شاگرد طبّاخی ساخته، داخل خانه شد؛ در گوشه‌ای ایستاد. همین‌که وارد قهوه‌خانه شد، به رفیقش[1] گفت: «برادر، شما را خوشحال می‌بینم.» گفت: «از دست حسین خلاص شدیم.» پرسید: «مگر چه شده؟» گفت: «یاری‌خان دیشب او را دزدیده، همراه خود برد او را به ختا.» بهیار این سخن را شنید، خود را انداخت بیرون؛ آمد خدمت میرزا حسین؛ مقدّمه را نقل کرد. میرزا حسین اسباب سفر مهیّا کرد؛ گفت: «من از عقب یاری‌خان می‌روم تا ببینم خدا چه می‌کند.» بیرون آمد؛ خود را به دلاوران رسانید؛ ابراهیم‌خان را از یک طرف فرستاد؛ باقی را گفت: «شما در مغاره باشید.» آن‌ها را وداع کرده، رو به راه نهادند.

از یاری‌خان بشنو که چون حسین را برد، رو به راه نهاد. چند منزل مرکب می‌تاخت. به کنار چشمه‌ای رسید. چادرها را برپا نمودند. از آن جانب، میرزا حسین شب و روز می‌رفت تا بالای پشته‌ای برآمد. دید جمعی در کنار چشمه‌ی آبی منزل کرده‌اند. با خود گفت: «مبادا یاری‌خان

---

۱. اصل: رفیق او.

باشد!» به‌صورت مبدّل خود را در میان آن‌ها رسانید. دید جمعی از ازبکان هستند. از یکی پرسید که سرکرده‌ی شما کیست؟ گفت: «یاری‌خان است. به ختا می‌رود.» رو به میرزا حسین نمود که حسین در بند است. با خود میرزا حسین گفت که تو تنها هستی. اگر خود را بر آن‌ها بزنی، مشکل است. در آن نزدیکی قلعه‌چه‌ای بود که مال بهرام‌خان بود. تهماس‌خان‌بهادر آن‌جا منزل داشت. خود را به آن‌جا رسانید. نزد تهماس آمد؛ حال حسین را بازگفت و گفت: «شما و بهرام‌خان باید امداد نمایید که شبیخون بزنیم و حسین را از دست آن‌ها برهانیم.» تهماس‌خان برادر خود را با دویست سوار، همراه میرزا حسین روانه نمود و شبیخون بر سر یاری‌خان آورد. چون یاری‌خان چنان دید، حسین را مدهوش نموده، خود را به دامنه‌ی کوهی رسانیده و حسین [را] بر زمین نهاد و به هوش آورد. او را به چهارمیخ کشید و تازیانه می‌زد. هر دم حسین [او] را دشنام می‌داد که ای مادربه‌خطا، مرا به نامردی گرفتی. اگر امیرالمؤمنین نجاتم دهد، می‌دانم با تو چه کنم. که میرزا حسین شبیخون زد؛ همه را دستگیر نمود. هرچند از حال یاری‌خان تفحّص کردند، اثری ظاهر نشد. در فکر بودند که آیا حسین را به کدام طرف برده؟ رو به بیابان، به دامنه‌ی کوهی رسید که یاری‌خان بود. بر سنگی قرار گرفته و مشق جنون می‌کرد.

بشنو از یاری‌خان که از مغاره بیرون آمد و تماشای صحرا می‌کرد که نظرش بر سیاهی افتاد که بر روی سنگی قرار دارد./97 با خود گفت: «البته از دستیاران حسین است. باید او را به تدبیر بگیرم.» کمند را باز نمود روانه به‌سوی او شد. هوا تاریک شد. صدای پا به گوش میرزا حسین آمد. از فراست دریافت که به گرفتن او می‌آید. دست در جل‌بندی نمود؛ مقوّای آدمی را بیرون آورد؛ هفت قلّابه‌ی کمند را بر یالِ یاری‌خان بند کرد؛ فروکشید که مغزش بر زمین فرود آمد و بر سینه‌ی او قرار گرفت و هر دو دست او را سخت بست و تازیانه راکشید. به او می‌زد که بگو ببینم حسین را چه کردی؟ گفت: «حسین را ندیدم.» میرزا حسین سنگی به زیر زانوی او نهاد؛ او را برد در مغاره. دید حسین را به چهارمیخ کشیده. چون چشم تهمتن به میرزا حسین افتاد، گفت: «قارداش، به‌زودی مرا باز کن.» او را باز نمود؛ قدری نان و تخم پخته پیش او نهاد. نان خورد و گفت: «چگونه یافتی که این ظالم مرا آورده؟» میرزا حسین سرگذشت را بیان نمود. پرسید که اموال یاری‌خان را چه کردی؟ گفت: «تهماس‌خان برد.» گفت: «اگر بگذارم او را بخورد، مرا حسین نگویند.» برخاست؛ پالهنگ یاری‌خان را گرفت؛ رو به راه نهادند. چون نزدیک قلعه‌چه‌ی تهماس‌خان رسیدند، میرزا حسین گفت: «داخل قلعه شوید. من در این‌جا می‌مانم مبادا ابراهیم بیگ و خداوردی بگریزند.» حسین قبول نمود. یاری‌خان را برداشته، داخل قلعه شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

تهماس‌خان از آمدن حسین باخبر شد؛ استقبال نمود؛ او را در عمارت خوبی نشانید. به صحبت مشغول شدند. حسین گفت: «بفرمایید مال‌های یاری‌خان را بیاورند که اراده‌ی جهان‌آباد دارم.»

تهماس‌خان گفت: «شما امشب در این‌جا بمانید. فردا تدارک دیده، بروید.» حسین قبول نمود. تهماس‌خان گفت: «باید او را داروی بی‌هوشی داده و بگیریم؛ چند روز حبس کنم. بعد آب که از آسیاب افتاد، او را می‌کشیم و مال یاری‌خان را خود می‌خوریم.» چون شب شد، خواستند طعام بخورند. تهماس، طعامِ حسین را دارو در آن نمود. چون طعام خورد، ساعتی شد که دارو اثر نموده، گفت: «ای زن‌جلب، من به تو چه بدی کردم که مرا دارو دادی؟» از جا برخاست که تهماس را بزند، درغلتید. تهماس به ملازمان خود گفت: او را در زنجیر بکشند. یاری‌خان و او را در بند کشیدند و گفت: «این راز را مخفی بدارید.» و خود بالای تخت رفت.

از میرزا حسین بشنو. چون پاسی از شب گذشت. خود را به قلعه رسانید. هرچه تفحّص کرد، حسین و مکانش را نیافت. گفت: «البته بلایی بر سرش آورده‌اند.» داخل قهوه‌خانه شد؛ پیش‌خدمتی که آن‌جا بود، او را مدهوش کرد. خنجر را روی سینه‌ی او نهاد؛ گفت: «راست بگو تهماس‌خان حسین را چه کرده؟» التماس کرد که مرا مکش تا بگویم. تهماس‌خان او را در بند کرده، زیر تخت خود جای داده است. میرزا حسین خود را به تهماس رسانید؛ او را بی‌هوش نمود. زیر آن تخت جایی بود و او را بیرون آورد و بند را گشود؛ او را خلاص کرد. هر دو پای تهماس‌خان را بستند؛ او را به هوش آوردند. چشمش بر حسین و میرزا حسین افتاد؛ فریاد برآورد که تو را به جناب امیر قسم می‌دهم که از تقصیرم درگذرید. مرا در نزدِ بهرام‌خان ذلیل و خوار مکن. یاری‌خان را برداشته،/98 از تقصیر تهماس‌خان درگذشت. رو به راه نهادند. روز دیگر در کنار چشمه‌ای رسیدند. جمعی از کاروانیان فرود آمده بودند. پرسید: «شما چه کسانید و بار شما چیست؟» گفتند: «از ختا می‌آییم و به جهان‌آباد می‌رویم و خزانه بار داریم که خلیفه از ختا برای میرحسین بار نموده است.» حسین پرسید: «چه‌قدر است؟» قافله‌باشی گفت: «بیست هزار تومان.» پرسید: «بزرگ شما کیست؟» گفت: «عثمان‌بهادر است.» حسین گفت: «شما دیگر زحمت نکشید. به من بسپارید؛ من قبضِ رسید به شما می‌دهم که از برای میرحسین ببرید.» عثمان‌بهادر گفت: «مگر تو کیستی که خزانه از دست ما بگیری؟» دست به شمشیر، رو به جانب حسین نمود. آن شیردل دست دراز نمود؛ شمشیر را گرفت؛ انداخت بر دوال کمرش که دو نیم شد. چون ملازمان چنان دیدند، دست به حربه‌ها کردند، رو به جانب حسین. که در دم حسین بر آن‌ها حمله نمود؛ چند نفر را انداخت. شخصی در میان آن‌ها بود دانا و هوشیار. او را طلبیده و حجّتی که

www.tabarestan.info تبرستان

میرزا حسین و ابراهیم بیگ از جهت خون‌بهای حسین گرفته بودند، به او داده، کاغذ دیگر نوشت که میرحسین، دانسته باش که مبلغ بیست هزار تومان از بابت خون‌بهای حسین واصل شد و حجّت شما را فرستادم. به دست آن شخص داد و گفت: «به اجاق‌زاده‌ی علی [بده.] اگر نداد، من به تو واصل نمایم.» آن مرد روانه شد.

حسین صبر نمود تا اهل قافله به خواب رفتند. برخاست؛ همه را بی‌هوش نمود؛ بارها را به قاطران بار نمود و روانه‌ی مغاره شدند. رسیدند؛ بارها را باز کرده و استران را پنهان نموده، یاری‌خان را برداشته، داخل شهر شدند و تیری بلند تراشیده و یاری‌خان را خوابانید و دور مقعدش را با صابون نرم نمود و سر چوب را به کونش فروبرد که از دهانش بیرون آمد و او را بالای حرم میرحسین بر پای داشتند و کاغذی نوشتند؛ بر او چسبانیدند که ای میرحسین، دامادی شما مبارک باد. دانسته باش مبلغ بیست هزار تومان از ختا برای تو می‌آوردند. من به تصرّف خود درآوردم و قبض دادم و این هم یاری‌خان است. آوردم خدمت شما و عهدی که با او کرده‌ای به جا آور. چون صبح شد، میرحسین بیرون آمد؛ دید بالای بام، آدمی را بالای چوب کرده‌اند. با خود گفت: «مبادا غول باشد!» فریاد برآورد. ملازمان سنگ‌ها برداشتند؛ به روی بام انداختند. چون هوا روشن شد، مردم دیدند یاری‌خان را چوب به مقعدش نموده‌اند و بالای چوب است و کاغذی هم به چوب چسبانیده‌اند. میرحسین آمد؛ کاغذ را خواند. آه از نهادش برآمد. با خود گفت: «بیست هزار تومان از دست ما رفت.» که کاروان دررسید و کاغذ را به دستش دادند. میرحسین کاغذ را خواند؛ در غضب شد؛ به دور انداخت که مرا رجوعی نیست. کاغذ را میرحسین برداشت؛ رو به بارگاه اکبر نهاد و کیفیّت را عرض نمود. اکبر مشوّش شد از دلیری حسین. در آن اثنا، خبر آوردند/99 که فریدون می‌آید. اکبر خوشحال شد؛ گفت: «استقبال کنید او را.» امّا از آن جانب، بهیار به در بارگاه بود. از این واقعه مطّلع شد؛ رو به مغاره نهاد و چگونگی را برای حسین گفت. حسین هم گفت: «ما هم فردا به تماشا می‌رویم و کاری با کسی نداریم.» آن شب صبح شد. سوار گردید و بهیار از جلو روان شد تا بدان سمت که عبور آن‌ها بود، در زیر درختی فرود آمدند. بعد از ساعتی، دیدند مردی قوی‌هیکل مانند کوه‌پاره نمودار شد و از عقبِ او، پسری به سنِ هجده سال، مانند شیر ژیان بر مرکب سوار بود. حسین دید آثار شجاعت از جبین او پیداست. با خود گفت: «اگر این شیعه بود، خوب بود. دست برادری به‌هم می‌دادیم.» محبّت فریدون در دل حسین جا گرفت.

از آن جانب، چشم فریدون بر حسین افتاد، تماشا می‌نمود. جوزی داد به شاطربچّه گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«این را بده به آن جوان. بگو امروز نه، فردا شب به خدمت شما می‌رسم.» شاطربچّه خود را/100 به حسین رسانید و پیغام فریدون را هم گفت. حسین جوز را گرفت و گفت: «فردا به خدمت می‌رسیم.» قران و فریدون داخل شهر شدند. حسین رو به مغاره نهاد. قران و فریدون داخل بارگاه اکبر شدند. اکبر آن‌ها را نوازش کرد. میرحسین را مهمان‌دار آن‌ها نمود. چون پاسی از شب گذشت، حسین برخاست؛ اسلحه بر تن بیاراست. رو به شهر آمدند و کمند را بند کرده، بالا آمدند و از آن طرف، سرازیر شدند. اتاق به اتاق گردش می‌کردند تا رسیدند به اتاق فریدون. حسین در اندرون رفت و سلام کرد. دست او را گرفت و پهلوی خود نشانید و دلنوازی نمود؛ گفت: «خوش آمدی. حقّا که از مردان عالم نشان داری. باور نمی‌کردم که شما می‌آیید.» حسین گفت: «من هم شما را مرد دانستم.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، باهم تا سه روز به صحبت مشغول بودند که قران، پدر فریدون، گفت: «نمی‌دانم فریدون سه روز است که بیرون نیامده. بروم ببینم چه شده.» برخاست؛ روانه‌ی اتاق فریدون شد. دید جوانی مانند شیر ژیان به دو زانو نشسته، با فریدون شراب می‌خورد. پرسید: «این جوان کیست؟» گفت: «غریب است و مرا از او خوش آمده است.» قران ساعتی ایستاد؛ تماشای شوکت و جوانی او را نمود. رفت در بارگاه. اکبر گفت: «یاران، آخر چاره‌ی حسین نشد و چندین هزار پهلوان از هر مملکتی چند آمده، کشته شدند.» قران عرض کرد: «من امشب می‌روم در چهارسوق و حسین را دست‌بسته به شما می‌دهم.» اکبر خوشحال شد و فرمود تا خلعت به او پوشانیدند و رقم احداثی را به نام او نوشتند و روانه‌ی چهارسوق کردند. از آن جانب، چون حسین سه چهار روز نزد فریدون مانده بود، بعد برخاست؛ گفت: «دلاور، چند روز است که از رفیقانم خبر ندارم. مرخّص بفرما بروم.» گفت: «به شرطی که از ما پا نکشی.» حسین به مغاره رفت تا وقتی که شب شد. ناگاه طبل به گوش او رسید. از جا برخاست؛ غرق دریای آهن و فولاد گردید و رو به شهر نهاد. چون داخل شهر شد، به خانه‌ی میرحسین رسید. کمند را بند نمود؛ به بالا آمد؛ از آن طرف سرازیر شد؛ خود را به درِ اتاق فریدون رسانید. دید در خواب است. او را بیدار نمود و به صحبت مشغول شدند. بعد حسین گفت: «من با تو نمک خورده‌ام و پدرت در چهارسوق به خیال گرفتن من است. تدبیر چیست؟» فریدون گفت: «با من نمک خورده‌ای، با پدرم که نخورده‌ای. برو جنگ خود را تمام کن تا به‌هم برسیم.» تهمتن برخاست؛ رو به چهارسوق نهاد. چون به دهنه‌ی چهارسوق رسید، فریاد کرد که پهلوان، شب به‌خیر. قران دید همان است که با فریدون شراب می‌خورد. گفت: «شب و روزت به‌خیر. تو کیستی؟» گفت: «بشنو، مرا حسین کرد می‌گویند.» قران

گفت: «بیا از من بشنو و مرا حیف می‌آید که کشته شوی. بیا دست از عناد بردار و آن‌چه دستبرد زده‌ای، به صاحبانش بده تا تو را نزد اکبر برده، خلعت از برای تو بگیرم؛ تو را پهلوان/101 پایتخت نمایم.» تهمتن گفت: «آن‌چه فرمودی، شنیدم. من به تو نصیحتی دارم. اوّل آن‌که من با پسر تو نمک خورده‌ام. مرا حیف آید که کشته شوی. دست از این راه بردار و علی را امامِ برحق بدان تا تو را خدمت شاه‌عبّاس برده و در سِلک پهلوانان جای دهم.»

چون این سخن را شنید، بر طبعش گران آمده، دست بر شمشیر نمود و سپر بر سر پنجه درآورد. حسین هم سپر بر سر کشید. بر هم نواختند که آتش از دامن سپر فروریخت و به تیغ‌بازی درآمدند. تا صبح، خود را به کنار کشید؛ گفت: «دلاور صحبت ما شب آینده.» و از چهارسوق به در رفت و خود را به مغاره رسانید. چون روز شد، قران داخل بارگاه اکبر شد و گفت: «به یاری آل عثمان او را خواهم گرفت.» میرحسین چون به هر جانب کاغذ نوشته بود که هرجا پهلوان زبردستی و دلاوری باشد، بیاید و از آن طرف، در اسلامبول، پایتختِ سلطانِ روم، پهلوانی زبردست [بود] و چند نفر دستیار داشت. رو به هندوستان نهاد. در نزدیکی هند، قاصدی روانه نمود نزد میرحسین. وقتی رسید که قران نزد اکبر تعریف جنگ را می‌نمود که دیدند قاصدی گردآلود رسید و کاغذی به میرحسین داد. چون از آمدن صفدر پادشاه مخبر شد، اکبر فرمود او را استقبال نمودند. چون داخل بارگاه شد، اکبر او را نوازش نمود. چون شب شد، قران به چهارسوق رفت. طبل سیَم را که زدند، حسین غرق آهن و فولاد گردید. از مغاره بیرون آمد و رو به شهر روان شد. چون به چهارسوق رسید، گفت: «شب به‌خیر» قران گفت: «شب و روزت به‌خیر» و هر دو قبّه‌ی سپر بر یکدیگر نواختند و به تیغ‌بازی نیز درآمدند و شمشیر بر تارکِ هم زدند که حسین خود را عقب کشید و نعره‌ی یا علی از جگر برآورد و شمشیر را علم کرد که قران سپر بر سر کشید. حسین شمشیر را انداخت بر قبّه‌ی سپر او که سپر را به دو نیم کرد. برق شمشیر از دو شاخش به در رفت. ملازمان قران دورش را گرفتند. آن شیردل نعره‌ای کشید و بر آن‌ها حمله نمود؛ چند نفر را زخم‌دار نمود و مشعل را سرنگون نمود. بازار را گرفته، رو به مغاره نهاد. از آن طرف، خبر به فریدون رسید. بر سر نعش پدر آمد. میرحسین و اهل تسنّن، قران را برداشته، به خاک سپردند. فریدون به عزاداری پدر مشغول شد.

تهمتن به خود گفت: «امشب پیش فریدون می‌روم.» برخاست؛ آمد و چون پشت منزل فریدون رسید، کمند انداخت؛ بالا رفت و به در اتاق فریدون آمد. او را دید؛ پهلوی خود نشانید و عزّت بسیار نمود. حسین سر خجالت به زیر انداخت. فریدون گفت: «پهلوان، شما را چه

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شود؟» گفت: «از روی شما خجالت می‌کشیم.» گفت: «پهلوانی همین است. اگر او شما را کشته بود، چه می‌کردید؟» بعد از ساعتی، برخاست؛ آمد تا به خرابه‌ای رسید. از قضا، بیجن سر کمند را کشید که حسین درغلتید. بیجن بر سینه‌ی او نشست؛ او را بست؛ برداشت؛/102 به خانه‌ی میرحسین داخل شد. به میرحسین خبر دادند. آمد. چشمش که بر حسین افتاد، دشنام داد. حسین گفت: «ای زن‌جلب، به نامردی مرا گرفتی. اگر علی(ع) مرا نجات داد، بلایی بر سرت بیاورم که خودت برای خودت گریه کنی.» چون روز شد، میرحسین به بارگاه اکبر آمد. قزلباش‌ها رسیدند. عرض نمود که بیجن دیشب حسین را گرفته. اکبر خشنود شد؛ فرمود که او را به دار بکشند و نقّاره زدند و پنج هزار تیرانداز ایستاده که صدای نقّاره به گوش فریدون رسید.

آمد در بارگاه؛ گفت: «من خونیِ پدرم را می‌خواهم. بفرمایید او را به دست من بدهند تا به قتل برسانم.» حسین را به زیر آوردند؛ به دست فریدون دادند. فریدون او را رها کرد. قبول نمی‌کرد که من بندیِ شما هستم. فریدون او را قسم داد و رفت. بعد، فریدون عرض کرد که دیشب او را از من دزدیده‌اند. مرا مرخّص بفرمایید، بروم در چهارسوق؛ او را دستگیر نمایم. شب شد. طبل را به نوازش درآوردند. حسین غرق آهن و فولاد گردید؛ آمد در پشت قلعه؛ کمند انداخت؛ بالا رفت؛ سرازیر شد؛ آمد به دهنه‌ی چهارسوق. دو دلاور به‌هم رسیدند، قبّه‌ی سپر بر سپر یکدیگر آشنا نمودند. بعد، مشغول تیغ‌بازی شدند. مرادی حاصل نشد. بنای کشتی را نهادند. حسین گفت: «یا علی، از تو مدد.» که فریدون را بر زمین زد. فریدون در زمان شیعه شد و دست به گردن او انداخت و او را بوسید. مشعلچی قلیان آورد؛ کشیدند. فریدون گفت: «پهلوان، حالا روزِ عهد ما و شما است، تا به خدمت برسیم.» حسین رو به مغاره نهاد و حکایت را از برای دلاوران بیان نمود. فریدون داخل منزل خود شد. میرحسین از کار فریدون باخبر شد؛ ولی جرئت حرف زدن نکرد. تا به داستان او برسیم. صفدر به اکبر عرض کرد: «من دستیار خود را که بیجن باشد، می‌فرستم تا حسین را ادب کند.» صفدر بیجن را به چهارسوق فرستاد. شب شد. حسین آمد؛ به دهنه‌ی چهارسوق رسید؛ دید احداث بیجن است و فریاد برآورد: «ای زن‌جلب، خوب به چنگم آمدی. برخیز که به غیرِ کشتنِ تو کاری دیگر ندارم.» بیجن دست به شمشیر نمود و سپر بر سر پنجه آورد و هر دو، قبّه بر سپر یکدیگر آشنا نمودند که حسین نعره‌ای کشید و شمشیر را انداخت بر قبّه‌ی سپر او که از دو شاخش به در رفت و به جانب مغاره رفت. خبر کشتن بیجن به صفدر رسید. آشفته شد. نعش او را به خاک سپردند و رو به بارگاه نهاد. عرض کرد: «امشب خود به چهارسوق می‌روم و فردا، حسین را با دستِ بسته می‌آورم.» روانه‌ی چهارسوق شد؛ بالای تخت احداثی

www.tabarestan.info تبرستان

قرار گرفت و به فرموده‌ی او طبل را به نوازش درآوردند. صدای طبل به گوش حسین رسید. فریاد برآورد: «بهیار.» حاضر نبود. بعد که آمد، پیغام بهرام‌خان را آورد و با او گفت: «بهرام‌خان سفارش کرده که البته شما چهارسوق رفتن را موقوف کنید؛ زیراکه تدارک سخت از برایت دیده‌اند.» حسین گفت: «نمی‌شود که چهارسوق نروم. اگر آتش ببارد، باید بروم.» و از مغاره بیرون آمد.

هر قدر دلاوران مانع شدند، فایده‌ای نکرد. بهیار چون چنان دید، رو به قلعه‌ی بهرام‌خان نهاد؛ گزارش را عرض نمود. گفت: «این کُرد دیوانه است. امشب خود را به کشتن می‌دهد.»

امّا چند کلمه از حسین بشنو. آمد تا به دهنه‌ی چهارسوق رسید. میرحسین گفت به یارانش که حسین داخل چهارسوق شد. هفتصد نفر را در دهنه‌ی چهارسوق فرستاد. هر دربِ دروازه هم، دوازده هزار نفر فرستاده، تمامی پست و بلندی را گرفتند و به قدرِ صد مشعل روشن نمودند. میرحسین گفت: «هرگاه از عقب کسی به امداد بیاید، مگذارید.» از آن جانب، دلاوران مثل فریدون و میرزا حسین و ابراهیم‌خانِ قزوینی و خداوردیِ لُر و احمد بیگ و ملّا حاجی محمّد چون چنان دیدند، روانه شدند، تا به داستان برسیم. از آن طرف، حسین و صفدر در جنگ بودند. صفدر جنگ و گریز می‌کرد. حسین دانست که تدارک برایش دیده‌اند. نعره‌ای کشید و نهیب به صفدر داد. صفدر خواست که به خود بجنبد، که حسین شمشیر را انداخت بر کتفش که از زیر بغلش به در رفت. به خاک‌وخون آغشته شد. آن هفتصد نفری که بیرون چهارسوق قرار داشتند، دیدند که صفدر کشته شد. حمله نمودند و راه به او نمی‌دادند. حسین خود را به آن‌ها رسانید؛ داخل میدان شد؛ دید شب مانندِ روز روشن است. دلاوران به چهارسوق دویدند؛ از مشعلچی پرسیدند که حسین چه شد؟ گفت: «او را به طرف میدان کشیدند. بروید؛ مبادا بلایی بر سرش بیاورند.» دست به قبضه‌ی شمشیر نمودند و سپر بر سرِ دست، رو به میدان دویدند. چون به دهنه‌ی میدان رسیدند، صدای یا علی از تهمتن شنیدند. یک‌دفعه نهیب دادند؛ از کُشته پشته می‌ساختند. میرزا حسین و خان‌میررا داخل میدان شدند و شمشیر کشیدند؛ رو به جانب ازبکان نهادند. از آن طرف، دلاوران در بالای میدان آمده، آن قیامت را دیدند. نهیب به آن‌ها دادند که جنگ کنید و خود را به کشتن دهید، تا صبح نزد مردم شرمنده نشوید و جماعتِ افغان مانند مور و ملخ میدان را داشتند.

چون شب به سر رسید، بهرام‌خان یافت که جماعت قزلباش در میدان هستند. برخاست؛ با سه نفر آمد به شهر. چون به میدان رسید، خسرو غلام را گفت: «من با پنجاه نفر داخل میدان

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شوم. دلاوران [را] خبر نمایید که بیرون بیایند.» و بهرام‌خان رفت با پنجاه نفر، یک دروازه را گرفت. تهمتن کف بر لب آورده، از کشته پشته می‌ساخت. آمد که از دروازه بگذرد، بند دست او را گرفت. گفت: «دست از پا خطا مکن.» خواست به در رود، بهرام‌خان او را قسم داد. حسین ایستاد. با بهرام‌خان رو به قلعه نهادند. از آن جانب، چون میرحسین چنان دید، روز دیگر بارگاه آراسته شد. بهرام‌خان با قزلباش در بارگاه قرار گرفتند. میرحسین عرض کرد: «دیشب جماعت قزلباش کاری کرده‌اند که در روزگار کسی ندیده است. حسین، صفدر را کشت و چهار هزار قزلباش در میدان ریخته و چهار هزار افغان را زیر تیغ گذرانیده‌اند. این چه ولایتی است؟» که افراسیاب به سخن درآمد؛ عرض کرد که فایده‌ی قزلباش /104 در این ولایت چیست؟ اکبر گفت: «بهرام‌خان، شما چرا بی‌دماغ می‌باشید؟ برای خاطر من ساکت باشید.» و به میرحسین گفت: «ای ناپاک، دیشب چه‌قدر کشته‌اند؟» عرض کرد: «چهار هزار و صد و سی نفر به قلم آمده.» اکبر پرسید: «از قزلباش چند نفر به امداد آمده بودند؟» گفتند: «خدا داناست.» اکبر گفت بروند در میان کشتگان بگردند. البته از قزلباش صد نفر کشته‌اند. آن وقت چاره‌ی قزلباش را می‌کنم. چند نفر رفتند گردش نمودند؛ یک نعش از قزلباش ندیدند. برگشته، به عرض اکبر رسانیدند. اکبر دشنام بسیاری به میرحسین داد. گفت: «شما می‌خواهید قزلباش را تهمت بزنید؟ ای مردم، تا این حسین در این ولایت است، آتش روشن نموده، به جهت شومی شما است. چرا به خانه‌ی شیعه‌ها نمی‌رود؟ و دست از قزلباش بدارید. چاره‌ی حسین را بکنید.» افراسیاب داوطلب شد که من می‌روم. روزگاری بر سر حسین بیاورم که قزلباش‌ها گریه کنند. بهرام‌خان رو به بهیار[1] نمود؛ گفت: «پیغام مرا به حسین بده که روزی که از اصفهان آمدی، سوغات برای من نیاوردی و حال، سوغات من سر افراسیاب است که از برای من بفرستی.» رفت و چگونگی را به او گفت. بهیار رفت رو به مغاره و رسیده، پیغام بهرام‌خان را به حسین رسانید. حسین انگشت قبول بر دیده نهاد. شب شد. افراسیاب در چهارسوق قرار گرفت. صدای طبل به گوش حسین رسید. غرق آهن و فولاد گردید؛ شمشیر را حمایل نمود و سپر را انداخت بر پشت و از مغاره بیرون آمد. چون به دهنه‌ی چهارسوق رسید، دید افراسیاب بر تخت قرار گرفته و صد نفر در مقابل او ایستاده‌اند که حسینِ نام‌دار پاره‌خشتی از دیوار بیرون آورده، پرتاب نمود به کاسه‌ی مشعل که سرازیر شد. افراسیاب یافت که حریف آمده. برخاست؛ به دو زانو قرار گرفت و گفت که تو کیستی؟ اگر دلاوری، خوش باشد. که حسین هر دو پا را بر زمین کوبید؛ پنج ذرع بلند شد؛ مانند

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: اهل صفدر.

پاره‌ی کوه خود را در میان چهارسوق رسانید که تمام چهارسوق به لرزه درآمد و فریاد کرد: «احداث، شب به‌خیر.» افراسیاب جواب داد: «پهلوان، شب و روزت به‌خیر. تو کیستی؟» گفت: «باجین سیکیم آروادی قحبه، مرا نمی‌شناسی؟ برخیز. کار به جایی رسانیده‌ای که کرسی از زیر پای بهرام‌خان می‌کشی؟ برخیز.» که بر طبعِ افراسیاب گران آمده، گفت: «بازخواستِ کرسیِ بهرام‌خان از من می‌کنی؟» دست به شمشیر [برد] و سپر را بر سرِ پنجه آورده و خود را در مقابل او انداخت. حسین خود را به عقب کشید و نعره‌ی یا علی از دل برآورد؛ خود را به او رسانید؛ او را از زمین کند؛ به قدرِ هفتاد چرخ داد و گفت: «یا علی.» او را بر تاق چهارسوق پرتاب نمود و شمشیر بر کمرش نواخت که مانند خیار تر به دو نیم شد. ملازمان دورِ حسین را گرفتند که مانندِ شیرِ ژیان چند نفر را قلم کرده و نهیب به آن‌ها داد. همه فرار کردند. تهمتن آمد به بالای سر افراسیاب و سر او را بریده و رو به خانه‌ی/105 بهرام‌خان نمود. وقتی رسید که ستاره‌ی صبح برآمده بود. بهرام‌خان را طلبید و سر افراسیاب را به او داد. سهراب سر را برد در حرم و حسین رو به مغاره نهاد. سهراب سر را به نزدِ بهرام‌خان نهاد. بهرام‌خان چون از آمدن حسین مخبر شد، سراسیمه از حرم بیرون آمد که حسین را ملاقات کند. وقتی رسید که حسین رفته بود. پرسید که کجا رفت؟ گفتند: «رو به منزلش رفت.» بهرام‌خان خوشحال شد. به بارگاه داخل شد. میرحسین خبر کشته شدن افراسیاب را شنید؛ بسیار مشوّش شد و گفت: «یاران، حسین چه بلایی بوده که از برای ما آمد؟ چاره‌ی این کار چیست؟» که در آن وقت، قاصدی خبر از برای میرحسین آورد که پیران می‌رسد. میرحسین خشنود شد. فرمود استقبال کردند و پیران را به اعزاز تمام داخل نمودند. با هیجده ذرع قد و قامت وارد بارگاه شد. اکبر پیران را نوازش نمود؛ شکوه‌ی بسیاری از دست حسین کرد. پیران گفت: «اگر از مردان عالم نشان دارد، امشب با ببرِ من جنگ کند.» اکبر خوشحال شد. امر نمود که پیران ببر را بردارد ببرد. پیران ببر را برداشت و برد در چهارسوق و طوق از گردن او برداشت و سفارش چهارسوق را به او نمود و رفت و ببر سرِ خود را به روی دست نهاد.

چون طبل سیّم را به نوازش درآوردند، حسین غرق آهن و فولاد گردید و رو به چهارسوق نهاد. چون به دهنه‌ی چهارسوق رسید، دید هیجده ذرع ببر است. در فکر بود که چگونه با ببر جنگ کند؟ از آن جانب، دلاوران دیدند که حسین روانه شد. ایشان هم سلاح پوشیدند؛ از عقب او روان شدند تا به دهنه‌ی چهارسوق رسیدند و در گوشه‌ای ایستادند که تهمتن دست به مضراب رسانید که ببر به جانب حسین خیز برداشت که حسین نعره از جگر کشید و انداخت به مهره‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

پشت ببر که از هم شکافت. ناله‌ای کشید و درغلتید که فریدون در تاریکی گفت: «مریزاد.» که تهمتن سر ببر را برید و فرمود تا پوست او را کندند. مشعلچی کاسه‌ای شربت به حسین داد. بر سر کشید؛ پوست ببر را برداشته، رو به مغاره نهاد.

از آن جانب، چون صبح شد، پیران برخاست و روی به چهارسوق نهاد. چون رسید، صدای ببر را نشنید. مضطرب‌حال شد؛ خود را در چهارسوق رسانید. ببر را کشته دید. گریبان خود را چاک نمود؛ رو به خانه‌ی میرحسین نمود؛ گریه و زاری کرد که دیگر قزلباش ببر را کشته‌اند. میرحسین خود را بر سرِ نعشِ ببر رسانید. بعد از افسوس بسیار، او را در کرباس پیچیدند؛ به زیرِ خاک پنهان نمودند. میرحسین با امیران رو به بارگاه رفتند. میرحسین به عرض اکبر رسانید که دیشب ببر را کشته‌اند. امّا چون اکبر این را شنید، آه از نهادش برآمد. گفت: «دیگر چاره‌ی حسین نمی‌شود. باید او را در بارگاه بطلبیم؛ باج و خراج به او بدهیم و بازومهره‌ی او را مهر کنیم.» پیران گفت: «ببر مرا حسین نکشته است. بلکه جماعت قزلباش کرده‌اند.» بهرام‌خان گفت: «ای مردم، به قزلباش گمان بد مبرید. این حسینی که من دیده‌ام، صد همچو ببر، پیشِ او مانند سگ است.» چند کلمه از حسین بشنو که پوست ببر را دبّاغی کرد/106 با ملّا حاجی محمّد، قدری اسباب تجارتی و چیزهای دیگر در بار نهادند؛ روانه‌ی خانه‌ی پادشاه شدند و بهرام‌خان از کیفیّت باخبر بود. عرض کرد: «قبله‌ی عالم به سلامت باشد. تاجری از ایران آمده است و پیش‌کش به رسمِ ارمغان آورده. استدعا آن است که از نظر بگذراند.» اشاره نمود که بیاورید. بهرام‌خان ملّا حاجی محمّد را مقابل اکبر آورد. او را نوازش نمود؛ زیر دست بهرام‌خان جایش داد قرار و باز صحبت از ببر شد. اکبر گفت: «حسین یکّه و تنها ببر را کشته؟» ملّا حاجی محمّد عرض کرد که در ولایت ما، شبانی ببر را کشت که هیجده ذرع قدّ او بود و آن پوست نزد من است. بعید نیست حسین ادعا کند. بفرمایید که من پوست را به‌نظر شما برسانم. اکبر از سخن او تعجّب نمود. فرمود پوست را بیاورد. در دم خود را به کاروان‌سرا رسانید و پوست را آورد؛ در مقابلِ اکبر بر زمین گذارد. اکبر چشمش بر پوست افتاد. هرچند ملاحظه نمود، به‌جز یک زخم چیزی ندید. پیران پیش آمد؛ گفت: «به چهار یار قسم که این پوستِ ببر من است. تمام جماعت سنّی او را دیده‌اند و شناخته‌اند.» و از ضرب دست حیران بودند. اکبر متعجّب بود که مبادا این حسین باشد.» بهرام‌خان گفت: «ببر را که دیشب کشته‌اند، این پوست اوست که دبّاغی شده است.» اکبر گفت: «راست است.» همه حیران بودند که این پوست ببر پیران است و به او می‌ماند. میرحسین و اهل تسنّن یافتند که کار حسین است. [گفت]: «باید که چاره‌ی حسین را بکنید.» پیران داوطلب شد که من

www.tabarestan.info تبرستان

امشب می‌روم و حسین را به عوض خون ببر می‌کشم، یا این‌که من هم کشته می‌شوم. اکبر او را مرخّص نمود. بهرام‌خان با ملّا حاجی بیرون آمدند و ملّا رفت در مغاره؛ آن‌چه گذشته بود، بیان نمود. چون شب شد، رو به چهارسوق نهاد؛ داخل چهارسوق آمد و طبل را به نوازش درآورد. حسین نام‌دار اسلحه را پوشید و رو به چهارسوق نهاد. داخل چهارسوق شد؛ فریاد برآورد که ای مادرقحبه، برخیز تا تو را به ببرت برسانم که هزار کار دارم که بر طبعِ پیران گران آمد.

دست به شمشیر رسانید و سپر بر سر پنجه آورد و گرم تیغ‌بازی شدند. حسین نعره‌ی یا علی از جگر برکشید و شمشیر انداخت بر قبّه‌ی سپر او که سپر را دو نیم کرد. شقّه شد. خود را به‌زودی به مغاره رسانید. چون خبر کشته شدن پیران به میرحسین [رسید، به] اکبر گفت: «در فلان کوه اژدهایی هست که سابق در آن‌جا مکان داشت که کسی از آن‌جا عبور نمی‌کند. باید او را به تدبیر، به چهارسوق درآورد.» گفت: «آوردن او چگونه است؟» عرض کرد: «تدبیر او چنان است که گوسفند بسیاری جمع نموده، کشته و دنبه‌ی آن‌ها را متعاقب ریخته تا به دم چهارسوق. چون بوی دنبه را بشنود، بیرون آید و دنبه‌ها را یک‌یک ببلعد و از عقب او تا چهارسوق، جارچی جار بزند که ای حسین، اگر پهلوانی، بیا در چهارسوق؛ با اژدها جنگ کن./107 اگر چاره‌ی او را نمودی، ما تدارک تو را می‌بینیم.» اکبر از این سخن خشنود شد. میرحسین فرستاد گوسفند جمع نمودند. فرمود از چهارسوق تا دهنه‌ی کوه را نقب زدند؛ صد لاش گوسفند را گذاشتند. چون اژدها داخل چهارسوق شد، سنگ بسیار گذاردند؛ از گوشه‌وکنار طعمه به او می‌دادند. اژدها را در میان چهارسوق جای دادند. از آن جانب، بهرام‌خان مطّلع شد. با خود گفت: «حسین این دفعه از دست اژدها جان به در نمی‌برد.» پیغام فرستاد از برای [او] که مبادا به چنگ اژدها بروی! این دفعه خود را ببازی. اکبر فرمود جار بزنند که ای حسین، اگر از مردان عالم نشان داری، بیا در چهارسوق. جارچی جار کشید.

چون شب شد، حسین سلاح در بر نمود. دلاوران هم سلاح پوشیدند؛ آمدند تا پشت چهارسوق رسیدند. از سوراخ نگاه کردند. چیزی ندیدند. در دم میرزا حسین چراغ روشن نمود. حسین نگاه کرد؛ نظرش افتاد بر پانزده ذرع اژدها که بر روی زمین می‌غلتید. حسین، میرزا حسین را فرستاد چند گاو آوردند و/108 آهک بسیاری حاضر نمودند. پوست گاوها را خیکی درآوردند؛ پر از آهک کردند؛ انداختند در چهارسوق. اژدها آن‌ها را به دم درکشید. چون ساعتی گذشت، از حرارت آهک تشنه شد. خود را به آب رسانید. چون بخورد، یک‌مرتبه خود را بر زمین زد. حسین داخل چهارسوق شد و سر اژدها را برید و رو به خانه‌ی میرحسین نهاد و سر اژدها را

www.tabarestan.info تبرستان

بالای خانه‌ی میرحسین آویخت و کاغذی نوشت؛ بر او چسبانید که ای میرحسینِ مادربه‌خطا، اژدها را کشتم. ای حرامزاده، در فکر بیست هزار تومان باش که از تو طلبکاریم و از عقب کار خود رفت و خود را به مغاره رسانید و بعد، به استراحت به خواب رفت.

چون صبح شد، ملازمان میرحسین بیدار شدند؛ به در خانه سر اژدها را دیدند. بسیار مضطرب شدند که آیا این چه حیوانی است؟ خبر به میرحسین دادند. آمد بیرون؛ چشمش بر سر اژدها افتاد. آه از نهادش برآمد. با خود گفت: «دیدی که آخر چاره‌ی اژدها را هم کرد؟ بعد چه کنم؟» غلامان را گفت: «بروید در چهارسوق؛ ببینید صدای اژدها می‌آید یا نه.» چون ملازمان رفتند، دیدند اژدها از هم پاشیده. خبر از برای میرحسین آوردند. مضطرب شد؛ برخاست؛ به بارگاه آمد. چگونگی را عرض کرد. گفت: «دیگر چاره‌ای نیست. فکری کن.» چون بهرام‌خان به بارگاه آمد، از حالت مطّلع شد. بسیار خوش‌وقت شد. اکبر فرمود میرحسین کسی را بیاورد در چهارسوق. شهر بی‌احداث نمی‌شود. تمور خاخ‌جان داوطلب شد. رقم احداثی را به نام او نوشتند. تمور روی به چهارسوق نهاد؛ گفت تا چهارسوق را زینت دادند؛ بر تخت احداثی قرار گرفت. از آن طرف، حسین از سر بریدنِ اژدها، تا چند روز در بستر خوابیده بود و از آن جانب، میرحسین تمور را در خلوت طلبید. گفت: «از هیچ‌چیز چاره‌ی حسین نمی‌شود. فکر خوبی کرده‌ام. باید روز و شب سه چهار مقنّیِ زبردست در چهارسوق ببری و از چهار جانب، چاهِ عمیقی بکنی و در تهِ چاه حربه‌هایی مانند نیزه و خنجر نصب کنند و روی چاه را بپوشند که نمایان نباشد. چون حسین بالای آن‌ها جنگ کند، در چاه افتد. جان ما خلاص شود.» تمور از این حرف خشنود شد. در ساعت چند مقنّی حاضر ساختند. شب شد. بنای چاه کندن کردند. هنوز نیمه‌شب تمام نشده که چاه تمام شد. نیزه و حربه در تهِ چاه نصب نمودند و سر چاه‌ها را پوشانیدند. چون شب دیگر شد، طبل را زدند. حسین با دلاوران سلاح پوشیدند؛ آمدند. چون به دهنه‌ی چهارسوق رسیدند، حسین خواست داخل شود. صبر آمد. خود را به عقب کشید. گفت: «نمی‌دانم دیگر چه مکری بافته‌اند؟» دلاوران را در گوشه‌ای بازداشته، خود را در بالای بام چهارسوق کشید و از روزنه‌ی تاق، ریگی در پشتِ گردنِ مشعلچی زد. سر بالا نمود؛ حسین را دید. آفتابه را برداشت؛ به بهانه‌ای خود را به پشت بازار رسانید؛ خود را به قدم حسین انداخت و گفت: «مبادا در چهارسوق قدم بگذاری که چهار چاه کنده‌اند/109 که شما را در چاه بیندازند.» حسین فکر بسیاری کرد. گفت: «چهارسوق را آتش می‌زنم. تو هروقت نعره‌ی مرا شنیدی، خود را به کنار بکش.» حسین خود را به دلاوران رسانید. گفت: «بیایید امشب چهارسوق را آتش

www.tabarestan.info تبرستان

بزنیم.» میرزا حسین با دلاوران را در یک طرف چهارسوق فرستاد. هرکدام خود را به خانه رسانیدند؛ جوال باروتی آوردند و هر نقبی را یک جوال باروت ریختند. قرار داده بود هروقت نعره‌ی یا علی کشید، باروت را آتش بزنند. از آن جانب، مشعلچی گوش فرا داشت که حسین نعره کشید که از چهار جانب آتش زدند. از قضا چون اجل تمور نرسیده بود، آفتابه برداشت؛ از چهارسوق بلند شد. چهار نفر از ملازمان رخت به نیران کشیدند. از آن جانب، امیران از چهارسوق به بارگاه دویدند و چگونگی را بیان نمودند. از کار حسین تعجّب کردند.

چند کلمه از خان‌میرزا بشنو. سال پیش که حسین به هند هنوز نرفته بود، بنگاله به تصرّف اکبر بود؛ تحویل بهرام‌خان داده بوده. همیشه بهرام‌خان، میرزا را به بنگاله می‌فرستاد از برای خراج گرفتن. چون این دفعه، خان، میرزا را به بنگاله فرستاد، روزی به شکار می‌رفت. از قضا، از پایتخت رستم‌خان گذشت و او دختری داشت مانند آفتاب. در بالای قصر ایستاده بود که خان‌میرزا سر بالا نمود؛ چشمش بر جمال دختر افتاد؛ تیر عشق او را خورد و بی‌هوش شد. چون دختر صدای خان‌میرزا را شنید، خود را به عقب کشید. فهمید که تیر عشق خورده. پای خان‌میرزا را مالش دادند تا به حال آمد. گفتند: «تو را چه شد؟» چگونگی را گفت و گفت: «نمی‌دانم این دختر از کیست.» ملازمان عرض کردند که دختر رستم‌خان است. القصّه، از شکار در منزل خود رفتند. روزبه‌روز از فراق دختر ضعیف می‌شد. ملازمان او را برداشته، رو به جهان‌آباد نهادند. خان‌میرزا به هر منزل که می‌رسید، آرام نداشت. بعد از مدّتی، به قلعه‌ی جهان‌آباد رسیدند. خان‌میرزا از فراق، گریه و بی‌طاقتیِ او زیاد شد. رفته‌رفته عشق او زیادتر می‌شد. این خبر را به بهرام‌خان دادند. گفت: «غم مخور که دختر را برای تو خواهم گرفت.» او را تسلّی داد. بهرام‌خان رسولی با قدری تحفه، از برای رستم‌خان فرستاد. چون رسول در آن‌جا رسید، کاغذ بهرام‌خان را به دست رستم‌خان داد. چون از مضمونش مطّلع شد، دنیا در نظرش تیره و تار گردید. با رسول گفت: «مرا با بهرام‌خان پیوند صورت نبندد.» و رسول را جواب داد. رسول برگشت و حکایت را به عرض بهرام‌خان رسانید. بهرام‌خان در غضب شد و بنای بدرفتاری را گذاشت. چون رستم‌خان چنان دید، خود را به فرنگ رسانید، نزدِ پادشاه فرنگ. بنگاله را به تصرّف او داد و چگونگی را به عرض اکبر رسانیدند. ملک دوازده هزار فرنگی را به اتّفاق رستم‌خان به بنگاله روانه نموده و ملازمان بهرام‌خان که در/110 آن‌جا بودند، از بنگاله بیرون آمدند؛ خود را به بهرام‌خان رسانیدند؛ حکایت را به او گفتند. بهرام‌خان مقدّمه را به اکبر رسانید. اکبر اراده‌ی جمع‌آوری لشکر نمود و حسین واردِ شاه جهان‌آباد که شد، آتش روشن نمود؛ در آن ولایت

www.tabarestan.info تبرستان

آشوب انداخت و لشکر فرستادن به بنگاله را موقوف نمود که ببیند کار حسین به کجا می‌رسد. چون چهارسوق را آتش زد، دیگر جایی نبود که احداث بنشیند.

خان‌میرزا فرصت نموده، خود را به پدر رسانید و عرض کرد که چهارسوق را آتش زدند. دیگر جایی نیست و به من وعده داده بودید که کار حسین تمام بشود. حال که چهارسوق را خراب کردند، فکری درباره‌ی من بکن. لَلِه اسفندیار را گفت: «باید بروی بهیار را ببینی و حسین را وعده بگیری که امشب این‌جا بیاید.» لله خود را به شهر رسانید و بهیار را دید و پیغام بهرام‌خان را داد. تهمتن دلاوران را سفارش نمود و خود رو به قلعه‌ی قزلباشان نمود. چون داخل عمارت شد، او را به عزّت داخل نمودند و مجلس آراستند و شراب خوردند. بعد از آن، بهرام‌خان داخل حرم شد. خان‌میرزا و بیجن با حسین صحبت می‌داشتند. چون سر آن‌ها گرم باده شد، خان‌میرزا بنیاد گریه کرد. حسین سبب پرسید. خان‌میرزا دست به دامن حسین انداخت و گفت: «قبل از این، بنگاله در تصرّف اکبر بود و به تحویل پدرم داده بود. هرساله من می‌رفتم، مالیات می‌گرفتم. از قضا، روزی پای قصر رستم‌خان می‌گذشتم. دختر او را دیدم و تیر عشق او را خوردم. پدرم از حال من مطّلع شد. رسولی از جهت خواستگاری دختر فرستادیم. رستم‌خان اِبا نمود و خود را به فرنگ رسانید و بنگاله را به تصرّف آن‌ها داد و جمعی از آن‌جا آورده، در بنگاله نشانیده و اکبر اراده نمود که سپاه ببرد؛ موقوف شد. من از عشق آن دختر در سوزوگدازم.» حسین که این سخن را شنید، گفت: «خاطر جمع دار، هرگاه دخترِ رستم‌خان را با ریش و سبیل او نیاورم، از مردان روزگار نیستم.» این را گفت و آمد. خود را به مغاره رسانید. آن شیردل چون صبح شد، روی به دلاوران نمود؛ گفت: «مرا امری روی داده. باید به بنگاله بروم. شما متوجّه کار خود باشید.» فریدون نزد حسین آمد و گفت: «چند روزی مرا مرخّص فرمایید در ولایت خود رفته، آن‌ها را به دین اسلام درآورم و ایل را در این نزدیکی جای داده، به طرف حیدرآباد منزل نمایید. در مراجعت، همه‌ی ایشان را پای تختِ جنّت‌مکان فرستاده.»

خلاصه فریدون را مرخّص نموده و بهیار را با خود برداشته، از مغاره بیرون آمده، رو به راه نهادند. شب و روز مرکب می‌تاخت تا وارد بنگاله شدند و در کاروان‌سرا منزل نمودند. روز دیگر حسین لباس تاجرانه پوشید؛ از کاروان‌سرا بیرون آمده، در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا به درِ عمارت رستم‌خان رسیده و تماشا می‌نمود. در تدبیر بود که دختر را چگونه به‌دست آورد. از قضا، رستم‌خان از خانه بیرون/111 آمد؛ سوار گردید. حسین خوب متوجّه گردید. دید از صورت با خود هم‌صورت است. چون رستم‌خان گذشت، در دم مراجعت نمود. چون پاره‌ای از شب

www.tabarestan.info تبرستان

گذشت، تهمتن غرق سلاح شد و رو به خانه‌ی رستم‌خان نمود تا پشت در رسید. کمند انداخت؛ بالا رفت و از آن جانب، سرازیر شد و در باغچه‌سرا گردش می‌کرد تا خود را به حرم رسانید. دید که در تالار روشناییِ چراغ می‌دهد. قدم پیش نهاد. چون به دهنه‌ی تالار رسید، دید رستم‌خان بالای تخت خوابیده و چند کنیز اطراف تخت خوابیده‌اند و حسین قدم در اندرون نهاد و کنیزها را بی‌هوش نمود و رستم‌خان را در بستر پیچیده، در باغچه آورده، هر دو پای او را بسته، شروع به چوب زدن نمود. رستم‌خان که این حالت را دید، از ترس زبانش بند شد. دید یک نفر مانند اژدهای دمان غرق سلاح می‌باشد. حسین گفت: «راست بگو اسم کنیزان و کسانت را.» از ترس اسم همه را گفت. حسین او را بی‌هوش نمود و خود را در میان شربت‌خانه رسانید و رستم‌خان را در صندوق گذاشت و درِ صندوق را محکم نمود و او زادآویخته و خود آمد در بستر خوابید. چون صبح شد، نام همه را می‌دانست. گفت: «برخیزید.» ایشان برخاستند. گفت: «گلویم درد می‌کند.» این تدبیری بود که مبادا از صدا او را بشناسند. برخاستند؛ دیدند رستم‌خان سر و صورت خود را بسته، ناله می‌کند. کنیزان پرسیدند که شما را چه می‌شود؟ گفت قرقره بیاورند. کنیزان هریک از پیِ دوایی رفتند. خبر بردند که خان گلویش درد می‌کند. القصّه، آن روز گذشت. روز دیگر به کنیزان گفت: «امروز دختر گیسوبریده به دیدن من نیامده است.» دختر را خبر نمودند که پدرت تو را می‌خواهد. دختر برخاست؛ آمد. چون چشم او بر دختر افتاد، دید مانند قرص آفتاب است. با خود گفت: «خان‌میرزا حق داشت که عاشق شده.» روی به دختر نمود که بابا جان، هیچ احوال مرا نمی‌پرسی؟ گفت: «خان‌بابا، شما گلوتان درد می‌کند، خدمت شما مشرّف نشدم.» القصّه، تهمتن مادر دختر را زیروزبر کرد. بعد گفت: «بهرام‌خان از برای دختر ما خواستگاری فرستاد. او را جواب گفتیم. مبادا حسین بعد از باج گرفتن شاه جهان‌آباد، به خرابی ولایت ما بیاید. شما کارسازی دختر را بکنید که من او را عقد خواهم کرد از برای پسر لَلِه تا دوستی ما برجا بماند.» اهل خانه به تدارک مشغول شدند و حسین، وزیرِ رستم‌خان را طلبید و چگونگی را به او گفت که امروز دلّالان و عمّالان شهر را حاضر سازند و عقد دختر را از برای پسر خان‌لله بنمایند. وزیر، قاضی را طلبیده، عقد دختر را بستند و خود آمد به اندرون، به عرض خان رسانید. حسین به وزیر فرمود که همین امروز، صد سوار به اتّفاق، بی‌صدا روانه نما و فرمود نامه بنویسید و دختر را با کنیزان بر محمل و روپوش به روی آن نشانیده، روانه نمودند و حسین تا ده روز، بدین منوال سر و صورت خود را پیچیده و هر شب به خانه‌ی فرنگیان رفته، چند نفر از ایشان را می‌کشت/112 و آن‌چه داشتند، برمی‌داشت؛ در کاروان‌سرا به بهیار می‌سپرد و می‌آمد، در جای خود می‌خوابید و هر روز، وزیران به در خانه می‌آمدند.

www.tabarestan.info تبرستان

چون روز یازدهم شد، یقین کرد که دختر به خاک جهان‌آباد رسیده است. کاغذی نوشت، در بستر انداخت و به کاروان‌سرا آمد. با بهیار رو به راه نهادند. چون روز شد، کنیزان او را ندیدند. در بستر آمده، کاغذی دیدند؛ نوشته بود که ای رستم‌خان، این کار، کار حسین است. کاغذ را به دست وزیر دادند. وزیر داخل شد در اندرون. رستم‌خان را بیرون آوردند و رفع بی‌هوشی او را نمودند. همین‌که از احوالات مطّلع شد، آه از نهادش برآمد. فرمود تا هزار سوار از عقب حسین رفتند. به قدر ده فرسنگ راه رفتند؛ اثری ندیدند؛ برگشتند؛ خبر آوردند. چون شب شد، حسین با بهیار رو به راه نهادند و از آن جانب، ملازمان [دختر را] دو منزل یکی بردند تا به قلعه‌ی قزلباش رسیدند. چون بهرام‌خان مطّلع شد، بسیار خوشحال شد. اسامی عروسی برپا نمودند؛ دختر را به تصرّف خان‌میرزا دادند و بهرام‌خان حسین را به خانه برد و اظهار تشکّر نمود.

بشنو از رستم‌خان که دوازده هزار لشکر فرنگی برداشت؛ رو به قلعه‌ی قزلباش نهاد. گفت: «سر خود را در این راه می‌دهم.» تا به نزدیک قلعه رسیدند. خبر به بهرام‌خان دادند. قزلباش را سان دیده، میرزا محمّدخان [را] سردار آن‌ها نمود. گفت: «باید شب و روز بتازید.» القصّه، هر دو لشکر در مقابل هم شدند که دلاوران قزلباش دست به شمشیر نمودند و علی را یاد کردند؛ خود را زدند بر دوازده هزار سپاه. از کشته پشته می‌ساختند. چون رستم‌خان چنان دید، رو به گریز نهادند و آن‌ها عقب کردند تا بنگاله و بنگاله را به تصرّف درآوردند. لابد رو به فرنگ نهادند. چون پیش ملک رسیدند، چگونگی را به عرض ملک رسانیدند. ملک فولاد را سردار نمود؛ دوازده هزار سوار، ابواب جمع رستم‌خان نمود.

چند کلمه از خان‌میرزا بشنو که بنگاله را به تصرّف درآورد. به خاطر آسوده نشسته و عریضه به بهرام‌خان نوشت که رستم‌خان با لشکر فرنگی به سر ما می‌آیند. امداد لازم است و پنج هزار قزلباش که با خود داشتند، از شهر بیرون آمدند. در یک منزلی، سر راه بر رستم‌خان گرفتند و چادر بر سر پا کردند که از هر دو جانب، طبل زدند که جنگ مغلوبه شد. به قدر صد نفر از قزلباش کشتند. رستم‌خان چون چنان دید، فرمود طبل بازگشت زدند و از هم جدا شدند. رستم‌خان فولاد را در چادر خود طلبید و گفت: «امروز جنگ نمودیم. چاره‌ی قزلباش را نمی‌توانیم نمود؟» فولاد گفت: «من عیّاری دارم که او را آتش‌افروز می‌گویند. اگر بخواهید، می‌فرستم هر دو را دزدیده، می‌آورند.» رستم‌خان خوشحال شد. آتش‌افروز را طلبید و گفت: «اگر خان‌میرزا و میرزاخان را بیاوری، پانزده هزار تومان به تو می‌دهم.» او قبول نمود. سه نفر از شاگردان خود را برداشته، آمدند [به اردوی خان‌میرزا. صبر کردند]/113 تا به خواب رفتند. خود را پشت سراپرده رسانیدند؛

www.tabarestan.info تبرستان

چادر را شکافتند؛ داخل شدند. خان‌میرزا روی تخت خوابیده بود. هر دو را بی‌هوش نموده، در پرده‌گلیم پیچیده، بر دوش کشیدند. داخل اردوی رستم‌خان شدند؛ ایشان را بر زمین نهادند. در دم آن‌ها را در بند نمودند. رستم‌خان هر دو را به فولاد سپرد؛ با هزار نفر ایشان را روانه نموده، در آن نزدیکی قلعه‌ای بود. در بندشان کردند. از [آن] جانب، چون در میان آن‌ها گوش می‌کردند، بیجن و فریدون را خبر کردند. در همان شب، حسین اسلحه پوشید و سوار شد؛ رو به میدان نهاد. فریاد برآورد که ای آروادی قحبه، که به طبعِ رستم‌خان گران آمده و حمله نمود به جانب حسین که قزلباش‌ها از جا درآمدند؛ خود را به لشکر فرنگ زدند و ایشان را مانند طومار برهم پیچیده، تا چهار دفعه گریختند. غلامان خود را به حسین رسانیدند؛ چگونگی را گفتند. آه از نهاد حسین برآمد. چون تفحّص نمودند، معلوم شد که او را به فرنگ بردند. حسین گفت: «من از عقب آن‌ها بروم، مبادا از دریا بگذرانند.» بیجن آن شب حسین را نگاه داشت که از خستگی راه بیرون آید. چون روز شد، حسین با بیجن سوار شدند و رو به راه نهادند و چند کلمه از فولاد بشنو. خان‌میرزا و میرزاخان را برداشته، رو به کنار دریا نهادند. بعد از پنج روز، به کنار دریا رسیدند و فرمود که چادر بر سر پا کردند که لشکر شکست‌خورده را جمع نمودند و از دریا بگذرند. چون سپاه جمع شدند، می‌خواستند که فردا به کشتی درآیند که حسین رسید. بیجن را نزد اسب‌ها گذاشت و خود پای چادر فولادخان رسید. پیش‌خدمتی بیرون آمد که حسین خود را به او رسانید؛ حلقوم او را گرفت که آواز نکند. او را به گوشه‌ای برد و خنجر را بر سینه‌ی او نهاد. گفت: «راست بگو که پسرانِ بهرام‌خان کجا هستند؟» گفت: «هر دو را فولادخان زنجیر کرده. در چاهی در بند هستند و صد نفر پاس آن‌ها را می‌دارند.» حسین او را زنده‌به‌گور نمود و خود، به چادر فولادخان رفت و او را مدهوش نمود و بالای سر خان‌میرزا و میرزاخان رفت و ایشان را نجات داده، کاغذی نوشت؛ انداخت که ای فولادخان، این کار، کار حسین کرد است. هرگاه می‌خواستم سرت را بُرم، می‌بریدم؛ امّا نامرد نیستم. القصّه، یراق و اسباب فولادخان را برداشته، بیرون آمدند. با دو اسب خاصّه، رو به شهر بنگاله نهادند. بعد از چند روز، به بنگاله رسیدند. اهل بنگاله خشنود شدند. خان‌میرزا عریضه‌ای خدمت بهرام‌خان نوشت و حسین رو به شهر جهان‌آباد نموده، خود را به دلاوران رسانید. چون بهرام‌خان مطّلع شد، بسیار خوشحال شد و حسین را در مجلس خود طلبید و/114 نوازش بسیار نمود.

امّا چون حسین چهارسوق را آتش زده بود، میرحسین فرمود تا دفعه‌ی دیگر بنا کردند. چون شب شد، صدای طبل به گوش حسین رسید. غرق اسلحه گردید؛ از مغاره بیرون آمد؛ داخل

www.tabarestan.info تبرستان

چهارسوق شد که تمور از جا برخاست؛ در مقابل حسین آمد. گرم تیغ‌بازی شدند که حسین شمشیر بر فرقش گذاشت که از دو شاخش به در رفت که ملازمان دست به شمشیر نمودند؛ دور حسین را گرفتند. که حسین [آن‌ها] را از دم شمشیر گذرانید و رو به مغاره نهاد. چون روز شد، خبر به میرحسین دادند. میرحسین آه از نهادش برآمد. اکبر فرمود تا نعش را دفن نمودند. بعد از آن، نام‌دارخان داوطلب شد؛ حکم کرد که طبل را زدند. صدای طبل به گوش حسین رسید. غرق سلاح شد و رو به چهارسوق نهاد که نام‌دارخان برخاست؛ دست به شمشیر نمود؛ خود را در مقابل حسین رسانید و قبّه‌ی سپر بر سپر هم چاشنی نمودند. هنوز ردّوبدل نشده بود که حسین شمشیر را انداخت؛ از زیر بغلش به در رفت و رو به مغاره نهاد. به استراحت مشغول شد. چون روز شد، نعش نام‌دار را به در خانه‌ی میرحسین بردند. مضطرب برخاست؛ رو به بارگاه نهاد و چگونگی را به عرض اکبر رسانید. اکبر فرمود: «ای بهرام‌خان، ولایت ما را خراب کردید و کسی دیگر از پهلوانان ختا و فرنگ باقی نمانده و چاره‌ی حسین را نکردند. کاش روز اوّل ما تدارک حسین را دیده بودیم و سخن میرحسین را نشنیده بودیم و صلاح در آن است که او را بطلبیم و تدارک او را ببینیم و روانه‌ی خدمت شاه‌عبّاس نماییم.» بهرام‌خان عرض کرد: «هرگاه ما روز اوّل عرض می‌نمودیم، میرحسین را به خیال می‌رسید که ماها جانب‌داری حسین را می‌کنیم.» فرمود تا جار بزنند که ای حسین، تو را به سر شاه‌عبّاس قسم می‌دهیم که فردا به بارگاه اکبر بیا. هر مطلب که داشته باشی، ما به عمل می‌آوریم. به ارواح همایون که سخنی غیر از این نیست، مگر این‌که مالیات هفت‌ساله را بدهیم.

به فرموده‌ی اکبر جار زدند. از آن جانب، بهرام‌خان در خفا آدم فرستاد؛ حسین را خاطرجمع نمود. حسین در گوشه‌ای جارچی را دید. گفت: «به اکبر بگو حسین گفت فردا ما به آستان‌بوسی شرف‌یاب می‌شویم و استدعا آن‌که بهرام‌خان را مقرّر فرموده تا این‌جانب را سرافراز فرماید.» دست در جیب نمود؛ یک دانه زمرّد که دوازده هزار تومان قیمت داشت، به جارچی انعام داد و از پی کار خود رفت. جارچی خود را به بارگاه رسانید؛ گزارش را بیان نمود و دانه را به اکبر نشان داد. اکبر گفت: «شجاعت او را دیده بودیم؛/115 امّا سخاوت او را ندیده بودیم.» و رو را به بهرام‌خان نمود؛ گفت: «خان‌لِله، فردا به استقبال او بروید.» بهرام‌خان قبول نمود. چون شب شد، حسین در خانه‌ی بهرام‌خان آمد و مشورت نمود. خاطرجمع شده، برخاست؛ رو به مغاره نهاد. چون روز شد، بهیار با مینا در جلو و دلاوران در چهار جانب، روان شدند. از آن جانب، بهرام‌خان بارگاه را زینت داده و فرمود از درِ بارگاه تا بیرونِ شهر را آب و جاروب نمودند و بهرام‌خان به

www.tabarestan.info تبرستان

عددِ پانصد نفر از امیران قزلباش را فرمود تا شب رفته، در کوه و دشت ایستاده بودند که چون صبح شد، حسین از مغاره بیرون بیاید، همراهی کنند و خود، با جماعت بسیار، از شهر بیرون آمدند و حسین با دلاوران از کوه سرازیر شدند و آن پانصد نفر قزلباش هم ملحق شدند. آمدند تا پیش بهرام‌خان رسیدند. چشم بهرام‌خان که بر حسین افتاد، زیاد خوشحال شد. آمدند تا به در بارگاه رسیدند. چشمش که بر اکبر افتاد، محبّت در دل هر دو زیاد شد. فرمود تا کرسی نهادند و حسین بر کرسی قرار گرفت. اکبر نوازش بسیار به حسین نمود؛ بهرام‌خان را مهمان‌دار او کرد.

چند کلمه از میرحسین بشنو. شب به خدمت اکبر رفت و گفت: «ای شهریار، در میان شاهان این ننگ است. به دودمانِ تو باقی می‌ماند که یک نفر از ایران در هند آمد؛ باج و خراج هفت‌ساله را گرفت و حال، یک کار باقی مانده. که حسین را ضیافت نمایی که با فیلِ دیوانه او را در جنگ اندازی. بلکه فیل او را بکشد و این فساد برطرف شود.» اکبر هرچه کرد که دست از فسانه و فساد بردارد، آخر رأی اکبر را برگردانید. چون روز شد، حسین و بهرام‌خان داخل بارگاه شدند. اکبر گفت: «پهلوان، در شجاعت کار خود را تمام کردی. حال یکی دیگر مانده باقی آن که تمام کنی آن را. باید که با فیل دیوانه جنگ کنی.» که آه از نهاد بهرام‌خان برآمد. دانست که میرحسین حیله نموده. بهرام‌خان اشاره نمود که قبول کن. حسین گفت: «فیل را بیاورید.» که اکبرشاه اشاره کرد که فیل دیوانه را بیاورید. در دم بیست نفر فیلبان ژنده‌پوش او را داخل بارگاه نمودند؛ در برابر تخت اکبرشاه نگاه داشتند. که چشمِ شیرِ بیشه‌ی ایران افتاد بر آن پیلِ دمان. الوند کوهی دید در آهن نهان.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

سوده به گردون سرِ شنگرف‌سای[1] رنگ شفق زو شده شنگرف‌زای
پیچش خرطوم به‌سان کمند اژدری افتاده ز کوهی بلند
زان سپرانگیز پی سهمناک در ته پایش سپری گشته خاک

دست را به شمشیر دراز نمود؛ از روی کرسی برخاست؛ نعره‌ی یا علی از جگر برکشید که میر/116حسین دید که تا به فیل برسد، فیل را شقّه خواهد کرد. گفت: «ای دلاور، اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، بی‌سلاح و بی‌حربه چاره‌ی او را بکن.» آن شیردل اسلحه از تن خود بیرون آورد؛ مانند شیر گرسنه که شکار دیده باشد، خیزی برداشته، خود را در مقابل فیل گرفت. از آن طرف، خبر به حرم اکبرشاه رسید. خانجی بیگم، دختر شاه‌طهماسب، مادر اکبرشاه، در بالای

---

۱. در اصل: سنجرف‌سای.

بام ایستاده و هفت خوانچه جواهر به پیش خود نهاده که اگر حسین فایق آید، جواهر نثار/117 او کند. که فیل حمله بر حسین آورد که حسین چنان نعره‌ی یا علی از جگر برکشید که لرزه در بارگاه افتاد. تن میرحسین مانند بید به لرزه درآمده که حسینِ نام‌دار دست انداخت و خرطومِ فیل را گرفت و فروکشید که فیل به دو زانو درآمد و مشت را گره کرده، چنان به کلّه‌ی فیل کوفت که مغزش سرازیر شد که فیل خود را به عقب کشید و خرطوم به جانب حسین دراز نمود. حسین دست خود را به دم خرطوم داد. خانجی بیگم و قزلباشان دست به دعا برداشتند که حسین یک‌مرتبه، چهار دست و پای فیل را گرفته، به قدر پنجاه قدم چرخ زد و فیل را بر زمین زد که نرم شد. که خانجی بیگم زرها را از بالای بام نثار نمود و میرحسین پشیمان و خجل شد. از بارگاه بیرون رفتند و اکبرشاه نوازش زیاد به حسین نمود. آن روز گذشت و شب شد. میرحسین نزد اکبر آمد و گفت: «شما تدارک حسین را می‌بینید؟ باید تا یک سال دیگر در این ولایت بماند و احداثی شهر را بکند. بعد، تدارک او را ببینی.» و بعد که حسین به بارگاه آمد، اکبر گفت: «کار خود را تمام کردی. از روزی که وارد این ولایت شده‌ای تا به حال، پای تاجران از ولایت ما بریده شده. باید تا یک سال به امر احداثی مشغول باشی که ولایت برقرار شود. آن وقت تدارک تو را دیده، بروی.»

حسین گفت: «من به شرطی داروغگی قبول می‌کنم که هرکس بعد از طبل سه بیرون آید، شکم او را پاره‌کنم.» اکبر فرمود تا رقم احداثی را به نام حسین نوشتند و به دست او دادند. حسین چهارصد قزلباش را زبده نموده و فرمود چهارسوق را زینت دادند و بر تخت احداثی قرار گرفت و هریک از دلاوران را در گذرها قرار داد. میرحسین در ولایت‌ها نوشته بود: «هرجا پهلوانی و عیّاری باشد، بیاید.» قلندرخان ازبک با چهل نفر وارد خانه‌ی میرحسین شدند. از قضا، شبی قلندرخان سر راه حسین کمین نمود؛ کمند را پهن نمود. حسین در میان کمند رسید. قلندرخان کمند راکشید که حسین درغلتید. او را زنجیر نمود. چون روز شد، بهرام‌خان و دلاوران حسین را ندیدند. بهیار و مینا در جست‌وجوی حسین بودند؛ اثری نیافتند. فهمیدند که در خانه‌ی میرحسین است. شبانه به خانه‌ی میرحسین رفتند و او را نجات دادند. بعد از مدّتی، میرحسین اراده نمود که حسین را بکشد. بعد از آنی که قصد کشتن او را نمود، امّا حسین احتیاط خود را می‌نمود، تا این‌که چند نفر را برداشت. میرحسین به قصد کشتن حسین گفت: «کیستی سیاهی؟» که حمله نمود؛ چند نفر را کشت. میرحسین فرار نمود. حسین خود را به قلعه‌ی بهرام‌خان رسانید تا زمانی که بارگاه آراسته شد. حسین داخل بارگاه شد. هرچند اکبر نظر به حسین کرد، دید که حسین بدحال است و فحش به میرحسین می‌دهد. بعد از آن، مرخّصی گرفته، به خانه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

میرحسین آمد و مال مردم را که به دستیاری او برده بودند، با دزدها برداشته، برد. اکبر آمد و دید. میرحسین آن حال را که دید، سر به زیر انداخت. دزدها را بر گرده‌ی فیل بسته، شکم پاره/118 نمود و گفت: «ای پادشاه، وعده‌ای که فرمودی، حال حکم بفرما بروم که یک سال بیشتر گذشته است و حال، بنده را مرخّص کنید که دلم برکنده شده است.»

خلاصه، اکبرشاه پیش‌کش زیاد و مالیات و باج و خراج هفت‌ساله‌ی هند را تحویل نمود و بازومهره‌ی او را مهر نمود و جمله‌ی امیران مهر نمودند و قرار داد که مستمری هرساله را خود به پایتخت شاه‌عبّاس بفرستد. بعد از آن، حسین، اکبرشاه را تعظیم نموده و با بهرام‌خان و قزلباش‌ها وداع نموده، از بارگاه بیرون آمد. بهیارخان قره‌قیطاس را آورد. حسین پا به حلقه‌ی رکاب نهاده و خداوردی رکاب او را گرفت. مانند شیر ژیان سوار شد که دلاوران همگی صلوات فرستادند و دلاوران از اطراف او می‌رفتند. بهیارخان و شاطربچّه‌ها، تبرزین‌ها بر دوش نهاده، پیشاپیش او می‌رفتند. از دروازه‌ی هندوستان بیرون آمدند و رو/119 به جانب اصفهان نمودند. منزل به منزل آمدند تا به نزدیک اصفهان رسیدند. خبر به شاه‌عبّاس جنّت‌مکان دادند. آن فرزندزاده‌ی امیرالمؤمنین رو را به میرباقر نمود که شما حسین پهلوان را استقبال نمایید. میرباقر و دلاوران، حسین را تا هزار درّه‌ی اصفهان استقبال نمودند. حسین دید که میرباقر به استقبال می‌آید. پیاده شدند و یکدیگر را دیدن نمودند و سوار شدند. همه‌جا آمدند تا داخل اصفهان شدند. حسین با مالیات هفت‌ساله، باج و خراج هند، با پیش‌کش‌های تمام آمد تا به دهنه‌ی میدان رسید. پیاده شد. از اسب تا پایِ تالار عالی‌قاپو، هفت جا زمین ادب بوسید و دعا و ثنای شاه‌عبّاس را به جای آورد و پیش‌کش خود را گذرانید و شاه‌عبّاسِ جنّت‌مکان او را نوازش زیاد نمود و خلعت و محبّت بسیار فرمودند و از حالات و گزارشاتش، خودِ شاه‌عبّاس جویا شدند و تمامی حالات خود را از برای ایشان ذکر نمود.

تمّت الکتاب، کَتَبهُ عبدالمذنب، میرزا داوود شیرازی

فی شهر ربیع‌الأوّل سنه‌ی ۱۲۳۰.

www.tabarestan.info تبرستان


تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب حسین کرد شبستری المُسمّی به یتیم‌نامه ۱۱۷۵



























تبرستان
www.tabarestan.info






تصویر کشتی کردن حسین با بهزاد حرامی
۵۵


۵۶


تصویر عجب زدن قهقهه میر حسین را
۶۳


تصویر کشتن قهقهه بهرام کلیه کوه کش
۶۲









تبرستان
www.tabarestan.info

خاورنامه

خاورنامه متن منثور ***خاوران‌نامه*** اثر ابنِ حسام خوسفی[1] (۸۷۳ـ۷۸۲ ق.) است که مؤلّفی ناشناس آن را نوشته است. مؤلّفان قدیم و جدید بدون آگاهی از این نکته‌گاه آن را ***خاورنامه***[2] و گاه ***خاوران‌نامه***[3] نامیده‌اند؛ در حالی‌که ابن حسام به‌تصریح آن را ***خاوران‌نامه*** نامیده است:

مَر این نامه را ***خاوران‌نامه*** نام نهادم که در خاوران شد تمام

تنها محجوب[4] به این نکته اشاره کرده است. وی معتقد است اساساً هر نوع داستانی که حضرت علی(ع) را به‌عنوان قهرمان خود برمی‌گزینند، خاورنامه نامیده می‌شود و بر همین اساس رموز حمزه و داستان‌هایی از این قبیل را نیز ذیل مجموعه‌هایی به نام خاورنامه قرار می‌دهد که به‌نظر می‌رسد عنوان دیگری برای حیدرنامه‌های معروف در عصر صفویّه است.

کتاب از آثار ادبیات مکتب‌خانه‌ای به شمار می‌رود. ***خاورنامه*** اثری حماسی ـ دینی و از آثار وابسته به سنّت حمله‌سرایی و حمله‌خوانی است که در آن افسانه‌ها و داستان‌های خیالی از سفرها و جنگ‌ها و دلاوری‌های حضرت علی بن ابی‌طالب(ع) و یارانش، مالک اشتر و ابوالمعجن، در سرزمین خاوران، با شاه خاور به نام «قباد» و شاهان بت‌پرست دیگر به نام

---

۱. درباره‌ی زندگی او ر.ک. احمدی، احمد، ***خاوران‌نامه*** (محمّد بن حسام خوسفی) نامه‌ی آستان قدس، صص. ۴۹ـ۷۲ و مرادی، حمیدالله، ***تازیان‌نامه‌ی پارسی***، ص. ۳ به بعد. ۲. ***مجالس‌المؤمنین***، ص. ۶۷۶؛ ***طرایق‌الحقایق***، ص. ۱۱۲/۳.

۳. ***حبیب‌السیر***، ۳۳۶/۴؛ ***هفت اقلیم***، ج. ۲، ص. ۳۲۵.

۴. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۱۲۴۵.

«تهماس»شاه و «صلصال»شاه و سپاه دیوان و اژدها به نظم کشیده شده است. موضوع ***خاورنامه*** ترکیبی از وقایع تاریخی و افسانه‌های عامیانه است.

این کتاب نزد عوام شهرت دارد و بارها چاپ شده است. قدیم‌ترین چاپ سنگی آن در سال ۱۲۷۵ق. و به‌دست ملّا زین‌العابدین خوانساری پایان یافته است. از نویسنده و بازگردان کتاب به نثر در متن یاد نمی‌شود. تمامی چاپ‌های سنگی مصوّر است. نثر ***خاورنامه*** لغزش‌های زبانی فراوان دارد و معلوم است کار بازگردانی را کاتب یا شخص کم‌سوادی انجام داده است و در مقایسه با متن منظوم، سطح آن بسیار تنزّل کرده است. تکرار فعل‌های وصفی، جابه‌جایی افعال و کاربرد کلمات عامیانه و گفتاری مثل درندشت، بنا کردند به رفتن، آیا دیگر تو چه کاره می‌باشی؟، کلّه‌خورده، قلم‌قلم کردن و... بیش از متون مشابه دیگر در متن دیده می‌شود. بازگردان کوشیده از اشعار و امثال و عبارات و تکیه‌کلام‌های رایج استفاده کند. شکل قدیم‌تر برخی مثل‌ها را می‌توان در متن دید:

خدا کشتی آن‌جا که می‌خواست برد　　بسی چاه کن در ته چاه مرد

***

بی‌درد نه‌ایم اهل دردیم　　ای چرخ، بگرد تا بگردیم

اشعار کتاب از شاعران مختلف و به مناسبت موضوع، زینت‌بخش متن است.

در این اثر سجع و ترصیع و دیگر آرایه‌ها به نسبت متون مشابه کمتر است و سجع‌ها اغلب در گزاره‌های قالبی مربوط به توصیف‌ها و طلوع و غروب خورشید است: آفتاب عالمتاب باهرالملک وهّاب عالم را به نور خود منوّر ساخت.

برخی اشتباهات فاحش در متن هست که با زمان داستان تناسب ندارد؛ مثلاً ابوالمعجن در بیابان و هنگام تشنگی، از دور مردانی را می‌بیند. با دوربین آن‌ها را رصد می‌کند. یا سخن از کاربرد یک صندوق اسلحه برای نجات سعد است. تصاویر نیز کاملاً قاجاری و با همان پوشاک و چهره‌ها و ابزار و یراق جنگی دوره‌ی قاجار است و اساساً صدر اسلام را تداعی نمی‌کند.

متن منثور با متن منظوم انطباق کامل ندارد. در بازنویسی، برخی نام‌ها و حوادث تغییر یافته‌اند. مثلاً ابوالمحجن به ابوالمعجن تغییر یافته و اسامی ایرانی زیادی در داستان وارد شده است؛ مثل نادرشاه و فرهادخان. متن عامیانه‌ی حاضر در اسامی افراد و مکان‌ها و بعضی جزئیات تفاوت‌هایی با خاوران‌نامه دارد.

www.tabarestan.info تبرستان

خلاصه‌ی داستان طبق متن خاوران‌نامه چنین است:

تعدادی از یاران پیامبر(ص) عمرو بن معدی کرب را پهلوانی بی‌همتا می‌دانند و گروهی مالک اشتر را. ابوالمعجن که جوانی نیرومند و خوش‌قامت است، خود را برتر می‌شمارد. پس از این اختلاف، ابوالمعجن و سعد وقّاص از مدینه به‌سوی مغرب‌زمین خارج می‌شوند. در راه با نادر، حاکم قلعه‌ی حصن ضمان، می‌جنگند. نادر، سعد را به بند می‌کشد. دل‌افروز، دخترِ نادر، که عاشق سعد است، وی را از زندان خارج می‌کند. ابوالمعجن و سعد، با قتل نادرشاه، لشکر قطّار، برادر نادر را نیز شکست می‌دهند.

رسول اکرم(ص) با آگاهی از غیبت سعد و ابوالمعجن، علی(ع) را همراه قنبر به جست‌وجوی آن‌ها می‌فرستد. در راه زنگی‌ای به نام چوپال (وگاهی چیپال)، فرمانده‌ی حصن ظفر را به بند می‌کشد و اهالی قلعه را به دین اسلام دعوت می‌کند. در همین حال، قنبر اسیر گروهی از سپاهیان خاورزمین می‌شود. هنگامی که ابوالمعجن، سعد وقّاص را از زندان قطّار آدم‌خوار نجات می‌دهد، سعد به حصن بیاض می‌رود و به اتّفاق علی(ع) با قطّار نبرد می‌کند. قطّار به ضربت ذوالفقار دو نیم می‌شود و سپاه وی اسلام را می‌پذیرند.

ابوالمعجن که از روبه‌رو شدن با علی(ع) شرم دارد، بی‌خبر راه بیابان را در پیش می‌گیرد. به حصنی پولادین می‌رسد که فرمانده آن راهزنی به نام رعد عمّار است. ابوالمعجن رعد عمّار را می‌کشد و فرمانده آن سپاه می‌شود. او به شرط این‌که افراد قلعه اسلام بپذیرند، ریاست قلعه را به عهده می‌گیرد و از سپاهیان می‌خواهد که فقط به کاروان‌های کفّار دستبرد بزنند.

پس از کشته شدن قطّار، علی(ع) حکمرانی حصن بیاض را به سفیان و فرماندهی حصن ضمان را به سهامة بن ربیع واگذار می‌کند و خود با گروهی از جمله سعد وقّاص و دل‌افروز به‌سوی خاورزمین حرکت می‌کند. در راه پس از کشتن میرسیّاف، به خرّم‌آباد، اوّلین شهر خاورزمین، وارد می‌شود. علی(ع) با خاوران قباد، پادشاه خاورزمین، می‌جنگد و قنبر را نجات می‌دهد و به یاری مالک اشتر با شاه خاوران نبردی خونین می‌کند.

شاه خاوران به سپاه علی(ع) شبیخون می‌زند. مالک اشتر با هزار مرد جنگجو، خاوران‌شاه را با تلفات بسیار ناچار به عقب‌نشینی می‌کند. پس از آن علی(ع) و سپاهش به شهر حمله می‌کنند و غنایم بسیاری به‌دست می‌آورند. تمامی افراد شهر مسلمان می‌شوند و همسر خاوران هم با دو پسرش، فریبرز و پشنگ، اسلام را می‌پذیرند. علی(ع) به مالک اشتر فرمان می‌دهد که با پنجاه هزار نفر به طرف خاورزمین رهسپار شود. مالک پیر زاهدی را می‌بیند که از او می‌خواهد برگردد؛

www.tabarestan.info تبرستان

زیرا جنگی در پیش خواهد داشت. هنگامی که مالک از غار بیرون می‌آید، با دریای عظیمی در میانه‌ی دشت روبه‌رو می‌شود که در میان آن دیوی فیل‌سوار به چشم می‌خورد که مار عظیم‌الجثّه‌ای در دست دارد. مالک تعداد زیادی از دیوان را به جیحون می‌ریزد. سعد وقّاص و علی(ع) به کمک او می‌روند و سرکرده‌ی آن‌ها را می‌کشند. به راهنمایی پیر زاهد علی(ع) سعد را از حصار شهربندِ سلیمان و از چاهی نجات می‌دهد و سپاهیان به پنج دسته تقسیم شده، از یکدیگر جدا می‌شوند.

مالک اشتر در یکی از پنج راه با هزاران گرگ مواجه می‌شود و زخمی می‌گردد. در خواب پیامبر(ص) زخم‌های او را التیام می‌بخشد. مالک به خاورزمین می‌رسد. عاشق جهان‌افروز، دختر زیبای جمشیدشاه، می‌شود و به‌دست او در قلعه‌ای محبوس می‌شود. علی(ع) در یکی از مسیرها در قلّه‌ی کوه پیل‌گوشان، فرمانده آنان را هلاک می‌سازد و به طرف خاورزمین حرکت می‌کنند. جمشیدشاه وی را به دربار دعوت می‌کند و حضرت با نام مستعار غشمشم فرماندهی سپاه کابل را به عهده می‌گیرد. از آن سو میرسیّاف قلعه‌ی اصول را تسخیر می‌کند. با رسیدن خبر سقوط دژ به جمشیدشاه، وی سپاهی را به فرماندهی علی(ع) برای مقابله با میرسیّاف روانه می‌کند. حضرت در نامه‌ای محرمانه به میرسیّاف از او می‌خواهد که بر لشکر جمشیدشاه شبیخون بزند. علی(ع) هم به‌صورت سرداری شکست‌خورده به نزد جمشیدشاه می‌رود. این‌بار هومان را به جنگ با میرسیّاف می‌فرستد. حضرت علی(ع) با حمله از پشت سر، هومانیان را نابود می‌کند. خاورشاه پس از شناختن حضرت علی(ع) نوشاد را به مبارزه می‌فرستد. نوشاد که اسلام نمی‌آورد، کشته می‌شود.

ابوالمعجن در یکی از راه‌های پنجگانه از چنگ موران سگ‌اندام نجات یافته، به حصن ربیع می‌رود. با قلعه‌بان زورآزمایی می‌کند و او را می‌کشد. در خواب پیامبر(ص) از وی می‌خواهد تا مالک اشتر را که به دستور دختر جمشیدشاه در چاهی زندانی است، نجات دهد. او این مأموریّت را انجام می‌دهد و پس از چند روز، همراه مالک به دشت خاورزمین، نزد علی(ع) می‌رسند.

پیامبر(ص) به عمرو امیّه فرمان می‌دهد به دنبال علی(ع) برود. در سه روز پیغام پیامبر(ص) را مبنی بر فتح خاورزمین و مسلمان شدن جمشیدشاه، به علی(ع) اعلام می‌نماید. عمرو امیّه به‌صورت راهب به سپاه خاورزمین می‌رود و خود را فرستاده‌ی لات، بت بزرگ، معرّفی می‌کند. پس از جلب اعتماد آن‌ها، با دارویی همه را بی‌هوش می‌کند و موی سر و ریش آن‌ها را می‌تراشد و صورتشان را رنگی می‌کند و سرانجام با ترفندی جمشیدشاه را به تخت طلایش می‌بندد و از او

www.tabarestan.info تبرستان

باج‌خواهی می‌کند، تا جایی که کاسه‌ی صبر جمشیدشاه لبریز می‌شود و فرمان جنگ را صادر می‌کند.

در این نبرد جمشیدشاه می‌گوید هرکس بتواند هامان (همان مالک) را بکشد، دختر خود را به او می‌دهد. بهمن خاوری آماده‌ی نبرد می‌شود. مالک با یورشی برق‌آسا گرز را بر سر و گردن بهمن فرود می‌آورد. شدّاد هم به‌دست عمرو امیّه کشته می‌شود و جمشیدشاه فرمان حمله‌ی عمومی صادر می‌کند.

شش هزار و هفتصد نفر از سپاه علی(ع) و دویست هزار نفر از سپاهیان جمشیدشاه کشته می‌شوند. شاه تصمیم می‌گیرد به کمک سپاهی از جادوگران با حضرت بجنگد. با ده هزار جنگجوی شهبال جادو به سپاه اسلام حمله می‌کند و متحمّل تلفات بسیاری می‌شود. حضرت اسلام را بر او عرضه می‌کند؛ امّا بی‌فایده است. سعد وقّاص با میر زنهارخان در یکی از راه‌های پنجگانه به حصن جماد زیر فرماندهی جهودی به نام قرّه می‌رود. وی از سعد و میر زنهارخان دعوت می‌کند؛ امّا به آنان کمین زده، آنان را اسیر می‌کند.

قرّه به سپاه اسلام هجوم می‌برد و کشته شدن سعد را شایع می‌کند. دل‌افروز، همسر سعد، فرماندهی را به عهده می‌گیرد و تعداد زیادی از سپاه قرّه را می‌کشد. ناگهان از طرف مدینه، خالد بن ولید و هزار مرد جنگی به میدان می‌آیند. قرّه به‌دست سعد کشته می‌شود.

از آن سو پس از رسیدن شهبال و سپاهیان جادوگر، علی(ع) نیز سپاه اسلام را آرایش می‌دهد. تعداد زیادی از دو طرف کشته می‌شوند. سپاه اسلام از ترس به قلعه‌ی اصول پناهنده می‌شوند. روز بعد، دوباره دو سپاه برای جنگ آماده می‌شوند. سپاه اسلام دروازه‌ی شهر را از جا می‌کنند و مردم شهر دین اسلام را می‌پذیرند. حضرت در ادامه‌ی فتوحات و ناتوانی از فتح قلعه‌ی آهن‌ربا که چهارصد بت طلایی دارد و دیو عفریتی که از دیوان بندی سلیمان(ع) بوده، بر آن دژ تسلّط دارد، تیری به‌سوی قلعه پرتاب می‌کند که عبارت انّا فتحنا بر آن نوشته شده است. به این ترتیب قلعه را فتح می‌کند و مردم دین اسلام را می‌پذیرند. خاورزمین به تصرّف درمی‌آید. سپس با مأموریّتی از سوی پیامبر(ص) به سرزمین قهرمان می‌رود تا از کوه بلور، یادگار سلیمان(ع) را بیاورد. علی(ع) فرماندهی سپاه عظیم خاورزمین را به سعد وقّاص می‌سپارد. پس از ده روز حرکت بی‌وقفه، کشتی به کوهی می‌خورد و درهم می‌شکند. خضر(ع) آن‌ها را نجات می‌دهد و به علی(ع) می‌گوید: «این سرزمین، قهرمان و حاکم آن شهریار بن ناهیدشاه است.» علی(ع) به کاخ شاه می‌رود. در آن‌جا جمشیدشاه را در کنار شهریار می‌بیند. از شاه می‌خواهد مسلمان شود و

www.tabarestan.info تبرستان

جمشیدشاه و اسب پیامبر(ص) را به آن‌ها بازگرداند. شهریار نمی‌پذیرد و یکباره بر حضرت علی(ع) یورش می‌برند. ابوالمعجن به یاری علی(ع) می‌آید و اسیر می‌شود. حضرت یک‌تنه شکست سختی بر دشمن وارد می‌کند و شهریار را گردن می‌زند. مالک در قلعه‌ی آدم‌خواران اسیر می‌شود و ابوالمعجن برای نجات او عزیمت می‌کند؛ امّا گرفتار اهریمن می‌شود. علی(ع) نیز به کوه بلور می‌رود و با سپاه دیو و جادو می‌جنگد و پیروز می‌شود.

حضرت علی(ع) از دو بخش داغ و یخ‌بندان کوه بلور عبور می‌کند و در قلّه‌ی کوه با اژدهای سهمگینی که سه میل از سر کوه را گرفته است، مقابله می‌کند و آن را می‌کشد و میر زنهارخان را آزاد می‌کند. به قلّه‌ی کوه می‌رود و پس از کشتن اژدها و جنگ با دیوان، صندوق (محتوی کمربند و پیراهن و عمّامه و تحفه) یادگارهای سلیمان(ع) را می‌یابد.

www.tabarestan.info تبرستان

علی(ع) پس از غلبه بر کشور قهرمان، آن سرزمین را به پسر شاه واگذار می‌کند و از طریق دریا به‌سوی مدینه حرکت می‌کند. در شهر پیرمردی می‌گوید که لشکری حدود سیصد هزار نفر به فرماندهی تهماس از ساحل‌زمین به خاورزمین حمله کرده‌اند و افراد بسیاری را کشته‌اند و زنان و کودکان و تعدادی از سپاه اسلام، از جمله سعد وقّاص را به اسیری برده‌اند. علی(ع) با عمرو امیّه قصد می‌کند به دربار تهماس برود. حضرت علی(ع) به انتقام قربانیان خاورزمین، فریادی چون صور اسرافیل می‌کشد که بسیاری جان‌داران و از جمله سی هزار نفر از افراد ساحل زمین از آن فریاد می‌میرند و عمرو هم سه‌بار بی‌هوش می‌شود. علی(ع) در هیئت سفیر به دربار شاه تهماس می‌رود. خون‌ریزِ ابلیس‌صفت به فرمان شاه، قصد کشتن حضرت را دارد. علی(ع) خود را غشمشم معرّفی می‌کند و از شاه می‌خواهد که مسلمان شود و تمام اسرا از جمله همسر شاه خاورزمین را آزاد کند. تهماس امتناع می‌کند.

از سویی چون مالک اشتر و ابوالمعجن متوجّه می‌شوند که علی(ع) به همراه عمرو امیّه به ساحل‌زمین رفته است، با ده هزار سپاهی عازم آن‌جا می‌شوند. تهماس‌شاه سپاهی به فرماندهی مرّه برای جلوگیری از پیشروی آن‌ها روانه می‌سازد. مالک اشتر و ابوالمعجن به جنگ می‌روند. با کشته شدن مرّه، سپاه عقب‌نشینی می‌کند.

عمرو امیّه شبی فریادی می‌کشد و خبر شبیخون سپاه علی(ع) و سقوط دربار را در میان لشکر می‌پراکند. ناگهان تمامی سپاه سراسیمه به جان هم می‌افتند و افراد بسیاری کشته می‌شوند. علی(ع) نیز با نیروی الهی خود ضربات شدیدی بر دشمن وارد می‌کند. هنگام بازگشت به اردوگاه مسلمانان، درمی‌یابد که مالک و ابوالمعجن نیز شکست سختی به کلاهون وارد آورده‌اند. تهماس که به ستوه آمده، برای سلاطین ده کشور نامه می‌نویسد و نیروی کمکی می‌خواهد.

شاه خاوری و ساحل زمین هرکدام با صد هزار سوار به‌سوی سپاه علی(ع) هجوم می‌آورند. حضرت با شمشیر خود افراد بسیاری را از پا درمی‌آورد، به‌گونه‌ای که دُلدُل نمی‌تواند از صف کشته‌ها عبور کند. شاه‌تهماس تا شهر یم عقب‌نشینی می‌کند. علی(ع) با محاصره‌ی شهر، وارد شهر می‌شود. شاه‌تهماس فرار می‌کند. مردم همگی به اسلام می‌گروند.

تهماس‌شاه در حصن برنج پناه گرفته است. علی(ع) به حصن برنج می‌آید و در لباس بازرگان، خود را به شاه‌تهماس می‌رساند؛ یادداشتی به او می‌دهد که یا مسلمان شود، یا کشته خواهد شد. شاه‌تهماس ظاهراً اسلام می‌آورد؛ امّا با اشیای قیمتی و سپاه خود از راه دریا به‌سوی حصن ویران فرار می‌کند. مالک اشتر به همراه ابوالمعجن و عمرو امیّه به دنبال سپاه پراکنده‌ی اسلام هستند و در این حال موفّق به فتح شهر «عرض» که خواهر تهماس حاکم آن‌جاست، می‌شوند. ساکنان شهر همگی به اسلام می‌گروند و مالک از محلّ اسارت سعد وقّاص در حصن برنج آگاه می‌شود. سپاه را به ابوالمعجن واگذار می‌کند و خود به‌تنهایی به طرف قلعه‌ی برنج می‌رود. در میانه‌ی راه با طلسم‌هایی چون دیو سیاه، اژدها، شیر و فیل برخورد می‌کند و بر آن‌ها پیروز می‌شود. سرانجام در حصاری که از طلسمات دال است، اسیر پیرزن جادوگر می‌شود.

علی(ع) سپاه و دژ را به سعد می‌سپارد و خود به طرف کوهسار، که مالک اشتر در آن‌جا زندانی است، حرکت می‌کند. پیرزن متوجّه می‌شود که علی(ع) به دژ رسیده است. چوب سرسوخته‌ای را به زمین می‌اندازد. اژدهایی نمایان می‌شود؛ ولی قبل از آن‌که به حضرت آسیبی برساند، با ذوالفقار دو نیمه می‌شود. در همان هنگام بندهای مالک باز می‌شود و پیرزن هم می‌میرد.

علی(ع)پس از گشودن حصن برنج، همچنان در جست‌وجوی تهماس به حصن ویران می‌رود. علی(ع) برای نابودی تهماس و آزاد کردن اسیران، مالک اشتر را با سپاهی روانه‌ی حصار می‌کند. ارغون کوهی، یکی از سرداران، به او قول می‌دهد که با کمک سرداران دیگر مانند سمداد و سمراق به‌سوی مالک رفته، همه‌ی افراد او را نابود می‌سازد. امّا او و پهلوانان دیگر به‌دست مالک کشته می‌شوند و سپاهش عقب‌نشینی می‌کند. علی(ع) با ابوالمعجن و سپاهش به شهر مرصّع می‌رود و پس از کشتن قبط‌شاه، حاکم آن سرزمین، همسر ابوالمعجن و اسیران دیگر را آزاد می‌کند و مردم شهر به دین اسلام مشرّف می‌شوند.

علی(ع) به یاری مالک می‌رود و از پیروزشاه کمک می‌خواهد. پیروز با سپاهی عازم می‌شود. از سوی دیگر، تهماس از صلصال‌شاه، پادشاه قام‌الرقوم، کمک می‌خواهد. صلصال که صد پسر

www.tabarestan.info تبرستان

دارد، فرزند ارشدش سربال را با سپاهی به یاری تهماس می‌فرستد. سرانجام شاه‌تهماس شکست می‌خورد و علی(ع) با سپاهیانش به سرزمین قام‌الرّقوم می‌رود. در رویارویی دو سپاه، صلصال خواهان جنگ با علی(ع) می‌شود؛ ولی اوّلین نبرد آن‌ها بی‌نتیجه می‌ماند. تعدادی از پسران صلصال کشته می‌شوند و او برای انتقام‌جویی به سپاه اسلام یورش می‌برد و ابوالمعجن را اسیر می‌کند. در نبردی دیگر علی(ع) یکی دیگر از پسران صلصال را اسیر می‌کند. ابوالمعجن قبل از آن‌که شناسایی شود، مستی صلصال را غنیمت شمرده، خود را به سپاه اسلام می‌رساند. حضرت شبانه موفّق می‌شود دروازه‌ی شهر قام را بگشاید و پس از راندن دشمنان، شهر را به کولاب سالار می‌سپرد و دوباره به اردوی سپاه بازمی‌گردد. صبح روز بعد، صلصال و علی(ع) باهم زورآزمایی می‌کنند. از طرفی شمامه، همسر صلصال، با سپاهی به کمک وی می‌آید. علی(ع) سعد وقّاص را برای مقابله با آن سپاه می‌فرستد. در جنگی که درمی‌گیرد، سعد وقّاص اسیر می‌شود و سپاه او عقب‌نشینی می‌کند. شمامه پس از ملاقات با علی(ع)، متوجّه می‌شود که او همان پهلوان عرب است که طبق پیشگویی دال، شهر زرّین را تصرّف می‌کند. از این‌رو از شوهرش می‌خواهد که با علی(ع) صلح کند؛ ولی صلصال راضی نمی‌شود و او را از خود می‌راند.

هشتاد تن از فرزندان صلصال با سپاهی عظیم به کمک پدر می‌آیند. در این جنگ سپاه اسلام شکست می‌خورد؛ امّا علی(ع) به جبران شکست، به دشمن شبیخون می‌زند و پسران و تعداد بی‌شماری از لشکر صلصال را نابود می‌کند. شمامه و صلصال به خونخواهی برمی‌خیزند؛ ولی شمامه مجروح و صلصال فراری می‌شود. شمامه برای عذرخواهی نزد علی(ع) می‌آید و از او می‌خواهد که شهر زرّین را فتح کند. حضرت پس از عبور از دریای قار و طلسمات دهگانه، وارد سرای دال می‌شود و به لوحی برمی‌خورد که آمدن او را پیشگویی کرده بود. پس از فتح شهر زرّین و اسلام آوردن مردم آن دیار، عازم مدینه می‌شود. پیامبر(ص) و مردم مدینه به استقبال علی(ع) می‌آیند.

از آن‌جا که هدف این داستان عامیانه و مردم‌پسند، تقویت ایمان مردم و برانگیختن احساسات شیعیان و دوست‌داران علی(ع) بوده است، درستی روایات تاریخی مورد نظر نبوده و از عناصر قصّه‌های عامیانه مانند دیو و جنّ و پریان و رفتن به کوه قاف و کوه بلور و قصر سلیمان استفاده شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

خرق عادات داستانی به‌طور وسیع حوادث داستان را پیش می‌برد: خوردن گوشت انسان، عمر طولانی، گرگ‌های شاخ‌دار، شکستن طلسم، الهام غیبی، شفا یافتن، کوه داغ و یخ‌بسته، پریزاده، سپاه دیو و غول، هاتف غیبی، توبره‌ی جادویی، محو شدن، ربودن اهریمن میر زنهارخان را از میان کشتی، جنگ با اژدها، نبرد با سپاه دیوان سیه‌چهره، دیو جادو، مسخ شدن، اژدها شدن چوب، شیر سیاه، طلسمات، یافتن صندوق سلیمان(ع).

بن‌مایه‌های داستان نیز فشرده و به‌وفور است؛ برای نمونه: جنگ (سرتاسر داستان)، راهزنی، حبس، قتل، انتقام، جست‌وجو، اسارت، خرق عادت (ندای هاتف)، مسلمان شدن کافر، توبه، شکنجه، شکست، نجات یافتن، غارت، یاری خواستن، طلسم، جنگ با دیوان، گذر از مهالک، جادو، خواب دیدن، بهبود یافتن به‌دست پیامبر(ص) در خواب، عاشق شدن با دیدن، مسابقه، ازدواج، فرار، ناشناس ماندن، سفیر، تغییر لباس، حیله و عیّاری، تغییر نام، جایزه، الهام غیبی، رزم و جنگاوری، مشورت، نامه‌رسانی، گم شدن، حیله و دسیسه، پیشگویی، آدم‌خواری.

قهرمانان بسیار متنوعند. گروهی از آن‌ها مثل مالک اشتر، عمرو بن امیّه تاریخی‌اند ولی اغلب ساختگی هستند؛ مثل عملاق، عبدوی، هلال هبیره، ابوالمعجن، قطّار، چوپال زنگی، رعد عمّار، میرسیّاف، خاوران قباد، پیر چند هزارساله، زید بن افلج، خاوران‌شاه، عمیدالملک، سعد، ایلاق، پیر غارنشین، همسر خاوران‌شاه، جمشیدشاه، جهان‌افروز، پیل‌گوشان، بهمن اسفندیار، بهمن خاوری، شهبال جادو، میر زنهارخان، قرّه طاغون، دل‌افروز، خالد بن ولید، شهریار بن ناهیدشاه، هاتف غیبی، پیرمرد خاوری، تهماس، خون‌ریز ابلیس‌صفت، قرطاس ساحلی، کلاهون، مهیار، جنگجوی ساحلی، فتّاح شبرو، کوتوال‌شاه، پیرزن جادو، ارغون کوهی، صلصال‌شاه، شمامه، سربال و...

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

خاورنامه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدُلله ربّ‌العالمین والصّلوةُ والسّلامُ علی خیر خلقه، محمّد و آله اجمعین الطّیبین الطّاهرین.

امّا بعد چنین روایت کرده‌اند که روزی جناب پیغمبر آخرالزّمان و شفیع انس و جان، یعنی محمّد مصطفی(ص) در بالای منبر قرار گرفته بود و حمد بی‌حدّ و ثنای بی‌عدد بر قادر ذوالجلال می‌نمود و موعظه به جهت صحابه و دوستان می‌فرمود و کمربستگان جناب امیرالمؤمنین جمع بودند. امّا تا غروبی موعظه می‌نمودند و بعد از آن، مسجد بر هم خورده و صحابه متفرّق گردیدند و هریک در پی کار خود رفتند. امّا چند کلمه از ابوالمعجن و سعد وقّاص بشنو که رو به جانب خانه‌ی خود [باز] گردیدند. چون‌که هر دو همتا بودند، یک‌مرتبه ابوالمعجن رو به جانب سعد کرد و گفت: «یا سعد، امروز دلم تنگ شده است. بیا تا امروز من و تو مرکب‌ها را سوار شویم؛ بلکه عقده‌ی دل خود را بگشاییم.» سعد با ابوالمعجن گفت: «من هم مثال تو دلم تنگ شده است. ما از جناب پیغمبر(ص) مرخّص نشدیم. چگونه این کار را بکنیم؟» ابوالمعجن گفت: «یا سعد، احتیاج به این یک ساعت نیست که مرخّص شویم. می‌رویم و زود برمی‌گردیم.»

خلاصه آن هر دو نام‌دار داخل خانه‌ی خود گردیدند و هر دو مستغرق آهن و فولاد شدند و داخل طویله گردیدند و زین بر گرده‌ی مرکبان خود گذاشتند و تنگ، زیرِ تنگِ مرکب را کشیدند که ناله از دل مرکب بلند گردیده و هر دو جلوی مرکب‌ها را گرفتند و از خانه بیرون آمدند و پا در حلقه‌ی رکاب گذاردند و از دروازه بیرون آمدند و راه دشت و بیابان را به‌نظر درآوردند و مثال تیر

شهاب، مرکب‌ها را براندند. مرکبان چند مدّتی بود جو و کاه خورده و در طویله خوابیده بودند. آن‌ها دماغ را پرباد کرده، سر خود را تکان داده که بلکه سر افسار را از دست صاحبانشان گرفته، به اختیار خود باشند. ابوالمعجن رو به سعد کرده، گفت: «مرکبان باد در دماغ انداخته، در فکر بازی هستند. بیا تا عنان را رها کنیم و ببینیم چه کار خواهند کرد.» سعد گفت: «اختیار داری.» خلاصه هر دو نام‌دار جلوی مرکب‌ها را سست کردند. مرکبان دیدند که اختیار به‌دست خودشان آمد. هر دو سرها را تکان داده و پرواز نموده، در گرم جولان بودند که سعد نگاه کرد. دید که هفت میل از شهر دور شده‌اند و آفتاب هم سر به جانب مغرب کشیده و شب شد. آن دو نام‌دار سرگردان شده و در آن تیره‌شب، راه را گم کرده و آن شب تا صبح مرکب تاختند و نمی‌دانستند که به کجا می‌روند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

صبح شد آفتاب نورانی — برگرفت این حجاب جسمانی
گلوی اهرمن ز هم بشکافت — قوّت بازوی/1 سلیمانی

القصّه، صبح شد. اثری از راه پیدا نبود و هر دو گرسنه و تشنه و مرکبان همچنین بی‌آب و علف بودند. آخرالامر سعد رو به جانب ابوالمعجن کرده، گفت: «ای برادر، این چه غلط بود که کردیم که از آقای خود مرخّص نشدیم؟ و به جاهلی تو این کار رفت که بی‌آب و آذوقه شدیم. فکری باید کرد که در این بیابان قضا نه راهی و نه علامت شهری. هر دو شهید خواهیم شد.» خلاصه آن روز تا شام از بس مرکب براندند، اثری از راه نیافتند. آن شب هر دو شکم‌گرسنه و لب‌تشنه در آن بیابان به سر بردند و هر دو را خواب ربود، از شدّت خستگی‌ای که داشتند و بعد از ساعتی، از خواب بیدار شدند. ابوالمعجن رو به جانب سعد کرد؛ گفت: «ای برادر، تو از من بزرگ‌تری. خوابی دیدم. تعبیر آن را بگو.» سعد گفت: «چه خواب دیده‌ای؟» گفت: «خواب دیدم که به دریا افتادم. به صد هزار جبر خود را از دریا نجات می‌دادم؛ باز به دریا می‌افتادم. ای سعد، تعبیر این چیست؟ بگو.» سعد گفت: «به خدا قسم من هم چنین خوابی دیده‌ام که تعریف می‌کنی. آیا ای برادر، نمی‌دانم چه می‌شود. بی‌رخصت پیغمبر آخرالزّمان بیرون آمدیم. او را از حال خود مخبر نساختیم. اکنون در بلا افتادیم.

بیت

خدا کشتی آن‌جا که می‌خواست برد — بسی چاه‌کن در ته چاه مُرد[1]

---

۱. این بیت در **بوستان** به این صورت آمده است:

قضا کشتی آن‌جا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد

(سعدی، **بوستان**، ص. ۱۴۲)

تا حکم حق تعالی چه شود. آقای [ما] علی‌ست. البته نجاتی برای ما خواهد آمد. امّا از این خواب اندوهناک مشکل می‌بینیم.» آخرالامر هر دو سوار شدند و در بیابانِ قضا مرکب می‌تاختند تا که آفتاب راستِ چاشتِ سلطانی قرار گرفت و آفتاب گرم بر جبّه و جوشن تابیده، نزدیک بود که به هلاکت برسند. از مرکب فرود آمدند و سعد از تاب تشنگی، گودالی با خنجر کنده و ریگ نمناکی بیرون آورده و به زیر شکم خود داده و بی‌هوش شده. ابوالمعجن چون این حالت را دیده، گفت که باید فکری بکنم. امّا مرکب خود را به این جهت به بالای تلّ ریگی درآورده و در دشت و بیابان نظر می‌کرد و بعد از ساعتی، گردی نمودار شد و دوربین را برداشته، نگاه کرد. دید جمعی پیادگان هستند. دویست سیصد نفر دید که می‌آیند. ابوالمعجن خوشحال شده، با خود گفت که می‌شود از ایشان سراغ نان و آبی بگیرم که باعث نجات ما باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

خلاصه مرکب را جلوی ایشان رانده، به نزدیکشان رسیده، دید جمعی سلاح‌برهنه و پابرهنه بر سر خود می‌زنند و صدای ناله‌ی یا الله، یا محمّد، یا علی بر فلک می‌رسانند. ابوالمعجن گفت: «شکر و حمد خدا که این‌ها خداپرست می‌باشند.» جلوی ایشان را گرفته، آن‌ها جملگی فریاد برآوردند و گفتند: «آیا دیگر تو چه‌کاره می‌باشی؟ دزدی یا حلالی؟ دوستی یا دشمن؟» ابوالمعجن چون این را شنید، دلش بر احوال ایشان بسوخت. گفت: «الحمدلله والمنّة خداپرست می‌باشم. آیا شما را چه شده است که پریشان‌احوال می‌باشید؟» گفتند که چرا پریشان‌حال نباشیم؟ روزی که از خدمت پیغمبر آخرالزّمان مرخّص شدیم و به عزم تجارت با دولت گران، رو به جانب خاورزمین رفتیم، [از] فروش منافع بسیار کردیم. همه‌ی کار ما بر مراد بود. تمامی خوشحال و تردماغ بودیم و بعد، رو به جانب خانه‌ی خود نمودیم که به خدمت جناب رسول مشرّف شویم و تمام خاورزمین و ساحل زمین با وجودی که تمام بت‌پرست بودند، امّا ولایت امن و سرحساب [بود] و هیچ‌کس را به کس کاری نبود و در این نزدیکی شهری‌ست که او را حصن‌الرّبیع می‌گویند و پادشاه ایشان سگی است قوی‌هیکل و دزد و مالِ مردم‌خور. هرکس از این‌جا عبور می‌کند، به حکمِ آن، آن مال را به یغما می‌برند. اگر خداپرستی باشد، مالش را می‌برند و صاحب/2 مال را می‌کشند و خون او را با شراب می‌خورند و گوشت او را کباب می‌کنند؛ چراکه خداپرست است. اگر بت‌پرست باشد، رجوع به او ندارند و ما جماعت گذارمان بر آن‌جا افتاد و در یک‌فرسخی قلاوز نشانده بودند. دیدیم که یک مردی از برج به زیر آمده و رو به سمتی بنا کرد

به رفتن و ما در آن‌جا منزل کردیم و بارها را به خاطرِ جمع ریخته و از کوفتِ راه خسته و میان راه گشاده، به استراحت مشغول شدیم که ساعتی بشود یا نشود، دیدیم که آوازِ گیرودار و صدای های‌وهوی کوس و کرنا گوش فلک را کر نموده و لشکر عظیمی دور ما را احاطه کردند و هرچیز که داشتیم، همه را بردند و ما را به اسیری بردند و بعضی از ماها را کشتند. ماها که بودیم، از خواجه و غلام، دو هزار کس بودیم و حال، سیصد نفر می‌باشیم. ماها را آن حرامزاده می‌خواست که بکشد. وزیری داشت که او را سفیان وزیر می‌گویند. آن مرد جهان‌دیده می‌باشد و بسیار داناست. به پادشاه گفت: «این‌ها را به رسالت و عبرت، به نزد محمّد یتیم و علی عرب بفرست که خبر برند. اگر علی پهلوان مرد می‌باشد، به این‌جا بیاید و بعد، علی را بگیر.» و ما هرچیز که داشتیم، از ما گرفتند و ما را سر دادند و حال، می‌رویم شکوه‌ی او را در نزد زبده‌ی آدم، ابوالقاسم محمّد(ص)، بکنیم؛ بلکه جناب علی را مرخّص کند که داد ما را از آن حرامزاده بگیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

ابوالمعجن گفت: «نان و آبی دارید به من بدهید؟ که سه روز است در این بیابانِ قضاوقدر راه را گم کرده‌ایم و برادری دارم در آن نزدیکی؛ از تشنگی و گرسنگی به هلاکت آمده.» ایشان گفتند که خدا شاهد است که قوتی در پیشِ ما به‌هم نمی‌رسد. امّا در این نزدیکی چشمه‌ی آبی‌ست. زود خود را به آن چشمه برسان. ابوالمعجن خوشحال شده و رو به جانب همان چشمه آورده تا به سر چشمه‌ای رسید. قدری آب بیاشامید و نفس را تازه کرده و قدری آب برداشت؛ از برای سعد آورده و سعد از تاب تشنگی بی‌هوش شده. ابوالمعجن قدری آب بر سر و صورت سعد ریخته و سعد به هوش آمده و قدری آب به او داده، خورده و بعد، سعد را برداشته، بر سرچشمه آورده.

امّا ابوالمعجن یک دو سه مرغ به ضرب تیر پایین آورده و کباب ساخته و هر دو نوش جان کردند و بعد از آن، ابوالمعجن رو به سعد کرده و گفت: «یا سعد، آن خوابی که دیده بودم، تعبیرش را درست کردی. رفتم به دریا. اگر با من رفیقی، عیب ندارد و اگر نمی‌کنی، این راه است. به جانب مدینه می‌رود و من به جانب خاور می‌روم. از وقتی که تو بی‌هوش بودی، در این بیابان جمعی را دیدم به‌صورت کلّه‌خورده به مدینه می‌رفتند.» الغرض هرچه ایشان گفته بودند، ابوالمعجن از برای سعد تعریف کرد و بعد ابوالمعجن گفت: «حال باید بروم تا علاج او را کرده باشم. اگر با من رفاقت می‌کنی، بسم‌الله و اگر نمی‌کنی، این راه را بگیر و برو که به مدینه می‌رود. تا من داد خود را از ایشان بگیرم.» و این را گفته، بر مرکب سوار شده، سعد رو به جانب ابوالمعجن کرده و گفت:

«بی‌درد نه‌ایم اهل دردیم ای چرخ، بگرد تا بگردیم

چه‌طور چیز باشد که تو خواهی در نزد آقایت روسفید باشی و من نباشم؟» سعد هم سوار شده، رو به جانب حصن‌الرّبیع مثل تیر شهاب بنا کردند به رفتن. چند شبانه‌روز مرکب تاختند تا خامه‌ای به‌نظر درآوردند.

بیت

یکی خامه چون عهد عاشق دراز — به بالا برآمد چو آن سرفراز
به پایین پا مرغزاری بدید — در آن دشت شد یک علامت پدید

القصّه، چون از خامه سرازیر شدند، به حوالی دروازه‌ی شهری رسیدند. در برابر دروازه نگاه کردند. دیدند بت بسیار بزرگی را به سرِ طاق دروازه نصب کرده‌اند که هرکس عبور می‌کند، اوّل بت را سجده کند؛ بعد از آن، داخل دروازه بشود./3 سعد گفت به ابوالمعجن که ای برادر، من بزرگ‌تر از توام. باید در این‌جا به حکم من باشی. تزویر می‌باید به کار برده شود که کسی از سرِّ ما واقف نشود. همه‌جا ضربت شمشیر به‌کار برده نمی‌شود. باید تمهید کرد تا ببینیم چه‌طور می‌شود.

القصّه، هر دو آمدند؛ داخل دروازه شدند. دروازه‌بانان دیدند که دو سوار داخل دروازه شدند؛ متحمّل نه به ایشان و نه به بت گردیدند. امّا سواران غریب‌وعجیب [بودند.] دروازه‌بانان پیش آمده و جلوی مرکب ایشان [را] گرفتند و گفتند: «شما چه کاره‌اید و به کجا می‌روید؟» سعد گفت: «از برای شغلی به این‌جا آمده‌ایم.» یکی از دروازه‌بانان گفت: «باید شما این‌جا بایستید تا هروقت پادشاه شما را رخصت داد، آن وقت داخل شهر بشوید وگرنه راه خود گرفته، بروید که بی‌رخصت پادشاه نمی‌توانید داخل بشوید.» ایشان در دروازه ایستادند و یکی از دروازه‌بانان به خدمت پادشاه رفت و گفت: «ای پادشاه، دو جوان سواره می‌خواهند داخل دروازه بشوند. جوانان غریب هستند و در گردن ایشان خدا ندارد. همچه می‌دانیم که جماعت خداپرست باشند.» نادرشاه گفت: «باید ایشان را ببینم.» چند فرّاش همراه دروازه‌بان کرده، آمدند؛ سعد و ابوالمعجن را به خدمت نادرشاه بردند. چون چشم پادشاه بر دو جوان رستم‌صولت [افتاد]، لرزه بر اندامش گرفته، نگاه کرد. دید نیکوروی و نیکوخوی و خوش‌جمال [هستند]. از وضع و ترکیب سعد و ابوالمعجن شاه را خوش آمده، بعد از آن، گفت: «جوانان، شما چه کاره‌اید و به کجا می‌روید و چرا خدا به گردن ندارید؟» ابوالمعجن از سخنان آن حرامزاده آتش می‌گرفت. دمادم می‌خواست دست به شمشیر بکند که سعد به ابوالمعجن رسانید که ای برادر، صبر کن و دستپاچه مباش. امروز مرا واگذار. بلکه از تمهید، کار خود کرده باشم. ابوالمعجن را از آتش فرونشانید.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، سعد در جواب نادر گفت که من از مردمِ روم زمین می‌باشم و این جوان از مردم بربر زمین می‌باشد و شتری گم کرده‌ایم و در پی شتر خود می‌گردیم تا مال خود را پیدا کنیم. نادرشاه گفت: «شما در پیش کسی نوکر می‌شوید؟» سعد گفت: «اگر آقای ما مرد می‌باشد، چرا نوکر نمی‌شویم؟ ما پی مرد می‌گردیم.» نادر گفت: «اسم‌های خود را بگویید.» سعد گفت: «نام من شملون است و نام این جوان هامان است.» پس نادرشاه بفرمود اسم‌های ایشان را به دفتر نوشتند و فرمود که تا بتِ مرصّع آوردند؛ ابوالمعجن و سعد هر دو به گردن انداختند. از راه تزویر نوکر پادشاه شدند. امّا نادر از ایشان خوشحال شده، ایشان را محبّت بسیار کرده، آن شب پادشاه امر کرد بساطی آوردند؛ چیدند. ابوالمعجن رو به سعد کرد و گفت به زبان عربی: «خانه‌آبادان، از دست تو بت به گردن انداختیم و حال باید شراب هم بخوریم. فردا جواب پیغمبر(ص) و جواب علی(ع) را چه بگوییم؟» سعد گفت: «صبر کن. ببین کاری که من می‌کنم، تو هم بکن.» القصّه، دیدند ساقیان سیمین‌ساق با صد طمطراق داخل مجلس شدند و صراحی‌ها بر دست و غبغب پیاله بر سر دست گرفته و به چرخ درآمدند و مطربان در ساز و نوا مشغول شدند و پیاله را پر کرده، راه به راه پادشاه کرده، نادر اشاره کرده که به‌دست این نوجوانان که مهمان ما هستند، بده. ساقی رو به جانب سعد و ابوالمعجن شتافته و پیاله را راه به راه سعد کرده، سعد با نادر گفت: «بگو از ما بگذرد که امروز ما دماغ می خوردن نداریم.» پادشاه گفت: «نمی‌شود. من امروز مجلس را به جهت شما آراسته‌ام که تردماغ باشید و لذّتی برده باشید.» سعد خواست که کسی از سرّ ایشان مخبر نشود. پیاله را از دست ساقی گرفته، ساقی در بزم‌بازی بوده که سعد پیاله را/4 ریخته در توی باغ. ابوالمعجن دید که سعد پیاله را در باغ سرازیر کرد. او هم چنین کرد. هر دو پیاله را خالی به‌دست ساقی دادند و کسی از سرّ ایشان واقف نشد و تمام دیگر مست و لایعقل بودند و در گرم باده بودند که ناگاه در بر هم خورد. قاصدی رسیده، در پیش پادشاه تعظیم کرد [و گفت که] ای خداوند، قافله‌ای در این چشمه‌ی مرغزارِ قُرقِ پادشاه منزل کرده‌اند و خداپرست می‌باشند و قافله‌ی سنگینی [است] با دولت گران. دیگر خود می‌دانی. نادرشاه خوشحال شده، گفت: «مردی می‌خواهم برود و تمامی این خداپرستان را با مال ایشان برداشته، بیاورد که بعضی از ایشان را کشته، در پای شراب کباب کنیم و خون ایشان را بیاشامیم که بغض علی پهلوان بر دل خود هموار کرده باشیم.» ابوالمعجن و سعد دیدند که یک سگ قوی‌هیکلی از جای خود برخاست و در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، قبله‌ی عالم مرا مرخّص کنند که بروم و این جماعت خداپرست را با مالشان سر قدم ساخته، به درگاه خداوند حاضر سازم.» و نام آن سگ را فرهادخان می‌گفتند و کرسی‌نشین بارگاه

www.tabarestan.info تبرستان

نادرشاه بود. نادر از او خوشش آمد. ابوالمعجن به سعد رسانید به زبان عربی، که من هم می‌روم. سعد گفت: «تو می‌خواهی بروی و مرا در بند بگذاری؟ می‌دانم تو می‌روی که نگذاری فرهادخان ضرر به جماعت خداپرست برساند. کار خود را خواهی کرد و مرا در بند بلا خواهی انداخت؟» ابوالمعجن گفت: «اگر بروم، کاری بکنم که در داستان‌ها بازگویند.»

القصّه، ابوالمعجن در خدمت پادشاه گفت: «مرا هم اگر رخصت باشد، بروم کاری بر خداپرستان بکنم که در داستان‌ها بازگویند.» امیران گفتند: «ای پادشاه، باید هامان بربری با فرهادخان برود و ضرب دست آن را فرهادخان ببیند. معلوم است که هامان بسیار مرد است.» القصّه، آن را مرخّص کردند. هامان و فرهادخان را در جلوی قافله روانه کردند و تخمین سیصد نفر همراه ایشان کرد. چون فرهاد و هامان از دروازه بیرون رفتند و به نزدیک مرغزار رسیدند، هامان بهانه کرد که دلم درد می‌کند و در طرف دست راست، پشته‌ای بود. گفت: «شما در این راه راست بروید. من در این پناه بروم تا درد دلم خوب بشود. خواهم آمد.» هامان خود را در پناه پشته کشیده، رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا، دست من بریده باد که بر روی امّتان پیغمبر(ص) تیغ کشم. امّا چه کنم که برادرم، سعد، در بند است.» او در مناجات بود که آن حرامزاده‌ها دست بلند کردند و در میان قافله افتادند و هرکس در جلوی ایشان می‌رسید، قلم می‌کردند و صدای یا الله، یا الله از توی قافله بلند شد. ابوالمعجن دید که به غیر از کشتن کار دیگر نمی‌کنند و دو سه نفر از ایشان را کشتند. دلش بر احوال ایشان بسوخت. برخاسته، تنگ، زیر تنگِ سیه‌قیطاس را کشیده که ناله از دل مرکب بلند شد و مثال تیر شهاب خود را بر مرکب گرفته و تازیانه را بر کفل مرکب آشنا کرده که مرکب مثال تیری که از چلّه‌ی کمان جَستن کند، به همان طریق به در رفته و [ابوالمعجن] خود را برابر فرهاد رسانید و گفت: «ای حرامزاده، این‌ها چه تقصیر کرده‌اند که تو این‌ها را می‌کشی؟» فرهاد گفت: «ای هامان، معلوم است که شراب بسیار خورده‌ای و نمی‌فهمی. تو باید به حکم پادشاه باشی و برو ایشان را بکش. من فرهادخانم و آن‌ها جماعت خداپرستند.» امّا تا این حرف در دهن داشت که ابوالمعجن دست در بلارک برّان نموده و چنان بر کمرش زد که مثل خیار تر به دو نیم کرده و رو به جانب سیصد نفر کرده،

بیت

می‌رسد مست جهان‌سوز که دارد قدرت که سر راه بر آن شعله‌ی آذر گیرد

القصّه، افتاد در میان سیصد سوار. به هر طرف که رو می‌آورد، از کشته پشته می‌ساخته، امّا قلم‌قلم، دو نیم [دو نیم]/5 می‌کرد. آن‌ها چون چنان دیدند، رو به گریز نهادند. ابوالمعجن دفع

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌ها را نمود. تاجران چون چنان دیدند، همه صاحب جرئت شدند. دست به چوب و چماق [بردند] و پاشنه‌ی سپاه را برداشته، در حصن‌الرّبیع آمدند. این خبر به گوش نادرشاه رسید که چه نشسته‌ای که فرهاد را هامان کشت و به دستیاری قافله، سپاه را در شهر راند. پادشاه خود را در بام قصر رسانید. دید که آن شیردل هر دم نعره‌ی یا علی می‌کشد که شهر را به لرزه می‌آورد. آخرالامر کاشف به عمل آمد نه هامان، بلکه از جوانان علی عرب، ابوالمعجن گُرد است و چون او دلیری کم است. القصّه، آمد سعد را گرفته، در بند کردند و متوجّه برج و باروی شهر شدند. ابوالمعجن در بیرون حصار مانده تا شب شد.

شب چو مشکین عمامه بر سر بست — آسمان از ستاره زیور بست
هندوی شب بیامد و بنشست — بر کمر خنجر مرصّع بست

تبرستان www.tabarestan.info

القصّه، در حین جنگ آن شیردل داخل قافله شد. آن‌ها را مرخّص کرد که بروید. این‌جا جای شما نیست. ایشان گفتند: «تا جان در بدن داریم، در رکاب تو کشته شویم.» گفت: «شما را کاری نیست.» القصّه، آن‌ها از پی کار خود رفته، ابوالمعجن یکّه و تنها ماند. فکر کرد که آیا سعد را در بند کرده‌اند یا خیر؟ زود خود را در شهر اندازم، بلکه سعد را نجات دهم. در گوشه‌ی خندق آمده، مرکب را بسته و کمند ابریشم را برداشته، چین‌چین، حلقه‌حلقه انداخته، تکان داد. قائمه‌ی کمند را/7 گرفته، مثل مرغ سبک‌روح خود را بر سر کنگره‌ای گرفته، از آن طرف چون اجل معلّق سرازیر شده، در کوچه بنا کرده به رفتن تا گذارش به پشت حرم‌سرای پادشاه افتاد.

امّا از دختر نادرشاه بشنو که شب در خواب، پیغمبر را دید. گفت: «ای دختر، اگر می‌خواهی در قیامت روسفید باشی و از آتش دوزخ خلاصی یابی، باید که سعد را از بند نجات دهی.» دختر گفت: «من تو را نمی‌شناسم.» حضرت فرمودند که من خاتم پیغمبران هستم و عقدت را به سعد بستم. در این اثنا، دختر از خواب بیدار شد. بوی مشک و عنبر استشمام نمود. بر دختر معلوم شد که دین اسلام برحقّ است. برخاست؛ داخل زندان شد. خواست که بند را از گردن سعد بردارد. سعد گفت: «تو کیستی که در این دل شب آمده‌ای؟ آیا دوستی یا دشمن؟» دختر گفت: «من یکی از کمربستگان در دولت‌سرایِ حضرت زهرا هستم. شب، پیغمبر را در خواب دیدم و مرا مسلمان کردند و عقد مرا به سعد بست.» سعد از خوشحالی، به دو کنده‌ی زانو برآمده و یک حرکت داد؛ بند را چون تار عنکبوت گسیخته، برخاست. بیرون آمد و با دختر به عیش و عشرت مشغول شدند. سعد گفت: «نمی‌دانم بر سر برادرم، ابوالمعجن، چه آمده. آیا با تاجران در مدینه رفته، یا در بیرون شهر است؟» در این گفت‌وگو بودند که ابوالمعجن رسید و داخل اتاق شد. گفت: «شب

شما به‌خیر باد. ای سعد، خوب اساس عیش با خود داری.» دختر گفت: «ای یار وفادار، این کیست؟» سعد گفت: «این همان ابوالمعجن است که در بیرون شهر دادِ مردی زدی.» دختر گفت: «من بالای قصر خود تماشا کردم و حرب او را دیدم و او را به مردانگی پسندیدم که مثل ندارد.» القصّه، دختر یک خوانی از حلویّات و طعام آورد؛ پیش آن نام‌دار گذاشت. گفت: «ای جوان، معلوم است که گرسنه‌حالی. مشغول شوید؛ هرچند لایق شما نیست و من از خجالت کورم.» از بسیاری کمالات او، ایشان را خوش آمد. ابوالمعجن احوالی دختر را از سعد پرسید. او هم تعریف کرد. بعد، دختر از جا حرکت نموده، از نزد سعد ناپدید شد و بعد از زمانی، پیدا شد. یک سرِ بریده در دست داشت و در میان مجموعه انداخت. ایشان گفتند که چرا این کار کردی؟ گفت: «هرچه نگاه کردم، چیز دیگر که قابل شما باشد، نداشتم. رفتم و این کار را کردم.» سعد گفت: «حال این کار شده. فکری باید کرد.» گفتند: «ای دختر، تو عورت هستی، برو در گوشه‌ای باش که کسی نفهمد. فردا صبح باشد، دست به شمشیر کرده و تمام این کافران را از میان برداریم؛ به یاری خدا و رسول و علی، این شهر را مسخّر گردانیم. اگر کشته شویم، همین دو تن باشیم.» دختر گفت: «خوب فکری کردی! اگر زن هستم، کسی را نمی‌بینم که پنجه در پنجه‌ی من افکند.» داخل اتاق شده و یک صندوق اسلحه بیرون آورده، بر خود استوار کرده./8 القصّه، آن شب را تا صبح، تیغ‌ها را به زهر آب می‌دادند و از بهر جان خارجی در این خیال بودند تا صبح شد.

سحرگاهان که فرزندان انجم — شدند از چشم یعقوبِ فلک گم
قضا خصمانه قصد آن حشم کرد — دُم گرگی نمود آن‌گاه رم کرد

القصّه، آفتاب عالمتاب باهر ملک وهّاب، عالم را به نور خود منوّر ساخت که آن دو نام‌دار با دختر نقاب بر چهره انداخته، داخل طویله شدند و مرکب بیرون آورده، سوار شدند و داخل میدان شدند. دیدند که اهل شهر همه در خواب هستند و از جایی خبر نداشتند که هر سه دلاور در میان میدان نعره‌ی یا علی ولی‌الله کشیدند که زمین و زمان به لرزه درآمد و گفتند: «هرکه داند، داند و هرکه نداند، بگوییم تا بداند. ماییم سرحلقه‌ی هفده نفر پهلوانان و کمربستگان دست‌پرورده‌ی جناب امیر علیه‌السّلام و اخلاص‌مندان دولت‌سرای نبوّت و بدانید که نادرشاه را کشتیم. اگر باور ندارید، اینک سرِ نادرشاه است. بیایید خدا را ستایش کنید و اقرار به نبوّت و ولایت جناب امیر کنید. اگر این کار را کردید، چه بهتر و الّا قدم به عرصه‌ی کارزار بگذارید تا ببینیم فلک با ما چه کار می‌کند و به کام که گردش می‌کند.» این آواز به خانه‌ها پیچید. تمامی دست و پا را گم کرده، حربه‌ها برداشتند و داخل میدان گردیدند؛ دور ایشان را گرفتند. ایشان هم دست

www.tabarestan.info تبرستان

بر تیغ‌ها کرده و میان/9 ایشان افتادند. هرکه را بر سر می‌زدند، چون خیار تر به دو نیم می‌کردند؛ از کشته پشته می‌ساختند. مادر دختر در بالای قصر دختر را دید که داد مردانگی می‌دهد و هیچ‌کس را جرئت آن نبود که با او هم‌نبرد شود و هر دم نعره‌ی علی ولی‌الله از زیر نقاب می‌کشید. اهل حرم پادشاه با مادر دختر گفتند که دخترت خداپرست شده.

القصّه، آن سه دلاور تا ظهر جنگ می‌کردند که در میدان خون روان گردید و کشته‌ی بسیاری درهم غلتیده که الامان‌الامان از خوارج بلند شد. آن سه نام‌دار گفتند: «الامان‌الامان از ایمان است. ایمان بیاورید تا رستگار شوید.» بعد از ساعتی، سفیان وزیر با متابعان، شمشیرِ برهنه بر گردن انداخته، سر در قدم آن سه دلاور نهادند[1]. گفتند: «ما همه بندگان مأموریم و شمایید پادشاه. اکنون چه بگوییم؟» گفتند: «بگویید لا اله الّا الله، محمّد رسول‌الله، علی ولی‌الله.» همگی به یک‌بار کلمه‌ی شهادتین بر زبان جاری کردند و از روی اخلاص مسلمان شدند و تاج و تخت نادرشاه به دختر رسید. دختر به ابوالمعجن بخشید.

www.tabarestan.info تبرستان

این‌ها را در این‌جا داشته باش. چند کلمه از قتّال شاه بشنو که شنیده دو نفر آمده‌اند در حصن‌الرّبیع و نادرشاه را در بستر خواب سر بریده و دخترش را از راه بیرون برده‌اند و شهر را مسخّر کرده‌اند و تاج و تخت نادرشاه را صاحب شده‌اند. دنیا در چشم قتّال شاه تیره و تار شد و بر خود لرزید و غرّید و گفت: «کار به جایی رسیده دو نفر بیایند خداپرست و برادرم را بکشند و شهر را مسخّر گردانند؟» القصّه، به چهار طرف نامه نوشت و لشکر طلبیده، اندک وقتی نشد که چهل هزار جوشن‌پوش گرد آمدند. دوازده هزار مرد [در] پیش‌خانه [قرار گرفتند.] قتّال شاه [تصمیم گرفت] به جانب حصن‌الرّبیع بزند و زمین همواری را به‌نظر آورده، خیمه و خرگاه را بر سر پا نمودند.

فروشد به ماهی و برشد به ماه — بسن نیزه و قبّه و بارگاه
ز بس میخ با خاک همسایه شد — زمین همچو کفگیرِ دل‌پاره شد

اهل حصن‌الرّبیع چون این حالت را دیدند، متوجّه برج و باروی شهر شدند. ابوالمعجن و سعد و دختر در بالای قصر آمده، تماشا می‌کردند که از طرف حصن ملوک، گردی نمودار شد که خورشید را تمام تیره و تار نموده و از دل گرد، چهل کلاله‌ی علم، [که] نشانه‌ی چهل هزار سوار باشد، صف در صف می‌آمدند و در جلوی لشکر چتری و علمی افراشته و سگی قوی‌هیکلی بر گرگی نشسته، مثال گنبد دوّار و تن چون منار، بر بالای مرکبی راست ایستاده و به اعزاز داخل

---

۱. در اصل: افتادند.

بارگاه گردیده و نشست و گفت: «نامه از برای خداپرستان بنویسید.» نوشتند و به‌دست رسولی دادند؛ از برای سعد و ابوالمعجن آوردند. چون سعد و ابوالمعجن نامه را دیدند که قتّال شاه نوشته: «اوّل به نام بت بزرگ و سم خر عیسی/10 و گوساله‌ی سخنگوی و بعد، به نام شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر، از من که قتّال شاه می‌باشم و دیگر تو ای ابوالمعجن، می‌دانم که تو از دست من جان به در نخواهی برد. برادرم راکشتی؛ تاج و تخت او را صاحب شدی. اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، فردا قدم در میدان بگذار تا ببینم فلک به کام که گردش می‌کند. اگر مرغ شوی، جان به در نتوانی برد.» مردم شهر دسته‌دسته، می‌رفتند و با قتّال شاه بیعت می‌کردند. سفیان وزیر گفت: «ای ابوالمعجن، کاری بکن.» گفت: «چه کنم؟» سفیان وزیر گفت: «من باید بروم به بارگاه قتّال شاه. شما را از دروازه بیرون می‌کنم، می‌خواهید بروید مدینه و اگر آن‌جا نمی‌روید، هرکجا میل دارید، بروید. ماندن شما در این‌جا صلاح نیست؛ زیراکه مردم همه فراری شدند و با قتّال شاه بیعت کردند. شما دو نفر بیش نیستید.» آن‌ها دیدند که راست می‌گوید. قدری مکث کرده تا شب شد.

شب چو مشکین عمامه بر سر بست — آسمان از ستاره زیور بست
هندوی شب بیامد و بنشست — بر کمر خنجر مرصّع بست

القصّه، سفیان وزیر هر قسم بود، آن‌ها را از شهر بیرون کرد. ابوالمعجن و سعد باهم گفتند که تیزی درفش بر سر درفش است. بیا تا زهر چشمی به دشمن بنماییم. رفتند تا به نزدیک اردو رسیدند. چون پاسی از شب بگذشت و طلایه در گردش بود و صدای حاضر باش، بیدار باش بلند بود، سه نفر از سه طرف لشکر، داخل اردو شدند و نعره‌ی یا علی از جگر برکشیدند و دست بر تیغ آب‌دار کرده، در میان [گروه] جارچی افتادند. یکی می‌گفت: «منم ابوالمعجن.» و یکی می‌گفت: «منم سعد وقّاص.» و دیگری می‌گفت: «منم مالک اژدر.» هرکدام در گوشه‌ای و در لشکر دستپاچگی افتاد. چشم نمی‌دید و مشعل‌ها خاموش شد و تیغ‌ها را به جان یکدیگر خوابانیدند. چون صبح شد، خود را به درختی رسانیدند و در آن‌جا منزل کردند. از آن طرف، کشته‌ها را در پیش قتّال شاه ریختند. در عوض اشک، خون از چشم می‌ریخت. القصّه، برخاسته و تمام لشکر را برداشته، رو به شهر آوردند که شهر را بگیرند. در برج و بارو هیچ‌کس نیست. بعد دیدند سفیان وزیر تمام لشکر را برداشته و از دروازه بیرون آمده به استقبال قتّال شاه. سر و پای برهنه در قدم [او] افتادند و گفتند: «ما تقصیر نداریم. از ترسِ دو جوانِ علی عرب مسلمان شده‌ایم که مبادا دولت نادرشاه را صاحب شوند. از روزی که خبر آمدن شما رسیده، آن دو جوان از شهر بیرون

www.tabarestan.info تبرستان

رفتند.» قتّال شاه را از سخنان وزیر خوش آمد و از تقصیر او درگذشت. چون مردِ جهان‌دیده‌ای بود، او را وزیر خود کرده و از دست آن دو جوانِ عرب آزرده بود و شکوه می‌نمود. وزیر هم شکوه می‌کرد. همه در گفت‌وگو بودند که ناگاه صدای رعدآسای ابوالمعجن و سعد و دختر بلند گردید و تیغ بر جان/11 خوارج کشید[ند] و در میان آن‌ها افتادند و داد مردی زدند. لشکر از جای حرکت کرده، بنای رزم نهادند.

القصّه، دور آن سه نفر را گرفتند و آن سه نفر میمنه را بر میسره می‌زدند و بر قلب می‌زدند و از جناح به در می‌رفتند. از صبح تا شام جنگ کردند. آخرالامر هوا تاریک شد. خود را بر بالای آن درخت رسانیدند. خسته بودند. شام نخوردند و میخ طویله‌ی مرکب‌ها را بر زمین کوبیدند و سر بر روی خورجین نهاده، به خواب رفتند. صبح برخاسته، گرسنه بودند. چند مرغ را از هوا به ضرب تیر زدند؛ به زیر آوردند. کباب کرده، خوردند و بر اسب‌ها سوار شده، رو به جانب شهر نهادند و از گوشه‌ای آمدند و خود را بر قلب لشکر زدند. تا ظهر نبرد کردند. آخرالامر، سعد و دختر گرفتار شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

پشّه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مور چگان را چو فتد[1] اتّفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

(سعدی، **گلستان**، ص. ۱۲۴)

القصّه، سعد و دختر را بردند بکشند. وزیر مانع شد. گفت: «ابوالمعجن را بگیر. اگر این‌ها را بکشی، کاری نکرده‌ای. دختر هرچه کند، دختر برادر توست. این‌ها را نگاه بدار که علیِ عرب سروقت این‌ها خواهد آمد. وقتی که علی و جمله‌ی یاران او را گرفتی، آن وقت همه را بکش یک‌جا که جانت فارغ شود.» قتّال شاه پسندید. بفرمود تا همه‌ی آن‌ها را در بند کردند. ابوالمعجن هم در بیابان یکّه و تنها ماند و گاهی دستبردی می‌زد.

این‌ها را داشته باش و چند کلمه از جماعت تاجران بشنو که تمامی رفتند در حوالی مدینه. بعدازظهر خود را به مسجد مدینه رسانیدند و در برابر جناب پیغمبر به خاک افتادند. عرض حال خود را کردند و آن‌چه گذشته بود، از حالات ابوالمعجن و سعد که در آن‌جا نوکر شدند و بعد، ابوالمعجن به دستیاری فرهاد بیرون آمده و جلوی قافله، فرهاد را کشته و لشکر او را شکست داده و خبر به نادرشاه داده و سعد را یقین در بند کرده و ابوالمعجن یکّه و تنها در بیرون شهر

---

۱. در **گلستان**: بود.

مانده بود که ما آمدیم. [همه را بیان کردند و گفتند]: «امّا باید که خبری از سعد و ابوالمعجن بگیری.» این خبر را زنان ابوالمعجن و سعد شنیدند. تمامی خدمت پیغمبر آمدند و گریه و زاری کردند. جناب پیغمبر فرمود: «یک مرد می‌خواهم برود و خبری از سعد و ابوالمعجن بیاورد. هرچه خواسته باشد، در دنیا و آخرت به او خواهم داد.» کسی که این معامله را قبول کرد، آن کسی بود که در رکاب حمزه‌ی صاحب‌قران دوندگی کرده بود و شاطر حمزه، سیّدالشّهدا و نظریافته‌ی هفت پیغمبر [بود] و بعد از حمزه، شاطری جناب ابوالقاسم محمّد را اختیار کرده بود و نام او عمرو ضمیری بود. از جا برخاسته، تعظیم کرد و گفت:

«بدین مژده گر جان فشانم رواست　　که این مژده آسایش جان ماست[1]

(فردوسی، **شاهنامه**، ج. ۴، ص. ۱۸۱)

ای پیغمبر آخرالزّمان، اگر مرخّص کنی، بروم و خبری از آن‌ها بیاورم.» حضرت فرمودند: «تا چند وقت طول می‌کشد؟» عرض کرد: «سه روز. امّا به شرطی که به خانه‌ی ابوالمعجن بفرمایید قدری پول به من بدهند که من پاشنه‌ی پاپوشم پاره‌پاره شده؛ بدوزم.» پیغمبر تبسّم فرمودند و گفتند قدری پول به عمرو دادند و روانه‌ی خاور شد. این را به راه داشته باش.

چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که شبی از شب‌ها، شبیخون بر لشکر کفّار/12 آورده و یکّه و تنها علی را یاد کرده و از کشته پشته می‌ساخت. گاهی بر قلب می‌رفت؛ می‌گفت: «منم مالک اژدر.» و بر میسره می‌رفت؛ می‌گفت: «منم عمرو معدی‌کرب.» خلاصه‌ی کلام، اسم نام‌داران می‌گفت و از کشته پشته می‌ساخت. همین‌که نزدیک به صبح رسید، آن دلاور خود را به گوشه‌ای کشید و بعد لشکر کفّار می‌دیدند که هیچ‌کس پیدا نیست. آخرالامر قتّال حرامزاده دلش به درد آمده، گفت: «حال این جوان و دختر را می‌کشم و خون ایشان را می‌خورم که مگر بغض علی عرب از دلم بیرون رود.» حکم کرد تا ایشان را آوردند. همین‌که چشم آن حرامزاده بر سعد و دختر افتاد، فریاد کرد: «جلّاد!» [جلّاد] جلّاد، برآمد از جهان فریاد فریاد. جلّادک ازرق‌چشم مرّیخ‌صورتی با شمشیرِ کشیده، داخل بارگاه [شد و] سر فرود آورد. قتّال شاه فرمود: «بزن گردن ایشان را.» پس او دست سعد و دختر را گرفته و بر روی نطع بلغار[2] نشانید. ایشان را داشته باش. چند کلمه از بابای روندگان عالم، شیخ‌العرب و العجم و قلعه‌گیر بی‌جنگ یعنی عمرو ضمیری بشنو که روزانه‌ی دویّم بود که گردِ پاپوش را در میان اردوی قتّال شاه تکانید و در میان اردو

---

۱. این بیت در **شاهنامه** به این صورت آمده است:

بدین مژده گر دیده خواهی رواست　　که این مژده آرایش جان ماست

۲. اصل: نعت بلقار.

گردش می‌کرد تا گذارش به درِ بارگاهِ قتّال شاه افتاد. نگاه کرد؛ سعد را دید با یک دختر ماه‌رویی که در زیر تیغ نشانیده‌اند و جلّاد در بالای سر ایشان گردش می‌کند. بابای روندگان عالم در ساعت خود را به گوشه‌ای کشید و جام حضرت آدم را نیّت کرد و بر سر ریخت. به‌صورت جلّاد خدنگ زرنگ ساخته، آمد. در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت: «قبله‌ی عالم،

بیت

ای نگهدار وجودت گو و هم گوساله — از غم عشق تو بع‌بع بزند بزغاله
سایه‌ی کرّه‌خرم از سر تو کم نشود — تا شود خشم تو با آن وزغِ نرماده

عمر و دولت پادشاه زیاد باد. بتِ بزرگ فرستاده که این خداپرستان را بکشم.» این بگفت و خنجر بر سینه‌ی جلّاد زد و جلّاد را به درک فرستاده و یک مشت بر گردن سعد زد و گفت: «برخیز و دو پای خود را گشاد بگذار.» سعد برخاست و پاهای خود را از ترس فراخ گذارد و بعد از آن، دختر را به دوش سعد گذاشت و سر را در میان دو شاخ سعد کرد و سعد را با دختر از جای برداشت و بر روی دوش گذاشت و یک دور [دورِ] بارگاه گردش کرد و از در بارگاه به در رفت و گفت: «سه و چهار چند؟» قتّال گفت: «هفت.» گفت: «بگیر که در رفت.» پادشاه و امیران نگاه می‌کردند که عمرو [سعد و] دختر را برداشته، به در رفت. قتّال گفت: «ایشان را کجا می‌بری؟» گفت: «به نزد بت بزرگ می‌برم.» سفیان وزیر که از دوستان بود، فهمید که او از دوستان است. گفت: «قبله‌ی عالم سلامت باشد. بت بزرگ به شما بسیار مهربان است؛ چراکه این خداپرستان را بت خودش قصاص کند.» قتّال شاه صدق آورد. امّا عمرو این‌ها را به گوشه‌ای برده، پنهان کرد. باز جام حضرت آدم را نیّت کرده، بر سر ریخت و خود را به‌صورت پابست لات ساخت و دست خر را بر دوش نهاد و بت بر گردن انداخت و روانه‌ی اردوی قتّال شاه گردید و خبر به قتّال شاه دادند که پابستِ لات به دیدن/13 شما می‌آید و دسته به دسته می‌آمدند و می‌گفتند: «ما را نظری کن.» عمرو هرکدام را یک دست خری می‌زد و می‌گفت: «شما را نظر کردم.» همچنین می‌آمد تا به در بارگاه رسید. گفت: «چرا پادشاه به زیارت پابست نمی‌آید؟ مگر نمی‌خواهد او را نظر کنم؟» خلاصه پادشاه از جا برخاست؛ دست عمرو را بوسید و گفت: «ای پابست لات، داد از دست خداپرستان که چه بلاها بر سر من آوردند!» عمرو گفت: «هیچ تشویش مکن که من از نزد بت بزرگ آمده‌ام که تو را نظر کنم.» قتّال گفت: «صدّق یا بت بزرگ.» عمرو گفت: «بگو ببینم بت‌خانه‌ی شما کجاست؟» قتّال گفت که بت‌خانه همراه خود آورده‌ای؟ که تمام از بت‌خانه‌ی من مراد می‌گیرند. عمرو گفت: «مرا سراغ ده در کجاست؟» قتّال شاه عمرو را سراغ داده، عمرو داخل

www.tabarestan.info تبرستان

بت‌خانه شد. دید بت‌های بسیار بر روی یکدیگر چیده‌اند و به‌نظر، بت‌ها را قیمت نمود و در فکر و خیال فرورفت که چه رنگ زند که پولِ پاپوشی بگیرد؟ فکر بسیار کرد و بیرون آمد به نزد قتّال شاه؛ گفت: «بت بزرگ تو را طلبیده.» قتّال از جا برخاست؛ روانه‌ی بت‌خانه شد. عمرو گفت: «باید خودت تنها بیایی.» پس پادشاه قدغن کرد که کسی داخل بت‌خانه نشود. عمرو گفت: «الحال به فرموده‌ی بت بزرگ عمل می‌کنم.» و گودالی کند، مثل یک قبر و او را گفت: «بت چنین فرموده که در این‌جا بخوابی.» آن گبر صدق آورد. رفت در میان گودال دراز خوابیده که تا ببیند که بت چه‌طور نظر می‌کند. عمرو گفت: «به فرموده‌ی لات، روی تو را قدری خاک خواهم ریخت. بعد از یک ساعت، روی تو بسیار گرم خواهد شد و آن وقت بت بزرگ خواهد آمد. مبادا چشمت را باز کنی و زیر خاک حرکت کنی که بت بر کمرت می‌زند.» آن ملعون صدق آورد و او را خوابانید و خاک بسیاری بر روی او ریخته و بر روی آن خاک آتش کرد. آن سگ جای نفس کشیدن نداشت. به جهنّم واصل شد. عمرو به این تمهید قتّال را کشت و آن‌چه اسباب [بود] از بت و غیره، همه را برداشت؛ میان شال و دستمال گذاشت و بر دوش بسته، راه بیابان را پیش کشید و به در رفت. این را داشته باش.

چند کلمه از وزیران قتّال شاه بشنو که چند روز از این مابین گذشته، وزیران دیدند که قتّال بیرون نیامد و قرار هم چنین گذاشته بود که هروقت به بت‌خانه می‌رفت، کسی جرئت نداشت که برود، از وی خبری بگیرد، مگر وقتی که خودش بیرون می‌آمد. تا مدّت مدیدی از وی اثری نبود و هروقت که به بت‌خانه می‌رفت، از برای قضای حاجت بیرون می‌آمد. این مرتبه از برای قضای حاجت هم بیرون نیامد. وزیران در فکر بودند. آخر سفیان وزیر قدم جرئت پیش گذاشته، داخل بت‌خانه شد. نه بتی را و نه قتّال شاه را و نه یک فلوس چیز ارزش‌داری را ندید. وزیران دیگر را طلب نمود. همه آمدند. هیچ‌چیزی را ندیدند. امّا دیدند که در یک سمت بت‌خانه آتش کرده‌اند و گویا گودالی نیز کنده‌اند. چون خاک گودال را به یک سمت ریختند، دیدند که قتّال شاه در آن‌جا خوابیده است. او را بیرون آوردند. دیدند که چند وقت است مرده است.

بیت

زد چاک و درید پیرهن را کای مرده، چه می‌کنی کفن را؟

تمام لشکر در ماتم قتّال شاه نشسته. امّا دزد هم بازار آشفته می‌خواهد. ابوالمعجن و سعد و دختر از کمینگاه بیرون آمدند و دست به تیغ آب‌دار نمودند و در میان ایشان افتادند. لشکر

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌سردار چه می‌کند؟ آخرالامر آمدند؛ بیعت با ابوالمعجن و سعد دادند. باز تمام شهر از روی اخلاص مسلمان شدند. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

چند کلمه از عمرو امیّه ضمیری بشنو که روز سیّم پاشنه‌ی پاپوش را در دروازه‌ی مدینه تکانیده و اسباب را در گوشه‌ای پنهان کرده، داخل مدینه شد. وقتی وارد مسجد شد که جناب پیغمبر(ص) در بالای منبر موعظه می‌فرمود و جمیع صحابه/14 [و] دلاوران جمع بودند که درِ مسجد به‌هم خورد؛ عمرو امیّه داخل شد. پیش جناب رسول(ص) تعظیم کرد و آن‌چه گذشته بود و کرده بود، عرض کرد. جناب پیغمبر(ص) از کرده‌های عمرو خنده‌ی بسیار کرده، امّا از برای ابوالمعجن و سعد متفکّر بودند. پس حضرت [علی(ع)] روی به قنبر نمودند که برو؛ اسلحه‌ی عمّم حاضر نما. قنبر جمیع یراق حمزه را حاضر نمود. امّا سخنوران چنین ذکر کرده‌اند که حضرت امیر به هر جنگی که می‌رفتند، یک ذوالفقار بیش همراه نمی‌بردند. امّا در جنگ خاور اسباب حمزه را، همه را همراه خود بردند. از آن جمله، حضرت پیغمبر یراقی داشتند؛ به قنبر بخشیدند و دوازده سپاه هم به مالک دادند. جناب امیر او را سپه‌سالار نمودند و علم «نصر من‌الله»[1] را به‌دست مالک دادند. با دوازده هزار مرد جنگی و کمربستگان در فکر کارسازی راه شدند و جناب امیر به قنبر فرمودند که باید روانه‌ی راه شوید. امّا قنبر هم از دروازه‌ی مدینه بیرون آمدند. همه‌جا آمدند تا به نزدیک جنگلی رسیدند و داخل جنگل شدند. گردش می‌کردند تا به سر چشمه‌ای رسیدند. دیدند سکّوی بزرگی زده‌اند. حضرت تجدید وضو نمودند و سجّاده‌ی مبارک انداخته، به نماز مشغول شدند. امّا چون پاسی از شب گذشت، حضرت دید که دُلدُل سر از چرا بازداشته و گوش‌ها تیز کرده، نگاه می‌کند. حضرت به قنبر فرمودند: «ببین چه چیز می‌باشد که دُلدُل از چرا ایستاده.» قنبر پس نگاه کرد. دید کوهی بالای کوهی نشسته، سر مثل گنبد دوّار و چشم‌ها مثل دو مشعل سوزان می‌درخشید و صدای قیس لاقیس می‌کند و می‌آید. قنبر وهم برداشت. از ترس آمده، در پشت سر مولا ایستاده. امّا زنگی آمد تا به نزدیک حضرت رسید و گفت: «ای آدمی‌زاد، چه‌کاره‌ای؟» حضرت متحمّل او نشد. گفت: «مگر مرا نمی‌شناسی؟ مرا پادشاه زنگیان، چوپال زنگی می‌گویند.» حضرت باز محل نگذاشت. آن زنگی در غیظ شده، نیزه‌ای مثل ستون بارگاه افراسیاب از جا حرکت داده، حواله‌ی سینه‌ی بی‌کینه‌ی حضرت نمود. حضرت به دو انگشت نیزه‌ی او را گرفته، زنگی گفت: «ای جوان، مگر ترسیدی؟» حضرت فرمود: «اگر نیزه را از دست من بیرون کردی، من افتاده‌ی توام.» زنگی به تلاش ایستاد. تکان دوّم

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. صف / ۱۳.

چنان نمود که اگر به کوه می‌زد، از جای می‌کند. اصلاً خم در بازوی حضرت نیامد. خلاصه زنگی را از بالای مرکب برداشت و اشاره به قنبر نمودند که او را ببند. قنبر او را بست. چوپال زنگی گفت: «من پادشاه زنگیانم و صاحب چهل هزار زنگی می‌باشم و صبح به این‌جا خواهند آمد. در آن وقت چه کار خواهی کرد؟» حضرت فرمود: «خدا شامل حال ماست. از لشکر سلم و تور باکی ندارم.» چوپال نگاهی بر قدّوقامت حضرت و نگاهی بر یال‌وکوپال خود کرد. در تعجّب بود و مایل و نگران حضرت بود تا صبح شد و سپاه زنگی دررسید. آقای خود را بسته دیدند. حمله به مولا کردند. چوپال گفت: «کار نداشته باشید. هرچه او می‌گوید، شماها اطاعت کنید که او آقای من است و من غلام اویم.» لشکر زنگی تمام مسلمان شدند با چوپال. بعد حضرت فرمودند: «برو کارسازی خود را کن که وعده‌ی من و تو در شهر خاور می‌باشد.» چوپال از پی کار خود رفت. جناب مولا، قنبر را در پای درخت گذاشته و به سیر جنگل روان شدند و قنبر در زیر درخت نشسته بود که صدای های‌وهوی لشکر و صدای نفیر بلند شد. قنبر نگاه کرد. سوار بسیاری نمودار شد. تمام گبر و بت‌پرست بودند. به نزد قنبر آمدند؛ گفتند: «ای جوان، کیستی و چه کاره‌ای و از کدام دیاری؟» گفت: «از جمله‌ی خداپرستان و غلام بااخلاص علی می‌باشم.» ایشان چون این سخن را از قنبر شنیدند، بت‌ها را از گردن بیرون کردند و او را سجده کردند. گفتند: «ما همچنین چیزی را از 15/ آسمان می‌خواستیم. روی زمین دچار ما شد.» قنبر را گرفتند؛ یراق او را هم بیرون کردند. خواستند دلدل را بگیرند. دلدل چند نفر از ایشان را مجروح گردانید. دست از دلدل برداشتند و روانه‌ی راه شدند. این‌ها را در این‌جا داشته باش. چند کلمه از مالک اژدر بشنو که سپه‌سالار اردوی پیغمبر بود که به جانب شهر حصن‌الملوک می‌آمدند و چند روزی منزل طی می‌کرد تا یک روزی از برابر، لشکر قیامت‌اثری پیدا شد. گبری در بالای گرگی سوار، در پیشاپیش عمودی به وزن هفت خروار بر روی عرّاده انداخته، در جلوی هفت جفت گاو می‌کشیدند و به جانب مدینه می‌رفتند. چون‌که آوازه‌ی جناب علی را شنیده بودند، آمده بودند مدینه را خراب کنند که با مالک نام‌دار روبه‌رو شد[ند] و آن گبر را فولاد زبرچنگ می‌گفتند و در میان بت‌پرستان مثل و مانند نداشته. با مالک گفت‌وگوی بسیار نمود. چون از احوال یکدیگر اطّلاع یافتند، آخرالامر دست به شمشیر آب‌دار نمودند. از شمشیر و نیزه کاری ساخته نشد. قرار به عمود گذاشتند. فولاد رفت در جایی که هفت خروار گرز افتاده بود.

بیت

خم شد و دسته‌ی عمود گرفت　　دسته‌ی گنبد کبود گرفت

www.tabarestan.info تبرستان

دسته‌ی عمود را گرفته و گفت: «ای مالک اژدر، نیزه از دستم ربودی. اکنون به این عمود چه خواهی کرد و مادرت در کجاست که غربال تنگ‌چشمی بر دست بگیرد و خاک بیابان را غربال کرده که شاید ذرّه‌ای از استخوان تو جمع نماید؟» این را بگفت و عمود را می‌خواست که فرود بیاورد که مالک از جلدی و چابکی، دست را دراز کرده و سر و دست فولاد را با گرزش گرفته و یک تکان داده و عمود را از چنگ آن درآورده و گفت: «مال حلال نوش جان صاحبش.» و عمود را بالا برده، تا فولاد رفته سپرداری بکند، که همچنان بر فرقش زد که مرد و مرکب در میدان غلتیده و لشکریان چون حقّ و باطل در هم ریختند و جملگی زخم‌دار، رو به گریز نهادند. القصّه، مالک آن عمود را صاحب شده، عنان عزیمت به جانب خرّم‌آباد نهادند و بنا کردند به رفتن.

www.tabarestan.info تبرستان

این‌ها را در رفتن داشته باش و چند کلمه از جناب مولا بشنو که از سیرگاه برگشت و قنبر را در پای درخت ندید. از جنگل بیرون آمدند و بنا کردند به رفتن و بعد از شاعتی،16/ از دور، شهری به مدّ نظر درآوردند. خود را بر آن شهر رسانیدند و مردم حصن‌الرّبیع چون یافتند که جناب مولا می‌آیند، سفیان و سعد و دختر سر قدم ساخته، در خدمت حضرت آمدند. امیر از سفیان پرسیدند که ابوالمعجن کجا رفته؟ گفتند: «به عزم شکار بیرون رفته. دیگر از او خبر نداریم.» جناب مولا در فکر شدند. القصّه، شهر را به‌دست سفیان سپرده و سعد را با دختر برداشته و رو به جانب خرّم‌آباد و خاور نهادند. چند روز مرکب می‌راندند. عصری بود که به نزدیک قلعه‌ای رسیدند. نگاه کردند. [دیدند] از کنگره‌ی قلعه سر بسیاری آویزان کرده‌اند. بعضی تازه است که خون از او می‌رود و بعضی پوسیده است و در بیرون قلعه، قاطر بسیاری می‌چرند و در قلعه بسته است و جناب مولا به انگشت سبّابه اشاره به آن در کردند که قفل باز گردید و داخل قلعه شدند. دیدند دولت عالم در آن‌جا جمع گردیده و در آن کسی پیدا نیست. مولا سعد را فرمودند: «برو هرچه قاطر و اسب و شتر هست، تمام را بیاور.» سعد رفت؛ آن‌چه حیوانات بود، همه را آورده، تمام دولت را از قلعه بیرون آوردند؛ بار قاطران و شتران کردند. به‌عنوان سوداگری رو به شهر خرّم‌آباد نهادند و قدری راه رفتند. دیدند یک سوار از عقب می‌آید و فریاد می‌کند که مال را به کجا می‌برید؟ آمد که جلوی شتر را بگرداند. حضرت او را گرفتند و در بالای بارها انداختند و به همراه خود بردند و به اندک فرصتی به حوالی شهر خرّم‌آباد و خاور رسیدند و در بیرون شهر دیدند در زمینِ همواری به قرب صد هزار خیمه و خرگاه بر سر پا کرده‌اند. از شخصی پرسیدند: «از برای چه جهت لشکر در این‌جا جمع‌آوری نموده‌اند؟» آن مرد گفت که پادشاه سالی یک مرتبه سان لشکر می‌بیند و لشکر جمع می‌کند و پادشاه ایشان خاوران می‌باشد.

جناب مولا قافله‌ی خود را برده و در میان میدان دو لشکر منزل کردند. جاسوسان خبر از برای شاه بردند که سوداگری آمده و جنس بسیاری آورده است و اسب و شتر بسیار خوب آورده است. پادشاه فرّاشی را به نزد مولا فرستاد. فرّاش خدمت مولا رسید و عرض کرد: «پادشاه شما را می‌خواهد.» جناب مولا به سعد فرمودند که یا سعد، متوجّه این جوان باش. سعد عرض کرد که منّت دارم. پس آن جناب رفتند تا داخل اردوی خاوران‌شاه شدند.

امّا خاوران‌شاه نگاه کرد. یک گلگون‌سواری نمودار گردید که از نور روی او عالم منوّر گردیده. امّا جناب مولا همه‌جا آمدند تا داخل بارگاه گردید و سخنی هم در گوش دُلدُل گفتند. امّا پادشاه اشارت کرد کرسی گذاشتند و حضرت امیر بر کرسی قرار گرفت. پادشاه پرسید که ای جوان، چه چیز همراه داری؟ حضرت فرمودند که شمشیر و مرکبی دارم و همه‌چیز دارم. پادشاه گفت: «مردم کجایی و نامت چیست؟» حضرت فرمودند: «نام من غشمشم بربری می‌باشد.» پادشاه گفت: «شمشیرت کو؟» حضرت ذوالفقار بیرون آورد؛ به زمین گذاشت و فرمودند: «هرکه این شمشیر [را] بردارد، مال اوست.» هرکه به نزدیک ذوالفقار می‌رفت، ذوالفقار خودبه‌خود می‌رفت و بیرون می‌آمد و کسی جرئت نکرد که برود و شمشیر را بردارد. آخرالامر پادشاه نهیب داد که بردارید. یکی رفت که تیغ را بردارد. که تیغ از غلاف بیرون آمد؛ خود را بر کمر آن گبر زد که مثال خیار تر به دو نیم کرد. القصّه، سه چهار نفر را کشته، پادشاه گفت: «شمشیر تو را نمی‌خواهم.» حضرت ذوالفقار [را] برداشت و بر کمر بست. بعد از آن، شاه نگاه به دُلدُل کرد. از رنگ و شباهت دُلدُل خوشش آمد. عاشق دُلدُل شد و گفت: «اسبت چند؟» حضرت فرمود: «هرکس او را به تصرّف خود درآورد، مرکب مال او باشد.» پادشاه میر آخور خود را طلب نمود؛ گفت: «برو این مرکب را بگیر.» میر آخور پیش رفت. دلدل سر خود را بر سینه‌ی او گذاشت و/17 سر او را بر دهن گرفت و یک تکان داده، سر او را کنده، بر روی زمین انداخت و یک لگد بر آن سر زد. آن سر مثال گوی پرّان شده، آمد در پیش پادشاه بر زمین افتاد. پادشاه متعجّب شده، دیگری را فرستاد. آن هم کشته شد. پادشاه گفت: «مرکب را نمی‌خواهم.» بعد از آن، رو به پسرش کرد؛ گفت: «ای فرزند، آن سوغاتی که از جنگل آورده‌ای، بیاور که آن غلامِ علیِ عرب می‌باشد تا از برای خداوند روی زمین جمشید بفرستم. الحال بیاور تا قدری آزارش کنم تا بغض علی عرب از دل من بیرون رود.» پس قنبر را حاضر کردند که ناگاه چشم دُلدُل بر جلودارش افتاد. پیش آمد؛ آن‌ها که سپر پالهنگ قنبر را گرفته بودند، هرکدام را یک لگدی زد تا قنبر را از چنگ ایشان خلاص کرده و بر دور او می‌گردید. پادشاه در تعجّب ماند. رو به مولا کرد؛ گفت: «ای غشمشم،

www.tabarestan.info تبرستان

اسب را بگیر.» جناب مولا اشاره به دُلدُل کردند. دُلدُل باز در جای خود ایستاد. ایشان باز آمدند و سپر پالهنگ را گرفته، قنبر را نگاه بر طاق ابروی آقای خود افتاد. خواست که بگوید: «یا علی، به فریادم برس.» جناب مولا به زبان عربی فرمودند: «امروز هم چوب را بخور.» قنبر دیگر هیچ نگفت. آن حرامزادگان قنبر را در زیر چوب کردند و چوب بسیاری بر او زدند که مدح آقای خود را نگوید. او بیشتر مدح آقای خود را بیان می‌کرد. آخرالامر او را به زندان بردند و در بند کشیدند.

القصّه، جناب امیر را در بارگاه داشته باش. چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که از شهر حصن‌الرّبیع به شکار بیرون رفت و شکارکنان راه را گم کرد و چند شبانه‌روز مرکب می‌تاخت. به جایی نرسید. آخرالامر یک خامه را به‌نظر درآورد. به جانب آن خامه بتاخت به رفتن و در پایین خامه نگاه کرد. یک قلعه را به‌نظر درآورده؛ امّا در آن نزدیک قلعه درختی بوده و خود را در زیر آن درخت رسانیده و مرکب را سر داده که قدری چرا کرده باشد و خود چند مرغ هوایی به ضرب تیر به زیر آورده و بنا کرد به کباب ساختن که در بیابان گرد شده، نگاه کرد. دید در دلِ گرد علامت پنج کلاله‌ی علم، نشانه‌ی پنج هزار سپاه می‌آیند و در پیش صف، گبری قوی‌هیکل بر گرگ سوار است.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

سر چو کوه و تن چو قلعه، برج قلعه گوش‌ها همچو سنگ‌انداز چشم و همچو دروازه دهان

القصّه، آن حرامزاده از دور چشمش بر ابوالمعجن افتاده، دید که عجب جوانی می‌باشد! گفت: «بروید ببینید که این جوان کیست.» یک نفر از ایشان پیش آمده، گفت: «بیا که پادشاه تو را می‌طلبد.» ابوالمعجن اشاره کرد که گوشم کر است؛ نمی‌شنوم. او پیش‌تر آمد و گفت: «تو را پادشاه می‌خواهد.» که ابوالمعجن چسبیده، هر دو گوش او را گرفت و یک تکان داده، از ریشه کنده و بر کف دستش گذارده و گفت: «برو بگو که پادشاهِ گوش‌کنان آمده است.» آن مرد مثال شغال زوزه کشیده، امّا هارون دید که غلامش گوش ندارد. از او پرسید که چرا گوش نداری؟ آن مرد گفت: «ای پادشاه، خبر نداری که پادشاه گوش‌کنان آمده است.» هارون این دفعه دو نفر فرستاده که او را بیاورند. هارون نگاه می‌کرد که آن دو نفر رفتند و گفتند که برخیز. پادشاه تو را می‌خواهد که ابوالمعجن چسبید پشت گردن هر دو را گرفته، و بر هم زد که مغز سر ایشان فروریخت و هر دو به جهنّم واصل شدند. این دفعه هارون بیست نفر فرستاد. ابوالمعجن دید که این دفعه بیست نفر می‌آیند. برخاسته، سوار بر مرکب شده و دست بر بلارک برّان کرده و در[1]

---

۱. در اصل: بر.

میان سواران افتاده، هفت هشت نفر به خاک هلاکت انداخته، باقی دیگر گریختند. پادشاه در غیظ شد. این مرتبه خود به میدان آمده و گفت: «ای جوان، چرا این‌ها را کشتی؟ مگر از تیغ آتش‌بار من نترسیدی؟» ابوالمعجن در جواب گفت: «همین است که تو را در پیش آن‌ها می‌فرستم.» آن گبر گفت که مرا هارون‌شاه می‌گویند که در این قلعه‌ی اسکندریّه منزل داریم/18 و از پادشاهان باج و خراج می‌گیرم و بیا رکاب مرا ببوس تا تو را سپه‌سالار لشکر خود کنم. ابوالمعجن گفت: «مرا شاهزاده‌ی هفت پنج مغرب خوانند و بت‌پرست بودم. حالا غلام علی گشتم و تو چه قابلیّت داری که بیایم غلام تو شوم؟» القصّه، بنا را بر جنگ گذاردند.

بیت

هر دو بر ابروان خم افکندند　　نیزه بهر نیزه‌ی هم افکندند
هر دمی آتش از سنان می‌جست　　گاه می‌گشود و آن می‌بست

تبرستان www.tabarestan.info

القصّه، تا صد طعنه نیزه در میان ایشان ردّوبدل گردید. آخرالامر ابوالمعجن دلش به تنگ آمده و چپ چپ بر او بسته، تا او رفته از چپ محافظت کند که ابوالمعجن از چپ نموده و از راست بر زیر نیزه‌اش زد که بر فلک دوّار بلند شده، آن حرامزاده بدش آمده، دست بر بلارک برّان کرده و دست را علم ساخته که بر ابوالمعجن زند. آن دلاور زیر بغلش را به شاهین سنجیده، چنان تیغی به زیر بغلش زده که از شانه‌ی دیگرش به در رفته که در میدان غلتیده و بعد، ابوالمعجن علی را یاد کرده و در میان لشکر افتاده، از چاشت تا به عصر جنگ کرده و بعد خود را به در بند رسانیده و سر راه بر ایشان گرفته، آخرالامر آن‌ها لاعلاج، مسلمان شدند و ابوالمعجن داخل قلعه گردیده و پیش‌کشی به جهت او آورده و یک چند روز در قلعه بوده و بعد، یک چند نفر را گذاشته جهت آن‌که قلعه و زراعت را متوجّه باشند و چهار هزار کس را با آن‌چه دولت که بود، برداشته، رو به جانب خرّم‌آباد بنا کردند به رفتن. این را در رفتن داشته باش.

چند کلمه از جناب مولا بشنو که از بارگاه بیرون آمد و به جانب اردو روانه گردید و تمامی مال و دولت [را] به‌دست سعد سپرده و خود سوار شده، به جانب کوه رفته، چون به دامنه‌ی کوه رسیدند، از دُلدُل پیاده شدند و ذوالفقار را از کمر باز نمودند و بر زمین گذاردند و خود به جست‌وجوی قنبر به کوه رفتند و دُلدُل دید که صاحبش رفت. آن هم ذوالفقار را به دندان گرفته و از راه هموارى بنا کرد به رفتن.

امّا چند کلمه از خاوران‌شاه بشنو که صبح شد. جاسوسی خبر از برای پادشاه آورد که در میان این قافله دختر حورجمالی می‌باشد. از قدّوقامت [و] رعنایی مثل و مانند ندارد و هیچ پادشاهی

قابلیّت آن ندارد و این‌قدر تعریف دختر را کرده که خاوران، نادیده، عاشق شده. القصّه، خاوران گفت: «او را بیاورید.» چند نفر سوار شدند؛ با فرّاش چند به طلب دختر رفتند. چون به نزدیک قافله رسیدند، [دیدند] که از تعریفی که جاسوس کرده، صد چنان بهتر می‌باشد و به نزد سعد آمدند و گفتند که دختر را پادشاه می‌خواهد. بدهید تا ببریم. سعد گفت: «ما دختر نداریم.» آن‌ها گفتند: «ما می‌خواهیم.» و خواستند که او را به‌زور ببرند که سعد دست بر بلارک برّان کرده و در میان ایشان افتاده و آن‌ها را شکست داده و این خبر را به پادشاه دادند. این دفعه پنجاه نفر آمدند و محاربه کردند. آخرالامر سعد را گرفتند و به جانب شهر بردند که دختر، سعد را بدان حالت دید؛ در میان خیمه رفته و لباس رزم پوشیده و اسب خود را در میان خیمه برده، زین کرده، سوار شده، راه را بر ایشان گرفته. آن‌ها پرسیدند که تو کیستی که ما تو را ندیده بودیم؟ دختر گفت: «ای حرامزاده‌ها، من همان دخترم که به طلب من آمدید.» ایشان چون فهمیدند که دختر است، دور او را گرفتند. دختر شیردل دست بر تیغ کرده و در میان سواران افتاده، از کشته پشته می‌ساخت تا لشکر را به قلب اردو تپانیده. این مرتبه دویست نفر آمدند و دور دختر را گرفتند. امّا از آن جوان بشنو که دید سعد را گرفتند و نزدیک است که دختر را هم بگیرند. به دو کنده‌ی زانو درآمده، زنجیرها را پاره کرده و مستغرق به آهن/19 و فولاد گردیده و خود را بر قلب سپاه زده و با دختر پشت به پشت داده، در میان آن‌ها افتادند و مثال طومار برهم پیچیدند که لشکر گریخته و چند دفعه لشکر آمدند و شکست خوردند. القصّه، پادشاه به وزیر گفت که من دختر را می‌خواهم. که تمامی لشکر از جا درآمدند و دور دو نفر را گرفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

پشّه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مور چگان را چو فتد اتّفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

(سعدی، **گلستان**، ص. ۱۲۴)

آخرالامر، هر دو به گیر آمدند و مال و دولت را تمامی صاحب شده.

این‌ها را داشته باش. چند کلمه از جناب مولا بشنو که رفتند و قنبر را در مغاره‌ی کوه یافتند و او را از بند نجات دادند و از کوه پایین آمدند، تا در مکانی که دُلدُل و ذوالفقار را گذاشته بودند. دیدند که نیست. آمدند در جایی که منزل کرده بودند. دیدند هیچ چیز نمی‌باشد و در فکر رفت که جاسوسی خبر از برای پادشاه برد که غلام علی که قباد از جنگل زنگیان آورده بود و در بند بود، حال دیدیم که در برابر آن جوان سوداگر است و برابر سینه‌ی او ایستاده. پادشاه فهمید که علی

می‌باشد و هزار سوار به طلب علی فرستاد و ایشان آمدند و دور آن‌ها [را] گرفتند. قنبر گفت: «یا علی، لشکر آمدند. فکری بکن.» جناب مولا فرمودند: «تشویش مکن.» و خطّی به دور قنبر کشیدند که کسی او را نمی‌دید. جناب مولا دیدند که لشکر آمدند. دستی بر گروه چپ و دستی بر گروه راست و یک نعره‌ی الله اکبر از جگر برکشیدند که تمام بیابان به لرزه درآمده و به ضربِ مشت حرب می‌کردند.

این‌ها را داشته [باش] و چند کلمه از ذوالفقار و دُلدُل بشنو که ذوالفقار را به دندان گرفته، برد تا به شهر سبابه پای درختِ میر زنهارخان برد و او بت‌پرست بوده و صاحب پنج هزار از لشکر بوده و دُلدُل رفته تا داخل شهر گردیده، اهل شهر دیدند که مرکبی داخل شهر شد و شمشیری بر دهن دارد و هرکه به نزد او می‌رود، او لگد می‌زند و چند نفر خواستند که او را بگیرند. او برگشته و لگد می‌زد. القصّه، دُلدُل رفته تا به باربندِ زنهارخان وارد شده و ذوالفقار را در پیش خود نهاده و نمی‌گذاشت که احدی داخل طویله بشود. القصّه، زنهارخان در عالم خواب جناب پیغمبر(ص) را در خواب دید که فرمودند که می‌باید در رکاب پسرعمّم شمشیر بزنی. برخیز برخیز که مرکب پسرعمّم با شمشیر او در طویله می‌باشد. زود خود را به خرّم‌آباد برسان. میر زنهارخان گفت که شما را نمی‌شناسم. حضرت فرمودند که منم، محمّد مصطفی(ص). القصّه، میر زنهارخان در عالم خواب مسلمان شده و از خواب جَسته، کسی را ندید. از خلوت بیرون آمده و خود را وضع دیگر دیده که اگر دست بر عمود کند و بر کوه بزند، کوه را نرم کند. آمده، در بارگاه نشسته، وزیران خود را طلبیده و گفت: «حضرات، می‌خواهم بدانم که این دینی که ما داریم، برحقّ است یا باطل؟» ایشان سر به پیش افکندند. آخرالامر گفت: «من امشب پیغمبر را در خواب دیدم و از دست او مسلمان شدم. نشانه‌ی آن این است که در باربندِ من اسب جناب علی و شمشیر اوست. شما چه می‌گویید؟» امرا و وزرا همه یک‌بار فریاد برآوردند و گفتند:

بیت

«ما همه بندگان فرمانیم تو امیری و پادشاه همه»

و تمام شهر مسلمان شدند و در همان ساعت، سان لشکر دیده و پنجاه هزار مرد جنگی جمع‌آوری کرده و خود زنهارخان در طویله آمده، ذوالفقار را بر قاچِ زین دُلدُل نهاده و با لشکر از شهر بیرون آمدند و دُلدُل در پیش افتاده و آن‌ها از عقب او می‌رفتند. در یک‌منزلیِ شهرِ خرّم‌آباد رسیدند و در وقتی بود که جناب علی در قلب لشکر ایستاده و با مشت حرب می‌نمود و نعره‌ی علی را دُلدُل و لشکر شنیدند. امّا/20 دُلدُل که آواز را شنید، میر زنهارخان را واگذاشته، خود را به

www.tabarestan.info تبرستان

صاحبش رسانیده، جناب مولا دستی بر دُلدُل کشید و ذوالفقار را از زین باز کردند و بر کمر بستند و سوار شدند و ذوالفقار را کشید و گفت: «ای خاوران، بدان. اگر نمی‌دانی، بگویم تا بدانی.

بیت

نـــدانـــی، بـدان ای سگِ تـیره‌را — مـــنم ابـــن عـــمّ رسـول خـدا
عـــلی نـامم و کـنیتم بـوالحسـن — ســوار عـرب، حـیدرِ صـف‌شکن»

القصّه، جناب مولا در این گفت‌وگو بودند که از جانبِ راست، گردی شده و باد به استقبال گرد رفته و مقراض محبّت در دلِ گرد نهاده، تا به دامن چاک کرده و از دلِ گرد، علامت دوازده هزار سپاه و در پیش، علمِ «نصر من‌الله» پیغمبر نمودار گردیده و در سایه‌ی علم، مالک اژدر از گرد راه رسیده و به قلب لشکر زده که باز گرد شد و از میان گرد، پنجاه کلاله‌ی علم، نشانه‌ی پنجاه هزار سوار و در سایه‌ی علم، جوانی بر مرکب نشسته، آن هم از گرد راه رسیده و به قلب لشکر زده که باز گرد شده، چهار کلاله‌ی علم نشانه‌ی چهار هزار سوار و در جلوی علم، ابوالمعجن نام‌دار دررسید و به قلب لشکر زده که باز گرد شده و چهل کلاله‌ی علم نشانه‌ی چهل هزار سوار در جلو، سفیان وزیر از گرد راه رسیده و بر قلب سپاه زدند. القصّه، حقّ و باطل درهم ریختند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

رسیدند دو لشکر و [تیغ] بر هم زدند — فـغان بـر دل چـرخ اعـظم زدنـد
طـــراق و طـــراق عـــمود گـران — بـــه مـــانندهٔ پـــتک آهـــنگران
تبرزین بـه خـون یـلان گشت غـرق — چـو تـاج خـروسان جـنگی بـه فـرق
چکاچاکِ خـنجر بـه گـردون رسـید — ز هندوستان خون بـه جیحون رسـید
ســپرها فـــتاده هـــمه واژگـــون — چو کشتی کـه افـتد بـه دریـای خـون
شـپاشیپ شـمشیر بـاشد بـه مـیغ — یـلان را هـمی‌ریخت سـر بی‌دریغ
ز بس کشـــته افـــتاد در سـنگلاخ — شـــده روزی زاغ و کـــرکس فـراخ
ز بس کشـــته افـتاد در آن انـجمن — نـه تـابوت و نـه نـوحه‌گر نـه کـفن

القصّه، خاوران گریخته و از شهر به در رفته تا به داستان ایشان برسیم./21

القصّه، قباد، پسر او، مسلمان شده با اهل شهر و مولا شهر را به‌دست قباد سپرده و او را به جای پدر نشانیده، بعد از سه روز، مولا از آن شهر کوچ کردند و رو به خاور نهادند و مولا پنج هزار سوار به میرسیّاف دادند و اسم او را هم صاحب طبل و علم کردند. القصّه، لشکر اسلام می‌رفتند تا به سر پنج راه رسیدند و لشکر در آن‌جا فرود آمدند. مولا فرمودند که در این میان

سنگی نصب کردند که طلسمات در این پنج‌راهی می‌باشد. می‌باید هر امیری با لشکری از یک راه برود. مالک اژدر یک راه را قبول کرد و ابوالمعجن یک راه را قبول کرد و میر زنهارخان با سعد یک راه را قبول کردند و جناب مولا با قنبر یک راه قبول کردند. این‌ها را در پنج راه داشته باش. چند کلمه از خمّار بن خمّار بشنو که باد به گوش او رسانید که جناب مولا با کمربستگان به خاور رفته‌اند. امّا خمّار با خود گفت که من می‌روم به دور مدینه‌ی محمّد را می‌گیرم و او را می‌کشم و شهر مدینه را خراب می‌کنم. نامه به اطراف نوشته و لشکر جمع‌آوری کرده و دویست هزار سپاه برداشته، رو به جانب مدینه نهادند و به هر قلعه و شهری که می‌رسیدند، هموار می‌کردند تا به حوالی مدینه رسیده. امّا روزی جناب پیغمبر(ص) در مسجد بودند که چند قاصد گردآلود آمدند و در میان مسجد گریه و زاری کردند. جناب پیغمبر فرمودند: «آیا چه روی داده؟» ایشان عرض کردند: «یا پیغمبر خدا، فکری بکن که از جانب روم خمّار بن خمّار با دویست هزار سپاه جمع‌آوری نموده، به خراب کردن مدینه می‌آید. چون‌که شنیده است جناب علی در مدینه نیست، میدان را خالی دیده، به هر دیار که می‌رسد، قتل و خراب می‌کند.» جناب پیغمبر(ص) در فکر شدند که از جناب ربّ الجلیل جبرئیل دررسیده و گفت: «یا محمّد، حقّت سلام می‌رساند و می‌فرماید: "تشویش مکن که در این‌جا سرّی هست. برج و باروی حصار را محکم کن. به قدر قلیل که لشکر داری، بگو که تمام بروند و خیمه و خرگاه سر پا کنند که امروز باید خودت به میدان بروی."» جناب پیغمبر به فرموده‌ی خدا عمل کردند.

ساعتی گذشت که گرد شد و از میان گرد، دویست کلاله‌ی علم که نشانه‌ی دویست هزار لشکر [بود]، پیدا شد و در پیشاپیش علم شخصی بر گرگ نشسته تن مثل کوه، سر گنبد دوّار، قد مثل میل منار و چتر پادشاهی افراشته، یکّه و تنها از لشکر جدا شده، آمد تا به در دروازه رسید. چند خیمه دیده که در بیرون شهر بر سر پا کرده‌اند. پرسید که این قافله‌ی کجا می‌باشد؟ گفتند که این لشکرگاه اسلام است. خمّار خندیده، گفت: «کسی که دعوی پیغمبری می‌کند، همین است لشکر و اساسِ پادشاهی‌اش و به این‌طور می‌خواهد با من دعوا بکند؟ به لات قسم بر سواری می‌روم و همین شهر مدینه را خراب می‌کنم.» و تنها آمد تا به پشت خندق. آواز داد که ای محمّد، کو آن علی پهلوان تا با او سرپنجه‌ای نرم کرده باشم؟ الحال که او این‌جا نیست، خودت به میدان بیا تا ببینم که بت به که [یاری] می‌دهد؟ این را می‌گفت، اهل مدینه نگاه بر یال‌وکوپال او می‌کردند؛ زهره‌شان آب شده و مناجات می‌کردند که خداوندا، ما را و پیغمبر خود را محافظت کن که لشکر او تمام آمده، دور مدینه را گرفته و اهل مدینه از زن و مرد، از جوان و پیر، در مناجات بودند که

www.tabarestan.info تبرستان

عمرو امیّه در پیش پیغمبر عرض کرد که اگر مرخّص بفرمایید، امروز من می‌روم، با همین خمّاره دعوا می‌کنم. به جلدی میان خانه‌ی خود رفت؛ لباسی که در ایّام عمره می‌پوشید، [پوشید.] کلاه دو گز و نیم بر سر گرفته و هفت قنطوره در روی هم پوشیده و هفت خنجر بر کمر استوار کرده و هفت زنگ حیدری بر ران‌های خود بسته و سپر کاغذی بر دست گرفته، آمد تا به نزدیک جناب پیغمبر. عرض کرد که اینک رفتم. اهل مدینه تمامی در تشویش شدند که الحال می‌رود و کشته می‌شود.

القصّه، خود را از برج به زیر انداخته تا به نزدیک/22 خمّار رسیده و فریاد برآورد که اگر مردی، بیا تا سرپنجه‌ای باهم نرم کنیم. خمّار بدش آمد و تیری بر چلّه‌ی کمان گذارده، عمرو سپر کاغذ [بر] سر کشیده، گفت: «بزن. بزن ببینم چه کاره‌ای.» و اهل اسلام تماشا می‌کردند که خمّار تیر را رها کرد. عمرو دید که تیر آمد. جفت [پا را] بر زمین زد و برجَست. تیر آملادر جای پای عمرو بر زمین خورد و عمرو به جلدی سر تیر را شکست و تیربُن طلا بوده، برداشته، خمّار بدش آمد؛ باز تیر انداخت. آن را هم عمرو رد کرده، برداشته، شکست. خمّار گفت: «مگر این تیرها را یافته‌ام که پی‌درپی بیندازم و عمرو بشکند؟» عمرو گفت: «چرا دیگر تیر نمی‌اندازی؟» او گفت: «تیرم تمام شد.» عمرو گفت: «از تو که مراد حاصل نشد. از من بگیر.» و دست در جل‌بندی کرده و سنگ را برداشته، در میان فلاخن گذاشته و بر گِرد سر گردانیده و یک فلاخن سر داده. سنگ آمد و به پیشانی مرکب خورده، مرکب رم برداشته تا خمّار را بر زمین زد. تا رفت برخیزد که سوار شود، که عمرو چند دانه سنگ بر سر خمّار چاشنی کرده، آخرالامر خمّار از دست عمرو گریخته و عمرو داخل شهر شد و تمام اهل شهر عمرو را دعا گفتند. امّا خمّار رفته، سر و روی خود را صفا داده و زخم خود را بسته، باز برگشته و فریاد برآورده: «ای مردم مدینه، آقای خود را بگویید که اگر مرد روزگار است، خود به میدان کارزار بیاید که به او حرفی دارم. من با عیّارپیشگان کاری ندارم.» آخرالامر پیغمبر سوار شد و از شهر مدینه بیرون آمد. حضرت فاطمه با حسنین در پشت‌بام در حقّ پدر دعا می‌کرد و حسنین آمین می‌گفتند. القصّه، جناب پیغمبر از دروازه بیرون آمده تا به نزدیک خمّار رسیدند. خمّار نگاه کرد. دید جوان خوش‌رویی و خوشبویی به نزد او آمد و از دیدار او چشمانش روشن شد و از او احوال پرسید که تو کیستی که به میدان من آمده‌ای؟ جناب پیغمبر فرمودند: «اگر دانی، دانی و اگرنه، بگویم تا بدانی. منم ختم پیغمبران. منم رسول خدا.» خمّار گفت: «من تو را در آسمان می‌خواستم. در زمین دچار من شدی.» در غیظ شده و دست [و] تیغ را علم کرده که تیغ را فرود بیاورد که دستش خشک شد و از دست دیگر تیغ را

www.tabarestan.info تبرستان

گرفت و خواست فرود بیاورد. آن دست هم خشک شد. خمّار گفت: «دست من چرا چنین شد؟» پیغمبر گفت: «ای خمّار، در میان دو انگشت من نظر نما.» خمّار چون نگاه کرد، دید در بام شهر یک زنی ایستاده و رو را به آسمان کرده و موها را پریشان کرده و دست‌ها را به دعا برداشته و دو طفل خود در پیش داشته و او دعا می‌کرد و آن‌ها آمین می‌گفتند. خمّار این را که دید، با خود گفت: «معلوم است که دین ایشان برحقّ است.» ذوق اسلام در دل خمّاره جا گرفت و گفت:

بیت

«می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی»

القصّه، اوّل کلمه‌ی شهادت بر زبان جاری کرده و پیغمبر در حقّ او دعا کردند. دست او خوب گردیده و محبّت او زیاد گردیده و بعد از سه روز، از پیغمبر مرخّصی گرفته و رو به خانه نهادند که از آن‌جا به خاور بروند. امّا این را در رفتن داشته باش.

www.tabarestan.info تبرستان

چند کلمه از عمرو بشنو. امّا پیغمبر دید که مدّتی‌ست از جناب امیر و یاران خبری نیست. عمرو را طلب کردند و نامه‌ای نوشتند؛ به او دادند و عمرو عرض کرد: «یا پیغمبر، عرضی دارم.» فرمودند: «بگو.» عمرو گفت: «مدّتی در رکاب عمّت، حمزه، دوندگی کردم و بعد از آن هم در خدمت شما به سر می‌بردم و می‌خواهم مرا مرخّص کنی که در این سفر که علی در خاور می‌باشد، در رکاب او خدمت کرده باشم؛ به شرط آن‌که هر کاری که در اردو بکنم، جناب امیر از من مؤاخذه نکند.» پیغمبر از گفته‌ی عمرو خوشش آمده، القصّه، کاغذ پیغمبر را گرفته، روانه‌ی خاور شده. القصّه، چند کلمه از مالک/23 اژدر بشنو. از آن روزی که در سر پنج‌راه، لشکر را قسمت کردند و رو به جانب خاور می‌رفتند، از قضا مالک اژدر با لشکر می‌رفتند که از برّ بیابان علامتی نمودار شد و صدای های‌وهوی بلند می‌شد. مالک دانست که ساحران می‌باشند و صدا می‌شنیدند و کسی را نمی‌دیدند و لشکر مالک فرار کردند و مالک هم گریخته، باز دید که رعدوبرق شد و عالم تاریک شد و مرکب مالک به سر درآمده و مالک رو به آسمان کرده و گفت: «خداوندا، مرا از شرّ شیطانی نجات ده.» و ساحران آدم و مرکب می‌کشتند و می‌خوردند و عاقبت لشکر متفرّق شده، مالک این‌قدر کار کرده که خود را به پای پیاده با یراقی که همراه خود داشته، جان را به سلامت به در برده و چند شبانه‌روز بیابان را به سر برده، آخرالامر تلّی به‌نظر درآورده و خود را در آن‌جا رسانید و بالا رفته و در پایین، مرغزار عظیمی دید. مالک فهمید که شهر خاور می‌باشد. از تل سرازیر شده، آمد تا به سر چشمه‌ساری رسید. درخت بزرگی دید نزدیک چشمه بود که در وصف او گفته‌اند:

بیت

«درخت سالخورده امّا نکوبخت — چو شاهان برنشسته بر سر تخت
گرفته شاخه‌اش روی زمین را — زمین هرگز ندیده آسمان را»

القصّه، مالک در زیر آن درخت سکّویی بسته و چند مرغ به تیر زده و بنا کرد به کباب ساختن. از دختر جمشیدشاه، جهان‌افروز، بشنو که با کنیزان خود به آهن‌ربا و بتکده‌ی اعظم می‌رفته. اتّفاقاً سر گذارش به طرق قُرُق پادشاه افتاد. دید جوانی در سر چشمه نشسته و یراق طلا پوشیده و نیزه بر زمین کوبیده. امّا دختر از یال‌وکوپال مالک عاشق گردیده، فهمید که به گیر طلسمات افتاده و خود را نجات داده و در حیرت بودند و مالک دید که از جانب شهر، جمعی سوار آمدند و در آن بیابان صف کشیدند و تمام، دخترانِ ماه‌طلعت بودند. مالک با خود گفت: «خورشید خاوری این‌ها می‌باشند.» امّا در جلوی صف دید یک دختری در بالای اسب [سوار است] و جقّه‌ای هم در گوشه‌ی سر دارد. مالک فهمید که همان دختر پادشاه می‌باشد. مالک مایل دختر گردیده، امّا دختر یکی را فرستاد که برو ببین چه‌کاره است؟ دختر پیش مالک آمده، خواست بپرسد که چه‌کاره‌ای؟ از جبروت مالک در حیرت مانده، پای رفتن نزد وی نداشت و از مالک دل نکنده. دختر دیگری را فرستاد. آن هم رفت؛ نیامد. مالک دید یک‌به‌یک می‌آیند و صف می‌کشند. آخرالامر دختران همه رفتند و نیامدند. دختر خودش آمد. چون به نزدیک مالک آمد، چشمش بر جمال مالک افتاد. دلش حالی‌به‌حالی شده، آخرالامر پرسید از او که ای جوان، از کجا می‌آیی؟ مالک گفت: «مردم بربر زمین هستم. گذارم بر این طلسمات افتاد. ساحران لشکر مرا متفرّق ساخته، اکنون خود را به این‌جا رسانیدم.» القصّه، دختر برگشته، داخل شهر شد و در همان شب جمشیدشاه مجلس آراسته و دختر [را] هم به بارگاه طلبیده و امیرانِ کرسی‌نشین در بارگاه جابه‌جا نشستند و ساقیان سیمین‌ساق به صد طمطراق به مجلس آمدند و ساقی دستی بر گردن صراحی [داشت و] تا صبح می به گردش بود. چون روز شد، شاه فرمود تا میدان را خاکِ کُشتی ریختند و پهلوانان کشتی بگیرند. هرکس از همه‌کس بالاتر باشد، من دختر به او می‌دهم. القصّه، میان میدان را آب و جارو کشیدند و کسی که اوّل دوطلب شد، سگی بغل‌گندیده [بود] که نام او را تهماس‌خان می‌گفتند و بالادست جمشیدشاه می‌نشست. آن حرامزاده اسباب کُشتی را بر خود زینت داده، میلی بر دست گرفته، داخل میدان شد و بنا کرد به عربده کشیدن که کو رستم زال بلکه امروز بیاید با من سرپنجه‌ای نرم کرده باشد؟ که یکی از امیران آمد؛ او را بر زمین زد. القصّه، تا دوازده امیر را بر زمین زد و پی‌درپی عربده می‌کشید و کسی جرئت او نمی‌کرد و جمشید

www.tabarestan.info تبرستان

خواست/24 که دخترش را به تهماس بدهد. دختر دید که حالا عروس می‌شود. دختر عرض کرد که ای خداوندِ روی زمین، دیروز به زیارت بتکده‌ی اعظم می‌رفتم که در پای چشمه‌ی قُرُق شما، جوانی دیدم که از سمت بربر زمین آمده بود. اگر او بیاید، تهماس را گوشمالی می‌دهد. جمشید از عقب مالک فرستاد و دختر عرض کرد که آن جوان هم مرکب ندارد. القصّه، از تعریف دختر، جمشید دانست که مردی خواهد بود. چند نفر از امیران و مرکبی هم برداشتند و به نزد مالک آمدند و گرزی دیدند در کنار چشمه افتاده. اوّل امیران به سروقت گرز آمدند. یکی از اسب فرود آمد و دست کرده، دسته‌ی او را گرفته، هرچند قوّت کرده، نتوانست. دیگری آمد. آن هم نتوانست. فهمیدند که ایشان هیچ‌کدام مرد میدان او نیستند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه به نزدیک او آمدند و گفتند: «ای جوان، پادشاه تو را طلبیده است. برخیز؛ بر مرکب سوار شو تا برویم.» مالک برخاسته، عنان مرکب را گرفته و بر بالای مرکب نشسته و یک لنگر پهلوانی را بر پشت مرکب انداخته که صدای جرق‌جرق بر کمر مرکب آمد و کمر مرکب شکست و مالک رو به ایشان کرد: «مگر در نزد این پادشاه مرکبی نیست که طاقت سواری مرا داشته باشد؟» القصّه، چند مرکب آوردند. مالک کمر [آن‌ها را] شکست. آخرالامر خبر از برای پادشاه آوردند که چه چیز می‌بینی؟ تا به حال آن جوان دوازده اسب را کمر شکسته است. جمشید گفت: «مرکب خودم را ببرید.» القصّه، آن گرگ‌مرکب به جهت مالک بردند و مالک از دور دید که این مرتبه اسب خوبی از برایش آوردند. با خود گفت که اگر این مرکب مال من می‌شد، خوب بود و برخاسته و بر مرکب سوار شده و قبضه‌ی گرز را به روی شانه گذارده و داخل شهر شد و تمام مردم تماشا می‌کردند و به این هیئت می‌آمد تا داخل میدان گردید و به هیچ‌یک از پاسبانان متحمّل نمی‌شد تا رسید به در بارگاه و آن‌جا سواره ایستاد و نیزه را بر زمین کوفته که دل تهماس به جوش آمده، گفت: «ای پادشاه، اگر مرخّص کنی، این جوان را ادب کنم.» جمشید هم اشاره کرد که بنازم. تهماس برخاست. دست کرد، کمربند مالک را گرفته که از مرکب فرود بیاورد. مالک در سر سواری یک سر چکمه به زیر زنخ تهماس زد که سرش مثال گوی در میدان غلتید.

بیت

مشو غرّه بر زور بازو و دست که بسیار دست است بالای دست

القصّه، دختر عرض کرد به پادشاه که بفرمایید که یک نفر دیگر به میدان او برود. جمشید فریاد کرد که یکی دیگر به میدان او برود که کسی جرئت این معنی را نکرد. مالک فرود آمد و پادشاه اشاره به کرسی تهماس‌خان نمود که مالک آمد بر کسی نشیند، کرسی برهم شکسته که

رنگ از روی جمشید پریده و فرمود تا کرسی فولاد آوردند و مالک بر آن نشسته، در این اثنا که در بارگاه برهم خورد؛ قاصدی داخل بارگاه شد و هفت جا زمین ادب بوسیده، نامه به‌دست جمشید داده، جمشید چون مهر از سر نامه برداشته، دید که نوشته: «اوّل به نام بت بزرگ و [درود] بر شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر از من که شاپورم، به نزد تو ای خداوند روی زمین، امروز دویست هزار مرد جمع آوردم. به خدمت شما می‌رسم و با امیران بارگاه کار دارم و با هرکدام سرپنجه‌ای نرم کرده باشم. وعده‌ای که خداوند کرده است، به جا بیاورد.» جمشید امیران را به استقبال روانه کرده و او را به اعزاز تمام داخل بارگاه کرده، شاپور نگاه کرد؛ دید در بارگاه یک جوانی بر کرسی تهماس‌خان نشسته. امیران گفتند که این جوان تهماس‌خان را کشته و ادّعای پهلوانی دارد و شاپورشاه که این را شنید، جهان در نظرش تیره و تار گردیده. شاپور کسی بود که جمشید از او واهمه می‌کرد. امّا جمشید با خود گفت: «اگر این جوان بربری/25 شاپور را بر زمین بزند، دخترم حقّ مال اوست. اگر شاپور را بر زمین نزند، لاعلاج باید به او بدهم.» القصّه، جمشید رو به شاپور کرده و گفت: «ای شاپور، یک پهلوانی دارم که از جانب بربر زمین آمده است و اگر او را بر زمین زدی، ما به وعده‌ی خود عمل می‌کنیم.» شاپور گفت: «اگر مرخّص کنی، پهلوانی را به او نشان می‌دهم که بدانی که مرد پهلوان کیست.» مالک که این را شنید، گفت:

«مکن ترک‌تازی مکن ترک‌تاز به حدّ گلیمت بکن پا دراز

تو کیستی که در بارگاه ادّعا نمایی؟» القصّه، مالک به اشاره‌ی جمشید از جا برجست؛ در میان بارگاه در جایی که هشتاد وزیر نشسته بودند، مالک دست دراز کرد؛ کمربند شاپورشاه را گرفته و از ته دل گفت: «یا علی، مددی.» و دختر گفت: «بنازم.» و مالک یک قوّت نموده، قدّوقامت شاپور را علم ساخت و بر گردِ سر گردانیده و در بارگاه انداخته و چند معلّق برداشته که صدا از چهار طرف بارگاه بلند شد. جمشیدشاه از جا برخاسته و نشسته، در همان مجلس مالک را زرریز کرده که تا کمرگاه مالک آمد. دختر از خوشحالی بر زمین نمی‌گنجید. مالک گفت: «ای پادشاه، هنوز من خدمتی نکرده‌ام.» در همان مجلس دختر را نامزد مالک کردند و پادشاهی شهر جم را به مالک داده و با اسباب تمام، با لشکر و علم روانه‌ی شهر جم نموده، امّا شاپور دید که جمشید مالک را زرریز کرده و دختر به او داده و شهر جم را که از او بوده، به او داده. از جمشید خشم گرفته، از شهر بیرون رفته و راه را بر مالک گرفته و گفت: «ای بربری‌زاده، من کجا تو را می‌گذارم که بروی؟ پنداشتی دختر پادشاه را گرفتی؟» این را گفته، بنا را به نیزه‌وری قرار دادند که یکصد و شصت طعن نیزه ردّوبدل شد که مالک چپ چپ را بر آن بسته، تا رفته از چپ محافظت نماید که از

www.tabarestan.info تبرستان

چپ نموده و از راست چنان بر زیر نیزه‌اش زده که بر هوا بلند شد و رفت در جایی که هفت خروار عمود افتاده بود.

بیت

خم شده دسته‌ی عمود گرفت　　دسته‌ی گنبد کبود گرفت

القصّه، عمود را بر سر دست علم کرده که شاپور در زیر ابر سپر پناه آورده و از دهنه‌ی سپر تماشا می‌کرد که عمود بر قبّه‌ی سپر خورد که هر دو دست شاپور از چپ و راست به در رفته و مرد و مرکب را با خاک/26 یکسان کرده و گردی از زیر عمود بلند شد و به جهنّم واصل گردیده و لشکر شاپور چون این ضرب دست دیدند، با مالک بیعت کردند و او را به اعزاز تمام داخل شهر گردانیدند و پادشاهی ملک جم به مالک قرار گرفت و دخترهم به وصال رسید. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

www.tabarestan.info تبرستان

چند کلمه از جناب مولا بشنو که از سر پنج‌راه از هم جدا شدند. با قنبر وفادر می‌آمدند تا به پای قلعه‌ای رسیدند و چهار برج دیدند. بر سر هر برجی علامتی نمایان بود. مولا گفتند: «هرچه هست، در این‌جا می‌باشد.» القصّه، مرکب راندند تا به پای حصار رسیدند که دیدند خودبه‌خود درِ قلعه باز شد و سروکلّه‌ی اژدهایی نمودار شد که سیصد گز قدّ اژدها بود و گفت: «ای آدمی‌زاد خیره‌سر، به کجا می‌روی؟» قنبر ترسید. مولا ذوالفقار را انداخته و او هم چرخی زده، اژدهایی شد؛ در برابر اژدها ایستاد. آن اژدها بنا به آتش ریختن کرد. هرچند آتش آمد، ذوالفقار به کام می‌کشید. بعد از آن، بنا کرد به آب سر دادن. ذوالفقار به دم می‌کشید. اژدها عاجز شد. مولا اشاره کردند به ذوالفقار که حالا نوبت توست. ذوالفقار بنا کرد به آتش سر دادن و آتش زبانه کشید که صدای رعدوبرق بلند گردید و جهان تیره و تار شد که به‌یک‌بار صدایی بلند گشت که سوختم. بعد از ساعتی، دیدند که علامت یک پیر افعی در آن‌جا افتاده و علامت قلعه طی گردیده و مولا داخل شدند و بعضی از قطعه‌ها که مال سلیمان بود، برداشته و با قنبر روانه‌ی شهر خاور شدند و بعد از چند روز، به خاور رسیدند و اهل خاور دیدند که شه‌سواری بر مرکب کوچکی نشسته که هرکس نگاه می‌کند، از ملاحت جمال علی چشمانش روشن می‌شود و جمشیدشاه در بارگاه نشسته بود که دید شهریاری بر درگاه حاضر شد که از لمعه‌ی او نور تُتُق می‌کشید که از نور او چشم جمشید روشن شد و اشاره کرد بروید آن جوان را بیاورید که چند نفر از ملازمان آمدند و گفتند: «ای جوان، خداوند روی زمین تو را می‌خواهد.» جناب مولا از دُلدُل فرود آمدند و عنان او را به‌دست قنبر دادند و داخل بارگاه شدند. چه بارگاهی ساخته است! چهار ایوان طلا

چهره‌به‌چهره قرار داده‌اند و در چهار طرف، امیران زرّین‌کمر بر صندلی‌های زر قرار گرفته. همه‌جا آمدند؛ به زیر دست پادشاه بر کرسی نشسته. جمشید پرسید: «از کجا می‌آیی؟» جناب مولا فرمودند: «مردم بربر زمینم و نامم غشمشم می‌باشد.» جمشید چون‌که دید آن جوان که هامان مالک بود [هم از بربر زمین می‌باشد،] گفت: «این‌ها از طالع من است که هرجا جماعت بربری می‌باشند و پهلوان هستند، به سروقت من می‌آیند.» و رو به اعیان وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، در بابت غشمشم و هامان، داماد من، رملی بکشید.» وزیر از جهت ایشان رمل کشید و نگاه به چهره‌ی مولا کرد.

آن‌جا که نشان ضرب اعداست از چهره‌ی مرد زور پیداست

تبرستان www.tabarestan.info

عرض کرد: «پادشاه، غشمشم هنوز از هامان بالاتر خواهد بود.» القصّه، جناب مولا چون‌که از حکمت باخبر بودند، از راه تمهید غلامی جمشید اختیار کردند و به جهت مولا کرسی گذاشتند و پشت بر وزیر و رو به جمشید بنهادند. مولا بر آن کرسی قرار گرفت.

القصّه، از هامان که مالک باشد، بشنو. هر روز در وقتی که نماز می‌کرد، یک اتاق خلوتی داشته، در آن‌جا عبادت خدا می‌کرده که کسی از سرّ او واقف نبود. یک روز از روزها، هامان در عمارت نشسته بود؛ با یار خود در عیش و عشرت بود که از یاران به خاطرش رسید و از جهت مولا دلش غمگین شده که وقت ظهر شد. به بهانه که خوابم می‌آید، برخاسته و بر آن اتاق رفته و به نماز مشغول شده. امّا جهان‌افروز با خود گفت: «امروز بروم، یار وفادارم را بادش بزنم که پشه صورت او را نخورد.» این را گفت تا به در خلوت‌خانه رسید. از پنجره نگاه کرد. دید که هامان بت را از گردن درآورده و به یک سمت/27 گذاشته و دست به دعا برداشته و می‌گوید: «الهی، تیغ آقایم، علی، را بر سر جمشیدشاه برّان کن.» جهان‌افروز که این را شنید، با خود گفته: «بد خاکم بر سر من. وصال را به خداپرست دادم.» آخرالامر کنیزان را طلبیده، به ایشان گفته: «طعامی درست کرده، این دارو را در میان آن کنید و نصف نیمچه را دارو ریخته و طرف بی‌دارو را به جانب من و طرف دارودار [را] به جانب شوهرم بگذارید.» کنیزان رفتند؛ چنین کردند و مالک از خلوت بیرون آمده، به نزد یار خود نشسته، سفره انداختند. مالک چند لقمه برداشته، دید که چشمانش تاریک شد. فهمید که مکری به کارش کرده‌اند. رو به دختر کرد؛ دید که شاخ دارد. گفت: «چرا شاخ داری؟» دختر که این را شنید، به در رفته، مالک از عقب دختر دوید که پایش بر هم پیچیده، افتاد. از چهار طرف ریختند؛ مالک را گرفتند و هفتصد من زنجیر در گردن او نهادند و او را بردند در قلعه‌ی سلیمانی. در آن‌جا برجی بود. مالک را در آن‌جا قرار دادند.

از میرسیّاف دلاور بشنو که در سر پنج‌راه، جناب امیر او را به راهی مرخّص کردند. امّا میرسیّاف با لشکر می‌رفتند تا به بیابانی رسیدند. دیدند سپاه بسیاری در آن‌جا جمع می‌باشند. در سر چشمه‌ی آبی اتراق کردند. میرسیّاف از احوال ایشان پرسید. آخر کاشف به عمل آمده که علم «نصر من‌الله» پیغمبر را دارند. امّا مالک پیدا نبود. ایشان در تشویش شدند که آیا مالک در این بیابان چه شده؟ القصّه، ایشان به رفاقت میرسیّاف به جانب خاور روانه شدند. می‌آمدند تا به دربند کوهی رسیدند و قلعه‌ای در میان درّه نمایان است. آمدند تا به نزدیک قلعه رسیدند. دیدند دو نفر را که هیزم جمع می‌کنند. از ایشان پرسیدند که شما مردم کجایید و این قلعه چه باشد؟ آن دو نفر گفتند که این قلعه‌ی اصول می‌باشد. از این‌جا تا شهر خاور ده فرسنگ است. امّا میرسیّاف اوّل آن‌ها را به اسلام تکلیف نمود. قبول نکردند. آخرالامر میرسیّاف آن دو نفر را سر برید و در آن‌جا صبر کردند تا شب بر سر دست درآمد. سوار شدند و در همان شب به قلعه تاختند. اهل قلعه بی‌خبر بودند. بعضی را کشتند و بعضی گریخته و آن قلعه را صاحب شدند.

از جمشید بشنو که در بارگاه نشسته بود و مولا هم حاضر بودند که در بارگاه به‌هم خورد و چند نفر در برابر جمشید به خاک افتادند و عرض کردند که لشکری از خداپرست آمده و در شب شبیخون بر ما زدند و دروازه را خراب کردند و لشکر از علی عرب می‌باشد. به فرموده‌ی محمّد یتیم لشکر بر سر جمشید کشیده‌اند و حکایت چنین است. القصّه، جمشید که این سخنان را شنید، گویا دنیا در نظرش تیره و تار گردید و رنگ جناب مولا چون گل شکفته شد و جمشید رو به اعیان وزیر کرده که چه باید کرد؟ وزرا عرض کردند که ای پادشاه، همین غشمشم بربری را با چند نفر امیران می‌فرستی که ببینند ایشان چه کاره‌اند. جمشید جناب مولا را با چند نفر از امیران روانه کردند. جناب مولا به زبان عربی به قنبر رسانیدند که برو نزد دلاورانی که آمدند؛ به ایشان برسان که آشنایی به تو ندهند و به‌صورت دشمنی باهم درآیند و جنگ زرگری باهم بکنید تا ببینیم چه‌طور خواهد شد. قنبر قبول کرده، القصّه، چون به دامنه‌ی کوه رسیدند، قنبر داخل اردوی اسلام گردیده، اهل اسلام چون چشمشان بر قنبر افتاده، خواستند که مصافحه کنند. قنبر رسانید که آشنایی مدهید و نامه‌ای به‌دست میرسیّاف داده، او مهر نامه را برداشت. دید که نوشته‌اند: «ای جماعت خداپرست، شما را چه جرئت آن است که بیایید قلعه‌ی اصول را بگیرید؟ اینک من که غشمشم می‌باشم، آمده‌ام تا شما را نزد جمشیدشاه برده، یا بت‌پرست شوید، یا تمام شما را به قتل می‌رسانم.» میرسیّاف خواست که کاغذ را پاره کند. جهت آن‌که قنبر آورده بود، پاره نکرد و نامه را پیش او انداخته، گفت: «شماها داخل آدم هستید که من بیایم بت‌پرست شوم؟/28

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بـرو ایـن دام بـر مـرغ دگـر نـه کـه عـنقا را بـلند است آشـیانه»

(حافظ، **دیوان**: ص. ۳۳۲)

و دست بر شمشیر [برد] و با قنبر قدری جنگ زرگری کردند. قنبر نامه را برداشته، به خدمت جناب مولا آورد و به زبان عربی عرض کرد که میرسیّاف دلاور با پنجاه هزار لشکر آمده. امّا مالک پیدا نبود. جناب مولا به جهت مالک دل به تشویش شدند.

القصّه، قرار بر جنگ شد و جناب مولا در میان لشکر اسلام افتاده، از علم معجزات، کسی مخبر نبود که جناب مولا جنگ می‌کنند یا با ایشان ساخته. القصّه، لشکر بت‌پرست شکست خورده، داخل شهر شدند و جناب مولا پیش از ایشان وارد بارگاه گردید و جمشید که ایشان را کلّه‌خورده دید، رو را به جانب مولا کرد و گفت که ای غشمشم، ایشان چه جماعت بودند که شما شکست برداشتید؟ مولا فرمودند که علی عرب آمده است و پنجاه هزار لشکر در کوه دارند و جلوی راه را گرفته‌اند که اگر لشکر سلم و تور جمع شوند، حریف ایشان نخواهند شد. جمشید از سخن مولا بدش آمده، این مرتبه دیگری را فرستاد با صد و پنجاه هزار لشکر. مولا از علم معجزات چنان می‌کردند که در بارگاه در نظر جمشید بودند و کمکی هم به اهل اسلام می‌دادند و لشکر اسلام فتح می‌کردند و جماعت بت‌پرست شکست خوردند. جمشید مرتبه‌ی دیگر لشکر فرستاده و جناب مولا را هم فرستاده به جنگ. یکی از ایشان دیدند که مولا با آن‌ها جنگ نمی‌کند؛ در قلب لشکر ایستاده و لشکر اسلام می‌آمدند و ایشان را شکست می‌دادند و این خبر را به جمشید دادند که جمشید در متعاقب ایشان گفت که در کمین او باشید. این مرتبه هم غشمشم را همراه شما می‌کنم و یک ضربِ غافل به او بزنید و او را بکشید. پس به فرموده‌ی جمشید، این مرتبه هم جناب مولا همراه ایشان آمد و آن‌ها هم تدبیر داشتند که ضرری به مولا رسانیده باشند و جناب مولا از علم امامت، بر نظر ایشان چون کوهی شده و بر کوه دیگر سوار. ایشان ترس داشتند که با جناب مولا دشمنی نمایند و این مرتبه هم شکست خوردند. آخرالامر جمشید رو به اعیان وزیر کرد؛ گفت: «ای وزیر، نمی‌دانم چه سرّی‌ست که پنجاه هزار لشکر خداپرست آمده و لشکر من حریف آن‌ها نمی‌شوند. در خانه‌ی اسطرلاب نگاه کن که ببینم کار ایشان به کجا می‌رسد؟» وزیر رمل انداخته، در شانزده خانه‌ی رمل نگاه کرد. لرزه بر اندامش افتاد. گفت: «ای جمشید، همین جوانی که در برابر تخت نشسته، اگر غلط نکنم، علی پهلوان خودش می‌باشد.» جمشید که این را شنید، گفت: «من علی را در آسمان می‌خواستم. در زمین دچارش شدم.» و آواز داد که او را

www.tabarestan.info تبرستان

بگیرید که از چهار طرف دست به تیغ‌ها کرده و رو به جانب مولا نهادند. مولا همین‌که این را دید، دستی به گرده‌ی راست و دستی به گرده‌ی چپ، همچنان نعره‌ای از جگرگاه کشید که برّ و بحر به لرزه درآمده،

بیت

یکی نعره زد آن شهنشه ز جان — که از نعره‌اش دل تپید آسمان
خروشی ز الله اکبر کشید — که از هیبتش شهر خاور تپید

که صدا بر گوش میرسیّاف دلاور رسید. فهمید که جناب مولا شمشیر کشیده است بر جان خارج. به اشاره‌ی میرسیّاف خیمه و خرگاه کندند و آوردند بر حوالی شهر خاور. زمین را سنجیدند و خیمه بر سرپا کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

فروشد به ماهی و بَرشد به ماه — بن نیزه و قبّه‌ی بارگاه

القصّه، جناب مولا در بارگاه دست [و] ذوالفقار را علم نموده و بر جان خارج زدند تا از بارگاه بیرون آمدند. قنبر دُلدُل را حاضر ساخته، مولا سوار گردیده و با قنبر از دروازه بیرون آمدند. دیدند که میرسیّاف دلاور اردو را به حوالی شهر آورده است. جناب مولا داخل اردوی اسلام گردیدند. از آن جانب، به فرموده‌ی جمشید، دو نهصد هزار سوار از شهر بیرون آمدند و در مقابل لشکر اسلام خیمه بر سر پا کردند که تمام دشت و بیابان را لشکر جمشید گرفت. لشکر اسلام از لشکر/29 جمشید ترس برداشتند. جناب مولا ایشان را نوید می‌داد که مبادا خوف کرده باشید. ما هم خدایی داریم. اهل اسلام به خاک افتادند و عرض کردند: «یا علی، همچنان امیری که ما داریم، از لشکر سلم و تور هم باکی نداریم.» و لشکر جابه‌جا قرار و آرام گرفتند. شب شد.

بیت

شب چو عمّامه بر سر بست — آسمان از ستاره زیور بست
هندوی شب بیامد و بنشست — بر کمر خنجر مرصّع بست

القصّه، از هر دو جانب صدای حاضرباش بلند شده تا صبح شد.

بیت

روز دیگر که طفل این مکتب — تخته را شست از سیاهی شب
زد قلم زر به لوح فیروزه — آسمان شد به رنگ هرروزه

و روز شد. آفتاب عالم را به نور خود منوّر گردانیده، جناب مولا صف‌آرایی لشکر نموده،

میمنه را به‌دست میرسیّاف داده و میسره را به‌دست قنبر سپرده و به میرسیّاف فرمودند که مالک و ابوالمعجن این‌جا نیستند. باید متوجّه لشکر باشی. میرسیّاف انگشت قبول بر دیده نهاده و جناب مولا تاخته به میدان و لشکر جمشید هم صف‌آرایی می‌نمودند و تخت جمشید را بر چهار گرده‌ی فیل بستند و جمشید بر بالای او قرار گرفته و چهار چتر شاهی بر سر او افراشته، لشکر جابه‌جا قرار گرفته که جناب مولا در میان کارزار نعره کشید که ای جمشید، مردی بفرست که باهم سرپنجه‌ای نرم کرده باشیم. که از آن جانب، به فرموده‌ی جمشید، سگی به میدان تاخت و گفت: «ای علی عرب، تو با این لشکر ضعیف می‌خواهی پنجه در پنجه‌ی جمشید بکنی؟» جناب مولا فرمودند که ما از جمشید باکی نداریم. از کسی می‌ترسیم که شما را از قطره‌ای آب گندیده خلقت کرده و او را ستایش نمی‌کنید. آن حرامزاده بدش آمد. نیزه را حواله‌ی جناب مولا کرده که مولا دست دراز کردند؛ کمربند او را گرفته، انداختند بر جانب هوا. این‌قدر رفت که از چشم لشکر ناپدید شده، بعد از ساعتی، معلّق‌زنان به زیر آمد که جناب مولا دست یداللّهی دراز کردند و از هوا او را گرفتند و به او فرمودند: «به دین اسلام چه‌طوری؟» گفت: «اگر مرا قیمه‌قیمه کنند که خداپرست [شوم،] نمی‌شوم.» جناب مولا مثال تیری که بیندازند، پیش تخت جمشید را به مدّ نظر درآوردند و بینداختند که سرش به پایه‌ی تخت خورده و به جهنّم واصل شد. جمشید این مرتبه دویست هزار نفر فرستاده که جناب مولا را بگیرند. باز مولا ایشان را شکست داده، دفعه‌ی دیگر پنجاه هزار نفر فرستاد. باز مولا ایشان را شکست داده، شب شد. طبل بازگشتن زدند. جناب مولا به آرامگاه خود رفتند. این‌ها را داشته باش.

از ابوالمعجن نام‌دار بشنو که از سر پنج‌راه جدا شدند؛ می‌آمدند. در بیابان قضاوقدر، نقاب‌داری پیدا شده و دعوا کردند. ابوالمعجن نگاه کرد؛ در گردن او لوحی دید که نوشته‌اند: «ای دلاور، می‌خواهی این را بکشی، بردار تیری که در ترکش آن نقاب‌دار است و بر چلّه‌ی کمان بگذار و در میان دو پستان او می‌زنی و اگر ردّ می‌کنی، تا قیامت خواهی ماند.» ابوالمعجن در میان کارزار دست دراز کرده و آن تیر را برداشت و بر چلّه‌ی کمان گذاشته، انداخت بر جانب نقاب‌دار. خورد و درغلتید و رعدوبرق شد. بعد از ساعتی که هوا روشن شد، دید که پیر افعی افتاده و قلعه‌ای هم در این بیابان پیدا شد. ابوالمعجن لوح را از گردن او برداشته، دید که نوشته‌اند: «ای جوان، در این قلعه اسباب سلیمان و چند قطعه از مال اسکندر در این‌جاست و مسعودشاه از خاورزمین آمده است و در این‌جا طلسم افتاده است و لوح را بردار؛ برابر قفل نگاه دار که در باز گردد.» القصّه، ابوالمعجن چنان کرد. در باز شد و داخل قلعه گردیده، دید به قربِ دویست هزار

www.tabarestan.info تبرستان

مرد جبّه‌پوش در بند می‌باشند. ایشان را خلاص کرده و تمام ایشان به‌دست ابوالمعجن مسلمان شدند و طبل و علم اسکندر را برداشته، روانه‌ی خاورزمین/30 شدند. امّا بعد از چند شبانه‌روز، نظر کردند. کوهی نمودار شد.

بیت

گران‌پایه کوهی سر اندر سحاب　　مقام پلنگ آشیان عقاب

القصّه، در بغل آن کوه قلعه‌ای بود که برج کنگره‌ی او با فلک برابری می‌کرد. چه قلعه‌ای! محکم جایی به‌نظر ابوالمعجن آمده؛ با خود گفت: «باید این قلعه را گرفته.» دید این راهی‌ست که باید یک نفر برود. ابوالمعجن به حوالی آن قلعه فرود آمده، به تمهید اسباب جنگ را مخفی کردند و هرکدام عمّامه‌ی زرتاری بر سر گرفتند، به‌عنوان سوداگری. جاسوسان خبر از برای کوتوال[1] قلعه بردند که قافله‌ای تجاری جمع شدند و به جانب خاور می‌روند. کوتوال در پی ایشان فرستاده، فرّاشان در نزد ابوالمعجن آمدند و گفتند: «پادشاه شما را می‌خواهد.» ابوالمعجن گفت: «شما بروید که من آمدم.» و سفارش به یاران کرده که از عقب بیایند. برخاست و داخل قلعه شد. همه‌جا رفتند تا به بارگاه کوتوال رسید. کوتوال دید که این جوان عجب جبروتی دارد! با خود گفت: «با این پنجه‌ای نرم کرده باشم که در نظر من بسیار جلوه می‌دهد.» [به ابوالمعجن گفت]: «می‌خواهم بدانم چیزی در بازو داری یا آن‌که تن‌پروری؟» ابوالمعجن دست را به‌دست او داده، پنجه در پنجه‌ی او نرم نموده، کوتوال هرچند قوّت کرد که پنجه‌ی او را برباید، نتوانست. در غیظ شد و مشتی بر شانه‌ی ابوالمعجن زد. ابوالمعجن همچنان مشتی بر کلّه‌ی او زد که مغز سر او از دماغش سرازیر شده، به جهنّم واصل گردید و ابوالمعجن دست در زیر جامه کرده و تیغ را بیرون آورده و نعره‌ی علی ولی‌الله را کشید و گفت: «منم غلام اخلاص‌کیشِ جناب امیرالمؤمنین.» و تمام یاران در قلعه ریختند و شمشیر خوابانیدند و بعضی از ایشان کشته گردیدند و بعضی مسلمان شدند و ابوالمعجن در شب خواب دید جناب پیغمبر(ص) فرمودند که ای ابوالمعجن، مالک در این‌جا در بند است. او را از بند نجات بده. ابوالمعجن از خواب بیدار شده، بوی مشک و عنبر در میان چادر پیچیده. فهمید خوابش صحیح می‌باشد. اهل قلعه را طلبیده و گفت: «در این چند روز کسی از خداپرستان در این‌جا در بند کرده‌اند؟» ایشان عرض کردند که هامان بربری، داماد جمشیدشاه، را در این‌جا در بند کرده‌اند. ابوالمعجن چند نفر از ایشان را برداشته که بلدی کنند. آن‌ها آمدند تا داخل برج شدند. دید علامتی از زندان معلوم است. روی زمین را شکافته،

---

۱. اصل: کوتال.

www.tabarestan.info تبرستان

سنگی نمودار گردید و حلقه‌ای بر آن است. ابوالمعجن دست کرده، حلقه را گرفته و سنگ را از جا کنده و سرازیر شد. به جَلدی چخماق را به‌هم خراشیده، سر فندکِ مومی را روشن کرده، داخل زندان شد. رفت در جایی که 31/ مالک بود. مالک به صدای ضعیف گفت: «تو کیستی که در این سیه‌چال به سروقت من آمده‌ای؟» ابوالمعجن گفت: «ای برادر، این چه حالت است که تو داری؟ آیا کدام نامرد تو را به این درد گرفتار کرده است؟» مالک ابوالمعجن را شناخت. گویا عالم را به او دادند. از تاب خوشحالی به دو کنده‌ی زانو درآمده، با وجود این تن ضعیف ناله‌ای از جگرگاه کشید و یک تکان بر خود داده، سه زنجیر مثال تار عنکبوت بر هم ریخت. برخاسته، به همراه ابوالمعجن از زندان بیرون آمدند و روانه به جانب شهر جم گردیدند و مالک یک خمیازه‌ای به شهر جم کشید و گفت: «ای گیسوبریده دختر جمشید، بلایی به روزگارت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند.» القصّه، چند روزی مالک در آن‌جا مانده تا قوّت گرفت و برداشتند. عنان عزیمت رو به شهر جم نهادند و [از] اسبابی که ابوالمعجن از طلسمات بیرون آورده بود، یک دست یراق خوب به مالک داده، مالک یراق پوشیده و بر گرگی سوار شده، می‌رفتند تا به حوالی شهر جم رسیدند. از آن جانب، به دختر جمشید خبر دادند که هامان بربری با لشکر عظیم می‌آید. به فرموده‌ی دختر برج و باروی شهر را گرفتند و بر برج‌ها نشستند و لشکر اسلام آمدند. به نزدیک شهر جم فرود آمدند و مالک و ابوالمعجن تاختند تا به پای حصار رسیدند. مالک فریاد برآورد که ای جماعت شهر جم، آن روزی که یک نفر بودم، چاره‌ی مرا نتوانستید بکنید و الحال صاحب لشکر هستم و آقایم، علی، بر خاور لشکر کشیده است. امّا لشکر هم از دنباله می‌کشیدند و می‌آمدند و به دور خندق صف می‌کشیدند که مالک و ابوالمعجن از مرکب پیاده شدند و یک جفت خیز برداشتند و خود را بر آن طرف خندق گرفته و هرکدام گرزی بر پشت صاف دروازه زدند و خراب کردند و پل ساختند و لشکر، تمام، در شهر ریختند و شهر را گرفتند و اهل شهر تمام از روی اخلاص مسلمان شدند و دختر جمشید بر پشت پای مالک افتاد و گفت:

«می‌شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی»

القصّه، مالک گفت: «چرا این کارهای غلط کرده باشی؟» دختر مسلمان شد و مالک دختر را در شهر جم گذارده و سان لشکر دید. دویست هزار لشکر شاپوری بر سر مالک جمع شده و ابوالمعجن هم دویست و پنجاه هزار داشته. این صد و پنجاه هزار لشکر قیامت‌اثر عنان عزیمت را به شهر خاور کشیدند. این‌ها را در این جا داشته باش.

از عمرو امیّه‌ی ضمیری بشنو که جناب پیغمبر او را مرخّص کردند به‌عنوان رسالت که در نظر

www.tabarestan.info تبرستان

جناب مولا باشد. می‌آمد تا اندک فرصتی، گردِ پاپوش را در دامنه‌ی اردوی اسلام تکانید. در وقتی رسید که سپاه اسلام صف کشیده و جناب علی در میدان هرروزه با جمشید دست‌بازی می‌نموده که مولا دید شاطر جناب پیغمبر، عمرو، می‌آید. بسیار خوشحال شدند و در خدمت جناب مولا ایستاده بود، در عرصه‌ی میدان تا شام. طبل بازگشت زدند. جناب مولا به آرامگاه خود آمدند. عمرو امیّه آمده در خدمت جناب امیر و کاغذ جناب پیغمبر را به‌دست مولا دادند. جناب مولا خط و مهر پیغمبر را دیدند و بر دیده کشیدند و مهر از نامه برداشتند و بر نامه، اوّل حمد و صفات الهی را به جا آورده و بعد نوشته بودند که مدّتی می‌باشد که به جانب خاور رفتی و خبری از شما نرسید و جبرئیل هم خبر نداده که بدانم در چه کاری و دل خاندان نبوّت در تشویش انداخته‌ای. نمی‌دانم این شهر خاور چه جایی می‌باشد که تو را معطل کرده است. ان‌شاءالله، کار خاور را تمشیت داده، زود تشریف بیاور که حسنین از فراق پدر گریان می‌باشند. مولا نامه را بوسیده و در بغل گذارده و بعد از آن، عمرو کاغذ دیگر به‌دست جناب مولا داد. فهمید که خواهش عمرو است. مولا تبسّم کردند. چون‌که نامه‌ی پیغمبر را داشت، قبول کردند. القصّه، عمرو در آن شب داخل اردوی جمشید شد و/32 جام حضرت آدم بر سر نیّت کرده، خود را به‌صورت فرّاش خاصّ مجلس ساخته، آمد در برابر جمشید ایستاد. دید که جمشید مجلس شرب دارد و مطرب را در نواز جمع کرده و ساقیان سیمین‌ساق به صد طمطراق به بارگاه آوردند. عمرو خود را به‌صورت ساقی کرده، داخل شراب‌خانه شد. به دستی گردن صراحی و به دستی غبغب پیاله گرفته و داخل بارگاه گردیده، یک رقّاصی کرده که تمام امیران نگران بر عمرو بودند و در کار بازی بود. دست دوانید در جُل‌بند و سر همیان دارو بر در شیشه گذارده که هیچ‌کس نفهمید و قدری دارو در میان شیشه مخلوط کرده و هرکدام را از آن جرعه‌ی جان به هرکسی چشانیده و تمام فرّاشان حاضر را دور اوّل، دور دویّم، دور سیّم تمام کرده که امیران بارگاه جمشید رو به هم کردند و گفتند: «تو چرا شاخ داری؟» در میان بارگاه، امیران ریش هم را گرفتند و مشت بر فرق یکدیگر می‌زدند تا بی‌هوش شدند. عمرو گفت: «اوّل فتح است بسم الله الرّحمن الرّحیم.» و پرده‌ی بارگاه انداخته و آن‌چه که در بارگاه یک فلوس ارزش داشته، برداشته و تمام امیران را برهنه کرده و کاغذی نوشته، بر کف دست جمشید چسبانیده و تاج او را برداشته و رو به جانب اردو بنا کرد به رفتن. در وقتی رسید که اذان صبح را گفتند و عمرو اقتدا در پشت سر جناب امیر کرده و بعد از نماز، عمرو چیزی که از بارگاه آورده بود، به خدمت جناب امیر آورده و تاج را هم آورد؛ بر زمین گذارد و مولا فرمود: «یا عمرو، باز بنای دزدی را گذاشته‌ای و از دزدی می‌آوری، به

www.tabarestan.info تبرستان

ما می‌بخشی؟» عمرو عرض کرد: «نگاه کن پاشنه‌ی پاپوشم پاره شده. بگذار تا پول پاپوشم را کار کنم. نمی‌خواهید، می‌روم. حال این تاج پادشاهی لایق شما دارد. این را بردار.» جناب مولا فرمودند: «ما مال دزدی را نمی‌خواهیم.» که از پشت سر، میرسیّاف عرض کرد: «یا امیر، همین است که از برای تاج دریای لشکر به تلاطم خواهد آمد. انگار که عمرو سر جمشید را آورده است.» که عمرو خود را به بارگاه رسانیده که ببیند چه دست می‌دهد و تغییر لباس کرده، داخل اردو شده و در کمینگاه ایستاده و تماشا می‌کرد که امیران بارگاه از خواب برخاستند و به‌هم نگاه می‌کردند. جمشیدشاه دید که تمامشان لخت می‌باشند و به کفِ دستش دید کاغذی چسبانیده‌اند و نوشته‌اند که ای جمشید، بدان و آگاه باش که عمرو نامی در رکاب حمزه‌ی صاحب‌قران خدمت می‌کرد و از عیّاری، تمام عیّاران را زیردست کرده و امشب بالسر بالینت آمدم؛ چون‌که از جناب امیر مرخّص نبودم وگرنه سر تو را مثال سگ می‌بریدم. اگر می‌خواهی ریش و سبیلت به‌جا باشد، هر شب سی هزار تومان در زیر بالین خود بگذار. اگر گذاشتی، فبها و اگر نگذاشتی، دانم که چه به روزگارت بیاورم. رنگ از رخ جمشید پرید. هرچند در جست‌وجوی تاجش بود، نیافته، گفت: «ای حضرات، پادشاهی من به آخر رسیده. تاجم را بردند و این کار عمرو است.» تمام امیران کینه از عمرو برداشتند و لشکر از جای حرکت کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

لشکران چو کوه جنبیدند ز جا — دست بر تیر و کمان و نیزه‌ها
آن یکی می‌گفت: با گرز گران — می‌کنم امروز عالم را تپان
آن یکی می‌گفت: با شمشیر تیز — می‌کنم امروز عالم رستخیز
آن یکی می‌گفت: با چوب و چماق — می‌کنم امروز عالم بی‌دماغ
آن یکی می‌گفت: با تیر و سنان — می‌کنم امروز عالم سرتکان
آن یکی می‌گفت: با توپ و تفنگ — می‌کنم امروز عالم بی‌درنگ

القصّه، لشکر جمشید در سر شش مکان صف‌آرایی کردند و جناب مولا هم صف‌آرایی نموده و عمرو هم در دوندگی مشغول بود و لشکر جابه‌جا قرار گرفته که از آن طرف، سگی به میدان تاخت که او را شمّاس‌خان می‌گفتند. عربده‌ای کشید و گفت: «یا علی، دیشب دزدی را فرستاده‌ای؛/33 آمده، تاج پادشاه را برده. همان دزدی که نام او عمرو است. او را بده تا به خواری او را ببرم به خدمت پادشاه.» در ساعت عمرو در برابر جناب امیر به خاک افتاده، عرض کرد: «یا علی، مرا مرخّص کن به میدان بروم و کاری بکنم که در داستان‌ها بازگویند.» جناب مولا او را

مرخّص کرده، عمرو رفت در برابر شمّاس‌خان؛ گفت: «آن کس که تاج جمشید را برده، منم. چه کار داری؟» و از دور ایستاده، فحش می‌داده. شمّاس دست در ترکش کرده و تیر را بیرون آورده و بر چلّه‌ی کمان گذاشته که عمرو سپر کاغذی بر سر کشیده و گفت: «بزن ببینم چه کاره‌ای.» شمّاس تیر به جانب عمرو انداخته که عمرو هر دو پای خود را بر زمین زده و بَرجسته که تیر آمد؛ بر جای عمرو فرونشسته و عمرو تیر را برداشته، شکسته و تیربُنِ تیر طلا بوده. در میان جل‌بندی گذارده و گفت: «دیگر بزن.» که او تیر دیگر بینداخت که عمرو دست در جل‌بندی کرده، سنگ نتراشیده و نخراشیده‌ای و بر رودخانه آب‌خورده‌ای بر توی فلاخن گذارده، بر جانب شمّاس انداخته که آن سنگ آمده، بر پیشانی او خورده و شکسته و جاری شده از او خون که عمرو چند سنگ دیگر زد که به هرجا می‌خورد، می‌شکست. آخرالامر شمّاس از دست عمرو گریخته و عمرو برگشته، داخل اردو شده، در برابر جناب امیر ایستاده که از جانب شهر جم گردی شده. گردی پیچان و خروشان چون زلف عروسان که دَم خورشید را تیره و تار کرده و باد به استقبال گرد رفته و مقراض محبّت بر دل گرد جای داده تا به دامن دریده و نمودار شده چهارصد و پنجاه کلاله‌ی علم، نشانه‌ی چهارصد و پنجاه هزار سپاه و در پیشِ دو صف، دو نام‌دار: یکی مالک و یکی ابوالمعجن و برِ سر مالک چتر شاپوری افراشته‌اند و بر سر ابوالمعجن چتر طلسمات سلیمانی گذارده‌اند و صدا به کوس طبل اسکندریّه بلند است که گوش فلک را کر می‌نمود و در جلوی مالک هفت جفت گاو عرّاده می‌کشیدند و در روی عرّاده هفتصد من عمود مالکی افتاده. چون چشم جمشید بر مالک افتاد و گفت: «این هامان چرا به کمک علی رفت؟ باید به پیش من بیاید»، گفتند: «این یکی از غلامان علی می‌باشد. این هامان نیست. این پسر حارث نخعی است. این همان است که هفده برادر خود را کشته و پدرش را کشته و خود غلام علی شده است. این را مالک اژدر گویند و آن جوان دیگر را پسر پادشاه هفت مغرب می‌گویند که انگارِ تخت و تاج پادشاهی را نموده و غلام اخلاص‌کیشِ علی گردیده و نام او را ابوالمعجن می‌گویند. ای جمشید، همین علی هفده غلام دارد؛ هرکدام شاهزاده‌ی ولایتی بودند. آمدند غلامی علی را قبول کردند.» در این مقدّمه بودند که از جانب عربستان گردی شد و از میانه‌ی گرد، نشانه‌ی دویست هزار لشکر جنگی [نمودار شد.] در جلوی صف کوهی بر کوهی نشسته و از گرد راه رسیده، خود را بر پشت سم مرکب جناب امیر انداخته، به جمشید گفتند که این را خمّاره می‌گویند و تازه غلامی پیغمبر را اختیار کرده. جمشید رو به اعیان وزیر کرده، گفت: «رملی درباره‌ی علی بکش ببینم چه‌طور خواهد شد؟» اعیان وزیر اسطرلاب کشیده، نظر کرده، لرزه بر اندامش افتاد و گفت: «ای پادشاه،

www.tabarestan.info تبرستان

این کار را سبک مگیر که خاور را از دست همین علی خراب می‌بینم.» جمشید رو به اعیان کرد و گفت که اگر شهر را بگیرد، قرار خواهم گذاشت که تو را بکشم؛ چراکه حرف تو دوتا نشده و اگر او را شکست دادم، تو را خواهم کشت که چرا دروغ گفته‌ای. این را به اعیان گفته، اعیان از جمشید کینه برداشته، در مخفی مسلمان شده، امّا در بارگاه جمشید نشسته به جهت تزویر که جمشید را به چاه اندازد. در این گفت‌وگو بودند که از جانب جنگل دهنه‌ی حصن‌الرّبیع گردی شد و از میانه‌ی گرد، نشانه‌ی چهل هزار سپاه زنگی [پیدا شد] و آن هم ملحق به لشکر اسلام گردیده. آن شب که شام شد، جمشید در/34 فکر و خیال بوده که آیا چه‌طور خواهد شد؟ امیری در بارگاه او می‌نشست که او را بهمن اسفندیار می‌گفتند و در بارگاه، بالادستِ جمشید می‌نشست. دید که جمشید سر به خود فروبرده و در تشویش و خیال می‌باشد. از جای برخاست؛ گفت: «ای پادشاه، چرا در تشویش شده‌ای؟ بگو طبل را به اسم من بزنند. از آن روز تا به حال، هیچ نگفتم تا امیران ادّعای خود کرده باشند.» و تمام لشکر بت‌پرست بر مردانگی بهمن اسفندیار قرار داشتند که مثال بهمن کسی در اردوی جمشید نبود.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، به فرموده‌ی بهمن طبل زدند که صدای طبل به گوش اسلام رسیده و مالک اژدر برابر جناب امیر عرض کرد که امشب طبل را به اسم من بزنند. جناب مولا او را مرخّص کردند. به فرموده‌ی مالک، دوال بر طبل اسکندریّه فروکوفتند.

بیت

چو بر طبل اسکندر آمد دوال — زمین کرد خورشید را هر سؤال
جهان را مگر روز آخر رسید؟ — سرافیل صور قیامت دمید؟
بگفتا: نه، این طبل اسکندر است — که ز آواز او گوش گردون کر است
کجک با دهل فتنه بنیاد[1] کرد — دهل دست بر سر زد و داد کرد
که آواز کوس [و] نفیر تهم — به زنگی شب راه گردیده گُم
که یک سو روان شد صدا بر فلک — ز یک سوی گریزان شدی بر سمک
مع‌القصه گُردان به فکر ستیز — دگر تیغ‌ها را نمایند تیز
در اندیشه گردن‌کشان یک‌به‌یک — که فردا به کام که گردد فلک؟
که را اختر سعد سازد بلند؟ — که از کوکب بختش آید گزند؟
که گوی سعادت ز میدان برد؟ — که را سر به سمّ ستوران فتد؟

---

۱. در اصل: آغاز.

دگـــر روز کـــاین قـهرمان سـپهر — هـمه کـینه بگـذاشت شـد بـازِ مـهر
کـــواکب کشـــیده ابـر رخ نـقاب — عـــلم بـــر ســـر کـوه زد آفـتاب

* * *

عـــلم‌داران عـــلم بـــالا کشـیدند — دلیـران رخش بـر مـیدان کشـیدند
تـــل خـاکستری بـر بـاد دادنـد — بـه هـر سـو فـیل مستی را کشـیدند

* * *

صـــبح شـــد آفـــتاب نـــورانـی — تکـــیه زد بـــر ســـریر ســـلطانی
گـــلوی اهـــرمن ز هـــم بشکـافت — قـــوّت بـــازوی ســـلیمانی

القصّه، صبح شد. آفتاب مینارنگ سر از دریچه‌ی خرچنگ برآورد. باهنر ملک بافرهنگ از این کوه‌های پرپلنگ بر غاشیه‌ی دلیران تیزجنگ تابیدن گرفت و خورشید، راست، بر چاشت سلطانی قرار گرفته و تمام لشکر صف‌آرایی نمودند و برقرار شدند و شعله‌ی آفتاب بر جبّه و جوشن دلیران افتاده، از شعاع خورشید برق از کله‌خودِ دلیران و از سر سنین نیزه‌داران جَستن می‌نمود که چشم‌ها خیره می‌شد و دل جمشید را آب می‌کرد. این‌قدر مکث کردند که گرد از میان برطرف شده و فرّاشان چابک‌قدم و دست‌سنگ سوفار میدان را برچیدند و به فرموده‌ی مالک، عرّاده‌ی هفتصد من گرز به عرصه‌ی کارزار کشیدند که چشم دو نهصد هزار لشکر خارجی ترسیده و مالک مرکب به میدان تاخته و میمنه و میسره را گرم نموده و در عرصه‌ی میدان ایستاده و نعره‌ی الله اکبر از جگر برکشید و گفت: «ای جمشید، مردی می‌خواهم که امروز قدم به عرصه‌ی کارزار بگذارد.» که از آن جانب، بهمن اسفندیار تاخت به میدان و به مالک گفت: «تو را نمک بگیرد و تو داماد پادشاهی و بر پادشاه یاغی گشته و به زور خود مغرور هستی؟ بنازم! چه کاره‌ای؟»

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

هـــر دو بـر ابـروان خَـم افکـندند — نـــیزه بـــر نـیزه‌ی هـم افکـندند
هـر دمـی آتش از هـوا مـی‌جَست — هـرچـه ایـن مـی‌گشود، آن مـی‌بست

القصّه، صدای چَرق‌وچَرق نیزه در میان رواج یافته، دویست و پنجاه طعن نیزه در میان [بهمن اسفندیار و] مالک ردّوبدل شده که مالک دلش به تنگ آمده، چپ چپ را بر او بسته، تا رفته از چپ محافظت کند که از چپ نموده و از راست بر زیر نیزه‌ی بهمن زده که چون تیر شهاب بر فلک دوّار بلند شده که بهمن بدش آمد. رفت در جایی که دویست و پنجاه من عمود افتاده. خم

شد و دسته‌ی عمود گرفت. مالک به چابکی سپر بر سر کشیده/35 که بهمن از گرد راه رسیده، یک عمودی بر فرق مالک زد. مالک ضرب او را واگرفته، نوبت به مالک رسید و مرکب رانده، رفت به جایی که هفتصد من عمود افتاده بود. عمود را از بالای عرّاده ربوده، مثال گنبد بر گرد سر گردانیده که بهمن خود را در زیر ابر سپر پنهان کرده که به‌یک‌بار صدای عمود بر گوش بهمن رسیده، تا رفته خود را محافظت نماید که عمود بر قبّه‌ی سپر فرود آمد که بهمن تاب نیاورده و هر دو دست بهمن از چپ و راست به در رفته و مرد و مرکب را نرم ساخته که گرد از زیر عمود بلند شد و بهمن دو پسر داشت. آن‌ها به طلب خون پدر به میدان تاختند و به تیغ بی‌دریغ کشته گردیدند و از اقوام بهمن، پنج شش نفر از دلاوران بارگاه به میدان آمدند و از تیغ بی‌دریغ کشته گردیدند.

القصّه، تا شام شصت نفر از گردان نام‌داران جمشید که ادّعا کرده بودند، آن روز از دست مالک کشته گردیدند که عمرو در آن‌جا حاضر بوده که قاصد گردآلود رسیده، نامه را بر روی زانوی جمشید گذارده و جمشید مهر نامه را برداشته و بنا کرد به خندیدن که شهریار بن کاووس نوشته بود که اوّل نامه، به نام بت بزرگ و شصت و یک خدای کوچک و بزرگ. دیگر دانسته باش ای پادشاه، ششصد هزار لشکر جمع‌آوری کرده‌ام. فردا به خدمت می‌رسم و داد تو را از علی عرب می‌گیرم. تمام امیران بارگاه جمشید با وجودی که عزادار بودند، تمامی خوشحال شدند. امشب صبح شد. به فرموده‌ی جمشید به استقبال شهریار بن کاووس رفتند و او را به اعزاز و اکرام داخل اردوی جمشید نمودند و در بارگاه، مقدّم بر سالاران نشسته و جمشید کتاب شکوه‌ی امیر و مالک را بنا کردند به گفتن و کشته شدن بهمن که از ضرب عمود مالک با خاک برابر گردید و زَهره‌ی چشم تمام لشکر را گرفته. از بس که جمشید [وصف] مردانگی جناب امیر و مالک را کرد، او گفت: «ای پادشاه، تو چرا این‌قدر ترسیده‌ای؟ بگو امشب طبل را به اسم من بزنند که فردا داد تو را از مالک بگیرم.» باز امشب به فرموده‌ی شهریار بن کاووس، صدای گُرم‌گُرم طبل جنگ بر گوش اهل اسلام رسیده، عمرو خبر آورده که طبل را به اسم شهریار بن کاووس می‌زنند. ادّعا کرده است که فردا به میدان بیاید تا خون بهمن اسفندیار را از مالک بگیرد که مالک در غیظ شده، خواست در خدمت جناب امیر عرض کند که مولا او را مرخّص کنند که ابوالمعجن پیش‌دستی نموده، در برابر امیر به خاک افتاده و عرض کرد: «یا علی، می‌خواهم که فردا با شهریار بن کاووس سرپنجه نرم کرده باشم.» جناب امیر او را رخصت حرب فردا دادند. به فرموده‌ی ابوالمعجن نام‌دار در آن شب در جواب طبل شهریار بن کاووس دوال بر طبل/36 اسکندریّه فروکوفتند.

بیت

چو برخاست فریاد رویینه نای　　دل جنگجویان برآمد ز جای

www.tabarestan.info تبرستان

ز اخگـر فـلک پـنبه در گـوش کـرد　　مَـلَک ذکـر خـود را فـراموش کـرد

القصّه، گردان در فکر حرب فردا بودند. اسلحه را چاق‌گیری نمودند تا صبح شـد. آفـتاب عالمتاب عالم را به نور خود مزیّن ساخته، لشکر جمشید صف‌آرایی کردند و جناب امیر هـم صف‌آرایی لشکر نمودند و هر صفی را به‌دست یک سرداری دادند و خود هم یکّه و تـنها، در سمتی ایستادند و تکیه بر علم حمزه سیّدالشّهدا نمودند که از جانب لشکر جمشید، شهریار بن کاووس به میدان تاخت و یک نعره‌ای از جگرگاه کشـید کـه ای خـداپرست و ای عـربِ نـانِ جوخور، خوش باشد. همان مالک را می‌خواهم که بهمن اسفندیار را کشته. خواست که مالک به میدان تازد که ابوالمعجن در برابر جناب امیر به خاک افتاده که یا علی، دیشب طبل را به اسم من زدند. مالک گفت: «مرا خواهش کرده است.» آخرالامر جناب مولا ابوالمعجن را [امر بـه رفـتن] نمودند. ابوالمعجن تنگ زیر تنگ سیه‌قیطاس را کشیده که ناله از دل مرکب بلند شده و جَستن نموده، خود را بر خانه‌ی زین قرار داده و مرکب را به جولان آورده و میمنه و میسره را گرم کرده و خود را در برابر شهریار بن کاووس گرفته،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

بـه یک حـمله آن صـفدر نـام‌دار　　رسـانید خـود را بـه پـیش شکـار

القصّه، اگر دهنه در دهن مرکب نمی‌بود، مرکب ابوالمعجن از کلاه‌خودِ شهریار بن کاووس به در می‌رفت.

بیت

ز بـعد سـؤال و جـواب آن زمـان　　زدنـد دست بـر نـیزه‌ی جـان‌ستان
سـر نـیزه‌ها مـحرم سـینه شـد　　زبـان بسـته و قـلب پـرکینه شـد
بـپیچید بـر خـود چـو بـاد بـهار　　ز ضـرب دلیـران در آن کـارزار

القصّه، دویست سیصد طعنه‌ی نیزه بر یکدیگر ردّوبدل نشده که ابوالمعجن دلش بـه تـنگ آمده و در میانه‌ی دو لشکر چنان نیزه را بر سینه‌ی او نواخت که از پشت سر زبانه کشید و یک تکان بر نیزه زده که شهریار را از صدرِ زین چهل قدم دور انداخت و به جهنّم واصل شـده کـه سُرنگ از تمام لشکر برآمده، جمشید ریش خود را کنده و بر باد می‌داد و به هواداری شـهریار، تمام لشکر از جای حرکت کردند.

بیت

لشکـران چـون کـوه جـنبیدند ز جـا　　دست بـر تـیغ و کـمان و نـیزه‌ها

آن یکی می‌گفت: با گرز گران　　می‌کنم امروز من عالم تپان

القصّه، از چهار جانب حقّ و باطل بر هم ریختند. مالک اژدر دست بر عمودِ هفت‌خروار کرده و دلیران دست بر نیزه‌ی آتش‌بار کردند و بر هم ریختند. جناب مولا دست بر قبضه‌ی ذوالفقار، به میدان تاخته.

بیت

روزی امیر مردان با ذوالفقار گفتا　　بر تارک خوارج باید تو را کشیدن
هفتاد و دو زبانه بیرون کشید و گفتا　　از دوست یک اشاره از ما به سر دویدن

www.tabarestan.info تبرستان

***

رسیدند دو لشکر و بر هم زدند　　فغان برآمد از جرخ اعظم زدند
طراق و طروق عمود گران　　به مانندهٔ پتک آهنگران
تبرزین به خون یلان گشت غرق　　چو تاج خروسان جنگی به فرق
شپاشیپ شمشیرها شد به میغ　　یلان را همی‌ریخت سر بی‌دریغ
سپرها فتاده همه واژگون　　چو کشتی که افتد به دریای خون
چکاچاکِ خنجر به گردون رسید　　ز هندوستان خون به جیحون رسید
ز بس کشته افتاد در سنگلاخ　　شده روزی زاغ و کرکس فراخ
ز بس کشته افتاد در آن انجمن　　نه تابوت و نه نوحه‌گر نه کفن
به مدّاحی ساقی سلسبیل　　بگفتا همین دم به دم جبرئیل:
نه دیده، نه بیند دگر روزگار　　جوان چون علی، تیغ چون ذوالفقار

القصّه، جبرئیل امین به فرمان خالق جهان‌آفرین خود را به مدینه رسانیده، در وقتی که جناب پیغمبر در مسجد بودند که جبرئیل دررسیده، عرض کرد: «یا پیغمبر آخرالزّمان، امروز به فرموده‌ی ربّ جلیل قدم را بر بام کوشک عقیل بگذار و تماشای حرب پسرعمّت را بکن.» جناب پیغمبر یک دست، دستِ امام حسین و دست دیگر، دستِ امام حسن را گرفته، با حضرت فاطمه، هر چهار نفر، قدم را/37 بر بام کوشک نهادند و ملائکان مقرّب طناب زمین را کشیدند و پستی و بلندی زمین هموار شده و دشت خاور به‌نظر آن چهار نفر جلوه کرده، نگاه کردند. دیدند که تمام دشت، برّ و بیابان را لشکر گرفته و در گوشه‌ای نعره‌ی مالک بلند می‌شود که تمام دشت و بیابان را به لرزه درمی‌آورد و ایشان در تماشای محاربه‌ی دلیران [بودند] و جناب پیغمبر از خوشحالی تکبیر گفتند. در جواب جناب پیغمبر، جناب امیر تکبیر فرمودند و در نظر جناب امیر هر چهار جلوه می‌نمودند و باهم گفت‌وشنود می‌کردند.

القصّه، از صبح تا شام در جنگ بودند که از جانب جمشید طبل بازگشت زدند و دلیران دست از حرب کشیدند و به آرامگاه خود رفتند و در آن شب تا صبح، لشکر دسته‌دسته می‌آمدند و از لشکر جمشید دویست و پنجاه هزار کشته گردیده و از لشکر اسلام نهصد نفر شهید شده بود. جمشید در بارگاه نشسته و ریش خود را می‌کند و به باد می‌داد و می‌گفت: «ای یاران، فکری بکنید.» وزیران به جمشید عرض کردند که نامه از برای شدّاد، همشیره‌زاده‌ی خود، بفرست که علاج این‌ها را او می‌کند؛ چراکه فرق او طلسم‌بند است و حربه به فرق او کارگر نمی‌شود و جمشید خوشحال شده و در دم نامه برای شدّاد فرستادند تا دیگر به داستان ایشان برسیم.

از عمرو بشنو. آن روز ترتیب لباس کرده، خود را به‌صورت بی‌ریش مقبول ساخته، داخل بارگاه جمشید شده، در برابر جمشید ایستاد. گفت: «ای پادشاه، چرا بی‌دماغی؟» گفت: «از دست علی عرب و دلیران و از دست دزد او که او را عمرو می‌گویند.» گفت: «اگر او را ببینی، می‌شناسی؟» گفت: «بلی.» گفت: «عمرو به تو چه کار کرده؟» گفت: «یک شب آمده در مجلس من، ساقی شده، تمام امیران را لخت کرده و تاج مرا هم برده.» عمرو گفت: «دیگر چه کار کرده؟» گفت: «کاغذی نوشته، کف دست من چسبانیده و در کاغذ نوشته: هر شبی سی هزار تومان باج ریش و سبیلت می‌خواهم.» عمرو گفت: «از آن شب تا به حال چند شب می‌شود؟» جمشید گفت: «ده شب می‌شود.» عمرو گفت: «سیصد هزار تومان باید به عمرو بدهی. چرا ندادی؟» جمشید گفت: «مگر تو با عمرو آشنایی داری؟» گفت: «بلی و امشب سیصد هزار تومان در زیر سرت بگذار. اگر نگذاری، عمرو امشب بالای سر تو می‌آید و ریش تو را خواهد تراشید.» و از بارگاه بیرون آمد و در گوشه‌ای مکث کرد تا شب بر سر دست درآمده و به سروقت امیران آمد. دید که دو خیمه کشیک می‌کشند. تغییر لباس کرده و خود را به‌صورت چُپّانی ساخته و در گوشه‌ای/38 بنا کرد به نی زدن. کشیکچی‌ها نشسته بودند. دیدند که صدای نی می‌آید. رفتند او را آوردند. بنا کرد به نی زدن. بعد از ساعتی، دست در کیسه کرده، چند دانه نقل درآورده، بنا کرد به خوردن. کشیکچی‌ها گفتند: «هرچیز می‌خوری، به ما هم بده.» دست در کیسه‌ی دیگر کرده، چند دانه جان‌مرگی به ایشان داده. سیصد نفر بودند. هرکدام را دانه‌ای چشانیده، بعد از ساعتی، تمام سر به جای پای گذاردند و از هوش رفتند و عمرو خنجر را کشیده، تمام را سر جدا ساخته و داخل حرم‌سرا گردیده و از آن‌جا داخل چادر خلوت شده که بر سقف‌های او خوشه‌های مروارید آویزان بوده و چهارکنیز چون قرص آفتاب در کنار تخت جمشید به خواب بوده. عمرو هر چهار نفر را بی‌هوش کرده، اوّل مرتبه آن‌چه اسباب و دانه‌های قیمتی چیزی که یک فلوس

www.tabarestan.info تبرستان

ارزش داشته باشد، برداشته و کنیزها را یکی صورت غلام ساخته و یکی را آرایش بسیار پاکیزه کرده و در بغل آن غلام خوابانیده و یکی را به‌صورت کنیز سیاه زشتی که لب بالا بر دماغ چسبیده و لب پایین بر زنخ چسبیده [درآورده]، او را در بغل جمشید خوابانیده و لباس‌های یکدیگر را به‌هم چسبانیده و مال‌ها را برداشته و کاغذی هم نوشته، بر کف دست جمشید چسبانیده و به در رفت.

از جمشید بشنو. چون صبح شد، فرّاشان بیدار شدند و کشیکچی‌ها را کشته دیدند. صدای قیل‌وقال را بلند کردند که صدا در میان اردو پیچیده و جمشید از خواب برخاسته، دید کنیز سیاهی در بغلش خوابیده و کنیز مقبولی در بغل غلامی خوابیده با او دعواشان شده، هرچند می‌گفت: «من فلانه کنیزم»، جمشید باور نمی‌کرد. جمشید دید در کف دستش او کاغذ چسبیده. نظر کرد؛ دید نوشته است: «ای جمشید، سیصد هزار تومان مرا ندادی. امشب هم رحمت کردم. اگر می‌خواهی که دیگر کار به تو نداشته باشم، باید اسلام قبول کنی وگرنه سر تو را از قلعه‌ی بدن جدا می‌کنم.» جمشید مغشوش شده، از چادر خلوت بیرون آمده، دید که تمام پاسبانان کشته گردیدند و در چادر خلوت چیزی که یک فلوس ارزش داشته باشد، همه را برده‌اند. البته به جهت سیصد هزار تومان، چندین هزار تومان بالاتر برده‌اند. القصّه، کشته‌ها را جمع کردند و تمام امیران، عزادار، به بارگاه آمدند که باز قاصدی دررسید و نامه‌ای به‌دست جمشید داد و نامه باز کرد. دید نوشته است که شدّاد بن فاروق، همشیره‌زاده‌ی جمشیدشاه، که این است، امروز یا فردا با ششصدهزار لشکرِ قیامت‌اثر می‌آید. جمشید برخاسته و نشسته و تمام، طبل شادیانه زدند و صدای طبل به گوش اهل اسلام رسیده که چه خبر شد که جمشید شادی می‌کند؟ عمرو خبر آورده که امروز شدّاد بن فاروق با ششصد هزار لشکر می‌آید. شادی ایشان به جهت او می‌باشد. به فرموده‌ی جمشید، امیران به استقبال رفته و شدّاد را به اعزاز تمام داخل اردوی جمشید کردند. باز امشب به فرموده‌ی مالک، قدم بر طبّال‌خانه گذاردند و دوال بر طبل اسکندریّه کوفتند که صدای گُرم‌گُرم طبل بلند گردید و تا دم صبح تیغ‌ها به زهر آب می‌دادند.

بیت

سحرگاهان که فرزندان انجم — شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا خصمانه قصد آن حشم کرد — دُم گرگی نمود و گلّه رم کرد

القصّه، به فرموده‌ی جمشید، لشکر در پنجاه و پنج مکان صف کشیدند و هر صفی به گُردی و به بهادری سپردند. تا چشم کار می‌کرد، دشت و بیابان را لشکر گرفته بود.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ز بس که لشکر آمد قحط جا بود　　زمین چون بحر در روی هوا بود
اگر سیماب باریدی چو باران　　بماندی بر سنین نیزه‌داران

و از سم ستوران دم خورشید را تافته کردی و لشکر اسلام در سی و پنج مکان صف‌آرایی کردند و علم «نصرٌ من الله» را به‌دست مالک سپردند و علمِ اژدهاپیکر حمزه‌ی صاحب‌قران را در سمتی افراشتند. از آن جانب،/39 به فرموده‌ی شدّاد، عمود ششصدمن را به میدان کشیدند. از آن جانب، به فرموده‌ی مالک عمود هفتصدمن به عرصه‌ی کارزار کشیدند و هر دو را در برابر یکدیگر واداشتند. از جانب لشکر جمشید، شدّاد به میدان تاخت و هنرهای بسیار نموده و بعد از هنرهای بسیار، عربده کشید و گفت: «ای علی عرب، مردی به‌میدان بفرست تا باهم سرپنجه‌ای نرم کرده باشیم.» که از این جانب، مالک اژدر تنگ بر زیر تنگ مرکب کشیده که ناله از دل مرکب برآمد و جستن نموده، خود را بر خانه‌ی زین قرار و آرام داده و دست بر نیزه‌ی شصت‌منِ فولاد [برد] و بر عقد دو انگشت میمنه و میسره گرم نموده و دست بر کیسه برده، سی و سه دانه‌ی زره درآورده، به دو لشکر نموده، پاشیده به میدان. هر دانه در گوشه‌ی سنگ و سوفال افتاده. مالک اژدر از هنرهای استادی سی و سه دانه را از سنین و بنین جمع کرده، باز در کیسه گذارده، دست کرده، کمان از قربانگاه کشیده، دست بر ترکش کرده، هفت تیر بیرون آورده و هفت تیر را فاق‌به‌فاق هم دوخته، یک لعب سپاه‌گیری در آن میدان نموده که از هر دو سپاه آواز احسن‌احسن بلند شد و بعد از هنرهای بسیار، در برابر شدّاد ایستاده.

بیت

به یک حمله آن صفدر نام‌دار　　رسانید خود را به پیش شکار

اگر دهنه بر دهان مرکب نبودی، مرکب مالک از کله‌خود شدّاد جَستن نمودی. بعد از گفت‌وشنید بسیار، دست به نیزه‌ی جان‌ستان زدند.

بیت

ز بعد سؤال و جواب آن زمان　　زدند دست بر نیزه‌ی جان‌ستان
سر نیزه‌ها محرم سینه شد　　زبان بسته و قلب پرکینه شد
بپیچید نیزه چو باد بهار　　به ضرب دلیران در آن کارزار

القصّه، صدای جرق‌وجرق نیزه در میدان رواج یافته و تا هفتاد طعن نیزه ختم شده و نیزه بر ترک و تارک هم می‌زدند. نیزه‌ی مالک فولاد بود؛ عیب نکرده، نیزه‌ی شدّاد خلال‌خلال گردیده،

تمام ریخته شد. چون‌که او را دست از نیزه[1] تهی شده، رفت در جایی که ششصد من عمود افتاده بود.

بیت

خم شد و دسته‌ی عمود گرفت　　دسته‌ی گنبد کبود گرفت

القصّه، مالک دید عمود می‌آید. به جلدی و چابکی سپر بر سر کشیده و در زیر سپر پنهان شد که شدّاد از گرد راه رسید؛ یک درشت عمودی بر قبّه‌ی سپر مالک نواخته که یال و موی مرکب بنا کرد به عرق چکیدن و مرکب تا زانو به خاک نشسته، شدّاد گفت: «کجاست مادر تو که غربال به‌دست گیرد و خاک این دشت را/40 ببیزد و نرمه‌ای از استخوان تو پیدا کرده باشد؟» مالک در جواب گفت: «ای حرامزاده، مگر چه کرده‌ای؟» شدّاد حریف را چالاق دید. ضرب دیگر زد که از ضرب اوّل شدیدتر [بود] و ضرب سیّم نواخت از ضرب دوّم شدیدتر [بود]. القصّه، مالک سه ضرب او را واگرفته و نوبت به او رسید. رفت در جایی که هفتصد من عمود افتاده بود؛ دست دراز کرده، قبضه‌ی عمود به تصرّف خود درآورده، از جای حرکت داده، بر گرد سر گردانیده، شدّاد سپر بر سر کشیده، مالک همچنان عمودی بر فرق شدّاد نواخت که مرکب او کمر شکست. مرکب دیگر آوردند و بر مرکب سوار شد که مالک از گرد راه رسید و ضرب دوّم را زده که باز کمر مرکب شکست. القصّه، مالک سه ضرب عمود بر شدّاد نواخت که سه مرکب شدّاد کمر شکست و شدّاد را ضرری نرسیده؛ چون‌که سر شدّاد طلسم‌بند بود. باز هر دو سوار شدند. خواستند حربه به‌هم انداخته باشند که یک‌دفعه زنگی‌ای عجیب بر ایشان برخورده و در میان ایستاده و یک زهرچشمی بر شدّاد و یک زهرچشمی بر مالک [انداخت] و یک چماق به‌دست داشته. زنگی گفت: «شماها چرا دعوا می‌کنید؟ هر دو نوکر یک پادشاه باشید و دعوا نکنید.» و رو به مالک کرد و گفت: «تو غلام کیستی؟» مالک گفت: «آن کسی که در پای علم یکّه و تنها ایستاده، من غلام اویم.» زنگی به شدّاد گفت که تو غلام کیستی؟ شدّاد گفت: «من غلام نیستم. یکی از خویشان جمشید پادشاه می‌باشم.» زنگی گفت: «این پادشاه و شما هر دو نوکر من می‌باشید.» و این را گفته، یک چوب نواخته بر زانوی مالک و او را از میدان به در کرده و برگشت. به سروقت شدّاد آمد. یک چماقی بر پیشانی مرکب زد که مرکب چرخی خورده، افتاد و پای شدّاد در زیر مرکب ماند. خواست شدّاد بر خود بجنبد که در زیر جامه‌ی او خنجری نمودار شد و بر شکم او فرورفت و کشته گردید و زنگی بر اسب شدّاد سوار شده، زد به لشکر جمشید. بنا کرد به رفتن و

---

۱. در اصل: نیزه از دست.

www.tabarestan.info تبرستان

رو به جمشید می‌رفت. نه حیایی و نه آبرویی. آخرالامر سر راه او را گرفتند که ای مرد، به کجا می‌روی؟ گفت: «با جمشید کار دارم.» و همه‌جا آمد تا به پیش جمشید و گفت: «ای پادشاه، چه می‌دهی که بروم مالک را بکشم؟» جمشید از این حالت خوشش آمد. گفت: «تو اگر مالک را بکشی، تو را با دولت خود شریک می‌کنم و جهان‌افروز که زن او می‌باشد و دختر من است، او را به تو می‌دهم.» زنگی گفت: «کاغذی بنویس [به] مُهر خودت.» به فرموده‌ی جمشید حجّتی نوشتند و پای او را مهر کردند و به‌دست زنگی دادند. زنگی گفت: «یک کاغذ دیگر هم بنویس که هر شب سی هزار تومان به من بدهی.» جمشید فهمید که عمرو است و فریاد برآورد که ای یاران، او را بگیرید که عمرو است. که عمرو از میانه به درا رفت. هرچند در عقب او رفتند که بگیرند، نتوانستند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ای که هستی نسیم صحراگرد　　چون به گردش نمی‌رسی واگرد

القصّه، عمرو داخل اردوی اسلام شده به همان صورت و کاغذی که از جمشید گرفته بود، به‌دست مالک داد. مالک نگاه بر کاغذ کرد. دید که زن او را خواهش کرده. بر طبعش گران آمده، سر در پی عمرو گذاشته که او از پیش مالک گریخته، هرچند مالک در عقب او تاخته، به او نرسیده، آخر تیری به جانب عمرو انداخته، او جای تیر را خالی کرده، مالک چون‌که او را نمی‌شناخت، آخرالامر دید رفتار او به عمرو می‌نماید. فهمید که عمرو است. فریاد برآورد: «بیا که کارت ندارم.» عمرو برگشت و دست مالک را بوسید و آن روز هم دست از جنگ کشیدند و همه به آرامگاه خود رفتند. جمشید مغشوش بود. امیران رو به جمشید کردند و گفتند: «ای پادشاه، تو چرا نامه از برای شهبال جادو نمی‌فرستی؟ که علاج عرب را او می‌کند و از پهلوانان سپاه ما حریف ایشان نیست، مگر جماعت جادو.» جمشید که این را شنید، خوشحال شده، بفرمود نامه از برای شهبال نوشته و روانه کردند.

امّا راویان اخبار/41 بدین‌گونه روایت کرده‌اند که در شب، عمرو خود را به‌صورت پیرمرد ساخته، داخل اردوی جمشید شد. با ریش سفید و یک دست خری را عصای خود کرده، می‌آمد. خبر از برای جمشید بردند که پابستِ بت بزرگ می‌آید. گفت: «او را استقبال کنید.» امیران به استقبال او رفتند و تمام، التماس می‌کردند که ما را نظر کن. او هرکدام را یک دست خری می‌زد. جمشید به التماس آمد که مرا نظر کن و او یک چند دست خری به او زد و کرسی گذاردند. آن پیر نشست. باز با خود در لُندلُند نشست که نظرکرده‌ی لات می‌آید؛ پیش‌کشی از برای او نمی‌آورند و

توقّع آن دارند که بت بزرگ ایشان را نظر کند. جمشید که این را شنید، رو به امیران کرد که هرکه سر مرا دوست دارد، یک چیزی به این پیر بدهد. امیران هرکدام چیزی داشتند، به او دادند و جمشید گفت: «از خزانه یک طبق زر بیاورید و بر سر او بریزید.» آوردند و بر سرش ریختند. او مال‌ها را جمع کرده و گفت: «بت بزرگ گفته است فردا شب باید جمشید به آهن‌ربا بیاید تا من او را نظر کنم.» این راگفت و برفت و شب دیگر چون‌که از جمشید وعده گرفته بود، می‌دانست که خواهد آمد. او هم به آهن‌ربا رفت. به نزدیک قبّه‌ی آهن‌ربا رسید. دید که پیر دیرانی شاش می‌کند. عمرو از پشت سر پیر درآمده و بیخ حلق او را گرفت و همچنان فشار داد که نفس از کعبش به در رفت و او را در آهن‌ربا کلّه‌آویز کرده و بت‌ها را تمام برداشته و در گوشه‌ای پنهان کرده، بعد از ساعتی، دید که صدای سم مرکب می‌آید. فهمید که جمشید می‌آید. از پلّکان‌ها که بر بالای قلعه می‌رفت، بالا رفت. جمشید به نزدیک بقعه رسید. از مرکب به زیر آمد و ایستاد و در بقعه پای عزّت جفت کرده و فریاد برآورد: «ای پیر دیرانی.» در بالای قلعه آواز داد که ای جمشید. جمشید به خاک افتاد و باز فریاد برآورد: «ای بنده‌ی من، برخیز.» جمشید با گردن کج ایستاده، باز گفت: «ای بنده‌ی من، اگر می‌خواهی نظرت تمام باشد، تمام لخت شوید.» ایشان به فرموده‌ی او لختِ مادرزاد شدند. باز گفت: «داخل شوید.» دیدند که پیر دیرانی کلّه‌آویز است. جمشید عرض کرد: «پیر چرا کلّه‌آویز است؟» گفت: «او را غضب کردم. داخل شوید و چشم را بپوشید. هروقت شما را گفتم، برخیزید.» جمشید و یاران به فرموده‌ی او عمل کردند. عمرو از بقعه فرود آمد و لباس‌های ایشان را برداشته، پنهان کرده، باز به در بقعه آمد. آواز داد بیرون بیایند. این را گفته و به در رفته، جمشید و یاران آمدند که رخت‌های خود را بردارند. دیدند که بقچه‌ی رخت نیست. جمشید در تشویش شد که رخت‌های مرا که بُرد؟ عمرو در گوشه‌ای آواز داد که ای جمشید بی‌مروّت، دیدی که از آهن‌ربا چیزی حاصل نشد؟ تمام بت‌ها را بردم سکّه‌ی «علی ولی‌الله» بزنم و خرج کنم. اگر مرا نمی‌شناسی، مرا عمرو می‌گویند. جمشید که این را شنید، قوّت از زانوی او رفت. آخرالامر پیغام دادند، به جهت ایشان رخت آوردند. جمشید و یاران پوشیدند و با صورت کلّه‌خورده داخل اردو شدند. صبح شد. جمشید در بارگاه نشسته بود که قاصد نامه‌ای آورد و به‌دست جمشید داد. جمشید نامه را باز کرد. دید نوشته است: «اوّل به نام بت بزرگ و از بتکده‌ی اعظم و از من به نزد تو. ای جمشید، بدان و آگاه باش که امروز یا فردا، من که شهبال هستم، با شهناب، با معلّق جادو و با چهل هزار سپاه ساحر می‌رسم و دادت را از علی عرب می‌گیرم.» و عمرو در اردوی جمشید بوده که این را شنیده، خبر آورد که فردا سپاه ساحر می‌آید و با ساحر

www.tabarestan.info تبرستان

دعوا باید بکنیم. ما کجا و جماعت ساحر کجا؟ در این گفت‌وگو بودند که از جانب مشرق گرد شد. علامتی عجیب‌وغریب پیدا گشته که چهل هزار ساحر، هریک بر شیر و ببر و پلنگ و اژدها سوار، هریک حربه‌ای بر دست دارند/42 و از گوش و دهان به علم سحر، آتش می‌بارید و به این عظمت ملحق به لشکر گردیدند و او را به اعزاز و اکرام داخل بارگاه کردند. عمرو هم به‌صورت فرّاشی شده و در بارگاه ایستاده. شهبال گفت: «امشب طبل را به اسم من بزنند.» و عمرو خود را در آن شب به مطبخ رسانیده و به‌صورت آشپزش شده، به خدمت مشغول شدند که عمرو خود را به ادویه رسانیده و سرِ انبان دارو را بر کاسه‌ی ادویه گذارده و یک تکان داد که به قدر سه چهار مثقال ریخته و دارو را با ادویه مخلوط کرده که کسی نفهمد و خود بیرون آمده، ایشان در دیگ‌ها را باز کردند و شام کشیدند و از برای بارگاه و حرم‌سرا [بردند و] هر خدمتکاری از برای خانه‌ی خود برد[1] که هرکه لقمه‌ای بر دهان می‌گذاشت، پیشباز مرگ می‌گرفت و خدمتکاران شام از برای بارگاه بردند. تمام امیران شهبال جادو حاضر بودند و ایشان گرسنه بودند. تیکه‌های کلّه گربه برمی‌داشتند. هرکدام که دهانشان خشک می‌شد، کاسه‌ی آب شیره بر سر می‌کشیدند. القصّه، تمام ایشان و خدمتکاران از جوان و پیر، از بزرگ و کوچک، این طعام را خورده، ساعتی که شد، تمام سر به جای خود گذاردند و به خواب رفتند. عمرو داخل بارگاه شد. تمام ساحران را لخت مادرزاد کرد و هرکدام را کلاه کاغذی بر سر نهاده و ریش شهناب و شهبال و معلّق را تراشیده و سرخاب به جای او مالیده و تمام دیگر را یکی ابرو تراشید و یکی را سبیل تراشید و یکی را یک طرف ریش تراشید. هرکدام را به یک وضع ساخته و شهبال را آرایش خوب کرده و دو چارقد پولکی بر سر او قرار داده و سری مثال خوبان فرنگ ساخته و بسته، در بغل شهناب خوابانیده و آن‌ها را رنگ‌وارنگ ساخته و آن چیزی که در بارگاه یک فلوس ارزش داشته باشد، برداشته، در شال و دستمال گذارده و بعضی ایشان را کلّه‌آویز نموده و بعضی به چادر پیچیده، تا به دم صبح در کار ایشان مشغول بوده و نزدیک صبح برداشته و اسباب را به دوش کشیده، طاق ابروی نرّه‌شیران را که در عالمند، یاد کرده، برداشته، از اردوی جمشید بیرون آمد و رو به اردوی اسلام رفت. وقتی رسید که جناب مولا به نماز ایستاده بودند و تمام اردو اقتدا به آن حضرت نموده و عمرو هم اقتدا کرده، نماز را خواندند و بعد از نماز، عمرو آمد؛ کوله‌بار را در برابر حضرت به زمین گذارده و دست در بغل کرده، ریش و سبیل شهبال را با یاران را بر زمین گذارده، جناب مولا فرمودند که ای عمرو، دیگر چه کار کردی؟ عمرو عرض کرد: «یا علی، مرده‌شویی هم کردم.»

---

۱. در اصل: بردند.

www.tabarestan.info تبرستان

شال و دستمال باز کرده، جناب مولا دیدند آن چیزی که در بارگاه جمشید بوده و اسبابی که جماعت ساحران می‌دارند، تمام را دزدیده. عمرو آن‌ها را در اردو سپرده، باز به اردوی جمشید رفته و در گوشه‌ای ایستاده که ببیند آشی که به تغار کرده، چه مزه می‌دهد.

از جمشید بشنو. چون صبح شد، نسیم صبح به دماغ ایشان رسید. به هوش آمدند. دیدند دوری‌ها ریخته و پاشیده و بعضی شکسته و بعضی نیم‌خورده. القصّه، ساحران بیدار شدند. خود را لخت دیدند. از قیل‌وقال، جمشید بیدار شده، برخاسته، نگاه کرد. دید بعضی ریش و سبیل ندارند و هرکدام به دردی گرفتار شده. جمشید نگاه کرد بر کف دست خود. دید که کاغذی نوشته است که ای جمشید بی‌مروّت، انتظار شهبال جادو را می‌کشیدی که علاج درد تو را بکند؟ من که عمرو باشم، یکّه و تنها آمدم؛ هرکدام را به دردی گرفتار کردم. بیا از خر شیطان فرود بیا و به دین اسلام اقرار کن که اگر این کار کردی، خوب. اگر نکردی، امشب می‌آیم سرِ تو را از قلعه‌ی بدن جدا می‌کنم. جمشید که این را دید، تاج را از سر برداشته، زد به زمین که امان از دست عمرو و با وجودی که این دردها را داشت، نگاه بر شهبال می‌کرد، خنده‌اش می‌گرفت. القصّه، تمام ایشان خجل شده بودند و کمر قتل عمرو را بسته بودند/43 و شهبال نگاه بر جمشید کرد. دید که جمشید به او می‌خندد. شهبال بدش آمد و گفت: «تو بر من می‌خندی؟ من از راه دور به کمک تو بیایم و کمکی به تو داده باشم و تو مرا ریشخند می‌کنی؟» برخاسته، سپاه خود را برداشته، قهر کرده و رفت. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

از سعد دلاور بشنو که با دختر نادرشاه و میر زنهارخان در سر پنج‌راه که یک راه را قبول کردند، می‌آمدند. بعد از چند شبانه‌روز، به حوالی کوهی رسیدند.

بیت

کوهی، چگونه کوهی سر بر فلک کشیده — کز رفعت و بلندی بر آسمان رسیده
بر دامنش ز گل‌ها چون دانه‌ی زمرّد — گویا زمین عصمت چادر به سر کشیده

و از هر طرف که نگاه می‌کردند، تا چشم کار می‌کرد، کوه بود و راه نبود که کس عبور کند، مگر در این راه، دربندی‌ست که از این راه عبور می‌کنند و قلعه‌ای در بالای گذار نمودار می‌شود. ایشان آمدند تا به دربند رسیدند [به] چند نفر از هیزم‌کشان که هیزم به جهت قلعه می‌بردند. سعد از ایشان پرسید که این قلعه از کجاست و کوتوال قلعه کیست؟ آن‌ها گفتند که این قلعه را قلعه‌ی صعب می‌گویند و پادشاه این قلعه را مهراب یهود می‌گویند و پسری دارد که او را زهراب‌خان می‌گویند. صاحبِ میلِ دوپیکر است و باج به جمشید خاوری نمی‌دهد و تمام عالم باج به

www.tabarestan.info تبرستان

جمشید می‌دهند و مهراب باج نمی‌دهد و مهراب یهود تا این زهراب نبود، از ترس باج می‌داد. از روزی که زهراب‌خان برپا شده است، کسی پشت او را خم نکرده است و در بارگاه جمشید آن‌چه پهلوان بوده است، همه را بر زمین زده است و در نبرد که دست بر عمود دوپیکر می‌کند، دریادریا لشکر را چون طومار به‌هم می‌پیچد. چه فایده؟ چند وقت است که ناخوش شده است و حکیمان عالم جمع شدند؛ علاج او را نکردند. حال بر بستر ناخوشی افتاده است. القصّه، احوالات را تمام سعد از ایشان پرسید. آن‌ها جواب دادند. بعد از آن، سعد ایشان را گفت: «بیایید دین اسلام را قبول کنید.» آن‌ها گفتند: «اگر بند از بند ما جدا کنی که [مسلمان شویم،] مسلمان نمی‌شویم.» به فرموده‌ی سعد هرکدام را نسفی کردند و به‌عنوان رسالت ایشان را فرستاد نزد زهراب که بگویند: «دو غلام علی ابن ابی‌طالب با شصت هزار لشکر می‌آیند و می‌خواهند بروند. اوّلاً بیایید مسلمان شوید و بلدی هم از برای راه خاور بدهید با سوروسات. اگر این کار کردی، فبهاالمراد و اگر این کار نکردی، به خدای هجده هزار عالم و آدم که قلعه‌ات [را] خراب می‌کنم و تمام قلعه را قتل می‌کنم.» ایشان با گوش بریده رو به قلعه رفتند و خبر از برای مهراب یهود بردند که امشب لشکری از طرف عربستان می‌آید و به خاور می‌روند. از پادشاه این قلعه خواهشی کرده‌اند که اوّل تمام قلعه اسلام را قبول کنند و دیگر، سوروسات خواسته‌اند. مهراب در فکر و خیال فرورفته، با خود گفت: «مسلمان نمی‌شوم و در جنگ هم حریف ایشان نمی‌شوم و زهراب هم ناخوش است. اگر ناخوش نمی‌بود، علاج ایشان را می‌کرد.» القصّه، بعد از فکرهای بسیار، رو به یاران کرد و گفت: «تمهیدی هست که باید امروز هر کاری که من می‌کنم، می‌باید به حکم من باشید.» ایشان گفتند:

بیت

ما همه بندگان فرمانیم تو امیری و پادشاه همه

القصّه، مهراب یهود از قلعه بیرون آمد و استقبال سعد و میر زنهارخان کرد. اوّل انگشت گرفته، مسلمان شد و سعد با میر زنهارخان و بعضی از اکابران را به قلعه برده، به‌عنوان مهمانی و لشکر با دل‌افروز در دربند ماندند و مهراب یاران را آورده و مهمانی کرده، غذای سعد و میر زنهارخان را داروی بی‌هوشی به‌کار بردند و ایشان را بی‌هوش کردند و به خم کمند کشیدند و در زندان بردند و لشکر اسلام مخبر نبودند که دیدند غوغا شد. مهراب یهود و امیران فریاد برآوردند که ای جماعت خداپرست، بدانید که سعد و میر زنهارخان را با امیران او کشتیم و شما را زنده نمی‌گذاریم. چه به خیال شما/44 رسیده؟ می‌خواستید از این دربند جان به در برید؟ اهل اسلام

www.tabarestan.info تبرستان

که این را شنیدند، تمام، دست و پا را گم کردند و بعضی به جنگ مشغول شدند و بعضی اسباب را به کوه کشیدند و در سنگر رفتند و دل‌افروز جلو افتاده، تیغ بر دست گرفته و یاران را نوید می‌داد که بنازم. دین اسلام برحقّ است. تا جان دارید، خود را به‌دست ظالمان مدهید. کجا طاقت می‌آوردند؟ و تمام بر سنگ تپیدند و یهود پاشنه‌ی لشکر اسلام برداشته، پی‌درپی می‌کشتند. سنگر اوّل را گرفتند و سنگر دوّم را گرفتند. نزدیک بود که لشکر اسلام بر هم بخورد که از جانبِ قدرت‌نما قدرت نمود. لشکر که جناب پیغمبر(ص) از اطراف جمع کرده بود، به‌عنوان کمک فرستاده بود که از برّ و بیابان رسیدند و [دیدند] در این دامنه‌ی کوه قیل‌وقال بلند شده است و در این کوه صدای یا الله یا الله بلند می‌شود و لشکر هم دورادور ایشان دارند و این‌ها هم بر سر سواری از پشت سر ایشان درآمدند و پاشنه‌ی سپاه یهودان را برداشته و بکش‌بکش در توی ایشان انداخته. این‌ها را داشته باش.

www.tabarestan.info تبرستان

از زهراب بشنو که در حالت نزع بود. دید که سقف اتاق شکافته شد و کرسی گذارند و علامت نوری پیدا شد و بر کرسی نشست و به زبان فصیح آواز داد که ای زهراب، برخیز که باید در رکاب پسرعمّم شمشیر بزنی. زهراب گفت: «ناخوشم. حالی ندارم.» آن نور گفت: «ما تو را شفا دادیم.» زهراب عرض کرد: «من شما را نمی‌شناسم.» آن جناب فرمودند که منم خاتم همه‌ی پیغمبران. مرا محمّد مصطفی می‌گویند. زهراب‌خان که این را شنید، از عالم خواب بیدار شد. دید که بوی مشک و عبیر می‌آید و در میان اتاق پیچیده. برخاست. دید آزاری بر خود نمی‌بیند و به حالی دیگر خود را می‌بیند که اگر دست بر عمود کند، کوه و کمر را بر هم پیچیده و کوبیده باشد. به جَلدی و چابکی از اتاق بیرون آمده و یراق رزم بر خود ترتیب داده، رفت در سر طویله؛ مرکبی از جهت خود بیرون آورده و سوار شد و رفت در جایی که میل دوپیکر افتاده. برداشته، از قلعه بیرون آمد. دید که صدای قیل‌وقال بلند است. در سمتی صدای «یا الله» بلند می‌شود و در سمتی نعره‌ی «یا علی ولی‌الله» بلند می‌شود و در میان لشکر یهود ریخته و مهراب یهود که پدرش می‌باشد،/45 فریاد می‌کند: «بزنید این خداپرستان را.» زهراب که این را شنید، همچنان عربده‌ای کشید که چون رعدی که در دامنه‌ی افق به غرّش درآید که آواز «علی ولی‌الله» را گفته و بر قلب سپاه یهودان زده، مهراب دید که آواز زهراب به گوشش رسید. خود را به فرزند رسانیده، دید که فرزندش همین علی علی می‌گوید. گفت: «ای فرزند، مگر دیوانه شده‌ای؟» بنا کرد به پسرش فحش و دشنام دادن که زهراب همچنان عمودی بر فرقش زد که مرد و مرکب را به خاک هلاک انداخت و بر قلب لشکر زد و تا دمدمه‌ی صبح شمشیر خوابانید. صبح روشن شد که خون از

دهنه‌ی کوه روانه شده بود. باقی دیگر به امان آمدند. زهراب گفت: «امان از ایمان است و ای جماعت یهود، خدا را ستایش کنید که من در حال نزع بودم که هیچ حکیمی مرا معالجه نکرده و مرا کسی شفا داده است که تا جان دارم، به فرموده‌ی او عمل می‌کنم و پدرم را کشتم. اگر شماها می‌خواهید رستگار بشوید، اسلام قبول کنید.» جماعت یهود تمام، اسلام قبول کردند و زهراب‌خان داخل لشکر اسلام شده و به قلعه آمدند. سعد و میر زنهارخان را از بند درآوردند و عذر و معذرت از ایشان خواستند و اندر این قلعه با لشکر اسلام و جماعت جدیدالاسلام که تازه ایمان آورده بودند، صد و پنجاه هزار لشکر جمع گردید و کارسازی خود نمودند و عنان عزیمت را به جانب خاورزمین کشیدند تا به داستان ایشان برسیم.

تبرستان www.tabarestan.info

امّا راویان اخبار روایت کرده‌اند که چون‌که شهبال قهر کرده بود، باز جمشید نامه نوشته، به هزار عذر و معذرت‌خواهی. دوباره شهبال برگشت و شب جمشید از ترس عمرو به خواب نرفته، روز دیگر لشکر صف‌آرایی نمودند که تمام برّ و بحر بیابان را لشکر گرفته و از لشکر جمشید ساحری به میدان تاخته سوار اژدها و حربه‌ای در دستش، آن هم یک اژدهابچّه بود، به علم ساحری. آواز داد که ای جماعت خداپرست، امروز روزی‌ست که داد جمشید را از شما بگیرم. که ابوالمعجن به میدان تاخت تا نزدیک او رسید. آن ساحر حمله بر ابوالمعجن نموده که آتش دور او را گرفته، ابوالمعجن دید که می‌سوزد. آخرالامر گریخته، مالک به میدان تاخت و از گرد راه رسیده و دست دراز کرد؛ کمربند ساحر را گرفته، بر سر دست علم کرد و رو به لشکر اسلام می‌آمد و گفت: «یا علی، آوردم.» که جناب علی گفت: «یک سگی را آورده‌ای.» مالک نگاه کرد؛ دید سگ است. انداخته بر روی زمین آن. حرامزاده فریاد برآورد که پنداشتید مراکشتید؟ این مرتبه صورت مار شده و به اژدها سوار شده و این دفعه کسی جرئت نکرده که به میدان برود و جناب مولا خود به میدان آمدند و دم ذوالفقار را بر چهره‌ی آن حرامزاده نمودند. آن ساحر هرچند خواست بر چهره‌ی جناب مولا آتش سر بدهد، نتوانست. جناب مولا یک ذوالفقار بر کمر آن ساحر زدند که به جهنّم واصل شد. دیگری آمد. آن هم، همچنین. القصّه، تا چهارده نفر از خلیفه‌های ساحران از دست جناب امیر کشته شدند و بعد، به فرموده‌ی شهبال، لشکر جادو و لشکر جمشید با لشکر اسلام بر هم ریختند.

بیت

به یک‌بار اسبان برانگیختند — غبار از حجر بر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جوش دلیر — دلیرانِ خونخواره‌ی شیرگیر

سوی نیزه و تیغ بردند دست | فتادند بر دشمنان چون شکست
ز دودی که آتش زبانه کشید | قضا تازیانه‌ی اجل برکشید
ز سوی دگر مالک آن تیغ تیز | برآورده از رزمگه رستخیز
به هرکس که او می‌شدی روبه‌رو | دگر زندگی رو نکردی به او

القصّه، دلیران اسلام از صبح تا عصر در گیرودار بودند و هر گوشه‌ای نعره‌ی ایشان بلند می‌شد و در گوشه‌ای جمشید نعره می‌کشید که بنازم. تاج می‌دهم. تخت می‌دهم. ولایت می‌دهم.

القصّه، از صبح تا عصر در گیرودار بودند. جناب مولا آمدند در جایی که بنه‌گاه اسلام بود. دید احدی در بنه به‌هم نمی‌رسد. همه اسباب و چادر را واگذاشته‌اند و به دعوا مشغولند که عمرو دررسید. جناب مولا از عمرو احوال دلیران را گرفته،/46 عمرو عرض کرد: «یا علی، من خبر ندارم. امّا در این سمت آواز ابوالمعجن را می‌شنیدم و او را نمی‌دیدم.» جناب مولا دُلدُل جهانیدند و خود را به ابوالمعجن رسانیدند. در وقتی رسیدند که دید ابوالمعجن از بس که جدال کرده بود، زخم بسیار برداشته و از شدّت زخم از پا درآمده و لشکر خارجی به او حمله می‌کردند. جناب مولا که این را دیدند، یک نعره‌ی الله اکبر کشیدند که تمام برّ و بحر به لرزه درآمده، آواز حیدری بر گوش ابوالمعجن رسید. با آن زخمی که داشت، از جای خود برخاسته و دست بر تیغ، حمله بر دشمن نموده، از شدّت ضعف باز درغلتیده و بی‌هوش گردید. خواستند که خارجیان کار او را بسازند که جناب مولا خود را رسانیده و لشکر را متفرّق ساخته و سر ابوالمعجن را در کنار خود گرفته تا به هوش آمد. ابوالمعجن سر خود را در کنار آقای خود دید. سرش را برداشته، بر زمین گذاشته و باز بی‌هوش شده، جناب مولا دستی بر اعضای ابوالمعجن کشیدند. آن‌چه زخم بر بدن او بوده شفا یافته و از جای برخاسته و در برابر جناب مولا ایستاد و جناب مولا فرمودند که از مالک چه خبر داری؟ ابوالمعجن سر به زیر افکنده، جناب مولا فرمودند: «باید مالک را پیدا کنی و در پی مالک تو برو تا من لشکر را جمع کنم.» ابوالمعجن گفت:

بیت

«بدین مژده گر جان فشانم رواست | که این مژده آسایش جان ماست»

القصّه، ابوالمعجن نام‌دار سوار بر مرکب گردید و در پی جست‌وجوی مالک روانه گردید و پشته‌ای به‌نظر درآورده،

بیت

یکی خامه چون عهد عاشق دراز | به بالا درآمد چو آن سرفراز

www.tabarestan.info تبرستان

به پایین پا مرغزاری بدید در آن ورطه شد یک علامت پدید

القصّه، ابوالمعجن در بالای پشته رفته، در پایین پا نگاه کرد. دید که از دور مرغزاری نمایان است و یک چادری بر سر پا کرده‌اند و چند قبّه از طلا بر آن چادر افراشته، آفتاب بر آن تابیده، برق‌برق می‌زند. ابوالمعجن تاخته تا به حوالی آن چادر رسید و در نزدیکی چادر چشمه‌ی آبی را به‌نظر درآورده، ابوالمعجن گفت با خود: «توی این آب رفته باشم و دل خود را از خون صفا داده باشم.» از مرکب به زیر آمده و رخت‌های خود را از تن بیرون کرده، داخل چشمه‌ی آب شد و سر و روی خود را صفا داده که یک‌دفعه دید که از آن چادر دختری بیرون آمد و مویی چون سنبل،[1] سر تا پاشنه‌ی پا ریخته، می‌آید. دختر نگاه بر ابوالمعجن و ابوالمعجن نگاه بر حُسن و جمال دختر [کرد.] دلش را از دست داده و باز با خود گفت: «من بایدبرادرم، مالک، را پیدا کنم. حال دل به بت‌پرست بدهم؟» از آب بیرون آمد. رخت‌های خود را پوشید و مستغرق بر صد و چهارده پاره اسلحه‌ی رزم گردید و مرکب را کشید؛ پا بر حلقه‌ی رکاب گذارده و به جانب بیابان اسب دوانید. که دختر دوید و آمد؛ عنان مرکب را از ابوالمعجن گرفت و گفت: «ای جوان، عرض به خاک پای همایون شما. امیدوارم که قبول نمایید.» ابوالمعجن گفت: «بگو.» دختر گفت: «می‌دانم که تو از سرهنگان خداپرستی. دیشب خوابی دیده‌ام. در عالم خواب بعضی نشانی‌ها که به من داده‌اند، از تو می‌بینم. بگو ببینم که چه‌کاره‌ای و نام تو چیست؟» ابوالمعجن گفت: «تو را به این چه کار است؟ بگذار تا پی کار خود بروم.» دختر گفت: «من هم با تو حرفی دارم. پادشاهان عالم همه آرزو دارند که ساعتی با ایشان اختلاط کرده باشم. حال تو بر من ناز می‌کنی؟» ابوالمعجن گفت: «تو کیستی؟» دختر گفت: «مرا گل‌اندام دختر اعیان وزیر می‌گویند.» ابوالمعجن گفت: «تو را شناختم. بگو ببینم چه مطلب داری؟» دختر گفت: «مطلب آن است که می‌خواهم مرا به کنیزی خود قبول کنی؛ چراکه دیشب در عالم خواب، جمال دل‌آرای ابوالقاسم، محمّد مصطفی، را در خواب دیدم. به لفظ مبارک خود عقد مرا به تو بسته. به این نشانی که نام شما ابوالمعجن است و [شما را] پسر پادشاه هفت پنج مغرب می‌گویند.» و مهر و محبّت دختر بر دل ابوالمعجن جا گرفته، دختر گفت: «برخیز تا داخل چادر بشویم؛ باهم صحبت داشته باشیم تا ببینیم خداوند عالم چه کار خواهد کرد.» ابوالمعجن گفت: «حال مرا جناب/47 امیر به دنبال مالک فرستاده و باید مالک را پیدا کنم.» آخرالامر عهد باهم نمودند. دختر داخل چادر گردید و ابوالمعجن در پی جست‌وجوی مالک بلند شد. در بیابان مرکب می‌تاخته تا به پای کوهی رسیده و از گداره‌ی کوه

---

۱. در اصل: سیل.

www.tabarestan.info تبرستان

بالا شد و بر آن طرف نظر کرد. دید لشکر بسیاری هجوم کرده و هر دم نعره‌ی «علی ولی‌الله» مالک بلند می‌شود. که ابوالمعجن صدای مالک را شناخته، دید جمعی ساحران دور مالک را گرفته و از بس‌که زخم کاری برداشته، دیگر قوّت جدال ندارد. این‌قدر کار می‌کند که خود را از تیر و تیغ محافظت می‌کرد. که ابوالمعجن از گرد راه رسیده، با خود گفت: «من اسم خود را علی بگذارم که بلکه از ترس علی گریخته باشند وگرنه از ما باک ندارند.» این را با خود گفته و یک نعره‌ای از جگرگاه دل برکشیده که هرکس داند، داند و هرکه نداند، بگویم تا بداند. منم آن علی که عمرو و عَنتر را کشتم. این آواز به گوش ساحران رسیده، گفتند: «چاره‌ی علی را ما نمی‌توانیم کرد.» و از معجز اسم علی ایشان فرار نمودند. ابوالمعجن مرکب رانده به نزدیک مالک. دید چه مالکی؟ در میان نمانده. چون مالک را چشم بر ابوالمعجن افتاد، از هوش رفت. ابوالمعجن دید که این‌قدر خون از مالک رفته است که رمقی ندارد. در این فکر و خیال بود که عمرو امیّه رسید. نگاه کرد؛ دید مالک زخم‌دار افتاده، بی‌هوش شده. ابوالمعجن سر بالین او نشسته و از برای او گریه می‌کند. چون چنان دید، به ابوالمعجن گفت: «در این‌جا نشستن و گریه کردن سودی ندارد. باید فکر غذایی از برای مالک کرد.» ابوالمعجن از جا برخاسته و سوار شده و گفت به عمرو: «تو در این‌جا باش. من می‌روم؛ در پشت این کوه خانه‌خواهی دارم. بلکه دوایی از جهت مالک آورده باشم.» القصّه، عمرو در سر بالین مالک مانده و ابوالمعجن رو به جانب دشت و کوه [تاخت] به هوای غذا و دوا؛ بلکه از گل‌اندام خبری یافته باشد. قدری راه آمد. دید در این بیابان باغستان است و درختان سیب سر از دیوار حصار باغ بیرون آورده و سیب‌های بسیار خوب در این شاخه‌های درخت/48 آویخته. ابوالمعجن گفت: «قدری سیب خورده و چیده، به جهت مالک برده باشم.» چند دانه از آن را چید و چند دانه خورده و قدری در جیب خود گذارده، عنان مرکب را برگردانید که پیش مالک بیاید که یکباره چشم‌های ابوالمعجن سیاهی کرد و از پشت مرکب سرازیر گشته و بی‌هوش شده.

چند کلمه از خارجی بشنو و ساحران. وقتی سواری آمد و گفت: «من علی عرب می‌باشم» و حال آن‌که آن علی نبوده است؛ چراکه وضع علی این نیست و ایشان دوباره برگشتند و بر سر مالک و عمرو ریختند تا شب تاریک شد و لشکر تمام دور آن‌ها را گرفتند و تا به صبح متوجّه بودند که ایشان نگریزند. چون صبح شد، لشکر از جا حرکت کرد و حمله بر آن‌ها کردند. عمرو این‌قدر کار کرده که هرکه به نزدیک می‌رسید، از سنگ فلاخن دور می‌کرد که مالک به هوش آمد. دید که لشکر خارج باز زور آوردند و عمرو یکّه و تنها از سنگ فلاخن ایشان را دور می‌کرد. که

www.ebarestan.info ابرستان

مالک برخاست و نعره کشیده و دست بر عمود کرده، از غیرت خود را بر لشکر انداخت که از ضعف افتاده، بی‌هوش شد. که لشکر خارجی یک‌مرتبه دور عمرو را گرفته، نزدیک بود که کار از عمرو گرفته باشند که عمرو دستش از چاره کوتاه شد. رو به آسمان کرد و در مناجات مشغول بود که قادرِ قدرت‌نما قدرت نمود که از این برّ بیابان گرد شد. عمرو به خیال که این‌ها همه لشکر بت‌پرست می‌باشند، دستپاچه شده، گفت: «خداوندا، چه کنم؟» که چشمش بر علم ماه‌پیکر زنهارخان افتاد. شناخت و در سمتی دیگر علم افراشته‌اند و در سایه‌ی علم جوانی بر گرگ سوار [است] به سن بیست و دو ساله. جوانی

هنوزش خط نرسته از بناگوش همه مرگ عاشقان زلفش سیه‌پوش

و در پیش‌پیش علم عمودِ دوپیکر می‌کشند و در پشت سر ایشان صد و پنجاه هزار سپاه جنگی و نفیرهای زرّین باد بر نفیرها انداختند که گوش فلک [را] کر می‌نمود و عمرو از خوشحالی فریاد برآورد که ای حرامزاده‌ها، پشت سر خود نگاه کنید که اجل معلّق در پشت سر شماها رسیده. که لشکر خارجی دیدند که لشکر خداپرست رسید. با خود گفتند: «شاید علی عرب در این‌جا باشد.» و [لشکر] اسلام هم از گرد راه رسیدند و پاشنه‌ی خارجی را برداشتند و تیغ خون‌ریز را کشیدند؛ بر جان خارجی افتادند. لشکر خارجی پا به گریز نهادند و بعضی از تیغِ بی‌دریغ نام‌داران کشته گردیدند و بعضی گریختند. از صبح تا به شام به دنبال لشکر خارجی رفتند و از کشته پشته ساختند. چون شب شد، تمام دلیران دست از جنگ شسته و به سروقت مالک آمدند. دیدند چه مالکی؟ از بسیاری خون رمقی از او باقی نمانده. عمرو ایشان را بر سر مالک گذارده و خود را به جانب مولا رسانیده که ببیند به دور شهر خاور با جمشید چه کرده است. بلکه خبر مالک را به جناب مولا داده باشد؛ شاید علاج مالک را کرده باشد. این را داشته باش.

از جناب مولا بشنو که چون جناب امیر دلیران را جمع کرده و یورش به بنه‌گاه جمشید بردند، جمشید خود را به شهر کشید و لشکر جمشید شکست خورده، بر میان شهر تپیدند و دروازه‌های شهر را بستند و بر برج و باروی حصار نشسته و جناب مولا با دلیران اسلام اسباب و طبل و علم و خزینه‌ی جمشید را تمام جمع نمودند و در برابر دروازه، خیمه و خرگاه بر سر پا کردند که عمرو از گرد راه رسید و خبر آمدن سعد و میر زنهارخان را با زهراب‌خانِ دربندی که به سروقت آن‌ها رسیده بودند و مالک از بسیاری زخم بی‌هوش گردیده و رفتن ابوالمعجن و نیامدن او، تمام را به عرض جناب امیر رسانید. جناب مولا به جهت مالک در تشویش شدند که قاصدی از جانب مدینه رسیده و نامه‌ی جناب پیغمبر(ص) را به‌دست جناب امیر داده و جامه‌ای را هم جناب

www.tabarestan.info تبرستان

پیغمبر(ص) فرستاده بود که جبرئیل امین به فرموده‌ی خداوند از آسمان آورده به جهت هر زخم کاری که خوب نمی‌شود. همین جامه را به روی آن زخم بیندازند، خوب می‌شود. جناب امیر آن جامه را به عمرو دادند که این را از برای/49 مالک ببر. عمرو آن جامه را برداشته، به نزد مالک آورده، بر روی او انداخته، در همان ساعت مالک به هوش آمد که گویا هرگز زخم نداشته. برخاسته، دلیران نگاه بر یال‌وکوپال مالک کردند. خوشحال شدند و لشکر را کوچ دادند و آن لشکر آمد؛ به لشکر اسلام ملحق شد و لشکر اسلام دور شهر خاور را چون نگین انگشتر گرفتند و جمشید به قلعه‌داری مشغول گردید و جناب امیر دیدند تمام یاران هستند و ابوالمعجن پیدا نیست. جناب مولا در تشویش شدند. فرمودند: «باید ابوالمعجن را پیدا کنید.» که مالک از جای برخاست و مرخّصی از جناب امیر گرفت و بر مرکب سوار شد و برفت.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا از ابوالمعجن بشنو که وقتی بی‌هوش شده بود، در بیابان داماد شهبال که نام او فیروزبخت[1] باشد، او را یافته، بر مرکب سوار کردند و رو به جانب حرمان بنا کردند به رفتن. از آن جانب، خلیفه‌های شهبال خواستند که ابوالمعجن را از فیروز بگیرند. او نداد؛ چون‌که فیروز به جوانی ابوالمعجن دلباز شده بود. دختر شهبال که زن فیروز باشد، او هم دلباز گردیده بود و رو به فیروز کرد که ما این جوان خداپرست را به فرزندی برمی‌داریم. اگر این جوان به‌دست پدرم بیفتد، او را هلاک خواهد کرد. القصّه، ایشان هرچند سعی کردند که ابوالمعجن را از ایشان بگیرند، ندادند. آخرالامر دختر شهبال با گریه در نزد پدر رفته تا ابوالمعجن را به دختر بخشید و روانه‌ی شهر حرمان گردیدند و ابوالمعجن را به هوش آوردند و از او احوال پرسیدند: «بگو ببینم چه کاره‌ای؟» ابوالمعجن گفت: «من پسر پادشاه هفت پنج مغربم.» فیروزبخت گفت: «ما تو را از چنگ شهبال نجات دادیم و التماس آن داریم که این تاج و تخت تعلّق به تو داشته باشد؛ چون‌که ما اولادی نداریم.» ابوالمعجن سر به زیر افکنده و قبول کرد و از مالک بشنو که به جست‌وجوی ابوالمعجن در این دشت و بیابان می‌گشته تا کوهی به‌نظر درآورده،

بیت

گران‌پایه کوهی سر اندر سحاب　　مقام پلنگ آشیان عقاب

القصّه، مالک از آن کوه سرازیر شده، نگاه کرد و شهری را به‌نظر درآورده و مرکب دوانیده تا به حوالی آن شهر رسیده، داخل شهر شد و در گوشه‌ی میدان که در برابر قصر پادشاه بود، به یک اتاقی فرود آمد و اسباب خود را در گوشه‌ای نهاده و مرکب خود را در گوشه‌ای بسته، مثال غریبان

---

۱. در سه مورد نام این شخص فیروزشاه آمده که برای دوری از اشتباه همه به‌صورت فیروزبخت گردید.

در آن‌جا نشسته، در آن روز پادشاه به شکار رفته بود و برگشت. پادشاه نگاه کرد؛ در گوشه‌ی میدان مرکبی [دید] بسته که در زیر ران هیچ پادشاهی نیست و باز دید جوانی در گوشه‌ای نشسته که مانند نداشت. مالک نگاه کرد که پادشاه داخل میدان شد و به طرف خانه‌ی خود می‌رود و در پشت سرِ او ابوالمعجن را دید که به چه اساس! که گویا همان پادشاه است. با پادشاه، دوش‌به‌دوش، داخل خانه گردیدند و فیروزبخت در بارگاه قرار گرفته و ابوالمعجن هم بر دست او قرار گرفت و تمام ارکان و امیران، جابرجا، قرار گرفته و فیروز به فکر مالک افتاد. گفت: «بروید آن جوان که در گوشه‌ی میدان، در فلانه جا سکنا گرفته، او را بیاورید.» چند فرّاش به نزد مالک آمدند. گفتند: «پادشاه تو را می‌خواهد.» مالک از جا برخاسته و عمود را به دوش گرفته و روانه‌ی بارگاه گردید. چون به بارگاه آمد، ابوالمعجن خواست که برخیزد با مالک مصافحه کند. مالک به زبان عربی رسانید که جایت بنشین. پادشاه نگاه کرد. دید چه جوانی! مادر نزاییده. به فرموده‌ی پادشاه کرسی گذاردند و مالک بر کرسی قرار گرفته و از مالک احوال پرسید که ای جوان، چه‌کاره‌ای و به کجا می‌روی؟ مالک گفت: «سیّاحم و بدین شهرها می‌گردم که بلکه هم‌بازوی خود را پیدا کنم.» و گفت: «این جوان کیست که در پهلوی تو نشسته؟» فیروز گفت که این فرزند من است. اگر دست بر بلارک برّان کند، دریای لشکر را طوماروار برهم می‌پیچد. مالک گفت: «50/می‌دانم. حاجت به گفتار نیست.» فیروز گفت: «می‌خواهم فردا با فرزند من کشتی بگیرید. اگر او را انداختی، هرچه تو بگویی، اقرار می‌کنم و اگر این جوان تو را بینداخت، هرچه من بگویم، اقرار کنی.» مالک گفت: «عیبی ندارد.» این بنا گذاردند تا فردا بشود. مالک به زبان عربی رساند: «ای برادر، چه فکر داری؟ چندین شبانه‌روز است که به فرموده‌ی جناب مولا به دنبال تو می‌گردم.» ابوالمعجن گفت که امشب فکر دارم. وعده‌ی ما و تو در گوشه‌ی میدان می‌باشد. مالک برخاست؛ روانه‌ی منزل خود شد و ابوالمعجن برخاست؛ به بهانه‌ای داخل خلوت‌خانه‌ی خود گردید و به خواب مشغول شد. امّا کجا خوابش می‌برد؟ چون پاسی از شب گذشت که ابوالمعجن از جای برخاسته و یک دست یراق پوشیده و بر مرکب سوار شده، به سروقت مالک آمده، آن هم سوار شده، از دروازه‌ی شهر بیرون آمدند و بنا کردند به رفتن.

از فیروزبخت بشنو. چون صبح شد، ابوالمعجن را ندید. گفت: «معلوم است این جوان خداپرست آمد و ابوالمعجن را فریب داده و او را به همراه برده.» القصّه، به اشاره‌ی فیروزبخت شصت هزار سپاه سوار شدند و از عقب ایشان رفتند. امّا مالک و ابوالمعجن چند شبانه‌روز مرکب می‌تاختند تا در بیابان لشکری دیدند که جمع‌آوری کرده. از قضا پیاده‌ای از این راه

www.tabarestan.info تبرستان

می‌رفت. از او پرسیدند که این سپاه از کیست؟ آن پیاده گفت: «این سپاه شهبال جادو می‌باشد که در دورِ خاور از دست علی عرب شکست خورده، باز لشکر جمع می‌کند که به دعوا برود.» از این جانب مالک در تشویش شد که از پشت سر هم گرد شد. ابوالمعجن مرکب در جلوی ایشان تاخت. فیروز به ابوالمعجن گفت: «ای فرزند، ما می‌دانیم که تو را آن جوان خداپرست دزدیده است؛ به همراه خود می‌برد. اکنون دانیم به آن جوان چه کنیم. ما با تو دعوایی نداریم.» القصّه، ابوالمعجن برگشته و لشکر فیروزبخت در همان مکان فرود آمدند و لشکر جادو در جلوی ایشان. ابوالمعجن و مالک در میان مانده تا شب شد و هر دو در فکر و خیال بودند که آیا فردا چه خواهد شد.

www.tabarestan.info تبرستان

از فیروزبخت بشنو که در آن مکان در چادر خلوت رفته و به خواب شد. از قضای کردگار، فیروزبخت در عالم خواب جناب پیغمبر(ص) را در خواب دید که جوانی نورانی از جانب قبله داخل شد و سر پایی به فیروز زد و فرمودند: «چه خیال داری؟ فکر آن داری که در میان دو لشکر، مالک و ابوالمعجن را بگیری؟ مگر ایشان صاحب ندارند؟ اگر می‌خواهی در دنیا و آخرت روسفید باشی، بیا خدا را بنده شو.» فیروز عرض کرد که من شما را نمی‌شناسم. جناب پیغمبر(ص) فرمودند: «منم ختم همه‌ی پیغمبران و پسرعمّم علی می‌باشد. دنیا و مافیها به جهت ما آفریده شده.» فیروز در عالم خواب، محبّت اسلام در دل او جا گرفته و به‌دست جناب پیغمبر(ص) مسلمان شده، به سروقت دختر شهبال رفت. آن هم بیدار شده، خودبه‌خود می‌گفت: «لا اله الاالله، محمّد رسول‌الله، علی ولی‌الله.» فیروز پرسید: «تو این کلام را از کجا آموختی؟» دختر گفت: «حال پیغمبر آخرالزّمان را در خواب دیدم و به‌دست او مسلمان شدم.» فیروز صدقش زیادتر شد. در همان نصف شب هر دو به سروقت مالک و ابوالمعجن آمدند و ایشان را بیدار کردند و بر دست و پای ایشان افتادند و کلمه‌ی شهادت بر زبان جاری کردند. باهم نشستند. در گفت‌وشنود بودند که لشکر فیروز تمامی آمدند. در تشویش شدند که این‌ها خبردار شدند از سرِّ ما. خواستند که چهار نفر سوار شوند، به در روند که دیدند همه‌ی لشکر کلمه‌ی طیّبه بر زبان جاری کردند و به فیروز گفتند: «پادشاه تو نیستی؛ مالک و ابوالمعجن می‌باشند.» فیروز گفت: «من هم غلام ایشان هستم.» القصّه، این‌ها در فکر چاره‌ی شهبال گردیدند که فردا با شهبال ساحر [چه باید بکنند که] چهل خلیفه دارد، که دختر شهبال گفت: «این‌قدر کار کردم که خواب‌بند را یاد دارم. اگر با من رفیق باشید، من امشب علاج او را می‌کنم.» مالک/51 گفت: «چرا نمی‌کنیم؟» القصّه، مالک و ابوالمعجن با فیروز و دختر هر چهار به لباس شبروی داخل اردوی شهبال

گردیدند. همه‌جا رفتند بر سر شهبال. اوّل دختر وردی خوانده، به او دمیده تا او را خواب‌بند کرده، او را از چادر بیرون کشیدند. هرچند تیغ و خنجر و شمشیر بر وی زدند، کارگر نشد. آخرالامر یک پایش را مالک گرفته و یک پایش را ابوالمعجن. هر دو یک تکان دادند؛ شهبال را از هم دریدند و به سروقت چهل خلیفه رفتند. هرکدام را به یک وضع به جهنّم فرستادند. آمدند در منزل خود. چون صبح شد، لشکر اسلام تمام به‌یک‌بار آواز «علی ولی‌الله» از دل کشیدند. لشکر جادو از جا برجستند. به خیال آن‌که شهبال زنده است، دست بر شمشیر کردند و در برابر صف کشیدند. یک‌مرتبه فیروزبخت فریاد برآورد که هنوز هم به شهبال مغرورید؟ شما قابلیّت آن دارید که دعوای میدان کرده باشید؟ این را گفته، دست بر شمشیر آب‌دار بر توی لشکر شهبال [حمله کرد.] لشکر شهبال را تمامی از صبح تا به ظهر کشتند و بعضی دیگر که دستشان از چاره کوتاه شد، مسلمان شدند و ایشان هم به قرار سی هزار جمع شدند. باقی دیگر کشته شده بودند و آن‌ها هم به لشکر فیروز ملحق شدند و فیروز زنش را در شهر گذاشته و خود با نود هزار لشکر به همراه مالک و ابوالمعجن عنان عزیمت به شهر کشیدند.

امّا از آن جانب، جناب مولا مالک را از دنبال ابوالمعجن فرستاده و خود با لشکر گران دور شهر خاور را محاصره نمودند و یک شبیخون در شهر خاور آورد. چون‌که شهر خاور در طلسم بوده، علاج نکردند. جناب مولا در فکر بوده که آیا چه سرّ باشد؟ در تشویش شدند. به چادر خلوت شدند و به طاعت الهی مشغول شدند. در همان ساعت خواب او را برد. در عالم خواب جناب پیغمبر(ص) را در خواب دیدند که فرمودند: «یا علی، جبرئیل مرا خبر کرده که این شهر طلسم است و هروقت آهن‌ربا را خراب کنی، شهر خاور هم خراب می‌شود.» جناب مولا از خواب بیدار شدند؛ به ذکر ملک منّان مشغول شدند تا صبح شد. چند نفر از امیران را برداشته، به جانب آهن‌ربا شدند تا به نزدیکِ بقعه‌ی آهن‌ربا رسیدند. جناب مولا ذوالفقار را کشیدند و یک ذوالفقار بر بقعه‌ی آهن‌ربا فرود آوردند که به‌یک‌بار آواز رعد از همان بقعه بلند شد که ای بنده‌ی من، چرا بر خدای خود بی‌ادبی می‌کنی؟ اگر پادشاه جمشید را می‌خواهی، به تو می‌دهم. دیگر از جان من چه می‌خواهی که خانه‌ی مرا خراب می‌کنی؟ جناب مولا در فکر شدند و از این نقل بسیار مکدّر بودند. هرچند ذوالفقار فرود می‌آورد، نمی‌برید. عاقبت ذوالفقار را از غیظ بر کوه فرود آوردند. ذوالفقار کوه را شکافته، باز ذوالفقار را برداشته، رو به جانب شهر آمدند. در فکر و خیال بودند که در دشت و بیابان گرد شد و در دل گرد پنجاه کلاله‌ی علم که نشانه‌ی پنج هزار لشکر [باشد، رسیدند] و در پیش‌پیش مالک و ابوالمعجن به لشکر اسلام ملحق شدند و در شب

www.ebarestan.info

تمام در فکر بودند که چه نحو شهر را بگیرند. عمرو در نزد جناب امیر عرض کرد که یا علی، در عصر حمزه‌ی سیّدالشّهدا، مرا یک‌نامِ قلعه‌گیرِ بی‌جنگ می‌گفتند. اگر امشب شهر را نگیرم، پس مرا عمرو نگویند و در شب چند نفر گردان را در دم خندق واداشته و خود از گوشه‌ای کمند انداخته و از حصار سرازیر شد و داخل شهر گردیده و جام حضرت آدم را نیّت کرده و بر سر ریخته، خود را به‌صورت بت‌پرستی ساخته، همه‌جا آمد تا به دروازه رسیده، دید ایشان تمام در خوابند. هرکدام را قدری داروی بی‌هوشی بر دماغشان ریخته، خواب ایشان را به خواب کرده تا دیگر بیدار نشوند و ارّه‌ی نرم‌بُری در دست گرفته و پایه‌ی در را بریدکه در به عقب افتاده و پل بر روی خندق قرار گرفته و گُردان به شهر ریختند و صدای نعره‌ی «علی ولی‌الله» را بر فلک رسانیدند که خبر از برای جمشید بردند که چه نشسته‌ای/52 که شهر را گرفتند. که جمشید در آن شب خود را از دروازه‌ی دیگر بیرون انداخته و شهر به‌دست اسلام افتاده و جمشید در نیم‌فرسخی فرود آمد. به امیران گفت: «یاران، فکری بکنید.» عاقبت یکی از ایشان جهان‌دیده بود. از برای جمشید تمثیلی[1] آورده و گفت: «در تواریخ دیدم رستم را علاج نتوانستند بکنند. عاقبت او را در چاه انداختند. حال بیا در این شب چاه عمیقی کنده باشیم و زمین آن چاه را شمشیرآجن کرده باشیم و علی را به نزد خود بطلب؛ یعنی آن‌که مسلمان می‌شوم. او را در این چاه بیندازیم. آن وقت که علی را کشتیم، دیگر تمام را می‌گیریم.» در آن شب، سه چهار چاه عمیق کندند و ته چاه را خنجر و شمشیر و نیزه گذاردند. چون صبح شد، قاصدی به خدمت جناب مولا فرستاده که جناب علی، بیایید که جمشید می‌خواهد اسلام قبول کند. امّا روی آن ندارد که بیاید؛ چراکه بی‌حرمتی بسیار به شما کرده. حال می‌خواهد شما تشریف بیاورید. جناب امیر بسیار خوشحال شدند. گفتند: «برو که ما آمدیم.» فرّاش خبر برد که اینک جناب علی می‌رسد. جمشید از راه مکر سیصد سوار پیشباز فرستاد و جناب مولا با سرداران خود روانه‌ی اردوی جمشید شدند. خبر به جمشید دادند که اینک علی آمد. امّا لشکر در کمینگاه گذاشته بودند و تخت جمشید را هم در دمِ چاه گذاشته بودند و پیِ تدارک بودند که از دور نور یدالله پیدا شد. جمشید از جا برخاست؛ از آن‌جایی که چاه نبود، پیشباز مولا نمود و خود را به سم دُلدُل انداخته و خوشامدِ بسیار به مولا نمود و می‌آمدند تا به چاهی رسیدند. جمشید از یک سمت برفت و مولا را از جای چاه بردند. امّا دُلدُل چون به نزدیک چاه رسیده، نمی‌رفت و مولا هرچند نهیب داد، گام از گام برنمی‌داشت. جناب مولا تازیانه بر دُلدُل آشنا نمودند که دُلدُل گوش‌ها را خوابانیده و جَست‌وخیز نموده، خود را در دمِ تخت جمشید بر زمین گرفت که دُلدُل با مولا در چاه فرورفتند. که به‌یک‌مرتبه سیصد

---

۱. در اصل: تمثالی.

www.tabarestan.info تبرستان

هزار کس از چاه درآمدند و این خبر به اردوی اسلام رسید که مولا را در چاه انداختند. گویا خاک/53 مصیبت بر سر ایشان ریختند. در فکر شدند که چه‌کار کنند و بعضی در فکر گریز بودند که مالک و ابوالمعجن شیردل و سعد دلاور و باقی دلاوران از جا درآمدند و خود را بر قلب لشکر جمشید زدند. ابر اجل خیمه زد . باران مرگ باریدن گرفت که مالک نعره‌ی «علی ولی‌الله» از دل برکشید و عمود را بر دست گرفته و خود را بر قلب لشکر زده. امّا جناب مولا چون به چاه رسیدند، در بین چاه خود را نگاه داشتند. در ته چاه نظر نمودند. چاه را پر از شمشیر و خنجر دیدند. آن‌گاه به یک قوّت خود را با دُلدُل از چاه بیرون انداخت. دید که جمشید در بالا ایستاده و می‌گوید: «کمرم راست شد.» و تمام امیران جمشید از این مقدّمه بسیار خوشحال شدند که جناب مولا دست بر گرده‌ی راست گذارده و یک نعره‌ی «الله اکبر» از جگرگاه دل کشیدند. زلزله در زمین و آسمان افتاد و بسیاری از آن گبران [را] زهره آب شد و صدای مولا به گوش دلاوران رسید. خاطرجمع شدند. عنان مرکب را برگردانیدند و رو به جانب جمشید نهادند و جمشید تاب نیاورده، رو به گریز نهاد و اسباب او را اهل اسلام به یغما بردند. جمشید خود گریخته، به در رفت و عاقبت زن جمشید مسلمان شد و دختر جمشید که زن مالک باشد، بسیار خوشحال شد و تمام اهل شهر مسلمان شدند. جناب مولا در فکر آهن‌ربا شد که چگونه او را خراب نمایند. آخرالامر فرمودند تا منجنیقی ساختند. بر در بقعه‌ی آهن‌ربا، به حکم جناب مولا، سنگ‌ها دو خروار، سه خروار بالای منجنیق می‌بردند و بر آهن‌ربا می‌زدند و صداهای غریب‌وعجیب بیرون می‌آمد. از آن هم علاج نشد. آن شب مولا تا سحر در فکر بودند. تا دم صبح او را خواب ربود و در عالم خواب، جناب پیغمبر(ص) فرمودند: «یا علی، جبرئیل مرا خبر کرده که این بقعه طلسم حضرت سلیمان می‌باشد و این طلسم بقعه، نشانی دارد و در کمر بقعه سنگ سفیدی دارد. باید آن سنگ را تیری بر میانش بزنی. امّا همین‌که زدی، بقعه و شهر خراب می‌شود؛ زیرا خاور و بقعه به‌هم وصل می‌باشد. باید فردا به مردم خاور بگویی که تمام اسباب خود را بیرون بیاورند و شهر را خالی کنند و بعد، هر کاری که می‌خواهی، بکن.» چون جناب مولا بیدار شدند و به بارگاه قرار گرفتند و به امیران فرمودند که باید شهر خاور خالی شود و سه‌روزه هم به مردم مهلت دادند. آن‌گاه مردم خاور در سه‌روزه کارسازی خود را کردند و مقام در دهنه‌ی کوه نمودند و در بلندی کوه، لشکر ایستادند و تمامی، تماشای شهر خاور می‌نمودند و مستعد بودند که جبرئیل از نزد خالق جلیل دررسید و آیه‌ی «إنّا فتَحنا لَکَ فتحاً مبیناً»[1] را آورد و عرض کرد: «یا علی، این آیه را در عقب تیر

www.tabarestan.info تبرستان

۱. فتح /۱.

ببندی تا فتح مبین تو را باشد.» آنگاه آیه را در عقب تیر بست و در مقابل آن سنگ ایستادند و تیر را در چلّه‌ی کمان گذاشتند.

بیت

ستون کرد چپّ و خم آورد راست فغان از دل چرخ چاچی بخاست[1]

(فردوسی، ***شاهنامه***، ج. ۴، داستان کاموس کشانی، ص. ۵۳۶)

که به‌یک‌مرتبه تیر رها کردند. بر همان سنگ سفید آمد که بر در بقعه بود که صدای رعدوبرق و صاعقه برخاست و روز چون شب ظلمانی شد که تمام مردم بی‌هوش شدند. بعد از ساعتی که به هوش آمدند، دیدند که دود سیاهی از شهر بلند شد و بقعه‌ی آهن‌ربا از کمر قلم گردید و در میان شهر خاور بر زمین آمد و مردم خاور که این را از جناب مولا دیدند، صدق ایشان زیادتر شد و فهمیدند که دین اسلام برحقّ است. القصّه، جناب مولا به درون بقعه‌ی خرابه داخل شدند. دیدند که دو عدد صندوق بزرگ افتاده است؛ یکی سیاه و یکی سرخ و صندوق سیاه را شبکه چنان قرار داده بودند [که] مولا دیدند که از میان صندوق صدایی برآمد که ای بنده‌ی من، خانه‌ی مرا خراب کردی. هنوز دست از جان من برنمی‌داری؟ که جناب مولا در غضب شدند و صندوق را گشودند و تمام مردم تماشا می‌کردند./54 دیدند که یک دیو سیاهی از میان صندوق بیرون آمد. مولا فرمودند که ای حرامزاده، تو را قابلیّت آن است که دعوی خدایی کرده باشی؟ از دورِ حضرت سلیمان مردم را از راه برده‌ای. آنگاه کمر او را گرفت؛ یک تکانی داد و باز در میان صندوق نهاد و در صندوق را بست و به جانب آسمان انداخت تا از نظر پنهان شد، تا به داستان او برسیم. آنگاه به سر صندوق سرخ آمدند. خواستند که در صندوق را بگشایند که لوحی به‌نظر مولا درآمد و در آن نوشته بودند که یا علی، در همین صندوق یک جادویی می‌باشد که اگر او را بیرون بیاوری، به یک لب برهم زدن عالم را سنگ می‌کند و حضرت سلیمان او را به هزار تزویر در این صندوق در بند نموده است. مولا ذوالفقار را کشیدند؛ چنان بر صندوق زدند که رعدوبرق برخاست و جهان تیره و تار گردید و بعد از ساعتی، پیر افعی را دیدند افتاده و اثری از آهن‌ربا باقی نمانده. آنگاه مولا با خلایق رو به شهر نهادند. دیدند که خرابی بسیار به شهر رسیده. مولا حکم نمودند از سر نو شهر را ساختند و جای بت‌خانه‌ها را مسجد نمودند و مجموع مال و اموال جمشید را به تصرّف درآوردند.

---

۱. در ***شاهنامه*** به این صورت آمده است:

بر او راست خم کرد و چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست

www.tabarestan.info تبرستان

مولا آمد در بارگاه قرار گرفت و فرمودند: «مردی می‌خواهم که از جمشید خبری بیاورد.» که عمرو در برابر به خاک افتاد و عرض کرد: «یا علی، مرا مرخّص نما که از جمشید خبری بیاورم.» القصّه، عمرو مرخّص شد و در بیابان شروع کرد به دوندگی کردن که ردّ سواره به‌نظرش درآمد. عمرو همان رد را برداشت. تا چندی راه رفت تا به کنار دریایی رسید و قلعه‌ای به‌نظر درآورده و سپاه بسیاری دید که بر دور قلعه خیمه و خرگاه بر سر پا نموده‌اند. عمرو تغییر لباس کرده، داخل اردو شد. فهمید که لشکر جمشید است و داخل قلعه شد. رفت تا جایی رسید که جمشید با کوتوال قلعه نشسته بودند و کتاب شکوه‌ی عمرو و مولا را گشوده بودند. امّا جمشید عمرو را در گوشه‌ای دید که به‌صورت فرّاشی شده. به کوتوال گفت که عمرو به‌صورت فرّاشی در فلانه جا ایستاده. اگر امشب این‌جا بماند، پدر مرا می‌سوزاند؛ چراکه هرشب سی هزار تومان باج سبیل از من می‌گیرد. هر امیری که به مدد من می‌آمد، اوّل عمرو ریش او را می‌تراشید و مرا به جهت سی هزار تومان کار نمی‌داشت. اگرنه، من هم به‌صورت ایشان بودم و الحال در این‌جا حاضر می‌باشد. کوتوال گفت: «ای شهریار، این‌قدر تعریف دشمن مکن. مرا عیّاری‌ست که او را کیوان می‌گویند. حال می‌فرستم که عمرو را زنده به خدمت شما بیاورد.» آن‌گاه آواز داد که ای کیوان. مثل اجل معلّق در میان بارگاه حاضر شد. جمشید طرفه عیّاری را دید و گفت کوتوال: «ای کیوان، عمرو را از تو می‌خواهم.» جمشید گفت: «ای عیّارپیشه، اگر عمرو را از برای من بیاوری، هرچه خواسته باشی، می‌دهم.» کیوان گفت: «شنیده‌ام که در رکاب حمزه‌ی صاحب‌قران عیّاری بوده که او را عمرو می‌گفتند و به هفتاد و دو شکل می‌شده.» جمشید گفت که خانه‌اش خراب شود که خانه‌ی مرا خراب کرد. کیوان نظر نمود. دید یک فرّاش غریبی در میان فرّاشان معلوم می‌شود. رو به جمشید کرد که گفت: «شهریار، در میان فرّاشان چنین فرّاشی نداشتیم.» جمشید گفت: «از فرّاش‌باشی بپرس.» از او پرسیدند. گفت: «من چنین فرّاشی نداشته‌ام.» آخرالامر، کچّه‌ی عمرو گل کرد. او را بگرفتند و چوب به او زدند. هرچند می‌گفت من عمرو نیستم، آن را بیشتر می‌زدند. عمرو دید که کشته می‌شود. گفت: «کشته شدن نه فرض و نه سنّت. باید کاری نمود که جان به در برد.» او را می‌زدند که به‌یک‌مرتبه عمرو گفت: «زه زه.» دیدند که مرده است. گفتند: «بلکه مکر می‌کند.» او را شکنجه نمودند. دیدند که نفس او بالا نیامد. یقین کردند که مرده است. ریسمانی در پای او بستند و او را کشیدند؛ بردند در بیرون شهر و در گودی انداختند و از عقب کار خود رفتند. عمرو چشم باز نمود. دید کسی نیست؛ امّا پا ندارد از بس که چوب خورده بود. رو به آسمان کرد؛ گفت: «خدایا، من از تو هزار سال عمر/55 نمی‌خواهم. من با تو شرط کرده‌ام که هروقت مرگ

www.tabarestan.info تبرستان

بخواهم، مرگم بدهی. جمشید زنده باشد، من چگونه زنده نباشم که هنوز به جمشید کار دارم؟» در این گفت‌وگو بود که مردی نورانی پیدا شد و گفت: «ای عمرو، علی را در شهر خاور گذاشتی و آمدی خبر ببری. چرا نمی‌روی؟» عمرو گفت: «پایم مجروح است. نمی‌توانم راه بروم.» آن پیر گفت: «بابا پای تو عیب ندارد. برخیز.» عمرو برخاست. دید که راست می‌گوید. پایش آزاری ندارد و دامن پیر را گرفت و گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من خضرم. به این نشانی که در عهد حمزه‌ی صاحب‌قران در دریا، از پای میل سنگ اسکندر تو را نجات دادم.» عمرو دامن او را گرفت و دامن خود را پر از ریگ کرده، گفت: «یا خضر، نظری به این سنگریزه‌ها بکن. می‌خواهم به خدمت جناب امیر بروم. پاپوشم پاره شده.» حضرت گفت: «نظر کردم.» و به معجزه‌ی خضر، تمام، زمرّد و یاقوت و الماس گردید. عمرو آن‌ها را در میان جل‌بندی نمود؛ رفت دیگر بیاورد که خضر غایب گردید. گفت که مفت از دستم به در رفتی و نتوانستم که پول پاپوشی از تو بگیرم. آن‌گاه خود را به‌صورت پیرمردی ساخته، داخل اردوی جمشید گردید. در میان شهر به دکّان مرد آشپزی آمد و زیر دیگ او را آتش نمود و آشپز دیگ‌ها را به آن سپرده و رفت که کیوان عیّار بدان‌جا رسید. گفت: «ای پیر، خوب عیّار را کشتم.» عمرو تعظیم کرد و گفت: «خوب جان ما را خریدی.» آن‌گاه عمرو گفت: «اگر میل به قرمه داری، از برای شما بیاورم.» او گفت: «عیبی ندارد. بیاور.» عمرو کفگیر را در میان دیگ نمود. قدری از برای کیوان آورده و به‌جای ادویه قدری مایه‌ی جان‌مرگی در میان آن ریخته در پیش او گذاشت. کیوان بنا کرد به خوردن. قدری بخورد. زبان او خشکی نمود. فهمید که مکری نموده است. برخاست که پیرمرد را بگیرد که پاهایش بر هم پیچید و به زمین افتاد. عمرو سر او را برید؛ در زیر دیگ گذاشت و خود را به‌صورت کیوان نمود؛ بیرون آمد و به نزد جمشید رفت و گفت: «ای پادشاه، عمرو را کشتم. حال به استراحت بخواب.» باز گفت: «ای پادشاه، الوعده وفا. گفتی اگر عمرو را کشتی، هرچه خواسته باشی، به تو می‌دهم.» گفت: «راست می‌گویی.» به فرموده‌ی جمشید زر بسیاری نثار عمرو نمودند. عمرو آن‌ها را جمع نموده و آن‌ها را به خیال می‌رسید که کیوان است. نمی‌دانستند که دشمن ریش و سبیلشان، عمرو، است. آن‌گاه مال‌ها را در گوشه‌ای پنهان نمود و در آن‌جا بود تا شب بر سر دست درآمد. ساقیان سیمین‌ساق به فرموده‌ی کوتوال، چون‌که جمشید مهمان او بود، [می] به مجلس درآوردند. کوتوال رو به کیوان نمود؛ گفت: «می‌خواهم امشب یک ساقی‌گری نمایی که زنگ از دل جمشید به در رود.» گفت: «چشم.» و از جای برخاست. دستی به گردن شیشه و دستی به غبغب پیاله نمود؛ شروع به بازیگری نمود. در حینِ بازی داروی بی‌هوشی را در میان [شیشه]

www.tabarestan.info تبرستان

سرازیر نمود که کسی نفهمید. دور اوّل، دور دویّم بگذرد یا نگذرد که دهان آن‌ها خشکی نمود. کوتوال رو به جمشید نمود؛ گفت که شهریار، چرا شما شاخ دارید؟ جمشید گفت: «ای زن‌جلب، این چه حرف است؟» دست به خنجر نمود و به جانب او دوید که پاهایش برهم پیچید و بر زمین خورد و تمام سرداران بی‌هوش شدند. آن‌گاه عمرو تمام سرداران را برهنه نمود و آن‌چه یک فلوس ارزش داشت، همه را در میان گلیم گذارده و کاغذی نوشته، بر دست جمشید چسبانیده و پرده‌گلیم را برداشته، رو به جانب خاور مثل مرغ در پرواز آمد. امّا چون صبح شد، جمشید از خواب برخاست. دید که برهنه است و نگاه بر امیران نمود. [دید] تمام برهنه‌اند و کاغذی بر کف دست خود دید که نوشته است که ای بی‌مروّت، پنداشتی که عمرو را کشتی و جان خود را خلاص نمودی؟ باز به تو رحم کردم. امّا کیوان را کشتم و لش او را در 56 زیر دیگ سوزانیدم. ای حرامزاده، فردا این‌قدر لشکر بر سرت بیاورم که راه گریز نداشته باشی. جمشید رو به یاران کرد و گفت: «دیشب عمرو آمده و این کار نموده. بر کف دستم نگاه کنید.» یاران از این حکایت در فکر شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا چند کلمه از مولا بشنو که شهر خاور را به تصرّف درآوردند و عمرو را به سراغ جمشید روانه کردند و خود بزم عروسی از جهت مالک و ابوالمعجن چیدند و دختر اعیان وزیر را طلبیده، به لفظ مبارک خود دختر اعیان وزیر را به جهت ابوالمعجن [و دختر جمشید را به جهت مالک] عقد نمودند و دست آن‌ها را به‌دست صاحبانشان دادند. تا هفت شبانه‌روز اساس عیش و عشرت چیده بودند که روز هفتم، عمرو پاشنه‌ی پاپوش را در دروازه‌ی شهر خاور تکانید و به خدمت مولا رفت و آن‌چه بر سرش گذشته بود، از اوّل تا به آخر عرض نمود. جناب مولا لشکر را ترتیب نمودند و به جانب دریا به سروقت جمشید فرستادند.

امّا جمشید بر بالای کوشک برآمده، تماشای دریا می‌نمود که از جانب شهر خاور گردی شد و از میانه‌ی گرد نشانه‌ی دویست هزار سپاه نمودار شد و سردار آن خمّار بن خمّار بود و دررسید و فرود آمدند. هنوز گرد آن سپاه ننشسته بود که باز علامت چهل هزار سپاه نمودار گردید و در پیشاپیش، چوپال زنگی با سپاه رسید و فرود آمدند که باز گرد شد. هفتاد علم نمودار شد و فرود آمدند که باز گرد شد. سی هزار علم که نشانه‌ی سی هزار سپاه باشد و در جلوی آن سعد و میر زنهارخان بودند، رسیدند و فرود آمدند. جمشید دید که عقب هم لشکر می‌آیند که باز گرد شد. چون زلفین عروسان به این کارگاه فلک بلند می‌شد و مقراض محبّت بر دل گرد گذاشته، از فرق تا به دامن چاک زده، چهار هزار کلاله‌ی علم که نشانه‌ی چهار هزار کس باشد، نمودار گردید. در

سمتی علم ماه‌پیکر افراشته بودند و در جانب دیگر علم اژدهاپیکر حمزه‌ی صاحب‌قران و در سمتی دیگر علم «نصر من الله» را که مالک بر دست داشت و در میانه‌ی علم، نور یداللّهی جناب امیر ساطع بود و در چپ و راست، مالک و ابوالمعجن ایستاده بودند. آن لشکر نیز فرود آمدند و دور قلعه را چون نگین/57 انگشتر محاصره نمودند. جمشید که این مقدّمه را دید، تاج از سر برداشت؛ بر زمین زد و به کوتوال گفت: «حال خود را به دریا می‌اندازم و چاره‌ای به غیر از این ندارم.» و در این سخن بودند که نامه‌ی مولا [را] به‌دست جمشید دادند. دید که نوشته است: «ای جمشید، حال دستت از همه‌جا کوتاه است و تاج و تخت را باختی و آهن‌ربا را هم خراب نمودم. اگر همان تاج و تخت پادشاهی را می‌خواهی، با و اسلام را قبول کن و خدا را بر یگانگی بشناس.» چون جمشید بر مضمون نامه مطّلع گردید، برهم پیچید؛ در زیر زانو نهاد و به قاصد گفت که فردا خودم به خدمت مولا می‌رسم و این خبر را به مولا دادند. جناب مولا خوشحال شدند. صبر نمودند که فردا چه خواهد شد.

www.tabarestan.info تبرستان

از جمشید بشنو. چون جواب نامه را پس فرستاد، امّا جمشید به کوتوال گفت: «فکری از برایم بکن که دست بیعت به علی نمی‌دهم و راه را از چهار طرف بر من بسته‌اند. بگو چه کار کنم و امشب مهلت دارم چاره‌ای از برای خویش بسازم.» کوتوال گفت: «در آن سمت دریا شهری‌ست. پایتخت قهرمان‌شاه و [او] صاحب سیصد هزار لشکر می‌باشد و در بارگاه او دلاوران چند می‌باشند که در روز جنگ، عمود پنج خروار و چهار خروار کار می‌فرمایند. شاید علاج علی و آن لشکر را پادشاه کرده باشد.» در همان شب جمشید نامه‌ای نوشت که اوّل به نامِ بت بزرگ و باقی خدایان و بعد، از من که جمشید باشم، به نزد تو که عار به در خانه‌ی تو آورده‌ام. تاج و تخت پادشاهی را باختم و در کنار دریا به یک قلعه پناه آورده‌ام که در وقت بخشش به یک یتیمی می‌دادم و علی عرب فهمید که من در آن‌جایم. لشکر کشیده و دور قلعه را محاصره نموده است. آخر مردانگی از برای چه روز است؟ و نامه را به‌دست آب‌شناس داده و او را به جانب شهر تمنّا روانه نمودند و بعد، جمشید کشتی طلب نموده و با یاران خود نشسته و رو به جانب تمنّا روانه شدند. چون صبح شد، جناب مولا انتظار جمشید را می‌کشیدند. جمشید بیرون نیامد. دلتنگ شدند. یورش به قلعه بردند که به‌یک‌مرتبه کوتوال [و ساکنان قلعه] به استقبال بیرون آمدند؛ به‌دست و پای مولا افتادند و از روی صدق مسلمان شدند و پیش‌کشی بسیار به جهت مولا آوردند و بعد از آن، جناب مولا احوال جمشید را پرسیدند. او مقدّمه‌ی جمشید را به خدمت مولا عرض کرد. جناب مولا از این مقدّمه بسیار مشوّش شدند و فرمودند: «باید از عقب او برویم.» به

فرموده‌ی مولا، هفت کشتی را حاضر نمودند و جناب مولا رو به سعد نمود و فرمودند که باید تو به خاور بروی و پادشاه باشی و خزانه‌ی جمشید به‌دست تو باشد و [به] حرم مالک و ابوالمعجن متوجّه باشی تا آمدن ما. سعد انگشت قبول بر دیده نهاده، برگشت و به شهر خاور آمد. آن‌گاه مولا یک کشتی را به مالک و یکی را به ابوالمعجن و یکی را به میر زنهارخان و یکی را به زهراب‌خان و یکی را به میرسیّاف دادند و یک زورق به جهت خود نگاه داشتند و دُلدُل و قنبر را به میرسیّاف سپردند و کشتی‌ها را به آب دریا انداختند.

بیت

سر بادبان بر ثریّا زدند — سپر اپرده بر روی دریا زدند
روان گشت کشتی چو تیر شهاب — چو خورشید تابنده بر روی آب

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، کشتی مولا پیش می‌رفت و باقی از عقب؛ هروقت که وقت نماز باشد، اقتدا به مولا نموده باشند. روزانه‌ی اوّل و دویّم و سیّم [گذشت.] روز چهارم باد مخالف برخاست و کشتی‌ها را از هم جدا نمود و هرکدام را در سمتی انداخت.

این‌ها را در دریا داشته باش و چند کلمه از قهرمان بشنو که در بارگاه نشسته بود. قاصدی دررسید و نامه‌ای بر روی زانوی قهرمان گذاشت. قهرمان نامه را برداشت. دید که نوشت است: «ای قهرمان‌شاه، بدان که از سمت مدینه، علی عرب لشکر/58 بر سرم کشیده است و ولایت مرا خراب کرده و مرا دربه‌در نموده و بتکده‌ی اعظم و آهن‌ربا را خراب کرده است و من اینک در این چند روز به خدمت می‌رسم که داد مرا از علی عرب گرفته باشی.» قهرمان که این را شنید، رو به امیران کرد و گفت: «جمشید تاج و تخت را باخته. کارسازی کنید تا امدادی به جمشید داده باشیم.» امّا جمشید بعد از چند روزی، به خشکی رسیده و از آب‌شناس پرسید که: «این چه الکه باشد؟» او گفت که از قهرمان‌شاه است و از این‌جا تا به شهر چهار میل راه است. جمشید از آن‌جا قاصدی فرستاد که اینک به خدمت می‌رسم و بعد، قهرمان امیران را پیشباز فرستاد. جمشید را به اعزاز تمام داخل شهر نمودند. قهرمان با خود گفت که آن اساس جمشید که سه هزار پادشاه در خدمت او می‌ایستادند و چهار هزار امیر گردن‌کش داشت، [بر باد رفت و] الحال به‌صورت سوداگران داخل شهر شد. القصّه، جمشید در بارگاه قرار و آرام گرفت و کتاب شکوه‌ی علی را با عمرو باز نمود. قهرمان در پی تدارک جمع کردن لشکر شد.

امّا چند کلمه از لشکر اسلام بشنو که چون کشتی‌ها از هم پاشید، از قضا کشتی مولا و ابوالمعجن در سمتی افتاد که رو به شهر تمنّا می‌رفت و به اندک‌زمانی به خشکی رسیدند و آمدند

نزدیک شهر تمنّا؛ خیمه بر سر پا نمودند. این خبر به قهرمان رسید. او هم حکم کرد تا لشکر در برابر لشکر اسلام خیمه برپا نمودند و آن شب طبل به اسم قهرمان زدند و از آن سمت هم به فرموده‌ی امیر طبل زدند. روز دیگر که آفتاب برآمد و هر دو لشکر صف کشیدند، که قهرمان به میدان تاخت. فریاد برآورد که ای علی عرب، پنداشتی که این‌جا هم شهر خاور است؟ اگر جمشید روز اوّل نامه به من می‌فرستاد، کار او به این‌جا نمی‌رسید و مردی می‌خواهم که به میدان من بیاید و از ضرب شمشیر من نترسد. مولا پیاده قدم به میدان نهادند؛ فرمودند: «ای حرامزاده، چند به خود می‌نازی؟» قهرمان نیزه‌ای حواله‌ی مولا نمود. جناب مولا به عقد دو انگشت سر نیزه‌اش را گرفت. قهرمان بنا کرد به خندیدن که یا علی، جمشید می‌گوید که تو بسیار پهلوان می‌باشی. از ضرب یک نیزه ترسیدی؟ مولا فرمودند: «اگر تو نیزه‌ات را از دست من ربودی، من افتاده‌ی تو هستم.» قهرمان گفت: «پس نگه دار.» و یک قوّه نمود. اصلاً نتوانست حرکت بدهد. دفعه‌ی سیّم نیزه را در زیر بغل گرفته و عنان مرکب را برگردانید و این‌قدر قوّت نمود که شاید به قوّت خود یا مرکب، نیزه را کنده باشد. نتوانست، تا به حدّی که خون از دماغ خود و مرکبش سرازیر شد. اصلاً خم به بازوی مولا نیامد. آن‌گاه مولا فرمودند: «تو قایم بگیر.» و مثل کسی که موی از روغن بکشد، نیزه را از چنگ او بیرون کشیده و به دور انداخت. قهرمان عمود را بر مولا حواله نموده، مولا دست انداخته، عمود را از دست او گرفت و بر گوشه‌ای انداخته که قهرمان دست بر شمشیر نموده که مولا کمربند او را گرفت؛ بر جانب آسمان انداخت. بعد از ساعتی، معلّق‌زنان فرود آمد. مولا دست انداختند؛ کمر او را گرفتند و فرمودند: «ای حرامزاده، با شناختن خدا چگونه‌ای؟» گفت: «یا علی، اگر مرا ریزه‌ریزه کنی، مسلمان نخواهم شد.» جناب مولا باز او را در هوا انداختند و ذوالفقار بر کمرش زدند که به‌سانِ خیار تر قلم نمود. آن‌گاه ذوالفقار کشیده که به هفت ذوالفقار، امان از لشکر تمنّا بلند گردید. مولا فرمودند: «امان از ایمان است.» و تمامی به‌دست مولا مسلمان شدند و جمشید نیز لاعلاج مسلمان گردید و شهر تمنّا را به تصرّف درآوردند.

امّا چند کلمه از میرسیّاف و قنبر و دُلدُل بشنو که چون کشتی‌ها توفانی شد، صبح بر سر دست درآمد. میرسیّاف کشتی خود را تنها دید. ناخدا را طلبیده، گفت: «این کوهی که در برابر پیدا شد، چه مکان است؟» چون ناخدا نگاه کرد، کلاه خود را برداشته،/59 بر زمین زد. میرسیّاف پرسید: «مگر چه واقع شده؟» عرض کرد که ای شهریار،

بیت

خدا کشتی آن‌جا که می‌خواست برد　　بسی ناخدا در ته چاه مرد

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «ای دلاور، این کوهی که می‌نماید، کوه بلور است و مقام نرّه‌دیوان می‌باشد و این کوه طلسم سلیمان است.» القصّه، آمدند تا به ساحل رسیدند و مال و اسباب را از میان کشتی بیرون کشیدند و بعد از ساعتی، دیدند که از دامنه‌ی کوه شیر عظیمی پیدا شد. امّا دُلدُل به جلوی شیر رفت و شیر بر دُلدُل حمله نمود. او به یک لگد مغز سر او را پریشان کرد. بعد از ساعتی دیگر، ده نرّه‌شیر از کوه سرازیر شدند و رو به جانب اردو آمدند و اهل اردو به تلاطم درآمدند که باز دُلدُل سر راه شیران را گرفته و هرکدام را به یک لگد می‌کشت و بعضی را سر کند که شیران رو به گریز نهادند. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

چند کلمه از مالک بشنو که چون کشتی‌ها توفانی شد، در همان شب کشتی مالک در گرداب افتاد و تمام لشکر غرق شدند و مالک با عمودش بر تخته‌پاره‌ای نشست و از گرداب بیرون شد و چند روز در میان دریا می‌رفت تا از میان دریا به دامنه‌ی کوهی رسید که آن کوه را کوه بلور می‌گفتند و از تخته فرود آمد. در آن مکان تشنه و گرسنه بود که ناگاه از روی هوا پاره‌ی ابری پیدا شد و به ناخن مالک را گرفت. با آن عمودی که در شانه‌ی مالک بود، او را به آسمان بلند نمود. این را در این‌جا داشته باش و چند کلمه از مولا بشنو که شهر تمنّا را به تصرّف درآوردند و تمام خزینه را به جمشید سپردند و خود با ابوالمعجن در زورقی نشست و به دریا آمد. به جست‌وجوی دلاوران می‌رفتند و شعاع آفتاب بر سر آن کوه افتاده بود که برق از آن کوه بلند می‌شد. مثل کوه آتش شراره می‌کشید. به غیر از مولا اگر رستم می‌بود، هلاک می‌شد.

القصّه، مولا می‌خواستند بگذرند. گویا دمِ راه مولا را حصار می‌کشیدند. مولا ذوالفقار را کشیده، بر کمر آن میل زد که به‌سانِ خیار تر به دو نیم کرد. رعد و صاعقه عالم را تیره و تار گردانید. بعد از ساعتی، مولا خود را در تخته‌ی کوه بلور دیدند. این را در این‌جا داشته باش. از ابوالمعجن بشنو که در کنار دریا ایستاده بود که لکّه‌ی ابری پیدا شد. می‌خواست که ابوالمعجن را برباید که ابوالمعجن دست بر تیغ نموده، بر کمر آن دیو زد که مثل خیار تر به دو نیم کرد. از قضا آن دیو که مالک را برده بود، بدان برابر رسید که صدای ابوالمعجن را مالک شنید. همچنان که دیو او را می‌برد، دست انداخت هر دو شاخ او را بگرفت. او هرچه می‌خواست تنوره بکشد، نتوانست. تا به هزار حیله خود را بر زمین رسانید. ابوالمعجن نام‌دار شمشیر را کشیده و خود را بدان دیو رسانید. چنان بر کمرش زد که نصف دیو در دست مالک مانده و او از دست [دیو] خلاص شد. آن‌گاه هر دو به زورق نشسته و روان شدند که باز دیو دیگر در میان دریا نمودار گردید و دست انداخته، مالک را گرفته، می‌خواست او را برباید که ابوالمعجن تیغ را بر دست دیو

www.tabarestan.info تبرستان

زد که قلم نمود. دیو رو به گریز نهاد. امّا زورق ایشان تا سه روز در میان دریا می‌رفت تا به ساحل رسیدند. هر دو از میان کشتی بیرون آمدند. در دامنه‌ی کوه لشکر بسیاری دیدند. خود را به نزدیک آن‌ها رسانیدند. دیدند که لشکری [است] که جناب مولا دُلدُل [را] همراه آن‌ها کرده بود و سردار آن‌ها میرسیّاف و قنبر است. امّا دُلدُل در میدان ایستاده و لش بسیاری از نرّه‌شیران افتاده. فهمیدند که کار دُلدُل است. امّا میرسیّاف و قنبر دیدند که دو جوان آدمی‌زاد از میان دریا بیرون آمدند و به جانب دُلدُل می‌روند. با خود گفتند که مبادا دُلدُل را ببرند! برخاسته، رو به جانب آن‌ها روان شدند. چون به نزدیک یکدیگر رسیدند، هم را شناختند و یکدیگر را در بغل گرفتند و گزارشات را از هم پرسیدند که دیدند از دامنه‌ی کوه چند نرّه‌دیو می‌آیند و فریاد می‌کنند که آدمی‌زاد،/60 شما را به خاطر می‌رسد که از چنگ ما بیرون می‌روید؟ و دو نفر از ما کشته‌اید و دست مرا قلم کرده‌اید. بلایی بر سر شما بیاورم که در داستان‌ها بازگویند. یکی از دیوان پیش آمد و کمر ابوالمعجن را گرفت که مالک شمشیری بر کمرش زد که چون خیار تر قلم نمود. این‌ها را در این جا داشته باش.

چند کلمه از مولا بشنو که خود را در تخته‌ی کوه بلور دیدند و بیابان هموار را به مدّ نظر درآوردند که به‌یک‌مرتبه به قدر بیست هزار نرّه‌دیوان دور مولا را گرفتند که جناب مولا دست راست بر گرده‌ی چپ و دست چپ بر گرده‌ی راست گذاشت و یک نعره‌ی رعدآسای الله اکبر از جگر برکشید.

بیت

یکی نعره زد آن شهنشه ز جان — که لرزید از هیبتش آسمان
برآورد چنان او به هیبت خروش — که گفتی محیط اندر آمد به جوش
خروشی ز الله اکبر کشید — که گفتی فلک را ز هم بردرید
شنیدم که گلبانگ دمساز او — شدی شصت فرسنگ آواز او

نرّه‌دیوان را از آن صدا پرده‌های گوش بردرید و زهره در بدن ایشان آب گردید و صدای نعره‌ی مولا به گوش ابوالمعجن و مالک رسید. خوشحال شدند و هرکدام جرئت رستمی به‌هم رسانیدند و در برابر نرّه‌دیوان صف بستند که از سمتی دیگر لشکری نمایان گردید که جمله نرّه‌دیو بودند که دسته به دسته از کوه سرازیر شدند و در برابر لشکر دیوان صف کشیدند و نام سردار آن‌ها [را] هلال‌شاه زرّین‌کلاه می‌گفتند و او از اولاد شهبال شاهرخ بود و نسبت به حضرت سلیمان می‌رسانید و کوه بلور به جنب حضرت سلیمان بود و در آن وقت، تعلّق به هلال

www.tabarestan.info تبرستان

زرّین‌کلاه داشت؛ چراکه از اولاد حضرت سلیمان بود و در این زمان، سمندونِ هزاردست به قوّت بازو کوه بلور را گرفته از او و هلال هر سال از کوه قاف لشکر می‌آورد؛ علاج او را نمی‌توانست کرد و بعد، چون‌که فهمیده بود از آدمی‌زاد مردی به‌هم رسیده که او را علی می‌گویند و خدا را به یگانگی ستایش می‌کند، اکنون لشکر به خاور کشیده و خاور را سراسر گرفته، اکنون قدم/61 به کوه بلور نهاده، هلال نیز به همین جهت از قاف لشکر کشید و آمده که شاید جناب مولا ولایت او را گرفته، بدو بدهد.

القصّه، سه دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند. امّا مولا دیدند که آن‌چه از نرّه‌دیوان باقی مانده، تنوره می‌کشند؛ رو به پایین کوه می‌روند. جناب مولا نظر کیمیااثر به آن دامنه‌ی کوه انداختند. دیدند که غوغای عظیمی در دامنه‌ی کوه می‌باشد و در یک جانب، لشکر نرّه‌دیوان صف کشیده‌اند و در گوشه‌ی دیگر پریزادان صف بسته‌اند و در برابر این دریای لشکر، ابوالمعجن را دیدند که در درّه‌ی کوه ایستاده و مالک و قنبر و میرسیّاف در آن‌جا می‌باشند و میدان‌داری می‌کنند و در برابر دو دریای لشکر ایستاده‌اند. آن‌گاه عفریتی فریاد برآورد که ای علی، قدم به کوه بلور گذاشته‌ای؟ من تو را در آسمان می‌خواستم؛ در زمین یافتم و انتقام جمشید و پادشاهان را از تو بگیرم. من عفریت، اولاد سمندون هزاردستم. این بگفت و باد در تنوره انداخته، بر هوا بلند شد و دار شمشاد را بر سر پنجه گرفت؛ سرازیر شد. می‌خواست که بر سر مولا زند که مولا دست انداخت؛ در بین زمین و آسمان او را گرفت و گفت: «چگونه‌ای با شناختن خدا؟» گفت: «اقرار ندارم.» جناب مولا او را به جانب هلال انداختند که بگیر دشمن خود را. هلال در تماشا بود که عفریت از هوا معلّق‌زنان بر پایه‌ی تخت او خورد که به مثل فانوس در هم جمع گردید. دیوان که این مقدّمه را دیدند، همه به‌یک‌بار هجوم بر سر مولا آوردند و او را در میان گرفتند و لشکر هلال هم فرصت یافته، بر لشکر عفریت زدند و دلاوران اسلام نیز هرکدام بر نرّه‌دیوان حمله نمودند. چون هلال آن [لشکر] اسلام را در روی زمین با دیوان در نبرد دید، پریزادان را حکم نمود که این‌ها را بر شانه‌ی خودشان سوار کنند و بر نرّه‌دیوان زنند. القصّه، تا به شام جنگ بود. آخرالامر الامان‌الامان از نرّه‌دیوان بلند شد. مولا فرمودند: «امان از ایمان است.» و تمامی به‌دست امیر مؤمنان مسلمان شدند. آن‌گاه مولا فرمود: «آن‌چه اسباب سلیمانی می‌باشد، بیاورید.» دیوان کلید گنج‌ها به‌دست مولا دادند. مولا به اتّفاق هلال زرّین‌کلاه پا به تخته‌پاره‌ی کوه بلور نهادند و در آن‌جا قلعه‌ای بود. در آن قلعه را باز نمودند و داخل قلعه شدند. آن‌چه جبّه و جوشن که از حضرت سلیمان بود، همه در آن‌جا بود. بعد از سلیمان به‌دست اسکندر آمد و بعد

www.tabarestan.info تبرستان

از اسکندر به‌دست شهبال شاهرخ پریزاد و بعد از آن به همین هلال رسیده بود و بعد، عفریت که از اولاد سمندون هزاردست بود، به جهت خون سمندون که به‌دست حمزه‌ی صاحب‌قران کشته شده بود، به هلال خروج نموده و تمامی را از هلال گرفته و بعد، مولا از او گرفت؛ به تصرّف هلال درآورد و این‌ها را در این‌جا داشته باش.

از تهماس‌شاه بشنو. راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که باد به گوش تهماس‌شاه رسانید که جماعت خداپرست شهر خاور را از جمشید گرفته و او گریخته به شهر تمنّا؛ پناه به قهرمان آورده. باز علی پهلوان رفته، قهرمان را کشته، اکنون قدم به کوه بلور نهاده، با دیوان جنگ می‌کند. پس به فرموده‌ی آن حرامزاده، سیصد هزار لشکر برخاسته، روانه‌ی شهر خاور گردیدند و یک شب غافل به شهر خاور ریختند و شهر را خراب نمودند و بعد، رو به جانب ساحل نهادند. امّا چند کلمه از جناب مولا بشنو که کوه بلور [را] به تصرّف هلال دادند و خود با یاران به شهر تمنّا آمدند و آن‌چه اسباب قهرمان بود، تمام را برداشته، پسر وزیر قهرمان را در آن‌جا پادشاه نمودند. آن‌گاه بر کشتی‌ها نشستند و رو به شهر خاور نهادند. چون به ساحل رسیدند، بعضی از آن‌ها که از شهر خاور گریخته، بر سر راه [به لشکر مولا] برخوردند و به‌دست و پای دُلدُل افتادند. مولا فرمودند: «چه خبر شده؟» ایشان گفتند که یا علی، شما که شهر/62 خاور را به سعد دادید و بر ما پادشاه بود باعدالت، این‌قدر خاطرجمع بودیم که شب‌ها در خانه‌ی خود [را] باز می‌گذاشتیم و چند مدّتی از این مقدّمه بگذشت که یک شب غافل، لشکر تهماس‌خان ساحلی بر سر ما ریخت. تا رفتیم خودداری نماییم، برج و باروی شهر [را] از ما گرفتند و کسی را نگذاشتند که از دروازه بیرون برود و تمام ما را قتل نمودند. اهل اسلام را با حرم جمشید اسیر نمودند. جمشید که این را شنید، دستی بر سر زد و گفت: «وای! ناموسم به‌دست نامحرم افتاد.» چون جناب مولا به شهر خاور درآمدند، دیدند که دیواری بر سر پا نگذاشته‌اند و حلقه‌ی چشم دلیران گریانند، [به]خصوص مالک و ابوالمعجن که ناموس داشتند. اهل اسلام به فرموده‌ی مولا در بیرون شهر خیمه زدند و مولا امیران را طلبیده، رو به جمشید نمودند که باید شهر خاور را بسازی؛ در این‌جا پادشاه باشی تا وقتی که ما بیاییم و جناب امیر به مالک و ابوالمعجن فرمودند که تدارک ساحل زمین را بگیرید تا انتقام از تهماس‌شاه بگیریم. مالک به نزد مولا عرض نمود که یا علی، مدّتی می‌شود که از مدینه خبری نداریم. الحال به ساحل زمین نمی‌رویم. سال آینده به ساحل زمین می‌رویم. جناب مولا از سخن مالک در غیظ شدند و رو را از جانب مالک برگردانیدند که مباد مالک برنجد. پرسیدند: «از این‌جا تا شهر ساحل چه‌قدر راه است؟» جمشید عرض کرد که یا

www.tabarestan.info تبرستان

علی، اگر از خشکی بروید، از این‌جا تا پایتخت تهماس صد فرسنگ می‌باشد. تمام بیابان است که آبادی ندارد تا دروازه‌ی شهر یم که پایتخت تهماس است. دیگر آن‌که هفت برج در این راه می‌باشد که از هر برجی تا برجی چهارده فرسنگ است و در هر برجی صد نفر کشیکچی گذاشته. طبل هم در برج‌ها گذاشته که اگر از دور عبور لشکر ببینند، طبل‌ها را به نوازش درآورند و صدا به برج دیگر می‌رسد. همچنین خبر به یک ساعت به تهماس می‌رسد و از دریا هم راهی هست که آبادی بسیار دارد؛ امّا دور می‌شود. جناب مولا به مالک فرمودند که چه می‌گویی؟ مالک سر به زیر انداخت. امّا جناب مولا در هرجایی که رازی داشتند، به عمرو می‌گفتند. آن شب در خلوت عمرو را دیدند. چون نصفی از شب گذشت، مولا عمرو را خبر نمودند و سوار بر دُلدُل شدند و به عمرو فرمودند که راه ساحل در پیش گیر. عمرو با جناب مولا راه شهر یم را پیش گرفته، چون برق جهنده شروع کردند به رفتن تا اندک‌زمانی به نزدیک شهر یم رسیدند. جناب امیر لشکر بسیاری را دیدند که از آن راه می‌روند. فهمیدند که همان لشکری‌ست که شهر خاور را خراب کرده‌اند. جناب مولا این‌قدر مکث نمودند که شب بر سر دست برآمد و پاسی از شب بگذشت. به عمرو فرمودند که امشب باید خود را به ایشان بزنیم و از دُلدُل فرود آمدند و سخنی به گوش او گفتند و او را رها نمودند. دُلدُل رفت تا داخل اردو شد و یک شیهه کشید و تمام اسب‌ها به شیهه درآمدند. دُلدُل بنا کرد اسب‌ها را به دندان گرفتن. اسبان نیز افسارها پاره کردند و بر یکدیگر زدند و خیمه‌ها را بر هم شکستند که جناب مولا در گوشه‌ای نعره‌ی الله اکبر کشیدند که آواز مولا به گوش امیران رسید. تمام فریاد برآوردند که یا علی، به فریاد برس و عمرو از چهار جانب اردو آواز می‌داد که منم میرسیّاف و منم مالک و منم ابوالمعجنِ گُرد و اهل اردو به خیالشان می‌رسید که شبیخون است. تمام برخاسته، تیغ بر جان یکدیگر زدند. عمرو در آن ساعت دُلدُل را گرفته، به خدمت مولا آورد. جناب مولا سوار شدند و رفتند و آن لشکر تا صبح یکدیگر را می‌کشتند و چون روز شد، کسی را ندیدند. القصّه، اسیران را برداشته، به جانب شهر یم روانه شدند.

امّا چند کلمه از مالک و ابوالمعجن بشنو که چون صبح بر سر دست درآمد، دیدند که مولا دیشب با عمرو رفته‌اند. آن‌ها نیز لشکر برداشته، روانه‌ی ساحل شدند. امّا جناب مولا می‌آمدند تا به دروازه‌ی شهر یم رسیدند و دروازه‌بانان/63 آمدند و عنان دُلدُل را گرفتند و گفتند: «ای جوان، چه کاره‌ای؟» جناب مولا فرمودند: «ما رسولیم. در پیش تهماس می‌رویم.» دروازه‌بانان گفتند: «شما در این‌جا باشید تا پادشاه را مخبر کنیم. اگر مرخّص نماید، داخل بشوید.» مولا فرمودند: «عیبی ندارد.» آن‌گاه دربانان خبر به تهماس دادند که جوانی خداپرست می‌خواهد به خدمت شما

www.tabarestan.info تبرستان

برسد. تهماس گفت: «بیایند.» آن‌گاه دربانان آمدند و گفتند: «ای جوان، بیایید.» مولا هی بر دُلدُل زد تا خود را به پای زنجیر ارگ رسانیدند و کسیٰ جرئت نکرد که عنان او را بگیرد. مولا سواره رفت تا پایِ تخت. تهماس گفت: «ای جوان، نام خود را بگو.» مولا گفتند که نامم حیدر است و قاصد جناب امیر می‌باشم. آن‌گاه نامه را به‌دست تهماس داد. دید که نوشته است:

بیت

«اوّل به نام آن‌که به کس نیست مشترک　　آن خالق خلایق و آن مالک ملک
آن خالقی که بی‌حرکات و طناب و چوب　　برهم کشیده شقّه‌ی ایوان نُه فلک

www.tabarestan.info تبرستان

اوّل به نام خالق بی‌همتا و بعد، به نام رسول او و بعد، از من که علی می‌باشم، به نزد تو ای تهماس، بدان که چون میدان شهر خاور را خالی دیدی، اسب خود را تاختی و حال اگر می‌خواهی که از دم ذوالفقار من نجات یابی، اوّل، آن‌چه از شهر خاور برده‌ای، بده و بعد، خدا را به یگانگی ستایش کن. اگر این کار کردی، خوب وگرنه آماده‌ی جنگ باش که لشکر می‌رسد.» آن‌گاه تهماس نامه را به مولا داد و گفت: «ای جوان، آن لشکر که به خاور رفته، هنوز نیامده و به آقایت بگو که مسلمان هم نمی‌شوم و هر کاری که از دست او برآید، بکند.» آن‌گاه مولا عنان دُلدُل را برگردانیدند و از شهر بیرون آمدند و در کنار دریا درختی بود. مولا آمدند در پای آن درخت و به عمرو گفتند که لشکر خود را در پای این درخت فرود می‌آوریم و در این سخن بودند که از جانب خاور گردی شد. عمرو عرض کرد: «یا علی، ابوالمعجن و مالک آمدند.» مولا فرمودند: «به جلوی آن‌ها برو و به ایشان بگو که از سمت کنار دریا بیایند.» عمرو خود را به مالک رسانیده و گفت: «در پای آن درخت بیایید.» و جاسوسان خبر به تهماس دادند که اینک علی عرب با دریای لشکر می‌آید. تهماس بالای بام برآمده و نظر نمود. دید برّ و بحر بیابان را لشکر گرفته. صدای بوق حربی و نای رزمی بر فلک بلند می‌شود و آن لشکر آمدند؛ در پای آن درخت فرود آمدند و تهماس نیز به قدر هفتصد هزار لشکر داشت. از آن روزی که مولا قدم به شهر خاور گذاشته بود، تهماس جمع‌آوری لشکر کرده بود که مبادا نقلی شود. کار خود را درست کرده باشد. آن‌ها نیز در برابر لشکر خیمه بر سر پا نمودند و تهماس نیز نامه به ولایت‌ها فرستاد که علی عرب پا به الکه‌ی ما گذاشته. به‌زودی خود را برسانید.

القصّه، چون شب بر سر دست برآمد، عمرو با خود گفت که تهماس را یک گوشمالی باید داد و روانه‌ی اردوی او شد و خود را به‌صورت قلندری ساخته، به در بارگاه آمد. دید که عجب جشنی دارند و چند رباعی در شأن تهماس گفت. تهماس را از آن قلندر خوش آمد. گفت: «او را

در مجلس بنشانید.» و عمرو بنا نمود به اشعار خواندن. بعد از ساعتی، گفت: «ای پادشاه، مرد فقیرم. بفرمایید چیزی به من بدهند.» تهماس گفت: «هرچه می‌خواهی، خودم می‌دهم.» عمرو گفت: «ناداده تعریف می‌کنی؟» همین‌که عمرو این را گفت، پادشاه فرمود تا چند طبق زر به عمرو دادند. این مرتبه عمرو دست دراز کرده، چنگ را به نوازش درآورد. تهماس گفت: «مرحبا! مطرب هم هستی؟» عمرو گفت: «قبله‌ی عالم، اگر مرخّص کنی، ساقی‌گری بسیار خوب هم می‌نمایم.» گفت: «بنازم! چه‌کاره‌ای؟» عمرو از جا برخاست؛ دستی در گردن صراحی و [به] دستی غبغب پیاله را گرفت و می را به گردش درآورد و بازی می‌نمود و در میان بازی قدری مایه‌ی جان‌مرگی در میان صراحی سرازیر نمود و هرکدام را یک پیاله چشانیده تا ایشان را خوب گرم نمود. تهماس رو به سرداران نمود که من مست شدم و در گوشه‌ای افتاد./64 عمرو تماشا می‌کرد که امیران بی‌هوش گردیدند. عمرو گفت: «اوّل مستحبّ است بسم‌الله الرّحمن الرّحیم.» اوّل تمامی را برهنه نمود. آن‌گاه بنای دلّاکی گذاشته، یکی را تمام ریش تراشید و یکی را نصف و دیگری را ابرو و دیگری را سبیل تراشید و هرکدام را رنگی نموده و تهماس چون‌که پادشاه بود، کاری به او نداشت و کاغذی نوشت؛ بر کف دست او چسبانید و تمام بارگاه را چون مسجد نموده، بر پرده‌گلیم نهاده و به دوش کشیده، قدم به اردوی اسلام نهاده و کوله‌بار خود را در گوشه‌ای پنهان نموده، باز به‌صورت فرّاشی شده، قدم به اردوی تهماس گذاشت. چون صبح روشن شد، تهماس به هوش آمد. بارگاه را برچیده دید و امیران را برهنه دید و هرکدام را به دردی مبتلا دید. با خود گفت: «آیا کدام رند باشد؟» نظر بر کف دستش نمود. دید که کاغذی چسبانیده‌اند و نوشته است: «ای تهماس، اگر می‌دانی، خوب و اگر نمی‌دانی، بگویم تا بدانی. این کارِ عیّار دهنه‌ی پیغمبر آخرالزّمان، خدمتکار علی عمران یعنی عمرو امیّه‌ی ضمیری می‌باشد. ای تهماس، من آن کسی هستم که باج سبیل از پادشاهان گرفتم و تخت نوشیروان را بر باد فنا دادم. بعد از حمزه، شاطری جناب پیغمبر را اختیار نموده‌ام. از روزی که جناب امیر قدم به خاور گذاشته، پادشاه حصن‌الملوک که قتّال شاه باشد، سوزانیدم و مال و دولت او را بردم و از جمشید هر شبی سی هزار تومان باج سبیل می‌گرفتم و یک امیر را وانگذاشتم که ریش‌دار به خانه برود. تا آخر تاج پادشاهی او را به باد دادم و آهن‌ربا و بتکده‌ی اعظم را خراب کردم. چه به خیالت رسیده؟ اگر می‌خواهی که تیغ در پای ریشت نگذارم، باید به دین اسلام درآیی و آن‌چه خواسته باشی، من ضامن که آقایم بدهد. اگر این کار کردی، خوب وگرنه بلایی به سرت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند.»

www.tabarestan.info تبرستان

تهماس که این را دید، دودستی بر سر زد و گفت: «داد از دست عمرو، دزد دهنه‌ی علی که مرا بی‌آبرو نمود!» و از صدای داد تهماس، امیران به هوش آمدند. گفتند: «آیا این کار که باشد؟» که تهماس کاغذ را به آن‌ها نشان داد. امیران هرکدام کینه‌ی عمرو را برداشتند. در فکر و خیال بودند که قاصدی دررسید و نامه‌ای به‌دست تهماس داد. دید که نوشته است قرطاس‌خان، داماد شاه که ای پادشاه، اوّل به نام بت بزرگ و کرّه‌خر کبود و وزغ نر و مادّه و باقی خدایان کوچک و بزرگ و بعد، من که قرطاسم، شنیدم که علی عرب لشکر به ساحل زمین کشیده. اینک با لشکر گران رسیدم. تهماس روز دیگر امیران را به استقبال فرستاده و اهل اسلام تماشا می‌کردند که از کنار دریا گردی شد و از میانه‌ی گرد، دویست کلاله‌ی علم نمودار شد و در پیشاپیش سگی قوی‌هیکل بر گرگ نشسته و در دهنه‌ی او شاطری بود که پشه را در هوا نعل می‌کرد و هفت خنجر شاخ بر شاخ بسته و او را به هزار اعزاز داخل اردو نمودند در بارگاه قرار گرفتند. اوّل سخن تهماس این بود که امان از دست عمرو، دزد دهنه‌ی علی. قرطاس گفت: «شهریار، معلوم است که ترسیده‌ای. عیّاری دارم که اگر عمرو در آسمان باشد، او را زنده گرفته، به خدمت تو بیاورد.» به‌یک‌مرتبه قرطاس گفت: «سالوس.» عمرو دید یک اجل معلّقی حاضر شد و به پادشاه تعظیم نمود؛ گفت: «قبله‌ی عالم، چه مطلب داری؟» گفت: «ای عیّارپیشه، بدان که این عربان دست شمشیر ندارند و کارشان از دزدی به پیش می‌رود. اگر تو عمرو را بگیری، کار ما بر مراد است.» آن عیّار گفت: «اگر امشب عمرو را به تو ندهم، مرا سالوس نگویند.» عمرو این سخن را شنید. برگشت؛ قدم به اردو نهاد.

آن روز نورانی گذشت و شب ظلمانی بر سر دست درآمد. چون نیمی از شب گذشت، عمرو از اردوی/65 اسلام بیرون آمد. قدری راه که رفت، دید از دور سیاهی‌ای نمودار شد. عمرو در گوشه‌ای پنهان شد و کمند را در سر راه او به خاک انداخت. سالوس آمد که بگذرد. عمرو صدای خروس داد. سالوس برگشت که ببیند که خروس از کجاست که عمرو کمند را کشید که مهره‌ی پشت بیچاره بر زمین نقش بست. عمرو بر روی سینه‌اش نشست و نوک خنجر بر سینه‌اش گذاشت و گفت: «اگر حرکت کنی، بر زمین می‌دوزمت.» آن بیچاره تن به قضا داد. عمرو او را برهنه نمود که ناگاه دست او بر چیزی خورد که مثل سیب گرد بود و از الماس تراشیده و میل بر آن قرار داده بود. عمرو او را بجنبانید که به‌یک‌مرتبه دودی از میان حقّه بلند شد که عمرو عطسه زد؛ بی‌هوش گردید. آن‌گاه سالوس برخاست و بر سینه‌ی او نشست و گفت: «ای ناپاکِ روغن به کون، حال تو را زنده خواهم گذاشت؟» و شروع کرد عمرو را برهنه کردن و اسباب او را باز

www.tabarestan.info تبرستان

می‌نمود که نظرش بر خنجری افتاد که در زیر جامه‌اش بود و خنجر راکشید که ناگاه دودی از میان خنجر بیرون آمد؛ بر دماغش خورد. بی‌هوش گردید و هر دو در آن‌جا بی‌هوش افتادند. از قضا عمرو زودتر به هوش آمد. دید سالوس بی‌هوش افتاده و رخت‌های خود راکنده دید و خنجر کوچک را دید. فهمید که بی‌هوشی او از خنجر می‌باشد. آن‌گاه عمرو سالوس را محکم بربست و لباس او را در بر خود نمود و از خود را در برِ او و به جام حضرت آدم نیّت نمود؛ یکی را بر سر خود و یکی را بر سر او ریخت؛ او را عمرو ساخت و خود را سالوس و خسک عیّاری در میان دهان او گذاشت و یکی بر زیر جامه‌اش زد. دهان او چفت گردید، به حدّی که نتوانست حرف بزند. آن‌گاه او را مهار نموده به زه حلّاجی و روانه‌ی لشکر شد. آمد تا برابر تهماس‌شاه به خاک افتاد. گفت: «دیگر چه مطلب داری؟» قرطاس دید که سالوس عمرو را آورده. رو به شاه کرد؛ گفت: «قبله‌ی عالم، اگر از این قبیل صدتا باشد، عیّار من می‌گیرد.» تهماس از غیظی که داشت، خود برخاست و سر بیچاره را چنان بر دندان گرفت که خون به مثل فوّاره روان شد و به نوک خنجر گوشت بدن بیچاره را می‌برید. عمرو دید که سالوس نزدیک است که تمام بشود. از راه عیّاری خسک را بیرون آورد. سالوس به زبان آمد و گفت: «ای پادشاه، چه کار می‌کنی؟ من سالوسم و این عمرو است.» عمرو گفت: «ای حرامزاده، به این طریق می‌خواهی بیرون روی؟» آخرالامر از رازهای پنهان یکی را به قرطاس گفت. فهمیدند که عمرو نیست و عمرو دید که رسوا می‌شود. واگذاشت؛ به در رفت و بگیر را به عمرو بستند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ای کـه هسـتی نسـیمِ صـحراگـرد　　چـون بـه گـردش نـمی‌رسی برگرد

القصّه، عمرو گریخت و سالوس را در بستر خوابانیدند و جرّاحی بر سر او واداشتند. امّا تهماس و قرطاس در غیظ بودند تا شب بر سر دست درآمد. قرطاس عرض کرد: «قبله‌ی عالم، چرا مکدّری؟ بفرما تا طبل جنگ بزنند. فردا در عرصه‌ی کارزار من دانم و خداپرستان.» القصّه، طبل جنگ از اردوی تهماس به اسم قرطاس کوبیدند و از لشکر اسلام به فرموده‌ی مولا، طبل اسکندر به نوازش درآوردند و دو لشکر به قصد جان یکدیگر شمشیرها تیز نمودند.

بیت

دگـر روز کـاین قـهرمان سـپهر　　هـمه کینه بگـذاشت شـد بـازِ مـهر

کـواکب ابـر رخ کشـیده نـقاب　　عـلم بـر سـر کـوه زد آفـتاب

و آفتاب عالمتاب به امر قادر وهّاب سر برآورد و دنیا را به نور ضیای خویش منوّر گردانید و

نقیبان لشکر شمشیرهای مرصّع به‌دست گرفته، هر راهی به راه‌داری و هر پستی به سرمستی و هر بلندی به ارجمندی و هر کمینی به امینی و هر گوشه‌ای به صاحب‌توشه‌ای سپردند و سقّایان میدان را آب‌پاشی نمودند. فرّاشان چابک‌دست سنگ و سوفار میدان را با شمشیرها/66 چیدند و میدان را چون کارگاه فلک آراستند و شمال امید گردِ عرصه‌ی میدان را برطرف نموده و خورشید خاوری بر جبّه و جوشن دلیران افتاده، برق‌برق خود و تیغ و نیزه چشم جهانیان را خیره می‌نمود و چشم دو دریای لشکر در عرصه‌ی کارزار بود که به‌یک‌مرتبه قرطاس مرکب به میدان جهانید؛ میمنه و میسره را گرم نمود. آن‌گاه در میان میدان ایستاد و یک نعره‌ای برآورد که ای گروه خداپرستان،/67 خوش باشد. مردی در میان شما به‌هم می‌رسد که قدم به میدان بگذارد و ضرب دست مردم ساحل زمین را ببیند؟ که در آن وقت، به فرموده‌ی مولا، مالک نام‌دار فرمود تا عمودِ هفتصدمن را به عرصه‌ی کارزار کشیدند که ناگاه از پای علم «نصر من الله» مالک مرکب را به جولان درآورد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ز نیروی مالک در آن رزمگاه ز بیمش بلرزید پشت سپاه
به یک حمله آن مالک نام‌دار رسانید خود را به نزد سوار

اگر دهنه بر دهن مرکب نمی‌زد، از کلاه قرطاس جَستن می‌نمود. چو چشم قرطاس بر جبروت مالک افتاد، نزدیک بود که زهره در ملک بدنش آب شود. از هولی که داشت، نیزه حواله‌ی سینه‌ی مالک نمود که مالک هم نیزه‌ی فولادی را در میان نیزه‌اش انداخت. طعنه‌ی اوّل و دویّم و سیّم که صد و پنجاه طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد، یا نشد که مالک چپ چپ نیزه را بر پشت دست او گذاشته و یک تکانی داد که نیزه از دستش بر یال مرکب افتاد. تا رفت که به‌دست دیگر محافظت نماید، که مالک نیزه را در زیرش زد که بر هوا بلند گردید و فرود آمد. عمرو او را گرفته، بر هم شکست؛ سر و بن نیزه [را] در میان جل‌بندی نمود که قرطاس را بد آمده و دست بر شمشیر نمود و بر مالک حمله کرد که مالک پشت تیغ را بر دم تیغ او داد که چون آیینه‌ی حَلب بر هم ریخت. آن‌گاه مالک دم تیغ را به چشمه‌ی خورشید نگاه داشته که جلای آفتاب بر دم تیغ آن افتاد. که چشم دو دریای لشکر را خیره نموده که قرطاس سپر بر سر کشیده که مالک به دو حلقه‌ی رکاب ایستاده و نعره‌ی «علی ولی‌الله» از جگر برکشید و چنان بر قبّه‌ی سپرش زد که سپر را سراسر چون قالب پنیر بر هم شکافت و بر خود و نیم عرق‌چین و زره، کاسه‌ی سر، میان دو ابرو و الف دماغ، لب بالا، لب پایین، حلقوم و حنجره، صندوق سینه و حقّه‌ی ناف

[فرورفت]. در وقتی خبردار شد که سر تیغ از تنگِ مرکبش جستن نمود که مرد و مرکب چهارپاره گردیدند. که آفرین‌آفرین از دو دریای لشکر بلند گردید. تهماس را بد آمد. اشاره کرد که مگذارید. که چند نفر از خویشان قرطاس به میدان آمدند و دور مالک را گرفتند. که از لشکر اسلام، ابوالمعجن هی بر مرکب زده، خود را بر مالک رسانید و هر دو پشت بر پشت یکدیگر گذاشتند. یکی را به شمشیر و یکی را به نوک نیزه از پشت مرکب به خاک می‌افکندند و تا شام دسته‌به‌دسته می‌آمدند و کشته می‌شدند و چون شب بر سر دست درآمد، هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند. باز عمرو قدم به اردوی تهماس نهاد.

القصّه، به فرموده‌ی تهماس‌شاه، نعش قرطاس را بردند؛ دوپاره به بستر خوابانیدند و جا را زینت دادند. چون قدری از شب گذشت، عمرو قدم به چادر قرطاس گذاشت و آن‌چه اسباب که در چادر بود، همه را برچید و خیمه را بینداخت و دو دیرکِ چادر را برپا گذاشت و یک ریسمانی بر پای قرطاس بست و یک سر دگر را بر دیرک. به پایش بست و بر دیرک کلّه آویزان نمود و اسباب را برده، در گوشه‌ای پنهان نمود و باز برگشت. چون صبح شد، تهماس‌شاه امیران را برداشت؛ به‌عنوان تعزیه‌جات رو به جانب چادر قرطاس نهادند. دیدند که چادر بر سر پا نیست و دو دیرک برپا می‌باشد و لش قرطاس را به آن دو دیرک آویزان نموده‌اند. دنیا در نظرش تیره و تار گردید. با خود گفت: «آیا این کار که باشد؟» عمرو خود را به‌صورت فرّاشی نموده، نزد او آمد و گفت: «ای پادشاه، می‌شود که کار بت بزرگ باشد و او را غضب نموده.» تهماس گفت: «راست می‌گویی. کسی را که بت بزرگ غضب کند، من هم او را غضب می‌کنم.» آن‌گاه آب دهان به ریش او انداخت. باز عمرو به‌صورت مرد پیری شد؛ به نزد تهماس آمد؛ عرض کرد/68 که قبله‌ی عالم، این کار عمرو می‌باشد. از عمرو غافلی. این اساس را او بر سر پا نموده و سرهنگی است که در دنیا کسی ندیده. اگر باور نداری، بر دیرک چادر نگاه کن. چون تهماس با یاران پیش رفتند، دیدند خطّی نوشته است که ای تهماس، قرطاس را من به این درد مبتلا نموده‌ام. ای حرامزاده بیا و از خر شیطان فرود آی و مسلمان شو وگرنه بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند. تهماس تاج را از سر برداشت و بر زمین زد و گفت: «امان از دست عمرو! این چه بلایی باشد؟ مرد میدانشان؟» باز عمرو گفت: «قبله‌ی عالم، همین عمرو که من دیده‌ام، در ساعتی هفتاد و دو شکل می‌شود و کسی کار او را نمی‌تواند بکند.» القصّه، تهماس قدم به بارگاه گذاشت و در میان فکر و خیال بود که چه کار کند، که در بارگاه بر هم خورد؛ قاصدی قدم به بارگاه نهاد و عمرو نیز در گوشه‌ای ایستاده بود. دید که نامه‌ای به‌دست تهماس دادند. چون تهماس مهر از نامه برداشت،

www.tabarestan.info تبرستان

دید که نوشته است جمهور رومی‌تن که اوّل به نام بت بزرگ و بعد، به نام شصت و یک خدا و بعد، از من که جمهورم، به نزد تو ای تهماس‌شاه، بدان که من شنیده‌ام که علی عرب لشکر به شهر یم کشیده و کار علی به جایی رسیده که می‌خواهد تخت افراسیاب را صاحب شود. تا امروز کسی از ضرب دست دلیران ساحل زمین جرئت لشکرکشیدن نداشته. در ایّام کی‌کاووس و رستم و کیخسرو ایشان این نکردند که لشکر به شهر یم بکشند. اینک من وارد خدمت می‌شوم، با دریای لشکر. تهماس که این سخن شنید، از خوشحالی در جامه نمی‌گنجید و گفت: «چیزی بدهید به این قاصد که نامه آورده است.» امیران هرکدام به او عطایی فرمودند و بعد به فرموده‌ی تهماس، امیران به استقبال جمهور رفته و [لشکر] اسلام در بلندی تماشا می‌کردند که از کنار دریا گردی شد و از میان گرد علامت چهارصد هزار لشکر نمودار گردید و در جلوی صف، چتر/69 شاهی افراشته بودند و در سایه‌ی او یک منار بی‌قفسه قرار گرفته بود و صولتی داشت چون بام آسیا که بابای روندگان عالم، پیاده‌ی بی‌درنگ، یعنی عمرو امیّه‌ی ضمیری در میان آن لشکر نظر نمود. دید که عیّاری در دهنه‌ی جلو [می‌آید] که اگر هی بر آن زدی از دایره‌ی چرخ بیرون رفتی. بلی مرد مرد را می‌شناسد. با خود گفت: «سالوس را به جزای خود رسانیدم. امشب به این مادرقحبه چه کار خواهم کرد؟» القصّه، به اعزاز تمام جمهور را داخل بارگاه نمودند و مقدّم بر امیران نشست. آنگاه تهماس‌شاه به جمهور گفت: «امان، امان از دست عمرو! کاری بر سر ما آورده است که از گفتن آن عاجزم.» جمهور گفت: «شنیده‌ام که در ایّام حمزه عیّاری بود که نام او عمرو بوده است.» تهماس گفت: «خانه‌اش خراب شود که خانه‌ی مرا خراب کرد و دگر دو غلام دارد علی؛ یکی مالک و یکی ابوالمعجن که از زهر چشم آن دو دلاور تمام لشکرم ترسیده‌اند.» از قضا سالوس هم از ناخوشی برخاسته بود. جمهور فریاد برآورد که آتش. تهماس را چشم بر اجل معلّقی افتاد و گفت: «ای عیّارپیشه، امشب دو غلام علی را از تو می‌خواهم.» در همان شب، آتش سالوس را برداشته، قدم به اردوی اسلام نهادند و چادر آن دو جوان دلاور را پیدا نمودند و آن‌ها را بی‌هوش کردند؛ از اردوی اسلام بیرون آمدند؛ در خدمت تهماس بر زمین گذاشتند و به فرموده‌ی تهماس هرکدام را زنجیر هفتصدمن بر یال‌وکوپال ایشان گذاشتند و در چادری پنهان نمودند. چون صبح بر سر دست درآمد، هر دو به هوش آمدند. خود را به زنجیر گران دیدند. با خود گفتند: «آیا این کار که باشد؟» که آتش و سالوس به چادر درآمدند و از راه کینه به ایشان فحش می‌دادند. چون تهماس خاطرجمع شد که مالک و ابوالمعجن گرفتارند، در همان روشنی صبح، طبل جنگ به نوازش درآوردند و لشکر اسلام بعضی در خواب و بعضی بیدار بودند که

www.tabarestan.info تبرستان

صدای طبل جنگ را شنیدند. به خدمت مولا رفتند و عرض کردند که یا علی، لشکر خوارج طبل می‌زنند. مولا فرمودند که مالک در کجاست؟ به چادر مالک رفتند؛ مالک را ندیدند و ردّ پای عیّاران را دیدند. چون به منزل ابوالمعجن رفتند، او را هم ندیدند. شیون از اهل اسلام بلند شد. القصّه، در سر زدن آفتاب، تهماس حکم نمود تا داری بر سر پا نمودند و آن دو دلاور را بر دار کشیدند و لشکر در و دشت و بیابان را گرفته بودند و لشکر اسلام نیز به فرموده‌ی مولا، صف کشیدند و جابه‌جا ایستادند و لشکر اسلام از برای مالک و ابوالمعجن در تشویش بودند. جناب مولا فرمودند: «شما هیچ تشویش نداشته باشید که امروز خودم به میدان جمهور می‌روم.» در این سخن بودند که جمهور به میدان تاخت و یک نعره‌ای کشید که ای گروهِ خداپرستان، خوش باشد. مولا خواستند که به میدان روند که از جانب خاور گردی شد که نشانه‌ی دویست هزار سپاه نمودار شد و در سایه‌ی علم، خمّار بن خمّار بود. از گرد راه دررسید و فرود آمد. هنوز گرد آن سپاه ننشسته بود که باز گردی شد. زهراب‌خان دربندی با میر زنهارخان با سپاه خود دررسید؛ در یک طرف با لشکر خود صف بستند که باز گردی شد. چوپال زنگی با چهل هزار سپاه زنگی دررسید و در یک طرف صف بستند. جمهور در میان میدان ایستاده بود و تماشا می‌کرد که پی‌درپی مدد از برای خداپرستان می‌آمد که باز گرد شد. چنان گردی که جهان را تیره و تار نمود. از میان گرد، هلال زرّین‌کلاه با سپاه نرّه‌دیوان و پریزادان دررسیدند و در سمتی صف کشیدند. چون تهماس/70 چشمش بر دیوان افتاد، زهره‌ی خود را باخت و مالک و ابوالمعجن بر سر دار بودند. جمهور هم مبارز می‌طلبید، به خاطرجمعی که رومی‌تن می‌باشد. جناب مولا قدم به میدان نهادند و گفتند: «ای حرامزاده، چه‌قدر غوغا داری؟» گفت: «ای جوان، بازو بگشا ببینم چه‌کاره‌ای؟» جناب مولا چنان ذوالفقار بر سرش نواخت که از تنگ‌گاه مرکب جستن نمود. هنوز آن حرامزاده حرف می‌زد و گفت: «یا علی، ضرب دست تو همین بود؟» مولا فرمودند که اگر شرط می‌کنی که کلمه‌ی [شهادت] بگویی، حکم می‌کنم به همین طریق جوش بخوری. جمهور گفت: «یا علی، چه کرده‌ای که مرا تکلیف به اسلام می‌کنی؟» مولا فرمودند که قدری خود را حرکت بده. جمهور رفت مرکب را حرکت بدهد، خود با مرکب به چهار پاره شد و در میدان افتاد و به درک اسفل وارد شد. تهماس‌شاه که این را دید، قطع امیدش شد. از راه ترس طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر قدم به آرامگاه خود نهادند. امّا عمرو به نزد مولا آمد و دوطلب شد که مالک و ابوالمعجن را بیاورد. القصّه، عمرو آن شب داخل اردوی تهماس گردید. تا دمدمه‌ی صبح می‌گردید. خبری از آن‌ها نیافت؛ امّا در میان چادری مالک و ابوالمعجن را دید. آن‌ها را برداشته،

www.tabarestan.info تبرستان

از اردوی تهماس بیرون آمد. امّا روز روشن شده بود. لشکر خوارج دور مالک و ابوالمعجن را گرفتند چون اسلحه نداشتند که داد خود را بگیرند. که ناگاه دو نرّه‌دیو بدان‌جا رسیدند که آن‌ها را هلال به خلاصی آن‌ها روانه کرده بود. گذارشان به آن‌جا افتاد. از هوا فرود آمدند و شانه‌های خود را در نزد آن دو دلاور خم نمودند. آن‌ها بر شانه‌ی دیوان سوار شدند و دار شمشاد دیوان را گرفتند و بر قلب سپاه زدند. هر مرتبه که دار شمشادها را فرود می‌آوردند، پنج شیش نفر را نرم می‌کردند. القصّه، هر دو نام‌دار شانه به شانه نهادند و لشکر را بر قلب سپاه دوانیدند و با چنگ پرخون داخل اردو شدند. دیوان نیز داخل اردو شدند که از جانب عربستان گردی شد و پیاده‌ای نمودار گردید و سراغ منزل مولا را نمود. به او نشان دادند. آمد تا داخل بارگاه شد. عجب بارگاهی دید!

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

یکی بارگاهی چو مینا/71 سپهر — کشیده سر او ابر ماه و مهر
حکیمان دانای بس خوش‌کلام — گرفته ابر صدر مجلس مقام
سراسر امیران زرّین‌کمر — نشسته ابر صندلی‌های زر
زده تکیه شاهنشه کامیاب — چو بر طارم چارمین آفتاب

آن پیاده چون آن جلال را دید، دست بر سینه نهاد و گفت:

بیت

«شها، بر آستانت هر سحرگاه — به سجده آفتاب از خاور آید
برای دیدن آن طوف عالی — اگر خاقان، اگر اسکندر آید
اگر افراسیاب آید ز توران — ز ملک روم خود گر قیصر آید»

جناب امیر نگاه کردند. دیدند فتّاح، خالوی عمرو، است و در عیّاری مثل و مانند نداشت. جناب مولا فرمودند: «خبر به عمرو دهید که خالویت آمده.» امّا همین‌که عمرو خبر خالویش را شنید، صورت را در هم کشیده، داخل بارگاه شد. امیران تمام عمرو را چشم‌روشنایی می‌دادند. می‌گفتند که دستیاری از برایت آمد. عمرو با خود در لُندلُند بود که یکی آمده، آن‌چه پیدا کنم، با من شراکت کند. با فتّاح، صورت درهم کشیده، مصافحه نمود. فتّاح نامه‌ای به‌دست مولا داد. دید که نوشته‌اند جناب پیغمبر(ص): «اوّل نامه به نام خداوند و بعد، از من به نزد تو یا علی، که جبرئیل خبر داده که از خاور به ساحل زمین رفته‌اید. یا علی، این چه سفر بود؟ تا کی در فراق تو باشیم و چشم‌انتظاری بکشیم؟ و حسنین چشم به راه می‌باشند.» بعد از نامه، مولا رو به

ابوالمعجن نمودند و فرمودند: «چشم تو روشن که خداوند عالم گُهری به تو عطا فرموده.» ابوالمعجن از خوشحالی به خاک افتاد. آن‌گاه رو به مالک نمودند که یا مالک، ابراهیم به کمال رسیده و هر روز با حسنین به شکار می‌روند و در شمشیربازی و تیراندازی مانند ندارند. مالک اژدر خوشحال شد.

در این گفت‌وگو بودند که صدای طبل شادیانه از لشکر دشمن بلند شد. عمرو و فتّاح به لباس مبدّل داخل اردوی تهماس شدند و خبر گرفته، بازگشتند. فتّاح زودتر داخل شد و خبر آمدن کلاهور با سپاه گلیم‌گوشان بیاورد که ابوالمعجن دوطلب شد که به سر راه گلیم‌گوشان برود. مولا او را رخصت دادند. آن‌گاه ابوالمعجن با فتّاح هر دو روانه شدند. امّا عمرو یکّه و تنها به جلوی سپاه فرهادخان می‌رفت که دید از دور قاصدی می‌آید؛ بر فیلی سوار است. عمرو پیش او رفت؛ از او احوال پرسید. فیل‌سوار گفت: «از جانب فرهادخان می‌آیم تا احوالات را از تهماس پرسیده باشم.» عمرو که این را شنید، چخماقی داشت که در سر آن تکمه‌ای قرار داده بودند و گفت: «ای مرد، نگاه کن ببین که در عمر خود چنین چیزی دیده‌ای؟» آن مرد گرفته، ملاحظه می‌نمود که به‌یک‌مرتبه سر چخماق چرخی زده، دودی از میان آن بیرون آمد؛ بر دماغ آن خورد. بی‌هوش شد و بیفتاد. عمرو لباس او را در بر خود نمود و گودالی کنده، او را زنده‌به‌گور نمود و بر فیل او سوار شده، داخل سپاه فرهادخان شد. چه سپاه آراسته‌ای دید که تمام دشت و بیابان را گرفته بودند. خبر به فرهادخان دادند که اینک قاصدی که به نزد تهماس‌شاه فرستاده بودید، رسید. که عمرو در برابر فرهادخان تعظیم کرد که شهریار، همین‌که داخل اردوی تهماس شدم، دیدم تمام اردو سیاه‌پوش شده‌اند. فرهاد گفت: «مگر چه چیز شده است؟» عمرو گفت: «داماد شاه، قرطاس، کشته شده بود. تمام امیران که چشم و چراغ بارگاه شاه بودند، به‌دست خداپرستان کشته شده بودند.» آن‌گاه فرهادخان، شمشادقدِ بازرگان را طلبیده، گفت: «ببینم آن تصویر را که از شهر خاور آورده بودی.» عمرو نگاه کرد. طوماری را از هم گشوده، دوازده گز قدّ آن بود/72 که صدر طومار، شکل شهریاری دید که کوچک‌اندام [بود و] بر مرکب گلگون سوار [بود] و شمشیری دوسر داشت. فرهادخان گفت: «این کیست که شمشیر از خودش بزرگ‌تر است؟» بازرگان گفت که علی پهلوان می‌باشد که شمشیر دوسر دارد. آن‌گاه در پایین تصویر دو نفر را دید که دست‌به‌سینه ایستاده بودند، برابر همان جوان که مثل و مانند نداشتند. فرهادخان پرسید که این‌ها کیستند از آقایشان رشیدتر می‌باشند؟ بازرگان گفت: «این جوان که ریش رستمانه دارد، نام او مالک اژدر می‌باشد و آن دیگر را ابوالمعجن گرد می‌گویند.» امّا فرهادخان مالک را پسندید. گفت: «معلوم

www.tabarestan.info تبرستان

است که این جوانمرد است.» عمرو که این را شنید، از اردوی فرهاد بیرون آمده، داخل اردوی اسلام شد و چگونگی را با تصویر و مقدّمه‌ی مالک را به جناب مولا عرض کرد. مالک در آن‌جا دوطلب شده، سوار مرکب شده، با عمرو روانه‌ی اردوی فرهاد شدند. این‌ها را در رفتن داشته باش.

چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که با فتّاح می‌رفتند. در وقت غروب آفتاب داخل درّه شدند. فتّاح به جلو رفت تا به کنار اردوی گلیم‌گوشان رسید و به لباس مبدّل داخل اردوی گلیم‌گوشان شد. به قدر چهارصد فیل را دید که هرکدام را شمشیری بر خرطوم بسته بودند که در وقتی که دو اردو روبه‌رو شوند، سر بدهند که با دلیران جنگ کنند. فتّاح برگشته و چگونگی را به ابوالمعجن نقل نمود. ابوالمعجن صبر نمود تا روز روشن شد. به فتّاح گفت: «هروقت که صدای مرا شنیدی، سوار بر مرکب شو و خود را به من برسان؛ عقب سر مرا نگاه دار. اگر من گرفتار شدم، تو مرکب را برداشته، به در می‌روی.» آن‌گاه دامن زره را چون طومار لوله نموده، بر کمر زده، در جلوی درّه آمد و یک نعره‌ای برآورد که تمام کوه و بیابان به لرزه درآمد. گلیم‌گوشان گفتند: «آیا چه صدایی بود؟» و بعد از زمانی، خبر آوردند که جوان خداپرستی جلوی درّه را گرفته. القصّه، آن‌ها نیز دسته به دسته به جلوی ابوالمعجن رفتند و فیل مستی را به جلوی ابوالمعجن سر دادند که ابوالمعجن شمشیر به خرطوم فیل زد که قلم نمود. امّا در میان فیلان، چهار فیل نامی داشتند. هر چهار [را] به جلوی ابوالمعجن سر دادند که آن شیربچّه پا را جفت نموده و جَستن نمود و خود را بر روی تخت فیل گرفت و آن برگشته، با فیلان شروع کرد به جنگ کردن و خود نیز دست به شمشیر نموده، بر ایشان زد.

بیت

می‌رسد مست جهان‌سوز که دارد قدرت　　که سر راه بر آن شعله‌ی آذر گیرد

القصّه، تا شام در میان گلیم‌گوشان افتاده، هم خودش هم فیلش می‌کشت. چون شب شد، عنان فیل را برگردانید؛ داخل اردوی اسلام شد و چهار فیل را به چهارمیخ کشیدند و به خدمت مولا آمدند. فتّاح آن‌چه گذشته بود، همه را به خدمت مولا عرض کرد. روز دیگر کلاهور با لشکر خود به لشکر تهماس ملحق شدند.

امّا از مالک دلاور بشنو. با عمرو می‌رفتند تا به درکوهی رسیدند. عمرو گفت: «یا مالک، تو در این‌جا بمان که لشکر گذارشان از همین‌جا هست.» و خود برخاسته، رفت تا داخل لشکر فرهادخان شد. از قضا آتش و سالوس در آن‌جا بودند. عمرو را شناخته، او را گرفته، در میان

www.tabarestan.info تبرستان

صندوق نمودند و رخصت خود را از فرهادخان گرفته، فرهاد عمرو را از ایشان گرفته، در نزد خود نگاه داشت و گفت: «شما مرخّصید.» در آن شب لشکر را کوچ دادند و رو به اردوی تهماس نهادند. چون روز روشن شد، فرهادخان جوانی دید که یکّه و تنها چون رستم بر مرکب سوار است و نیزه از شصت من فولاد بر دست گرفته. خوب نظر نمود. دید همان‌که در طومار/73 دیده بود که او را مالک می‌گفتند، همان است. القصّه، به فرموده‌ی فرهادخان لشکر صف‌آرایی نمودند و خود، مرکب به عرصه‌ی کارزار تاخت. پرسید که ای جوان، چه‌کاره‌ای؟ گفت: «منم آن‌که آمده‌ام تو را به خدمت مولا ببرم.» فرهادخان شروع کرد به خندیدن. گفت: «تو همان مالک نیستی که در میدان نیزه‌ی شصت‌من فولادی کار می‌فرمایی؟» مالک گفت: «بلی.» فرهادخان گفت: «ای جوان، با تو یک حرف دارم.» مالک گفت: «بگو.» گفت: «فردا با تو نبرد می‌کنم. اگر تو مرا بر زمین زدی، تا زنده‌ام، حلقه‌ی غلامی تو را به گوش می‌کنم. اگر تو را بر زمین زدم، آن‌چه من بگویم، باید بشنوی.» مالک گفت: «عیبی ندارد.» امّا آتش عیّار به خدمت تهماس رفت و عرض نمود که عمرو را گرفتم. بعد فرهادخان از ما گرفت و می‌آمدیم که مالک [را] یکّه و تنها دیدیم. کلاهور همین‌که این سخن را شنید، با خود گفت: «باید تلافی نمایم.» مالک با فرهاد گفت‌وگو داشتند و لشکر فرهاد نیز در گوشه‌ای صف کشیدند. مالک که این مقدّمه را دید، با خود گفت: «آقایت علی می‌باشد. از چه پروا داری؟» آخرالامر با فرهادخان قرار دادند که امروز را فردا تصوّر نما. هرکدام که هم را زمین زدیم، غلامی را قبول می‌کنیم. بعد از آن، بر هم زدند.

بیت

ز بعد سؤال و جواب آن زمان — زدند دست بر نیزه‌ی جان‌ستان
سر نیزه‌ها محرم سینه شد — زبان بسته و قلب پرکینه شد
بپیچید نیزه چو باد بهار — ز ضرب دلیران در آن کارزار
چراگاه نیزه ابر دوش بود — زبان و لبِ هر دو خاموش بود

القصّه، جرق‌جرق نیزه‌ی هر دو مبارز بلند شد که تا هفتصد طعن نیزه در میان ایشان ختم گردید. فرهادخان رو به مالک نمود؛ گفت: «یا مالک، من هم مرد نامرد نیستم. نگاه کن که کلاهور به مدد من آمده است و من هم دویست و پنجاه هزار لشکر دارم و تو یکّه و تنها می‌باشی. اگر تو را در این‌جا بگیرم، خواهند گفت که فرهادخان با لشکر و سپاه با مالک دعوا کرد و مالک را گرفت. امّا وعده‌ی من و تو در جایی که جناب علی باشند. در آن وقت، به همین قراری که داده‌ایم، نبرد خواهیم کرد.» مالک را از سخن فرهاد خوش آمد و بعد، فرهاد گفت: «مرخّص

www.tabarestan.info تبرستان

نیستی که امشب به لشکر خود بروی. امشب مهمان ما باش. روز جنگ، جنگ است. روز آشتی، آشتی.» کلاهور از سخن فرهادخان بدش آمد. بدان گفت: «صیدی به دام تو افتاده است. او را رها می‌کنی؟» فرهادخان گفت: «تو را به این کارها کار نباشد.» کلاهور کینه‌ی فرهاد را با مالک در سینه گرفت. با خود گفت که با فرهاد به اشتلم برآیم و حریف آن نمی‌شوم. باید مکری کرد که رنگی داشته باشد. در همان مکان در پهلوی فرهاد فرود آمد و به یاران خود گفت: «من امشب به اردوی فرهادخان می‌روم. باید شام را زود پخته باشید.» و غلامی داشت که محرم راز او بود. گفت: «باید هرچه طعام به اردوی فرهاد می‌آوری، داروی بی‌هوشی بزنی.» او قبول کرد. بعد از ساعتی، به فرموده‌ی فرهادخان سفره کشیدند. اوّل سفره را در پیش کلاهور نهادند که سفره‌ی کلاهور دررسید و او اشاره نمود که سفره را در پیش مالک و فرهاد بیندازند و گفت: «من امشب مهمان شما می‌باشم و شما مهمان ما باشید.» القصّه، سفره‌ها را کشیدند و شروع به خوردن نمودند. مالک چند لقمه‌ای برداشت. دید که دهانش خشکی می‌کند. کاسه‌ی آب شیره را بر سر کشید. دید که بدتر شد. فهمید که داروی بی‌هوشی داخل طعام کرده‌اند. رو به فرهادخان نمود و گفت: «ای نامرد، کار خود را کردی؟ به نامردی مرا گرفتی؟» فرهاد گفت: «ای مالک، چه رو داده؟» مالک گفت: «یک جا ادّعای مردانگی می‌کنی و یک جا داروی بی‌هوشی در طعام می‌کنی؟» فرهادخان فهمید که کار کلاهور است. از جا برخاست که به جانب او برود؛ پاهایش بر هم پیچید و بر زمین/74 خورد؛ بی‌هوش گردید. کلاهور دست‌های مالک را بسته و او را روانه‌ی اردوی تهماس نمود.

امّا فتّاح در دوندگی مشغول بود. دید که کلاهور مالک را می‌برد. این خبر [را] به مولا داد. مولا ابوالمعجن را در سر راه آن‌ها فرستاد. از اردوی تهماس نیز خبردار شدند که کلاهور مالک را گرفت و می‌آورد و ابوالمعجن به سر راه او رفته. تهماس امیری با لشکر بسیار بر سر راه او فرستاد. که باز از اردوی مولا، میرسیّاف و میر زنهارخان روانه شدند و به کمک ابوالمعجن رفتند.

امّا از فرهادخان بشنو که صبح بر سر دست درآمد. به هوش آمد؛ مالک را ندید؛ از یاران پرسید. گفتند که کلاهور او را به در برد. فرهادخان سوار شد و گفت: «شما از عقب بیایید.» و خود قدم به اردوی تهماس نهاد و لشکرش نیز از عقب روانه شدند. فرهاد در وقتی رسید که لشکر اسلام صف بسته بودند و لشکر تهماس نیز صف کشیدند. آخرالامر مالک را به اردوی تهماس بردند و اهل اسلام دستشان از چاره کوتاه شد. از عقب کار خود رفتند. فرهادخان داخل اردوی تهماس شد. دید که مالک را دست‌بسته در پیش تهماس نگاه داشته‌اند و تمام امیران بارگاه در

www.tabarestan.info تبرستان

پیش پای فرهادخان برخاستند و او بر صدر بارگاه قرار گرفته، بعد از خوشامدِ بسیار، رو به تهماس نمود؛ گفت: «چه فکر داری؟» گفت: «می‌خواهم این جوان خداپرست را به قتل رسانم.» فرهادخان گفت: «ای شهریار، من با این جوان شرطی کرده‌ام. باش تا ببینم که کار به کجا می‌رسد.» القصّه، به هزار حیله مالک را از چنگ آن‌ها خلاص نمود و روانه‌ی شهر اسلام کرد و خود قدم به بارگاه نهاد و آن شب را به اسمِ فرهادِ شمشادقد طبل کوبیدند و از لشکر اسلام نیز طبل اسکندریّه را به اسم مالک زدند.

بیت

روز دیگر که طفل این مکتب — تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد به لوح فیروزه — قلم زرّ به رسم هرروزه
کواکب ابر رخ کشیده نقاب — علم بر سر کوه زد آفتاب

www.tabarestan.info تبرستان

و آفتاب عالم را به نور خود منوّر گردانید و دو لشکر به میدان شدند.

بیت

همه مرکبان روبه‌رو سربه‌سر — همه آهنین تن ز فولاد سر
چو سام نریمان به وقت جدال — پلنگی که باشد به قصد هلال
چو شیری که دارد به خود همهمه — چو گرگی که باشد کمین رمه

نقیبان لشکر شمشیرهای مرصّع به‌دست گرفته و هر راهی را به راه‌داری و هر بلندی به ارجمندی و هر پستی به سرمستی و هر کمینی به امینی و هر گوشه‌ای به صاحب‌توشه‌ای سپردند و سنگ و سوفار میدان را به شمشیرهای مرصّع جمع نمودند و عرصه‌ی میدان را چون کارگاه فلک آراستند و چشم دلاوران در عرصه‌ی کارزار بود که عمودِ ششصدمن فرهاد را به میدان کشیدند و از لشکر اسلام نیز عمود هفتصدمنِ مالک را به میدان کشیدند و در برابر عمود فرهادخان [نهادند] که فرهاد هی بر مرکب زد. به عرصه‌ی کارزار [آمد] و طرید نبرد به جای آورد و یک نعره‌ای زد که ای مالک، خوش باشد.

بیت

بیا تا نبرد دلیران کنیم — در این رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم فیروزمندی که راست — در این دشت پست و بلندی که راست
ببینیم تا مهر و کین قضا — نوازد که را، خوار سازد که را

چون این سخن به گوش مالک رسید، بر خود خروشید.

بیت

دلیر سرافراز از پردلی — ز مرکب فرود آمد آن چون یلی
به زیر آمد و تنگ اسبش ببست — چو شیر عرینی به مرکب نشست
قدم زد چو شیری در آن رزمگاه — ز بیمش بلرزید پشت سپاه
به یک حمله آن سرور نام‌دار — رسانید خود را به نزد سوار

القصّه، مالک به میدان تاخت. بعد از لعب بسیار، نیزه به سینه‌ی یکدیگر راست نمودند که جرق‌جرق نیزه‌ی دو نام‌دار بلند گردید. این‌قدر آن دو دلاور نیزه‌بازی نمودند که در مابین ایشان نیزه ختم شد و نیزه را عصاوار بر سر یکدیگر زدند که انجلال گردید. چون دست فرهادخان از نیزه خالی شد، رفت در جایی که عمود افتاده بود./75 برداشته، سه ضرب بر قبّه‌ی سپر مالک زد و مالک هم سه ضرب زد. از عمود هم مراد ایشان حاصل نگردید؛ به دور انداختند و از مرکبان به زیر آمدند و دامن زره‌ها چون زبان مار بر هم پیچیده، بر کمر استوار نمودند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دویدند بر هم چو فیلان مست — فکندند خرطوم با هر دو دست
دو شیر ژیان و دو نر اژدها — تو گویی که بودند هر دو بلا
زدند کلّه بر کلّه‌ی یکدگر — دو پردل دو شیراوژن نامور

القصّه، به کشتی گرفتن مشغول شدند و کشتی ایشان این‌قدر طول کشید که دل دو دریای لشکر به تنگ آمد که به‌یک‌مرتبه مالک نام‌دار سر به سینه‌ی فرهاد گذاشت و او را پانصد قدم به عقب دوانید و فروکشید که هر دو زانوی فرهاد بر زمین نقش بست. دستی در گردن و دستی بر کمر، زنجیر او را گرفته، نعره‌ی علی ولی‌الله از جگر کشیده و کند. قدّوقامت فرهاد را بر سر دست علم نمود و او را یک دور [دور] میدان گردانید و می‌خواست که بر زمین بزند که فرهاد دستی بر شانه‌ی مالک زد و گفت: «مرحبا! نشان مردی داری.» مالک او را بر زمین گذاشت. آن‌گاه فرهادخان رو به لشکر تهماس و مالک رو به لشکر اسلام روانه شدند. فرهاد قدم به چادر خود گذاشت. تهماس حکم کرد که عمرو را بیاورید. آتش صندوق را بر زمین گذاشت. چون سر صندوق را باز نمودند، دیدند که عمرو خشک گردیده است و بوی گندیده از میان صندوق بیرون می‌آید. تهماس گفت: «عمرو که این‌همه کارها می‌کرد، جرئت او این بود. تماشا کنید.» بعضی گفتند: «شهریار، بلکه عیّاری می‌کند.» تهماس نظر نمود. دید که آب زرد در گوشه‌ی چشمش خشکیده و چشم‌هایش به گودی افتاده. یقین به مردن او کردند و او را در گوشه‌ای انداختند و به

عقب کار خود رفتند. عمرو برخاست؛ به لباس مبدّل داخل اردوی تهماس شد. به در بارگاه رسید. قاصدی دید که نامه به‌دست تهماس داد و مضمون نامه این بود که جمشید نوشته است: «ای تهماس‌شاه، بدان که از ترس مسلمان شدم. الحال صد هزار لشکر برداشته، به‌عنوان این‌که به کمک علی می‌آیم؛ امّا به کمک تو می‌آیم و دو پادشاه شانه به شانه می‌گذاریم و علی را از پیش برمی‌داریم.» عمرو که این را شنید، به سر چشمه رفت و خیک را پر از آب نموده، از راه هفت مسیل به جلوی جمشید بنا کرد به رفتن. از قضا بیابانی نه آب بود، نه آبادانی. به لشکر جمشید برخورد و به جام حضرت آدم نیّت نموده، بر سر خود ریخت. به‌صورت [پابستِ] بت لات بر سر راه جمشید آمد. جمشید دید که پیرمردی می‌آید. او را پیش خود طلبید و پرسید: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از بتکده‌ی اعظم می‌آیم و به آهن‌ربا می‌روم.» جمشید گفت: «علی آهن‌ربا را خراب کرده است.» عمرو گفت: «همان مکانش که هست. به فرموده‌ی بت بزرگ باید بروم.» جمشید گفت: «ای پیرمرد، سراغ آب داری؟ که لشکر از تشنگی به هلاکت رسیده‌اند.» گفت: «به دنبال من بیایید تا شما را به آب رسانم.» لشکر از عقب او می‌رفتند تا آن‌ها را از راه بیرون کرده و دو شبانه‌روز سرگردان کرده و لشکر آن‌چنان شدند که از تشنگی نزدیک بود که به هلاکت برسند. جمشید گفت: «ای پیر، این آب در کجاست و ما را به کجا می‌بری؟» گفت: «قربانت شوم. نزدیک است.»

القصّه، آن روز آن‌ها را تا شام می‌برد و شب در مکان گودی فرود آمدند و تمامی خسته و مانده و بسیاری به هلاکت رسیده بودند و باقی قوّت رفتار نداشتند و سرها را جای پا گذاشتند و افتادند. عمرو به سروقت جمشید و یارانش رفت. به دارویی آن‌ها را مدهوش نموده، همه را از کنار برهنه نموده و در میان پرده‌گلیم نهاد. آن‌گاه جمشید را ریش و سبیل تراشیده، پرده‌گلیم را به دوش کشیده، تا دم صبح خود را به اردوی اسلام رسانید. جمشید صبح از خواب بیدار شد. باز خود را برهنه دید و ریش خود را تراشیده دید. با خود گفت: «چگونه پیش تهماس بروم و چه خاک بر سر کنم از دست عمرو؟ باز در کجا بود که پیدا شد؟» القصّه، از لشکرش بسیاری به جهنّم واصل شدند تا این‌که به شهر یم رسیدند. اهل اسلام دیدند که از جانب خاور گردی شد. گفتند: «آیا این گرد که باشد؟» عمرو گفت: «جمشید است که به کمک تهماس می‌آید.» جناب امیر فرمودند: «تو چه می‌دانی؟» عمرو گفت: «روزی در بارگاه تهماس بودم که قاصدی نامه‌ای به‌دست تهماس داد. جمشید در نامه نوشته بود که صد هزار لشکر جمع نموده‌ام، به‌عنوان این‌که به کمک علی می‌آیم. امّا به کمک تو می‌آیم تا داد خود را از علی گرفته باشم.»

www.tabarestan.info تبرستان

اهل اسلام در تعجّب بودند که لشکر جمشید ملحق به اردوی تهماس گردید و در برابر ایستاد. امّا تهماس‌شاه او را محلی نگذاشت و از کرده‌ی خود پشیمان شد. بعد، امیران تهماس عرض نمودند که شهریار، این همان جمشید است که تمام خاور به‌دست او بود و سه‌هزار پادشاه دست‌به‌سینه، در برابر او می‌ایستادند. تهماس گفت: «از آتش همین جمشید است که ما می‌سوزیم.» فرهادخانِ شمشادقد برخاست؛ رو به تهماس نمود؛ گفت: «علی عرب به ساحل زمین نمی‌آمد. تو میدان را خالی دیدی و لشکر فرستادی و خاور را خراب کردی و اهل لشکرِ او را اسیر کردی. علی عرب به همین جهت لشکر بر سرت کشید.» تهماس از گفته‌ی فرهادخان بدش آمد. گفت: «ای حرامزاده، تو قابلیّت آن داری که در بارگاه با من مدّعی‌گری نمایی؟» و فحش بسیار به فرهاد داد. فرهاد را بد آمد و از جا برخاست؛ رو به تهماس نهاد که کلاهور از جا برخاست و گفت: «ای فرهاد، مالک را گرفتم و پادشاه می‌خواست که او را بکشد. نگذاشتی.» که فرهادخان دست از تهماس برداشت و مشت را چون بیضه‌ی فولاد گره کرده، چنان بر میان دو ابرویش زد که مغز سر از دهانش سرازیر شد و به جهنّم واصل شد. باز رو به تهماس نمود که داد خود را بگیرد که تهماس خود را به عقب تخت انداخت و از جانب دیگر به در رفت. آن‌گاه فرهادخان از بارگاه بیرون آمد و اشاره به یاران خود نمود که کوچ نمایید که لشکر او تمامی بار نمودند/77 و در میان لشکر تهماس و لشکر اسلام خیمه بر سر پا نمودند و چون پاسی از شب بگذشت، بر مرکب سوار شد و رو به لشکر اسلام نهاد. همه‌جا آمد تا به کنار سنگر رسید. ایستاد؛ اذن دخول طلبید. خبر به مولا دادند که فرهادخان یکّه و تنها به در سنگر آمده و اذن دخول می‌طلبد. مولا به مالک فرمودند: «برو او را بیاور.» مالک به در سنگر آمد و گفت: «ای برادر جان، خوش آمدی.» و بعد از خوشامد بسیار، عنان [اسب] او را گرفت تا به در بارگاه رسیدند. فرهاد از مرکب به زیر آمد و بر در بارگاه دست ادب به سینه گرفت و سلام کرد. مولا جواب او را بازدادند و فرمودند: «ای فرهاد، خوش آمدی.» و فرهاد اوّل که در آن‌جا ایستاده بود، کلمه‌ی شهادت بر زبان جاری نمود. بعد کرسی گذاشتند و زیردست مالک، بر کرسی قرار گرفت و بعد از صحبت بسیار، از خدمت مولا مرخّص شده، داخل اردوی خود شده، فرمود که در همان شب طبل جنگ فروکوفتند و صدای طبل بر گوش دو دریای لشکر رسید. آن‌ها هم نیز به نوازش درآوردند و گرماگرم طبل جنگ بود تا صبح بر سر دست درآمد.

شب ظلمانی گذشت و روز نورانی رسید که به فرموده‌ی فرهادخان، لشکر از جا درآمدند و صف به صف بستند. لشکر اسلام نیز به فرموده‌ی فرهادخان به هواداری از جا درآمدند و صف به صف ایستادند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ز بس نیزه و چتر دیبا علم — به‌دست دلیران ثابت‌قدم
بجنبید لشکر سراسر ز جای — دمیدند دم در دم کرّنای
چنان قیّه‌ای برکشیدند سپا — که بر گنبد کهنه پیچید صدا
ز اخگر فلک پنبه در گوش کرد — مَلَک ذکر خود را فراموش کرد
چو برخاست فریاد زوبین و نای — دل جنگجویان برآمد ز جای
برافراشتند از پی هم علم — به میدان نهادند در دم قدم

و تمام لشکریان جابرجا قرار گرفتند که به فرمودهٔ فرهادخان عمود شش‌خروار را به عرصه‌ی کارزار کشیدند و به هواداری فرهادخان، عمودِ هفتصدمن مالک را به میدان کشیدند که فرهادخان هی بر مرکب زد و بعد از طرید نبرد، یک نعره‌ای زد که ای تهماس، خوش باشد. امروز مردی می‌خواهم که به میدان من بیاید. کسی جرئت این معنی را نکرد که دل فرهادخان به تنگ آمد و دست را از میان زره به در آورد و بند گریبان را باز نمود و آستین را بالا شکست و چنان نعره‌ی علی ولی‌الله از جگر برکشید که دل خارجیان آب شد و خود را بر قلب لشکر زد. جناب مولا نیز اشاره به مالک نمودند. آن نیز سپاه خود را از جا درآورد و بر قلب لشکر تهماس زد. ابوالمعجن دید که مالک رفت. آن هم نیز با سپاه خود از جا درآمد و بر گوشه‌ای زدند که میرسیّاف با زهراب‌خان دربندی و میر زنهارخان و خمّار بن خمّار با چوپال زنگی از جا درآمدند و بر قلب لشکر تهماس زدند. ابر اجل خیمه زد. باران مرگ باریدن گرفت و بر هم زدند.

بیت

دو لشکر رسیدند و بر هم زدند — فغان بر دل چرخ اعظم زدند
طراق و طراق عمود گران — به مانندهٔ پتک آهنگران
شپاشاپ شمشیر برشد به میغ — یلان را همی‌ریخت سپر بی‌دریغ
در آن دشت کرسی که افتاده بود — ز خون یلان چون خم باده بود
سپرها در آن دشت بُد واژگون — چو کشتی که افتد به دریای خون
چکاچاک خنجر به گردون رسید — ز هندوستان خون به جیحون رسید
تبرزین به خون یلان گشت غرق — چو تاج خروسان جنگی به فرق
ز بس کشته افتاده در انجمن — نه تابوت و نه نوحه‌گر نه کفن
ز بس کشته افتاد در سنگلاخ — شده روزی زاغ و کرکس فراخ

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، دلیران از چهار طرف عرصه را بر تهماس تنگ نمودند. چاره‌ای به‌جز گریختن و به شهر رفتن ندیدند و عنان مرکب را برگردانیدند که دلیران اسلام سر راه او را گرفتند. آخرالامر رو/78 به‌سوی بیابان به در رفتند. مالک از دروازه خود را به شهر انداخت و دلاوران دیگر هرکدام از دروازه خود را به شهر انداختند. آن روز تا به شام کشتند و بعضی از خارجیان به در رفتند و بعضی کشته شدند و باقی دیگر ایمان آوردند و شهر به‌سانِ گلستان گردید. روز دیگر مولا به جست‌وجوی سعد و امیران خاور مشغول شدند. مردم گفتند که یا علی، شهر بسیاری در تصرّف تهماس می‌باشد؛ از آن جمله در میان دریا شهری‌ست که او را شهر برنج می‌گویند. سعد را با بعضی از اسلام به آن‌جا رسانیده و بعضی را در شهر مرصّع به نزد قطب آزاد فرستاده و بعضی را در نزد خواهرش فرستاده به شهر عراق. جناب مولا تا سه روز امور شهر را تمشیت دادند و فرهادخان شمشادقد را در آن‌جا پادشاه نمودند و خود با یاران از شهر بیرون آمدند و دلاوران چون ستاره در گرد مولا جمع شدند. جناب مولا فرمودند که ای یاران، شنیده‌ام که تهماس به شهر برنج رفته. فکری باید کرد که اسیران را آن حرامزاده به شهرها قسمت نموده است. باید آن‌ها را نجات بدهیم. آن‌گاه فتّاح، که خالوی عمرو باشد، [را] طلبیده و بر زورقی نشانیده، از راه دریا فرستادند تا خبری بیاورد. ابوالمعجن را با مالک و عمرو به جانب عراق فرستادند و هلال را با نرّه‌دیوان مرخّص نمودند و به کوه بلور فرستادند و لشکر را به‌دست زهراب‌خان سپردند و خود مولا با میرسیّاف و قنبر و دُلدُل با دو آب‌شناس در زورقی نشسته، به دریا روان شدند.

امّا چند کلمه از فتّاح بشنو که بعد از چند روز، به خشکی رسید و در بیابان بنا کرد به رفتن تا این‌که از دور شهری را به‌نظر درآورد و از هیزم‌کشی پرسید که چه شهری می‌باشد؟ آن مرد گفت: «مگر تو غریبی؟» گفت: «بلی.» آن بت‌پرست گفت: «این را شهر مرصّع می‌گویند. پایتخت قطب آزاد [است] و تمام اسباب تهماس‌شاه در این‌جا می‌باشد.» آن‌گاه فتّاح لباس خود را مثل لباس بت‌پرستان نموده، با ریش سفید عملی داخل شهر شد. دید که در هر برجی بتی از مرصّع آویزان کرده‌اند و عجب شهر معموری می‌باشد! همه‌جا آمد تا به در بارگاه رسید. پرسیدند که به کجا می‌روی؟ فریاد برآورد که ای قطب آزاد، مرا بت بزرگ فرستاده. امّا قطب در جایی عاشق بود. این خبر را که شنید، گفت/79: «شاید که کارم را بسازد.» و او را داخل بارگاه نمودند و در برابر قطب نشسته، بعد از آن، قطب دست انداخت؛ دامن او را گرفت؛ گفت: «دست من و دامن تو. عاشقم. چاره‌ای بکن که هلاک می‌شوم. هرچه خواسته باشی، به تو می‌دهم. ای نظرکرده‌ی بت بزرگ، اختیار داری.» گفت: «فردا چاره‌ی تو را می‌کنم.» قطب بسیار خوشحال شد و آن شب سفره

www.tabarestan.info تبرستان

گسترانیدند و فتّاح زانو به زانوی قطب نشست؛ بنا کرد به لقمه گرفتن و خوردن. امّا نگاه بر قطب کرد. دید که هر لقمه‌ای برمی‌دارد، با سنگ حسرت فرومی‌برد. بعد از شام خوردن، فتّاح شنید که در پشت عمارت صدای ناله می‌آید. پرسید که این صدای ناله از چیست؟ قطب گفت: «تهماس‌شاه دوازده اسیر بدین‌جا فرستاده. این از همان اسیران است که ناله می‌کنند و یک دختری در میان آن‌ها می‌باشد که من به آن عاشقم و خواستم که به حرم خود درآورم. آن دختر قبول نکرد و در این کوه مغاره‌ای هست. در آن‌جا منزل دادم. هرچه می‌خواستم به رضایت دست بدهد، میسّر نشد.» فتّاح گفت: «او را به من نشان ده تا از برای تو رضایش سازم.» فتّاح گفت: «آیا حرم کدام امیران اسلام باشد؟» چون صبح بر سر دست درآمده، قطب با فتّاح سوار شدند. می‌رفتند تا به در مغاره رسیدند. قطب در مغاره را باز نمود؛ در آن‌جا بازایستاد. فتّاح نظر کرد. دید دختری خود را به لباس پلاس پوشانیده و پای برهنه آمد. دید که قطب است؛ برگشت. قطب شروع کرد به گریه کردن. هرچند التماس کرد، دختر جواب نداد. آخرالامر گفت: «ای حرامزاده، تو نامحرمی. به نزد من میا که زهر می‌خورم.» قطب می‌ترسید که مبادا خود را هلاک بکند. بسیار او را آزار نمی‌کرد. روزی یک مرتبه می‌رفت. آن‌گاه گفت: «ای نظرکرده‌ی لات، به دادم برس که هلاک می‌شوم.» فتّاح گفت: «تو امروز به شهر برو که من او را رضا می‌کنم و اگر راضی نشود، شکوه‌ی او را به بت می‌کنم.» آن حرامزاده صدق نمود. رو به جانب شهر روان شد. فتّاح دید که قطب رفت. به در مغاره آمد و هرچند فریاد کرد، کسی جواب نداد. آخرالامر فریاد برآورد که من خداپرستم؛ به این ولایت آمده‌ام. دختر که اسم خداپرست را شنید، پیش آمد و گفت: «ای مرد، از خداپرستان که را می‌شناسی؟» گفت: «مالک و ابوالمعجن را و همه‌ی دلاوران را می‌شناسم.» همین‌که دختر اسم ابوالمعجن را شنید، نعره‌ای زد؛ بی‌هوش گردید. فتّاح فهمید که یار ابوالمعجن است و بعد از ساعتی، به هوش آمد. فتّاح گفت: «با ابوالمعجن چه سر و کار داری؟» گفت: «آن شوهر من است. نمی‌دانم چرا مرا فراموش کرده است.» فتّاح گفت: «من تو را ندیده‌ام.» دختر از احوالات خود آن‌چه بر سرش گذشته بود، از برای او بیان کرد. فتّاح گفت: «هیچ غصّه مخور که من رفتم. ابوالمعجن را به این زودی با لشکر گران می‌فرستم. امّا خودداری نما.» دختر گفت: «خاطرت جمع باشد.» آن‌گاه فتّاح پاشنه‌ی پاپوش را بالا کشید؛ کبوتروار معلّق‌زنان آمد تا به کنار دریا رسید و در زورقی نشسته، روان گردید.

امّا از مالک و ابوالمعجن بشنو که به جانب عراق روانه شدند و می‌آمدند تا به حوالی شهر رسیدند و در کاروان‌سرایی فرود آمدند. روز دیگر در سر زدن آفتاب، آن دو دلاور مستغرق آلات

www.tabarestan.info تبرستان

حرب شدند و از میان کاروان‌سرا بیرون آمدند و رو به بارگاه خواهر تهماس می‌رفتند. گذارشان به در دُستاخ‌خانه[1] افتاد که از آن‌جا صدای یا علی یا علی بلند می‌شد. مالک فهمید که اسیران در آن‌جا می‌باشند مالک در زندان را باز نمود. چون چشم اسیران بر مالک افتاد، همه فریاد واعلیا برآوردند. مالک آن‌ها را از میان زندان بیرون آورد و بعد، زندانیان خود را به دکّان سمساری رسانیدند و در دکّان را شکستند. اساس سمساری از همه‌چیز بود و هر حربه‌ای که بود، برداشتند؛ بر سر میدان جمع شدند. با عمرو و باقی دلیران هرکدام نعره‌ای کشیدند و در میان شهر افتادند و بکش‌بکش درگرفت./80

القصّه، از صبح تا شام در میان شهر دعوا می‌کردند تا این‌که خواهر تهماس دستگیر شد. اهل شهر ناچار مسلمان شدند و خواهر تهماس نیز از مکر مسلمان شد و اهل اسلام شادمان شدند و مالک، ابوالمعجن را در شهر پادشاه کرد؛ خود با دو نفر آب‌شناس در زورقی نشسته و خواهر تهماس را با خود برد و به جانب حصن شهر برنج بنا کرد به رفتن. تا سه شبانه‌روز کشتی می‌راندند و هر شب مالک می‌دید که در دامنه‌ی کوه دوازده مشعل سوزان پیدا می‌شود. مالک از ناخدا پرسید که این مشعل‌ها چه چیز است؟ ناخدا عرض کرد که عجایبات این کوه بسیار است و این کوه را طلسم کرده‌اند. اعظم‌خان و دال اعظم دولت گرانی داشتند و حکیمان صاحب‌هوش را جمع نمودند و این طلسم را بستند. القصّه، راه می‌رفتند تا به دامنه‌ی کوه رسیدند. مالک گفت: «من باید این طلسم را تماشا کنم.» القصّه، این بگفت و قدم به کوه نهاد و بالا رفت. هرچند رفت، به جایی نرسید. بازگشت که در کشتی نشیند. راه را گم نمود و سرگردان ماند و از خواهر تهماس بشنو. چون دید که مالک برنگشت، مفتِ خود دانست. به ملازمان خود رسانید که عمرو را گرفته، چوب بسیاری زدند. آن‌گاه او را دستاخ نمودند و عنان کشتی را به جانب حصن برنج سردادند و بنا کرد به رفتن و چند کلمه از مالک بشنو که راه را گم کرد و بر عقب برگشت و از آن کوه بالا رفت که ناگاه در دامنه‌ی کوه بقعه‌ای دید. رفت تا نزدیک بقعه رسید. دید پیری در آن‌جا نشسته است که محاسن تا حقّه‌ی ناف کشیده، چو رستم زال پاها را بر بالای یکدیگر نهاده. مالک فهمید که در جاهلی جوان دلاوری بوده. مالک بر آن سلام کرد. آن پیر علیک بازداد. گفت: «ای جوان، چرا در این‌جا آمدی؟ تو را که راه‌نمونی کرد که خود را در بلا انداختی؟» مالک گفت: «گرسنه‌ام. چیزی داری، بیاور.» پیر از جا برخاست. بعد از زمانی، سفره‌ای در پیش مالک گذاشت. مالک شروع کرد به خوردن. بعد از سفره برچیدن، از او پرسید که ای جوانمرد، این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ پیر گفت:

---

۱. تلفظ دیگری از دوستاق‌خانه به معنای زندان.

www.tabarestan.info تبرستان

«ای جوان، من که در سنّ تو بودم، رستم را در نظر نداشتم. هوس کردم که بیایم و طلسم را بشکنم و دولت او را ببرم. در این‌جا به گیر ساحر افتادم که این طلسم به‌دست اوست. بسیار از دلاوران و پادشاهان در دست او دربندند و هرکدام را به‌صورت حیوانی کرده است و در دامنه‌ی این کوه سر داده است. چون‌که من از آن‌ها رشیدتر بودم و جبروت جوانی من از آن‌ها بهتر بود، مرا خواهش کرد که با او نزدیکی کنم. من از جان خود ترسیدم که مرا به‌صورت دیگران نماید. قبول نمودم و هر مرتبه که با او نزدیکی می‌کنم، تمام استخوانم به سوزش می‌آید. ای جوان، حال این جادو با تو خواهش دارد. اگر می‌خواهی چهار روز عمر به تو بد نگذرد، قبول کن وگرنه صاحب‌اختیاری.» این بگفت و رفت.

مالک پیر افعی [را] دید که پیدا شد. لب بالا بر دماغ چسبیده و لب پایین بر زنخ. آمد؛ پیش مالک ایستاده، موی تنش گزنده مانند نیش عقرب؛ از دست و پا چو فیلی؛ ناخن چو پیلی؛ طبل شکم گذشته از سینه. القصّه، بعد از تعریف آن پتیاره‌ی فیل‌دندان گرگ‌پیشانی، چه حسن است بدتر از غول بیابانی؟ به ضرب و کتک دست بر گردن مالک انداخت و در پهلوی او نشست. گفت: «فدایت شوم. کام مرا برآر.» مالک را بد آمد. از جا برخاست. با خود گفت: «همین عمود بر فرقش می‌زنم.» آن‌گاه عمود را برداشت؛ به جانب ساحر روان شد. ساحر گفت: «ای جوان، چه فکر داری؟» مالک گفت: «آن کیست که از عقب می‌آید؟» پیر به عقب نگاه کرد که مالک عمود را بلند نمود که بر فرق او زند که جادو غیب شد و/81 بقعه به چرخ درآمد. مالک خود را بر سر میلی دید که اگر خواسته باشد خود را بر زمین اندازد، استخوانش بر زمین نمی‌رسد و در چهار طرف آتش زبانه می‌کشد و در آن آتش، شیر و پلنگ بر مالک دهان باز نموده. مالک حیران بماند و از ترس خود را حرکت نمی‌داد و در میان همان آتش جادو پیدا شد و به مالک گفت: «تو می‌خواستی که با عمود مرا نرم نمایی؟ دیدی که به چه درد گرفتار شدی؟ اگر به این خواهش رضا می‌شوی، خوب، وگرنه تا دامن قیامت در این‌جا خواهی بود.» این بگفت و غیب شد. این را در این‌جا داشته باش.

چند کلمه از مولا بشنو که یاران را هرکدام به طرفی فرستادند و خود با دُلدُل و قنبر و میرسیّاف در کشتی نشسته و با دو آب‌شناس که در ظاهر مسلمان [بودند] و در باطن دین خود را داشتند، آن دو نفر را در یک کشتی نشانیدند و به اندک‌فرصتی به کنار گردابی رسیدند و از آن گرداب نهنگی سر برآورد. آن دو خارجی کشتی خود را عقب کشیدند و کشتی مولا را در پیش انداختند که بلکه کشتی مولا را نهنگ فروبرد. از معجزات حضرت، اوّل کشتی آن دو آب‌شناس را

www.tabarestan.info تبرستان

نهنگ فروبرد. باز به جانب کشتی مولا روان شد که میرسیّاف تیری در چلّه‌ی کمان جا داده و بر چشم نهنگ زد که نهنگ سر به زیر آب برد. بعد از زمانی، سر برآورد که باز میرسیّاف تیر دیگر بر چشمش زد که کور شد. باز نهنگ سر به زیر آب برد. بعد از زمانی، سر بیرون آورد و به قدر مناری بلند گردید و خود را در میان کشتی انداخت که کشتی بر هم شکست. مولا با قنبر و دُلدُل در میان آب افتادند. قنبر گردن دُلدُل را در بغل گرفت و میرسیّاف دم دُلدُل را گرفت و جناب مولا به علم امامت بنا کرد به رفتن. بعد از زمانی، به خشکی رسیدند. از قضا دیدند که کشتی نمودار شد و به خشکی آمد و به قدر سیصد نفر آدم می‌باشند و از ترس دلیران اسلام از شهر یم گریخته بودند که میرسیّاف سر راه بر آن‌ها گرفته و [آن‌ها را] به‌نزد جناب مولا آوردند و به‌دست مولا مسلمان شدند. باز به کشتی نشسته، بلد راه مولا شدند و به جانب شهر حصن بنا کردند به رفتن. مولا از آن‌ها پرسید که [به] حصن برنج چه‌طور باید رفت؟ گفتند که حصن برنج را در میان همین دریا ساخته‌اند و خزینه‌ی تهماس در این‌جا می‌باشد و از روزی که این شهر بنا شده است، کسی او را به قوّت بازو نگرفته است و این شهر طلسم‌بند است و علامت طلسم‌بندی او آن است که در این شهر میلی ساخته‌اند و آیینه‌ای در آن‌جا قرار داده‌اند که مثل گل آفتاب گردش می‌کند و به هر طرف که می‌رود، آن میل با آیینه گردش می‌کند و علامت آن این است و از هر طرف که کشتی نمودار می‌شود، آن میل کشتی را به جانب شهر می‌کشد و هرچند خواسته باشد به راه دیگر برود، نتواند و آن شعاع آیینه نمی‌گذارد. تهماس آن‌جا را گمرک‌خانه ساخته است؛ چراکه این میل کشتی بسیاری را به آن‌جا می‌برد. اگر مالش را نظر تهماس گرفت، به یغما می‌برند. اگر نگرفت، به صاحبش ردّ می‌کنند. در این گفت‌وگو بودند که کشتی بنا کرد به رفتن، به‌سان تیر شهاب. مولا نظر کرد. آن میل به‌نظرش درآمد و به اندک‌فرصتی به خشکی رسیدند و در دامنه‌ی شهر خیمه‌ای بر سر پا نمودند که از جانب دیگر، کشتی نمودار شد و در برابر مولا فرود آمدند. خبر به تهماس دادند که دو کشتی از دریا بیرون آمدند و در حوالی شهر خیمه بر سر پا نموده‌اند. تهماس ملازمان خود را فرستاد تا آن‌ها را بیاورند. ملازمان تهماس میان سوداگران آمدند. می‌خواستند که مال آن‌ها را ببرند. آن‌ها راضی نمی‌شدند و صبر می‌نمودند و به فرموده‌ی مولا، میرسیّاف و قنبر رفتند ملازمان را زدند و از میان قافله بیرون نمودند. از قضا ملازمان تهماس مولا را شناختند و این خبر را به تهماس دادند که ما رفتیم سوداگران را بیاریم؛ علی عرب نگذاشت. تهماس که این خبر را شنید، دنیا در نظرش تیره و تار گردید. از قضا جمشید با او آمده بود. حکم نمود تا او را در زیر چوب/82 انداختند و گفت: «ای حرامزاده، من در آتش تو سوختم.» آن‌گاه او را در بند کرد و

www.tabarestan.info تبرستان

پنجاه هزار لشکر برداشته، از شهر بیرون آمد و در برابر مولا صف کشیدند. مولا نیز بر دُلدُل سوار شد؛ یکّه و تنها در میان میدان ایستادند و چند نفر از دلاوران تهماس به میدان آمدند و از دم ذوالفقار مولا کشته شدند. تهماس با خود گفت که حالا علی تنها می‌باشد و سپاهی با خود ندارد. بهتر آن است که جنگ مغلوبه نمایم و او را بگیرم. آنگاه لشکر را از جا حرکت داده، مولا را در میان گرفتند. مولا به هفت ذوالفقار روی لشکر را برگردانیدند و [لشکر] تهماس خود را به شهر انداختند و دروازه را بستند. قافله‌باشی که این قوّت و شجاعت را دید، به‌دست مولا مسلمان شد و ملحق به لشکر مولا گردید و حرکت نموده، در برابر دروازه فرود آمدند.

چون شب بر سر دست درآمد، تهماس با خود فکر نمود که اگر در این‌جا بمانم، قوّت آن ندارم که با علی برابری کرده باشم. القصّه، در آن شب یاران خود را برداشته، از دروازه‌ی دیگر به در رفت تا به کنار دریا رسیدند و کشتی‌ها را در آب انداختند. به مثل شغالان به در رفتند و رو به جانب حصار تا به داستان او برسیم.

www.tabarestan.info تبرستان

چون روز دیگر بر سر دست درآمد، مولا سوار دُلدُل گردیدند و به جانب دروازه‌ی شهر برنج درآمدند و از تخت پل گذشته و حلقه‌ی در را به تصرّف درآوردند و نعره‌ی «الله اکبر» از جگر برکشیدند و یک تکان دادند که شکست؛ به دروازه افتاد و در باز شد و اهل اسلام در شهر افتادند. بعضی راکشتند که صدای الامان‌الامان بلند شد. آخرالامر به‌دست مولا همه‌ی شهر مسلمان شدند و سعد را با یاران نجات دادند. امّا از خواهر تهماس بشنو که رو به حصن برنج می‌آمد تا به خشکی رسید. بسیار خوشحال شد که به نزد برادرم می‌روم و عمرو را به‌دست او می‌دهم که به خون او تشنه است که ناگاه صدای بانگ نماز به گوش عمرو رسید. بسیار خوشحال شد. القصّه، قنبر تماشا می‌کرد؛ دید که قافله‌ای می‌آید. چشمش بر دختری افتاد که سردار قافله بود و عمرو را هم بسته دید. چون چشم عمرو بر قنبر افتاد، فریاد برآورد که به فریادم برس. قنبر عمرو را خلاص نموده و آن‌ها را برداشته، خدمت مولا برد و عمرو سرگذشت مالک را/83 به مولا عرض کرد. مولا امر شهر را تمشیت دادند و خواهر تهماس را در آن‌جا نشانیدند و خود با یاران در کشتی آمدند و به طیّ‌الارض به خشکی شهر عراق آمدند. خبر به ابوالمعجن رسید. به استقبال مولا آمد و مولا امر آن شهر را نیز تمشیت دادند و ابوالمعجن را برداشته، روانه‌ی طلسم دال گردیدند. بعد از چند شبانه‌روز، به دامنه‌ی کوه طلسم رسیدند و همان بقعه به‌نظر مولا درآمد. همان پیر به خدمت مولا آمد و عرض کرد که شما چه‌کاره‌اید؟ مولا فرمودند که در این چند روز یکی از غلامان ما در این‌جا آمده و به جست‌وجوی او آمده‌ام. آن پیرمرد سرگذشت مالک را

عرض کرد. امّا چون مولا داخل بقعه شدند، دیدند عجوزه‌ای نشسته است. چون چشمش بر مولا افتاد، غیب شد و بعد، به‌صورت اژدهایی نمودار گردید. به دور مولا حلقه زد. جناب مولا چنان ذوالفقار بر کمرش زدند که به‌سان خیار تر به دو نیم کرد و رعد و صاعقه شد. بعد از ساعتی، مولا دیدند که پیر افعی افتاده و لوحی با کلیدی در گردنش می‌باشد. مولا لوح را با کلید برداشته، قدری راه رفتند. مالک را در بالای میلی دیدند. مولا آواز دادند. مالک چون به پای میل نظر نمود، مولا را دید. سلام کرد. مولا فرمودند که پایین بیا. مالک عرض کرد: «دور مرا اژدها گرفته.» مولا فرمودند: «خود را به دهان اژدها بینداز.» مالک خود را پایین انداخت. مولا او را گرفته، بر زمین نهادند و از آن‌جا گذشته، به در قلعه‌ای رسیدند و به همان کلید در را باز نمودند و داخل قلعه شدند. بقعه‌ای را دیدند که خودبه‌خود چرخ می‌زند. به اشاره‌ی مولا از چرخ زدن افتاد. مولا به لوح نظر نمودند. دیدند نوشته است که یا علی، زیر پای خود را بشکاف که راه طلسم از آن‌جا می‌باشد. مولا آن موضع را شکافته، سنگ بزرگی بیرون آمد. سنگ را به عقب انداختند. چاهی نمودار شد. مولا داخل چاه شدند؛ در را باز نمودند. بیابانی به‌نظر درآوردند و در آن بیابان قلعه‌ی چهاربرجی نمودار شد. داخل قلعه شدند. چهار اتاق در آن قلعه دیدند. در هرکدام را گشودند، اسلحه و یراق رزم از مال دال در آن‌جا بود. درِ اتاق دیگر باز نمودند. شخصی بیرون آمد. مولا فرمودند: «چه کاره‌ای؟» عرض کرد که من یکی از پهلوانان صلصال ابن دال اعظم‌خان بودم. به هوای دولت در این‌جا افتادم. مولا او را مرخّص نمودند تا به داستان او برسیم. مولا یاران را برداشته، روانه شدند. دیدند زورقی نمودار شد و به خشکی رسید و به فرموده‌ی مولا آن را آوردند. دیدند که فتّاح است و او احوالات را و نقل نامزد ابوالمعجن را همه، عرض نمود. مولا رو به مالک کردند و فرمودند: «تو لشکر را برداشته، روانه‌ی ویران حصار شو.» مالک قبول نمود و جناب مولا با ابوالمعجن و عمرو روانه‌ی شهر مرصّع شدند. بعد از چند روز به شهر مرصّع رسیدند و مولا و عمرو خود را به‌عنوان رسالت به دروازه رسانیدند و دروازه‌بانان جلوی مرکب او را گرفتند که از کجا می‌آیی؟ فرمودند که رسولیم. از جانب تهماس می‌آییم. دروازه‌بانان خبر به قطب دادند. حکم نمود تا امیران به استقبال رفتند و مولا را به اعزاز تمام وارد بارگاه نمودند و در شب، به فرموده‌ی قطب، اتاقی به جهت مولا خالی نمودند. چون مولا با یاران در خلوت نشستند، عمرو به خدمت مولا عرض نمود که امشب گل‌اندام را می‌آورم. مولا فرمودند: «ببینم چه کاره‌ای.» عمرو روانه شد و قدم به کوه نهاد و مغاره را پیدا کرده و گل‌اندام پلاسی را بر خود پیچیده و از صدای پای عمرو بیدار شد. گفت: «ای قطب حرامزاده، شب هم پا از سر من کوتاه نمی‌کنی؟» عمرو

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «از پیش دوست آمدم.» دختر گفت: «دوست من کیست؟» گفت: «از نزد ابوالمعجن آمدم.» دختر نعره‌ای زد؛ بی‌هوش شد. عمرو او را در میان گلیم نهاده، همه‌جا آمد تا به عمارت مولا رسید و پرده‌گلیم را بر زمین نهاد. دختر به هوش آمد. چشمش بر مولا افتاد. برخاسته، سر در قدم مولا گذاشت. مولا ابوالمعجن را طلبیده، دست دختر را/84 به‌دست او دادند. چون چشم ایشان بر یکدیگر افتاد، هر دو بی‌هوش شدند. بعد از زمانی، برخاستند؛ دست‌به‌سینه خدمت مولا ایستادند. عمرو با خود گفت که این لباس در بر دختر باشد، بد است. قدم در سرای قطب نهاده، یک دست لباس خوب از برای دختر از میان صندوقی بیرون آورد و در خدمت دختر بر زمین نهاد. دختر لباس را در بر خود نموده، نزد ابوالمعجن آمد. چون صبح بر سر دست درآمد، ابوالمعجن با عمرو بر درِ دُستاخ‌خانه آمدند و در را باز نمودند. دستاخ‌بانان گفتند: «چه کار می‌کنی؟» عمرو گفت: «می‌خواهم آن‌ها را به نزد قطب ببرم.» چون چشم اهل اسلام بر ابوالمعجن افتاد، فریاد واعلیا کشیدند و بندها را پاره کردند و به دور ابوالمعجن حلقه زدند. ابوالمعجن پیش افتاد و ایشان از عقب او روانه شدند و عمرو به میان بازار آمد و دکّان سمساری را شکافت. آن مردم اسلحه برداشتند و به در بارگاه آمدند که مولا با قطب در بارگاه نشسته بودند که به‌یک‌مرتبه صدای یا علی بلند شد که بارگاه به لرزه درآمد. مولا نظر نمودند؛ دیدند که ابوالمعجن کار خود را ساخته. قطب آزاد گفت: «چه خبر است؟» که ابوالمعجنِ اژدهاصولت قدم به بارگاه گذاشت. باقی به عقب سرش همه با شمشیرهای برهنه بر در بارگاه. نظر نمودند به مولا که اشاره کند. مولا رو به قطب نمود و گفت: «ای قطب، من رسول نیستم. مرا همان علی می‌گویند که جمشید را بی‌تاج و تخت نمودم. اگر می‌خواهی که در جای خود پادشاه باشی، مسلمان شو که هم دنیا داشته باشی، هم آخرت.» قطب گفت: «تا جقّه‌ی پادشاه تهماس برقرار است، مسلمان نمی‌شوم.» مولا کمر او را گرفت؛ به در بارگاه انداخت و به ابوالمعجن گفت: «بگیر.» ابوالمعجن از غیظی که داشت، شمشیر را کشیده، در بین هوا بر کمرش زد که به‌سانِ خیار تر قلم نمود. آن‌گاه شمشیر کشیدند؛ در میان ایشان افتادند که صدای الامان‌الامان از خارجیان بلند شد و شمشیرها تمام مردم در گردن نمودند و از سر اخلاص مسلمان شدند. به فرموده‌ی مولا، بت‌خانه‌ها را خراب کردند و مسجد بنا کردند و شهر به‌سان گلستان گردید. آن‌گاه مولا در بارگاه قرار گرفت و خزینه‌ی قطب را به تصرّف درآوردند و بسیاری را به دلیران بخشیدند که ناگاه لکّه‌ی ابری پیدا شد و از هوا به زیر آمد. اهل شهر دیدند که دیوی به روی شهر می‌آید. مضطرب شدند. مولا فرمودند که مگریزید. به شما کار ندارد. آن دیو به خدمت مولا رسید و نامه‌ای به‌دست مولا داد.

www.tabarestan.info تبرستان

مولا دیدند که هلال زرّین‌کلاه نوشته است با هزار عجز و نیاز که: یا علی، بدان که از روزی که من در خدمت شما در ساحل زمین بودم، همان دیوی که از میان صندوق به آسمان انداختید که از آهن‌ربا بود، آن صندوق در کوه بلور در طلسم تاریک فرود آمده و دیوانی که از قوم سمندون هزاردست بودند، او را از صندوق بیرون آورده و او خروج کرده و تمام کوه بلور را تصرّف نموده، با من دعوا دارد و حریف او نمی‌شوم. یا علی، به فریاد رس.

مولا ابوالمعجن را در شهر مرصّع نشانیدند و خزینه به‌دست او سپردند و عمرو را به جانب ویران حصار فرستادند تا از حال مالک باخبر باشند و دیو را مرخّص نمودند و خودِ حضرت بر دُلدُل سوار شده، رو به جانب کوه بلور روانه شدند. امّا چند کلمه از مالک بشنو که از مولا مرخّص شد؛ لشکر را برداشته، به اندک‌زمانی به کوهی رسیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

گران‌پایه کوهی سر اندر سحاب　　مقام پلنگ آشیان عقاب

کوه بسیار بزرگی به مدّ نظر مالک درآمد که تا هرجا چشم کار می‌کرد، کوه کشیده بود و در دامنه‌ی کوه لشکر بسیاری را دید که فرود آمدند. مالک فتّاح را فرستاد تا خبری بیاورد. فتّاح رفت؛ بازآمد؛ عرض کرد که این لشکر تهماس است که از دور شهر یم گریخته و خود تهماس در این قلعه می‌باشد. مالک در برابر آن/85 لشکر رسید. به اشاره‌ی چشم آن شیرمرد

بیت

فروشد به ماهی و برشد به ماه　　بسی نیزه و قبّه‌ی بارگاه

ز بس میخ با خاک همسایه شد　　زمین همچو کفگیر دل‌پاره شد

القصّه، خیمه بر سر پا نمودند و به تهماس خبر دادند که مرگ نُوت مبارک که باز دریای لشکر علی به گرفتن ویران حصار آمد و کوتوال آن قلعه را نام سلاسل بود. باج به تهماس نمی‌داد. در آن دربند منزل گرفته بود. رو به تهماس نمود و گفت: «شهریار، چه غصّه می‌خوری؟ بگو امشب طبل جنگ به اسم من بزنند تا فردا حرب دلیران را ببینند.» القصّه، آن شب از لشکر تهماس به اسم کوتوال طبل جنگ زدند. چون صدای طبل به گوش مالک رسید، حکم نمود تا طبل اسکندر به نوازش درآوردند و آن شب شبی بود که سرِ فتنه‌جویان و تنِ مبارزان اصلاً در بستر راحت نرسیده و قوچاقان[1] زنگ از قبّه‌های سپر می‌ربودند و دلاوران دم شمشیرها به زهر آبگیری می‌نمودند و بهادران حریر رنگارنگ بر بیرق سنج می‌بستند.

---

۱. تلفّظی از قپچاقان به معنی دلاوران است.

بیت

در اندیشه گردن‌کشان یک‌به‌یک — که فردا به کام که گردد فلک
که را اختر سعد سازد بلند — که از کوکب نحس یابد گزند
دگر روز کاین قهرمان سپهر — همه کینه بگذاشت شد بازِ مهر
کواکب ابر رخ کشیده نقاب — علم بر سر کوه زد آفتاب

در سر زدن آفتاب گل‌رنگ، دو دریای لشکر به جنبش درآمدند؛ در برابر یکدیگر صف بستند. این‌قدر مکث نمودند که گرد عرصه‌ی کارزار برچیده شد. به فرموده‌ی سلاسل عمود پانصدمن را به میدان کشیدند و از آن جانب، به فرموده‌ی مالک عمود را به میدان کشیدند که سلاسل مرکب به میدان تاخت.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

درآمد به میدان تزویرکنان — به نیروی بازوی خود در گمان
تن و توش چون اژدهای دژم — به در رفت کوپال‌هایش ز هم
سروکلّه چون کلّه‌ی ژنده‌پیل — ز کین و تلاطم چو دریای نیل

و طرید نبرد به‌جای آورد و یک نعره‌ای زد که ای گروه خداپرستان، خوش باشد. مردی می‌خواهم که قدم به میدان بگذارد و حرب دلیران را ببیند که مالک قدم به میدان کارزار نهاد.

بیت

به یک حمله آن صفدر نام‌دار — رسانید خود را به نزد سوار

اگر دهنه بر دهنه‌ی مرکب نمی‌زد، از کلاه‌خود سلاسل جستن می‌نمود. در برابر حریف ایستاد و بعد از گفت‌وگوی بسیار، دست بر نیزه‌ها زدند و به قرب چهارصد طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد که مالک چپ چپ را بر او بست و از راست چنان بر زیر نیزه‌اش زد که به این کارگاه فلک بلند گردید. در فرود آمدن، سر و ته نیزه در میان جل‌بندی فتّاح شد که سلاسل را بد آمد. دست بر عمود پانصدمن نمود که مالک سپر را از مهره‌ی پشت نجات داد.

بیت

سپری داشت آن گزیده‌سوار — آسمان‌رنگ و آیینه کردار
همچو او قرص مه مدوّر بود — پُر ز یاقوت و لعل و گوهر بود

مالک دو دست را چون ستون در زیر سر نگاه داشت که سلاسل عمود را بر قبّه‌ی سپر مالک فرود آورد. اصلاً خم در بازوی مردانه‌ی او نیامد و ضرب او را گرفت. چون نوبت به مالک رسید،

خمیازه بر جانب عمود هفتصدمن کشید و دسته‌ی عمود را به تصرّف درآورد و مرکب را در میدان به جولان درآورد و از آن سرِ میدان های‌های‌گویان و عربده‌جویان باد بر تکیه‌ی عمود پیچیده بود و صدایِ نرم می‌کوبم و خُرد می‌کنم بلند شد و به دو حلقه‌ی رکاب ایستاد و عمود را به گردِ سر به گردش درآورد و نعره‌ی علی ولی‌الله از جگر برکشید و کوفت بر قبّه‌ی سپرش که سپر بر سر و سر بر گردن و گردن بر سینه و سینه بر پشتِ مرکب و مرکب بر زمین [فرورفت]. مرد و مرکب نرم شدند و گرد از زیر عمود بر فلک بلند شد که دنیا در نظر تهماس/86 تیره و تار گردید و حکم نمود تا هفتصد هزار لشکر از جا درآمدند و دور مالک را گرفتند که میرسیّاف با لشکر اسلام از جا درآمدند و بر قلب لشکر تهماس زدند. ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت. حقّ و باطل در میان یکدیگر ریختند و از صبح تا به ظهر جنگ نمودند که پاشنه‌ی سپاه بت‌پرستان را برداشته، در میان شهر دربند تپانیدند و مالک نیز خود را در میان دربند انداخت و دربند را به تصرّف خود درآورد و به میرسیّاف سپرد و یکّه و تنها خود را بر قلب لشکر زد و دربند سیّم را گرفت که خارجیان از عقب رسیدند و او را در میان گرفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

یکی تیرباران نمودند سخت　　چو باد خزان بگذرد بر درخت

این‌قدر تیر بر مالک زدند که به مثل عقاب پر برآورده بود و چند زخم کاری نیز بر آن زده بودند که از قوّه‌ی رفتار ماند. به هر طریق که بود، خود را به دربند رسانید. دید که دربند را بسته‌اند و از بالای دربند مالک را سنگ‌باران کردند. این‌قدر کار [کرد] که عمود را بر پیش طاق دروازه زد که دروازه خراب شد. مالک از دربند بیرون آمد که در آن طرف، میرسیّاف دم راه خارجیان را گرفت؛ نگذاشت که بر مالک حمله نمایند. امّا مالک از بسیاری خون، طایر هوش از سرش پرواز نمود؛ از مرکب درغلتید و چند نفر از اهل اسلام مالک را برداشته، داخل بندگاه نمودند و طبل بازگشتن زدند و هرکس قدم به بارگاه خود گذاشت و خبر به تهماس دادند که مالک را از پا درآوردیم؛ امّا او را بردند و فردا روز شبیخون است که خداپرستان مردی کاری ندارند.

القصّه، روز دیگر به فرموده‌ی تهماس، لشکر از جا درآمدند و بر لشکر اسلام ریختند که سعد دلاور با میرسیّاف جلوی سنگر را گرفتند و باقی اسلام، در پشت، زانو به زانو نشستند و هر مرتبه که خارجیان هجوم می‌آوردند، سه چهار هزار کس از ایشان به خاک می‌انداختند. آن روز هرچند خارجیان سعی نمودند، نتوانستند که لشکر اسلام را از پا درآوردند. امّا میرسیّاف هم نیز زخم برداشت و کسی که از دلاوران تندرست بود، سعد بود و لشکر کفّار برگشتند و سعد با خود گفت

که فردا چه کنم؟ که عمرو در آن شب/87 رسید. دید که لشکر اسلام عزم نموده‌اند که در این شب بروند. عمرو برخاسته، به کنار دریا رفت و تمام کشتی‌ها را به آب دریا سر داد و برگشت و هرچند مردم را نصیحت نمود، سودی ندید. بعضی به کنار دریا رفتند و کشتی‌ها را ندیدند. فهمیدند که کار عمرو است. دل را به مرگ داده، برگشتند. روز دیگر باز لشکر خارجیان هجوم می‌آوردند؛ ایشان را به ضرب تیغ به خاک می‌انداختند. تهماس آن روز خودش در پیش صف آمده بود؛ مردم را نوید می‌داد تا این‌که سعد دلاور هم زخم بسیاری را برداشت و اهل اسلام دستشان از چاره کوتاه شد. روی‌ها به آسمان نمودند و صدای «یا الله یا الله» بلند نمودند که قادر قدرت‌نما قدرت نمود.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

از دامن دشت شد غباری ر خساره نمود شهریاری

باد که مقراض محبّت بود، بر دل گرد گذاشته شد و از فرق تا به دامن چاک نمود. دویست کلاله‌ی علم، نشانه‌ی دویست هزار [لشکر] نمودار شد.

بیت

علم‌های زربافته‌ی رنگ‌رنگ همه پیکرش شیر و ببر و پلنگ

در پیشاپیش، همان طلحه‌ی نام‌دار بود که مولا او را از طلسم نجات دادند. چون به منزل خود رفت، شبی جناب پیغمبر را در خواب دید که فرمودند: «ای نام‌دار، برخیز خود را مستعدّ رکاب پسرعمّم، علی، بگردان و حال خود را به دربند برسان که همان مالک که با تو در طلسم بود، آن‌جا دعوا می‌کند و زخم بسیاری خورده. او را مدد نما.» که از خواب بیدار شد و در همان شب، امیران خود را طلبیده و سان سپاه را دیده و تدارک بسیاری را برداشته، می‌آمدند. در وقتی رسیدند که عرصه بر لشکر اسلام تنگ شده بود و همه در یک سنگر بودند که آن نام‌دار رسید و نعره‌ای کشید که ای تهماس حرامزاده، اینک رسیدم. با من باش. مرکب را در جلوی صف راند و لشکرش از عقب بر سپاه خارجیان زدند و لشکر اسلام با خود گفتند: «ما چنین کسی نداشتیم. از جانب خداوند است که بر ما فرستاده است.»

القصّه، لشکر اسلام فرصت یافته، از سنگر بیرون آمدند و بر جان خارجیان افتادند. تهماس که این مقدّمه را دید، رو به گریز نهاد و طلحه هم از عقب او می‌رفت و لشکر نیز از عقب؛ پاشنه‌ی شاه را برداشته و هر دو دربند دیگر را گرفتند و تهماس را در میان قلعه تپانیدند و طلحه‌ی نام‌دار در سمتی با سپاه خود فرود آمد و لشکر اسلام هم در سمتی فرود آمد. آن‌گاه عمرو به سروقت

مالک رفت. دید که مالک و میرسیّاف و سعد بی‌هوش می‌باشند. در فکر بود که چه کار نماید که به خاطرش آمد که جناب پیغمبر(ص) از مدینه جامه فرستاده‌اند به جهت زخم. برخاسته، خود را به درِ صندوق رسانید و در صندوق را باز نمود؛ جامه را بیرون آورد. آنگاه برداشته، بر روی مالک انداخت که مالک به هوش آمد. دید که تندرست می‌باشد که گویا هرگز زخم نداشته. اوّل از عمرو احوال پرسید. عمرو تمامی را بگفت. آنگاه به فرموده‌ی مالک، جامه را به روی سعد و میرسیّاف انداختند. آن‌ها هم شفا یافتند و به فرموده‌ی مالک، چادر را کندند؛ از دربند سیّم گذشت. در پای قلعه خیمه و خرگاه زدند. مالک و میرسیّاف و سعد به بارگاه طلحه رفتند. هم را در بر گرفتند. مالک سرگذشت خود را گفت. طلحه نیز خواب دیدن و مسلمان شدن به‌دست پیغمبر(ص) همه را تعریف کرد و گفت: «یا مالک، بر تو اثر زخم نمی‌بینم.» مالک گفت: «از جامه‌ی پیغمبر(ص) شفا یافتم.» آن شب را تا به صبح به صحبت مشغول شدند و در سر زدن آفتاب، لشکر اسلام در برابر قلعه صف بستند. مالک و طلحه و باقی نام‌داران سوار بر مرکب شدند و بر جانب قلعه یورش بردند، چنان‌که تا به در قلعه رسیدند، دیدند که صدایی از قلعه بیرون نمی‌آید و داخل قلعه شدند. کسی را ندیدند. آخرالامر پیرزنی را دیدند. پرسیدند که تهماس چه شده؟ پیرزن گفت: «همین‌که شما دربند/88 را گرفتید، چاره‌ی او منحصر شده، گفت: "باید خود را به دربند دال برسانم که در جنب[1] صلصال بن دال اعظم‌خان است که شاید او علاج خداپرستان را بکند" و در نیمه‌شب بار کردند؛ رفتند.» آنگاه عمرو بر بام قلعه رفت؛ از دوربین نگاه کرد. دید که لشکر تهماس نمایان است و خبر به مالک داد که تهماس با لشکرش در عقب این کوه می‌روند. القصّه، به فرموده‌ی مالک و طلحه، قلعه را کوبیدند و هموار نمودند و لشکر را حرکت داده، به جانب دربند دال بنا کردند به رفتن. امّا چند کلمه از تهماس بشنو که در همان شب نامه‌ای نوشت و به‌دست قاصدی داد و به جانب خانبالغ فرستاده و قاصد همه‌جا می‌رفت تا به اندک‌زمانی به شهر خانبالغ رسید. عجب شهری را به مدّ نظر درآورد! همه‌جا آمد تا به در بارگاه رسید. خواست داخل شود. حاجبان مانع شدند و گفتند: «به کجا می‌روی؟» گفت: «از تهماس‌شاه عریضه‌ای دارم.» آنگاه قاصد را برداشته، تا به در دربند دیگر رسیدند و از آن‌جا به نزد وزیر بردند و چشم قاصد بر پیرمردی افتاد که کمر او چون کمان خم شده بود؛ چراکه خدمت دال بن دال کرده بود و بعد، خدمت صلصال را می‌کرد و در نزد صلصال آبرو داشت. قاصد را برداشته، به نزد صلصال برد. چون چشم قاصد بر جبروت صلصال افتاد، زیرجامه‌ی خود را نجس نمود.

---

۱. در اصل: جمع.

www.tabarestan.info تبرستان

نتوانست حرف بزند. وزیر عرض کرد: «ای خداوند، این قاصد از ساحل زمین آمده است. از تهماس‌شاه عریضه‌ای به خاک پای شما دارد.» صلصال نامه را خواند. دید که تهماس نوشته است: «اوّل به نام بت بزرگ و شصت و یک خدای کوچک. بعد، از من به نزد تو ای پادشاه کلّ عالم، دست من و دامن تو از دست علی عرب که از جانب مکّه و مدینه خروج کرده و قدم به خاور گذاشته، جمشید خاوری را بی‌تاج و تخت نموده و آهن‌ربا را خراب کرده است و الحال، قدم به ساحل زمین گذاشته و از هر طرف لشکر آوردم، حریف او نشدم و مرا دربه‌در کرده. هنوز دست برنمی‌دارد و التجا به خانه‌ی تو آوردم؛ چراکه شنیده‌ام صد پسر داری و هرکدام پادشاه ولایتی می‌باشند و التماس آن دارم که مددی به این غلام داده باشی و ولایت مرا از دست علی عرب بگیری.» صلصال دست به‌دست زده، گفت: «هزار سال پادشاهی می‌کنم و همچنین مردی نشنیده‌ام که از مکّه و مدینه خروج نماید و ترکستان را بگیرد مگر دو نفر که ادّعای پادشاهی می‌کردند؛ یکی اسکندر که از خاور خروج کرد و تمام عالم را گرفت. امّا چاره‌ی مرا نتوانست بکند و یکی حمزه‌ی صاحب‌قران خروج نمود و تمام عالم را گرفت. شاید این هم از اولاد آن باشد. این کار را باید کم نشمرد. شنیده‌ام که طلسم دال را شکسته است. در این عمر که کرده‌ام، کسی طلسم دال را نشکسته. معلوم است که این مرد است. امّا مدّتی می‌شود که دست به دسته‌ی عمود هزارمن نکرده‌ام. وقت آن است که عمود را برداشته، کوه‌کوه، دریادریا لشکر را از پیش بردارم.» آن‌گاه یک پسرش که نام او سرپال بود، طلبیده و با صد هزار لشکر روانه به دربند دال نمود. آن‌گاه نامه به چهار طرف نوشت که پسرهایش بیایند.

از تهماس بشنو که چون به دربند دال رسید، هارون‌شاه که از جانب صلصال در آن‌جا بود، تهماس‌شاه را استقبال نموده و به قلعه برد. در بارگاه نشستند. تهماس کتاب شکوه‌ی مولا را باز نمود و گفت: «امان از دست عمروی عیّار که ریش و سبیل پردلان و شاهان را نمی‌گذارد.» امّا هارون‌شاه عیّاری داشت که او را کلیم می‌گفتند و در هرجا می‌رفت و برمی‌گردید، کسی او را نمی‌دید؛ مگر وقتی که اسم او را می‌بردند، حاضر می‌شد. امّا بعد از چند روز، از جانب خانبالغ گردی شد و خبر به تهماس دادند که اینک سرپال، پسر صلصال، با صد هزار سپاه به کمک تو می‌آید که تهماس او را پیشباز نمود و هم را دریافت نمودند و سرپال گزارشات را پرسید. گفت که لشکر علی در دربند ویران حصار می‌باشند. سرپال اشاره نمود که پیش‌خانه را به جانب دربند ویران حصار بکشند. امّا مالک و یاران به جانب ویران حصار می‌رفتند که از برابر، گرد شد. عمرو به جلوی گرد آمد و تحقیق نمود و برگشت. خبر به دلاوران داد که سر شما را بنازم. این

www.tabarestan.info تبرستان

پیش‌خانه‌ی پسر صلصال است که دلاوران تنگ زیر تنگ مرکبان را کشیدند و از چهار طرف بر آن‌ها زدند و پیش‌خانه را از دست آن‌ها گرفتند که دنیا در مدّ نظر سرپال تیره و تار گردید و تنها مرکب را به جلو درآورده تا به جایی رسید که مالک پیش‌خانه گرفته بود. مالک دید که یک مناری می‌آید. مالک دم راه بر او گرفت و گفت: «به کجا می‌روی؟» گفت: «آمده‌ام که مالک را بگیرم.» مالک گفت: «تو چه‌کاره‌ای؟» گفت: «من پسر صلصالم.» بعد از گفت‌وگوی بسیار، دست بر نیزه نمودند و به سینه‌ی یکدیگر زدند که ختم شد و عصاوار نیزه‌ها را بر سر و صورت یکدیگر زدند. از آن هم مرادی حاصل نشد که سرپال دست به شمشیر نموده بر مالک فرود آورد که مالک شمشیر را به دم شمشیر او داده که شمشیرش در هم شکست. تا رفت سرپال خودداری نماید که چهار انگشت شمشیر مالک برشانه‌ی او جا نمود و خون سرازیر گردید که لشکرش از عقب دررسید و او را به در بردند و به دربند دال فرود آمدند و دلیران اسلام نیز از عقب رسیدند و در برابر آن‌ها خیمه‌ای بر سر پا نمودند که بعد از ساعتی، از جانب خانبالغ گردی شد و علامت صد هزار لشکر نمودار شد و سردار آن‌ها زرپال ابن صلصال بود که در روز نبرد، عمود هشتصدمن را کار می‌نمود. آن هم به لشکر هارون و سرپال ملحق شد و در آن شب طبل جنگ را به اسم زرپال زدند که از لشکر اسلام هم طبل اسکندر به نوازش درآوردند.

www.tabarestan.info تبرستان

روز دیگر دو کوه لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند که زرپال قدم به میدان گذاشت و مرد طلب نمود که مالک مرکب را به جلو درآورده، به عرصه‌ی میدان تاخت که زرپال مضراب را به جانب مالک انداخت و مالک ردّ نمود و نیزه‌ها را بر جانب یکدیگر راست نمودند و نیزه در میان ایشان ختم گردید که زرپال پیش‌دستی نمود و شمشیر را بر شانه‌ی مالک فرود آورد که از هم شکافت و خون سرازیر شد که طلحه‌ی نام‌دار مرکب به میدان تاخت و مالک را به در بردند و سر راه بر زرپال گرفت. آن هم زخم خورد. آن را هم نیز به در بردند و میرسیّاف آمد. آن هم نیز زخم خورد. او را هم به در بردند. القصّه، تا شام، پنج شیش نفر از دلیران زخم خوردند و طبل بازگشت زدند و هرکدام به آرامگاه خود قرار گرفتند. زرپال رو به تهماس کرده، گفت: «همین خداپرستان ولایت‌ها را گرفته‌اند؟ قسم به بت بزرگ، تا داد تو را و جمشید را نگیرم، دست از ایشان برنخواهم داشت و این‌ها ضرب دست دلیران را ندیده‌اند.» القصّه، چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که چون جناب مولا به جانب کوه رفتند، امّا رفت که از مالک خبر بیاورد؛ نیامد. ابوالمعجن با خود گفت: «شاید مالک به گیر آمده باشد.» آنگاه به قنبر گفت: «تو در این‌جا پادشاه باش تا از مالک خبری بگیرم.» و به فرموده‌ی ابوالمعجن، دویست هزار لشکر برداشته، رو به جانب دربند ویران حصار نهادند. این‌ها را در آمدن داشته باش.

از مالک بشنو که باز آن شب از دو جانب طبل زدند. امّا روز دیگر زرپال قدم به میدان نهاد و فریاد برآورد که ای گروه خداپرستان، خوش باشد. یکّه‌تازان اسلام در فکر بودند که آیا که به میدان خواهد رفت؟ و/90 مالک لاعلاج برخاست که به میدان رود که از جانب عراق گرد شد و ابوالمعجن با سپاه دررسید که عمرو خود را به ابوالمعجن رسانید و گفت: «مالک با تمام دلاوران زخم خورده‌اند.» که ابوالمعجن از صف لشکر جدا شد؛ تاخت؛ به میدان رسید؛ راه را تنگاتنگ به عزم جنگ زرپال گرفت. تهماس فریاد برآورد که ای دلاور، این هم یکی از برج اسلام است. ببینم چه‌کاره‌ای و هر دو دست به نیزه نمودند و رو به‌هم نمودند که ابوالمعجن نام‌دار به جلدی و چابکی چپ را بر او بست. تا رفت چپ را محافظت نماید که از راست به زیر نیزه‌اش زد که بر این کارگاه فلک بلند شد و فرصت نداده، شمشیر کشیده، چنان بر شانه‌اش فرود آورد که تا سینه‌اش شکافت که هارون‌شاه با لشکر گران به میدان تاخت و او را به در بردند. بعد از آن، هارون‌شاه برگشت و دسته‌ی عمود شیشصدمن را به تصرّف درآورد و ابوالمعجن سپر را بر سر کشید. هارون عمود را بر سپرش کوفت و ضرب دویّم و سیّم را از اوّل شدیدتر زد. چون نوبت به ابوالمعجن رسید، رفت در جایی که عمود مالک افتاده بود. به تصرّف درآورد و آن هم سه ضرب عمود زد. آن‌گاه از مرکبان فرود آمدند و به کشتی گرفتن مشغول شدند که ابوالمعجن کمر هارون را گرفت و یک فشار بر کمرش داد. درد در دل هارون پیچید و او را درربود که هارون دست بر شانه‌ی ابوالمعجن زد که مرا بی‌آبرو مکن. مسلمان می‌شوم. او را بر زمین گذاشت و هرکدام به لشکرگاه خود رفتند و در آن شب، هارون کلیم عیّار را طلبیده، گفت: «ابوالمعجن را امشب از تو می‌خواهم.» کلیم انگشت قبول بر دیده نهاده، روانه‌ی اردوی اسلام شد. همه‌جا آمد تا به چادر ابوالمعجن رسید. او را بی‌هوش نموده، در میان پرده‌گلیم گذاشت و به دوش کشید؛ آمد تا به چادر خلوت هارون؛ بر زمین نهاد. چون سرپال و زرپال چشمشان بر ابوالمعجن افتاد، در تعجّب ماندند.

امّا تهماس‌شاه ریش می‌کند که این را بکشید که باز عمرو از شما می‌دزدد. آخرالامر صلاح/91 دیدند که او را به جانب خانبالغ بفرستند. آن‌گاه هفتصد من زنجیر بر گردن او گذاشتند و او را به روی عرّاده انداخته و در همان شب به جانب خانبالغ فرستادند. چون صبح بر سر دست درآمد، شیون از چادر ابوالمعجن بلند شد. خبر به مالک دادند که عیّاران دیشب ابوالمعجن را برده‌اند. مالک نگاه بر جانب عمرو کرد و گفت: «سخت این سفر در خوابی. ابوالمعجن را از تو می‌خواهم.» امّا لشکر کفّار چنان قُرُق کرده بودند که هرکه داخل اردوی ایشان می‌شد، او را

www.tabarestan.info تبرستان

می‌کشتند که مبادا عمرو باشد. القصّه، عمرو خود را به‌صورت پیرمردی ساخته، به هر نحوی که بود، داخل اردو شد و به هر طرف گردش نمود. اثری از ابوالمعجن نیافت که به‌یک‌مرتبه یکی بند دست عمرو را گرفت. گفت: «تو عمرو نیستی؟» آب در دهان عمرو خشک شد. امّا ناغافل دست خود را از دست آن مرد بیرون نمود و به در رفت. گفت: «ای حرامزاده، مگر تو جنّی که غیب می‌گویی؟» القصّه، عمرو در گوشه‌ای پنهان شد تا شب بر سر دست درآمد. خود را در چادر کلیم انداخت و آن‌چه مال بود، با دو پسر کلیم در میان پرده گلیم نهاد؛ به اردوی اسلام برد و پنهان نمود و بازگشت. به سروقت تهماس رفت؛ ریش و سبیلش را شاشید و تراشید. به چادر سرپال و زرپال رفت؛ ریش و سبیل آن‌ها را تراشید.

www.tabarestan.info تبرستان

چون صبح بر سر دست درآمد، غوغا بلند شد که دیشب عمرو آمده و چنین کارها کرده است. در آن وقت یکی از چادر کلیم آمد که دیشب اسباب چادر با دو پسر کلیم را برده‌اند. کلیم در فکر شد که عمرو خود را به‌صورت غلام حبشی نموده، یک دست چلاق و از پا لنگ و از یک چشم کور، در گوشه‌ای ایستاد. دید کلیم کتابی در دست دارد؛ گاهی نگاه به کتاب می‌کند و گاهی به مردم. عمرو با خود گفت که پدرسوخته جادو می‌کند. بعد از آن، دید که کلیم قدری پول آورده، به فقرا قسمت می‌کند که عمرو دست دراز کرد که به من عاجز هم بده. که کلیم بند دست او را گرفت، گفت: «ای حرامزاده، مفت به گیرم آمدی.» عمرو گفت: «ای داد بیداد! پسرهای تو را برده‌اند و چشم‌های تو را پیه گرفته و مرا عمرو می‌گویی.» کلیم گفت: «ای حرامزاده، شیوه‌ها را به که می‌زنی؟» امّا عمرو همیشه بند دست خود را روغن پاچه می‌زد که لیز باشد و یک تکان داد. دستش از دست او بیرون شد و رو به گریز نهاد. بگیربگیر را به عمرو بستند. امّا به گردش نرسیدند. امّا از ترس کلیم نتوانست به اردوی تهماس بیاید. القصّه، چون شب بر سر دست درآمد، کلیم به اردوی اسلام روان شد که تلافی کند. عمرو هم برخاسته، رو به اردوی کفّار نهاد. چون قدری راه رفت، دید سیاهی‌ای از دور نمایان شد. کلیم هم عمرو را دید. در گوشه‌ای پنهان گردید. عمرو دید که آن سیاهی دیگر نیامد و آن حرامزاده عمرو را می‌دید که به‌یک‌مرتبه از جا برجَست؛ گریبان عمرو را گرفت؛ گفت: «دیگر چه کار می‌کنی؟» عمرو گفت با خود: «کشته شدنم نه فرض [است] و نه سنّت.» پس او عمرو را بر زمین زد. خواست که سر او را ببرد. عمرو گفت: «ای کلیم، هرگاه می‌خواهی مرا بکشی، چون‌که من با تو هم‌پیشه می‌باشم، یک وصیّت به تو دارم. باید بشنوی.» گفت: «بگو.» عمرو گفت: «وصیّت من آن است که مرا به خنجر خودت مکش؛ چراکه من سه هزار تومان خرج کرده‌ام و خنجری ساخته‌ام و بسیار صاحب‌برش می‌باشد. با آن

سر مرا ببر که به حربه‌ی خودم کشته شوم.» کلیم گفت: «عیبی ندارد و این خواهش سهل است. به هر قسم کشته شوی، خوب است.» آن‌گاه خنجر عمرو را به تصرّف درآورد. دید عجب خنجر کوچک درخشنده‌ای می‌باشد! چون از غلاف بیرون کشید که ناگاه دودی بر دماغ کلیم خورد؛ بی‌هوش شد. عمرو برخاسته، هرچند خنجر بر او می‌زد، کار نمی‌کرد. آن‌گاه عمرو او را خوب بی‌هوش نمود؛ برداشته، به اردوی تهماس درآمد. بر بالای/92 سر تهماس و سرپال و زرپال گودی کند؛ او را سرازیر نهال‌وار کاشت و آن‌چه اسبابی که در آن‌جا بود، همه را برداشته، آن‌چه که از ریش آن‌ها سبز شده بود، تراشید. در دم صبح خود را به اردوی اسلام رسانید. امّا چون صبح شد، تهماس و سرپال و زرپال این مقدّمه را دیدند. به عزای خود نشستند. یک‌جا ریش را از دست داده و یک‌جا بارگاه را برچیده‌اند. با خود گفتند: «این خرامزاده، کلیم، به کجا رفته است؟» که عمرو به‌صورت فرّاشی بر در بارگاه فریاد برآورد که این بیچاره را کدام کس چنین کرده؟ چون او را از خاک کشیدند و چشم آن‌ها بر کلیم افتاد، هوش از سر ایشان به در رفت. همه گفتند: «امان از دست عمرو!»

امّا چند کلمه از ابوالمعجن بشنو که او را در روی عرّاده انداخته بودند و به جانب خانبالغ می‌بردند و در کنار راهی منزل کرده بودند که ناگاه ابوالمعجن دید گردی شد. از جانب خانبالغ صد هزار لشکر با کولاب[1] بن صلصال دررسیدند و در کنار رودخانه فرود آمدند که باز گردی شد. صد هزار لشکر با میلاب بن صلصال دررسیدند. آن‌ها نیز فرود آمدند و در کنار آب خیمه زدند. کولاب دید که در پای درختی قدری سوار و عرّاده می‌باشد. فهمید که اسیر است. چند نفر فرستاد که بروید آن جوان را بیاورید و از جانب میلاب هم چند نفر روانه شدند و به سروقت ابوالمعجن آمدند و آن‌هایی که مستحفظ بودند، خواستند نگذارند که او را ببرند. باز با خود اندیشه نمودند که کولاب و میلاب پسران صلصال می‌باشند. نمی‌شود. خواهی‌نخواهی می‌برند.

القصّه، ملازمان میلاب خواستند که او را ببرند. ملازمان کولاب نگذاشتند. تا به هزار حیله ملازمان کولاب او را بردند. چون چشم کولاب بر یال‌وکوپال ابوالمعجن افتاد، دلباز او شد. بسیار از او خوشش آمد و گفت که اگر هزار برادرم را کشته‌اند، که نمی‌گذارم این جوان را به جانب خانبالغ ببرند و به ایشان هم نمی‌دهم. آن‌گاه از ابوالمعجن پرسید که ای جوان، تو را در میدان گرفته‌اند یا به مکر؟ ابوالمعجن گفت: «ای کولاب، در میدان، زرپال را زخم زدم. او را به در بردند

---

۱. نام کولاب و میلاب، پسران صلصال، در بعضی جاها کوراب و میراب آمده است که برای پرهیز از اشتباه تمام به یک صورت گردید.

www.tabarestan.info تبرستان

و قدّوقامت هارون‌شاه را از زمین کندم و می‌خواستم سزای او را بدهم. دستی بر شانه‌ام زد. او را سر دادم. من در حقّ او مردانگی کردم. او برعکس، کلیم عیّار را فرستاد و به داروی بی‌هوشی مرا گرفت و مرا زنجیر کردند.» و در این گفت‌وگو بودند که ملازمان میلاب آمدند که ابوالمعجن را ببرند. کولاب گفت: «نمی‌دهم. شما در نزد صلصال ادّعای پهلوانی می‌کنید. من این جوان را باز می‌کنم. هرکدام او را گرفتید، ببرید.» آن‌گاه رو به ابوالمعجن کرده، گفت: «کاری از دستت می‌آید یا نه؟» ابوالمعجن گفت: «اگر دست‌هایم باز باشد، نمی‌گذارم که نمدی به آفتاب بکشند.» و این خبر را به میلاب دادند که کولاب چنین می‌گوید. برخاسته، به بارگاه کولاب آمد و گفت: «تو چه گفت‌وگو داری؟» گفت: «حرفی‌ست که زده‌ام.» و اشاره به ملازمان خود نمود که او را باز کنید که ابوالمعجن به دو کنده‌ی زانو درآمد و در ته دل علی را یاد نمود؛ زنجیرها را به‌سان تار عنکبوت پاره نمود و گفت: «مردی می‌خواهم که حالا دست مرا ببندد.» میلاب که این حرکت را دید، دنیا در مدّ نظرش تیره و تار گردید. امّا کولاب شادی می‌کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، از امیران میلاب یکی از جا برخاسته و کمر ابوالمعجن را گرفت. ابوالمعجن هم کمر او را گرفت و به کشتی گرفتن مشغول شدند. ابوالمعجن در ته دل علی را یاد نمود؛ او را از زمین کند و چنان بر کلّه‌ی زمین زد که به مثل پرده‌ی فانوس به روی یکدیگر جمع شد. القصّه، چند نفر را ابوالمعجن کوبید که استخوان‌هایشان نرم شد که میلاب اشاره به یاران کرده که از دور او/93 آیید و او را بگیرید. ابوالمعجن نگاه به کولاب کرد که اشاره می‌کند که سر تو را بنازم. ببینم چه‌کاره‌ای. که ابوالمعجن خود را به در بارگاه رسانید و گرگ کولاب را سوار شد و ساطور هشتصدمن را از روی عرّاده برداشته، به میدان بایستاد و نعره برآورد که ای دلیران، خوش باشد. میلاب اشاره به پنج شیش نفر کرده که به میدان او بروید. آن پنج شیش نفر آمدند؛ کشته شدند و تا شام، سی نفر از دلیران میلاب کشته شدند. میلاب بدش آمد. اشاره به لشکر نمود که شاید ابوالمعجن را بگیرند و کولاب هم به ملازمان خود اشاره نمود که مگذارید. میلاب و کولاب باهم دشمن شدند و تیغ به روی یکدیگر کشیدند. القصّه، تا به شام جنگ کردند. کولاب نگذاشت که بر ابوالمعجن زیادتی بکنند و لشکر میلاب در همان شب روانه‌ی دربند دال شدند و کولاب هم حکم نمود که یک دست لباس رزم، همه طلاکوب به جهت ابوالمعجن آوردند و گفت: «ای جوان، این‌ها را بپوش. امّا با تو یک حرفی دارم. شنیده‌ام که آقای تو بسیار مرد است و کسی که طلسم دال را بشکند، باید او را به مردانگی شناخت. امّا آرزو دارم که با او یک نبرد کرده باشم. اگر به مردانگی مرا گرفت، تا زنده‌ام، حلقه‌ی غلامی او را به گوش می‌کنم.» ابوالمعجن گفت: «من هم

با تو حرفی دارم. هرچند تو با من نیکی کرده‌ای، امّا عیبی ندارد و با تو نبرد می‌کنم. اگر مرا گرفتی، غلامت می‌شوم. اگر من تو را گرفتم، هرچه بگویم، قبول کن.» کولاب از سخن ابوالمعجن خوشش آمد. گفت: «عیبی ندارد.» و بعد از این گفت‌وگوها به فرموده‌ی کولاب، عنان عزیمت را به جانب دربند دال کشیدند. امّا چند کلمه از هارون‌شاه بشنو که از آن روزی که سرپال و زرپال زخم خورده بودند و ابوالمعجن را به جانب خانبالغ روانه نمودند و عمرو هم این‌همه کارها کرده بود و از او کینه برداشته بودند و زخم سرپال و زرپال را متوجّه/94 شدند، شاید کاری با خداپرستان کرده باشند، روزی در بارگاه نشسته بودند که در بارگاه بر هم خورد. همان سوارانی که ابوالمعجن را به جانب خانبالغ می‌بردند، داخل بارگاه شدند با صورت کلّه‌خورده و گزارشات را به سرپال و زرپال عرض کردند که ناگاه گردی شد و علامت صد هزار لشکر نمودار شد. در پیشاپیش، میلاب بن صلصال بود. از راه رسید و ملحق به خارجیان گردید که باز گرد شد. کولاب هم با صد هزار لشکر در سمتی فرود آمد و زخم‌های سرپال و زرپال خوب شده بود و زخم مالک با یاران هم به شده بود؛ امّا تشویش از ابوالمعجن داشتند.

القصّه، چون شب بر سر دست درآمد، به فرموده‌ی میلاب، دوال بر طبل جنگ زدند. مالک گفت: «از برای آن‌ها مدد آمده. ما هم خدایی داریم. طبل جنگ را بزنید.» که میل هفده‌من را بر طبل آشنا نمودند که صدای او چون رعد خروشان که در بهار به غرّش درآید، بر دو دریای لشکر پیچید؛ بلکه تا شصت فرسنگ می‌رفت. چون صدای طبل بر گوش کولاب رسید، از ابوالمعجن پرسید که این چه صداست؟ او گفت که این صدای طبل اسکندر است که از طلسمات خاور بیرون آورده‌ایم و تا صبح تعریف طلسمات کوه بلور و طلسمات دال اعظم‌خان که مولا شکسته بودند، همه را به کولاب گفت تا این‌که دل کولاب را مایل گردانید.

بیت

روز دیگر کاین جهان پرغرور — یافت از سرچشمه‌ی خورشید نور
کواکب ابر رخ کشیده نقاب — علم بر سر کوه زد آفتاب

در سر زدن آفتاب، لشکران از جا درآمدند و هرکدام صف‌آرایی نمودند و این‌قدر صبر کردند که گرد عرصه‌ی میدان را باد برچید و چشم دلاوران بر عرصه‌ی کارزار افتاد که مالک کولاب را دید. عجب جوانی را به‌نظر درآورد!

بیت

آن‌جا که نشان ضرب اعداست — از جبّه‌ی مرد زور پیداست

www.tabarestan.info تبرستان

دید که در برابر او ابوالمعجن بر کرسی نشسته. مالک بسیار خوشحال شد؛ ولیکن در تعجّب بود که آیا چه سرّ باشد که ابوالمعجن با بت‌پرستان یار شده؟ در این فکر بود که میلاب تاخت به میدان و گفت: «ای گروه خداپرستان، خوش باشد.» که مالک پا به حلقه‌ی رکاب نموده و نیزه‌ی شصت‌من فولادی را درربود و به عرصه‌ی کارزار تاخت؛ دم راه بر میلاب گرفت و بعد از گفت‌وگوی بسیار، قرار به نیزه‌وری دادند که سیصد طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد که مالک چپ را بر او بست و از راست چنان بر زیر نیزه‌ی او زد که بر هوا بلند شد و در فرود آمدن، سر و ته نیزه در میان جل‌بندی عمرو رفت که میلاب دست بر کمان کرده، تیری بر جانب مالک انداخت که مالک نام‌دار به یک طرف ایستاد. مضراب آمد که بگذرد؛ کژ هوا گرفت و گفت: «ای حرامزاده، بگیر از من.» میلاب رفت که بجنبد که مضراب بر بالای دانش آمد که از آن طرف به در رفت و بر پهلوی مرکب فرورفت که مرد و مرکب بر بالای یکدیگر افتادند که نعره از اهل اسلام بلند شد که زرپال به میدان تاخت و مضراب را بر جانب مالک انداخت که باز مالک مضراب را گرفته، بر جانب او انداخت. مضراب بر پهلوی مرکبش آمد. مرد و مرکب به روی هم افتادند و از دو جانب طبل بازگشت زدند و هرکسی قدم به بارگاه خود نهاد.

www.tabarestan.info تبرستان

در آن شب مالک به عمرو گفت که باید خبری از ابوالمعجن معلوم کنی. عمرو به‌صورت پیر آتشکده شد. قدم به اردوی کولاب نهاد. ابوالمعجن با کولاب نشسته بودند که پیر داخل شد. کولاب به خیال آن‌که پیر آتشکده می‌باشد، او را تعظیم نمود. عمرو به زبان عربی رسانید که تو کجا این‌جا کجا؟ ابوالمعجن فهمید که عمرو است. کولاب گفت: «ای پیر، خوش آمدی. معلوم است که آتش سوزنده به من شفقت دارد که تو را به نزد من فرستاده است.» ابوالمعجن گفت: «ای کولاب، این‌که ریش‌تراشنده‌ی پادشاهان الدنگ، بابای باناموس و ننگ، یعنی عمرو امیّه‌ی ضمیری می‌باشد. آن عمرویی که شنیده‌ای، همین است.» آن‌گاه رو/95 به عمرو کرد و گفت: «ای بابا، به‌صورت اصلی خود بازگرد که کولاب دوست ما خواهد بود.» عمرو چرخی زد؛ به‌صورت عیّاری شد؛ آمد دست کولاب را بوسه داد. کولاب از عمرو خوشش آمد. القصّه، عمرو در سفیده‌ی صبح داخل اردوی اسلام شد و گزارشات را به مالک نقل کرد. او بسیار خوشحال شد. امّا روز دیگر تهماس‌شاه و هارون‌شاه از عقب کولاب فرستادند. کولاب ابوالمعجن را به اردوی اسلام روانه نمود که مبادا فساد شود و خود تنها به اردوی برادران رفت و در بارگاه نشست و برادران شروع نمودند به طعنه زدن و سخنان لغو گفتند که ما آن جوان خداپرست را به هزار حیله گرفتیم و تو به خداپرست یار شدی و ما را بی‌آبرو کردی؟ کولاب گفت: «شما می‌خواهید به اسم

عیّاری سکّه زده باشید؛ در نزد صلصال آبرو داشته باشید. این محال است.» برادران را از گفته‌ی کولاب بد آمد و هرکدام سخن لغو به کولاب گفتند. کولاب با خود فکر نموده که کار من به این‌جا رسیده که برادران با من در مقام عتاب درآیند. دیگر مصرف ندارد. از بارگاه برخاسته و گفت: «امشب طبل جنگ می‌زنم و فردا قدم به میدان می‌گذارم و شما را به ضرب ساطور قلم می‌نمایم.» این بگفت و روانه گردید و قدم به بارگاه خود گذاشت و این‌قدر صبر نمود که شب بر سر دست درآمد. آن‌گاه فرمود که طبل جنگ را کوفتند و از لشکر تهماس و هارون نیز طبل جنگ زدند و لشکر اسلام هم طبل اسکندر به نوازش درآوردند و آن شب تا صبح، کولاب دم ساطور را صیقل می‌داد.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

سفیده‌دم که از این چارطاق مینارنگ — عروس دهر به‌سیخیر چرخ کرد آهنگ
زمانه در خرّمی باز کرد — جهان باره‌ی دیگر آغاز کرد
برون تاخت تابان زلیخای روز — به کف داشت نارنج گیتی‌فروز

چون روز روشن شد، سه دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند. از آن جانب عمود هشتصدمنِ زرپال را به میدان کشیدند که کولاب هی بر مرکب زده، به میدان تاخت و طرید نبرد به جای آورد و گفت: «ای دلیرانِ پایتختِ صلصال، شما که به قوّت عیّاران کار می‌کنید، خوش باشد.» چون زرپال این را شنید، به عرصه‌ی کارزار تاخت. رفت در جایی که عمود هشتصدمن افتاده بود.

بیت

خم شد و دسته‌ی عمود گرفت — قبضه‌ی گنبد کبود گرفت

و عمود را بر چشمه‌ی خورشید داشت و از آن سر میدان های‌های‌کنان و عربده‌جویان در برابر کولاب آمد؛ به دو حلقه‌ی رکاب راست ایستاد و از روی قوّت چنان عمودی بر سر کولاب زد که از قبّه‌ی سپر خرمن‌خرمن آتش به این فلک مینارنگ زبانه کشید. اصلاً خم در بازوی آن شیربچّه نیامد که باز ضرب دویّم و سیّم را بر قبّه‌ی سپرش کوفت. چون نوبت به کولاب رسید، بر جانب ساطور هشتصدمن خمیازه کشید و سپر را بر پشت مهره انداخت و دسته‌ی ساطور را گرفت و بر چشمه‌ی خورشید نگاه داشت که چشم سه دریای لشکر را خیره نمود و زرپال سپر را بر سر کشید که آن شیربچّه از آن سر میدان های‌های‌گویان و عربده‌جویان رسید در برابر زرپال. به دو حلقه‌ی رکاب راست ایستاد و لب را به دندان گزید و گفت: «ای آتش سوزنده، از تو مدد.»

و چنان بر قبّه‌ی سپرش زد که سپر را سراسر بر هم شکافت؛ رسید به خود، نیم‌خود، عرق‌چین و توی زره، میان دو ابرو و صندوق سینه، وقتی خبردار شد که برق ساطور از تنگ مرکبش جستن نمود که صدای آفرین‌آفرین از لشکر اسلام بلند گردید که به فرموده‌ی میلاب، لشکر از جا درآمدند و کولاب را در میان گرفتند که ابوالمعجن به هواداری کولاب به میدان تاخت و مالک و طلحه و دلیران دیگر به هواداری ابوالمعجن از جا درآمدند.

بیت

مرگ آمد و در کمین جان‌ها　　جا کرده به گوشه‌ی کمان‌ها

سه دریای لشکر به قصد جان یکدیگر از جای/96 درآمدند. حقّ و باطل بر یکدیگر ریختند و کولاب هم نعره می‌کشید و ساطور را هم فرود می‌آورد که خارجیان از ضرب شمشیر آن دلاوران گویا سر نداشته‌اند. آخرالامر پاشنه‌ی خارجیان را برداشته و آن‌ها را در میان دربند تپانیدند که کولاب از عقب به دربند رسید با مالک و خارجیان رو به گریز نهادند که مالک به سرپال رسید. دید که می‌رود. سر راه آن را گرفت و شمشیر را چنان بر فرقش زد که دم تیغ از زیر بغل دیگرش جَستن نمود و به جهنّم واصل شد و ابوالمعجن به هارون‌شاه رسید و چنان عمود بر فرقش زد که مرد و مرکب را نرم گردانید و پشت خارجیان شکست. عاقبت دربند را واگذاشتند و رو به جانب دربند حصار رفتند و اهل اسلام به دستیاری کولاب دربند دال را گرفته و مالک با یاران آفرین کردند. امّا لشکر شکست‌خورده رفتند تا به دربند کیوان‌حصار رسیدند در پایتخت سمک‌شاه و سمک‌شاه از ایشان پرسید که مگر چه واقع شده است؟ آن‌ها تمامی احوالات را گفتند و بعد، سمک‌شاه احوال کولاب را پرسید. آن‌ها گفتند که به خداپرستان یار شده و زرپال و سرپال و هارون‌شاه کشته شدند. سمک‌شاه همان ساعت نامه‌ای به جهت صلصال‌شاه نوشت و چگونگی را عرضه داشت و اهل اسلام دربند دال را به یک امیری سپرده و باقی عنان عزیمت به جانب کیوان‌حصار کشیدند. امّا تهماس با سمک‌شاه و باقی دلیران به می خوردن مشغول شده بودند که از جانب دربند دال ناگاه گردی شد، پیچان و خروشان و پیش‌خانه‌ی کولاب و مالک [را] آوردند و زمین هموار را به شاهین نظر سنجیدند و فرّاشان چابک‌دست خیمه و سراپرده‌ها بر سر پا نمودند.

بیت

فروشد به ماهی و برشد به ماه　　بسن نیزه و قبّه‌ی بارگاه

ز بس میخ با خاک همسایه شد　　زمین همچو کفگیر دل‌پاره شد

www.tabarestan.info تبرستان

ز بس خیمه بود اندر آن بام و در ز عصمت زمین کرده چادر به سر/97

دیدند که باز گرد شد. دویست کلاله‌ی علم نشانه‌ی دویست هزار کس نمودار شد. در پشاپیش، مالک نام‌دار و سعد دلاور و میرسیّاف و طلحه و باقی دلاوران رسیدند و فرود آمدند. آن‌گاه عمرو برخاسته، رو به جانب لشکر اعدا روانه شد تا خبری بیاورد و خود را به‌صورت فرّاشی ساخته، داخل اردوی کفّار شد. به جایی رسید که سمک‌شاه با امیران در سخن بودند که میلاب بن صلصال گفت: «باید فکری کرد.» سمک‌شاه گفت: «میلاب، غصّه مخور که عریضه به خدمت صلصال‌شاه فرستادم. امروز یا فرداست که باز پسران را با دریادریا لشکر می‌فرستد. دیگر آن‌که جقّه‌ی صلصال سلامت باشد که اگر دست به علم نماید، در یک ساعت این گروه خداپرستان را بر هم می‌زند و اگر قهرمان بن صلصال بیاید؛ دیگر باکی نداریم و اگر شمامه، زن صلصال، بیاید، آن هم در شجاعت کم از صلصال نیست. ای تهماس، هنوز دو پسر صلصال بیشتر کشته نشده و اگر هم کشته شود، صلصال سلامت باشد. باز آتش سوزنده به او مدد می‌دهد.» در این گفت‌وگو بودند که قاصدی آمد و نامه‌ی صلصال را آورد و نوشته بود: «ای سمک‌شاه، هیچ دغدغه به خاطر مرسان که نامه به اطراف عالم فرستادم تا پسرهایم بیایند. دریادریا لشکر را به کمک شما می‌فرستم. اگر پسرانم علاج علی را کردند، خوب و اگر نکردند، من هم می‌آیم.» و آن روز و آن شب گذشت که روز دیگر در سر زدن آفتاب، از جانب خانبالغ گردی شد و از میان گرد صد کلاله‌ی علم نشانه‌ی صد هزار لشکر نمودار گردید. قطمال، پسر صلصال، رسید و فرود آمد که باز گرد شد. لشکر با قیطور بن صلصال رسید و فرود آمد. القصّه، پنج شیش نفر از پسران صلصال رسیدند و فرود آمدند و تا هرجا چشم کار می‌کرد، خیمه و سراپرده زده بودند و آفتاب بر آن‌ها افتاده بود و چنان می‌درخشید که زهره‌ی رستم زابلی را آب می‌کرد و لشکر اسلام گفتند: «این چه محشر است؟ و جناب علی هم در این‌جا نیست. کسی که جلوی این سپاه را بگیرد، کیست؟» کولاب ایشان را دلداری می‌داد و گفت: «همچنین که من می‌دانم، اگر تمام لشکر صلصال بیاید، علاج شما را نکنند؛ چراکه خدای شما برحقّ می‌باشد و دیگر آن‌که همچنان علی که شما دارید، از که اندیشه دارید؟ اگر صد صلصال باشد، که علی آن‌ها را بس است و مادرم، شمامه، می‌گفت که چون اسکندر خروج کرد، طلسمات دال را نتوانست بشکند. امّا صلصال را بی‌تاج کرد و عاقبت او گریخت و مادرم می‌گفت: "این طلسمات را کسی خواهد شکست که در آخرالزّمان پیغمبری به ظهور خواهد آمد و او پسرعمّی دارد که نام او علی باشد و شکننده‌ی این طلسمات همان خواهد بود و پادشاهی صلصال از دست او خواهد رفت"

www.tabarestan.info تبرستان

و آن‌چه که من فهمیده‌ام، این همان علی می‌باشد. چه پروا از این لشکرها داریم و چرا غم می‌خورید؟ علی به سلامت باشد.» القصّه، کولاب ایشان را دلداری می‌داد تا آن روز گذشت و شب بر سر دست درآمد. که از لشکر اعدا صدای طبل جنگ بلند گردید و صدای طبل به گوش دلیران اسلام رسید که به فرموده‌ی مالک، دوال بر طبل اسکندریّه فروکوفتند.

بیت

چو بر طبل اسکندر آمد دوال — ز خورشید ناهید کرد این سؤال
جهان را مگر روز آخر رسید — سرافیل صور قیامت دمید
بگفتا: نه این طبل اسکندر است — کز آواز او گوش گردون کر است
ز یک سو روان شد صدا بر فلک — ز یک جا گریزان به دریا سمک
مع‌القصّه گردان به فکر ستیز — دگر تیغ‌ها را نمودند تیز

www.tabarestan.info تبرستان

آن شب شبی بود که سرهنگ فتنه‌جویان دم شمشیرها را به زهر آبگیری می‌نمودند.

بیت

در اندیشه گردن‌کشان یک‌به‌یک — که فردا به کام که گردد فلک
که را اختر سعد سازد بلند — که از کوکب نحس یابد گزند
دگر روز کاین قهرمان سپهر — همه کینه بگذاشت شد بازِ مهر/98
کواکب ابر رخ کشیده نقاب — علم بر سر کوه زد آفتاب

* * *

علم‌داران علم بالا کشیدند — دلیران رخش بر صحرا کشیدند
ز بس کز جوش لشکر قحطِ جا بود — زمین چون سایه بر دوش هوا بود
اگر سیماب باریدی چو باران — بماندی بر سنین نیزه‌داران
شنیدی گوش مرّیخ سپاهی — صدای استخوان گاو و ماهی

القصّه، دو دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و چشم دلاوران بر عرصه‌ی کارزار بود که به فرموده‌ی میلاب، عمود هشتصدمن را به عرصه‌ی کارزار کشیدند و از آن جانب به فرموده‌ی مالک، عمود هفتصدمن را به میدان کشیدند که میلاب به میدان تاخت و طرید نبرد به جای آورد و بعد، فریاد برآورد که ای خداپرستان، خوش باشد. که مالک به میدان تاخت؛ سر راه بر میلاب گرفت و با یکدیگر در حرب بودند که از جانب ساحل زمین گردی شد که فرهادخان با سیصد هزار لشکر به کمک اهل اسلام آمد. اهل اسلام خوشحال شدند که باز گرد شد. خمّار بن

خمّار با دویست هزار لشکر دررسید؛ در یک طرف صف کشیدند که دل اهل اسلام قوی گردید. تهماس‌شاه رو به سمک‌شاه کرد و گفت: «این‌همه لشکر که می‌بینی، تمام بت‌پرست بودند. این‌ها را تمام، علی عرب به اطاعت خود درآورده است.» در آن وقت، مالک و میلاب دست بر نیزه‌های جان‌ستان زدند که صدای نیزه در میان کارزار بلند گردید. القصّه، چهارصد طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد که مالک دلش به تنگ آمده و نیزه بر پشت دست او خراشید که نیزه از دست میلاب افتاد. عمرو در بین زمین و آسمان او را گرفت و شکست و در میان جل‌بندی نمود. میلاب بدش آمد.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

خم شد و دسته‌ی عمود گرفت　　قبضه‌ی گنبد کبود گرفت

و های‌های‌گویان و عربده‌جویان از گرد راه رسید. مالک سپر بر سر کشید و ضرب میلاب را رد نمود. القصّه، سه ضرب بر مالک زد و مالک هم سه ضرب زد که میلاب گفت:

بیت

«عروس دهر کسی تنگ در بغل گیرد　　که بوسه بر دم شمشیر آب‌دار زند»

این بگفت و تیغ الماسگون راکشیده و دست را علم ساخت و به‌سان برق رو به جانب مالک آمد که مالک نام‌دار زیر بغلش را به‌نظر درآورد و چنان تیغ را بر زیر بغل میلاب زد که برق تیغ چون سفیده‌ی صبح از زیر بغل او جَستن نمود و سر و دست‌های او به میدان افتاد. شمّاس، پسر صلصال، به هواداری برادر به میدان تاخت. مالک آن را هم به جهنّم واصل نمود و چند نفر از امیران خارجی که تمام، فرزند صلصال بودند، از تیغ مالک کشته شدند که به فرموده‌ی سمک‌شاه لشکر از جا حرکت نمودند.

بیت

دست بر تیر و کمان و نیزه‌ها　　لشکران چون کوه جنبیدند ز جا

آن یکی می‌گفت از گرز گران　　می‌کنم در خاک تن‌ها را نهان

القصّه، لشکریان بر یکدیگر زدند. کولاب با سمک‌شاه هم‌چهره شد و ابوالمعجن با اقنوش روبه‌رو گردید و طلحه‌ی نام‌دار با قطمیر دچار گردید و هر امیری با امیری روبه‌رو شد و از هر گوشه جنگ ترازو شد و بر هم ریختند و از عربده‌ی نرّه‌شیران و های‌وهوی دلیران و گریز بی‌جگران پی‌درپی علم سرنگون می‌شد. سمک‌شاه به‌دست کولاب کشته گردید و اقنوش به‌دست ابوالمعجن تلف گردید. لشکر خارجی پی‌درپی هلاک و علم‌ها سرنگون می‌گردید و

سرداران کشته می‌شدند. تهماس لاعلاج خواست که به جانب دربند بگریزد که فرهادخان سر راه او را گرفت و گفت: «ای تهماس، به کجا می‌روی؟ عزرائیل تو منم.» تهماس دید که فرهادخان است. از ترس برگشت؛ به راه دیگر فرار نمود و اهل اسلام دربند را گرفتند. عاقبت لشکر خارجی فرار نمودند. اهل اسلام پاشنه‌ی سپاه را برداشته، از کشته پشته‌ها ساختند و به قدر پانزده فرسنگ به دنبال ایشان تاختند. بعد از آن، دست از جنگ کشیدند. تمام دفینه و خزینه‌ی صلصال را صاحب شدند و هریک/99 مستغنی شدند و دربند را به تصرّف درآوردند. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

از صلصال بشنو که در بارگاه نشسته بود که چند نفر از ملازمان مقرّبش به‌صورت کلّه‌خورده گریبان چاک زده داخل بارگاه شدند و عرض کردند که ای پادشاه امان از دست علی عرب که دربند ویران حصار را از ما گرفتند و عرصه را بر ما تنگ نمودند. تمامی قرار نمودیم و لشکر خداپرست شیرک شدند. امروز/100 یا فرداست می‌رسند. صلصال که این مقدّمه را دید، دنیا در نظرش تیره و تار گردید. گفت: «مگر فرزندانم بدان‌جا نیامدند؟» گفتند: «ای پادشاه، به سر شما که پسرانت تصدّق وزغ نر و مادّه شدند. سمک‌شاه کشته شد و سرداران دیگر هم کشته شدند.» صلصال که این را شنید، ریش خود را کند و بر باد داد و گفت: «ببرید ریش مرا و به دم سگ ببندید.»

امّا اهل اسلام روز دیگر عنان عزیمت را به جانب خانبالغ کشیدند. به اندک‌فرصتی خود را به دامنه‌ی کوه رسانیدند و در یک‌فرسنگی شهر رودخانه‌ای بود و در کنار رودخانه خیمه بر سر پا کردند که جاسوسان خبر به صلصال دادند که اینک لشکر خداپرستان رسیدند. صلصال بر بام بلندی رفت. دید که لشکر فوج‌فوج می‌آمدند و تمام بیابان را لشکر گرفت. صلصال گفت که شنیده‌ام علی عرب همراه خود لشکر برنمی‌دارد و لشکر این از لشکر حمزه زیادتر است. تهماس عرض کرد که ای پادشاه، این اساس را دو نفر چیده است و آن دو نفر صاحب ادّعا می‌باشند. یکی را مالک اژدر و یکی را ابوالمعجن می‌گویند و علی عرب خود به‌تنهایی یک پادشاه بی‌لشکری‌ست که احتیاج به لشکر ندارد. یکّه و تنها طلسمات دال را شکسته است و طلسمات کوه بلور را شکسته و حال هم شنیده‌ام که به کوه بلور رفته. صلصال گفت: «من با این‌ها نبرد نمی‌کنم؛ به جهت آن‌که مرا عار می‌آید که با این یال‌وکوپال با ایشان نبرد نمایم. من با علی نبرد خواهم کرد که او هم‌نبرد من است.» بعد از آن، حکم نمود که لشکر از شهر بیرون روند و در برابر لشکر اسلام چادر بر سر پا نمایند. به فرموده‌ی صلصال پیش‌خانه را بیرون کشیدند و در

تبرستان www.tabarestan.info

بلندی سراپرده‌ی صلصال را بر سر پا نمودند و به فرموده‌ی صلصال دو مرتبه نهصد هزار لشکر از شهر بیرون آمدند و در برابر لشکر اسلام چادرها بر سر پا نمودند و لشکر جابه‌جا قرار گرفتند. صلصال حکم نمود که نامه بنویسید. نامه نوشتند و به‌دست قاصد دادند. قاصد آمد و داخل لشکر اسلام شد و در برابر مالک و کولاب ایستاده، گفت: «اوّل سلام بر آتش سوزنده و وزغ نر و مادّه.» تا این را گفت، کولاب چنان زهر چشمی بر آن ایلچی نمود که او خود را نجس کرد و نامه از ایلچی گرفته، به کولاب دادند. دیدند که نوشته است: «ای خداپرستان، اوّل پسر من، کولاب، را از راه بردید و چند نفر هم از پسرانم کشتید. حالا اگر می‌خواهید که از سر تقصیرات شما بگذرم، تمامی، دست از دامان علی بردارید. من هم مرد می‌باشم و هرکدام از شما را پادشاه ولایتی می‌نمایم و جواب علی عرب را هم خود می‌دهم. اگر این کار کردید، خوب و اگر نکردید، آماده‌ی جنگ باشید که تمام شما را به ضربِ گرزِ هزارمن نرم می‌کنم.» مالک این را گفت به کولاب و هر دو به آن قاصد گفتند: «ای قاصد، نامه‌ات را ببر و به صلصال بگو که بر خودت و هرچه آتش‌پرست است. تا به روز قیامت، به لعنت ابدی گرفتار باشید. ای سگ ملعون، کار ما به جایی رسیده است که دست از دامان علی برداریم؟ و آن‌چه از دستت برآید، تقصیر مکن.» و ایلچی آمد؛ چگونگی را به صلصال گفت. صلصال خود برخاسته، به دم سنگر آمد و تیری بر چلّه‌ی کمان گذاشته و سنگر اسلام را به‌نظر درآورده.

بیت

ستون کرد دست و خم آورد راست　　فغان از دل چرخ چاچی بخاست

تیر آمد؛ بر در سنگر بر زمین فرورفت. چهار نفر از اهل اسلام آمدند تیر را از زمین کشیدند و به نزد مالک بردند. مالک تیر را بر دست گرفت؛ گفت: «کسی که این تیرش باشد، نیزه‌ی او چه خواهد بود و گرز او چه باشد؟» کولاب گفت: «این تیر انداختن نشانه دارد. امشب می‌خواهد شبیخون بر این لشکر بیاورد.» عمرو که این را شنید، قدم به اردوی صلصال گذاشت. دید که بعد از/101 شام خوردن، صلصال پسر خود را که نوشاد باشد [و] از همه بزرگ‌تر بود، طلب کرد و گفت: «ای فرزند، می‌خواهم امشب شبیخون بر این لشکر بزنی، چنان‌چه تا صبح اثری از ایشان باقی نماند و آن ناخلف فرزند را دست‌بسته و سرشکسته به نزد من بیاوری، بسیار خوشحال خواهم شد.» نوشاد انگشت قبول بر دیده نهاد. القصّه، به فرموده‌ی نوشاد، دو نهصد هزار لشکر سوار شدند. عمرو خبر به مالک داد که نوشاد لشکر برداشته و می‌خواهد شبیخون بیاورد. مالک با یاران چون این را شنیدند، مستغرق آهن و فولاد گردیدند و هرکدام بر مرکبی نشستند و از پل

www.tabarestan.info تبرستان

رودخانه گذشتند و در کمینگاه نشستند که نوشاد با دلیران خارجی به‌یک‌مرتبه در آن شب تاریک نعره‌ای کشیدند که دلیران اسلام از پشت سر ایشان درآمدند. حقّ و باطل در آن شب تاریک بر یکدیگر ریختند و گردان نعره‌ی «الله اکبر» از جگر برکشیدند و تیغ‌ها را بر جان خارجیان خوابانیدند.

بیت

دو لشکر رسیدند و بر هم زدند — فغان بر دل چرخ اعظم زدند
طراق و طراق عمود گران — همه مانندهٔ پتک آهنگران
تبرزین به خون یلان گشت غرق — چو تاج خروسان جنگی به فرق
شپاشیپ شمشیر برشد به میغ — یلان را همی‌ریخت سر بی‌دریغ
ز بس کشته افتاد در انجمن — نه تابوت و نه نوحه‌گر نه کفن

www.tabarestan.info تبرستان

و صدای های‌های دلیران بر فلک می‌رسید. در سمتی مالک و در سمتی ابوالمعجن، در طرفی خمّار و در جانبی زهراب‌خان و در سمتی چوپال زنگی با کولاب و طلحه‌ی نام‌دار و میرسیّاف هرکدام در سمتی بودند و داد مردانگی می‌دادند و هیچ‌کدام را از دیگری خبر نبود. این‌ها را در این‌جا داشته باش.

از جناب مولا بشنو که از کوه بلور می‌آمدند و حضرت از احوالات اسلام مطّلع نبودند تا به دربند کیوان‌حصار رسیدند. دُلدُل به قدرت خدا/102 به جَست‌وخیز درآمد و ذوالفقار گز گز بیرون می‌آمد. مولا فرمودند که ای دُلدُل و ای ذوالفقار، آرام بگیرید که جناب مولا دستی به گرده‌ی راست و دستی به گرده‌ی چپ گذاشته و یک نعره‌ی «الله اکبر» از جگر برکشیدند که در و دشت و بیابان به لرزه درآمدند و صلصال از سر تخت سرنگون شد و بعضی از لشکرش زهره‌شان آب گردید. چون آواز مولا به گوش اهل اسلام رسید، پشتشان به کوه پیوسته شد. هرکدام قوّت رستمی به‌هم رسانیدند که جناب مولا خود را به قلب لشکر رسانیدند و جوانی را دیدند که عربده‌ی «علی ولی‌الله» می‌کشد و شمشیر می‌زند. او را شناختند که همان جوان است که از طلسم دال او را مرخّص نموده است و اسمش طلحه‌ی نام‌دار می‌باشد. باز نگاه کردند. جوانی را دیدند که خطّش تازه دمیده. داد مردی و مردانگی می‌دهد و ساطور گرانی در دست دارد و هر دم فرود می‌آورد، قلم‌قلم، دونیم دونیم می‌سازد و کف بر لب درآورده. از قضا عمرو دررسید و عرض کرد: «یا علی، این پسر صلصال می‌باشد و نام این دلاور کولاب است. با ابوالمعجن عهد و بیعتی نموده‌اند.» که جناب مولا از گرد راه رسید و دست یداللّهی دراز نموده و کمربند او را

گرفت و بر سر دست علم نمودند. کولاب تعجّب کرد؛ چون‌که مولا را ندیده بود. گفت: «ای جوان، چه‌کاره‌ای؟ دوستی یا دشمن؟ تا امروز کسی مرا بر سر دست علم ننموده. اگر دشمنی، بدان که من دست در دامن کسی زده‌ام که همه‌ی عالم به جهت وجود او خلق شده است و دیگر آن‌که من آقای نادیده‌ام [علی است] که اگر به دریا بروی، از قعر دریا تو را بیرون می‌آورد و اگر به آسمان بروی، تو را فرود خواهد آورد. خیال غلطی کرده‌ای.» جناب مولا را خوش آمد. پیشانی او را بوسه دادند و آفرین و نوازش نمودند. آن‌گاه دستی به پشت کولاب کشیدند که کولاب خود را به وضع دیگر دید. باز به کار خود مشغول شد.

القصّه، از سر شام تا صبح، تیغ را بر جان یکدیگر خوابانیدند. امّا چون صبح روشن شد، لشکر خارجی برگشتند و خود را به سنگر رسانیدند. جناب مولا با یاران به منزل آمدند، تمام شاد و خرّم و لشکر کفّار تمام سینه‌چاک و گریبان‌دریده. صلصال از احوالات نوشاد پرسید. گفتند: «نوشاد از دم ساطور کولاب کشته شد.» به فرموده‌ی صلصال، به لشکرنویسان گفتند حساب لشکر را نمایند. چون ملاحظه نمودند، سیصد هزار نفر از لشکر کفّار به جهنّم واصل شده بودند و از لشکر اسلام سیصد نفر شهید شده بودند. صلصال از جا برخاست و گفت: «اسلحه‌ی مرا بیاورید که من یک زهرچشمی به ایشان داده باشم.» و شمّه‌ای از تعریف آن را در تواریخ گفته‌اند که پنج شیش نفر رفته، سپر او را کشان‌کشان آوردند. القصّه، صلصال به سلاح رزم مستغرق گردید و جبّه‌ی هفتادمن را پوشیده که طلسم‌بند بوده و بر روی جبّه، مستغرق آهن و فولاد گردیده و کلاه‌خودی چون گنبدی بر سر نهاد و بر تخت فیل سوار شد. به‌سانِ منار بی‌قفسه‌ای به جنبش درآمد و رو به اردوی اسلام نهاد که خبر به جناب مولا دادند که صلصال آمد. مولا خود سوار شده، به جلوی صلصال آمدند و گفتند: «ای ملعون، کجا می‌روی؟» صلصال گفت: «من کاری به تو ندارم. می‌روم که آن ناخلف فرزند را ادب نمایم.» جناب مولا فرمودند: «ای ملعون، در این عمری که کرده‌ای، یک پسر تو باادب می‌باشد و باقی فرزندانت ناخلف می‌باشند و این پسر که داری، چه بی‌ادبی کرده است؟» صلصال گفت: «چند نفر از فرزندانم را کشته و چند نفر دیگر به‌دست غلام علی عرب کشته شده است. می‌دانم که [چه] به روزگار ایشان بیاورم.» مولا فرمودند: «من نمی‌گذارم که تو به ایشان نگاه کنی.» صلصال گفت: «مگر تو کیستی که به این قدّوقامت نمی‌گذاری؟ من با یک نفر دعوا دارم که علی نام دارد و حالا در این‌جا نمی‌باشد. هروقت او بیاید، من با/103 او حرب خواهم کرد. شنیده‌ام که تمام عالم را گرفته است و طلسمات سلیمانی را شکسته است و دیوان قاف را به اطاعت درآورده است.» مولا فرمودند: «ای کورباطن، دیده‌ات را بمال و چشمت را بگشا. ببین من کیستم.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

نـــدانـــی، بـــدان ای لعـینِ دغـا — مـــنم ابـــن عـــمّ رســـول خـدا
عـلی نـام مـن، کـنیتم بـوالحسن — ســوار عـرب، حـیدر صـف‌شکن
مـنم شـیر یـزدان و خـورشید دیـن — مـــنم بـــازوی ســیّدالمـرسلین
مـــنم آن‌کـــه پـــروردگار مـجید — مـــرا بـــهر دفـــع شـــما آفـرید
مـــــنم ارّه‌ی تـــارک مشـــرکان — مـــنم نـــاوک دیـــده‌ی کـــافران
مـــنم آن‌کـــه در راه دیـــن خـدا — درآورده‌ام مشـــرکان را ز پـــا»
چـو بشـنید صـلصال گـفت: «آه آه — چـرا یـافتی انـدر ایـن شـهر راه؟»
بـزد دست بـر دست گـفت از عـتاب: — «ز دست تـو شـد خـانمانم خـراب»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، صلصال رفت در جایی که عمودِ هزارمن افتاده. دست دراز کرده، عمود را دزربود؛ به نزد جناب مولا انداخت و گفت: «اگر تو علی هستی، همین گرز را از زمین حرکت بده تا ببینم چه‌کاره‌ای؟» مولا دست دراز کرده و عمود را برداشته و به‌سان ریزه‌ی چوبی که کسی به‌دست گرفته باشد، به‌دست گرفتند و گفتند: «این‌همه به زور و بازوی خود می‌نازی. آخر این همان عمود توست. نگاه کن.» و صلصال نگاه کرد و تمام لشکریان تماشا می‌کردند که جناب مولا عمود را به جانب هوا انداختند. تا به جایی رسید که از نظرها ناپدید شد. صلصال گفت: «عمود مرا چه کردی؟» مولا فرمودند که به آسمان نگاه کن که حالا برنمی‌گردد. بعد از ساعتی، دیدند معلّق‌زنان برمی‌گردد و فرود آمد. چنان به قوّت بر زمین رفت که ناپدید شد. صلصال که این مقدّمه را دید، در خواب بود؛ بیدار شد. اگر مست بود، هوشیار شد و بنا کرد به تیر انداختن. جناب مولا تیرها را رد نمودند. چون نوبت به مولا رسید، ذوالفقار را کشیدند و بر جانب آن ملعون انداختند؛ کارگر نشد. جناب مولا ذوالفقار را به دور انداختند و دست یداللّهی را دراز نمودند و کمربند او را گرفته، از روی فیل حرکت دادند و بر سر دست علم نمودند و فرمودند: «ای سگ، اوّل

بیت

خـدا را بـنده شـو مـا را تـو چـاکر — مسـلمان شـو بـه حـق ایـمان بـیاور

و تهماس از چنگ ما گریخته، به‌دست ما بده. باز به همان طریق که پادشاه بوده‌ای خواهی بود. اگر این کار نکنی، همچنان که بر سر دست دارم، تو را زمین می‌زنم.» صلصال گفت: «اگر مرا قیمه‌قیمه نمایی، مسلمان نخواهم شد که فردا مردم طعنه به من بزنند که به‌دست علی عرب

مسلمان شدی و از او ترسیدی و هرچه از دستت برمی‌آید، تقصیر مکن.» جناب مولا همچنان که بر سر دست داشتند، انداختند به اردوی خودش که به در بارگاه بر زمین خورد و چند معلّق هم زد و تمام اعضایش نرم شد. آن‌گاه صلصال را به بارگاه بردند. با صورت کلّه‌خورده نشست.

امّا جناب مولا از بابت ذوالفقار مکدّر بودند که از جانب الهی سروشی به گوش مولا رسید که یا علی، در پیشانی او نوشته شده است که از دم ذوالفقار کشته نشود که در این سرّی است. اگر اسکندر و حمزه علاج او را نکردند، تو علاج او را خواهی کرد و ما فتح او را به‌دست تو دادیم. از ذوالفقار مکدّر مباش. باز مولا ذوالفقار را بر کمر بستند و اصحاب به خدمت مولا عرض نمودند که یا علی، سبب مکدّری و خوشحالی چه بود؟ مولا چگونگی را فرمودند.

امّا از صلصال بشنو. در وقتی که به بارگاه نشست و عمرو هم به اردوی صلصال بود، دید که چند قاصد پی‌درپی رسیدند و هرکدام نامه‌ای به صلصال دادند و او خوشحال شد و رو به سرداران نمود و گفت: «ای امیران، امروز یا فرداست که قهرمان، ولی‌عهد من، می‌آید با برادران خود. علاج این‌ها را او خواهد کرد و تمام ولایت‌ها به‌دست او می‌باشد.» امّا عمرو به خدمت مولا آمد و چگونگی را/104 به مولا عرض نمود. مولا فرمودند: «تشویش مکنید. خداوند نگاه‌دارنده‌ی بندگان است.» و ایشان را دلداری می‌داد. چون روز دیگر شد، صد کلاله‌ی علم نشانه‌ی صد هزار کس با یک پسر صلصال رسید که باز گرد شد؛ صد هزار سپاه با یک پسرش رسید که باز گرد شد؛ یک پسرش که شقاق نام داشت، رسید که باز گردی شد پیچان و خروشان چون زلفین عروسان که دم خورشید را تیره و تار کرد. صد هزار سپاه دررسیدند و تمام امیران خارجی به استقبال رفتند و اهل اسلام تماشا می‌کردند که دریای لشکر آمدند و سگی بر تخت فیلی نشسته است؛ چهار چتر شاهی بر سر او افراشته. سر به‌سانِ گنبد دوّار و بازوها به‌سان چنار. داخل اردوی اعدا شدند. تهماس شکوه‌ی مولا و امیران را و عمرو را بنا کرد به گفتن. عمرو هم به‌صورت فرّاشی شده، گوش می‌کرد که پی‌درپی شکوه می‌کند. عمرو با خود گفت که اگر امشب پدر این‌ها را نسوزانم، عمرو نباشم.

القصّه، عمرو در آن‌جا بود تا شب بر سر دست درآمد. صلصال‌شاه مجلس آراسته و ساقیان سیمین‌ساق می به گردش درآوردند. امّا عمرو در گوشه‌ای جام حضرت آدم را نیّت کرده، بر سر ریخت. خود را به‌صورت جوانی ساخته، زلف و کاکل را ریخت و چرخ‌زنان از گوشه‌ای درآمد به بازی کردن. امّا تهماس او را شناخت. صلصال از رقص و بازی عمرو خوشش آمد و در عین رقّاصی دست کرده، صراحی را از زمین برداشته و دارو را در میان شیشه ریخت و بنا کرد به چرخ

www.tabarestan.info تبرستان

زدن. القصّه، تمام امیران بارگاه را جرعه‌ای چشانید. حتّی فرّاشانی که بودند، همه را چشانید که بعد از ساعتی، تمام بی‌هوش شدند که عمرو پرده‌ی بارگاه را پایین انداخته، اوّل امیران را برهنه نمود. امّا تهماس را لخت مادرزاد کرده، ریش و سبیلش را شاشید و تراشید و هرکدام را به دردی مبتلا کرد. آن‌چه اساسی که در بارگاه بود، تمام را برچیده، بعضی امیران را با قهرمان کلّه‌آویزان کرده و کاغذی نوشته، بر کف دست صلصال چسبانید و تمام اسباب را بر پرده‌گلیم گذاشت و برداشته، به جانب اردوی اسلام روانه شد و اسباب را در گوشه‌ای پنهان نمود.

در همان ساعت، صبح روشن شد و از نسیم صبح بیدار شدند و اهل اسلام عقب مولا اقتدا نمودند و بعد از نماز، عمرو داخل اردوی خارجیان شد. وقتی رسید که صلصال از جا برخاسته، تمام امیران را برهنه دید و اساس بارگاه برهم خورده و چند نفر را دید که بر دیرک بارگاه کلّه‌آویزند. چون خوب نگاه کرد؛ دید که قهرمان است با برادران خود و به‌دست خود نگاه کرد. دید کاغذی نوشته است که ای بی‌مروّت، که اگر از آقای خود مرخّص می‌بودم، سر تو را از بدن جدا می‌کردم و جمشید را بی‌تاج و تخت کردم و تهماس را دربه‌در نمودم. حالا نوبت توست. اگر به فرموده‌ی جناب امیر عمل می‌کنی، خوب و اگرنه، آماده باش که امشب به سروقت تو می‌آیم و تو را هم به مثل تهماس می‌کنم. تهماس به هوش آمد. خود را برهنه دید. فهمید که کار عمرو است. صلصال گفت: «این کار کیست؟» تهماس گفت: «کار عیّاری است که نامش عمرو است.» صلصال گفت: «امان از دست عمرو که این کارها کار اوست!» که از صدای صلصال، قهرمان و برادرانش به هوش آمدند. خود را کلّه‌آویزان دیدند. از خجالت سر به زیر انداختند و گفتند که آیا این کارِ که باشد؟ و از غضب گفت: «اسلحه‌ی حرب مرا بیاورید.» القصّه، صلصال و قهرمان هر دو سلاح کارزار پوشیدند. خبر به اردوی اسلام دادند که قهرمان با صلصال آمدند. جناب مولا بر دُلدُل سوار شد و لشکر اسلام تمام صف کشیدند که قهرمان به میدان تاخت و فریاد برآورد که ای خداپرستان، خوش باشد. که/105 ابوالمعجن به میدان تاخت. قهرمان دید که هم‌نبردی آمد. تا رسید، در سر سواری، کمر ابوالمعجن را گرفته، از جا حرکت داد؛ انداخت بر قلب لشکر اسلام. القصّه، هرکدام از دلیران می‌رفتند، او به سمتی می‌انداخت. آخرالامر جناب مولا خود به میدان آمدند و دُلدُل را به جست‌وخیز درآوردند.

بیت

به یک حمله آن شاه دُلدُل‌سوار — رسانید خود را به آن نابکار
بزد بانگ بر قهرمان پلید — منم هم‌نبرد تو ای نابکار

www.tabarestan.info تبرستان

بگفت و جهانید دُلدُل ز جا — به تنگ عدو رفت بی‌گیرودار
عنان بر عنان شد چو با قهرمان — گرفتش کمربند او استوار
بکندش ز مرکب شهنشاه دین — بیفکند بر اوج گردون حصار
ز چشم دو لشکر چو شد ناپدید — معلّق‌زنان گشت پس آشکار
به وقت فرود آمدن در زمان — کشید آن شهنشاه دین ذوالفقار
چو نزدیک شد او ز اوج حصار — بزد بر کمرگاه آن نابکار
به‌سان خیار تری شد دو نیم — به یک ضربتِ شیر پروردگار

به فرموده‌ی صلصال، حقّ و باطل بر یکدیگر ریختند و در هم افتادند. القصّه،

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

به‌یک‌بار اسبان برانگیختند — غبار از حریر فلک بیختند
بجوشید میدان ز جوش دلیر — دلیران خونخواره‌ی شیرگیر
چنان راست شد مو بر اندام‌ها — که چشم زره دوخت مژگان‌ها
سوی نیزه و تیغ بردند دست — فتادند بر دشمنان چون شکست
دو لشکر نگویم دو خیل پلنگ — به خونریزی هم برآورده چنگ
بدان خرمن عمرِ هم سوختند — ز پیکانِ تیر آتش افروختند
ز بس آرد شد استخوان از عمود — زره بر تن مرد غربال بود
ز نعل ستوران سراسر زمین — چو صحرای محشر شده آهنین
ز خون دلیران ساحل زمین — شده رنگ لاله همه دشت کین
به هر سو که شیر خدا کرد رو — روان کرد آب اجل‌ها به جو
کشید از میان اژدها بی‌درنگ — برآورده از قعر دریا نهنگ
چو آتش که شور افکند در سپند — به هر سو که شد گشت غوغا بلند
به نیروی بازوی شیر دژم — تن و سر همی‌ریخت بر روی هم
به نظّاره‌ی رزم آن، قدسیان — گرفتند اذن از خدای جهان
گشادند پس غرفه‌های فلک — به سیر ایستادند خیل ملک
یکی تخت یاقوت روح‌الامین — بزد بر میان سپهر برین
نهادند بر اطراف کرّوبیان — تفرّج‌کنان رزم شیر ژیان
به مدّاحی ساقی سلسبیل — بگفت این سخن دم‌به‌دم جبرئیل:

ندید و نبیند در این روزگار — جوان چون علی، تیغ چون ذوالفقار
در آن دشت آن روز شیر خدا — برآراست از کشته‌ها پشته‌ها
دلیران دیگر ز هر سو چنین — قیامت نمودند بر دشت کین
چنان آب شمشیر طغیان نمود — علاجی به غیر از هزیمت نبود

القصّه، از صبح تا به شام جنگ بود که ناگاه چشم صلصال بر کولاب افتاد. از عقب او درآمد و شمشیری بر کمر او زد که قلم نمود و از آن‌جا به ابوالمعجن برخورد و کمر او را گرفت؛ انداخت در جایی که بسیار از لشکر کفّار بودند. ابوالمعجن را گرفتند؛ به‌دست شقاق، پسر صلصال، سپردند. باز صلصال به چوپال زنگی برخورد. او را به‌سان کرباس از هم درید که جناب مولا ذوالفقار را بر صلصال فرود آوردند. کار نکرد. بعد از آن، دست یداللّهی دراز نموده، کمربند صلصال را گرفت؛ بر سر دست علم نمود و به جانب لشکر کفّار انداختند و ذوالفقار را بر جان خارجیان نهادند که کفّار رو به گریز نهادند. آخرالامر دست از جنگ کشیدند. روز دیگر جناب مولا در بارگاه نشسته بودند و تمام دلیران حاضر بودند. امّا کسی که حاضر نبود، کولاب و ابوالمعجن و چوپال بودند. جناب/106 امیر به جست‌وجوی ایشان برآمد. نعش کولاب و چوپال را یافتند و در گوشه‌ای دفن کردند و در تفحّص ابوالمعجن برآمدند. او را نیافتند. فرمودند: «ابوالمعجن در حیات می‌باشد.» اتّفاقاً صلصال به فکر قهرمان افتاد. بفرمود تا قهرمان را آوردند. چون چشمش بر قهرمان افتاد که از دم ذوالفقار دو پیکر شده بود، جهان در نظرش تیره و تار گردید. گفت: «آن جوانی که من به جانب اردو انداختم، درکجاست؟ بیاورید تا بغض دلم را از او بگیرم.» عمرو در بارگاه بود. شنید که صلصال گفت که باشد. امروز خسته‌ام. فردا او را قصاص خواهم کرد. عمرو گفت: «الحمدلله که ابوالمعجن کشته نشده است. بلکه امشب کاری کرده باشم.» القصّه، چون شب شد، شقاق به چادر خود رفت و عمرو در پی او رفت. چادر او را بلد شد و این‌قدر صبر کرد که در خواب شدند. عمرو شقاق را بی‌هوش کرد و رفت. ابوالمعجن را از چادر بیرون آورده و جام حضرت آدم را نیّت کرده، یکی بر سر شقاق ریخت و یکی را بر سر ابوالمعجن و شقاق را به‌صورت ابوالمعجن و ابوالمعجن را به‌صورت شقاق ترتیب داده، آن‌گاه به ابوالمعجن گفت: «تو برو به اردوی اسلام که کسی تو را نمی‌شناسد.» بعد از آن، خسک عیّاری را بر دهان شقاق نهاد و بر زنخ او زد که لب و دهان او به یکدیگر چسبید و به‌جای ابوالمعجن او را در زنجیر کشید. چون صبح شد، صلصال به چادر شقاق رفت که ابوالمعجن را بکشد. عمرو به‌صورت جلّادی شد و رفت سپر پالهنگ شقاق را گرفت که صلصال گفت: «شقاق در

www.tabarestan.info تبرستان

کجاست؟» عمرو گفت: «به شکار رفته.» صلصال از جا برخاست. اوّل گوش‌های او را بریده و چشم‌هایش را بیرون کرد. عمرو دید که حالا جانش به در می‌رود. خسک عیّاری را بیرون نمود که شقاق به زبان آمد و گفت: «ای پدر، من چه تقصیر دارم؟» عمرو دید که حالا به گیر می‌آید و فریاد برآورد که ای صلصال،/107 پنداشتی که ابوالمعجن را کشتی؟ این همان شقاق است که بدین درد گرفتارش کردی. صلصال در روی زمین خشک شد. گفت: «یراق و اسلحه‌ی مرا بیاورید.» چون اسلحه و یراق پوشید، سوار شد. جاسوسان خبر آوردند که صلصال آمد. جناب مولا سوار شدند و به جلوی صلصال آمدند. باز چندان‌که ذوالفقار را انداختند، کار نکرد. آخرالامر از پی کار خود رفتند و صلصال مشوّش بود که قاصد گردآلود دررسید و نامه به‌دست صلصال داد و عمرو هم حاضر بود که شمامه، زن صلصال، نوشته بود که ای صلصال، اینک با پنج پسر و دریای لشکر رسیدم.

www.tabarestan.info تبرستان

عمرو خبر به اردوی اسلام آورد که شمامه با دریای لشکر می‌آید. جناب مولا دوازده هزار لشکر به سعد دلاور دادند و به او گفتند که برو در لب دریا؛ جلوی شمامه را بگیر. سعد روانه شد تا به لب دریا رسید. بعد از چند روزی، کشتی نمودار گردید. شمامه دید که دم راه را لشکر گرفته. کشتی خود را در جلو انداخت. هرچند یاران اسلام تیر انداختند، شمامه واگرفت تا به خشکی رسیدند. شمامه سوار شد و خود را به اردوی اسلام رسانید. اوّل سعد را گرفت و باقی فرار نمودند؛ رو به کوه نهادند. کفّار به دنبال ایشان دراز شدند و بعضی از لشکر خود را به خدمت مولا رسانیدند و گرفتاری سعد را به مولا عرض نمودند. مولا ابوالمعجن را روانه نمودند با دریای لشکر. صلصال خبردار شد که ابوالمعجن به جلو رفته است. آن هم شصت هزار کس روانه نمود. باز جناب مولا مالک را از عقب روانه نمودند که صلصال خبر یافت. خود با لشکرش روانه شدند. چون جناب مولا مطّلع شدند، خود سوار شدند و رو به طلحه‌ی نام‌دار نمودند که شما بروید به شهر خانبالغ بریزید که ما از عقب یاران می‌رویم. جناب مولا رفتند و به جلوی صلصال رفتند. صلصال گفت: «یا علی، من به تو کاری ندارم و پسر شمامه به‌دست مالک کشته شده.» و این را گفته، خود را به مالک رسانید و دست انداخت؛ کمر او را گرفت و به یک دست دیگر کمر ابوالمعجن را گرفت و خواست هر دو را بر هم زند که جناب مولا خود را رسانید و دست انداخته، کمر صلصال را گرفتند و همچنان مالک و ابوالمعجن بر سر دست صلصال بودند و هرچند تکان داد که مالک و ابوالمعجن بیفتند، نشد که شمامه رسید. جناب مولا به‌دست دیگر شمامه را گرفتند و از مرکب کنده که شمامه دست به شانه‌ی مولا زد و گفت: «ای جوانمرد، مرا بر

زمین بگذار.» جناب مولا او را بر زمین گذاشتند و صلصال در دست مولا بود که مالک و ابوالمعجن قلّاب زنجیر انداختند و کمرشان باز شد. القصّه، جناب مولا به اردوی خود تشریف بردند و شمامه هم به اردوی خود رفت. دیدند که در شهر غوغا شد و اهل اسلام به شهر ریختند و شهر را گرفتند. القصّه، صلصال آتشکده‌ای داشت و هروقت که کارش در گیر بود، می‌رفت به آن‌جا؛ حاجتش روا می‌شد. به همان جهت صدقش کامل بود. صلصال داخل بقعه شد. سه روز و سه شب در آن‌جا بود. روز دیگر بیرون آمد و داخل اردوی شکست‌خورده شد و گفت: «هیچ غم مخورید که ذوالفقار علی بر من کار نمی‌کند. امروز یا فرداست که شهر را می‌گیرم.» امّا شمامه در فکر بود که چه رنگ بریزد که صلصال را با مولا صلح بدهد. صلصال رو به شمامه کرد و گفت: «ای یار وفادار، سعد را که گرفته‌ای، بیاور تا او را بکشم که تا به حال، علی هفتاد فرزندم را کشته است.» و شمامه از کولاب پرسید که در کجا است؟ گفت: «ای شمامه، رفت با علی ساخت. او را کشتم.» بعد از آن، شمامه گفت: «من سعد را به کسی نمی‌دهم تا علی مطلب مرا روا کند.» و خود با چند نفر غلام برخاسته، رو به اردوی اسلام آمد و هفت جا به خاک افتاد و در برابر مولا ایستاد و سلام کرد. مولا جواب او را بار دادند و گفتند: «بنشین.» شمامه گفت: «یک حاجتی/108 دارم؛ برآور.» مولا فرمودند: «بگو.» گفت: «در نزدیکی این شهر شهری بود که او را شهر زرّین می‌گفتند و آن پایتخت دال بن دال بود. تمام دولت دنیا در آن‌جا جمع است و آن شهر را طلسم‌بند کرده‌اند و دال برادر صلصال بود و من زن دال بودم و صلصال بر من عاشق شد و دال را زهر داد و کشت و من لاعلاج، صلصال را قبول کردم و صد اولاد از او دارم و صد اولاد او به یک موی کولاب نمی‌ارزد؛ چراکه شباهت دال را داشت. امّا چه فایده که آن نامرد کولاب را کشته است.» مولا فرمودند که مطلبت را دانستم. غصّه مخور. کولاب را به تو می‌دهم، به شرطی که خودت و صلصال مسلمان شوید. شمامه ایمان آورد. مولا فرمودند: «نعش کولاب را بیاورید.» نعش او را آوردند و بر سر سجّاده گذاردند. جناب مولا دو رکعت نماز به‌جا آوردند و دست به دعا برداشتند که کولاب برخاست؛ خود را به قدم مبارک آن حضرت انداخت و گفت: «گواهی می‌دهم که خدا یکی‌ست و محمّد(ص) رسول اوست و علی ولیّ اوست.» شمامه که این مقدّمه را دید، صدقش کامل گردید. بعد از آن، از جناب مولا مرخّص شده، به اردوی صلصال رفت. صلصال گفت: «ای شمامه، چه‌کار کردی؟» شمامه احوالات را بیان نمود و دیگر گفت که مولا فرمودند که شهر زرّین را به جهت شما از طلسم بیرون می‌کنم. ای صلصال، بیا مسلمان شو که پادشاه عالم خواهی بود. صلصال چون این را شنید، در غضب شد و گفت: «تو هم رفتی با علی ساختی؟» و از شمامه

www.tabarestan.info تبرستان

بی‌دماغ شده، مرکب را سوار شد؛ رو به جانب شهر ختا نمود که جناب مولا سوار شدند. در دروازه جلوی صلصال را گرفتند و دست یداللّهی دراز نموده، کمرش را گرفتند. فرمودند که ای صلصال، چگونه‌ای با خدا شناختن؟ صلصال با خود فکر نمود که حالا با علی بسازم و خواهش شهر زرّین را بکنم. شاید او را در طلسم بیندازم و لشکر او را قتل سازم. گفت: «هرچه شما بگویی، بگویم.» جناب مولا او را بر زمین گذاردند. بعد از آن، گفت: «به شرط آن‌که شهر زرّین را به من بدهی.» مولا فرمودند: «خوب ما دادیم. امّا مسلمانی از چهره‌ی تو پیدا نیست.»

القصّه، مولا با صلصال رفتند تا به سر چاهی رسیدند و ریسمانی بر کمر بستند و سرش را به‌دست صلصال دادند و داخل چاه شدند. قدری راه که رفتند، صلصال دست از ریسمان برداشت و چند سنگ گران از عقب او انداخت که جناب مولا را دفن نموده، صلصال به خیال آن‌که مولا را در چاه انداخت، آمد داخل اردوی خود و فریاد برآورد: «علی را کشتیم و فردا روزی‌ست که داد خود را از خداپرستان بگیریم.» عمرو که این را شنید و خبر را به دلیران اسلام رسانید، اهل اسلام در لرزه افتادند. امّا چون شب شد، عمرو خود را به بارگاه صلصال رسانید. این‌قدر مکث نمود که صلصال را خواب ربود و آمد؛ او را بی‌هوش نمود و خنجر را به گلوی او کشید. خنجر کار نکرد. عمرو نگاه کرد. مضرابی دید. آن را برداشته، بر کاسه‌ی چشم صلصال گذاشت. یک پشت تبری بر بالای مضراب نواخت تا به کاسه‌ی سر صلصال جا گرفت و به هوش آمد. فریاد برآورد. اهل اردو بیدار شدند و بر صلصال جمع شدند.

امّا از آن جانب، مولا داخل چاه شدند. می‌رفتند تا به دری رسیدند. در را باز کردند و بیابانی را به‌نظر درآوردند. رفتند تا به دریایی رسیدند و دو رکعت نماز به‌جا آوردند که ناگاه دیوی حاضر گشته و دار شمشاد را حواله‌ی مولا کرد. مولا به ذوالفقار او را هلاک کردند که کوهی پیدا شد. بالای آن کوه رفتند. این را داشته باش.

از صلصال بشنو که عمرو چشم او را کور کرد. بعد از آن، سوار شده، از پی عمرو روان گردید. عمرو فهمید که صلصال می‌آید. خبر به دلاوران داد که صلصال را کور کردم و حال به گرفتن من/109 می‌آید. دلاوران سوار شدند و عمرو به جلوی صلصال رفت. آن حرامزاده به دنبال عمرو دراز شد و عمرو خود را به عقب کوهی رسانید. صلصال هم با لشکر دور کوه را گرفتند و عمرو به ضربِ سنگِ فلاخن ایشان را دور می‌کرد و اهل اسلام از ترس صلصال جرئت نمی‌کردند و در حقّ هم دعا می‌کردند و عمرو از کار فروماند و سر سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا، مرا از شرّ این پلید نجات بده.» و عمرو در مناجات بود که صدای رعدآسای حیدر از

www.tabarestan.info تبرستان

دامنه‌ی کوه بلند شد که صلصال از مرکب معلّق‌زنان بر زمین افتاد و لشکر اسلام بر قلب لشکر اعدا زدند. جناب مولا خود را به صلصال رسانیدند. دیدند که بی‌هوش افتاده و عمرو گفت: «امان از دست این صلصال!» در این گفت‌وگو بودند که صلصال به هوش آمد. دید که جناب مولا در بالای سر او ایستاده است. دیگر هیچ نگفت. در آن وقت شمامه با یاران رسیدند و در قدم مولا افتادند و صلصال هم از راه مکر مسلمان شد. بعد از آن، جناب مولا صلصال را با یاران برداشته، از کوه سرازیر شدند تا رسیدند به در قلعه‌ای. مولا داخل شدند که آن‌جا دربندِ طلسم بود که اژدهایی پیدا شد. مولا آن را به ضرب ذوالفقار دو نیم کرد که آثار شهری نمودار شد و داخل شهر شدند. دیدند دکّان و دستگاه همه باز است و از هر اجناس در آن دکّان‌ها چیده‌اند و از هر میوه‌ای که در عالم می‌باشد، در آن دکّان‌ها چیده‌اند و همه از الماس و زمرد تراشیده و از بازار هم گذشتند و رفتند تا به میدانی رسیدند و از آن‌جا هم گذشته، به حرم‌سرا رسیدند. دیدند که اساس پادشاهی چیده‌اند و چهار ایوان طلاکاری [در آن‌جا وجود دارد] و داخل بارگاه شدند. تختی را دیدند که در بالای تخت شکل دال کشیده‌اند و امیران در بالای کرسی‌های زر قرار گرفته بودند و شکل شمامه را در برابر دال کشیده بودند. امّا عمرو با لشکر از عقب رسیدند. چون چشم اسلامیان بر یال‌وکوپال او افتاد، از جبروت صلصال فراموش کردند و آن اسباب‌ها مجموع به صلصال بخشیدند و نگذاشتند که مسلمانان ببرند. عمرو عرض کرد: «یا علی، مرا از این جواهرات ناامید مکن که مدّت‌ها است در رکاب شما می‌باشم و در این سفر چیزی دستگیر من نشده است. چون به خانه بروم، یتیم‌های من چشم به راه می‌باشند. آخر از برای ایشان به قدر پول کفنی برده باشم که کفنی داشته باشند و از برای شما بدنامی نباشد و مردم نگویند که اگر عمرو در رکاب علی نمی‌بود، طفل‌های او بی‌کفن نمی‌ماندند.» حضرت تبسّم فرمودند و بعد گفتند: «این اساس تعلّق به صلصال دارد. شماها خود را دخیل مکنید.» عمرو گفت: «یا علی، اگر می‌دانستم که مرا ناامید می‌کنید، شکم صلصال را پاره می‌کردم.»

القصّه، شب را در آن‌جا ماندند. چون شب شد، صلصال ناپدید شد و کسی متحمّل او نشد. چون صبح شد، مولا دیدند که صلصال در شب رفته و همه‌ی جواهرات را به دریا ریخته و خود به زورق نشسته، داخل دریا شده است و امّا قلعه‌ای در میان دریا بود که آن قلعه را قلعه‌ی شیطان می‌گفتند و صلصال خود را به آن قلعه رسانیده. جناب مولا خود یکّه و تنها، سوار بر دُلدُل شدند و هفت صلوات فرستادند و خود را به آن قلعه رسانیدند. صلصال دید که باز جناب علی آمدند. از عداوت و حرصی که داشت، خود را به دریا انداخت و به درک نار واصل گردید. جناب مولا

www.tabarestan.info تبرستان

خود را به یاران رسانیدند و احوال صلصال را بیان فرمودند و با یاران به کنار دریا آمدند و اشاره به آب نمودند که مال مردم را ردّ نما. از معجز مولا، آب بر یک کنار شد و جواهرات نمایان گردید و آن لشکر جمع نمودند و به عمارت آوردند. مولا هرکسی را به قدر مقدور بخشید و باقی را به شمامه دادند و تاج شاهنشاهی که مال دال بود، بر سر کولاب نهادند و تمامِ شهر خانبالغ و ساحل زمین را به او بخشیدند و شهر یم را به فرهادخان دادند و شهر خاور را به میر زنهارخان دادند و شهر خرّم‌آباد را به زهراب‌خان بخشیدند./110 الغرض هر امیر را به شهری فرستادند و همه‌ی اهل شهرها مسلمان شدند و بت‌خانه‌ها را خراب کردند و مسجد ساختند و بعد از آن، مولا خود با مالک و ابوالمعجن و تهماس و جمشید خاوری و باقی از اهل اسلام به مدینه روان شدند. به اندک‌فرصتی به نزدیک شهر مدینه رسیدند و عمرو را در جلو فرستادند و عمرو به‌زودی خود را به مدینه رسانید. وقت ظهر بود که جناب پیغمبر(ص) در مسجد تشریف داشتند که غوغا بلند شد. پیغمبر(ص) پرسیدند: «چه خبر است؟» که ناگاه عمرو داخل مسجد شد. سر فرود آورد و عرض نمود که جناب امیر مؤمنان آمدند و مژدگانی مرا بدهید و نامه‌ی فتح را به‌دست جناب پیغمبر(ص) داد. جناب پیغمبر(ص) فتح‌نامه را بیان فرمودند. همه‌ی اهل مدینه مسرور شدند و به استقبال بیرون آمدند و حسنین هم به پیشباز پدر بزرگوارشان رفتند و یکدیگر را ملاقات کردند.

چشم ما همه شیعیان روشن باد. بر محمّد و آل او صلوات و السّلام علی من اتّبع الهدی.

قد تمّت هذا الکتاب فی یوم السّابع عشر، شهر ذی قعدةالحرام، علی ید عبد الآثم

حسن ابن محمّد هاشم الموسوی الخوانساری، فی سنه‌ی ۱۲۸۴.

www.tabarestan.info تبرستان

































































تبرستان www.tabarestan.info

خاور و باختر

داستان عامیانه‌ی منثور ***خاور و باختر*** از نویسنده‌ای ناشناس در ۳۷ صفحه است که چنین آغاز می‌شود:

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار　　نیست نامی به ز نام نامی پروردگار

پس از ده بیت در مدح پیامبر و ائمه، داستان را دو پاس از شب گذشته، برای خاطر دوستان می‌نگارد. ***خاور و باختر*** به دستور شاهزاده طغرل تگین میرزا و به خطّ مرتضی حسینی برغانی در سال ۱۳۰۰ به‌صورت سنگی چاپ شده است.

خلاصه‌ی داستان چنین است:

ملک‌اختر، پادشاه چین، که تمام زمین را زیر نگین دارد، از چهل همسرش یک فرزند هم ندارد. روزی در مهمانی، بزرگان را می‌بیند که یک یا دو پسر دارند. غمگین می‌شود. یکی از وزیران تازه‌مسلمان او، ملک‌اختر را نزد عابدی می‌برد تا به او کمک کند. عابد ابتدا شاه بت‌پرست را به دین اسلام درمی‌آورد. سپس می‌گوید که فرزند برای او غم و اندوه ایجاد می‌کند و در تأیید سخن خود، حکایت دختر پادشاه را بیان می‌کند که پول داد و غصّه خرید:

پادشاهی با خدم و حشم بسیار، تنها یک دختر دارد که در کمال آسایش زندگی می‌کند. روزی دختر پادشاه، دختر وزیر را غصّه‌دار می‌بیند. علّت را می‌پرسد. دختر وزیر با گریه و زاری می‌گوید اندوهگین است. وقتی دختر شاه از علّت اندوه او جویا می‌شود، می‌گوید به زبان‌آوردنی نیست. دختر شاه هم بهانه می‌گیرد که غصّه می‌خواهد. خبر به گوش شاه می‌رسد. شاه نمی‌تواند

دختر خود را آرام کند و دختر وزیر را از قصر می‌راند. دختر وزیر ماجرا را برای مادرش نقل می‌کند. زن وزیر که جادوگر است، جادویی را در جعبه‌ای می‌کند و به‌دست غلامی می‌سپرد تا به قصر دختر شاه ببرد و بگوید غصّه می‌فروشم. غلام نیز چنین می‌کند و دختر جعبه را می‌خرد. شب‌هنگام عفریتی از جعبه بیرون می‌آید و دختر را تا صبح آزار و اذیّت می‌رساند. دختر مدّت‌ها گرفتار آزار عفریت می‌ماند. در نهایت سر به بیابان می‌گذارد. در بیابان، پسر پادشاه او را می‌بیند و عاشقش می‌شود. او را به خانه‌ی خود می‌برد و با او ازدواج می‌کند. بعد از مدّتی، دختر پسری به دنیا می‌آورد. عفریت دوباره به سراغش می‌آید و فرزندش را می‌خورد و از دختر می‌خواهد به همه بگوید خودش بچّه را خورده است. عفریت تا سه‌بار فرزندان دختر را می‌خورد. روزی دختر به حمّام می‌رود و به درگاه خدا استغاثه می‌کند. خدا حاجت او را برآورده می‌کند و او را از سرِّ طلسم آگاه می‌کند و فرزندانش به او بازگردانده می‌شوند. پیکی پادشاه را آگاه می‌کند. پدر به دیدار دختر می‌آید و صندوق را می‌سوزاند.

ملک‌اختر با وجود شنیدن این حکایت، باز هم طالب فرزند است. به توصیه‌ی عابد، دختر نعمان‌شاه، پادشاه دمشق را به همسری درمی‌آورد و از او صاحب پسری به نام باختر می‌شود که بسیار باهوش و باکمال است. به سفارش عابد باید او را از پرنده دور نگه دارند. پدر چنین می‌کند. امّا روزی پسر از دریچه، پرنده‌ای می‌بیند و به سراغش می‌رود. پرنده پسر را می‌رباید و در دریا بر سر درختی می‌گذارد. پادشاه آن شهر، ملک‌کیوان، که نزدیک دریا اردو زده، او را می‌بیند. شاهزاده باختر خود را پسر تاجری معرّفی می‌کند که کشتی‌اش غرق شده است. شاهزاده برای بیان تأثیر تقدیر و نشان دادن خرد خود به پادشاه، داستان تاجری را نقل می‌کند که برای فرار از تقدیر، خود و سه پسرش را به کشتن داد:

تاجری سه پسر و یک دختر داشت. روزی به فرشته‌ی تقدیر می‌رسد که به ویرانه‌ای آمده تا تقدیر نوزاد زن و مرد فقیری را بنویسد. تاجر از تقدیر کودک جویا می‌شود. فرشته می‌گوید که این کودک باعث مرگ تو و پسرانت و صاحب ثروت و دختر تو خواهد شد. تاجر برای پیشگیری از این تقدیر، کودک را از پدر و مادرش می‌خرد و از غلامش می‌خواهد که او را بکشد. غلام کودک را در بیابان رها می‌کند. پدر و مادرش او را می‌یابند و تا ده‌سالگی از او نگه‌داری می‌کنند. تاجر دوباره کودک را می‌بیند و او را از پدر و مادرش می‌خرد. نامه‌ای به کودک می‌دهد تا به پسرانش برساند. مضمون نامه این است که آورنده‌ی نامه را بکشید و نزد من بیایید. دختر تاجر با دیدن پسر، عاشق او می‌شود و وقتی او خواب است، نامه را می‌یابد و آن را عوض می‌کند و

www.tabarestan.info تبرستان

می‌نویسد: خواهر خود را به عقد آورنده‌ی نامه درآورید. برادران چنین می‌کنند. مرد وقتی از ماجرا آگاه می‌شود که کار از کار گذشته است. به فکر حیله‌ای دیگر می‌افتد و با تون‌تاب حمّام قرار می‌گذارد که هرکه به سراغ او آمد را در تون حمّام بیندازد. شب‌هنگام خود را به بیماری می‌زند و داماد را برای آوردن آتش می‌فرستد. در راه، پسر تاجر، داماد را می‌بیند و خود به‌جای او به حمّام می‌رود و کشته می‌شود. مرد به غلام خود پول می‌دهد که داماد و دختر را در بستر سر ببرد. غلام به‌اشتباه دو پسر دیگر مرد را که مهمان خواهر شده‌اند و در خوابگاه او خوابیده‌اند، سر می‌برد. مرد دوباره با تون‌تاب قرار می‌گذارد که هرکس، حتّی خود او، وقتی به سراغش آمد، او را در تون حمّام بیندازد. خواجه دوباره خود را به بیماری می‌زند و داماد را برای آوردن آتش می‌فرستد. داماد با دختر مشغول صحبت می‌شود و خواجه برای دیدن نتیجه‌ی نقشه‌ی خود نزد تون‌تاب می‌رود. تون‌تاب هم او را در تون حمّام می‌اندازد. وقتی داماد و دختر از ماجرا آگاه می‌شوند، ثروت پدر را تصاحب می‌کنند و پدر و مادر داماد را هم نزد خود آورده، به خوشی زندگی می‌کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

ملک‌کیوان پس از شنیدن داستان شاهزاده باختر، وی را به قصر خود می‌برد و او را ولی‌عهد می‌کند و کم‌کم اختیار تمام امور سرزمین خود را به او می‌دهد. شبی دختر شاه، ملکه‌خاور، برای این‌که ولی‌عهد پدر را ببیند، به حجره‌ی او می‌رود و آن دو به یکدیگر دل می‌بازند. بعد از چند روز، شاهزاده به باغ دختر پادشاه می‌رود. باغبان به شاه و وزیر خبر می‌دهد. به تحریک وزیر، شاه، باختر را زندانی می‌کند. دختر به کمک کنیزانش، شاهزاده را از زندان می‌رهاند. چون ملک‌کیوان به ماهیّت شاهزاده پی می‌برد، به ملک‌اختر خبر می‌دهند. ملک‌اختر در حال به کشور ملک‌کیوان می‌رود و ملکه‌خاور را برای شاهزاده باختر خواستگاری می‌کنند. شاهزاده باختر و ملکه‌خاور به وصال هم می‌رسند و همراه شاه اختر به چین بازمی‌گردند.

افسانه‌ی ***خاور و باختر*** به شیوه‌ی داستان در داستان تنظیم شده است؛ در خلال داستان اصلی دو داستان برای تأیید گفتار آمده است که ارتباط محکم و چندانی با داستان ندارد. توطئه‌ی قتل کودک و فرستادن وی نزد تون‌تاب، بسیار به داستان درویش دوّم، خلیل تاجرزاده، در حکایت ***اشرف‌خان و سرگذشت سه درویش*** در همین مجموعه شبیه است.

پردازنده‌ی داستان، بیشترین تأثیر را از افسانه‌های ***چهاردرویش*** و نظایر آن گرفته است. داستان تاجری که از تقدیر خود می‌گریخت، از داستان‌های گریز از تقدیر و مقابله با آن است که ده‌ها داستان در این موضوع در افسانه‌های ایرانی وجود دارد: مثل پادشاهی که از تقدیر می‌گریزد؛

امّا در نهایت گرفتار آن می‌شود.[۱] بازرگانی که بخت از او روی می‌گرداند و تمام تدبیرهای وی نتیجه‌ی عکس می‌دهد.[۲] پادشاهی که برای در امان نگاه داشتن فرزند خود از قضاوقدر تدابیری می‌اندیشد؛ امّا از هیچ‌یک فایده‌ای نمی‌بیند.[۳] پسر وزیری که در کودکی و جوانی ثابت می‌کند قضاوقدر تغییرپذیر نیست.[۴]

داستان از استحکام لازم برخوردار نیست و برخی خطاهای فاحش، روایت را ضعیف کرده است؛ مثل آن‌که در داستان تاجر، دختر تاجر عاشق کودک ده‌ساله می‌شود و با او ازدواج می‌کند!

داستان از نمونه‌ی نثرهای قاجاری است با زبانی سهل، جملات کوتاه و افعال وصفی فراوان. نویسنده به سجع و استفاده از جملات آهنگین گرایش دارد. کاربرد کلماتی مثل ملوس در «ماه‌پیکری دید ملوس، ولی از عمر خود مأیوس»، نادر، ولی تازه است.

www.tabarestan.info تبرستان

کاربرد ابیات معروف لابه‌لای داستان و به مناسبت، بر شیوایی و گیرایی نثر افزوده است. اشعار از عطّار، نظامی، قاسم انوار، حافظ، سعدی، و بیش از همه از نشاط اصفهانی و شاعران دیگر دوره‌ی قاجار است:

دلم خوش کن که غم‌خوار آمدستم — تو را خواهم، بدین کار آمدستم
یک امشب بر در خویشم بده بار — که تا خاک درت بوسم زمین‌وار

گزاره‌های قالبی داستان مثل آثار مشابه است: «شب بر سر دست درآمد»، «چند کلمه از... بشنو».

---

۱. همدانی، محمّد بن محمود، **عجایب‌نامه**، صص. ۱۴۰ـ۱۴۱.
۲. **بختیارنامه**، صص. ۹۱ـ۱۱۲.
۳. **بختیارنامه**، صص. ۲۹۳ـ۳۰۶.
۴. ظهیری، سمرقندی، محمّد بن علی، **سندبادنامه**، ص. ۳۳۱.

تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب خاور و باختر

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

افتتاحِ هر سخن در نزدِ مردِ هوشیار — نیست نامی به ز نامِ نامیِ پروردگار
زان سپس بر نام احمد، پیشوای جزو و کُلّ — کز طفیل ذات او هست آفرینش را مدار
پس به نام ابنِ عمّش حیدرِ صفدر که گشت — ذاتِ او با ذاتِ احمد از یکی نور آشکار
آن‌که دست و تیغ او را حق ستایش کرد و گفت — لا فتی الّا علی، لا سیف الّا ذوالفقار
پس به نام یازده فرزندِ پاکِ او که هست — بر سه فرع و چار اصل و نه فَلَکْشان اقتدار

(قاآنی، ***دیوان اشعار***، قصیده در ستایش ابوالملوک فتحعلی‌شاه، ص. ۳۸۰)

بل نخستین ذکری که ما را سزاوار است، سپاس خداوند یگانه، جلّ شأنه، است. از آن پس، درود پیام‌آورانِ او.

نـــام تـــو کـــلیدِ بسـتگی‌ها — یـــاد تـــو دوایِ خســـتگی‌ها

(نشاط اصفهانی، ***دیوان اشعار***، غزل شماره‌ی ۱۰، ص. ۵۲)

و بعد، مکشوفِ رایِ مهرضیا می‌دارد که چون طراوتِ دوستی از تواترِ نـامه و کـتاب است؛ لهذا اکنون که دو پاس از شبِ دیوچهرِ عبّاسی‌لباس می‌گذرد، در این انـدیشه و وسـواسم کـه حکایتی برای دوستان روایت کنم. امیدوارم خوانندگان چشم از عـیوبِ آن پـوشیده دارنـد کـه تفرقه‌ی حواس بیش از این نگذاشت.

ای رفیقان، بشـنوید ایـن داسـتان — بشـنوید ایـن داسـتان از راسـتان

حکایت

رفتن شاه به نزد عابد

در مُلکِ چین پادشاهی بود که او را ملِک اخترشاه می‌گفتند و تمام رویِ زمین را به زیرِ نگین آورده و جمیعِ پادشاهان و گردن‌کشان در فرمان او بودند و در حریمِ حرم چهل همسر داشت و از هیچ‌یک اولادی/1 نداشت. روزی وزیران و امیران و گردن‌کشان همه بر دور او جمع بودند. پادشاه سر برآورده، به اطراف و جوانب نظر کرده، دید با هریک از بزرگان یک پسر یا دو پسر هست و خودش از این ثمر بهره ندارد و

گلستانش را گُلی پیدا نبود　　بلبلِ گل او بلبل شیدا نبود[1]

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، ص. ۲۵۲)

www.tabarestan.info تبرستان

آه سرد از دل پردرد برکشید. گفت:

«ز ملک و لشکر و آلات و پیوند　　همه‌چیزم مهیّا، غیرِ فرزند»

اشک از دیده روان ساخت؛ بی‌هوش گردید و از تخت به زیر افتاد. اهل بارگاه به دور پادشاه جمع شدند و گلاب بر او افشاندند و عرض کردند: «خداوند به وجود مبارک غم و اندوه نرساند و همه‌ی ماها را بلاگردانِ وجودِ ذی‌جودت کند.

چه کم داری؟ که هیچت کم مبادا　　چه غم داری؟ که هیچت غم مبادا»

(سلمان ساوجی، **جمشید و خورشید**، شماره‌ی ۱۹)

پادشاه چشم گشود و گفت:

«به دنیا فعل بیش از پیش کردم　　که شاهان را مطیع خویش کردم

به ملک من کنون گردن‌کشی نیست　　ولیکن حاصل تصدیعِ من چیست؟

ندارم هیچ فرزندی یگانه　　که باشد یادگارم در زمانه[2]

این‌همه شاهان به زیر حکم آوردم. این‌همه گنج اندوختم. فردا جای من به بیگانگان خواهد ماند.

بختِ بد برد ز گلزار و به دامم نرساند　　نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۲۴۳، ص. ۱۷۳)

---

۱. این مصرع در ***دیوان نشاط*** چنین است: از گل او بلبلی شیدا نبود

۲. این بیت در ***الهی‌نامه‌ی عطّار*** چنین است:

غمم آن است کز جور زمانه　　ندارم هیچ فرزند یگانه

(عطّار، ***الهی‌نامه***، حکایت اردشیر، ص. ۳۶۳)

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته. آخر ای وزیران و امیران و حکیمان، لختی به کار من نظر کنید؛ بلکه من هم صاحب فرزند شوم و تخت مرا دیگری تصرّف نکند.» وزیری داشت که او را وزیرِ دانا می‌نامیدند. خیلی صاحب رأی و تدبیر [بود] و مدّتی بود مسلمان شده بود؛ ولی از ترس پنهان [می]داشت. میدان را خالی دید. به خاک افتاد؛ عرض کرد که

چندین کز جهان نام و نشان باد　　بقای عمر شاه اختران باد
به رنگ و آب ای فرخنده‌اختر　　بود حُکمت روان در هفت کشور

قبله‌ی عالم، اگر امر عالی باشد، چیزی به خاطرم رسیده، عرض کنم. ملک‌اختر گفت: «بدون ترس و بیم بگو.» وزیر گفت: «در دوفرسخی شهر، کوهی ست و در آن کوه، غاری‌ست و عابدی در آن‌جا منزل دارد. شب و روز به عبادتِ معبودِ خود به سر می‌برد. می‌گویند خدایی دارد که کسی او را ندیده و نمی‌بیند. نه ذاتش معروفِ کس تواند شد و نه صفاتش موصوف؛ زیراکه ذاتش بری از صفات است و هرچه از آن خداوند بخواهد، می‌دهد. اگر میل دارید، خدمت او مشرّف شویم و خواهش کنم که از خدایِ خود بخواهد اولادی به شما کرامت فرماید.» از استماع این کلام، طاقت و قرار بر مَلِک‌اختر طاق شد.

نه فکر تاج و تخت و افسرش ماند　　نه ذوق تاج‌داری بر سرش ماند

همان آن، بی‌درنگ با وزیران و امیران، بر مرکبان سوار شده، به‌سوی کوه شتافته، کوهی دیدند سر بر فلک دوّار کشیده و غاری/2 مشاهده کردند محکم و دربسته. از مرکبان به زیر آمده و بر درِ غار ایستادند.

دست بر حلقه‌ی مدوّر زد　　حلقه را نرم‌نرم بر در زد

جوابی نیامد. ساعتی صبر نمودند. بعد از آن، به عجز و لابه عرض کردند: «چه شود در را باز نمایید تا به شرف حضورت مشرّف شویم؟

دلم خوش کن که غم‌خوار آمدستم　　تو را خواهم، بدین کار آمدستم
(نظامی، **خسرو و شیرین**، ص. ۳۲۱)

یک امشب بر در خویشم بده بار　　که تا خاک درت بوسم زمین‌وار
(همان، ص. ۳۳۷)

تو را به خدا

چنان کن کز تو خوش‌دل بازگردم　　به دیدارِ تو عشرت‌ساز گردم»
(همان، ص. ۳۳۸)

www.tabarestan.info تبرستان

بعد از ساعتی، درِ غار باز شد و عابد بیرون آمد. التفاتی به شاه نکرد و رو برگردانید. گفت: «ای ملک‌اختر، تو هنوز خدای خود نشناخته‌ای؛ بت در گردن داری. از من چه تمنّا داری؟» شاه با وزیر به خاک افتاده و سر به قدم عابد گذاشته، گفت: «مطلب یکی بود، دو تا شد. خدا کیست که از شنیدن نام او دلم چون بید لرزان شد؟» عابد با زبان فصیح و بلیغ و دلی قوی گفت: «ای ملک‌اختر، این بت که به گردن انداخته‌ای، چیست و چه حاصل دارد؟» جواب داد: «معبود من است.» عابد فرمود: «چیزی را که به‌دست خود می‌سازی، چگونه خالق می‌شود؟ خداوندی را پرستش و ستایش کن که نیستی را پیوند هستی داد و بنیاد جهان بر نیستی نهاد و صانعی که گوهر گُل از گِل آورده و از صورت عدم به ظهور رسانیده. یکی را مخزون خدایق داشته و یکی را محزون حقایق. فاخته را دل باخته؛ سرو را افراخته؛ آرایش بوستان از چهرِ گل‌ها دهد و آسایشِ دوستان از مهر دل‌ها. پس از کوششِ یزدان و ستایشِ پیام‌آورانِ نیکونهاد و رهبران مبدأ و معاد، ای ملک‌اختر، آن‌چه به وهم اندر آید، آن مخلوق است.

فزون[1] ز اندیشه بیرون از گمان است — چه گویم این‌چنین یا آن‌چنان است

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، ص. ۲۸۷)

ای شاه،

خداوندی که لطفش بی‌قیاس است — ز قَهرش هر دو عالم در هراس است

کُنی گر روی خود در آستانش — ببینی لطف‌های بی‌کرانش»

مسلمان شدن ملک‌اختر

ملک‌اختر از استماع این سخن، از این عالم به عالم دیگر رفت و اشک حسرت و ندامت از دیده بارید. گفت: «از فرزند گذشتم. خالقِ مرا به من بنما و من چه بگویم؟» عابد گفت: «اوّل بُت را از گردن به دور افکن. بعد، بگو: لا اله الّا الله، محمّد رسول‌الله، علیاً ولی‌الله.» ملک‌اختر با همه‌ی ارکان دولت کلمه‌ی شهادت و اسلام قبول کردند. ملک به زبان حال عرض کرد: «ای خدا،

گرچه عمرم صرفِ عصیانِ تو شد — ورچه عصیان هم به فرمان تو شد

این زمان پیشت به پاداشِ گناه — نبودم غیر از زبانی عذرخواه

از گناه خود ندارم هیچ بیم — طالب بخشش بود بی‌شک کریم»

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، ص. ۲۶۰)

---

۱. در *دیوان*: برون.

www.tabarestan.info تبرستان

عابد دست شاه را گرفت. با اعیان داخل غار شدند. از حال شاه پرسیدن گرفت. شاه با چشم گریان گفت:

«حالِ من اکنون برون از گفتن است　　آن‌چه می‌گویم، ز احوال من است

این مدّت/3 همه‌ی عمر تلف کردم. خدای خود را نشناخته و عمر را صرف جمع کردن مال و مُلک نموده، آخرالامر هم اولادی ندارم که بعد از من جانشین من باشد. ای عابد،

از انجم بیشتر باشد سپاهم　　شکسته قدر شاهان را کلاهم

چو فرزندی ندارم، بی‌تکلّف　　کند مُلک مرا غیری تصرّف»

عابد سر به گریبان حیرت و تفکّر فروبرد. بعد از لحظه‌ای، سر برآورد. گفت: «ای ملک‌اختر، از این خواهش درگذر و خودت را در غرقاب مهلکت و غم و اندوه میناداز؛ زیراکه آن‌چه به خاطر من می‌رسد، بی‌حدّ و اندازه از بابتِ اولاد صدمه و آزار و غصّه به تو وارد خواهد آمد. آن وقت حکایت تو به‌عینه همان حکایت دختر پادشاه خواهد شد که پول داد؛ غصّه برای خود خرید.» ملک‌اختر سؤال کرد: «چگونه بوده آن حکایت؟»

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت آوردن عابد

خریدن دختر غصّه را از غلامِ وزیر

عابد گفت: «حکایت کنند پادشاهی بود در زمان سابق بر این که بسیار با خدم و حشم [بود] و اولادی نداشت به غیر از یک دختر که بسیار وجاهت و صباحت و ملاحت داشت. هرچه به خاطرش تعلّق می‌گرفت، پادشاه قبول می‌کرد. چهل دختر از بزرگان در خدمت او بودند و شب و روز به عیش و جیش و عشرت مشغول بودند. گاهی در بوستان با دوستان به صحبت بوده و ساعتی با اهل طرب به ترنّم خود را مشغول نموده که ملالی به خاطرش نرسد. روزی با دختران از هر طرف سخن می‌راندند و به قِسمی سرگرم بودند که صدای قهقهه‌ی آن‌ها به فلک اطلس می‌رسید. ناگاه نظرش به دختر وزیر افتاد. دید در گوشه‌ای نشسته و لب از صحبت یاران بسته. پرسید: "تو را چه می‌شود و چرا تکلّم نمی‌کنی؟" جواب داد: "ای ملکه‌ی آفاق، از من چه می‌خواهی؟ این‌قدر در دل غصّه دارم که حالت صحبت و حرف ندارم.

عجب تنگ آمدم از تنگیِ دل　　که دلتنگی بسی کاری‌ست مشکل"

ملکه گفت: "ای دختر وزیر، مرا از حالتِ خودت مُخبر کن که بسیار پریشان کردی مرا. ندانستم غصّه چیست." گفت: "ای ملکه، دل را که ملالت می‌گیرد، لب را مقالَت نمی‌باشد. این‌ها

غصّه است.» گفت: «من هم غصّه می‌خواهم. چرا تو غصّه داشته باشی و من نداشته باشم؟» مشغول گریه و زاری شد. اهل حرم به دور او جمع شدند که ای ملکه‌ی آفاق، درد تو به جان ماها بخورد. خدا نکند که غصّه به تو روی دهد. هرچه کردند ملکه را از خیال غصّه منصرف کنند که در فکر غصّه نباشد، ممکن نشد. از شدّت گریه و زاری از خود بی‌خود شد و صدای او به گوش شاه رسید. بلاتأمّل داخل اندرون گردید و دختر را چون جان شیرین در بر گرفت که یگانه‌اختر و ای مهربان‌دخترِ من، چرا از دیده اشک می‌باری و جان مرا به آتش می‌گذاری؟ عرض کرد: «ای شهریار، دختر وزیر غصّه دارد. من هم می‌خواهم غصّه داشته باشم.» پادشاه متحیّر شد. پرسید: «این چه حکایت است؟» تفصیل را به عرض رسانیدند. فی‌الفور دختر وزیر را تأدیب و سیاست کرده، از اندرون بیرون نموده و اشک حسرت از رخساره‌ی دختر پاک کرد و فرمود:

«هزار دیده برای تو بیش گریان است/4 تو اشک همچو حباب از چه باب می‌ریزی؟»

دختر عرض کرد: «به غیر از این‌که غصّه برای من بیاوری، چاره‌ی دگر نخواهد بود.» هرچه نصیحت کرد، ثمری نبخشید.

گنجشک بین که صحبتِ شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

(سعدی، **کلّیات**، غزل شماره‌ی ۳۴۹، ص. ۵۴۶)

آخرالامر، پادشاه جمعی از نازنین‌ها را فرمود به دور دختر جمع شوند و او را به صحبت و طرب مشغول دارند؛ شاید از این حال بازگردد. امّا دختر همه‌ی فکرش پیش غصّه است و از نازنینان کناره گرفته در گوشه‌ای نشسته، به زاری و گریه مشغول [شد]. چند کلمه از دخترِ وزیر بشنو. گریه‌کنان به خانه آمد. مادرش حالش پرسید. آن‌چه شده بود، کما هُو حقُّه، بیان نمود. مادر را دل به حال دختر سوخت. گفت: «غم مخور. بلایی به سرش بیاورم که تا حیات دارم، نجات و خلاصی نداشته باشد.» زیراکه بسیار عیّار و مکّار بود و در علم ساحری بی‌همتا. جعبه‌ای حاضر نمود. هرچه از مکر و حیله‌ی مادری به یاد داشت، در آن جعبه به‌کار برد و در او را محکم بست. یک نفر از خادمان حرم را خواست؛ مبلغ یکصد تومان به او داد که این جعبه را برداشته، می‌روی دورِ قصر دختر فریاد می‌کنی: «پولِ غصّه.» هرکس آمد بخرد، می‌گویی: «هزار تومان می‌فروشم.» خادم انگشت قبول بر دیده نهاد. جعبه را برداشت؛ روانه گردید؛ به قصر دختر رسید. وقتی است که دختر نشسته، با لباس شاهانه؛ در غم فرورفته.

لباس شاهی‌اش بر تن کفن هست ز حسرت ساکن بیت‌الحزن هست

ناگاه استماع صدایی کرد که: پولِ غصّه. دختر سراسیمه از جا برخاسته، با کمال تعجیل بیرون

www.tabarestan.info تبرستان

دوید. گفت: "ببینم غصّه چیست؟" خادم جعبه را به‌دست او داد. گفت: "به چند می‌فروشی؟" عرض کرد: "هزار تومان." دختر پول داد؛ جعبه را خرید.»

آن وقت عابد گفت: «ای ملک‌اختر، می ترسم شما هم مثلِ دختر به‌دست خود غصّه بخری. بیا و از خیال فرزند درگذر.» ملک‌اختر عرض کرد: «هرچه تقدیر و مقدّر الهی است، همان می‌شود و خواهد شد. ای عابد،

در عشق هیچ مرحله جایِ درنگ نیست — جز در میان آتش و کامِ نهنگ نیست
بشتاب زانکه عرصه‌ی امید تنگ نیست — رخ از بلا متاب که مقصود جنگ نیست»[1]

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، شماره‌ی ۳۵، ص. ۶۵)

www.tabarestan.info تبرستان

ملک‌اختر گفت: «حکایت غصّه را بگو که دختر با او چه کرد و عاقبتش چه شد؟» عابد گفت: «جعبه را با کمال شادی و خرّمی خرید و در میان اتاق گذاشت و به عیش مشغول گردید. چون شب شد، بساط نشاط گستردند. گفت: "الحمدلله من هم غصّه دارم." غافل بود از بازی‌های فلک که چه کلک‌ها دارد. القصّه، شامی مصرف کردند. دختر به بسترِ راحت رفت استراحت کند. هر شب دو کنیز در خدمت او می‌خوابیدند. چون دختر خوابید، کنیزان به عادتِ هر شب رفته، رختخواب خود بیاوردند. وقتی که آمدند، دیدند در بسته. ز حیرت بر درِ آن در نشسته.

نه دستِ آنکه قفل‌انداز/5 گردند — نه پای آنکه کز در بازگردند[2]

(نظامی، **خسرو و شیرین**، ص. ۳۰۳)

خیال کردند یقین میل ندارد پیشِ او امشب بخوابیم. چند روز است که عقل او گم شده. برویم به مکانِ خود آسوده شویم. ملکه چشم به راهِ کنیزان بود. ناگاه دید جعبه‌ی غصّه صدا کرد. عفریتی از میان جعبه بیرون آمد و درِ اتاق را بست. هی بر دختر زد که ای لَوندِ گیسوبریده، اگر صدا کردی، خونت را می‌ریزم. دختر بیچاره از ترس صدا بلند نکرد. گفت: "دیدی خود به خود آشفته کردم روزگار خویش را؟" مختصراً تا اذانِ صبح عفریت مشغول اذیّت و آزار آن دختر بود. چون صبح شد، رفت میان جعبه. در او بسته شد. دختر برخاسته، در را باز کرد. کنیزان آمدند. رنگ و رخسار دختر را دگرگون دیدند. قدرت پرسیدن نکردند. دختر هم از ترسِ عفریت

---

۱. این دو بیت در ***دیوان نشاط*** چنین است:

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست — بشتاب زانکه عرصه‌ی امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا — جز در میان آتش و کام نهنگ نیست

۲. در ***خسرو و شیرین*** چنین است:

نه روی آنکه از در بازگردد — نه رای آنکه قفل‌انداز گردد

جرئتِ اظهار کردن نداشت. در گوشه‌ای رفته، به فکر فرورفت که این چه کاری بود کردم؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. روز را بدین منوال شام می‌کرد. چون شب بر سرِ دست درآمد و پاسی گذشت، به عادتِ معهود شام آوردند و خوان گستردند. با هزار ترس، شام به دهانش زهرِ مار شد. بعد از فراغت، بستر انداخته، رفته راحت کند. ناگاه دید عفریت حاضر شد. در را بست و دست به آزار او گشاد. هرقدر در مقامِ لابه و عجز و تضرّع برآمد، التماسش به درجه‌ی اجابت مقرون نگردید.

آن‌که البته به‌جایی نرسد فریاد است.

از آن‌جایی که درویشان حکایت به ماه و سال قرار ندادند، مدّتِ یک ماه کارِ دختر همین بود و همه شب معذّب به عذاب و گرفتارِ عِقاب و صدمه بود. روزی با خود اندیشه کرد و این بیت را به زبانِ حال می‌گفت و از دیده دُر می‌سفت:

"که حیرانم ز بختِ تیره‌ی خویش — که با من هم پدر گردید بدکیش
نمی‌گوید که فرزندی مرا هست — به دامِ صد بلا گردیده پابست
دریغ و درد کز این کاخ فانی — در افتاده نشانِ مهربانی"

خواجه‌سرا را طلبیده، گفت: "برو خدمت پادشاه؛ از زبانِ من عرض کن که چند است به خاکِ پایت مشرّف نشده و به زیارتِ جمالت دیده‌ام روشن نگشته.

عزمِ دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما؟"

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۰)

خواجه خدمت پادشاه رفته، به عرض رسانید. پادشاه چون این خبر شنید، پابرهنه پیشِ دختر دوید و او را در بغل کشید. روی او را بوسید و از حالش پرسید که تو را چه شده که نه آدابِ خدمتم را پاسی داری و نه از شکوهِ حضرتم هراسی؟ گفت: "ای پدرجان،

مرا فتاده دل از کف، تو را چه افتاده است؟ — به تشنیعم چه کوشی و به تأدیبم چه گویی؟[1]

ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را به آتش چه هنگامِ پاس؟ پدرجان،

گر ادب را دامن از کف داده‌ام — از ادب من آن طرف افتاده‌ام
می‌ندانم خواجه‌ام یا بنده‌ام — مرده‌ام از خویش، با تو زنده‌ام"

---

۱. این بیت در ***دیوان حافظ*** چنین است:

برو به کار خود ای واعظ، این چه فریاد است؟ — مرا فتاده دل از ره، تو را چه افتاده است؟

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۸)

www.tabarestan.info تبرستان

فرمود: "دردت را بگو تا به صددِ علاجت کوشم." عرض کرد: "دردم نهفتنی است و رازم نگفتنی. دلم/6 از این خانه به تنگ آمده. چند روزی می‌خواهم مجنون‌وار به صحرا و بیابان‌ها سر برم. حکم فرمایید تا خیمه و خرگاه بیرون برند تا تفرّج کوه و صحرا و دشت کنم؛ شاید از این اندوه و پریشانی آسوده شوم." همان ساعت، شاه مقرّر فرمود جای خوش‌آب‌وهوایی معیّن نمودند؛ خیمه و سراپرده برپا کردند و چند نفر از محرمان و نزدیکان به همراه دختر کرد و خیلی سفارش فرمود که با او صحبت کنند؛ شاید از این خیالات فاسد بیرون برود. بعد از سفارشات زیاد، دختر سوار شد؛ روی خود به پدر کرده و این ابیات برخواند:

"جدا از صحبت فرزانه‌ای چند — من و دیوانه‌ی ویرانه‌ای چند
ز غوغای خردمندان به تنگم — دریغ از ناله‌ی مستانه‌ای چند
ملول از صحبت افسردگانم — خوشا می‌خانه و پیمانه‌ای چند[1]

ای پدرجان،

به پیشت دردِ دل می‌گویم، افسوس — که در گوشت بود افسانه‌ای چند
دلِ ما گر رود بر باد، غم نیست — ز مُلکِ شاه کم ویرانه‌ای چند
مباد آسیب شمعِ انجمن را — چه باک ار جان دهد پروانه‌ای چند؟"[2]

این بگفت و راه صحرا در پیش گرفت، پادشاه این‌قدر گریه کرد که بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، این بیت بر زبان راند:

"نه دست من همین بهر هلاکم دامنت گیرد — به صد امید اگر آیی به خاکم دامنت گیرد"

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۹۶، ص. ۹۵)

خلاصه دختر وارد سراپرده گردید. قرار و آرام گرفت. با نازنینان سرگرمِ صحبت شدند؛ ولی در فکر آن بود که باز شب چه خواهد شد. دو شب از آن عفریت خبری معلوم نگردید. امّا شب سیّم بعد از صرف شام، به خوابگاهِ استراحت رفته، پاسی که از شب دیوچهره‌ی زنگی‌سپهر

---

۱. این چند بیت صورت تغییریافته‌ی اشعاری از غزل نشاط اصفهانی است:

ندیدم جز غم از پیمان زاهد — من و می‌خانه و پیمانه‌ای چند
ز غوغای خردمندان به تنگم — دریغ از ناله‌ی مستانه‌ای چند
ملول از صحبت فرزانگانم — خوشا ویرانه و دیوانه‌ای چند

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، شماره‌ی ۹۳، ص. ۹۴)

۲. همان.

تبرستان www.tabarestan.info

گذشت، دختر دید زمین متزلزل شد و صدای عجیبی به گوشش خورد. سر بلند کرد. عفریت را دید. رنگ از رخسارش پرید و دلش به‌سانِ بید بلرزید که عفریت گفت: "ای گیسوبریده، از دستِ من فرار اختیار می‌کنی؟ به گمانت می‌رسد که نجات یافتی؟ ببین به روزگارت چه خواهم آورد." دخترِ بیچاره سر عجز پیش آورد. هرچه التجا کرد، به جایی نرسید و از هر شب زیادتر مقاومت در آزار نمود و اذیّت به دختر کرد و رفت. دختر گفت: "دیگر زندگی از برای من حرام است. طاقت و تابِ مقاومتِ عفریت را ندارم. بدون تأمّل و درنگ باید برون کشید از این ورطه رختِ خویش."[1] برخاسته، چادر بر سر انداخته، مجنون‌وار سر به صحرای بی‌پایان گذارد و گفت:

" لیلی منم و ولیک اکنون دیوانه‌تر از هزار مجنون[2]"

(نظامی، ***لیلی و مجنون***، رسیدن نامه‌ی لیلی به مجنون، ص. ۱۸۳)

شب طیِ راه می‌کرد و روزها در کنار غار سُکنا می‌نمود که کسی او را نبیند.

خلاصه، دختر را به رفتن داشته باش. چند کلمه از کنیزان بشنو. چون خورشید عالمتاب جهان را به نورِ خود روشن نمود، از خواب برخاستند؛ دختر را ندیدند. فریاد و فغان برآوردند. غلامان از هر طرف دویدند و گردش کردند. اثری از آثار/7 دختر ندیدند. فریاد و فغان برآوردند. غلامان از هر طرف دویدند و جست‌وجو کردند، اثری نیافتند. خبر به شاه دادند. از دیده اشک بارید و نالید، بساط عیش برچید و لباس سیاه پوشید.

از آن نیشش که بر دل کار می‌کرد درونِ سینه را افگار می‌کرد[3]
از آن زخمی که بر دل کارگر داشت گذارِ گریه بر خون جگر داشت

(وحشی بافقی، ***فرهاد و شیرین***، ص. ۵۲۱)

پادشاه را در غم و اندوه بگذارید. چند کلمه از دختر بشنوید. چندی در بیابان به سر برد و علف می‌خورد و عمر خود تلف می‌کرد، تا روزی رسید به زمین خوش‌آب‌وهوایی، خرّم و سبز. از شدّت خستگی در میانِ سبزه‌ها خوابید و پنهان گردید که کسی او را نبیند. از قضای الهی، آن روز پسر پادشاهِ آن مملکت به عزم شکار به صحرا آمده بود. در میان سبزه‌ها گردش می‌کرد. ناگاه

---

۱. ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۲۵)

۲. در ***لیلی و مجنون*** این بیت چنین است:
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون‌ترم از هزار مجنون

۳. این بیت در ***فرهاد و شیرین*** چنین است:
از آن نیشش که در جان کار می‌کرد درون سینه را افگار می‌کرد

www.tabarestan.info تبرستان

اسب او رم کرد. نظر انداخت؛ دید آدمی خوابیده. پیش آمد؛ از اسب پیاده شد. دختری، ماه‌پیکری دید ملوس، ولی از عمرِ خود مأیوس.

با حالت فگار سر به خاک نهاده. سرش را در کنار گرفت و گفت:

"سفر کردم ز صورت سویِ معنی　　تو را دیدم، بدیدم روی معنی

(وحشی بافقی، **فرهاد و شیرین**، ص. ۵۹۵)

ای دختر، کیستی؟ از کجایی؟ نسبت به که می‌رسانی؟" دختر از خجالت و حیا/8 سر به زیر انداخت. بعد از آن، سر برآورد و گفت: "غریبِ دورافتاده، بیچاره‌ی سر به بیابان‌نهاده." گفت: "چه شود قدم بر مردمک دیده‌ی من گذاری؟ دست عهد به تو می‌دهم تا رشته‌ی حیاتم به‌دست گریبانِ اجل پاره نشود، گردن از چنبرِ بندگیِ تو بازنپیچم." دختر گفت:

"روزی آخر دیده‌ی خونین به‌کار آمد مرا　　گوهری جای سرشک اندر کنار آمد مرا

اینک آمد مژده‌ی جانان و هجرم شد وصال　　گفتمت روزی از این شب‌های تار آمد مرا"

گفت: "ای شاهزاده، من گدای سر راه کجا قابل خدمت باشم؟ اگر شما به کنیزی مرا قبول کنی، سرِ اطاعت و بندگی پیش دارم." پس چنان با دختر گرم صحبت شد که شکار و صید کردن را فراموش نمود. آری‌آری،

بهر صیدی می‌شد او بر کوه و دشت　　صید ناکرده خود او قید گشت

پسر دختر را برداشت و برگشت. آمد به خانه پیشِ مادر. ولی مادری داشت بسیار عاقل و فرزانه که در عقل و تدبیر شهره‌ی آفاق بود. گفت: "ای مادر، این عیال و همسرِ من است." مادر نظر کرد. دید آثار بزرگی و شاهی از چهره‌ی او هویداست. هرچه پرسید از چه طایفه‌ای، حَسَب و نَسَب به که می‌رسانی، جواب داد: "غریب این دیارم. با تو دارم آشنایی." خداوند عالم و رزّاقِ سلسله‌ی بنی‌آدم چنان محبّتی از دختر به دلِ مادر پسر انداخت که به تحریر و تقریر درست درنیاید. دختر را به حمّام برد. گوهرهای قیمتی همراه دختر دید. یقین کرد که از سلسله‌ی خاندان بزرگانند. از حمّام که بیرون آمد، رویِ او چون ماهِ تابان و همچو بدرِ درخشان می‌درخشید. محبّت پسر به دختر زیاده از حدّ افزوده گردید و طاقتِ پسر طاق شد. گفت: "ای مادر، همین امروز باید دختر را البته برای من [عقد] کنید." شاه را اطّلاع دادند. قاضی و شهود آوردند و بساطِ عقد مهیّا کردند؛ دختر را به عقد پسر درآوردند؛ به حجله‌ی ناز بردند. همان شب نطفه در رحمِ دختر بسته شد. در کمال استراحت و شادی به سر می‌برد تا آن‌که نزدیکِ وضعِ حملش رسید. قابله حاضر کردند. پسری خوش‌منظر از کِتمِ عدم به عرصه‌ی وجود آمد. مادر پسر چون جان

www.tabarestan.info تبرستان

شیرین او را در بر گرفت و بر حریر و پرنیان پیچید، تا مدّت هفت روز. چون روز هفتم شد، همه‌ی ارکان و اعیان شهر را دعوت کردند. مادر پسر از جهت مهمان‌داری از پیش دختر بیرون آمد. یک‌دفعه دختر دید صدایی بیرون آمد از زمین و عفریت چون بلای ناگهانی حاضر شد. گفت: «ای گیسوبریده، الان به خونت آغشته می‌سازم.» بچّه را گرفت و خورد و قدری از خونش بر لب و دهان دختر مالید و گفت: «هرکس پرسید بچّه را چه کردی، بگو خوردم. هرگاه غیر از این بگویی، پدرت را می‌سوزانم.» و رفت. دختر از ترس از هوش رفت. مادر پسر آمده، حالت دختر را خراب دید. او را به هوش آورد و پرسید:/9 «کو بچّه‌ات و این خون بر لب و دهانت چیست؟» دختر با هزار خجالت و شرمندگی گفت: «بچّه‌ام را خوردم.» چون مادر پسر عاقله و کامله بود، برخلاف سایر زن‌ها که از عقل ناقصند، دانست سرّی در این کار است. گفت: «ای دختر، غصّه مخور. بچّه‌ات بود. خوب کردی خوردی. اختیار داشتی.» لب و دهان او را پاک کرد. پیش پسرش رفت؛ گفت: «اگر اسم پسرت را بردی، شیرم را حلالت نمی‌کنم. بچّه‌ات مُرد.» پسر هم از آن محبّتی که با دختر داشت، احوالی نپرسید. خلاصه دختر سه اولاد به همین تفصیل به عرصه آورد و هر سه را عفریت بخورد. دفعه‌ی سیّم با حالِ خراب و دلِ کباب به حمّام رفت. در میان خزینه سر به‌سوی آسمان بلند کرد که خدایا، دگر زندگانی بر من حرام است. مرا مرگ بده و آه سرد از دلِ پردرد برکشید. دعایش به درجه‌ی اجابت رسید. دید سری داخل خزینه شد. گفت: «ای دختر، بگیر بچّه‌هایت را. امّا توبه کن دیگر غصّه نخواهی. سحری در کار تو کرده بودند و آن عفریت را برای آزار تو گماشته بودند و آن عفریت را بیاور و در آتش بسوزان و من حضرت الیاسم.» ناگاه سه پسر به‌دست او داد. دوساله، یک‌ساله، ده‌روزه. مادر شوهر به جهت تسلّی دل عروس که مبادا غصّه بخورد، خودش سرِ حمّام آمده بود و قدیفه در دست داشت. دید دختر از حمّام بیرون آمد و سه پسر در بغل دارد. کمال فرح و شادی به او روی داد. تفصیل را پرسید. دختر تعریف کرد. بیرون آمده، همه به شادی و عیش مشغول شدند. فی‌الفور، قاصدی روانه‌ی شهر دختر کردند و مژده‌ی سلامتی دختر را برای پدرش فرستادند و آن جعبه را خواستند. چون به شهر دختر قاصد رسید، پدر دختر از خوشحالی در جای خود قرار نگرفت. پیراهن یوسف سوی یعقوب رسید. پدر جعبه را برداشته و خود روانه گردید. به اندک‌زمانی پیش دختر رسید و او را در بر کشید و از حالش پرسید. آن‌چه بر سرش آمده بود، به عرض رساند. آتش برافروختند و جعبه را سوزانیدند. خداوند همه‌ی دوستان را فرج بعد از شدّت عنایت بفرماید.»

www.tabarestan.info تبرستان

رفتن وزیر به خواستگاری دختر

عابد گفت: «ای ملک، حکایت دختر را شنیدی که بر سرِ آن بیچاره چه آمد و چه‌قدر صدمه کشید.» ملک گفت: «آیا عاقبتش به خیر شد و به مطلب رسید؟ من هم راضی هستم به قضای خدا.» عابد لاعلاج شد. گفت: «ای ملک، از این چهل همسرت هیچ‌کدام اولادی در طالع ندارند؛ مگر آن‌که بفرستی در شهر دمشق، نزد ملک نعمان‌شاه. دختر او را آورده، به عقد خود درآوری. خداوند پسری از او به تو کرامت بفرماید. هرگاه آن وقت من از دارِ دنیا رفته باشم، حال می‌گویم که آن پسر را از پرنده محفوظ نمایید. اگرچه با قضاوقدر ستیزه نمی‌توان نمود، ولی باید به چاره‌اش کوشید.» ملک عابد را وداع کرده، مراجعت به شهر کرد. تدارک وزیر را دید؛ نامه به ملک‌نعمان نوشت؛ با هدیه‌ی بسیار وزیر را به دمشق فرستاد که به زودی زود باید معاودت کنی. وزیر/10 روانه شد. ملک‌اختر بُتکده‌ها را خراب کرد و مسجد و محراب بنا نهادند و شب و روز را به عبادتِ باری تعالی اشتغال داشت و به انتظار مطلوب بود و پیوسته می‌گفت:

«ای خنک آن روز و خوش آن روزگار — کز حجاب آید برون آن شهسوار
تا به راهش جانِ خود قربان کنم — جان نثارِ آن شه خوبان کنم»

وزیر منزل به منزل آمد تا به دومنزلی شهر دمشق رسید. خبر به ملک‌نعمان دادند که وزیرِ ملک‌اختر به تعجیلِ هرچه تمام‌تر به این ملک می‌آید. اینک به دومنزلی دمشق فرود آمده. از استماع این خبر عقل از سرش پرید. وزیر خود را خواست. گفت: «می‌روی تحقیق می‌کنی که وزیرِ ملک‌اختر برای چه کار می‌آید. هرگاه از بابت کاری نیامده، یک دست خلعتِ شایسته به تو می‌دهم و الّا سر از بدنت جدا خواهم کرد.» وزیر بیرون آمده، سوار بر مرکبِ بادپیمایی گردید. دو منزل یکی طی کرد تا به اردوی وزیرِ ملک‌اختر رسید. خرگاه او را پرسید. به نزدیک سراپرده آمد؛ از مرکب به زیر آمد و داخل سراپرده شد. تعارفات زیاد با یکدیگر به عمل آوردند. بعد از آن، از آمدن و رنجِ راهش پرسید. وزیرِ دانا گفت: «چون گنج می‌بریم، رنج نقلی ندارد و رخشنده گوهر، دختر ملک‌نعمان، را خواستگارم. پس راحت است به رنج. چنان‌چه گفته‌اند: سفر دراز نباشد به پایِ طالبِ دوست. که خارهای مغیلان حریر می‌آید. معلوم است گنج بی‌رنج میسّر نمی‌شود.» وزیرِ ملک‌نعمان چون این سخن شنید، سر از پا نشناخت. همان ساعت سوار شد؛ آمد خدمت ملک‌نعمان. گفت: «مژده باد تو را که دیگر باد صبا بازآمد. به خواستگاری ملکه می‌آید. مژده‌ی دیگر؛ در طالعش دیدند پسری از دخترِ شما خداوند کرامت خواهد نمود که همه‌ی مال و مُلک به او تعلّق خواهد گرفت.» ملک‌نعمان گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«بدین مژده گر جانم فشانم، رواست　　که این مژده آسایش جان ماست

(فردوسی، **شاهنامه**، ج. ۴. داستان کاموس کشانی، ص. ۱۸۱)

حکم کرد جارچیان جار بکشند که تمام شهر را زینت و آرایش دهند و همه‌ی مردم به عیش و شادی مشغول شوند و به استقبال وزیر بروند. جمیع خلق خود را آراستند؛ رفتند به دوفرسخیِ شهر. با نهایت اعزاز و احترام وزیر را داخل شهر نمودند. وزیر شهری دید آراسته و پیراسته؛ مردم به عیش و عشرت نشسته. به زبان حال گفت:

«آسمانِ دیگر است این بر فرازِ آسمان　　یا بهشتِ جاودان است آشکارا در جهان؟»

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۱۳، ص. ۲۳۵)

www.tabarestan.info تبرستان

داخل بارگاه شد. دعا و ثنای پادشاه را به جا آورد و گفت:

که شاها، این‌قَدَر باشی سلامت　　که تا روشن شود صبحِ قیامت

کند پیرِ فلک دربانی تو　　بود تخت و نگین ارزانی تو

بیرون آمدن وزیر از شهر دمشق با دختر

نامه‌ی ملک‌اختر را گوشه‌ی تخت نهاد. تحفه و هدیه را به‌نظرِ انور گذرانید. ملک‌نعمان شاد شد. فرمود: «ای وزیر، باید چهل روز مهلت دهید که اسباب برای دختر درست کنم.» وزیر عرض کرد: «قربانت/11 گردم. خوش‌تر بود عروسِ نکوروی بی‌جهیز.» خلاصه، مهمان‌داری برای وزیر قرار دادند. به اندک‌وقتی تدارک دختر را دیدند. وزیر را اطّلاع دادند که هنگامِ رحیل است. هودج‌هایِ زرنگار و کنیزان ماه‌رخسار با شتران، قطار اندر قطار، به‌دستِ وزیر سپردند و خلعت شایسته با زر و جواهرِ بسیار، انعام وزیر نمودند و خودِ ملک‌نعمان تا یک‌منزلیِ شهر مشایعت دختر آمد و با دختر وداع کرد. او را به وزیر سپرده، مراجعت نمود.

القصّه، وزیر منزل به منزل، وادی به وادی، آمد و طیِ مسافت کرد تا به نزدیکِ شهر رسید و قاصدی روانه‌ی خدمت ملک‌اختر نمود. در زمانی وارد شد که پادشاه با حال تباه چشم به راه بود که نامه به‌دست شاه دادند. سرِ نامه برگشاد. دید مژده‌ی آمدن دختر است. با کمال شوق‌وذوق از جای برخاست و به وزیر نوشت که عشرت‌آباد را محل عیش و جیش قرار دادیم. به‌زودی بیایید و در عشرت‌آباد اقامت کنید؛ به خیال آن‌که مبادا این چهل زن دیگر، به قول کلثوم‌ننه خانم، حیله در کار عروسی کنند. فرمود روز ورود، تمام شهر را آیین بستند؛ فقرا را از زر و مال بسیار دادند. هفت شبانه‌روز به عیش مشغول بودند.

به طبلِ عیش، سرود این ترانه خوش، طبّال — که هرکه جز درِ عشرت زند، بود بطّال
گذشت آن‌که فلک بود منقلب‌اوضاع — گذشت آن‌که جهان بود مختلف‌احوال

بعد از هفت شبانه‌روز، ملک‌اختر رفت در باغ. بُرقَع از رویش برداشت. گفت:

«برقع ار یار افکند از رخ — سجده‌ی آفتاب باید کرد»

باغ را به‌سان بهشت عنبرسرشت ملاحظه کرد. محوِ جمالِ عروس گردید و فرمود:

«می ار یک قطره از لعلِ تو در پیمانه می‌کردم — جهانی را از آن یک قطره می دیوانه می‌کردم
از این مستی که من امروز دارم از لبِ ساقی — ز اوّل می‌شد انکارِ می و می‌خانه می‌کردم»

بعد از خواندن ابیات، خواست دست در آغوش عروس درآورد. از آن‌جایی که ناز و غمزه باید به‌کار برد، روی گردانید؛ دستی به زیرِ دستِ شاه زد. شوق ملک زیاده شد؛ پیچید به عروس؛ چند بوسه ز لبِ لعلش گرفت و گفت:

«چه به‌جا رسیدی ای عشق و به دل قدم نهادی — که در این سرا بمانی به مبارکی و شادی
چو تو گوهری که آرد به خزینه‌های شاهان؟ — به کدام بخت و طالع به کفِ گدا فتادی؟
شدم ای بهار، خرّم چو بهار خرّمی تو — دری از بهشت بودی که به روی من گشودی
دگر از تو ای محبّم، نکنم به کس شکایت — تو همیشه خیر بودی که همیشه خیر بادی
دگر از دلت نشویم، که عزیز و دلپسندی — تو چو خطّ و طفل مکتب نه که خطّ اوستادی»

با هزار ترانه به میانه‌اش آورد و گفت: «چه روزها که با یاد خطِّ شَبَهْ‌آسایت شب کردم و چه شب‌ها که به خیال روی دل‌افروزت روز کردم!

نه در فراق تو بودم، نه در وصال تو بودم — همی به یادِ/12 تو مستغرقِ خیال تو بودم»

دختر باز روی گردانید. شاه با زبانی چرب[1] ونرم گفت: «ای ملکه، این روز فراق است که مبدّل به شب وصال شده. اینک سحر است. دیده‌ام دل شد و دل دلبر شد.

از دیده اثر نماند و از دل خبری — در هر دو جهان جز تو نماند دگری»

القصّه، هرچه اسرار کرد، به جایی نرسید. به فرموده‌ی خداوند در کلام مجید «الرّجالُ قوّامون علی‌النِّساء[2]» به دختر فایق آمد. به مقصود خود رسید و پرده‌ی او درید.

زاییدن دختر ملک‌باختر را

همان شب نطفه‌ی ملک‌باختر از صُلب اختر بسته شد. چون صبح شد، پادشاه به حمّام رفت

---

۱. در اصل: چرم.
۲. النساء/ ۳۴.

www.tabarestan.info تبرستان

بیرون آمد؛ در بارگاه قرار و آرام گرفت. روزها را در بارگاه به امر ولایت‌داری و رعیّت‌پروری اشتغال داشت و شب‌ها را به باغ می‌رفت و به عیش مشغول می‌شد و چشم به راهِ وضعِ حمل دختر بودی تا آن‌که آثار حمل ظاهر گردید. مژده به شاه دادند. زندانیان را از بند خلاص کرد. به فقرا زرِ بسیار داد. تا آن‌که بعد از نُه ماه و نُه روز گذشت، درد زاییدن گرفت. قابلگان به دور او جمع شدند. وضع حملش شد. پسری خدای تعالی به او کرامت فرمود چون بدرِ منیر. او را با گلاب شسته و با حریر و دیبا پیچانیدند. شاه به دیدارش مسرور شد. خاطرش آمد پند عابد را. حکم نمود عمارتی برای او بنا نهادند که هیچ رخنه‌ای نداشته باشد. سرِ آن عمارت را با تخته پوشاندند. چون تمام شد، چند نفر از دایگان و گیس‌سفیدانِ کاردان برای خدمت او مهیّا کردند. شب و روز در خدمتگزاری او بودند. پدر و مادر پسر روزی دو سه‌بار، به دیدنِ او می‌رفتند و از دیدارش شاد بودند و این غزل می‌سرودند:

«منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کردگارِ[1] بنده‌نواز»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۰۱)

تا آن‌که [به] سنِّ دوساله رسید و او را از شیر برداشتند. به لَله و دده او را سپردند و ده نفر از پسرهای ارکان، همه به سنّ دو سال، پیش او به جهت همبازی گماشتند، باهم بزرگ شوند. تا مدّتِ پنج سال بدین واسطه گذشت. چنان عقل و هوش خداوند به این پسر داده بود مثلِ مردِ پنجاه‌ساله. روزی با خود اندیشه کرد: «اگر دنیا همین است، پس مادر و پدر من کجا هستند که روزی دوبار پیش من می‌آیند؟ البته جای دیگر هست و مرا نمی‌برند. درِ خانه به رویم می‌بندند.» در این فکر غوطه‌ور بود که پادشاه رسید. پسر را ملول دید. پسر از جای خود برخاست؛ تعظیم و تکریمِ پدر را به عمل آورد و عرض کرد:

«کــه ای شــایسته‌ی کشــورستانی الا ای در جــهان چــندان بــمانی»

پرسید از پسر که ای فرزند دلبند، تو را چه می‌شود؟ مثل هر روز تو را فرحناک نمی‌بینم. عرض کرد: «ای پدر، حیران و سرگردانم که گناه من چیست و دلیلِ حبس من چه می‌باشد؟ اگر غیر از این جای نیست، شما و مادر من کجایید؟» پادشاه از گفته‌ی پسر حیرت کرد. هرچه فکر کرد، جز راستی سخن گفتن نتوانست. فرمود: «ای عزیز من، گوش کن که/13 حکایت پدرت چگونه بوده. مرا فرزندی نبود. پیش عابدی رفتم. او مرا اوّل دلالت به راه خداپرستی نمود. گفتم: "خدا کیست و منظور تو از این حرف چیست؟" گفت: "خداوندی را ستایش کن که همه‌ی عالم

---

۱. در **دیوان**: کارسازِ.

www.tabarestan.info تبرستان

در فرمان اوست. یکتا و بی‌همتا است. شریک و نظیر ندارد." و بعد از دلالت خداپرستی، گفت: "دخترِ ملک نعمان‌شاه [را] به عقد خود درآور. خداوند اولادی از او به تو کرامت فرماید؛ لکن باید او را از پرنده محافظت نمایید." از آن جهت است که تو را در این مکان پوشیده و پنهان داریم.» گفت: «ای پدر، مگر آن خالقی که این‌همه تعریف و توصیف کردی، نمی‌تواند مرا حفظ کند؟

بد و نیک هر دو ز یزدان بود　　لب مرد باید که خندان بود

(فردوسی، **شاهنامه**، ج. ۶، ص. ۲۳۰)

امورات روزگار بسته به قضاوقدر است. تو گر کوشی، بنشین. قضا چه غم دارد؟ پس باید صبر و تأمّل اختیار نمود و راضی به تقدیر خدا گردید.» چون ملک‌اختر این کلمات از پسر شنید، چون جان شیرین او را در بر کشید. گفت: «ای فرزند، این‌ها همه صحیح است که گفتی و حفظ نمودن هم از جانب خداست. چنان‌که حکایت کرده‌اند:

مرغکی با جفت در پرواز بود　　بر زمین و آسمانش ناز بود
ناگهان بر رهگذاری در نظر　　آمدش لخت گیاهی سبز و تر
گفت با جفت ای انیس دیرگاه　　بنگر این دانه به روی این گیاه
گفت: می‌بینم، تو هم بنگر نهان　　زیر آن‌جا دام بهرِ صیدِ جان
گفت: اینک دانه‌ی بی‌دام کو؟　　اندر این جوع‌البقر آرام کو؟
یا بگو حجت بر این سرّ، آشکار　　یا مرا و دانه را باهم گذار
گفت: عقل داند که این بی‌چیز نیست　　هیچ جای بازی او نیز نیست
کار صید او شگرف است ای عزیز　　هین بیا تا رو کنیم سوی گریز
از کجا این دام گیرد پای من؟　　باد خرّم این سرِ زیبای من
این بگفت و ترک آن دمساز کرد　　رو به‌سوی دانه‌ها پرواز کرد
دانه برچیدن روان بودی همان　　در گلویش دام افتاد آن زمان

اگر ای فرزند، باز حرفِ جفت خود را شنیده بود، شاید دام به گردنش نمی‌افتاد.» گفت: «ای پدر، آن رشته‌ی قضاوقدر است. مقدّر بود گرفتار شود. امّا من از فرمایش پدر سرپیچ نباشم. هرچه گویی و آن‌چه فرمایی، به دل و جان می‌کوشم و می‌گویم. چه کند[1] بنده که گردن ننهد فرمان را؟ ولیک تدبیری بفرما که در این حبس من مشغول شوم.» فرمود: «ادیب بهر تو خواهم آورد؛ به امرِ درس و مشق مشغول شوی.» گفت: «ادیب کیست و چه خواهد آموخت؟» گفت: «ادیب

۱. در اصل: گنه.

www.tabarestan.info تبرستان

هرچه را گوید، روا باشد؛ اگرچه همه ناسزا باشد.» پسر گفت: «من خدای خویش را به مقدار خویش شناخته‌ام. اکنون از هوای خود رسته‌ام و با رضای او پیوسته. "کُلُّ من علیها فان و یَبْقی وجهُ ربِّکَ ذوالجَلالِ وَ الإکرام."[1] پادشاه گفت: «سبحان‌الله! این چه حالتی است که ناگفته می‌داند و ناخوانده می‌خواند؟» از نزد پسر آمد. رفت در بارگاه قرار و آرام گرفت. وزیر باتدبیر/14 را خواست. آن‌چه با پسر سؤال و جواب کرده بود، بیان کرد. ادیب و آخوند و سخندانان را حاضر نمودند. چند نفر از آن‌ها که فصیح و بلیغ بودند، برای خدمت پسر بردند. همه پیش پسر آمدند. گفتند: «بسم الله الرّحمن الرّحیم.» پسر گفت: «بلی آن‌که دل می‌برد خداست و در پایندگی او شکّی نیست.

فـــرومانده‌ام خـــیره در کـــار او　　چـه گـویم کـه بـاشد سـزاوار او؟»

ادیبان از فهم و کمال او حیرت کردند و همه سر خجالت پیش انداختند. چون شرمندگی ایشان را دید، گفت:

«ای پـــیرِ خـــرد را دانش‌آمـــوز　　صفایِ روی تـو چـون صبح نـوروز
کـــلام کـودکان از ربـط دور است　　سخن‌هاشان همه لا عن شعور است
بـود از صـد هـزاران حـرف طـفلان　　یکـــی مـعقول در نـزد سـخندان»

القصّه، شب و روز به درس و بحث مشغول بودند.

بـه انـدک‌روزی از طـبع خـردساز　　به عـلم و فـضل و دانش گشت انباز

بردن مرغ ملک‌باختر را

مدّت وقت گذشت. دست قضای آسمانی کمرِ کین جهت آن حزین بست. روزی کنار باغچه نشسته بود. با غنچه‌ی گل بازی می‌کرد؛ بر سبزه‌ها نظر داشت و شکر حضرت باری تعالی را به‌جا می‌آورد و سر به‌سوی آسمان بلند کرد. چشمش بر تخته‌های روی حیاط افتاد. تخته‌ی پوسیده‌ای دید که از هم باز شده، آسمان نمایان است. دید مرغی آمد بالای تخته نشست. به شدّتی مایلِ مرغ شد که قرار و آرام از او ربوده شد. فریادِ واویلا برکشید؛ رو به بالا دوید. پای مرغ را گرفت و کشید. دایه و دَده دیدند. فریاد واویلا برکشیدند. به جایی نرسید. مرغ بکش، ملک‌باختر بکش. آخرالامر زورِ مرغ زیادتر شد. تخته شکست. مرغ ملک‌باختر را بلند کرد. مدت دو روز و دو شب در پرواز [بود.] روز سیّم به دریای بی‌پایان رسید. میان دریا درختی بود. ملک‌باختر را بالای

---

۱. الرّحمن / ۲۷.

www.tabarestan.info تبرستان

درخت گذاشت و رفت. ملک‌باختر فکر زیادی کرد. به جایی نرسید. رضا به قضا داد؛ بالای درخت خوابید. ملک‌اختر از این مقدّمه خبردار شد. اشک حسرت از دیده بارید؛ خود را از تخت به زیر انداخت؛ بی‌هوش شد. بعد از لحظه‌ای به هوش آمد؛ گریبان چاک زد. دیوانه‌وار این ابیات می‌خواند:

«از بس گداختم ز غمت، ناتوان شدم — تا آن‌چنان که کام تو بود، آن‌چنان شدم
گفتم به ترکِ هستی و رَستم ز عشق و عقل — آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم
مسکین‌دل و فگار و تهی‌دست و شرمسار — با صد امید بر درِ این آستان شدم
تا عاقبت کجا بَرَدم باد از این دیار — اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم
افکنده هجر[1] روزِ توانایم به بند — ناصح، چه‌سان رَهَم که کنون ناتوان شدم؟
گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی — از وی نشان نجستم و خود بی‌نشان شدم
در صیدِ من طمع چه کنند این شکاریان؟ — پیرم ولیک طعمه‌ی شیر جوان شدم

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۱۸۱، ص. ۱۴۲)

ای پسرجان، کاش از اوّل به حرف عابد رفته بودم و هیچ تو را ندیده بودم.» خلاصه گوشه‌ای را بیت‌الاحزان قرار داد. شب و روز به گریه/15 و نوحه مشغول بود و هفته‌ای یک روز به امرِ ولایت می‌رسید تا آن‌که مردمکِ چشم از سیلِ سرشک محو شد و می‌گفت:

«کوریِ آن کس که می‌گفتی به چشمم آب نیست — آب در چشم این‌قدر دارم که جای خواب نیست
مردم چشمم فرورفته است در گِرداب چشم — غرقه را کابش به سر شد، خواب در گرداب نیست
در غم آنم که بستم در به خوبان ورنه من — بر بَدان در بسته بودم، غصّه‌ام زین باب نیست
چشم را گفتم: رهی بر دوستان بگذار و گفت — جست‌وجوی دوستان در کشورِ ما باب نیست
از که دارم چشم کز من چشم می‌پوشد وصال؟ — مردم چشمی کز او نزدیک‌تر ز اصحاب نیست»

نجات یافتن ملک باختر

خلاصه با چشمِ کور و دلِ ناصبور به سر می‌برد.

چند کلمه از شاهزاده باختر گوش کن. میان دریا، بالای درخت، حیران و سرگردان بود. سر به‌سوی آسمان کرد و گفت:

«ای دلِ خلقی به روی خوبِ تو شیدا — آفتِ دل‌ها شدی ز روی دل‌آرا

---

۱. در **دیوان**: عشق.

www.ebarestan.info

جورِ تو مطبوع و التفاتِ تو دلکش — خشمِ تو جان‌پرور و عتابِ تو زیبا
عیبِ تو ناصح کند به تلخ‌کلامی — وآن به مذاقم چنان خوش است که حلوا
این دل و دین را چه جای وعظ و نصیحت؟ — خانه به تاراج رفت و رخت به یغما»

گفت: «افوّضُ امری الی‌الله.» خود را به خدا سپرد؛ سر به درخت گذارد؛ خوابش برد. از قضا، پادشاه آن مملکت، که نام او کیوان‌شاه بود، به عزم گردش و تماشا سوار شد. رفته رفته تا به لبِ دریا رسید. فرمود سایه‌بانی برپا کردند تا قدری آسایش کند. از مرکب به زیر آمد و در سایه‌بان قرار گرفت؛ با وزیر به صحبت مشغول گردید. ناگاه نظرش میان دریا، به آن درخت افتاد. آدمی به‌نظرش آمد بر روی درخت. رو به وزیر کرد که بالای درخت چه می‌باشد؟ وزیر عرض کرد: «جوانی به‌نظر می‌آید.» فرمود: «به خدای یکتا و بی‌همتا هرگاه آدم باشد، ولی‌عهد خود قرار می‌دهم؛ زیراکه بسیار بعید است آدم در این‌جا باشد و هرکس باشد، ولی‌عهد من خواهد بود.» وزیر گفت: «آدمِ بیابانی کجا لیاقت ولی‌عهدی دارد؟» چون شاه پسر نداشت، یک دختر داشت که نامِ او ملکه‌خاور بود، وزیر خیال داشت آن دختر را برای پسرش عقد کند. از آن، میل نداشت که شاه این پسر را بیاورد. آخرالامر شاه فرمود: «بروید پای آن درخت؛ آن آدم را بیاورید.» به امر شاه رفتند؛ پای درخت رسیدند؛ صدا کردند. ملک‌باختر بیدار شد. چشم گشود؛ کشتی و آدم دید. پرسید: «چه می‌گویید؟» جواب دادند: «تو کیستی؟» گفت: «مرد غریبی هستم.» گفتند: «شاه تو را می‌خواهد.» نظر کرد در کنارِ دریا؛ دید شاه نشسته است. از درخت به زیر آمد؛ در کشتی رفت تا آن‌که به کنار دریا رسید. شکر حضرت بی‌چون را به‌جا آورد؛ به حضور شاه مشرّف شد. دست ادب بر سینه نهاد و گفت:

«جان به خاکِ ره نیفشاندیم یار خویش را — وه چه خوش در منزل افکندیم بار خویش را
یار گم کردم از آن آواره‌ام در هر دیار — تا دگر پیدا کنم یار و دیار خویش را»

باز عرض کرد:

«زهی، ندیده سپهرت به دهر همتایی — به جلوه زیر سپهری، به رتبه بالایی»

شه از ادب پسر تعجّب کرد. فرمود: «ای پسر، کیستی؟ در میان دریا چرا بودی؟» عرض کرد: «تصدّقت شوم. پدر من همیشه تاجر بود و سفرِ دریا می‌نمود و اولادی غیر از من نداشت و مرا با خودش می‌برد. در این سفر، کشتی ما شکست. همه غرق شدیم. در آن کشتی از من خردسال‌تر نبود. من به تخته پاره‌ای ماندم؛ کنار درخت رسیدم؛ بالا رفتم. چون مقدّر بر این بود، به شرفِ حضورت مشرّف شدم و آن‌چه تقدیر است، با قلمِ قدرت به پیشانی انسان نوشته

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شود؛ همان خواهد شد. تغییر و تبدیل ندارد و چنان‌چه آن مردِ تاجر خواست تقدیر را تدبیر کند؛ نتوانست.» کیوان‌شاه فرمود: «چگونه بوده است که تو سوداگر باشی و لباسِ شاهی در بر داشته باشی؟ و آن حکایت چگونه بوده است؟» مقصودِ کیوان‌شاه این بود که از حرف زدن، عقل و هوش او را آزمایش کند. ملک‌باختر هم با خود خیال کرد که [اگر] من بگویم پسر ملک‌اخترم، شاید شاه کینه از پدر من داشته باشد. عرض کرد: «پدرِ من مال و دولت زیاد داشت و به غیر از من هم اولادی نداشت. از این جهت، لباس شاهانه به من می‌پوشانید. امّا حکایت تاجر که خود و فرزندانش را به کشتن داد و می‌خواست تدبیر را برای تقدیر کند،

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت آوردن ملک‌باختر

حکایت تاجری که می‌خواست در برابر تقدیر تدبیر کند

در زمان سابق مردی بود تاجر. سه اولاد ذکور داشت و یک دختر. سفری در پیش آمد. بار سفر را بسته، از شهر بیرون آمد؛ دو منزل طی کرد؛ در منزل سیّم، جای خوش‌آب‌وهوایی فرود آمد. خسته بود؛ شامی صرف کرد و خوابید. هرچه کرد، خوابش نبرد. لابد برخاست و در صحرا گردش می‌کرد. از دور سفیدپوشی را دید؛ رفت به نزد او. گفت: "کیستی؟ در این بیابان چه می‌کنی؟" گفت: "ای مرد، من تقدیرنویسم. هرکسی به دنیا می‌آید، می‌روم تقدیر او را می‌نویسم." پرسید: "حالا کجا بودی؟" گفت: "در این خرابه، زنِ مرد فقیری بود. خداوند به او اولادی کرامت فرمود. تقدیر او را نوشتم." پرسید: "چه بود؟" گفت: "بگذر از این مقدّمه." خواجه گفت: "حاشا و کلّا." لابد شد. گفت: "نوشتم هرچه دولت داری، با دخترت، قسمتِ این پسر باشد." خواجه گفت: "چگونه می‌گذارم این کار صورت بگیرد؟" غافل از این‌که تقدیر را تدبیری نیست. آمد در بسترش خوابید. همه را به فکرِ این بود که تدبیری بکند. چون صبح شد، از خواب بیدار شد. آمد؛ گردش کرد. خرابه را دید و مرد برهنه‌ای دید بچّه‌ی گریانی در دست دارد. گفت: "ای مرد، من اولادی ندارم. از شما توقّع دارم که صد تومان از من بگیرید؛ این پسر را به من بدهید." چون بسیار پریشان بودند، رضا به مفارقت پسر شدند. پول را گرفته و بچّه را به خواجه تسلیم کردند. خواجه برداشت؛ به منزل آورد. غلامی داشت. گفت: "ای غلام، می‌توانی یک کاری برای من بنمایی تا تو را از مالِ خود آزاد گردانم؟" گفت: "سمعاً و طاعتاً." گفت: "این اسب مال تو و تو را هم آزاد کردم. این بچّه را ببر و سرش را ببر و هرجا دلت می‌خواهد، برو." قبول کرده، پسر را برداشت و سوار شد و راه بیابان پیش گرفت و رفت. خواجه هم بار کرد؛ از این منزل رفت. غلام

یک فرسخی که دور شد، بچّه را بر زمین گذارد. کارد از کمر کشید؛ خواست سرش را از بدن جدا کند. بچّه خندید. دل غلام سوخت؛ در پناهِ کوهی بچّه را گذارد؛ از پی کار خود رفت. اتّفاقاً پدر پسر برای امری بیرون آمد. دید مرغی می‌رود. گفت: "خوب است او را صید کنم و ببرم برای زنم./17 تازه فارغ شده." مرد همی‌رفت تا رسید به کوهی. مرغ را گرفت. خواست برگردد؛ صدای بچّه‌ای شنید؛ گردش کرد؛ دید پسر خودش می‌باشد؛ خوشحال شد. بچّه را آورد. گفت: "یقین تاجر فراموش کرده." بچّه را نگه‌داری کردند تا آن‌که به سنّ ده سال رسید. دیواری به دور خرابه کشیدند. با همان صد تومان گذران می‌کردند تا خواجه برگشت. به همان منزل رسید. دورِ خرابه را دید دیواری کشیده‌اند. داخل خرابه شد. دید مرد و زن نشسته‌اند. جوانی ده‌ساله در پهلوی آن‌ها نشسته. پرسید: "این پسر کیست؟" گفتند: "مگر فراموش کردی؟ بچّه را نبردی. ما او را پیدا کردیم؛ آوردیم؛ بزرگ نمودیم." خواجه خواست ببرد. مرد گفت: "ده سال است خرج او را داده‌ایم." خواجه لابد شد؛ صد تومان دیگر داد. پسر را برد منزلش. کاغذی نوشت به پسرهای خودش که من از سفر آمدم. در فلان منزلی رسیدم. این پسر را جهت اطّلاع شماها روانه کردم. هرگاه اولاد من می‌باشید، به رسیدنِ این پسر، سر او را بریده، خودتان سوار شوید و بیایید و کاغذ را به پسر داد که می‌بری دربِ خانه‌ی ما و کاغذ را به پسرهای من می‌دهی و انعام می‌گیری. پسر کاغذ را گرفت؛ پیشِ کلاه خود بند کرد؛ به‌تعجیل روانه شد تا به درِ خانه آمد. سفیدی صبح دمید. در را بسته دید. با خود گفت: "خسته‌ام. ساعتی بخوابم تا مردم بیدار شوند." سر را گذارد؛ خوابش برد. دختر تاجر بیدار شد؛ سر از دریچه بیرون کرد. دید جوانی دربِ در خوابیده و کاغذی بر کلاه دارد. دانست از نزد پدرش آمده. پایین [آمد.] دلش نیامد پسر را بیدار کند. کاغذ را از سر او برداشت. دید پدرش نوشته: "ای پسر[ان]، به رسیدنِ این جوان، سرش را از بدن جدا می‌کنی[د] و سوار شوید و بیایید." دختر نظر به جمالِ پسر کرد. محبّتِ پسر در دلش جای گرفت. محو جمال او شد؛ در دم، کاغذ را پاره کرد؛ بر کاغذِ دیگر نوشت: "ای پسر[ان] من، به رسیدن این جوان، دخترم را عقد کرده، به او می‌دهید. بعد از آن، سوار شده، بیایید و داماد را هم بیاورید." کاغذ را به سر پسر بند کرد و در را بست و رفت. صبح روشن شد. پسر خواجه آمد؛ در را باز کرد. دید جوانی بر در خوابیده. ناگاه پسر بیدار شد؛ کاغذ را به‌دست پسر خواجه داد. پسر هم به‌زودی جوان را فرستاد به حمّام و یک دست لباس فاخر به پسر داد که بپوشد. بعد، فرستاد قاضی شهر را خبر کردند. دختر را عقد کرده، به‌دست پسر داده و زفاف نموده و سوار شده، به استقبال پدر رفتند، به اتّفاقِ غلامِ داماد. دوفرسخیِ شهر، کوکبه‌ی خواجه پیدا شد. ناگاه چشم خواجه به پسر

www.tabarestan.info تبرستان

افتاد. عقل از سرش به در رفت. حرف نزد. پسرش گفت: "چون فرموده بودید عروسی کنم، کردم. جز اطاعت کردن، چاره‌ای ندیدم." خواجه وارد شهر شد. چند روزی گذشت. خواجه طاقت نیاورد. فکری در هلاکِ پسر و دختر کرد. به جایی نرسید. عاقبت تون‌تابِ حمّام را خواست. گفت: "صد تومان می‌دهم؛ امشب هرکس آمد به جهت آتش، او را گرفته، میان تون انداخته،/18 می‌سوزانی." قبول کرد؛ پول را گرفت. چون شب شد، خواجه خودش را به دل‌درد زد و داماد را خبر دادند. آمد و گفت: "خواجه را چه می‌شود؟" گفتند: "دلش درد گرفته." داماد گفت: "بروم حکیم بیاورم؟" گفتند: "برو سرِ تونِ حمّام آتش بیاور." آمد برود از میانِ حیاط، پسر خواجه بیدار گردید. پرسید: "چه خبر است؟" گفت: "خواجه دلش درد می‌کند." سراسیمه به حیاط آمد. دید خاک‌انداز به‌دست دارد. پرسید: "کجا می‌روی؟" گفت: "می‌روم آتش بیاورم." خاک‌انداز را گرفت و گفت: "من عقبِ آتش می‌روم. تو برو حکیم بیاور." داماد عقبِ حکیم رفت. پسر خواجه روانه‌ی تون شد. تون‌تاب کوتاهی نکرد. پسر را میانِ تون انداخت و خواجه آسوده که تقدیر را تدبیری کرد؛ یقین داماد را سوزانید. ناگاه دید داماد با حکیم آمد. پرسید: "تو رفتی آتش بیاوری، حکیم آوردی؟" گفت: "خواجه‌زاده مرا پیِ حکیم فرستاد و خود به عقبِ آتش رفت." آه از نهادِ خواجه برآمد. دانست که پسرش سوخت. چند روزی بدین منوال گذشت. نزدیک بود دلش پاره شود. غلامی داشت. در خلوت او را خواست؛ گفت: "هزار دینار می‌دهم. امشب می‌روی؛ دختر و داماد را در خوابگاه سر می‌بری." غلام قبول کرد. از آن طرف، دو پسرِ خواجه صحبت می‌کنند که برادر ما کجا رفت؟ آن یکی گفت: "من از پدرم سؤال کردم." گفت: "به جایی فرستاده‌ام." دیگری گفت: "البته دامادش خبر دارد." هر دو برادر آمدند خانه‌ی خواهر که از داماد جویا شوند. بعد از پرسیدن، داماد هم قسم یاد کرد که من هم خبر ندارم. برخاستند که بروند. خواهر گفت: "امشب را بمانید." خواست ضیافت نماید. برخاست و شامی [تدارک دید.] صرف کرد[ند]. باز، خواستند بروند. خواهر مانع شد. بستر انداختند و هر دو در یک رختخواب خوابیدند. دختر و شوهر به احترامِ برادر، رفته، میان صندوق‌خانه خوابیدند. غلام هم نصف شب آمد و تیغ از غلاف کشید؛ سر هر دو را برید، به خیالِ آن‌که دختر و داماد است. بعد رفت. خواجه هم خوابش نمی‌برد که آیا غلام امشب چه خواهد کرد؟ لابد برخاسته، آمد به خانه‌ی داماد. وقتی رسید، دید هر دو پسر را سر از تن جدا کرده‌اند. به‌زودی پسرها را برداشته، پنهان کرد و خون‌ها را پاک کرد و رفت. دختر از خواب بیدار شد. دید برادرهایش رفته‌اند. داماد هم برخاسته، رفت به خدمت خواجه. خواجه چون چشمش به داماد افتاد، نزدیک بود از غصّه

www.tabarestan.info تبرستان

هلاک شود. در دل گفت: "امشب تو را زنده نگذارم. دیگر کسی از من باقی نگذاشتی." باز، تون‌تاب را خواست و صد تومان به او داد که امشب هرکس آمد، او را می‌سوزانی؛ اگرچه خودم باشم. قبول کرد. چون شب شد، باز، خواجه خود را به شغال‌مرگی زد. دورش جمع شدند. گفت: "آتش بیاورید." خاک‌انداز به‌دستِ داماد داد که برود. داماد عازمِ رفتن شد. زنش او را صدا کرد که پدرم دیوانه شده است. هر شب بازی بیرون می‌آورد. نمی‌دانم بر سرِ برادرانم چه آورد. صحبت زن و شوهر طول کشید. از آن‌جا که قضا باید کار/19 خود را بکند، خواجه گفت: "یقین داماد سوخت. بروم تماشا بکنم." آهسته‌آهسته آمد به سرِ تونِ حمّام؛ صدا کرد؛ تون‌تاب گفت: "بله." و بلند شد؛ بدونِ لا و نعم، خواجه را در تون کشید و در میانِ تون هرچه فریاد کرد، به جایی نرسید تا آن‌که سوخت و تون‌تاب گفت:

"بمیر ای دوست، گر خواهی رهایی که بی مردن، نیابی آشنایی"

خواجه را به سوختن داشته باش. داماد آمد عقب آتش. تون‌تاب را صدا کرد. جواب داد: "آن‌که باید بسوزد، سوخت. بی‌خود صدا مکن." داماد پرسید: "این چه حکایت است؟" تون‌تاب از اوّل تا به آخر تعریف کرد. دانست که همه‌ی کارها برای هلاک او بوده و خداوند نخواست. با خود گفت:

دمی حیات پس از مردنِ چنین دشمن گمان کنم که ز صد سال زندگانی بِهْ
به مرگِ خصم شماتت نمی‌کنم، لیکن دمی فراغِ دل از او به هرچه خواهی، بِهْ

آمد به نزد دختر؛ تفصیل را گفت. آن وقت، دختر هم حکایت خود را و کاغذ را بیان نمود. دولت و مال را صاحب شدند. مادر و پدر را هم آوردند و با دختر خواجه به عیش مشغول شدند.

ای ملک، همه‌ی این‌ها قضاوقدر است و مقدّر بود به حضورت مشرّف شوم.»

ملک چنان گرمِ صحبت وی شد که شکار کردن را فراموش کرد. نام او را پرسید. گفت: «ملک باخترشاه.» فرمود: «نامت هم از نام‌های ملوک می‌باشد. حالا با من بیا و تو را از صحبت من فوایدِ بسیار متصوّر است. آسوده‌خاطر باش.

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جامِ مراد مالامال

ملک‌باختر تعظیم شاه نموده، عرض کرد که اربابِ کرم، اهل احتیاج را محروم ننماید و هرکه روی به درگاهِ حاجتِ دوستان آورد، پشتِ دست بر جبینِ نیاز نیاورد و من از حوادثِ روزگار پناه به این آستان آوردم.

جز آستانِ توام در جهان پناهی نیست سر مرا به‌جز این در حواله‌گاهی نیست

(حافظ، **دیوان**، ص. ۶۰)

www.tabarestan.info تبرستان

گر به شمشیر سیاست می‌نوازی، حاکمی ور به تشریف غلامی می‌نوازی، بنده‌ام
(امیر شاهی سبزواری، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۱۱۴)

بردن کیوان باختر را در شهر

پادشاه فرمود اسبی با زین مرصّع آوردند. ملک‌باختر سوار شد و روانه‌ی شهر گشتند. وزیر از این مرحله نزدیک بود هلاک شود؛ ولی پنهان می‌داشت. وارد دیوان‌خانه شدند. امر کرد منزلی برایِ ملک‌باختر معیّن کردند. دو سه نفر از عمله‌ی خلوت در خدمتگزاری او گماشتند. روزبه‌روز محبّت پادشاه افزوده می‌شد. همه روز، در پیشِ شاه به دلخواه بود و شب‌ها را در منزل خود به سر می‌برد تا آن‌که روزی شاه به عادت هرروزه بیرون آمد. ملک‌باختر هم در خدمت شاه بود. شاه رو به وزیر کرد؛ گفت: «درست سنجیده‌ام. باختر را به ولی‌عهدی پسندیده‌ام. شما را در این باب چه صلاح است؟» وزیر عرض کرد: «ای ملک، اگرچه پسندِ شما بر همه عالم رواست، ولی آن‌چه به عقل ناقصِ من می‌رسد، عرض کردم؛ خواه قبول بشود، خواه نشود. مردِ صحرایی و دریاگرد را به حکومت [و] ولایت چه کار؟

ای مگس، عرصه‌ی[1] سیمرغ نه جولانگه توست عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری
(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۴۸)

بی‌کمالی در وجود او غالب است و دست هتک و ناسازگاری بر اقبال او ظاهر. از این اندیشه‌ی ناصواب درگذر؛ اهل مملکت را بر خود مشوران.

هرکه دانسته است بسیاری نکند بی‌مشاورت کاری»

ولی‌عهد شدن ملک‌باختر

ملک گفت: «ای وزیر، حکمِ سلاطین بر مال و جان آدمیان جاری است. فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری دل/20 و عقد امورات ساری است.» بعد، روی از وزیر گردانید و از دیگران پرسید: «شما چه می‌گویید؟» گفتند: «کیست از او سزاوارتر؟ چنان است که شاعر گفته:

کلیدِ قفلِ مشکل‌های دوران فرح‌بخشِ روان‌های پریشان
وجیهی، سرخ‌رویی، سکّه‌داری عزیزی، قابلی، صاحب‌عیاری

حقیقت، در همه‌ی صفات تمام است.» شاه را خوش آمد و خبر کرد. جار کشیدند که فردا

---

۱. در *دیوان*: حضرت.

www.tabarestan.info تبرستان

همه‌ی مردم در بیرونِ شهرباغِ شاهی حاضر شوند. جارچیان را به جار و وزیر را به خون خوردن داشته باش. ملک‌باختر را به حمّام فرستاد[ند]. لباس مرصّع بر تنِ او کردند و همراه شاه به باغ آمد. جمیعِ مردم از حُسن و جمالِ ملک‌باختر حیران شدند. شاه بالای تخت قرار گرفت. همه‌ی مردم چشم بر باختر دوخته‌اند. شاه فرمود: «ای مردم، این شاهی را بر شما از جدّ و پدر دارم. هرگز ظلم و تعدّی نکردم. اکنون خیال دارم ولی‌عهدی در میانِ شما قرار دهم که مِن بعد، جانشین من بوده باشد. در این باب، صلاح شما چیست؟» همه به خاک افتادند که رای پادشاه نیکو رایی است. ما همه سر اطاعت داریم. شاه چون این بشنید، ولی‌عهد را در بالای تخت نشانید. همه‌ی مردم مبارک‌باد گفتند و عرض کردند: «ناکور شود هر آنکه نتواند دید.» شیرینی و شربت صرف شد. مردم برخاستند و مردم متفرّق شدند. ولی‌عهد با آسوده‌دلی به سر می‌برد. وزیر از غصّه نزدیک بود هلاک شود. مدّت ده روز بدین منوال گذشت. روزی خبر آوردند از برای شاه که یکی از شهرها مغشوش شده است و آن شهر را قندهار گویند. ولی‌عهد حضور داشت. شاه فرمود: «ای ولی‌عهد، از عهده‌ی این کار برمی‌آیی که ایالت آن‌جا را به تصرّف تو درآوریم؟» ولی‌عهد انگشت قبول بر دیده نهاد؛ بیرون آمد. چنان نظمی در میان ولایت داد که نزاع از میان برخاست. شاه شنید؛ فرمود:

«تو را ایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاهِ عادل پدید»

(نظامی، ***شرف‌نامه***، ص. ۳۸۶ و نیز ***اقبال‌نامه***، ص. ۱۵۰)

دو سه شهر دیگر هم به ولی‌عهد داد و بر مشغله‌ی او افزود. تا به جایی رسید که همه‌ی کارها را به ولی‌عهد واگذار نمودند و خود آسوده قرار گرفت:

فکر دوراندیش عالم‌گیر را در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان

مدّت مدیدی در خدمتگزاری به‌سر برد. روزی پادشاه با ولی‌عهد در صحبت بود. گفت: «من از تو می‌خواهم که همه‌ی ولایت که در زمام[1] من است، حکّام آن‌جا را خواسته، گفت‌وگو نمایی و هرکدام را مصلحت بدانی، باز به جای خود بفرست و هریک که از جادّه‌ی خود قدم بیرون نهادند، معزول نمایی و دیگری را به جای او بفرستی.» ولی‌عهد قبول کرده، قرار داد که ان‌شاءالله تعالی، در انجامِ خدمت به‌زودی خواهم کوشید.

لیکن در سابق عرض کردم که ملک‌کیوان یک دختری دارد که به حسن، آفتِ جان است و به لطافت، فتنه‌ی جهان و لبی جان‌بخش‌تر از آب حیات داشت و دهنی شیرین‌تر از تنگِ نبات. به چهره چو آتش، به عارض چو آب.

---

۱. در اصل: زمان.

www.tabarestan.info تبرستان

ز ابـــرو کـمان کـرده وز غـمزه تـیر به تیر/21 و کمان کرده صد دل اسیر

(نظامی، **شرف‌نامه**، ص. ۴۱۴)

آن دختر را ملکه‌خاور می‌نامیدند. صد نفر از دختران ارکان و بزرگان و ندیمان داشت که به عیش مشغول می‌شدند؛ پنجاه نفر از یمین و پنجاه نفر از یسار. زهره و مشتری محبوب او بوده و سرگرمِ عیش. بعد از نوشیدن چند جام، از ولی‌عهد شاه سخن راندند. ملکه‌خاور گفت: «در حقیقت این ولی‌عهد کیست و از کجا آمده؟» مشتری گفت: «تمام مملکت را به او واگذار نموده.» زهره گفت: «عجب‌تر این‌که ساعتی بی‌او آرام ندارد.» ملکه گفت: «او را به تیغ هلاک خواهیم نمود و یا به زهر کارِ او را خواهیم ساخت. کاش یک نظر او را می‌دیدیم که چه قِسم آدمی است.» مشتری گفت: «دیدنِ او نقلی ندارد. در دیوان‌خانه‌ی پدرت منزل دارد. اگر تو میل داشته باشی، شما را امشب می‌برم؛ از پشت شیشه‌ی در نظر کن؛ او را دیده‌باشی.» زهره عرض کرد: «دیدن او چه ثمر دارد؟ و آدمی‌ست بحری. هرگاه پیِ قتلِ او می‌کوشی، بی‌گناه را کشتن، از جادّه‌ی عقل دور است.» ملکه گفت: «این ارثِ من است. غصبِ خلافت کرده. گناه بالاتر از این چه چیز است؟» گفت: «چون پاسی از شب برود و مردم همه به خواب روند، من تو را خواهم برد.» و از این قبیل سخن‌ها می‌راندند تا همه سرمست و شنگول شدند. مشتری در خلوت آمد و در را بگشود. مردم را به خوابِ راحت دید. خدمت ملکه آمد؛ گفت: «اگر میل دیدنش را داری، وقت است.»

www.tabarestan.info تبرستان

رفتن ملکه به دیدن باختر

دخترِ شاه با هزاران آه از زمین برخاست. عشقش پیش از او علم افراخت. زهره و مشتری با او بیرون رفتند تا درِ اتاقِ ولی‌عهد. شیشه را برداشته، به جایش دیده‌ی روشن نهادند. پسر دید صدای حرفی پشت در است؛ نظر افکند. چشم او بر دختری افتاد؛ دختری سروبالا، بدیع‌جمال، فرشته‌مثال. سر را پایین کرد و به فکر فرورفت. آیا این که باشد؟ دو نفر از نوکر به خدمت او ایستاده‌اند. سر بالا کرد و بدیشان گفت که بروید شما راحت کنید. کاری به شما ندارم. نوکرها از خدا خواسته و رفتند. ولی‌عهد قلم برداشت و چشم بر در. چون دختر چشمش بر ولی‌عهد افتاد، بی‌خود شد. سر به دوش زهره نهاد.

عشـق از اوّل سرکش و خونی بود تـا گـریزد هـرکه بـیرونی بـود[1]

---

۱. عشـــق از اوّل چـــرا خـــونی بـــود؟ تـا گـریزد آن‌کـه بیرونی بود

(مولانا، **مثنوی**، دفتر سوم، ص. ۲۷۲)

به التماس کردن [گفت که] ای زهره، امان است که چاره‌ی کار از دست رفت. اگر امشب با او کلمه‌ای حرف نزنم، خواهم مرد. از این‌که طاقت مردها زیاد است و در خوبی او شکّی نیست، ولی در سنگدلی آن‌ها حرفی نیست، سر بالا نمی‌کرد. ولی‌عهد از دختر بی‌طاقت‌تر شد. ناگاه دختر بلاتحمّل، قدم در اتاق نهاد. زهره و مشتری قدم در اتاق نهادند. ملکه در نزد پسر نشست. دستی در آغوشش درآورد. هرچه گفت‌وگو کرد، پسر سر را بالا نکرد و گفت: «پادشاه به جهت امتحان این‌ها را در نزد من فرستاده است و نظاره می‌کند.» آن‌ها از هرجا صحبت کردند، جوابی نشنیدند. صبح هم نزدیک بود. زهره و مشتری خواهی، نخواهی، دختر را گفتند: «برخیز.» ملکه گفت که ای مشتری، چگونه روم که پای رفتن ندارم؟

www.tabarestan.info تبرستان

دل بشد از دست ره به‌سوی که جویم؟ نطق فروبسته حال دل به که گویم؟[1] 22/

دستمال به‌دست کرد و بنا کرد به های‌های گریه کردن. ولی‌عهد بی‌طاقت شد. خواست برخیزد دستی به گردن او درآورد. باز اندیشه کرد که شاه پشت در است. چشم را بر زمین دوخت؛ سر بالا ننمود. زهره و مشتری دختر را کشان‌کشان بردند. آن وقت ولی‌عهد عقب دختر اشک بارید و گفت:

«دردا که بیخِ گلبنِ شادی بریده شد واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند»

و گفت:

«ای دل، فغان برآر که آرام جان برفت وی دیده، خون بریز که نور بصر نماند»

بی‌هوش افتاد و بعد از زمانی، به هوش آمد. هر طرف نظر کرد، از ماه‌منظرِ خود خبر نیافت. زارزار، مانند ابر بهار نالید و قلم و کاغذ پیش نهاد و آتش به دلِ ریش می‌زد. [شب بعد] نوکرها را مرخّص کرده، چشم به شیشه‌ها دوخت. آیا می‌شود امشب، همان حوریان این کلبه‌ی ویرانه را به نور خود منوّر نمایند؟ برای خدا، هر دردی را دوایی و هر رنجی را شفایی‌ست. آیا این شب من سحر دارد و یار از دل من خبر دارد؟ پسر چشم بر در، نگاه می‌کرد که ناگاه بخت یاری و طالع مددکاری کرد. هر سه آمدند. خلافِ شبِ ماضی، برخاست؛ قلم و کاغذ را به یک سو نهاد و دست در گردنِ نازنین درآورده، احوال پرسید. گفت: «چه شود بر من رحمت آرید و از حال خود مرا آگاه سازید؟ چاره‌سازی کار بزرگان است و دلنوازی شیوه‌ی دوست‌داران.

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت سر من دار که در پای تو ریزم جان را»

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۲۰، ص. ۳۴۷)

---

۱. دل بشد از دست دوست را به چه جویم نطق فروبست حال دل به که گویم

(خاقانی، ***دیوان***، غزل ۲۳۴)

گفت: «راستی این است که من دختر کیوان‌شاهم و ملکه‌خاور نام دارم. چون شنیدم که پدرم تو را ولی‌عهد کرد، به خیال آن‌که خون تو را بریزم، [به این‌جا آمدم؛] ولی سهو شد که پیِ قتلِ تو آمدم، خود مقتول شدم. حالا تو حالت خود را بگو.» گفت: «ای ملکه، بی‌نام‌ونشان و از دیار آواره. آن‌قدر می‌دانم که بدنم کاسته و راحت و خوابم برخاسته می‌شود. تصدّقت شوم.

بشنیدم که جان جانانی　　چون بدیدم، هزار چندانی

تا ندیده بودم، غم ندیدنت را داشتم و حال که دیدم، غمم افزوده شد. کاش به دریا غرق می‌شدم. آسان‌تر از این مفارقت بود.» زهره و مشتری میانه را گرفتند و اشک از دیده باریدند و می‌گفتند که یار اهل است و کار سهل. به عیش باشید. شب می‌گذرد. هر دو به‌هم پیوسته و بوسه از لب یکدیگر می‌ربودند تا وقتی که خورشید خاوری سراسر دشت نیلوفری را روشن سازد. ملکه می‌گفت:

«من به عیش اندر که بانگ صبحِ ما آمد به گوش　　من به یاران ماجرا ز الله‌اکبر داشتم»

تا وقت وداع شد. هر دو دست در گردن هم درآوردند و هر دو اشک از دیده روان نمودند، به حالتی که زهره و مشتری از گریه‌ی ایشان به گریه درآمدند. ملک‌باختر گفت: «افسوس که جز آن راهم نیست. پایم را به تقدیرات بسته‌اند و بالم را شکسته. چه کنم؟ خدای جهانم در غم پسندیده؛ در سوز/23 اشتیاق خواسته و در این صورت، با جانی از هجران خسته و دلی از بارِ فراق شکسته، چه توانم کرد؟

هر کار دلی دو صد هزاران رنج است　　ناید ز دل شکسته تدبیر درست»[1]

دختر از درد فراق بنالید و به ناله‌ی بلند فریاد برکشید: «این چه سخن است؟ مرا بی تو چگونه حیات باشد؟

ای بی تو حرام زندگانی　　خود بی تو کدام زندگانی؟
هر زندگی‌ای که بی تو باشد　　مرگ است و به نام زندگانی[2]

(مولانا، ***دیوان شمس***، غزل شماره‌ی ۳۱۰)

طاقتِ وداع شب تحمّل مفارقت چون خواهد بود؟» امّا ناچار پسر در بستر افتاد. چون جان

---

۱. بودم ز تو دلشکسته از روز نخست　　ناید ز دلِ شکسته پیمان درست
(ابوالفرج رونی، ***دیوان***، رباعیات)

۲. بیت دوّم در ***دیوان*** به این صورت آمده است:
بی روی خوش تو زنده بودن　　مرگ است به نام زندگانی

www.tabarestan.info تبرستان

برود، این تنِ بی‌جان چه کند؟ آن‌قدر گریه کرد که بستر از اشک چشم پر شد. به زبان حال می‌گفت:

«نـــاله‌ها بـر لب و از نـاله شـررها دارم — با خیال تو چـه شب‌هـا، چـه سـحرها دارم
عشـق پُـرشور و ره دور و شبان دیـجور — اندر این مرحله یـا رب، چـه خـطرها دارم
مردمی کـن بـه بـرم ای کـه از مـردم چشـم — بـــهرِ ایـــثارِ قـــدومِ تـــو گـــهرها دارم
بی‌خود و بی‌خرد و عاجز و مسکین و فقیر — به‌جز این، خواجه، ببین تا چه هنرها دارم»[1]

(نشاط اصفهانی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۱۸۰، ص. ۱۴۰)

در آن حال فرّاشان رسیده، گفتند: «ولی‌عهد را شاه می‌خواهد.» با حالتی فگار برخاست و دست و رو را از گریه شست و خدمت ملک آمد. شاه فرمود: «دیشب چه کردی؟» عرض کرد: «قدری تکسّر مزاج داشتم. دیشب کاری نکردم. ان‌شاءالله امشب.» امّا از آن طرف، ملکه با دختران ساعتی گریان و زمانی نالان [بود] و قصدِ هلاکِ خود می‌کرد. نازنینان منع می‌کردند. هـریک از یاران، جداگانه، داستانی می‌خواندند. او می‌گفت:

«دل[2] نـدارد بـی لبِ شیرینِ جـانان لذّتـی — بـی عـزیزان نـیست عـمر نـازنین را لذّتـی»

(سلمان ساوجی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۳۴۲)

القصّه، شب را به روز رسانیدند. دختر خود را چون قرصِ قمر آراست؛ چند جام به جهت این‌که آرامی گیرد، نوشید. انتظار وقت را می‌کشید که خدمت دوست رسد. از آن طرف، ولی‌عهد گرفتار و دور از دلدار، بی‌مونس و غم‌خوار، به منزل آمد. هرچه خواست پی کاری رود، ممکن نشد. قلم برمی‌داشت؛ باز بر زمین می‌گذاشت. دیده به ره دوخته و به زبانِ حال می‌گفت:

«در هجرت ای پیمان‌گسل، تا حشر غم[3] دارم فزون — دارم دلی امّـا چـه دل؟ مسـتغرق دریـای خون
دل بـردی از مـا نـا گـهان، آویـختی بـر زلفکـان — دانی چه باشد حال آن؟ مرغی که از شاخی نگون[4]»

امّا دختر هر دم می‌گفت: «ساعتی صبر کن تا همه‌ی مردم در خواب روند.» چون وقت شد، هر سه مُحرمِ آن کعبه‌ی مقصود شدند. از خانه بیرون آمدند؛ به خدمت پسر رسیدند. او را گریان و مدهوش دیدند. سر او را بر کنار گرفته، اشک به رویش چکانید. پسر به هوش آمد؛ دست در آغوش دختر کرد. باز صبح شد. مدّتِ هفت شب بدین کار مشغول بودند. آخرالامر، دختر گفت: «من خسته شدم. تا کی نصفِ شب نشده، بیایم، صبح نشده، بروم؟ فردا شب باید تو بیایی؛ باهم

---

۱. با غزل نشاط تفاوت‌هایی دارد.
۲. در ***دیوان***: جان.
۳. در اصل: کم.
۴. در اصل: کنون.

www.ketabestan.info نیرستان

باشیم. گلاب پاشیم؛ مِی بنوشیم. گل بریزیم و چنگ بنوازیم.» پسر از ترس، هیچ نگفت؛ امّا در دل اندیشه کرد که من کجا بروم؟ چگونه شود عاقبت کار؟

او را بدین حالت بگذار. ملکه به خانه آمد؛ در صندوق‌خانه رفت؛ همه‌ی کنیزان را یک دست/24 لباس فاخر داده، زهره و مشتری را مرواریدپوش کرد؛ اسبابِ طرب از هر قبیل آماده ساخت. از شمع و چراغ و دیوارکوب، به قول سوسکه خاله، کوبیدند. تا شب خود را به تدارک مشغول نمود. امّا پسر سر به گریبان فکرت داشت که آیا چگونه می‌شود؟ بروم؟ نروم؟

گر بروم، می‌کشنم گر نروم، می‌میرم　　چه صلاح است عزیزان؟ بروم یا نروم؟

در این اندیشه و وسواس بود تا شب شد. شاه به حزم رفت؛ وزیران به منزل‌ها [رفتند]. ولی‌عهد هم به منزل آمد. باز، قلم و کاغذ برداشت بلکه حکمی صادر کند؛ والله نمی‌داند چه خاک بر سر کند. گفت:

«عشق قهّار است و من مقهورِ عشق　　چون قمر روشن شوم از نور عشق[1]

(مولانا، **مثنوی**، ج. ۶، قصّه‌ی احد گفتن بلال، ص. ۳۲۵)

قلم به‌دست، سر به گریبانِ فکرت فروبرد. ملکه‌خاور خود را زینت نمود. مشتری و زهره را فرمود: «بروید و ملک‌باختر را بیاورید.»

محفل عشقش چو می‌آراستند　　اوّل از بیگانگان پیراستند

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، ص. ۲۵۴)

زهره و مشتری آمدند تا خدمت ملک باختر رسیدند. عرض کردند: «ملکه‌خاور از انتظارِ شما نزدیک به هلاکت رسیده. قدمی اگر برداری، نپندارم که بد باشد جزایِ نیک‌کرداران.» لابد برخاست؛ با ایشان همراه شد تا به درِ خانه. دید آوازِ طرب به گوش فلک می‌رسد. چون داخل شد، کنیزان یک‌مرتبه قیّه و شافوت کشیدند. ملکه‌خاور بیرون دوید؛ دست در آغوش باختر کرد. ملک‌باختر دید مجلسی آراسته چون بهشت. حوریان هر طرفِ مجلس به نوایی مشغول می‌باشند. هر دو در پهلوی هم نشسته، شراب آوردند. باختر گفت: «این چه چیز است که نشاط می‌آورد؟» چنان‌چه گفته‌اند: بی حضورِ مِیْ نخیزد شرم خوبان از میان. بل

در مجلس مستان جز می‌پرستان را راه نه　　وز راز بی‌دلان جز دلدادگان آگاه نه

***

---

۱. این بیت در **مثنوی** چنین است:

عشق قهّار است ومن مقهورِ عشق　　چون شکر شیرین شدم از شور عشق

www.ebarestan.info ابرستان

از ایـن بـاده جـامی نـوش کـن هـرچـه دانـی، فـرامـوش کـن

باختر اسباب نشاط را آماده دید. ساغر را برگرفته، درکشید و از زبانِ چنگ و عود این ترانه می‌شنید:

من این عمل که به محشر به هیچ می‌نخرندش چرا به بـاده‌فروشش بـه جـرعه‌ای نـفروشم؟

وعده‌گرفتن ملکه‌باختر را در باغ

هر دو از جام محبّت سرمست شده، به عیش بودند. ملکه گفت: «اگر طوری می‌شد که فردا را هم باهم بودیم، چه بودی؟» در آن مستی هوای باغ بر سرش افتاد. گفت: «ملک‌باختر، من باغی دارم در بیرون شهر که چشم روزگار ندیده. جای طرب آن‌جا است. باید فردا هرچه می‌دانی، به کـار بری و در باغ در پیشِ من حاضر باشی.» گفت: «ای ملکه، بدون مرخّصی شاه، چگونه می‌توانم در باغ آیم؟ من از روزی که بدین‌جا آمده‌ام، از این شهر بیرون نرفته‌ام. چه می‌دانم باغ تو کجا است؟ این کار هرگز نخواهد شد.» ملکه گفت: «اگر فردا ناهار در باغ، پیشِ من نباشی، دیگر چشمِ توقّع از من مدار.» سوگند یاد کرد به همین نوع رفتار باید نمایی. هرچه سرِ عجز پیش آورد [که] خانمِ من، عزیز من، جانم، فکری در این کار کن، خودت و مرا به هلاک مینداز، چگونه من روز روشن بتوانم بیایم؟ به شاه چه گویم؟ راه باغ از که جویم؟ گفت: «فسانه مخوان. بهانه میار. این است که می‌گویم.» خلاصه، خروسِ صبح ندا کشید. زهره و مشتری بیرون دویدند. باختر را با هزار تدبیر، به حرکت بیرون آوردند؛ به منزل رسانیده، برگشتند./25 دختر هـمان سـاعت، رخت بـه صـحرا کشید و باغ را آراسته کرده و زیر هر درخت، تار و ترانه و چنگ و چغانه نهاد. آبیاریِ باغ با اشکِ فراق نمود. باغبان دید دختر غیر از هر روز به باغ آمده. در فکر بود. امّا مـلک‌باختر حـزین، بـا حالتِ غمگین در بستر افتاد. فکر می‌کرد چه کنم؟ چاره‌ی این درد از که جویم؟ در این فکر بود که شاه از حرم بیرون آمد و شوق دیدار ولی‌عهدش از حدّ تجاوز نمود. کسی به طلب او فرستاد. او نیز فرمان شاهنشاهی را امضا فرمود؛ به درگاهِ عالم‌پناه آمد. شرط ادب را به جـای آورد. بـار دیگرش در مقامِ کارسازی و مهم‌پردازی و فـصاحت تـقریر و تـدبیر، امـتحان فـرمود و گـفت: «مهمّاتِ ممالک و مال به تو تفویض فرمودم. چـه کـردی؟» عـرض کـرد: «شاها، مَـلِکا، چـند شبانه‌روز است ناخوش‌مزاجم و به هیچ امری نپرداخته‌ام.» شاه در رنگ‌وروی او تأمّل[1] کرد. دید

---

۱. در متن: تحمّل.

www.tabarestan.info تبرستان

راست می‌گوید. حالت ندارد. تغیّر نمود که ولی‌عهد من ناخوش است؛ کسی در فکر نیست؟ چرا حکیم نمی‌آورند و دوا نمی‌خورد؟

اذن دادن شاه ولی‌عهد را به جهت شکار

ولی‌عهد عرض کرد: «تصدّقت گردم. ناخوشیِ من حکیم و دوا لازم ندارد. به حضور مبارک عرض کردم که همیشه سوار بوده، در کوه و صحرا می‌گردیدم و حالا مدّتی‌ست حرکت نکرده‌ام. اگر امر عالی باشد، مرخّص فرمایید تنها سوار شوم تا به‌اختیار گردش کنم.» شاه فرمود: «راست می‌گویی.» میرِ آخور را خواست؛ فرمود: «اسب مرا برای ولی‌عهد زین کن و چند نفر غلام هم خبر کن. پنجاه نفر جوان و پنجاه نفر هم پیر.» در دم حاضر کرد. شاه گفت: «ای غلامان، این ولی‌عهد من است. دشمن دارد. خیالِ سواری دارد. شما را برای این با او همراه می‌کنم که پنجاه نفر، که پیرِ جهان‌دیده هستید، مواظبت او نمایید از دشمن. پنجاه نفرِ دیگر که جوان هستید، به دلخواه او حرکت کنند.» همه به خاک افتاده، عرض کردند:

«شها، عالمی در پناهِ تو باد زمین و زمان نیکخواهِ تو باد

بر هرچه حکم فرمایی، به قدر وسع و طاقت بکوشیم.» امّا ولی‌عهد بیچاره دید کار باز، مشکل افتاد. وقتِ ظهر هم نزدیک شد. ملکه به انتظار او است. چاره‌ای جز رفتن ندید. گفت: «حالا از این‌جا بیرون می‌روم تا ببینم چه می‌شود.» پناه بر خدا کرده، با آن صد نفر سوار شد؛ بیرون آمد تا به کوهی رسید. دید سر به فلک کشیده. با خود اندیشه کرد در این ورطه افتاده بی‌معاونت و یاری. این راز با که در میان آرم؟

این دم از کوی امید آواره می‌باید شدن چاره چون از دست شد، بیچاره می‌باید شدن

آن وقت، روی خود را به آن غلامانِ پیر کرده، گفت: «شما را ملک همراه من نموده محض التفاتی که با من دارد. من می‌خواهم سر این کوه بروم. شما پیر هستید؛ حالا ضعف دارید. اگر رضایت مرا می‌خواهید، در این مکان بمانید. من با این پنجاه نفر می‌روم سرِ کوه و برمی‌گردم.» غلامان، از خداخواسته، همان‌جا توقّف کردند. با آن پنجاه نفر سرِ کوه رفت و دل به کرم خداوند بست. امّا ملکه با هزار شور، در باغ همی‌گشت/26 و می‌گفت: «دخیلم زهره، ولی‌عهد نیامد.» گاهی در باغ می‌آمد؛ ساعتی گریه می‌کرد. مشتری باغبان را صدا کرد؛ گفت: «درِ باغ را می‌روی می‌بندی؟ در را باز بگذار.» باغبان گفت: «سبحان‌الله! هرگز درِ باغ را باز نمی‌گذاردند. یقین واقعه‌ای هست.» رفت در پشت درخت‌ها پنهان شد. امّا امان از دل ولی‌عهد. هر طریق می‌کرد که خود را به نزدِ

www.tabarestan.info تبرستان

محبوبه‌اش برساند، ممکن نمی‌شد و حیران مانده که جواب آن‌ها چه گوید. ناگاه آهویی نمودار شد و در نظرش جلوه کرد. گفت: «ای جوانان، شما را شاه محکومِ من کرده. باید از جای خود حرکت ننمایید تا من خود، تنها صید این آهو کنم.» انگشت قبول بر دیده نهادند. پسر، تنها سر در پی آهو گذارد. آهو برو، پسر برو.

وارد شدن شاهزاده با آهو در باغ

قضا را، آهو در باغ رفت. ولی‌عهد هم از عقب داخل شد. فریاد از کنیزان برآمد که ولی‌عهد آمد. کنیزان دویدند آهو را گرفتند. ملکه، بلاتحمّل، بوسی چند از لبِ ولی‌عهد برداشت. ولی‌عهد هم آهو را گرفت. بسیار خوشحال و خرّم شدند. باغبانِ پدرسوخته نظر کرد؛ ولی‌عهد شاه را دید. آهسته از درِ باغ بیرون آمد. گفت: «اگر نگویم، مورد مؤاخذه هستم.» رو به شهر بنا کرد به رفتن. مشتری دید باغبان رو به شهر رفت. خدمت ملکه آمد؛ عرض کرد: «باغبان رفت خبر بدهد.» آدمی را به عقبِ او فرستادند. به او نرسید. آغا بشیرِ خواجه را گفت: «برو ببین باغبان کجا رفت.» آغا بشیر رفت و باغبان را در دیوان‌خانه دید. زود برگشت و ملکه را اطّلاع داد. رنگ از روی ولی‌عهد پرید. ملکه خندید؛ گفت: «غم مخور که من این بلا را از سرِ تو رفع می‌کنم.» در دم آهو را بست و بازوهای ولی‌عهد را محکم بست. آغا بشیرِ خواجه را خواست. گفت: «این آهو را با ولی‌عهد می‌بری خدمت شاه. عرض می‌کنی: "ولی‌عهد تو به باغ من چرا آمده؟" تو هم می‌گویی: "من چه می‌دانستم باغ ملکه کجا است؟ عقب آهو رفتم و آهو به باغ رفت. من هم داخل باغ شدم. دیدم جمعی کنیزان مرا گرفته، به نزد ملکه آوردند." آن وقت، بی‌گناهیِ تو ثابت خواهد شد. همه این رأی تو را می‌پسندند.» امّا باغبانِ پدرسوخته همه‌جا رفت در دیوان‌خانه. وزیر پدرسوخته از آن‌جا بیرون می‌آمد. باغبان تفصیل را به وزیر گفت. وزیر چون این بشنید، از شادی نزدیک بود هلاک شود. باغبان را گذارد. دوباره خدمتِ شاه رفت و عرض کرد که ملازمانِ یک‌دل و متعلّقانِ یک‌جهت در هیچ‌وقت باید شرط نصیحت فرونگذارند و حقّ نعمت آن‌چه شناختند، [به جا آرند] و نتوانند به عمل اشتباه رسانند. کسانی که حق‌شناس و حق‌گزارند، حال را از پادشه پنهان ندارند؛ خواه قبول فرمایند، خواه نفرمایند. چنان‌چه در سابق عرض کردم که مردِ بیابانی کجا لیاقت پادشاهی دارد؟ شاه گفت: «آن‌چه شنیدی و دیدی، بگو.» گفت: «باغبان ملکه‌خاور آمده است. می‌گوید ولی‌عهد با دخترِ تو در باغ به عیش مشغولند. همچو خیانتکاری/27 را ولی‌عهد می‌فرمایی؟» شاه گفت: «باورم نمی‌آید صحّت داشته باشد.» وزیر عرض کرد: «اگر ملک

www.tabarestan.info تبرستان

همین ساعت بفرماید، آدمی در باغ رود، برهانِ این مطلب ظاهر گردد.» شاه گفت: «خود می‌روم.» به اتّفاقِ وزیر سوار شده، عازمِ باغِ دختر گردیدند. در بین راه، آغا بشیر خواجه را دیدند، آهویی را بسته، با ولی‌عهد می‌آورد. عنان مرکب کشیدند. شاه گفت: «چه واقعه است؟» عرض کرد: «قربانت گردم. ملکه می‌گوید: "چرا ولی‌عهد، سرزده، باید داخل باغ من گردد؟"» گفت: «ولی‌عهد، تو از من مرخّصی شکار گرفتی. به باغ چرا رفتی؟» عرض کرد: «من با غلامان، در شکار بودم. آهویی به‌نظرم آمد. گفتم: "شما بمانید. من خودم تنها صید می‌کنم، حضورِ شاه ببرم." سر در پیِ آهو نهادم. همراه آهو داخل باغ شدم. آهوی مرا گرفته، بازوان مرا بستند. نمی‌دانم باغ از که بوده است و آن دختر کی بوده است. در این مدّت که من خدمت شما هستم، از آن دیوان‌خانه بیرون نرفتم. باغ را نمی‌دانستم و دختر را نمی‌شناسم.» شاه گفت: «حرفِ راست همین است که ولی‌عهد می‌گوید. تقصیر بر او نیست.»

www.tabarestan.info تبرستان

به زندان بردن شاهزاده

وزیر نزدیک بود از غصّه هلاک شود. گفت: «ملک، اکنون صلاح در آن است که چند روزی او را سیاست نمایی تا گناهکارانِ دیگر از فضیحت بترسند و ساعت به ساعت، دلیرتر نگردند. ای ملک، این پسر را باید سیاست نمود؛ هرچند مونسِ جان و مقبولِ خاطر باشد.» آخرالامر، به اغوای وزیر، شاه صلاح دانست. گفت: «چند روزی او را حبس نمایید.» به‌دستِ وزیر داده، سفارش بسیار هم نمود. امّا وزیر، ولی‌عهد بیچاره را آورد به خانه‌ی خودش. شاه را سرهنگی بود بسیار ضحّاک و بی‌باک که او را نام ابراهیم بود. شبگردی را هم به او داده بودند. وزیر او را خواست. ولی‌عهد را به‌دست او داد و گفت: «در حبس می‌بری و زنجیر به گردن او می‌گذاری و پایش را بند می‌نهی و روزی صد تازیانه به او می‌زنی.» ابراهیم ولی‌عهد را گرفت و کشید تا میان میدان. او را در میان زندان آورد؛ حبس کرد. باختر چون پا را به بند و گردن را به زنجیر دید، گفت:

«به جرمِ عشقِ توام می‌کشند و غوغایی‌ست تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشایی‌ست»

اشک حسرت باریدن گرفت و گفت: «کجاست کسی که به آن دوستِ مهربان عرض سلام و بدین دو بیت پیامی برساند:

دادم به غمت شادیِ این هر دو جهان را گر عشق نباشد، که کشد بار گران را؟
از دیده همین اشک چکانم که توان دید در آب روان شاید آن سرو روان را[1]

---

۱. این بیت در *دیوان* چنین است:

از دیده همی اشک فشانم که توان دید در آب روان سایه‌ی آن سرو روان را

ای بـاد بـهاری، ز قـدومش خـبری گـیر[1] تـا خـاک فشـانم بـه سـر انـدوهِ جـهان را»

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، ص. ۵۰)

در آن حال، ابراهیم‌خان رسید و دست تعدّی گشود؛ اذیّت/28 و آزارش نمود. امّا آغا بشیر خواجه رفت به خدمت ملکه؛ عرض کرد که ولی‌عهد را بردم خدمتِ شاه. بعد از همه‌ی گفت‌وگوها، وزیر او را به حبس برد. چون ملکه بشنید، نعره کشید و فریاد زد که دگر باغ از برای من زندان شد. مانندِ برجِ زهرمار، [اشک] بر رخسار جاری نمود و مشتری را خواست و در پهلوی خود نشانید. جوی خونابه از چشمه‌ی چشم بر صفحه‌ی رخسار ریخت؛ آه دردآلود از جگر برکشید و گفت: «چه حال این‌که می‌بینم؟

مـن از یـاران چـه‌سان فـارغ نشـینم کـه یـار خـویش را در بـند بـینم؟»

www.tabarestan.info تبرستان

مشتری گفت: «ای خاتون، این‌همه اشک از دید مبار و دل به کَرمِ کردگارگذار که حکما گفته‌اند:

به دُرد و صاف تو را حکم نیست، دم[2] درکش که هرچه ساقی ما داده[3] عین الطاف است»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۵)

تهیّه دیدن ملکه به جهت شبیخون

ملکه گفت: «اکنون تمنّای من آن است چنان‌چه بزرگان گفته‌اند، نوشِ صفا بی نیشِ جفا نباشد. گُلِ راحت بی خارِ محنت نروید. بسا مراد که در ضمن نامرادی‌هاست. شما بیرون رفته، خبری بیاورید در کجا حبس است؛ نگهبانِ او کیست.» در دم برخاست؛ تغییر لباس نموده، از خانه بیرون رفت. گردش می‌کرد تا میانِ میدانِ ابراهیم‌خان رسید. دید جمعیّت زیاد بر در زندانند. یقین کرد که ولی‌عهد در این‌جا است. تحمّل کرد؛ ایستاد. ناگاه دید ابراهیم‌خان آمد؛ حکم داد ولی‌عهد را آوردند. با حالتِ خراب و چشمِ پرآب او را شکنجه کرده، باز، به زندان فرستاد و کشیکچیان را قدغنِ بسیار کرد و رفت. مشتری از دیدنِ این حالت، نزدیک بود هلاک شود. این ابراهیم‌خان مدّتی بود عاشق به مشتری شده بود؛ از ملکه خواستگاری کرده بود. ملکه راضی نمی‌شد. باری مشتری مراجعت کرد. خدمت ملکه آمد و اشک از دیده روان نمود و تفصیل را به عرض رسانید. ملکه از شنیدن این کلام بی‌هوش شد. بعد از ساعتی، به هوش آمد. گفت: «ای زهره و مشتری،

---

۱. در **دیوان**: گوی.

۲. در **دیوان**: خوش.

۳. در **دیوان**: کرد.

مشـرق و مـغرب بـرای هـمدم است　　لیک ایـن‌گونه کـه مـی‌آید، کـم است

***

یـــار غـــرض‌جوی فـــراوان بـود　　هـرکه کشـد جـور تـو، یـار آن بـود

اگر با من یاری کردید، یارید و شما را قوّتی هست که حیاتِ ما را به زندگانی ترجیح بدهید و نجاتِ او را از زندگانی بهتر بشمرید. به طریقِ موافقت همّتی کنید.» کنیزان فرمان به‌جای آوردند و در همّت این کار متعهّد شدند. گفتند: «هرچه باید کرد، بفرمایید.» گفت: «ای مشتری و ای زهره،

بـدانـید انـدر ایـن گـرداب تشـویر　　مـرا بگـذارید و دست یـار مـن گـیر»

همه گفتند: «از سرِ زندگانیِ خود می‌گذریم و جان خود را فدای شما می‌نماییم.» ملکه گفت: «خداوند از شما راضی باشد. آن‌چه به خاطر من می‌رسد، این است [که] هرکدام حالا خدمت خود را معیّن نمایید که شب، هرکس کار خود را بداند. ده نفر پیش‌دستی کرده، از دستیاران زهره و ده نفر هم از دستیاران مشتری. ده نفر بر کاسه‌های مشعل سنگ بزنند و ده نفر شمشیر کشیده، قتال نمایند.» بیست نفر از زمین برخاستند. ملکه گفت: «روی شما سفید. ده نفر دیگر می‌خواهم به در زندان رفته، این سلاح را بر تن ولی‌عهد پوشانده، او را سوار کرده، به ما برسانند.» ده نفر برخاسته، گفتند: «این خدمت از ما.» گفت: «ده/29 نفر دیگر می‌خواهم در اطراف گردش کنند. اگر از ما کشته شود، نعش او را پنهان نمایند که صبح معلوم نشود که ما زن بوده‌ایم.» ده نفر برخاستند؛ گفتند: «این کار را ما به تقدیم می‌رسانیم.» گفت: «ده نفر دیگر می‌خواهم گردش کنند. اگر علامت شاه یا قشون دیدند، مرا خبر کنند.» ده نفر برخاسته، گفتند: «ما این خدمت را می‌نماییم.» بعد، زهره و مشتری زبان گشودند. گفتند: «ای ملکه، تو خود چه می‌کنی؟» گفت: «من با سنگ‌زنان سنگ می‌زنم؛ با شمشیرزنان شمشیر می‌زنم؛ با گردش‌کنان گردش می‌کنم؛ با همه هستم. سوای با آن ده نفر که به زندان می‌روند، نمی‌روم؛ چراکه نمی‌توانم ولی‌عهد را به آن حال، در زیر زنجیر ببینم. چشم من کور شود او را به این حالت ببینم. ای زهره، انصاف بده ای مشتری، پیش بیا. این چه انصاف است؟ بدنی که از گل نازک‌تر است، کجا طاقت دارد زنجیر را؟ ای وای، کور شوم؛ کر بشوم تا نبینم، تا نشنوم. ای خدا چه کنم؟» و همی‌گفت و چون ابر بهار می‌زارید. «ای مشتری ببین،

عـالمی در شـادی و مـا را غـم است　　ایـن غـم مـا از بـرای عـالم است

چشـم غـیرت‌بینِ مـا را نـور نـیست　　هـرکجا سـوری‌ست، ایـن‌جا مـاتم است

روزگـــارم زخـــم‌ها بســیار زد　　زخـمِ تـو آن زخـم‌ها را مـرهم است

www.tabarestan.info تبرستان

طـالب رحـمت[1] بـه زحـمت گـو بسـاز گنج و رنج و شـادی و غـم بـاهم است»

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۷۱، ص. ۸۳)

کنیزان همه از گفته‌ی او گریان شدند. عرض کردند: «ای ملکه، ان‌شاءالله تعالی فردا شب ولی‌عهد را از زندان خلاص [می]کنیم و در حضور تو می‌آوریم. امشب را شما به روز آورید. ساعتی آرام گیرید و شما بنشینید و جامی بنوشید.» ملکه گفت که جام ما زهرمار است.

شراب عشق کـه کیفیّت جـوانـی داد به من هر آن‌چه توان داد، ناتوانـی داد

به هر حیله بود، شب را به صبح رسانیدند.

صـبح در صبح و سحر در سحر است طـلعت تـوست کـه صبحی دگـر است

گفت: «ای خدا، صبحِ جمالش از شرق خیالِ ما تا مغرب حواسّ ما را روشن نموده. ای کاش آفتاب‌آسا از در درآمدی و ظلمتِ فُرقتش چون شب دوشینه سرآمدی.» به‌هر حال با حالت فگار و جانِ نزار برخاسته، دوگانه‌ی حضرت یگانه را به‌جا آورد. بعد، به تدارکِ جنگِ شب و به خلاصی ولی‌عهد کمر بست. یکی شمشیر به زره می‌زد و دیگری زره و کلاه بر تن می‌آراست تا آن‌که خورشید خاور سر به دریچه فروبرد که همه‌ی کنیزان با تیر و چوگان حاضر شدند. بسیار خوش‌وقت شد. خود هم برخاست و سلاح بر تن خود آراست و این شعر بر زبان خواند:

«هرکه ترکِ جان کـند در ایـن جـهان عـــالم و جـان را هـمی‌بیند عـیان

عـاشقان را ایـن مـمات آمـد حیات عـارفان هـم زنـده‌انـد از ایـن مـمات

جسـم و جـان حـضرتت قـربان کـنم خـویش را بـر شـعله‌ی سـوزان زنـم

بالله و والله عاشق آن بهتر که جانش در ره جانان بود.» این بگفت، زهره و مشتری اسب آوردند و رکاب گرفتند. به این [شیوه] عازم میدان شدند.

چون بـه مـیدان پـا نـهاد آن نـیک‌مرد تن به مردن داد و تـرک خـویش کـرد

خوانندگان خواهند گفت: زن بود مرد نبود. اِن قُلتَ قُلتُ اگر بگویی تو، جواب می‌گویم. شیر چو از بیشه درآید، مرد و زن ندارد. این زن قدّ مردانگی/30 علم کرد و از مردان مرد گرو برده:

بـیا ای مـرد، اگـر بـا مـا رفـیقی بـیاموز از زنـان عشـق حـقیقی[2]

(عطّار، **الهی‌نامه**، ص. ۱۴۷)

---

۱. در **دیوان**: راحت.

۲. در **الهی‌نامه**:

بیا ای مـرد، اگـر بـر مـا رفـیقی درآمـوز از زنـی عشـق حـقیقی

www.tabarestan.info تبرستان

ولی همه‌ی زنان را یکسان نتوان شمردن. یکی گمره، یکی رهبر، یکی نادان، یکی دانا. زنی است گرفتار و زنی است حُسن گفتار. باری،

گویی اشعارش ز شهر دوستان — این سخن بگذار و رو بر داستان
طبع شعر من کنون بر باد رفت — هم ردیف و قافیه از یاد رفت

و ملکه وارد میدان گردید [و] گفت:

«روزِ سربازی‌ست در بازارِ عید — گر سری دارید، این‌جا پا نهید»

تبرستان www.tabarestan.info

شبیخون زدن ملکه به زندان

یکباره سنگ‌ها را بر کاسه‌ی مشعل‌ها زدند. تیغ‌باران در میانِ کشیکچیان افتاد. بُکش‌بُکش درگرفت. ابر اجل خیمه زد. بارانِ مرگ باریدن گرفت. آن‌هایی که طرف زندان رفته بودند، قفلی بر در دیدند[1]. هرچه کردند در را باز کنند، مشکل‌تر می‌شد که ملکه بر در زندان رسید؛ ده نفر را حیران دید. نعره از جگر برکشید: «یا سلطان عشق!» قفل را درهم شکست. آن‌ها داخل زندان شدند. ملکه برگشت که های‌وهوی بلند شد. خبر به ابراهیم‌خان رسید. خود را به میدان رسانید. وزیر پلید خبر شد. خبر به بزرگان و غلامان رسید. با جمعی از غلامان سوار شدند و به جانب زندان دویدند. در آن حال، ولی‌عهد را درآورده بودند. مژده به ملکه داده بودند که در عقب ولی‌عهد شمشیر می‌زد. با آن حال ملکه گفت:

«دمید صبح سعادت که یار بازآمد — هزار شکر که آن یار غمگسار آمد»

(قاسم انوار، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۲۹۰)

صدا به گوش شاه رسید. سرکردگان را خبر کرده که جاسوسان خبر دادند به دختر. گفت: «جای ایستادن نیست.» گفت: «مشتری، فکری بکن.» مشتری لابد شده، خود را به ابراهیم‌خان رسانید. گفت: «یارو، فکری کن.» ابراهیم‌خان مشتری را دید. گفت: «جنگ و گریز کرده، از دروازه‌ی شهر بیرون روید. خانه‌ای در بیرون شهر دارم. خود را در آن خانه اندازید تا من برسم.» مشتری آمد؛ کیفیّت ابراهیم‌خان را گفت. ملکه حکم نمود همه جمع شوند تا راه گریز پیش گیرند. حساب کردند. سه نفر از کنیزان به خاک مذلّت افتادند. هرچه جست‌وجو کردند، نعش آن‌ها را نیافتند. لابد از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند؛ در خانه‌ی ابراهیم‌خان پنهان شدند. امّا شاه و وزیر آن‌قدر که شنیدند، کوشیدند تا آن‌که صبح روشن شد. دید هیچ خارجی‌ای در میان نیست؛

---

۱. در اصل: زدند.

ولی‌عهد را هم بردند. وزیر پیش آمد. گفت: «کار، کارِ ملکه‌خاور است.» شاه تغیّر کرده، گفت: «باز دروغ می‌گویی؟» وزیر رفت و گردید. نعش دخترها را به حضور آورد. چون چشم شاه بر دخترها افتاد، رفت یک‌سر خانه‌ی دخترش. دید لیس فی‌الدّار غیره دیّار. پرسید: «دختر کو؟» گفتند: «دیشب تا به حال پیدا نشده.» شاه به وزیر حکم نمود: «حکماً دختر را از تو می‌خواهم. از شهر بیرون نرفته‌اند.» وزیر، ابراهیم‌خان را خواست. گفت: «در این باب، قراری باید گذاشت.» ابراهیم‌خان گفت: «باید شهر را گردید.» و چند نفر مواظب این کار نمود. وزیر از حضور شاه بیرون نرفت و در همان‌جا توقّف کرد. تا شب لباس عبّاسی پوشید و پرده‌ی ظلام در پیش الوان کشید،/31 عازم بیرون شد. مشتری آمد؛ خدمت ملکه رسید؛ عرض کرد تفصیل را. ملکه لباس از تن بیرون کرد و جامه‌ی بزم پوشید. ابراهیم‌خان عرض کرد: «ای ملکه، حیاطِ من یک عمارت هم در زیر دارد. شما در زیر منزل نمایید و همیشه در را محکم ببندید و شب‌ها را در خدمت شمایم. روزها را می‌روم اخبار می‌آورم.» ملکه قبول کرد و رفتند در زیرزمین. چند جام که ردّوبدل شد، ملکه گفت که ای باختر، تو تفصیلِ حال خود را از من پوشیده داری. نمی‌گویی کیستی؟ گفت: «ای خاتون، دوستی تو را در حقّ خود شناختم. اکنون می‌دانم زندگانی بی‌من بر تو خوش نمی‌گذرد و بدان که من، پسر ملک‌اخترشاهم و الحال، غلام توام.

وفا امید مبادم، اگر به غیر تو است　　حرام باد حیاتم اگر به روی تو نیست»

چون ملکه این بشنید، سر در قدمش نهاد و گفت: «دیگر چه اندیشه داری؟» در این حال، ابراهیم‌خان آمد. برخاست؛ عرض کرد که شما که به مطلب خود رسیدید. همان دم، ملکه با ملک‌اختر دست‌خطّی به او دادند که تا جان داریم، از تو نگذریم. نوشته را در بغل نهاد و خلاصه چون روز شد، ابراهیم‌خان بیرون آمد. سفارش چندی نمود و رفت. آن‌ها هم به می خوردن مشغول شدند. ابراهیم‌خان به نزد وزیر آمد. گفت: «در شهر آن‌چه جست‌وجو کردیم، نیافتیم.» در این گفت‌وگو بودند که پیرزنی مانند عفریت آمد. چگونه جادویی؟

آفت و لب‌زن و بلاجویی　　روی چون دیو و قلب بدخویی
پیرزالی که هر قدم می‌زد　　قدمش عالمی به‌هم می‌زد

گفت: «خداوند عمر و دولت شاه را زیاد کند. پانصد تومان می‌دهی، دختر شاه را پیدا می‌کنیم.» وزیر چون این شنید، در دم نوشته، پانصد تومان به او داد. پیرزن نوشته را گرفت؛ در بغل نهاد و سه روز مهلت خواست؛ بیرون رفت. ابراهیم‌خان تا شب در آن‌جا بود. به خانه آمد؛ ملکه را خبر داد از کیفیّت پیرزن. ملکه گفت: «کار با خداست.» شب را تا به صبح به عیش

www.tabarestan.info تبرستان

گذرانید. ابراهیم‌خان صبحی بیرون رفت. کنیزان از بس گرم عیش بودند، در را نبستند. امّا پیرزال گفت: «این‌ها نباید در شهر باشند.» راه بیرون را پیش گرفت. از قضا، آمد درِ خانه‌ی ابراهیم‌خان. صدای خنده شنید؛ سر در میان حیاط کشید؛ مانعی ندید؛ به حیاط رفت. کنیزکی از جهت قضای حاجت بیرون آمد؛ پیرزن را دید. گفت: «کیستی؟» گفت: «فقیرم.» صدای این دو نفر به زیرزمین رسید. ملکه بالا دوید. کنیزان دور پیرزن را گرفتند؛ دست به اذیّت او گشودند. ملکه مانع شد. ولی‌عهد خواست او را بکشد. ملکه نگذارد. احسان زیادی به او نمودند. پیرزن دعا و ثنا کرده، لنگان‌لنگان از[1] نزد آن‌ها همی‌رفت تا یک‌سر در خانه‌ی وزیر رسید. ابراهیم‌خان در آن‌جا بود که پیرزال آمد. ابراهیم‌خان فرار کرد تا به خانه رسید. واقعه را گفت. امّا پیرزال هم به شاه واقعه را بیان کرد. وزیر گفت که باید دور خانه‌ی ابراهیم‌خان را محاصره کرد. شاه خود سوار شد. با چهار هزار کس دورِ خانه‌ی ابراهیم‌خان را گرفتند. وزیر به شاه عرض کرد: «ملکه را از این‌جا بیرون آورید. گرفتنِ آن‌ها نقلی ندارد؛ ولی تا ملکه آن‌جاست، نمی‌شود.» شاه آمد؛ دختر را /32 خواست. گفت: «ای دختر من، آن‌چه باید بکنی، کردی. بیا داخل حرم شو. بی‌خود مُلک و مال بر باد مده.» شاه در بیرونِ در نشست. ملکه هم از این طرف، درآمد و گفت: «ای پدر، خدا می‌داند به‌جز راستی نخواهم گفت. این پسر خیانت بر تو نکرده. من حاضر، قابلگان حاضر. این ولی‌عهد تو ندانسته به باغ آمد. او را به خدمت تو فرستادم. به حرفِ وزیر، او را به زندان بردی. چون من شنیدم، لابد کنیزان را برداشته، بردم و کار به رسوایی کشید. لابد شدم در این خانه آمدم. احوالِ پدر او را پرسیدم. گفت: "من پسر ملک اخترشاهم." و بازوبندی هم در بازو دارد که دلالت به راستی می‌کند. تو چگونه تاب مقاومت ملک اخترشاه را داری؟» شاه رو به وزیر کرد و گفت: «تکلیف چیست؟» وزیر گفت: «بسیار کس به شیوه، مقصود خود را حاصل کرده. چون خود را بسته‌ی کمند دید، پسر ملک اخترشاه نامید.» وزیر چون کلام به این‌جا رسانید، ملکه خنجر را کشید و بر شکم وزیر زد که همه‌ی آلت اندرون او [بیرون] ریخت و بازوبند باختر را به شاه داد. شاه چون نظر کرد، یقین کرد که پسر ملک‌اختر است. رو به وزیران دیگر کرد و گفت: «شما در این باب چه می‌گویید؟» همه یک‌زبان گفتند: «ما در کشتن او اشاره نتوانیم نمود؛ چراکه ما را طاقت مقاتله‌ی ملک‌اختر نیست. صلاح آن است که در مکان مناسبی او را نگاه داریم؛ رسولی نزد ملک‌اختر فرستی. اگر پسر او است، زهی سعادت و اگر نیست، کشتنش آسان باشد. شما به حرف وزیر فریب خوردید.

---

۱. در اصل: در.

www.tabarestan.info تبرستان

به قولِ خصمِ بداندیش غرّه نتوان شد کسی که کرد چنین، عاقبت پشیمان شد»

شاه از این مطلب خوشحال شد. به ملکه گفت: «تو به حرم برو و من ولی‌عهد را نگاه‌داری می‌کنم تا خبر از اخترشاه بیاید.» گفت: «ای پدر، ده روز است من با باختر در این خانه بودم. اگر قصد خیانت داشت، با من می‌کرد. من و باختر و ابراهیم‌خان باید که در یک مکان باشیم.» شاه قبول نمود. ملکه با باختر و ابراهیم‌خان داخل حرم گردیدند. از آن جانب، شاه قدم به بارگاه گذاشت.

تبرستان www.tabarestan.info

وارد شدن قاصد در شهر چین

قاصد کاردانی را آوردند که بفرستند. وزیر دویّم عرض کرد: «اگر مصلحت بدانید، مرا بفرستید و این قاصد را با من همراه نمایید.» شاه فرمود: «در امانت و دیانت تو شکّی ندارم و کردارِ تو را بسیار دیده‌ام. رسول پادشاهان زبان‌آور باشد. چنان‌چه اسکندر بیشتر از اوقات، تغییر لباس می‌نمود و به رسالت می‌رفت.

هژبرانی که شیران شکارند پیام خود به پای خود گزارند»[1]

(نظامی، ***خسرو و شیرین***، ص. ۲۰۷)

بعد، تدارک وزیر را دید؛ با بازوبند باختر روانه نمود. وزیر منزل به منزل می‌آمد تا به شهرِ چین رسید. شهری دید همه لباس ماتم در بر دارند و از شاه نشانی نیست. او را دلالت به خانه‌ی وزیر دانا کردند. وزیر رفت به خدمت وزیر دانا. عرض کرد:

«بشارت باد خاصانِ حرم را که عزمِ کعبه[2] دارد بت‌پرستی

(طبیب اصفهانی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۱۵۱)

برای مژده به این دیار آمده‌ام.» و بازوبند ملک‌اختر را نموده. هر دو به‌اتّفاق برخاسته، روانه‌ی/33 خدمت ملک‌اختر شدند. دیدند سجّاده انداخته، با چشمِ تار و جانِ افگار زارزار می‌نالید. وزیر بی‌اذن، داخل شد. شاه از آمدن وزیر تعجّب کرد. هر دو به خاک افتادند. بعد از دعا و ثنا، وزیر دانا عرض کرد: «وزیر کیوان‌شاه است. مژده‌ی سلامتی باختر را آورده و اینک بازوبندِ اوست.» سر برداشت و بازوبند را گرفت و بی‌هوش افتاد. چون به هوش آمد، گفت:

«ای انیسِ جانِ غم‌فرسوده‌ام ای به یادت آهِ دردآلوده‌ام

---

۱. مصرع دوّم در ***خسرو و شیرین*** چنین است: به پای خود پیام خود گزارند

۲. در ***دیوان***: توبه.

یک نظر از تو ز من جان یافتن　　از تو سوزانیدن، از من سوختن
شاه من، سلطان من، مولای من　　روضه‌ی من، باغ من، رضوان من»

خلاصه، از بیت‌الاحزان بیرون آمد. وزیرِ کیوان‌شاه را در پهلوی خود نشانید و احوال می‌پرسید و می‌گفت:

«مرحبا ای مایه‌ی سودای من　　عشق شورانگیزِ روح‌افزای من
رحمتی فرما، دلم را شاد کن　　از قدومت، این خراب آباد کن»

وزیر تمام واقعه را بیان کرد. شاه رو را به وزیر دانا کرد [و گفت]: «البته می‌دانم باختر تا به وصل دختر نرسد، نمی‌آید. البته تدارک مرا دیده، من بدان سو روم که بیش از این طاقت مفارقت را ندارم.» وزیر دانا سه روز را مهلت خواست. از حضورِ شاه بیرون آمد و تهیّه دید. با شاه منزل به منزل روان شد تا به نزدیک شهر کیوان‌شاه رسید. وزیر پیش آمد؛ عرض کرد باید کیوان‌شاه را از حال ورودِ شما خبر کنم. وزیر خود را به شهر رسانید؛ جویای کیوان‌شاه شد. در همان ساعت کیوان به نزد دخترش آمد و گفت که توسّط مرا به نزد باختر بنما. دختر با پدر نزد باختر آمدند. شاه گفت:

«من منفعل که پیشت دو جهان گناه دارم　　به چه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
(محتشم کاشانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۳۵۴)

بدان که تو نورِ چشم ملک‌اختری. اگر خطایی از من صادر شد، از وزیرِ پدرسوخته بود. "لاتزرُ وازرةٌ وزرَ الأُخریٰ."[1] ملک‌باختر او را در آغوش کشید. گفت: «لا والله، من از شما بدی ندیدم.» بعد، برخاستند و به تدارک کوشیدند و خودش با باختر به حمّام رفتند. یک دست لباس مرصّع بر تن باختر پوشانید و بر تخت نشانید. باختر ابراهیم‌خان را خواست و او را وزیر خود کرد و تمام شهر را خبر کردند که باید از کوچک و بزرگ استقبال کنند شاه را. روز دیگر،

سپاه سحر چون علم بر کشید　　جهان حرفِ شب را قلم درکشید
(نظامی، **شرف‌نامه**، پیروزی یافتن اسکندر بر روسیان، ص. ۴۳۷)

ملک‌کیوان با وزیران، به نزد باختر آمدند و او را با هزار شوکت سوار نمودند. ملک‌کیوان بر دست راست، ابراهیم‌خان بر دست چپ، به هزار حرمت، رفتند تا کوکبه‌ی اختری از دور هویدا شد. باختر از اسب به زیر آمد. سایرین هم به حرمت او پیاده شدند که خبر دادند به ملک‌اختر که باختر رسید. با دیده‌ی گریان درنگریست. از اسب افتاد و بی‌هوش گردید. باختر خود را به قدوم

---

۱. انعام/ ۱۶۴، اسراء/ ۱۵، فاطر/ ۱۸، زمر/ ۷، نجم/ ۳۸.

www.tabarestan.info تبرستان

او افکند و از خود بی‌خود گردید. شاهان به دور ایشان جمع گردیده، ایشان را به هوش آوردند. ملک گفت:

«منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز چه شکر/34 گویمت ای کردگار بنده‌نواز؟»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۲۰۱)

برخاسته، وارد شهر گردیدند. ملک‌اختر بر تخت قرار گرفت. کیوان‌شاه عرض کرد:

«زمانه تابعِ حکم روانت سلاطین خاک‌بوس آستانت[1]

(سلمان ساوجی، ***جمشید و خورشید***، آغاز داستان)

این گریه و زاری اکنون سودی ندارد. باید شکرگزاری کرد.» بعد، ملک‌اختر رو را به باختر کرد؛ گفت: «در این مدّت که رفته بودی، کجا بودی که من نه لذّت طعام و نه شراب و نه خواب دانستم؟ الحمدلله که در جایی بودی که نه بر زبان تو چیزی گذشت که بر آن توانند عیب بگیرند و نه از نوعی صادر شد که موجبِ نفرت و بدگمانی شود.» باختر عرض کرد: «آن نیز به دولتِ همایون تو بود.»

www.tabarestan.info تبرستان

خواستگاری کردن ملکه

القصّه، سه شبانه‌روز ضیافت نمودند که چشم فلک ندیده. تا شبی، وزیرِ دانا را ملک‌باختر خواند و گفت:

«ای آصفی[2] که صاحب‌دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمی‌رسد

(سلمان ساوجی، ***دیوان***، قطعه‌ی شماره‌ی ۵۸)

بدان که به دام عشق گرفتارم و ساعتی آرام ندارم. به خدمتِ پدر حالتم را عرض کن.» وزیر قبول کرد. در همان ساعت، به ملک‌اختر گفت. خلاصه‌ی کلام، خواستگاری ملکه را نمودند. خبر به ملک‌باختر رسید. از شادی در پوست نمی‌گنجید و می‌گفت:

«ای مبارک شبِ فیروز امید صبح شو صبح که خورشید دمید»

(نشاط اصفهانی، ***دیوان***، غزل شماره‌ی ۱۱۶، ص. ۱۰۷)

آن‌قدر شاد و مسرور شد که الهی نصیب دوستان کند. تا آن‌که وزیر فرصتی کرد؛ خدمت کیوان‌شاه رسید. گفت:

---

۱. این بیت در ***جمشید و خورشید*** چنین است:

زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک‌بوسِ آستانش

۲. در ***دیوان***: صاحبی.

«خسروا، مهر سپهرت بنده باد　　روزگارت فرّخ و فرخنده باد

باید که ملکه را به باختر ارزانی فرمایی تا من هم هستیِ خود را نثار سازم و خاطر از رضای تو نپردازم. تا هوا یک‌رنگ شود؛ خلاف از میانه برخیزد.» کیوان گفت:

«وقت شد، وقت کز این جمع کناری گیریم　　بر در دوست نشینیم و قراری گیریم

آرزوی سر از آن پا به قدومی طلبیم　　مقصد دیده از آن در، به غباری گیریم

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۱۳۵، ص. ۶۹)

ای وزیر، به‌غایت پسندیده است؛ سببِ دولت وسیله‌ی سعادت من است. بقیّه‌ی عمر را در راحت خواهم بود.» در دم امر کرد یک دست خلعت گرانبها به وزیر دادند. آمد به خدمت ملک‌اختر؛ واقعه را بیان کرد. گنج‌ها را گشودند. زهره با لباس عیّاری حاضر بود؛ مژده برای ملکه برد. ملکه گفت:

«قاصدی مژده‌رسان در راه است　　وقت آراستن درگاه است»[1]

(نشاط اصفهانی، **دیوان**، غزل شماره‌ی ۷۴، ص. ۸۵)

www.tabarestan.info تبرستان

تهیّه دیدن از برای عروسی

القصّه، بنای عروسی گذاردند. ملک‌باختر منتظر شب عروسی بود. کیوان‌شاه به حضور ملک‌اختر آمد. هر دو باهم نشستند؛ قرار دادند فردا اوّل عیش باشد. جمیع شهر را آذین بستند. همه به عیش مشغول گشتند. عروس را در میان باغ منزل دادند. همان باغبان را گردن زدند و قربانی راه عروس کردند و همه‌ی زنان بزرگان جمع شدند.

ز یک جانب صدای بربط و نی　　ز یک سو قُل‌قُل[2] دارایی می

چنان جشنی مهیّا شد در آن باغ　　که رَشکش کرد جانِ زهره را داغ

گرفته ساقیانِ سیم‌غبغب　　به کف جامِ می از گلگون لبالب

ز هر سو بانگِ نوشانوش برخاست　　فغان از چرخ اطلس‌پوش برخاست

این مجلسِ عروسی بود. برویم به مجلسِ داماد.

برای آن دو معشوق یگانه　　مرتّب شد دو بزم حجله‌خانه

بارگاه را آراسته، ملک‌باختر را در صدر مجلس قرار داده، 35/ باریافتگانِ بزمِ ارم نشاط‌انگیز آمدند؛ به‌غایت خرسندی نشسته، باهم گفتند:

«خوش‌وقت غزالی که شود صیّادش　　خرّم دل مرغی که به دام افتادش»

---

۱. در **دیوان**: روز آراستن خرگاه است.　　۲. در اصل غلغل.

در آن هنگام، غزال خاوری سرتاسر دشتِ نیلوفری را به مشک انباشته، از ساحت باختر درگذشته. کیوان‌شاه کمر خدمت بر میان بسته. اختر از قید دو عالم رسته، از شادی نمی‌داند چه کند. به خاک افتاد از بهرِ مناجات به درگاهِ روان‌بخشی حاجات، که ای پروردگار حیّ قیّوم، انیسِ هر دلِ مهموم و مغموم، الحمدلله الّذی اذهب عنّی الحزن می‌خواند و مزید بر اعتقادش کرد. حکایت یار او، یوسفِ یعقوب، را و شکر حضرت باری را متوالی به‌جای می‌آورد. مدّتِ چهل شبانه‌روز برای تمام اهل شهر، از زن و مرد، اسباب عیش موجود بود تا این‌که هنگامِ زفاف شد. ملک و ملکه را به حمّام بردند. به آیین تمام از حمّام بیرون آمدند.

به روی دامن مشّاطه جا کرد — چنو گل جا در دل باد صبا کرد
چو آرایش نمودند آن صنم را — خجل کردند گلزار ارم را

از آن طرف، داماد را به قانون شاهانه از حمّام بیرون آوردند. بزرگان زرها نثار نمودند؛ گوهر فشاندند؛ به بارگاه بردند. در آن شب، پادشاه و شاهزاده

به مجلس تا سحر خوردند باده — به رقصیدن ستاده طفلِ ساده

www.tabarestan.info تبرستان

حجله رفتن ملکه با باختر

ولی شهزاده را از شوق جانان [آرام نبود.] تا این‌که ملک‌اختر مرخّص نمود. داماد را به حجله‌ی عروس بردند. بزرگان برخاسته، مطربان ایستاده، کیوان‌شاه قدّ مردانگی علم کرده، زرِ بسیاری نثار نموده. ملک‌اختر گوهر بی‌شماری نثار عروس کرده، به این طمطراق به حجله آورده.

دو آفتاب کز آن شد فروزان زمین و زمان — یکی به کاخ حمل شد، یکی به گاهِ کیان

دست هر دو را به‌دست هم داده، حجله را خلوت کرده، آن دو یار را به‌هم گذاردند. ملکه از شرم و حیا، حالات نگاه کردن را نداشت. باختر از شدّتِ شوق، [بی]قرار دست را در آغوش دختر نموده، خواست کنارش گیرد. دید کناره می‌کند. ملک‌باختر را دیگر طاقت طاق شده، بی‌محابا پرده از رویش برکشید؛ سر و روی او را بوسید. دید که مهر عارض با پرتو نیکویی آراسته و رسمِ عاشق‌کشی آموخته و می‌خواهد از بازوی پرزور و طمعِ غیور سرکشی نماید. گاه‌گاهش سرِ جوروجفا است، اگرچه از شدّت حیا است.

گفت: «ای ملک من، خیال کشورگشایی‌ها [داری؟] چگونه بر این قلعه‌ی تنگ راه توانی [یافت؟]» از شدّت تعلّق، تملّق پیش آورد. گفت: «تصدّقت گردم. چه شب‌ها که در فراق تو بودم! چه اشک‌ها که از دیده روان ساختم! حالا که کوکب بختم را سعادتی دادی و در چشم نصرت نهادی، بیگانگی چرا؟ دوری از چه بابت؟

در *قرآن* آیه و برهان می‌آورم که الأحسانُ بالإتمام. بیا و رام شو؛ منتهای کام را بده. ملکه گاه از نگاهی گلبن را شرمنده می‌کرد. گاه‌گاهش/36 رای مهر و وفا بود؛ امّا از شدّت شرمندگی و حیا، فضولی را پیش آورد. ناز آغاز کرد و [به] زبان خود باز گفت: «یک امشب را به بوسه و بازی راضی شو.» ملک‌باختر گفت: «قربانت، این‌جا انصاف در حقّ من نکردی. از درِ انصاف درآ. شمع روشن، خانه گلشن، مشّاطه زینتِ رخسار داده و دایه تهیّه‌ی کار دیده، صبر و شکیبایی از برم پریده. چگونه به بوسی قانع شوم؟» این گفت و دست بر ساق و سرینش دراز کرد. همه گل [و] نسرین یافت. ورق در ورق، طبق در طبق، درهم پیچیده، غلتان‌غلتان، به غنچه‌ی بشکفته قرار گرفت. سرینی دیده لغزنده‌تر از ماهی، ارزنده‌تر/37 از ماه. ملکه هرچند فریاد کرد، به جایی نرسید و کار از کار گذشت. آب بر آتش عشقش ریخته شد. تا صبح به عیش و شادی گذرانیدند. کاتب کتاب عرض می‌کند به خدمت مطالعه‌کنندگانِ هذا الکتاب، از بسیاریِ شنیدن این نوع مجالس و از دیدنِ این قسم عرایس چشم و گوش را پر کردیم؛ ولیکن دل را تسکین نتوانستیم بدهیم؛ به جهت این‌که حکایت دیدن پول است. درد که صرّاف و برداشتنش مشکل. به‌هر حال، خداوند نصیب همه‌ی دوستان کند. خلاصه، چون صبح شد، ملک‌باختر به حمّام رفت؛ از حمّام بیرون آمد. به بارگاه رسید و دستِ هر دو شاه را بوسید و همه مبارک‌باد گفتند. نقّاره‌خانه‌ی بشارت راکوفتند. مدّتِ چهل روز ملک‌اختر در آن شهر بود و بعد، تهیّه و تدارک دید؛ با دلی شاد، همراه عروس و داماد از شهر بیرون آمد و روانه‌ی مُلکِ خود شدند. کیوان‌شاه با هدیه‌ی فراوان و پیش‌کشی‌های نمایان، تا سه‌منزلی بدرقه رفت. همدیگر را وداع کردند و دخترِ خود را به ایشان سپرده، مراجعت به شهرِ خود کرد. ملک‌اختر منزل به منزل می‌آمد تا به شهر خود رسید. مادر از دیدنِ فرزند، شاد شد. چون روز دیگر شد، ملک‌باختر در شهر صلای عیش داد؛ بنای عروسیِ ابراهیم‌خان را نهاد. هفت شبانه‌روز، بساطِ عیش فراهم آوردند. شبِ هفتم شد. داماد و عروس را آرایش دادند؛ به فرقِ آن دو مهوش زر فشاندند؛ به بالای دو تخت زر نشاندند. شاهزاده دست داماد را گرفت، ملکه دست مشتری را. ملک‌باختر گفت:

«بیا تا عقده‌ات از دل گشایم　　کنون از عهده‌ی عهدم برآیم»
به خلوتگاهِ ناز آن نازنین رفت　　به‌سوی حجله‌ی آن مه‌جبین رفت

القصّه، آن هم به کامِ خود رسید. چون صبح شد، دست شاهزاده را بوسید و دعا و ثنای او را به‌جا آورد.

هرکه خواند، دعا طمع دارم　　زان‌که من بنده‌ی گنهکارم

www.tabarestan.info تبرستان

مستدعی از خوانندگان که عیوباتش را به‌نظرِ عفو درنگرند و به دعایی بانی و کاتب را شاد نمایند.

کتبه مرتضی الحسینی البرغانی،
سنه‌ی ۱۳۰۰ شهر محرّم‌الحرام.

تبرستان
www.tabarestan.info

هذا کتاب خاور و باختر ۱۳۸۷

آمدن پسر پادشاه بالای سر دختر



رفتن ملکه بدیدن باشهر



شستشوی زن ملکه بزندان



حجله رفتن ملکه با باشه



تبرستان
www.tabarestan.info

خسرو دیوزاد

خسرو دیوزاد افسانه‌ی عامیانه‌ی منثوری است که در مکتب‌خانه‌ها خوانده می‌شده است. داستان سرگذشت پهلوانی به نام خسرو دیوزاد است که حاصل زناشویی کامران دیو و شاهزاده خانم ماه‌جبین است که به خاطر دایی خود، ملک‌جمشید، والدین خائنش را به کیفر می‌رساند. مضمون اصلی داستان بی‌وفایی و خیانت زنان است. موضوع و بن‌مایه‌های داستان نسبت به آثار مشابه چون ***شیرویه‌ی نام‌دار*** و ***نوش‌آفرین‌نامه*** و نظایر آن اندکی متفاوت است.

این کتاب اوّل‌بار در بمبئی و سپس بارها در ایران چاپ شد. از جمله چاپ‌های آن در ربیع‌الثانی سال ۱۲۹۸ق. در کارخانه‌ی استاد محمّدتقی با ۲۰ تصویر و به خواهش آقا محمّد عبدالله و آقا عبدالکریم خوانساری بوده است. نام نویسنده یا راوی اثر مشخّص نیست.

خلاصه‌ی داستان چنین است:

در چین پادشاهی به نام مظفّرشاه حکومت می‌کند که فرزند پسری به نام ملک‌جمشید دارد. امّا هرگاه همسر او دختر می‌زاید، مظفّرشاه دختر را می‌کشد. مادر ملک‌جمشید همراه ملک‌جمشید دختری نیز زاییده است که با همدستی دایه، او را از چشم پادشاه پنهان نگاه می‌دارد. نام دختر را ماه‌جبین می‌گذارند. ملک‌جمشید در پنج‌سالگی خواهرش را می‌یابد و از او حمایت می‌کند تا این‌که ماه‌جبین دوازده ساله می‌شود. دختر در زیبایی مثل و مانند ندارد. روزی پادشاه او را در باغ قصر می‌بیند و به او دل می‌بازد. قصد کام‌جویی دارد که ملک‌جمشید سر می‌رسد و راز را فاش می‌کند. پادشاه که درمی‌یابد دختر زیبا، دختر خود اوست و با حمایت ملک‌جمشید زنده

مانده است، هر دو را از شهر بیرون می‌کند. ملک‌جمشید در بیابان از چشمه‌ی طلسم‌شده‌ای آب می‌نوشد و به آهو تبدیل می‌شود. برادر سر در بیابان می‌گذارد و خواهر به قلعه‌ای می‌گریزد. در آن قلعه قصر و خوراکی‌های متعدّد می‌یابد. صاحب قلعه دیوی به نام کامران است که سر می‌رسد و عاشق دختر می‌شود. دختر در قصر می‌ماند و خسرو دیوزاد، فرزند آنان، متولّد می‌شود. امّا ملک‌جمشید به‌دست ملک‌بهمن، پسر پادشاه باختر، صید می‌شود. خواهر ملک‌بهمن، که مهرانگیز نام دارد، از راز ملک‌جمشید آگاه می‌شود. آن‌ها با کمک ریحانه‌ی پری موفّق می‌شوند عامل طلسم را که جادوگری به نام ازرق است، نابود کنند. ملک‌جمشید به‌صورت انسان درمی‌آید و با مهرانگیز ازدواج می‌کند و به جست‌وجوی خواهر می‌رود. امّا خواهر که می‌ترسد برادرش او را از شوهر و فرزندش جدا کند، به همراه شوهر قصد می‌کند ملک‌جمشید را بکشد. ملک‌جمشید به کمک خسرو دیوزاد و ریحانه نجات می‌یابد. خسرو پدر و مادرش را می‌کشد. ملک‌جمشید و خسرو موفّق می‌شوند قطران زنگی را شکست دهند و به دین اسلام درآورند و نیز اورنگ دیو، عموی خسرو دیوزاد را که خواهان ازدواج با دختر پادشاه خاور است، نابود کنند. دختر پادشاه زنگیان، مشکین، به ازدواج خسرو درمی‌آید و سه دختر پادشاه خاور هم به همسری ملک‌جمشید، خسرو و ملک‌بهمن درمی‌آیند. در پایان پدر ملک‌جمشید او را بازمی‌یابد و به پسرش می‌گوید به این علّت فرزندان دخترش را می‌کشته که می‌دانسته خائن و بی‌وفا هستند؛ زیرا دختران دیگرش در حقّ او جفا کرده بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

پیرنگ داستان ضعیف است و منطقی پذیرفتنی بر اعمال و رفتار قهرمانان حاکم نیست. به‌نظر می‌آید پردازنده در بسیاری از حوادث قصد طولانی کردن و بسط دادن داستان را داشته است.

قصّه‌ی «خسرو دیوزاد» را می‌توان در رده‌ی قصّه‌های پریان جای داد. کار و کردار پریان و دیوان و جادوان جای‌جای داستان خواننده را به خود مشغول می‌کند. یکی از بن‌مایه‌های قصّه‌های عامیانه وارونه‌کاری دیوان است. در این داستان دیوی به نام اورنگ دوبار در شرایطی قرار می‌گیرد که از قهرمان می‌پرسد او را در دریا بیندازد یا در کوه. در یک مورد ملک‌جمشید چون نمی‌خواهد دیو او را در کوه بیندازد، از دیو خواهش می‌کند او را نه در دریا که در کوه بیندازد. دیو هم از سر وارونه‌کاری، طبق میل قلبی ملک‌جمشید، او را در دریا می‌اندازد. باز در جایی دیگر همین اورنگ دیو قصد دارد خسرو دیوزاد را بر کوه پرتاب کند. امّا معلوم نیست به چه دلیل نیّت خود را تغییر می‌دهد و قصد می‌کند که خسرو را در دریا بیندازد.

در برخی قصّه‌ها، دیو عاشق قهرمان زن قصّه می‌شود یا رقیب قهرمان است. کامران دیو

عاشق ماه‌جبین می‌شود و جالب آن‌که ماه‌جبین به‌جای مقاومت و ممانعتی که زن در اغلب قصّه‌ها در برابر دیو نشان می‌دهد، به رغبت این عشق را می‌پذیرد و عشق دوسویه می‌شود، تا آن‌جا که حاضر است برادرش ملک‌جمشید را نیز بکشد.

ملک‌جمشید با آتش زدن موی ریحانه‌ی جادو او را احضار می‌کند و ریحانه به قهرمان کمک می‌کند. این ریحانه‌ی جادو واسطه‌ی قهرمان است.

تیپ‌شناسی شخصیّت‌ها براساس ریخت‌شناسی پراپ چنین است:

۱. شرور: ماه‌جبین، مظفّرشاه، قطران زنگی.

۲. بخشنده (اهداکننده): ریحانه‌ی جادو.

۳. قهرمان (جست‌وجوگر یا قربانی): خسرو دیوزاد.

۴. قهرمان دروغین: کامران دیو.

۵. روانه‌شونده: ملک‌جمشید.

۶. یاریگر: ملک‌بهمن.

۷. شاهزاده خانم (و پدرش): مهرانگیز.

تبرستان www.tabarestan.info

تبدیل و تغییر شکل که در قصّه‌های پریان وجود دارد، بارها در این داستان دیده می‌شود. ملک‌جمشید به آهو، مهرانگیز به روباه، ملک‌بهمن به گرگ و جادوگر به عقاب تبدیل می‌شود. ملک‌جمشید در داستان ***ملک‌جمشید و طلسم آصف (برخیا) و حمّام بلور*** تألیف محمّدعلی نقیب‌الممالک (تألیف ۱۲۹۲) جهان‌آرا، دختر پریزاد را از طلسم نجات می‌دهد. یک‌بار هم خود به‌دست سوسن جادو که گنده‌پیر و فرتوت است، به‌صورت آهوبرّه‌ای طلسم می‌شود.[۱] نسخه‌ی سنگی چاپ ۱۲۷۴ داستان ***خسرو دیوزاد*** تصویرهای متعدّد ماهرانه و بکری دارد. زنان زیبای بال‌دار (پریان) در تصاویر کتاب همان نقش فرشته‌های غربی را به عهده دارند.[۲] نقش شتری که بدن او را چهار زن می‌سازند و به طرز شگفتی یکدیگر را در بر گرفته‌اند. یکی از آن‌ها که بال‌دار است، مانند پریان تاج بر سر دارد و گرز معروف رستم با سر گاو را نیز بر دوش دارد. در برگ آخر کتاب تصویر نسناس است که با تیر و کمان، دم خودش را که سر اژدهای بال‌دار است، نشانه می‌گیرد. این سرلوح مانند سایر نقش‌های مشابه، ظاهراً از بازگشت به شیوه‌های هند و ایرانی و یا نمونه‌های ایرانی مقدّم آن حاصل شده است. امّا نقش نسناس که سر زن و بدن پلنگ دارد، بی‌شک از یک مینیاتور صور افلاک اقتباس شده است.[۳]

---

۱. نقیب‌الممالک، محمّدعلی، ***ملک‌جمشید و طلسم آصف و حمّام بلور***، ص. ۱۴۵.

۲. ماسه، هانری، ***معتقدات و آداب ایرانی***، ص. ۳۵۴. ۳. ماسه، هانری، ***نقش‌های عامیانه‌ی ایران***، ص. ۵۴.

مکر زنان بن‌مایه‌ی اصلی داستان است. گروهی از افسانه‌های عامیانه بر مبنای خیانت‌پیشگی، بی‌وفایی و چاره‌اندیشی زنان در مسائل عاطفی و عشقی با زمینه‌های عیّاری و طرّاری و دزدی شکل گرفته‌اند. مشهورترین آنان «دلیله‌ی محتاله» در ***هزار و یک شب*** است.[1] در پایان داستان وقتی که بدکاری ماه‌جبین بر ملک‌جمشید آشکار می‌شود، پادشاه می‌گوید به این علّت فرزندان دختر خود را می‌کشته که از آنان بی‌وفایی و خیانت دیده است و به فرزند دختر اعتماد ندارد. عملکرد دختر در برابر برادرش هم این ادّعای شاه را اثبات می‌کند.

یکی از اهداف اصلی قهرمان در داستان‌های عامیانه‌ی پس از صفویّه دعوت کفّار به اسلام بوده است که به‌صورت بن‌مایه‌ای رایج درآمده است. خسرو موفق می‌شود قطران زنگی را شکست دهد و به دین اسلام درآورد.

www.tabarestan.info تبرستان

نثر کتاب همچون داستان‌های عامیانه‌ی دوره‌ی قاجار ضعیف است. کاربرد افعال وصفی و گردیدن و نمودن فراوان، جمله‌های ناقص و مبهم و توصیفات نه‌چندان دلچسب، از ویژگی‌های نثر کتاب است: «دختر دید که از فوق کوه غرّش شیری بلند گردید (ص. ۴).» در مواضع وصف و هرجا که مقدور بوده، از انواع سجع‌ها استفاده می‌کند. برخی واژگان و اصطلاحات غیرمأنوس نیز در داستان دیده می‌شود؛ مثل «احدالثّعاقب». گاه برخی جمله‌ها از نظر دستوری هم اشکال دارند: «قطرات اشک را از دیده باریدن کرد.» (ص. ۸)؛ «پتیاره‌ی نامهربانه» (ص. ۱۱). نثر به تبع زبان گفتار، نظم دستوری ندارد و عبارات و اصطلاحات عامیانه در متن کاربرد فراوان دارند؛ مثل خندق بلا، گیسوبریده، دمار از روزگار کسی درآوردن. کاربرد امثال و اشعار معروف به مناسبت و نه بسیار، وجود دارد: من از بیگانگان هرگز ننالم (ص. ۱۶)، بدین مژده گر جان فشانم رواست (ص. ۱۳).

گزاره‌های قالبی مثل داستان‌های دیگر تکرار شده است: «امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که...»، «القصّه»، «و امّا بعد»، «چون شب بر سر دست شد».

وصف اشیا و مکان‌ها تمام با نوع زندگی دوره‌ی قاجار همسو است. در لابه‌لای داستان از اشعاری هم استفاده شده که اغلب قطعه‌های دو یا سه‌بیتی هستند.

نام شاهان داستانی با نام شاهان قاجار همسو است: احمدشاه، مظفّرشاه. آیا این نام‌ها استعاره از نام شاهان قاجار است یا انتخاب آن‌ها را بر اثر تصادف باید دانست؟

---

۱. ر.ک. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۱۱۵۷ و ***هزار و یک شب***، ترجمه‌ی عبداللطیف تسوجی، جلد دوّم، ص. ۷۰۶.

صحنه‌های عشق‌بازی و مجامعت به خلاف آثار قبل، در این داستان بی‌پرده توصیف می‌شود و تصویرگر نیز این صحنه‌ها را به تصویر کشیده است. در یک صحنه کامران دیو در برابر ملک‌جمشید و برای تهدید و تحقیر او قصد می‌کند با خواهرش نزدیکی کند.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

کتاب خسرو دیوزاد

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

الحمدُ للّه ربِّ العالمین و الصَّلوةُ و السَّلامُ علی محمّدٍ و آلهِ الطاهِرین اجمعین.

امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که در شهر چین پادشاهی بود صاحب خزانه و لشکر و خیل و حشم بسیار داشت و نام او مظفّرشاه بود و فرزندی داشت در سنّ دوازده‌سالگی، در غایت حسن و جمال و در دلاوری شهره‌ی آفاق بود و نامش ملک‌جمشید بود و در وصف او گفته‌اند:

تبارک اللّه از این ماه چهارده‌ساله خطش بنفشه، دهان غنچه، عارضش لاله
بیا به باغ کنون، نخل قامتش بنگر که از خجالت او سرو می‌کند ناله

از اتّفاق، مظفّرشاه را رسم این بود که هرگه [همسر او] دختر زاییدی، آن دختر را کُشتی و هرگاه پسر می‌بود، آن را نگاه می‌داشت. از قضا مادر جمشید که زایید، در یک شکم دو طفل؛ یکی پسر و یکی دختر بود. [دختر را] از پادشاه پنهان کردند[و] به‌دست دایه دادند. در زیرزمینی او را پرورش می‌داد. ملک‌جمشید به پنج‌سالگی که رسید، دید که مادرش بسیاری از شب‌ها در زیرزمینی می‌رود و با خود طعام و میوه می‌برد. چون شب بود، غافل کرده، داخل زیرزمین شد. دختری دید به سنّ پنج‌ساله چون قرص قمر. دل او به جوش آمده، بی‌اختیار او را در بغل کشید و رویش را ببوسید و از دایه پرسید که این دختر کیست؟ گفت: «ای شاهزاده، این خواهر تو است.

از ترس پدرت او را در این مکان پرورش می‌دهیم.» شاهزاده هر دو روی آن دختر را بوسید و به دایه گفت: «او را ببر به خانه‌ی خودت و از پدرم خاطر جمع دار. مادامی که من زنده‌ام، نمی‌گذارم که مویی از سر او کم شود.» دایه قبول کرد؛ مادر هم راضی شد. شاهزاده هر روز به خانه‌ی او می‌رفت و خواهر را دیدن می‌نمود و نام او را ماه‌جبین گذاشتند. امّا چون سنّ دوازده‌سالگی شد، غارتگر عقل و هوش هر دو زن گردید. هرکه او را یک نظر [می]دید، دل از کف می‌داد و از عشق او سر در بیابان می‌نهاد. روزی دایه نرفته بود. ماه‌جبین بر لب بام آمد. نگاه کرد؛ باغی دید چون باغ بهشت از گل و ریاحین و میوه‌های گوناگون. نازنین خود را به باغ رسانید. در میان باغ گردش می‌کرد تا دلش باز شود.

www.tabarestan.info تبرستان

سحر به بوی گلستان شدم دمی در باغ — که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ
به چهره‌ی[1] گل سوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تیره بلاروشنی چو چراغ

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۲۸)

آن/1 نازنین، ماه‌جبین، دامان باز کرده، به گل چیدن مشغول شد. از اتّفاقات، آن باغ از حرم پادشاه بود. شاه نیزه و کمان برگرفت؛ در باغ آمد؛ در را آهسته گشود. چشمش بر نازنین‌صنمی افتاد که در میان باغ ریاحین خرامان می‌رود. چو به دختر رسید، دید دو پستانش از چاک پیرهن سر زده، پرتو رخسارش رشک عروسان خلد برین بود، چشمان شوخ فتنه‌انگیزش غارتگر دل‌های حزین. چون چشم پادشاه بر آن مهر و ماه افتاد، دل از کف بداد و طایر عقل از سرش پرید و تیر عشق او را خورد و شیفته‌ی جمال او شد. امّا ماه‌جبین که شاه را دید، خواست به در رود. فرصت نیافت، که پادشاه خود را رسانید و او را گرفت و روی او را بوسید. گفت: «ای نازنین، گل گلستان کیستی و در این باغ چه می‌کنی؟» دختر با خود خیال کرد که اگر بگویم دختر توام، مرا خواهد کشت. اگر نگویم، مرا بی‌عصمت خواهد کرد. زبانش بسته گردید. جواب نداد. پادشاه گفت: «البته میان این دختر و ملک‌جمشید آشنایی است و الّا دختر به این حسن و جمال چه جرئت دارد که تنها به باغ بیاید؟» آتش شوقش زبانه کشید. گفت: «ای دختر، می‌خواهم کام خود را از تو برگیرم.» دختر جواب نداد. پادشاه گفت: «سکوت موجب رضا است.» آن نازنین را در آغوش کشیده، بر روی ریاحین و سبزه خوابانید که بند شلوارش باز کند.

خَدَنگ مارکُش با مار شد جفت — قضا هم خنده زد، هم آفرین گفت

در این بین ملک‌جمشید دررسید و این عمل را دید. گویا نُه طبقه‌ی آسمان را بر سر او زدند.

---

۱. در **دیوان**: جلوه.

آواز داد که ای پدر ستمکار، چه می‌کنی؟ دست نگاه دار. پادشاه گفت: «بد سِیَر، می‌بینی [در] چه کارم. رو به کنار.» شاهزاده گفت: «ای پدر بی‌انصاف این دختر تو است. می‌خواهی با او صحبت بداری؟»

شاه که این سخن را شنید، دود ناخوش از دماغش به در رفت. از دختر دست بداشت و سیلی سخت بر صورت شاهزاده آشنا کرده و غضب‌آلوده، روان بارگاه گردید و بر تخت خود نشست. امر کرد: «بروید پسر را بیاورید.» در دم شاهزاده‌ی آزاده را آوردند. او را در مقام عتاب و خطاب بازداشته، گفت: «ای ناپاک، تو می‌دانی که دختر من است. چرا خیر نکردی که او را بکشم؟ پنهان او را بزرگ کردی؟» گفت: «ای گمراه، از ظالمی تو اندیشه کردم. بگو ببینم در چه مذهب روا است که کسی فرزند خود را بکشد؟ چو[ن] شیطان تو را وسوسه کرده است، فرزند خود را می‌کشی. امّا دل من به روی او بسوخت. تا حال او را [زنده نگه داشتم.]» پادشاه [چون این سخن را] بشنید، امر کرد جلّاد را، او را بر دار زنند. جلّادان شاهزاده را گرفتند و به معرض سیاست نشانیدند./2

جلّادان تیغ برکشیدند و دیدند کسی التماس نکرد. وزیر برخاست؛ به خاک افتاده، گفت: «ای پادشاه، زینهار چنین سروی را از پا نینداز که مورد طعن و لعن خلایق خواهی شد. سوای او وارثی نداری که در جای تو بنشیند و رعیّت هم دیگر اطاعت تو را نخواهند کرد. بهتر آن است که خواهرش را به دستش بدهی؛ اخراج بَلَدش کنی.» پادشاه از حرف وزیر تجاوز نکرده، امر فرمود از شهر هر دو را بیرون کردند. شاهزاده اسلحه‌ی[1] خود را پوشیده، دست خواهر را گرفته، از شهر به در رفت و خدا را یاد کرده، همه‌جا آمدند تا نزدیک غروب به جنگل رسیدند. در همان‌جا منزل کردند که ناگاه ماه‌جبین دید که از میان جنگل دو نرّه‌شیر نعره‌زنان و غرش‌کنان، بیرون آمدند. آه از نهاد آن نازنین برآمد. گفت: «ای برادر، دیدی که طعمه‌ی شیران شدیم؟» شاهزاده گفت: «ای خواهر، دل خوش دار که الان علاج ایشان بکنم.» در این [سخن بود] که شیران رسیدند و حمله بر شاهزاده کردند و شاهزاده از جا برخاست؛ آمد و [دو] نرّه‌شیر را گرفته، چنان کلّه بر کلّه‌ی یکدیگر زد که مغز هر دو بر زمین ریخت. از عقب آن‌ها، شیران دیگر دررسیدند. شاهزاده دست بر قبضه‌ی شمشیر آب‌دار کرده، حمله بر شیران نمود. دمار از شیران برآورد و بعضی رو به جنگل کرده، چون باد صرصر به در رفتند. چون شاهزاده دفع شیران را کرد، آن شب در همان‌جا به سر بردند. چون روز گردید، ملک‌جمشید گفت: «ای خواهر، برخیز که دیگر جای نشستن نیست. برویم خود را برسانیم [به جایی] که حکم پدرم در آن‌جا کار نکند؛ در آن‌جا ساکن شویم.»

---

۱. در اصل: اصلحه.

www.tabarestan.info تبرستان

ماه‌جبین گفت: «برادر، من قربان تو شوم! چون تو باعث حفظ من شدی و مرا از کشتن نجات دادی و به سبب من از تاج و تخت آواره شدی؛ تا قیامت شرمنده‌ام.» امّا شاهزاده گفت: «ای خواهر، غصّه به خود راه مده. مقدّر بود که ما بدین‌جا برسیم و این روزها را ببینیم. خداوند کریم است. هر بدی را خوبی در عقب [است.] واجب است بر ما که شکر بکنیم که از دست آن ظالم خلاص شدیم. همه‌جا مُلکِ خداست. هرجا برویم، روزی را خداوند می‌دهد.» پس برخاستند و رو به راه نهادند. قدری راه رفتند. خسته گردیدند. پایشان مجروح گردید که آن نازنین نتوانست قدم از قدم بردارد. شاهزاده را دل بسوخت. گفت: «ای خواهر، کاش می‌مردم که تا این روزها را نمی‌دیدم.» ماه‌جبین آبله‌های پای خود را به او نمود [و] اشک از دیده روان کرد. دل شاهزاده به درد آمد. او را به دوش گرفت و بنا کرد به راه رفتن تا این‌که نزدیک غروب/3 بر دامنه‌ی کوهساری رسیدند که یک طرف او جنگل بود.

ز بس سرد است از بیم فسردن نیارد عکس در وی غوطه خوردن

در آن‌جا منزل کرده، بلکه قوتی پیدا کنند. جمشید مرغ زده، آتش افروختند؛ کباب کردند؛ خوردند. تشنگی بر ایشان غالب شد. پس ملک‌جمشید هر دو دست خود را بر آب زد که بیاشامد. قدری خورد که یک‌مرتبه چرخ زده، به‌صورت آهویی پرخط‌وخال شد. دختر که این مقدّمه را دید، آه از نهادش برآمد. فریاد و فغان او به چرخ اخضر رسید. پیش آمد؛ برادر خود را در بر کشید؛ سر و صورت او را ببوسید و هر دو زار گریستند.

دختر دید که از فوق کوه غرّش شیری بلند گردید. چهارده ذَرع قدّوقامت داشت. فغان از دختر برآمد. گفت: «ای فلک، من بیچاره چه کرده بودم که به این روز افتادم؟» از ترس خود را در گوشه‌ای کشید و ملک‌جمشید سر در بیابان نهاد [و] رفت. ماه‌جبین صبر کرد [تا شیر] از آن‌جا بگذشت. خود را در غاری انداخت. آن شب را به هزار مرارت به سر برد. روز دیگر از جای برخاست. یکّه و تنها، افتان و خیزان، با دو چشم خون‌فشان، می‌رفت و نمی‌دانست به کجا می‌رود و عصری بود که در سمت راست در دامنه‌ی کوه حصاری دید که دیوار آن [را] از سنگ و گچ برداشته‌اند. شاد گشت که به آبادی رسیدم و به طرف حصار روانه گردید. چون نزدیک رسید، قلعه‌ای دید چون قلعه‌ی سپهر بلند و محکم [و] مانند بیضه‌ی مرغ سفید که پای مور در آن بند نمی‌شد. امّا در حوالی آن حصار نشان پای آدمی‌زاد ندید. از ترس جانوران خود را در میان حصار انداخت. چون داخل شد، باغی دید چون باغ ارم و درختان میوه‌دار سر در شاخسار فلک کشیده و زمین آن باغ سبز و خرّم [بود] و گل‌های رنگارنگ شکفته، بوی عطر از آن باغ به آفاق

www.tabarestan.info تبرستان

می‌رسید. از یک طرف عمارتی دید از یک‌پارچه بلور [که] مرصّع به جواهر کرده بودند و فرش‌های الوان انداخته و پشتی‌های مروارید در آن‌جا گذاشته‌اند و تخت مرصّع در صدرِ وی نهاده و ظرف نقره و چینی و بلور در تاقچه‌ها گذارده بودند و رختخواب‌های پَرِ قو از فرنگ گذارده و در پای قصر دریاچه‌ای دید که چهل فوّاره داشت و مرغان و طوطی و قمری و هزاردستان در شاخسار درختان هریک به نوایی گویان. آن نازنین گرسنه بود. در یک طرف خوانچه گذاشته پر از نعمت‌های گوناگون و اقسام کباب‌ها که گویا تازه پخته‌اند. شروع کرد به خوردن. چون سیر شد، بُخار معده بالا زد. خواهش شوهر نمود. گفت: «دریغ که این جای باصفا شوهری/4 ندارم که شب و روز کام از من بردارد.» چون خلعته بود، بالای تخت آمد و سرِ ناز به بالش دیبا گذاشت. به خواب رفت. نزدیک غروب آفتاب بود. ناله‌ای به گوشش رسید. سراسیمه از خواب برجست. ناگاه دید اهرمن قوی‌هیکلی از در درآمد، بدنش چون پوست پلنگ خال‌خال. شدّه‌های مروارید غلتان از چپ و راست او بیرون کرده و زنجیری از طلای احمر بر دور شانه‌های خود پیچیده و زنگ از دوش خود سرازیر کرده، میل گردن با سینه برابر، آهویی در بغل دارد. از در عمارت داخل شد. دختر که او را دید، برادر را فراموش [کرد و] گفت: «آن‌که مرا سیر کند، این اهرمن خواهد بود.» امّا بوی آدمی‌زاد بر مشام دیو رسید. به طرف قصر روان شد. نگاه کرد؛ عجب نازنینی دید! چون ماه تابان و خورشید درخشان؛ مانند خرمنِ گل بالای تخت نشسته. از حسن جمالش باغ منوّر گردید.

بنفشه‌ی سنبلش در بت‌پرستی — مُدامش نرگس اندر عرق مستی
قد طوبی‌مثالش سرو بستان — بر آن سرو بُستان، نارِ پستان
سخن کوتَهْ کنم، رویش چو[1] جان است — بگویم راستی سرو روان است
ز اورنگِ سُرین تا کرسیِ دوش — گرفته نازکی تنگش در آغوش

اهرمن این حالت را که دید، عاشق و گرفتار گردید. نزدیک بود که از پای درآید. به هزار رنج [و] محنت خودداری کرده، گفت: «ای نازنین، فدای سر و پایت شوم و شیدای قدّ رعنایت. خوف مکن که من یکی از غلامان جان‌نثار توام. خوش آمدی و صفا آوردی و قدم بر دیده‌ی من نهادی.» آن نازنین خنده‌زنان ار قصر بیرون آمده، دست اهرمن را گرفت. اهرمن سر بر قدم او مالید. آن شوخِ عیّار دست او را گرفته، بالای قصر برد. اهرمن طاقت نیاورده، دست در گردن او کرد؛ روی چون لاله‌ی او را بوسید. گفت: «ای نازنین، تو کیستی؟ اندر این مکان برای چه

---

۱. در اصل: چه.

www.tabarestan.info تبرستان

آمده‌ای؟ آدمی هستی یا پری؟ هیچ‌کس را زهره‌ی آن نبود که از ضرب ساطور من در این بادیه پا گذارد و اهرمنان قاف جرئت ندارند که از بالای این باغ عبور کنند.» دختر احوالات خود را تماماً بیان نمود. اهرمن گفت: «ای جان شیرین، مرا کامرانِ دیو گویند. مادرم آدمی‌زاد، پدرم دیو [بود]. پادشاه اقلیم قافَم. این مکان مرا خوش آمد. حکم کردم دیوان این حصار را برای من ساختند و چنین قصرهای عالی و عمارات زرنگار بنا کردند و من نیز در این‌جا آرام گرفتم.» آن نازنین چهارده‌ساله عینِ جوانی و هنگام کامرانی او بود. چنین اهرمنِ قوی‌هیکل و جای خلوت باصفا دید. تاب نیاورده، هر دو ناف خود را بدو نموده، بر روی او تبسّم نمود. اهرمن حالی‌به‌حالی شد. طاقت بر او نماند. بند ازارِ او را گشوده، شلوارش را کند. چشمش بر حوالی چشمه‌ی زندگانی آن نازنین افتاد که هنوز سبزه‌ی نوخیز از وی سر برنزده و گلستانی دید که هرگز عندلیبی در شاخساران [وی] نسُراییده و لاله‌زاری دید که اصلاً باد خزان پیرامونش نگردیده، گل گلشن باصفا گشته. القصّه، کام خود را از او برداشت. چنان لذّتی دید که پدر و مادر فراموش کرد. امّا موضع مخصوص زخم شد. آن رعنا با آن اهرمن با هزار عشوه و ناز مشغول شدند. همان لحظه نطفه‌ی خسروِ دیوزاد در رحم/5 او قرار گرفت.

روزی ماه‌جبین با اهرمن بازگفت: «ای تاج سرم، از یک چیز اندیشه دارم که هر دم یادم می‌آید، دلم از غصّه آب می‌شود.» گفت: «جان من، از چه تشویق و اندیشه داری؟» گفت: «آن‌چه [می‌خواهم] از خوردنی و پوشیدنی، دارم. [امّا نگران برادرم، ملک‌جمشید، هستم.] می‌ترسم از جلد آهو به در آید و ما را پیدا کند و عیش ما را منغّص کند. هرگاه او را شکار [می]کردی، خاطرجمع می‌شدم و در روزگار به خاطرجمعی از همدیگر گل گلزار می‌چیدیم.» دیو که این را شنید، گفت: «هی‌هی، این چه سخن است می‌گویی؟ هرگاه صد هزار [چون] او به میدان من درآیند، به این ساطور آن‌ها را دو پاره کنم. اکنون برای خاطرجمعی می‌روم؛ او را شکار کرده، برای تو می‌آورم. کباب کرده، می‌خوریم.» این بگفت و روانه‌ی شکار شد.

القصّه، هرروزه آهوان در صحرا می‌چریدند و می‌خوابیدند و ملک‌جمشید را آهوان از بس که شاخ بر پهلویش زده بودند، جمله‌ی اعضایش مجروح شده بود و از ترس آهوان و جانوران، چند منزل دور رفته و پنهان شده بود. امّا باختر زمین را پادشاهی بود؛ احمدشاه نام داشت. فرزندی داشت در غایت حسن و جمال در سن چهارده سال. نامش بهمن بود. روزی شاهزاده با غلامانِ غنچه‌دهن و نوخطانِ سیمین‌بدن به شکار رفته بود. چون به دامنه‌ی آن کوهسار رسیدند، آهوانی دیدند [که] به چرا مشغول بودند. فرمود تا دور آهوان را مانند حلقه‌ی انگشتر فروگرفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

از قضا ملک‌جمشید از کنار ملک‌بهمن خود را بیرون انداخت. شاهزاده عجب آهوی خوش‌خط‌وخالی دید! مرکب را برانگیخت و مانند شیر ژیان احدالثّعالُب کرد تا به او رسید. دست انداخت شاخش را گرفت. هرچند خواست خود را خلاص کند، نتوانست. شاهزاده بهمن امر کرد تا دست و پای او را بستند و بر فتراک آویزان کردند و روانه‌ی شهر گردیدند. آن‌چه گرفته بودند، تحویل ناظر کرده که هر روز یکی را کشته، کباب کرده، بر خوانچه می‌گذاشت تا نوبت ملک‌جمشید رسید. به اضطراب افتاد و زار می‌گریست و دست و پا زدن گرفت؛ از دست قصّاب به در رفت؛ خود را به درگاه ملک‌بهمن رسانید و خود را به پای او می‌مالید مانند کسی که التماس کند. شاهزاده بهمن تعجّب کرد. دلش بر او سوخت. گفت: «معلوم است که این حیوان زبان‌بسته می‌فهمد که قصّاب او را می‌برد.» شاهزاده فرمان داد: «[از او دور] باشید که او را به اندرون می‌فرستم تا در باغچه‌ی حرم چرا نماید [و] آهوی حرم باشد.» پس امر کرد تا یک دست [علوفه]/6 پیش او ریختند. نخورد. تعجّب کرد. آن وقت طعام آوردند. در کنار خوان نشست [و] بنا کرد به خوردن. ملک‌بهمن [که] او را چنان دید، به حرم فرستاد [تا] آهوی حرم باشد. پس امر کرد آهو را بردند. امّا راوی گوید که احمدشاه را در پس پرده‌ی عصمت دختری بود در غایت حسن و جمال و نام او مهرانگیز بود. چون ملک‌جمشید داخل حرم گردید، چشم مهرانگیز بر آن آهو افتاد. خار محبّت او در دل مهرانگیز جا کرد و عجب نازنین‌آهویی دید که هزار رنگ خطّ‌وخال در اعضای او افتاده. محبّت او زیاده‌تر در دل او افتاد. امّا چون چشم آهو بر آن رشکِ مهر افتاد، به هزار دل عاشق او شد و [در] دل خود، به آهنگ این ترانه برآمد:

بیت

ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن[1] نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۱۸۳، ص. ۴۲۵)

در وقتی که آن نازنین طعام می‌خورد، دید که آهو دوان آمد؛ به دو زانوی ادب نزد آن صنم نشست و بنا کرد به طعام خوردن. دختر تعجّب کرده، لقمه به دهن آهو می‌گذاشت. می‌خورد و دست دختر را می‌بوسید. ملک‌بهمن به اندرون رفت. دختر مقدّمه را بیان کرد. شاهزاده گفت: «من چنان می‌بینم که این آهو به‌دست آدمی‌زاد پرورش یافته.»

امّا ملک‌جمشید از عشق دختر قرار و آرام نداشت و هرجا دختر می‌رفت، او نیز از عقب او می‌رفت. گاهی سر در پای او می‌مالید و گاهی دامن او را گرفته، بر صورت خود می‌مالید و هر دو

---

۱. در متن: هنوز هم کم.

دست بالا گرفته، بر ناف آن نازنین می‌گذاشت. دختر از حرکت آهو متحیّر گشته، عجب محبّتی به او به‌هم رسانید. ملک‌بهمن گفت: «ای خواهر، من این آهو را صید حرم گردانیدم.» دختر آهو را محبّت کرده، در خلوت برده، بازی می‌کرد. گفت: «این آهو کاشکی پسری می‌شد که با وی صحبت داشتمی. آهو سر خود را بر آسمان کرد، یعنی خدا کند که چنان شود. چون دختر حرکات و سکنات آن غزال دشت ختن دیده، یکباره دل از دست داده، ملک‌جمشید نیز از عشق او بی‌طاقت شده، هرچند خواست به اشاره بگوید من آدمی‌زادم، شاید دختر علاجی بکند، فکرش به جایی نرسید. آخرالامر فکرش به این‌جا رسید[که] رفت در روی زمین با ناخن خود این ابیات را نوشت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

از قفس کاش نمی‌کرد رها استادم — گرچه آزاد ولی همچو اسیر آزادم
همزبانی زبانت به زبانی سخنی — تا بیان کرد من از نطق و سخن افتادم
همه صیّاد جهان بر رخ چون من افکند — من همان صید که عاشق به رخ صیّادم
تا لبالب نشود شیشه‌ی پیمانه‌ی عمر — نرود این سخن زیر لبت از یادم

چون این ابیات را نوشت، به دختر اشاره کرد، یعنی بیا بخوان. دختر دید که/7 دستی بر روی زمین کشید. نگاه کرد. دید عجب شعرها نوشته است! چون از مضمونش آگاه شد، فغان از جان برداشت و دست در گردن او کرده، رویش را بوسید. دانست که او آدمی‌زاد است. به هزار دل عاشق او گردید. گفت: «ای رعناغزال گلشن کامرانی من، چون تو غزل مناسب از برای من نوشتی، حال جواب تو را می‌گویم. گوش کن.» آهو سر خود را حرکت داد، یعنی بگو. دختر گفت: «ای غزال رعنای من و ای آهوی شیدای من،

بیت

لب لعلت شکر از خانه به کام اندازد — چشم آهوی تو صیّاد به دام اندازد
کند از نرگس مست تو رهایی ساقی — مست و بی‌خود شود آن‌قدر که جام اندازد»

القصّه، دختر با ملک‌جمشید به این نحو شب و روز اظهار نازونیاز می‌کرد تا ده ماه از این قرار گذشت. امّا از اهرمن گوش کن که هر روز به شکار می‌رفت و چند آهو شکار کرده، می‌آورد تا آن‌که آهوان آن صحرا تمام شدند. به دختر گفت: «ای نازنین، آن‌چه آهو در این دشت بود، من شکار کردم. البته یکی از آن‌ها برادر تو بوده.» دختر خاطرجمع گردید. شب و روز با او در صحبت مشغول بود، تا آن‌که [پس از] نه ماه و نه روز [و] نه ساعت، وضع حمل او شده،

پسری[که] مانند ملک‌جمشید بود و میل گردن با پهنای سینه‌ی او برابر بود، [بزاده]، نام او را خسرو دیوزاد گذاشتند. بعد از شش ماه، دیوزاد به راه رفتن افتاد [و] با پدر و مادر حرف می‌زد. چون بزرگ‌تر شد، همه روز به شکار می‌رفت. شیر و پلنگ شکار او بود. تا آن‌که روزی یک گورخر کباب او بود.

امّا از آن طرف، خواهر ملک‌بهمن از برای صید حرم دلش خون بود. هرچند عزایم‌خوانان می‌آوردند که شاید علاجی درباره‌ی او بکنند، مقدور نبود. عاقبت ملک‌جمشید گفت: «من تا کی در این بند و بلا گرفتار باشم؟ باید حال خود را به دختر اظهار سازم؛ شاید علاجی بکند.» و دختر نیز از غصّه‌ی او زارونزار بود. با خود گفت: «آیا این آهو پریزاد باشد که از عشق به جلد آهو درآمده است؟ یا آن‌که آدمی‌زاد است[که] گرفتار جادو شده است وگرنه این نهایت زبان‌فهم و نکته‌دان نمی‌باشد.» آهو دوان‌دوان پیش آمد؛ سر در قدم دختر گذاشت. دختر گفت: «ای جان شیرین، تو می‌توانی با ناخن خود خط بنویسی. راز خود را با من بگو، ببینم آدمی‌زادی یا پریزادی از عشق به این صورت شدی.» ملک‌جمشید که این را شنید، قطرات اشک را از دیده باریدن کرد. بر زمین نوشت که ای سرور خوبان، من شاهزاده‌ی مُلک چین بودم. از گردش روزگار غدّار به این روز افتادم و نام من ملک‌جمشید است. پدرم/8 از برای خاطر خواهرم ما را اخراج و دربه‌در کرد تا با خواهر خود در این حوالی بر سرِ چشمه‌ای رسیدم و از آن چشمه آب خوردم. به‌صورت آهو گردیدم و حال نمی‌دانم بر سر بیچاره خواهرم چه آمده باشد. مهرانگیز که این را شنید، عشقش یکی بر هزار شد. فریادی کرد [و] بی‌هوش شد.

بعد از زمانی که به هوش آمد، گفت: «ای جوان، مرا از تشویش درآوردی. اکنون دل خوش دار که علاج تو را می‌کنم. بدان که ما از آن چشمه آگاهیم. آن چشمه را چشمه‌ی آهوان می‌گویند. ازرق جادو چنان کرده هرکس از آن آب بخورد، آهو گردد و باغی در آن نزدیکی هست که رشک باغ ارم گویند و گرد آن باغ حصاری کشیده از سنگ و آن پتیاره در آن باغ منزل دارد. خدا رحم کرد که گرفتار او نشدی وگرنه تو را کباب می‌کرد و می‌خورد. تا آن جادو کشته نشود، تو از این بند خلاص نخواهی شد.» ملک‌جمشید که این را شنید، مانند ابر بهار زارزار گریست. دختر از گریه‌ی او دلش بسوخت. گفت: «ای جوانمرد، مرا که به عشق خود مبتلا کردی. امّا من برادرم را از حال تو آگاه گردانم تا آن‌که او علاج آن‌جا را بکند یا آن‌که او هم به‌دست پتیاره گرفتار شود.» در این اثنا ملک‌بهمن از در درآمد. خواهر خود را ملول دید. از او احوال پرسید. آن نازنین احوالات ملک‌جمشید را از اوّل تا به آخر بیان کرد. ملک‌بهمن که این را شنید، آهو را در برکشیده، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«دل خوش دار که علاج درد تو را بکنم.» در لحظه از جا برخاست؛ گفت: «هرچند با پدرم گفتم بگذار بروم و این جادو را از سر راه مسلمانان بردارم، نگذاشت. این دفعه هرگاه این پتیاره را در خون نکشم تا مردم از این بلا خلاص نشوند، دست برنمی‌دارم.» مهرانگیز گفت: «ای برادر، من دست از تو برنمی‌دارم؛ همراه تو می‌آیم.» ملک[بهمن] گفت: «مانعی ندارد.» در دم هر دو عازم و روانه شدند. همین‌که آفتاب غروب کرد، هر دو برخاستند؛ اسلحه پوشیدند و مهرانگیز رخت مردانه پوشیده، سوار شدند. آهو را نیز برداشتند. از دروازه‌ی شهر بیرون رفتند و هِی بر مرکب زده و می‌رفتند و آهو نیز در پیشاپیش ایشان می‌رفت تا آن‌که به کنار چشمه رسیدند.

چشم ملک‌جمشید که بر آن چشمه و آن جایگاه افتاد که خواهرش نشسته بود، سیلاب خون از چشمش روان گردید. از آن‌جا گذشته، نیم فرسنگ نرفته بودند که کنار باغِ ازرقِ جادو رسیدند. آهو را اشاره کردند که تو در این‌جا باش تا داخل آن باغ شویم. البته آن پتیاره در خواب است/9 و او را علاج کنیم.

www.tabarestan.info تبرستان

این را بگفتند و داخل در باغ شدند. آهوی بسیاری در میان آن باغ دیدند. چون چشم آهوان بر آن دو نفر افتاد، در مقام چاپلوسی آن‌ها درآمدند. شاهزاده گفت: «خواهر، این‌ها مجموع آدمی‌زادند که جادو به‌صورت آهو درآورده.» پس به طرف جادو روانه شدند تا داخل قصر گردیده که آن پتیاره در فراز تخت مرصّع خوابیده بود. شاهزاده خواهر خود را در دم قصر گذاشت و خود با تیغ برهنه قدم در قصر گذاشت. طُرفه پتیاره‌ای دید که خورخور خواب بلند کرده. در آن وقت جادو هر دو پای خود را بلند کرد و فرج خود را گشوده، گفت: «ای ملک‌بهمن، ببین دروازه‌ی باختر را.» شاهزاده که این را شنید، در جای خود خشک شد. گفت: «وای که این پتیاره‌ی جادو بیدار است!» لحظه‌ای ایستاد. دید که در خواب است. با خود گفت: «البته خواب می‌بیند.» قدم پیش‌تر گذاشت. از قضا پای شاهزاده بر یکدیگر خورد و بر روی جادو درافتاد. آن ناپاک از خواب جست. چشمش بر ملک‌بهمن افتاد که تیغ برهنه در دست دارد و می‌خواهد او را بکشد. آن ناپاک خندیده، لب بر لب زده، او را به‌صورت گرگ درآورد و مهرانگیز را به‌صورت روباه. گفت: «حالا بروید تا دامنه‌ی قیامت به این بلا گرفتار باشید.» بعد از آن، به‌صورت عقاب گردیده، بر فلک بلند شد و به در رفت. امّا چون ملک‌بهمن و دختر به‌صورت گرگ و روباه شدند، از باغ درآمدند. ملک‌جمشید که آن‌ها را به آن وضع دید، آه از نهادش برآمد. پس به اتّفاق یکدیگر قدم در بیابان نهادند و می‌رفتند. شب که می‌شد، خود را به شکاف کوهی یا غاری می‌رسانیدند و از ترس جانوران دیگر پنهان می‌شدند و روزها گیاه می‌خوردند. تا سه روز بعد، حوالی غروب

آفتاب، بر در غاری رسیدند. داخل غار شدند. دیدند بسیار فراخ است. بنا کردند به رفتن. چون قدری راه رفتند، سر از میان باغی برآوردند. چگونه باغی؟ چون باغ ارم. درختان میوه‌دار سر در سر کشیدند. در میان باغ قصری و در/10 پای قصر دریاچه‌ای دیدند که چهل فوّاره داشت. همین‌که نزدیک غروب آفتاب شد، دیدند که از روی هوا چندان مرغ رنگ‌دررنگ نمودار شدند که از حدّ و حساب بیرون بود. بر فراز شاخساران آمدند و بنا کردند به زمزمه و چه‌چه، به نوعی که هوش از سر ایشان به در رفت.

بعد از لحظه‌ای که هنوز هوا روشن بود، دیدند از روی هوا باز شهباز بلندپروازی دررسید و در کنار دریاچه فرود آمد و به‌صورت نازنین‌دختری گردید که قصر از طلعت او روشن شد. چه عجب جانانه‌ای دیدند در غایت حسن و جمال! آن نازنین بر اطراف نظر انداخت. چشمش بر آن سه نفر ستم‌زده افتاد. بخندید و از خنده‌ی [او] طایر عقل از سر ایشان پروان نموده، پس آن نازنین گفت: «نارعنا مادرِ من رحم بر جوانی شما نکرد که شما را به این بلا گرفتار گردانید؟» ایشان این را که شنیدند، در قدم او افتادند؛ گریه آغاز کردند. پس آن شوخِ آفتِ روح [و] روان و برنده‌ی دین [و] ایمان، چون غنچه لب بر هم زد و افسونی بخواند و بر ایشان دمید. در لحظه هر سه نفر به‌صورت خود درآمدند. آن نازنین دو تازه‌جوان دید که ماه عارض رنگین[شان] چون قرص قمر یا پنجه‌ی آفتاب [بود] و یک دختری چون حور بهشت. امّا مهرانگیز که ملک‌جمشید را دید، دید که تازه‌جوانی است که هنوز پشت لب را به آب بقا سیراب نکرده. به هزار دل عاشق و بی‌قرار او گردید.

امّا دختر جادو نیز عاشق ملک[بهمن] شده، فریاد برآورد که به قصر درآیید. ایشان به قصر درآمدند و در قدم آن نازنین افتادند. آن دختر خوشامد بسیار به ایشان کرد و انواع طعام‌ها آورده، در نزد ایشان گذاشت و باهم خوردند و بعد از آن، به صحبت مشغول شدند. نازنین احوالات ایشان را پرسید. ایشان نام و نشان و گزارشات و حالات را از اوّل تا آخر بیان کردند. آن شوخ دلپذیر گفت: «مرا هم ریحانه می‌گویند. پدر و مادرم/11 پریزاد بودند. چون پدرم از دنیا رحلت کرد، مادرم را شوهر زن جادو گرفت. حال من نادختری او هستم. اگر ملک‌بهمن شرط می‌کند که دست وصال به گردن من اندازد و کام تشنه‌ی مرا سیراب کند، من علاج آن پتیاره‌ی نامهربانه را بکنم تا مسلمانان از بند او خلاص شوند. دیگر این‌که من این طلسم را در این باغ کرده‌ام. اگر هزار جان داشته باشید، یکی را از این باغ به در نبرید؛ مگر این‌که من خودم شما را بیرون ببرم. دیگر آن‌که هیچ حربه‌ای بر بدن آن زن جادوگر کار نمی‌کند؛ مگر آن‌که لوحی در میان سر او است.

www.tabarestan.info تبرستان

او را نیز بیرون بیاورند و بر فرق او زنند. از لوح آتش جستن کند و او را بسوزاند.» ملک‌بهمن که این را شنید، خود را در قدم آن نازنین انداخت. بوسه‌ای چند بر پای او زد [و]گفت: «اگر تو مرا به غلامی خود قبول کنی، عین مقصود خواهد بود که با شیرینی چون تو دست در آغوش باشیم.» ریحانه او را تنگ در بر کشید و بازار بوسه و کنار رواج یافت[و] نرخ قند و شکر بشکست. پس ریحانه به صندوق‌خانه رفت و اسباب بزم از می و نُقل و کباب بیرون آورده، مجلس عیش بیاراست و به شراب خوردن مشغول شدند. امّا مهرانگیز از حیا سر برنداشت. ملک‌بهمن یافته بود که عاشق ملک‌جمشید است. گفت: «این نامزد تو است. تو به او شراب بده و ریحانه به من.» مهرانگیز که این را از برادر شنید، در دل خود گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت:

«بدین مژده گر جان فشانم، رواست که این مژده آسایش جان ماست»

(فردوسی، **شاهنامه** نبرد رستم و کاموس‌کشانی، ج. ۴، ص. ۱۸۱)

پس چون سر آن‌ها از باده‌ی ناب گرم شد، پیوسته به بازی مشغول شدند. چون شب بر سر دست درآمد، ریحانه بفرمود تا دو دست جامه‌ی خواب انداختند و با ملک‌بهمن دست به گردن هم، به استراحت مشغول شدند. ملک‌جمشید نیز با آن نازنین همدیگر را در بر گرفته، به خواب رفتند. مهرانگیز نیز چون خود را [در] بغل جانان دیدند، به زبان حال می‌گفت:

بیت

«شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کامران شدم»

(حافظ، ***دیوان***، غزل ۳۲۱، ص. ۲۴۸)

چون در بستر خواب آمدند، شهوت ریحانه به جوش آمده و آتش شوقش زبانه کشید. به ملک‌بهمن گفت: «جان من، حالا وقت است [که] کام دل خود را از من حاصل نمایی.» ملک‌بهمن گفت: «ای نازنین، تو را در شهر می‌برم و تدارک عروسی دیده، شهر را آیین می‌بندم و چراغان می‌کنم و تو را با اساس داخل حجله گردانم و دست وصال در گردن تو کنم و گلی از گلزار وصالت چینم. روا باشد که تو را در چنین حالی عروسی کنم؟» ریحانه گفت: «ای یاران، باید برویم آن جادو را برطرف سازیم. حالا شما در این‌جا باشید تا من سری بکشم.» پس به‌صورت شهبازی شده، پرواز نمود و بعد از زمانی بازآمد. گفت: «برخیزید تا برویم که آن زن را در خواب دیدم.» پس برخاستند و از باغ بیرون رفتند. ریحانه گفت: «حالا کدام‌یک می‌روید که او را علاج نماید؟» ملک‌جمشید گفت: «من می‌روم.»/12 ریحانه قبول کرد و گفت: «وقتی که به سر او

رسیدی، آن لوح را از سر او درربا و او را بیدار کن و لوح را بزن بر سرش تا آتش گرفته، بسوزد.» ملک‌جمشید شاد شد. پس از آن‌جا روانه شدند. ریحانه ایشان را از راهی برد که به قدر یک میدان مسافت داشت. ناگاه دید همان باغ ازرق نمودار شد. چون نزدیک باغ ازرق رسیدند، گفتند: «ما در این‌جا ایستاده‌ایم تا تو بیایی.» ملک‌جمشید بسم اللّه گفت و قدم در میان باغ گذاشت. همه‌جا می‌آمد تا خود را بر بالین آن پتیاره رسانید. دید در خواب است. آوازی از او برآمد که ای ملک‌جمشید، آمده‌ای که لوح را از سر من برداری؟ ملک‌جمشید حیرت کرد [و] گفت: «این ناپاک بیدار بوده است.» لحظه‌ای ماند. دید که در خواب است. آهسته‌آهسته آمد. دست انداخت و لوح را از سر او درربود که آن پتیاره از جای خود برجست. ملک‌جمشید را دید که لوح را در دست دارد. گفت: «ای ریحانه، به غضب خدا گرفتار شوی که این راهنمایی را تو کرده‌ای. دریغ که تو را به نرّه‌دیوان ندادم که تو را این‌قدر مالش دهند که برطرف شوی.» ناچار در مقام تضرّع برآمد. گفت: «ای جوان، لوح را به من ده که به تو کاری ندارم.» ملک‌جمشید گفت: «دیرگاهی است که مرا به‌صورت آهو کرده‌ای و سر به صحرا داده‌ای. باز از من لوح می‌خواهی؟» و چنان بر فرق او زد که آتش از لوح جَستن نمود و در او افتاد و بنا کرد به سوختن و شعله بر هوا بلند شد و چون بوریای نفت‌آلود دود می‌کرد و می‌سوخت تا آن‌که تمام او بسوخت و خاکستر شد.

ناگاه رعدوبرق و توفان برپا شد به مرتبه‌ای که روز روشن چون شب تار شد و بعد از آن، دیدند که آن باغ دود شد و بر هوا بلند گردید. ملک‌جمشید دید که از برابر، ریحانه و یاران پیدا شدند. آفرین بر او کردند و مجموع آن آهوان هم به‌صورت اوّل خود شدند؛ از شاهزاده رخصت/13 گرفتند و دعا کردند و به وطن رفتند.

امّا از آن طرف، احمدشاه دید که ملک‌بهمن با خواهرش و آهوی حرم فرار کردند. آه از نهادش برآمد و سواران بسیار به هر طرف روان کرد. اثری از ایشان نیافتند. چون ملک‌جمشید آن زن را کُشت، توفان برخاست [و] لرزه به شهر باختر افتاد. دید چند نفر دررسیدند و عرض کردند که ما چند نفر از جمله‌ی گرفتاران ازرق جادو بوده‌ایم. ملک‌بهمن و ملک‌جمشید او را کشتند و ما از بند او نجات یافتیم. احمدشاه از شنیدن این حرف شاد گشت. امر فرمود تا کرنا بکشند و فرمود که من دختر خود را به ملک‌جمشید دادم. گفت شهر را آیین و چراغان نمودند و به استقبال شاهزادگان رفتند و ایشان را به اعزاز تمام داخل شهر نمودند. در ساعت، عقد دختر خود، مهرانگیز، را به ملک‌جمشید بست و عقد ریحانه را به ملک‌بهمن. آن دو شاهزاده کام دل خود را از آن دو نازنین حاصل نمودند و به طرب مشغول شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون ملک‌جمشید عروسی کرد، شب و روز برای خواهرش آزرده بود که آیا بر سر آن بیچاره چه آمد؟ بعد از چند روز، مقدّمه را به پادشاه عرض کرد که باید من بروم و خواهر خود را پیدا کنم. پادشاه گفت: «مختاری.» امّا ریحانه گفت: «ای جوان، دست از خواهرت بردار که از او جز ضرر چیزی نخواهی دید.» ملک‌جمشید گفت: «ای نازنین، این چه سخن است که می‌گویی؟ خواهرم مرا از جان دوست‌تر دارد.» ریحانه آن‌چه گفت، به جایی نرسید. پس گفت: «اگر می‌روی، قدری از موی من همراه داشته باش. هروقت کار بر تو تنگ می‌شود، موی مرا بسوزان که خود را به تو می‌رسانم و تو را نجات می‌دهم.» ملک‌جمشید خوشحال شد. روز دیگر پادشاه و یاران را وداع کرده، از شهر بیرون آمد. یکّه سوار می‌رفت تا بدان‌جا رسید که آهو شده بود. ردّ پای خواهر خود را دید در میان قصر که غرق جواهر گشته، بالای تخت نشسته. دید چون ماه شب چهارده رویش منوّر گشته. از کثرت جواهر می‌درخشید چون آفتاب. از دیدن خواهر خود بسیار خوشحال شد. امّا خواهر که او را دید، نزدیک بود از غصّه بمیرد. بنا بر مصلحت از جا برخاست و [با] ذوق از قصر به زیر آمد و برادر را هم در بر کشید و گفت: «دور تو بگردم! الحمدللّه که شما را دیدم. شب و روز آرام نداشتم.» شاهزاده گفت: «خواهر، این چه مکان است؟ و تو آن روز تا به حال چگونه به سر بردی؟» گفت: «جان برادر، چون شما را به‌صورت آهو دیدم، شب [را] در کنج غاری به روز رسانیدم و ناچار رو به راه/14 نهادم. یکّه و تنها می‌رفتم. نزدیک غروب آفتاب، به این مکان رسیدم. دیدم دیّاری نیست؛ امّا در هر گوشه انباری از زر و جواهر و خوردنی و پوشیدنی است. با خود گفتم: "معلوم است به سبب آن ستم که پدر در حقّ من کرد، حق تعالی عوض آن، مرا در این مکان آورد که در این‌جا هیچ‌چیز احتیاج نداشته باشم." چون در این مکان بودم، دیدم شیری داخل شد و این طفل را در دهان گرفته. طفل فریاد می‌زد. دلم بر وی سوخت. با خود گفتم که اگر این طفل را از او برهانم، همدم من خواهد بود. چون ظلمت شب عالم را فروگرفت و چشم شیر جایی نمی‌دید، حربه‌ای برداشتم و آهسته به جانب شیر روان شدم. به او رسیدم و چنان حربه بر پشت او زدم که دو پاره شده، بیفتاد. من آن طفل را برداشته، دیدم گریه و زاری می‌کند. گویا تازه از مادر متولّد شده بود. دلم بسوخت. وی را بر سینه‌ی خود چسبانیدم. ناگاه شیر از پستان من روان شده، مکیدن گرفت. او را تربیت داده، حال یک سال است. عجب قوی‌هیکل گشته، راه می‌رود و شکار می‌کند. ظاهرش [نشان می‌دهد که از سوی] پدر دیو باشد. نام او [را] خسرو گذاشته، مونس خود کرده‌ام.» شاهزاده خوشحال شده و او نیز حالات خود را بیان کرد. آن نامهربان شادی‌ها کرد. آن نامهربان گفت: «ای برادرِ با جان برابر،

www.tabarestan.info تبرستان

دیری است که آرزو دارم و گوشت نخورده‌ام.» غرض آن بود که شاهزاده را آواره نماید که مبادا کامران دیو و خسرو در دست او کشته شوند. که ایشان را خبر کند تا در حفظ خود سعی نمایند. از آن جهت گوشت را بهانه کرد. ملک‌جمشید خواهر را دید که تمنّای گوشت دارد. همان لحظه برخاست و روانه‌ی شکار گردید.

از این طرف شاهزاده بیرون رفت. او دید از آن طرف کامران و خسرو رسیدند. دختر [را] غمناک دیدند. پرسیدند احوال را. آن نارعنا گزارش احوال را در کشتن برادرش ازرق جادو [را] بیان کرد و گفت: «هرگاه بداند تو شوهر منی و این فرزند من است، زندگانی بر او تلخ و کار بر شما مشکل شود. هرچند او تنها است، امّا لشکر دیو در نظر او نمودی ندارد. هر قسم است، از او پنهان شو.» امّا خسرو را گفت: «فرزند، خالویت آمده است و شکار رفته است. مبادا به او بگویی که فرزند خواهر توام و پدرم کامران دیو است! پدرت هم پنهان شود و تو در دم حصار قرار بگیر. وقتی که برادرم تو را دید و بگوید پدر و مادر تو کیست؟ بگو تا من چشم باز کرده‌ام و خود را شناخته‌ام، پدر و مادر و پرستاری ندیده‌ام.» خسرو قبول کرد و نزد دروازه رفت. بعد از آن، ماه‌جبین و کامران نیز در باب دفع برادر باهم مشورت کردند. کامران گفت: «برادرت داغ بر دل من گذاشته، نامزد مرا کشته است. هرگاه توانستی دست او را ببندی، من او را هلاک نمایم و الّا تو را از نظر می‌اندازم و با یار دیگر دمساز می‌شوم.» ماه‌جبین چون اسم یار دیگر شنید، غیرتش به حرکت آمده، راضی/15 [شد.] تا عذر آورد [و] گفت: «با چه چیز ببندم که نگشاید؟ اگر دست‌های او را با هفت زنجیر ببندم، او پاره خواهد کرد.» کامران گفت: «چون ازرق معشوقه‌ی من بود، یک روز چند مو از تار گیسوی خود به رسم یادگاری نزد من فرستاده، گفته بود: "هرگاه در عالم به شوخی دست‌های کسی را ببندی، اگر رستم باشد یا سام نریمان، نمی‌تواند گشودن." چون تو بستی دست او را، آن وقت از کمین درآیم؛ کار او را بسازم.» دختر هرچه عذر خواست، لاعلاج شده، قبول نمود. موها را از او گرفته، در زیر گیسوی خود قایم کرد. اهرمن در صندوق‌خانه نهان گردید. خسرو هم در دروازه نشسته، انتظار خالو می‌کشید و برای خود بازی می‌کرد. ماه‌جبین حجره‌ها را گردش می‌کرد. در میان متاع زر و جواهر و مال سوداگران، که کامران دیو به‌دست آورده بود، تخته‌نردی دید. بسیار خوشحال گردید. او را برداشته، آورد [و] در تاقچه گذاشت. از آن جانب ملک‌جمشید چند آهوبرّه شکار کرده، برگشت؛ بر در آن حصار رسید. جوانی قوی‌هیکل دید که درخت بزرگ برکنده، چوب‌دست نموده، با او بازی می‌کند. شاهزاده که او را دید، خونش به جوش آمد. محبّتی در دلش به‌هم رسیده، دانست که او خسرو است. امّا خسرو

www.tabarestan.info تبرستان

هم عجب جوانی دید که گویا با[هم] یک سیبند که از هم جدا شده‌اند. چنان محبّت او در دل خسرو اثر کرد که [به] محض دیدن، والهِ او گردید. رسید؛ سلام کرد و بر قدمش افتاد. شاهزاده او را در آغوش گرفت و رویش را بوسه داد. گفت: «تو خسرو نیستی؟» گفت: «چرا.» گفت: «پدر و مادر تو کیست؟» گفت: «[پدر] ندارم و مادرم در این حصار است.» شاهزاده دست او را گرفت و داخل حصار شد. دید دختر که دست خسرو در دست شاهزاده است. خوشحال شد. به میان قصر آمدند و ماه‌جبین گوشت شکار را به انواع طعام‌های رنگارنگ سرانجام داده، در ظرف‌های بلورین کرده، پیش برادر آورده، بنا کردند به خوردن. خسرو نیز گورخر شکار کرده بود. بنا کرد به خوردن. گفت: «دایی جان، نگاه کن.» و همه را به خندق بلا سرازیر کرده، شاهزاده حیران بماند. گفت: «این طفل آدمی‌زاد نیست. یقین که پدر او دیو است و مادرش آدمی‌زاد است؛ چراکه از خوراک او معلوم است. امّا این یک زبردستِ دلاوری خواهد شد که در روزگار مثل و مانند نداشته باشد.» دختر خندید. بعد از آن‌که دختر طعام خورد، خسرو گفت که جان دایی، می‌خواهم بروم اتاق خود بخوابم. شاهزاده او را بسیار دوست می‌داشت. گفت: «برو ای خسرو، اتاق خود بخواب.» پس ماه‌جبین و شاهزاده نشستند و مشغول صحبت شدند. آن‌گاه شاهزاده گفت: «ای خواهر، الحمد لِلّٰه که تو را به سلامت دیدم. چون بی‌وقت است، امشب این‌جا به سر می‌بریم و فردا تو را به شهر باختر برم و به نزد نامزد خود، مهرانگیز، می‌گذارم و بعد از چند روز، از پادشاه لشکر گرفته، به ولایت خود می‌روم و پدر خود را گوشمالی می‌دهم.» دختر که این را شنید، در دل خود گفت که کامران نمی‌گذارد امشب جان به در بری. اگر امشب علاج تو را نکند، فردا دستم از شوهرم و فرزندم خواهد برید. پس از جا برخاست و تخته‌نرد را/16 آورد. گفت: «مرا هر شب از شوق دیدارت خواب نمی‌برد و به بازی مشغولی داشتم. امشب هم بیا باهم بازی کنیم. اگر تو از من بردی، شست‌های مرا ببند و اگر من از تو بردم، هر دو دست‌های تو را می‌بندم.» ملک‌جمشید گفت: «خواهر، خدا مرگم دهد اگر دست‌های تو را ببندم. حال تو دست‌های مرا ببند.» دختر گفت: «من می‌خواستم به رسم بازی با همدیگر بازی کرده باشیم.» ملک‌جمشید گفت: «عیب ندارد.» پس به بازی مشغول شدند. دفعه‌ی اوّل شاهزاده برد. گفت: «برادر، دستم را ببند.» ملک‌جمشید گفت: «هرگز دلم گواهی نمی‌دهد که دست تو را ببندم.» دفعه‌ی دویّم برادر باخت. گفت که این دفعه خواهر، تو بردی. آن نارعنا گفت: «برادر، دست‌های خود را بالای هم بگذار.» شاهزاده دست خود را بالای هم گذارده، گفت: «ای خواهر، دست‌های مرا با چه می‌بندی که بتوانم باز کنم؟» دختر گفت: «ای برادر، دلم گواهی نمی‌دهد که با چیزی دست‌های تو را ببندم

www.tabarestan.info تبرستان

مگر با چند تار موی خودم.» شاهزاده خندید. آن نارعنا موهای ازرق جادو را از میان گیسوهای خود بیرون کرده و هر دو دست شاهزاده را ببست. شاهزاده گفت: «الحمد للّه که دماغت چاق است. امشب شوخی به خاطرت رسیده.» آن نارعنا گفت: «به جان تو که شوخی نیست. اگر این مو را از هم پاره کردی، می‌دانم که به مردی راست می‌گویی و ازرق جادو را کشته‌ای.» ملک‌جمشید اندکی زور کرد که شاید موها پاره شود؛ دید که محکم است. بسیار قوّت کرده، دید که موها انگشت‌های او را پاره کرده و به استخوان رسید. آن نارعنا از ترس، دیو را آواز داد که دست او را بستم. ملک‌جمشید دید که نرّه‌دیوی قوی‌هیکل مانند کوه از صندوق‌خانه بیرون آمد. گفت: «از جان من چه می‌خواهی؟» گفت: «حال من میل جماع دارم.» آن نارعنا از ترس دیو شلوار را برآورد، دیو گفت: «پیش برادرت کام خود را از تو حاصل کنم.» ملک‌جمشید از خجالت سر به زیر انداخت. مرگ خود را در چشم خود دید که آن دیو در حضور او با خواهر او جمع شد. بعد از فراغ، دیو خنجر از کمر ملک‌جمشید کشید و به آن دختر داد که ملک‌جمشید را بکشد. دختر از ترس[1] اهرمن گفت: «بیا که باهم او را بکشیم.» آن اهرمن گفت: «اگرچه بغض او را بسیار به دل دارم، امّا گواهی نمی‌دهد دل من که برادرزن من است.» ملک‌جمشید دید عاقبت باید کشته شود. پای مرگ در میان است. آه دردناک از جگر برکشید و گفت: «ای خواهر، این عوض خوبی‌های من است که درباره‌ی تو کردم و نگذاشتم که پدرم تو را بکشد و من برای خاطر تو ترک خانمان کردم و از تخت و تاج گذشتم و به‌صورت آهو درآمدم و چه جفاها که در راه تو کشیدم؟ آخر گناه من چیست؟» آن نارعنا گفت: «می‌خواهی مرا ببَری و از شوهر و فرزند جدا کنی؛ به این جهت باید به‌دست آن دیو کشته شوی.» ملک‌جمشید گفت: «ای خواهر، به خدا قسم که ضرر من به شما نمی‌رسد. انگارِ خواهر کرده، می‌روم. زن باید که [به] شو[ی] رود. حالا که شوهر رفته‌ای، به تو چه رجوع دارم؟ از سر خون من درگذرید و داغم را بر دل مهرانگیز نگذارید که به انتظار من نشسته است.» آن دیو تاب نیاورده، از کثرت غضب به جهت این‌که ملک‌جمشید نامزدش را کشته بود، خنجر را به‌دست خواهرش داد. گفت: «بزن بر سینه‌ی برادرت.» آن نارعنا چنان خنجر را بر سینه‌ی برادر زد از خوف خودش، که خون مانند فوّاره جَستن نمود.

ملک‌جمشید آهی کشیده، درغلتید. در پایین باغ چاهی بود. آن نارعنا برادر را کشان‌کشان برده، در میان چاه انداخت. کامران دیو که این بی‌وفایی را دید، انگشت حیرت را به دندان گرفت؛ از وی سرد شد. گفت: «ای سنگ‌دل بی‌رحم، بدکاری کردی. او برادر تو بود. مرا دل نیامد او را

---

۱. در اصل: خلق.

www.tabarestan.info تبرستان

بکشم و حال آن‌که معشوقه‌ی مرا کشته بود ای گیسوبریده.» گفت: «هزار جان او فدای یک تار موی تو. بیا حال باهم صحبت بداریم؛ هر عیشی که نکرده‌ایم، باهم بکنیم. دیگر آرزو ندارم.» کامران او را در آغوش کشید. به بازی لاله‌زار مشغول شدند. امّا روز دیگر ناگاه خسرو از خواب بیدار شد. کنار دریاچه رفت و روی خود شست و به عزم دیدن دایی روان شد. چون دید پدر و مادر به عیش مشغولند، گفت: «مادر، دایی جانم در کجا است؟» گفت: «به شکار رفته است. تو هم برو از جهت من شکار کرده، بیاور.» خسرو گفت: «کسی به این زودی شکار رود؟ حال آفتاب سر بر نزده است.» از بس که دایی را دوست می‌داشت، تاب نیاورده، عزم شکار کرد بلکه خود را به دایی برساند. همین‌که از قصر سرازیر شد، خون بسیاری دید که ریخته. آه از نهادش برآمد. گفت: «یقین که دایی مرا کشته‌اند.» و خون را گرفته، تا سر چاه آمد. از قضا ملک‌جمشید را هنوز رمقی بود. از قعر چاه ناله‌ی حزینی به گوش خسرو رسید./18 فریاد کرد که تو کیستی که چنین ناله می‌کنی؟ ملک‌جمشید صدای خسرو را شناخت. گفت: «منم دایی جان. ریسمان در چاه انداز تا من در کمر خود بندم و مرا از چاه بالا کش.» خسرو این را شنید، جهان روشن در پیش چشمش تیره و تار گردید و گفت: «دایی جان، که ستم بر تو کرده، تو را در چاه انداخته؟ بگو تا من دمار از روزگارش برآورم و به یک چوب‌دست او را هلاک کنم.» ملک‌جمشید گفت: «ای نور دیده، حال وقت نیست. تو اگر می‌توانی، تا من نمرده‌ام، مرا از این چاه به درآر و آن وقت هرچه خواهی، بکن.» خسرو در لحظه زنجیر طلا را از کمر خود باز کرده، یک لحظه سر او را در چاه انداخت و سر دیگر را در دست گرفته، آن سر زنجیر را ملک‌جمشید بر کمر بسته، آواز داد که بکش. خسرو او را بالا آورده، چشم خسرو چون به دایی افتاد که غرق دریای خون گشته و خون از سر و سینه‌اش روان شده، فغان از جان او درآمد و گفت: «دایی جان، من زنده باشم و این بلا بر [سر] تو بیاید؟ کدام ظالم بی‌مروّت این بلا بر سر تو آورده؟» ملک‌جمشید احوالات را بیان کرد.

خسرو که این سخن را شنید، نعره‌ای زد که در و دیوار به لرزه درآمد. گفت: «می‌روم دمار از روزگار هر دو برمی‌آورم.» چوب‌دست خود را برداشته، متوجّه قصر گردید. هرچند شاهزاده گفت: «مرو»، خسرو قبول نکرد. از خشم روانه شده، ایشان را در کار دید. گفت: «ای مادر نابکار، به چه گناه برادر را کشتی و در چاه انداختی؟ عوض زحمت‌های او بود؟ تو سنگ‌دل بر وی رحم نکردی؟» پس چنان چوب‌دست بر فرق مادر زد که او را با خاک برابر کرد. آه از نهاد اهرمن برآمد. از جا برخاست و دست بر ساطور کرده و بر خسرو حمله کرد. خسرو گفت: «ای بدبخت تیره‌روزگار، می‌خواستم تو را نکشم. حال قتل تو بر من واجب شد و الّا دیدی آن نابکار برادرش

www.tabarestan.info تبرستان

را چه کرد. دیگر به کدام خاطرجمعی و کدام مهر و وفای او دل بستی؟ دویّم آن‌که او زنی ناقص‌عقل بود. شیطان او را از راه به در برد. تو چرا گذاشتی و حمایت او را نکردی؟ سیّم آن‌که چرا موی/19 ازرق جادو را به او دادی که او دست‌های دایی مرا ببندد؟ با این‌همه تقصیر، می‌خواهی که از دست من جان بری؟ مثل تو پدری نمی‌خواهم.» این بگفت و چنان چوب‌دست خود را بر فرق او زد که او را به مادرش ملحق کرد و هر دو خاک شدند. آن‌گاه به جانب ملک‌جمشید دوید [و]گفت: «دایی جان، هر دو را به سزای خود رسانیدم. حالا چه باید کرد؟» گفت: «مرا به پای قصر ببر.» خسرو[1] او را در آغوش کشیده، به پای قصر آورد. شاهزاده گفت: «ای نور دیده، قدری آتش بیاور.» و موی ریحانه را در آتش گذاشت. آن نازنین حاضر گشت و چشم او بر ملک‌جمشید افتاد که خون از سینه‌ی او مثال فوّاره بیرون می‌زند. گفت: «ای شهریار، کدام ظالم به تو این ستم کرده؟» او آه سوزناک برکشید و گفت: «ای نازنین من:

من از بیگانگان هرگز[2] ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

(حافظ، *دیوان*، ص. ۱۰۱)

خواهر نامهربان من، مرا بدین صورت نمود.» ریحانه گفت: «ای شاهزاده، وقت آمدن نگفتم که از خواهر دست بردار و از عقب او مرو که جز ضرر و پشیمانی چیزی نخواهی دید؟ نشنیدی و آمدی؛ به این بلا گرفتار شدی.» گفت: «حال که چنین شده‌ام. بر گذشته افسوس نباید خورد. حال علاجی به زخم من بکن که بیش از این طاقت ندارم. نزدیک است که این زخم مرا هلاک کند.» ریحانه گفت: «غم مخور که همین لحظه تو را علاج کنم.» پس دست در بغل کرده، شیشه‌ای بیرون آورد. قدری روغن سلیمانی با نوش‌دارو ممزوج کرده، زخم شاهزاده را بخیه زد و قدری مرهم گذاشت. زخم برطرف شد، چنان‌که هیچ معلوم نبود. بعد از آن، ریحانه قدری شربت از جهت شاهزاده بریخت؛ داد قدری خورد. به حال آمد؛ شکر الهی به جا آورد و به صحبت مشغول شدند.

تا پنج روز در آن مکان بودند. شاهزاده گزارشات خواهر را بیان کرد و ریحانه بر خسرو آفرین کرد و گفت: «حالا برخیز به شهر برویم که ملک‌بهمن و مهرانگیز/20 چشم‌انتظار می‌باشند.» ملک‌جمشید گفت: «ای نازنین، شما تشریف ببرید که من با خسرو تا نزدیک غروب آفتاب می‌مانم. دعای مرا بدیشان برسان.» ریحانه چون عقاب شده، بر فلک بلند شد و به شهر باختر روان گشت. بعد از آن، خسرو گفت: «دایی جان، شما را قدری بی‌حال می‌بینم. قدری

---

۱. در اصل: ملک‌جمشید. ۲. در *دیوان*: دیگر.

www.ebaresan.info

استراحت بفرمایید. من بروم شکاری به‌دست آورده، کباب کرده، بخورید؛ قدری به حال آیید. بعد به جانب شهر رویم.» شاهزاده قبول کرده، در قصر سر بر بالین نهاده، به خواب رفت. خسرو نیز چوب‌دست برداشته، به شکار رفت. از اتّفاق کامران را در قلّه‌ی قاف برادری بود اورنگ نام. به‌غایت پُرزر و زور بود. خواب پریشان دیده، تنوره‌زنان متوجّه بارگاه برادر گردید. چون داخل حصار شد، دید برادرش را با دختری خاک کرده‌اند. دود از دماغش برآمد. زارزار گریست و با خود گفت: «یقین این ضرب دیو است. آدمی‌زاد این هنر ندارد.» میان قصر به گردش درآمد. جوانی دید به خواب رفته. گفت: «هی‌هی، کار همین است. او را برداشته، به مکان خود برم؛ او را کباب نموده، بخورم.» گریبان شاهزاده را گرفت [و] بر فلک بلند شد. شاهزاده از خواب بیدار شد؛ دید روی هوا می‌رود. طرفه دیوی دید. گفت: «ای اهرمن، مرا به کجا می‌بری؟» گفت: «تو برادر مرا کشته‌ای. به عوض او می‌برم تا بر کوه اندازم تا پاره‌پاره شوی.» ملک‌جمشید متوسّل به لطف خدا شد. گفت: «ای دیو، خدا می‌داند برادر تو را من نکشته‌ام و روی او را من ندیده‌ام.» آن دیو گفت: «قبول دارم. می‌دانم تو نکشته‌ای. امّا چون تو لقمه‌ی نازنینی هستی، تو را می‌برم که بخورم.» شاهزاده خوشحال شد. گفت: «مرا به کوه نیندازد، هرچه خواهد، بکند. هرگاه خواهد بخورد، البته/21 به زمین خواهد گذاشت. پدر او را می‌سوزانم.» در آن وقت شاهزاده دید که کوه بلندی نمودار شد. در کنار آن کوه دریای عظیمی است. اورنگ گفت: «ای آدمی‌زاد، بر کوه اندازم تو را یا به دریا؟» ملک‌جمشید گفت: «ای اهرمن، اگر مرا به دریا اندازی، نهنگان دریا مرا می‌خورند. بر کوه انداز.» پس اورنگ متوجّه دریا گردید. چون بر بالای دریا رسید، دست خود را رها کرد. شاهزاده را آه از نهاد برآمد. خدا را یاد کرده، چرخ‌زنان در روی هوا آمد تا افتاد در دریا. چند مرتبه غوطه خورده، لطف خداوند شامل او شده، در مابین دست و پا زدن درختی نمودار شد. خود را بر بالای درخت کشیده، سوار شد. باد مراد برخاست؛ آن درخت را بعد از دو روز به کنار رسانید.

شاهزاده جزیره‌ای دید. درختان میوه‌دار سر در هم کشیده. از گرسنگی بی‌طاقت شده، قدری میوه خورد و مرغی با سنگ شکار کرده، کباب کرده و تناول نمود. اندکی آتش جوع تسکین یافت. در پای درخت خوابیده. از قضا آن جزیره مکان زنگیان آدم‌خوار بود. نام آن جزیره همیشه‌بهار بود. پادشاه زنگیان قطران نام داشت و دوازده هزار زنگی در آن جزیره بود. در پای جزیره قلعه‌ای بود. قطران با اهل حرم در قلعه بودند و روزها به شکار می‌رفت و غروب برمی‌گشت. در آن وقت به شکار رفته بود. چون [زنگی‌ای] از شکار برمی‌گشت، چون آدمی‌زاد را دید در پای درختی خوابیده، با خود گفت: «عجب تحفه‌ای به دستم افتاد!» و دست و گردن او را بسته، در بغل زد [و] روان شد.

www.tabarestan.info تبرستان

چون ملک‌جمشید از خواب بیدار شد، خود را بسته دید در دست ده نفر زنگی که به‌سرعت می‌بردند. خود را به خدای سپرده، حرف نزد تا آن‌که او را نزد قطران بردند و عرض کردند که این آدمی‌زاد را به رسم تحفه خدمت پادشاه آورده‌ایم. قطران جوانی دید؛ احوال پرسید. شاهزاده گزارش خود را بیان کرد. قطران به زنگیان مرحبا گفت./22 فرمود او را به زندان برند؛ چون لاغر است. فربه شود، آن‌گاه کباب کرده، بخورم. پس ملک‌جمشید را به زندان بردند. هر روز شراب و کباب به او می‌دادند.

القصّه چون خسرو دیوزاد برای دایی خود به شکار رفته بود، برّه‌آهویی شکار کرده، برگردید تا آن‌که داخل قصر شد. دایی خود را ندید. حجره به حجره گردش نمود؛ اثری از او نیافت. آه از نهادش برآمد. بیرون حصار آمده، گردش می‌کرد. از آن طرف اورنگ دیو که شاهزاده [را] به دریا انداخت، با خود گفت: «می‌دانم برادر مرا وی نکشته. باز به مکان وی بروم، شاید کشنده‌ی او را بیابم.» و بازگشت؛ آمد بالای حصار.

خَـدنگ مارکُش بـا مـار شـد جـفت قضا هم خنده زد، هـم آفـرین گـفت

از بالای حصار نگاه را بر اطراف کرد. جوان قوی‌هیکلی دیـد[کـه] گـردش مـی‌کند. گـفت: «کشنده‌ی برادر من همین است.» نعره‌زنان سرازیر شد. کمر زنجیر خسرو را گرفته، خواست بلند شود. خسرو نگاه کرد، طرفه پتیاره‌ای دید. بخندید [و]گفت: «ای ناپاک، می‌خواهی مرا از زمین درربایی؟ بیا که خوب به دستم افتادی و دایی [مرا] تو برده‌ای.» دست او را گرفت و فـروکشید، چنان‌که هر دو زانوی اورنگ بر زمین خورد و شکافت. اورنگ دید حریف پرزور است. از آمدن پیشمان شد. خسرو گفت: «راست بگو تو کیستی و از برای چه آمده‌ای؟ دایی مرا بردی چه کـار کردی؟» اورنگ گفت: «برادر کامرانم. به دیدن برادرم آمده بودم؛ او را کشته دیدم. جوانی در این قصر خوابیده بود. او را به عوض برادرم بردم؛ به دریای محیط انداختم.» خسرو که این را شنید، دود از روزنه‌ی دماغش به در رفت. آه دردناک برکشید و گفت: «ای خبیث، تو عموی منی و من برادرزاده‌ی توام و آن جوان را که برده‌ای، دایی من بود. تو او را بی‌تقصیر به دریا انداختی. حال پدر تو را می‌سوزانم؛ تو را می‌کشم.» و دست بر چوب کرده، اورنگ دید از دست او جان به در نمی‌برد. گفت: «ای نور دیده‌ی من، دایی تو را به جایی برده و پنهان کرده‌ام. بیا تا تو را نزد او برم.» خسرو خوشحال شد و بر گردن اورنگ قرار گرفت. اورنگ بر فلک مینارنگ بـلند شـد. در دل گفت: «تو را به کوه اندازم که ریزه‌ریزه شوی.» همه‌جا می‌رفت تا به بالای دریای محیط رسـید. خسرو شاخ‌های او را محکم گرفته، اورنگ خود را تکان داد که او را بیندازد. مانند قیر چسبیده،

www.tabarestan.info تبرستان

هرچند سعی کرد، به جایی نرسید. خسرو که چنان دید، گفت: «عمو، می‌خواهی مرا به دریا اندازی؟» خنجر کشید؛ بر پشت گردن او اشارت کرد. گفت: «زود مرا از دریا بگذران و نزد دایی برسان.» اورنگ که چنان دید، گفت: «هیچ‌چیز بهتر از آن نیست که او را به جزیره‌ی زنگیان اندازم تا او را بخورند.» در دم سرازیر شد. در جزیره‌ی زنگیان فرود آمده، گفت: «ای جوان، دایی تو را در این مکان آوردم؛ زنگیان از دست من گرفتند.» اورنگ گفت: «من با هزار تعب از دست ایشان خلاص شدم.» در آن وقت زنگیان از چهار طرف/23 ریختند و خسرو را در میان گرفتند. اورنگ که چنان دید، تنوره کشیده، به در رفت. خسرو گفت: «ای نابکاران، دلم سوخت که خون شما را بریزم.» دست بر چوب زده، خود را بر ایشان زده و از هر حمله سه چهار نفر با خاک یکسان می‌کرد. هر قدر می‌کشت، زیادتر می‌شدند. چند نفر گریخته، قطران را خبردار کردند. قطران غضبناک گشته، آن‌چه زنگی بود، از حصار برداشته، بیرون آمد. چون نزدیک خسرو رسید، طرفه دلاوری دید. نهیب داد که او را بگیرند و خسرو اندیشه نکرد از آن‌ها. می‌کشت و کشته بالای هم ترتیب می‌داد. خون به هر طرف روان شد. از برای زنگیان فرجه نبود تا شب بر سر دست آمد:

چون چتر سیاه[1] رنگ برآمد ز کوهسار — تاریک گشت دیده‌ی دنیا و روزگار
شد از برای لشکر شب از فلک عیان — چندین هزار مشعل فانوس زرنگار
پروین روانه گشت برای قراولی — جاسوس گشت زهره و مه شد طلایه‌دار
بر خندق سپهر فکندند تخته پل — تا شاه زنگبار از آن‌جا کند گذار

چون‌که شب بر سر دست درآمد، زنگیان هجوم آوردند. از قضا پای خسرو لغزید و بر زمین افتاد. زنگیان فرصت‌یافته، ریختند دست و پای خسرو را بسته، به نزد قطران آوردند. فرمود: «او را به زندان برید تا فردا مجلس بزم آراسته، آن آدمی‌زاد را کباب کرده، بخوریم.» و خسرو را برداشته، نزد ملک‌جمشید بردند. چون چشم ملک‌جمشید بر خسرو افتاد، هر دو بی‌هوش شدند. بعد خسرو گفت: «ای جان دایی، الحمد لله تو را سلامت دیدم. فردا پدر زنگیان را می‌سوزانم. بس‌که از ایشان کشتم، خسته شدم. الان در بند افتادم.» القصّه، قطران را دختری بود مُشکین نام، در حسن و جمال نظیر نداشت. چون جنگ و مردانگی آدمی‌زاد به گوش او رسید، شوقش به دیدن ایشان افتاد. با خود گفت: «بروم ایشان را ببینم.» به طرف زندان روان گردید. زنگیان[چون] ملکه‌ی آفاق را دیدند، متفرّق شدند. مُشکین داخل زندان گردید. خسرو را دید؛ هزار دل عاشق شد. خسرو که او را دید، محو جمالش شد. گفت: «ای نازنین، قربانت شوم. خوش آمدی و قدم

---

۱. در اصل: شاه.

www.tabarestan.info تبرستان

بر دیده‌ی من نهادی. چه کنم که خسرو غریب است؟» مُشکین که او را دید، واله و شیدای [او شد.] خود خنده‌زنان آمد و دست در گردن خسرو انداخت؛ بوسه‌ی آب‌داری به وی داد. پس مُشکین گفت: «ای جوان، امشب اگر کام مرا می‌دهی، تو را از بند نجات می‌دهم.» خسرو گفت: «ای نازنین، پای تو را می‌بوسم.» هر دو را از بند نجات داد [و] به خسرو گفت: «حال بیا و مرا سیراب کن که تشنه‌ام.» خسرو نگاه بر قدّوقامت او کرد، دید طاقت سواری او را ندارد. دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد.

گفت: «ای نازنین، اوّل علاج پدرت و زنگیان را بکنم. بعد از آن، با کمال خاطرجمعی /24 گل از گلزار یکدیگر بچینیم.» مُشکین گفت: «پس من می‌روم و سر پدرم را می‌برم؛ می‌آورم.» شاهزاده قبول نکرد و گفت: «هرگاه چنین کنی، از عمر و جوانی خود بر نخواهی خورد.» مُشکین گفت: «پس چه باید کرد؟» شاهزاده گفت: «علاج این است که ما فرار نماییم. هرگاه زنگیان عقب ما بیایند، آن‌گاه علاج ایشان آسان است.» خسرو و مُشکین قبول کردند. پس مُشکین گفت: «ای شاهزاده، از این‌جا به خاور دوازده روز [راه] است. امّا از راهی که من می‌دانم، هیچ‌کس نمی‌داند. هرگاه امشب راه برویم، نزدیک به صبح به خاور می‌رسیم. از راهی که نرّه‌دیوان و زنگیان بلدند، یک ماه راه است.» شاهزاده خوشحال شد. از جا برخاستند و بیرون آمدند. مُشکین در پیش افتاد و آن‌ها از عقب می‌رفتند. همه‌جا آمدند تا این‌که سفیده‌ی صبح اثر کرد. دوگانه به جای آوردند؛ از پشته سرازیر شدند که آفتاب برآمد.

چون شد به تخت عاج خرامان خدیوِ روس — افتاد شاهِ زنگ بر اورنگ آبنوس
چون شد نگون ز توسن گردون شه ختن — رام و اسیر شد به وی این اشهب شموس

در سر زدن آفتاب، شاهزاده نگاه کرد؛ عجب شهر عظیمی دید که باغات او قاف تا قاف کشیده! مُشکین گفت: «این شهر خاور است. از این‌جا به شهر چین نزدیک است.» شاهزاده بسیار خوشحال شد و روانه‌ی باغی شده، گفتند: «ظاهراً این باغ پادشاه است. برویم در میان او لحظه‌ای بخوابیم؛ از رنج و بی‌خوابی شب برآساییم. آن‌گاه روانه‌ی شهر شویم.» چون نزدیک باغ رسیدند، باغبان به ایشان برخورد. خسرو را دید؛ آهنگ گریز کرد. شاهزاده گفت: «ای پدر، با تو کاری نداریم. می‌خواهیم در میان باغ قدری استراحت کنیم.» باغبان گفت: «چه مضایقه؟» در را باز کرد. شاهزاده با یاران داخل شدند. عجب باغ باصفایی دیدند! در میان باغ قصری زرنگار سر بر فلک کشیده. باغبان ایشان را به قصر برد. قدری میوه نزد ایشان آورد؛ خوردند. شاهزاده مشت زری به وی داد و رفت. آن‌ها به خواب رفتند. عصری بیدار شدند. خسرو گفت: «دایی جان، می‌خواهم

www.tabarestan.info تبرستان

دست تصرّف به گردن مُشکین درآورم.» شاهزاده خندید و عقد آن‌ها را بست و خسرو با مُشکین به درون قصر رفته، کام دل را حاصل نمودند.

شاهزاده بنا بر خاطر عروس [اجازه داد] سه روز در آن باغ بمانند[1] و باغبان همه روز از خانه‌اش انواع طعام جهت آن‌ها می‌آورد. القصّه چون روز/25 گردید، از اندرون قطران غوغا بلند گردید که مُشکین پیدا نیست. پاسبانان خبر آوردند که آدمی‌زادان فرار کرده‌اند. قطران دانست که کار مُشکین است. دود ناخوش از دماغش به در رفت. لشکر خود را به اطراف و اکناف عالم فرستاد. اثری از ایشان نیافتند. بعد از سه روز شاهزاده گفت: «بایدبه شهر رویم.» برخاسته، داخل شهر شدند. شهری دیدند آراسته مانند نوعروس. چون چشم خاوریان بر قدّ و بالای خسرو افتاد، طُرفه دلاوری دیدند مانند رستم دستان و سام نریمان. امّا شاهزاده را که دیدند، محو جمال او شدند. از چهار طرف مرد و زن به تماشای آن‌ها می‌آمدند. شاهزاده مشت زری داد؛ خانه‌ای کرایه کرده، در آن خانه فرود آمدند و صاحبخانه مرکب ایشان را گذاشته، به خدمتگزاری مشغول شد. شاهزاده از صاحبخانه احوال پادشاه را پرسید. گفت که پادشاه ما چند روز است که بسیار دلگیر است. شاهزاده گفت: «به چه سبب؟» گفت: «پادشاه را چند دختر است که هریک در حسن و جمال بدیع جهانند. دختر بزرگ او هفده‌ساله است و نام او شهرآشوب است. نرّه‌دیوی بر او عاشق شده، هشت روز است به خواستگاری او آمده. پادشاه ده روز مهلت خواسته است که بعد از آن، تدارک گرفته و آن دیو پشت این کوه مکان دارد. هر روز یک‌بار می‌آید به پادشاه می‌گوید: "دختر را التفات کرده، تزویج کن و الّا شهر بر هم زنم." شاهزاده که این را شنید، مشت زری به وی داد که قدری طعام از بازار خریده، بیاور. صاحبخانه قدری طعام مهیّا ساخت و در بر ایشان گذاشت. خسرو گفت: «دایی جان، این طعام ما را کفایت نمی‌کند. من می‌روم بازار طعام خریده، می‌خورم و می‌آیم.» شاهزاده گفت: «برو.» خسرو به بازار رفت. در دکّان طبّاخی دید انواع طعام‌ها پخته است. خسرو به دکّان درآمد؛ قدری زر به طبّاخ داد [و] گفت: «استاد، قدری طعام جهت من بیاور.» طبّاخ مجموعه‌ی بزرگی پُر از طعام کرد؛ به نزد خسرو گذاشت و خسرو [در] سه لقمه طعام را خورد. گفت: «ای استاد، کفایت نکرد. باز هم بیاور.» مجموعه‌ی دیگر آورد. آن [را] هم خورد. باز سیر نشد. باز هم طلب کرد. استاد تعجّب کرده، گفت: «اگر ده روز در این شهر باشی، قحطی خواهد شد. دیگر طعام [ندارم.]» خسرو زهرچشمی به استاد نمود [و] از دکّان بیرون آمد. امّا مرد طبّاخ از زهرچشم خسرو نزدیک بود که هلاک شود. امّا خسرو چون از دکّان بیرون آمد، بر

---

۱. در اصل: ماندند.

www.tabarestan.info تبرستان

در خانه‌ای رسید. بوی نان به دماغش خورد. چون سیر نشده بود، در را کوبیده، پیرزالی آمد. جوان قوی‌هیکلی دید. گفت: «ای فرزند، چه خدمت است؟» گفت: «می‌خواهم در خانه‌ی تو اندکی بمانم.» گفت: «درآی/26 به خانه.» خسرو خواست قدم به اندرون خانه گذارد، شانه‌ی [او] به در خورده، خراب گردید. به درون خانه رفت. [از] قرار پیرزن هر روز یک پاتیل نان می‌پخت و به بازار می‌برد؛ می‌فروخت [و] بهای آن را صرف عیال خود می‌کرد. آن روز آن را نزد خسرو گذاشت. خسرو آن‌چه بود، خورد [و] به‌جای آن یک مشت زر ریخت. گفت: «ای مادر، این زر را ببر دیوارت را تعمیر کن. تو از ما بی‌دماغ نباشی.» و پیرزال که آن زر را دید، هوش از سرش به در رفته، او را گرفته در آغوش و بوسید و گفت: «خانه‌ی تو آبادان! خانه‌ی من خانه‌ی تو می‌باشد. امّا فرزند، چون نیکی تو را دیدم و با این‌همه زر که دادی، هفتاد پشتم را بس است، من نیز یک مژده به تو می‌دهم.» خسرو گفت: «بگو.» گفت: «فرزند، پادشاه ما چند دختر دارد که هریک فرید دهرند و دختر بزرگش که شهرآشوب نام دارد، چندان خوب است که تمام عالم عاشق و شیفته‌ی اویند. اکنون چند روز است که نره‌دیوی به‌هم رسیده. دختر گفته: "هرکس او را علاج کند، شوهر من او است." دویست جوان با آن دیو جنگ کرده‌اند. آن‌ها را یک لقمه کرده، در دهان انداخت. یقین که تو را ببیند، عاشق تو خواهد گشت.» خسرو از گفته‌ی عجوزه خوشحال شد. قدری دیگر زر به وی داد و گفت: «مادر، آیا نصیب چه باشد؟» و برخاست؛ نزد دایی رفت [و] احوالات را بیان کرد. امّا چون دختر پادشاه از احوالات ملک‌جمشید و خسرو آگاه شده، وزیر را طلبیده، گفت: «ای وزیر، شنیده‌ام دو جوان به این شهر آمده‌اند. دلم از آمدن آن‌ها شکفته. آدم بفرست ایشان را بیاور و ببینم چه‌کاره هستند.» وزیر عرض کرد که خود می‌روم آن‌ها را می‌آورم. پادشاه مرخّص فرمود. وزیر با چند نفر از خاصّان متوجّه منزل شاهزاده شدند.

شاهزاده از آمدن وزیر آگاه گردید. مُشکین/27 را به درون فرستاد؛ فرمود وزیر بیاید. وزیر قدم به اندرون نهاد، دو جوان اژدهاصولت دید [که] اگر دست به قبضه‌ی شمشیر آب‌دار کنند، کسی حریف آن‌ها نیست. امّا از جبین شاهزاده یافت که امیرزاده است. وزیر تعظیم او کرده، گفت: «ای شهریار، شاه دعا می‌رساند که اگر قدم رنجه فرمایید، عین الطاف است.» ملک‌جمشید گفت: «فرمان‌بردارم.» در لحظه از جا برخاست و روانه‌ی بارگاه گردیده، خسرو هم ساطور بر دست، از عقب شاهزاده روانه شد. مرد و زن بسیار آمده بودند به تماشا. چون شاهزاده برابر پادشاه رسید، زمین ادب بوسه داد به نوعی که از دعای پادشاه آفرین از بارگاه برخاست. پادشاه عجب نازنین‌جوانی دید که آثار بزرگی از جبین او پیدا بود. محبّت او در دلش افتاد. از جا برخاست و

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده را در بغل گرفته، رویش را بوسید و در کنار خود نشانید. در این اثنا خسرو قدم به بارگاه گذاشت؛ گفت: «ای پادشاه، سلامٌ علیکم.» پادشاه عجب جوانی دید که ساطور هزارمنی بر دوش دارد. از مشاهده‌ی او به لرزه درآمد. سلام او را جوابی داد؛ گفت: «بسم اللّه! بفرمایید.» خسرو گفت: «من حدّ آن ندارم که در نزد آقای خود بنشینم.» شاهزاده اشاره کرد که ای نور دیده، بیا بنشین. صندلی نهاده، خسرو قرار گرفت. پادشاه بزم مجلس چید. بعد از صرف شراب و کباب، خواستند به صحبت مشغول شوند. ناگاه نعره‌ای بلند شد. تمام از هیبت او به لرزه درآمدند و رو به گریز نهادند. خسرو گفت: «ای جان دایی، شکار من آمد.» ناگاه دیدند دیوی قوی‌هیکل نعره‌زنان سرازیر شد؛ در برابر بارگاه فرود آمد. نعره برکشید که ای پادشاه، دختر را بده تا ببرم و الّا شهر را خراب کنم. خسرو که او را دید، در زمان شناخت. گفت: «این عموی نامهربان من است.»

خسرو برخاست و سر راه بر وی گرفت. گفت: «عمو جان، خوش آمدی. مرا به‌دست زنگیان دادی و رفتی. حال آمده‌ای دختر می‌خواهی؟ 28/ اختیار او با من است.» اورنگ بغرّید که تو برادرزاده‌ی من بودی. دلم نیامد که تو را برطرف کنم. حال به ضرب دار شمشاد با خاک یکسانت کنم. شاهزاده دید خسرو حریف او نمی‌شود. گفت: «نور دیده، تو به کنار برو، حریف او منم.» خسرو گفت: «بگذار تا پدر او را بسوزانم.» این خبر به گوش شهرآشوب رسید. بالای قصر آمده، به تماشا مشغول شد. در آن وقت دار شمشاد را بلند کرد. در این اثنا خسرو پنجه‌ی پلنگ‌آسا بلند کرده، بند دست او را گرفته، به صد هزار حیله از کَفَش بیرون کرد. دست انداخت کمر زنجیر او را گرفته، هر دو به کشتی درآمدند. خواست که تنوره بکشد، خسرو لنگر انداخت. پس دست زد کمر زنجیر اورنگ را گرفت. هر دو به کشتی درآمدند. گاه اورنگ خسرو را فرومی‌کشید، گاه خسرو. القصّه، تا غروب آفتاب با همدگر تلاش کردند؛ هیچ‌کدام را ظفری نشد. هر دو در عرق غوطه‌ور گردیده، خسرو از غضب عارضش چون گل برافروخت. در آن گیر[و] دار فریاد برآورد که دایی جان، حریف پُرزرو است. من حالا او را به دَرَک می‌فرستم. خدا را یاد کرده، گفت: «خدایا، مرا در نزد این خلق خجل مکن.» و نعره‌ی اللّه اکبر از جگر کشید؛ همه‌ی زور خود را به‌کار برده، اورنگ را از زمین بلند کرده، به قدر دو ساعت در هوا نگاه داشت که تمام اهل شهر از بزرگ و کوچک و دختر، که بالای قصر بود، مرحبا گفتند و بر دلاوری او احسن‌احسن کردند. او را بر زمین زده، سر او را چون سر سگ برید و به دور انداخت.

آن وقت صدای ساز و نقّاره از قصر شهرآشوب بلند شد. آن نازنین فریاد برآورد که قربان زور و بازویت شوم و طبقی از جواهر از بالای قصر به‌دست خود نثار خسرو کرد. پادشاه خسرو

www.tabarestan.info تبرستان

را چون جان شیرین در بغل گرفت و رویش را بوسه داد؛ فرمود نقّاره‌خانه‌ی شادی را کوبیدند و به طرب مشغول شد[ند] و ساقیان سیمین‌ساق می به گردش درآوردند. چون سرشان از باده‌ی ناب گرم شد، آن وقت به صحبت مشغول شدند. پادشاه از ملک‌جمشید پرسید که احوالات خود را بیان کنید. شاهزاده تمامی احوالات خود را بیان کرد. چون پادشاه آگاه شد، مژده از برای پدر شاهزاده فرستاد. بعد از آن، آغوش گشاد و شاهزاده/29 را در بر کشید؛ روی او را بوسه‌ای داد [و] گفت: «فرزند، مظفّرشاه برادرخوانده‌ی من است. از این‌جا تا ولایت شما سه ماه است. پدرت به من کاغذی نوشته بود؛ دیروز رسید از جهت تو. من جواب نوشتم بدین دیار نیامده. پدرت از دختر بدش بیاید، حق به جانب او بود. هنوز تو به دنیا نیامده بودی، پدرت دو دختر داشت. یکی را به قطران زنگی داد؛ عاشق وی شد و پدرت را به‌دست او داد. من آگاه شدم. لشکر کشیده، رفتم دمار از روزگار او برآوردم و دیگری هر شب چهل گردن‌قوی را به قصر خود می‌آورد [و] به خود می‌کشید و آن یکی چنین بلایی بر سر تو آورد.»

القصّه، آن شب را به صحبت مشغول شده، روز دیگر خبر آوردند که قطران زنگی با دوازده هزار زنگی می‌آیند که دختر را بگیرند و ولایت را خراب کنند. شاه به فکر فرورفت. خسرو گفت: «دایی جان، این دفعه پدر آن‌ها را می‌سوزانم.» شاهزاده پادشاه را دلداری داده، مُشکین را به اندرون فرستاد. روز دیگر که آفتاب سر زد، نعره‌ی زنگیان زمین و آسمان را فروگرفت. چند نفر زنگی آمدند و داخل شهر شده، چند نفر آدمی‌زاد را گرفته، بردند. چو خسرو این را شنید، دود از دماغش به در رفت. ساطور را برداشته، از شهر بیرون آمد و فریاد برآورد: «ای قطران، بدان که من داماد توام [و] دخترت زن من است. دیو را دیروز با خاک یکسان کردم. هرگاه بر شیطان لعنت کردی و به دین اسلام درآمدی، هر دو جهان را دریابی و آن‌چه لازمه‌ی دوستی است، از ما خواهی دید و اگرنه، تو و لشکرت را از این ساطور بگذرانم.» قطران از گفتار خسرو زنگ کفر از دلش برطرف شد و به شرف اسلام مشرّف شد. آغوش گشود و خسرو را در بغل گرفت و رویش را بوسید. پس خسرو دست او را گرفت؛ به شهر آمده، پادشاه شاد شد. لشکر او را سیورسات داد و مهربانی نمود؛ در بغل خود خسرو را گرفت. بعد شهرآشوب را به خسرو داده، دختر دیگر را به ملک‌جمشید دادند. امّا روز دیگر نامه به ملک‌بهمن نوشته و او را از ملک‌جمشید آگاه کردند. ملک‌بهمن نیز به آن ولایت آمد و دختر دیگر شاه را بر وی عقد کردند.

بعد از آن، اخترشاه تدارک دید؛ خسرو را نایب کرده، با شاهزادگان خود به باخترزمین آمدند. قطران زنگی را با لشکرش همراه برداشتند. چون به حصار کامران دیو رسیدند، نازنینان از آمدن ایشان خوشحال شد[ند]. بعد از آن روانه‌ی چین شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

مظفّرشاه از آمدن ایشان خبردار گشته، به استقبال از شهر بیرون آمد. هر دو پادشاه یکدیگر را دریافتند. چون فرزند خود را دید، شکر حضرت احدیّت را به جای آورده، اخترشاه گزارش را بالتّمامی جهت پادشاه بیان کرد. گفت: «ای فرزند، من عبث دخترها را نمی‌کشتم. من ذات‌های آن‌ها را می‌دانستم. الحمدللّه خوب به چشم خود دیدی و زبان ملامت از سرم کوتاه شد.» القصّه، شش ماه اختر[1] شاه مهمان مظفّرشاه بود. شب و روز به عیش و عشرت مشغول بودند. بعد از آن، اختر[2] شاه ایشان را وداع کرده، به شهر خود رفت. مشغول شُرب شدند و ملک‌جمشید روزگاری با آن نازنینان به سر می‌برد و ملک‌بهمن شاهزاده را وداع کرده، به شهر خود رفته، مشغول عشرت شدند. این حکایت زنان باقی ماند به جهت آگاهی مردمان.

www.tabarestan.info تبرستان

اللّهمّ أغفر لکاتبِهِ و بانیهِ و مستمعهِ و قارئهِ.

تمام شد در روز پنجم شهر صفرالمظفّر من شهور سنه‌ی ۱۲۹۸ در دارالخلافه‌ی تهران.

حسب الخواهش برادران عزیز سمت اتمام پذیرفت. حرّره میرزا حسن علی./30 ربیع‌الثانی سنه‌ی ۱۲۹۸.

---

۱. در اصل: خسرو.

۲. ایضاً







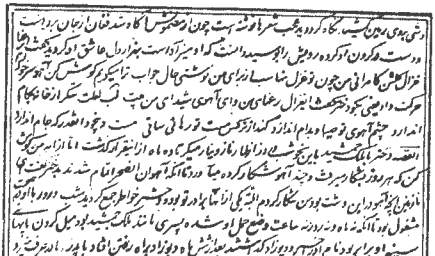



























تبرستان
www.tabarestan.info

دزد و قاضی

حکایت دزد و قاضی یا ***قصّه‌ی دزد و قاضی بغداد***، داستان عامیانه‌ی منثور و مشهور از نویسنده‌ای ناشناس است با حدود چهارصد سطر که از داستان‌های رایج دوره‌ی صفویّه بوده است. داستان در مورد دزدی است که اموال قاضی را به سرقت می‌برد و همسر قاضی با حیله، اموال دزدی را برمی‌گرداند. درون‌مایه‌ی داستان زیرکی و مکر زنان است؛ چنان‌که داستان با بیت مشهور فردوسی در مذمّت زنان پایان می‌یابد:

چنین گفت شاه جهان کی‌قباد که نفرین بد بر زن نیک باد

دزد شیعه است و قاضی شافعی‌مذهب. با توجّه به پیروزی دزد بر قاضی، گویا داستان در جریان برخوردهای مذهبی رایج در عصر صفوی پدید آمده باشد.

قدیم‌ترین روایت داستان از کتاب ***جامع‌الحکایات*** گرفته شده است. این کتاب مجموعه‌ای از داستان‌های بلند است که بنابر نسخه‌ی جامع کتابخانه‌ی دیوان هند (ش. ۷۹۷) شامل ۵۲ داستان است و شخصی به نام محمّدعظیم از مردم سند در ۱۰۲۵ آن را تحریر کرده است و نباید آن را با ***جوامع‌الحکایات عوفی*** یکی دانست. نسخه‌ای خطّی از ***جامع‌الحکایات*** در آستان قدس به شماره‌ی ۱۹۱ (***گلچین معانی***، ج. ۷، ص. ۶۸) محفوظ است. ***قصّه‌ی دزد و قاضی بغداد*** حکایت بیست و پنجم از این مجموعه‌ی ۴۷ حکایتی است (صص. ۵۲۹-۵۴۰) و عنوان دقیق آن چنین است: «در قصّه‌ی دزد و قاضی بغداد و مباحثه کردن دزد با قاضی و احوالات ایشان». این مجموعه در قرن ده و یازده فراهم شده است. به‌نظر می‌رسد اصل داستان برگرفته از روایتی باشد

که در کتاب ***طبقات‌الشافعیة الکبری***[۱] آمده است. در این کتاب داستان از محمّد بن حسین رازی نقل شده است که قاضی خود وی بوده و صبح‌هنگام چون برای ادای نماز به بستان می‌رفته، با دزدی روبه‌رو شده است.

جز این، ده‌ها نسخه‌ی دیگر چاپی و چاپ سنگی و خطّی وجود دارد[۲]. یکی از چاپ‌های سنگی آن در لاهور در سال ۱۳۳۴ق به همراه ده تصویر و دیگری در تهران به سال ۱۲۹۵ به خطّ محمّدحسن خوانساری انجام شده است. چکیده‌ی داستان چنین است:

در عهد هارون‌الرّشید، قاضی مؤمنی به نام بشیر در بغداد زندگی می‌کند. سحرگاهی برای ادای نماز به باغ خود در خارج شهر می‌رود. در گورستان، دزدی او را تهدید می‌کند که باید لباس‌ها و الاغش را به او بدهد. هرچه قاضی سعی می‌کند با ذکر آیه و حدیث دزد را از فساد و دزدی بازدارد، دزد پاسخی فصیح به او می‌دهد و به سخنان او اعتنایی نمی‌کند. قاضی از او می‌خواهد که به باغ بیاید و سوگند می‌خورد که لباس‌ها و الاغ خود را به او دهد؛ امّا دزد حیله‌ی او را باور نمی‌کند. عاقبت دزد، لباس‌ها و انگشتری و کفش قاضی را از او می‌گیرد و سوار بر الاغ او از آن‌جا دور می‌شود. قاضی سروپابرهنه به شهر بازمی‌گردد و بزرگان شهر با شنیدن خبر دزدی، به دیدار او می‌آیند. ناگاه دزد با لباس‌های قاضی و سوار بر الاغ او به خانه‌اش می‌آید و بی‌آن‌که سلامی کند، کتابی را به او نشان می‌دهد و می‌گوید: «در این کتاب نوشته است که آبا و اجداد تو در گذشته خانه‌زاد ما بوده‌اند.» قاضی برای حفظ آبروی خود، به او می‌گوید: «هرچه بخواهی به تو می‌دهم. آبرویم را حفظ کن.» دزد بعد از نوشتن صلح‌نامه می‌گوید: «خانه‌ای به قیمت هزار دینار خریده‌ام و تنها یک دینار آن را پرداخته‌ام.» قاضی پول را به او می‌دهد و برای آزمایش انصاف دزد، او را به ناهار دعوت می‌کند و از او می‌خواهد که مرغی بریان را میان اهل خانه به تساوی قسمت کند. دزد سر مرغ را برای قاضی، گردن را برای زنِ قاضی و دو بالش را برای پسران قاضی و باقی مرغ را برای خود کنار می‌گذارد و بار دیگر خواهان پول و ازدواج با دختر قاضی می‌شود. در این هنگام، قاضی از او می‌خواهد که هفت بیضه‌ی مرغ را میان پنج نفر به‌انصاف تقسیم کند. دزد هرچه می‌اندیشد، موفّق نمی‌شود. زن قاضی شرط می‌کند که اگر موفّق به این کار شد، دزد اموال قاضی را به او پس بدهد. زن قاضی یک بیضه برای دزد، یک بیضه برای

---

۱. سبکی، تاج‌الدّین ابونصر، ***طبقات‌الشافعیة الکبری***، ج. ۱، ص. ۱۹۶.

۲. ر.ک. منزوی، احمد، ***فهرست نسخه‌ها***، ج. ۵، صص. ۳۶۸۳، ۳۶۶۷، ۳۶۸۰، ۳۷۱۳؛ منزوی، احمد، ***فهرست مشترک نسخه‌های خطّی***، ج. ۶، ص. ۱۱۵۴؛ ***ذریعه***، ج. ۸، ص. ۱۴۸؛ منزوی، احمد، ***فهرستواره***، ج. ۱: ص. ۴۰۸.

www.tabarestan.info تبرستان

قاضی، دو بیضه برای دو پسر خود و سه بیضه نیز برای خود می‌گذارد. دزد به عدم تساوی بیضه‌ها اعتراض می‌کند و زن می‌گوید: «شما مردها دو بیضه دارید و من با برداشتن سه بیضه و دادن یک بیضه به شما عدالت را اجرا کرده‌ام.» دزد با حسرت تمام اموال قاضی را به زنِ او بازمی‌گرداند و در حالی‌که زنان مکّار را نفرین می‌کند، از شهر بیرون می‌رود.

مضمون اصلی ***قصّه‌ی دزد و قاضی*** اخلاقی است و آن را باید جزو افسانه‌های طنزآمیز و به لحاظ بن‌مایه از داستان‌های مکر زنان به شمار آورد. هدف داستان هم آموزشی است و هم سرگرم‌کنندگی. پایان داستان عبرت‌نامه است. ساخت داستان برمبنای مناظره‌ی دو قهرمان است که هریک می‌کوشد با ادلّه‌ی عقلی و نقلی طرف دیگر را شکست دهد؛ مثل ***موش وگربه‌ی شیخ بهایی***. دزد با فصاحت کلام خود که غیرمنتظره و اعجاب‌برانگیز است، قاضی را با تمام دانایی شکست می‌دهد؛ امّا در برابر همسر قاضی تسلیم می‌شود. نویسنده به این‌گونه، چیرگی زنان را بر مردان نشان می‌دهد.

یکی از بن‌مایه‌های رایج در ادبیات داستانی، تقسیم کردن است. دزد سر مرغ را برای قاضی، گردن را برای زنِ قاضی و دو بال را برای پسرانِ قاضی و باقی مرغ را برای خود کنار می‌گذارد. در داستان «تقسیم غاز»[1] سر غاز را به شوهر می‌دهند که سرپرست خانواده است. دلش را به زن می‌دهند که مظهر عشق است. ران‌هایش را به پسران می‌دهند که پا جای پای پدر می‌گذارند و بال‌های غاز را به دختران می‌دهند؛ چون از خانه بیرون می‌روند و دور می‌شوند. کدخدای ده که در تقسیم غاز داوری می‌کند؛ بدن غاز را برای خود برمی‌دارد. گویا این‌گونه قسمت کردن جدا از زرنگی و رندی دزد، حکایت از اصلی پذیرفته‌شده در جامعه‌ی روستایی دارد.

نثر داستان، به نسبت آثار عامیانه‌ی دیگر، فنّی‌تر است و تکلّف بیشتر دارد. کاربرد افعال وصفی و عبارات عربی برجسته‌تر است. دلیل آن نیز مباحث فنّی دزد و قاضی است که آمیخته به آیات و احادیث است. نویسنده در لابه‌لای مباحث از اشعار و ضرب‌المثل‌های فارسی نیز به مقتضای گفت‌وگو و به منظور احتجاج بهره گرفته است.

---

۱. آرنه ـ تامسون، گونه‌ی ۱۵۳۳.

تبرستان
www.tabarestan.info

قصّه‌ی دزد و قاضی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدُ لِلّه ربِّ العالمین[1] والصّلوةُ علی خیر خلقه، محمّد و آله و اصحابه اجمعین.

امّا بعد، آورده‌اند که در زمان هارون‌الرّشید مردی بود بسیار مؤمن و پرهیزگار؛ نام او بشر و لقبش بشیر بود و در شهر بغداد امر قضاوت را به‌درستی و راستی به‌جای آوردی و شب‌ها به عبادت یزدان پاک به سر بردی و همه روز، روزه داشتی و مردم بغداد به تمهید و تدبیر وی اعتقاد تمام داشتندی و چنان خود را به زهد و تقوا و دانشمندی آراسته بود که احدی با وی در سخن‌سرایی برابری نتوانستی کرد. اتّفاقاً شبی در خلوت نشسته و شمعی افروخته، احادیث نبوی را مطالعه می‌کرد تا بدین حدیث رسید که حضرت پیغمبر صلّی اللّه علیه و آله و سلّم فرموده: «اُحِبُّ الصَّلوةَ فی الجَنان و البَساتین.» یعنی دوست می‌دارم نماز را در باغ و در بوستان. قاضی را از این حدیث خوش آمد و با خود گفت: «من فردا به مضمون این حدیث کارکنم و بعد از این، اکثر اوقات در باغ نماز گزارم.» پس چون قدری دیگر کتاب مطالعه نمود، خوابش درربود. خواست کتاب را بر هم گذارد و عزم خواب کند. ناگاه در ورق دیگر به‌نظرش آمد که نوشته بود: «النَّومُ اَخُوالمَوتِ.»[2] یعنی خواب برادر مرگ است. قاضی چون این حدیث را مطالعه نمود، خواب از چشمش به در رفت. با خود گفت: «چیزی که برابری با مرگ کند، باید از وی دوری

---

۱. الفاتحه/ ۲.

۲. جامع صغیر، ج. ۲، ص. ۱۸۸.

گردد.» باز به مطالعه‌ی کتاب مشغول شده و زن قاضی باغی ساخته بود چون بهشت عنبرسرشت و تمام زمین آن باغ را به گل و سنبل و ریحان و بنفشه و گل‌های رنگارنگ آراسته بود و اشجار میوه‌دار و درختان سردسیری و گرمسیری به مثل سرو و صنوبر و شمشاد و چنار و کاج و عود و عوسج به چهار اطراف آن باغ رسته، پا به کیمخت زمین و سر به کهکشان فلک کشیده و از چهار جانب جوی‌های آب مانند آب کوثر جاری.

بیت

درخت سردسیری، گرمسیری — ز نار و سیب و انجیر امیری
ز شفتالو و انگور و ز خرما — ز گل‌ها بود سرخ و زرد و خیری

www.tabarestan.info تبرستان

و اقسام میوه‌های لطیف [موجود بود] و جوی‌های آب از هر گوشه‌ی آن باغ به مثل چشمه‌ی حیوان روان بود که استاد در وصف آن باغ گفته است:

بیت

آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وآن پر از میوه‌های گوناگون
باد بر سایه‌ی درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

و آن باغ در بیرون شهر بغداد بود و مدّتی بود که قاضی/1 در آن باغ نرفته بود. تا آن‌که شبی از شب‌ها، قاضی با خود فکری کرد که فردا یوم جمعه است. صبحی عزم باغ کنم و نماز صبح در باغ گزارم و هم تماشای باغ را کرده باشم و هم قول رسول‌اللّه، صلّی اللّه علیه و آله و سلّم، را به‌جای آورده باشم.

القصّه، قاضی غلامی داشت که او را بختیار نام بود. غلام را آواز داد که ای بختیار، باید چون صبح صادق شود، از خواب برخیزی و درازگوش مصری را زین کنی و به در سرا آوری که می‌خواهم نماز صبح را در باغ گزارم. غلام در جواب گفت که بالرأس و العین. یعنی به سر و دیده‌ی خود منّت دارم. بعد از سفارشات بسیار که آن قاضی به غلام کرده بود، آن غلام از پی خدمت رفت و قاضی هم به خانه‌ی خود رفت و در خواب ناز به استراحت مشغول گردید. امّا از آن جانب که غلام سفارش مولای خود شنیده و دلش ترسان و لرزان بود که مبادا دیر از خواب بیدار شود، آن شب را از ترس نخوابیده، چون پاسی از شب گذشته، آن غلام برخاسته و احتیاط شب را نکرده که چه وقت شب است و چه‌قدر از شب گذشته است و درازگوش مصری را زین کرده و به در سرای قاضی آورده، قاضی را فریاد کرد که آقا، برخیز که درازگوش مصری را زین کرده و به در سرا آورده‌ام. قاضی چون آواز غلام را شنید، از خواب برخاسته و احتیاط شب را

نکرده که چه‌قدر شب گذشته است. امّا چون آن شب هوا ابر بود، قاضی نگاه به جانب آسمان کرده، هوا را از اثر مهتاب روشن دیده، به خاطرش رسید که طلوع صبح است. درّاعه درپوشید و عمّامه‌ی شصت‌ذرعی در سر گذارده و موزه در پا کرده و ردا را بر کتف انداخته، بعد از آن، بر الاغ سوار گشته، به جانب باغ روان گشت و از شهر بغداد بیرون آمد و راه باغ را در پیش گرفته، می‌رفت.

در سر راه باغ گورستانی کهنه بود. چون بدان‌جا رسید، از قضا دزدی در آن گورستان کمین کرده بود. چون دید که قاضی تنها و بی‌رفیق بر درازگوش سوار گشته و در سر درّاعه فروهشته و تسبیح‌گویان و اورادخوانان از سر فراغت می‌آمد، یک‌بار دزد از کمینگاه با شمشیر کشیده به در جَست و سر راه قاضی را گرفته، بانگ بر قاضی زد که ایّها القاضی، علی مکانک. یعنی ای قاضی، بر جای خویش قرار گیر. قاضی چون دزد را با تیغ کشیده دید، بر خویشتن مانند بید بلرزید و گفت: «مَن انتَ؟» یعنی کیستی تو؟ دزد گفت: «انَا سارقٌ.» یعنی من دزدم. قاضی گفت: «ای مرد، از خدا نمی‌ترسی که دزدی می‌کنی؟» دزد گفت: «ای قاضی،/2 اگر از خدا نمی‌ترسیدم، چنان‌که بانگ می‌زدم، شمشیر بر گردنت می‌زدم. اکنون ای قاضی، یا به دادنِ جامه‌ها و درازگوش راضی شو یا به قتل رسیدن.» قاضی چون این سخن از دزد بشنید، دود از کلّه‌ی سرش به در رفت و گفت: «ای بی‌حیا، لاتَستَحی منّی؟ انَا قاضی المسلمونَ.» یعنی شرم نداری که چنین حرف در روی من می‌گویی؟ که من قاضی مسلمانانم. دزد گفت که شرمی ندارد. سخنان بی‌فایده نگو که من نیز دزد مسلمانانم و دیرگاه است که در طلب چنین صیدی می‌گردم. حق تعالی توفیق به بنده‌ی خویش داد؛ چون تویی را با جمله‌ی رخت[1] و درازگوش نصیب من کرده. زود باش و از درازگوش فرود آی و برهنه شو که هرچه تو داری، از من است. قاضی گفت: «استغفراللّهَ رَبّی و أَتوبُ الَیهِ.» و سر به‌سوی آسمان کرد و بگفت: «خدایا، تو دانا بر حال بندگانی. چه گناه کردم که به‌دست این دزدم گرفتارم کردی؟ و ای دریغا

بیت

اختیار از دست دادم تا شوم با بخت یار بخت هم یاری نکرد و اختیار از دست رفت»

دزد گفت: «لاحولَ و لاقُوَّةَ اِلّا بِاللّهِ العَلیِ العظیمِ. این چه بلایی است که زودتر مرا و خود را آزاد نمی‌گرداند؟» قاضی گفت: «اضطراب مکن تا به تو حرفی گویم.» دزد گفت: «هر سخنی که می‌گویی، زودتر بگو و برهنه شو که عاصی می‌شوم.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، اگر دزدی نکنی،

---

۱. در اصل: رخوت.

www.tabarestan.info تبرستان

روزی نیابی؟» دزد گفت: «ای ابله‌مرد، تو این کلام را نخوانده‌ای در کلام مجید ربّانی که "نَحْنُ قَسَّمْنا بَیْنَهُم مَعیشَتَهُم"[۱]، یعنی هر بنده را از کاری و پیشه‌ای روزی قسمت کردیم؟ و قسمت من این است که تو را از الاغ فرود آورم و زودتر برهنه سازم؛ به سلامت از پی کار خود روم.» قاضی گفت: «ای دزد، بگذار مرا تا به مراد خود بروم و خدا را بندگی کنم و به عبادت مشغول شوم.» دزد گفت: «مرادِ من از سر تو حاصل می‌شود و چگونه تو را رها کنم و از قسمت خود بگذرم؟» قاضی گفت: «ای آزادمرد، شرم بدار و بی‌مروّتی مکن. مگر نه حضرت پیغمبر می‌فرماید که "الحَیاءُ شُعبَةٌ مِنَ الایمانِ."[۲] یعنی هرکه را شرم نیست ایمان نیست؟» دزد گفت: «ای بی‌مروّت، تو که زودتر برهنه نمی‌شوی و از من شرم نداری. ای حضرت قاضی، نیز حضرت پیغمبر فرموده که "الحَیاءُ مانعُ الرِّزقِ."[۳] یعنی حیا مانع روزی است. حالیا زود باش و سخن به طول می‌انجامد.» قاضی گفت: «ای جوانمرد، حضرت تبارک و تعالی می‌فرماید که "السّارِقُ و السّارِقَةُ فاقطعُوا ایدیهما"[۴]، یعنی هرگه دزدی را بگیرید، ببرید دست‌های او را. فعل دزدی حرام است.» دزد گفت: «ای قاضی، تو نیز اگر توانی، چنین کن و خوانده‌ام از احادیث که اگر شخصی از گرسنگی نزدیک به هلاکت رسیده باشد، اگر از مردار چیزی بخورد، باکی نیست و مال تو از گوشت مردار کمتر نخواهد بود.» قاضی گفت: «تا چند وعظ بخوانم و جواب شنوم؟» دزد گفت: «می‌بایست احتیاط کنی. چرا در این نیم‌شب از خانه بیرون آمدی؟ پس مال تو از آنِ من است. ای حضرت قاضی، کی توانم تو را گذاشتن که به سلامت بروی؟

بیت

شدی در دم به‌دست من گرفتار　　چنین/3 در نیم‌شب اندر شب تار
اگر خواهی ز چنگِ من امانی　　به من ده تو خر و با جامه دستار»

قاضی گفت: «ای آزادمرد، شب را غلط کرده‌ام و بی‌گاه از خانه بیرون آمده‌ام و خیال [کردم] که شب نزدیک به صبح رسیده و حال آن‌که نیم‌شب است.» دزد گفت: «ای قاضی، مگر از علم نجوم خبر و بهره نداری و هفت کوکب و دوازده برج و بیست و نه درجه و شصت دقیقه و منازل ماه و مقام ستارگان نمی‌دانی و نمی‌شناسی که بی‌وقت از خانه بیرون آمده‌ای و با این زحمت درمانده‌ای؟» قاضی گفت: «ای جوانمرد، حضرت پیغمبر، صلّی اللّه علیه و آله و سلّم، می‌فرماید

---

۱. زخرف/ ۳۲.
۲. صحیح **مسلم**، ج. ۱، ص. ۴۶ و صحیح **بخاری**، ج. ۱، ص. ۸.
۳. از قول علی(ع) است که «الحیاءُ یَمنعُ الرِّزقِ.»، **غررالحکم**، ص. ۱۳۹.
۴. مائده/ ۳۸.

www.tabarestan.info تبرستان

که مَن آمَنَ بالنُّجُومِ فَقَد کَفَرَ[۱] یعنی هرکه ایمان آورد به ستاره‌ها، به‌درستی که کافر گردد.» دزد در جواب قاضی این نظم برخواند:

نظم

«گر تو باشی نجوم را منکر — تو به تحقیق کافری مطلق
جبرئیل آورید بهر نبی — از نجوم این نُه آیه‌ی برحق»

قاضی گفت: «آن نه آیه کدام است؟» دزد گفت: «اوّل: إنّا زَیَّنّا السَّماءَ الدُّنیا بِزینَةِ الکَواکِبِ[۲]، دوّم: وَ لَقد جَعَلْنا فی‌السَّماءِ بُروجاً[۳]، سوّم: والقمرَ قدَّرناهُ منازِلَ[۴]، چهارم: والقَمَرَ و النُّجومُ مسخّراتٌ[۵]، پنجم: فلا اُقسِمُ بِمواقِعِ النُّجومِ[۶]، ششم: لِتَعلَمُوا عَدَدَ السِّنینَ و الحسابَ[۷]، هفتم: و بالنَّجمِ هُم یَهتدون[۸]، هشتم: والشَّمسُ تجری لمُستقرٍّ لها ذلکَ تقدیرُ العزیزِ العلیمِ[۹]، نهم: والسَّماءِ ذاتِ البُرُوجِ[۱۰]. ای حضرت قاضی، هرکه از *قرآن* یک حرف را انکار کند، کافر گردد و اگر تو بدین نه آیه منکر نیستی، چرا نجوم را انکار می‌کنی؟ حالا زود باش و پرگویی مکن. برهنه شو و به سلامت برو.» قاضی گفت: «ای برادر عزیز من، چنین منجّم که تویی، هیچ می‌دانی که طالع من سعد است یا نحس؟ دزد در جواب قاضی این نظم برخواند:

نظم

«کردی از من سؤال بس مشکل — با تو گویم اگر نه‌ای غافل
مثل تو خر کنون بدان ماند — راه بینی و پرسی از منزل

ای قاضی، آخر به چنین واقعه درمانده‌ای، هنوز از طالع خود سؤال می‌کنی؟ بدان که قمر در عقرب است با دو درجه و سی دقیقه و هفت ثانیه و مرّیخ در چهارم است؛ دزدی و راهزنی نیکو است. ولیکن قاضی را از خانه بیرون آمدن نشاید و حال زود باش از درازگوش فرود آی؛ جامه‌ها را از بر بیرون کن و به من ده و به سلامت به هرجا که خواهی، برو.» قاضی گفت: «ای جوانمرد، مرا بگذار که بروم که به حدیث پیغمبر کار کرده‌ام که فرموده: "دوست دارم در باغ‌ها و بوستان‌ها نماز کردن را." عزم باغ کرده، به نماز می‌روم.» دزد گفت: «تو به حدیث کار کرده‌ای؛ چرا از این حدیث غافل بوده‌ای؟ پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، می‌فرماید: "الرَّفیقُ ثمَّ الطَّریقُ"[۱۱]، اوّل رفیق

---

۱. *بحارالانوار*، ج. ۵۶، ص. ۳۰.
۲. صافات/ ۶
۳. حجر/ ۱۶.
۴. یس/ ۳۹.
۵. نحل/ ۱۲.
۶. واقعه/ ۷۵.
۷. یونس/ ۵.
۸. نحل/ ۱۶.
۹. یس/ ۳۸.
۱۰. بروج/ ۱.
۱۱. *جامع صغیر*، ج. ۱، ص. ۱۴۳؛ *کنوزالحقایق*، ض. ۵۵.

www.tabarestan.info تبرستان

را تعیین باید کرد و بعد از آن راه را. اگر چنان‌چه غلامی یا رفیقی همراه داشتی، من هرگز بر تو ظفر نیافتمی و تو در دست من چنین عاجز و پریشان‌حال نگشتی.

بیت

با تو گویم یکی سخن هشدار — که چنین گفت سیّدِ مختار
الرّفیق الرّفیق ثم الطّریق — بی‌رفیقی مرو به ره زنهار»

قاضی با خود گفت: «ای دریغا! کاشکی بختیار را همراه خود آورده بودمی.» دزد گفت: «زود باش از الاغ به زیر آ و برهنه شو و به هرجا که خواهی که بروی برو.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، پیغمبر خدا، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرموده: "المُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ المُسلِمُونَ عنْ یَدِهِ و لِسانِهِ" یعنی مسلمان آن کسی است که مسلمانان آسوده باشند از دست و زبان او. مگر تو مسلمان نیستی که از دست تو به طاعت خدا نمی‌توان شدن؟» دزد در جواب قاضی این شعر بخواند:

بیت

«امروز بگو/4 که قاضی‌ای چون تو کجاست — که اسباب زکات وقف بر کلّ نه رواست
از خوردن رشوت حق و ناحق می‌دان — بغداد خراب گر نشد، فضلِ خداست

ای ناقاضی، من مسلمانم. به ***قرآن*** و حدیث کار می‌کنم. لیکن دخترعمّ خویش را در عقد نکاح خود آورده‌ام. امّا به یک دینار نه در دست و نه در خانه هیچ ندارم و مادرزن از من دست‌پیمان می‌طلبد. آخرالامر امشب پناه به کلام ربّانی آورده‌ام؛ بنابر تفأّل[1] گذاردم و کلام ربّانی را از هم گشودم. این آیه آمد که "لیسَ للإنسانِ الّا ما سعی"[2]، یعنی میسّر نیست انسان را به‌جز سعی.

بیت

گرچه بی‌تقدیر ایزد هیچ کار — برنمی‌آید ز عالم جز دعا

و در امورات دنیا سعی باید کرد. چنان‌چه حق تعالی فرموده: "لیسَ للإنسانِ الّا ما سعی" و ***مشارق‌الانوار*** را باز نمودم؛ این حدیث دیده شد که حضرت رسول، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرموده که "تُسارقُون تُغانِمُون"، آنگاه تخته‌ی رمل برکشیدم؛ در ساعت مرا سفر کردن نیک برآمد و تقویم نگاه کردم؛ مرّیخ در چهارم بود و مشتری در منازل و قمر در عقرب بود؛ دزدی و راهزنی نیکو برآمد. در ساعت مکمّل و مسلّح گردیده، به عزم دزدی از خانه بیرون آمده‌ام و تا حال پانزده فرسخ راه آمده‌ام و باز پانزده فرسخ بایدم رفتن تا به خانه برسم و چون باید که کدخدا بشوم،

---

۱. در اصل: تفاول.
۲. نجم/ ۳۹.

ناچار مرا جامه‌هایی تو با دستار و الاغ دربایست است. حالا زود باش و از درازگوش فرود آی و جامه‌ها را بیرون کن و به من سر ده و به سلامت برو که سخن از حد درگذشت و تا چشم‌زخمی از تیغ برّان من به تو نرسد.» قاضی گفت: «لاحولَ و لاقوّةَ الّا باللّهِ العلیِّ العظیم. مگر تو دیوی که مرا این‌قدر رنجه می‌داری؟» دزد گفت: «اگر من دیوم، تو کافری؛ به دلیل این‌که اللّه تعالیٰ در کلام مجید می‌فرماید: "إنّا ارسَلنا الشّیاطینَ علی الکافرینَ"[1]، یعنی فرستادیم دیوان را بر کافران. ای حضرت قاضی، در تفسیر خوانده‌ام که زمین شوره از سر نیاز به درگاه بی‌نیاز این حکایت این آغاز نمود؛ این شکایت را سر باز کرد که ای پروردگار عالمیان و ای پادشاه آدمیان و ای روزی‌دهنده‌ی انس و جان، این چه تلخی و شوری‌ست که در نهادِ من نهاده‌ای و این چه گرد و غبار است که بر روی من گشاده‌ای که هیچ آفریده بر من تقریب نجوید که هیچ گیاه و علف از من نروید؟ نه مرا از خویشتن حظّی و نه کس را/5 از من نفعی. که در ساعتی خطاب از حضرت ربُّ‌العزّت دررسید که ای زمین، این چه شکایت است که می‌کنی و این چه حکایت است که بیان می‌کنی؟ بر تو شکر واجب و لازم است که تو را زمینی نیافریدم که قاضیان بر تو مقام و مسکن گیرند و تو از شومی ایشان به عقوبت و عذاب درمانی. چون این ندا به سمع زمین رسیده، در دم [به] تضرّع و زاری درآمد که خداوندا، راضی شدم به مشیّت ازلی. ای قاضی، احوال تو این است که شنیدی و تو مرا به دیو خواندی؟ خیرُالکلام ما قَلَّ و دَلَّ، یعنی بهترین کلام کم گفتن است. حالیا زود باش که سخن از حدّ و نهایت درگذشت.» قاضی گفت: «ای بی‌حیا، بگذار تا بروم و سر راه بر من نگیر[2].» دزد گفت: «ای قاضی، تو که مرا بی‌حیا می‌خوانی، پس چه گویم تو را؟» و این بیت را بخواند:

بیت

«تا تو شده‌ای قاضی بغداد اندر — مردم همه آمده به فریاد اندر
از مکر و حیل‌ها و فن تو همگان — خواهند خلایق از خدا داد اندر

و حالا زود باش که نزدیک به صبح رسیده.» قاضی گفت: «ای جوانمرد، حرمت و عزّت من بدار و بدین حدیث عمل کن. حضرت پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرموده که "العُلَماءُ وَرَثَةُ الانبیاءِ"[3]، یعنی علما وارثان پیغمبرانند.» دزد گفت: «قاضیان را علم نباشد. چنان‌که شاعران گفته‌اند:

---

۱. مریم/ ۸۳.
۲. در اصل: بگیر.
۳. *کنز العمّال*، ص. ۲۸۶۷۹.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

قاضیانی که این زمان هستند — همه حیرانی مرد و زن خواهند
بر سرِ مرده‌ای اگر برسند — از تنِ او برون کفن خواهند
همچو عیّارِ بدگهر شب و روز — ذوالحسن آلت‌الحزن خواهند

ای قاضی، بر فرض این‌که تو میراث‌گیر پیغمبر، علیه‌السّلام، باشی. من خاصّه‌ی خدایم؛ به دلیل این حدیث که پیغمبر، علیه‌السّلام، می‌فرماید که "اَهلُ *القرآنِ* اهلُ اللّه و خاصّةُ"[1]، یعنی قرآن‌خوانان خاصّه‌ی خدایند و من به هفت قرائت *قرآن* را یاد دارم و پیوسته می‌خوانم.» قاضی گفت: «آن هفت قرائت کدام است؟» دزد گفت: «اوّل قرائت نافع، دوّم قرائت ابن کثیر، سوّم قرائت ابوعمر، چهارم قرائت ابن عامر، پنجم قرائت عاصم، ششم قرائت حمزه، هفتم قرائت کسائی.» قاضی چون قرائات را بشنید، حیران بماند و در دل گفت: «کسی که دزدی می‌کند، او را با این‌همه علم و حجّت چه کار است؟» آن‌گاه قاضی گفت که ای جوانمرد، چون‌که از *قرآن* و از احادیث خبر داری، چرا با من ظلم می‌کنی؟ خدای تعالی می‌فرماید: «و لَعنَةُ اللّهِ علی القوم الظّالمینَ»[2]. یعنی لعنتِ خدا بر ظالمان است. دزد گفت: «آن ظالم تویی که در شب چنین تنها و بی‌رفیق از مقامِ خود بیرون آمده‌ای؛ لاجرم به لعنتِ خدا گرفتار گشته‌ای. حالا زود باش و از درازگوش فرود آی و جامه‌ها را از برِ خود به در کن و به من سپرده، به هر نارِ سقر که خواهی، برو که گفتار و مناظره از حد درگذشت. نزدیک است که به درد سر انجامد.» قاضی گفت: «ای مفسد، ترکِ من گیر و از سرِ راهِ من برو.» دزد چون این سخن بشنید، گفت: «مرا مفسد می‌خوانی؟ پس واجب شد مرا که از درازگوش فرودت آرم و همه‌ی جامه‌های تو را بستانم و تو را همین لحظه برهنه سازم که کارِ مفسدان به صلاح نمی‌باشد. چنان‌که حق، سبحانه و تعالی،/6 می‌فرماید که "اللّهُ لایُصلِحُ عَمَلَ المُفسدینَ"[3]، یعنی کارِ مفسدان به صلاح نمی‌باشد.» و این نظم را نیز در دم به جهت قاضی خواند:

نظم

«مرا مفسد چو خواندی، گشت واجب — که چون سیرت برهنه سازم امشب
خر و دستار و جامه، هرچه خواهی — بگیرم تا برهنه باشی امشب»

قاضی گفت: «ای دزد، خدای دیرگیر است؛ ولیکن سختگیر است. چنان‌که فرموده: "إنَّ بَطشَ

---

۱. **مسند حنبل**، ج. ۳، ص. ۱۲۸.
۲. لعْنَةُ اللّهِ علی‌الظّالمینَ: اعراف/ ۴۴، هود/ ۱۸.
۳. یونس/ ۸۱.

ربّکَ لَشَدیدٌ."[۱] و تو از آن روز بترس که گرفتار شوی.» دزد گفت: «راست گفتی. ولیکن تو را مهلت دادند تا امشب این‌جا به‌دست من گرفتار آمدی و نیز از قاضی‌گری توبه کنی، نکردی. این زمانت سخت گرفته است که خلایق از دست تو به فغان آمده‌اند و از قاضی‌گری تو به جان آمده‌اند.

بیت

پیوسته سرت ز تن جدا می‌خواهند　　جانت هدف تیر بلا می‌خواهند
بی‌جوروجفا خدای داناست که خلق　　مرگت به تضرّع ز خدا می‌خواهند

حالیا زود باش که نزدیک به صبح است.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، نه آخر پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، می‌فرماید که "إرحم تُرحَم"[۲]، یعنی رحم کن تا رحمت یابی؟» دزد گفت: «اگر من رحم کنم بر تو، خدای تعالی رحم نکند بر من. چنان‌که حضرت سیّد کائنات، محمّد مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرمود که "من اعان ظالماً فَسلَّطَه اللّهُ علیه" یعنی هرکه اعانت کند ظالم را، پس مسلّط گرداند بر او آن ظالم را و تو ظالمی بر نفس خود و بر مردان رحم نکنی. چنان‌که شاعر گوید:

نظم

بد کردی ار نگیرد کس را　　نیکوکاری کجا رسد هرکس را؟
این وعظ تو هیچ سودی ندهد　　آن کس که به خود نیست، نباشد کس را»

قاضی گفت: «ای جوانمرد، بدین آیه کار کن که اللّه تعالی می‌فرماید: "والّذین أوتوا العلمَ درجاتٍ"[۳]، یعنی علما را درجه بسیار است. اکنون تو از منی، من از تو؛ که گفته‌اند: "الجنسُ مع الجنس یَمیلُ." » دزد گفت: «ای حضرت قاضی، مرا با تو چه مناسبت است؟ که تو قاضی و امام شهر بغدادی و بامنصب و مال و جاهی.» و نسبت به حال قاضی این بیت بخواند:

نظم

«قاضی که تو راست منصب و مال عظیم　　گه رشوه خوری و وقف گه خون یتیم
دو کس که بیایند به دعوی برِ تو　　زان یک ببری نیمی و زو هم یک نیم

و تو را با من چه مشابهت است که من مردی[ام] سرگشته و بی‌خانمان و از جور و جفای چرخ سرگردان؟

---

۱. بروج/ ۱۲.　　۲. **جامع صغیر**، ج. ۱، ص. ۳۷.
۳. مجادله/ ۱۱.

www.tabarestan.info تبرستان

سرگشته منم ز جور این چرخِ مقیم بینی که چه‌سان خسته‌ام ای دیو رجیم؟

حالا زود باش که نزدیک شده عاصی شوم.» قاضی گفت: «ای جوان، هرگز نادان مقابل دانا باشد؟ قوله تعالی: "[هَل یَستوِیَ]الَّذینَ یَعلَمُونَ والَّذین لایَعلَمُون"[۱].» دزد گفت: «ای قاضی، بر تقدیر که تو دانایی و من نادان. چون است که پانزده فرسخ راه به هزار مشقّت آمدم، تا مقصود خود را از تو حاصل نکرده، برنگردم و تو به نادانی نیم‌شب را صبح صادق تصوّر کرده‌ای و از غایت جهالت و حماقت خود را قاضی ساخته‌ای؟

بیت

ای کرده به جهل نامِ خود را قاضی جُنّاب جهان نیست به حکمت راضی
آتش‌صفتی به هر دم و هر ساعت در شهر و دیاری که تو باشی قاضی

ای قاضی، بدان که تو را این علم هیچ سودی ندهد الّا آن‌که تو را زیان دارد. اگر تو عالمی، چرا بدین حدیث کار نکرده‌ای که "إنّما الاعمالُ بالنّیّات؟"[۲]، یعنی هر عمل بر نیّت موقوف است؟ حالیا زود باش.» قاضی /7 گفت: «ای جوانمرد، خدای تعالی را هیچ عبادت می‌کنی؟» دزد گفت: «چون عبادت نکنم که تو را نیم‌شب از خواب خوش بیدار می‌کند و از برای من می‌فرستد و رنج مرا ضایع نمی‌کند؟ حالا زود باش که لِکُلِّ مکانٍ مقالٌ، که هر مقامی را مقالی‌ست.

بیت

نباشد هر سخن را خود نهایت بگو آخر که تا کی این حکایت
ز تو خواهم گرفتن هرچه داری به اخبار و به آیات و روایت»

قاضی گفت: «ای آزادمرد، چون‌که از حدیث سخن می‌گویی، نه آخر این حدیث پیغمبر است که "اتّقُوا دعوَةَ المظلومینَ فإنّها مقرونٌ بالإجابةِ و إن کانَ کافراً"، یعنی بترس از دعای بد مظلومان ستم‌رسیدگان که نزدیک است به اجابت اگرچه کافر باشند؟» دزد گفت: «ای قاضی، در خبر آمده که دعای چهار کس مستجاب است؛ اوّل دعای رعیّت در حقّ پادشاه، دوّم شیخ و استاد در حقّ مریدان و شاگردان، سوّم دعای مادران و پدران در حقّ فرزندان، چهارم دعای غریبان در حقّ مجاوران. ای قاضی، به خود مقرّ باش و راست بگو که از این چهار دعا، کدام دعای بد در حقّ تو کرده‌اند و چه ظلم کرده‌ای که امشب به‌دست من گرفتار گشته‌ای؟ حالا زود باش و از درازگوش فرود آ و برهنه شو و سخن کوتاه کرده، به هرجا که خواهی، برو.» قاضی گفت: «ای جوانمرد، این کار مکن که این عاقبت به تو بازگردد و آنگاه پشیمانی سودی ندارد.

---

۱. زمر/ ۹. ۲. **صحیح بخاری**، باب‌الوحی، ص. ۱.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

کسی کاو با بدی دمساز گردد همان بد زود بر وی بازگردد»

دزد گفت: «ای قاضی، این پند و نصیحت و موعظت تو مرا هیچ سودی ندهد. چون تقدیر شد که من امشب تو را برهنه کنم، به‌جز این‌که برهنه شوی، دیگر چاره و علاجی نیست.

بیت

هر نظری را که برافروختند جامه به اندازه‌ی تن دوختند»

(نظامی، ***مخزن‌الأسرار***، ص. ۸۸)

www.tabarestan.info تبرستان

قاضی گفت: «ای جوانمرد، خدای تعالی را آن قدرت هست که تو را از این کار بازدارد و به راهِ راست آورد. چنان‌که در کلام مجید می‌فرماید که "یَمحُوا اللّهُ ما یشاءُ و یُثبِتُ و عندَهُ امُّ الکتابِ"[1] یعنی خدای تعالی را این قدرت هست حکمی که کرده محو گرداند، به نوعی دیگر کند.» دزد گفت: «بلی، راست گفتی. امّا نه حضرت پیغمبر فرموده: "جفَّ القلمُ بما هو کائنٌ"[2] یعنی آن‌چه قلم در اوّل نوشته است، آن دگرگون نخواهد شد؟ حالیا بسیار مگو و از درازگوش فرود آی و جامه‌ها را به‌دست مبارکِ خود بیرون کرده، به من ده؛ به هرجا که خواهی، برو که نزدیک به صبح است.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، از این کار که تو می‌کنی، هیچ برکت نباشد.» دزد گفت: «برکت از این سبب نباشد که به‌اسراف خرج کنم و هرچه من فراگیرم، به قدر حاجت خرج کنم تا برکتش باقی باشد.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، چون به‌جدّی آن‌چه دارم، البته از من خواهی گرفت، پس از تو یک توقّع دارم که کرم کرده، با من به در باغ بیایی و چون نزدیک رسم، از درازگوش فرود آیم و جامه‌ها را بدون عذر و [با] رضای خود به تو دهم.» دزد گفت: «ای قاضی مکّار، می‌خواهی که مرا به مکر و حیله بفریبی و با خود ببری تا به در باغ و در ساعت باغبان را خبر کنی و با ایشان یار شوی و در دم مرا بگیرید و یا من از دست شما بجهم و فرار کنم و تو الاغ و جامه‌ها/8 را به حیله از چنگ من برده باشی؟ هرگز با تو نیایم و این کار نکنم که حضرت پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، می‌فرماید که "الْأَمنُ بِسوءِالظَّنِّ"، یعنی امن در هوشیاری است. حالا زود باش که من از تو مکّارترم.» قاضی گفت: «ای جوانمرد، با تو عهدی می‌کنم که چون نزدیک باغ رسیم، از الاغ فرود آیم و جامه‌ها را جملگی به خواهش خود به تو دهم و هیچ عذری و حجّتی نیاورم.» دزد گفت: «ای قاضی، خدای تعالی در کلام خود می‌فرماید که "ولا تُلقُوا

---

۱. رعد/ ۳۹.

۲. ***مسند احمد***، ج. ۱، ص. ۳۰۷، ج. ۲، ص. ۱۹۷؛ ***کنوز الحقایق***، ص. ۵۵.

بِأَیدِیکُم الی التَّهلُکَةِ"[۱]، یعنی به‌دستِ خود، خود را به هلاکت میفکنید.» قاضی گفت: «ای آزادمرد، سوگند یاد کنم که چون با بنده بیایی به نزدیک باغ، جامه‌ها را همگی با درازگوش به تو دهم و نیز خدمت دیگر کنم.» دزد در جواب این شعر را بخواند:

بیت

«گر تو بخوری به راست سوگند — معموره شود ز تو مکان‌ها
بسیار خراب کرده تا خیر — سوگند دروغ خانمان‌ها

ای قاضی، من به سخن تو بیایم به در باغ؛ باغبان‌ها را آگاه گردانی و همه باهم اتّفاق کرده، مرا بگیرید و ریسمان محکم در گردنم ببندید و در شهر بغدادم بگردانید و حدّ دزدی بر من جاری گردانید و به زندانِ سلطان گرفتارم کنید؟ آخرالامر به آن درد گرفتارم کنی؟ ای قاضی، تو را از این سخنان بیهوده هیچ فایده نیست، الّا آن‌که جامه‌های خود را به‌دست مبارک خود از بر بیرون کرده، به من دهی و سخن را کوتاه گردانی؛ به هرجا که خواهی، برو.» قاضی چون این کلمات و مباحثات را از دزد بشنید، در کار خود سخت فروماند و هیچ قِسم جواب دزد را نداشت. در تحیّر مانده و سر به پیش انداخته، به تفکّر فرورفت. دزد چون دید که قاضی متفکّر شده و سر در پیش انداخته، حرف نمی‌زند، به نزدیک او آمده، او را از درازگوش به زیر آورد و دستار از سرش برداشت و گفت: «ای قاضی، زود باش و جامه‌ها به‌دستِ خود بیرون کن و به من ده.» قاضی به کام و ناکام جامه‌ها را بیرون کرده، به دزد داد و آن‌گاه به یک پیراهن و زیرجامه بماند. دزد گفت: «روایت کرده است ابن عبّاس از رسول خدا که آن حضرت فرموده: "صاحبُ القمیصَینِ لیسَ لهُ حلاوةُ الایمان"[۲]، یعنی صاحب دو پیراهن را حلاوت ایمان نباشد و دیگر آن‌که تو را در خانه چندان لباس دیگر هست. زود باش و این‌ها را نیز به در کن و به من ده که مرا در کار است.»

قاضی گفت: «ای بی‌انصاف، مرا برهنه مکن/9 که نماز خواهم گزاردن.» دزد گفت: «ای قاضی، حضرت رسول خدا، صلّی اللّه علیه و سلّم، فرموده‌اند: "صلوةُ العریانِ جائزٌ"[۳]، یعنی نماز برهنه کردن جایز است.» قاضی ناچار پیرهن نیز به در کرد و به دزد داد. دزد گفت: «ای حضرت قاضی، زود باش و زیرجامه نیز به در کن تا از شمشیر برّان من زخمی به تو نرسد.» قاضی گفت: «ای دزد بی‌انصاف، در این‌جا بی‌ستر مکن و این یک زیرجامه به من گذار.» دزد گفت: «ای قاضی، مگر تو آن مثل نشنیده‌ای که حکیمی را خبر کردند که دوش دزد در خانه‌ی تو بوده است.

---

۱. بقره/ ۱۹۵.
۲. *کشف‌الخفاء*، ج. ۲، ص. ۱۹.
۳. *طبقات الشافعیة الکبری*، جزء ۱۶، ص. ۱۹۶.

www.tabarestan.info تبرستان

حکیم گفت: "الهی آن دزد کدخدا نبوده باشد." گفتند: "یا حکیم، موجب کدخدایی چیست؟" گفت: "اگر کدخدا بوده باشد، ناچار جاروبی که در خانه است، او را در کار است." من اوّل به شما عرض کردم که کدخدا بشوم و از جزئی و کلّی ضرور است.» و این بیت بخواند:

بیت

«شلوار بکن رنجه مشو ای قاضی تا من ز کرم‌های تو باشم راضی

ای حضرت قاضی، زود باش.» قاضی ناچار مانده و زیرجامه را کنده، بعد چشم دزد بر موزه‌ی قاضی افتاده، گفت: «زود باش و موزه نیز از پا به در کن.» در این حرف بودند که چشم دزد به انگشتری قاضی افتاد. گفت: «ای قاضی، چه مذهب داری؟» قاضی گفت: «مذهب شافعی.» گفت: «از آن جهت است که انگشتری را به‌دست چپ کرده‌ای. از دست خود بیرون کن و به من ده که به‌دست راست کنم که مذهب اثناعشریّه دارم و نیز یادگار شما را داشته باشم که هرگز شما را فراموش نکنم و شما هم چون کسی را ببینید که انگشتری در دست دارد، مرا یاد آورید.» قاضی چون این کلمات بشنید، انگشتری را نیز از انگشتِ خود به در کرده، به دزد داد و گفت: «بستان که انتَ المفسّرُ و انتَ المُخبِرُ و انتَ المُنَجِّمُ و انت المهندسُ و انت العالمُ و انت الواعظُ و انت السّاحرُ و انت الحافظُ و انت الشّاعِرُ و انت الشّجاعُ و انت المبارزُ و انت السّارقُ. لابارک اللّهُ علیک، یعنی خدای تعالی رحمت نکناد بر تو، چنان‌که بر من رحم نکردی.»

دزد گفت: «من چرا بر تو رحم کنم؟ تو بر خود رحم نکرده‌ای.» آنگاه قاضی سربرهنه و پای‌برهنه و عریان بماند و با دلِ پردرد رو به جانب دزد کرده، گفت: «این‌ها که از من گرفتی، بی‌برکت باشد.» دزد گفت: «یعنی چنان بی‌برکت باشد/10 که از شصت ذرع دستارِ تو مرا یک پیرهن به در نیاید؟» این بگفت و در برابر قاضی جامه‌های او را درپوشید و سوار بر درازگوش شده، چنان مهمیز بر درازگوش قاضی زده که به رقص اندر آورده، گفت: «ای قاضی، مالِ تو حلال است و چون به‌دست مبارک من رسیده، حلال‌تر شده و باز روزی باشد که به دیدارِ عزیز شما مشرّف شوم و حالیا دعا گویم.» قاضی گفت: «لاحول و لاقوّةَ الّا باللّه العلیّ العظیم.» قاضی نیز به طرف خانه روانه گردید و چون به در خانه رسید، ملازمان چون قاضی را بدیدند، سربرهنه و پای‌برهنه، دلش از جورِ دزد بریان، بر مثال الف عریان، نه جامه‌ای و نه دستاری و نه درازگوش و نه عصا و نه ردایی، در حال ملازمانِ قاضی به تعجّب بماندند و جامه‌های دیگر آوردند و در بر قاضی پوشانیدند و در ساعت آوازه به شهر بغداد افتاد که دوشینه دزدی قاضی را در راهِ باغ برهنه کرده و بزرگانِ شهر بغداد به دیدن قاضی آمدند و قاضی احوالات دزد را با خویش به ایشان بیان

www.tabarestan.info تبرستان

نمود و در آن روزگار شاعری بود. چون از احوالاتِ دزد قاضی واقف گردید، احوالِ ایشان را به نظم درآورد.

نظم

به پیشم آمده دزدی مرا به ره شبگیر — به عقل جُست و منزّه به علم، نیز بصیر
ببرد آن خر مصری و جامه‌های مرا — بگفت او همه حجّت هم از کلام قدیر
به‌دست تیغ برنده، زبان او ز کلام — برنده‌تر ز حسام و فصیح‌تر ز کبیر

جماعتِ کثیر در محکمه‌ی قاضی نشسته بودند و این بیت‌ها را استماع می‌کردند و احوالات را از قاضی می‌شنیدند که ناگاه خادمی/11 به‌تعجیل آمد که یا قاضی، شخصی آمده و بر درازگوش شما سوار [است] و دستار شما را بر سر بسته و جامه‌های شما را در بر کرده و کتابی به‌دست دارد و می‌گوید که قاضی را می‌خواهم و با او مهمّی دارم. قاضی این سخن بشنید و گفت: «خیرُالنّاسِ شرُّ الاعدائنا. "لا خوفٌ علیهم و لا هم یَحزَنون"[1]. ای عزیز درِ سرای را محکم ببندید و راهش ندهید که دوشینه بی‌کتاب آمده بود و هرچه من داشتم، به آیات و احادیث و دلایل و براهین چند از من بشد. اکنون که کتاب با خود آورده است.» قاضی در این گفت‌وگو بود که ناگاه دزد از در درآمد و سلام نکرده، بر بالادستِ قاضی بنشست. قاضی گفت: «ای بی‌ادب، چرا سلام نکردی و بی‌اجازت به خانه‌ی من درآمدی؟ و من قاضی شهر بغدادم. به‌یک‌بار بالادست من نشستی؟» دزد گفت: «ای حضرت قاضی، سلام بر سه قسم است: اوّل از بیم و ترس و مرا از تو هیچ بیم و ترسی نیست؛ دویّم از طمع و مرا از تو هیچ طمعی نیست؛ سوّم از برای مسلمانی و قاضیان را هیچ مسلمانی نیست و تو خود از مسلمانی دوری؛ چنان‌که شاعر گوید:

بیت

دردِ تو به سر شد و به درمان نشدی — عمرت به سر آمد و به‌سامان نشدی
قاضی و امام و پیشوا بر مردم — این جمله شدی، ولی مسلمان نشدی»

قاضی گفت: «ای شیخ، من خود را مسلمان می‌دانم و معاشِ من بر وجه حلال است.» دزد گفت: «قایل این نظم در حقِّ قاضیان چنین می‌گوید:

بیت

قاضی که به رشوت و ربا خو دارد — الحق که یکی خصلتِ نیکو دارد
هرجا که خری مرده ببیند، گوید — وقف است و تعلّق به دعاگو دارد»

---

۱. بقره/ ۳۸.

www.tabarestan.info تبرستان

آن‌گاه قاضی را رنگ رو بگردید و به‌غایت بسیار بترسید و گفت: «ای شیخ کبیر، خوش آمدی و صفا آوردی. از کجا می‌آیی و چه مهم داری؟» دزد گفت: «بدان ای قاضی، امروز این کتاب را مطالعه می‌کردم. بر حاشیه‌ی این کتاب نوشته دیدم که بنده‌زاده‌ی منی.» قاضی گفت: «به چه حجّت؟» دزد گفت: «بدان که روایت کند پدر من از جدّم و جدّ من از ابن عبّاس (رض) و او از حضرت رسول/12 اکرم، محمّد مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم، که آبا و اجدادِ شما در زمان سابق خانه‌زادِ ما بودند.» قاضی چون دید اسم آبا و اجداد را بیان نمود، به‌غایت بسیار بترسید و رنگ رویش بگردید و زرد شد و همچون بید به لرزش درآمد و گفت: «ای شیخ فاضل، مراد و مقصود تو چیست؟» دزد گفت: «مراد و مقصود من آن است که تو را به دلیل و حدیث پیغمبر بنده‌ی خود سازم و منصب قضاوت را از تو بستانم و هرچه در تصرّف تو باشد، همه را فرا گیرم و فرزندانِ تو را جمله بفروشم و خرجِ روزگارِ خود کنم.» قاضی با خود گفت: «واویلا مصیبتاه! دفعِ این بلا از خود چگونه بکنم؟» بعد از آن، قاضی به تضرّع و زاری و التماس از دزد درخواست کرد و گفت: «ای شیخ عالم، مرا در این شهر رسوا مکن و از من چه توقع داری؟ بگو تا حاجتِ تو را منّت به جان دانسته، برآورم.» دزد گفت: «ای حضرت قاضی، سرایی خریده‌ام به مبلغ هزار دینار و از بهای آن سرا یک دینار را به بیع داده‌ام و مبلغ نهصد و نود و نه دینار باقی است. این جمله را از تو طلب می‌دارم.» قاضی گفت: «ای شیخ، صلح کن و صلح‌نامه به‌دست مبارک خود بنویس و آن‌چه از بهای سرا باقی باشد، من خدمت کنم.» دزد در ساعت قلمدان بیرون آورده، صلح‌نامه به‌دست خود بنوشت. بزرگان و علما و مشایخ شهر بغداد تمامی گواهی‌ها در آن محضر بنوشتند که او را با قاضی، بعدالیوم، هیچ حجّت و دعوایی نبوده باشد. قاضی برکام و ناکام آن مبلغ را تسلیم دزد کرد و گفت: «ای جوانمرد، از خدا بترس که من این طاقت ندارم که هر روز مرا رنجه داشته باشی.» دزد قبول نمود؛ عزم آن کرد که برود. قاضی به زن خود گفت که باید این دزد را طعامی داده باشیم که حقّ نمک را منظور داشته باشد و دیگر مرا تشویش ندهد. زن گفت: «روا باشد.» قاضی گفت: «برو مرغی را بریان کن و به اطعام بیاور.» زن از عقبِ کارِ خود برفت. قاضی گفت: «یا شیخ، ما را از صحبتِ شما علم و دین می‌افزاید. چه باشد که زمانی توقّف کنید که تا ما از صحبتِ شما آسوده‌خاطر باشیم و با یکدیگر طعام خوریم؟» دزد گفت: «روا باشد.»

چون زمانی بگذشت، زنِ قاضی از در درآمد و سفره در دست با مرغ بریان پیشِ قاضی نهاد. قاضی با خود گفت: «هیچ بهتر از آن نیست که قسمت کردن این مرغ را بدان حوالت کنم تا اگر

www.tabarestan.info تبرستان

قسمت کردن را نداند،/13 آن را منفعل سازم.» قاضی گفت: «یا شیخ، قسمتِ این مرغ با شما است. قسمت نمایید.» دزد گفت: «همچنین باشد.» و مرغ را پاره کرد و سر مرغ پیش قاضی نهاد و گردن مرغ را پیشِ زن نهاد و دو بال مرغ را پیش پسران قاضی نهاد و باقی‌مانده را پیش خود نهاد و گفت: «بسم اللّه! بخورید.» قاضی گفت: «ای طرّار، تو را گفتم که برابر قسمت کن و ظلم مکن. این چه قسمت است که کردی؟» دزد گفت: «اوّل سر را پیشِ تو نهادم که سرداری، گردن پیش زن تو نهادم؛ چرا که زن به شوهر نزدیک است و هر دو بال پیش پسرانت نهادم، چون فرزندان هر دو بالِ تواند و باقی‌مانده پیش خود نهادم که مهمان شمایم.» قاضی حیران بماند و هیچ جواب نگفت. چون سفره برداشته شد، قاضی به دزد گفت: «ای شیخ، دعا کنید.» دزد دست به دعا برداشت و گفت: «خدایا، سرای دیگر خریده‌ام به چهل دینار زرسرخ و نیم دینار آن را داده‌ام و سی و نه دینار و نیم باقی است؛ او را قاضی بدهد و دختر خود را به عقدِ من درآورد و ما در آن خانه بنشینیم تا میانه‌ی من و قاضی خوش شود.» و دست به روی خود کشیده، آمین گفت. قاضی گفت: «لاحول و لاقوّة الّا باللّه العلیّ العظیم. دیگر تو را چه مقصود است؟» دزد گفت: «اینک که شنیدی.» قاضی گفت: «یک کار بکن که در خانه مرا هفت بیضه‌ی مرغ است و ما پنج کس می‌باشیم. اگر تو این تخم‌ها را به‌راستی قسمت کردی، امانتِ تو را زینت کرده، به تو خواهم سپرد.» دزد تخم‌ها را برداشت و در فکر فرورفت که چگونه قسمت نماید که کسی بر او ایراد نگیرد. هرچند فکر کرده، معطّل شد، عقلش به جایی نرسید. زن قاضی پیش آمد و گفت: «چرا قسمت نمی‌کنی؟» دزد گفت: «در این قسمت کردن معطّلم.» زن قاضی گفت: «هرگاه خود اقرار کنی و نذر نمایی که آن‌چه از قاضی گرفته و هرچه از خانه نیز تسلیم تو نموده است، رونمایی، این تخم‌ها را قسمت کنم.» دزد پیش خود فکر کرد که هرگاه من با این‌همه فهم و تدبیر و حیله و تزویر عاجز باشم، این ضعیفه چگونه تواند قسمت نماید؟ و این را ندانست که استاد در وصف زنان می‌گوید:

بیت

شیطان زند از عصیان هر لحظه ره مردان　　در مکر و حیل امّا شاگرد زنان باشد

به هر تقدیر، چون امر بدین‌جا قرار یافت، دزد از جای برخاسته و به خانه‌ی خود داخل شد و آن‌چه اسباب از قاضی گرفته/14 بود، با الاغ مصری و رخت‌ها مع زرهایی که از خانه برده بود، تمام را برداشته و به خانه‌ی قاضی آمد و زرها را با اموال تماماً به‌دست شخصی سپرد که اگر زنِ قاضی این هفت تخم را در پنج کس قسمت نماید، این زرها و مال‌ها از آنِ زن باشد و الّا مهر و

www.tabarestan.info تبرستان

هشت یک زن، با آن اموال را دزد برداشته، روانه شود. پس، حسب‌المُقرّر، زن قاضی تخم‌ها را برداشت.

نظم

از هفت، یکی بیضه برِ دزد نهاد　　آن‌گاه یکی ز بهر قاضی بنهاد
وز پنج دو را به آن دو فرزند بداد　　سه دانه ز بهر خود در آن گوشه نهاد

و گفت: «بسم اللّه! بخور تا بخوریم.» دزد گفت: «ای ضعیفه، چرا به‌راستی قسمت نکردی؟» زن گفت: «به‌راستی قسمت کرده‌ام چنان‌که بزرگان پسندند؛ زیراکه شما مردانید و هرکدام دو تخم در خایه دارید. با این تخمی که من داده‌ام، سه دانه می‌شود و چون من زن هستم و تخمی ندارم، سه دانه برداشته‌ام که عدل شده باشد.» دزد دانست که به‌راستی قسمت کرده است و مجال دم زدن نیست. آه سرد از دلِ پردرد برکشید و با حسرت تمام مال‌ها را با الاغ به‌دست زن قاضی داد و از آن خانه بیرون آمده و به راه خود روانه گشت و بر خود لعنت می‌کرد که تا حیات دارم، دیگر با زنان صحبت ندارم.

بیت

زن و اژدها هر دو در خاک بِهْ　　جهان پاک از این هر دو ناپاک بِهْ

(منسوب به فردوسی)

پس از این واقعه، تا دزد حیات داشت، هر زنی را که می‌دید، رو از او می‌گردانید و این شعر می‌خواند:

بیت

چنین گفت شاه جهان کی‌قباد　　که نفرین بد بر زن نیک باد

(منسوب به فردوسی)

تمّت الکتاب در سنه‌ی ۱۲۹۵، حرّره الحقیر
محمّدحسن الخوانساری.

www.tabarestan.info تبرستان


کتاب دزد و قاضی















www.tabarestan.info

تبرستان www.tabarestan.info

دلّه و مختار

داستان دلّه و مختار، افسانه‌ی عامیانه‌ی منثور، مشهور و کهن از مؤلّفی ناشناس است. حوادث داستان شگفت‌انگیز و غافلگیرانه است و مضمون اصلی و طرح فشرده‌ی آن در مکر زنان و طرّاری زن حیله‌گر عیّاری به نام دلّه است که عاقبت به سزای نیرنگ‌بازی خود می‌رسد؛ چنان‌که در پایان داستان می‌خوانیم:

هرکه بد کرد و به بد یار شود　　هم به بد خویش گرفتار شود

آنندراج دلّه را زنی حیله‌گر و مشهور معرّفی می‌کند و دهخدا می‌نویسد: «نام زنی حیله‌گر و او را دلّه‌ی محتاله گویند و حکایت و افسانه‌ای دارد و عوام آن را دلّه مختار [دَ لَ/ لِ مُ] گویند. نام زنی بسیارحیله و او را افسانه‌ای است.» داستان از ساخته‌های عصر خلفای عبّاسی است که بر اثر شهرت به‌عنوان مظهر حیله‌گری، هم به داستان‌های ***هزار و یک شب*** و هم در شعر شاعران ایرانی راه یافته است. نام این دلیله در اشعار زیادی آمده است. در میان شاعران، فرّخی سیستانی به نام او اشاره دارد و از کتاب ***حیله‌ی دلّه*** نام می‌برد:

ز بهر آن‌که از بند تو فردا چون رها گردد　　کنون دائم همی‌خواند کتاب حیله‌ی دلّه

(***دیوان***، ص. ۳۵۰)

این اشاره نشان می‌دهد داستان در دوران غزنوی رواج داشته است. ظهیر فاریابی دلّه را نماد حیله‌گری می‌داند:

کرده ابلیس را به عشق تباه　　دلّه را داده بازی روباه

تبدیل دلیله به دلّه ممکن است به دلیل ضرورت شعری باشد. محجوب[۱] دلّه را «دلیله» می‌داند که مخفّف و به دلّه و دله تبدیل شده است. عوام محتاله (حیله‌گر) را هم به مختار و مختار را نیز به شوهر دلّه تبدیل کرده‌اند و در تحریرهای جدیدتر، اسم کتاب تبدیل به ***دلّه مختار*** شده است. اکنون در مناطقی از ایران چون قاین، دلّه به معنای زن نانجیب است.[۲]

روایتی که از دلّه و مختار در میان عامّه در دست است، با تفاوت اساسی برگرفته از حکایت «احمد دنف و دلیله‌ی محتاله» در ***هزار و یک شب***[۳] است، چنان‌که محجوب[۴] یاد کرده است. در ***هزار و یک شب***، دلیله‌ی محتاله نام پیرزنی حیله‌گر است که به همراه دخترش، زینب، احمد دنف و حسن شومان و سرهنگان بغداد را عاجز می‌کند. در این مبارزه‌ی حیله‌گران، علی زیبق مصری، عیّار مبارز و مشهور آن دوران، پس از رقابت‌ها و مبارزات فراوان با دلیله و دخترش، سرانجام با زینب ازدواج می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

یک نسخه از چاپ سنگی ***دلّه مختار*** به خطّ احمد سهیلی خوانساری در سال ۱۳۰۸ نوشته شده است. نسخه‌ی دیگر آن با نام ***قصّه‌ی دلّه و مختار*** در سال ۱۳۳۱ق. در مطبعه‌ی اسلامیّه‌ی لاهور، حسب الفرمایش شیخ الهی‌بخش محمّد جلال‌الدّین تاجر کتب بازار کشمیری چاپ شده که خلاصه‌ی آن چنین است:

در زمان هارون‌الرّشید در بغداد، ابوجعفر تاجر پس از چهارده سال، صاحب دختری به نام دلّه می‌شود. دلّه که به گفته‌ی منجّمان معلّم شیطان است، به‌تدریج در علوم و فنون سرآمد دوران می‌شود و افراد بسیاری به خواستگاری او می‌آیند؛ امّا او هیچ‌یک را نمی‌پذیرد تا این‌که جوانی به نام مختار به خواستگاری او می‌آید. وی برای نمایش عیّاری خود، دلّه را به بازار صرّافان دعوت می‌کند و با زیرکی کیسه‌ی زر صرّاف را می‌رباید. دلّه با دیدن زیرکی عیّارانه‌ی او، با مختار ازدواج می‌کند و آن‌ها پس از مدّتی صاحب هفت دختر می‌شوند و به اتّفاق هفت داماد، هر ماه برای طرّاری به شهری می‌روند. روزی دلّه به قصد فریب ستی، دختر خواجه تسلیم بغدادی، به خانه‌ی او می‌رود و زاری‌کنان می‌گوید: «عنایتی کن و با یک نگاه پسرم را که بیمار عشق توست، درمان کن.» سپس او را به بازار صرّافان می‌برد و به جوانی صرّاف می‌گوید که این دختر عاشق اوست. هنگامی که ستی و جوان به عشق‌بازی مشغولند، دلّه کیسه‌ی زر صرّاف و لباس‌های گازر را

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۱۹۳.

۲. آذرلی، غلامرضا، ***فرهنگ واژگان گویش ایران***، ص. ۱۸۲.

۳. ***هزار و یک شب***، ترجمه‌ی عبداللّطیف تسوجی، ج. ۵، صص. ۶۸ـ۹۲.

۴. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، صص. ۱۱۵۵ـ۱۱۵۸.

می‌دزدد و سوار بر الاغ استرداری می‌گریزد. صرّاف و گازر و استردار تا یک سال در پی دلّه می‌گردند تا این‌که روزی استردار او را در بازار می‌بیند و الاغ خود را می‌طلبد. دلّه به دروغ می‌گوید: «تو را نزد غلام خود می‌برم که تاوانت را بپردازد.» سپس او را نزد حجّام می‌برد و پنهانی می‌گوید: «تمام دندان‌های فرسوده‌ی پسرم را بکش.» حجّام با بستن دست و پای استردار، تمام دندان‌های او را می‌کشد. از سوی دیگر، مختار مشربه‌ی طلای هارون را می‌دزدد و هنگامی که یکی از شربت‌داران هارون مشربه را در دست او می‌بیند، می‌گوید: «من تاجری هستم که مشربه را برای رسوا نشدن از تو می‌خرم.» هنگامی که شربت‌دار برای قیمت کردن مشربه نزد خواجه سعد می‌رود، مختار فریاد می‌زند که این مرد مشربه‌ی هارون را دزدیده است. ملازمان هارون با آویختن مشربه بر گردن شربت‌دار، او را در شهر می‌گردانند و برای مجازات نزد هارون می‌برند. هارون با شفاعت مختار، شربت‌دار را می‌بخشاید و مشربه را به مختار می‌بخشد. چند روز بعد، گازر با دیدن دلّه با او نزاع می‌کند و دلّه او را با حیله و دروغ نزد حکیم در دارالشّفا می‌برد و می‌گوید: «شوهر دیوانه‌ام را مداوا کنید.» غلامان حکیم، گازر را صد چوب می‌زنند و سرش را داغ می‌کنند. گازر بیچاره با صرّاف و استردار عهد می‌بندد که دلّه را بیابند و مجازات کنند. دو ماه بعد، آن‌ها دلّه را در لباس حاجیه‌ای می‌یابند و برای مجازات به دربار هارون می‌برند. دلّه زاری‌کنان به زبیده، همسر هارون، می‌گوید: «می‌خواهم این سه غلام را بفروشم.» هارون در ازای این سه غلام، سه هزار دینار به دلّه می‌دهد و دلّه با برداشتن لباس‌های زبیده و کنیز او، به خانه بازمی‌گردد. سپس کنیز را به قیمت هزار دینار به جوانی تاجر می‌فروشد. هارون با پی بردن به حیله‌گری‌های دلّه، اعلام می‌کند به یابنده‌ی او هزار دینار جایزه خواهد داد. مختار که به همراه دلّه و خانواده‌اش به مصر سفر کرده است، با دیدن شمشیر گرانبهای عزیز مصر در دست قورچی، به اتّفاق داماد خود آن را تصاحب می‌کند. دو ماه بعد، قورچی با دیدن مختار بر دروازه‌ی مصر او را به خانه می‌برد و زنجیر بر پایش می‌بندد تا شمشیر را برگرداند. مختار در غیاب قورچی در نزد زن قورچی، او را متّهم به خیانت به زنش می‌کند. زن بی‌درنگ او را آزاد می‌کند و مختار سوار بر اسب قورچی می‌گریزد. قورچی از مختار نزد عزیز مصر شکایت می‌کند و عزیز مأموران را به جست‌وجوی او می‌فرستد. روز بعد، دلّه گدای کوری را به امید کسب نعمت به خانه می‌برد و با پوشاندن لباس‌های فاخر، او را به دکّان جواهری می‌برد و پس از خریدن جواهرات، به فروشنده می‌گوید: «این خواجه پیش شما می‌نشیند تا من به خانه روم و بازگردم.» جواهرفروش با نیامدن دلّه، گدای کور را کتک می‌زند و نزد عزیز مصر شکایت می‌کند. از قضا، مختار نیز به اتّفاق دامادها

www.tabarestan.info تبرستان

شبانه به خزانه‌ی عزیز مصر دستبرد می‌زند و خزانه‌دار آن‌ها را تعقیب می‌کند؛ امّا مأموران عزیز نمی‌توانند خانه‌ی مختار را بیابند. شب بعد که مختار و دلّه به قصد دزدی به خانه‌ی عزیز مصر می‌روند، سیّدی آن‌ها را تعقیب می‌کند. دیگر روز صد سوار به فرمان عزیز، خانه‌ی مختار را محاصره می‌کنند و او و خانواده‌اش را دست‌بسته نزد عزیز می‌برند. عزیز مصر قصاص ایشان را به سیّد واگذار می‌کند. سیّد فرمان می‌دهد مختار و هفت داماد او را به دار بکشند و دلّه و هفت دختر او را سنگسار کنند و اموال دزدی را به صاحبانشان بازگردانند.

در روایت دیگری از دلّه و مختار، پس از مرگ مختار، دلّه به کمک عیّاری خراسانی نجات می‌یابد و با او ازدواج می‌کند و به خراسان می‌رود. کاتب آن، فردی به نام محمّدمهدی ابن مرحوم شریعتمدار آخوند ملّا عبدالمطلّب است. برای مقایسه، هر دو روایت دلّه و مختار آورده شده است.

www.tabarestan.info تبرستان

نثر کتاب نشانه‌هایی از کهنگی دارد. جملات کوتاه و هرجا که ممکن بوده، سجع نیز به‌کار رفته است. کاربرد عبارات وصفی فراوان است. لابه‌لای نثر داستان اشعاری به مناسبت آمده است. زمان داستان عصر هارون‌الرّشید و مکان بغداد و مصر است.

شخصیّت‌ها جز دلّه و مختار، هفت دختر و هفت داماد دلّه، ابوجعفر تاجر، هارون‌الرّشید، زبیده، صرّاف، گازر، استردار، عزیز مصر، سیّد، قورچی و کور هستند.

برخی بن‌مایه‌های داستان عبارتند از: پیشگویی: ۳؛ عیّاری و طرّاری ۵، ۶، ۷، ۱۰، ۱۹، ۲۳، ۲۹ و ۳۰؛ هفت: ۶؛ گریز: ۱۰؛ حیله: ۱۱، ۱۶ و ۲۵؛ دسیسه: ۱۲؛ قساوت: ۱۲؛ دزدی: ۱۲ و ۳۱؛ رسوایی: ۱۳؛ خیانت: ۱۴؛ توطئه: ۱۵؛ تهمت: ۱۵؛ مجازات: ۱۵، ۳۲ و ۱۷؛ شفاعت: ۱۵؛ عفو و بخشایش: ۱۵؛ جایزه: ۱۶؛ بخشش: ۱۶؛ نزاع: ۱۶؛ دروغ: ۸، ۹، ۱۴، ۱۱، ۱۶، ۱۷، ۲۷ و ۲۵؛ عهد و پیمان: ۱۷؛ کینه: ۱۷؛ فریب: ۱۸؛ برده‌فروشی: ۲۱؛ وعده: ۲۲؛ سفر: ۲۲؛ گریز از خطر: ۲۲ و ۲۵؛ یافتن: ۲۴؛ حبس: ۲۴؛ شکایت: ۲۷ و ۳۰؛ تعقیب: ۳۰ و ۳۱؛ جست‌وجو: ۳۰؛ محاصره: ۳۱؛ دام گذاشتن: ۳۱؛ قصاص: ۳۲؛ کور کردن: ۲۷.

تبرستان
www.tabarestan.info

روایت اوّل
قصّه‌ی دلّه و مختار

نحمده و نصلّی علی رسوله الکریم.

راویان اخبار و ناقلان آثار [و] محدّثان داستان کهن و خوشه‌چینان خرمن سخن چنین آورده‌اند که در بغداد پادشاهی بود؛ او را هارون الرّشید می‌گفتند. در زمان او مردی بود تاجر، ابوجعفر نام. زنی داشت؛ به‌ناگاه آن زن حامله شد. چون نه ماه و نه روز و نه ساعت بگذشت، زنان خانه دایه را طلب کرده، منتظر وضع حمل شدند؛ امّا نه درد زه شروع گشته، نه طفلی متولّد شده، هرچند انتظاری می‌کشیدند، آن طفل بر زمین نمی‌آمد. تا مدّت‌ها بر این بگذشت و مردم هرکدام حرف‌ها می‌گفتند. همچنین مدّتِ چهارده سال بر این منوال گذشت و با وجود تدبیر بسیار و علاج بی‌شمار، ممکن نشد. یعنی طفلک از کتمِ عدم به عالم شهود جلوه‌گر نشد و شکم حامله‌دار روزبه‌روز از حد بزرگ‌تر می‌شد[1]. همه‌ی خویش و اقربای او در فکر و اندیشه بودند. بعده، مصلحت نموده، اخترشناسان و رمّالان و جَفردانان را طلب داشتند و صورت واقعه را بیان کردند. همه‌ی آن‌ها در تعجّب ماندند. بعد از تأمّل بسیار، قرعه‌ی خرد بر لوح کمال زدند و به صد حیرت و قیاس متّفق‌اللّفظ شده، به ابوجعفر گفتند که بعد یک ماه، از شکم زنت دختری حسنیه و جمیله پیدا خواهد شد./2 مکر و آسیبی دارد. برخلاف امید شما، آن دختری خواهد بود که او را معلّمه‌ی شیطان گفتن به‌جاست؛ عیاذاً بالله و او را دجّال ثانی خواندن رواست. دهانش پر از دندان

---

۱. در اصل: می‌شود.

خواهد بود و به مجرّد پیدا شدن، به سخن خواهد آمد و به پای خود برخاسته، بر زمین روان خواهد شد؛ خنده‌ی بسیار نموده، طعام طلب کرده، به‌دست خود خواهد خورد و محاربت و دانایی [او] چنان است که ابلیس از مکر او لاحول گوید و مفاسدش به مرتبه‌ای است که خلق از او پناه [به خدا] جویند. عالمی از مکرش ته و بالا خواهد شد و اهل بغداد از او به انواع و اقسام رنج و آفات مبتلا شده، نوبت به جان، کارد بر استخوان خواهند رسید. خانه‌های مردمان را خراب و تاراج خواهد کرد و هریکی را به نان شبینه محتاج خواهد کرد و همیشه بر سیه‌کاری مصروف و به جمع مال حرام مألوف خواهد ماند. الّا چون به عمر هفتادسالگی برسد، از دست مؤمنی واصل به جهنّم شود.

تبرستان www.tabarestan.info

الغرض بعد یک ماه، دختر مذکور به صفات مذکور پیدا گردید و از نظاره‌ی چنان خوارق عاداتش، هرکسی انگشت حیرت به دندان تعجّب گزید. فکیف اسم با مسمّای دلّه نامش نهادند. بعد از چند روز، به مکتب دادند. چون محاربت و ذهن و عقل او بلند بود، به اندک‌مدّت از همه‌ی مکتبیان خویش سبق دررربود و در جمیع علوم و فنون آیتی [شد] که در علم موسیقی و هوشیاری و دانایی و شیرین‌گفتاری و فصاحت و بلاغت هم سرآمد عاقلان دهر شد. تلاوت کلام ربّانی به خوش‌الحانی چنان می‌نمود که آهوان صحرا و طایران هوا به شوق سماعتش بی‌هوش شده، در مجمع مردمان می‌آمدند و از نفع و ضرر خودها هیچ خبری نمی‌داشتند و در فنّ عیّاری و مکّاری، که کنیزان خانه‌زادش بودند، حاجت تعلیم نداشت. علاوه از این[که] ماهرتر بود به چند زبان‌های دیگر مختلف [که] دانسته بود، در علم مجلس و تواریخ، عَلَم همه‌دانایی می‌افراشت. چون به سنّ بلوغ رسید و جمال و حسنش در عالم مشهور گردید، آوازه‌ی حسن دلسوزش به گوش عاشقان رسید. عاشقان مبتلای جمال او گشتند و هرکسی به دیدن/3 زلف عنبرینش، دل خود را صید کرده، آوازه [از] حد درگذشت. القصّه، عاشقان به خواستگاری‌اش درخواست نمودند؛ لیکن منظور نظر آن عیّاره‌ی پرکار نشده، جواب یافتند که جفت ما کسی نیست که به علم و فضل و فصاحت و فهم و فراست و بلاغت [از من کمتر باشد.] اگر از من فائق‌تر نباشد، من هم‌پهلوی خود نگردانم. چون آن عیّاره‌ی پُرفن بیست‌ساله گردید، جوانی مختار نام تذکره‌ی حسن و جمالش و وصف فضل و کمالش شنید و نادیده طالب وصال گشته، به بغداد رسید و در کاروان‌سرا طرح اقامت انداخته، به خود اندیشید که مرا یکی پیرزنی محتاله باید تا به خدمت دلّه رفته، پیام من بدو رساند و از او جواب بیارد. در آن حال فکری کنیم. پس آن شب را بگذرانید. چون صبح شد، ضعیفه‌ی کاروان‌سرا را طلب کرد و مشتی زر بداد و او را به خانه‌ی دلّه فرستاد.

چون پیرزن به رسم دلّاله‌ها به خانه‌ی دلّه آمد، خانه‌ای دید دلگشا و آراسته و قالی‌ها انداخته و پرده‌ها آویخته و بر اوج حسن و جمال دختری چون ماه تابان قرار گرفته. چون چشمش بر وی افتاد، زبان برگشاد و این ابیات را برخواند که

خردمندان که سیمای سعادت بر جبین دارند　　همه محراب ابروی تو را رو بر زمین دارند
به پای دامن مقصود آن‌کس می‌رساند دست　　که سر بر آستان جان و دل بر آستین دارند

دختر چون این سخن بشنید، همچون زلف خود برآشفت و گفت: «ای پیرزن، من دختری‌ام عیّارپیشه. هرکسی که در عیّاری برابر من باشد، او را شوهر خود سازم. این جوان را بگوی که ترکِ سودایِ بی‌سود کند. تا عیّاری مثل من پیدا نشود، من شوهر نمی‌کنم.» پیرزن از پیش دلّه به خانه‌ی خود آمد و حال با مختار گفت. مختار گفت: «ای مادر، من فردا به خانه‌ی دلّه می‌روم؛ ببینم که او چه می‌کند.» روز دیگر مختار با پیرزن به خانه‌ی دلّه رفت. پیرزن به پیش دلّه آمد و از آمدن مختار خبردار کرد. دلّه مختار را طلب نمود. مختار با تحفه‌های لایق به خدمت دلّه آمد. چون چشم دلّه بر/4 مختار افتاد، واله جمال مختار شد، چنان‌چه گفته‌اند:

ذرّه کاندر همه‌ی ارض و سماست　　جنس خود را همچو کاه کهرباست[1]

دلّه فرمود که مختار را بر روی تشک نشانیدند و شربت آوردند. چون مختار شربت را بنوشید، دلّه گفت: «ای جوان، خوش آمدی. سبب آمدن بدین موضع را بگوی که چیست.» مختار در جواب گفت:

«هر تار ز زلفت سبب جذبه‌ی عشق است　　سویت کشش خاطر ما بی‌سببی نیست»

(جامی، ***فاتحة‌الشباب***، غزل شماره‌ی ۱۹۳)

چون مختار خواستگاری اظهار کرد، دلّه گفت: «ای جوان،

گر شیر نه‌ای بگذر از این بیشه‌ی شیران　　که آغشته به خونند در این بیشه دلیران

(قاسم انوار، ***دیوان***، غزل ۵۲۶)

من در این شهر به عیّاری مشهورم. اگر تو از عیّاری بهره‌ای داری، از باغ وصلم چیزی حاصل کنی.» پس مختار گفت: «ای نازنین، اگر خواهی که عیّاری مرا ملاحظه نمایی، فردا به بازار صرّافان رو تا عیّاری مرا ببینی.» پس وعده بدین شد. مختار از پیش دلّه بیرون رفت و به کاروان‌سرا رفت. شب، دلّه نیز در خیال مختار بود تا وقتی که صبح دمید. دلّه جامه‌های زربفت بپوشید و چادر بر

---

۱. صورت تغییریافته‌ای است از این بیت مولانا:

ذرّه ذرّه کاندر این ارض و سماست　　جنس خود را هریکی چون کهرباست

مولانا، **مثنوی**، دفتر ۶، ص. ۴۳۷.

www.tabarestan.info تبرستان

سر گرفت و نقاب سیاه در روی کشید و از خانه بیرون رفت؛ بر سر بازار صرّافان آمد و بنشست. چون لحظه‌ای بگذشت، دید که مختار از سر بازار پیدا شد. جامه‌های باتکلّف در بر و دستار نیکو بر سر نهاده، بیامد و در دکّان صرّافان بنشست. چون صرّاف او را بدید، تعظیم کرده، گفت: «ای خواجه، چه خدمتی هست؟» مختار گفت: «بلی، مقداری زر دارم؛ می‌خواهم که به زرِ رایج عوض کنم.» صرّاف همیان زر را پیش مختار ریخت. مختار آن‌چه بایست، برچید و وزن کرد و بشمرد و همیانی خالی از آستین بیرون آورده، زرها را انداخت و مهر نموده، برداشت و رو به راه کرد. صرّاف گفت: «ای خواجه، کجا می‌روی؟» مختار گفت: «/5 سودای من و تو به‌هم نمی‌رسد. به جای دیگر می‌روم.» صرّاف گفت: «زر مرا کجا می‌بری؟» مختار گفت: «ای بازاری، مرا می‌خواهی بازی دهی؟ با تو سودا نمی‌کنم.» مردمان جمع شدند و اکثر مردمان می‌گفتند: «صرّاف دروغ می‌گوید؛ چراکه گفته‌اند:

ریش‌داری اگرش با پسری جنگ افتد هرکه آید به میان، روی پسر می‌بیند»

مجادله‌ی ایشان از حدّ گذشت. به در خانه‌ی هارون آمدند. هارون حال پرسید. مختار گفت: «ای خداوند، من مرد غریبم. مقداری زر داشتم؛ می‌خواستم که به زر رایج عوض کنم. میان من و بازاری سودا راست نیامد. برخاست و در من آویخت و مرا در میان مردم خائن می‌گوید. من این زر را در ولایت شام وزن کرده‌ام و در میان همیان کرده، مهر کرده‌ام. اگر زر از صرّاف باشد، بگوید که عدد این زر و وزن این زر چه مقدار باشد. من می‌دانم؛ عرض نمایم.» پس از صرّاف پرسیدند. گفت: «من چه دانم که از زر بسیاری جدا کرده، بگرفته است.» پس مختار گفت: «این زر من به وزن دویست درم و به عدد سیصد و چهل است.» چون همیان باز کردند و ملاحظه نمودند، [دیدند] همان‌قدر است که شامی می‌گوید. صرّاف را ملامت کرده و حقارت کردند و زرها را به مختار دادند. دلّه این‌قدر و این طریقه‌ی عیّاری مختار را که دید، بسیار خوش[ش] آمد و گفت: «این مرد شوهر من است.» دست یکدیگر را گرفته، به خانه‌ی دلّه آمدند و قاضی را طلب کردند و عقد بستند. مختار با همراهی دلّه هر دو به عیش نشستند. در سال اوّل حامله شد؛ دختری آورد و در سال دوّم حامله شد؛ دو[1] دختر آورد و در سال سوّم حامله شد؛ سه دختر آورد و در سال چهارم که حامله شد، یک دختر آورد و این هفت دختر را که کلان کرد، هریک به حسن و رعنایی [چنان] بودند که نتوان شرح آن نمود. این دختران چون به حدّ کمال رسیدند، هریک را به یک طرّاری دادند تا هفت دختر به هفت طرّاری دادند/6 که شب که می‌شد، مختار [به] همراهی هفت

۱. در اصل: یک.

www.tabarestan.info تبرستان

داماد طرّار، خانه‌های مردم را خراب می‌کردند و روز که می‌شد، دلّه با همراهی هفت دختر به حیله‌گری به خانه‌ی مردم آتش می‌زدند. هریک ماه در یک مکان می‌بودند تا کسی ایشان را نبیند.

تا روزی که به عزم عیّاری جامه‌ی تزویر در بر کرده، چادر مکر بر سر گرفته و موزه‌ی حیله در پای پوشیده و گیسوها چون کمند طرّاران در بر و روی افکنده و تسبیحی به قاعده‌ی عابدان در دست گرفته و عصایی مانند حاجیان در دست گرفته، بیرون آمد. [در] کوچه و بازار می‌گشت. قصری عالی دید که سر بر فلک کشیده و آن سرا از خواجه سلیم بغدادی بود که فوت شده بود؛ ولیکن از اکابر شهر بود. امّا او را دختری بود که نام او ستی بود. شوهر دختر به سفر رفته بود که در راه بمرد. آن دختر مستوره بسیار صاحب‌جمال بود و مال بسیاری داشت. دائم به نماز مشغول بود. چون دلّه به خانه‌ی آن صالحه درآمد، دربان مانع شد. دلّه در دالان خانه نشست و آغاز قرآن‌خوانی کرد که از خوش‌آوازی او همه‌ی خدمتکاران گریان شدند. تا آواز او به ستی رسید، دلّه را طلب کرد. کنیزکان دلّه را پیش ستی بردند. دلّه چون ستی را بدید، گفت: «مگر حوری است که از روضه‌ی رضوان آمده است.» پیش رفت و سلام کرد. ستی نگاه کرد. دید که عورت حاجیه تسبیح در دست دارد. ستی تعظیم کرد و او را به جای نیک بنشاند و گفت: «ای مادر، از کجایی؟» دلّه در گریه شد. گفت: «از بغدادم. امّا دو سال است که به حج رفته بودم و حالا چند روز است که آمده‌ام. کاشکی در راه می‌مردم و به بغداد نمی‌رسیدم تا به صد غم و الم گرفتار نمی‌شدم!» باز بنیاد مصحف خواندن کرد. در اثنای کلام خواندن، می‌گریست. چون عشری از کلام‌الله خواند، ستی گفت: «چه حال داری؟ احوال خود را به من بگوی تا فکری درباره‌ی تو بکنم. اگر بلای فاقه داری، اندیشه‌ای بکنم و اگر حال دیگر داری، بگوی تا بدانم.» دلّه باز به گریه افتاد و گفت:/7

«مرا سوزی‌ست در سینه اگر گویم، زبان سوزد وگر پنهان کنم در سینه، مغز استخوان سوزد»

پس ستی خدمتکاران را هریک به مهمّی فرستاد و گفت: «به خدا که حال بازگوی.» دلّه گریان‌گریان گفت: «ای جان مادر، شرم می‌دارم که این حال را با تو گویم؛ لیکن جز گفتن چاره‌ی دیگر ندارم.» ستی گفت: «بگوی ای مادر، که مرا از آتش آه خود سوختی.» دلّه گفت: «ای بانو، پسری دارم که در تمام بغداد به حسن و جمال او تقابل نیست. مگر روزی تو به حمّام می‌رفتی و او تو را یک نظر دیده. مثل تو سرگشته و پریشان است و بر بستر بیماری افتاده بود. چون من از حج آمدم، بدان حال دیدم که بیم آن بود که هلاک شود. چون شرح حال او دانستم، هر روز او را به امید وصال تو وعده می‌دادم که من او را یک بار به تو نمایم. امّا وعده از حد گذشت و غیر از دیدار تو را دیدن دیگر چاره‌ای نیست. پیش تو آمدم به طبیبی؛ چراکه طبیب این درد تویی.» چون

www.tabarestan.info تبرستان

ستی این سخن شنید، بانگ بر دلّه زد که ای زن، از خدا شرم نداری؟ می‌خواهی که دامن عصمت مرا به لوث عصیان بیالایی؟ سر در پیش انداخته، دلّه گفت: «ای خاتون، یک نظر که دیدار خود به آن عاشق نمایی، خدای تعالی البته آن گناه را از تو عفو کند.» از آن‌جا که مکر و حیله‌ی زنان است، چنان‌چه گفته‌اند:

شیطان زند ز عصیان هر لحظه راه مردان　　در مکر و حیل امّا شاگرد زنان باشد

افسون دلّه به ستی اثر کرد و عاقبت از راه برفت و با دلّه گفت: «[اگر] پسر تو به یک نگاه که بیند، قانع می‌شود، من این گناه بر خود می‌پسندم.» دلّه گفت: «ای نازنین، او به همین قانع است.» ستی گفت: «ای مادر، تو بیرون رو و در گذرگاه قرار گیر که من از دیگر در بیرون آیم.» پس ستی برخاست؛ به خانه درآمده، جامه‌های قیمتی پوشیده و زرّینه‌ی بسیار بر سر و روی خود بیاراست. دلّه از خانه بیرون آمده، بر سر گذرگاه ایستاد. ناگاه ستی همچون سروِ روان بیرون آمده، باهم روان شدند تا [به] بازار صرّافان/8 رسیدند. دلّه ستی را در گوشه‌ای نشانید و گفت: «ای رعنا، آن جوان صرّاف که بدان دکّان نشسته، پسر من است.» ستی نگاه کرد. چشمش بر صرّاف افتاد. جوان خوش‌صورتی دید؛ دل او بسیار مایل آن جوان شد. دلّه در برابر دکّان صرّاف آمده، سلام کرد. صرّاف عورتی دید بسیار نورانی. گفت: «ای مادر، بگو که چه می‌باید؟» دلّه گفت: «ای خواجه، دختری دارم. روزی به بازار شما [را] دیده. از آن روز باز، واله و شیدای شما شده، شب و روز گریه می‌کند. امروز آورده‌ام؛ از دور به شما نگاه می‌کند. چه شود که یک ساعت با او در گوشه‌ای نشینی تا او خرسند شود؟» صرّاف به نگاه ستی را دید. با خود گفت:

مصرع

«چه مردی بود از زنی کم شود»[1]

پس صرّاف همیان زر در بغل نهاد و از دکّان فرود آمده، با همراهی دلّه و ستی روان شد. چون از بازار صرّافان بیرون آمده، به دکّان گازری رسیدند، دلّه را چون چشمش بر گازر افتاد، نزدیک گازر آمد و سلام کرد. گازر عورتی حاجیه دید. جواب سلام داد. دلّه گفت: «ای جوان، آن عورت دختر من است و این جوان داماد من است. امّا باهم نزاع کرده، به در خانه‌ی قاضی آمدند. او ایشان را صلح داد. حالا به منزل خود می‌رویم و خانه‌ی ما در بیرون شهر است. هوا گرم است. چه شود که ما را در این دکّان پناهی دهی؟» گازر گفت: «شرفُ المکانِ بالمَکینِ

---

۱. چو از راستی بگذری، خم بود　　چه مردی بود کز زنی کم بود؟

(سعدی، **بوستان**، ص. ۱۸۹)

www.tabarestan.info تبرستان

رواق منظر چشم من آشیانه‌ی توست کرم نما و فرود آ که خانه خانه‌ی توست

(حافظ، *دیوان*، ص. ۲۷)

پس گازر صرّاف و ستی را در بالاخانه برآورد که پلاس‌های نیکو انداخته بود. صرّاف و ستی هر دو نشسته بودند که دلّه بالا برآمده، گفت: «ای جوانانِ مادر، هوا گرم است. لباس‌های خود را کشیده، برهنه شده، نشینید. چون اعضای شمایان سرد شود، بعد از آن، به منزل خود رویم.» پس ستی جامه‌ی زرّینه که در سر و روی خود داشت، همه را بیرون کرد و صرّاف نیز لباس‌های خود [را بیرون آورد و جامه‌ها] و همیان زر بدو سپردند/9 و هر دو به عشرت مشغول شدند. دلّه از گنبد بیرون آمد؛ در را ببست و رخت‌ها را با خود بیرون آورد. پیش گازر آمد؛ گفت: «ای استاد، توانی که از برای مایان طعام بیاری که با یکدیگر بخوریم و صحبتی بداریم؟» گازر گفت: «به جان منّت دارم.» دلّه پنج تنگه به او بداد. پس گازر از دکّان برون شد و برفت. دلّه هر رختی که در دکّان گازر بود، برهم بست و از دکّان بیرون آمده، در دکّان را قفل کرده، می‌خواست که رخت را برداشته برود، که ناگاه خربنده‌ای رسید بر استر سوار. دلّه گفت: «از استر فرود آی که این جوان گازر شوهر من است. به سر چشمه رفته. دو خربار در این دکّان است که به سر چشمه می‌باید برد. چند کرا می‌ستانی؟» گفت: «ای بانو، سهل است. آن‌چه به خاطر شما می‌رسد، لطف کنید.» دلّه یک تنگه و کلید دکّان را به خربنده داد و گفت: «بنشین تا من رخت او را به سر چشمه برم و بازآیم و این خروار دیگر را همراه برم.» آن ابله به طمع یک تنگه استر را در گرداب نادانی راند و دلّه استر را سوار شده، همچون باد استر را براند و به خانه‌ی خود آمده، به خاطر جمع نشست. امّا چون ساعتی بگذشت، صرّاف گفت: «این پیرزن مادر تو هست؟» ستی گفت: «مگر تو و مادر تو می‌خواهید که زرّینه‌های مرا ببرید؟» هر دو برخاستند که برآیند؛ در را بسته دیدند و هر دو آهنگ گریخت می‌کردند که گازر آمده، در دکّان را بسته دید. چشمش بر خربنده افتاد. بانگ برآورد که دکّان مرا که بسته است؟ گفت: «زن تو یک خروار رخت بر استر من بار کرده، به کنار چشمه برد. اینک کلید به من سپرد که بار دیگر آمده، یک خروار دیگر را ببرد.» چون گازر این حکایت بشنید، آتش در نهادش افتاد و طبق طعام از دست بینداخت و کلید از دست خربنده بستاند و درِ دکّان را باز کرد. هیچ‌چیز ندید. از غصّه مشتی به گردن خربنده بزد که ای نابکار، این چه حیله است که با من می‌کنی؟ خربنده بر گازر درافتاد که زن تو استر مرا می‌برد و تو مشت به گردن من می‌زنی؟ گازر به بالاخانه برآمد، خربنده همراه. در گنبد بگشادند. ستی و جوان/10 صرّاف را بگرفتند که مادر شما کجا رفته؟ ایشان شرح حال خود بازنمودند. مردم بسیاری جمع شدند. امّا چون دلّه به

www.tabarestan.info تبرستان

خانه آمد، حکایت با شوهر خود گفت. مختار به رسم پیاده شده، دستار بزرگی و جامه‌ای سیاه پوشیده، به در دکّان گازر آمد و آن غوغا را بدید. صرّاف و ستی را جدا کرده، به خانه‌اش فرستاد. جوان و گازر دانستند که کار دلّه و مختار است. صرّاف و گازر و خربنده هر سه بـه طـلب دلّـه مشغول گشتند. تا یک سال دلّه را تردّد کردند؛ نیافتند. چون یک سال بگذشت، دلّه به رسم عیّاران کمر بست و چادر بر سر کرد و از خانه بیرون آمده، به هر کوچه و بازار می‌گشت و طلب شکار می‌کرد که ناگاه دچار خربنده شد. چون چشم خربنده بر دلّه افتاد، برجست و دلّه را بگـرفت و فریاد برآورد که ای نابکار، تو می‌دانی که به روزگار من چه کارها کرده‌ای؟ یک سال شد که تو را نمی‌بینم. دلّه گفت: «ای جوان، من عورتِ بناموسم. این‌قدر مرا رسوا مکن. امّا من بهای استر تو را دو برابر بها می‌دهم.» خربنده را گفت: «غلامی دارم که تمامی زر و مال من به‌دست اوست.» پس هر دو روانه شدند. به سرِ محلّه‌ای رسیدند که دکّان حجّامی بود. آن مرد حجّام را سه غلام بود هریک به‌صورت دیوی؛ پیش او ایستاده. دلّه خربنده را گفت: «تو باش تا من غلام خود را ببینم که زر در دکّان دارد یا در خانه.» خربنده در طمع خام افتاده بود. قرار گرفت. دلّه پیش حجّام آمده، سلام کرد. حجّام نظر کرد، عورت نورانی دید. جواب سلام داد؛ پرسید که ای عورت، چـه کـار داری؟ دلّه گریان شده، گفت: «ای استاد حجّام، در دنیا خدای تعالی به من یک پسری داده است. حالا مدّتی شده که باد عجبی به دندان‌های وی رسـیده است. هـرچـند مـعالجه مـی‌کنم، زیـاده می‌شود. حکما می‌گویند که تمام دندان‌های او را می‌باید کندن و الّا این باد که به چشم او رسید، کور می‌شود. این پسر به رضا کار نمی‌کند و نمی‌گذارد که موافق فرموده‌ی حکما عمل کنم. چه شود که این پسر را به بهانه‌ای به دکّان تو بیارم، بفرمایی تا او را ببندند و دنـدان‌هـای او را تـمام بکنی؟» و یک تنگه در پیش/11 حجّام نهاد. حجّام خون‌ریز که بـه یک تـنگه خـونِ صـد کس می‌ریخت، قبول کرد. دلّه گفت: «ای استاد، تو او را می‌گیری. من می‌روم؛ چراکه دل من طـاقت دیدن آن ندارد. ولیکن هرچند فریاد کند، زینهار نگذاری تا تمام دندان‌های او را نکنی!» حـجّام گفت: «منّت دارم. تو او را بیاور؛ بعد از آن، من دانم.» پس دلّه پیش خربنده آمد و گفت: «ای جان مادر، بیا و زر خود را بستان.» آن خربنده دندان طمع به هزار دینار بند کرده بود. نمی‌دانست که از طمع خام دندان‌ها نیز بر باد خواهد داد. روانه‌ی دکّان حجّام شدند. ناگاه سه غلام در وی آویختند و او را محکم بربستند و بر زمین زدند. آن بیچاره هرچند فـریاد مـی‌کرد کـه مـرا از بـرای خـدا بگذارید، من از قیمت استر خود گذشتم، فایده نمی‌کرد. مـردم بسـیاری آمـده، جـمع شـدند و خربنده دندان طمع برکنده، برفت و آن خبر به بغداد افتاد.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا دلّه شش ماه دیگر از خانه بیرون نیامد. به عیش مشغول شد. امّا مختار شبی به رسم هر شب که به خانه‌ی مردم درآمده، خراب می‌کرد، امشب به درگاه خانه‌ی هارون‌الرّشید [رفت و] یک مشربه‌ی طلا بیرون آورد و ببرد. چون صبح شد، خبر به پادشاه رسید [که] مشربه‌ی طلا را برده‌اند. هارون تمامی شربت‌داران و رکاب‌داران را طلب نموده، فرمود که در شکنجه آوردند، چنان‌که سه تن به سبب شکنجه هلاک شدند. در شهر منادی کردند که هرکس مشربه‌ای چنین پیدا کند و بیاورد به نزد خلیفه، مشربه از آن او باشد. چون دو ماه بگذشت، قافله از ملک هندوستان به عراق رفته بود. در کنار دجله فرود آمده بودند. دختران دلّه پیش پدر خود، مختار، آمدند و گفتند که ای پدر، قافله‌ای آمده و متاع‌های خوب آورده. جهت مایان چیزی گیرید. مختار به دستور سوداگران لباس‌های خوب پوشیده، به کنار قافله آمد و تمغاچیان در میان قافله بودند. باج می‌گرفتند. مختار در گوشه‌ای بنشست تا سوداگران از غوغای تمغاچیان خلاص شدند. پس در پای درختی نشسته، آن مشربه را در پیش خود نهاده بود که ناگاه از شربت‌داران هارون یکی/12 که آن صاحب‌اختیار بود، به جهت قند و نبات به میان قافله می‌رفت که ناگاه چشمش بر مشربه افتاد. بشناخت. از اسب فرود آمده، مشربه را گرفت. بانگ بر مختار زد که این مشربه که به‌دست توست، از کجا خریدی؟ مختار گفت: «خریده‌ام.» گفت: «آن کس را به من نما که این مشربه از هارون می‌باشد.» مختار گفت: «آن کس را نمی‌شناسم.» شربت‌دار آغاز فریاد کرد که مختار زبان به چاپلوسی بگشاد و گفت: «ای جوانمرد، من مرد تاجرم. مرا که پیش خلیفه بردی، او خانه‌ی مرا خراب خواهد کرد و به تو چیزی نخواهد رسید. من بهای این مشربه را به تو بدهم و خدمت تو را نوع دیگر نیز خواهم کردن.» شربت‌دار احمق حقّ نمک ولی‌نعمت خود را فراموش کرد. چنان‌چه گفته‌اند:

شعر

حقّ نمک هرکه ندارد نگاه عاقبت‌الامر شود روسیاه

شربت‌دار به خود اندیشه کرد که اگر این مشربه را پیش هارون برم، خواهد پرسید که از کجا یافتی؟ چه جواب دهم؟ و اگر نبرم، مبادا کسی در منزل من ببیند و بستاند. چه کنم؟ مختار گفت: «ای جوان، این مشربه را قیمت کن. آن‌چه قیمت آن باشد، از من زر بستان.» شربت‌دار گفت: «این‌جا دکّان صرّافی نیست. امّا شنیده‌ام که خواجه سعد جوهری قافله‌سالار است. از هرچیزی که باشد، می‌گرفته است.» مختار گفت: «پس شما پیش‌تر روید و مشربه را به قافله‌سالار بنمایید و بگویید که این مشربه را می‌فروشم؛ به بهای این قند و نبات می‌گیرم و آن‌چه قیمت کنید، بیارید که من زر او را می‌دهم و خدمت دیگر هم به شما می‌کنم.» شربت‌دار مترنّم این بیت بود.

شعر

کردم طمع ز چشم سیاه تو یک نگاه رویم سیاه گشت ز روی طمع سیاه

با مختار گفت: «می‌باید که از شما کسی به من همراه باشد.» مختار گفت: «من همراه می‌روم؛ امّا چنان می‌روم که کسی مطّلع نشود که من همراه توام. چون تو به نزد خواجه سعد این مشربه را قیمت کنی، من به نزد تو آیم. این مشربه را آن‌چه قیمت کرده باشند، به تو دهم.»/13 شربت‌دار سوار شده، مشربه را نزد خواجه سعد آورد و از اسب فرود آمده، سلام کرد. به نزد خواجه سعد بنشست و گفت: «ای خواجه، من شربت‌دار پادشاهم، مقداری قند و نبات می‌خواهم. اگر زر خواهید، بدهم، یا این مشربه را در عوض خواهید، بدهم.» خواجه دید عجب مشربه‌ای! با خود گفت: «اگر این مشربه را به خدمت ملوک هند برم، تحفه‌ای از این بهتر نباشد.» امّا چون شربت‌دار مشربه را که از دست مختار گرفته، متوجّه [رفتن] شد، مختار [و] هفت داماد طرّار که بودند، همه از عقب او روان شدند و به میان قافله آمدند. به هر خیمه که می‌آمدند، مردم آن‌ها را عزّت می‌داشتند. مختار قماش‌های خوب را خریداری می‌نمود تا به نزدیک خواجه سعد رسید. سلام کرد. خواجه گفت: «چه چیز می‌خواهی؟» گفتند: «قماش [و] قند و نبات می‌خواهیم.» گفت: «خوش باشد.» پس مختار لحظه‌ای توقّف نمود و خود را دور افکند. بعد از آن، گفت: «ای خواجه، مشربه‌ای که در دست دارید، از کیست؟» گفت: «از کسی است که می‌فروشد.» مختار گفت: «بدهید که ملاحظه نمایم.» خواجه مشربه را به‌دست مختار داد. مختار گفت: «ای خواجه، این مشربه را از کجا آورده‌اید؟ که این مشربه از سرکار هارون می‌باشد.» خواجه گفت: «این جوان آورده است که فروشد.» مختار برجَست و مشتی بر گردن شربت‌دار زد که ای نمک‌به‌حرام، از برای این مشربه چند کس کشته شدند. خواجه سعد حیران بماند و گفت: «ای نوجوان، چه واقع شده؟» مختار گفت: «چهار ماه است که در بغدادیم. یک روز بر در کاروان‌سرا نشسته بودیم که غوغا برآمد. اکنون که ملاحظه کرده، پرسیدم، مردم گفتند که این مشربه را از خانه‌ی هارون برده‌اند. کس بسیاری بزده [و] در شکنجه کردند. سه کس در زیر شکنجه بمردند. این زمان مشربه را در دست این نابکار دیدم.» خواجه گفت: «ای جوان، تو چه می‌گویی؟» شربت‌دار گفت: «دروغ می‌گوید. این مشربه در دست او بود.» خواجه گفت: «ای جوان، چرا مکابره می‌کنی؟» پس مختار بانگ به دامادان خود زد که این نابکارِ ضایع‌روزگار را بزنید./14

پس ملازمان هارون که جهت باج گرفتن میان قافله آمده بودند، جمع شدند و زبان به طعن او گشادند. شربت‌دار را از اسب پیاده ساخته، مختار را سوار کرده و دست‌های آن بدبختِ خام‌کار را

www.tabarestan.info تبرستان

بربستند و مشربه را در گردن او آویختند و رو به بغداد نهادند. چون به شهر درآمدند، خلق بسیار در عقب ایشان [روان] گشته بودند و شربت‌دار را ملامت کرده، ناسزا می‌گفتند. شربت‌دار حیران گشته بود که چه گوید و دلّه در میان، به کردار مختار آفرین‌ها می‌کرد، تا به در خانه‌ی هارون رسیدند. آن‌ها را طلب نمود. چون مختار به نزد هارون درآمد، زمین خدمت ببوسید. هارون مختار را مرد خوش‌محاوره‌ای دید. به جای نیکو اشارت فرمود. چون او را بیاوردند، هارون گفت: «ای نابکار خائن، تو را در دولت من چه کم بود که این‌چنین خیانت کردی؟» آن بیچاره گفت: «دروغ می‌گوید.» و صورت حال بازنمود. مختار گفت: «چهار ماه است که ما در این شهریم. امروز اراده‌ی خراسان داشتیم. چون شنیدیم که قافله آمده، رفتیم که قند و نبات گیریم. دیدیم که این نابکار مشربه را به خواجه سعد می‌فروشد.» شربت‌دار را اسیر کردند و خواجه سعد را طلب نمودند. خواجه سعد با تحفه‌ی لایق به خدمت هارون آمد. هارون او را عزّت داشته، به جای نیک بنشانید؛ صورت آن حال را از خواجه سعد پرسید. خواجه سعد آن‌چه دیده بود، بیان نمود و گفت:

«به بلای سر زلف تو گرفتار شود هر سیه‌روی که روزش چو شب تار شود»

پس هارون فرمود که شربت‌دار بیچاره را پاره‌پاره کنند. چون به پای دارش برآوردند، بیچاره می‌گفت:

«با ولی‌نعمت ار برون آیی گر سپهری که سرنگون آیی»/15

پس مشربه را به مختار بخشیدند و خلعت فاخره دادند. مختار و دامادان مشربه را گرفته، به خانه‌ی خود آمدند. دلّه بر ایشان آفرین گفت. امّا چون روز دیگر دلّه به عزم عیّاری میان بسته، بیرون آمد، به هر جانب می‌گردید که ناچار دچارِ گازر شد. گازر چون دلّه را بدید، در وی آویخت که ای ملعونه‌ی مکّاره‌ی غدّاره، هیچ می‌دانی که در حقّ من و در حقّ مردم روزگار چه‌ها کرده‌ای؟ دلّه زبان به چاپلوسی بگشاد که ای نور دیده‌ی من، مدّعای تو چیست؟ گازر گفت: «از دکّان من پنجاه جامه برده‌ای و بیست فوته برده‌ای.» دلّه گفت: «من مطایبه‌ای کرده بودم؛ نه به دزدی کرده‌ام. من در این مدّت در غم تو بودم و مال‌های تو را به جایی امانت نهاده‌ام. همراه من بیا تا تسلیم کنم.» پس گازر و دلّه هر دو همراه می‌رفتند تا به دارالشّفا رسیدند. دلّه گفت: «ای فرزند، باش تا من بروم و مال‌های تو را بیاورم.» دلّه به دارالشّفا درآمد. حکیمی دید نشسته. پیش او رفت و سلام کرد. حکیم گفت: «چه حال داری؟» دلّه در گریه شد و گفت: «شوهری دارم. دیوانه شده و حالا چند روز است که به خانه می‌آید و مرا حقارت‌ها می‌کند. جامه‌ی مصری و

www.tabarestan.info تبرستان

فوته‌ی زری می‌خواهد. هرچند پیش حکیمان می‌روم، می‌گویند که علاج آن است که او را لت کنند و سر او را داغ کنند. من عورت عاجزم. این کار از دست من نمی‌آید.» پس پنج تنگه پیش حکیم بنهاد. حکیم گفت: «تو به هر نوع که باشد، مکری کن و او را پیش من بیار تا من او را هشیار کنم.» دلّه گفت: «او را آورده‌ام، بدین بهانه که لباس‌های تو را بدین‌جا آورده‌ام، سپرده‌ام.» به نزد حکیم سه غلام ایستاده بودند که هریک چون دیوی بود. حکیم یکی را گفت: «برو و شوهر این عورت را بیار.» غلام بیرون آمد و گازر را مضطرب دید. گفت: «ای خواجه، به درون درآ.» چون گازر به درون درآمد، دلّه را گفت که رخت‌های من کجاست؟ حکیم گفت: «باش، رخت‌های تو را بیارند.» غلامان/16 از خانه بیرون آمدند، به دست‌ها چوب و ریسمانی. گازر را بگرفتند. هرچند فریاد کرد، به جایی نرسید، تا دست‌ها و پاهای او را محکم ببستند. در آن محل، دلّه خود را همچون باد به خانه‌ی خود رسانیده، به فراغت بنشست. حکیم فرمود که گازر را صد چوب زدند، چنان‌که گازر بی‌خود شد. در آن بی‌خودی، سر او را داغ کردند. چون گازر به حال خود بازآمد، فریاد برآورد که ای یاران، از برای خدا، من از دعوای خود گذشتم. حکیم گفت: «اکنون هشیار شدی؟» گازر گفت: «ای حکیم، من فلان گازرم. این زن دلّه نام دارد و خانه‌ی مرا ویران کرده است. من دیوانه نیستم.» صورت حال که تمام بگفت، حکیم حیران بماند. گازر را عذرخواهی نموده، روان کرد. گازر به پیش خربنده و صرّاف آمد؛ صورت حال بازنمود. خربنده گفت: «ای یار، مفت خلاص شدی.» پس با یکدیگر عهد بستند که از هم جدا نشوند تا دلّه را به‌دست نیارند.

القصّه، دلّه مدّت دو ماه، از خانه بیرون نیامد. بعد از دو ماه، باز میل شعبده‌بازی نموده، جامه‌ی حاجیان پوشیده، از خانه بیرون آمد. از آن کوچه به کوچه‌ی دیگر رسیده بود که ناگاه خربنده و گازر و صرّاف هر سه بدو رسیدند و در او آویختند و کشان‌کشان به در خانه‌ی هارون آوردند. دلّه زاری می‌کرد و می‌گفت: «من عورت حاجیه‌ام. به من بی‌حرمتی مکنید.» ایشان دشنام می‌کردند. چون به در خانه‌ی هارون رسیدند، نزدیکان هارون گفتند که هارون در خواب است. دلّه گفت: «من عورت عاجزم. در این دالان خانه می‌نشینم، که مناسب نیست که در کوچه نشینم.» پس به درون دالان [خانه‌ی] هارون رفت و آن‌ها بر در نشستند. چون دلّه دید که ایشان به سخن مشغول شدند، خود را بر سرای هارون افکند. چون به میان سرای رسید، به پای/17 درختی بنشست و آواز برکشیده، ***قرآن*** خواندن بنیاد کرد و به نوعی که بلبلان و قمریان در پیش او آمدند و ***قرآن*** خواندن او به گوش زبیده رسید و اثر کرد و زبیده حرمِ هارون بود. کنیزی را گفت: «ببین که

www.tabarestan.info تبرستان

کیست که ***قرآن*** می‌خواند.» کنیز دید که عورت حاجیه است. پیش زبیده آمد و صورت حال بازنمود. زبیده دلّه را طلب نمود. دلّه آمد؛ سلام کرد. فریاد و ناله می‌کرد و گریه‌کنان گریبان چاک زده و خود را بر زمین انداخت، چنان‌که بر زبیده اثر کرد و گفت: «او را بردارید و به نزد من آرید.» چون به نزدیک زبیده آمد، گفت: «ای مادر، چه حال داری؟» دلّه گفت: «ای جان مادر، من تو را دو سال به دوش برداشته‌ام و شب و روز گهواره‌ی تو را جنبانیده‌ام و علی‌الدّوام در خدمت والده‌ی تو بودم و بیست سال جاروب‌کشیِ خانه‌ی کعبه کرده‌ام. حالا دو ماه شد [که] آمده‌ام. چند روز بود که بیمار شده بودم؛ لیکن در آرزوی دیدار تو بودم. الحمد لله که میسّر شد.» زبیده چون این حکایت شنید، در گریه شد و دلّه را در کنار گرفت و بنواخت و به جای نیک بنشاند. دلّه می‌گریست. زبیده گفت: «ای مادر، غم مخور که هرچه خاطر تو خواهد، چنان می‌کنم.» دلّه گفت: «ای فرزند، من به دولت تو بسی جمعیّت داشتم، چنان‌که همه‌کس محتاج من بودند و حالا به من هیچ‌چیز نمانده است و شرمم می‌آید که چیزی طلب کنم.» زبیده گفت: «من هرچه دارم، از آن توست.» دلّه گفت: «ای بانو، خدای تعالی تو را خیر بسیار دهد. من عهد کرده‌ام تا زنده باشم، نان ملوک را نخورم. اگر درباره‌ی من شفقت کنی، مرا سه غلام خانه‌زاده است؛ صرّاف و گازر و خربنده. اگر از من خریداری کنی، منّت دارم؛ چراکه مدد روزگار من می‌شود.» زبیده گفت: «ای مادر، من غلامان را به خلیفه می‌فروشم و جهت تو زر آن‌ها را بستانم. حالا خلیفه در خواب است. چون بیدار/18 شود، من درستی کار تو را بکنم.» دلّه گفت: «ای بانو، نوعی کن که آن‌ها ندانند که می‌فروخته باشم. اگر بدانند که ایشان را می‌فروشم، در من آویزند و چندان گریه کنند که رحمم آید.» زبیده گفت: «منّت دارم.» ناگاه هارون بیدار شد. زبیده به خدمت هارون رفته، همه‌ی حال را بگفت. هارون‌الرّشید دلّه را طلب کرد؛ بنواخت و به جای نیکو بنشاند. چون دلّه بنشست، عُشری از ***قرآن*** بخواند، چنان‌که هارون بگریست. بعد از آن، زبیده قصّه‌ی غلامان را به هارون عرض کرد. هارون گفت: «حالا غلامان در کجایند؟» دلّه گفت: «در این دولت‌خانه نشسته‌اند.» هارون رکاب‌دار را گفت: «برو ببین که غلامان هستند؟» رکاب‌دار بیرون رفت. گفت که صرّاف کیست؟ صرّاف برخاست. گفت که منم. رکاب‌دار گفت: «گازر کیست؟» گازر گفت که منم. رکاب‌دار پرسید که خربنده کدام است؟ خربنده برخاست. گفت که منم. رکاب‌دار گفت که بنشینید که کار به مدّعای شمایان شد. صرّاف و گازر و خربنده این سخن را که شنیدند، به دل جمع بنشستند و خیال کردند که هارون از کردارهای دلّه و حال ایشان خبر یافته است؛ دلّه را به آن‌ها خواهد داد که مال‌های خود را بگیرید. آن ابلهان به طمع خام در بندگی افتادند. رکاب‌دار آمده به

www.tabarestan.info تبرستان

خدمت هارون، حال را بیان کرد و به نزد دلّه آمده، گفت که ای بی‌بی حاجیه، این غلامان را به چند می‌فروشی؟ دلّه بگریست و گفت که من آن‌ها را به مثلِ فرزند کلان کرده‌ام. چه بها کنم؟ آن‌چه خلیفه مهربانی کنند، خوب است. هارون سه هزار دینار به پیش دلّه نهاد. بعد از آن، هارون به طهارت‌خانه رفت که طهارت کند. دلّه به گریه افتاده، رو به زبیده کرد و گفت: «ای فرزند، همین زمان که من بیرون برآمدم، مرا دیده، غلامان گریه و زاری کردن می‌گیرند.» زبیده گفت: «چه علاج باید کرد؟» دلّه گفت: «یک دست جامه‌ی خوب و چادر خوب می‌خواهم که بیاوری. من چادر را در سر گرفته و جامه‌ها را در تن کرده، برآیم و کنیزک خود را به من همراه کن که باز رخت‌ها را گرفته، بیاورد تا آن‌که من/19 بیرون برآیم؛ مرا نشناسند.» زبیده گفت: «خوب می‌شود.» بفرمود جامه‌های خوب و چادر خوب آوردند. دلّه بپوشید و کنیزک در عقب او روان شد. هرکسی که او را می‌دید، گمان می‌کرد که زن قورچی است که یک‌جا می‌رود. در راه به کنیزک گفت: «حیف باشد که بدین صورت حسنی که تو داری، خدمت مثل خودی را کنی.» کنیز در گریه شد و گفت: «بدین حال که دارم، پیوسته ربیده به من ستم می‌کند که هارون تو را دوست می‌دارد.» دلّه گفت: «ای رعنا، مرا پسری‌ست تاجر و مال بسیار دارد و جمال خوب. اگر قبول کنی، تو را به زنی به او بدهم.» کنیزک به امید شوهر، معشوقِ وفادار برباد داده، راضی شد. دلّه کنیزک را به کاروان‌سرایی برد. جوانی دید بسیار خوش‌محاوره؛ جمعی از غلامان به خدمت او ایستاده‌اند. کنیز را برده، به کنجی بنشانید و گفت که این جوان رعنا که می‌بینی، پسر من است. باش تا من بروم و کار تو را سازم. دلّه به نزد آن جوان آمده، سلام کرد. جوان نگاه کرد. دید که عورت محتشمه است. تعظیم کرد. دلّه بنشست. جوان پرسید که ای بی‌بی، چه خدمت دارید؟ دلّه گفت: «شوهری داشتم. به سفر هند به سوداگری رفته بود؛ به دریا غرق شده.» سخن می‌کرد و زارزار می‌گریست. بعد از آن، گفت: «ای جوان، از مال دنیوی مرا یک کنیزک مانده که به حسن و جمال مثل ندارد و حالا مرا به بهای او احتیاج است و دلم نمی‌خواهد که بفروشم و اگرنه، بسیار کس بهای او را به من سه هزار دینار می‌دهند. اگر کسی پیدا شود که نصف بهای او را به من دهد و او را قپانچی خود سازد، [می‌فروشم.]» بازرگان گفت: «ای بی‌بی، کنیزک کجاست؟» دلّه کنیزک را به جوان نمود. چون بدید، گفت: «خریدار این منم.» دلّه برخاست و پیش کنیز آمد و گفت: «ای جان مادر، برخیز که در دولت گشاده شد.» و کنیزک را درون حجره برد و گفت: «بنشین که من برای طوی شما قاضی/20 را بیاورم.» آن جوان تاجر پیش دلّه آمد و گفت: «ای بی‌بی، چه می‌باید کرد؟» دلّه گفت: «اختیار تو داری.» جوان بازرگان هزار دینار پیش دلّه نهاد و گفت: «بعد این هم، به خدمت ایستادگی دارم.»

www.tabarestan.info تبرستان

دلّه هزار دینار را برداشت و از کاروان‌سرا بیرون آمده، به خانه‌ی خود رفت و صورت حال را بازنمود. مختار با همراهی هفت داماد، به رسم تاجران بیرون آمده، اسب و استری که در سفر کار آید، بخریدند و بیرون شهر فرستادند. از قضا قافله‌ای به جانب مصر می‌رفت. یراق مصر گرفتند. چون دلّه از کاروان‌سرا بیرون آمد، تاجر به رغبت تمام به خانه‌ای [که] کنیزک نشسته بود، درآمد و پیش کنیزک آمد. می‌خواست که بوسه کند. کنیز گفت: «ای جوان، صبر کن تا مادر تو قاضی را بیاورد و عقد کند. بعد از آن، تو دانی.» تاجر گفت: «ای کنیز، مادر من کیست و عقد چه سخن است؟ من تو را از بی‌بی تو خریده‌ام.» کنیز گفت: «بی‌بی من کیست؟» جوان گفت: «این عورت که تو را به من فروخت.» کنیزک فریاد کرد که من کنیز هارون می‌باشم. بازرگان بترسید و احوال پرسید. کنیز صورت حال، از اوّل تا به آخر، بیان نمود. بازرگان گفت: «اکنون دانستم که این کار دلّه است.» هر دو، همراه به در خانه‌ی هارون آمدند. امّا در آن وقت که دلّه همراه کنیزک از خانه‌ی هارون بیرون آمد، هارون نماز می‌گزارید و چون از نماز فارغ شد، گفت: «غلام‌هایی که خریده بودم، بیارید که ببینم.» ملازمان هارون آمده، صرّاف و گازر و خربنده را به خدمت هارون بردند. هارون گفت: «صرّاف کدام است؟» جوان صرّاف پیش آمد که منم. هارون گفت: «تو در خزینه باش. از هرجای که زر بیارند، ملاحظه نمای.» دیگر گفت: «گازر کدام است؟» گازر پیش آمده، گفت: «منم.» هارون گفت: «تو جامه‌های خادمان حرم را گازری کن.» با خربنده فرمود: «تو استرهایی که به خزینه بار می‌برند، نگاهبانی کن.» ایشان حیران بماندند و گفتند: «ما خدمت شما را شرف خود می‌دانیم.[1] اوّل داد ما را از آن ملعونه بستانید؛ بعد از آن، هرچه فرمایید، فرمان/21 برداریم.» هارون گفت: «کدام است؟» گفتند که دلّه. گفت که کجا است آن دلّه؟ گفتند که حالا به درون خانه‌ی خلیفه درآمد. از آن‌چه صورت حال گذشته [بود] را بیان نمودند. هارون که این حکایت شنید، آتش در نهادش افتاد. رو به زبیده کرد [که] تو گفتی که این پیرزن مرا شیر داده است. زبیده گفت که چه واقع شده است؟ هارون صورت حال بازگفت. زبیده حیران شده، به هارون گفت: «رخت‌های مرا همراه کنیزک برده.» هارون چون این سخن شنید، آتشش زیاده شد. از حرم بیرون آمده، بفرمود که منادی کنند: «هرکس خبر دلّه را به من بیارد، هزار دینار به او بدهم.» کنیزک را از تاجر بازستانید؛ صرّاف و گازر و خربنده را رخصت داد. امّا دلّه و مختار و دامادان و دختران از بغداد بیرون آمده، رو به مصر نهادند. چون بعد از مدّتی به مصر رسیدند، در محلّه‌ی جوهریان سرایی بود. آن‌جا فرود آمدند. دلّه و هفت دختر روز که می‌شد، خانه‌های مردم را

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در اصل: می‌دهیم.

خراب می‌کردند. امّا مختار و دامادان شب که می‌شد، خانه‌های مردم را خراب می‌کرد[ند] و آوازه به مصر افتاد که دلّه و مختار عیّار به مصر آمده‌اند. مردم به طلب ایشان مشغول شدند. روزی مختار به رسم تاجران جامه پوشید و یک داماد به رسم چاکران از عقب، جهتِ سیر از خانه بیرون آمده، در بازار می‌گشتند که گذر ایشان بر دکّان شمشیرگران افتاد. سپاهی‌ای را دید بر در دکّان ایستاده و شمشیر قیمتی در دست دارد و استاد شمشیرگر را می‌گفت که پیچ‌بندِ این شمشیر را به‌زودی محکم کن. آن سپاهی قورچی عزیز مصر بود و آن شمشیر طلا از عزیز مصر بود. گفت: «ای استاد، هرکس که بدین اسب سوار شده آید، شمشیر بدو بده.» گفت: «خوش باشد.» قورچی شمشیر را گذاشت و روان شد. به بازار صرّافان آمد، از اسب فرود آمد و به دکّان زرگر بنشست. قورچی مقداری طلا بیرون آورد و گفت: «از برای من کمری می‌باید ساخت.» ایشان/22 در این سخن بودند که مختار رسید و بر کنار دکّان زرگر بنشست. زرگر خواجه‌ی معظّمی دیده، تعظیم کرد و گفت که ای خواجه، خدمتی هست؟ مختار گفت: «بلی، پانصد مثقال طلا دارم. به جواهر معاوضه کنم.» زرگر گفت: «به خدمت ایستاده‌ام؛ امّا اندک‌زمانی توقّف کنید که جهت قورچیِ پادشاه طرح کمری می‌کشم. چون ایشان را روانه نمایم، به خدمت شما پردازم.» قورچی گفت: «از کجایید؟» گفت: «از دیار شامم. این زمان از مغرب‌زمین می‌رسم.» قورچی از دیار مغرب خبرها پرسید. مختار زبان صرّافی گشوده، تا نیمروز جواب می‌گفت. زرگر جزوی زر به داماد مختار داد. گفت: «ای چاکرِ خواجه، برو از برای مایان چیزی خوردنی بیار.» داماد مختار خوردنی آورد. آن‌ها به طعام خوردن مشغول شدند. قورچی گفت: «ای ملازم خواجه، توانی که اسب مرا آب دهی؟» گفت: «منّت دارم.» اسب را سوار شده، به دکّان شمشیرگر آمده، شمشیر را بگرفت و به دکّان دیگری سپرد و اسب را آب داده، بر دکّان زرگر آمد. زرگر چون مهمّی قورچی بساخت، قورچی سوار شد. مختار ناچار برخاست و گفت که بروم و طلا بیارم. رو به راه نهاد و شمشیر را بگرفت و به خانه‌ی خود آمده، به خاطر جمع بنشست.

چون قورچی به خانه آمد، ملازم خود را گفت: «این اسب را سوار شده، رفته، از دکّان فلان زرگر شمشیرِ عزیزِ مصر بیار.» چون ملازم قورچی آمده، از شمشیرگر شمشیر طلبید، زرگر گفت: «مگر دیوانه‌ای؟ همین زمان کس آمده، شمشیر را برد.» ملازم قورچی [باز] گشته، آمد و گفت: «چه معنی دارد که شما دیگری را فرستاده‌اید، باز مرا بی‌فایده روان کردید؟» قورچی گفت: «این چه منسوبه شد؟» چون این خبر شنید، عقل از سر او رفت. برجَست و بر اسب سوار شده، چون فیلِ مست به دکّان شمشیرگر آمده، گفت: «من به تو نگفته بودم که هرکس به این اسب سوار شده،

www.tabarestan.info تبرستان

آید، شمشیر بدو ده؟ چرا تو به دیگر دادی؟» شمشیرگر گفت: «یک کس به همین اسب سوار شده، آمد؛ شمشیر از من/23 بگرفت.» آتش در نهاد قورچی افتاد. گفت: «این چه سخن است که تو می‌گویی؟» القصّه، مردم بسیاری جمع شدند. آن حکایت به عزیز مصر رسید. عزیز از آن حالت در تعجّب ماند. وزیران او گفتند: «این کار مختار شامی است.» غوغا در تمام مصر افتاد. عزیز قورچی را به طلب مختار فرستاد. چون دو ماه از آن تاریخ بگذشت، مختار از خانه بیرون آمد. به هر جانب می‌گشت تا به دروازه‌ی مصر رسید که ناگاه قورچی او را بدید. گفت: «ای نابکار، ملازم تو رفته، شمشیر عزیز را از شمشیرگر گرفته، برده است.» مختار گفت: «ای قورچی، آن ملازم همیان هزار دینار مرا برده است. بیست روز است که او را می‌طلبم. حالا احوال او را تحقیق کرده‌ام. در چهار فرسخ[ی] این شهر است. اکنون از پی او می‌روم.» قورچی گفت: «این چه سخن است که می‌گویی؟ یا شمشیر را می‌دهی، یا بهای شمشیر را.» مختار زبان به چاپلوسی برگشاد و آخرالامر بر آن قرار دادند که قورچی نیز همراه برود و آن ملازم را پیدا کند. قورچی گفت: «بیا تا همراه من به در خانه رویم؛ بعد از آن، به اتّفاق از پی ملازم تو رویم.» مختار همراه قورچی تا به در خانه‌ی قورچی رفت. در خانه بسته دید. از همسایه پرسیدند. گفت: «به حمّام رفته‌اند؛ امّا کلید خانه را به ما سپرده‌اند.» قورچی کلید خانه را گرفته، در خانه را بگشاد. به درون خانه درآمد و مختار را نیز به خانه درآورد. ناگاه آوازی از در خانه برآمد. قورچی همیان زر خود را در طاق خانه بنهاد و بیرون برآمد. شخصی را دید؛ می‌گوید: «تو را عزیز می‌طلبد.» قورچی در خانه درآمده، به مختار گفت: «مرا عزیز طلب نموده. حالا با تو نمک خورده‌ام و الّا تو را پیش عزیز می‌بردم. امّا چون شرط کرده‌ام که همراه تو از پی ملازم تو رویم و شمشیر و زر تو بستانیم، حالا برای احتیاط تو را به زنجیر می‌کنم.» زنجیر اسب را آورده، در پای مختار نهاد و خود بیرون رفت و در خانه ببست و کلید را به همسایه سپرد و به خدمت عزیز رفت.

ناگاه زن قورچی از حمّام/24 آمد. کلید از همسایه گرفته، در خانه وا کرده، درآمد. ناگاه چشمش بر مختار افتاد. گفت: «ای خواجه، چه گناه کرده‌ای که شوهر من تو را در بند کرده است؟» مختار در جواب گفت: «من مردِ بناموسم و کلانِ یک دیه می‌باشم. شوهر شما به دیه من برات آورده بود. من او را به خانه‌ی خود فرود آورده بودم و من ضعیفه‌ای داشتم خوش‌طرح و آن زن از حمل داشت و شوهر شما چشم خود بدان سیاه کرده و آن‌چه از برات رسید، من به او دادم و حالا می‌گوید که آن‌چه به نام دیگران است، از تو می‌خواهم. بدین سبب مرا به زنجیر کرده است؛ از برای آن‌که من راضی شوم و ضعیفه‌ی خود را بدو دهم. چون بود که کسی زن خود را به

www.ebarestan.info ابرستان

دیگری بدهد؟» زن آن قورچی چون این سخن بشنید، آتش در نهادش افتاد. فی‌الحال بند از پای مختار بگشاد و گفت: «برخیز و زر خود بردار؛ به سلامت برو. شوهر من اگر زر خواهد، بـه ده رفته، زر خود بستاند. اگر بر تو هنگامه کند، باز پیش من آیی. من به خدمت عزیز رفته، داد تو از او بستانم.» مختار همیان زر برداشت و از خانه بیرون رفت. زن قورچی با کنیزان خود فرمود که در خانه را بربندید و شوهر مرا به درون خانه مگذارید. مختار به در خانه‌ی عـزیز مـصر دیـد کـه قورچی سوار شد و بقچه و رخت و خلعت جهت یکی از بزرگان در پیش گرفته، می‌رود. چشم قورچی که بر مختار افتاد، حیران بماند و پرسید که ای خواجه، تو را که خلاص کرد؟ گفت: «ای قورچی، چون تو بیرون آمدی، زن نابکار تو آمد و جوانی با خود همراه داشت. چون مرا بدید، بترسید. پرسید که چه حال داری؟ خواست که جوان برآمده، می‌رفت که زن تو گفت: "ای جوان، مرو که شوهر مرا عزیز طلب کرده، برده است و من این مرد بیگانه را رها می‌کنم و خانه/25 تـا نماز شام خالی‌ست. ما و تو عیشی به آن می‌کنیم." زن تو آن جوان را در خانه نگاه داشته، صد دینار به من داده، از خانه برآورده، رها کرد.» چون قورچی این حکایت بشنید، بخروشید. مختار گفت: «چون با تو نمک خورده‌ام، مروّت ندیدم که این ستم بر تو روا دارم.»

قورچی مختار را بنواخت و عذرخواهی نموده، با مختار رو به خانه نهاد. چون به در خـانه رسید، در خانه را بسته دید. می‌خواست که در بزند. مختار گفت: «چون در بزنی، به هر نوع آن جوان را بگریزانند.» قورچی اسب و بقچه و خلعت را به مختار داده، از دیوار خـانه‌ی هـمسایه برآمد. به درون حویلی خود درآمد. مختار اسب را سوار شده و بقچه و خلعت را برداشـته، بـه خانه‌ی خود رفت و حکایت گذشته را به دلّه بیان نموده، اسب را به طویله‌ی خود فرستاده، بـه فراغت بنشست. قورچی دردمند به خانه‌ی خود درآمده، چون قطره‌ی زهری بنشست و بـا زن گفت که ای نابکارِ بدکردار، آن جوانی که در راه حمّام همراه شد، به خانه آوردی، کجا است؟ زن برخاست و تپانچه بر روی شوهر زده، گفت: «ای ظالمِ بدچشمِ فاسق، مردی که تو را به خانه‌ی خود برده، آدمیّت کند، تو چشم بر ضعیفه‌ی او مـی‌نهی و او را بـه جـهت زری کـه از دیگـران می‌خواهی، گرفته و در زنجیر می‌کنی؟» قورچی گفت: «ای بی‌حیا، جوانی آوردی که به او محبّت داشتی؛ کجا فرستادی؟ و حالا بر من تهمت می‌کنی؟» گفت‌وشنودی بسیاری شد تا زمانی که زن قورچی فهم کرد که مکر نموده. حال خود با قورچی گفت. قورچی نیز احوال خود را با زن گفت. هر دو چون از خانه بیرون آمدند، مختار را [بگیرند،] دیدند که نه اسب هست و نه مختار. قورچی فریاد برآورد و به خانه آمد. هر دو حیران شدند. برخاستند و رو به خانه‌ی عزیز/26 نهادند و حال

www.tabarestan.info تبرستان

با عزیز گفتند. عزیز در تعجّب افتاد و بفرمود تا جماعتی در پیِ دلّه و مختار روان شدند. در همان وقت دلّه را میل به سر شد. جامه‌ی قیمتی پوشیده، چادر قصب در بر گرفته، از خانه بیرون آمده، به هر جانب می‌گشت که ناگاه بر در مسجدی رسید. چشمش بر کوری افتاد که نشسته بود و ژنده در پیش خود نهاده، بخیه می‌زد. دلّه پیش کور رفته، محاسن کور بگرفت و تپانچه به رویش زد که ای دونِ گداطبع، شرم نداری که تمام باغ و خانه و غلامان را رها کرده و ما را گذاشته‌ای؟ حالا سه ماه شد که از ما گریخته و هرگز نمی‌گویی که زنی و فرزندی دارم. آن کور حیران شد و گفت: «ای خاتون، من هرگز کدخدا نشده‌ام.» دلّه گفت: «ای کورِ ملعونِ بدبخت، تو به گدایی خو کرده‌ای.» القصّه، مردم بسیار جمع شدند و آن کور را ملامت کردند. چیزها می‌گفتند که ای بی‌دولت، این‌چنین محبوبی را گذاشته و دل در گدایی نهاده‌ای؟ چه معنی دارد که چنین کرده‌ای؟ کور با خود اندیشه کرد که شاید این خاتون را شوهری باشد که از او گریخته باشد. بیا تا من عذرخواهی کنم؛ شاید که از این گدایی خلاص شوم. پس کور زبان برگشاد و گفت: «معذور دار که من از شرمندگی تو و فرزندان کور شدم و از دست من کاری نمی‌آید. بنابراین خود را سرگردان عالم کرده‌ام. تو خود لطف فرمای.» دلّه گفت: «ای مرد، ما را به دولت تو املاک و اسباب و غلامان و کنیزان بسیار است. اگر صد سال زنده باشیم، مایان را بس است؛ لیکن دختران بی‌طاقتی کرده، تو را می‌طلبند.» مردم گفتند: «ای کورِ بدفعلِ ابله، برو و بقیه‌ی عمر خود را به شکر بگذار از بلایی که خدا تو را خلاص کرد.»

چون هرکس سخنان با کور گفتند، رحم در دل او افتاد. همراه دلّه به خانه رفت. دلّه دست کور را گرفته، به خانه برد. چون به خانه درآمد، دختران مکّاره در کور درآویختند. یکی به آستین محاسن روی آن کور پاک/27 می‌کرد؛ یکی ژنده از بر کور دور می‌کرد و دیگری پیراهن کتان در بر کور می‌انداخت و دیگری تشک مخمل در پای تخت کور می‌افکند. به صد اعزاز و احترام نشانیدند و بعد از آن، شربت و گلاب می‌آوردند و هر ساعت طعام‌های لذیذ آوردند. کور نوش جان می‌کرد. کور با خود می‌گفت که من در بهشت افتادم. بوی‌های خوش هر دم بر آتش می‌نهادند. تا به شب، همه‌ی دختران در اطراف کور بودند. شب، هرکدام در پیش شوهر خود رفتند. پس بستر خواب از برای کور انداختند. کور بر بالای جامه‌ی خواب برآمده، پهلوی [دلّه] تکیه کرده، گفت: «ای نازنین، ما را چرا این مقدار انتظار می‌کنی؟» دلّه گفت: «ای شوهر، سه سال است که چشم در راه تو داشتم. اکنون تو با من میسّر شدی. مرا عذری است که همه‌ی زنان را شامل است و تا از این عذر فارغ شدن، سه روز یا چهار روز تو هم انتظاری کش. من به خانه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

دیگر خواب می‌کنم و تو به خانه‌ی دیگر خواب کن.» کور احمق هرچند اضطراب می‌کرد، به جایی نمی‌رسید. دلّه پیش مختار رفت و ذوق‌کنان به کوریِ چشمِ آن کور همراه مختار جماع می‌کرد. چون صبح دمید، باز دلّه بساط مکر و حیله افکنده، کور را بر روی تشک مخمل نشانیده، انواع نعمت می‌آورد تا شب شد. باز دختران در گرد کور جمع شدند و گفتند: «ای پدر، مدّتی شد که مایان را هوس رخت‌های زرّینه است؛ لیکن از فراق شما چندان غم داشتیم که بدان نمی‌پرداختیم. حالا چه شود که مراد مایان را حاصل کنید؟» کور گفت که جانان پدر، چه می‌باید کرد؟ دختران گفتند: «صباح همراه مادر ما به بازار زرگران می‌روید و آن‌جا می‌نشینید که مادر ما جواهر و زرّینه می‌گیرد. مایان زر داده، می‌خریم. امّا سبب رفتن شما آن است که بدانند که مایان تعلّق به شما داریم.» کور قبول کرد و گفت: «بسیار خوب می‌شود.»

www.tabarestan.info تبرستان

چون صبح شد، دختران به اطراف کور جمع شده، همان سخنان پگاه را تقریر کردند. القصّه، از برای کور قبای صوف و/28 اصفهانی دو ستاره‌ی کناره زر آورده، کور را بیاراستند و اسب تازی‌نژاد را زین کرده، آوردند. القصّه، کور را سوار کردند. غلام‌بچّه‌ای جلوی اسب را گرفته، می‌رفت. دلّه جامه‌های نفیس پوشیده، رو به بازار نهادند. چون به در دکّان جوهری رسیدند، کلانِ جوهریان نگاه کرده، دید که خواجه‌ی محتشمی آمد. برخاسته، تعظیم کرد. کور را فرود آوردند و بنشانیدند. دلّه نیز آمده، بنشست. خواجه‌ی جوهری پرسید که چه خدمت دارید؟ دلّه گفت: «مقداری جواهر می‌خواهم.» خواجه‌ی جوهری سی دانه لعل و یاقوت و زمرّد و زبرجد و مروارید که هر دانه خراج ملکی بود، جدا کرده، پیش دلّه نهاد. دلّه گفت: «اگر صلاح باشد، حضرت خواجه نشسته‌اند؛ من این جواهرها را ببرم که دختران پسند کنند.» خواجه‌ی جوهرفروش گفت: «خوب است. ببرید.» دلّه گفت: «این جواهرها را برم، زر بیارم.» جواهرها را برداشت؛ رو به خانه نهاده، به فراغت بنشست. خواجه‌ی جوهری طعام و شربتی مهیّا کرده، کور را مهمانی نموده، بعد از ساعتی، غلام پیش آمده، گفت: «ای خواجه، هوا بسیار گرم است. رخت‌ها از بر خود بیرون کن که به خانه برم و بی‌بی بر اسب سوار شده، بیاید.» این سخن به کور نادان معقول شد. برخاست و لباس‌ها را کشیده، به غلام داد. غلام اسب را سوار شد و لباس‌های کور را به خانه برد. چون ساعتی بگذشت، خواجه‌ی جواهرفروش گفت: «ای خواجه، ملازمان شما تأخیر کردند.» کور گفت: «همین زمان خواهند آمد.» باز مدّتی تأخیر شد. جوهرفروش گفت: «ای خواجه، ملازمان شما عجب دیر ماندند!» کور گفت: «من هم در این حیرانم که سبب دیر ماندن چه باشد؟» جوهرفروش گفت که خانه‌ی شما در کدام محلّه است که من کس فرستانم؟

کور گفت که من نمی‌دانم. جوهرفروش را آتش در نهادش افتاد. از جای برخاست و بانگ بر کور زد و گفت: «ای نابکار، این چه مهمل است که می‌گویی؟» کور/29 گفت: «من زن را سه روز است که می‌شناسم.» خواجه‌ی جواهرفروش یک تپانچه‌ی محکمی بر روی کور زد که از دکّان در میان بازار افتاد. جواهرفروش فریاد می‌زد که ای کور نابکار، خانه‌ی مرا خراب کردی. خلق بسیاری جمع شدند و کورِ بیچاره‌ی غریب فریاد می‌کرد و می‌گفت: «ای مسلمان، من مرد گدایم. به روز، مسجد نشسته، ژنده‌ی خود را می‌دوختم که این زن آمده، در من آویخت و مرا به خانه‌ای برد.» مردمی که در آن وقت بر در مسجد حاضر بودند، از واقعه‌ی آن‌ها خبر داشتند. کور را از دست جواهرفروش خلاص کردند. کور گریان و نالان روان شد. خواجه‌ی جواهرفروش به نزد پادشاه مصر آمد و این حکایت بازگفت. پادشاه مصر به طلب دلّه فرستاد. آن آوازه در مصر افتاد تا شبی مختار کمر عیّاری بر میان بربست و با همراهی هفت دامادِ طرّار بیرون آمدند و درِ خانه‌ی عزیز آمدند و کمند بر بام خزینه انداخته، برآمده، درون خزینه آمدند. آن‌چه توانستند، برداشتند و بیرون برآوردند. امّا در محلّ بیرون آمدن، خزینه‌دار بیدار شده، از عقب آن‌ها بدوید. به در خانه‌ی دلّه آمد. خزینه‌دار در گوشه‌ای پنهان شد تا ایشان به درون خانه رفتند. بعد از آن، خزینه‌دار پنجه‌ی خود سیاه کرده، بر در خانه‌ی آن‌ها اندوده، به منزل خود آمد. سحرگاه، مختار از خانه بیرون آمد و دامادان آن از عقب وی برآمدند. دیدند که پنجه‌ی سیاه بر در خانه کرده‌اند. [بر]گشته، به نزد دلّه آمدند؛ احوال بازگفتند. دلّه گفت: «آخر مرا رسوا کردید.» همه همراه بیرون آمده، در آن محلّه، هر درِ خانه که بود، همه را سیاه کردند و به خانه درآمده، به خاطر جمع نشستند. چون صبح شد، خزینه‌دار صورت حال را به خدمت عزیز آمده، عرض نمود. عزیز صد سواره و پنجاه نفر پیاده را فرستاد که دلّه و مختار را گرفته، بربسته، بیارید. ملازمان عزیز چون بدان محلّه رسیدند، دیدند که تمامی درهایِ حویلیِ آن‌جا سیاه بود. حیران شدند که کدام در باشد؟

القصّه،/30 پی بردن نتوانستند. [بر]گشته به خدمت عزیز آمده، صورت حال را عرض نمودند. چون دلّه دید که غوغای مردم برطرف شد، رو به مختار کرده، گفت: «اکنون در این شهر مسکن نمی‌توانیم کرد.» پس اسباب راه شام درستی نموده، متاع‌هایی که لایق ولایت شام بود، می‌گرفتند تا وقتی که شب شد. پس دلّه و مختار به رسم شبروی به دستور هرگاه بیرون آمدند. به هر جانب سیرها می‌کردند تا به قصر عالی رسیدند. کمند انداخته، به بام برآمدند. به حویلی فرود آمدند. در حجره را گشودند. جامه‌های خوب و بالاپوش طلا و آلات بسیار بیرون آوردند. از قضا، آن خانه‌ی سیّدی بود. آن سیّد صدر عزیز مصر بود. همه شب به نماز و طاعت می‌بود. چون

www.tabarestan.info تبرستان

دلّه و مختار به خانه درآمدند و سیّد واقف شد، مشاهده‌ی حال آن‌ها می‌نمود. چون دلّه‌ی بدکردار و مختارِ عیّار بیرون آمدند، سیّد از عقب آن‌ها بیرون آمده، تا به در خانه‌ی ایشان آمد. خانه‌ی آن‌ها را به چشم خود دیده، پا بر جای کرده، برگشت. چون روز شد، سیّد به خدمت عزیز مصر رفته، احوال شبروی دلّه و مختار را بیان نمود. عزیز بفرمود قریب دوصد سوار و پیاده آمده، اطراف در و دیوار خانه‌ی آن‌ها را فروگرفتند. دلّه و مختار خواستند که به طریقه‌ی مکر و حیله خود را پیش برند و خودها را نجات دهند؛ میسّر نشد.

عاقبةالامر، دلّه و مختار و هفت داماد طرّار و هفت دختر او را به‌تمامی دست بستند و همه‌ی خلایق مصر آن‌جا رفتند و خانه‌ی آن بدبختان را مهر کردند و بدبختان را نزد عزیز مصر آوردند. عزیز مصر رو به دلّه کرده، گفت که ای ملعونه، هیچ می‌دانی که در این عالم در حقّ مردم چه چیزها کرده‌ای؟ دلّه آه می‌کشید؛ فریاد و زاری می‌کرد؛ می‌گفت که من عورت حاجیه‌ام؛ غریبم. قورچی گفت که ای مکّاره، تمامی مردم از دست تو فریاد می‌کنند. بعد از آن، به مختار آویخت و صورت حال گذشته بازنمود و خواجه‌ی جوهری آمده، به دلّه درآویخت و حال گذشته و بردن کور را و/31 جواهرها را فریب داده، بردن، ظاهر نمود. عزیز فرمود که به خانه‌ی دلّه و مختار روند؛ هرکس مال خود را بشناسند و ببرند و آن‌چه بماند، از سیّد صدر باشد. بعد از آن، دلّه و مختار و هفت داماد و هفت دختر را به سیّد صدر بخشید. سیّد فرمود که هشت[1] دار برپا کردند و مختار و هفت داماد او را بر دار کشیدند و تمامی خلایق جمع شده، تیرباران کردند. چنان‌چه گفته‌اند:

هرکه کاری کند که بد باشد　　دشمنِ روزگار خود باشد

بعد از آن، دلّه را با همراهی هفت دختر او سنگسار کردند و هرکس مال خود را صاحب شده، مال بسیاری را سیّد صدر صاحب شد و تمامی مسلمانان از شرّ آن مکّاران و ملعونان خلاص شدند.

ارباب تاریخ این حکایت را به صفحه‌ی روزگار نقش کردند که هرکس اهل دل باشد، بخواند و بداند که هرکس بدی می‌کند، عاقب به بدی خود گرفتار می‌شود.

هرکه بد کرد و به بد یار شود　　هم به بدِ خویش گرفتار شود

استغفرالله من جمیع ماکَرَه اللهُ قولاً و فعلاً و نیّتاً و خاطراً و عملاً و ضمیراً.

هزاران درود و هزاران سلام　　ز ما بر محمّد علیه‌السّلام

---

۱. در اصل: هفت.

www.tabarestan.info تبرستان

هـــزاران درود و هـــزار آفـــرین ز مـــا بـــاد بـــر سـیّدالمـــرسلین

تمّت کتاب هذا و کتب هر علم و فن از دکّان شیخ الهی‌بخش و محمّد جلال‌الدّین، تاجرِ کتبِ کشمیری بازار لاهور به‌کفایت، دستیاب می‌شوند. هرکه خواهد، طلب نماید.

تبرستان
www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

روایت دوّم
دلّه و مختار

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

الحمدُ لله ربّ العالمین و الصّلٰوةُ و السّلامُ علی خیر خلقه، محمّد و آله الطّاهرین.

امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که در بغداد خواجه‌ای بود که او را خواجه جعفر گفتندی. مال بسیار و دولت بی‌شمار داشت. روزی به عزم تجارت از بغداد بیرون آمد و به راه هند رفت و مدّت چند سال در سفر بماند. وقتی که به سفر رفت، زنش حامله بود. چون از سفر باز آمد، باز زنش حامله بود. خواجه متحیّر شد. با خود گفت که این باد خواهد بود. حکیمی در آن شهر بود که او را بطلمیوس گفتندی. خواجه زنش را برداشت و در پیش آن حکیم برد. چون حکیم بر آن زن نگاه کرد، گفت: «ای خواجه، زن تو حامله است و ده روز دیگر می‌زاید دختری و چون دختر از مادر متولّد شود، بنشیند؛ آب و نان طلب نماید و شیر نخورد. دندان داشته باشد و چون بیست روز برآید، مادرش بمیرد و در هفته‌ی دیگر پدرش نیز بمیرد و عمّش او را بزرگ کند و چون بزرگ شود، عمّش نیز بمیرد و مال و میراث همه به او رسد و این دختر این‌قدر صاحب‌جمال باشد که در این شهر به خوبی او کسی نباشد.»

القصّه، خواجه جعفر با زن به خانه آمد، با دل بریان/1 و چشم گریان و چون مدّت ده روز برآمد، زن خواجه بار حمل بر زمین نهاد و دختری مانند آفتاب [متولّد شد.] نه شیر می‌خورد و نه گریه می‌کرد و آب و نان طلبید. چون بیست روز برآمد، مادرش بمرد و هفته‌ی دیگر نیز پدرش

بمرد. عمّش او را بزرگ کرد. چون بزرگ شد، آوازه‌ی حُسن و جمال او عالم را گرفته بود و این دختر را دلّه نام بود.[۱] قضا را دختر در عالم رؤیا جوانی را دید. پرسید که چه نام داری؟ گفت: «مختار نام دارم.» پرسید که چه کار می‌دانی؟ گفت: «عیّارپیشه‌ام.» چون این واقعه را در عالم رؤیا دید، هوس‌وهوای او را در دل گرفت و از عشق مختار او نیز به عیّاری مشغول شد. هرکه به خواستگاری او آمدی، می‌گفت: «من شوهر نمی‌کنم، مگر آن شوهری که من دلم می‌خواهد که عیّار و دلاور باشد.» مدّتی برآمد. قضا را در بغداد مردی بود عیّار و دلاور و نام او مختار بود. روزی به عزم سیر به بازار آمد و در کاروان‌سرایی فرود آمد و چند روزی در بغداد به عیّاری مشغول بود و با کاروان‌سرادار رفیق شدند. روزی باهم شراب می‌خوردند. چون مختار مست شد، گفت: «مرا زنی باید.» کاروان‌سرادار گفت: «از حلال یا حرام؟» گفت: «حلال باشد بهتر. من مردی غریبم و کسی را ندارم که مرا یار باشد.» زن کاروان‌سرادار گفت: «برای دلّه خوب است و او نیز چنین شوهری می‌خواهد.» مختار گفت: «چون کسی است؟» زن گفت: «دختری است صاحب‌جمال. پدر و مادر ندارد و هرکس به خواستگاری او می‌رود، می‌گوید: من شوهری می‌خواهم عیّار و دلاور باشد.» مختار چون این سخن بشنید، گفت: «ای مادر، مرا نیز چنین زنی می‌باید.» زن گفت: «منّت دارم.» چادر بر سر کرده، بیرون آمد و راه خانه‌ی دلّه را در پیش گرفت. آمد تا به در خانه‌ی دلّه رسید. حلقه بر در زد. کنیزی آمد؛ در را گشود. زن به اندرون در [آمد]؛ بر دلّه سلام کرد. دلّه برخاست و او را در پهلوی خود نشانید و از او پرسید که چه مهم داری/2 و به چه کار قدم‌رنجه کرده‌ای؟ زن گفت: «بدان و آگاه باش که شخصی مرا به خدمت تو به خواستگاری فرستاده. اگر اراده‌ی شما باشد، خوب و الّا تو را به خیر و ما به سلامت.» دلّه گفت: «ای زن، آن مرد کیست و نام او چیست؟» زن گفت: «مردی تاجر و نام او مختار و عیّار و دلاور است.» دلّه چون این سخن بشنید، گفت: «برو آن مرد را بیاور تا من از پس پرده او را ببینم.» زن گفت: «منّت دارم.» آمد و این خبر را به مختار داد. مختار برخاست و لباس فاخر پوشید و با زن کاروان‌سرادار به در خانه‌ی دلّه آمد. دلّه در پشت پرده همان جوان را دید که در خواب دیده بود. دلّه از خوشحالی نزدیک بود که نعره بزند. خود را نگاه داشت. بعد از آن، بفرمود تا مختار را به جای نیکو نشانیدند و از بهر او شربت و طعام آورده، چون سفره را برچیدند، دلّه آواز داد که ای جوان، اگر سر آن داری که مرا بخواهی، باید که عیّاری خود را بر من ظاهر کنی. مختار گفت: «از چه بابت؟» گفت: «[اگر] عیّاری، می‌خواهم که بر قصر پادشاه زنی و از شربت‌خانه چیزی

---

۱. در اصل: داشت.

www.tabarestan.info تبرستان

بیاوری.» مختار گفت: «منّت دارم.» چون شب درآمد، مختار یراق شبروی بر خود آراست و خود را به شربت‌خانه‌ی پادشاه رسانید و کمند را بر دیوار شربت‌خانه بند کرد و خود را از سوراخ به زیر انداخت و مشربه‌ی طلا را برداشته، باز از آن سوراخ بالا آمد و راه خانه‌ی دلّه را در پیش گرفت تا برسید. دلّه در خانه را گشود. مختار به اندرون آمد و شرح حال را بیان نمود.

امّا چون صبح بدمید، شربت‌دار بیدار شد. دید که شب آمده‌اند و مشربه‌ی طلا را برده‌اند. آه از نهادش برآمد. فغان و فریاد برآورد. مردم جمع شدند. این خبر به خلیفه رسید. خلیفه بفرمود تا همه را در زیر چوب انداختند و همه را سیاست کردند. از هیچ‌کس ظاهر نشد. امّا دلّه اقرار داد؛ او را عقد بستند. مختار همان شب مهر/3 از گنجینه برداشت. چون نه ماه و نه روز و نه دقیقه برآمد، دلّه را وضع حمل شد. از شکم اوّل سه دختر آورد و پس از مدتی از شکم دویّم چهار دختر آورد که از دو شکم هفت دختر زایید و در کنار شهر بغداد قافله‌ای از بازرگانان فرود آمده بود. مختار معلوم کرد؛ دید که مردم هندوستانند. آمد به خانه و گفت: «ای دلّه، رفتم که این مشربه‌ی طلا را بفروشم.» دلّه گفت: «واقف باش که کسی از ملازمان خلیفه تو را نبیند.» مختار خندید؛ گفت: «بیا ببین که چگونه می‌فروشم.» دلّه چادر بر سر کرده، از عقب او روانه شد تا به کاروان رسیدند. از کسی پرسید که مهتر شما کیست؟ گفت: «آن مرد که بر کرسی قرار دارد.» و با خود در فکر بود که چه کند؟ دید از دور شربت‌دار خلیفه پیدا شد. مختار آن مشربه را پُرآب کرده، در سر راه شربت‌دار گذاشت. چون نظر شربت‌دار بر مشربه افتاد، از اسب پیاده شد و گفت: «این مشربه را از کجا آورده‌ای؟» مختار گفت: «خریده‌ام.» شربت‌دار گفت: «دروغ می‌گویی.» مختار گفت: «اگر نخریده باشم، چرا بیرون می‌آورم؟» شربت‌دار گفت: «این مشربه را از شربت‌خانه‌ی خلیفه دزدیده‌ای و من تو را نزد خلیفه می‌برم.» و بنیاد شلتاق کرد. مختار گفت: «ای مرد، چون چنین است، بیا تا این مشربه را به تو دهم که از آنِ تو باشد و آواز بلند مکن. گرفتم که تو مرا پیش خلیفه بردی و مرا بی‌گناه بر دار زد. فردای قیامت دامنگیر تو خواهد بود و بیا این مشربه را بردار و از خون من درگذر.» شربت‌دار با خود گفت که این از خاطر خلیفه به در رفته و به خاطرش بیاید، این بیچاره را اذیّت می‌کند. بعد از آن، گفت: «ای مرد، من چون دست از تو بردارم، اگر خلیفه بداند،/4 مرا سیاست کند.» مختار گفت: «خلیفه چه خبر دارد؟ بیا تا مشربه را بفروشیم.» شربت‌دار گفت: «راست می‌گوید. هیچ به از آن نیست که این را بفروشیم و زرش را بردارم. خلیفه که از این معامله خبر ندارد و حال مشت زری دریابم.» شیطان او را از راه برد. گفت: «ای مرد، چون این را بفروشیم؟» گفت: «آسان است. این را بردار و پیش آن مرد که بر کرسی قرار دارد، برو؛ بگو این

www.tabarestan.info تبرستان

مشربه را می‌فروشم. اگر زر و اگر قند باشد، خوب است. من هم می‌آیم که این مرد با من آشنایی دارد.» پس شربت‌دار مشربه را برداشت و در پیش قافله‌باشی [رفت] و گفت: «این مشربه‌ی طلا را می‌فروشم.» در این گفت‌وگو بودند که مختار رسید. گفت: «این مشربه را از شربت‌خانه‌ی خلیفه برده‌اند. خلیفه صد نفر را در زیر چوب انداخته. تو این مشربه را آورده‌ای که بفروشی؟» و بنیاد فریاد کرد. مردم جمع شدند. شربت‌دار گفت: «ای ظالم، تو این مشربه را به من دادی که بفروش و حال می‌گویی تو این مشربه را می‌فروشی؟» مختار گفت: «این روسیاه را ببندید.» این خبر به گوش عسسان رسید. همه دررسیدند و شربت‌دار بیچاره را دست بستند. هرچند جزع کرد، کسی گوش به او نمی‌کرد تا او را خدمت خلیفه آوردند. خلیفه احوال را از مختار پرسید که چون بود؟ مختار شرح حال بیان [کرد.] شربت‌دار هرچه قسم یاد نمود، فایده‌ای نکرد. مختار گفت: «این مرد با ولی‌نعمت خود نمک‌به‌حرامی کرده.» خلیفه فرمود تا شربت‌دار را چوب مصفّایی زدند و مختار را خلعت داد و مرخّص نمود و به خانه آمد.

مختار شب و دلّه روز خانه‌های مردم را می‌شکافتند تا یک روز مختار به شبیه بازرگانان به بازار درآمد؛ همه‌جا آمد تا به بازار شمشیرسازان رسید. از قضا رکاب‌دار خلیفه شمشیر خلیفه را که از مرصّع بود، او را به جواهرات ترتیب داده، پیش شمشیرساز آورد که غلافش را بسازد. به او داد و برفت. مختار از عقب او رفت تا به بازار زرگران رسید و بر در دکّان زرگر نشست. انگشتر خود را به زرگر داد و گفت: «این را از برای من بساز.» مختار بیامد و به زرگر سلام کرد و گفت: «ای استاد، مرا نگینی چند است. می‌خواهم انگشتری‌ای چند بسازی.» زرگر گفت: «منّت دارم.» مختار گفت: «ای غلام، برو به خانه و آن نگین‌ها را بیاور.» غلام گفت: «ای آقا، شما این‌جا خواهید بود تا من بیایم؟» مختار گفت: «بلی.» رکاب‌دار به مختار گفت: «ای خواجه، غلامت را بگو تا 5/ اسب ما را آب دهد.» غلام گفت: «به جان منّت دارم.» بر اسب رکاب‌دار سوار شد. همه‌جا آمد تا پیش شمشیرساز رسید. گفت: «شمشیر را ساخته‌ای، بده.» شمشیرساز اسب خلیفه را که دید، شمشیر را به غلام داد. غلام شمشیر را برداشته، به خانه آمد؛ سپرد و برگشت و خود را به آقا رسانید و گفت: «خانه‌ی شما به حمّام رفته بود و کسی به خانه نبود.» مختار گفت: «فردا خواهیم آورد.» از جای برخاست و غلام اسب را به رکاب‌دار سپرد؛ با مختار روانه‌ی خانه شدند. از آن جانب رکاب‌دار انگشتر را از زرگر گرفت و رفت به بازار شمشیرسازان. گفت: «ای استاد، شمشیر را بده.» استاد گفت: «غلامی بر اسب شما سوار بود؛ آمد شمشیر را گرفت و رفت.» رکاب‌دار آه از نهادش برآمد. گفت: «آن غلام من نبود.» رکاب‌دار با شمشیرساز سراسیمه در دکّان

www.tabarestan.info تبرستان

زرگر آمدند که احوال خواجه را بگیرند. زرگر گفت: «من نمی‌دانم که بود. او را نمی‌شناختم.» آه از نهاد ایشان برآمد. این خبر به گوش خلیفه رسید. بسیار آزرده و پریشان شد. مردم را به جست‌وجو فرستاد.

امّا چند روزی برآمد. قضا را رکاب‌دار به مختار رسید. او را بشناخت. گفت: «ای خواجه، چند روز است که از پی تو می‌گردم.» مختار گفت: «خیر است.» رکاب‌دار گفت: «غلام شما رفته است شمشیر خلیفه را از شمشیرساز گرفته است.» مختار گفت: «بلی. از آن روز رخت چند از خانه‌ی ما برده است. من هم چند روز است که از پی او می‌روم و حالا نشانی می‌دهند که در فلان محلّه است. الحال از پی او می‌روم. اگر تو هم می‌آیی، بیا تا باتّفاق از پی او برویم.»

القصّه، رکاب‌دار دست مختار را گرفته و او را همراه خود به خانه آورد. چون به در خانه رسیدند، در را بسته دیدند. زن رکاب‌دار به حمّام رفته بود و کلید در خانه را در خانه‌ی همسایه گذاشته بود. رکاب‌دار کلید را از خانه‌ی همسایه گرفت و در خانه را گشود؛ با مختار به اندرون خانه آمدند و اسب را/6 زین نهادند. در آن اثنا شخصی به در خانه آمد؛ به رکاب‌دار گفت که خلیفه شما را می‌خواهد. رکاب‌دار گفت: «ای خواجه، من به در خانه‌ی خلیفه می‌روم. اگر تو را همراه خود ببرم، خلیفه به زندان می‌کند و اگر تو را در این‌جا بگذارم، می‌ترسم که به در روی. من دست تو را می‌بندم تا از خانه‌ی خلیفه برگردم.» مختار گفت: «صلاح با توست. من هیچ حرفی ندارم.» بعد از آن، رکاب‌دار دست مختار را ببست و از آن‌جا بیرون رفت. در خانه را ببست و کلید را در خانه‌ی همسایه گذاشت و خود به در خانه‌ی خلیفه رفت. زن رکاب‌دار از حمّام بیرون آمد؛ کلید را گرفته، در را گشوده، چون به اندرون خانه آمد، دید که مردی دست‌بسته افتاده. زن پرسید که چرا دست تو را بسته‌اند؟ مختار گفت: «ای زن، از برای رضای خدای تعالی تو گوش با من بدار که شرح حالی دارم. بدان که من رئیس فلان دهم و شوهر تو مرا در بند کرده است؛ از آن سبب که من او را به خانه‌ی خود برده و او را مهمان کرده‌ام و زن خود را در خدمت او به‌پا داشتم و او را توجّه کرده‌ام و او در عوض، چشم بر زن من انداخت. می‌خواست که با زن من بدعملی کند؛ زن نگذاشت و خبر داد. همان لحظه زر را تسلیم کردم؛ روانه شد. چون دانستم که قبض به من نداده، آمدم که قبض بستانم. مرا گرفت و در بند کرد و چندان چوب بر من زد که از هوش برفتم. الحال که به خود آمدم، در بندم. دیگر مروّت از شماست.» چون زن این سخن بشنید، آه از نهادش برآمد. گفت: «من زن رکاب‌دار شده‌ام و او مرا نپسندد و به زن مردم چشم می‌اندازد. گناه از پدر من است که دختر به این اشخاص می‌دهد.» این بگفت و بند از دست و پای مختار/7 برداشت.

www.tabarestan.info تبرستان

از قضا رکاب‌دار همیان زری به او سپرده بود. زن آن همیان را برداشت؛ به مختار داد. گفت: «برو که من حریف او هستم.» این دختر وزیر بود و بر خود غرّه بود. مختار زر را برداشت و بیرون آمد. دختر به کنیزان گفت: «در را ببندید که اگر شوهرم بیاید، در را باز نکنید تا جان از تنش بیرون رود.» امّا مختار همه‌جا می‌آمد تا در خانه‌ی خلیفه رسید. دید رکاب‌دار می‌آید. چون رکاب‌دار مختار را بدید، گفت: «ای خواجه، چگونه بیرون آمدی؟» گفت: «بدان و آگاه باش که زن تو به خانه آمد با یک جوانی. چون مرا دیدند، جوان گفت: "این مرد کیست؟" زن گفت: "این مرد گناهی کرده است." آن جوان گفت: "این مرد راز ما را فاش خواهد کرد." زن به جهت همین مرا سر داد و یک همیان زر به من داده که راز ایشان را به کسی نگویم. من حقّ سلام را فراموش نکردم و به خدمت تو آمده‌ام. این زمان در خانه را بسته‌اند و به عیش مشغولند.» چون رکاب‌دار این سخن را بشنید، دود از دماغش بیرون رفت. با مختار روانه‌ی خانه گردید. چون به در خانه رسید و در را بسته دید، هرچند در را زد، در به رویش نگشادند. رکاب‌دار اسب خود و بقچه‌ی رکیب را به مختار سپرد و خود را از راه خانه‌ی همسایه به خانه‌ی خود انداخت. مختار دید چون رکاب‌دار برفت، بر اسب سوار شد و بقچه را برداشت و چون باد برفت.

دو کلمه از رکاب‌دار بشنو که چون به اندرون خانه رفت، زن به کنیز گفت دور او را گرفتند، فروکوفتند. بعد از ساعتی که به خود آمد، گفت: «ای زن، این چوب که می‌بایست من بر تو زنم، تو بر من زدی؟» زن گفت: «آری تا جان از حلقت به در رود و من پسند طبع تو نیستم که تو میل به زن مردم می‌کنی؟» رکاب‌دار گفت: «چه زن و چه جوان؟» زن گفت: «زن جوان رئیس که تو را به خانه برد.» شرح حال را بیان نمود. آه از نهاد رکاب‌دار برآمد. سراسیمه و هولناک خود را به در خانه رسانید. مختار را ندید. خود را در کوچه و بازار انداخت و از هرکه پرسید، هیچ‌کس نشان او را نمی‌داد. تا روزی مختار به دلّه گفت که من امشب خود را بر خزانه‌ی پادشاه می‌زنم. دلّه گفت: «مردانه باش.» چون شب بر سر دست برآمد، مختار یراق شبروی را برداشت و خود را در خزانه‌ی پادشاه رسانید و صندوقی چند روی هم دید. خواست که به دوش گیرد، پایش/8 از پیش به در رفت و صدای در خزانه بلند شد. خزانه‌دار از خواب بیدار شد. دید که شخصی صندوقی چند برداشته، می‌خواهد که بر پشت گیرد، نمی‌تواند. خزانه‌دار چسبیده، گریبانش را گرفت و فریاد برآورد که دزد آمده. مردم کارخانه ریختند و او را دست بستند. چون صبح بدمید، او را پیش خلیفه بردند. چون چشم رکاب‌دار بر او افتاد، همان خواجه را دید. گفت: «ای بدبخت، خوب به دام افتادی.» شربت‌دار نیز او را بدید. گفت: «این است که مشربه‌ی طلا را برده و مرا آن‌چنان حلقه

www.tabarestan.info تبرستان

در گوش کشیده.» و از جانب دیگر، مردم از هر طرف آمدند و بر سر او ریختند. کسی نبود که داغ‌دل نباشد. همه گرد آمدند و می‌گفتند: «این است که خانه‌ی ما را خراب کرده است.» خلیفه را یقین شد که این‌همه کارها را مختار کرده است. بفرمود تا او را در پای دار بردند. خلیفه از بس که داغ‌دار بود، از او نپرسید که منزل تو کجاست. او را به دار کشیدند و جانش را گرفتند. غلام دلّه آن‌جا حاضر بود. خبر از برای دلّه آورد. دلّه با دختران عزای مختار را گرفتند و در پنهانی گریه و زاری می‌کردند.

تبرستان www.tabarestan.info

[داستان اوّل از مکر و حیله‌ی دلّه]

تا چند روز که گذشت، یک روز دلّه برخاست و چادر بر سر کرد و گرد شهر برآمد و تفرّج بازار و محلّه می‌کرد؛ از این سبب که تا مختار زنده بود، روزها درِ خانه‌ی/9 مردم را نشان می‌کرد و شب‌ها مختار می‌رفت دزدی می‌کرد. امّا دلّه در بازار بغداد سیر می‌کرد تا رسید بر در خانه‌ای. دید که دری عالی دارد. با خود گفت که این خانه‌ی بزرگ صاحب‌دولتی است. قدم در خانه نهاد. از قضا آن خانه‌ی خواجه سلیم بغدادی بود. آن خواجه فوت شده بود. زن صاحب‌جمالی داشت. دلّه به اندرون خانه آمد و بر زن سلام کرد. زن خواجه عورتی دید که تسبیحی در گردن کرده. برخاست و دلّه را بنشانید و تواضع نمود. پرسید که ای مادر، چه عجب که به این خانه آمده‌ای؟ دلّه گفت: «ای جان مادر، بدان که من دو سال است جاروب‌کش خانه‌ی کعبه بودم و مرا پسری در این شهر است. من به هوای پسر در این‌جا آمده‌ام. ای کاش که هرگز نمی‌آمدم!» این بگفت و شروع کرد به گریه کردن. هرچند زن خواجه سلیم گفت شما را چه می‌شود، هیچ نگفت و گریه می‌کرد تا وقتی که ملازمان خواجه و زن خواجه به گریه شدند. دلّه دید که زن خواجه گریه می‌کند. شروع کرد به‌دست و پا زدن و از هوش برفت. زن خواجه ترسید و چون این حال را بدید، رنگ از رویش پرید. گلاب حاضر کرد و بر روی دلّه پاشید تا به خود آمد. شروع کرد به ***قرآن*** خواندن. چون یک آیه از ***قرآن*** بخواند، زن خواجه به گریه درآمد و گفت: «ای ننه، چه چیز میل می‌کنی تا برای تو حاضر کنم؟» دلّه گفت: «ای جان مادر، مرا با این فرزند آب خوردن حرام است.» زن گفت: «ای ننه، پسر تو را چه واقع شده است که تو چنین گریانی؟» دلّه گفت: «چه بگویم که نه روی آن دارم که بگویم و نه روی آن‌که در پیش آورم. از این سبب که مدّت یک سال است که بیمار شده بود. چون آمدم، او را حیاتی نمانده بود. من به معالجه‌ی او پرداختم. هیچ اثری ظاهر نشد و از آن پرسیدم که ای فرزند، تو را چه می‌شود؟ گفت: "ای مادر، بدان که من

روزی راه بازار می‌رفتم. نازنینی را/10 دیدم. تیر عشق او را خوردم. این زمان مدّت یک سال است که گرفتارم و در آتش عشق او می‌سوزم و اگر او را نبینم، هلاک خواهم شد." چون این حرف بگفت، من گفتم: "ای مادر، نشان او را داری؟" گفت: "بلی، نشان او را دارم." من او را تسلّی دادم. این زمان گفت: "ای مادر، بیش از این صبر ندارم. اگر علاج مرا کردی، خوب و الّا خود را هلاک می‌کنم." » زن گفت: «ای ننه، آن زن کیست که پسر تو بر او عاشق شده؟» دلّه باز شروع نمود به گریه کردن. زن گفت: «ای مادر، مرا این‌قدر بی‌تاب مگردان. راست بگو.» دلّه گفت: «ای مادر، مگر به غیر از تو کسی هست؟ چه شود که یک ساعت با او بنشینی تا دل من فرح یابد؟» زن گفت: «ای مادر، این چه حرف است که با من می‌زنی؟ من کجا و این‌ها از کجا؟ دیگر با من چنین حرفی مگو.» دلّه شروع در گریه کرد و گفت: «ای مادر، بیا تا قسم بخورم که راز تو را با کسی نگویم و در این شهر نام تو را نبرم.» زن گفت: «ای مادر، من چون این کار بکنم که مردم من را سرزنش می‌کنند؟» دلّه گفت: «جایی ببرم که کسی آگاه نشود.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، دلّه به هر زبانی که بود، او را از راه ببرد و زن چادر بر سر کرده، [او را] به بازار صرّافان آورد. دلّه نگاه کرد. جوان صرّاف خوش‌سیمایی دید. به زن گفت: «تو این‌جا باش تا پسرم را بیاورم.» رفت و صرّاف را به گوشه‌ای برد. صرّاف گفت: «ای ننه، چه خدمتی داری؟» دلّه گفت: «ای جوان، بدان که آن دختر من است. روزی تو را در رهگذری دیده و دل به تو داده است. شب و روز می‌گوید که ای مادر، آن جوان را از برای من بیاور. امروز از غایت بی‌تابی با من بیرون آمده.» صرّاف نظر کرد. طرفه نازنینی را دید. گفت:

«چو از راستی بگذرد، خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود؟»

(سعدی، **بوستان**، ص. ۸۹)

صرّاف گفت: «ای ننه، حال چه باید کرد؟» دلّه گفت: «ای جان مادر، بدان که مرا خانه‌ای است در آن طرف شهر و حال دور است بدان‌جا رفتن. اگر تو را خانه‌ای هست، ساعتی باهم بنشینیم تا وقت دیگر.» صرّاف دلّه را همراه گرفت با زن خواجه/11 تا به در دکّان گازری رسید. دلّه نگاه کرد. بالاخانه‌ای را دید. دلّه پیش گازر آمد و گفت: «ای استاد، دختر من با شوهرش جنگ کرده بودند و به در خانه‌ی قاضی بودند. می‌خواهم ساعتی در این بالاخانه باهم لقمه نانی بخورند؛ چراکه راه خانه دور است.» گازر گفت: «سهل است.» ایشان را به بالاخانه فرستاد. دلّه آمد؛ گفت: «جانان مادر، هوا گرم است. برهنه شوید و ساعتی باهم در این بالاخانه بنشینید.» ایشان برهنه شدند. رخت جوان صرّاف و رخت زن بازرگان و مروارید همه را برداشت و در بالاخانه را بست

و در پیش گازر آمد. گفت: «ای استاد، چه شود که بروی قدری کباب از برای ما بخری؟» گازر گفت: «سهل است.» دلّه یک فلوس بغدادی به گازر داد و گازر برفت. دلّه آن‌چه رختی که در دکّان بود، در هم بست. از قضا دررسید خربنده‌ای. دلّه گفت: «ای بابا، بیا تا این رخت را بر استر تو بگذارم و به کنار چشمه روم که شوهرم [در] انتظار است.» خربنده گفت: «چه می‌دهی؟» در دم دلّه یک فلوس به خربنده داد. خربنده چون فلوس بغدادی را بدید، استر را به دلّه داد و دلّه استر را سوار شده و رخت را بر استر نهاد و روانه شد و به در رفت.

القصّه، چون گازر برگشت، دید که دکّانش را برچیده‌اند و خربنده در دکّان نشسته بود. پرسید که دکّان مرا که برچیده؟ خربنده گفت: «زن تو برچیده بر استر من نهاده، به جهت تو به کنار چشمه آورد.» گازر دود از دماغش به در رفت. گفت: «چه زنی؟ این کی زن من بود؟» خربنده گفت: «این زن می‌گفت من زن گازرم. می‌خواهی استر مرا ببری؟» گازر گفت که این مادر این عورت است که در بالاخانه نشسته است. گازر به بالاخانه دوید. دید که در را بسته‌اند. در را بشکست و به خانه آمد. گفت: «ای عورت، مادر تو دکّان مرا برچیده است.» زن گفت: «/12 مادر من نیست. مادر صرّاف است.» صرّاف گفت: «کجا مادر من است؟» القصّه، این می‌گفت مادر توست، آن می‌گفت مادر توست. می‌خواهی رخت مرا پامال کنی و ایشان بر هم زدند. غوغا برآمد. مردم جمع شدند. این خبر به گوش خلیفه رسید. شحنه ایشان را نزد خلیفه برد. خلیفه احوال پرسید. ایشان همه شرح احوال خود را بگفتند. خلیفه فروماند. گفت: «طرفه عیّاری به‌هم رسیده. باید در جست‌وجوی او باشید.» گازر و خربنده را مرخّص کرد و صرّاف و زن را جریمه کرد تا عبرت دیگران شود.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان دویّم از مکر و حیله‌ی دلّه

چون از این مقدّمه یک سال برآمد، دلّه از خانه بیرون رفت به عزم صیدی که ناگاه صرّاف دلّه را دید؛ شناخت. درجَست و او را بگرفت. در این گفت‌وگو بودند که گازر و خربنده رسیدند. با صرّاف متّفق شدند و دلّه را در پیش انداخته، هرچند که دلّه جزع می‌کرد، گوش نمی‌کردند تا او را به در خانه‌ی خلیفه بردند. خلیفه در خواب بود. دلّه گفت: «یک ساعت صبر کنید تا خلیفه بیدار شود.» گازر و صرّاف و خربنده بر در خانه‌ی خلیفه نشستند و دلّه را در دالان حرم بداشتند.

دلّه شروع کرد به ***قرآن*** خواندن. چنان قرآنی خواند که زبیده خاتون، که حرم خلیفه بود، آواز داد که این آواز ***قرآن*** از کیست؟ کنیز را فرستاد که ببیند کیست. کنیز بیامد. دلّه را بدید و خبر به

خاتون خود داد که زنی در دالان حرم نشسته. زبیده گفت: «برو او را بیاور.» کنیز بیامده و دلّه را پیش زبیده برد. زبیده عورت را دید که سفید پوشیده. دلّه سلام کرد. زبیده خاتون جواب داده، گفت: «ای عورت، تو کیستی؟» دلّه گفت: «قربان سرت گردم. تو مرا نمی‌شناسی؟ منم ننه حاجیه. چهار سال در خانه‌ی کعبه مجاور بودم و من تو را در کوچکی بزرگ کرده‌ام. پنج سال تو را به دوش کشیده‌ام و چندین سال در کربلا بودم و امروز از بینوایی آمده‌ام در خدمت شما.» زبیده به دلّه/13 گفت: «ای ننه، چه چیز می‌خواهی؟» دلّه گفت: «جانم فدای شما. مرا طمعی نیست. توبه کرده‌ام که دیگر از خانواده‌ی پادشاه چیزی نخورم. امّا سه نفر غلام دارم که آن‌ها را از کودکی بزرگ کرده‌ام. می‌خواهم که آن‌ها را از برای من به خلیفه بفروشی؛ از این سبب که تا امروز در حکم من بودند و حال، با من سرکشی می‌کنند و آن‌ها را به هنرمندان داده‌ام؛ هنر آموخته‌اند. یکی صرّاف و یکی خربنده و یکی گازر. هر سه صاحب‌هنرند. می‌خواهم شما همین یک شفقت را بکنید. این‌ها را به خلیفه بفروشید.» زبیده خاتون گفت: «منّت دارم.» همان ساعت خلیفه از خواب بیدار شد که این کیست؟ زبیده گفت که این لِلِه‌ی من است. در این مدّت در خانه‌ی کعبه مجاور بوده است و حال آمده. سه غلام دارد. می‌خواهد که هر سه را به شما بفروشد. یکی صرّاف و یکی گازر و یکی خربنده. خلیفه دلّه را طلبید و هرچه پرسید، او بیان نمود و شروع نمود به ***قرآن*** خواندن. چنان به آواز حزین ***قرآن*** خواند که خلیفه به گریه درآمد. پس گفت: «ای ننه، غلامان تو در کجایند؟» گفت: «بر در نشسته‌اند. شخصی را بفرستید تا ببینند. اگر بدانند که من ایشان را می‌فروشم، گریه خواهند کرد. چنان کنید که ندانند من ایشان را می‌فروشم.» پس خلیفه شخصی را فرستاد تا ببیند که کار شما به خیر است؟ پس برفت و خلیفه را خبر کرد. پس خلیفه هر سه را به مبلغ سی تومان زر تبریزی خرید و زبیده خاتون نیز خلعتی و جامه‌ای بر او افزود؛ از قفای دلّه بیرون آمد که او را عذرخواهی کند. دلّه گفت: «ای جان مادر، زمانی چادر خود را به من ده تا ایشان مرا نشناسند.» و کنیز خود را همراه او کرد تا چادر و موزه را بیاورد. دلّه با کنیز از آن‌جا بیرون آمدند. آن سه نفر پنداشتند که این زن خاتون حرم است. القصّه، دلّه در راه با کنیز گفت: «شوهر داری؟» گفت: «خیر. من هنوز باکره‌ام.» دلّه گفت: «حیف نباشد که تو هنوز دختر باشی؟» کنیز گفت: «چه کنم؟» دلّه گفت: «بیا تا من تو را به شوهر دهم به جایی که کسی راه به تو نبرد.» کنیز بی‌عقل گفت: «اختیار با توست.» دلّه کنیز را برداشت و به کاروان‌سرای سوداگران آورد. کنیز را به گوشه‌ای نشانید و خود به در حجره‌ی سوداگری آمد. از قضا/14 جوان سوداگربچّه‌ای حاضر بود. گفت: «ای خواجه، مرا کنیزی هست جمیله. می‌خواهم او را بفروشم که تو به عقد خود درآوری؛

www.tabarestan.info تبرستان

از این سبب که او را از کوچکی بزرگ کرده‌ام.» خواجه نظر بر کنیز انداخت. طرفه نازنینی را دید. گفت: «دارم هر بها که باید بدهم.» دلّه گفت: «ده تومان باید بدهی.» خواجه زر تسلیم کرد. دلّه کنیز را به‌دست خواجه داد. خواجه کنیز را در بغل کشید. دلّه بیرون آمد و راه خانه را در پیش گرفت و برفت. امّا از آن جانب، چون خلیفه بیرون آمد، چشمش بر گازر افتاد. گفت: «شما غلام این عورت بوده‌اید؟» ایشان گفتند: «یا خلیفه، این دلّه بود. ما او را گرفته، خدمت شما آورده‌ایم تا او را سیاست کنید.» آه از نهاد خلیفه برآمد. گفت: «دیدی که چه حلقه‌ای در گوش ما کرد؟» خلیفه گفت: «در پی آن باشید تا دلّه را به‌دست آورید.» آنگاه همه از پی کار خود رفتند.

تبرستان www.tabarestan.info

داستان سیّم از مکر و حیله‌ی دلّه

چون یک سال دیگر از این مقدّمه بگذشت، دلّه از خانه بیرون آمد از بهر صیدی. ناگاه صرّاف دلّه را دید؛ او را بشناخت؛ درجَست و دلّه را بگرفت و گفت: «ای ملعونه، جان از دست من به کجا خواهی برد؟» گفت: «خاموش که دختر مرا از پی تو فرستاده است و عاشق دیدار تو است. آمده‌ام که تو را ببرم؛ امّا به یک شرط که تو سوگند بخوری که پرده‌ی مرا ندری. من جمله‌ی آلات تو را پس دهم.» صرّاف چون این سخن بشنید، گفت: «شاید. آن روز دختر به‌غایت با من گرم بود.» گفت: «اگر دروغ بگویی، چون باشد؟» دلّه گفت: «عجب سخنی می‌گویی! من تو را به خانه‌ی خود می‌برم. اگر که دروغ باشد، هرچه خواهی، بکن.» صرّاف گفت: «برو تا برویم.» دلّه پیش می‌رفت و صرّاف از عقب او تا نزدیک سرایی رسیدند. دلّه در آن سرا رفت. کسی را در آن‌جا ندید. صرّاف را گفت که بیا. صرّاف در اندرون خانه آمد. سرایی دید آراسته و جامه‌دانی پر از جامه بر صفّه‌ای نهاده. دلّه صرّاف را گفت: «این جامه‌دان را برگیر که آلت تو در این‌جا است.» صرّاف جامه‌دان را برگرفت و در پیش خود نهاد. دلّه خرقه بیرون کرد. صرّاف را گفت: «بنشین تا دختر را آواز کنم.» این بگفت و در بام خانه رفت؛ روزن به روزن نگاه می‌کرد. دید جماعتی نشسته‌اند. آواز داد که ای اهل خانه، دزدی در خانه‌ی شما نشسته است/15 و جامه‌دان را برگرفته، آلت بیرون می‌آورد. مردم که این را شنیدند، برخاستند و هریک چوبی برگرفتند و بر صفّه دویدند. نگاه کردند؛ دیدند یکی جامه‌دان را باز کرده و جامه بیرون می‌آورد و در فکر است که این از آن من نیست. آن جماعت به اندرون دویدند و صرّاف را در زیر چوب انداختند. چندان او را زدند که از خود برفت. آنگاه دست‌هایش را بستند و او را نزد شحنه بردند. امّا از آن طرف دلّه فرود آمد و آن‌چه در خانه بود، همه را جمع کرده، برداشت و راه خانه‌ی خود را در پیش گرفته،

آمد در خانه‌ی خود؛ آسوده [بنشست.] چون صرّاف را به نزد شحنه بردند، نگاه کرد. صرّاف را بشناخت. پرسید که چگونه بود؟ صرّاف گفت: «ای خداوند، من صبر کردم تا دلّه را به‌دست آوردم. مرا فریب داده و دیگرباره بدین بلیه گرفتارم کرد.» و حکایت را از برای شحنه نقل نمود. شحنه گفت: «ای گروه، شما آن زن را می‌شناسید؟» گفتند: «نه. ما در خانه‌ی دیگر بودیم که زنی سر از دریچه بیرون کرده، گفت که دزدی در خانه‌ی شماست. ما آمدیم؛ او را گرفتیم؛ پیش تو آوردیم.» در این سخن بودند که جماعتی آمدند فریادکنان که آن زن جمله‌ی اسباب خانه‌ی ما را برده است. چندان‌که او را طلب کردیم، نیافتیم. پس شحنه بفرمود تا دست صرّاف را باز کردند و به آن گروه گفت که این دزد نیست و دزد شما آن پیرزن است. شما در طلب او باشید، شاید که به‌دست آید.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان چهارم از مکر و حیله‌ی دلّه

یک روز از خانه‌ی خود بیرون آمد. در میان بازار می‌گردید تا صیدی به‌دست آورد. ناگاه گازر او را دید. او را بشناخت؛ درجَست و او را بگرفت و گفت: «ای دلّه، کجا می‌روی و جان از دست من به کجا خواهی/16 برد؟ حال سه سال است که من تو را می‌جویم. این ساعت تو را چنان بکشم که تمام خلق عبرت گیرند.» این سخن را می‌گفت و فریاد می‌کرد تا خلق بسیار جمع شدند. امّا ندانستند که چه نقل است. مردم شهر به گازر غلبه کردند که ای از خدا بی‌خبر، از این زن چه می‌خواهی و این‌ها چیست که تو می‌گویی؟ مگر تو دیوانه شده‌ای؟ امّا دلّه خاموش بود و هیچ نمی‌گفت و گازر دشنام می‌داد و نعره می‌زد. دلّه سر به‌سوی آسمان کرد و گفت: «یا ربّ الرّحیم، این فرزند مرا بدین سخن‌ها نگیری که او دیوانه شده است و می‌خواهد مرا بکشد. من نمی‌دانم با او چه کار کنم که عاقل شود.» مردم این سخن را از دلّه شنیدند، پنداشتند که فرزند اوست. گازر را چندان بزدند که بی‌هوش شد. امّا دلّه چون گازر را بدان حال بدید، اندیشه کرد که مبادا بمیرد. گفت: «او را با من بدارید تا به دارالشّفا برسانید.» مردم که این را بشنیدند، فی‌الحال گازر را به دوش گرفته، به دارالشّفا بردند. دلّه دستار و آلات گازر را برداشته که نگاه می‌دارم و همچنان ایستاده بود. مردم گفتند: «چرا ایستاده‌ای؟» گفت: «چه کنم؟ دلم روا نیست که پسرم را تنها بگذارم و بروم.» مردم او را دلخوشی می‌دادند که چند روز دیگر به خواهد شد. امّا گازر چون به هوش آمد، فریاد کرد که ای مسلمانان، این ملعونه را مگذارید برود که خصم من است و خانه‌ی چندین مسلمان را خراب کرده است. کسی گوش به حرف او نمی‌کرد و خنده می‌کردند. پس در را به

روی گازر بستند. روز دیگر قدح داروی زهرمار پیش گازر آوردند. گازر فریاد برآورد که از برای خدا، من دیوانه نیستم. این چیست که به من می‌دهید؟ چندان‌که می‌گفت، سودی نداشت و به ضرب چوب او را به خورد گازر دادند و هر روز بیچاره را چوب می‌زدند. چون چهل روز از این مقدّمه گذشت، روزی کسان گازر در بازار می‌گردیدند. احوال/17 گازر را از شخصی پرسیدند. گفت: «من یک روز در بیمارستان بودم. گازر را در بند دیدم. گفتند که دیوانه شده است.» ایشان به بیمارستان آمدند. گازر را در بند دیدند. احوال پرسیدند. گازر گریان شد و گفت: «شما از حال من خبر ندارید.» پس از اوّل تا به آخر احوال خود را بیان نمود. پس برخاستند؛ در پیش شحنه رفتند و احوال گازر را گفتند. شحنه سوار شد و [به] بیمارستان رفت. گازر را در آن حال دید؛ در خنده افتاد. گازر را نوازش کرده، دستی جامه و قدری خرجی به او داد و دلخوشی به او داد و گفت: «یک روز آن مکّاره به‌دست خواهد افتاد تا داد همه را از او بگیریم.» گازر خلیفه و شحنه را دعا بگفت.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان پنجم از مکر پرحیله‌ی دلّه

چون یک سال از این قضیّه گذشت، یک روز دلّه از خانه بیرون آمد از بهر صیدی. ناگاه گذار او به خربنده افتاد. خربنده او را بشناخت. درجست و در چادر دلّه آویخت که ای ملعونه‌ی حرامزاده، چونی و من چونت به‌دست آوردم؟ دلّه انگشت بر لب نهاد که خاموش باش. با من بیا؛ رسوایی مکن، اگر می‌خواهی چیزی به تو دهم. خربنده گفت: «می‌خواهی مکر کنی؟ جان از دست من بیرون نخواهی برد.» پس دلّه سوگند یاد کرد که هیچ مکری با تو نکنم. چند استر و مبلغی زر به تو بدهم. خربنده چون دید که راست می‌گوید، اگر رسوایی کند، او آن را بخوره نیست، پس با دلّه عهد کرد که اگر تو زر مرا بدهی، من تو را رسوا نکنم. پس باهم آمدند تا به بازار رسیدند. گفت: «تو یک زمان در این‌جا باش.» امّا دلّه در فکر بود که چه حیلت کند که ناگاه به در دکّان دلّاکی رسیدند. گفت: «در این‌جا ساعتی بمان تا من از این استاد دلّاک زر از برای تو قرض کنم تا تو زودتر بروی.» خربنده در آن‌جا بنشست. دلّه در نزد مرد دلّاک آمد و گفت: «ای استاد، این جوان که از دور ایستاده است، دندان‌هایش درد می‌کند. نه شب خواب دارد و نه روز آرام و از درد دندان می‌نالد و سرسام کرده، هذیان می‌گوید. از برای رضای خداوند دندان‌هایش را برکن.» دلّاک گفت: «بگو بیاید که همین ساعت دندان‌هایش را برکنم.» دلّه گفت: «می‌باید که او را به‌زور گرفتن و بستن و دندان‌هایش را برآوردن.»/18 دلّاک گفت: «چنین کنم.» پس دلّه یک فلوس

بغدادی بیرون آورده، به دلّاک داد. دلّاک رو به شاگردان کرد که این را بگیرید و ببندید تا دندان‌هایش را برکنیم. پس دلّه خربنده را آواز داد. خربنده پنداشت که زر می‌خواهد به او بدهد. پیش رفت که شاگردان دلّاک به خربنده درآویختند و به هزار جهدش بر زمین زدند و دست‌هایش را بستند و دهانش را باز کردند. دلّه پیش رفت و بنمود که کدام است. در زمان دلّاک کلبتین در دهن خربنده بنهاد؛ زور کرد. دندان‌ها بی‌عیب و تندرست بود. دلّاک به‌زور هرچه تمام‌تر همه را برکند و خربنده به روی خاک می‌تپید. دستار خربنده و دلّاک و شاگردان تمام افتاده بود. دلّه همه را برداشته که نگاه می‌دارم و فرصت کرده، از میان خلق به در رفت و راه خانه را در پیش گرفت. دلّاک پس از زحمت بسیار، دندان‌های خربنده را برکند و شاگردان دست از خربنده برداشته، دستار خود را طلبیدند. اثری نیافتند و دلّه را ندیدند. امّا خربنده از خود رفته بود. چون به خود [آمد،] برخاست و گریبان دلّاک را بگرفت که من این زمان تو را به درگاه خلیفه برم و دیت دندان‌های خود را از تو بگیرم. دلّاک گفت: «چرا هرزه می‌گویی؟ مادرت گفت؛ من برکندم.» خربنده گفت: «چه مادری؟ آن زن دلّه بود که استر مرا برده بود. آمده بود که زر از تو قرض کند و به من دهد.» دلّاک گفت: «ای طرّار، می‌خواهی آلات مرا بدین/19 وسیله از میان ببری؟» پس در گریبان هم درآویختند که ناگاه شحنه دررسید و خربنده را بشناخت و او را با صورت مجروح نزد خلیفه برد و احوال را شرح داد. خلیفه گفت: «لاحولَ و لا قوّة الّا بالله. در طلب او باشید، شاید او را به‌دست آورید.»

www.tabarestan.info تبرستان

داستان ششم از مکر دلّه

چنین گفت آن‌که بودش در سخن دست که هر دم زیوری نو در سخن بست

چون مدّت یک سال از این مقدّمه گذشت، دلّه از خانه‌ی خود بیرون آمد از بهر صیدی و خود را به جامه‌های پاکیزه آراسته و انگشتری در دست و گوشواره‌های مرصّع در گوش و دخترش هم همراه بود. همه‌جا آمدند تا به دروازه‌ای رسیدند. در آن‌جا مسجدی بود. در آن مسجد نشست تا زمانی بیاساید. نگاه در مسجد کرد. نابینایی را دید که در مسجد رقص می‌کند. چون دلّه او را بدید، گفت که این نابینا زر دارد که چنین رقص می‌کند. پس زمانی بنشست و از دور نگاه می‌کرد و چون نابینا از رقص فارغ شد، بنشست و زر سرخی از دهن بیرون آورده و آن زر را در خرقه‌ی خود بدوخت. دلّه چون آن زر را بدید، گفت: «الله اکبر! عجب صیدی به‌دست آورده‌ام! خداوندا که در این خرقه چندین زر سرخ است!» راوی گوید که چون نابینا آن زر را در

خرقه بدوخت و خرقه را پوشید و از مسجد بیرون آمد، دلّه از پی او بیامد و در فکر بود که با او چه حیله کند که خرقه را از وی بیرون کند. امّا دست دراز کرده و نابینا را بگرفت و گفت: «ای کور حرامزاده‌ی بدفعل، چون است که ترک خانمان خود کرده‌ای و فرزندان خود را رها کرده و مدّتی است که در خانه‌ی خود نمی‌آیی؟ گویا عیال و فرزندانت را فراموش کرده‌ای که به این‌طور بر در مسجد گدایی می‌کنی و آبروی خود و ما را بر باد داده‌ای. چندین کس از دولت تو می‌خورند و تو گدایی می‌کنی؟ آخر مگر تو شرم و حیا نداری؟ اگر چه کوری، امّا دیده‌ی بصیرت تو کو؟ و فردای قیامت چگونه جواب خداوند را می‌دهی؟ آخر نه من عیال تو و فرزندان، فرزند تو هستند؟» دلّه چون این سخنان را به بانگ بلند بگفت، مردم از هر گوشه‌وکنار بر سر ایشان جمع شدند. چون نظر مردم بر جمال دلّه افتاد،/20 حیران بماندند و تعجب کردند که زن نیکویی از برای چنین کوری غم می‌خورد. پس مردم بسیاری جمع شده، بانگ بر کور زدند که ای کور حرامزاده، تو زنی بدین خوبی و جمال و کمال داری و فرزندان خود را رها کرده‌ای و در بازارها گدایی می‌کنی؟ کور فریاد برآورد که ای مسلمانان، مرا عیب مکنید که من زن ندارم و این زن را ندیده‌ام. من کجا و این زن از کجا؟ من شوهر او نیستم. دلّه گفت: «ای مسلمانان، این کور هنوز از گدایی سیر نشده. با من یک کار بکند.» مردم گفتند: «چه کار کند؟» دلّه گفت: «صد تومان املاک دارد. صد تومان هم زر دارد. مهر من را بدهد و دختران را هم هرکدام چیزی بدهد که من ایشان را به شوهر دهم و باقی را برگیرد و به هرجا که خواهد، برود. من هم زن جوانی هستم و از شوهری او بیزارم.» پس مردم زبان ملامت گشودند که حق به جانب زن است. حقّ زن را بده و به هرجا که خواهی، برو تا این زن هم هرجا که خواهد، برود و مردم کور را ملامت کردند که کور در گمان افتاد و با خود اندیشه کرد که مگر این زن شویی داشته است و او غایب گشته و من به او می‌نمایم. اکنون با این زن به خانه بروم. تا دختران او مرا ببینند، بشناسند. پس نابینا زبان برگشاد و گفت: «چون چنین است، به این زن بگویید که با من جنگ و زبان‌درازی نکند.» دلّه گریه آغاز کرد که بد کردم. نفهمیدم. باید ببخشید و چون با یکدیگر شرط کردند، دلّه دست نابینا را ببوسید و راه خانه را در پیش گرفت. چون پاره‌ای راه برفتند، دلّه اشاره به دختر کرد و گفت: «زود به خانه برو و /21 دختران را خبر کن.» دختر رفت و احوال را به اهل خانه گفت. پس دختران در انتظار مادر بودند که ناگاه دلّه با نابینا دررسیدند؛ در خانه رفتند و در را بستند. دختران در پیش آمدند؛ در پای نابینا افتادند و پای کور را می‌بوسیدند و می‌گفتند که ای بابا، روا باشد که چندین گاه ما را رها کنی؟ پس نابینا در تعجّب بود که آیا این چه احوال است؟ و نمی‌دانست که چه خبر است. دلّه نابینا را

www.tabarestan.info تبرستان

آورده، بنشانید و اشاره کرد تا قدحی بیاوردند و به‌دست نابینا دادند؛ بخورد. آن‌گاه طعام آوردند. نابینا شروع نمود به طعام خوردن و شکر خدای تعالی را می‌گفت که تا این زمان گدایی می‌کردم و حال، توانگر شده‌ام. پس دلّه آفتابه بیاورد و دست نابینا را بشست و یک دست رخت بیاورد؛ در پیش نابینا بنهاد. نابینا نمی‌توانست که بگوید: «خرقه به در نمی‌کنم.» به‌ضرورت خرقه راکند و جامه را پوشید. دلّه گفت: «خرقه‌ی نابینا را در صندوق نِهْ تا برکت خانه باشد.» نابینا از این سخن تسلّی شد. با خود گفت: «اگر روزی از من سیر شوند، خرقه را به من دهند و از خانه بیرون کنند. گدایی را از دست من نگرفته‌اند.»

القصّه، چند روزی که گذشت، دلّه به دختران گفت گدای کور حرامزاده بسیار در خانه‌ی ما نشست. دختر گفت: «نه. وقت آن است که چند روزی صبر کنی.» دلّه گفت: «برو همیان زر را بیاور و در پیش کور نه و بگو: "ای بابا، برخیز به بازار رو و از برای ما پاره‌ای زرّینه و رخت بخر."» دختر زر برداشت و در پیش بابا آمد. دختر دیگر گفت: «بابا، کلید صندوقچه را بگیر و نگاه دار.» در این اندیشه بودند که شب شد. جامه‌ی خواب گسترده، نابینا خوابید. دلّه در آغوش نابینا شد. نابینا دست در گردن/22 او کرد؛ بوسه‌ای چند از او برداشت؛ خواست که دست‌درازی کند. دلّه گفت: «زنهار که به من دست دراز مکن.» نابینا گفت: «مدّعا چیست؟» دلّه گفت: «از خوشی که من با تو دارم و این زمان که مرا می‌بوسیدی، حالتی که زنان را دست می‌دهد، مرا دست داد. باید چند روزی صبر کنی.» نابینا گفت: «به‌حقیقت می‌دانم که تو زن من نیستی. راست بگو.» دلّه گفت: «چون غیر از راست گفتن چاره‌ای نیست، بدان و آگاه باش که مرا شوهری بود در خراسان و مرا برداشت که در بغداد بیاورد. اتّفاقاً در راه بمرد و مال فراوان از او به جا ماند و این زمان مرا مردی نبود که مرا و مالم را پرستاری کند. من فکر کردم که شوهری به‌دست آورم که به مراد من باشد. چند روز بود می‌گردیدم تا تو را به‌دست آوردم. این زمان مال بسیار و محبوبه‌ای چون من، سرّ مرا فاش مکن.» نابینا نهایت شادمان شد.

امّا چون صبح شد، دختران برخاستند و به سلام پدر آمدند و از هرجا سخن بنیاد کردند. دلّه گفت: «ای مرد، امروز دلت چه می‌خواهد؟» نابینا گفت: «هرچه دل شما می‌خواهد.» پس نعمتی خوب مهیّا کردند؛ بیاوردند؛ در پیش نابینا نهادند. پس از آن، همیان زری آوردند؛ در پیش نهادند. نابینا گفت: «این چیست؟» دختر گفت: «این‌ها زر است. می‌خواهم که امروز به بازار بروی و از برای من جواهر بخری.» نابینا گفت: «جان بابا، جواهر کسی می‌تواند بخرد که چشم داشته باشد. من که چشم ندارم.» دلّه گفت: «من با تو بیایم و زر بیاورم. هر جواهر که مرا پسند آید، تو او را از

www.tabarestan.info تبرستان

برای دختران بگیر.» نابینا گفت: «چنان کنم.» دلّه درحال غلام خود را طلبید و گفت که زود استر را زین کن. باید آقا سوار شود و جایی برود. غلام به تعجیل هرچه تمام‌تر برفت و استر را زین کرده و بیاورد و نابینا را سوار کردند و به‌آراستگی به بازار صرّافان آوردند. بر در دکّان صرّاف بنشست و غلام را بفرمود تا بر در دکّان صرّافی که مبلغی جواهر در پیش داشتند، بنشاند. صرّاف نگاه کرد. مردی محتشم را دید با فلان زن که لباس‌های قیمتی در بر ایشان بود. صرّاف با خود در اندیشه و تعجّب بود که چنین زنی با این‌همه حسن و جمال و کوکبه چگونه با این مرد نابینا آمده است؟/23

القصّه، صرّاف غلام را فرمود تا کرسی بنهاد و نابینا بر کرسی بنشست. صرّاف گفت: «بفرمایید که چه می‌خواهید؟» نابینا گفت که چند دانه جواهر قیمتی ما را ضرورت است، هرگاه داشته باشید. امّا بسیار پاکیزه و ممتاز باشد که در همه‌ی بغداد مثل آن‌ها نباشد. جواهری غلام را گفت که فلان دُرج را بیاور. غلام رفت و درج را آورد؛ در پیش او بگذاشت. دلّه جواهری چند پسندید که یک دانه هزار دینار قیمت داشت. گفت: «این‌ها چون است؟» نابینا گفت: «این‌ها را زود بردار و ببر که اگر دختر پسندید، بیا که بخرم و زر بدهم و اگرنه، پس بیاور.» دلّه گفت: «به چشم. این‌جا نشسته باشید که به‌زودی خبر برای شما می‌آورم.» دلّه جواهرها را برداشت و نابینا را در دکّان صرّاف گذاشت و خود راه را در پیش گرفت و به در رفت. چون به خانه رسید، آسوده بنشست. امّا غلام در دکّان صرّاف بالای سر نابینا ایستاده بود. به خواجه گفت که بازار گذشت. گرم است. لباس‌ها را بیرون کن که غرق عرق شده‌ای. پس نابینا رخت خود را کنده، به غلام داد. چون دو ساعت گذشت، کسی نیامد. مرد صرّاف به غلام گفت که زود بر استر نشین و برو در خانه؛ یا جواهرها را بیاور، یا زر بیاور. پس غلام بر استر نشست و راه خانه را در پیش گرفت. نابینا مضطرب‌حال نشسته بود که غلام بیاید، تا عصر شد. کسی پیدا نشد. صرّاف گفت: «ای خواجه، خانه‌ی شما کجاست تا من آدم بفرستم جواهر مرا بیاورد؟» نابینا گفت: «بلد نیستم و نمی‌دانم.» مرد صرّاف را آتش در دل افتاد. گفت: «ای کور حرامزاده، جواهرهای مرا دادی بردند و این زمان می‌گویی نمی‌دانم؟ برگو دختران تو را چه نام است و خانه‌ی تو کدام است؟» نابینا گفت: «نمی‌دانم.» صرّاف از سر خشم برخاست و نابینا را در زیر لگد انداخت و چندانش زد که/24 بی‌هوش شد. خلایق بسیاری آن‌جا جمع شدند و به هزار جهد نابینا را از دست جوهری رهانیدند و احوال پرسیدند. نابینا جمله‌ی احوالات خود را شرح داد. مردم انگشت تحیّر به دندان گزیدند. ایشان در این غوغا بودند که شحنه رسید. شحنه نابینا را برداشت و در پیش خلیفه برد. خلیفه دانست که

www.tabarestan.info تبرستان

این کار دلّه است. پس هر دو را دلخوشی داد که صبر کنید. دلّه گرفتار می‌شود. بسیار از این کارها کرده است. تا چه شود.

داستان هفتم از مکر و حیله‌ی دلّه

چون یک سال از این مقدّمه بگذشت، یک روز دلّه از خانه بیرون آمد از بهر صیدی که ناگاه پسری دید چون ماه و رخت ملوکانه پوشیده و دستار قصب بر سر بسته، هنوز از گل رخسارش گلی نشکفته و در دکّان جواهرفروشی نشسته. دلّه که پسر را دید، گفت: «او را صید خواهم کرد.» پس بیامد؛ در برابر پسر ایستاد. امّا راوی روایت کند که جوانی بود از ترکان که او را ابونواس می‌گفتند و او این پسر را دوست می‌داشت. پس دلّه پیش رفته و آهسته سلام کرد. جواب شنید و با پسر به سخن درآمد. پسر زنی دید به‌غایت چست و چالاک. پرسید که چه مهم داری؟ بگو تا برآورم. دلّه گفت: «با تو کاری دارم؛ امّا در خلوت.» پسر چون این سخن را از دلّه بشنید، برخاست و از دکّان به زیر آمد و در گوشه‌ای رفت و گفت: «بدان که دختر فضل بن یحیی برمکی مرا نزد تو فرستاده است.» پسر گفت: «او با من چه کار دارد؟» دلّه گفت: «یک روز تو را دیده و عاشق جمال تو گردیده، بی‌صبر و آرام گشته است و در آرزوی تو گداخته است و یک بدره‌ی زر سرخ فرستاده و مرا نیز قسم داده که چون در خلوت با او باشی، بوسه‌ای از بناگوش او برداری.» این بگفت و بوسه‌ای بر بناگوش پسر زد. امّا پسر به‌هم برآمد و گفت: «این سخن‌ها/25 با من مگو که من هرگز این کارها نکنم. اگر یک‌بار دیگر از این پیغام‌ها بیاوری، هرچه بینی، از خود بینی.» این را بگفت و بر دکّان رفت. امّا چون دلّه نومید شد، رو به طرف ابونواس رفت تا پیش او رسید و گفت: «تو چه شوخ‌چشم مردی بوده‌ای! تا چند بر پسر من نگاه می‌کنی؟ بدان که این شرمناک است و تو هر روز در برابر او می‌ایستی. او مرا پیش تو فرستاده. اکنون بیا تا گوشه‌ای برویم.» ابونواس از عشق پسر مرده بود. چون این سخن را از دلّه شنید، زنده شد. همراه دلّه از بازار بیرون رفت. دلّه گفت: «بدان که من دایه‌ی اویم و رازی که دارد، به من می‌گوید. به من گفت که سلام مرا به مهتر برسان و بگو مدّتی است که مرا دوست می‌داری و من نیز تو را می‌خواهم. امّا باید که بسیار پیش من نیایی که مرا مدّعیان غلبه‌اند و سرزنش می‌نمایند. من پنهان بیایم و با تو عشرت کنم و مراد تو را برآورم. تو دلشاد باش.» ابونواس چون این را شنید، دست دلّه را ببوسید و به‌غایت شاد گشت. انگشتری داشت که به صد دینار ارزش داشت. پیش دلّه گذاشت و گفت: «این مژدگانی تو باشد. می‌خواهم که در فلان موضع او را حاضر سازی و هرچه او فرماید، چنان

www.ebarestan.info

کنم.» پس دلّه انگشتر را برداشت و راه خانه را در پیش گرفت. چون رسید، قلم و دوات برداشت و کاغذی از زبان پسر نوشت و در نامه نوشت که ای ابونواس، بدان و آگاه باش که مرا با تو مجلسی هست تمام. امّا تا امروز مرا با تو معرفتی نبود. امّا بعد از این، ان‌شاءالله خواهد بود. بدان که مرا پدری‌ست مال‌دار و مرا دسترسی نبوده است و پاره‌ای زر مرا در کار است. باید که از برای ما بفرستی و ما را به جواب نامه تشریف دار و هر سخنی که داشته باشی، در نامه بنویس و به‌دست دایه‌ام بده.

چون نامه را تمام کرد، سرش را مهر نمود؛ رفت تا پیش ابونواس رسید. ابونواس چون دلّه را بدید، برپای خاست و دست دلّه را ببوسید و او را بر بالای صفّه آورد. پس دلّه نامه را بیرون آورد و به‌دست ابونواس داد. او نامه را گرفته، ببوسید و بر چشم خود نهاد. آنگاه سر نامه را بگشود و بخواند و به‌غایت خوشحال شد. برخاست؛ سر صندوق را باز/26 کرد و پانصد دینار زر سرخ بیرون آورده، در مشت دلّه نهاد. آنگاه قلم برداشت و جواب نامه را نوشت که ملطّفه‌ی روح‌افزای آن جان جهان به این سوخته‌ی فراق رسید. بوسیدم و بر سر چشم نهادم؛ پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم. اندکی زر فرستاده شد. هرچه دیگر باید، روانه کنم. نامه را پیچید و به‌دست دلّه داد. دلّه برخاست و آن زرها را برداشت و به خانه‌ی خود رفت. چند روز از این مقدّمه برآمد. دلّه نیامد. ابونواس را قرار و آرام برفت و حیران بماند که نه دایه آمد و نه جواب. گمان کرد که بلکه دایه خسته شده. با خود فکر کرد که نامه‌ای باید نوشت که خبری از او بیابم. پس ابونواس نامه‌ای بنوشت که ملول شدن آن جان جهان از چیست که نه دایه می‌آید و نه مکتوب؟ اگر کم‌خدمتی رفته، اعلام فرمایید. پس مکتوب را به‌دست غلامی داد که این را به فلان جوان بده. غلام مکتوب را برداشت و پیش جوان صرّاف برد؛ بوسید و به‌دست جوان داد. پسر نامه را باز کرد؛ بخواند؛ حیران شد که من از کجا و ابونواس از کجا؟ این چه زر و چه زن است که می‌گویند؟ فی‌الحال قلم برداشت و نامه‌ای به صد هزار زشتی بنوشت و در آن یاد کرد که ای ابونواس، من از کجا و تو از کجا؟ مرا چه احتیاج به زر است؟ اگر خواهم، هزارهزار را چون تو بخرم و آزاد کنم. مگر تو دیوانه شده‌ای؟ این چه حرف‌هاست؟ اگر یک‌بار دیگر از این چیزها بنویسی، کاری کنم که ملامت جمله‌ی بغداد شوی. این حلقه را کسی بر گوشت کشیده و بر سر و ریشت خندیده است و نامه را به‌دست غلام داد و روانه گردید. پیش ابونواس آمد و نامه را به او داد. ابونواس چون نامه را دید، بسیار شاد گشت و سر نامه را باز کرد. چون خواند، شرمسار گشت و درد بر دلش افزود. پس دانست که او دلّه است. از/27 قهر برخاست و پیش هارون‌الرّشید رفت

www.tabarestan.info تبرستان

و احوالات را تمامی بگفت. خلیفه گفت: «مرا هم فریب داده. باید که واقف باشی. به طمع یک‌بار در دام می‌افتد تا داد خود را از او بگیریم.»

داستان هشتم از مکر و حیله‌ی دلّه

که چون یک سال از این مقدّمه بگذشت، یک روز دلّه از خانه بیرون آمد به عزم صیدی. ناگاه در خانه‌ی یحیی برمکی رسید. غوغایی دید. پرسید که چه خبر است؟ گفتند که دختر یحیی برمکی را به پسر عبدالله برمکی می‌دهند. دلّه چون این سخن را بشنید، به‌غایت شادمان شد. برگشت؛ به خانه آمد. بفرمود تا دختران خود را بیارایند که صیدی نیک به‌دست آمده است. دختران گفتند: «چه خواهی کردن؟» گفت: «بیایید. هرچه من می‌گویم، همان کنید.» آن‌گاه دختران با دلّه خود را زینت کرده، بفرمود تا فیل را زینت کردند و دوازده کنیز با پنج غلام از خانه بیرون آمدند. دلّه بر فیل نشست. دختران و کنیزان همه در پیشاپیش او می‌رفتند تا به در خانه‌ی یحیی برمکی رسیدند. یکی از آن‌ها گفتند که بروید به خاتون خبر بدهید که مادر عبدالرّحمن جلال‌الدّین یمنی آمده است. یحیی حیران بماند که ما او را نخوانده بودیم. عجب است. پس بفرمود تا جامه‌های گران‌مایه برداشتند؛ پیشواز رفتند. چون به در خانه رسیدند، دیدند که دلّه استری سوار شده. پاانداز‌های زربفت بینداختند و او را به جای نیکو نشانیدند. کسان یحیی مادر جلال‌الدّین را ندیده بودند؛ امّا آوازه‌ی او را شنیده بودند و همه‌ی زنان حیران مانده بودند و به این/28 زینت در بغداد کسی را ندیده بودند و همه‌ی زنان در پیش دلّه رقص می‌کردند و او تماشا می‌کرد تا شب شد. دلّه آغاز رفتن کرد؛ امّا بازار خود را گرم می‌کرد. یحیی در پای او افتاد که من بارها آرزوی دیدار شما را داشتم و از خدا خواسته‌ام که دیدار شما را ببینم. حال شما اختیار دارید. پس به صد هزار منّت بنشست. آن‌گاه از برای او خانه‌ای خلوت کردند تا او در آن‌جا باشد. دلّه در اندیشه بود که چه حیلت سازد؟ پس چون نیمه‌شب شد، دلّه غلامی را گفت: «برو.» غلام برفت و جمله‌ی غلامان را بیاورد. آن‌گاه هرچه در آن خانه بود، همه را برداشتند و با غلامان و کنیزان و دختران از خانه بیرون رفته، به در رفته و در خانه‌ی خود آسوده نشستند و یحیی هرچه او را طلب کرد، نیافت.

داستان نهم از مکر و حیله‌ی دلّه

چون از این مقدّمه سالی بگذشت، روزی دلّه به عزم صیدی از خانه بیرون آمد. از قضا زنی را

www.tabarestan.info تبرستان

دید. بر او سلام کرد. زن جواب بازداد. پرسید که چه کسی؟ دلّه گفت: «بدان که زنی حاجیه‌ام و هفت حج گزارده‌ام و در این شهر غریبم.» پس او را به سخن گرفت. باهم رفتند تا به در دکّانی رسیدند. دلّه پا سست کرد. جوان صاحب دکّان نگاه کرد. زنی را دید که آفتاب از روی او خیره می‌شد. جوان حیران جمال او گشته، از دکّان به زیر آمد و از پی آن‌ها افتاد. امّا دلّه بر جوان نگاه کرد و دانست که پای او در گل مانده است. برگشت و گفت: «ای جوان، چرا در پی ما افتاده‌ای؟ مگر روزی دختر مرا دیده‌ای؟» جوان گفت: «ای خاتون، چه شود که دیدار مبارک را تماشا کنم؟» این بگفت و دست دلّه را ببوسید. دلّه گفت: «الله اکبر! دل به دل راه دارد. نیز این زن تو را دیده است؛ مرا به طلب تو فرستاده.» جوان چون این را بشنید، از شادی ندانست که چه کند. شاگرد را گفت: «برو به خانه بگو: "هرکس که دستار مرا بیاورد، همیان زر را به او بدهید."» پس دلّه با جوان روانه شدند. دلّه نام جوان و نام خانه پرسید. باهم در سخن بودند تا بر در سرایی رسیدند. دلّه جوان را گفت: «یک ساعت این‌جا بایست تا من در خانه روم و بازآیم.» پس جوان بر در سرا نشست. دلّه در اندرون رفت. مردم سرا را دید که نشسته بودند./29 سلام کرد و گفت: «آب می‌خواهم.» مردم خانه برخاستند که آب از چاه بکشند. دلّه گفت: «حقّ آب کشیدن بسیار است.» دلو را از دست آن‌ها گرفت تا خود از چاه آب بکشد. ناگاه ریسمان از دست رها کرد و او در چاه افتاد. مردم خانه آمدند که یکی را آواز دهند که دلو را برآورد. دلّه گفت: «روا ندارم که شما را رنجی رسد. پسر من بر در سرا ایستاده است. بروم او را بیاورم که در چاه رود و دلو را بالا بیاورد.» زنان را گفت: «شما در خانه روید که چشم نامحرم بر شما نیفتد.» در ساعت جوان را بر سر چاه آورد. گفت: «زنان همسایه در این‌جا هستند. یک ساعت صبر کن تا بروند.» و در چاه نگاه می‌کرد. جوان پرسید که چه شده است؟ گفت: «دلو در چاه افتاده است. کرم کن در چاه رو و دلو را بیرون بیاور.» جوان دستار از سر برداشت و جامه از تن بیرون کرد و در چاه رفت. دلّه رخت‌های جوان را برداشت و در صفّه جامه‌دانی بود. برداشت و برفت تا به خانه رسید. در بزد. کنیزی بیامد؛ در را باز کرد. دلّه دستارچه‌ی جوان را بداد و گفت: «همیان زر را بده.» همیان را به او دادند. دلّه زر را گرفت و راه خانه را در پیش گرفت و رفت.

چون ساعتی بگذشت، اهل خانه بیرون آمدند. کسی را ندیدند. پس بر سر چاه رفتند. دیدند جوان فریاد می‌کند که مرا بیرون کشید. عورتان جمع شده و به هزار حیله جوان را از چاه برکشیدند. جوان گفت که جامه‌های من کجاست؟ اهل خانه گفتند: «مادرت برده است.» جوان گفت: «من مادر ندارم.» جوان دانست که او دلّه بود. برهنه و عریان و شرمسار راه خانه در پیش

www.tabarestan.info تبرستان

گرفت و مردم آن خانه هم تعجّب کردند و در اندیشه بودند که یکی گفت: «جامه‌دان کو؟» نگاه کردند؛ جامه‌دان را ندیدند. فریادکنان در پی جوان دویدند. چون به او رسیدند،/30 بر او درآویختند که مادرت جامه‌دان ما را برده است و ده هزار دینار نقد در آن بود. جوان گفت: «من مادر ندارم.» به هزار حیله به خانه رسید. چون احوال زر بشنید، فریاد برآورد و راه خانه‌ی خلیفه را در پیش گرفت. چون بدان‌جا رسید که ناگاه اهل آن خانه همه فریادکنان آمدند که یا خلیفه، دلّه جامه‌دان ما را برده است که ده هزار دینار زر سرخ در آن بود. ملازمان ایشان را نزد خلیفه بردند و احوال را شرح دادند. خلیفه رو به جوان کرد که شومی تو حرامزاده است که در این مردم اثر کرده. اگر تو در پی هواوهوس نمی‌رفتی، این واقعه اتّفاق نمی‌افتاد. پس گفت: «شما در طلب این زن باشید، شاید شرّ او از جمله‌ی خلق بگردد.» همه در طلب دلّه بودند.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان دهم از مکر دلّه

چون یک سال از این مقدّمه بگذشت، روزی دلّه به دختر خود گفت: «امروز باهم می‌رویم؛ شاید که صیدی به‌دست آید.» دختر گفت: «فرمان‌بردارم.» پس هر دو از خانه بیرون آمدند و در بازار می‌رفتند تا به در دکّان بزّازی رسیدند. هر دو در پیش بزّاز رفتند و سلام کردند. بزّاز جواب سلام بازداد. آن‌گاه پرسید: «چه کار دارید؟ بفرمایید.» دلّه گفت: «ما را قماشی در کار است. به هر بها که باشد، زر بدهیم.» بزّاز گفت: «منّت دارم.» برخاست و هر قماش که از او بهتر نبود، آورد. دلّه برداشت و در بقچه بست و گفت: «ای دختر، تو در این‌جا بنشین تا من بروم خانه، این‌ها را بنمایم. هرکدام را که بپسندند، زر بیاورم.» دختر گفت: «زود بیا که بازار گرم است.» دلّه قماش را برداشت و به خانه رفت؛ آسوده بنشست. چون ساعتی بگذشت، دختر برقع از روی برداشت یعنی که گرم است و خود را به بزّاز نمود. بزّاز چون جمال دختر را بدید، عاشق جمال دختر شد و چشم از او برنمی‌داشت. دختر فهمید که بزّاز گرفتار او شده. گفت: «آه و واویلا! مادرم نیامد. من از گرما هلاک شدم.» بزّاز گفت: «مگر خانه‌ی شما دور است؟» گفت: «بلی.» بزّاز از او سؤال می‌کرد؛ او جواب می‌داد. دختر گفت: «شما را جایی هست تا باهم زمانی بنشینیم؟» بزّاز گفت: «بلی. برخیز تا به حجره‌ی دیگر رویم.» دختر گفت: «خوش باشد.» بزّاز برخاست؛ کلید حجره را برداشت و دختر از عقب او/31 روان گشت تا به حجره رسیدند. بزّاز در را گشود؛ در اندرون رفت و حجره‌ی دیگر در اندرون بود. دختر به حجره رفت. دید پر از کثافت است. گفت: «این حجره را پاک کنید تا زمانی باهم بنشینیم.» بزّاز در طمع افتاد و جاروبی برگرفت و در اندرون

حجره رفت و در کار گرم گشت. دختر از حجره بیرون رفت و در حجره را بست و قفل زد و کلید را در جیب نهاد و از کاروان‌سرا بیرون رفت تا به خانه رسید و احوال را با مادر بگفت. امّا بزّاز حجره را پاک کرد و آواز داد که خوش باشد. دید هیچ‌کس نیامد. بزّاز بیرون آمد؛ در حجره را بسته دید. درماند. هرچند آواز داد و در بزد، جواب نشنید. بزّاز به‌غایت بترسید که این چه احوال است؟ آن زن قماش را برد و این دختر به‌حیله بگریخت. بزّاز به فریاد درآمد. هرچند فریاد می‌کرد، جوابی نمی‌شنید، تا نماز عصر شد. غلام با خود گفت: «بروم خواجه را بگویم که شب شد. بیا تا دکّان را برچینیم.» پس در حجره رفت و در را بسته دید. با خود گفت که خواجه برفته است. چون است که پیش من نیامده؟ در این فکر بود که ناگاه آواز خواجه را از اندرون بشنید که فریاد می‌کرد: «ای مسلمانان، یکی این‌جا بیاید.» غلام پیش رفت که کیست؟ خواجه گفت: «زود باش در را باز کن.» غلام گفت: «در قفل است. چگونه باز کنم؟» خواجه پرسید که آن زن قماش‌ها را آورد؟ غلام گفت: «نه.» فریاد از جان بزّاز برآمد که آه! چه گویی؟ برو قفلگری را زود بیاور تا در را باز کند. غلام رفت و یکی را بیاورد؛ در را باز کرد. خواجه بیرون آمد. فریادکنان بر در خانه‌ی خلیفه رفت و احوال را با خاصّان درگاه گفت. جمله گفتند که این کار دلّه است. بزّاز را در پیش خلیفه بردند و احوال را شرح دادند. خلیفه از مکر آن مکّاره عاجز ماند. فرمود تا جار زدند که هرکس دلّه را بگیرد، هزار دینار زر سرخ به او دهند. پس مردم در جست‌وجوی دلّه بودند. مدّتی بگذشت.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان یازدهم از مکر دلّه

چون مدّت یک سال بگذشت، یک روز دلّه از خانه بیرون آمد به طلب صیدی که ناگاه قومی به او رسیدند. او را بشناختند و او را بگرفتند؛ چندانش بزدند که وصف نتوان کرد. دلّه فریاد می‌کرد که ای مسلمانان، مرا چرا می‌زنید؟ چه کرده‌ام و گناه من چیست؟ زنی ضعیف و عاجزم. چندین سال/32 مجاور کعبه‌ی معظّمه بودم. شما از خدا نمی‌ترسید؟ و در بغداد کسی نبود که از او داغی به دل نداشته باشد و هرکس که او را می‌دید، او را می‌زد و او را کشان‌کشان و به زاری هرچه تمام‌تر به در خانه‌ی خلیفه آوردند و این خبر را به خلیفه دادند. خلیفه شاد گشت. بفرمود تا دلّه را آوردند. چون چشم دلّه بر خلیفه افتاد، فریاد برآورد که ای خلیفه، به صدقه‌ی جان خود و اهل[1] و عیالانت که به فریاد این ضعیفه‌ی بیچاره برس که این گروه مرا به دلّه نسبت داده‌اند و در خون من

---

۱. اصل: عهد.

بی‌گناه سعی می‌کنند. از بهر خدا مرا از دست این حرامزاده‌ها خلاص کن. این بگفت و چندان بگریست که خلیفه را بر او دل بسوخت و می‌خواست او را رها کند که ناگاه فضل ابن یحیی برمکی به نزد خلیفه رسید. چشمش بر دلّه افتاد؛ او را بشناخت. پس روی به خلیفه کرد که ای پادشاه، زنهار که مگذارید این حرامزاده به در رود که خانه‌ی چندین هزار کس را خراب کرده؛ از آن جمله یکی منم که صد هزار دینار زر سرخ از من برده است. دلّه فریاد برآورد که من خانه‌ی تو را کجا دیده‌ام؟ خلیفه گفت: «من دلّه را دیده‌ام. امّا این زمان از بس که چوب بر او زده‌اند، او را نمی‌شناسم.» همه حیران بودند که با او چه کنند. فضل ابن یحیی گفت: «یا خلیفه، من یقین دارم که این دلّه است.» امّا مردم به دور خلیفه جمع شدند. کازرو صرّاف و خربنده و بزّاز خبر شدند؛ در خانه‌ی خلیفه آمدند. هرچند به دلّه نگاه کردند، نشناختند که او دلّه است یا نه. هرکس سخنی می‌گفت که عادت عام باشد. فضل بن یحیی جوان عاقلی بود. گفت: «یا خلیفه، این طرّاره می‌خواهد ما را بازی دهد. با ما یک کار بکند.» خلیفه گفت: «چه کار کند؟» گفت: «خانه‌ی خود را به ما نشان بدهد. اگر چنان‌چه در خانه‌ی او از اسباب مسلمانان چیزی نیست، او راست می‌گوید که او دلّه نیست.» خلیفه و جمله‌ی مردم را از این تدبیر خوش آمد. پس روی به دلّه کردند و احوال را گفتند. دلّه گفت که من زنی حاجیه‌ام و در این شهر تازه آمده‌ام و غریبم. از کجا خانه دارم؟ گفتند: «آخر شب را در کجا به سر می‌بری؟» گفت: «در مسجد.» گفتند: «در کدام مسجد؟» گفت: «در هر مسجدی که می‌رسم، به سر می‌برم.» گفتند: «در مسجدی که یک شب مانده باشی،/33 به ما نشان بده.» او اقرار نکرد.

آخرالامر فهمیدند که او دلّه است. پس خلیفه شحنه را بفرمود که این حرامزاده را ببرد و در میدان داری برپا کند و او را عقوبت کند که مال مسلمانان را پس دهد. پس شحنه او را به هزار خواری و زاری به میدان آورد و داری بر سر پا کردند و دلّه را بر دار بستند و هر عقوبتی که در جهان بود، کردند و او اقرار نکرد که من دلّه هستم، تا روز گرم شد. موکّلان هرکدام به طرفی رفتند و دلّه را بر سر دار بگذاشتند. از قضا جوانی از ده می‌آمد. همین‌که برابر دار رسید، در برابر دلّه بایستاد. دلّه نگاه کرد. جوانی دید بر استر سوار است. از دلّه پرسید که چه گناه کرده‌ای که بدین عقوبت گرفتار شده‌ای؟ دلّه گفت: «بدان که مرا خلیفه‌ی بغداد گرفته و در بند [کرده.] البته مرا خواهد کشت و اگر مرا بکشد، اقرار نخواهم کرد. امّا تو را که دیدم، مهر تو در دل من افتاد. بدان که من دختری دارم. در عالم مثل او نیست و او را می‌خواهم به تو دهم. امّا قدری زر سرخ در فلان خزانه پنهان کرده‌ام. زود برو و آن را بردار و بیا تا خانه‌ی خود را به تو نشان دهم که نشانی در میان

www.tabarestan.info تبرستان

من و دختر هست. آن را به تو بگویم که دختر من زن تو می‌شود و به خوشی بگذرانید.» آن جوان باور کرد و نشانی خرابه را پرسید و از استر پیاده شد و استر را بر درختی بست و راه خرابه را در پیش گرفت. امّا چون دلّه را گرفتند، خبر در شهر بغداد افتاد که دلّه را بر دار کشیدند. دختران دلّه این خبر را شنیدند. زود غلامی را گفتند: «برو ببین چه خبر است؟» غلام آمد؛ دلّه را بر دار دید. دلّه به غلام اشاره کرد که بر/34 استر سوار شو و برو. چون غلام دست‌پرورده‌ی دلّه بود، دانست که دلّه چه می‌گوید. بر استر سوار شد و راه خانه را پیش گرفت و برفت. چون به خانه رسید، احوال را شرح داد. امّا چون روستایی در خرابه رفت و زمین را ویران کرد، هیچ زر ندید. با خود گفت که بروم و نیکو نشانی بگیرم و برگردم. پس برگشت؛ آمد پیش دلّه. نگاه کرد؛ استر را ندید. لرزه بر اندامش افتاد. گفت: «استر من کو؟» دلّه گفت: «من چه می‌دانم؟ مرا چندین غم جان خود هست که پروای دیگر ندارم. مگر تو دیوانه شده‌ای که استر خود را از من می‌خواهی؟» جوان فریاد برآورد و مردم جمع شدند و احوال پرسیدند. گفت: «این زن استر مرا دزدیده است.» مردم در تعجّب افتادند. از دلّه سؤال کردند. دلّه گفت: «مگر شما دیوانه شده‌اید؟»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، تا هفت شبانه‌روز همچنان بر سر دار بود و او را عقوبت می‌کردند؛ امّا فایده‌ای نداشت و آواز[ه‌ی] طرّاری دلّه در عالم رفته بود. جمله‌ی عیّاران حیران مانده بودند و در شهر خراسان عیّاری بود که از عیّاران عالم سبق می‌برد. یک روز با عیّاران در سخن بودند و هرکدام از هنرهای عیّاری سخنی می‌گفتند. ناگاه جوان گفت که در شهر بغداد زنی پیدا شده که عیّاران عالم غاشیه‌ی او را باید بر دوش بکشند. القصّه، چنان از عیّاری دلّه تعریف کردند که عیّاران عالم را هوس افتاد. امّا عیّار خراسانی گفت: «من در بغداد می‌روم که هنر خود را به دلّه بنمایم؛ شاید او را مسخّر خود گردانم. شنیده‌ام که مال بسیار دارد.» روزی برخاست و اراده‌ی بغداد کرد. از قضا آن روز آن‌جا رسید که دلّه را عقوبت می‌کردند. پیش آمد و تفرّج می‌کرد. دید هریک از شیرزنی او حکایت می‌کردند. پس عیّار خراسانی پرسید که چه بوده است؟ مردم گفتند که امروز هفت روز است که هر عقوبت به او می‌کنند که خانه‌ی خود را بنماید، او اقرار نمی‌کند. عیّار خراسانی را محبّتی از دلّه در دل افتاد. با خود گفت: «باید امشب او را بدزدم؛ شاید با من رام شود.»

القصّه، آن روز را صبر کرد تا شب درآمد. جمله‌ی سرهنگان در خواب بودند. عیّار خراسانی داروی بی‌هوشی بیرون آورده و بر دماغ ایشان دمید تا جمله بی‌هوش شدند. دلّه جمله‌ی کارهای جوان را بدید. با خود گفت: «/35 این کیست که با من مهربان شده است؟» و آن جوان آمد تا بر بالای دار و گفت: «خانه‌ی تو کجاست؟» دلّه گفت: «خانه ندارم.» دانست که نمی‌خواهد کسی

خانه‌ی او را بداند. روی به دلّه کرد و گفت: «بدان که من از خراسان آمده‌ام به عشق تو. در حقّ من گمان بد مبر. اگر قبول نداری، سر خود گیر و برو.» دلّه فهمید که راست می‌گوید. دست خراسانی را گرفت و با او بیعت کرد که تا زنده باشم، از تو جدا نشوم. پس خراسانی دلّه را بر دوش گرفت. همه‌جا آمدند تا به در خانه رسیدند. در بزد؛ در باز کردند. چون به اندرون خانه رسید، اهل خانه دیدند یکی دلّه را بر دوش گرفته. همه در پای او افتادند و شادی کردند و شکرها از خراسانی کردند. پس به عیش بنشستند و روزگاری به خوشی گذرانیدند. امّا از آن جانب، چون روز شد، مردم به میدان رفتند. سرهنگان را در خواب دیدند و هیچ‌کس را بر دار ندیدند. این خبر را به خلیفه دادند. خلیفه حیران بماند. از کشیکچیان احوال پرسیدند. ایشان گفتند: «ما نمی‌دانیم.» و هیچ‌کس نمی‌دانست که چگونه شده. چون روزگاری بگذشت، یک روز دلّه با خراسانی و دختران نشسته بودند و از هرجا حکایتی می‌گفتند. خراسانی از شهر خراسان و نیکویی آن‌جا سخن می‌گفت. پس به دلّه گفت: «من در خراسان مال بسیار دارم و خویش و اقربای بسیار دارم. می‌خواهم که شما را به خراسان برم؛ چراکه تو در این‌جا دشمن بسیار داری که به خون تو تشنه‌اند.» دلّه گفت: «نیکو گفتی. مرا نیز دل چنین می‌خواهد.» پس دلّه زر بیاورد؛ در پیش مرد خراسانی نهاد و گفت: «برخیز و اسباب راه آماده کن.» خراسانی زر بگرفت؛ از آن‌چه از اسب و استر و خوردنی ضرور بود، همه را مهیّا نمود. آن‌گاه به دلّه گفت که من نیز می‌خواهم دستبردی برزنم و روانه شویم. دلّه گفت: «چه خواهی کرد؟» گفت: «تو فردا همراه من بیا و هنر مرا تماشا کن.» پس روز/36 دیگر خراسانی بفرمود تا یک دست جامه آوردند. پوشید؛ با دلّه از خانه بیرون رفت تا به بازار صرّافان رسیدند. خراسانی جوانی را دید که در دکّان نشسته و جواهر بسیاری در پیش دارد. بیامد؛ به صرّاف سلام کرد. مرد صرّاف جواب سلام بازداد. آن‌گاه گفت: «چه خدمت داری؟» خراسانی گفت: «مرا قدری زر و جواهر قیمتی در کار است.» گفت: «خوش باشد.» آن‌گاه از هر جور جواهر در پیش خراسانی نهاد. او می‌گرفت و نگاه می‌کرد و بر هم می‌ریخت تا از هرکدام دانه‌ای بگرفت. آن‌گاه همه را در کیسه نهاد و سر کیسه را مهر کرد و برخاست. صرّاف در دامنش آویخت که کجا می‌روی؟ خراسانی گفت که مشتری مال من تو نیستی. صرّاف گفت: «مگر تو دیوانه‌ای؟ مال مرا برداشته‌ای و می‌گویی که نمی‌خری؟» خراسانی گفت: «مال من است و نمی‌فروشم.» صرّاف گریبان او را گرفت که چه هرزه می‌گویی؟ امّا دلّه نگاه می‌کرد که او چه خواهد کرد؟ مردم بر سر آن‌ها جمع شدند. جوان جواهری گفت: «این حرامزاده پاره‌ای جواهر از من برداشته و در کیسه کرده، این زمان می‌گوید: "از من است و نمی‌فروشم." مردم به خراسانی

www.tabarestan.info تبرستان

گفتند که چه می‌گویی؟ خراسانی فریاد برآورد که ای مسلمانان، مرد تاجرم و پاره‌ای جواهر برداشتم؛ پیش این مرد آمده‌ام که با او معامله کنم. این می‌خواست ارزان بخرد، گفتم نمی‌فروشم و این زمان طمع حرکت کرده، می‌گوید: «مال من است.» مگر در شهر شما پادشاهی نیست که حکم به حق کند؟ مردم حیران ماندند. پس گفتند: «نزد خلیفه روید تا او چه فرماید.» پس مردم بسیار با صرّاف و خراسانی به در خانه‌ی خلیفه رفتند و عرض حال کردند. از مرد خراسانی پرسید که احوال چگونه بوده است؟ مرد خراسانی گفت: «مردی مسافرم و جمله‌ی ولایات گردیده‌ام. در هیچ ولایتی از این عجیب‌تر ندیده‌ام.» و احوال را به آن‌ها شرح داد. خلیفه از صرّاف پرسید: «تو چه می‌گویی؟» صرّاف گریبان پاره کرد؛ فریاد برآورد که از بهر خدا، این مرد پیش من آمد که مرا پاره‌ای جواهر در کار است. من جواهر بیاوردم. از هریک دانه‌ای برگرفت و در کیسه [نهاد و کیسه] را مهر کرد. من به او درآویختم که مال مرا به کجا می‌بری؟ فریاد برآورد که مال من است و نمی‌فروشم. خلیفه گفت: «شاهد دارید؟» صرّاف گفت: «خیر.» خلیفه گفت: «شرعاً به او سوگند است.» فریاد برآورد که او هزار سوگند/37 می‌خورد. خلیفه حیران بماند. خراسانی گفت: «یا خلیفه، این مرد بگوید که این جواهر چند عدد است و هریکی چند مثقال است؟ اگر بگوید، دزد بنده باشم و اگر عدد آن‌ها را بنده بگویم، سزای دزدان هرچه باشد، بدهید تا دیگر کسی با بندگان خدا چنین نکند.» خلیفه به صرّاف گفت: «این را چه می‌گویی؟» صرّاف گفت: «من ناشمرده به او دادم. چه می‌دانم وزن یا عدد او چند است؟» پس خلیفه روی به خراسانی کرد که تو بگو. خراسانی گفت وزن و عدد آن‌ها را. آنگاه سر کیسه را باز کردند و جواهرها را هم از هم جدا کردند. همان بود که او گفته بود. صرّاف حیران بماند که این حرامزاده چون دانست که این‌ها چند عدد است؟ پس مرد خراسانی به خلیفه گفت: «بفرمایید که سنگ و ترازو بیاورند.» خلیفه فرمود تا ترازو آوردند. مرد خراسانی می‌گفت چند مثقال است؛ کم و زیاد نبود. پس خلیفه و جمله‌ی ارکان دولت بر صرّاف لعنت کردند و صرّاف را به زندان بردند و مال او را ضبط کردند و از خراسانی عذر خواستند و او را رخصت دادند. پس خراسانی با مال بسیار و دلّه روی به خانه رفتند. چون به خانه رسیدند، احوال را با دختران شرح دادند. انصاف دادند که در عالم مثل این عیّار نباشد. پس روز دیگر دلّه برخاست و مرد خراسانی را به خانه‌ی قاضی برد؛ زوج و زوجه گردیدند. پس کاروان بیرون می‌رفت. برخاستند و راه خراسان را پیش گرفتند و رفتند تا به شهر هرات رسیدند. کاروانی در بغداد می‌رفت. خراسانی کاغذ برداشته، به خلیفه نوشت که یا خلیفه، دلّه را از بالای دار من بردم و مبلغی مال صرّاف بیچاره را من بردم. اکنون صرّاف بی‌تقصیر است.

www.tabarestan.info تبرستان

این را نوشت و کاغذ را فرستاد در بغداد. کاغذ را به‌دست خلیفه دادند. خلیفه کاغذ را گشوده، خواند. حیران بماند از مکر دلّه و خراسانی. بعد بفرمود تا صرّاف را مرخّص کردند.

تمّت الکتابُ بید اقلِّ الطّلاب محمّدمهدی بن
مرحوم شریعتمدار آخوند ملّا عبدالمطلّب.

تبرستان
www.tabarestan.info



کتاب دله مختار

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]



[illegible]



[illegible]



[illegible]

















حیران بماند و تعجب کرد و نه زنی نیکو از برای چنین کوری تهم میخورد پس مردم بسیاری
جمع شده بانگ بر کور زدند که ای کور حرامزاده تو زنی بدین خوبی و جمال و کمال داری و فرزندان
خود را رها کردی و در بازارها گدائی
میکنی کور فریاد برآورد که ای مسلمانان
مرا عیب مکنید که من زن ندارم
و این زن را ندیده ام من کجا و این زن
از کجا من شوهر او نیستم دله گفت
ای مسلمانان این کور هنوز از
گدائی سیر نشده با من یک کار
بکند مردم گفتند چه کار کند دله گفت
صد تومان املاک دارد صد تومان هم زر دارد مهر من را بدهد و دختران را هم هر کدام
چیزی بدهد که من ایشان را بشوهر دهم و باقی را بگیرد و هر جا که خواهد برود من هم زن جوانی
هستم و از شوهری او بیزارم پس مردم زبان ملامت گشودند که حق بجانب زن است حق زن را
بده و هر جا که خواهی برو تا این زن هم هر جا که خواهد برود و مردم کور را ملامت کردند که کور در
گمان افتاد و با خود اندیشه کرد که مگر این این زن شوی داشته است و او غایب گشته و من
او میمانم اکنون با این زن بخانه بروم تا دختران او مرا به بینند بشناسند پس نابینا زبان برگشاد
و گفت چون چنین است با این زن بگوئید که با من جنگ و زبان درازی نکند دله گریه آغاز کرد که
بد کردم نفهمیدم باید به بخشید و چون با یکدیگر شرط کردند دله دست نابینا را بوسید
و راه خانه را در پیش گرفت چون پاره راه رفتند دله اشاره بدختر کرد و گفت زود بخانه برو و

دختران را

دختران را خبر کن دختر رفت و احوال را با اهل خانه گفت پس دختران در انتظار مادر بودند که ناگاه
دله با نابینا رسیدند در خانه رفتند و در را بستند در خانه رفتند دختران در پیش آمدند در پای
نابینا افتادند و پای کور را میبوسیدند
و میگفتند که ای بابا زود باشد که چندین گاه
ما را رها کنی پس نابینا در تعجب بود که آیا
این چه احوال است و نمیدانست که
چه خبر است دله نابینا را آورده بنشانید
و اشاره کرد تا قدحی بیاوردند و بدست
نابینا دادند بخورد آنگاه طعام آوردند نابینا
شروع نمود بطعام خوردن و شکر خدای تعالی را میگفت که تا این زمان گدائی میکردم و حال
توانگر شده ام پس دله آفتابه بیاورد و دست نابینا را بشست و یکدست رخت بیاورد و در
پیش نابینا نهاد نابینا نمیدانست که بگوید خرقه بدر نمیکنم بضرورت خرقه را کند و جامه را پوشید
دله گفت خرقه نابینا را در صندوق نه تا برکت خانه باشد نابینا از این سخن تسلی شد با خود گفت
اگر روزی از من سیر شوند خرقه را بمن دهند و از خانه بیرون کنند گدائی را از دست من نگرفته
اند القصه چند روز یکه گذشت دله بدختران گفت که اینکور حرامزاده بسیار در خانه ما نشست
دختر گفت نه وقت آنست که چند روزی صبر کنی دله گفت برو همیان زر را بیاور و در پیش کور نه و بگو
ای بابا برخیز بیازار رو و از برای ما پاره زرینه و رخوت بخر دختر زر برداشت و در پیش بابا
آمد دختر دیگر گفت بابا کلید صندوقچه را بگیر و نگاه دار در این اندیشه بودند که شب شد
جامه خواب گسترده نابینا خوابید دله در آغوش نابینا شد نابینا دست در گردن









القصه صراف غلام را فرمود تا کرسی بنهاد و نابینا بر کرسی نشست صراف گفت بفرمائید که چه
میخواهید نابینا گفت که چند دانه جواهر قیمتی ما را ضرورست هرگاه داشته باشید اما بسیار پاکیزه و
ممتاز باشد که در همه بغداد مثل آنها
نباشد جواهرای غلام گفت که فلان درج را
بیاور غلام رفت و درج را آورد در پیش او
بگذاشت دله جواهری چند پسندید که
یکدانه هزار دینار قیمت گفت اینها چونست
نابینا گفت اینها را زود بردار و ببر که اگر
دختر پسندید بیا که بخرم زر بدهم و اگر نه
پس بیاور دله گفت بچشم اینجا نشسته باشید که بزودی خبر برایشما میآورم دله جواهرها را برداشت
و نابینا را در دکان صراف گذاشت و خود راه را در پیش گرفت و بدر رفت چون بخانه رسید
آسوده نشست اما غلام در دکان صراف بالای سر نابینا ایستاده بود بخواجه گفت که بازار گذشت
گرم است التماس را بیرون کن که غرق عرق شده پس نابینا رخت خود را کنده بغلام داد چون دو ساعت
گذشت کسی نیامد مرد صراف بغلام گفت که زود بر اسب نشین و برو در خانه یا جواهرها را بیاور یا زر
بیاور پس غلام بر اسب نشست و راه خانه را در پیش گرفت نابینا مضطر بحال نشسته بود که
غلام بیاید تا عصر شد کسی پیدا نشد صراف گفت ای خواجه خانه شما کجاست تا من آدم بفرستم جواهر
مرا بیاور نابینا گفت بلد نیستم و نمیدانم مرد صراف را آتش در دل افتاد گفت ای کور حرامزاده
جواهرهای مرا دادی برو تا این زمان میگوئی نمیدانم برگو دختران ترا چه نامست و خانه تو کدامست
نابینا گفت نمیدانم صراف از سر خشم برخواست و نابینا را در زیر لگد انداخت و چندانش زد که

بیهوش شد خلایق بسیار آنجا جمع شدند و بهزار جهد نابینا را از دست جوهری رهانیدند و احوال
پرسیدند نابینا جمله احوالات خود را شرح داد مردم انگشت تحیر بدندان گزیدند ایشان در این
غوغا بودند که شحنه رسید شحنه نابینا را برداشت و در پیش خلیفه برد خلیفه دانست که اینکار دله
است پس هر دو را دلخوشی داد که صبر کنید دله گرفتار میشود بسیار از این کارها کرده است تا چه شود

داستان هفتم

از مکر و حیله دله چون یکسال از این مقدمه بگذشت یک روز دله از خانه
بیرون آمد از بهر صیدی که ناگاه پسری دید چون ماه و رخوت ملوکانه پوشیده و دستار قصب بر سر
بسته هنوز از گل رخسارش گلی نشکفته و در دکان جواهر فروشی نشسته دله که پسر را دید
گفت او را صید خواهم کرد پس بیامد در برابر پسر بایستاد و آمد راوی روایت کند که جوانی
بود از ترکان که او را ابونواس میگفتند
و این پسر را دوست میداشت پس دله
پیش رفته و آهسته سلام کرد جواب شنید
با پسر سخن در آمد پسر زنی دید بغایت چست
و چالاک پرسید که چه مهم داری بگو تا برآورم
دله گفت با تو کاری دارم اما در خلوت پسر چون
این سخن را از دله بشنید برخواست و از دکان
بزیر آمد و در گوشه رفت و گفت بدانکه دختر فضل بن یحیی برمکی مرا نزد تو فرستاده است پسر گفت
او با من چه کار دارد دله گفت یکروز ترا دیده و عاشق جمال تو گردیده و بی صبر و آرام گشته است
و در آرزوی تو گداخته است و یک بدره زر سرخ فرستاده و مرا نیز قسم داده که چون در خلوت
با او باشی بوسه از گوش او برداری این بگفت و بوسه بر بناگوش پسر زد اما پسر بهم برآمد و گفت این سخنها

با من



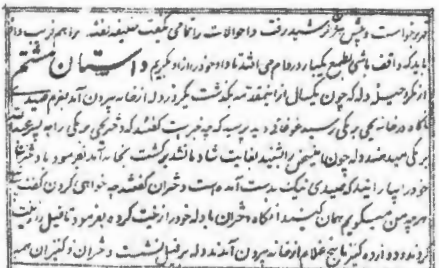





تبرستان
www.tabarestan.info

رند و زاهد

رند و زاهد کتابی تعلیمی به نثر و نظم، در اخلاق و از کتاب‌های مکتب‌خانه اثر فضولی بغدادی (۸۹۰ـ۹۳۶) است. محمّد بن سلیمان در اصل از ترکمانان ایران و به روایت ***مجمع‌الخواص***[۱] متولّد حلّه است. پدرش به حلّه مهاجرت کرد و قاضی آن شهر بود. وی شاعری سه‌زبانه است که به ترکی، عربی و فارسی آثاری چون ***دیوان***، ***شاه و گدا***، ***لیلی و مجنون***، ***مثنوی بنگ و باده***، ***روضه***، ***حدیقة‌السعدا***، ***صحبت‌الأثمار***، ***شکایت‌نامه***، ***صحّت و مرض***، ***انیس‌القلب***، ***ساقی‌نامه*** (***هفت جام***)، ***روح‌نامه*** (***سفرنامه‌ی روح*** یا ***حُسن و عشق***)، ***مطلع‌الاعتقاد*** بر جای نهاد.[۲] وی از بنیان‌گذاران شعر ترکی آذربایجانی است و مکتب فضولی از مکتب‌های معروف شعر ترکی است.[۳]

کتاب رند و زاهد گفت‌وگوی پدری زاهد با پسری به نام رند درباره‌ی مسائلی چون تربیت فرزند، ستایش تلاش، کار و صنعت، دانش‌اندوزی، عشق و عرفان و نظایر آن است. زاهد پسری به نام رند دارد. پدر درصدد است پیشه‌ای برای فرزند بجوید؛ امّا پسر راضی نمی‌شود به پیشه‌های پیشنهادی پدر تن دهد. هریک را به بهانه‌ای رد می‌کند. رند به می‌خانه می‌رود و آن‌چه می‌خواهد، می‌یابد. نزد پدر از عظمت مقام می‌خانه می‌گوید. پدر که پیش از این می‌خانه را خانه‌ی شیطان می‌دانسته، سرانجام در کنار فرزندش قرار می‌گیرد.

---

۱. ***مجمع‌الخواص***، ص. ۱۰۳.

۲. ر.ک. مشرف، مریم، ***زندگی و شعر محمّد فضولی***، ص. ۲۴۶.

۳. صفا، ذبیح‌الله، ***تاریخ ادبیات در ایران***، ج. ۵، ص. ۶۷۴.

کتاب اثری نمادین است که در کنار مباحث اخلاقی، مسائل فرهنگی، اجتماعی و فلسفی نیز در آن بازتاب دارد؛ چنان‌که هنگام اشاره به موسیقی، نکات تازه و جالب توجّهی گفته می‌شود. طرح این نکات در خلال گفت‌وگوها، فرصتی به فضولی می‌دهد تا به طرح دیدگاه‌های خود بپردازد؛ مثل تضادّ عقل و عشق. او عشق را بنا و اساس کائنات و روح هستی می‌داند و عرفان را گشاینده‌ی مشکلات زندگی و رفع کاستی‌های عقل معرّفی می‌کند.[۱]

«فضولی رند را به‌صورت فرزندی به تصویر می‌کشد که به‌لحاظ کمال و آگاهی، از پدر زاهد خود بسی پیش‌تر افتاده. ولی پدر بنا بر مقتضای طبیعت، کوشش دارد تا پسر را طبق تجربیّات و آگاهی‌های خود به راه کشاند. مباحثات پدر و فرزند احتجاجات فلسفی و عارفانه‌ای است که در قالب نظم و نثر زیبای فضولی جلوه‌گر می‌شود.»[۲]

www.tabarestan.info تبرستان

در کتاب به لحاظ روش و محتوا، تقلید از **گلستان** سعدی به‌خصوص جدال سعدی و مدّعی را می‌توان دید. آمیختگی نظم و نثر، سجع و ترصیع، کاربرد آیات و احادیث بیش از همه، کتاب را به اثری ادبی و قابل توجّه تبدیل کرده است. اشعار میانی اغلب رباعی و قطعه و سخته و پخته است. از این کتاب نسخه‌های خطّی فراوان وجود دارد.[۳] نخستین چاپ سنگی آن در ۱۲۷۰ق. انجام گرفته است. متن انتقادی اثر را کمال ادیب کور کوچو اوغلو، استاد باستان‌شناسی دانشگاه آنکارا، در سال ۱۳۵۴ش. در تهران به چاپ رساند. دو ترجمه‌ی ترکی آن نیز به قلم مصطفی سالم (۱۲۸۵ق.) و حسین عیان (۱۹۹۳م.) در استانبول به چاپ رسیده است.

---

۱. انوشه، حسن، ***دانش‌نامه‌ی ادب فارسی***، ج. ۵، ص. ۲۸۲.

۲. کریمی موغاری، فریده، ***انسان کامل از دیدگاه فضولی در رند و زاهد***، ص. ۲۰۶.

۳. ر.ک. منزوی، احمد، ***فهرستواره‌ی کتاب‌های فارسی***، ج. ۱، ص. ۴۱۴.

تبرستان
www.tabarestan.info

رند و زاهد

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای بـر تـو سـجودِ زاهـدان وقت نـماز　　وی رغبتِ رندان بـه تـو هـنگام نـیاز
گر اهل حقیقت است و گر اهـل مـجاز　　هـریک بـه زبـانی بـه تـو مـی‌گوید راز

الهی، به حرمتِ زاهدان پاکیزه‌مذهبِ صومعه‌ی عبادت که رندان میکده‌ی معصیت را از جامِ فرح‌انجامِ «توبوا الی‌الله»[1] بی‌نصیب نگذاری و به عزّت رندانِ صافی‌شربِ خرابات عـزلت کـه زاهدان خوابگاه اهلیّت را از ضلالت «أبی و إستکبرَ»[2] دور داری.

بیت

یـا رب، تـو مـرا زاهـدِ مـغرور مکـن　　رنـدی کـه بـود ز حضرتت دور مکـن
آن بـــه کـه بـه نـیکویی نـدارم نـامی　　در رنـــدی و زاهـــدیم مشـهور مکـن

خوشا زاهدی که سررشته‌ی تسبیح عبادت در طاعت‌خانه‌ی حصول سعادت بـه سلسله‌ی صلوات ختم رسالت رسانده. خوشا/1 رندی که جام ارادت از خم‌خانه‌ی حسن فراست از دست رضای صاحب شریعت ستاند و همواره در اعتکاف خوانق طریقه‌ی سلوک قـبول او جـوید و پیوسته ذوق سلوک متابعت او کرده، چنین گوید:

بیت

ای در دل پـــاک زاهـــدان نـور از تـو　　پـــیوسته بـــنای شـرع مـعمور از تـو

---

۱. تحریم/۸.　　۲. بقره/۳۴.

در بـــزم ز جـــهلشان حـــریفان یک‌یک رنـــدانـــه گـــرفته آب انگـــور از تـــو

اللّهُمَّ صلّ علی النّبیِّ محمّد و آله الطّاهرین. زاهد صـومعه‌ی ریـا و رنـد خـم‌خانه‌ی خـطا، ***فضولی*** بینوا، از محافل ارباب نظر و مجالس اصحاب منبر زمزمه‌ی ذکر حکایت بـدین قـانون شنیده و جرعه‌ی جام روایت بدین نمط چشیده که در دیار عجم زاهدی بود صاحب‌وقار، متّقی به‌غایت و پرهیزگار چنان‌که گفته‌اند:

فـــقیهی رســـته از غـــوغای عـــالم بـــه تـــعظیمش قـــد مـــحراب‌هـــا خـــم

بـــه خـــاک پـــایش اهـــل تـــاج مـــحتاج ز نـــعلینش ســـر افـــلاک را تـــاج

سالکان مجذوب را صدرنشین بارگاه قبول و طالبان قرب قبول را مقتدای راه وصول؛ در هر علمی عَلَمی افراشته و از هر علمی بهره‌ای برداشته. فرزندی داشت روند نام و به فطانت نادره‌ی ایّام که هنوز/2 غبار خط بر صفحه‌ی عارضش ندمیده و مسنون خطّ آفرینش به قـوّت ادراکش نرسیده.

www.tabarestan.info تبرستان

رعـنا گـلی از حـدیقه‌ی فـضل و کـمال زیـبا گُـهری ز مـعدن جـاه و جـلال

از صـــیقل ادراک مـــنیرش روشـــن آیـینه‌ی لطـف سیرت و حسـن خـصال

چون زاهد فروغِ حسِّ آفتابِ استعداد از مطلع فطانت او مشـاهده نـمود و حسـن قـبول از دیباچه‌ی فراست او مطالعه فرمود، روزی آداب نصیحت باز کرد و پند دادن آغاز نـمود کـه ای فرزند دلبند و ای نطفه‌ی سعادتمند، بدان که اقتضای حکمت ربّانی و اراده‌ی قـدرت سـبحانی وجود انسان را به اختلاف صنعت سرشته است و بر جریده‌ی حقایق متّفق ایشان را رسوم طبایع مختلف نوشته، بعضی را به موجب «مَن یَهدِ اللهُ فَهُوَ المُهتَدی»[1] به مرتبه‌ی وصول به مقام «تُعزُّ من تَشاء»[2] رسانیده و جمعی را به مقتضای «و من یُضلِل»[3] به خاک مذلّت «تُـذِلُّ مـن تَشاء»[4] نشانیده و مقرّر چنان کرده که هرکس به حسن خود به وصول مرتبه‌ی جواز خود کوشد و هر فرد به کمال خود جهت خود شربت روزی مقسوم خویش نوشد تا اعتماد بر قضا کـه مـقتضی/3 تکاهل که مخلّ نظام عالم است، نشود و اعتقاد بر قدر که مستلزم تکاسل که مـفسد مـخالطه‌ی بنی‌آدم است، نگردد. در مضامیر استحصال این مطالب و در میامن استفتاح ابواب مواهب همه را به سبق مراکب همّت عنان اختیار برابر داده و جمله را با صفای تحریض «هَـل یَستوِی الَّـذینَ یَعلمُونَ و الَّذینَ لایعلمُونَ»[5] گوش هوش مقابل گشوده، هیچ فردی تهمت مذلّت بر مبادی حال

---

۱. اعراف/ ۱۷۸.
۲. آل عمران/ ۲۶.
۳. نساء/ ۸۸.
۴. آل عمران/ ۲۶.
۵. زمر/ ۹.

ننهد و در طریق طلب کوشیدن/4 بهانه از دست ننهد. مقصود از این مقدّمه و مراد از این مقاله آن است که حالا ذات شریف تو که بالقوّه منشأ آثار فضایل است، وقت آن است که بالفعل مظهر آن گردد و عنصر لطیف تو که باطناً مخزن جواهر صنایع است، محلّی است که ظاهراً مقتضای اظهار آن شود.

رند این نکته ز زاهد چو شنید — مقتدی بود و به مضمون برسید
گفت: ای حل‌کنِ هر مشکل من — واقفِ مشکل حال دل من
گرچه ابوابِ هنر بگشادی — در سخن دادِ فصاحت دادی
لیکن از غایتِ اغلاقِ سخن — چون نهان کرده بشد واضح من
گر تو را عرض کمال است مراد — او سخن‌دان همه‌ای، رحمت باد
ور سرِ وعظ و نصیحت داری — باید اغلاقِ سخن بگذاری
لفظ را پرده‌ی مضمون نکنی — دل مضمون‌طلبان خون نکنی
اصل معنی است نه تزئین کلام — سخن آن است که فهمند عوام
بشنو موعظه‌ی اهل قبول — «کَلِّمِ النّاسَ علی قدرِ عقول»[1]

www.tabarestan.info تبرستان

زاهد گفت: «ای رند، از ادای کلام تو عبارت منثور و رغبت/5 کلام منظوم معلوم شد. گرفتم که طبع تو را قلّت رغبت انشای مغلق به علّت قصور ادراک معذور است. چرا محبّت نظم که خدا و رسول مذموم شمرده‌اند و به‌واسطه‌ی افراط کذب، ارباب شریعت نام آن به مذمّت برده‌اند، بر صفحه‌ی خاطرت مسطور است؟

کسی که ناقل کذب است جای آن دارد — که عقل هستی او را به هیچ نستاند
چه جای آن‌که مدار سخن نهد به دروغ — دروغ را سبب اعتبار خود داند؟»

رند گفت: «از مضمون "و ماعَلَّمناه الشِّعرَ و مایَنبَغی لَهُ"[2] به آن می‌ماند که شعر به غیر نبی تعلیم خداست. پس اهانت آن خطاست و از فحوای حدیث "إنَّ من الشِّعرِ لَحکمةً" چنان می‌نماید که نظم مرضیّ طبع مصطفی است. پس مذمّت آن قلّت حیاست و بدان که دروغِ نافع در شرع به از راستِ ضرررسان است. حقّا که دروغ است اگر گویی نه چنان است.

در شرع کلامِ کذب نامعمول است — نامشروع است، بلکه نامعقول است
این رتبه‌ی شعر بس که در کثرت آن — مردودِ چنان بر همه‌کس مقبول است»

زاهد گفت: «ای رند، تحسین کاذبان بگذار و همّت بلند دار که صنعتی/6 به از این بیاموزی و

---

۱. کلینی، *اصول کافی*، ج. ۱، ص. ۲۴.
۲. یس/ ۶۹.

علمی شریف‌تر از این یادگیری که هم در حیات موجب اعتبار تو شود و هم بعد از تو مآثر آن یادگار بماند. بدان که امروز به هرچه رغبت نمایی، قدرت داری و فردا از هرچه یاد نداری، حسرت داری.

ز فیض عقل مر کاو راست در ترکیب انسانی — کمال رتبه‌ی مجموع مادون الوهیّت
ولی مستوره‌ی عقل و هنر بی‌سعی و بی‌جهد — نمی‌آید به بر هنگام فعل از پرده‌ی قوّت
هواس و هوش را تا هست ممکن کار فرمودن — غنیمت گر نداند کس به قدر هر هنر فرصت
پشیمانی ندارد سود بعد از سستی اعضا — نخواهد هیچ کاری آمد از استاد بی‌آلت»

رند گفت: «ای زاهد، نکو گفتی و گوهر نصیحت سفتی، امّا از تو ارشاد علمی باید تا از من کاری آید.

من که حالا ز عدم سوی وجود آمده‌ام — خبرم از روش و قاعده‌ی عالم نیست
تو که عمری‌ست در این عالمی ارشادی کن — روش کار چه‌سان می‌شود و قاعده چیست؟

و بدان که نفس در انسان دو وجود دارد و کیفیّت آن را منشأ کمال می‌آرد؛ اوّل وجود صوری و مبدأ آن معونت پدر است و دویّم وجود معنوی است و منشأش هدایت مرشد صاحب‌نظر است. چون مرتبه‌ی تکمیل در وجود آخر است، تقدّم مرشد بر پدر در عبارت ظاهر است./7

علم روحی‌ست که از فیض هنر مرشد پیر — به تن مرده‌ی ارباب طلب می‌آید
هست از فیضِ دمِ پیر، حیاتِ طالب — سبب این است که گفتند به نفس جان آرد»

زاهد گفت: «ای رند، چون قبول علم و صنعت داری و عواقب نفع و ضرر به‌نظر می‌آری، آن به که قبل از اکتساب صنعت رغبت به علم نمایی و در وادی طلب علم درآیی که محرّک سلاسل لذّات روحانی‌ست و واسطه‌ی معرفت اسرار سبحانی؛ چنان‌چه گفته‌اند:

بیت

علم بحری‌ست کز او می‌گردد — گوهر معرفت حق حاصل
رتبه‌ی علم ز دانایان پرس — لذّت علم چه داند جاهل؟»

رند گفت: «طلب علم که گفتی، نیکوست و مرا به دریافتن آن آرزوست. اکنون تعلیم ده تا بیاموزم و به فروغ آن شمعِ روان برافروزم.» زاهد بر صفحه الفی کشید. رند از حقیقت آن پرسید. زاهد گفت: «آن کلید گنج معلوم است و اساس معرفت قادر قیّوم. در ابتدا که قلم بر لوح به نیّت رقم نهاد، به موجب ما یصدرُ من الواحدِ الّا الواحد خود را در صورت الف جلوه داد./8

حرفی‌ست که سردفتر افراد هجاست — سروی‌ست که آرایش بستان ذکاست

www.tabarestan.info تبرستان

فـــــرد است ولی هـــزار مـــظهر دارد　　گـاهی الم است مـظهرش گـاه شـفاست»

رند گفت: «ای زاهد، این مقدّمه تعلیم خط است و خط را شرط معرفت دانستن غلط. استعداد عُرفا موقوف خط نیست و امّی بودن حضرت رسالت شاهد این معنی است.

فـقیه جـمع کـتب کـرده ایـن گـمان دارد　　که عـلم خـط سـبب اکـتساب عـرفان است

یقین نکـرده کـه خـط نـیست مـنشأ عـرفان　　وگـر خط است خط روی گل‌عذاران است/9

اکتساب علم مقوّی قال است و عارف خدا از تکلّم لال. چنان‌چه گفته‌اند:

دانش تنجیم و نحو و صرف و فقه و فـلسفه　　هست بـهر اعـتدال نـفس و تـزئین مـقال

اهل حق را احتیاجی نیست با این‌ها که هست　　در مقام قرب یزدان عـقل حـیران، نـطق لال»

زاهد گفت: «ای رند، علم خط فیض الهی است جهت مطالعه‌ی اقاویل واضعان دین و القای طریقه‌ی اهل یقین که پیوسته فواید از رسایل متقدّمان ستانند و به متأخران رسانند.» رند گفت: «اختلاف مسائل منشأ سرگردانی است و طلب سرگردانی دلیل نادانی.

اربـــاب هـــنر مـــخالف مشـرب هـم　　هـریک بـه کـتاب زعـم خـود کـرده رقـم

آن بـه کـه نـخوانـم خـط ایشـان مـطلق　　سـرگشته‌ی هـر خـط نشـوم هـمچو قـلم

چه کثرت مطالعه‌ی کتب موجب رفع شبهه نیست؛ بلکه موجب کثرت شبهه است و در این شبهه نیست.

هـرچـند کـتاب بـیشتر مـی‌خوانـی　　در حـیرت کـار بـیشتر مـی‌مانی

شهری‌ست سواد خط که اصحاب هـنر　　مـی‌خوانـندش حـصار سـرگردانـی»

زاهد گفت: «ای رند، این علم شریف و این فنّ لطیف اگر به جهت مطالعه‌ی علوم باشد و تحقیق قوانین رسوم، باری بیاموز جهت رفعت جاه و تقرّب/10 درگاه پادشاه که عالی‌همّتان به سایه‌ی صدارت و وزارت بدین مرتبه رسیده‌اند و ذوق امور دنیا بدین‌وسیله دیده‌اند.

بیت

خوشا کسی که بـه تـوفیق دستیاریِ خـط　　قـــدم بـــه بـادیه‌ی عـزّ و اعـتبار نـهد

ز نـاکسـی نـنهد عـجز را قـناعت نام　　عـلوّ مـرتبه جـوید، بـه عـجز دل نـنهد»

رند گفت: «ای زاهد، این‌که گفتی، عبارت تکفّل حساب دنیاست که عمر در آن گذرانند و حساب دنیا متضمّن حساب آخرت که به عقوبت ستانند. مؤدّی هر دو عالم شدن بی‌حساب است و این صورت در دو جهان موجب عذاب.

بیت

عـــاقل شـــرف عـمل چـنان نـپسندد　　کـــانجام طـــریقش بـه خـطا پـیوندد

www.tabarestan.info تبرستان

سررشته‌ی اعتقاد را کس بی‌جاه از جانب حق بر او به ناحق بندد

حقّا که جاهلی از سلطنت غافل به از عاقلی به قرب سلاطین مایل.

بیت

رتبه‌ی جهل که مذموم‌ترین مرتبه است نفس را گر ندهد جانب هر منعم راه

به از این علم که ارباب هنر را دائم سبب قرب سلاطین شود و موجب جاه»

زاهد گفت: «ای رند، چون از صنوف خط اکراه داری و هردم به ترکِ آن بهانه می‌آری، باری نصیحت من بپذیر و آداب خدمت ملوک یاد گیر/11 که خدمت ملوک متضمّن حصول سعادت است و مایه‌ی ملک و سلطنت.

www.tabarestan.info تبرستان

گرت کمال ادب ره سوی ملوک دهد امید هست که یابی مراد هر دو جهان

نشاط نعمت دنیا ز التفات ملوک متاع دولت عُقبا ز خون مسکینان»

رند گفت: «ای زاهد، چون غرض از مخلوق عبادت خالق است، از مخلوق عبادت مخلوق چه لایق است؟ چه ترجیح است انسان را بر انسان؟ بلکه غرض به معرفت الهی است نه رتبه‌ی گدایی و پادشاهی و بدان که ملازمان ملوک همیشه محزونند و مقرّبان سلاطین مدام مغبون. اگر مقبولند، عذاب رعایت ادب دارند و اگر مردودند، بیم غضب.

در خدمت ملوک و سلاطین کسی که کرد صرف متاع عمر پی اکتسابِ جاه

در حیرتم که روز جزا چیست عذر او؟ چون می‌کند به جانب معبود خود نگاه؟»

زاهد گفت: «ای رند، چون در خدمت ملوک قاصری و از لذّت قرب سلاطین غافل، از کیمیای زراعت بهره بردار که زراعت طریقی است به سرمنزل صواب. هرکه تخمی به مزرعه‌ای انداخت، خانه‌ی دنیا و آخرت خود معمور ساخت.

بیت

رو زراعت کن که چون فیض زراعت هست عام هم تو را کافی‌ست هم مجموع وحش و طیر را

هان مکن تقصیر در کاری که از محصول آن/12 می‌توانی بهره هم خود را دهی هم غیر را»

رند گفت: «ای زاهد، زراعت خسارتی است به امید منفعت و شدّتی است به آرزوی راحت. همیشه باید تخم انداخت و خود را منتظر محصول ساخت. این صورت نقصان حیات است و استعجال وعده‌ی ممات. حقیقت این امر معلوم است و در مشرب اهل عرفان مذموم.

هرکه زرعی کرد بعد از صرف مایحتاج آن انتظاری دارد و در آرزوی حاصل است

در طریق عقل خارج دان کوشش را که او می‌کند تعجیل در نقصان عمر و غافل است»

زاهد گفت: «ای رند، اگر امروز زراعت مشکل می‌نماید و سعی در آن بی‌حاصل است، شیوه‌ی تجارت گزین و گل تمنّا از گلشن بیشه چین که طریق تنعّم است و موجب حصول و رفع احتیاج مردم.

احتیاج خلق مهلک علّتی است　　دارد آن علّت ز فیض حق علاج
فیض حق گویا که سعی تاجر است　　می‌کند از خلق رفع احتیاج»

رند گفت: «ای زاهد، تجارت سودایی است در طلب سود و قصد احتیاج خلق از تمنّای مقصود و جنس را باید خرید و انتظار ارتفاع قیمت باید کشید. این معنی آرزوی کثرت احتیاج خلق است در تمنّای تنعّم خود. یعنی نیک‌خواهی خود و بدخواهی/13 مردم. این شیوه از طریقه‌ی مروّت دور است و نزد ارباب معرفت نامشکور.

عامل بیع و شرا می‌خواهد از روی معاش　　جنس را دائم خرد ارزان و بفروشد گران
راحت کم‌زحمتی بسیار از آن دارد که هست　　کار او پیوسته نفع خویش و غبن دیگران»

زاهد گفت: «ای رند، چون طریق تجارت نمی‌سپری و از سرمایه فایده نمی‌بری، باری شمع فراست برافروز و صنعتی از صنعت بازاریان بیاموز که صنعت روزیِ بی‌منّت است و سبب دوام حسن معیشت. کاسب را این فیض کافی‌ست که هم خود از کسب خود روزی خورد و هم دیگری از او فایده برد.

بیت

ای پیشه‌ور که در طلب روزی حلال　　فارغ ز بار منّت کس رنج می‌بری
آزار نفس می‌دهی و می‌خوری نصیب　　تحسین که بار می‌کشی و رنج می‌بری»

رند گفت: «ای زاهد، پیشه‌وری دام عذابی‌ست برای روزی روز مقدّر و عبادت نفس است به غفلت منجر. یعنی در طلب معاش کسب کمال دگر نتوانستن و همین طلب روزی را کمال خود دانستن و بدان که پیشه‌ور روز تا شب جهت روزی در عذاب است و شب تا روز جهت رفع تعب در خواب. عمری که صرف خورد و خواب باشد،/14 سهل است و قناعت به رتبه‌ی چنین از جهل.

کسی که در طلب پیشه کرد صرف حیات　　ندید هیچ‌گه آسایشی مگر در خواب
چه عمر داشته باشد چو متّصل دارد　　عذاب بهر حیات و حیات بهر عذاب؟»

زاهد گفت: «ای رند، بدین طریق که تو راه مخالفت من می‌سپری و انواع بهانه می‌آوری، می‌ترسم که از علوم و صنایع بهره نبری و از نهال معرفت بر نخوری و رایض اقبال تو را [تربیت

www.tabarestan.info تبرستان

نکند و] توسن همّت تو در اکتساب صنایع از همگنان بماند و شبنم جهالت حرارت ذوق معرفت از موقد ضمیر تو فرونشاند. عیب جهل را هنر می‌دانی و ندانستن را نکو می‌دانی.

بیت

جهل عیبی نیست گر باشد به آن کس معرفت زانکه هر عالم که بینی در بدایت جاهل است
اعتراف جهل هم صنفی است از اصناف علم عیب نفس آن است کز عیب جهالت غافل است
گرچه بی‌وجه است بر هر ناقص اطلاق کمال ناقصی گر نقص خود داند، به وجهی کامل است»

رند گفت: «اگر غرض از اکتساب علوم و صنایع معرفت باری است، احاطه‌ی معرفت باری از تهمت امر جزویات عاری‌ست.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

ورای عالمی و عاقلی است دانش حق ز قول و فعل خدا عقل و علم کور و کر است/15
کدام عقل کما هی به کنهِ کار رسید؟ کدام عاقل از انجام کار باخبر است؟
مکن که ماحصل بحث و علم جاهلی است مکش که قاعده‌ی قید و علم درد سر است

و اگر در این مقدّمات که می‌گویی، ازدیاد مرتبه‌ی صوری من می‌جویی، حقّا که هرکه نادان‌تر، نعمت او فراوان‌تر؛ چراکه دانا در معیشت به تدبیر خود اعتماد دارد و نادان کار خود به عهده‌ی کرم باری تعالی می‌گذارد. لاجرم نتیجه‌ی کرم خالق بیشتر از اثر تدبیر خلایق است و منّت خالق در روزی از خود برداشتن نه لایق.

بیت

گفت عاقل به جاهلی که تو را همچو من نیستی ز غم دوری
من بدین عقل بینوا و فقیر تو بدین جهل شاد و مسروری
گفت جاهل: مگر نمی‌دانی که منم محترم تو معذوری؟
من توکّل به لطف حق دارم تو به تدبیر خویش مغروری»

زاهد گفت: «ای رند، ازدیاد نعمت دلیل عنایت است و قلّت معیشت نشانه‌ی اهانت. حاشا که خدا نادان را به سلسله‌ی عنایت درآورد و دانایان را در ورطه‌ی اهانت گذارد. نادان جهل را سبب قبول داند و در آن بماند و دانا/16 علم را آلت حرمان خواند و از آن بهره‌ای ستاند.

بیت

یا ز ایزد نیست جاهل منعم و عالم فقیر یا ز نعمت رتبه‌ی فقر و غنا افزون‌تر است
ور نه ممکن کی تواند بود از استحقاق علم؟ کی توان گفتن که نعمت جاهلان را درخور است؟»

رند گفت: «ای زاهد، نعمت عالم و عُسرت جاهل نه از شکر و شفقت است؛ بلکه اسرار حکمت است. بدان که هرچند زمام امور ملک در دست نادان است، دانا را به حسن تدبیر استحصال معاش از او آسان است و چندان‌که متصدّی مهام عالم مردم عاقلند، جاهل را به‌واسطه‌ی عدم استحقاق قبول مشکل است. این حکمت دلیل عنایت عام است و دانایان را موجب تسلّی تام که همه در نعمت الهی بهره برند و همه‌کس از خوان مکارم نصیب خورند و گفته‌اند:

بیت

این‌که دائم دولت دنیا به نادان می‌رسد از برای انتظام مُلک و عین حکمت است
می‌تواند یافت دانا قرب نادان را به عقل لیک نادان را حصول قرب دانا مشکل است»

زاهد گفت: «ای رند، با وجود آن‌که خلاصه‌ی حیات صرف تو کردم و در تربیت تو رنج بردم، مبادا که رنج من موجب اهانت شود و سررشته‌ی امیدم به‌واسطه‌ی جهل تو از دست رود و پرده‌ی عدم اکتساب تو چهره‌ی انتساب/17 تو پوشد و هرکه بر جهل تو اطّلاع یابد، در عیب من کوشد!

بیت

نومید بنده‌ای که ز بهر بقای نام عمری کشد مشقّت و فرزند پرورد
فرزند را اثر نکند حسن تربیت نام پدر به باد دهد آبرو برد»

رند گفت: «ای زاهد، این‌که می‌گویی اثر جهالت فرزند موجب اهانت پدر می‌شود، خطاست و اندیشه‌ی ناروا. بدان که اقتضای حکمت به مساوات بشر تجویز نداده و هر دو کس را به حسب رتبه فرقی در میان نهاده. بد بودن فرزند منشأ نیک‌نامی پدر است. بدین سبب بی‌هنری من جهت نیک‌نامی تو و کمال هنر است.

فرزند عالمی اگر اعلم بود از او خواهند گفت: علم پدر این‌قدر نبود
بعد از بلا و غصّه و تعلیم بر پدر غیر از ثبوت جهل ز علم پسر چه سود؟»

زاهد گفت: «ای رند، اگر در تحصیل علم قصور ادراک تو را مانع است، در تقلید طاعت من چه واقع است؟ چرا پیروِ من که مرتاض ریاضت‌خانه‌ی عبادتم، نمی‌شوی و در طریق اقتدای من که سالک شاهراه ریاضتم، نمی‌روی؟ که اگر سُستی ادراک ابواب علم بر روی تو بندد و حسن علم بر تو نقصان تمام نپسندد و اگر خود را به محقّقان رسانی، باری از سلسله‌ی مقلّدان نمانی./18

www.tabarestan.info تبرستان

ای کـــه در ایـــن دایـــره‌ی مـختصر پـــی طـــلب عـلمی و کسب هـنر
چـون بـه‌سهولت کـه زنـی از مـعاش شکـر کـن و کـم ز خـروسی مـباش
بین به چه صورت شـده سـاعت‌شناس عـارف سـاعت شـده بـهر سـپاس
دانـــه و آبش کـــه خـــدا مـی‌دهد رو بـه فـلک سـر بـه زمـین مـی‌نهد»

رند گفت: «ای زاهد، مرا از اقتدای تو عاری نیست و بهتر از طریقه‌ی تقلید تو کاری نه. امّا در خانه‌ی تو متاعی جز اسباب ریاضت نیست و مرا به کشیدن ریاضت استطاعت نه و عالم پـر از متاع خوشحالی و خانه‌ی تو از این متاع خالی‌ست.

عـالم ز مـتاع خـوش‌دلی مـعمور است وز شـمع سـرور عـافیت پـرنور است
غـم‌خانه‌ی تـو چـنان‌که مـن مـی‌بینم صد فـرسنگی زملک عـالم دور است

و بدان که اکراه ریاضت در طبیعت انسان عجب نیست. به تخصیص طبیعت طفل مـتحمّل تعب نیست.

بالطّبع بشر مـایل عـیش است و طـرب اکـراه ریـاضت ز بشـر نـیست عـجب
از طـفل خـصوصاً کـه نـدارد مـطلق از نـــازکی طـبع تـحمّل بـه تـعب»

زاهد گفت: «ای رند، اسباب راحت دنیا دام راه است و طریقه‌ی اهل دانش از او اکراه. عارف آن به که دامن/19 همّت در طلب دنیا بچیند و از این وادی برود به گوشه‌ای نشیند؛ چراکه ایزد تعالی فرح و غم را به اهل دنیا عرض نمود و چنان مقرّر فرموده که همه را از هر دو بهره رساند تا هیچ‌کس از مشاهده‌ی هر دو عاری نماند. هرکه به هرچه از دنیا دل نهد، در آخرت به او ندهند. پس عاقل باید که در دنیا غم گزیند تا در آخرت غم نبیند و در دنیا فرح بگذارد تـا در آخـرت به‌دست آرد.

دنـــیا و آخـــرت بـــه نـقض هـمند هـرچـه ایـن‌جا بـود در آن‌جـا نـیست
هست در آخـــرت بـــه راحت دل هـــرکه را راحـتی بـه دنـیا نـیست»

رند گفت: «ای زاهد، حاشا که حکمت باری به ایجاد غیرمستحسن تجویز کرده بـاشد و در طریق غریبان راه وجود دامی نهاده. البته هرچه آفریده، خوب است و هر عدد که نهاده، بهترین اسلوب‌ها. کننده‌ی هر نیک و بد اختلاف طبایع است و اقتضای طبیعت پرده‌ی حُسن صنایع.

بیت

هرکه از کـتم عـدم سـوی وجـود آمـده است مـظهر قـدرت یـزدان اثـر صـنع خـداست
هـرکه گـوید کـه نـه نـیک است بـنای عـالم گفته باشد به از این باید و این عین خطاست»

www.tabarestan.info تبرستان

زاهد گفت: «ای رند، اگر بنای امور عالم بد نبودی، در نظر سالکان راه حق/20 مکروه ننمودی. مشاهده‌ی مکارم عالم از بیداری است. تو هنوز در غرور شبابی. باش تا آفتاب حوادث بر تو تابد تا نفس تو وقوفی از بد و نیک عالم بیابد.

اهل حقّند بسته به دام بلا و غم　　عالم قرارگاه بلا، منزل غم است
بیداد و بی‌وفایی این عالم خراب　　محتاج شرح نیست که مشهور عالم است»

رند گفت: «ای زاهد، اهل حقّ که دنیا را بد گفته‌اند، اشارت به خوبی اوست و مذموم شمرده‌اند، کنایه از محبوبی اوست. یعنی هرکه لذّت آن دریافت، روی از طریق طاعت برتافت و از شغل آن به جای دیگر نتوانست رسید و غایت وجود غیر از آن ندانست. کاملان نه از بدی دنیاست که طمع از او بریده‌اند. استیلای عقل بر نفس نموده‌اند بدان که دنیا مظهر آثار صنایع کامل است و راهنمای عارف و سدّ راه جاهل. کسی که یابد، دل بر او ننهد و مشکل به‌دست آرد و آسان از دست بدهد. چنان‌چه گفته‌اند:

دنیا بد است لیک بر آن کس که متّصل　　دل بر ثبات هستی اسباب دهر بست
او را خوش است هستی دنیا که باشدش　　گر هست، همچو نیست و گر نیست، همچو هست»

زاهد گفت: «ای رند، حصول اسباب دنیا را موجب راحت مخوان که عین/21 دغدغه است. هرکه اتمام مهامّ خود را در دنیا منشأ فراغت می‌داند، دائم در مشقّت می‌ماند؛ چراکه اسباب تنعّم بسیار است و اتمام آن دشوار. خوشا کسی که حقیقت در جمعیّت بجوید و در تمنّای محال سخن پریشان نگوید و گفته‌اند:

می‌کنند اسباب دنیا را طلب ارباب حرص　　بر امید آن‌که جمعیّت مقام راحت است
ز این مراتب نیستند آگه که ایشان را مدام　　آرزوی راحت غایب حضور زحمت است»

رند گفت: «ای زاهد، بدان که به دستیاری همّت بلند و به معرفت مشرب، عارف پسند محنت دنیا را عین راحت داند. محال است که دنیا را محلّ محنت خواند و گفته‌اند:

بیت

جاهلان را محنت از فقر است و راحت از غنا　　گاه راحت ز این سبب دارند که محنت [را] مدام
دردمندانی که راحت فقر را دانسته‌اندراحت محضند محنت را نمی‌دانند نام»

زاهد گفت: «ای رند، چون عُلوّ مرتبه‌ی فقر را می‌دانی، چرا توسن همّت از قید نیک‌نامی نمی‌جهانی؟ اگر اهل غفلت اکراه از فقر کنند، معذورند. امّا از تو که لذّت فقر را دانسته‌ای، راست بر آن باش که به تأدیب و تعذیب نفس کوشی، نه از جام تنعّم باده‌ی غفلت نوشی.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

روزی که ز نیست هست کردت معبود　　از تو غرضش ریاضت و طاعت بود/22
حالا تو تمنّای فراغت داری　　حاشا که روی خلاف راهی که نمود»

رند گفت: «ای زاهد، خدا مدبّر کامل است و حکیم عادل. هر علمی را محلّی تعیین فرموده و هر محلّی را عملی مقرّر کرده. جوانان را مباشرت اطوار پیران مخالفت قانون است و پیران را ارتکاب خصلت جوانان مطعون و ریاضت بر تابعان طبیعت فرموده‌اند و ابواب مشقّت عبادت بر روی ایشان گشوده‌اند، نه بر ما که سبزه‌های نوخیز بوستان صورتیم و هنوز سرگشتگان بادیه‌ی حسرت. مخالف حکم خدا سخن مگوی و طریق ریاضت از ما مجوی. چنان‌چه گفته‌اند:

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

حالا که کمال ظاهری در من نیست　　از من ره و رسم عشق مستحسن نیست
از عقل تویی که لاف داری نی من　　بر توست کشیدن ستم، بر من نیست»

زاهد گفت: «ای رند، چون زهر مشقّت عاقبت چشیدنی است و بار ریاضت عاقبةالامر کشیدنی، آن به که امروز مرافقت غم گزینی و فرح را که بقایی ندارد، نبینی و چنان به محنت عالم عادت کنی که اگر ناگاه راحتی نیز رسد، نفرت کنی.

بیت

آن‌چنان کن به ستم خاطر خود را معتاد　　که کس ار لطف نماید به تو، گویی ستم است
هرکه را نیست فرح در غم و راحت در رنج/23　　راحتش موجب رنج و فرحش عین غم است»

رند گفت: «ای زاهد، هرکه لذّت دنیا نبیند، سهل است که دامن از آن چیند. چه کار است حرمان ضروری را همّت نام نهادن و از نیافتن غنا دل به فقر دادن؟ هنر به‌دست آوردن و ترک دنیا کردن به [که] از کاهلی در طلب آن نیفتادن.

بیت

هرکه را دشوار شد آوردن دنیا به‌دست　　می‌نهد ناچار در راه فنا و فقر رو
وصف او چون می‌شود تحریر در دیوان فقر　　ترک دنیا کرده او یا کرده دنیا ترک او؟»

زاهد گفت: «ای رند، چون هر دو خلق خداییم و به‌اتّفاق به دام محنت وجود مبتلاییم، ز چیست که مرا زحمت باید کشید و تو را همیشه طریقه‌ی لهوولعب باید گزید؟

بیت

در غربت اگر شوند همخانه دو کس　　باید که کنند یاری هم به هوس

ظلم است که آن یکی نشنید فارغ اندیشه به عهده‌ی یکی باشد و بس»

رند گفت: «ای زاهد، مرا اعتراف جهل از بلا مسلّم ساخته و تو را لاف عقل به ورطه‌ی بلا انداخته و مرا عدم التفات و اعتبار دنیا از اندیشه امان داده است و تو را خلاف این معنی داغ حسرت و زحمت به جان نهاده.

تا طفل نکرده اعتباری به وجود پیوسته به راحت و فرح خواهد بود/24
هرگاه که دم ز عقل زد در عالم یک لحظه ز اندیشه نخواهد آسود

***

سودای غم جهان بلایی است عظیم اندیشه‌ی آخرت عذابی است الیم
این هردو نتیجه‌ی غرور خرد است دیوانه و طفل را از این هردو چه بیم؟»

www.tabarestan.info تبرستان

زاهد گفت: «ای رند، گرفتم که مرا به‌واسطه‌ی قید علم و عقل در عذاب باید بود و تو را به‌واسطه‌ی جهل لهوولعب باید نمود؛ این‌که اسباب بلای تو را من به‌هم رسانم از کجاست و لزوم مایحتاج تو بر من چراست؟

بیت

ای پسر مصرف هستیِ تو شد عمر عزیز نیمه‌ای نیز پی تربیت گشت تلف
شد وجودم همه صرف تو، چه سود از تو مرا؟ چه بود در عوض تربیتت آیا به صدف؟»

رند گفت: «ای زاهد، ظلم صریح به من کرده‌ای، لطف می‌پنداری؟ و اهانت قبیح به من رسانیده‌ای، در عوض چشم مرحمت داری؟ دنیا به مقام بلا و مطرح مصیبت و عنا است. به‌واسطه‌ی تو در این دام گرفتارم. عجب نیست اگر مکافات آن آرم.

بیت

گفت از روی عنایت پدری با پسری که منم واسطه‌ی هستی‌ات از ملک عدم
پسرش گفت که جز محنت و غم نیست جهان فخر کم کن که شدی واسطه‌ی محنت و غم

بدان که پدر راهبر پسر است به محنت‌خانه‌ی دنیا و پسر سدّ راه پدر است از تزدّد/25 کار عُقبا.

ای پدر، کردی تو در عالم اسیر غم مرا من تو را مانع شدم از طاعت پروردگار
دهر چون دار مکافات است راضی شو به رنج نیک خواهی، نیک کن بد کرده‌ای، بد چشم دار»

زاهد گفت: «ای رند، از مضمون گفتار تو این معلوم و از بنای اطوار تو این مفهوم شد که آرزوی جمعیّت داری بی‌جفای طلب و این آرزو به مشابه عنقاست و تمنّای سرور به خاطر می‌آری بی‌حصول تعب و این تمنّا به منزله‌ی کیمیاست.

بیت

کارگاهی است عالم صورت — هست هرکس که هست در کاری
تو که کاری نداری ای کاهل — رو که البته دزد بازاری»

رند گفت: «ای زاهد، معیشت بی‌تدبیر نه مخصوص من غافل است و فیض این راحت بر جمیع بهایم شامل است. همه‌ی جانوران روزی می‌خورند و از تدبیر خود منّت نمی‌برند. انسان که در تدبیر معاش حیران است، البته کمتر از حیوان است و اگر گویی بی‌کاران را در کوی معیشت گذاری نیست، توکّل کن که توکّل بد کاری نیست.

تبرستان www.tabarestan.info

بیت

آن‌ها که می‌نهند به تدبیر کار رزق — بیهوده نکته‌ای‌ست که تقریر می‌کنند
آیا به کوه و دشت وحوش و طیور شب — بهر معاش روز چه تدبیر می‌کنند؟»

زاهد گفت: «ای رند، اگرچه بقای تو شمع روانم می‌افروزد، آتش تکفّل تو رشته‌ی جانم/26 می‌سوزد؛ چراکه استعداد آن داری که پند پذیری و استیلای آن‌که سررشته‌ی مقصد گیری. نه تحمّل آن داری که چون من بار ریاضت کشی و نه تحمّل آن‌که چون دیگران مزه‌ی تنعّم چشی.

بیت

بر فاقه اگر رضا دهی، ثابت نیست — ور میل تنعّم کنی اسبابت نیست
گر زاهد صومعه شوی فقرت نه — ور رند خرابات شوی ثابت نیست»

رند گفت: «ای زاهد، مبالغه از حد گذرانیدی و مناقشه به افراط رسانیدی. تا چند من از تو اسباب راحت جویم و تو راه محنت نمایی و من از عشرت گویم و تو ابواب مشقّت گشایی؟ طریق بهانه بگذار و اسباب تنعّم پیش آر که فرصت غنیمت و تأخیر موجب آفت است.

دریاب که عمر نازنین می‌گذرد — بنگر که چنان زار و حزین می‌گذرد
عیش و طربی ندیده‌ام در همه عمر — صد حیف ز عمری که چنین می‌گذرد»

زاهد گفت: «ای رند، به نوعی که خود دیده‌ای و آن‌چنان‌چه از من شنیده‌ای، در خانه‌ی من جز متاع ریاضت چیزی نیست و تو را بدان رغبت نه. بعد از این، مطلوبی که داری از ممرّ دیگر جوی و مافی‌الضّمیرِ خود با کسی دیگر گوی.

هستی ز متاع خانه‌ی من آگه — گر هست تو را میل بلا، بسم الله/27
ور طالب راحتی، درِ دیگر زن — در راحت و در بلا نمودم به تو راه»

رند گفت: «ای زاهد، حالا تا نوبت مشقّت من رسیدن و مرا مشقّت معاش کشیدن دور است.

روزی من که به تو نوشته‌اند، برسان و رزق من که به عهده‌ی اهتمام توست، مقرّر دان. چندان‌که تدارک ضروریّات من بر تو ضرور است، از من اندیشه‌ی معاش دور است.

بیت

هرکه اُجرت دهد به مزدوری — که برایش به سعی کار کند/28
نپسندد فراغت مزدور — خدمت خود، خود اختیار کند»

زاهد گفت: «ای رند، کدام اجرت به من داده‌ای که ریقه‌ی تکفّل خود بر قبّه‌ی تردّد من نهاده‌ای؟

تبرستان www.tabarestan.info

زان روز که هستی تو بنهاد قدم — در دایره‌ی وجود از کتمِ عدم
تو دیده‌ای از من همه احسان و کرم — من از تو ندیده‌ام به‌جز جور و ستم»

رند گفت: «ای زاهد، به طریق موعظه گفتی و گوهر نصیحت سفتی که دنیا از فرحی هزار غم می‌دهد و در برابر هر شهدی هزار زهر می‌نهد. بدان که لذّت مباشرت تزویج شهدی‌ست متضمّن زهر مشقّت فرزندان و شرط اختلاط نوعروسِ جهان فرحی‌ست مستلزم اندیشه‌ی خان‌ومان. چون از آن شهد چشیده‌ای، از این زهر چاره نیست و آن فرح دیده‌ای، از این غم کناره نیست. اگر در تزویج اجرت تکفّل من ملاحظه ننموده‌ای، دوربین نبوده‌ای و اگر به آن ملاحظه اقراری داری، روا نیست که بهانه آری.

مردی که به همخوابه‌ی زن خرسند است — آزاد مگو که تا ابد در بند است
امّا نه زن است بند او در معنی — تا هست، غم رعایت فرزند است»

زاهد گفت: «ای رند، حاشا که فیض نکاح را که موجب نظام عالم است، منتج/29 مصیبت خوانی و شرف تزویج را که مادّه‌ی تناسل بنی‌آدم است، مولّد محنت دانی. بدان که مواصلت دختران خوب‌صورت به‌عنوان حلیت و مقاربت دوشیزگان پاک‌سیرت به قانون شریعت متضمّن حصول سعادت دو جهان و منشأ راحت دل و جان [است.] هم بقای نوع انسان حاصل است و هم قرابت ایشان سبب حفظ منزل. هم حافظ نفس است از فجور و هم محرّک مرد است به قضای امور.

چیست زن؟ در جنبش عقل و معاش استاد مرد — هرکه را زن نیست در کار زمانه جاهل است
از فراغت می‌شود در مرد نقصان هنر — هرکه زن دارد، به هر صنعت که گویی کامل است»

رند گفت: «ای زاهد، در محبّت زنان خیال غلط کرده‌ای و در رغبت نکاح اندیشه‌ی خلاف به خاطر آورده‌ای. بدان که مقاربت زنان دردی‌ست بی‌دوا و اظهار آن به طبیبان ترک حیا. اگر خوبند،

محافظت ایشان بلایی‌ست عظیم و اگر زشتند، مصاحبت ایشان عذابی‌ست الیم. دوام ایشان خلل سلامتی است و طلاق ایشان سبب ملامت. مردِ زن‌دوست سفیهِ دشمن‌دوست است؛ چراکه زن همیشه منتظر بقای خود و مرگ شوهر است.

بیت

زن اگر در خانه‌ای خواهد بقای عمر خویش/30 در دعـای خـویشتن نـفرین شـوهر کـرده است
گر به مرگ زن شود شـوهر مکـدّر، گـو بـمیر زانکه او را مـردن دشـمن مکـدّر کـرده است»

زاهد گفت: «ای رند، فرزندی را که پدر میرد، از بی‌پدری نخواهد مرد و هر طـفلی را مـادر نماند، جان خواهد سپرد. انگار کن که من نیز مُردم و تو را به‌دست حوادث دوران سپردم. رحم بر عجز من نما و از عهده‌ی تکفّل خود به در آی.

آن‌که بر سـعی پـدر روزی فـرزند نـهاد بر رخ طفل ز پستان دلارروزی بگشـاد
طفل اگر از پدر و مادر خـود دور افـتد می‌توانـد سـببی جـز پـدر و مـادر داد»

رند گفت: «ای زاهد، در طلب احسان تو نسبت به خود نه غرض مشقّت توست؛ بلکه مدّعا رفعت و منزلت توست؛ چراکه داعیه‌ی تو رضای خدای تعالی و ترک لذّت دنیا است و این هر دو در رعایت پسر پیداست. چون تو حصول این دولت را شرف روزگار خود نمی‌دانی و دواعی را محض کدورت می‌خوانی، واجب شد که غبار کدورت از صحیفه‌ی صفای تو فروشویم و از تو مباعدت جویم که هم تو از کثرت پند خلاصی یابی و هم من از منّت رهایی یابم.

گـر یـاری تـو مـوجب آزار شـود /31یـاری ز تـو آزرده و افگـار شـود
کـاری کـن و تـرک یـاری او کـن زود مگـذار ز یـاری تـو بـیزار شـود»

زاهد گفت: «ای رند، مرا عجب واقعه‌ای دست داده و غریب ورطه‌ای پیش افتاده! نه از وفور تمنّای تو از عهده‌ی مراعات توانم برآمد و نه به‌واسطه‌ی مودّت جبلّی می‌توانم ره غربتت پیمایم.

بـر تـو درِ آرزو گشـودن مشکـل نـومید رهِ سـفر نـمودن مشکـل
مشکـل‌تر از ایـن نـدیده کس واقـعه‌ای بـودن بـه تـو مشکل و نـبودن مشکل»

رند گفت: «در عزم این مـفارقت و در تـوجّه ایـن مسـافرت دو فـایده در خـاطر مـی‌آرم و ملاحظه‌ی دو نفع دارم؛ اوّل آن‌که چون تعلّق تو از من برخیزد، همگی اوقـات صـرف طـاعت خواهی کرد و این تو را موجب قرب است. دویّم آن‌که چون مرا تکیه بر مودّت تو نماند و غربت زهر مشقّت چشاند، ممکن است که توسن طبعم در تعلیم آداب رام گردد و دل کاهلم در اکتساب علوم طریق انام گیرد و این را سرمایه‌ی دولت سازد.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

تـا نـفس اسـیر دام غـربت نشـود　　آزرده‌ی مـحنت و مشـقّت نشـود
چندان عجبی نیست اگر بهر معاش　　آمـاده‌ی کسب علم و صنعت نشـود»

زاهد گفت: «ای رند، چون عَلَم عزیمت افراشتی و توجّه سفر با خود مقرّر داشتی، احتیاطی/32 کن که بلیّات بسیار در غربت پیش می‌آید و عقوبات بی‌شمار در وادی بی‌کسی رو می‌نماید. هر طرف طرّاری دام حیله در راه ساده‌دلان نهاده است و هر قدم عیّاری بساط تزویر به فریب بی‌خبران گشاده. مبادا که تو را به حیله صید سازند و به فریب تو رخنه در نیک‌نامی من اندازند!

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

در صـورت اهـل مکـر ابـلیس مـدام　　در هر سر راهی‌ست گشاده‌ست صد دام
هـرکس کـه بـه‌احـتیاط گـامی نـزند　　البـته بـه دام مـی‌فتد در هـر گـام»

رند گفت: «ای زاهد، مرا تدبیر سفر بیاموز و سلوک غربت یاد ده که از کدام احتیاط باید نمود و از چه طایفه‌ای محترز باید بود؟ اعلام کن که اصناف معایب غربت چیست و صلاح موافقت و مصاحبت کیست؟

بیت

سـفر نـدیده کسـی کـز نـجابت غـربت　　کـند ز بـهر تـماشای هـر دیـار هـوس
اگـر رفـیق شـفیقی نـباشدش هـمراه　　رفـیق پـندِ جـهان‌دیده‌های بـینا بس»

زاهد گفت: «ای رند، بدان که آدمی را در مدّت عمر چهار مخاطره پیش می‌آید و چهار حالت خطرناک روی می‌نماید؛ اوّل مرتبه‌ی طفولیّت به‌واسطه‌ی سستی ترکیب و عجز در طلب منفعت و رفع آسیب. با زنان ناقص‌عقل در تدبیر به اختلاف/33 مصالح چه اندیشه‌های بد نمایند و مربّیان نامقبول در تربیت او به افکار نامناسب ابواب کدام مضرّت گشایند!

بیت

ای پـیر، مشـو ز طـفل نـورس غـافل　　کـان دلشـده راست قصّه‌ای بس مشکل
از دایه مگـو کـه خـون او چـون شـیر است　　خـون مـی‌خورد از دست زنـان جـاهل

و دویّـم زنـان صـاحب حسـن است. بـه‌واسطه‌ی قصّه‌ی نظربازان زناپیشه و حیله‌ی صاحب‌مذاقان خطااندیشه یا به دروغ‌های راست‌مانند، چه حیله‌ها بازند و او را به رنگ دوستی چگونه دشمن‌کام سازند!

بیت

خطی است گرد رُخ ماه‌منظران منظور　　که باد چشم بد از روی خوب‌رویان دور

سیّم نوبت غرور جوانی است. به‌واسطه‌ای استیلای عشق صاحب‌حسنانِ دلربا و فریب عشوه‌نمایان بی‌پروا آیا به جلوه‌ی کدام سهی‌رفتار بی‌قرار و به غمزه‌ی کدام خونخوار گرفتار گردد؟

بیت

ای دل که ز عافیت جدا افتادی　　در عشق بتان دلربا افتادی

از چشم نگاه دارمت یا از زلف؟　　با این چه کنم؟ به صد بلا افتادی

چهارم عهد پیری‌ست. به‌واسطه‌ی ضعف قوا و غلبه‌ی اندیشه‌های دنیا تا از دست جاهلان چه جفاها کشد و از جام حسرت چه زهرها چشد!/34

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

در جوانی جهل دارد نفس و در پیری خرد　　هست پیری موسم ضعف و جوانی وقت زور

ضعف چون دائم خرد را هست و قوّت جهل را　　از جوانان گر رسد جوری به پیران، نیست دور»

رند گفت: «ای زاهد، حکمت این‌که در چهار مخاطره بر روی ایشان گشاده‌اند، بدان که در هر مخاطره نعمتی نهاده که مرهم جراحت تواند بود و تدارک محنت تواند نمود و در عجز طفولیّت فراغتی است از هر دو جهان و در فتنه‌ی صاحب‌حسن جذب قبولی است از امثال و اقران و در غرور جوانی فرحی است راحت‌رسان و در ضعف پیری احترامی‌ست میان ابنای زمان. چنان‌چه گفته‌اند:

بیت

ز ابتدا تا انتها در چار فصلِ طبعِ ما　　نعمتی داده به هر محنت برابر کردگار

عجز را فیض فراغت، حُسن را جذبِ قبول　　عشق را ذوقِ محبّت، ضعف پیری را وقار

حالا بگو که من از این چهار مخاطره کدام دارم تا طریق ادراک او فرونگذارم.

بیت

غافل ز وجودِ خودم ای اهلِ نظر　　مطلق ز وجودِ خود مرا نیست خبر

بنمای مرا به من که در دهر کی‌ام　　نسبت به وجود من چه خیر است و چه شرّ»

زاهد گفت: «ای رند، تو از مخاطره‌ی اوّل گذشته و به مخاطره‌ی دویّم رسیده‌ای و رقم حسن صورت بر صفحه‌ی عارض کشیده‌ای. اگر سایه‌ای تو را به دنبال آید، از او/35 احترازت باید و

اگر عکس تو در آیینه بر تو نگاه کند، طبعت از او اکراه کند که انجمن‌آرای محافل باشی و به مجالست رندان جاهل حذر کن که سینه‌ی دوستانت هدف طعنه‌ی دشمنان نگردد و سلوک تو موجب تشنیع اخلّا و اخوان نگردد.

گنجی است حُسن و عصمت و عفّت حصارِ آن　　غیرت ز بیمِ دزد نگهبانِ آن حصار
اهل ادب کسی است که دائم ز بیم دزد　　بهر حصار حفظ نگهبان کند شعار»

رند گفت: «ای زاهد، مشکل نکته‌ای گفتی و دشوار راهی نمودی. موسم صاحب‌حسنی افتتاح ابواب ذهن و ذکاوت و احکام خوب‌رویی مقدّمه‌ی استحکام نفس و قواست. وقت است که هر صاحب‌کمال به او رغبت نماید و او هرچه از ایشان بیند، بپسندد. ظاهر است که خوش‌طبعان صاحب‌مذاقند و کاهلان به نظّاره‌ی جمال مشتاق. اگر جوانان خوب‌صورت و خوب‌رویان پری‌طلعت در بدایت حال به‌واسطه‌ی طعنه‌ی جمال، بلکه از بیم وقوع زوال با خوش‌طبعان اختلاط ننمایند و کاملان به ایشان نظر به تربیت نگشایند، مقرّر است که بعد از طیّ نشاط و تغییر صورت حال، نه آن‌ها را استعداد کسب کمال خواهد ماند و نه این‌ها را اندیشه‌ی قیل‌وقال./36

از این سبب چهره‌ی مشاهد معرفت در نزد تقلید مستور می‌ماند و [به] کسی فایده‌ی علم و ادب نمی‌رساند.

هست تو را قبول از فیض جمال　　از اهل کمال کسب کن حُسنِ خصال
از حُسنِ تو هرچه کم شود روزبه‌روز　　تدبیر چنان کن که فزاید به کمال»

زاهد گفت: «ای رند، به‌واسطه‌ی این است که واصل مرتبه‌ی عرفان یکی از هزار است و مردم صاحب‌معرفت نادر روزگار. اگر نه فاسقان کج‌نظر این دام در راه مجبوبان نهادندی و نه کج‌نظران بی‌خبر ابواب آن تهمت بر پاکبازان عشق گشادندی، حقّا که به اختلاط عاشقان پاکباز و مرافقت عارفان صاحب‌نیاز پسران از پدران استغنا داشتندی و همه را از غایت محبّت پدر پنداشتندی.

بیت

هجری که در میانه‌ی معشوق و عاشق است　　از شومی توهّم افعال فاسق است
ورنه از عشق حسن ندارد جدایی‌ای　　هجران میانه‌ی دو موافق چه لایق است؟»

رند گفت: «ای زاهد، بدان که حسن پاک است و از تعرّض ناپاکان بی‌باک [مصّون.] صاحب‌حسن آینه‌ای دارد که در نظر همه می‌دارد. هم صادق را در او اثر پیداست و هم کاذب را از او نشان هویداست. هرکه از عهده‌ی حفظ حسن برنیاید، شرط است که حسن در او نپاید.

www.tabarestan.info تبرستان

حسن/37 پاک عشق پاک را قابل است و هر جنس به هم‌جنسِ خود مایل است و شاهد این مقال آن‌که:

بیت

گر پاکی از حریف تو را نیست هیچ باک — از اختلاط مردم ناپاک بدگُهر
ناپاک که حریف‌شناس است لاجرم — چون پاک داندت، به تو کی می‌کند نظر؟»

زاهد گفت: «ای رند، چون قوّت ادراک تو فرقی میانه‌ی پاک و ناپاک می‌نهد، وقوف تو تمیز نیک و بد می‌دهد. حراست تو را به عهده‌ی فراست تو نهادم و تو را اجازت سفر دادم.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

هرکس که ز نیک و بد خبردار شود — در حسن وقوف واقف کار شود
او را چه غم است اگر به غربت او را — نه یار شود کسی نه غم‌خوار شود؟»

رند گفت: «ای زاهد، هرچند تاب تردّد نداری و طاقت حرکت نمی‌آری، چون من هنوز به آثار صنایع نظر نکرده‌ام و طریق تماشای عالم نسپرده‌ام، چند قدمی در سیر شهر با من موافقت نمای و چند گامی در تماشای دهر همراه من آی تا به هرچه نظر اندازم، کیفیّت آن از تو معلوم سازم.

خوش‌وقت کسی که چون کند عزم سفر — هم‌صحبت عارفی بود شام و سحر
تا هرچه ز آثار و صنایع بیند — پرسد ز حقیقتش به تفصیل و خبر»

زاهد از رند آن شفاعت شنید و قدمی چند با موافقت او مصلحت دید./38 هر دو قدم از حجره بیرون نهادند و به کوی و کوچه درافتادند. رند را هرچه مشکل می‌نمود، از زاهد تفحّص آن می‌نمود. ناگاه به عمارتی رسیدند عالی؛ مجمع اکابر و اعالی. بنایی بلندتر از رتبه‌ی پادشاهان و رواقی پاکیزه‌تر از جریده‌ی بی‌گناهان. منزلی همچون محبوبی آراسته و غلغله‌ای از نظربازان آن برخاسته. قدّ مناره به عشوه‌ی بیمار مؤذّن را به فریاد آورده و چشم رواق قرار از عابدان خوش‌مذاق برده. ابروی محراب لام را نگران ساخته و گیسوی منبر سلسله‌ی قید به پای خطیب انداخته. رند گفت: «/39 ای زاهد، این چه مقام است و این مقام شریف را نام کدام است؟» زاهد گفت: «ای رند، این خانه‌ی خدا و معبد صوفیان باصفاست. ابلیس را در این خانه گذر نیست و ساکنان این خانه را از او خطر نه.

بیت

مسجد حصار امن و امان است خلق را — از فتنه‌ی شرارت ابلیس صبح و شام

آسوده‌دل کسی‌ست ز ابلیس و شرّ او کور است در حصار چنین روز و شب مقام»

رند گفت: «ای زاهد، چون این خانه‌ی خداست و سرمنزل صدق و صفاست، این مقام پدری‌ست که از پسر خبر ندارد و منزل پسری که پروای پدر ندارد. تو را که هنوز هواخواه منی، توطّن این خانه دشوار است و مرا که هنوز بسته‌ی توام، اقامت این خانه دور از کار. تا صاحبخانه را کسی به واجبی نداند، در خانه‌ی او دخول کی تواند؟

این خانه مقام وحدت و صدق و صفاست بیرون ز علایق حرم قرب خداست
ما را سر اندیشه‌ی دنیاست هنوز اندیشه‌ی این خانه کجا درخور ماست؟»

زاهد گفت: «ای رند، قبل از مجالست ارباب افساد و مخالطت اصحاب الحاد، در این خانه درآی و به هم‌صحبتی این طایفه رغبت نمای؛ شاید که پرتو انوار هدایت این طایفه تو را از ظلمت جهالت برهاند و ارشاد تقلید این گروه تو را به منزل رساند./40

بزمی که در او فیض الهی ساقی است پیوسته سرود و ذکر می مشتاقی است
گر دست دهد درآی و جامی درکش از جام چنین منشأ هستی باقی است»

رند گفت: «این مقام کاملان است، نه دبستان کسب کمال و این منزل واصلان است، نه گذرگهِ کوی وصال. اگر ساکنان این خانه نه وارستگانند، حیف است که نفس بی‌گناه من به مجالست ایشان عصیان گزیند.

گر اهل فضل و کمالند اهل این مجلس چرا رویم بدین جهل و شرمسار شویم؟
وگر مزوّر چندند خودپسند و شریر/41 چرا رویم و به آن‌ها شریک‌کار شویم؟

حالا صلاح من چنان و مصلحت در آن است که آلایش خود را از در خانه‌ی خدا ببرم و طریق منزلی که مناسب باشد، بسپرم.

در مسجد اهل صومعه دارند انجمن از کثرتی که هست نمانده‌ست جای من»

چون رند به دخول رضا نداد، زاهد قدم پیش‌تر نهاد. تماشاکنان به هرجا می‌گذشتند و حرف‌زنان در هر کوچه می‌گشتند. ناگاه به بنایی رسیدند سربه‌فلک‌کشیده و زمزمه‌ای از آن‌جا به معبد ملک رسیده. ریاضی از روضه‌ی رضوان رنگ برده و محفلی از انجمن غلمان خبر آورده. غلغل خروش مستان دماغ فراغت‌پسند را چون ساغر به گردش انداخته؛ نعره‌ی نوشانوش می‌پرستان عقل عاقله‌جوی را از خواب غفلت بیدار ساخته. ساقی می لعل نمود که به جوهر عقل می‌فروشم و مطرب پرده برداشته که از عیب ریا می‌پوشم. القصّه، مجمعی از دنیا گذشته و از آخرت بی‌نیاز گشته. رند گفت: «ای زاهد، این چه مقام دلگشا و آن‌که می‌شنوم، چه صداست؟

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

نظّاره‌ی این جمع ز من هوش ربود　　دل را سوی عالمی دگر راه نمود
این‌جا دارند ذوق راحت همه خلق　　گویا همه هستند ز خالق خشنود»/42

زاهد گفت: «ای رند، این خانه‌ی شیطان است و سرچشمه‌ی عصیان. ساکنان این خانه از رحمت جدایند؛ بلکه به‌واسطه‌ی مخالفت دین، دشمنان خدایند. در دنیا به‌واسطه‌ی فساد عقل ملوم و در آخرت به سبب مخالفت حکم خدا محروم؛ که خدا را نمی‌شناسند و عمداً به متابعت او سر فرود نمی‌آرند. چه بدتر از این عاصیان بی‌هراس؟ مقبل کسی که به جانب این طایفه نرود و هم‌صحبت این جمع پریشان نشود.

تبرستان www.tabarestan.info

این طایفه از رحمت حق دورانند　　وز فیض خدا و خلق محرومانند
راهی که نمود حق، نمی‌پیمایند　　یا مردم سخت‌چشم یا کورانند»

رند گفت: «ای زاهد، این خانه را مقام شیطان گفتی و ساکنان این‌جا را اهل معصیت شمردی. چه حکمت است که خدای تعالی با وجود کمال قدرت، خانه‌ی دشمن خود معمور می‌گذارد و با وجود غیرت الهی، تفرقه بر جمعیّت متمرّدان نمی‌گمارد و مهلت می‌دهد که بر تیسّر آمال و ترقیه‌ی حال همیشه سنگ عصیان بر شیشه‌ی تقوا زنند و همواره به هجوم معصیت شیشه‌ی ورع شکنند؟

بیت

دیدم رندی که ز ساقی می می‌خواست　　گفتم: حُکمت مخالف حکم خداست
گفتا: همه‌چیز از خدا می‌دانیم　　انجام مراد ما از او رخصت ماست»/43

زاهد گفت: «ای رند، زینهار به این اعتقاد از راه نروی و به فسانه‌ی عاصیان فریفته نشوی! بدان که صبر خدای تعالی بر سیّئات جهت استحکام حجّت عتاب است و تهاون در جزا برای ثبوت استحقاق عذاب. کار نیک تتبّع امر خداست و عمل بد ارتکاب راه خطا. مستان را که عقل نیست، چه دانند نیک و بد چیست؟

چون داخل اهل دهری ای پاک‌نهاد　　یا بهر معاش کوش یا بهر معاد
می خوردن و غافل شدن از کار جهان　　پیداست که عاقبت چه رو خواهد داد»

رند گفت: «ای زاهد، اگر با این طایفه اختلاط کرده و شراب ایشان خورده‌ای، بر عصیان نفس خود اقرار داری. سخنت اعتبار را نشاید و اگر مجالست نکرده‌ای، بوی صدق از تحقیق‌ناکرده نمی‌آید. به چه دلیل اثبات صدق سخن می‌نمایی و از عهده‌ی آن‌چه گفتی، چگونه برمی‌آیی؟

گـــر بـاده کشـی و بـاده را بـد گـویی　　عیب است که عیب کار خود می‌جویی
ور مـی نـچشیده‌ای و گـویی کـه بـد است　　عـیب است کـه نـاراست سـخن مـی‌گویی»

زاهد گفت: «ای رند، درباره‌ی می‌خواران برهان الهی دلیلی است کافی و اکراه اهل‌اللّه از می سؤال تو را جوابی شافی. خبیثی را که خدا حرام شمرده، چه جای امتحان و فرقه‌ای را که از راه رانده‌اند، چه لایق اختلاط و اقران؟/44

در هـــمه حـــال اقـــتدای بشـــر　　بـــه کـــلام مُـــهیمن صـــمد است
مـــا کـــجا و تـــجارت احـــوال؟　　سـخن حـق تـمیزِ نـیک و بـد است»

رند گفت: «ای زاهد، بدگمانی به خلق خدا منه و به خیالی رشته‌ی انصاف از دست منه. تو چه دانی که این آن می است که آلایشِ "رجسٌ من عَمل الشَّیطانِ"[1] دارد و این می‌کشان آنانند که عقل علوی از مستی ایشان رو به زوال آورد؟ شاید که هر قطره‌ای از این شراب نیران جحیم را موجب انطفا باشد و هر نغمه‌ای از سرود این طایفه ذکر مسبِّحان عالم بالا را.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دریـــای رمـــوز بـاده‌کش را ره نـیست　　وز پـــرده‌ی راز مـی کسـی آگـه نـیست
تا هشیار است کس چه داند چه مـی است؟　　ور مست شـود نـیز ز مـی آگـه نـیست»

زاهد گفت: «ای رند، این‌که گفتی رتبه‌ی می‌خواران بزم شوق الهی است، نه مقام خمّاران واهی مناهی و شیوه‌ی معنی‌شناسان عالم معارف است، نه کار صورت‌پرستان ویرانه‌ی زخارف. آب حیات در امتحان زهر مجوی و سخن در حقّ باطل مگوی که نفس بد هر بد را جهت تسلّی خود نام نیک نهد و در هر خطایی به تأویل، به خود مژده‌ی نجات دهد.

بیت/45

مـــن از کـــجا و کـــوی خـــرابـــات؟　　ایـن مـصلحت نـیست بـر مـن مـبارک
گـــر در دل تـــو ایـــن آرزو هست　　هـــذا فـــراقُ بَـــینِی و بَـــینِک[2]»

رند گفت: «ای زاهد، در این قصّه تو را حق به جانب است؛ چراکه رغبت می‌خانه خلاف عادت توست و خلاف عادت اعظم مصایب. حالا غبار قید بر آیینه‌ی اعتبار تو نشسته است و سلسله‌ی تقلید پای تو را از تردّد بسته. منافات تمام میان تو و این جماعت است. چندان‌که تو را از ایشان نفرت، ایشان را از تو وحشت است. امّا تا من نقد طبیعت این گروه به محک امتحان نیازمایم و پرده‌ی گمان از چهره‌ی احوال ایشان نگشایم، محال است که به مجرّد تقلید دامن از

---

۱. مائده/ ۹۰.　　۲. کهف / ۷۸.

صحبت ایشان چینم و از محفل ایشان کناره جویم. ساعتی صبر کن و پر اضطراب مکن و در گوشه‌ای بنشین تا من حال درونیان ملاحظه نمایم و با تحقیق حال در اندک‌وقتی برون آیم.

میل سفری کرده‌ام ای پاک‌گهر　　سرمایه‌ی عقل است رفیقم به سفر
امّید کز این سفر زیانی نکشم　　سرمایه و سود هر دو آرم به‌نظر»

زاهد را چون اعتماد بر فطانت رند بود و از ارتکاب مناهی به‌واسطه‌ی بلوغ دور می‌نمود، رخصت دخول داد و رند/46 رندانه قدم به می‌خانه نهاد. پیری دید از صدر میکده می‌خانه را به نور آراسته و از او یافته هرکس هرچه خواسته. گاه از آیینه‌ی جام از احوال کائنات به مستان خبر نموده و گاه در سرود مطرب پرده از چهره‌ی اسرار عالم گشاده. شاهدان را از بی‌بقایی حُسن واقف ساخته و محبّت عشّاق در دل ایشان انداخته و ساقیان را از استعجال دور خبر داده و مدار ایشان به گردش جام نهاده. رند گفت: «ای پیر، این چه مقام است و جامت را چه نام که ساکنان این خانه را از کار دو عالم/47 بی‌نیاز می‌بینم و مرتکبان این جام را کاشف راز.

می منشأ فتنه و فساد است مدام　　زان واسطه گشته است در شرع حرام
جام تو صلاح فتنه است ای ساقی　　می نیست چه چیز است که داری در جام؟»

پیر گفت: «ای رند، منزلم دارالشّفاست و جامم دردمندان را دوا. بدان که روح را مرضی است مخوف، به وساوس شیطانی موصوف و مادّه‌ی آن استیلای لذّت جهانی و استحکام شهوت حیوانی. بعضی را به آرزوی حور و غلمان به عبادت غرض‌آمیز و طاعت ریاانگیز از مطلوب حقیقی دور انداخته و بعضی را آن خیال ازدیاد جاه و جلال و کثرت مال و منال به تفکّرات کاذب از مقصد اصلی محروم ساخته. منّت خدای را که ابواب تشخیص آن مرض بر من گشاده و مداوای آن در شربت تدبیر من نهاده. هرکه را هادی طریق به نزدم آرد، اوّل به پرهیز تعلّقات عالم خراب و شربت سازگار شرابش تنقیه‌ی دماغ و تصفیه‌ی وجود می‌کنم و از غذای روح‌پرور ساز نغمات دلنواز به دل‌ها جلّابی می‌رسانم تا استقامت حال یابد و روی از تزدّد کار هر دو عالم بتابد. از دوست جز دوست نجوید و در ملک خدا جز در راه خدا نپوید.

دردی‌ست قیاس کار عُقبا در میان　　باری‌ست به دل دغدغه‌ی بار گران
در مستی و بی‌خودی چو رستی از خود　　خوش باش که رستی هم از این و هم از آن»

رند گفت: «ای پیر، این دردمند را تحفه‌ی درمان دادی و دل مجروح را مرهم نهادی./48 اکنون رخصت ده تا پدرم، زاهد، را از کَماهِیَ دارالشّفا آگاهی دهم و به می‌خانه روی نهم.» پیر گفت: «ای رند، تا پاس ابوّت زاهدت در ضمیر است، مجالست با خراباتیان در عهده‌ی تأخیر

www.tabarestan.info تبرستان

است؛ چه کاخ ابوّت را پایه‌ای رفیع و مقامی منیع است.» رند گفت: «ای پیر، ابوّت را مراتب است و این حدیث مناسب که "آبانُک اربعةٌ: أبٌ وَلَدَکَ و أبٌ زَوَّجَکَ و أبٌ عَلَّمَک و أبٌ اَرشَدَکَ" أب ارشادی را رتبه مقدّم است و رعایتش الزم.

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۵۷)

رند از میکده روی تافته، به خدمت زاهد شتافته، زاهد پرسید: «در میکده چه دیدی و از صلاح و فساد چه شنیدی؟» رند گفت: «ای زاهد، خم‌ها در جوش بود و سیم‌بران را باهم دست در آغوش. پیری صدر میکده را به حلیه‌ی جمال آراسته و شعشعه‌ی جمال به زیور کمال پیراسته. شربت جام بلورینی مفرّح قلوب حزین بود و مفرّح یاقوتینش دوای نخوت متکبّرین. قومی از خود رسته، به دوست پیوسته، متحلّی به زیور صدق و صفا و بری از شیمه‌ی عجب و ریا.

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

غلام همّت دردی‌کشان یک‌رنگم نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند»/49

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۵۶)

زاهد گفت: «این شعب‌های فریب شیطانی و بازیچه‌های لذّت نفسانی است که بد را نیک پنداشته‌ای و معتقدی بر آن‌که با خود مقرّر داشته‌ای. اگر نه ابلیس به چنین شعبده‌ای حرام را حلال نماید، چگونه از عهده‌ی خرده‌دانان برآید؟ بدان که هرکه بدکردار است، بد را نیک دانسته و تمیز کردن بد از نیک نتوانسته. حالا که می‌خانه را معبد پنداشته‌ای، شاهد آن حال است و خمر را که منشأ حال تصوّر کرده‌ای، مر تو را

بیت/50

شیطانِ شریر را ز می صد مدد است زان می که می نقاب روی خرد است

فاسق همه کارِ بد نکو می‌داند هرگز نکند اگر بداند که بد است»

رند گفت: «ای زاهد، تو می‌خانه را مقام ابلیس می‌خوانی و می را آلت فساد می‌دانی و حال آن‌که دام فتنه‌ی ابلیس حرص و غرور است و این‌ها از ساکن می‌خانه دور است. فساد شیطان زرق و ریاست و این‌ها در مشرب می‌خواران خطا. اگر می‌خانه را خالی از خدای می‌خوانی، خدای را در همه‌جا حاضر نمی‌دانی و اگر در این خانه به وجود خدا اعتراف داری، ابلیس را به کنایه شرکت به زبان می‌آری.

شیطان ز خدا همیشه روگردان است　　هرجا که خداست خالی از شیطان است
بی یاد خدا مشو، ز شیطان مهراس　　هم‌صحبت شیطان شدن از نسیان است»

زاهد گفت: «ای رند، چون خدا همه‌جا حاضر است و به احوال همه ناظر، چرا به مسجد که معبد عابدان است، به بهانه‌ی ترک ادب قدم ننهادی و در می‌خانه که مجمع[1] غافلان است، حالا همنشین ارباب فسادی؟ در آن محفل از معایب چه دیدی و در این مجلس از محاسن چه شنیدی؟/51 اگر فریب شیطان فتنه‌ی روزگار تو نیست، اختیار می‌خانه به مسجد از چیست؟

بیت

غافلان بینی جمعیّت و مستان غرور　　خاطر از معرفت حق همه غافل دارند
اهل مسجد اگر از فایده نپسندیدی　　ساکنانِ درِ میخانه چه حاصل دارند؟»

تبرستان www.tabarestan.info

رند گفت: «ای زاهد، چون نظر تأمّل گشودم، چنین ملاحظه نمودم که ساکنان مسجد به خود مغرورند و معتکفان می‌خانه از خود بی‌شعور. عابدان مسجد را اعتماد عبادت به مستی غرور انداخته و غافلان می‌خانه را اعتراف خطا از خواب غفلت بیدار ساخته. آن‌جا خطایی دیدم در صورت صواب و این‌جا صوابی دیدم در کسوت عقوبت. محرمان معرفت را امید عفو است و عابدان مغرور را بیم از عصیان. لاجرم از ورطه‌ی بیم خود را به وادی امید کشیدم و به سلسله‌ی این معنی پیوسته، از علاقه‌ی هستی بریدم و گفته‌اند:

اهل مسجد همه ارباب نزاعند و جدل　　رغبت صحبتشان هست بر عقل حرام
اهل می‌خانه همه بی‌خبرانند ز خود　　من و جایی که در او کس نبرد از خود نام»

زاهد گفت: «افعال ما بیشتر موافق افعال دنیا باید و ناموافق اوضاع عُقبا. در کیفیّت شراب هم نسیان کار است و هم حرمان حصول دین. عجب دارم که کسی [که] به بهایم به شرف عقل مفاخرت کند، چرا به رفع وسیله‌ی تفاخر خود کوشد؟ بر آنم که اگر خدای تعالی می حرام نفرمودی،/52 کسی راغب آن نبودی. یقین که ارتکاب شراب به‌واسطه‌ی متابعت نفسانی است، بلکه مخالفت حکم سبحانی.

جنسی که خداوند از آن منع نمود　　بیهوده چرا راغب آن باید بود؟
آن کس که تو را مخالف خود داند　　البته نخواهد از تو بودن خشنود»

رند گفت: «ای زاهد، می‌دانم که این می حرام است. خاصّه بدین سبب مرا بدان رغبت تمام است؛ چراکه نفس ظالم است که مرا بدان بلا انداخته و به‌واسطه‌ی هوای خود از طاعت معبود

---

۱. در اصل: جمع.

دور ساخته و من از عهده‌ی انتقام آن برنمی‌آیم تا به‌ضرورت به ارتکاب معاصی، مستحقّ عذابش نمایم که خدا داد من از او بستاند و مرا به زجر ظالم من راحت رساند.

بیت

نفس است که دارد هوس باده‌ی ناب　　بر من درِ خیر بسته و راه صواب
من هم به مکافات چنین ظلم صریح　　می‌سازمش از فعل خطا اهل عذاب

و امید هست که چون ارباب طاعت آینه‌دار صورت شوند، اصحاب معصیت نیز به آثار مغفرت گروند. یقین که مغفرت موقوف معصیت است و ارباب معصیت محرّک سلسله‌ی مغفرت.

تبرستان www.tabarestan.info

تا بنده ز عصیان و جرایم دور است　　در پرده‌ی عیب معصیت مستور است
غفران ز گناه می‌شود حاصل کس/53　　هرکس که گناه می‌کند مغفور است

فایده‌ی معصیت بیش از صواب می‌نماید. بدین واسطه گناه بر طبع مرغوب‌تر می‌آید؛ چراکه اگر عاصی به جزای عمل می‌رسد، مظهر عدالت است و اگر به عفو ره می‌سپرد، محلّ مغفرت است. چون خطا صفات چنین را چهره‌گشا است، از بنده لاف ترک آن خطاست.

اهل صواب اگرچه به رحمت مقابلند　　هستند روز حشر نمودار یک صفت
در اهل معصیت دو صفت می‌کند ظهور　　وقت عذاب عدل و دوم وقت مغفرت»

زاهد گفت: «ای رند، اگرچه مغفرت تجاوز از صدور خطا و عفو از افعال قادر است، امّا شرط آن است که افعال مذکور به‌سهو و ضرورت صدور یافته باشد و نفس به تنبیهی روی از آن تافته، پیوسته به استغفار آن قیام نماید و تأسّف‌کنان ابواب معذرت گشاید. عجب دارم که هرکه همیشه وقاحت پیشه سازد و رخنه در کارخانه‌ی امر و نهی اندازد، از غفران تمتّعی ببیند و گلی از باغ مغفرت بچیند.

بیت

هرکس که ندانسته گناهی دارد　　در توی عطا و عفو راهی دارد
وآن کس که گنه کند به‌عمدا پی عفو　　بی‌فایده فریادی و آهی دارد»

رند گفت: «ای زاهد، کلمه‌ی نومیدان/54 بر زبان راندی و افسانه‌ی محرومان خواندی. بدان که مغفرت به قدر معصیت است. چنان‌چه رحمت به قدر طاعت بیشتر از جریمه‌ی نسیان است، مقرّر است که مغفرت بیش از آن است. اگر آدم صفی‌الله، علی نبیّنا و علیه‌السّلام، که عالم علم الهی بود، به مفهوم این فیض پی نبرده بود، از بیشه میوه‌ی شجره‌ی منهیّه نمی‌خورد و چون به عصیان خود را موصوف ساخت، بدین‌وسیله پرده از چهره‌ی عقل برداشت.

بیت

ما اهل گناهیم و گنه ز بود ماست　　عاری شدن از گنه کجا درخور ماست؟
ما را ز گناه نیست چندان عاری　　این شیوه شعار پدر و مادر ماست»

زاهد گفت: «ای رند، اقتدا به زعم فاسق کرده‌ای و دلایل باطل می‌آری و به تقلید موعظه‌ی من داری. مبادا که این صورت معنی از کتاب معصیت باشد و بسی مناهی در صفحه‌ی صورت حال تو خوانند و افعال بد را به مجرّد تأویلات تو نیک دانند و نتیجه‌ی این، موجب اضافه‌ی معصیت شود و اثر این به خطای تو سبب مرتد شدنت و موجب مفاسد عظیمه گردد!

در دهر مخالف خدا کار مکن　　وز فسق بپوش و اظهار مکن
اسلوب خطا به جاهلان یاد مده　　ارشاد بدان بد است، زنهار، مکن»

www.tabarestan.info تبرستان

رند گفت: «ای زاهد، متصدّیان ملک عالم و مدبّران امور معاش بنی‌آدم که به رتبه‌ی 55/ دانش از من بالاترند و به قدرت و حکم از من تواناتر، چون به صدای نقّاره، نوبت صلای شنیدن نای داده‌اند و بنای می‌خانه و جلوه‌ی شاهد ابواب رخصت مستی و می‌پرستی و نظربازی بر روی عالم گشاده‌اند، در این قصد طعنه تو را چه سود یابند؟ مرا چه وجود؟ همانا که مناهی اگرچه حرام است جهت جمعیّت طوایف، ملک را سبب نظام است.

مردود شریعت است افعال حرام　　آیینه‌ی شرع را از او زنگ ظلام
آیا چه توان کرد به تدبیر نظام　　داده است به ارتکاب این رخصت عام»

زاهد گفت: «ای رند، عیب می بر همه عیان است و قباحت آن مستغنی از بیان. اکنون تو که به کیفیّت آن رسیدی و ذوق نشئه‌ی آن دیدی، پرده از راز نهان بگشای و نکته‌ای از منافع آن بیان نمای و بگو که فایده‌اش به آن می‌ارزد که کسی در معرض مخالفت خدا آید یا منفعتش که کسی تمرّد از پند مصطفی نماید؟

بیت

عیبِ می گفت خدا کز پی نفع گنه است　　عیبش آن بس که کسی را کند از عقل بری
چیست آیا هنرش کز جهت آن مردم　　می‌کنند از سر تحقیق خصومت به خدا؟»

رند گفت: «ای زاهد، از منافع می، کلام ربّانی پرده‌ی خفا از چهره‌ی وضوح برداشته. چه احتیاج به بیان؟ و فواید باده را کثرت مبالغه‌ی اهل حکمت غبار شایبه‌ی تحقیق نگذاشته. 56/ چه حاجت تقریر زبان؟ جمعی که به کار خدایی اشتغال دارند، یقین که یاد از شراب نمی‌آرند و بعضی که از طریقه‌ی طاعت غافلند، مقرّر است که به ارتکاب فساد مایلند. چه بهتر از این‌که شراب از ایشان عقل ستاند و عالم را از فساد ایشان برهاند؟

ای آن‌که طریقه‌ی تو بدکرداری‌ست　　افعال تو بیرون ز رضای باری‌ست
در هشیاری مدارِ شرّی و فساد　　می نوش که مستی‌ات به از هشیاری‌ست

مجملاً می روح را موجب صفا است و دیگر آن‌که نفس را مقوّی قوا و جسم را مربّی اعضاست. اعظم فوایدش آن بس که تنقیه‌ی دماغ داده، آن را قابل نغمه‌های دلکش نموده و به وادی لذّت آوازهای خوش می‌اندازد.

باده برمی‌دارد از آینه‌ی ادراک زنگ　　شاهد این حال ذوق نغمه‌های دلکش است
وز کدورت پاک می‌سازد دماغ تیره را　　مست را زانقدرو تمنّای نگار مهوش است»

زاهد گفت: «ای رند، این‌که مدح می تصوّر کرده‌ای، مذمّت اوست و این‌که دلیل عزّت باده پنداشته‌ای، برهان اهانت او. گفتی که محرّک ادراک ساز است نه سبب قبول، بلکه موجب احتراز است؛ چراکه ساز ملاهی است و مرضیّ طبع جان واهی. نه ارباب حقیقت را به آن نظری است و نه در دل اصحاب طریقت از او اثری. چیزی که مردود شریعت است و در نفس‌الدّم/57 باعث نسیان طاعت، در حیرتم که چرا پسندیده‌اند و در برابر عصیان و ارتکابش چه منفعت دیده‌اند؟

کیفیّت ساز محض لهو و طرب است　　واین اصل فساد عقل و ترک ادب است
در رغبت او نیست چو غیر از نقصان　　از اهل کمال رغبت او عجب است»

رند گفت: «ای زاهد، نغمه‌ی دلکش کمند کنگره‌ی کبریاست و تحریر آوازهای خوش نردبان عالم بالاست. روح را از غیب خبر می‌رساند و از قید تعلّقات جسمانی می‌رهاند. هر شعبه‌ای از مقاماتش روح را رازی‌ست و هر نغمه‌ای از اصواتش به درگاه حق نیازی. میل این لذّات لازمه‌ی ادراک است و تمنّای شوق خاصیّت طبع پاک. فیض نغمه‌ی ساز و شرف حسن آواز این بس که آتش عشق جانگداز در موقدِ طبیعت فسرده‌دلان می‌اندازد و عاقلان را از نشئه‌ی درد عاشقی [پر] می‌سازد.

سبب جنبش عشق است صداهای لطیف　　می‌رسد بی‌خبران را خبر عشق از ساز»

زاهد گفت: «ای رند، ساز را جهت ظهور عشق می‌دانی و این اندیشه صائب نیست و حسن آواز [را] به‌واسطه‌ی تحریک سلسله‌ی هوا مستحسن می‌خوانی و آن فکر مناسب نیست؛ چراکه عشق بدنام‌کننده‌ی نیک‌نامان است و شیوه‌ی بی‌باکان تیره‌سرانجام. دریغ از کسی که عنان اختیار به‌دست هوا دهد و روی از کوی سلامت به کوچه‌ی بلا نهد! عجب دارم که با وجود/58 قبایح آن، چرا خوش‌طبعان هوس می‌نمایند و با آن‌که بر ملامت عشق مطّلعند، چگونه آن را به خوبی می‌ستایند؟ آیا از منافع آن چه دیده‌اند و از فواید آن چه شنیده؟

www.tabarestan.info تبرستان

اهل حکمت عشق را بنیاد بر سودا نهد هرکه سودا را شعار خود کند دیوانه است»

رند گفت: «ای زاهد، سخن از مجاز می‌گویی و راه حقیقت نمی‌پویی. بدان که عشق در صدف وجود بشر گوهر است؛ ربّانی است و حقیقت نفس ناطقه‌ی انسانی. بنای کائنات از او اساس دارد و عقل کل به او سررشته‌ی اختیار می‌سپارد و عشق را مستغنی از صفات می‌دانیم و معشوق را از کیفیّت ذات می‌خوانیم و عشق را سبب بلندی نام و موجب احترام آن بس که از جلوه‌ی حُسن خوب‌رویان خبردار است و در مشاهده‌ی جمال محبوبان بی‌اختیار.

بیت

هست انسان "احسن التّقویم"[1] و حسن صورتش بهترین قدرت یزدان و صنع صانع است
عشق را عشقی است کز عین محبّت سوی او گر بیندازد نظر آن صنع قدرت صانع است»

www.tabarestan.info تبرستان

زاهد گفت: «ای رند، عشق را اسباب حسن جوان [دانستن] موجب تقدیم است، نه سبب تحسین. مجاذبه‌ی عمل محبوبان وسیله‌ی نقصان کاملان [است.] هرکس نظر تعلّق بر چهره‌ی صاحب حسن انداخت، خود را رسوای عالم ساخت و هر نامرادی که جرعه‌ای از جام محبّت خوب‌رویان نوش کرد، دنیا و آخرت را فراموش کرد. چون حسن منظور غلبه‌ی شهوت ناظر است،59/ خباثت آن بر محقّقان ظاهر است. عجب که با وجود وضوحِ سرانجامِ حسن صورت، معنی‌شناسان عالم بصیرت به او راغبند و پیوسته به آن طالب.

هرکه عاشق می‌شود بر حسن صورت لاجرم عشق او هم با زوال حسن صورت عاطل است
عشق را آن است منزل، حسن را این است حال عشق جنسی بی‌ثبات و حسن نقشی باطل است
خط جانان فتنه‌ی شوریدگان بی‌خبر تاب زلف خوب‌رویان دام راه جاهل است»

رند گفت: «ای زاهد، این‌که روی خوب را خوب نمی‌گویی و از جمال که ذوق نمی‌یابی، بدان که حسن آینه‌دار صورتِ واجب‌الوجود است و طالب را دلیل سرمنزل مقصود. جمال مظهر نور الهی است و منشأ فیض نامتناهی. تصوّر زوال حسن و جمال نادانی‌ست؛ چراکه زایل حقیقت آن نیست، بلکه مظاهر آن است. در هر حوری آن جمیله چنین منشأ حضوری دارد و در هر کسوتی آن مخدّره‌ی پرده‌ی خفا جلوه‌ی ظهوری. اگر حور را تغییر است، او را چه زیان؟ و اگر کسوت را تبدیل است، او را چه نقصان؟ از صورت خوب کیفیّت مطلوب است، نه ثبات. ترکیب افساد در جمال محبوب حقیقت مقصود است از توالق ترتیب ادراک.

گمان مبر که در آب و گل است منشأ عشق حقیقتی است که در روی خوب جلوه‌گر است

---

۱. تین/ ۴.

ز صورت است رهی که توان به معنی برد مظاهر گل معنی حدیقه‌ی صور است»/60

زاهد گفت: «ای رند، اوقات در مناقشه گذشت و روزگار در مجادله ضایع گشت. نه تو را نصایح من مفید افتاد و نه مرا دلایل تو سودی داد. اگر به‌واسطه‌ی مخالفت از تو مفارقت جویم، علاقه‌ی صوری‌ام دامن الفت گیرد و اگر به جهت رفع مخالفت به تو نصیحت گویم، صفحه‌ی دل تو رقم قبول نمی‌پذیرد و در من چاره‌ی کار نیست. هم خود بگو که چاره‌ی این کار چیست؟

دردا که مرا درد به درمان نرسید در کار توام کار به سامان نرسید
غیر از سخن تو نیست کارم همه عمر عمر آخر شد، سخن به پایان نرسید»

رند گفت: «ای زاهد، دو چیزند که سرمایه‌ی فساد عالمند و هر دو به تصحیفِ صورت موافق همند؛ اوّل ریا که دام راه زاهدان پاکیزه‌دل است. دویّم زنا که راهزن رندان صاحب‌یقین است. در هر مقام که این هر دو مفسد است، حقیقت رند و زاهد یکی‌ست. من در کو مظنّه‌ی ریا دارم؛ مخالفتم از آن است و تو در [من] تصوّر زنا داری؛ مبالغه و نصیحت دلیل آن گمان است. هرگاه شایبه‌ی این دو علّت از میان برخیزد، مگو که زاهد از رند گریزد و حقّا که زنای فاجر قرینه‌ی ریای زاهد است و فسق فاسق مثابه زَرقِ عابد است.

زاهد ز دیار قرب حق بس دور است در فسق سلوک رند نامشکور است
هرگاه شوند هر دو از هر دو خلاص تحصیل دو کون هر دو را مقدور است»/61

زاهد گفت: «ای رند، ریای زاهد را به قدر فایده‌ای هست؛ به‌واسطه‌ی آن‌که اگرچه در حقیقت طاعت‌های او را باطل می‌سازد، امّا مشاهده‌ی حال او دیگری را به رغبت طاعت می‌اندازد. اگر باطن او مقارن عذاب است، ظاهر او دلیل صواب است. به عزلت چاره دارد؛ امّا فاعل مناهی تزویر می‌گردد.

با آن‌که قباحت ریا معلوم است از قرب خدا اهل ریا محروم است
خوب است چو رنگ‌وبوی طاعت دارد ارشاد طریق فاسقی مذموم است»

رند گفت: «ای زاهد، بدان که توبه را هم عزّتی است در انجمن قرب و گناه وسیله‌ای‌ست به ادراک آن عزّت. رتبه‌ی جمعی که لذّت مناهی چشیده، از آن نگذشته‌اند، برتر از آن‌ها است که لذّت ندیده، به مجرّد استماع محنت کشیده‌اند. گروهی که ندیده‌اند، سخن به تقلید می‌گویند و جمعی که متصرّفند، سررشته‌ی تحقیق می‌جویند.

در فعل خطا فایده‌ای هست نهان زآن فایده آگاه نیَند اهل جهان
بالله که توبه‌ی نیاز مجرم بهتر ز غرور منّت بی‌گنهان

www.tabarestan.info تبرستان

لله‌الحمد که به حقیقت مناهی رسیدم و پا بر سر آن کشیدم. جمیله‌ی هوا را به عقد خود درآوردم و طلاق دادم.

دل گفت: بنای کار عالم هیچ است　　از بهر جهان کشیدن غم هیچ است
می خورد به دفع غم، دمی مست افتاد　　بیدار چو شد، گفت که این هم هیچ است»/62

زاهد گفت: «ای رند، تو به رسم اعتقاد خود ماندی و آن‌چه من گفتم، به‌جا نیاوردی. معتقدات مرا به دلایل باطل کردی و معتقد من به هیچ برآوردی. این نشانه‌ی تمیز است در پسِ سرگردانی. اگر همه‌ی احوال عالم باطل است، حق کجاست؟ و اگر این‌ها همه وجودی ندارد، وجود مطلق که راست؟

ای آن‌که وجود همه از تو برپاست　　اندیشه‌ی اعتبار اوضاع خطاست
گویی که همه وجود مطلق دارند　　گر هست وجود حق، بیان کن ز کجاست»

www.tabarestan.info تبرستان

رند گفت: «ای زاهد، باطل دانستن کائنات بیان حقیقت است و نفی ما سوی الله حیات وجود.

بحث و جدل باطل و حقّ خواهد بود　　ابطال خلایق است اثبات وجود
ما برخیزیم از میان تا باطل　　برخیزد و مخصوص شود گفت‌وشنود»

عاقبت‌الامر زاهد به شبیه رند اطراف آینه‌ی افعال از کدورت مجلّی گرداند و رند از موعظه‌ی زاهد واقف [گشت] و صورت احوال را از لعل توبه به زینت رسانید. هر دو از مخالفت گذشته و از ضدّیت برگشته، به رتبه‌ی وحدت رسیده، طریقه‌ی

در بحر محیط سنگ و دُردانه یکی‌ست　　در کوی فنا عاقل و دیوانه یکی‌ست
آن‌گاه که اعتبار نیکی و بدی　　خیزد ز میان، مسجد و می‌خانه یکی‌ست

تمّت الکتابُ بعونِ الملکِ الوهّابِ فی شهرِ شعبان‌المعظّم

حرّره محمّدعلی تهرانی، ۱۲۷۰





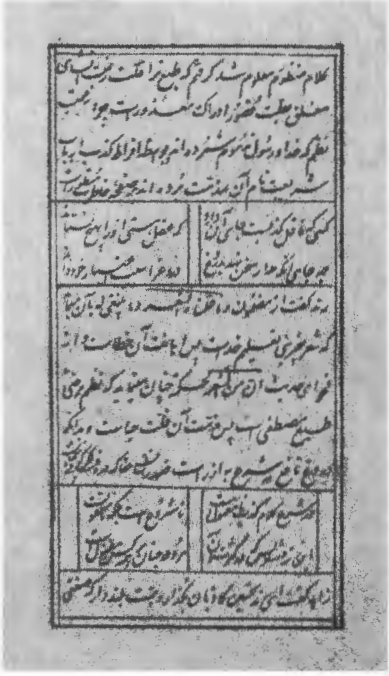

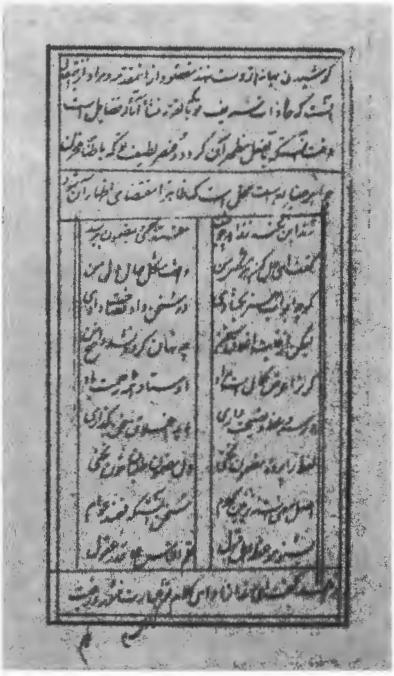

tabarestan.info



















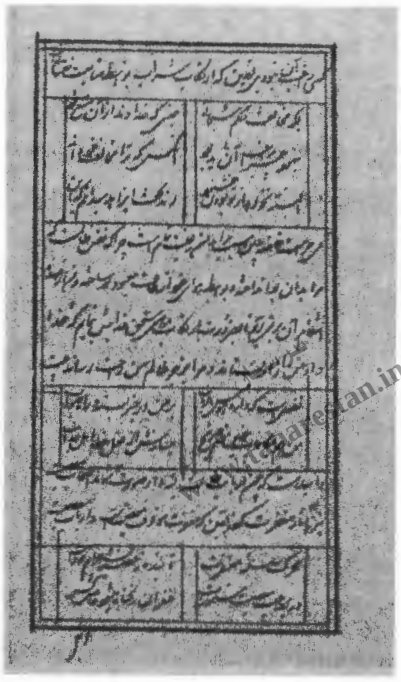

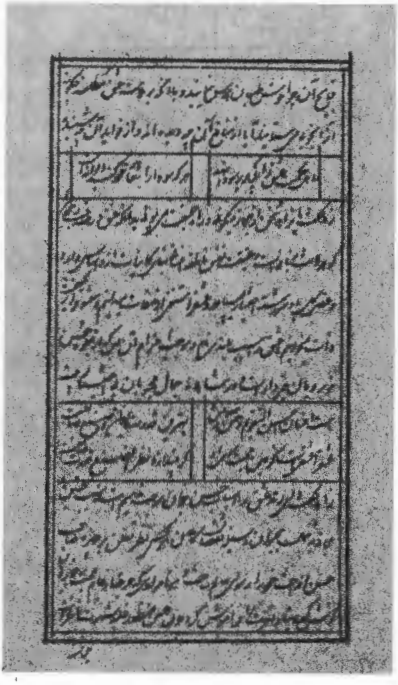

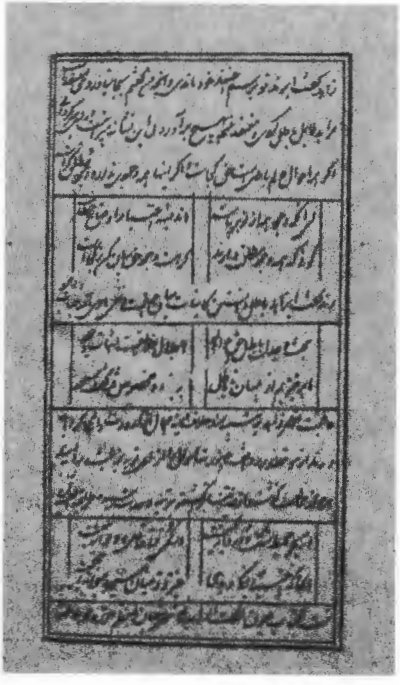

تبرستان
www.tabarestan.info

روباه و خروس

روباه و خروس داستان عامیانه‌ی معروف و کوتاهی به نثر آمیخته به نظم است که ده‌ها روایت آن در مناطق مختلف ایران وجود دارد. یکی از روایت‌های آن همراه با قصّه‌ی عمّه گرگ و روباه به‌صورت مکتب‌خانه‌ای چاپ شده که قدیم‌ترین آن، روایت چاپ سنگی آن است. این نسخه با هشت تصویر در سال ۱۳۵۵ق./۱۳۱۵ش. با تصویرگری محسن تاج‌بخش و خطّ یوسف صدّیقی خوانساری و به اهتمام میرزا آقا قاضی سعیدی خوانساری در اصفهان چاپ شده است.

داستان بدین قرار است:

روباهی در خم رنگرزی افتاده و نیلی می‌شود. به دنبال حیله‌ی تازه‌ای می‌گردد که چشمش به خروس می‌افتد. به او می‌گوید که من از اعمال گذشته‌ی خود پشیمانم و به قصد زیارت به خانه‌ی خدا می‌روم. خروس با او همراه می‌شود. در راه به اردک و هدهد می‌رسند که آن دو نیز فریب خورده، با آنان همراه می‌شوند. روباه پرندگان را به غاری می‌برد و خروس و اردک را به بهانه‌ای می‌خورد. هدهد از دست او می‌گریزد و به سواران شاهزاده برمی‌خورد که برای درمان بیماری دختر پادشاه به دنبال جگر روباه می‌گردند. هدهد به کمک بازِ پادشاه آنان را به غار روباه راهنمایی می‌کند.

زبان داستان ادبی و همراه با سجع و نسبت به آثار مشابه ممتازتر است. کاربرد افعال وصفی فراوان و برخی واژگان خاص چون بالمرّه نشان می‌دهد قدمت متن نباید فراتر از دوره‌ی قاجار برود.

روباه در افسانه‌های ایرانی نماد مکر و حیله است و در تمامی این افسانه‌ها ابتدا پیروز می‌شود؛ امّا سرانجام به سزای اعمالش می‌رسد. این داستان تمثیلی علاوه بر نشان دادن حیله‌ی روباه، تلاش ریاکارانه‌ی او را نیز نشان می‌دهد. مارزلف[۱] این داستان را با کد جهانی ۲۰d با عنوان روباه که قصد زیارت دارد، ثبت کرده و روایت‌های مختلف آن را نشان داده است. انجوی در بیان ریشه‌ی داستان مثلِ «تمام شد کار پوستین» در کتاب ***تمثیل و مثل***[۲]، به‌تفصیل روایت‌های متفاوت آن را آورده است.[۳]

ادّعای به مکه رفتن روباه در ***موش و گربه*** ی شیخ بهایی[۴] نیز آمده است:

روباه نادانی از زوزه‌ی باد که در درون ابریقی می‌پیچد، متوحش می‌شود. برای تلافی، قصد دارد ابریق را به دریا افکند. در این میان، خودش نیز با ابریق به درون آب کشیده می‌شود. برای آن‌که نجات یابد، مجبور می‌شود از خیر دُمش بگذرد. به شهر می‌رود. ابریخت بد به درون خم نیلی رنگرزی می‌افتد. چون به قبیله بازمی‌گردد، به‌تزویر ادّعا می‌کند که از حج بازگشته است و دلیل از دست دادن دُم و سیاه شدنش را به مکّه رفتن و حاجی شدن بیان می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. مارزلف، اولریش، ***طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی***، ص. ۵۲.

۲. انجوی شیرازی، ابوالقاسم، ***تمثیل و مَثَل***، ج. ۱، ص. ۹۹.

۳. برای روایت‌های آن ر.ک. ذوالفقاری، حسن، ***داستان‌های امثال***، صص. ۳۳۹ ـ ۳۴۱.

۴. شیخ بهایی، ***جواهرالعقول***، همین مجموعه.

تبرستان
www.tabarestan.info

روباه و خروس

خواست تا لحظه‌ای درنگ آرد — یک‌به‌یک خوردنی به چنگ آرد
دید ناگاه رخنه‌ی سوراخ — کرد او را به چنگِ خویش فراخ
از قضا بود دکان رنگرزی — واندر آن خُمره‌های نیل‌پزی
چون بیفتاد از دریچه فرود — غرق در خمره گشت و غوطه نمود

چون از خمره بیرون آمد، سوراخی را پیدا کرده، بیرون آمد. چون نظر به اعضای خود نمود، دید تمام اعضایش نیلی گشته. در فکر بود که چه حیله سازد و چه نیرنگ‌بازی در میان آورد و کدام بیچاره‌ی بینوا را به این حیله به دام اندازد و به چه تزویر رفع تهمت از خود سازد که ناگاه خروسی به او رسید و روباه را به این رنگ دید. پیش آمد و گفت: «ای مزوّر، این چه حیله است که باخته‌ای؟ و این چه شکلی است که خود را ساخته‌ای؟» روباه در جواب /7 خروس گفت که ای یار جانی من و ای امید زندگانی، عمرم گذشته و ریسمان زندگانی‌ام گسسته و اجلم نزدیک شده.

من کنون رفته‌ام به بیت‌الله — کرده‌ام توبه از بدِ دنیا
که دگر مال مردمان نخورم — مرغ بیداد بِهْ زکس نبرم
مانده مالی ز باب بر دستم — می‌خورم تا که کامران هستم
گر تو خواهی، به ما رفاقت کن — چند روزِ عمر استراحت کن

خروس بیچاره از سخن آن روباه فریفته و خاطرجمع گشته، رو به راه نهادند تا به کنار

رودخانه رسیدند. اردکی را دیدند که به هزار شوق و شعف در میان آب به عیش و غوّاصی مشغول است. گردِ آب گردیده و از غم و غصّه‌ی روزگار چشم پوشیده. چون نظر [او] /8 به روباه و خروس سفید افتاد، بسیار متعجّب گردیده که روباه چگونه خروس را به دام آورده که خروس بیچاره بالمرّه عقل خود را باخته؟ چون اردک چنین دید، از میان آب فریاد برآورد که ای خروس اجل‌برگشته، چه کرده‌ای که از یاد خدا غافل گشته و دل به حیله و تزویر این حرامزاده بسته‌ای؟ این ناپاک خود را به این رنگ ساخته و تو را به دام انداخته، جیفه و طعمه‌ی خود ساخته. خروس در جواب اردک گفت که این پیر شده و از زندگانی دنیا سیر شده و چشم از مال حرام پوشیده و در اطاعت و عبادت خدا کوشیده و از معاصی نادم و پشیمان و از ترس خدا خائف و پریشان است.

www.tabarestan.info تبرستان

تو ندانی که این‌چنین خاص است — نیست روباه، حاجی‌اخلاص است
این کنون رفته است به بیت‌الله — کرده است توبه از بدِ دنیا
که دگر مال مردمان نخورد — مرغ بیداد، بِهْ ز کس نبرد
مانده مالی ز باب بر دستش — می‌خورد تا که زندگی هستش
گر تو خواهی، به ما رفاقت کن — چند روز عمر استراحت کن

القصّه، اردک بیچاره را به هزار زبان فریفته‌ی آن عیّار کرده و او را به مکر بسیار و تزویر و حیله‌ی بی‌شمار به دام آورده، به قِسمی که خاطرجمع شده، عهد و پیمان بسته، هر/9 سه برادرخوانده رو به راه نهادند. باهم به صحبت مشغول گشتند تا به باغستانی رسیدند و هدهدی به شاخ درختی دیدند و صدای چهچهه‌ی بلبل شنیدند و خود [را] به پای درختی که هدهد بود، رسانیدند.

دید هدهد که اردک آبی — با خروس سفیدِ محرابی
هر دو گشتند همدم روباه — می‌رسند همچو خستگان از راه

هدهد چون این‌ها را با یکدیگر دید، حیران ماند. فریاد برآورد که ای بدبختان و ای اجل‌برگشتگان و ای از عمر خود سیرگشتگان، شما چگونه از تزویر این حرامزاده غافل شده‌اید و با او [همراه گشته‌اید و] /10 گرم کرده‌اید و خود را از اطاعت خدا بازداشته‌اید؟ و شما را فریب داده، به جهتِ طعمه همراه خود می‌برد و از این راه برگردید و خود را به زیر دام این حرامزاده میاورید. خروس بینوا گفت: «چنین نیست.» و هرچه به جهت اردک گفته بود، تماماً را برای هدهد بیچاره گفت و هدهد بیچاره به سخن‌های سخت جواب او را می‌داد. هدهدِ بینوا فریبِ خروس

صادق را خورده و عهد و پیمان را به‌جای آورده و خود را از درخت به زیر انداخته، روانه‌ی راه شدند و روباه آن‌ها را به زبان و نیرنگ‌بازی [فریب می‌داد.] راه را طی نمودند تا به نزدیک سوراخی رسیدند.

روباه خود را به درِ سوراخ رسانیده، ایستاد و رو به آن بیچارگان نمود و گفت: «بسم الله، پیش فرمایید.»

اندر آن لانه چشم بگشادند — آن ضعیفان به پیش ایستادند
اندر آن لانه چشم بگشوده — مرغ بسیار و اردک مرده
واندر آن لانه بود نیم‌خورده — گبر بسیار مرغ‌ها[ی] مرده
طمع از جان خویش ببریدند — آن‌چه در لانه جملگی دیدند/11

www.tabarestan.info تبرستان

روباه به منزل خود رسیده، اوّل خروس بیچاره را طلب نمود و گفت: «ای برادر جانی، من از تو سؤالی دارم.» خروس از ترس گفت: «بفرما.» روباه گفت: «تو را که مؤذّن نموده؟ اگر از مؤمنی، نمی‌توانی در صحرا منزل نمایی که در خانه‌های مردم چشم تو به زن‌های مردم نیفتد؟ و تو با ایشان محرمیّتی نداری و ثانیاً /12 مردم همه کاسب و عیال‌وار می‌باشند؛ از صبح تا الی عصر به زحمت کشیدن مشغول می‌باشند؛ لقمه نانی از برای عیال خود به چنگ می‌آورند؛ شب به تعجیل تمام‌تر لقمه‌ی نانی می‌خورند که استراحت نمایند و به صبح به سر کسب خود بروند. چون‌که سر خود را به بالین استراحت می‌گذارند که ساعتی به خواب روند، ای خروس،

بیت

تو بنا می‌کنی به بانگ و نوا — بی‌تحاشا، همی‌جَهند از جا
که چه خیر است؟ خروس می‌خواند — از سر شب به صبح می‌ماند

دیگر از این‌ها گذشته است،

گر تو آن‌قدر مؤمن از آنی — مادر خویش از چه می‌گایی؟»
این بگفت و سرش ز تن برکند — سرش از تن بکند و دور افکند

و چندین لقمه از گوشت او زهرِ مار کرد. دفعه‌ی دویّم اردک بینوا را طلب نمود و گفت: «ای بدبخت اجل‌برگشته، تو خود غافل بودی که در میان آب چه سخن‌ها و طعن‌ها به من می‌زدی. مگر از برای تو غیر آب جای دیگر قحط است که باید در آب منزل نمایی و چون مردم خواهند وضو بگیرند، تو آب را لجن می‌گردانی؟ تو از مؤمنی خود از هزار، یک نمی‌دانی.» به هزار افسانه و بهانه سرش را از تن جدا نمود/13 و چندین لقمه زهرمار نمود. دفعه‌ی سیّم نوبت [هدهد] بینوا

رسید. او را طلب نمود و گفت: «یاد داری تو ای بدبخت، چه سخن‌ها می‌زدی در شاخه‌ی درخت؟ تو خود می‌گویی من قاصد سلیمانم. اوّلاً آدم به جهت رسالت قحط بود یا مرغی دیگر از وحوش و طَیر و دیو و دد که حضرت سلیمان تو را قاصد خود ساخته و خود را به این بهانه در میان مرغان محترم ساخته‌ای؟»/14 روباه حرامزاده از غضب[ی] که داشت، او را درسته به دهن خود گذاشته، خواست فروبرد. لطف باری تعالی با طالع فیروزِ هدهد یاری نمود و این سخن به زبان هدهد جاری شده که ای روباه، حالا که من طعمه‌ی شما می‌باشم و از دست شما جان به در نخواهم برد، یک وصیّتی دارم. از برای خدا وصیّت مرا گوش کن و عمل نما. خواست روباه بگویدش/15 که بگو؛ دهنش باز ماند. همچو سبو آن روباه دهن خود را باز نمود؛ گفت: «وصیّت خود را بگو.» هدهد از دهن آن ناپاک بیرون آمده، پروبال خود را گشوده، پرواز نمود تا به شاخ درختی قرار گرفت که ناگاه از دامن کوه گردی نمایان شد. سوار و تازی بسیاری از میان گرد نمودار شد و بازی در جلوی ایشان است. هدهد خود را به باز رسانید/16 و گفت: «ای شهباز همایون‌فال، این چه کس است و اراده‌ی کجا دارد؟» و باز در جواب هدهد گفت: «بدان و آگاه باش که این پسرِ پادشاه این شهر است و در پس پرده‌ی عصمت و عفّت خواهری دارد که او را مثل و مانند نیست و به مرضی عارض شده. ای برادر، چه گویم؟

www.tabarestan.info تبرستان

بیت

دختر شاه صاحب‌آزار است — بر سر او طبیب بسیار است
به دوایش رسیده از اطبّا — دل خرگوش و زهره‌ی روباه

و پسر پادشاه اراده‌ی شکار دارد. امروز سه روز است که خرگوشی را به چنگ آورده و در این سه روز، همه‌ی کوه‌ها و صحرا را پا زده‌ایم و روباهی را ندیده‌ایم که صید نماییم.» چون هدهد این سخن را از او بشنید، بسیار خوشحال و خرّم شد. گفت: «ای یار جانی و ای دوست مهربانی، یک روباهی در این حوالی سراغ دارم. باید به پیش ولی‌عهد زمان رفته و قصّه‌ی روباه را به سمع پسر پادشاه رسانیده تا روباه را به‌دست بیاوریم.» باز هم قبول نموده، به خدمت پسر پادشاه آمدند و عرض حال خود را نمودند. چون سخن را به خدمت او عرض کردند، پسندیدند./17 با سپاه منصوری روانه شدند تا به حوالی منزل روباه رسیدند، که آن روباه در فکرِ تزویر نمودن هدهد بود که به چه حیله از دام روباه خود را خلاص نمود، که دید گردی نمایان شد و سواری و تازی بسیاری پدید آمد و هدهد و بازی در جلوی ایشان است. چون به نزدیک لانه‌ی روباه رسیدند، هدهد گفت که ای روباه، تو در حقّ بنده بسیار خوبی نموده‌ای و من تا قیامِ قیامت از تو خجل و شرمسارم. حال، از لانه‌ی خود بیرون آی که اینک سواری بسیار رسیدند و خانه‌ی تو را خراب...





www.tabarestan.info













تبرستان
www.tabarestan.info

سبزپری و زردپری یا قصّه‌ی احمد جامی

سبزپری و زردپری یا ***قصّه‌ی احمد جامی*** یا ***چارپری*** از جمله داستان‌های عامیانه‌ی منسوب به احمد جام ژنده‌پیل (۴۴۱ـ۵۳۶ ق.) و در مورد شاهزادگانی است که به یاری قلندری به وصال سبزپری و زردپری در سراندیب می‌رسند. در داستان بر دو درون‌مایه تأکید شده است: پاکبازی سبب خلوص در عشق می‌شود؛ صبر و شکیبایی سبب دستیابی به مقصود می‌گردد.

داستان با مقدّمه‌ای متکلّفانه از شخصی به نام ملّا عبدالرّحمان در ستایش خداوند، حضرت رسول و مدح خلفای چهارگانه آغاز می‌شود:

«بر چمن‌پیرایان گلستان معانی و نغمه‌سرایان گلزار نکته‌دانی پوشیده مباد که روزی از روزها به دستبند ریاحین مودّت و نخل‌بند ضیمران محبّت...» ملّا عبدالرّحمان که داستان را به‌صراحت از مولانا احمد جامی می‌داند، چون در آن سهو و خطا می‌بیند، آن را تصحیح و با دیباچه‌ای همراه می‌کند. آن‌گاه متن داستان را با شیوه‌ی کلیشه‌ای داستان‌پردازی سنّتی آغاز می‌کند: «راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان داستان کردن و خوشه‌چینان خرمن سخن چنین روایت می‌کنند که...».

این نسخه‌ی چاپ سنگی در سال ۱۹۲۴ در پاکستان و در افغانستان با نام ***قصّه‌ی احمد جامی*** و در ایران با نام ***داستان شیرین‌عبارت سبزپری و زردپری*** از تألیفات احمد جامی چندین‌بار چاپ شده است. جز این، نسخه‌های خطّی آن نیز با نام‌هایی دیگر در دست است: ***شهزاده و زردپری و سرخ‌پری*** کتابت ۱۲۹۴ ق.، اسلام‌آباد، گنج‌بخش به شماره‌ی ۶۵۸۳ و گنج ۳: ۱۳۷۰ که چنین آغاز می‌شود: راویان اخبار و ناقلان آثار زردپری و سرخ‌پری چنین روایت کرده‌اند که اگر کسی بسیار

دلگیر باشد، به نزد اهل قبور رود. اگر خرسند هم باشد، برود. وزیر گفت که انجام قبله‌ی عالم در آن است...[۱]

آغابزرگ تهرانی قصّه‌ی عامیانه‌ی ***سبزپری و زردپری*** را نوشته‌ی احمد جامی می‌داند.[۲] علی فاضل در ***کارنامه‌ی شیخ احمد جام***[۳] برخی نسخه‌های خطّی و چاپی این داستان را معرّفی می‌کند که در چاپ لاهور به سال ۱۸۹۶م. مؤلّفِ قصّه شیخ‌الاسلام احمد بن ابی‌الحسن (ابی‌نصر) جامی نامقی نامیده شده است که همان صوفی معروف، احمد جام ژنده‌پیل باشد. علی فاضل داستان را متعلّق به ژنده‌پیل نمی‌داند و دلایلی را برمی‌شمرد؛ از جمله سستی محتوا و ابتذال و رکاکت موضوع و مضمون، ابیات بارد و غزل‌های بی‌مزه و ناموزون، استخوان‌بندی بی‌رمق داستان، استفاده همراه با دستکاری برخی اشعار نظامی و حافظ که پس از وی می‌زیسته‌اند. به لحاظ سبک‌شناسی، اثر نه با نثر بقیّه‌ی آثار احمد جام شباهتی دارد، نه سبک نوشتار داستان یا روایت‌های آن به نثر قرن ششم نزدیک است. نثر روایی و داستانی اثر نشان می‌دهد کتاب باید در قرن یازده به بعد تحریر شده باشد. «ولی جای این سؤال باقی است که چرا این قصّه‌ی عامیانه را به این صوفی قرن ششم نسبت داده‌اند؟»[۴]

خلاصه‌ی داستان چنین است:

عارض، شاه سراندیب که از بی‌فرزندی رنج می‌برد، به همراه وزیر خود به زیارت اهل قبور می‌رود و از قلندری طلب دعا و گشایش می‌کند. روز بعد قلندر ناپدید می‌شود و عارض‌شاه، وزیر را تهدید می‌کند که اگر تا چهل روز او را نیابد، کشته خواهد شد. وزیر چهل روز در پی قلندر می‌گردد و به جرم نیافتن او، به پای چوبه‌ی دار احضار می‌شود. قلندر با شنیدن دادخواهی وزیر، او را از مرگ نجات می‌دهد و برای حلّ مشکل شاه در عالم مکاشفه سیبی را از پیامبر(ص) می‌گیرد. عارض‌شاه و وزیر هریک با خوردن نیمی از سیب، صاحب دو پسر زیباروی می‌شوند و برای حفظ جانشان، آن‌ها را در زیرزمین پرورش می‌دهند و در سنّ شش‌سالگی به چهارباغ می‌برند. روزی سبزپری و زردپری، دختران شهبال (شاه پریان)، با دیدن شاهزادگان عاشق و مدهوش می‌شوند. از پدر می‌خواهند به آن‌ها اجازه دهد تا سوار بر تخت روان دنیا را بگردند.

---

۱. منزوی، احمد، ***فهرست مشترک نسخه‌های خطّی پاکستان***، ج. ۶، ص. ۱۱۶۹.

۲. تهرانی، آغابزرگ، ***الذریعه الی‌التصانیف الشیعه***، ج. ۱۲، ص. ۱۲۷.

۳. فاضل، علی، ***کارنامه‌ی احمد جام نامقی***، ص. ۱۵۸ به بعد.

۴. ذکاوتی قراگزلو، علی‌رضا، «بازتاب زندگی‌نامه‌ی صوفیان در قصّه‌های عامیانه»، ***آینه‌ی پژوهش***، خرداد و تیر ۱۳۸۴، شماره‌ی ۹۲، ص. ۲۲.

www.tabarestan.info تبرستان

شهبال دختران را به حشام دیو می‌سپارد و حشام به خواست آن‌ها تخت روان را در سراندیب به زمین می‌گذارد. سبزپری انگشتر خود را در دست پسر عارض‌شاه و زردپری انگشتری‌اش را در دست پسر وزیر می‌کند و تصویر خویش را بر بالین ایشان می‌گذارند و می‌روند. هنگامی که شاهزادگان از خواب بیدار می‌شوند، با دیدن تصویر پریان واله و مدهوش گشته، عهد می‌بندند تا یافتن ایشان خاموشی گزینند. وزیر با انداختن قرعه‌ی رمل به عارض‌شاه می‌گوید که پسران عاشق دو زن شده‌اند و حکایتی را در بی‌وفایی زنان برایشان تعریف می‌کند:

زنی پس از مرگ شوهر بر قبر او معتکف می‌شود و امیری در پی جسد دزدی به گورستان می‌آید و با دیدن زن به او دل می‌بندد. زن برای نجات از جنازه‌ی شوهر را از قبر بیرون می‌آورد و با کندن ریش‌هایش او را به‌جای دزد به امیر تحویل می‌دهد.

www.tabarestan.info تبرستان

وزیر با مشاهده‌ی بی‌اعتنایی شاهزادگان، قصّه‌ای دیگر تعریف می‌کند:

وزیر شاه یمن هنگام رفتن به جنگ، همسر خود را به وفاداری سفارش می‌کند. امّا زن با شنیدن اوصاف زرگربچّه‌ای زیبارو عاشق او می‌شود و به بهانه‌ی تهیّه‌ی انگشتر نزد او می‌رود. زرگربچّه، هیچ اعتنایی به او نمی‌کند. امّا ناگاه با دیدن روی او در آیینه شیدای جمال او می‌گردد و با ترک مال و دکّان، دیوانه‌وار سر به بیابان می‌گذارد. زن زرگربچّه شوهر را به خانه بازمی‌گرداند و می‌گوید: «زن وزیر امشب منتظر توست.» زرگربچّه به باغ وزیر می‌رود و با او عشق‌بازی می‌کند. آن دو گرفتار می‌شوند و در نهایت به کمک زن زرگربچّه نجات می‌یابند.

باز هم شاهزاده‌ها لب نمی‌گشایند، تا این‌که قلندر ظاهر می‌شود و به شاه می‌گوید: «آن‌ها عاشق پریان کوه قاف شده‌اند. من ایشان را سوار بر دوش خود به دیدار معشوقگان می‌برم.» سپس با اجازه‌ی شاه، در یک ساعت آن‌ها را به قصر پریان می‌رساند و سرمه‌ای در چشم ایشان می‌کشد تا پریان آن‌ها را نبینند. پریان اشتیاق بسیاری برای دیدن شاهزادگان نشان می‌دهند و قلندر با سرمه‌ای دیگر آن‌ها را به پریان می‌نمایاند و قصّه‌ی عشق آن‌ها را برای شهبال‌شاه تعریف می‌کند. شهبال پس از مکاتبه با عارض‌شاه، با ازدواج پریان و شاهزادگان موافقت می‌کند. سبزپری به قصد سنجیدن عشق پسر شاه او را نزد خود راه نمی‌دهد و شاهزاده با خنجر او، سینه‌ی خود را می‌شکافد. سبزپری از غم مرگ شاهزاده با همان خنجر خود را می‌کشد. قلندر بر پیکر بی‌جان آن‌ها دعایی می‌خواند که زنده می‌شوند. سپس آن‌ها را به سراندیب می‌رساند و عارض‌شاه هفت شبانه‌روز برایشان جشن عروسی می‌گیرد.

داستان شباهت‌هایی با داستان «سیف‌الملوک و بدیع‌الجمال» در **هزار و یک شب**[۱] و روایتی دیگر از آن در کتاب ***آورده‌اند که...***[۲] دارد. سیف‌الملوک، شاهزاده‌ای است که عاشق بدیع‌الجمال، دختر شاه پریان، می‌شود و به جست‌وجوی او به سفر می‌رود. این داستان شباهت‌های زیادی با داستان زردپری دارد. ممکن است زردپری برداشتی از این داستان باشد. عشق به پری در قصّه‌های عامیانه بن‌مایه‌ای رایج است. قهرمان در آرزوی وصال پری تمام مشکلات را پشت سر می‌گذارد.[۳]

داستان اوّل وزیر شباهت تامی با حکایت ۲۰۳ ***افسانه‌های ازوپ***[۴] دارد.

عنایت‌الله کنبوه (درگذشته ۱۰۲۸ یا ۱۰۸۸) در کتاب ***بهار دانش***[۵] برای نشان دادن عاقبت خیانت و رسوایی و مکافات آن داستانی آورده است: شاه سراندیب که دو وزیر به نام‌های دستور یمین و دستور یسار دارد، هنگام نبرد با دشمن، دستور یسار را اعزام می‌کند. زن وزیر ابتدا از فراق او می‌گرید و مدّتی بعد، به قصد فریب زرگربچّه‌ای، به دکّان او می‌رود. زرگربچّه، زاری‌کنان در پی او می‌دود و در باغ دستور با زن او عشق‌بازی می‌کند. ناگاه دستور از سفر بازمی‌گردد و با دیدن این صحنه آن دو را به زندان می‌افکند. زن زرگر به خواهش کنیز دستور، با فریب زندانبان به زندان می‌آید و با آزادی زنِ دستور یسار، خود به‌جای او در زندان می‌ماند. هنگامی که دستور یمین به دیدن زن دستور یسار در زندان می‌آید، زن زرگر اظهار بی‌گناهی می‌کند و دستور یمین آن‌ها را آزاد می‌سازد. این داستان با داستان دوّم وزیر (زن وزیر و زرگربچّه) یکی است.

علائم و اشاراتی که معشوق برای زرگربچّه می‌فرستد و تفسیر همسر وی از آن‌ها، به بخش‌هایی از داستان "عزیز و عزیزه" (حکایت شب ۱۱۲) در **هزار و یک شب** شباهت دارد.[۶]

نام شهبال، پدر زردپری و سبزپری، در داستان یادشده و **نوش‌آفرین‌نامه** و **ملک‌جمشید** و چندین داستان عامیانه‌ی فارسی جزو نام‌های پریان یا دیوان دیده شده است.

زبان مقدّمه پراطناب و متکلّفانه است. امّا متن ساده‌تر می‌شود. از آن‌جا که این داستان بیشتر در خراسان بزرگ رواج داشته، به‌خصوص در چاپ افغانستان، تعداد زیادی واژه، اصطلاح و ترکیب کهن فارسی یا محلّی در آن دیده می‌شود؛ مثل آلیش دادن: عوض کردن، توشله مغزبازی:

---

۱. **هزار و یک شب**، ترجمه‌ی عبداللطیف تسوجی، ج. ۵، صص. ۱۴۸ـ۱۸۰.

۲. ***آورده‌اند که...***، صص. ۱۸۷ـ۲۳۶.

۳. ر.ک. ارجانی، فرامرز بن خداداد، **سمک عیّار**، ج. ۲، ص. ۵۷۱ و الول ساتن، ***قصّه‌های مشدی گلین‌خانم***، ص. ۸۳.

۴. ***افسانه‌های ازوپ***، ص. ۲۷۷.

۵. کنبوه لاهوری، عنایت‌اللّه، ***بهار دانش***، صص. ۵۹ـ۶۹.

۶. **هزار و یک شب** (چاپ هرمس)، ج. ۱، ص. ۴۱۰.

www.tabarestan.info تبرستان

گردوبازی، طوی: جشن، تیار کردن: آماده کردن، حولی: حیاط خانه (یا خانه) حروف «گ» و «پ» در بعضی کلمات به‌جای «ک» و «ب» استفاده شده‌اند؛ مثل ستمگار و خدمتگار و تگاور و اسپ و سراندیپ.

گزاره‌های قالبی «القصّه»، «این‌ها را در... داشته باش» و «شما این‌ها را در این‌جا بگذارید تا باز سر داستان او بیاییم» و «امّا چند کلمه بشنو از...» در این داستان تکرار می‌شود که یادآور شیوه‌ی نقّالی است.

داستان به نظم و نثر است و بخشی از حوادث در قالب غزل‌هایی پیش می‌رود که بر زبان عشّاق جاری می‌شود. غزل‌های ضمن داستان، همگی متناسب با حوادث و گفت‌وگوهاست. تخلّص **جامی** یا **احمد جامی** در تمامی اشعار دیده می‌شود. راوی محتوای داستان را در صورتی تلفیقی از نظم و نثر بر خواننده عرضه می‌دارد. به تعبیری دیگر گفت‌وگوهای اشخاص داستان در قالب قول و غزل ادا می‌شود؛ بدان‌گونه که دریچه‌ای از نوعی نمایش اپرای غرب را بر خواننده‌ی ایرانی می‌گشاید، به‌ویژه در مواردی که پای سرودهای ۷۲ مقامی همراه با رقص نیز به صحنه کشیده می‌شود.»[1] این نوع بیان بی‌شباهت به نقل‌های آوازی رایج در مناطق مختلف ایران نیست که داستان‌های غنایی، حماسی و دینی را با آواز و ساز می‌خواندند.

www.tabarestan.info تبرستان

این اثر با درون‌مایه‌ی اصلی تفکّرات صوفیانه و قلندری و اعمال خارق‌العاده‌ای که به صوفیان نسبت داده می‌شود، به‌وجود آمده است. شاه و وزیرش به دعای قلندری صاحب فرزند می‌شوند و قلندر باعث می‌شود فرزندان شاه و وزیر به معشوقان برسند و نیز شاهزاده را زنده می‌کند. از کراماتی که در این اثر بر آن تکیه‌ی زیادی شده است، طیّ‌الارض است. در پایان داستان وقتی شاهزاده و یکی از پریان خودکشی می‌کنند، قلندر برای زنده کردن آن‌ها از وجود روحانی شمس تبریزی و حلّاج کمک می‌طلبد و از شیخ صنعان به‌عنوان ولیّ عاشقان یاد می‌کند.

افسانه به شیوه‌ی داستان در داستان است: دو داستان فرعی در بی‌وفایی زنان، درون داستان اصلی شکل گرفته است که هر دو از نظر هنری و طرح داستانی از داستان اصلی قوی‌ترند. زمانی که شاه و وزیر از عشق فرزندانشان آگاه می‌شوند، وزیر برای آگاه کردن پسران از عواقب عشق و بیان بی‌وفایی زن، این دو داستان را روایت می‌کند؛ درست مثل شش داستانی که پادشاه در ***الهی‌نامه*** برای فرزندان خود نقل می‌کند تا آنان را از آرزوهای واهی که یکی از آن‌ها دیدار با پریان است، بازدارد. امّا وزیر داستان دوّم را ناتمام می‌گذارد و یک طوطی به سنّت داستان‌های هندی، آن را به پایان می‌برد. داستان اوّل به نظم و دوّم به نثر روایت شده است.

---

۱. فاضل، علی، *کارنامه‌ی احمد جام نامقی*، ص. ۱۵۸.

بن‌مایه‌ی مکر زنان در داستان شبیه **بختیارنامه**، ***طوطی‌نامه***، ***نه منظر***، طرح اصلی ***هزار و یک شب*** و ***سندبادنامه*** است.

زنان مکار الزاماً منفی و شرور نیستند؛ بلکه وجه مشترک آنان هوشمندی، تدبیر و شناسایی نقطه‌ضعف دیگران و بهره‌گیری مناسب از آن‌هاست؛ چنان‌که در داستان دوّم زن وفاداری هم وجود دارد.

برخی بن‌مایه‌های داستان عبارتند از: بی‌فرزندی: ۵، دعا کردن برای فرزنددار شدن: ۸، قلندر: ۸، ناپدید شدن: ۹، چهل: ۱۰، جست‌وجو: ۱۱، مجازات: ۱۱، یاری کردن قهرمان: ۱۴، شفاعت: ۱۵، نجات: ۱۴، اشراف بر ضمایر: ۱۴، سیب غیبی: ۱۵، زاده شدن: ۱۷، بارداری: ۱۶، پری: ۱۷، عاشق شدن با دیدن: ۱۹ و ۴۵، مدهوش شدن: ۱۹ و ۳۵، دیو: ۲۶، یادگاری: ۳۰، عاشق شدن با دیدن تصویر: ۳۵، عهد و سوگند: ۳۶، قرعه انداختن: ۳۷، قصّه گفتن میان حکایت: ۳۸ و ۴۲، نصیحت: ۳۸، مرگ: ۳۹، اعتکاف: ۳۹، دزدی: ۳۹، دار مجازات: ۳۹، تهدید: ۳۹ و ۱۰، خواستگاری: ۴۰، خیانت: ۲۰، بی‌وفایی: ۴۰، نبش قبر: ۴۰، عشق: ۴۰، عاشق شدن با شنیدن: ۴۳، حیله: ۴۴، ترک مال و زندگی: ۴۵، رقیب عشقی: ۵۲، مباشرت: ۵۴، یاری: ۵۸، طیّ‌الارض: ۶۲، غیب‌نما: ۶۹، نامه: ۹۱، آزمایش: ۱۲، بی‌اعتنایی: ۱۰۲، خودکشی: ۱۰۲ و ۱۰۶، مرگ اختیاری: ۱۰۴، مرده زنده کردن: ۱۰۸، سفر: ۱۱۱، هفت: ۱۱۱، بزم: ۱۱۱.

این افسانه بازتابی در ادبیات معاصر داشته است: شاملو در قطعه‌ی معروف «پریا» به این داستان در کنار داستان «سنگ صبور» اشاره می‌کند که نشان می‌دهد این افسانه از افسانه‌های معروف بوده است: بی‌بی‌جون قصّه می‌گُف/ حرفایِ سربسّه می‌گُف/ قصّه‌یِ سبزپری زردپری/ قصّه‌ی سنگِ صبور، بُز رویِ بون/ قصّه‌یِ دخترِ شاه پریون... محمود دولت‌آبادی نیز در رمان ***کلیدر***، این داستان را در خلال داستان اصلی در دو ستون روایت می‌کند در یک ستون ترجمه‌ی متن به فارسی امروزی و در ستون کناری، داستان به گویش کلیدری روایت می‌شود.

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

قصّه‌ی احمد جامی (چارپری، سبزپری و زردپری)

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

ستایش و نیایش لاتُعَدّ و لاتُحصیٰ و حمد و ثنای بی‌عدد و لاانتها مر صانعی را سزد که آسمان عُلیا را از صنعت کامله‌ی خود بر طبقات آفریده و سطح زمین را به قدرت بالغه‌ی خود مسطّح گردانیده، جهانیانِ جهان را از رحمت بسیط خود بهره‌مند و علویانِ فلکی را از مغفرت کمال خود نفعمند ساخته، معشر بشر را از پیرایه‌ی زیبای کلامش «وَ لَقَد کَرَّمنا بنی آدَمَ»[1] خلعت فاخره پوشانیده و فَرق انسان را از حِلیه‌ی مزیّن جلالش قبای نُطق عطا فرموده، تلاطم امواج ابحار در اسفلی و اعلایی، دالّ بر قدرت اوست و تراکم اشجار از تلوّن شاخ‌ها و ستاک‌های رنگارنگ و الوان گوناگون نشان صنعت اوست. تبدّل فصول جداگانه در حرارت و برودت و تفاوت و اعتدال، قدرت الهی را دالّ و اختلاف مزاج‌های چهارگانه در عادت و طبیعت، در تجاوز و اختلال، حکمت ربّی را مثال ماست.

صانعی کَز کمال قدرت خود — مالکی کَز جلالِ عظمت خود/2
ساخت بر طبق طارم افلاک — هم به اصناف رتبتِ املاک
زیب غبرا به حلیه‌ی انسان — داد هم نجم زینتِ آسمان
نطقِ انسان دلیلِ قدرتِ اوست — صنع او حجّت از بلاغت اوست
در فِرَق‌های انس [و] جان پیدا — صاف مشهود ابتلای خدا

---

۱. اسراء/ ۷۰.

بعض، اَسفل و بعض، اعلی ساخت — بعض، بنده و بعض، مولا ساخت
خلق شاهان بدایع خود کرد — خُلقشان را دوایع خود کرد
گر نماید جفا و جور و غرور — در رعایت گنه کند مسرور
رَتق‌وفَتقِ اختیار داده به‌شان — فَیریهم جَزاءَ هم رَحمان
۱۰ وَ لَهُم أَجرُ فِعل ما فَعَلوُا — وَ لَهُم خَیرُ شَیءٍ ما وَصَلُوا
لَوْ أَرادُوا بِخَیْر خَلْقِ اللّهِ — فَلَهُم أَجرُ خَیرِهِمْ بِاللّهِ
لَوْ أَشَروا عَلی وَدائِعِ حَقْ — فَلَهُم شَرُّ عِنْدَهُ مطْلَقَ
مالک و رازق، اِن یَشا، یَفْعَلْ — صانع و خالق، اِن یَشا، یَعْمَلْ

و گلدسته‌ی تحیّت و سلام بر سیّد خَیرُالأنام که پیرایه‌ی «لَوْلاکَ لَما خَلَقْتُ الأفلاکَ»[1] بر وی از کارگاه جلال او است و تجمّل «وَ لَو کُنْتَ فَظّاً غَلیظَ القَلْبِ لَانْفَضّوا مِنْ حَولِکَ»[2] ردایی از خان‌ومان نوال او.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

نور وی حاوی به زمین و زمان — خَتم رُسُل خاتمِ پیغمبران
۱۵ حکم رسالت چو خدا پاک داد — رتبت حالیش بر افلاک داد/3
آیتِ «اِقْرَءْ»[3] چو که تنزیل شد — یافت که او ناسخ انجیل شد
ثبت کتابش چو ز «لارَیْبَ»[4] یافت — رهرو اسلام ز تورات تافت
نوبت ایمان چو به عالم رسید — خوان زبور از دَرِ دنیا بچید
شمس هدایت ز وجودش بتافت — باطن مؤمن مگرش جلوه یافت
۲۰ خوان چو ز آلای هدایت نهاد — هضم به تحلیل نعم برگشاد
پشت دوتایان ضلالت، عصا — یافت ز ایمان و ستادند به پا

و بر آل و اصحابش که به مهر مضمون خبر «خیرُ الانامِ أصْحابِی کَالنُّجومِ و بِأَیِّهِمْ اِقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُمْ»[5]، منوّرند و به یاران چارش که به صَحابَتَش مفتخرند.

کیفیّت

بر چمن‌پیرایانِ گلستانِ معانی و نغمه‌سرایان گلزارِ نکته‌دانی پوشیده مباد که روزی از روزها

---

۱. فروزانفر، **احادیث مثنوی**، ص. ۱۷۲.
۲. آل عمران/ ۱۵۹.
۳. علق/ ۱.
۴. بقره/ ۲.
۵. حدیث پیامبر(ص) ر.ک. فروزانفر، **احادیث مثنوی**، ص. ۱۹.

گلدسته‌بندِ ریاحین مَوَدّت و نخل‌پیوند ضیمران[1] محبّت، محبِّ صادق و مُخلصِ واثق، یگانگت‌آرایِ یگانگی سرمد و اتّحادپیرای یکرنگی ابد، محبّی میان محمّد، این نوباوه‌ی عجیب و نوشکوفه‌ی غریب، قصّه‌ی روح‌افزا و قضیّه‌ی دلگشای شکفته‌جبینانِ زمین، که از طبع‌زادِ مولانا احمد جامی است، از کتب‌خانه‌ی خویش به در آورده، به مرادِ تصحیح تفویضم نمود. عندالملاحظه رسم خطش از سهو و خطای کاتب و ویرانی عبارتش و هدمِ مضمونش از تغلیط ناقل به‌نظر آمد. بنابر نظر عمیقِ ملاحظه‌ی/4 نورس غم‌زاد و نوباوه‌ی مسرّت‌افزا هویدا و پدیدار گشته، هوسِ دل حسبِ قبول التماس آن سلسله‌بندِ سلکِ ارادت طالب گردید.

ز تبیانش چکیده آب حیوان — بله مضمونش حیاتِ اندوهگینان
سر هر فقره‌اش گلدسته‌ی گل — عبارتش پر از زیب و تجمّل
حروفش چهره‌پیرای بهاری — سطورش روئنمای لاله‌زاری
۲۵ ز ترکیبش صفا گل‌هاست مسرور — بیاض صفحه‌اش نورٌ علی نور

www.tabarestan.info تبرستان

بناءً علیه بنده‌ی خاکسار نیازمندان، ملّا عبدالرّحمن، زاویه‌ی خمول گزیده، به تصحیح و تنقیحش پرداخت و حروفی چند که شمّه‌ای از صفتش دارد، به منزله‌ی دیباچه در ابتدایش نهادند.

بسم اللّه الرّحمنِ الرّحیم

راویان اخبار و ناقلان آثار و محدّثان داستان کردن و خوشه‌چینان خرمنِ سخن، چنین روایت می‌کنند که خدای تعالی شهری از شهرستان‌ها آفریده است که آن شهر را شهر سراندیب می‌گویند. راوی روایت کرده‌اند که در زمان پیشین و در عهد قدیم، در سراندیب پادشاهی بود که پادشاه را به نام عارضْ‌پادشاه می‌گفتند و عارضْ‌پادشاه یک وزیر داشت که او [را] از جان خود زیاده‌تر دوست می‌داشت. هشتاد سال از عمر پادشاه و وزیر گذشته بود که نه در خانه‌ی پادشاه فرزند بود و نه در خانه‌ی وزیر. القصّه، روزی از روزها پادشاه در میان/5 خانه نشسته بود. چیزی به خاطرش رسید. دست بر تاقچه برد و آیینه را گرفت و جمال خود را تماشا کرد که در روی پادشاه کنجلکی نمودار شد، یعنی پیر شده و دید که تارتار موی پادشاه نیز سفید شده بود. پادشاه آهِ سرد از دل پردرد برآورد که خداوندا، عمر من گذشت و ریش من سفید شد. فرزندی به من ندادی که بعد از سر من، وارث مُلک من باشد. لاجرم وارث ملک من بیگانه خواهد شد.

---

۱. در اصل: ضمیران.

القصّه، شب به آخر رسید و پادشاه را تمامی شب از غم خواب نبرد. فردا علی‌الصَّباح، پادشاه آمد و بر سرِ تختِ خود غمگین نشسته بود و امیران از برای سلامی آمدند و پادشاه سلامی‌ها [را] مرخّص کرد و خود غمگین نشسته بود که ناگاه وزیر از برای سلامی آمد. وزیر چون نظر کرد که بر پیشانی پادشاه چین بر چین افتاده که اگر گره‌گشای چین و ماچین بیایند، نتوانند که یک گره از پیشانی پادشاه بگشایند، القصّه، وزیر عرض کرد: «بلاگردانت شوم! چه مصیبت بر شما روی داده که رنگ ارغوانی به زعفرانی مبدّل گشته است و ملولْ‌خاطر از برای خاطر چه می‌باشید که صفحه‌ی رخسار بر آن مدلّل گردیده؟» پادشاه گفت: «ای وزیر، چگونه ملول‌خاطر نباشم که هشتاد سال از عمر ما و شما گذشت و در خانه‌ی من و تو فرزندی نشده که وارث ملک باشد؟ هرآینه وارثِ مُلکِ من بیگانه خواهد شد.» القصّه، وزیر عرض کرد که بلاگردانت شوم! دولت و فرزند همه به‌دست سبحانه و تعالی است؛ به هرکس که می‌خواهد، می‌دهد و به هرکس که نخواهد،/6 نمی‌دهد. دامن دولت و فرزند به‌زور گرفته نمی‌شود و پادشاه سر خود در پیش افکنده، بسیار متفکّر شد و بعد از ساعتی، سر خود بالا کرد و گفت: «ای وزیر، من در کتابِ صحیح خوانده‌ام که اگر کسی بسیار غمگین باشد، به زیارت اهل قبور برود و اگر بسیار خوش‌وقت باشد هم به زیارت اهل قبور برود.» وزیر در جواب گفت که بلاگردانت شوم! خودِ شما از من بهتر می‌دانید. القصّه، همان ساعت فرمود که دو اسب را زین کرده، بیارید. دو اسب حاضر کردند و پادشاه و وزیر هر دو بالای تکاورها سوار شده، از شهر بیرون شدند و هرجا که زیارت بود، زیارت کردند و بر هر قبرستان فاتحه می‌خواندند و می‌رفتند. القصّه، یک گنبد عالی و نورانی نمودار شد و پادشاه روی به جانب وزیر کرد که ای وزیر، عجایب گنبد است. بیا برویم و از این گنبد خبر بگیریم. القصّه، هر دو عنان تکاورها را گردانیدند و گرم‌گرم بر طرف گنبد روانه شدند و می‌رفتند تا که به گنبد رسیدند. وزیر از بالای اسب فرود آمد؛ سر خود اندرونِ گنبد کرد؛ دید که سبحان‌اللّه! عجایبْ قلندری نشسته که تمامی گنبد از نور او تُتُق کشیده. وزیر روی خود به جانب پادشاه کرد و گفت: «بلا گردانت شوم! بیایید که در این‌جا عجایبْ یک قلندری نشسته است. می‌باید که عرضِ حالِ خود به همین قلندر بکنیم، مگر درد ما را به درمان برساند.» القصّه، پادشاه از بالای تکاور فرود آمده، به درون گنبد درآمد. دید که قلندر عجیبه‌ی پاک‌منظر ظاهر شد. پادشاه گفت: «السّلامُ علیکم/7 ای شاه قلندران.» قلندر گفت: «و عَلیکُم السّلام. بیا ای عارض‌پادشاه، خوش آمدی و از برای چه کار آمدی؟» پادشاه گفت: «ای قلندر، از برای عرض

www.tabarestan.info تبرستان

آمدیم که عرض ما را استئنافاً به خدمت حق، سبحانه و تعالی، برسانی که خداوند عالم به ما فرزندی بدهد.» قلندر گفت که ای عارض‌پادشاه، فرزند طلب می‌کنی که در فراق فرزند کباب خواهی شد و فرزند در نصیب تو نیست؟ القصّه، پادشاه در قدم‌های قلندر افتاد و زارزار می‌گریست و می‌نالید و همین غزل را می‌خواند:

مدّتی در اشتیاقت بودم ای عالی‌لقا — السّلام ای نورِ چشم من، علیک و الدُّعا
سال‌ها در انتظار دیدنت بودم بسی — شُکر للّه شد مُشَرَّف دیده با دیدارها
دست من بر دامنت، عرضم شنو بهر خدا — هست مقصودم همین ای قبله‌ی حاجت‌روا
پادشاه ملکِ سندم من، وزیر همراه من — مانده‌ام پژمرده همچون بیدیا ای باوفا
امرِ حقّ هشتاد سال از عمر مایان درگذشت — از عدم هرگز نیامد کودکی در بَر مرا
از برای مصطفی و چار یاران نبی — دست بردار و دعایی کن بر این احوال ما
چون‌که نام مصطفی و چار یاران را شنید — جوش آمد همچو پروانه قلندر شد به پا
گفت چو بگشود آن قلندر جانب ارض و سما — از ظفر گفته خدا: «مقبول گشته مُدّعا»
گفت پس **جامی**: برو خرّم نشین با منزلت — می‌شود مطلوب تو حاصل به درگاهِ خدا

القصّه، چون‌که پادشاه این غزل را خواند، گفت قلندر که ای عارض‌پادشاه،/8 امروز برو، فردا چاشت بیا. خبر تحقیق تو را بگویم که نصیب تو در فرزند باشد یا نباشد. القصّه، پادشاه رو به جانب وزیر کرد که همه شب در نزد قلندر می‌باشیم؛ فردا چاشت، خبر تحقیق از نزد قلندر می‌گیریم. وزیر عرض کرد: «قربانت شوم! پادشاهان را خاکسترنشینی نمی‌شاید. امروز می‌باید که از قلندر مرخّص شویم؛ فردا چاشت، من آمده، از نزدِ قلندر خبر بیارم.» القصّه، پادشاه و وزیر از قلندر مرخّص شدند. پادشاه به حرمگاه خود رفت. تمام شب پادشاه را [از] خوش‌وقتی خواب نمی‌برد که یا رب، صبح می‌شود که وزیر برود و از قلندر خبر تحقیق از برای من بیارد؟ القصّه، چون فردا علی‌الصّباح شد که آفتاب جهانتاب سر از دریای گردون عالم ظلمانی برآورد و روشن و منوّر گردانید، پادشاه آمده، بالای تخت خود نشست و امیران از برای سلامی آمدند. پادشاه سلامی‌ها را مرخّص کرد و خود نشست که وزیر آمده، تعظیم به‌جا آورد. به همراهی پادشاه نشسته بود تا وقتی که آفتاب به جای نشستگاهِ مشرق، راست و درست، استاده شد. روی خود به جانب وزیر کرد که ای وزیر، برو و از نزد آن قلندر خبر بیار. چون‌که وزیر از جای برخاست و بالای تکاور سوار شد، شاطر را در زیر، جلو انداخته، از شهر برآمد تا به در دروازه‌ی گنبد رسید. وزیر از بالای تکاور فرود آمده، به درون گنبد درآمد. دید که قلندر نیست. وزیر حیران بماند که

www.tabarestan.info تبرستان

خدایا، قلندر را از کجا پیدا کنم؟/9 و خود را بر زمین زد و گریبان خود پاره کرد. تپانچه بر جبین خود می‌زد و از فراق بر زمین می‌افتاد. ساعتی در توقّف شد و بعد از آن، بر اسب خود سوار شده، هر جانب اسب انداخت و می‌رفت. وزیر از هرکسی تردّد قلندر می‌کرد و از هیچ‌جا خبر قلندر را نیافت تا که روز رفت و شب شد. پادشاه دو چشم در انتظار وزیر داشت که وزیر از در بارگاه درآمد و دعا و ثنای پادشاه را کرده، عرض نمود، بگفت:

غزل

«پادشاها، بارگاهت از فلک پرنور باد — دار عدلت در سرای آخرت معمور باد
ای فریدون‌همّت و جمشید و رستم‌جایگاه — تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد»

پادشاه گفت: «ای وزیر، بگذار این سخن‌ها را. خبر از قلندر بگو.» وزیر گفت: «قربانت شوم! قلندر را نیافتم.» پادشاه گفت: «ای خانه‌خراب، چرا مرا نماندی که خبر از قلندر گرفته، می‌رفتیم؟ الحال برو. تو را چهل روز مهلت دادم. اگر قلندر را پیدا کردی، خوب و اگرنه، سوگند به خدا که تو را خواهم کشت.» وزیر به خانه‌ی خود رفت و شب همه شب، وزیر را خواب نبرد. علی‌الصَّباح، وزیر از خانه برای جست‌وجوی قلندر برآمد. وزیر زارزار به مثل ابر نوبهار می‌گریست و این غزل مناسب حال خود می‌گفت:

غزل

«در فراق گل چو بلبل در گلستان گشته‌ام — تا قلندر رفت من خود، زار و حیران گشته‌ام/10
می‌خورم خون جگر اندر فراقت ای فقیر — من ز هجرت در همه عالم پریشان گشته‌ام
در بیابان فراق افتاده‌ام بی‌پا و سر — هیچ می‌دانی زِ هِجرت من پریشان گشته‌ام؟
در فراقت ای قلندر، بین که نوشم جامِ عشق — این شب اندر عالم عشق تو حیران گشته‌ام
احمد جامی، ز هجران تو در میدان عشق — همچو مرغِ نیم‌بِسمِل مست و غلتان گشته‌ام»

وزیر این غزل را خواند و در جست‌وجوی قلندر شد. نصف شهر را نگشته بود که چهل روز وزیر تمام شد و باز به خانه‌ی خود آمده، نشسته بود که حاجبانِ عارض‌پادشاه آمده، بازخواست کردند که وزیر را بیارید. القصّه، وزیر نزد پادشاه رفت و تعظیم پادشاه به جا آورد. پادشاه گفت: «ای وزیر، قلندر را چه کردی؟» وزیر گفت: «ای قبله‌ی عالم، قلندر را نیافتم.» پادشاه گفت: «ای وزیر، سزاوار دار هستی.» فرمود: «جلّاد را حاضر کنید.» به فرموده‌ی پادشاه همان زمان جلّاد را حاضر کردند. جلّاد گفت: «قربان شوم ای قبله‌ی عالم، چه می‌فرمایید؟» پادشاه گفت که وزیر را بکش. جلّاد گفت: «قربان، به تیغ بکُشم یا به دار بکُشم؟» گفت: «به دار بکشید.» همان ساعت

www.tabarestan.info تبرستان

ریسمان را در حلق وزیر انداخته و شانه‌های وزیر را بسته، بر جانب دار بردند و طنابْ‌دار حلقه‌ی طناب گرفت که در حلق وزیر اندازد. وزیر گفت: «ای جلّاد، از برای خدا یک ساعت مهلت بده که وضو سازم و دو رکعت نماز دوگانه از برای مالک یگانه ادا نمایم. بعد/11 از آن، ما را به دار بکشید.» وزیر وضو ساخت و دو رکعت نماز از برای مالک یگانه ادا ساخت. وزیر روی خود را به خاک مذلّت مالید[1] و گفت: «ای پادشاه قلندران، نه خون کرده‌ام و نه زنا کرده‌ام. پادشاه مرا از برای تو به دار می‌کشد. اگر بر سر وقت من نرسی، فردای قیامت خون من به گردن شما خواهد شد.» وزیر زار می‌گریست و می‌نالید و این مناجات را می‌خواند:

تبرستان www.tabarestan.info

غزل

«عاجز و حیران [و] زارم یا صمد — یاوری جز تو ندارم یا صمد
وعده‌ی وصلم نمودی، رفته‌ای — انتظارم، انتظارم یا صمد
همچو سیماب از جدایی‌های یار — بی‌قرارم، بی‌قرارم یا صمد
لاله‌سانم از جدایی‌های باغ — داغ دارم، داغ دارم یا صمد
همچو بلبل بی‌گُلِ رویش به باغ — مانده زارم، مانده زارم یا صمد
این‌چنین نالان به دشتِ هِجر تو — زیر بارم، زیر بارم یا صمد
خار چشمِ دشمنان کردی مرا — خاکسارم، خاکسارم یا صمد
حاجتم را کُن ادا از فَضلِ خود — نیست جز تو کردگارم یا صمد
جامیا، در رهگذارِ شهسوار — چون غبارم، چون غبارم یا صمد

مثنوی

در سرانديب بود سلطانی — داشت دستورِ خود عالی‌شانی
هر دو از حال یکدگر آگاه — سوی مقصود خویش برده پناه/12
باغشان از گلِ پسر خالی — نخلشان از بَر و ثمر خالی

مناجات

ای که خلّاقِ حکیمی، تویی سُبحانَ‌اللّه — مالک عرش عظیمی، تویی سُبحانَ‌اللّه
هیچ‌کس نیست به مانند تو در مُلکِ وجود — ای که خلّاق و حلیمی، تویی سُبحانَ‌اللّه
عالم [و] آدم و جنّ و مَلَک آمد به ظهور — تو منزّه و قدیمی، تویی سُبحانَ‌الله
جورِ من بخش و خطاپوش همه عصیانِ ما — ای که سلطان کریمی، تویی سُبحانَ‌الله»

---

۱. در اصل: نالید.

چون‌که وزیر این غزل را خواند و طناب را در حلق وزیر کشید، اگر در یک ساعت قلندر نمی‌رسید، وزیر جان به حقّ تسلیم می‌کرد. وزیر گفت: «ای جلّاد، یک ساعت مرا بگذار که من یک غزل بگویم.» وزیر غزل گفت:

غزل

«من نمی‌گویم اناالحقّ، یار می‌گوید: بگو — چون نمی‌گویم، مرا دلدار می‌گوید: بگو
سرّ منصور است حالا در میان ما و تو — هم طناب و ریسمان با دار می‌گوید: بگو
فضل آن دریای رحمت، هم اناالحقّ موج زد — سقف خانه با در و دیوار می‌گوید: بگو
نه ز قاضی بیم دارم نه ز مفتی بیم کُفر — شاه شاهان بر سرِ بازار می‌گوید: بگو
آتش عشق تو جان و هم دلم را کرد الم — آن‌چه با مولا بگفت آن، یار می‌گوید: بگو
آن ابوبکر و عمر، عثمان، علیّ مرتضی — دوست‌دارانِ نبی هر چار می‌گوید: بگو
احمد جامی، به سَرْ وقتِ اسیران گر رسی — ورنه شاه بی‌وفا بر دار می‌گوید: بگو»

القصّه، چون وزیر این غزل را خواند، قلندر در کدام موضع نشسته بود؟/13 از احوال وزیر خبردار شد. هو یا مَن هو گفته، خود را در پای دار رسانیده، طناب دار را ببرید؛ وزیر را گرفته، نزد پادشاه آورد و گفت: «ای پادشاه ظالم، چرا ظلم بر این مظلوم حیران می‌کنی؟ ترس از خدا نداری؟ در قسمت تو فرزند نیست. از خدا به‌زور فرزند طلب می‌کنی؟» القصّه، چون نظر پادشاه بر قلندر افتاد، سر خود را در قدم قلندر نهاده، گفت: «ای شاهِ قلندران، از برای خدا و رسولِ خدا رحم کن.» در حال، قلندر نام خدا و رسول خدا را شنیده، در جوش درآمد؛ بر سرِ خود زد و از نظر مردم غایب شد. همان ساعت خود را در مجلس سرور کائنات و خلاصه‌ی موجودات، صلّی اللّه علیه و سلّم، رسانیده، گفت: «السّلام علیک یا پیغمبر خدا.» محمّد مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم، گفت: «و علیک السّلام ای بلبل ما. بسیار خوش آمدی و از برای چه حاجت آمدی؟» قلندر گفت که از برای عارض‌پادشاه آمده‌ام که عرضش را حضرت پروردگار برسانید که خدای تبارک و تعالی از برای عارض‌پادشاه فرزندی عطا کند. پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، گفت: «ای بلبل مست، چرا عارض‌شاه را منع نکردی که از فراق فرزند کباب خواهی شد؟» قلندر گفت: «ای قبله‌ی عالم، هرچند که منع کردم، نشد و قبول نکرد.» سرور عالم فرمود که در نصیب پادشاه فرزند نیست و در لوح محفوظ نوشته نشده است. قلندر گفت: «ای قبله‌ی عالم، اگرچه از ازل قلم نرفته است، الحال قلم بزنید.» قلندر زارزار گریه‌کنان این غزل را تکرار نمود و می‌خواند و می‌گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«شاه، گر بینی که چرخت سایه گردانی کند — فیض حق ریزد به فرقت، گوهرافشانی کند
توتیایِ چشمِ عالم خاکِ نعلین تو شد — قدسیان یک‌سر هوای نفس انسانی کند
سرورِ صاحبْ‌قرآن بر جمله‌ی عالم شرف — خاک پایت را ملائک هم زرافشانی کند
جامی از شوق جمالت یا رسول هاشمی — همچو بلبل هر دم اینک خوش‌غزل‌خوانی کند
ای طبیبِ دردمند، از بهر درمان آمدیم — از فراق روی گل چون زار و نالان آمدیم
حاجتم را کن روا از فضلِ مولای کریم — کاندر این جا نیم‌شب از بهرِ خوبان آمدیم
خرقه‌ات را درمکش ای احمد پشمینه‌پوش — بر در بارگاه تو ای شاه شاهان، آمدیم
کن تو فرزندی کرامت هم به شاه محترم — از دوصد سال این‌چنین محرومِ حرمان آمدیم
در تفکّر شد محمّد، طیلسان بر سر کشید — هاتفی آواز دادش غم مخور، هان، آمدیم
سیب را بر پادشاه ده وآن سخن‌ها پس بگو — طعمه‌ی ما را بنوش، از نزد سلطان آمدیم
ناگهان آن سیب چون اندر کف **جامی** رسید — گفت: ما از باغ رضوان در گلستان آمدیم»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، ساعتی گذشت که قلندر سر بالا کرد. رنگ رویش به مثلِ گل سرخ گشت و بوی عطر و عبیر بود که تمام دیوارهای [قصر] پادشاه را به سر گرفت. قلندر سیب را داد که دو حصّه کن؛ نیم آن را به وزیر ده. پادشاه سیب را/15 دو حصّه کرد. نیم سیب را به وزیر داد و وزیر را خلعت و انعام بخشید و مرخّص کرد و نصف دیگر را دو حصّه کرد. نصف را پادشاه خورد؛ نصف دیگر را به خواجه‌سرای داد که به دختر پادشاه چین بدهد. خواجه‌سرایان دویدند و رفتند و دختر پادشاه چین را آوردند و رازهای دیگر گفتند که پادشاه دیوانه شده است که گاهی وزیر را به دار می‌کند و گاهی این مشت استخوان ضعیف طلب می‌کند. القصّه، پادشاه همان نیم سیب را که داشت، به‌دست خود به دهن دختر پادشاه چین کرد. به مجرّدی که در دهن کرد، دختر جوان چهارده‌ساله شد. این معجزه‌ی پیغمبر، صلّی اللّه علیه و سلّم، بود. چون شب بر سر بستر آمد، پادشاه در شبستان آن نازنین درآمد و کام مراد خود را حاصل کرد. همان شب به امر اللّه تعالی و به مضمون آیه‌ی کلام اللّه ربّانی، نخل از پشت پدر به رحم مادر سبز شد و پادشاه از خوش‌وقتی در جامه نمی‌گنجید. پس از نُه ماه و نُه ساعت و نیم‌روز، فرزند دل‌افروز شد. روزی پادشاه در دیوان‌خانه‌ی خود نشسته بود که یک کنیزِ گل‌روی، غنچه‌ی گل به‌دست، در دیوان‌خانه درآمد و این غزل خواند و گفت:

رباعی

«شاها، بقای عمر تو بادا هزار سال — روزت هزار ساعت و ساعت، هزار سال

دولت همیشه باد مزّین به تاج و تخت　　آورد نَجمِ بخت برون ذاتِ لایزال

***

شاهِ من مستِ خمار است، مبارک باشد　　موسمِ بوس و کنار است، مبارک باشد/16
پادشاها، به تو داده است خدا فرزندی　　پسرِ لاله‌عذار است، مبارک باشد
گل و مُل جمله مهیّاست، ببین یار عزیز　　دست بر گردن یار است، مبارک باشد
قاصد باد صبا این سخن آورد و بگفت　　چشم دشمن همه خار است، مبارک باشد
هدهدِ کوی نگارم به من آمد و گفت　　اختران شب تار است، مبارک باشد
جامیا، دائماً از لعلِ لبِ او مرهم　　بادل و جان فگار است، مبارک باشد»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، کنیزک چون این غزل را خواند، پادشاه گفت که هرکه مرا می‌خواهد، از برای کنیزک چیزی بدهد. پادشاه و امیران چندان خلعت بر آن کنیزک دادند که آن کنیزان بی‌بی‌ها خوب‌تر شد و ساعتی گذشته بود که از خانه‌ی وزیر کنیزک آمد و گفت که ای قبله‌ی عالم، مبارک باشد. خدا به وزیر شما نیز فرزندی عطا کرده. آن کنیز را نیز خلعت بخشید و مرخّص کردند. پادشاه رو به جانب وزیر کرد و گفت که ای وزیر، می‌شود که پسرها را بیارید که من ببینم؟ مبادا که امشب من بمیرم و داغ بر دل بماند! در آن ساعت، به فرموده‌ی پادشاه پسر وزیر را در خانه‌ی پادشاه آوردند. پس پسرها را لباسِ حریر پوشانیده، در میان تشت نهادند و بر سرِ غلام‌بچّه‌ها دادند و شما این‌ها را در این‌جا بگذارید تا باز از سر داستان او بیایم.

چند کلمه [از پریان کوه قاف بشنو. پادشاهی بود در] هفت پرده‌ی کوه قاف که آن پادشاه را به نام شهبال‌شاه پری می‌گفتند و دو دختر داشت که یکی سبزپری نام داشت و دیگرش زردپری. سبزپری و زردپری هر روز از/17 پیش پدر رخصت می‌گرفتند[1] که به تماشا کردن روی جهان برویم و شهبال‌شاه بگفت که ای جان پدر، اگر شما را پری ببیند، به جمال شما مبتلا خواهد شد و اگر آدمی ببیند، چگونه شود؟ و من شما را چگونه رخصت بدهم؟ که هر مسلمان که روی شما را ببیند، هلاک می‌شود و می‌میرد. القصّه، سبزپری در خواب رفته بود. زردپری قرعه‌ی رَمْل را یاد داشت. قرعه را در دست گرفته، انداخت که طلسم چگونه شکسته می‌شود؟ در قرعه معلوم شد که عصای حضرت سلیمانِ پیغمبر، علیه‌السّلام، در فلان حجره است. اگر کسی این اسم خواند، قفل گشاده می‌شود و عصا را گرفته، بر طلسم اشارت کند، شکسته می‌شود. زردپری، سبزپری را گفت که ای خواهر، بیا که به تماشای دنیا برویم. سبزپری گفت: «ای خواهر، چگونه برویم که در

---

۱. در اصل: می‌گرفت.

دنیا طلسم است؟» زردپری گفت که این‌جا عصای حضرت سلیمان، علیه‌السّلام، در فلانه حجره است. عصا را گرفته، بر طلسم اشارت می‌کنم و طلسم شکسته، می‌رویم و سیر کرده، می‌آییم. سبزپری گفت: «خوب می‌شود.» القصّه، هر دو خواهر به اتفّاق یکدیگر در حجره رفتند و عصا را گرفته، آمدند و بر طلسم اشارت کردند تا که طلسم شکست و پری[ها] پرواز کرده، شهر به شهر و مُلک به مُلک تماشا کردند تا که به شهر سراندیب رسیدند. دیدند که در شهر سراندیب عجب غوغایی است! بچّه‌ها و پیران هفتادساله همه خوش‌وقتند که پادشاه ما را خداوند فرزند داده است. شهزاده را پادشاه طلب کرده،/18 تماشا می‌کند. سبزپری روی به جانب زردپری کرد و گفت: «ای خواهر، چه شود که مایان هم برویم و تماشا کنیم؟» گفت: «بسیار خوب است.» هر دو پریزاد رفتند و در بالایِ دیوارِ خانه نشسته بودند که ناگهان درهمان ساعت، مجمع طلا را غلامْ‌بچّه‌ها برداشته، آوردند. از زیر درخت دیوان‌خانه می‌گذشتند. خدای تعالی باد را امر کرد که پریان به حسن خود مغرورند. پرده را از روی شهزاده[ها] برداشت. چون نظر پریان بر جمال شهزاده‌ها افتاد، به مجرّدِ دیدن، تیر عشق جگردوز از کلبه‌ی زنخدان شهزاده‌ها جَست؛ بر سینه‌ی پریان خورد که تا سوفار غرق شد. بی‌هوش شدند. چون بعد از ساعتی به هوش آمدند، این غزل را مناسب حال می‌گفتند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«گل پیش تو انداخته نازک‌بدنی را — بلبل ز تو آموخته[1] شیرین‌سخنی را
۸۵ قربان شوم آن لم‌یزلی را که ز قدرت — همچو تو دُرّی ساخته یک قطره منی را
خیاط ازل دوخته بر قامت زیبا — با قدِّ تو این جامه‌ی سبزِ چمنی را
هرکس که لب لعل تو را دید و به دل گفت: — حقّا که چه زیب است عقیقی یمنی را
از **جامیِ** بیچاره رسانید سلامی — با حضرت دربار رسول مدنی را

غزل

دیده می‌نالد که بیند عارضِ زیبایِ تو — جان ما بادا فدای نرگس شهلای تو
۹۰ در تعجّب آمدم چون خلق تاب آرد تو را؟ — من که حیران گشته‌ام در صورت رعنای تو/19
همچو مرغ نیم‌بسمل مانده‌ام در دام عشق — ای نگارا، نیست بر من ذرّه‌ای پروای تو
هر رگِ جان مرا بستی تو بر هر تارِ زلف — تا به چشم خود کنم من خاکِ زیرِ پای تو
از لبانت زندگی بر من ببخشا از کرم — تا ببوسم اندکی از لعل شکّرخای تو

---

۱. در اصل: آمیخته.

جامی بیچاره را از وصل خود دلشاد کن تا به کی باشم در این شور و در این غوغای تو؟»

القصّه، سبزپری غزل خواند و زردپری گفت: «من هم یک غزل می‌خوانم.»

غزل

«در کارگاه عشق فلاطون چه می‌کند؟ چون‌وچرا به حضرت بی‌چون چه می‌کند؟
گر لعل لب به من بگشایی، به‌جا بود قفل درون کلید به بیرون چه می‌کند؟

غزل

از فضای لامکان در مُلک امکان آمدیم گنج بی‌پایان بُدیم، در مُلکِ انسان آمدیم
گو که دفترخانه‌ی مردم پر از اوراق بود ما که از شیرازه‌ی وحدت پریشان آمدیم
از هوا تخت مرا انداخت حسن تو به زیر مور بودیم و به خود بنگر، سلیمان آمدیم
گوهری را از کجا سَنجند صرّافان عشق؟ عشق می‌گوید: سراپا گوهرِ کان آمدیم
شورش این عشق را واقف نشد از زخمِ دل ما که سوزان بر دیار عشق ویران آمدیم
بس که ما بر سینه پیکان فراقت را زدیم حیرتی بر ما زد و از عقل نادان آمدیم
یک نگاه تو برآوردم به ملک نیستی کُنج فقرم دست گیر، از پیش سلطان آمدیم»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، هر دو پری غزل گفتند. سبزپری گفت: «ای خواهر، کاشکی ما کنیزان خود را می‌آوردیم و شهزاده‌ها را به همراهی خود در کوه قاف می‌بردیم و به شیر آهو پرورش می‌کردیم؛ چراکه شیر آدمی را که می‌خورند، بی‌وفا می‌شوند.» زردپری/20 گفت: «ای خواهر، هیچ غم مخور که فردا کنیزان خود را همراه خود آورده، این‌ها را می‌بریم.» هر دو پریزاد در هوا پرواز کرده، به کوه قاف رفتند. القصّه، پادشاه پسر خود را بر سرِ زانوی راست خود نشاند و پسر وزیر را بر سر زانوی چپ و هزار حمد و ثنای باری تعالی به جا آورده، گفت: «الحمد لِلّه که زنده بودم و روی فرزند را دیدم.» چون ساعتی گذشت، پادشاه گفت: «ای وزیر، چه شود که از برای شهزاده‌ها زیرزمینِ خانه تیار کنیم که دایه را بفرماییم که در زیرزمین شهزاده‌ها را پرورش کنند؟» وزیر گفت که بسیار خوب می‌شود. فی‌الحال، خانه‌ای به زیرزمین تیار کردند؛ شهزاده‌ها را به همراهی دایه‌ها در میان زیرزمین بردند. تا مدّتِ شش سال، دایه‌ها به زیرزمین پرورش کردند و بعد از شش سال، آخوند را زیرزمین از برای تعلیم در آن‌جا فرستاد تا علم را تمام کردند. آخوند در دل خود فکر کرد که شهزاده‌ها را چگونه از زیرزمین بیرون کنم؟ در دل خود گفت که بیا یک سوراخ کنم تا آفتاب درون خانه درآید تا از این زندان‌خانه بیرون شویم. فی‌الحال، آخوند به یک گوشه‌ای سوراخ کرد که آفتاب درون خانه بتافت. شهزاده‌ها در حیرت شدند که این چه باشد؟ شهزاده

دست انداخت که به دستش نیامد. بعد از آن، پسر وزیر را خبر کرد که ای برادر، بیا که در خانه‌ی ما چیزی آمده است که آن را بگیریم. پسر پادشاه باز دست انداخت؛ باز به دستش/21 نیامد. پسر وزیر گفت که ای بی‌عقل، تو پَس شو که من او را بگیرم. پسر وزیر دامن خود را باز کرد؛ به جامه‌ی خود آفتاب را محکم گرفته، بالا کرد. دید که در دامن چیزی نیست. القصّه، هر دو آن را چندان جهد کردند که بی‌تاب شدند. مگر گرفته، نتوانستند تا این‌که از تلاش بسیار ماندند. نَفَس‌سوخته شده، افتادند تا که آخوند آمد. دید که شهزاده‌ها دراز افتاده‌اند؛ تمامِ ایشان در زیرِ عرق غرق شده‌اند. گفت که چرا سبق نمی‌خوانید؟ مگر میان خود کشتی گرفته‌اید و یا مستی کرده‌اید که بر این طریق شده‌اید؟ شهزاده گفت: «ای آخوند، مایان نه مستی کرده‌ایم و نه کشتی گرفته‌ایم. امّا در میانِ مکانِ ما چیزی آمده بود که ماها هرچند سعی کردیم، گرفته نشد.» آخوند گفت: «ای بی‌عقلان، آن آفتاب جهانتاب بود که در مکان شما درآمده بود.» شهزاده گفت: «ای آخوند، آفتاب چیست؟» آخوند گفت که ای نادان، بیرون خانه روزِ روشن است که جهان را به نور خود منوّر گردانیده است و آسمان و ماهتاب و ستارگان است و میوه‌های بسیار و نعمت‌های بی‌شمار که از برای ما و شما می‌آرد. همه در این دنیا است. چون شهزاده[ها] این سخن‌ها را از آخوند شنیدند، گفتند: «ای آخوند، اکنون ما در این جایِ تاریک چرا افتادیم؟» شهزاده از برای پدر خود کاغذ نوشته کرده، فرستاد که در این هشتاد سال که ما [را] از خدای طلب می‌کردند، از بهر این‌که من زنده‌به‌گور می‌باشم؟ چون نامه را تمام کرد، مُهر کرده، به‌دست همان آخوند داد و او به‌دست پادشاه داد. پادشاه چون نامه را گشاد که شهزاده‌ها آرزوی بیرون آمدن کردند، خوشحال شد. فرمود که شهزاده‌ها را بیرون آرید. حکم کردند که از این‌جا تا به جای شهزاده‌ها همه‌ی راه فرش کنید و اسبان تازی بر زیرِ زینِ زرّین بیارید و جامه‌های دیبای قیمت‌بها پوشانیدند. چون‌که از زیرزمین بیرون کردند، گویا که از آسمان آفتابِ جهانتاب بر زمین آمد و یا سیّد مجوسیان بت خود را خواند و یوسف ثانی گویا در جهان پیدا شد. شور و غوغا در میان عالم پیدا گشته و از ناز و حسن شهزاده‌ها همه مست و لایعقل شدند. چون شهزاده‌ها را از [زیر] زمین بیرون کردند، از پیش شهزاده‌ها تا درِ بارگاه مردمان زرها نثار کردند تا که در بارگاه آمدند. مردم همه به تماشا آمدند و حسن شهزاده‌ها را دیدند. بی‌هوش گشتند. چنان‌چه شور و غوغا که در مصر افتاده بود، از جمال هر دو شهزاده‌ها در سراندیب پیدا شد. بعد از آن، پادشاه فرمود که از برای شهزاده‌ها تخت بیارند. چون‌که تخت مرصّعِ پر از مشک و گلاب آوردند و تخت نزد پادشاه نهادند و شهزاده‌ها را بالای تخت نشاندند، پادشاه گفت: «ای وزیر، یک جای علاحدّه و دلگشا از برای

www.tabarestan.info تبرستان

شهزاده‌ها تیار کن.» وزیر گفت: «قربان شما شوم! من از چهارباغ زیاده‌تر هیچ‌جا نمی‌دانم که باید شهزاده‌ها را بدهند؛ چراکه جای خوب و مکان عالی است و مردم از دیدار این شهزاده‌ها سیر شوند.» القصّه، پادشاه و وزیر و امیران و تمامی/23 مردم شهر سراندیب روانه شده، شهزاده‌ها پیش و مردم از عقب می‌رفتند تا که در چهارباغ رسیدند که دم از بهشت می‌زد. فرش مروارید گسترانیده و لاله از شوق آن پیرهن دریده و یاسمن چون قدِّ عاشقان از غم خمیده و سنبل چون زلف تار پیچیده، بید چون قدّ عاشقان سرنگون ایستاده، حوض از کمال اخلاص خود را از غلّ‌وغش آیینه‌وار مصفّا ساخته که چشم هیچ بیننده ندیده. القصّه، تالارهای عالی بنا کرده، فرّاشان دوتا پلنگ را از برای شهزاده‌ها تیار کردند و قاپوچی‌ها را تعیین نمودند. آخوند و شهزاده‌ها را در باغ گذاشته، پادشاه و وزیر و مردم شهر همه برگشتند و دیگر در باغ کسی نماند. در میان تالار، به پالنگ‌های مزّین با کرشمه و ناز، شهزاده‌ها به عیش و عشرت و کامرانی آسوده‌خاطر نشستند.

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، این‌ها را در این‌جا بگذارید. چند کلمه از پری‌ها بشنوید که زردپری در خواب رفته بود و سبزپری قرعه‌ی رَمْل بر دست گرفته، بر نیّت هر دو یافتنِ معشوق را و تخته‌نرد را از پیش زردپری بردن و پدر رخصت دادن که به سیرِ دنیا برویم، قرعه انداخت و در قرعه یافت که هم تخته‌ی نرد را از پیشِ زردپری می‌برم و هم پدر رخصت می‌دهد و هر دو معشوق خود را می‌یابیم. القصّه، سبزپری فریاد کرد که ای خواهر، برخیز که تخته‌نرد بازی/24کنیم بر سر همین که هرکس که باخت، از پدر رخصت بگیرد که بر سیرِ دنیا برویم. زردپری از جای خود برخاست و تخته‌نرد را در پیشِ خود بنهاد و چهار مرتبه انداخت که سبزپری برخاست و روی به جانب زردپری کرد که خواهر، برو و از پدر رخصت بگیر که به تماشای دنیا برویم. زردپری گفت: «ای خواهر، در این دوازده سال که در نزد پدر رفتم، به من رخصت نداد. حالا اگر بروم، رخصت نمی‌دهد.» سبزپری گفت که همین لعلِ گردنِ من قیمت هفت اقلیم پادشاهی دارد. همین را به تو می‌دهم. القصّه، زردپری از جای خود برخاسته، نزد پدر رفت و گفت: «ای پدر، ما را رخصت بدهید که به تماشایِ روی دنیا برویم.» شهبال[1] گفت: «ای جان پدر، چگونه شما را رخصت بدهم که هر مسلمان که روی شما را ببیند، از جهتِ حسنِ شما هلاک گردد و خون او فردای قیامت به گردن من شود؟» زردپری گفت: «ای پدر، نماز را از برای که می‌خوانی؟ اگر ما در آرزوی دنیا بمیریم، خون ما در گردن که می‌شود؟» شهبال گفت: «ای جانِ پدر، اگر شما بمیرید، خونِ شما در

---

۱. این نام در بعضی جاها شاه‌پال آمده است که برای رفع ابهام یک‌دست گردید.

گردنِ من شود؛ با کسی نیست. چراکه فرزندهای من هستید.» القصّه، شهبال زردپری را رخصت کرد. حشام نام دیو را فریاد کرد. جواب داد؛ حاضر شد. شهبال گفت که تخت هر دو دختر را برداشته، بروید و دنیا را و تمامیِ/25 روی دنیا را سیر کنید و نشان بدهید و پیش از صبح، حاضر شوید. خبردار که تخت را در جایی پایان نکنی که پوست از سرت می‌کشم. زردپری گفت: «ای پدر، دوازده هزار کنیزها و امیرهای خود را می‌برم.» القصّه، شهبال با دلِ شاد رخصت داد و [دیو] تخت را برداشته، بر سر خود نهاد و به جانب هوا پرواز کرد. دخترها [را] در روی هوا برده، شهر به شهر مُلک را سیر کرده، می‌گشت. این داستان را در این‌جا بگذارید و چند کلمه از عارض پادشاه بشنوید که بر سرِ تخت در خواب دید که دو دسته‌ی گل از دست من افتادند و آب بُرد و بازی از روی هوا به زیر آمد و چنگال زد و هر دو شهزاده‌ها [را] برداشت. پادشاه ترسیده، از خواب گران بیدار شد و فرمود که وزیر را طلب کنید. وزیر فی‌الحال حاضر شد. پادشاه پیش وزیر خوابِ خود را بیان کرد و به مثلِ ابر نوبهار می‌گریست و این غزل را خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«خواب دیدم که من آزرده شدم هم غمگین یا به من چرخِ فلک می‌گذرد یا سختی
تو نگه دار خدایا، گُلم از بادِ خزان که خزان بر سرِ این گل نرساند سختی

***

ای وزیر،امشب مرا ناگه به غفلت بُرد خواب من مست بودم از نغمه‌ی چنگ و رباب
نیم‌شب بر روی بستر خواب بودم بی‌قرار دیده‌ام خواب زبون، از وی دل من شد کباب
از چنین خواب زبون من در تعجّب مانده‌ام/26 تو علاج این سخن را زود بر من گو جواب
دسته‌ی گل را به‌دست خویش دیدم ای وزیر ناگهان آن دسته‌ی گل را زِ دستم بُرد آب
بعد از آن، بازی بیامد از هوا اندر زمین بر دلِ شهزاده‌ها چنگال زد او بی‌حساب
ناگهان بَرکند آن ظالم دلِ شهزاده را در هوا بُرد آن دل شهزاده‌ها را باشتاب
من نمی‌دانم که تعبیرش چه باشد ای وزیر گفت: ای شاه جهان، این خواب تو هست ناحساب
احمدِ جامی، تو از بهر خدا دستم بگیر ورنه از این غم شود حالِ دلِ زارم خراب»

القصّه، این غزل را خواند و روی خود را به جانب وزیر کرد که ای وزیر، برو و در چهارباغ از شهزاده‌ها خبر بیار. وزیر از جای خود برخاست و در چهارباغ رفت. دید که شهزاده‌ها در خواب ناز هستند. در ماهتابِ شب چهاردهم حسنِ شهزاده از حسن مهتاب زیاده بود. وزیر ساعتی تماشا کرد. جمال شهزاده‌ها را می‌دید و برخاست و نزد پادشاه آمده، گفت: «هیچ ضرر و زیان

نرسیده.» وزیر [بر]خاست و در خانه‌ی خود رفت و پادشاه در فکر بر سرِ تختِ خود نشسته بود. این سخن را شما در این‌جا بگذارید. چند کلمه از پری‌ها بشنوید که در وقتی که یک پاسی از شب [مانده] بود که حشام تخت را در سراندیب آورد. سبزپری نظر کرد که در چهارباغ در میانه‌ی تالار بر سر پلنگ یک جوره پریزاد در خواب رفته که از شعله‌ی جمال آن‌ها مهتاب خیرگی می‌کند. سبزپری روی خود را به جانب زردپری کرد و گفت: «ای خواهر، پدر ما می‌گوید که از/27 بند من هیچ پری خلاص نیست. این هر دو پری را ببین که در این چهارباغِ سراندیب در خواب رفته‌اند.» زردپری اوّل‌بار بشناخت و گفت: «ای خواهر، این‌ها پری نیست. بلکه این‌ها هر دو معشوق ما و شما است.» سبزپری گفت که این‌ها زن است؛ موی دارند. زردپری گفت: «ای خواهر، این‌ها تا به الحال در کوچکی‌اند. موی این‌ها کلان شده است.» القصّه، سبزپری گفت: «ای حشام، از شب چه مقدار مانده است؟» حشام گفت که یک پاس از شب مانده است. سبزپری گفت که شب دراز است. سبزپری پرسید که از دنیا چه مقدار مانده است؟ حشام گفت که هیچ نمانده است. همین شهر سراندیب که سیر بکنید، شما را می‌برم. سبزپری گفت: «ای حشام، تمامی روی دنیا را سیر کردیم، مرا خوش نیامد غیر همین چهارباغِ شهرِ سراندیب که مرا خوش آمده است. تخت ما را از این‌جا پایان کن که این چهارباغ را سیر کنیم.» حشام گفت: «مرا چه غرض است که تخت تو را پایان کنم؟ که این چهارباغ را آدمی جا دارد. اگر پدرت بشنود، مرا می‌کشد.» سبزپری گفت: «ای حشام، پدر من می‌گوید پایان کن.» حشام گفت: «پایان نمی‌کنم.» سبزپری گفت که همین لعل که در گردن من است، قیمت هفت پادشاهی هست. همین را به تو می‌دهم. حشام گفت: «این یک لعل است. اگر صد لعل را بدهید،/28 پایان نمی‌کنم.» سبزپری گفت: «چهارم پرده‌ی کوه قاف پادشاهی به‌دست من هست. آن را به تو می‌دهم.» گفت: «اگر هفت پرده‌ی کوه قاف را به من بدهید، پایان نمی‌کنم.» القصّه، پری دست [به] ساق موزه کرد؛ خنجر را که به زهر آب داده بود و بر الماس تیز کرده بود، به مثل برگِ نی سبز بود، آن را برآورد و بر سینه‌ی خود نهاده، گفت: «ای حشام، سوگند به خدای تعالی که اگر تخت مرا پایان می‌کنی، بکن و اگر نمی‌کنی، خود را به همین خنجر می‌زنم که مرده‌ی مرا به کوه قاف ببری و پدرم تو را زنده نخواهد گذاشت.» حشام بترسید و در دل خود گفت که اگر تخته را پایان کنم، پادشاه بشنود، مرا می‌کشد و اگر پایان نکنم، سبزپری خود را می‌کشد. حشام گفت: «به دو شرط پایان می‌کنم؛ اوّل آن‌که کنیزهای خود را منع کنید که در پیش پدرت نگویند. دوّم آن‌که چهارم طبقه‌ی کوه قاف را پادشاهی به من بدهید.» سبزپری گفت که کنیزهای ما قدرت ندارند که در پیش پدر ما بگویند و

www.tabarestan.info تبرستان

چهارم پرده‌ی کوه قاف را پادشاهی، که به‌دست ما است، تو را دادیم. پایان کن. القصّه، حشام تخت را به زیر آورد و بر جانب تالار روان شده، بر بالای سر شهزاده‌ها رسیدند که شهزاده‌ها در خواب ناز رفته[اند]. سبزپری دست خود را از دست زردپری خلاص کرده، بالای سر پسر پادشاه آمد. دست خود را به زیرِ سرِ پسر پادشاه درآورد که در پیش پسر پادشاه/29 خواب کند. زردپری گفت: «ای خواهر، چه می‌کنی؟» سبزپری گفت: «ای خواهر، دوازده سال شده که معشوق خود را یافته‌ام. بگذار که یک ساعت در پهلوی او خواب کنم.» زرد پری گفت: «ای خواهر، بوی آدمی‌زاد بر جانِ مایان نشیند. پیش پدر خجالت کشیم؛ قلب می‌شویم.» القصّه، سبزپری دست خود را از [زیر] سر پسر پادشاه برآورد و انگشتری خود را به‌دست شهزاده کرد و انگشتری او را به‌دست خود کرد و شال خود را بر سر شهزاده انداخت و شال او را خود گرفت و تصویرِ حُسن خود را در کاغذ کشیده، نقش کرده، در زیرِ تاس‌کلاه شاهزاده نهاد و خود از هوش افتاد و زردپری بر بالایِ سرِ پسر وزیر آمد و شال و انگشتری خود را بَدَل کرد و تصویر حُسنِ خود را به کاغذ نقش کرد و زیرِ کلاهِ پسر وزیر نهاد و مدهوش شد. بعد از ساعتی که سبزپری به هوش آمد، دست بر سرِ[پسر] پادشاه می‌مالید و زارزار می‌گریست و این غزل خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«ای فدای چشم مخمور تو خوابِ عاشقان　　وی فدای گَردِ زلفت پیچ و تاب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع می‌شود　　می‌توان در دل شب آمد به خواب عاشقان

غزل

ای مرا دل ز غمت ناله و جان شیدایی　　من در این حال، تو در غایتِ بی‌پروایی/30
یک شبی شمع‌صفت سوی منِ غم‌زده آی　　که در این کلبه‌ی غم سوختم از تنهایی
تو که در خواب خوشی، من چو غلامان بر در　　همه شب منتظرم تا تو چه می‌فرمایی
دامن از ناز بِکِش تا نکنم خاک به سر　　زلف بر باد مده تا نکنم رسوایی
جامیا، بس که سخن زان لبِ شیرین گفتی　　طوطی طبع تو شد شهره به شکّرخایی»

القصّه، چون سبزپری این غزل را خواند، بی‌هوش شد. بعد ساعتی که زردپری به هوش آمد، دست خود را به سر و روی پسر وزیر می‌مالید و زارزار می‌نالید و این غزل می‌خواند:

غزل

«یا رب، چه شبی هست دل‌افروز امشب　　یا رب، چه خوش است ار نشود روز امشب
یارب، تو کلیدِ صبح در چاه انداز　　تا قاف قیامت نشود روز امشب

***

هرکسی بر یار باشد چون منِ دلباخته گل ز بلبل، شمع از پروانه، سرو از فاخته
گر به سروقتِ اسیران می‌رسی، فریاد رس ای همه شب جای از اغیار خالی ساخته
بازم امشب نوبتِ زاری‌ست ای مرغِ سحر ناله را سر کن که ما را غم ز پا انداخته
گفته بودی امشبی فکرِ تو را خواهیم کرد بر امیدِ این سخن ما را ز پا انداخته
چیست **جامی** تا فدا سازم به روی وصل یار؟ همچو مجنون در بیابانِ غمم انداخته»

زردپری این غزل را خواند و مدهوش شد. بعد از ساعتی سبزپری به هوش آمد و این غزل را خواند:

* * *

تبرستان www.tabarestan.info

«در میان دیده، همچون آب می‌بینم تو را در میان آب، چون خواب می‌بینم تو را
رفته‌ای در خوابِ ناز و نیستی آگه ز من که همین شب زارْ نالم من همین شب مر تو را/31

غزل

از سر ناز و تکبّر درگذر عاشق زار و غریبت را نگر
چشم مخمورت مرا بیمار کرد چاره‌ی دردم بکن تو ای پسر
یا چو پروانه به گِردِ شمع باش یا چو بلبل ناله کن شب تا سحر
یا چو منصور آی بر بالای دار یا خدا را سجده کن ای بی‌خبر
یا چو مجنون از غم لیلی بمیر یا زلیخاوار یوسف را بخر
روز و شب پای مرا در دل بمال دست من بر دامنت ای دادگر
یا چو **جامی** جان بده اندر وفا یا نصیحت گوش کن، نامش مبر»

حشام دست بر موهای دختر انداخت؛ کش کرد که حالا صبح شد و پدرِ شما مرا خواهد کشت. دخترها گفتند: «ای حشام، از برای یک ساعت دیگر هم صبر کن که ما سرِ شهزاده‌ها را بر سرِ متکا بگذاریم که مبادا بیدار شوند و ما را ببینند. باز مشکل خواهد شد و ما در این‌جا استاده نمی‌شویم و این‌ها در کوه قاف آمده نمی‌توانند.» حشام دو رکعت [نماز] خواند و دخترها سر شهزاده‌ها را به متکایشان گذاشتند و سبزپری غزل گفت:

مثنوی

«جدایی آتش و نارِ جحیم است دل از هجر و جدایی‌ها دو نیم است
جدایی شیر را روباه سازد جدایی عُمر را کوتاه سازد

***

یـار مـن خـوب است، امّـا رسم و آیینش بد است / با بدان نیک است، با نیکان بد است، اینش بد است/32
مـــی‌نشیند، مـصلحت را بـا رقـیبان مـی‌کند / مـصلحت خـوب است امّـا مـصلحت‌بینش بد است
عـاشقان را از بـرای دوست کشـتن مـی‌برند / کشتنش خوب است امّا داغِ آتشینش بد است
فاتحه بر تـربتم خـوانـد، آمـین گـوید رقـیب / فاتحه خوب است امّـا داغِ آمـینش بـد است
بـاغبان گـل را تـماشا مـی‌کند فـصل بـهار / باغبان خوب است امّا دستِ گلچینش بد است
بـــلبلان نـــالند زار از بـــی‌وفایی‌های گـــل / بوی گل خوب است امّا رسمِ گلچینش بد است
مـی‌کند **جـــامی** دعـایی، بشـنو و آمـین بگـو / عاشق و سوزِ درون و عافیت‌اندیشش بـد است»

القصّه، حشام آمد و از موی‌های دخترها گرفت و بر سر تخت انداخت و تخت را در هـوا برداشته، بر جانب کوهِ قاف روان شد و سبزپری از روی هوا جانب شهزاده‌هـا نگـاه مـی‌کرد و می‌گریست و این غزل را می‌خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«مـــن از بـــرایت ای شـه دلدار، مـی‌روم / بـــا ســینه‌ی فگـار چـو بـیمار مـی‌روم
مـــانده دلم بـــه دامِ تـو ای نـازنین مـن / بـی‌جان و دل از کـوی تـو در دیـار مـی‌روم

***

می‌روم بـا دیـده‌ی نـمناک و چشـمِ اشکـبار / مـی‌سپارم مـن تـو را بـا خـالقِ پـروردگار
باعث رفـتن مـرا نـاکـامی است ای نـوجوان / گِرد شمعِ عـارضت قـربان شـوم پـروانـه‌وار
همچو لاله با دلِ پُـرخـون روم در کـوهِ قـاف / دست و پا گم کرده‌ام از خود نشد هم اختیار
از بـــرای مـــصطفی و چـار یـارانِ نـبی / یک نظر سویم بکن تو بـا دو چشـمِ اشکـبار
چون‌که بیداری از این خوابِ پری‌نازی شوی / تا ندانی در دل خویشت پـری بـی‌اعـتبار/33
احـــمد جـــامی فـتاده در مـیانِ چـاه عشـق / ای خداوندا، به فضلِ خویش از چاهش بَرآر»

القصّه، دخترها به مثل کبوترِ نیم‌بسمل پرواز کرده، به جانب کـوه قـاف رفـتند. صـبح شـد. شهزاده‌ها از خواب ناز بیدار شدند و بر لب حوض آمدند که وضو کنند. پسر پادشاه را نظر بـه انگشترش افتاد. دید که انگشترش آلش[1] شده. گفت: «ای پسر وزیر، این چه کار است که امشب آمدی انگشتر مرا آلش[2] کردی؟» پسر وزیر نظر کرد که انگشتری خودش هم نیست. گفت: «ای آقاجان.» و انگشتر خود را گرفته، در پیش پسر پادشاه آورد. پسر پادشاه نظر کرده، گفت: «ای پسر وزیر، این انگشتری که به‌دست تو است، از من نیست.» [پسر] وزیر گفت: «ای آقا، این انگشتری

---

۱. در متن: آتش.
۲. ایضاً. در سه مورد بعد نیز آتش آمده است.

که به‌دست شما است، از من نیست.» شهزاده‌ها حیران ماندند که این انگشتری ما را که آلش کرده باشد؟ پسر پادشاه وضو کرد و در تالار رفت و نظر در شال خود کرد که شال خودش نیست. گفت: «ای پسر وزیر، این شال مرا چرا آلش کردی؟» پسر وزیر گفت: «ای پسر پادشاه، شال خود را خود آلش کردی و مرا بدنام می‌کنید؟ به اختیار دارید که مرا از چهارباغ می‌کشید؟» پسر وزیر شال را گرفت و نیز شهزاده نظر کرد که شال که به‌دست پسر وزیر است، از من نیست. گفت: «ای پسر وزیر، شال که به‌دست تو است نیز از من نیست.» پسر وزیر گفت: «شال که در دست شما است، از من نیست.» شهزاده در حیرت شد که این شال و انگشتری ما را که آلش[1] کرده باشد و [پسر] پادشاه تاس‌کلاه خود را گرفت/34 که بر سر خود بکند. دید که یک قطعه کاغذ از میان تاس‌کلاه پسر پادشاه افتاد. پسر پادشاه قطعه‌ی کاغذ را گرفت تماشا می‌کرد و می‌دید عجایب یک صورت به کاغذِ حریر نقش بسته‌اند. به مجرّدی که نظر شهزاده بر صورت تصویر افتاد، چنان تیر خدنگ از نگار، بر صفت پیکان عقاب پانزده‌تیر جگردوز از زنخدان و لب و دهان این تصویر برجست، چنان بر سینه‌ی شهزاده خورد که تا سوفار غرق شد. آه گفت و بر مثل دسته‌ی گل پس افتاده، بی‌هوش شد. پسر وزیر دوید و دست و پای شهزاده را مالیدن گرفت. بهتر شد و پسر وزیر دست انداخت؛ کلاه خود را گرفت که در سر خود کند که یک قطعه کاغذ از زیر تاس‌کلاه افتاد. کاغذ را گرفته، تماشا کرد. به مجرّد دیدن، جایی که پسر پادشاه بود، این نیز همان‌جا رفت و ساعتی گذشته بود که پسر وزیر به هوش آمد. همان تصویر را قات کرده، در بغل خود ماند مبادا پسر پادشاه به هوش آید و این تصویر بستاند و عاشق او شود. بعد از ساعتی که پسر پادشاه به هوش آمد، گفت: «ای پسر وزیر، رنگ شما زرد است.» پسر وزیر گفت: «ای آقا، رنگ شما چرا زرد است؟» پسر پادشاه گفت: «ای [پسر] وزیر، چیزی که من دیدم، اگر تو می‌دیدی، تا قاف قیامت به هوش آمدی؟» پسر وزیر گفت: «چه دیدی؟» پسر پادشاه همان صورت را از بغل خود برآورد؛ با پسر وزیر نشان داد. پسر وزیر گفت: «ای/35 آقا این را چه دیدی؟ این صورت را ببین.» پسر وزیر صورتی که در بغل داشت، برآورد؛ پسر پادشاه را نشان داد. پسر پادشاه گفت: «ای [پسر] وزیر، من عهد کردم که تا صاحب شال و انگشتری را و این صورت را نبینم، به کسی حرف نزنم و گنگ شوم و اگر ببینم، چشمم کور شود.» پس پسر وزیر گفت که من عهد کردم. مرغ آمین در راه بود که دعای هر دو مستجاب شد. هر دو شهزاده‌ها چشم‌های خود را و لب‌های خود را بسته کرده، نشستند تا که آخوند از در چهارباغ درآمد. هر روز که آخوند می‌آمد، شهزاده‌ها

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در متن به همین صورت آمده است به معنای تعویض.

می‌رفتند و آخوند را به عزّتِ تمام می‌آوردند. امروز هرچند که طرف شهزاده‌ها تماشا کرد و سرفه‌ها بسیار نمود، به هوش نیامدند. آخوند دید که شهزاده‌ها خاموش نشسته‌اند. آخوند گفت: «ای بچّه‌ها، چرا سبق‌های خود را نمی‌خوانید؟» شهزاده‌ها هیچ سخن نگفتند. آخوند چندان‌که حرف می‌زد، طاقت به جگر شهزاده‌ها نمانده و آن ادب‌چوب که آخوند از برای بچّه‌ها مانده بود، شهزاده گرفته، آخوند را از باغ بیرون ساخت و به جای خود نشست و آخوند نفس‌سوخته، وسوسه‌پخته و دستارش در حلقش افتاد. نزد پادشاه آمد. پادشاه پرسید که ای آخوند، خیر است! آخوند گفت که قربان شوم! نمی‌دانم که شهزاده‌ها را چه شده که چشم‌های خود را باز نمی‌کنند و نه حرف می‌زنند و در فکر نشسته‌اند. هرچند که گفتم «سبق‌های خود را بخوانید»، سبق هم نمی‌خوانند و خود شهزاده‌ها چوب گرفته، مرا از باغ/36 بیرون کردند. پادشاه روی به جانب وزیر کرد و گفت که ای وزیر، من بگفتم که من خواب خود را بسیار آزمودم که به من چه مصیبت رو داده. پادشاه و وزیر هر دو برخاسته و در چهارباغ آمدند که چیزی که آخوند گفته بود راست بود؟ وزیر قرعه‌ی رَمْل یاد داشت. قرعه را در دست گرفته، انداخت. در قرعه یافت که شهزاده‌ها عاشق شده‌اند. وزیر گفت: «ای شهزاده‌ها، شما را به عشق چه مانده که شما عاشق شده‌اید؟ و عشق شما خواندن است و عشق شما مشق کردن است. شما را به عشق مَه‌رویان چه نسبت؟» شهزاده حیران شد که وزیر از عشق ما چه دانست؟ شهزاده‌ها قلم و کاغذ را گرفته، یک رقعه از برای وزیر نوشته کرد[ند] که جایی قلم رسید و جایی نرسید که ای وزیر، تو چه می‌دانی که ما عاشق شدیم؟ پس بگو معشوق ما کیست و جایش در کجاست؟ وزیر باز قرعه در دست گرفته، انداخت. در قرعه دریافت که شهزاده‌ها بر سرِ زن عاشق شده‌اند. وزیر گفت: «ای شهزاده، من ولی نیستم که بدانم که معشوق شما در کجاست. امّا این‌قدر می‌دانم که بر سر زن عاشق شده‌اید. ولکن به شما معلوم که زن بی‌وفا است. به زن دل بسته کردن خوب نیست و من یک حرف از بی‌وفاییِ زن به شما می‌گویم. اگر حرف مرا گوش کنید، من بگویم.» شهزاده‌ها سر خود را بجنبانیدند که بگو. وزیر گفت/37: «این حکایت را در پیش شما همی‌خوانم.

www.tabarestan.info تبرستان

حکایت

نارنج و ترنج بر سر دار که دید؟ در خانه‌ی گنجشک سر مار که دید؟
ابله مردی که ز زن وفا می‌طلبید اسب و زن و شمشیر وفادار که دید؟ ۱۵۵

حکایت [زن بی‌وفا]

گر تویی با دانش و عقل و تمیز این حکایت گوش کن یار عزیز

یک زن و یک شوی بُد در مُلکِ جان — جان به یکدیگر بدادندی روان
هر دو می‌بودند در میدانِ راز — هر دوتا ابلق‌سوار و تندباز
هر دو می‌بردند عمر خود به سر — هر دو می‌بودند چون شیر و شکر
از قضا روزی میانِ آن دو تن — در میان آمد سخن از ما و من
مرد گفتا: "ای فدایت جانِ من — هم به قربانِ تو خاتونِ زَمَن
گر تو مُردی، من به قبرت چون فقیر — می‌نشینم خسته و زار و حقیر"
زن جوابش داد کای فرزانه‌مرد — زن هم از روی وفا این عهد کرد
تا مرا جان است، در خاک توام — زخم تیر در سینه، دل‌چاکِ توام
این سخن بودش هنوز اندر دهان — تا که عزرائیل شد از در عیان
تا که عزرائیل شد از در درون — یک نَفَس جان کرد از مردش برون
در زمین افتاد شوهر ناگهان — گشت عزرائیل از در آن زمان/38
زن فغان برداشت اندر وقتِ نَوم — جمع گردیدند پیشش خویش و قوم
پس تسلّی دادَنَش از بهر مال — چون نبود او را نه فرزند و عیال
آن یکی گفتش که من دمسازِ تو — وآن دگر گفتش که من همرازِ تو
آن یکی گفتش که خوشحالت کنم — درّ و گوهر زیرِ پامالت کنم
آن یکی گفتش که عقدَت در نخست — کرد خلّاقِ جهان بر من درست
زن بگفتا: "کی کنم این کار، من؟ — جان خود قربان کنم با یار من
غیر شوهر کی کنم شوی دگر؟ — خاک خواهم شد ز شوهر پیش‌تر
می‌شوم با خاک شوهر خاکسار — تا بماند یاد بر شهر و دیار"
مال و اسباب جهان بر باد کرد — خویش را از قید غم آزاد کرد
خیمه زد بر خاک شوهر بَرنشست — همچو وحشی بود اندر کوه و دشت
از قضا آن روز سلطان دیار — دزد را آویخت بر بالای دار
بود تا شب آن چنان آویخته — خون او بر خاک و گِل آمیخته
نیم‌شب دزدان شدند بر پای دار — مرده را دزدیده، بردند در کنار
زین سخن کردند سلطان را خبر — سوخت سر تا پای سلطان در شرر
کرد با کوتوال آن ساعت غضب — مرده را پیدا کن اندر نیم‌شب
کوتوال از شهر بیرون شد به دشت — یکّه [و] تنها به قبرستان گذشت

www.tabarestan.info تبرستان

دیـــد در قـــبری چـــراغ افـــروخته / خـــیمه در بـــالای قـــبرش دوخـــته
گشت عـــاشق مـــیر شب بـــر روی او / بست دل بـــا حـــلقه‌ی گـــیسوی او
از کـــنار خـــیمه ســـر گـــردانـد درون / گـــفت: "قـربانت شـوند اهـل جـنون
ایـــن‌چنین تـــنها و حـــیرانـی چـرا؟ / بـــر ســـر ایـــن خـاک گـریانی چـرا؟"
زن بگـفت: "از خـیمه پَس شـو زودتـر / تـــا تـــو را از حـال مـن گـردد خـبر
گـریه را چـون دیـده‌ای خـوی مـن است / خـاک را چـون دیـده‌ای شـوی مـن است"
مـــیر شب گـــفتا کـــه ای مـــاه مـنیر / در جـــهان از حُســـن هستی بی‌نظیر
زنـــدگان هســـتند بـــر رویت کـباب / مـــردگان غـــرقند در گـــردابِ آب
زن جـوانـی دیـد صـورت چـون چـراغ / عشـــق داغش کـــرد بـــر بـــالای داغ
پس بـــغل وا کـــرد و از جـا جَست زود / در بـــرِ ســـینه کشیدش هـمچو دود
تـــا ســـحر بـــودند در عـــینِ مـراد / عـــهد و پـیمان وفـا بـــر بـاد داد
مـــیر شب گـــفت: "ای نگـار سیم‌بر / مـــن ز ســـلطان بـیم دارم در خـطر
مـــرده را از دار و زنـــدان بـــرده‌انـد / جـــمله یـــاران در پـــیِ آن مـرده‌انـد
مـــا و تـــو در عـیش و یـاران دربـه‌در / جـــمله مـــی‌گردند در کـــوه و حَـجَر
چـون شـود فـردا، نـدانـم چـون کـنم / خـــویش را از قـید غـم بـیرون کـنم"
زن بگـــفتش: "ای جـــوان ســـاده‌رو / گـــیر ایـــن مـــرده ز قـــبر و زود رو
بـــر ســـرِ دارش بکـن بـر جـای دزد / گـیر خـلعت نـیز از سـلطان تـو مـزد"
مـــرده را از قـــبر بـــیرون هـم کشید / در کـــفن پـــیچیده بـا ریشِ سـفید/40
گـفت: "ای زن، دزدِ شـه بـی‌ریش بـود" / ریش شـــوهر دانـــه‌دانـــه کـــند زود
گـفت: "ایـن بـر دار کـن بـر جـای او / تـــا خـــلاصی یـــابی از غـوغای او"
دیـدی آن مـردی کـه بـا زن عـهد کـرد / بَـعد مـردن، ریش را بـر بـاد کـرد؟
ایـــن بـــود بـــا زن کـــمال دوسـتی / حـیف بـاشد بـر مُـحالی دوسـتی
زن چـــنان آن مـــرده بـــر دارت کـند / از خـــدای و خـــلق بـــیزارت کـــند
هست دون هـر زن، وفـا از وی مـجوی / تـــا نـــریزد نـــزد خـــلقت آبـــروی
زن نگـــردد گـــردِ مـــردِ نـیک‌بخت / گـرد آن گـردد کـه دارد ضـرب سخت
احـــمد جـــامی، بکـن تـرک جـهان / تـــا بـــماند انـدر ایـن عـالم نشـان»

القصّه، وزیر این حکایت را تمام گفت و گفت: «ای شهزاده، شنیدی از بی‌وفایی زن که اوّل با

www.tabarestan.info تبرستان

شوهر عهد بست و بعد از آن، همراه کوتوال عیش کرد و ریش شوهر را کند و بر دار آویزان کرد؟ این‌چنین بی‌وفا می‌باشند. به زن دل بسته کردن خوب نیست.» شهزاده چشم بسته، یک رقعه نوشته کرد که جایی قلم رسیده و جایی نرسیده، در پیش وزیر انداخت که صد وای که پدر من بودی. اِلّا نه، همین دم می‌فرمودم که ریش تو را به مثل ریش همان مرده می‌کندم. ای نادان، زنِ بداصل این کار کرده یا نکرده، تو از برای من تمثیل[1] می‌گذرانی؟ وزیر گفت: «ای شهزاده، بر این حکایت هنوز تسلّی تو نشد. گوش کن که دیگر حکایت از مکر زن بگویم.»/41 شهزاده سر خود را شور داد که بگو. وزیر گفت: «این را یاد دارم.

تبرستان www.tabarestan.info

[حکایت زن وزیر و زرگربچّه]

از راویان اخبار و ناقلان آثار مروی است که در شهر یمن پادشاهی بود که آن پادشاه را فرّخ‌فال پادشاه می‌گفتند و آن پادشاه را دو وزیر بودند. یک وزیر دست راست و دیگر، وزیر دست چپ. القصّه، روزی از روزها فرّخ‌فال پادشاه بر سر تخت نشسته بود که خبر آوردند و به عرض رسانیدند که قربان شما شوم! لشکر عظیم آمده، در فلان جا فروکش است. فرّخ‌فال پادشاه روی خود را به جانب وزیر کرد که ای وزیر، چند سال است که مواجب ما را می‌خوری و جایی شمشیر نکردی. امروز نوبت این مهم به ذمّه‌ی تو است. خدمت بکن و پادشاه فرمود که لشکر یک منزل بیرون شهر برآیند. وزیر یک زن صاحب‌جمال داشت. بر دل خود فکری کرد که ای تن غافل، در چنین مهمّی سخت می‌روی. آیا زنده بیایی یا نه و از محبوب خود خدایاری نگرفته‌ای. لشکر را گذاشته، خود در شهر آمد؛ از زن خود خدایاری گرفت و گفت: "ای زن، در مهّم عظیم می‌روم. آیا زنده می‌آیم یا نه. اگر زنده آیم، خوب و اگر بمردم، این مال و اشیای دنیا همه از آن تو باشد. خواه به کسی می‌بخشی، خواه خود خورده، می‌نشینی." چون زن مکّاره این سخن از وزیر شنید،/42 فی‌الحال گلیم پاره‌پاره در گردن خود انداخته و خاکستر را بر روی خود مالیده، خود را بینوا کرد و نشست. وزیر گفت: "ای محبوب، این چه کار بود که کردی؟" زن گفت: "ای یار من، این لباس‌ها را از برای تو آراسته می‌کردم. الحال که تو نباشی، از برای که کنم؟ اگر شما زنده آمدید، من زن تو و تو شوهر من و اگر زنده نیامدید، همین فقیری که می‌بینی را از بهر خاک شوم." چون وزیر از جانب زن خدایاری گرفت، دل‌جمع شد و رفت. چون ساعتی گذشته بود که کنیزک او از بازار آمده، دید که بی‌بی خود را به فقیری زده است. کنیزک گفت: "ای بی‌بی، خیر است!" بی‌بی گفت: "ای کنیز، آقایِ تو در سفر جنگ رفت. آیا که زنده می‌آید یا نه؟" کنیزک گفت:

---

۱. در اصل: تمثال.

"ای بی‌بی، خداوندِ عالم هرگز آقای مرا زنده نیارد و یک گوله‌ی چهار مثقال بر سینه‌ی او بخورد که از پشت او برآید." بی‌بی گفت که ای گیسوبریده، چرا این حرف بی‌جا می‌زنی؟ کنیز گفت: "ای بی‌بی، من حرف بی‌جا نمی‌گویم. شنیده شده که در شهر زرگربچّه‌ای پیدا شده است که شهزاده‌ها در پیشِ دکّان او خاکسترنشین شده‌اند که به همراه هیچ‌کس حرف نمی‌زند. مردم بسیار آرزومند دیدار او می‌باشند و تو لایق آن زرگربچّه هستی، نه لایق این مردِ پیر." کنیزک چندان تعریف زرگربچّه کرد که زن وزیر، غایبانه، عاشق زرگربچّه شد. کنیز را گفت: "برو و زرگربچّه را در پیشِ من بیار/43 و بگو که تو را بی‌بی من می‌طلبد." کنیزک گفت: "ای خام‌طمع، چنان نازنین شهزاده‌ها از فراق او خاکسترنشین شده‌اند. به همراهی کسی حرف نمی‌زند. به گفته‌ی من کی می‌آید؟" زن وزیر گفت: "مرا بُرده می‌توانی که زرگربچّه را دیوانه کنم و بیارم؟" کنیز گفت: "می‌توانم." القصّه، زن وزیر در حمّام درآمده، خود را آرایش شاهانه کرد و بر روی خود سرخ و سفیداب مالیده و لباس گوناگون پوشید و کنیز را پیش کرده، به جانبِ دکّان زرگربچّه رسیدند. کنیز از دور نشان داد. زن وزیر در پیش دکّان رفت و استاده شد و گفت: "ای زرگربچّه، از این اشرفی از برای من یراق بساز." زرگربچّه سر بالا نکرد و باز یک مشت اشرفی داد و گفت: "این را بگیر و از برای من انگشتری تیار کن." زرگربچّه هیچ التفات نکرد. باز یک گوهر شب‌چراغ داد و گفت: "این را نگین کن." زرگربچّه چیزی نگفت و سر بالا نکرد. زن وزیر این غزل خواند:

غزل

۲۱۰ زرگربچّه ز هوش بی‌هوشم کرد — دستم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز دورِ گوشه فریاد کنم — لب را به لبم نهاده، خاموشم کرد

غزل

ای صنم، چشم تو بالا کن که قربانت شوم — صدقه‌ی لعلِ لب و سیب زنخدانت شوم
قتل عاشق را مناسب نی به شمشیرِ اجل — سوی من بین که هلاکِ تیرِ مژگانت شوم
جلوه‌ای بنما و جولان ده سمندِ ناز را — تا هلاک جلوه‌گاه خاک میدانت شوم/44
۲۱۵ گوشه‌ی چشمی که دل را جمع سازی اندکی — تا به کی آشفته‌ی زلف پریشانت شوم؟
چون‌که جامی مِی ز طفلان می‌خورد، از دست تو — خواست دارو، رد مکن جانان، که مهمانت شوم

القصّه، زن وزیر غزل خواند و زرگربچّه هیچ سر خود را بالا نکرد و زن وزیر بی‌حجاب بر سر دکّان بالا شد و به روی زرگربچّه نشست و پشت خود را به طرف زرگربچّه کرد و روی خود را به طرف دیوار کرد و آیینه کشید و روی خود را تماشا کردن گرفت. زرگربچّه به دل خود گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

"بیا که این را ببینم که چه کار می‌کند." چون زرگربچّه روی خود را بالا کرد، نظرش بر آفتاب جمال او افتاد. این نازنین در آیینه دید و عنان اختیار از دست زرگربچّه رفت و به دیوار دکّان تکیه کرد و زن وزیر دید که عنان از دست زرگربچّه رفت. دستمال را بر خود مالید و پاک کرد و موی خود را طناب دار کرد و در پشت خود انداخت و روانه شد. زرگر گفت: "اللّه اکبر! من یک حرف همراه این زن نزدم." فریاد برآورد که ای غلامان، شما را آزاد کردم و باز فرمان داد به مردم اهل بازار که دکّان خود را فی‌سبیل اللّه کردم. زرگربچّه دست انداخت؛ گریبان خود را پاره‌پاره کرده، در زمین انداخت و یک مشت خاکستر را بر روی مالید و به دنبال زن وزیر روانه شد و صدای عاشقانه از سینه کشیده، می‌رفت. مال و اسباب زرگربچّه را/45 مردم اهل بازار تلف کردند و آن کسان که به زرگربچّه عاشق بودند، همه از دنبال زرگربچّه روانه شدند. گویا که در شهر غلغله افتاده. زن وزیر فکر کرد خود این جانب رفتم که زرگربچّه را دیوانه کرده، بیارم. الحال مردم شهر همه در شور افتاده، می‌آیند. این‌قدر مردم را کجا جا دهم؟ رسوا می‌شوم. زن وزیر فریاد کرد که ای زرگربچّه، خبردار باش که من تو را گفتم که از برای من انگشتری بساز. به دنبال من چرا می‌آیی؟ پس برو وگرنه، به خدا قسم است که همین ساعت حکم می‌کنم که شکم تو را پاره کنند. زرگربچّه حیران شد که خدایا، الحال چه کنم که مال دنیا و دستگاه دکّان را همه برای خدا کردم و این زن شکم مرا پاره می‌کند؟ زرگربچّه مست بود، هشیار شد و به خواب بود، بیدار شد. آه کشیده، باز استاده شد. بر دل خود فکر کرد که بیا یک غزل از برای این ظالم بگویم:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

تو قدرِ دوستی و شیوه‌ی یاری چه می‌دانی؟ همین دل می‌توانی برد، دلداری چه می‌دانی؟
مزن ای مدّعی، دست طمع بر دامن یوسف زلیخا نیستی قدر خریداری چه می‌دانی؟

غزل

دل به یک دیدن ربودی، دلربایی از چه بود؟ چون مرا در غم فکندی، بی‌وفایی از چه بود؟
جان مسکین را ببردَستیّ و سنگین‌دل شدی گر به من میلی نبودت، آشنایی از چه بود؟/49
چشم شوخت جانِ صد مسکین به رنگِ خویش برد پس برای قتل من مردآزمایی از چه بود؟
جامیا، دُردی‌کشان مستان و ساقی خورد می دوش وقت نوبتِ ما، پارسایی از چه بود؟

القصّه، زرگربچّه این غزل خواند و زن وزیر در خانه رفت و دروازه محکم کرد. زرگربچّه در پس دروازه‌ی زن وزیر ساعتی بود که از طرف زن هیچ احوال نیامد. زرگربچّه گفت: "از همین‌جا یک غزل بگویم، مگر بر من رحم کند." همین غزل را خواند:

غزل

یاد فراق می‌کنم، دیده پُرآب می‌شود یاد وصال می‌کنم، سینه کباب می‌شود
گر قلمی بیان کند شرح جدایی تو را از قطرات اشک من، نامه خراب می‌شود

***

۲۲۵ ای خداناترس، حالِ ناتوان خود بپرس حرف محرومان خود از آدمان خود بپرس
شرح این حال که من بر آستانت می‌کنم از کسی دیگر مپرس، از پاسبان خود بپرس
جامی هم با دوستانت از کسی کمتر نبود جایش آخیر از سگان آستان خود بپرس

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، زرگربچّه فکر کرد که راه ندارم که در خانه‌ی خود بروم و زن وزیر ما را در خانه‌ی خود نمی‌ماند. از این زندگی مرگ بهتر است. همین بگفت و سر در بیابان‌ها [گذاشت] و دیوانه‌وار در بیابان می‌گشت و مردم شهر دید[ند] که زرگربچّه دیوانه شده و به دشت رفته. از دنبال او رفتند. زرگربچّه مجنون‌صفت در صحرا می‌گشت که ناگاه یک زن سبزی‌فروش احوال زرگربچّه را در پیش زن زرگربچّه گفت. گفت: "می‌توانی که مرا در پیشِ زرگربچّه ببری؟" زن سبزی‌فروش گفت که مرا چه کار مانده است که من کار خود را مانده، تو را در آن‌جا ببرم؟ زن زرگربچّه یک اشرفی را برآورد و در پیش زن سبزی‌فروش ماند و گفت: "ای مادر، این اشرفی را بگیر و مرا در آن‌جا برسان." زن سبزی‌فروش توبره‌ی خود را خالی کرد و زن زرگربچّه خوب خود را آراسته کرد و چادر بر سر انداخت و زن سبزی‌فروش پیش شد و زن زرگربچّه از دنبال روان شد تا بر جای زرگربچّه رسیدند. زن سبزی‌فروش او را نشان داد که همان زرگربچّه است و زن زرگربچّه زن سبزی‌فروش را مرخّص کرد و خود به جانب زرگربچّه روان شد و زرگربچّه دید که یک زن به جانب من می‌آید. در دل خود گفت که همان محبوبِ من است که مرا تنها دیده. آمده که همراه من اختلاط کند. ناگاه زن نزدیک وی رسید و یک گوشه‌ی روی‌بند را بالا کرده، اشارت به‌سوی زرگربچّه کرد و روی خود را بپوشید و روانه شد. زرگربچّه در دل خود خیال بست که این همان دلبر است که الحال مرا تنها یافت. در دل خود گفت و روان شده، می‌رفت که در شهر رسید. در نزدیکِ خانه‌ی خودش آمد. زرگربچّه گفت: "بلکه در خانه‌ی این زن خلوت نبود. در خانه‌ی من آمده، اختلاط/48 خواهد کرد." و در حولی خودش درآمد. زرگربچّه هم درآمد و زن روی‌بند را بالا کرد و روی خود را پس کرد و از بند دست زرگربچّه گرفت. چون نظر کرد که زن خود او است، زرگربچّه گفت: "ای بی‌انصاف دشمن، این چه کار بود که تو کردی؟" زن گفت: "ای بی‌مروّت، این چه کار است که تو کردی که دکّان و دستگاه خود را بر هم زدی و

خود را رسوای دو عالم کردی و عاقبت به‌دست تو هم چیزی نیامد؟ خوب الحال هم خیر است." زن دست شوهر خود را گرفت و در خانه برد. آب گرم آورد؛ روی و تن شوهر خود را شست و لباس‌های او را از صندوق برآورد و بر تن پوشانید و گفت: "الحال قصّه‌ی خود بگو که چه دیدی و چه کردی؟" زرگربچّه گفت که زن وزیر بر سر دکّان درون شد و پشت خود را به من کرد و روی خود را به طرف دیوار کرد و آیینه برآورد و خود را در آیینه تماشا می‌کرد و من به دل خود گفتم که این زن در دکّان من چه می‌کند؟ روی خود را پس کردم و چون‌که روی آن نازنین را دیدم، از خود برفتم و او رویمالِ سیاه برآورد و روی خود را پاک کرد و زلف خود را تاب‌دار کش کرد و بر سرِ خود انداخت و از جای خود برخاست و یک مشت گل انار از بغل خود برآورد و بر تشت آب انداخت و رفت و من از دنبال او برفتم و او مرا در خانه‌ی 49 خود راه نداد و من نیز از فراق او سر در بیابان زدم. زن گفت: "ای نامراد، او همه تو را نشان داد. تو خود را چرا پریشان کردی؟" بی‌محابا که به دکّان تو درآمد، یعنی به همراه [تو] رفیقی می‌کند و از کسی نترسد و آیینه که روی خود را دید، نشانیِ شب است که از راهِ سوراخ آب بیایی و گل انار که در تشتِ آبِ تو انداخت، یعنی در زیرِ انار از برای تو تخت می‌کنم و رویمالِ سیاه به روی کشید، علامتِ شب است که شب شود، بیایی و زلف خود را کش کرد، گفت: "خیابان را گرفته بیایی."

القصّه، اگر دیگر بگویم، سخن طول می‌کشد که زنِ زرگربچّه همه را به شوهر خود نشان داد و گفت که الحال خواب کن که شب شد، در پیش معشوق خود برو و زرگربچّه آرام به خواب رفت. تا نماز شب به خواب بود. چون شب شد، زن زرگربچّه شوهر خود را بیدار کرد و گفت: "برخیز و در پیشِ معشوق خود برو." و یک دسته گل شب‌بو نیز به شوهر خود داد که این را بوی کرده، بنشین که تا خواب تو را نبرد و هروقت که معشوق تو آمد، که این گل را به دستش بدهید و زینهار به خواب نروی! زرگربچّه همین دسته‌ی گل را به‌دست گرفت و روان شد و در پیش باغ وزیر رسید و خود زود از سوراخ آب درآمد. دید که خیابان است. خیابان گرفت؛ روان شد و در زیر درخت انار رسید. دید که 50 تخت است. زرگربچّه کفش خود را کشیده، در بالای تخت برآمد و نشست. ساعتی بود که زرگربچّه را خواب غلبه شد و در خواب رفت و زن وزیر کنیز را گفت که در باغ برو و خبر زرگربچّه بیار که اگر آمده و استاده باشد، او را نزد من بیارید که در پیش او شرمنده نشوم. بیا که برویم هر دو از آن تخت خبر بگیریم. فی‌الحال کنیز مشعل قبّه‌طلا را آورد و پیش می‌رفت و زن وزیر از دنبال می‌رفت تا که در پیش تخت رسید و دید که زرگربچّه آمده و در خواب رفته و کنیزک را گفت: "برو یک چند بجول و توشله و چهار مغز بیار." کنیز رفت همه

www.tabarestan.info تبرستان

را آورد و در بغل و جیب و کیسه‌ی زرگربچّه انداخت و زن وزیر بالای سر زرگربچّه نشست و دسته‌ی گل را از دستش گرفت و یک رقعه نوشته کرد؛ به همراه رویمال در بند و بستِ زرگربچّه بسته کرد و تماشای جمال آن نازنین را کرد و آهنگ غزل کرد؛ غزل را مناسب حال بیان کرد:

غزل

رفته‌ای در خواب خوش ای نازنین — چشم بگشا، حال مشتاقان ببین
سر از آن خوابت برآور ای پسر — این دمان در پهلویم بی‌غم نشین

***

www.tabarestan.info تبرستان

۲۳۰ شوخ سرکش پسری، وای به من — از دلم بی‌خبری، وای به من
من ز تو باخبرم دانم ز تو — تو ز من بی‌خبری، وای به من/51
گفته‌ام راز دل اظهار به تو — طفلکی بی‌پدری، وای به من
تو کجا بتکده بیدادگری — از خدا بی‌خبری، وای به من
تا کجا رشک توانم ببرند؟ — جابه‌جا جلوه گری، وای به من
۲۳۵ خواستم بر سر کویت بروم — کرده‌ای گرم‌جگری، وای به من
یار خنجر به کف آمد **جامی** — من بر این بی‌خبری، وای به من

زن وزیر این غزل را خواند و کنیز را گفت: "برو یک تاس آب را گرفته، به روی زرگربچّه پاش بده." و خود او در زیر تخت درآمد. چون زرگربچّه چشم خود را باز کرد، دید که دامن آسمان سپید شده است. اللّه گفت و کفش خود را به‌دست گرفته، روان شد و از آن سوراخ آب برآمد. نفس‌سوخته، وسوسه‌پخته در خانه‌ی خود رسید. زنش پرسید که تو را مگر کسی پیش کرده یا کسی تو را زده است؟ گفت: "نی." زن گفت که مگر زن وزیر آمده بود؟ گفت: "نی." گفت که تخت بود؟ گفت: "بود." بعد از آن، زن گفت که مبادا که تو را خواب برده؟ گفت: "به خدا که اگر تا دم صبح هیچ خواب کرده باشم. جای خواب از برای من کجا بود؟" چون زرگربچّه کمر خود را باز کرد، از بغلِ او چهار مغز و بجول توشله‌ها ریخت. زن گفت: "این چیست؟" گفت: "من نمی‌دانم." زن دید که در کیسه‌ی او چیزی است. بیرون کرده، دید که آیینه، توشله‌ها و بجول‌ها است. زن گفت که بر پدرت/52 لعنت! تو خواب کردی و تو را ریش‌خنده کرده. در جواب گفته که با بجول و توشله بازی بکن. تو را با عشق چه کار و تو را چه مانده است؟ باز زن پرسید که دسته‌ی گل چه کردی؟ گفت که در همان‌جا از یادم رفت. زن نظر کرد که در بندِ دستِ او دستمال پیچیده. باز کرد؛ دید که در گوشه‌ی دستمال گره است. گره را باز کرد؛ دید یک کاغذ

نوشته بود که ای دلبر، همین شب آمدی؛ خواب کردی. فرداشب از راه راست بیایی و از کسی نترسی و زینهار که خواب نکنی! هرگاه خواب کنی، می‌فرمایم که تو را بکشند. زن گفت که خواب کردی و می‌گویی که من خواب نکردم؟ زرگربچّه از خجالت در خواب رفت تا نماز شام. شما این را در خواب گذارید. چند کلمه از زن وزیر بشنوید که زن مکّاره دربان‌ها را گفت که امشب هفت دربندِ دروازه‌های در آب‌پاشی و جاروب کنید و خوشبوها را در دروازه‌ها بزنید و چراغان بکنید و شما بی‌غم در خانه‌های خود رفته، خواب کنید که امشب، حضرتِ جبرائیل به خانه‌ی من مهمان می‌شود. مبادا که در پیش خداوند تعالی بگوید که من در خانه‌ی وزیر رفتم و دروازه‌های او را ناپاک دیدم و خوشبویی نبود! مبادا که خدایِ ما غضب کند! دربان‌ها هفت دربند را جاروب و آب‌پاش کردند و/53 در خانه‌های خود رفتند و زن‌های دربان‌ها گفت[ند] که شما چرا آمدید؟ اگر وزیر فردا روز بیاید، چه جواب می‌دهید؟ این‌ها گفتند که ما را زن وزیر این‌چنین گفت. زن دربان‌ها گفت[ند]: "مگر زن وزیر کدام لَوَند[1] خود را آورده، می‌گوید که جبرائیل می‌آید؟ جبرائیل کجاست؟ بروید در جای خود خواب بکنید." دربان‌ها آمده و در جای خود خواب کردند و زن زرگربچّه شوهر خود را گفت: "برو و از راه راست بروی و از کسی هم نترسی که کسی را با تو کاری نیست و خبردار باشی که دیگر خواب نکنی." زرگربچّه به صد ترس و لرزه آمده، دید که دربان‌ها همه چراغ‌ها روشن کرده‌اند؛ اگر پشّه پر بزند، معلوم می‌شود. زرگربچّه صد دل را یک دل کرد و در یک دربند درآمده، از هفت دربند گذشت. کس را ندید و نزدیک دروازه زیر درخت انار رسید و بر سر تخت برآمد. پایه‌ی تخت را بغل کرده، بنشست که ناگاه زن وزیر پیدا شده، دست با یکدیگر انداختند و سینه به سینه، دوش به دوش، هر دو در بالای تخت در خواب رفتند.» وزیر گفت: «ای شهزاده، و ببین که زن وزیر همراه شوهر خود چه عهد بسته کرد و به همراه زرگربچّه چه عیش کرد. به زن دل بسته کردن خوب نیست.» و شهزاده قلم را گرفت؛ یک رقعه نوشت و در پیش وزیر انداخت که ای خانه‌خراب،/54 آخر سخن را بگو که این‌ها در خواب رفتند؟ روز شد یا نشد؟ چه شدند؟ وزیر گفت: «من دیگر نمی‌دانم.» شهزاده آه سرد از دل پردرد برآورد که یک قفس طوطی بود. فریاد برآورد که ای شهزاده، وزیرِ [خانه]خراب باقی حکایت را نگفت. من بگویم. شهزاده اشارت کرد و باقی حکایت را طوطی به نظم خواند. این است:

نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند　　نه هرکه آینه سازد سکندری داند

---

۱. در اصل: لنده.

www.tabarestan.info تبرستان

نه هرکه باز کُلَه کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۳۷)

نظم

گفت شهزاده که طوطی، چیست حال؟ — گفت: گُل بشنو ز من فرخنده‌فال

من حکایت یاد دارم این‌چنین — عاشق و معشوق خفته با یقین

کوتوالِ شهر شب می‌کرد گشت — پیشِ دهلیز وزیر او می‌گذشت

دید در باز است و دربان‌ها به خواب — ماند زین افعال در بس اضطراب

بی‌محابا اندرونِ خانه رفت — عاشق و معشوق آن‌جا یافت جفت

لب به لب، سینه به سینه، شادکام — از میِ تلخِ وصالت خورده جام

هر دوان را بَست بازو میر شب — خیزشان کردند اندر تاب‌وتب

عرض کردندش که ای احسن‌خصال — جرم ما بخش و بگیرید زر و مال/55

گفت میر شب که برخیزید زود — جرم‌بخشی نیست، پس گفتن چه سود؟

هر دو مجرم چون سوی زندان کشید — زن به ایما در کنیزِ خود بدید

چون کنیز اِصغا جِیَل زان ماه کرد — عورتِ زرگر ز حال آگاه کرد

خاست از جا، پخت هم حلوا و نان — چون هوا شد رو سوی زندان روان

گفت حال خود بَرِ دربان عیان — نذر آوردم که بر زندانیان

می‌کنم تقسیم گر حکمی دهی — عرضِ حالِ زار ما را بشنوی

چون‌که از دربان اجازت یافت زن — شد درون، تقسیم کرد از مکر و فن

بر سرِ معشوق و عاشق چون رسید — اضطراب و تابِ خاتون آرمید

خوانِ خالی بر سرِ خاتون نهاد — رفت خاتون از درون مانند باد

شوهر و زن ماند در زندانِ میر — هر دو ساعد بسته، مانند اسیر

صبح رفتند هر دو بر درگاهِ شاه — عرض کردندش که ای عالی‌پناه

دوش ما فارغ ز غم‌های جهان — خفته خوش بودیم در جای امان

بر طریقِ گشت، آمد میر شب — ساعد ما بست اندر نیم‌شب

اندر آن دم سوی زندانیم برد — زهرهای ما ز غم‌ها خسرو خورد

شه به دادِشان چنین فرمان نمود — تا که رأس میرِ شب بر دار سود

چون شاهزاده تقریر طوطی گوش کرد و وفای مرد و زن در مقابله‌ی هریک برابر شمرده، از

www.tabarestan.info تبرستان

روی تسکین تکیه بر اهل بیت و عدم اهل بیت نهاد. القصّه، پادشاه دست در گردن شهزاده/65 انداخت و این غزل را خواند:

غزل

«ای فلک، با من عجب نقش غریبی باختی — با مرادِ خویش بودم، نامرادم ساختی
با مراد خویش بودم، داشتم عیشِ تمام — خانه‌ی عیشِ مرا ماتم‌سرایی ساختی

***

کیست دلدارت؟ بیا با ما بگو جانِ پدر — رحم کن بر جانِ زار و چشمِ گریان پدر
۲۶۵ لب گشا بر من، تکلّم کن ز روی دوستی — سوختم از سودایِ تو نور دو چشمان پدر
طفلک نادانِ من در خورد [و]خواب ناز هست — لایق غم نیستی، ای طفل نادان پدر
بَهرِ مولا رازِ دل با ما بگو جانانِ من — تا شوم در فکر درمانِ تو، چشمان پدر
گر ستاره باشد او، یا ماه بر چرخِ برین — می‌کنم حاضر به نزدت، شاهِ خوبانِ پدر
گر بود خورشیدِ تابان یا بود حورِ بهشت — این زمان آرم به نزدت مونس جان پدر
۲۷۰ دیده‌ام در خواب امشب می‌شوی از من جدا — شد یقینم این زمان، نور دو چشمان پدر
نعره‌ای زد شه، فتاد از تخت بر روی زمین — گفت: آخر فاش کردی راز پنهان پدر
چون به هوش آمد، بمالید روی با روی پسر — بعد از آن آتش زدی بر قصر و ایوانِ پدر
لب گشاد و گفت آن شهزاده کای ربُّ الجلیل — یا مگر جان بستدم یا صبر ده جان پدر
در سخن بودند ناگه مرد درویشی نمود — نیم‌شب در کلبه‌ی تاریک و ویران پدر
۲۷۵ شاه از جا جَست و دست **احمد جامی** گرفت — بر فلک گویا رسید آن درد و افغان پدر»

القصّه، پادشاه این سخن را گفته و این غزل/57 را خوانده، قلندر در کدام صومعه به ذکر خدای تعالی مشغول بود که ناگاه به خاطر رسید که اللّه اکبر، بر سر عارض پادشاه عجب مصیبت است! قلندر از جای برخاست. یا هو، یا مَن هو، یا مَن لَیسَ سواهُ الّا هو گفته، خود را در چهارباغ رسانید که نظر پادشاه بر قلندر افتاد و گفت: «ای شاهِ قلندران، به چشم ببین و به دل رحم کن.» قلندر گفت: «ای عارضْ پادشاه، گفتم که فرزند طلب مکن که از فراق فرزند کباب می‌شوی. قبول نکردی. الحال صبر کن.» پادشاه گفت: «ای شاهِ قلندران، من درد آن‌ها را نمی‌دانم. درد این‌ها چیست؟» قلندر گفت: «این‌ها عاشق شده‌اند.» پادشاه گفت: «در کجاست؟» قلندر گفت که در هفتم پرده‌ی کوه قاف. بر سرِ دختر شهبال‌شاه و پسرِ شما بر سرِ دخترِ کلان شهبال‌شاه که سبزپری نام دارد و پسرِ وزیر بر سرِ دختر خُردِ او که زردپری نام دارد. القصّه، پادشاه رو به جانب وزیر کرد

www.tabarestan.info تبرستان

و گفت: «ای وزیر، کارسازی خود را بکن که بر هفتم پرده‌ی کوه قاف می‌روم.» وزیر از جا برخاست و گفت: «ای شاه قلندران، چه مقدار راه است؟» قلندر گفت که هزار سال راه است؛ پانصد سال رفتن و پانصد سال آمدن. وزیر عرض کرد که آدمی‌زاد از چهل سال زیاده[1] عمر ندارد. من چه نوع هزارساله راه، که پانصد سال رفتن و پانصد سال آمدن است، طی کنم؟ اختیارداریِ پسرها از شما است. خواه/58 به مقصود می‌رسانی، خواه نه. قلندر گفت: «وعده‌ی ما و شما تا چهل روز است. شهزاده‌ها را می‌برم. اگر به مقصود رسیدم، آرم.» عارضْ‌پادشاه عرض کرد که ای شاه قلندران، یک‌بار شهزاده‌ها چشم خود را باز بکنند؛ بَعده هرکجا می‌بری، ببر. قلندر گفت: «ای عارض، این‌ها قَسَم کرده‌اند که تا بر معشوق خود نرسیم، چشم باز نکنیم.» هرچند قلندر و پادشاه گفتند، کم شنیدند. القصّه، هرچند که قلندر منع کرد، پادشاه گوش نکرد و قلندر یک نظرِ مرحمت به جانب شهزاده‌ها کرده، نگاه کرد که به قدرت الهی شهزاده‌ها به مثلِ دیگ به جوش آمد[ند]؛ این غزل را مناسب حال گفت[ند]:

«ای پدر، گوش بکن قصّه‌ی هجران مرا — آتشی شعله زد و سوخت دل و جان مرا
دیده‌ام تصویر، حیرانم، نمی‌دانم که کیست — از فراقش سینه‌بریانم، نمی‌دانم که کیست

***

مدّتی شد بی‌جمالش در عذابَستم، عذاب — در میان آتش عشقش کبابَستَم، کباب
از خیالش نازبو می‌کارم اندر باغ عشق — وز معطّر بَر دماغ همچون گلابستم، گلاب
طفلم و نادیده‌منزل، ای قلندر، شو رفیق — بی‌دل و بی‌یار در عهد شبابَستَم، شباب[2]
نی به چشمم تابِ دیدن، نی به لب تابِ سخن — گوش نی تابِ شنیدن، بس خرابستم، خراب
گاه مجنون می‌شوم در روی بستر از غمش — گاه از خیل غلامانش حسابستم، حساب
احمد جامی بگفتا: چشم بربند ای پسر — هم زبان بربند، گویا من به خوابستم، به خواب/59

غزل

ماه من تا شانه را بر زلفِ عنبربو زده است — خنجری بر جانِ من از ناوَکِ ابرو زده است
در میان خواب بودم، آمده است آن گل به سر — چون‌که واقف گشته‌ام، تصویر آن ابرو زده است
تا نگه کردم به صورت عقل و هوش از من ببرد — تیرِ ناوک بر دلم آن کافر بدخو زده است
گر کنم وصف جمال آن پری‌رخسار را — بر تن[3] مجروح من زخمی به هر پهلو زده است

---

۱. در اصل: زاده.
۲. در اصل: شتاب.
۳. در اصل: من.

www.tabarestan.info تبرستان

من که افتادم به دامِ حلقه‌ی زلف نگار — حلقه‌حلقه هر دو زلفش تا سرِ زانو زده است
از فراقِ یار نالانم چو ابرِ نوبهار — عاشقان از بهر معشوق ناله بر هر سو زده است
یک نصیحت با تو می‌گویم به کس ظاهر مکن — **احمد جامی** سخن از بهرِ گفت‌وگو زده است»

القصّه، شاهزاده این غزل را خواند. پسر وزیر گفت که من هم غزل می‌خوانم:

غزل

«خَلق عالم شاد و ناشادیم ما — کاش از مادر نمی‌زادیم ما
شیشه‌ی دل را به‌دستِ طفل بدخو داده‌ایم — نشکند، گر بشکند، بشکسته ماند سال‌ها

غزل

ماه من با سیرِ گل در باغ راهی می‌شود — گه کبوتر می‌پرد، گه باز شاهی می‌شود
گاه خنجر می‌کشد از بهرِ قتل عاشقان — گاه حکمت می‌کند، گاهی فغانی می‌شود
گه سمندِ ناز را جولان دهد اندر مصاف — گاه صف‌ها بشکند، گاهی سپاهی می‌شود/60
گر طناب زلف بر دستم دهد جانانِ من — گه به دستم آید و گاهی خلاصی می‌شود
خویش را جامی پی خوبان همی‌سازد گدا — بر کفش کچکول با فکرِ گدایی می‌شود»

باز پسر وزیر غزل خواند:

غزل

«بی‌خود از جانانه و یارم، نمی‌دانم که کیست — واله و حیران دلدارم، نمی‌دانم که کیست
زخم‌ها دارم به دل از ناوکِ مژگان یار — کشته‌ی چشم ستمکارم، نمی‌دانم که کیست
عندلیبم در گلستان وصالش نعره‌زن — وصل او را من خریدارم، نمی‌دانم که کیست
این زمان نه طاقتِ صبر است، نه تاب فراق — بوسه از لعلش طلبکارم، نمی‌دانم که کیست
زلفِ زنجیرش به گردن طعنه بر زنجیر زد — در بناگوشش گرفتارم، نمی‌دانم که کیست
جامیا، دل داده‌ام بر خال چون هندوی او — عاشق زارم، هوادارم، نمی‌دانم که کیست»

القصّه، چون شهزاده‌ها این غزل را خواند[ند]، قلندر از پادشاه رخصت گرفت. پسر پادشاه را در شانه‌ی راست و پسر وزیر را در شانه‌ی چپ خود برداشت و گفت: «ای شهزاده‌ها، چشمان خود را بپوشید.» قلندر سوره‌ی فاتحه را شروع کرد و گفت: «شما هم شروع کنید و قدرت خدای تعالی را مشاهده کنید.» شهزاده‌ها چشم پوشیدند و سوره‌ی فاتحه را شروع کردند. قلندر یا هو و یا مَن هو گفته، در هوا پرواز کرد و به یک ساعت/61 که پهلو می‌زد، صدساله راه طی می‌کرد و این غزل مناسب حال می‌گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«یـا رب، ز کرم بـر مـنِ درویش نگـر — بـر حـالِ مـن خسته‌ی دلریش نگـر
هـرچـند نـی‌اَم لایـقِ بخشایش تـو — بـر مـن مـنگر، بـر کـرمِ خـویش نگـر

غزل

مـن کـه دیـوانـه و مستم تـن تـنها یـا هـو — قـدح شـیشه بـه دستم تـن تـنها یـا هـو
بـه قـمارخـانه‌ی عشقت هـمه را بـاخته‌ام — دل و دیـن رفت ز دستم تـنِ تـنها یـا هـو
تـا کـه خـاکِ در رنـدانِ خـرابـات شـدم — زیـن سـبب بـاده‌پرستم، تـن تـنها یـا هـو
خورده بـودم ز مـیِ عشـق تـو در روزِ ازل — هـمچو لایـعقل و مستم تـن تـنها یـا هـو
گشـته **جـامی** ز غـلامانِ در پـیر مـغان — تـن تـنها، تـن تـنها، تـن تـنها یـا هـو»

القصّه، قلندر غزل خواند و گفت: «ای شهزاده‌ها، چشم خود باز کنید.» شهزاده‌ها، چشم خود را باز کردند که در میان چهارباغ خود را دیدند که زمین باغ از نقره‌ی خام و درختانش از طلا و میوه‌های باغ از مروارید [است]. شهزاده گفت که ای بابا، این باغ از کیست و چه نام دارد؟ قلندر گفت که مکان معشوق شما است. شهزاده‌ها گفتند که معشوق مایان در کجا است؟ قلندر گفت: «در همین قصر است.» شهزاده‌ها گفتند که چرا ما را در قصر نمی‌بری؟ قلندر گفت که شما گوش کنید که آواز به گوش شما می‌آید. شهزاده‌ها گوش گرفتند/64 که پریان می‌گویند که سه روز شده که سبزپری و زردپری از دنیا آمده‌اند. هیچ آرام ندارند که این‌ها را چـه شـده است؟ در هـمین گفت‌وگو بودند که سبزپری از بی‌طاقتی آهنگ غزل کرد؛ مناسب حال خود این غزل گفت:

غزل

«یـا رب، تـو مـرا بـه یـارِ دمسـاز رسـان — آوازه‌ی دردم بـــه هـــم‌آواز رســان

***

یـا الهـی، وصـل آن دلدار مـی‌خواهـد دلم — کم‌کمش مـی‌بینم و بسـیار مـی‌خواهـد دلم
از فـــراق روی لیـــلای خـــود ســـرگشته‌ام — همچو مجنون دامن کُهسار مـی‌خواهـد دلم
از سر بالین مـن مگـذر کـه دارم درد عشـق — ای طـبیبا، شـربتِ دیـدار مـی‌خواهـد دلم
تا شـود گـردِ غـبارم سـرمه‌ی چشـم فـلک — گوشه‌ی رخسـار آن دلدار مـی‌خواهـد دلم
دردمـند عشـقم و تـنها بـه شب‌هـای فـراق — از سگان کوی او غـم‌خوار مـی‌خواهـد دلم
نقد عمرم در سر سودایِ بـاطل خـرج شـد — جـان آگـه، دیـده‌ی بـیدار مـی‌خواهـد دلم
زخمِ دردِ عشق را دارو چه می‌دانی طبیب؟ — مـرهمش لعـلِ لبِ دلدار مـی‌خواهـد دلم

www.tabarestan.info تبرستان

۳۲۰ طالب وصلم، ببین در فکر دیگر نیستم جامیا، مستِ می خمّار می‌خواهد دلم»

القصّه، قلندر گفت: «ای جان بابا، صدای معشوق شما است که در گوش شما می‌آید که وصل شما را از خدا می‌خواهد. باید که نماز بامداد را بخوانیم.» قلندر به همراهی شهزاده‌ها به نماز خواندن مشغول شد که ناگاه کنیز سبزپری، گل‌اندام نام، از برای سبزپری آفتابه را گرفته، بر لب آب رسیده، دید که دو شهزاده با قلندر نشسته که مثل ایشان در میان آدمیان و پریان نیست. چون نظر شهزاده‌ها بر گل‌اندام افتاد، گفت[ند]:/63 «ای بابا، صاحب انگشتری و شال‌ها همین است؟» قلندر گفت: «ای جان بابا، این کنیز است. باید که چیزی از برای این بخوانید که در پیش بی‌بیِ خود می‌گوید و بی‌بی او در این‌جا به خدمت مایان می‌آید.» شهزاده‌ها این غزل خواندند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«سرخی رنگ تو را من از خدا می‌خواستم قاصد چابک‌تر از باد صبا می‌خواستم
لاله چون داغ دلم را دیده، او هم شد رفیق من رفیقِ داغداری از خدا می‌خواستم

***

سرخ پوشیدی به قتل من، خرامان تو گل جان به لب نزدیک می‌میرم با زبانِ تو گل
در گلستان پری رفتم که سیر گل کنم غنچه‌غنچه، گل شکفته من نگهبان تو گل
۳۲۵ تختِ تو گل، بخت تو گل، چار اطراف تو گل این خمیدن‌ها همه باد در دامانِ تو گل
در گلستان از قدومِ یار من، گل‌ریز شد خال گل، خَلخال گل، زلف پریشانِ تو گل
چنگل یار مرا گویا که از گل ساخته هیکلَت گل، جمله گل، خیلِ کنیزان تو گل
در گلستان جمالت دیده‌ام من چار گل خنده گل، لب گل، دهن گل، غنچه خندان تو گل
احمد جامی اگر تقصیر بی‌حد کرده است عفو کن دلبر، که ما هستیم مهمانِ تو گل»

القصّه، کنیز هم به جوش آمد و این غزل را در جواب شهزاده گفت:

غزل

۳۳۰ «هنگام شب قدر و هنگام بهار است دلتنگ مباش تو که در باغ نگار است
آهوبرّه‌ها سیر به گل‌ها چه تواند تا صید به دامِ سر زلفین نگار است؟»/64

غزل

«می‌کنم فریاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش من اسیرت می‌شوم، ای بی‌وطن، یک لحظه باش
تند همچون ابر بگذر یک نظر سویم ببین کشتن من لازم، ای گل‌پیرهن، یک لحظه باش
شُکر از دورِ رخت چون می‌کند مغلوبه‌ای دُر خجل گشت از رخت ای گل‌بدن، یک لحظه باش

۳۳۵ گر ز بهرِ قتل عاشق خنجرم بر سر زنی — خون من بادا بِحِل، ای جان من، یک لحظه باش
جامی بیچاره در خون می‌تپید ای نازنین — مرحمت می‌کن به مهمان، سیم‌تن، یک لحظه باش»

القصّه، شهزاده این غزل را خواند. پسر وزیر گفت من هم غزل می‌خوانم:

غزل

«سرخ پوشیدی به قتلِ من خرامان تو گل — جلوه گل، رفتارْ گل، اطرافِ زلفان تو گل
ساخت نقّاش ازل از گل کمانِ ابرویت — چشمْ گل، رخسارْ گل، هم تیرِ مژگانِ تو گل
رَمزِ «ما زاغَ البَصر»[1] را بلبلان تقریر کرد — سرمه‌ی زیبا در آن دو چشمِ مستان تو گل/65
۳۴۰ خالِ مُشکینت ز حسرت داغ کرده لاله را — عارضت گل، پشتْ تو گل، قطره بارانِ تو گل
در شب تاریک، مَه سر زد ز برج اختری — زهره گل، سیاره گل، مِهرِ درختان تو گل
شد ز فیض مقدمت همچون معطّر کوچه‌ها — کوچه گل، دیوار گل، هم قصر و ایوان تو گل
همچو تو گل سرخ گشته ناخن مشّاطه‌ها — شانه گل، مشّاطه گل، زلف پریشان تو گل
بنده **جامی** چون قلم از دیده خون افشاند و گفت — خنده گل، گفتار گل، لعلِ سخندانِ تو گل»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند، گل‌اندام آفتابه را گرفت و در راه افتاد و در قصر داخل شد. نظر کرد که بی‌بی او در خواب رفته. گل‌اندام آفتابه را ماند و در حیرت رفت که اگر بی‌بی خود را بیدار کنم، مبادا که دل‌آزرده شود که مرا چرا بیدار کردی؟ القصّه، گل‌اندام نزد بی‌بی خود رفت و پای او را نرم‌نرم بمالید. سبزپری چشم خود را بالا کرد و گفت: «کسی هست که بر دَهنِ این گیسوبریده بزند؟» هزار پری هرکدام یک دو سیلی بر دهن او زدند که به هر سیلی دندان او در حلقش فرورفت و آن بیچاره در گوشه‌ای رفته، توقّف کرده، نشست. سبزپری خواب می‌دید. از جهتِ خوابِ خود زارزار به مثلِ ابر نوبهار می‌گریست و این غزل را خواند:

غزل

۳۴۵ «آمد سحر به خانه‌ی من یار بی‌حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب؟
روشن بکرد خانه‌ی من از قدوم عشق — بیدار نیستم، مگرش دیده‌ام به خواب»

باز این غزل خواند:

دوش چشم من به خواب و بخت من بیدار بود — شب همه شب، مونس یادم خیال یار بود
دیدمش در خواب، حیرانم، نمی‌دانم که کیست — این‌قدر از بخت من، خوابِ من بیدار بود
لعل او در خنده هرباری که شکّر می‌فشاند — در برابر، چشم من از گریه گوهربار بود

---

۱. نجم/ ۱۷.

۳۵۰ کاشکی صبح نمی‌شد تا قیامت بر سرم هر دو دستم تا سحر در گردنِ دلدار بود
روز در چشمم شب تار است بی‌رخسار او ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
لذّتِ گفتار شیرینش که در جانم فتاد الّله‌الّله، این چه بسیارش شکرگفتار بود
رفت از خاطر دگر در خواب با من هرچه گفت گرچه کار من همه شب تا سحر دیدار بود
خوابِ خوش بادا حلال ای دیده‌ی **جامی**، بیا/67 تا خدا واصل کند آن دلبر دلدار بود»

القصّه، سبزپری این غزل را خواند و گل‌اندام در بستر بی‌بی خود آمد و عرض کرد که گناه من چه بود که مرا بدین حال کردی؟ سبزپری گفت: «ای گیسوبریده، هنوز می‌گویی که گناه من چیست؟ مرا از خواب وصال بیدار کردی.» گفت: «ای بی‌بی، در خواب دیدی و من در بیداری دیدم که مرا زدی.» گفت که در کجا دیدی؟ گل‌اندام گفت که در چهارباغ همراه یک قلندر، شهزاده‌ها نشسته‌اند. سبزپری فریاد کرد که ای دل‌افروز، برو و از چهارباغ خبر بیار. اگر شهزاده در باغ باشد، بگو که بی‌بی من سلام گفته است که چیزی از برای من تحفه روانه کنید که در چهارباغ می‌آیم. چون‌که دل‌افروز خرامان کرده، در باغ رسید، به‌نظرش شهزاده‌ها افتاد. عنان اختیار از دست داده، تعظیم به شهزاده‌ها به جا آورد و عرض کرد که از برای بی‌بیِ من چیزی تحفه روانه کنید. شهزاده‌ها در فکر شدند که چیزی نداریم که تحفه بفرستیم. قلندر گفت: «ای جان بابا، یک نامه از برای یار خود روانه کنید که نامه از برای یار خود فرستادن، تحفه است.» بعد از آن، قلندر گفت که نامه نوشته، روانه کنید.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

۳۵۵ ای کبوتر، نامه را بر جانبِ جانان ببر پیش از این گر نامه می‌بردی، تو حالا جان ببر
تحفه‌ی دیگر ندارم از برایت ای پری رنگِ زرد و آه سرد و دیده‌ی گریان ببر/68
دردمندم، دل‌فگارم از برایت ای پری این دل صدپاره را خود با سگان جان ببر
رشته‌ی جان را به گردن بسته‌ام از بهر ناز عرض گل را از برای بلبل خوش‌خوان ببر
احمدِ جامی فتاده در میان چاه عشق قصّه‌ی یعقوب را با یوسف کنعان ببر

چون‌که شهزاده این غزل را فرستاد، سبزپری فرمود که خیمه‌ی مرا به طرف باغ ببرید. فی‌الحال خیمه را برده، در چهارباغ برپا کردند. خیل‌خیل و حشم‌حشم پریان در چهارباغ می‌آمدند. قلندر فکر کرد وقتی که دختران شهزاده‌ها را دیده بودند، دیگر حُسن داشتند؛ حالا بسیار زردشده هستند. مبادا که دختران ببینند و در نظر ایشان بد آید. قلندر سرمه‌ی سلیمانی را در چشم شهزاده‌ها کشید که این‌ها پریان را ببینند و پریان این‌ها را نبینند. هر خیل پری که می‌آمدند،

شهزاده‌ها می‌گفتند که ای بابا، مگر صاحب انگشتری و شال‌ها این‌ها باشند؟ قلندر گفت: «این‌ها خدمتکار آن‌ها می‌باشند.» و این غزل گفت:

غزل

«می‌زنم فریاد ای نازک‌بدن، یک لحظه باش / پس مکن بیداد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
من همین لب را بنوشم آب حیوان تا شوم / زنده و دلشاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
هرچه تعریفی کنم از دور، دندان و لبت / ناید اندر یاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
قامتت سرو است یا گلدسته‌ی باغ ارم؟ / سروقد آزاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
من همی‌میرم ز عشقت، طاقت و صبرم نماند / می‌روی بر یاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
تا که افتادیم اندر دامت ای نازک‌بدن / نام تو صیّاد ای نازک‌بدن، یک لحظه باش
عاشق بیچاره را رسوای عالم ساختی / **جامی** را یاد، ای نازک‌بدن، یک لحظه باش»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، نامه را دل‌افروز به‌دست آورده، به‌دست سبزپری داد. سبزپری فرمود که خیمه را در چهارباغ برپا کنند و خیمه را درآوردند و در چهارباغ برپا کردند و خیل‌خیل و حشم‌حشم پری آمدند. قلندر گفت که این‌ها کنیزان شما است که یک خیل پری آمده که در میان آن‌ها نقاب داشته؛ یک سبزپوش و یک زردپوش. قلندر گفت: «ای جان بابا، این سبزپوش معشوق شما است و این زردپوش معشوق پسر وزیر است.» و این هر دو برآمده، بر بالای تخت‌های خود نشستند. سبزپری حکم کرد که ای [پریان،] آدمی را پیدا کنید. این دوازده هزار پری تمام چهارباغ زیروزبر کردند؛ شهزاده‌ها را نیافتند. سبزپری فرمود که حُسنِ خود را آرایش بدهید که آدمی‌زاد پیدا شود. این دوازده هزار پری هرکدام آیینه‌ی قدنمای را گرفت؛ صد خال هرکدام زیاده، بر رخسارهای خود نهادند و خود را خوب آراسته کردند. آدمی‌زاد پیدا نشد. سبزپری فرمود که سرودهایی برپای بکنید که آدمی ساز را خوش دارد./70 سرودها را برپا کردند. ساز پری‌ها سر نمی‌گرفت. قلندر کشتی خود را در کشتی می‌زد که هفتاد و دو مقام از سرود کشتی صدا پیدا می‌شد. پری‌ها به رقص درآمدند و هر دو شهزاده‌ها آمده، در پیش تخت‌های دخترها اِستاده بودند و پری‌ها را می‌دیدند و پریان آن‌ها را نمی‌دیدند. القصّه، ساعتی گذشته بود که سبزپری بر سرِ بازیگر خود مهربان شد و لعل گردن خود را گرفته، به‌دستِ بازیگر داد. بازیگر آورد و به‌دست سازنده‌ی خود و سازنده در پیش زانوی خود ماند. پسر پادشاه دست انداخت؛ لعل را گرفت؛ بوسه کرد و در بغل خود نهاد و بعد از ساعتی که زردپری چنین مهربان شد، بازوبندِ خود را گرفت؛ به‌دستِ بازیگر خود داد و آن نیز گرفته، به‌دست سازنده داد و سازنده نیز در پیش زانوی خود نهاد. پسر

وزیر دست انداخت؛ بازوبند را گرفت و بوسه کرده، در بغل خود نهاد. پسر پادشاه گفت که ای پسر وزیر، من خود را بر اصل قدیم می‌کنم. پسر وزیر نیز گفت که من هم خود را به‌صورت اصل می‌کنم. هر دو شهزاده آمدند که ای بابا، ماها خود را به‌صورت اصل می‌کنیم. بر قلندر زاری کردند و به چشم شهزاده دیگر سرمه کشیدند. القصّه، ناگه حکم حمّام شد. پری‌ها در حمّام رفتند و شهزاده غزل خواند:

غزل

«عاشق بیچاره‌ام، جایی ندارم خانه‌ای / شب به کوی یار بودم، روز در ویرانه‌ای/71
دل تسلّی می‌دهم دلبر به حمّام آمده / با کنیز و با غلامان، با سر و سامانه‌ای
عارضش دیدم نشسته در حمّام دلبری / بر کف دستش نهاده تاس [و] سنگ و شانه‌ای
۳۷۰ تاسِ زرّین با گلاب و مشک بوآمیز بود / ذره‌ذره بر سرش می‌ریخت هر بیگانه‌ای
سنگ بوسه می‌دهد هر لحظه اندر پای او / شانه زلفش می‌کند موها به هر دندانه‌ای
سنگ مَحرم، شانه مَحرَم، من چرا بیگانه‌ام؟ / حال ما بین آن‌که ما کمتر ز سنگ و شانه‌ای
من به چندین آشنایی می‌خورم خون جگر / آشنا را حال نیست وای بر بیگانه‌ای
از جمالش چون برون آمد نگارِ لاله‌رخ / سقف آن حمّام گشته مثل جنّت‌خانه‌ای
۳۷۵ همچنان فرهاد و شیرین یا به مثل مهر و ماه / این حکایت‌ها ز بهر ما شده افسانه‌ای
احمد جامی سخن از بهر خوبان گفته است / منزل شاهان نباشد کنج هر ویرانه‌ای»

القصّه، دختران از حمّام برآمدند و بر تخت‌های خود نشسته. قلندر گفت: «بروید پیش معشوقان خود.» پسر پادشاه و پسر وزیر هر دو آمدند و در پیش تخت‌های دختران استاده شد[ند]؛ این غزل را می‌گفتند:

غزل

«السّلام علیک ای سروِ گل و ریحان من / السّلام علیک، ای مسندنشینِ جان من
تا به کی باشی به دنیا منفعل ای نازنین؟ / خاک بر سر می‌کنم از هجرِ تو، جانان من
ای شهنشه، این دل غمدیده‌ی من شاد کن / دشمن ظالم شب و روز خاک غم بر جان من/72
۳۸۰ از حکایت‌های رعنا می‌کنم پیشت عیان / وز نگاه گرم خود معمور کن سلطان من
طاق ابروی تو محرابِ دو چشم عاشقان / سجده می‌آرم به طاقِ ابرویت ای جان من
تا بر ابروی تو دل را بسته‌ام ای نازنین / تیرباران کرده مژگانت به دل سلطان من
عرضِ احوالم کنون بشنو که دارم التجا / جانِ من در آتشِ غم سوختی ای جان من

www.tabarestan.info تبرستان

گر کنی عرضِ من مظلوم و حیران را قبول / خیر یابی از خدای خویشتن خوبان من
۳۸۵ عرض دارم خدمتت ای پادشاه مُلکِ دل / جانِ من در آتشِ غم سوخت ای جانان من
شاه فرموده: چه داری ای شهِ غمدیده‌ام / کاین‌چنین حیران و زاری ای شهِ خوبان من؟
عرضِ حالت را بیان تا من کنم تدبیر آن / تا به دردِ دل رسانم من تو را جانان من
عرضِ حالم را اگر تو بشنوی بهرِ خدا / از نگاهت خانه ویران کرده‌ام جانان من
ای مسلمانان برای آن خداوندِ کریم / یک زمانی گوش دارید از دلِ بریان من
۳۹۰ یک نظر سوی نگار تندخوی ما کنید / بعد از آن، حالم بپرسید از دلِ نادان من
می‌تپد دل اندرونِ سینه از عشقت مُدام / خانه ویران غمم بر من ببین سلطان من
چشم نرگس، زلفْ سوسن، گل بدن، شیرین سخن / من ز غم‌ها سوختم ای نورِ دو چشمان من
دور کن از رخ نقاب و یک نظر سویم ببین / کینه و بغض و عداوت دور کن جانان من
احمد جامی، نظر کن بر وی از بهرِ خدا / مرده را جان می‌دهد بر یک نظر جانان من»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، این غزل را خواند. سبزپری فرمود که تخت بیارید از برای شهزاده‌ها./73 هر دو بر سر تخت‌ها نشستند. سبزپری هیچ سخن نگفت. شهزاده‌ها از جای خود برخاستند و گِرد پایه‌ی تخت می‌گردیدند. [شهزاده پایه‌ی تختِ] سبزپری [را] بغل کرده، گرفت؛ گفت: «ای دلبر، بگذار سه مراتب در تختِ تو بگردم و جان خود را فدای تو کنم.» سبزپری گفت: «ای شهزاده، پادشاهان این‌قدر بی‌ادبی نمی‌کنند. بر جای خود بنشین. مرا با تو چه نسبت؟» شهزاده آمده، بر سر تخت خود نشست و آهنگ غزل کرد و همین غزل را خواند:

غزل

۳۹۵ «قربان تو شوم که به ما خو نمی‌کنی / از دل کباب می‌دهمت بو نمی‌کنی
گاهی به جنگ هستی و گاهی به آشتی / این هم غنیمت است که یک‌سو نمی‌کنی

غزل

ای صنم، سرمست شو، مخمور بودن خوب نیست / از نگاهِ عاشقان مستور بودن خوب نیست
کشته‌ای با ناز، آخر سوی ما کن یک نظر / این‌قدر ای شوخِ ما، مستور بودن خوب نیست
از لبانِ شکّرین خود سخن بر من بگو / ترش همچون غوره‌ی انگور بودن خوب نیست
۴۰۰ گر خوری آبی، تو از هر کاسه‌ی چوبی بخور / بر امید کاسه‌ی فغفور بودن خوب نیست
هر کمال راز دل را گفتم و تو هوش دار / این‌قدر بر حُسنِ خود مغرور بودن خوب نیست
رخ به‌سوی یار خود **جامی**، بکن بهر خدا / از رفیقانِ جفاکش دور بودن خوب نیست»

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند، سبزپری گفت: «ای جوان/74 گل از کدام گلستانی و از کدام سروِ بستانی و از کدام آشیانه‌ی بلند پرواز کرده‌ای و از کدام مقام آمده‌ای و این غزل عاشقانه از برای که می‌خوانی و معشوق تو کیست؟» شهزاده گفت: «ای دلبر، نمی‌دانی؟ گوش کن که من با تو می‌گویم.» دختر گفت: «بگو.» شهزاده گفت:

غزل

«در میان خوب‌رویان مدّعای من تویی — کفر می‌گردد اگر گویم: خدای من تویی
با کسی دیگر ندارم آشنایی ای نگار — عاشق و معشوق بودن دلربای من تویی

***

از لبان نازکت بشنو، حکایت می‌کنم — از جدایی با تو ظالم من شکایت می‌کنم
تا که رخ بنموده‌ای، بردی ز من صبر و قرار — شرحِ تو در هر دو عالم من روایت می‌کنم
روز و شب مستِ نگارِ نرگس مستانه‌ام — صبر و طاقت در خَم ابروی ماهت می‌کنم
از سرِ شب تا سحر من کفر دارم همچو شمع — نقدِ جانِ خود به لعلِ دلربایت می‌کنم
از کدامی؟ آشنایی؟ چیست نامت ای پری؟ — راست گوی، جان و دل را من فدایت می‌کنم
گوهر شهزاده‌ام مُلک سراندیبم مقام — ور نخواهی ای پری، نزد خدایت می‌کنم
جَست از جا عاشق و گفتا که ای سلطان من — بی‌کَسم رحمی بکن، من یک دعایت می‌کنم
احمد جامی، ندارم چاره‌ای غیر از وصال — من سر شوریده‌ی خود خاک پایت می‌کنم»

چون‌که شهزاده این غزل را خواند، دختر آهنگ غزل کرده، به مثلِ حال‌پرسی این غزل را خواند/75:

غزل

«ای سروِ روان، این‌همه مخمور چرایی؟ — مجروح‌دل از زخم چو ناسور چرایی؟
مرغِ دلِ تو بسته به دام قفس کیست؟ — بر دارِ غم عشق چو منصور چرایی؟»

***

«این فغان و زاری‌ات از بهر کیست؟ — آه شب‌بیداری‌ات از دست کیست؟
اشک خونینت ز چشمان از که ریخت؟ — ظلم و جور و خواری‌ات از بهر کیست؟
قدّ سروت خم ز بهر غم چراست؟ — درد این رنجوری‌ات از بهر کیست؟
همچو مجنون گِردِ هر ویرانه‌ای — این وطن‌بیزاری‌ات از بهر کیست؟
احمد جامی، بگو بر من عیان — نیلِ ماتم‌داری‌ات از بهر کیست؟»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون سبزپری این غزل خواند، شهزاده جواب او را گفت:

غزل

«ای شاخ گل و یاسمن، از بوی تو مستم — دیوانه و شیدا به گیسوی تو هستم
افتاده به گرداب غم عشق و فراقم — لطفی بنما یار، که دلجوی تو هستم

غزل

می‌کشم آه و فغان از دست تو — می‌زنم سر در جهان از دست تو
نیستم خالی ز دردت یک‌دمی — در زمین و آسمان از دست تو
خورده‌ام هر لحظه بر تن نشتری — در زمین و آسمان از دست تو /76
داد خواهم پیش ناپرسیدنت — نزد خلاق جهان از دست تو
کرده‌ام از خون گریبان را خراب — می‌چکد از دیدگان از دست تو
احمد جامی رود در ملک خود — پشت پا زد این جهان از دست تو»

www.tabarestan.info

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند. سبزپری قلندر را گفت: «پیش بیا.» قلندر پیش رفت. سبزپری گفت: «ای بابا، چرا این طفلان را اسیر کرده، در هفتم پرده‌ی کوه قاف آوردی؟ این‌ها از عشق چه خبر دارند؟» قلندر گفت: «این هر دو از عشق خوب خبر دارند.» سبزپری گفت که خبر ندارند. قلندر گفت: «تا الحال نقاب بر روی شما است. تا به یک ساعت دستمال بر سر شما نخواهد شد. پس بدانید که این‌ها از عشق خبر دارند.» گفت که چیزی از باغ آمدن ما بخوانید، می‌دانم که از عشق خبر دارند. قلندر گفت: «ای جان بابا، چیزی از باغ آمدن معشوق خود بگویید.» شهزاده آهنگ غزل کرد و همین غزل بیان نمود:

غزل

«ز بس که عشقِ تو آتش مرا به جان دارد — شراره‌ی نفسم را بر آسمان دارد
دلا، به باغ برو، شرب از انار آموز — که موج خون به دل و خنده در دهان دارد

***

تا تو در باغ آمدی، رنگ از رخِ گل دور شد — لاله داغی داشت بر دل وای دل رنجور شد /77
همچو موسی از تجلّی رفته‌ام از خویشتن — شبنم گلزار وحدت رشکِ کوه طور شد
ارّه بر سر زکریا کردند، هرگز دم نزد — قوتِ کرمان از تن ایّوب حکماً دور شد
از فراق روی یوسف ناله‌ها یعقوب کرد — این به فریاد آمد و نرگس به بُستان کور شد
جامیا، این خاکساری بین تو در میدانِ عشق — عاقبت تختِ سلیمان پایمالِ مور شد»

چون‌که شهزاده این غزل را تمام کرد و بر دلش گشت، [گفت] غزل دیگر هم گویم:

غزل

«با تو گویم شرحِ هجران، بشنو ای گل جانِ جان　　چون قلم با چشم گریان، بشنو ای گل جان جان
از خیال ابرویت در کُنج خلوت روز و شب　　ساختند محراب ایمان، بشنو ای گل جان جان
همچو مجنون از غمت ای لیلیِ خرگه‌نشین　　می‌زنم سر در بیابان، بشنو ای گل جان جان
پادشاهِ حسن بودم با هزاران عزّ و جاه　　گشته‌ام در خاک یکسان، بشنو ای گل جان جان
دیده گریان، اشک گلگون از امید مقدمت　　می‌روم با چهره گریان، بشنو ای گل جان جان
قاضی و ملّا و مفتی جمله فتوا می‌دهند　　از تو **جامی** نامسلمان بشنو ای گل جان جان»

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل را به سبزپری گفت، یک غزل دیگر هم بخواند که از برای سبزپری و زردپری هر دو باشد، هم از برای سرخ‌پوش، که در بالای سر ما است. شهزاده باز آهنگ غزل کرد؛ همین غزل مناسب حال بیان کرد:

غزل/78

«حوری، زِ من تو را سلامت بادا　　جان و دلِ من فدای نامت بادا
من بی‌تو دمی نمی‌زدم در عالم　　تو بی من زنی دم، حرامت بادا

***

گل، خریدارت منم، مشتاقِ دیدارت منم　　آرزومند لبِ لعلِ شکربارت منم
عرض دارم خدمتت ای شاهِ عالم زردپوش　　زردی از بهر خدا دیدم به رخسارت منم
سبز پوشیدی به مُلکِ دلبری ای ماه من　　سبز گرداند تو را مولا، خریدارت منم
عرض دارم خدمتت ای شاه عالم زردپوش　　زردی‌ات بادا نصیبِ جان، بیمارت منم
سرخ پوشیدی ز بهرِ قتل من نازک‌بدن　　یک زمان دلشاد ای سرو خاکسارت منم
رنگ گل دیدم به رنگت تا به رنگ آدمی　　سبزه، سرخ و زرد ای شوخ ستمگارت منم
زلفْ هندو، خالْ ترسا، نامسلمانْ عارضت　　هر دو چشمت کافری کز دست بیمارت منم
احمد جامی، به فریادم برس بهرِ خدا　　من اسیر خاکسار و خانه‌ویرانت منم»

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل را خواند، سبزپری دست انداخت که نقاب را از روی خود بالا کند. چون‌که بی‌محابا با دست زد، دستمال از سرش افتاد و نظر شاهزاده بر جمال آن نازنین افتاد و آهنگ غزل کرد.

غزل

«جمالی دیدم از حدِّ بشر دور　　ندیدم از پری، نشنیدم از حور

www.tabarestan.info تبرستان

شب و روز است مهتاب جوانی　　سیَهْ‌چشمی چو آب زندگانی/79

***

یک گلی دارم که محتاج گلستان نیستم　　همچو بلبل هر زمان در باغ و بستان نیستم
گر خورم صد نیشِ خنجروار از دست رقیب　　من دلی دادم، به یاد خود پریشان نیستم
گر چو منصورم کشد بر دار آن سیمین‌بدن　　گر مرا پروای سر باشد، مسلمان نیستم
تا مرا تعلیم عشق آموخت از من آن پری　　با دگر بستم، ببین در عهد و پیمان نیستم
از محبّت تاج معمور است در فرقِ سرم　　منتظر بر دولتِ فغفور و خاقان نیستم
همچو قمری طوق در گردن نشان بندگی　　معتدل بنوشتم و میرزای دیوان نیستم
گاه لیلی گاه محمل می‌شود مقصود ما　　همچو مجنون شیفته‌ای اندر بیابان نیستم
جامی مسکین ز اهل دل شده از لطف خویش　　در سرش دردکشی جانان، به فرمان نیستم»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل را خواند. سبزپری گفت: «ای بابا، یک غزل از برای شهزاده می‌خوانم. شما گوش کنید که عشق کدام ثابت است؟» قلندر گفت: «خوب بخوان.» سبزپری همین غزل را بخواند:

غزل

«سرو آزاد، ندانم ز کدامین[1] چمنی　　که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بنما آتش نازک ز قبا تا به چمن　　غنچه دلگیر کند دعوی نازک‌بدنی

***

عرض حال دردمندان بشنو ای داناپسر　　شرح شوق مستمندان بشنو ای داناپسر
عشق پیدا کرد اوّل خالقِ پروردگار　　غوطه شد در بحر هجران، بشنو ای داناپسر/80
کرد صانع نقش رویت در ازل ای خوب‌رو　　با طریق بت‌پرستان بشنو ای داناپسر
از خیالِ روی تو، از ناوکِ مژگان تو　　خورده‌ام صد تیر بر جان، بشنو ای داناپسر
مرده در میدانِ عشقت آمدم بَهر علاج　　داری بر لب آب حیوان بشنو ای داناپسر
سوختم از تشنگی، بهر خدا یک قطره‌ای　　بخش از چاهِ زنخدان، بشنو ای داناپسر
با طنابِ زلف **جامی** را بکش ای نازنین　　برده‌ام دریای هجران، بشنو ای داناپسر»

القصّه، چون سبزپری این غزل را خواند، گفت: «ای بابا، عشق کدام ثابت است؟» قلندر گفت که جان بابا، عشق شهزاده ثابت است؛ زیراکه شما را در خواب دید بر هفتم پرده‌ی کوه قاف؛ آمده

---

۱. در اصل: کدامی.

به دنبال شما. سبزپری گفت: «ای بابا، همان شخص دیگر چه‌کاره است؟» قلندر گفت: «ای جان بابا، این وزیرِ شهزاده است.» سبزپری گفت که ای بابا، این وزیر شهزاده است و این زردپری وزیر من است. اگر یک غزل گفت، از برای من باشد و هم از برای زردپوش باشد و هم از برای سرخ‌پوش که در بالای سر ما است، پس همین وزیر خود را می‌دهم. اگر نگفت، از راهی که آمده است واپس برود. پسر وزیر در فکر ماند که حال ندانم چه بگویم. قلندر یک نظر رحمت در جانب پسر وزیر کرد. دلش در جوش آمد و آهنگ غزل کرد:

غزل

۴۷۰ «شیرازه‌ی دوری ز من سلامت بادا — جانان و دل مُلتن فدای نامت بادا
من بی‌تو دمی نمی‌زنم در عالم — گر تو بزنی دمی، حرامت بادا

تبرستان www.tabarestan.info

***

آرزو دارم به دل کی یار پیدا می‌شود؟ — در گلستانِ حرم سیلِ تماشا می‌شود
رنگ زرد عاشقان و چهره‌ی گلگون یار — هر دو را یک جا کنی، رعنا و زیبا می‌شود
تا که از پیشم گذشتی، خواب در چشمم نبود — قدر جمعیّت کسی داند که تنها می‌شود
۴۷۵ سینه‌ی من کوه درد است و به ناخن می‌کنم — سنگ در مینا خورد چون لعل پیدا می‌شود
شیشه‌ی دل را به‌دستِ طفل بدخو داده‌ایم — عقل را هرکس که مَحرم ساخت، رسوا می‌شود
شیشه را سربسته گردانند از بهر امید — سنگِ نومیدی خورد وقت تماشا می‌شود
از پریدن‌های نبض و از تپیدن‌های دل — عاشق بیچاره هرجا هست، رسوا می‌شود
جامیا، اندیشه‌ای از زلف و کاکل درگذر — فکرِ در دل مانده را بسیار رسوا می‌شود»

القصّه، چون پسر وزیر این غزل را خواند، زردپری دست انداخت که نقاب از روی خود بالا کند. چون‌که بی‌محابا دست انداخت، دستمال از سرش افتاد و نظر پسر وزیر بر جمال آن نازنین افتاد. آهنگ غزل کرد. همین غزل خواند:

غزل

۴۸۰ «دیدم به‌نظر حورلقا، بلکه تو باشی شاها — آن کس که نرنجد ز گدا بلکه تو باشی شاها
تا نگاهِ دردمندان خالِ هندوی تو شد — خلقِ عالم مبتلای خالِ هندوی تو شد
رفت تسبیح از یدِ من گردنم زُنّار بست — رشته‌های گردنم از تار گیسوی تو شد/82
شد نمازِ عاشقان مقبولِ درگاه خدا — تا که محراب دو عالم طاق ابروی تو شد
مرغِ دل در قید زلفت از گرفتاری تپید — فتنه‌ی اسلام و دین، چشمانِ جادوی تو شد

۴۸۵ وصف قدرت می‌کنم در باب هر مجلس تمام **احمد جامی** ز صدقِ دل دعاگوی تو شد»

القصّه، چون پسر وزیر این غزل را خواند، زردپری گفت: «ای بابا، پسر وزیر از برای من غزل گفت. من نیز از برای پسر وزیر غزل می‌گویم. شما گوش کنید که عشق کدام ثابت است؟» قلندر گفت: «بگو.» زردپری آهنگ غزل کرد:

غزل

«خَطَت کلام کلیم و رُخَت کلام اللّه چو کرده است رخت لا اله الّا اللّه
شود چو خنجرِ نازِ تو بر تنِ مجروح مگر مسیح بگوید که قُم بِأذنِ اللّه

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

عادت و خوی تو جز ظلم و جفاکاری نبود یک سر موی تو جز رسم وفاداری نبود
خال در پشت لبت داغ دل صد عندلیب آفرین بر آتشی، این کار عیّاری نبود
۴۹۰ سوختم از عشق، می‌گویی که آتش برفروز این چه آتش؟ این چه عشق؟ از کس گرفتاری نبود
مهربانی‌های لیلی کرد مجنون را خراب ورنه آن بیچاره را میل گرفتاری نبود
احمد جامی میان خاک و خون غلتید و گفت: کار او جز ناله و افغان [و] دلداری نبود»

القصّه، زردپری این غزل را خواند؛ گفت: «ای بابا، عشق کدام ثابت است؟»/83 قلندر گفت: «ان‌شاءاللّه تعالی، به مراد می‌رسی.» قلندر رو به جانب شهزاده کرده، گفت: «ای بابا جان، چرا خاموش نشسته‌ای؟ و چیزی از برای معشوق‌های خود بگویید.» شهزاده آهنگ غزل کرده، همین غزل بیان کرد:

غزل

«حُقّه‌ی لعل لبت را جوهر جان ساختند کار هر خسته درون حقّه پنهان ساختند
هر لطافت گر نهان بود از ورای پرده غیب آن‌همه در صورت خوبت نمایان ساختند

***

۴۹۵ عارض است این، یا قمر، یا لاله‌ی حَمراست این؟ یا شعاعِ شمس، یا آیینه‌ی دل‌هاست این؟
قامت است این، یا الف، یا سرو، یا نخلِ مراد؟ یا مگر گلدسته‌ی باغِ جنان‌آراست این؟
یا رب، این خورشید تابان است یا ماه تمام؟ یا فرشته، یا پری، یا شوخ بی‌پرواست این؟
زلف تو زنجیر، یا قلاّب، یا مشک ختن سنبلِ تر، یاسمن، یا عنبرِ صحراست این؟
یا رب، این طاق است، یا محراب، یا قوسِ قزح؟ یا هلالِ عید، یا ابروی ماهِ ماست این؟
۵۰۰ چشم تو آهوست، یا جادوست، یا صیّاد خلق؟ یا دو بادام سیَه، یا نرگس شهلاست این؟

کوی تو کعبه است، یا فردوس، یا خلد برین؟ یا گلستان ارم، یا جنّة المَأواست این؟
حقّه‌ی لعل لب است یا چشمه‌ی آب حیات؟ یا دهن، یا میم، یا طوطیِ شکّرخاست این؟
قمری باغِ جنان یا طوطی شکّرفشان بلبل بی‌خانمان، یا **جامیِ** شیداست این؟»

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند، خاطر زردپری پریشان شد. پسر وزیر گفت: «ای دلبر؟ چرا خاطرپریشان شدی؟» زردپری گفت: «چنین غزل/84 که از برای سبزپری گفت، اگر از برای من هم گفتی، خوب و هرگاه نگفتی، از هر راهی که آمده‌ای، پس برو.» پسر وزیر آهنگ غزل کرد:

تبرستان www.tabarestan.info

غزل

«مُردم از درد و نگفتی دردمندِ ماست این دردمندان را نمی‌دانی، چه استغناست این؟
سایه‌ی آن سروبالا از سرِ من کم مباد زان‌که بر من رحمتی از عالمِ بالاست این

غزل

رخ چو ماهِ چارده بسته‌دهن بلبل شیرین‌کلام اندر سخن
لب گل و دندان دُر و بینی الف طوطیِ شکّرزبان و نقره‌تن
برگِ گل گویم لبت را یا شکر؟ یا عسل از بهرِ کامِ تلخِ من؟
روی او را حور خوانم یا پری؟ یا ستاره یا چراغِ انجمن؟
هر دو عالم گر همه یک‌جا شوند کی تواند گوید از سیبِ ذَقَن؟
قدْ قلم، گردنْ صُراحی، هر دو دست شاخ گل، آرایشِ صحن چمن
قصّه کوته می‌کنم من مختصر بهتر از لعل عقیق است و یمن
کی به عزرائیل **جامی** جان دهد تا نباشد رخصت از گل‌پیرهن؟»

القصّه، چون‌که پسر وزیر غزل را گفت، سبزپری گفت: «ای بابا، پیش بیا.» قلندر پیش رفت و سبزپری در گوش قلندر گفت که ای بابا، این هر دو طفل را سرگردان کرده، آورده‌ای و از میلِ دنیا ماندند و ما را بدنام کردی. اگر پدر ما را خبر شود،/85 ما را می‌کشد. قلندر گفت که پدر شما در کجاست که من بروم؟ سبزپری گفت: «در بالایِ حصارِ چهارباغ.» قلندر گفت: «حصار چهارباغ چه‌قدر دور است؟» سبزپری گفت که شش ماه راه است. قلندر گفت که شهزادگان پیش تو باشند تا من بروم در نزد پدر شما رخصت بگیرم. سبزپری گفت که از طرف شهزاده خاطرجمع باشید و این غزل را گفت:

غزل

«من ز هجرت سوختم، تدبیر چیست؟ کشتی و ما را دگر تقصیر چیست؟

۵۱۵ دل ز مـــن بُـــردی و ســـنگین‌دل شـــدی مـــن نـــمی‌دانـم مـرا تـعزیر چـیست

***

مـن بـه سـر خـاکسار و خـانه‌ویرانِ تـوام خـدمتی فـرما کـه از خـیلِ غـلامان تـوام
مـــدّتی در اشـتیاق رویت ای زیـبا پـری طـوق منّت را بـه گـردن پـیشِ درمـانِ تـوام
یا بـه خـنجر سینه‌ام بشکـاف یـا مـی‌کن وفـا زخـمْ‌دل از خـنجرِ نـازِ دو چشـمان تـوام
از لبِ لعـــلِ عـقیقِ خـود زکـاتی ده مـرا مست حـق، دلداده‌ی چـاهِ زنـخدانِ تـوام
۵۲۰ از قـدوم پـیر کـامل ایـن زمـان در خـدمتت از ترحّم هرچه خواهی کـن کـه مـهمان تـوام
این سخن بشنید دختر، گشت معلومش که کیست گـفت: آور پـیشِ مـن خـود را کـه قـربان تـوام
کیستی؟ بَرگو که نامت چیست؟ جایت در کجاست؟ ده نشـانی‌های خـود، مـن ز آشـنایان نـوام
چیست جایت ای پری؟ گفتا که ای سلطانِ من در ســراندیبم مـنِ زار از گـدایـانِ تـوام
جست از جـا دخـتر و افـتاد در پـای فـقیر پای او بوسید و مـی‌گفت: از کـنیزان تـوام»/86
۵۲۵ گفت دختر: هرچه می‌خواهی، به جان خدمت‌کنم گفت: لایق هرچه دانـی کـن کـه مـهمان تـوام
جـامیا، عشـق و تـرحّم در مـیانِ دوسـتان حـق کـرامت کـرد، مـن قـربانِ احسـانِ تـوام»

القصّه، چون‌که سبزپری قلندر را ایـن سـخن گـفت، شـهزاده چُست رفت و پـایه‌ی تـخت سبزی‌پری را گرفت و گفت: «ای دلبر، چه سخن بود که از من پنهان، چیزی به قلندر گفتی؟ به من بگو. اگر نه خود را می‌کشم.» سبزپری گفت: «ای شهزاده، بر جایِ خود نشین کـه از پـادشاهان این‌قدر بی‌ادبی سزاوار نمی‌باشد.» شهزاده ناامید شده، رفت و بر تخت خود نشست؛ زارزار مثل ابر نوبهار در گریه شد و می‌نالید و این غزل مناسب حال گفت:

غزل

«به حرف مدّعی ترکِ من ای پیمان‌شکن، کردی تو را گفتم که ترکِ مدّعی کـن، ترکِ مـن کـردی
سخن بـا غیر مـی‌گفتی و بـدخواهت مـرا دیـدی چه می‌گفتی که چون دیدی مرا قطعِ سخن کردی؟

***

نـازبوی مـن، مـبادا تـا کسـان بـویت کـند با بدان کمتر نشین، ترسم کـه بـدخویت کـند
۵۳۰ خود گواهـی مـی‌دهی بـا قـتل مشتاقان ببین شاهد دیگـر نـمی‌خواهـم کـه تـا رویت کـند
ترسِ مـولا کـن کـه در مـحشر بگـیرم دامـنت لنگـر و جـور و سـتم جـا در تـرازویت کـند
تـیرِ نـاوک بـر دلِ عـاشق زدی از یک نگـاه جانِ من صد آفرین بر شست و بازویت کـند

www.tabarestan.info تبرستان

داغ ماندی تا قیامت بر دلم ای نازنین داغ‌دار یک نگاه خال هندویت کند/87
رشک می‌آید قَسم بر ذات مولای کریم گر نسیم صبحدم دستی به گیسویت کند
۵۳۵ گر تو برداری سر **جامی** همی از روی خاک دیده‌ای اشک ندامت سر به زانویت کند»

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل را خواند، قلندر جانب سیر چهارباغ روان شد. به یک طرفةالعین خود را رسانید؛ در نزد شهبال‌شاه رسید. شهبال‌شاه حیران شد که در این‌جا آدمی‌زاد آمدن نمی‌تواند. این قلندر چگونه آمده باشد؟ شهبال‌شاه از جای خود برخاسته، سلام داد که السّلامُ علیک ای شاه قلندران. قلندر گفت: «وعلیکم ای پادشاه ظالم.» شهبال گفت: «ای قلندر، من چه ظالمی کرده‌ام؟» قلندر گفت: «هنوز ظالمی نگردیده‌اید که دخترهای خود را نشان، اوّل به آدمی‌زاد دادی و الحال با دیوها دادی؟» شهبال گفت که من کی دخترهای خود را به آدمی‌زاد نسبت کرده‌ام و یا کرده بودم؟ قلندر گفت که خود ایشان نسبت شده بودند. شهبال گفت که آدمی‌زاد در کجاست؟ قلندر گفت که آدمی‌زاد در این‌جاست. پادشاه گفت که دخترها در کجا خود را نسبت کرده‌اند؟ قلندر گفت که دخترِ کلانِ شما بر پسر عارضْ‌پادشاه و دخترِ خُردِ شما بر پسرِ وزیرِ عارضْ‌پادشاه نسبت شده. شهبال فریاد کرد که ای حشام. حشام در لرزه شد. پادشاه گفت که تخت را در کجا پایان کردی؟ دیو گفت که دختر کلان شما تیغ/88 را کشیدند که خود را هلاک کند. از ترس، تخت را پایان کرده. شهبال‌شاه نامه‌ای نوشت؛ به‌دست قلندر داد که خوب، ای گیسوبریده‌ها، که در این دوازده سال می‌گفتید که ما را رخصت بدهید که سیر دنیا می‌کنیم، از برای همین‌که یارها پیدا کنید و نامراد شوید؟ خوب الحال هم اختیار به شما. بگویید که شما را به دیو بدهم یا بر آدمی‌زاد نامزد شوید؟ قلندر نامه را گرفت و در پیش دخترها آورد. چون‌که دخترها نامه را دیدند، در جواب نامه نوشتند که ای پدر، خدا نکند که ما به کس نامزد شدیم و همین‌قدر کار کرده‌ایم که شال و انگشتری خود را آلش[1] کردیم. اکنون اختیار و خیر به‌دست پدر می‌باشد. باز قلندر نامه را آورد و به‌دست شهبال‌شاه داد. شهبال گفت: «ای قلندر، از شب چه مقدار مانده است؟» قلندر گفت: «یک پاس شب مانده است.» شهبال‌شاه گفت: «ای قلندر، من یک نامه می‌نویسم. اگر جواب را تا زردیِ آفتاب از سراندیب آوردی، بابا، دخترها از شما باشد و اگر نیاوردی، از راهی که آمده‌اید، بروید؛ از این سخن‌ها دست‌بردار شوید.» قلندر گفت: «ای پادشاه، پانصدساله راه چگونه یک پاسِ شب طی کنم؟ امّا دل شما نمی‌شود؛ داس را به کلوخ تیز می‌کنید.» شهبال گفت: «پس از این سخن‌ها دست‌بردار شوید و این هر دو پسر را برداشته،

---

۱. در اصل: آتش.

www.tabarestan.info تبرستان

ببرید.» قلندر گفت: «زود نامه را بنویسید.» پس شهبال یک نامه را نوشته کرده، به‌دست قلندر/89 داد. قلندر نامه را گرفته، برفت؛ کلاه نمدی بر سر نهاد؛ یا هو و یا مَن هو یا لا الهَ الّا اللّه گفته، به جانب آسمان برآمد. در پنج غوطه، خود را در شهر سراندیب رسانید و نامه را برآورد و به‌دست عارضْ‌پادشاه داد. پادشاه جواب نامه نوشته، به‌دست قلندر داد. وقتی که قلندر به باغِ گلستان ارم رسید، وقت نمازِ بامداد بود که در مسجدِ شهبال‌شاه رسید و نماز بامداد را ادا کرد. تا وقتی که آفتاب برآمد، قلندر از جای خود برخاست و نزد پادشاه آمد. نظر شهبال‌شاه بر قلندر افتاد. گمان کرد که قلندر نرفته باشد. قلندر سلام داد. شهبال‌شاه جواب سلام داد و گفت که خوب کردی ای قلندر که نرفتی که دخترها از دست من می‌رفت. قلندر گفت که بگیر این پادشاه جواب نامه‌ی خود را. پادشاه نامه را گرفت و نظر کرد که سرِ نامه عارضْ‌پادشاه است. گفت: «سبحان‌اللّه که قلندر جواب نامه را آورده است!» شهبال نامه را نظر کرده، از سر تا پا نامه را مطالعه کرد و آهنگ غزل کرد؛ همین غزل را بیان خود فرمود:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«چشمم ز فراق دم‌به‌دم می‌گرید — از فرق سرم تا به قدم می‌گرید
می‌گریم زار و می‌نویسم نامه — از گریه‌ی زار من، قلم می‌گرید

غزل/90

اوّلِ نامه به نامِ خالقِ رحمان من — دویّمی نامه به نامِ حضرتِ سلطان من
سیّمی نامه به نام آن ابوبکرِ تَقی — چهارمی نامه به نام آن عمر، عثمانِ من
پنجمی نامه به نامِ آن علیِّ مرتضی — ششمی نامه به نام نوگل خندان من

***

چیست **جامی** تا فدا سازم به وصل روی دوست؟ — گیر دستم از کرم ای حضرت سلطان من
السّلام من علیک ای شاه من، سلطان من — طوطی من، بلبل من، قمری خوش‌خوان من
السّلامُ علیک ای محبوبِ ربّ‌العالمین — هم فدای نامِ پاکت جمله فرزندان من
السّلام علیک ای نُورالضُّحی را نوربخش — السّلام علیک ای مسندنشینِ جان من
از فراقش سوختم، روی ترحّم برگشای — کن نگاهی از کرم بر جانِ بی‌سامانِ من
همچو **جامی** آمده بر دَرگَهت بَهرِ امید — بَر هدایت آمده از جانبِ سلطانِ من»

القصّه، چون‌که پادشاه [و] قلندر این غزل را خواندند، شهبال‌شاه یک نامه نوشت و به‌دستِ قلندر داد و گفت: «ای قلندر بابا، اختیار دخترها از شما است. خواه بر دیو می‌دهید، خواه بر

آدمی‌زاد.» قلندر نامه را گرفته، آورد و به‌دست دخترها داد و گفت که اختیار به ما داد. باقی چیزی نماند. الحال من رفته، به ذکر خدا مشغول شوم. یک ساعت پس آمده، هر دو را نکاح کرده، به شما می‌دهم و به شهزاده‌ها گفت که ای شهزاده‌ها، این‌قدر کار من کردم و رخصت گرفتم و الحال دخترها را خودِ شما [راضی] بکنید. قلندر این بگفت و رفت و در یک گوشه‌ی/91 باغ به ذکر خدای تعالی مشغول شد. اکنون شما چند کلمه از سبزپری بشنوید که سبزپری گفت: «ای شهزاده، پدرم مرا از برای تو کلان نکرده بود. خلعت ما موقوف این [است که] دوازده هزار کنیز دارم. همین کنیزهای ما را خلعت می‌دهید یا نه؟» شهزاده ناامید شد و به دلش آمد که من در این‌جا چیزی نیاوردم و این‌ها از ما چیزی طلب می‌کنند. شهزاده‌ها زار می‌گریستند و این غزل را مناسب حال خود می‌گفتند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«دل نه دریایی‌ست کاو را ساحلی پیدا شود — عشق راهی نیست کاو را منزلی پیدا شود
همچو مجنون سال‌ها در کُنجِ صحرا خانه کن — تا که از طَرفِ بیابان محملی پیدا شود

***

منزل عشق است یاران، جای صلح و جنگ نیست — حُسنِ دلدار مرا پروای آب و رنگ نیست
یا مسلمان نیستی، یا نیست ترست از خدا — این دلم از قطره‌ی خون است و آجر سنگ نیست
قلب مؤمن عرش رحمان است ای دلبر، بدان — کعبه‌ی دل را زیارت کن که صد فرسنگ نیست»

ایضاً

دختر شاه پری گفتش که ای داناپسر — هیچ‌کس در آدمی مثل تو شوخ‌وشنگ نیست
شاه را گو نامم، از ملک سراندیب آمدیم — آدم از دنیا به قاف آمد، پری را ننگ نیست؟
آن خداوندی که پیدا کرد انس و جان را — آفریده چون پریزادش همه یکرنگ نیست
کی رود مهر تو از جان و دلِ **جامی** برون؟ — ای مه من، گوش کن جاری به آب و سنگ نیست/29

القصّه، شهزاده این غزل را خواند:

غزل

«گفتم: این لعلِ لب از شیر و شکر نازک‌تر است — گفت: رخسارم ببین، از برگِ گل نازک‌تر است
گفتمش: این قطره‌ها دانی ز چیست؟ — گفت: روی خوب ما از قطره‌ها نازک‌تر است
گفتمش: بوسه بگیرم از رخت یا از لبت؟ — گفت: عاشق چشم دارد هرکجا نازک‌تر است
گفتمش: این دست دُر خوب است یا دندانه‌ای؟ — گفت: حرفی می‌کنی، دندان ز در نازک‌تر است

گفتمش: پیراهن از برگ گل نازک‌تر است — گفت: این جانم ببین، از پیرهن نازک‌تر است
احمد جامی غلام و بنده است امّا چه سود؟ — گفت: گر بنده بود، از عاشقان نازک‌تر است»

چون که شهزاده این غزل را خواند، فکر کرد که اگر بگوید که من ننگ دارم، پس من چه ننگ کنم؟ بیا یک بوسه طلب کنم که همین می‌دهد یا نه؟ همین‌که شهزاده بوسه طلب کرده، آهنگ غزل کرد و گفت که در میان غزل بوسه طلب می‌کنم. این ابیات را گفت:

ابیات

گفتا: بگو که بند به فرمان کیستی؟ — ما بنده‌ی توایم، تو سلطان کیستی؟
گفتا که جان خود به کسی دادی ای پسر؟ — ما جان به تو دهیم، بگو جان کیستی؟

www.tabarestan.info تبرستان

***

مدّتی شد در غمِ عشقت گدایی می‌کنم — در لباسِ فقرِ عیارض پادشاهی می‌کنم
پادشاها، حال مسکینان [و] درویشان بپرس — ورنه از ظلم تو با حق دادخواهی می‌کنم
شاه گفتش: ای غریبِ دردمندِ سینه‌ریش — چیست در دست که با دردت دوایی می‌کنم؟/93
گفت: اگر رخصت بیابم، حالِ دل گویم عیان — من دعای دولتت هر صبح و شامی می‌کنم
شاه فرمودش: برو رخصت بدادم من تو را — ناامید از من مشو تو، هرچه خواهی، می‌کنم
شاد باشی در جوانی غم نبینی ای پری — جان خود را در قدم‌هایت فدایی می‌کنم
در زنخدانت اسیرم، بهرِ مولا دست گیر — بسته در زلف تو، صد شکرِ الهی می‌کنم
در گلستانِ جمالت سیب دل دارم هوس — بوسه شیرین از لب لعلت گدایی می‌کنم
چون ز بوس لب شنیده، گشت دختر خشمناک — گفت: عاشق نیستی، از تو جدایی می‌کنم
پرده بر رخ آن پری بگرفت و در خلوت نشست — شد خیالش این زمان مردآزمایی می‌کنم
از منِ بی‌دل چرا رنجیده‌ای سلطان من؟ — کاش می‌گفتی ز اوّل بی‌وفایی می‌کنم
جامیا، لطف و ترحّم کن که من مُردم ز عشق — چون غریبان از قدم‌بوسَت جدایی می‌کنم»

القصّه، چون شهزاده این غزل را گفت و در میان غزل از پری بوسه طلب کرد، سبزپری در خشم شد و گفت: «ای شهزاده، بوسه طلب کردی، در میان دو هزار پری مرا شرمنده گردانیدی. اگر از برای عشق آمدی، عشق خود را ثابت بکن و اگر از برای ننگ آمدی، ننگ خود را هرآینه به جا کن.» این بگفت و از جای خود برخاست؛ به درون خیمه درآمد و دامانِ خیمه را پایان کرد. شهزاده یک ساعت صبر کرد که دلش به تنگ آمد و از جای خود برخاست و در پیش خیمه رفت و دامن خیمه را/94 به‌دست گرفته، فریاد برآورد که ای دلبر، از برای خدا روی خود را از من پنهان

مکن که من طاقت جدایی ندارم. هرچند که شهزاده عذر و التجا کرد، آن ظالم بی‌رحم، رحم نکرد. شهزاده بی‌هوش شد و از پای درافتاد و بعد از ساعتی که به هوش آمد، آهنگ غزل کرد و همین ابیات خواند:

ابیات

«یار با ما بی‌وفایی می‌کند — یار ما از ما جدایی می‌کند
جوفروش است آن ستمگر سیم‌تن — تا به من گندم‌نمایی می‌کند
کشتی عمرم شکسته از غَمَش — از من مسکین جدایی می‌کند
یا رسول‌اللّه، ببین بر حال من — کآن نسیم از من جدایی می‌کند
۵۸۰ **جامیا**، شیرین سخن داری ز عشق — از لبش بوسه گدایی می‌کند

غزل

کاشکی محرم آن یار نمی‌گردیدم — مبتلای تو ستمگار نمی‌گردیدم
کاشکی راز دلم با تو نمی‌گفتم من — این‌قَدَر در نظرت خوار نمی‌گردیدم»

چون شهزاده این غزل را خواند، باز بی‌هوش شده، افتاد. بعد از ساعتی که به هوش آمد، باز جانب خیمه دید. فریاد کرد که ای دلبر، از برای خدا یک حرف بزن، مگر این دل بی‌طاقتِ من آرام بگیرد. هرچند که گفت، دختر کم شنید و هیچ نگفت و جواب نداد. شهزاده بار دیگر نگاه کرد که/95 مقدار یک دِرَم سوراخ در خیمه یافت. چشم خود را درون خیمه در سوراخ ماند و نظر کرد که سبزپری سر خود را پایان انداخته و هیچ سر بالا نکرده. شهزاده آهنگ غزل کرد و همین غزل کرد:

غزل

«چشمم که به خشم آن پری‌چشم افتاد — از چشمِ پری چشم به چشمم افتاد
گفتم که به چشم خود ببینم چشمش — از هر طَرفی به چشمِ من چشم افتاد

***

۵۸۵ یک حکایت یاد دارم از برایت ای پری — خیر حُسنَت یک زمان بر سوی عاشق بنگری
می‌روی با ناز، آخر سوی من کن یک نظر — کز عجایب ظالم بی‌رحم سنگین دلبری
من ز ملک خود ز بهر روی دلبر آمدم — من ندانستم که دلبر من بُدی تو سرسری
عاشقان از بهر معشوقان خود گردند هلاک — تو مگر از عاشقانِ دیگران بالاتری؟
احمد جامی سخن از بهرِ خوبان می‌زند — عاشق و معشوق رنگین داشت رسمِ دلبری»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، چون شهزاده این غزل خواند، باز بی‌هوش شد. چون‌که بعد از ساعتی به هوش آمد، به جانب خیمه رفت و فریاد کرد که ای ظالم، این‌قدر بی‌رحمی خوب نیست. مگر از فراق تو بمیرم. روی خود را به من نشان بده که ای نازنین، من طاقت جدایی تو ندارم. از این زیاده هر قدر که زاری کرد، آن بی‌رحم حرف نزد و متألّم نشد و شهزاده زارزار می‌نالید و می‌گریست و همین غزل را می‌خواند:

غزل/96

«آتش عشقت به حقّ از زیر و بالا سوختیم — یار بی‌پروای ما، بنگر که رسوا سوختیم
سوختیم و سوزشِ ما بر کسی ظاهر نشد — چون چراغان دان شب مهتاب، بی‌جا سوختیم

***

تا ز مُلکِ خود پریشان و جدا افتاده‌ایم — این‌قدر در محنت و رنج و بلا افتاده‌ایم
مرغ زیرک بودیم امّا به تقدیرِ خدا — دانه ناچیدیم، در راهِ بلا افتاده‌ایم
هرکسی در مُلکِ خود مانند سلطان بوده است — آسمان بالایِ سر، زیرِ زمین افتاده‌ایم
ما در این شهر شما مثل گدا افتاده‌ایم — دانه‌ی گندم میان آسیا افتاده‌ایم
طوطی‌ای بودم میان چشمه‌ی آب حیات — خاک راهی بوده، در بادِ فنا افتاده‌ایم
جامیا، اندر غریبی غم مخور، دلشاد باش — هرکجا بودیم، با حکم خدا افتاده‌ایم»

چون شهزاده این غزل را خواند، باز بی‌هوش شد. چون بعد از ساعتی به هوش آمد، باز جانب خیمه نگاه کرده، روان شد و گفت: «ای دلبر، از برای خدا روی خود را نشان بده.» دختر هیچ حرف نزده، [آه] از دل [پر]درد کشید؛ همین غزل را خواند:

غزل

«هرکس که تو را شناخت، جان را چه کند؟ — فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟
دیوانگی هر دو جهانش بخشی — دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند؟

***

عاشقِ پاکم به رویت ای مهِ تابان من — خاک درگاه تو باشد سرمه‌ی چشمان من
عاشق و زار و فگارم دل‌کباب از بهر تو — شاهِ من، هم صاحبِ من، حضرت سلطان من/97
نیست ما را جز وصالت آرزویی در جهان — همدم من، مونس من، دیده‌ی گریان من
تا قیامت کی رود زاری تو از گوش من — طوطی من، قُمری من، بلبلِ خوش‌خوانِ من
من تو را دیدم، قسم هستی به آن رو مهربان — عیب‌پوش و جرم‌پوشی ای شهِ خوبان من

www.tabarestan.info تبرستان

۶۰۵ بـاز بـا نـام سـلیمان مـن قسم دادم تـو را کـن وفـای عـهد بـر مـن، نـوگلِ خـندان مـن
احمد جامی، بـه روی مـصطفی دسـتم بگـیر ظـالمی رحـمی نـدارد سـنبل ریـحانِ مـن»

القصّه، چون شهزاده این غزل خواند، دختر هیچ حرف نزد. شهزاده گفت:

«ای خداناترس، تیغ را بکش ما را بکش، یا روی خود را تابان کن.» شهزاده همین ابیات را خواند:

غزل

«این سیهْخالی که با رخسارِ جـانانِ مـن است خـنجر مـژگانِ او پـیوسته بـر جـان مـن است
زاهـدا، گـویی کـه بـرخیز و دل بـردار از او مـن بـه فـرمان تـوام، کـی دل به فرمان من است؟
چاک گشته تا بـه دامـن جـان مـن آیـد بـرون غیر از این، طـاقِ جاک دیگر در گریبان من است
۶۱۰ گفتم: ای نازک‌پری، می‌آید از تو بـوی مشک گفت: بوی مشک نی، این گردِ دامانِ من است
گـفتم: ای نـازک‌پری، عـاشق مکش بـنیاد کـن گفت: عاشق می‌کشم، چند روز دوران من است
گفتم: ای نـازک‌پری، دشـمن بکش، مـا را مکش گفت: هزارت کشته‌ام، چند روز دوران من است
گـفتمش: ای نـازنین، در گـردنت مـاری سـیه گفت: کجا مار سیه؟ آن زلفِ جانان من است
احمد جامی ز هجرت سوخت بر مـانندِ شـمع نورِ این شمعِ ازل زان روی تابان مـن است»/98

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند، شهزاده بی‌هوش شده، افتاد و بعد از ساعتی که بـه هوش آمد، روی خود را طرف خیمه کرد. دیدند دامن خیمه را محکم گـرفته و زارزار مـثل ابـر نوبهار می‌گریست و این غزل را می‌خواند:

غزل

۶۱۵ «خـلقِ عـالم شـاد و نـاشادیم مـا کـاش از مـادر نـمی‌زادیـم مـا
از فـغان مـاه و حـور انـدر فـلک بـلکه از عشـقت بـه فـریادیم مـا
از گـلستان در قـفس مـن طـایرم مـرغ دست‌آمـوزِ صـیّادیم مـا
سـینه‌ی خـود را بـه نـاخن مـی‌کنم شـور شـیرین، کـوهِ فـرهادیم مـا
نـیم جـان مـا کـه در تـن داشـتیم **جـامیا**، در عشـق تـو دادیـم مـا»

چون شهزاده این غزل را گفت، سبزپری هیچ سر خود را بالا نکـرد و شـهزاده هـمین غـزل می‌خواند:

غزل

۶۲۰ «من نمی‌دانم که آن مـه مـهربان مـن شـود؟ رام گردد بـر مـن آن؟ آرامِ جـانِ مـن شـود؟

www.tabarestan.info تبرستان

استخوانم شد تهی، این نیستم از لاغری / گر سگت را میل سویِ استخوان من شود
از میان خیمه گر آن نازنین آید برون / **جامی**، آن دارم که باز از کف عنانِ من شود
زان لب شیرین اگر یک توشه بخشایی همین / تا حیات من شود، وِرد زبان من شود
یا درون خیمه پنهان گشت در خان اَلم / گفت آن روزی که منصوران به دارِ من شود
آن زمان گویم سخن با خاک منصور ای رفیق / حق رساند با مراد و همزبانِ من شود
گفتمش: **جامی** به پاهای سگانت کی رسد؟ / گفت: آن روزی که خاک آستان من شود»/99

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل خواند، دختر هیچ حرف نزد. شهزاده این ابیات خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

«ای ستمگر، چشم بالا کن که قربانت شوم / صدقه‌ی لعل لب [و] سیب زنخدانت شوم
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیرِ اجل / سوی من بنگر پری‌رو، قتل مژگانت شوم
جلوه‌ای بنما، بده جولان سمند ناز را / تا هلاک گوی چوگان، خاک میدانت شوم
گوشه‌ی چشمی که دل را جمع سازی اندکی / تا به کی آشفته‌ی زلف پریشانت شوم؟
چون‌که **جامی** سنگ طفلان می‌خورد از دست او / خوی بد بر من مکن جانا، که مهمانت شوم»

چون‌که شهزاده این غزل را خواند، دختر هیچ حرف نزد. شهزاده در دل خود گفت که یک غزل دیگر بخوانم:

غزل

«ای صنم، تا خال مُشکین را به پیشانی زدی / در میان سینه‌ام صد زخم پنهانی زدی
دور عارض حلقه کردی کافر بدکیش را / آتش اندر خانه و شهر مسلمانی زدی
باز می‌پرسی که رنگت زرد می‌باشد چرا / درد من می‌دانی و خود را به نادانی زدی
در میانِ خوب‌رویان دل ندادم با کسی / در نگین لب مگر مُهر سلیمانی زدی؟
خوب‌رویان جملگی شد بنده‌ی فرمان تو / تا تو **جامی**، در چمن درس غزل‌خوانی زدی»/100

القصّه، چون‌که شهزاده این غزل را خواند، سبزپری دست انداخت؛ خنجری که زهرآب داده بود و بر الماس تیز کرده، مثال برگِ نی، از خیمه‌ی خود برون انداخته، گفت: «عاشق این را بوی می‌کند.» خنجر را گرفت و بوی کرد که بوی خون می‌آید. دور چشم خود مالیده و به‌دست گرفت و گردِ خیمه‌ی سبزپری می‌گشت و همین غزل را می‌خواند:

ابیات

«در میان جانِ من تخمِ محبّت کاشتی / عاشقم کردی و آن‌گه دل ز من برداشتی

داشتی در دل که جانم را بسوزی از فراق / عاقبت کردی همان کاری که در دل داشتی
دل به دلداری سپردی، باز سنگین‌دل شدی / من ندانستم که این کین در دل خود داشتی
جنگ کردی، آشتی کن ای مه نامهربان / این مثل بوده است که اوّل جنگ، آخر آشتی
بی‌دلان از منّتِ تیغِ تو سر پیچیده‌اند / **جامی** بیچاره را چون دیگران پنداشتی»

چون شهزاده این غزل را خواند و گرد خیمه گردید، باز این ابیات را مناسب حال بیان نمود:

غزل

«ابر اگر از قبله خیزد، سخت باران می‌کند / شاه اگر عادل نباشد، مُلکْ ویران می‌کند
آن پری جبری بر این مظلوم حیران گر کند / عاشق بیچاره را از خود گریزان می‌کند
گریه‌ی بسیارِ عاشق می‌کند دل را خراب / خانه‌ی کعبه یک دریا زود ویران می‌کند
قاف تا قافِ جهان را گشته‌ام از بهر تو / آخر این ظلم و ستم بر ما غریبان می‌کند
پادشاهان مهر با مرد گدایی می‌کنند / این پری خشم و غضب قتلِ گدایان می‌کند/101
عفو کن تقصیر ما را دختر شاه پری / جوهر شهزاده را آخر که ویران می‌کند؟
سخت می‌ترسد اگر شاهِ جهان از جان خود / پس چرا شور و فغان از دور پنهان می‌کند؟
نیستی عاشق، بُرو از مُلکِ ما با مُلکِ خود / لاغرض خود را چرا در قید و زندان می‌کند؟
گر نباشد عاشق روی تو، باللّه العَظیم / بر تن مجروح من زخم نمایان می‌کند
راه اگر یابم، روم زین‌جا به ملک خویشتن / **احمد جامی** چرا خود از تو پنهان می‌کند؟»

القصّه، چون شهزاده این غزل را خواند، هفت مراتب دور تخت یار خود گشت و دسته‌ی خنجر را بر تخت سبزپری بست و نیش خنجر را بر سینه نهاد و پایه‌ی تخت را در بغل گرفت و زور کرد. خنجر چهار انگشت از پشت شهزاده برون شد. پسر وزیر چون دید، از جای خود برخاست و گفت که این چه کار بود که تو کردی؟ شهزاده گفت: «ای پسر وزیر، بگذار که کار آخر است و سلام من بر بابا و جمله‌ی دوستان برسان و یک دو حرف دیگر به همراه دلبر بزنم؛ بعد از آن‌که مردم، باز فغان و واویلا که دارند، بکنند.» شهزاده نعره زد که ای دلبر، گفته بودی که هروقت که خود را به مثلِ منصور ساختی، آن‌جا بدان که از عشق باخبر می‌شوی و دستِ تو بر دامن من خواهد رسید. الحال ببین که خود را به مثلِ منصور ساختم و وقت آخر است. یک‌بار پسین دیدار خود را به من بنمای و الّا دیدار به قیامت خواهد ماند و این غزل را خواند:

غزل/102

بر سر تابوت من آر آن صنم بدخو را / مگر از رخنه‌ی تابوت ببینم او را

www.tabarestan.info تبرستان

پاره‌های جگرم زینت تابوت کنید — گل نبندید، مبادا که بد آید او را

***

ای ستمگر ظالم بی‌رحم، از ظلم تو داد — استخوانم سوختی، خاکسترم دادی به باد
یا خدا بیدادگر کردت به قتل عاشقان — یا ز بی‌رحمی، مادر شیر در کامت نهاد
داری داری، زاری زاری نازنین بهرِ خدا — کن تکلّم یا تبسّم، خاطر غمدیده شاد
پرتو خورشیدِ من بی‌نور گردیده چرا؟ — چشم بگشا، حال مشتاقان ببین از روی داد
رخ از عاشق بازپوشیدن هم از عینِ خطاست — یک نظر از مرحمت کن، ورنه جان دادم به باد
عاشق بی‌دل نه طاقت داشت بی‌دیدارِ دوست — خنجری در سینه زد، چون سرو در خاکش فتاد
احمد جامی فتاده در میان خاک‌وخون — از فراقِ روی جانان، جانِ خود بر باد داد

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

حسرتا، بیداد، از دست تو داد — ذرّه‌ای رحمی نکردی با غریبی نامراد
چون وزیرش دید شهزاده به خاک‌وخون فتاد — سر همی‌زد بر زمین و خاک را می‌کرد باد
غوطه در خونِ برادر می‌زد و می‌گفت: آه — ای اسیرِ بی‌وطن، کردی فراموشم ز یاد
ما دو مظلوم از برای دیدن یار آمدیم — ای فلک، رحمی نکردی با غریبِ نامراد
گر کنی رحمی، بفرما بهرِ من این مرده را — تا به درمان دررسانم، تا وفا مانَد به یاد
کان همه بیچارگان هستند خود چشم‌انتظار — حقّ نگه‌دار تو باشد، بختِ تو فیروز باد
احمد جامی، حکایت از پری گفتی، ولی — اندکی از قصّه‌ی وحشی مرا آمد به یاد»/103

القصّه، چون‌که سبزپری دید که شهزاده خود را مجروح گردانید، سبزپری از جای خود برخاست. فریادکنان این غزل را مناسب حال می‌گفت:

غزل

«ای ستمگر، چشم بالا کن که قربانت شوم — صدقه‌ی لعل لب [و] سیب زنخدانت شوم
بر تنِ نازک اگر پوشی حریر پیرهن — همچو قیطانِ زری دور گریبانت شوم
حلقه‌حلقه هر دو زلفت تا سر زانو فتاد — من بلاگردانِ این زلف پریشانت شوم
دور کن از رخ نقاب و یک نظر سویم ببین — تا فدا از یک نگاهِ تیرِ مژگانت شوم
بی‌سبب از مجلس یاران پا بیرون منه — من اسیر رفتن و سروِ خرامانت شوم
گوشه‌ی چشم تو دل را جمع سازد اندکی — تا به کی آشفته‌ی زلف پریشانت شوم؟
این تن من مونست شد، بر سرِ راهت فتاد — عرضِ میدان کن که خدمتگار دامانت شوم

۶۷۵ چون تکلّم می‌کنی با یار **جامی** غریب آرزو دارم که مایل با دو چشمانت شوم»

القصّه، چون‌که دختر این غزل را خواند، شهزاده جان به حق تسلیم کرد و پسر وزیر در ناله درآمد. سبزپری دید که پسر وزیر از فراق پسر پادشاه در ناله می‌باشد. سبزپری غزل را خواند:

غزل

«فلک داد و فلک داد و فلک داد فلک دادِ غریبان داد بر باد
کنم خود را هلاک این لحظه پیشَت به مثلِ کوه‌کن شیرین و فرهاد

***

چون‌که دختر دید احوال وزیر و زاری‌اش خون ز چشمان ریخت، آتش بر دل و جانش فتاد/104
سر ز خیمه کرد بیرون، دید حالِ نامراد زد گریبان چاک‌ها کند و موی خود دادی به باد
۶۸۰ ای عزیز و خویش و قوم، از ماکنون یاد آورید از حنابندان ما این جملگی هستند شاد
من ندانستم که آدم را چنین باشد وفا ورنه جان خویش از تو پیش می‌دادم به باد
این بگفت و هفت نوبت دور لاش یار گشت لب به لب مالید و رخ بوسید و گفت: ای نامراد
برکشیده خنجر از زخمش و بنهادی به دل بر نخورد از عمر خود، چون سرو در گلشن فتاد
چون پری‌ها دید این احوالِ آن شاهِ پری بهرِ قتلِ خویشتن چون تیغ او بر کف نهاد
۶۸۵ غُلغُله افتاد از خیلِ پری اندر فلک جمله رو کندند و مو کندند، می‌دادند به باد
گشت آن پیر طریقت زین مصیبت باخبر زین حقیقت خون از دیده برافشاندی به داد
زد چنان موج از ازل تا بر دل **جامی** شرر زد چنان آهی که آتش در همه عالم فتاد

***

گفت، ای منصور و شمس‌الحقّ تبریزی، بیا در زمان حاضر شد و دید آن دو یارِ نامراد
آن دو شهبازان به‌سوی لامکان پرواز کرد در مقامِ عز و جان افراخت شاه نیک‌زاد
۶۹۰ دید عزرائیل سر خود را فکنده هم به پیش آن دو شهبازان قریب آمد بگفتا: ای جلاد
روح مشتاقان چرا در قید زندان کرده‌ای؟ کن رها ورنه به خالق می‌کنم سوگند یاد
بشکنم من این قفس، از اوّلین تا آخرین زنده گردند جملگی، این مردمان را جمله شاد
در زمان، وحی از جناب حق به عزرائیل شد ده وگرنه جمله محنت‌های او گردد به باد
روح هر دو را گرفت، آورد پایین آن زمان زنده گردیدند، پری‌ها جملگی گشتند شاد
۶۹۵ **احمد جامی**، دعاها جملگی‌ها نامراد این صدای عیش گویا در همه عالم فتاد/105

القصّه چون‌که شهزاده خود را کشت و پسر وزیر بسیار بی‌طاقت شد، سبزپری خود را از

www.tabarestan.info تبرستان

خیمه بیرون کرد. دید که شهزاده خود را کشته. در بالای سر شهزاده آمد و همان خنجر را از سینه‌ی شهزاده برآورد و در سینه گرفت و هفت مرتبه دورِ لاشِ شهزاده گشت و روی خود را بر دلش مالید و لبش را بوسید و خنجر را کشید؛ چنان بر سینه‌ی خود زد که چهار انگشت از پشت سر برآمد و مثال غنچه‌ی گل در میان خاک‌وخون افتاد. دوازده هزار پری روی‌ها و موهای خود را کندند که ناگاه آواز غُلغُله در گوش قلندر رسید و سراسیمه از جای خود برخاست و در پیش دخترها آمد. دید که شهزاده و سبزپری خود را کشته و قلندر همین القاب می‌خواند:

غزل

«من ملامت نیستم، باری دلم افگار بود — این تپیدن‌های من هم از برای یار بود
من بکردم خدمت آن پاک مولایِ کریم — این عنایت‌ها نکرد، از خالق جبّار بود
یار اوّل حضرت صدیقِ اکبر در جهان — چون ابوبکر تقی او را رفیق غار بود
یار دویّم آن امیر محترم با عدل و داد — عدل عمر ای عزیز، اندر جهان بسیار بود
یار سیّم حضرت عثمان در علم و حیا — چشم شهلایش به دین اندر جهان بیدار بود
یار چارم سرورِ میدان علی مرتضی — باسخاوت، باشجاعت، حیدر کرّار بود
باز بشنو شیخ صنعان را ولیّ عاشقان — با مریدان چارصد، او خانقاه کردار بود/106
احمد جامی مرید نونهالِ انجمن — در چمن آن سرو و سیم‌اندامِ من بسیار بود
چه اگر ظالم ز دست بی‌وفایی‌های دل — شمس تبریزی، عزیزان، محرم اسرار بود»

القصّه، چون قلندر این احوال را دید، روی خود به جانب آسمان کرد که ای دانا کردگار، من این هر دو امانت [را] آورده بودم. امانت را خوب رسانیدم و قلندر این ابیات را خواند:

غزل

«آن خداوندی که در دل نور ایمان آفرید — در شب تاریک بنگر ماه تابان آفرید
داد به زنبورِ شهد اندر زمین هم نیشکر — دُرّ به دریا غرق کرد و لعل از کان آفرید
با ملائک گفت: این آدمی را سجده کن — طوق لعنت در جهان از بهرِ شیطان آفرید
یونسِ مقبول را در بطنِ ماهی جای داد — آتش نمرود را بر وی گلستان آفرید
ارّه را بر فرق زکریّای پیغمبر نهاد — از تن ایّوب بنگر قوتِ کرمان آفرید
تیغ را در حلق اسماعیل پیغمبر نهاد — بعد از آن، بر مؤمنان هم عیدِ قربان آفرید
حضرت داوود را آهنگری داده به یاد — مور و ملک و تخت را بهر سلیمان آفرید
زآنکه یوسف را ز یعقوبِ پدر کرده جدا — از برای شهر مصرش هم به زندان آفرید

www.tabarestan.info تبرستان

آدم بیچاره را بنگر ز بهر گندمی کرد از جنّت برون و پیرِ دهقان آفرید
شمس تبریزی به جان طاعت خداوند جهان طوطی طبع مرا **جامی**، گلستان آفرید»

القصّه، چون قلندر این ابیات را خواند. چنان نعره و صدایی برآورد که یا منصور و شمس‌الحقّ تبریزی، بر سرِ وقتِ به من برسید. در زمان به امرِ خدا روحانیّاتِ منصور/107 و روحانیّات شمس تبریزی حاضر شدند. قلندر گفت: «ای جان بابا، من این شهزادگان را امانت آورده بودم و الحال رحم بکنید.» آن هر دو شهبازانِ درگاه، بر جانب آسمان پرواز کردند که استاد می‌فرماید: «القصّه، هر دو شهبازان، روح هر دو مرده را آوردند و در قالب انداختند.» بعد از آن، قلندر به درگاه خداوند تعالی مناجات کرد و غزل خواند:

www.tabarestan.info تبرستان

غزل

به طُفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه

نه ره مردان جهان را در ره مولا زدن هستی‌های جهان را پشتِ پا باید زدن
بارِ خود بستن در وقتِ جهانِ زندگی منزل خود را معیّن از همه بالا زدن
این قماشِ رخت را بربست بر خود عاریت در قمار عشق هم سودی به آن سودا زدن
جابه‌جا بنشست و طی می‌کرد منزل‌ها به دل راه بغض و کینه را هم در دل وارون زدن
در مقام قرب وصل هستند مردانِ طریق دست را با دامنِ شرعِ رسول‌اللّه زدن
همچو **جامی** نوش کن از جام وحدت جرعه‌ای تا نَفَس باقی‌ست باید ذکر اللّه را زدن

چون قلندر این مناجات را خواند، پریان آمین می‌گفتند که در حال، هر دو زنده گردیدند و این کلمه را خواندند که لا اله الّا اللّه، محمّد رسول‌اللّه؛ کلمه‌ی توحید بر زبان راندند؛ لا اله الّا اللّهُ وَحْدَهُ لا شریکَ لَهُ، لَهُ المُلکُ و له الحَمْدُ یُحیِیُ و یُمیتُ و هُوَ حَیٌّ لایَموتُ ابداً بِیَدِهِ الخَیرُ و هُوَ علی کُلِّ شَیءٍ قدیرٌ./108 جمله پریان خشنود شدند. سبزپری دست شهزاده را گرفت و در بالای تخت برآمد و زردپری دست پسر وزیر را گرفت و در بالای تخت درآمد و بنشستند و خلعت‌های گوناگون بیاوردند و هر دو پری‌ها همراه شهزاده‌ها بر تخت روبه‌رو نشستند و قلندر حمدگویان این غزل را خواند:

غزل

«شاها، بقای عمر تو بادا هزار سال اقبال در پناه تو بادا هزار سال
سال هزارماهه و ماه هزار روز روز هزار ساعت و ساعت هزار سال

***

در بـرت خـلعتِ شـاهانه مـبارک بـاشد　　تـاجِ شـاهانه بـه دردانـه مـبارک بـاشد
سرمه با چشم دو شـهلای تـو را خـواب کـند　　عـنبرین زلف تـو را شـانه مـبارک بـاشد
هـریکی خـانه‌ی خـود عـیش جـوانی دارد　　بـا گـدا گـوشه‌ی ویـرانـه مـبارک بـاشد
جامی از وصف جمالت نشکیبد، چه عـجب　　نـوش مـی‌نوش بـه مـی‌خانه، مـبارک بـاشد»

همین‌که قلندر این غزل را خواند، سبزپری از شوق خود این غزل را خواند:

غزل

«عـرق ز روی تـو ای سـرو گـلستان، بـچکد　　زر اشکت ز درونِ گـل و ریـحان بـچکد
لب تو آب حـیات است اگـر بـه کـاسه رسـد　　ز کـاسه تـا بـه لبت قـطره‌قطره جـان بـچکد

***

رسـم عشـقت مـی‌نویسم ای دل‌آرام مـن است　　زهر هجران شادکامی ریخت در جـان مـن است
در مـیان عشـق‌بازان سـربلندم بـعد از ایـن　　در جـهان عشـق‌بازان عشـق پـیغام مـن است
دخـتر شـاه پـری فـرمود آن دم بـا وزیـر　　تاج با خلعت بکن حاضر که انعام من است»/109

غزل

بـاز خـلعت‌ها بـیاوردند، دادنـد بـا وزیـر　　خود به‌دست خود بپوشانید و انعام مـن است
جـام پُـرمی کـرده آمـد بـا عـاشق و مـعشوق داد　　گفت: می‌نوشم، به دستم ده که این جامِ من است
احمد **جامی** بگـفت: ایـن نـاله‌های در چـمن　　بشـنوید امشب حـنابندانِ گـلفام مـن است

القصّه، قلندر در پیش شهبال رفته، رخصت گرفت؛ [گفت که] شهزاده‌ها را به همراه پریان می‌برم و گفت که در شهر سراندیب می‌برم که عارضْ‌شاه چشم بر راه و منتظر می‌باشد. شهبال گفت که اختیار از شماست. قلندر گفت: «دوتا دیوِ قوی به همراه ما بکنید که تخت‌ها برداشته، برند.» شهبال‌شاه دوتا دیو را به همراه قلندر کرد که تخت‌ها را ببرند. دیوها به همراه قلندر آمدند و تخت‌ها را برداشتند و در هوا پرواز کردند و قلندر پیش و تخت‌ها در پس، قلندر ایـن غـزل گفت:

غزل

«بـالابلند عشـوه گـر نـقش‌باز مـن　　کـوتاه کـرد قـصّه‌ی زهـد دراز مـن
دیـدی دلا کـه آخـر پرهیز و زهـد و عـلم　　بـا مـن چـه کـرد دیـده‌ی مـعشوقه‌بازِ مـن؟»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۳۱۰)

***

www.tabarestan.info تبرستان

«رخ برافروخت، چو ماهِ فلک منّور شد — قد برافراخت سرو و غَرَبْ صنوبر شد
در نکویی رخ او روزبه‌روز افزون‌تر — روز اوّل خوش و امروز از آن خوش‌تر شد
۷۴۰ نیست حدّ بشر این حُسن لطافت که تو راست — جان من، سروِ قَدَت روز ازل سرور شد
پیشِ بالای تو پَستَند همه سروقَدان — جان من، سروِ قدت از همه صنوبر شد
خوی تو بر همه عشّاق وفا و کرم است — در حق ما چه جفا و چه ستم‌ها درشد/110
اندکی سایه فکن بر سرِ وَصلم ای دوست — در حق ما چه جفا و چه ستم‌ها درشد
جامی، از حرف وفا پاک بشو لوحِ ضمیر — دو سه روزی است حریف می او ساغر شد»

القصّه، قلندر نزد عارض‌پادشاه آمد و گفت: «السّلامُ علیک ای پادشاه عالم، مبارک باشد! عروس شما آمد.» پادشاه وزیر را طلب کرد و گفت: «ای وزیر، شهر را آراسته کن.» به فرموده‌ی پادشاه آیینه‌بندان کرد و هفت شبانه‌روزِ توسی عروسی نمود و مسلمانان را پخته دهند؛ ورا خام داد و قاضی را طلب کرد و عقد ایشان با یکدیگر بسته کردند و قلندر یا هو یا مَن هو گفت و در مکان خود رفت و به ذکر خدا مشغول شد.

الهی، به آن نوع که شهزاده‌ها را به مراد مطلب رسانیدی، جمله‌ی امّت محمّد مصطفی، صلّی اللّه علیه و سلّم، را به مقصود برسانی. یا آله العالمین و یا خیر النّاصرین، بِرحمَتِکَ یا أرحَمَ الرّاحمین./111

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

سلیم جواهری

قصّه‌ی عامیانه‌ی ***سلیم جواهری*** از افسانه‌های معروف، مهم، جذّاب و خوش‌ساخت ادبیات شفاهی فارسی است که علاوه بر ارزش‌های اجتماعی، دارای ارزش‌های ادبی فراوان نیز هست. این داستان که گویا به روایت ابوحفص کوفی است، در روزگاری نه‌چندان دور، میان مردم فارسی‌زبان محبوبیّتی ویژه داشته و افسانه‌گویان و دفترخوانان آن را در محافل و مجامع نقل می‌کرده‌اند. سلیم جواهری مجبور است قصّه‌ای بگوید که حجّاج بن یوسف از شنیدنش هم بخندد، هم گریه کند و اگر به چنین کاری موفق نشود، جانش را از دست می‌دهد. داستان از نوع قصّه‌گویی برای درمان یا قصّه‌درمانی است.

نسخه‌های گوناگون و روایت‌های متعدّدی از این قصّه در میان مردم رایج است که نشانه‌ی مقبولیّت و شهرت این افسانه است. ***سلیم جواهری*** به زبان‌های ترکی و عربی نیز ترجمه شده و برخی از نویسندگان اروپایی از آن الهام گرفته‌اند. کهن‌ترین نسخه‌ی شناخته‌شده از روایت‌های گوناگون ***سلیم جواهری*** به اوایل قرن دهم هجری بازمی‌گردد که از فارسی به ترکی ترجمه شده است و مترجم آن به ترجمه از فارسی تصریح کرده است. قنواتی کتاب ***دو روایت از سلیم جواهری*** را با استناد به ۱۸ نسخه‌ی خطّی و چاپ سربی و سنگی (همراه با ترجمه‌ی دو مقاله از مارزلف و میلز درباره‌ی ***سلیم جواهری***) به سال ۱۳۸۶ چاپ کرده است. روایت اوّل رواج بیشتری داشته است. امّا روایت دوّم قدمت بیشتری دارد. سیر داستانی روایت دوّم کمابیش مانند روایت اوّل است با این تفاوت که سلیم پس از گفتن قصّه‌ی خود، حجّاج را می‌کشد و فرار

می‌کند. سپس با آتش زدن موی پری به سرزمین پریان می‌رود و همسر آدمی‌زادش را نیز به سرزمین پریان می‌برد. در پایان، مانند داستان اوّل، در یک روز با همسرش می‌میرد. در داستان اوّل به‌لحاظ داستان‌پردازی منطق بیشتری وجود دارد و داستان عامیانه‌تر است؛ ولیکن داستان دوّم سیاسی‌تر است. اگر عشق را از روایت‌ها برداریم، در ساختار کلّی داستان خللی ایجاد نمی‌شود.

سلیم جواهری به شیوه‌ی ***هزار و یک شب*** تدوین شده است؛ یعنی در این داستان نیز قصّه گفتن رمز زنده ماندن است. داستان بیشتر تحت تأثیر داستان «سندباد بحری» در ***هزار و یک شب*** است. هر دو روایت از نوع داستان‌های حوادث است؛ یعنی حادثه‌ها در داستان پشت سر هم اتّفاق می‌افتند. بر سر «سندباد بحری» و «سلیم جواهری» بلاهای مشابهی می‌آید. هر دو گرفتار دوالپا می‌شوند. هر دو گوهر شب‌چراغ به‌دست می‌آورند و هر دو به چنگ غول مردم‌خوار می‌افتند.[1]

www.tabarestan.info تبرستان

داستان به خلاف داستان‌های مشابه، کوتاه است. ماجراها با شاخ‌وبرگ اضافی و حوادث تکراری ملال‌آور نشده‌اند. نثر کتاب علی‌رغم تفاوت روایات، موجز، دلنشین و زیباست.

یکی از دلایل رونق کتاب، به‌خصوص در طبقات مذهبی، وجود جنبه‌های دینی آن است. در این اثر سخنی از مجالس شراب‌خواری و ذکر و وصف ساقی و باده نیست. سلیم فرایض دینی را به‌جا می‌آورد. تنها صحنه‌ی خارج از عفّت که عجیب هم هست، نزدیکی سلیم با ملکه‌ی بوزینه‌ها است.

داستان از بعضی جهات ریشه در واقعیّت‌های عصری و تاریخی دارد؛ مثل بیماری حجّاج و کشته شدن سعید ابن جنید. برخی حوادث داستان علائمی از جنگ‌های صلیبی را با خود دارد؛ مثل جهاد اهل حلب با رومیان و اسارت سلیم به‌دست نصارا. برخی حوادث دیگر تخیّلی است؛ مثل ازدواج با دختر شاه بوزینگان، سواری دادن به دوالپا، ازدواج با پریزادگان، گرفتار شدن به‌دست جادوگر آدم‌خوار. آن‌چه داستان را مهیّج می‌کند، جز موضوع تازه‌ی آن، همین حوادث خیالی و پی‌درپی است. ماجرای کور کردن دیو با سیخ آهنین و بازگشت به خانه نزد زن و فرزند تا حدود زیادی یادآور حکایت اولیس یونانی است.

خلاصه‌ی داستان بدین قرار است:

---

۱. درباره‌ی شباهت این داستان با افسانه‌های دیگر ر.ک. جعفری قنواتی، محمّد، ***دو روایت از سلیم جواهری***، ص. ۲۰ به بعد.

حجّاج بن یوسف بعد از آن‌که سعید ابن جنید (از فقیهان برجسته‌ی زمان) را می‌کشد، به بیماری بی‌خوابی دچار می‌شود. یک شب از وزیر خود می‌خواهد قصّه‌گویی پیدا کند تا سرگذشتی برای او نقل کند که هم او را بخنداند و هم بگریاند. حجّاج به وزیر سه روز مهلت می‌دهد تا چنین شخصی را پیدا کند. وزیر هر قدر کوشش می‌کند، چنین فردی را نمی‌یابد. هنگامی که از ترس مرگ قصد فرار از واسط را دارد، دختر جوان او که با پریان در تماس است، شخصی به نام سلیم جواهری را به او معرّفی می‌کند که مدّت بیست سال است در زندان حجّاج به سر می‌برد. فتّاح، سلیم را نزد حجّاج می‌برد و سلیم داستان زندگی خود را برای حجّاج تعریف می‌کند: سلیم تاجرزاده‌ای است که پس از مرگ پدر، همه‌ی ثروت او را با عیّاشی بر باد می‌دهد. به حمّالی می‌پردازد و بعد به دلیل ناسپاسی به خداوند، برای مدّت یک سال به بیماری سختی دچار می‌شود. در خواب حضرت محمّد(ص) او را شفا می‌دهد. به مکّه می‌رود و از آن‌جا برای شرکت در جنگ علیه کفّار به طرطوس می‌رود. زخمی و گرفتار لشکر رومیان می‌شود. دوباره در خواب حضرت محمّد(ص) او را بهبود و از زندان نجات می‌دهد. با ساختن کلک به سفر دریایی می‌رود. به جزیره‌ی دوالپایان می‌رسد. گرفتار دوالپا می‌شود. با درست کردن شراب در کدویی بزرگ و خورانیدن آن به دوالپا، او را از پای درمی‌آورد و از آن‌جا فرار می‌کند. به سرزمین بوزینگان می‌رسد. با دختر شاه بوزینگان ازدواج می‌کند و از او دارای بچّه‌ی میمون ـ انسان شود. بعد از یک سال، از آن‌جا نیز فرار می‌کند. در کنار چشمه‌ای به استراحت می‌پردازد که سه پری به شکل کبوتر به آن‌جا می‌آیند و در چشمه تن می‌شویند. سلیم با دزدیدن لباس دختر کوچک‌تر، او را مجبور می‌کند که وی را به شهر پریان ببرد. در آن‌جا، شاه پریان از سلیم استقبال می‌کند و دخترش را به عقد او درمی‌آورد که تولّد دو پسر نتیجه‌ی این ازدواج است. سلیم به مدّت هفت سال زندگی راحتی را در آن‌جا می‌گذراند. پس از هفت سال هوای خانواده‌اش در واسط به سرش می‌افتد. به توصیه‌ی زنش، دختر پریزاد، عفریتی که به شکل پرنده‌ای بزرگ است، سلیم را بر دوش می‌گیرد تا به واسط برساند. سلیم نباید اسم خدا را بر زبان بیاورد؛ امّا بر اثر اشتباهی این کار را می‌کند. عفریت او را بر زمین می‌اندازد و خود برمی‌گردد. در آن‌جا گرفتار دیو آدم‌خوار می‌شود که غذایش انسان‌هایی است که آن‌ها را دزدیده و در غاری زندانی کرده است. سلیم دیو را در خواب ابتدا کور می‌کند و سپس می‌کشد و از آن‌جا به واسط می‌آید. سفر او بیست سال به طول می‌انجامد. در آن‌جا او را بر اثر سوءتفاهمی، به‌عنوان دزد دستگیر می‌کنند. مدّت بیست سال در زندان به سر می‌برد تا این‌که او را برای قصّه‌گویی نزد حجّاج می‌آورند. حجّاج در ضمن شنیدن قصّه، گاهی می‌خندد و گاهی می‌گرید. در پایان قصّه‌گویی، سلیم از مقرّبان و ملازمان

www.tabarestan.info تبرستان

حجّاج می‌شود. پس از مدّتی حرف رمزی را که فراموش کرده بود، به یاد می‌آورد. در همان هنگام، از شهر پریان به سراغ او می‌آیند و او را به آن‌جا می‌برند. او را در چشمه‌ای شست‌وشو می‌دهند و دوباره جوان می‌شود. سپس با دختر پادشاه پریان به واسط می‌آید و تا پایان عمر در آن‌جا می‌ماند. دختر شاه پریان نیز پس از مرگ سلیم به شهر خود بازمی‌گردد.

شخصیّت‌ها گروهی انسان‌های واقعی (حجاج بن یوسف، فتّاح وزیر، سلیم جواهری، دختر وزیر) و گروهی تخیّلی‌اند (دیو آدم‌خوار، هرقل پادشاه روم، پریان، بوزینگان). مکان داستان واسط، طرطوس و شهر پریان و زمان آن، دوران حجّاج بن یوسف ثقفی است.

بن‌مایه‌ی اصلی داستان سفر است؛ به همین دلیل باید آن را از داستان‌های سفر به حساب آورد. برخی دیگر از بن‌مایه‌های داستانی عبارتند از: قصّه‌گویی برای درمان، جنگ مذهبی، در خواب شفا یافتن، ازدواج با دختر شاه پریان، مبارزه با دیو آدم‌خوار، شناکردن در چشمه‌ی جادو و جوان شدن.

www.tabarestan.info تبرستان

برخی از این بن‌مایه‌ها برگرفته از کتاب‌هایی نظیر ***عجایب‌المخلوقات*** و ***عجایب‌الهند*** است و نوادر و عجایبی که در این‌گونه متون آمده در قصّه‌ی ***سلیم جواهری*** وارد شده است. ***سلیم جواهری*** سرگذشتی است شنیدنی که شنونده را ــ ولو آن‌که مانند حجّاج یوسف ثقفی سخت‌دل باشد ــ می‌خنداند و می‌گریاند؛ به خواب می‌برد بی‌آن‌که در آن سخنی از صف‌آرایی پُردلان و میدان‌داری جنگ‌آوران به میان آمده باشد.

داستان مواجهه‌ی سلیم با دوالپا برگرفته از داستان «سندباد بحری» در ***هزار و یک شب*** است. دوالپا (شیخ‌البحر) پیرمردی است که در جاده نشسته و با گریه از رهگذران درخواست می‌کند که او را بر دوش بگیرند و از نهر آب بگذرانند. هرکس او را بر دوش می‌گیرد، سه ذرع پا مانند مار، از شکمش درآمده، دور آن کس می‌پیچد و با دست‌هایش محکم او را می‌گیرد و به او فرمان می‌دهد کار کند و به او غذا بدهد. برای آسوده شدن از شرّ دوالپا، باید او را مست کرد. سلیم نیز برای رهایی از دوالپا، شرابی تهیّه می‌کند و به او می‌خوراند. پس از ساعاتی، اثر شراب آشکار می‌شود و سلیم، دوالپای بی‌هوش‌شده را از پشت خود سرنگون می‌کند و خود، نجات می‌یابد. دوالپا در ***قصّه‌ی حمزه*** نیز آمد است.[۱]

صحنه‌ی گاو بحری و گوهر شب‌چراغ ابتدا در ***خسرونامه‌ی***[۲] عطّار، سپس در دفتر ششم ***مثنوی*** آمده است:

---

۱. ***قصّه‌ی حمزه***، ۱۲۳/۱.

۲. عطّار، فریدالدّین، ***خسرونامه***، ص. ۲۹۰.

گاو آبی، گوهری رخشان از دریا برمی‌آورد و در چراگاه می‌گذارد و در پرتو نور آن گوهرِ شب‌چراغ می‌چرد. چون سخت مشغول چریدن است، رفته‌رفته از گوهر دور می‌شود. در این هنگام، جواهرفروشی از کمین بیرون می‌آید و مشتی گِل روی آن گوهر تابان می‌نهد و برای رهایی از شاخ گاو، بر بالای درختی می‌رود. چون چراگاه تاریک می‌شود، گاو دیوانه‌وار به هر سو می‌تازد تا شاید آن شخص را بیابد و هلاک سازد. چون موفّق نمی‌شود، به سراغ گوهر می‌رود و همین‌که آن را گِل‌اندود می‌بیند، از آن می‌رمد. در این لحظه جواهرفروش از درخت پایین می‌آید و گوهر را برمی‌گیرد.[۱] فروزانفر[۲] آن را برگرفته از ***داراب‌نامه*** می‌داند.

دختر فتّاح با سوزاندن یک چوب مخصوص، برادر شیری خود را احضار می‌کند و اطّلاعات لازم را از او می‌گیرد. خود سلیم نیز به یاری یک اسم رمز، همسر پریزاد و دو پسرش را احضار می‌کند.

www.tabarestan.info تبرستان

یکی از شیوه‌های کمک‌رسانی به قهرمان آتش زدن مو، پر یا چوب برای احضار یاور قهرمان در لحظات بسیار سخت است. در ***شاهنامه*** دوبار زال با سوزاندن پر، سیمرغ را احضار می‌کند و از او کمک می‌خواهد. در داستان ***بهرام و گل‌اندام***، بهرام موی سیفور جنّی را آتش می‌زند و او در دم به کمک بهرام می‌آید.[۳]

ملک‌جمشید با آتش زدن موی ریحانه‌ی جادو او را حاضر می‌کند و ریحانه به قهرمان کمک می‌کند. این ریحانه‌ی جادو واسطه‌ی قهرمان است.[۴]

یکی از مهم‌ترین مؤلّفه‌های این داستان، خواب و رؤیا و کارکرد این مقوله در پیشبرد داستان است. تکرار مداوم خواب و نقش پیش‌برنده‌ی آن در حوادث داستان، آن را به جزئی از ساختار داستان تبدیل کرده است.[۵]

---

۱. مولوی، ***مثنوی معنوی***، دفتر ششم، صص. ۴۳۹ـ۴۴۰.

۲. فروزانفر، بدیع‌الزّمان، ***احادیث و قصص مثنوی***، ص. ۲۱۳.

۳. صافی سبزواری، ***بهرام و گل‌اندام***، ص. ۳۳

۴. ***خسرو دیوزاد***، ص. ۱۳.

۵. جعفری قنواتی، محمّد، ***دو روایت از سلیم جواهری***، ص. ۲۶.

تبرستان
www.tabarestan.info

سلیم جواهری

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که چون حجّاج بن یوسف به پادشاهی نشست، چند هزار خلق را بکشت و از دانشمندان و سیّدان و پارسایان که در ولایت عراق و حجاز و یمن و کوفه و شام و مصر بودند، در هیچ‌جا [کسی را باقی نگذاشت]؛ از جهت آن‌که نامش در ولایات منتشر گردد. آورده‌اند که آسیاب از خون سیّدان و عالمان بگردانید و هرکس که به زندانِ او افتاد، دیگر امید بیرون رفتن نداشت و از علما، سعید بن جنید[1] بود که مانده بود. در آن عصر، از آن عالم‌تر نبود و از جمله‌ی نیکان بود و مستجاب‌الدّعوه بود. از شهرِ واسط بود و از بیم حجّاج در گریز بود. به هر خانه که شدی، یک هفته او را نگاه داشتند و بعد از آن، به جای دیگر بازرفتی و روزگار خود را به رنج و مشقّت گذرانیدی و حجّاج خلق بسیاری را تنبیه کرده و خانه‌ی ایشان را خراب کرده و می‌گفت: «سعید بن جنید در خانه‌ی شماست.» و چون سعید به تنگ آمده بود، نتوانست که در جایی پنهان شود. ناچار سوار شده، به مکّه‌ی معظّمه رفت. چون حجّاج شنید که او رفته، به هزار قَسَم و آیه او را آورد و بکشت و چون حجّاج به جهنّم واصل شد، وی را در خواب دیدند. پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد؟ گفت: «به عوض هرکه کشته بودم، مرا یک‌بار بکشتند و به عوض سعید بن جنید هفتاد مرتبه مرا بکشتند و زنده کردند.» سعید دعا کرده بود که یا رب، به عزّت پاکانت که این ظلم را رفع کن [و] بر هیچ‌کس مسلّط مگردان. چون سعید را کشت، بعد پشیمان شد و به دعای او آتش به جانش افتاد.

---

۱. در نسخه‌های دیگر این نام جبیر و خبیر هم ضبط شده است.

نه شب خواب داشت و نه روز آرام و اگر اندکی بخفتی، خواب پریشان دیدی و از خواب جَستی و گِردِ خانه‌ی/2 خود چنان شدی که خفتن ندانستی و همه شب گردیدی و با این‌همه مشقّت که حق تعالی او را گرفتار کرد، اصلاً توبه نکردی و ترک کار بد را نکردی.

در این اثنا، شبی بخفت و خواب سهمناکی دید. از خواب برجست و شمشیر بکشید؛ در پیش نگاه داشت و خادمی را بخواند. گفت: «برو فتّاح را بیاور.» فتّاح مردی بود آزاد و در خدمت حجّاج ناپاک بود و از ظلم او دلشکسته شده بود. از ترس هیچ نتوانست بگوید. القصّه، خادم رفته، فتّاح را آورده، با وی گفتند که حجّاج از خواب بیدار شده، از جای جَسته و شمشیر برهنه کرده؛ بسیاری را مجروح کرده، الحال، شما را می‌خواهد. فتّاح بترسید. سر به‌سوی آسمان کرده، گفت: «بارخدایا، به حقّ پاکانت که شرّ این ظالم را از سر من دور کن.» بعد از آن، بیامد و پرسید که شمشیر از دست انداخته یا نه؟ گفتند: «شمشیر را از دست انداخته و بر تخت خود نشسته.» برگشت و جامه‌ی سیاه پوشید و آمد پیش حجّاج و خود را به‌احتیاط نگاه می‌داشت و حجّاج عقل به سرش آمده. امّا فتّاح را دوست می‌داشت. پس گفت: «ای فتّاح، خوابم نمی‌برد و تو را به این جهت طلب کردم تا کسی را بیاوری که حدیثی بگوید که هم بخندم و هم افسانه باشد که دلم خوش شود.» گفت: «ای خداوند، چنین کس از کجا آورم که چنین حکایتی تواند گفت؟ اگر مهلت دهی، بگردم تا بیابم.» حجّاج گفت: «سه روز تو را مهلت دادم. اگر بعد از سه روز چنین کسی را نیاوری، تو را خواهم کشت.» فتّاح اندوهناک برگشته، با خود گفت که چنین کس از کجا آورم که بر سرِ او این واقعه گذشته باشد؟ البته حجّاج قصد کشتن مرا دارد. بهتر این است که خرقه درپوشم و عصایی دست گیرم؛ تا جان دارم، بگریزم؛ گردِ جهان بگردم و به اندک قوتی قناعت سازم تا از دست این ظالم خلاص شوم. در اندیشه بود تا روز شد. صد کس به اطراف فرستاد؛ مردم را طلب کرد؛ پرسید که این حکایت کسی می‌داند بگوید که هم حجّاج بخندد و هم بگرید؟ آن جماعت گفتند که ما نشنیده و نمی‌دانیم. فتّاح متحیّر ماند و عزم را جزم کرد که بگریزد و غمگین بود. امّا فتّاح را دختری بود به سنّ چهارده‌ساله و بسیار عاقله بود. چون پدر را دلتنگ دید، گفت: «ای پدر، تو را چه رسیده که چنین غمگین هستی؟» فتّاح گفت: «ای فرزند، حجّاج از من مردی خواسته که حکایتی بگوید که هم بخندد و هم گریه کند.» دختر چون این سخن را شنید، از نزد پدر بیرون و به باغ رفت و ساعتی توقّف نمود/3 و بازگشت و گفت: «اندیشه به خود راه مده. برخیز و به زندان برو. مردی سلیم نام دارد. او را طلب نما و از زندان بیرون بیاور. حدیثی که حجّاج می‌خواهد، او می‌داند و به غیر از او، کسی نمی‌داند. اگر از مشرق تا مغرب بگردی،

www.tabarestan.info تبرستان

چنین کسی پیدا نخواهی کرد.» فتّاح گفت: «ای فرزند، این سخن را از کجا می‌دانی؟ این مرد را چون دانستی؟» دختر گفت: «به تو خواهم گفت.» فتّاح شاد شد و روی دختر را ببوسید. برخاست و به زندان آمد. پرسید که کسی در زندان است که نام او سلیم باشد؟ گفتند: «آری.» گفت: «بشارت به او بدهید که از زندان نجات یافته.» پس سلیم را آوردند. دید که مردی سر و موی او سفید گشته و ناخن‌ها با موی سرش دراز شده و پوست اعضایش خشک شده و از ضعیفی نمی‌توانست که سخن بگوید. فتّاح خیره بماند. گفت: «ای جوان، این چه حالت است که می‌بینم؟» گفت: «ای خواجه، چند سال است که مرا محبوس نموده‌اند و روشنایی دنیا را ندیده‌ام. الحال می‌بینم و کسی یادِ من نکرده است. مگر امروز شما را فرشته از حال من خبر کرده؟» فتّاح گفت: «اگرچه در این محنت درمانده‌ای، امّا آخر خدا تو را نجات داد.» پس گفت: «ای سلیم، سرگذشتی داری که پیش حجّاج بگویی که هم بگرید و هم بخندد؟» سلیم گفت که این حدیث را غیر از من کسی نمی‌داند. چون فتّاح این سخن از سلیم شنید، شاد شد. فرمود تا او را به حمّام بردند؛ سر و تنش را پاکیزه نمودند و سرش را تراشیدند و مدّتی در گرمابه ماند تا پوست او نرم شد و جامه‌ی ملوکانه بر او پوشانید و فرمود تا شربت و طعام آوردند؛ پیش او نهادند. سلیم سیر طعام بخورد. بعد از آن، روغن بر بدن مالید و اعضایش نرم شد و قوّت گرفت و روشنایی به چشم او آمد. تا سه روز بدین نوع نگاه داشت. روز چهارم او را نزد حجّاج آوردند؛ او را بدید. [گفت] که این چه کس است؟ فتّاح گفت: «زندگانی امیر دراز باد! این همان مرد است که شما طلب فرمودید که خدمت شما سرگذشتی بگوید.» حجّاج گفت: «وی را از کجا یافتی؟» گفت: «در زندان بود.» حجّاج گفت: «چون دانستی که چنین کسی در زندان است؟» گفت: «دختری دارم. او به من نشان داد.» حجّاج گفت: «دختر تو چند سال دارد؟» گفت: «چهارده سال.» گفت که تو چند سال داری که در زندان می‌باشی؟ گفت: «بیست سال است که در زندان هستم.» حجّاج گفت: «ای فتّاح، دختر تو چهارده سال [دارد.] این بیست سال در زندان مانده. دختر تو چون دانست که این مرد در زندان است؟»/4 فتّاح گفت: «ای خداوند، از شادی دیگر از او نپرسیدم که تو از کجا دانستی.» حجّاج گفت: «برو دختر را بیاور تا معلوم کنم که از کجا دانسته که این مرد در زندان بوده.» پس فتّاح گفت: «فرزند، حجّاج تو را طلب نموده.» دختر گفت: «چرا؟» گفت: «از جهت سلیم.» دختر دانست که او را از جهت چه طلب نموده. دختر درحال چادر بر سر کشیده، به خدمت حجّاج رفت. حجّاج آن جماعت را بیرون کرده و از دختر پرسید که تو چه دانستی که در زندان چنین کسی است؟ دختر گفت: «زندگانی ملک دراز باد! روزی با مادرم نشسته بودم. مادرم گفت: "در

www.tabarestan.info تبرستان

شکم من بودی. چون حمل تو واقع شد، آن روز در باغ [بودم] و تختی در زیر درخت نهاده بودند. من بر آن تخت خفته بودم. دایه و کنیزان گرد من نشسته بودند. آن ساعت که تو به‌وجود آمده بودی، زنی را دیدم که نزدیک من آمد. چون جان شیرین مرا در بر گرفت و مبارک‌باد گفت و گفت: چنین که تو در زیر این درخت بچّه آوردی و دختر زادی، من نیز در بالای [درخت] بچّه آوردم و پسری از من به‌وجود آمده. بدان که من از جماعت پریانم و مسلمانم. از جهت آن‌که هر دو در یک ساعت در این‌جا به‌وجود آمده‌اند، مرا با تو مهری به‌هم رسیده است و از این جهت، خود را به تو نموده‌ام و من دختر تو را شیر می‌دهم. تو هم پسر مرا شیر بده تا دختر تو و پسرِ من، خواهر و برادر باشند. امّا چون دختر شیر مرا بخورد، هیچ رنجی به او نرسد. اگر دختر تو را مشکلی روی دهد، به زیر این درخت آید و این چوب را که می‌سپارم به تو، اندکی از این چوب در آتش نهد. پسرم در نزد او حاضر شود و مشکل او را بگشاید.» و این چوب که مادرم به من داده، در بازوی من است و اکنون من [آن را همراه دارم.] از آن روز تا امروز، پدرم را بدین دلتنگی ندیده بودم. از جهت آن‌که دماغ او خشکیده بود، من دیدم/5 مشکلی از این بدتر نمی‌باشد. در دم به باغ رفتم و قدری از این چوب در آتش نهادم. آن پسر حاضر گردید. القصّه، من به او گفتم: «ای برادرِ عزیز، پادشاه از پدرم چنین کسی خواسته. از این جهت شما را زحمت دادم.» پس او گفت که مرد پیری در زندان است که او را سلیم جواهری می‌گویند. بر سر او قضیّه‌ها گذشته و صد و هفتاد سال از هجرت نبوی(ص) [سنّ اوست]، به پدرت بگو او را از زندان بیرون آورد.» پس حجّاج از سخنان دختر در تعجّب مانده، بفرموده بدره‌ای زر و ده کنیز ماه‌رو به دختر دادند. آن‌گاه رو کرد به سلیم که تو از کدام شهری؟ سلیم گفت: «از شهر واسطم و نام پدرم عبدالله بود.» حجّاج گفت: «ای سلیم، حدیثی بگو چنان‌که مرا خوش آید.» سلیم گفت که بنده برای همان آمدم که آن‌چنان حدیثی بیان کنم که شما می‌خواهید. حجّاج گفت: «چنان[چه] حکایتی بگویی که مرا خوش آید، تو را عطا بسیار دهم و یک دست خلعت به تو دهم و اگر نگویی، بفرمایم تا تو را مشقّت نمایند تا بمیری.» سلیم گفت: «عمر و پادشاهی امیر دراز باد! اگر به چشم خود بنگری، پیش از آن‌که بگویم، بفرمایی.» به پیش آمد. حجّاج گفت: «آن کدام است؟» سلیم گفت: «ای خداوند، بدان که من در زندان بودم. زندانبانان [را] رشوه ندادم تا دختر را بگویند که من حدیثی می‌دانم که معتبر است. چون آغاز کنم، تمام نمایم، بر شما ظاهر شود.»

آغاز داستان سلیم جواهری

امّا راویان اخبار در کتاب ***جامع‌الحکایات*** آورده‌اند که چون سلیم به دو زانوی ادب درآمد، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

زندگانی امیر دراز باد! بدان که پدر من مردی بود صاحب صد هزار دینار زر سرخ به غیر از مس و قماش و شتر و غلام و کنیز. امّا پیشه‌ی او جواهرفروشی بود. آن روز که من به‌وجود آمدم، پدرم دو هزار دینار به درویشان تصدّق نمود و چندین جامه پوشانید و تمام اهل واسط را مهمانی کرد و مرا به دایه سپرد و مرا پرورید تا بزرگ شدم. پس معلّم بیاوردند تا مرا/6 درس علم آموخت و در فصاحت و سواری و کمان‌داری و چوگان‌بازی قابل بودم. در جوانی چنان بودم که درخت را از ریشه می‌کندم و پدرم از من بسیار خوشحال بود تا هفتاد[1] ساله شدم و چون پدرم پیر شد و آفتاب عمرش تمام شد، به بستر مرگ رسید. در آن دم، مرا به نزد خود طلبید و گفت: «ای فرزند، تا بودم، بهره‌ی خود را از جهان برگرفتم و بسیار اندر دنیا بماندم؛ با عمر همراهی کردم و داد خویش بستاندم و سود و زیان به‌دست [آوردم] و آن‌چه خداوند روزی کرده بود، خوردم و آن‌چه باقی مانده است، به تو سپردم. شادمان باش و دیگر، وصیّت چند به تو می‌کنم. بشنو و وصیّت مرا به‌جا بیاور تا از تو خشنود شوم و اگر، نعوذاً بالله، نصیحت پدر را به‌جا نیاوری، زیان بینی و زکات مال را به درویشان بده. اوّل آن‌که خدا و رسول را بشناس و دین را به درهم مده و روز نیکی را برای خود غنیمت دان و سائل را محروم مکن و جوانی و تن‌درستی را شکر کن و هرگز دروغ نگویی و غیبت نکنی و دائم با مهمان باشی و تارک‌الصّلوٰة نباشی و پرهیز کن از آن‌چه خدای تعالی نهی فرموده و مدام شکر گو و آن‌چه امر حقّ است، به‌جا آور و در کسب‌وکار خود ننگ مدار و یک دینار مال حرام داخل مال خود مکن تا مالت حرام نگردد و برکت داشته باشد.» پس به پدرم گفتم: «فرمان تو راست و سخن تو دولت است و چنان زندگی کنم که فرمودی.» و آن روز پدرم از دنیا برفت و او را به اعزاز تمام برداشته و به خاکش سپردم و تعزیت او را چنان [که] رسم بزرگان بود، به‌جای آوردم. به قول خدا و رسول خود را تسلّی دادم و تمام اعلی و ادنی جمع شدند و گفتند: «غیر از خدا که جاوید برقرار است، کسی نخواهد ماند.» القصّه، بعد از فوت پدر، مال او را به تصرّف درآوردم و ظاهر است که مال پدر زود فنا خواهد شد. چنان‌که بزرگان گفته‌اند:

«کسی را که دستش به مالی نسوخت نداند خرید و نداند فروخت»

نداند که این مال چگونه به‌دست آمده و رنج نبرده است، زود فنا می‌شود و من شروع نمودم به تصرّف مال و فکر نمی‌کردم که چه خواهد شد. چون‌که تا به دنیا آمده بودم، به ناز و نعمت بزرگ شده بودم و مشقّت دنیا را ندیده بودم. بدین صفت گذرانیدم تا مال پدرم صرف شد و

---

۱. از تناقض‌های داستان است. پس از این از جوانی سلیم می‌گوید.

www.tabarestan.info تبرستان

دستم تهی شد. چون دوستان بشنیدند که دست من تهی شده، از من دور شدند و سلام نکردند و دریغ داشتند و اگر همه در برابر من می‌رسیدند، روی می‌پوشیدند. این قاعده‌ی مردم دنیا بوده است. تا توانید/7 اسراف مکنید و اختلاط با ناجنس مکنید. چون دولتمندان مرا بدین حالت دیدند، مرا بدبخت نام نهادند و من چون چنان دیدم، در کنار رفتم و در خانه نشستم و بیرون نیامدم. هر روز جنس و اسباب فراوان از خانه به بازار می‌بردم و مدار به‌ناچار می‌گذرانیدم. پس روزی به زن خود گفتم که من نادانی کردم که اموال خود را خرج کردم. چون‌که تقدیر چنان شده که بعد از این به خفا به‌سر بریم، به‌هر حال تو برخیز، به خانه‌ی پدرت برو و دست از من بدار؛ چراکه تو به ناز و نعمت خو کرده‌ای و جفا نتوانی کشید و من صبر کنم، شاید باری تعالی جهت من سببی سازد وگرنه از این غم هلاک خواهم شد. زن گفت: «ای مرد، چرا مثل زنان عاجز نشسته و مرا به خانه‌ی پدر می‌فرستی؟ بگذار تا من در خانه بنشینم و تو بیرون رو؛ به‌کاری مشغول باش. اگر خوش است، اگر ناخوش، روزگاری باهم [به سر بریم] تا این‌که ببینیم بر ما چه می‌گذرد.» گفتم: «ای زن، من هیچ کار نمی‌دانم به غیر از جواهرشناسی که دانه‌ای بخرم و بفروشم. پدر غیر جواهرفروشی کاری نکرده و این اسباب‌ها را به‌هم رسانید. الحال سرمایه ندارم و آن‌چه بود، از نادانی تلف کردم. اکنون مرا کاری بفرما تا بکنم.» زن گفت: «جواهرفروشی ما را باید مایه داشت و مردم بسیار کارهای دیگر می‌کنند و مدارشان می‌گذرد. اکنون که مایه نداری، نیک باشد که مال خود را تلف کردی و نصیحت مرا نشنیدی.» گفتم: «ای زن، درست می‌گویی. رفتنی رفت. اکنون بگو چه کار کنم؟» زن گفت: «ریسمانی بردار؛ به کوه برو و هیمه بیاور و کسی هست که قالبی برمی‌دارد و خشت‌مالی می‌کند و دیگر حمّالی می‌کند و گروهی خاک و زر پیدا می‌کنند و دشمن‌شادکام نیستند. از این کارها که به تو گفتم، یکی را اختیار کن و دست در آن زن تا لقمه‌ی نانی به‌هم رسانی و من هم خدمت همسایگان می‌کنم و امر معیشت می‌گذرانیم و از تو دور نخواهم شد؛ به خانه‌ی پدر نخواهم رفت. جهت این‌که روزی که تو ناز و نعمت داشتی، من با تو بودم. چون مفلس شدی، تو را چگونه بگذارم و فردای قیامت جواب خدا را چه گویم؟»

القصّه، چون این سخن بشنیدم، زارزار بگریستم. زن نزدیک من آمد و روی مرا پاک نمود و گفت: «ای مرد، چرا گریه می‌کنی؟ غمگین مباش که خدای تعالی روزی‌دِه می‌باشد و بنده‌ی خود را بی‌روزی نمی‌گذارد.» پس من خرسند شدم و شکر خدا را به‌جای آوردم که چنین حلالی را به من عطا فرموده است. پس برخاسته، حمّالی را اختیار کرده، چون قوّت تمام داشتم، رفتم در میان حمّالان ایستادم. امّا دشمنانم طعنه می‌زدند و من به آن‌ها نگاه نمی‌کردم تا آن‌که آن روز، ده درهم

www.tabarestan.info تبرستان

به‌هم رسانیدم/8 و به خانه بردم. مرا دعا کردند. چنان در شهر واسط مشهور شدم که تا من حاضر نمی‌شدم، کسی بار به جایی نمی‌برد و باری که در کاروان‌سرا بود، تا من نمی‌رفتم، کسی نقل نمی‌نمود و کار من چنان شد که همه‌ی حمّالان بر من حسد می‌بردند. شیطان در بدن آن‌ها رفت که چند نفر اتّفاق کردند که دیه‌ی خون مرا به پادشاه بدهند و مرا بکشند و در واسط که سیصد و پنجاه حمّال بود، همه گِرد شده، چند عاقل میان آن‌ها بود. گفتند: «کشتن آدم بی‌گناه صعب است و خون ناحق شوم است. بلکه پادشاه قبول [نکند] و فکر شما باطل شود و در عوض او، ما را بکشد و خانه‌ی ما را غارت کنند و در نزد خدای تعالی عاصی باشیم و مردم به ما اعتبار نکنند و این‌همه قوّت که او دارد، چون شما قصد کشتن او کنید، تا ده نفر شما را نکشد، دست برنمی‌دارد و شما این فکرِ باطل را نکنید.» پس گفت[ند]: «چاره چه چیز است؟» همه‌ی ما را عاجز کرده است.» پس عاقلان گفتند: «تدبیر این است که او را مزدور خود کنیم و بگوییم که تو حمّالی مکن؛ در خانه‌ی خود بنشین. ما هر روز ده دینار[1] که ماهی سیصد دینار باشد، به تو می‌دهیم. دیگر تو زحمت مکش و صرفه‌ی ما در آن است که دیگر کار نکند و ما هم بسیاریم. هریکی ده دینار بدهیم و به اندک زمانی از دولت بهره‌ور شویم.» آن جماعت قبول کردند و چند نفر از آن‌ها به خانه‌ی من آمدند. من ایشان را تواضع کردم و طعام آوردم تا بخورند. بعد از آن، گفتم: «ای عزیزان، خیر است.» گفتند: «ای برادر، تو در اصل بزرگ‌زاده‌ای و بزرگِ ما شو. این کار نسبتی به تو ندارد که حمّالی کنی و ما از این دلگیر هستیم؛ جهت آن‌که نعمت تو را خورده‌ایم و اراده نموده‌ایم که تو به فراغت باشی و مهتر ما باشی و ما در فرمان تو باشیم و در هر ماهی، سیصد دینار در دولت‌خانه‌ی تو می‌فرستیم تا مدار شما بگذرد و می‌دانیم که از این بیشتر مخارج نداری و این کار را بر ما واگذار.» پس من گفتم: «ناچار این کار قبول نمودم. به شرط آن‌که به قول خود وفا کنید، من برای خاطر شما از این کار گذشتم.» ایشان برخاستند و برفتند و هر ماهی سیصد دینار[2] برای من می‌فرستادند و خانه‌ی من هر روز پنج درم زر کفایت می‌کرد. همه را از برای خانه اسباب می‌گرفتم. روزگاری بگذشت. اسباب خانه مهیّا شد. به فراغت می‌گذرانیدم و در بازار سیر می‌کردم و حمّالان هر متاعی که می‌گرفتند، از برای من می‌آوردند. اگر برای آن‌ها مهمّی روی می‌داد، می‌رفتم مهمّ آن‌ها را [برآورده می‌کردم.] روزی سیر می‌کردم. از قضا از خانه درآمدم. دیدم یکی از حمّالان بار گرانی بر پشت خود گرفته و راه، گِل بود. پاهایش تا زانو در گل رفته و

---

۱. در این مورد و مورد بعد درهم آمده است. در ادامه‌ی متن دینار ذکر شده است که برای یک‌دست شدن متن دو مورد اوّل هم به‌صورت دینار اصلاح شد.

۲. در اصل: تومان.

www.tabarestan.info تبرستان

بار از پشتش بر زمین افتاده بود و ده نفر بر گِرد/9 [او جمع] آمده بودند. هرچند می‌خواستند که او را از گِل درآورند، نتوانستند. من دامن همّت بر کمر بستم. با خود گفتم که مروّت نیست که امداد نکنم. پس تنها، بار را از میان گل درآوردم. جماعتی که ایستاده بودند، تعجّب کردند. امّا لباس من تمام به گل آلوده شد و به خود فخر کردم که ده نفر با من برابری نتوانند کرد و ایشان را به راه انداختم و در آن‌جا حوضی [بود.] رفتم که رخت خود را بشویم. چون به کنار حوض رفتم، آوازی شنیدم که گفت: «ای سلیم، کار مردانه‌ای کردی. امّا چه فایده که شکر نکردی و رسول خدا را صلوات نفرستادی.» چون این سخن را شنیدم، در یک جانب حوض شخصی را دیدم در کنار حوض ایستاده با روی سرخ و ریش سفید و چشم‌ها چون دو کاسه‌ی خون و دست‌ها را بالا زده، می‌خواهد وضو بسازد. چون او را بدیدم مانند بید بر خود بلرزیدم و از ترس اندامم سست شد و به‌دشواری از آب بیرون آمدم و قوّت رفتن نداشتم. مردی دستم را گرفت، به خانه رسانید. چون به خانه رفتم، بیمار شدم. تا یک سال به طول [کشید] و نتوانستم رفتن. حمّالان ماه به ماه زر می‌آوردند. تا روزی حمّالی زر آورد؛ پیش من نشست و از حال من آگاه شد که از جا نمی‌توانم برخیزم. رفته، به حمّالان گفت که ای ابلهان، تا چند باج به او می‌دهید؟ که این مرد چنان افتاده که زنش به هزار جان کندن او را از این پهلو به آن پهلو می‌خواباند و چون از حال من آگاه شدند، آن زر را از من بازگرفتند و دیگر به نزد من نیامدند و آن‌چه که از این مدّت به‌هم رسانیده بودم، صرف شد. چون مدّتی بگذشت، به همان حال که بودم، پریشان شدم. امّا زن بیچاره چون مرا بدان حالت دید، می‌گریست. آخرالامر از گرسنگی بسیار رفته، رخت‌شویی کرده، نان می‌پخت و مرا نگهداری می‌کرد. روزی به کار رفته بود. با خود می‌گریستم و می‌گفتم: «دریغ از آن روزها که قوّتی داشتم! این‌همه از آن است که بی رضای حقّ تعالی کار می‌کردم و به درگاه خدا نظر نمی‌کردم که اگر یک‌بار دیگر مرا قوّت رفتار [بازمی‌داد،] جز به رضای خدا کار نمی‌کردم و دست بر کار دیگر نمی‌گذاشتم، مگر به رضای خدا و در راه حق باشم تا مگر کشته شوم یا آن‌که از کافران را بکشم و مدد و نصرت اسلام کنم و دست خود را در راه بازنگیرم.

امّا چون سلیم این سخنان را بگفت، حجّاج از کارهای خود بر خود پیچید. وهم در دل او افتاد و بگریست؛ چراکه ظلم‌های بسیار کرده و خون‌های بسیار ریخته بود. پشیمان گشته، بعد از آن، گفت: «ای سلیم، سخن را تمام کن.»

بعد از آن، گفت: زندگانی [امیر] دراز باد! چون این اندیشه با خود کردم، در خواب رفتم. دیدم که مرد نورانی و بلندبالا و خوش‌صورت/10 و پیوسته‌ابرو در پیش من آمد که نور از جبین او به

www.tabarestan.info تبرستان

آسمان می‌رفت. عرض کردم: «ای بزرگوار، تو کیستی که برتر از تو هرگز ندیده‌ام؟» فرمود: «ای سلیم، مرا نمی‌شناسی؟ من حضرت محمّد مصطفی(ص) هستم.» در دم برجَستم و خود را در پای او افکندم و زاری نمودم و عرض کردم: «یا رسول‌الله، جانم فدای شما باد! بر بیچارگی من رحم فرما و ببخشا که عاجز و پریشان گشته‌ام.» پس دست مرا گرفت و فرمود که پذیرفتی که از عهدی که کردی برنگردی؟ عرض کردم که یا رسول‌الله، عهد کردم کاری که خلاف امر حق باشد، نکنم و رضای خدا و شما را به عمل آورم. پس فرمود: «دهن باز کن.» باز کردم. آب دهن مبارک را در دهن من کردند. شیرین‌تر از شکر و خوشبوتر از مشک بود. در آن اثنا بیدار شدم و از جای خود برجستم. به عزّت آن خدایی که محمّد را به راستی و درستی فرستاده، که هرچند به خود نگاه کردم، یک ذرّه از آن مرض به خود ندیدم و از اوّل بهتر بودم. چون قدرت خدا را مشاهده کردم، برخاستم. با خود گفتم که صبر کن تا زن بیاید و تو را بدین شکل ببیند. باز به خاطرم رسید که هرگاه زن تو را بدین شکل ببیند، مرا ستیزه خواهد کرد به مقام انتقام حمّالان برآیم و باز گنه[کار] شوم و عهدی که با رسول خدا کرده‌ام، شکسته شود و از این فیض بازمانم و این معجزاتی که دیده‌ام، برهانی عظیم با خود بینم. اکنون مرا باید از این سرا بیرون شدن و شکر این فیض که خدا به من داده است، بگزارم و همچنان که بر پا ایستاده بودم، بیرون رفتم.

امّا دیناری همراه نداشتم و به هیچ‌چیز قادر نبودم. قدم از دروازه بیرون نهادم و شکر می‌کردم که خدا همه‌جا روزی به من می‌دهد تا آن‌که به کوفه رسیدم. از آن‌جا به قادسیّه شدم و هر روز نیکوتر بودم و نمی‌دانستم که خداوند روزی مرا از کجا می‌رساند. چندان‌که می‌رفتم، به امر خدا مانده نمی‌شدم و از نفقه اندیشه نکردم. ناگاه به کاروان‌سرایی رسیدم که قافله‌ی حاجیان آن‌جا منزل کرده بودند. من شتر آن‌ها را/11 به چراگاه می‌بردم و آب از چاه می‌کشیدم و طعام از برای آن‌ها می‌پختم و اهل قافله را خدمت می‌کردم، آن‌چنان که اهل قافله مرا دوست می‌داشتند. تا چند مدّت بگذشت. از مکّه باز آمدم و به مدینه رفتم و زیارت روضه‌ی مطهّر پیغمبر(ص) را کردم و از آن‌جا به حلب آمدم و در رباطی فرود آمدیم که آن را رباطه می‌خواندند. آن‌جا منزل کردیم و همه روز، بامداد می‌رفتم مسجد را آب و جاروب می‌کردم. بعد از آن، مشک آب را گرفته، ایشان را آب می‌دادم و رخت ایشان را می‌شستم، تا چنان شد که آن مردم مرا دوست می‌داشتند و به من احسان‌ها کردند. تا مدّت یک سال برآمد. روزی آواز میان غازیان[1] افتاد و شهر طرطوس به‌هم برآمد و روی به رباطه نهادند و سلاح پوشیدند و اسبان را زین کرده، سوار شدند، چنان‌که پدر به

۱. در تمام این داستان: قاضیان.

www.tabarestan.info تبرستان

فرزند نبود. می‌تاختند و می‌رفتند. سالار رباطه مردی بود جهان‌دیده و نام‌آور. درِ سلاح‌خانه را بگشاد و غازیان را اسلحه می‌داد. گفتم: «ای سالار، مرا فراموش کرده‌ای.» گفت: «سواره خواهی رفت یا پیاده؟» گفتم: «اگر راه دور است، پیاده نمی‌توانم رفت.» گفت: «صد فرسنگ است و شهر روم است. آن‌جا خواهم رفت؛ چون‌که اهل روم اراده کرده‌اند به این‌جا بیایند.» پس رفت؛ یک دست اسباب و جوشن بیاورد؛ بر من پوشانید و اسبی خوب زین کرده، به من داد و گفت: «سوار شو؛ خود و زره بپوش. تو مرد باشکوهی هستی، اگر از تو کاری بیاید.» گفتم: «ای خواجه، ان‌شاءالله مشاهده خواهی کرد که چه خواهم کرد که تو پسند کنی.» پس سوار شدم و از شهر طرطوس بیرون رفتم و روز و شب می‌راندم. چون چند روزی برآمد، به صحرایی رسیدیم و در آن‌جا حصاری بود. در پیش آن حصار سپاهی عظیم خیمه زده بود که قدرِ آن را خدا می‌دانست. پس صف کشیدیم. من چون آن‌ها را بدیدم، از غازیان سؤال کردم که این‌ها چه قومند؟ گفتند: «این‌ها سپاه رومند و ده طُلبند و هر طُلبی ده هزار نفرند و هرقل که پادشاه ایشان است، سوگند به آبا و اجداد خود و حضرت عیسی(ع) خورده که خاکِ طرطوس را به دریا اندازد. تا نیندازد، برنگردد. هرگز چنین لشکری برنخاسته.» من گفتم: «اگر صد چندان باشند، اندیشه نباید کرد که نصرت از جانب مسلمانان است.» امّا لشکر اسلام دوازده هزار، بیست برابرِ لشکر کفّار بیرون آمدیم و همه‌ی سپاه [به] ترتیب اسلحه مشغول شدیم که فردا حرب کنیم و در آن شهر رسم چنان بود که دو سپاه در برابر هم صف کشیده و سواری از ترسایان بیرون آمده، بر اسبِ تازی خود نشسته و خود را می‌ستود؛ مبارز طلب می‌کرد. امّا/12 هیچ‌کس از لشکر اسلام به جنگ او نمی‌رفت و او در صف اسلام اسب می‌تاخت و ناسزا می‌گفت. من از یکی پرسیدم که آیا این مرد که باشد؟ گفتند: «خاموش شو که او در رزم با صد سوار برابر است و خواهرزاده‌ی قیصر روم است. از آن جهت او را به میدان فرستاده، می‌داند که کسی تاب مقاومت او را ندارد.» چون زمانی گذشت، کسی به حرب او نیامد. بازگردید؛ رفت و جماعتی در مقابل بودند؛ هنوز نیامده بودند؛ چون عبدالله عزیز و ابن فولاد که نام‌داران سپاهند، در صف اسلام بودند. در طرطوس گرد کرده، من به آن جماعت گفتم که اگر ایشان نیایند، تأمّل مکنید که کافری بیرون آید و بر این‌همه مردم اسلام ناسزا [گوید] و کسی در برابر نرود که انتقام از او بستاند. گفتند: «علاج چیست؟ تا آن جماعت نیایند، کسی را یارای آن نیست که با وی حرب نماید.» من چون این سخن شنیدم، در دم به زیر آمدم؛ تنگ اسب را کشیدم. مردمان به من گفتند که در چه اندیشه‌ای؟ گفتم: «می‌خواهم به حرب این کافر بروم. کسی را باید با او برابری کند که پیش او رود.» گفتند: «تو ابلهی مکن که

www.tabarestan.info تبرستان

مرد او نیستی و خود را خوار مکن.» گفتم: «به توفیق خداوند که در برابر آن ملعون می‌روم و بر خود چیزی می‌دانم.»

القصّه، تنی چند برآمدند و بر من آویختند و گفتند: «تو مرد غریبی و حرب ایشان را نمی‌دانی. مبادا جان خود را به باد دهی و دل مسلمانان را بشکنی! صبر کن تا مردان جنگی بیایند؛ تو نیز با ایشان بیرون رو.» من گفتم: «شما بر هلاک من دلتنگ مشوید. من از برای آن آمدم که مرا بکشند، یا خدا توفیق کرامت فرماید که یکی از ایشان را بکشم و خود را سبیل راه حق گردانم.» پس عنان اسب را از دست ایشان کشیدم و نیزه را چون مار دربربودم و عربده‌کنان خود را به میدان رسانیدم/13 و هزار و یک نام خدا را خواندم و حضرت رسول(ص) را شفیع خود می‌کردم که بارخدایا، مرا در پیش این خلایق شرمنده مکن. چون آن ملعون دید که من در آن میدان درآمدم، مرکب را برانگیخت و به میدان آمد و هرچه می‌گفت، من واسط واسط می‌گفتم. امّا رسم ایشان چنان بود که نام و نسب از یکدیگر می‌پرسند. امّا او مرا در میدان به‌نظر درنیاورد و به خود غرّه بود و می‌خواست که اسب بر سر من بتازد و کمر مرا بگیرد و از اسب درکشد و مرا زند. چون اسب بر سر من تاخت، نعره برکشیدم و صدای الله اکبر از جگرم به گوش فلک دوّار رسانیدم و نیزه بر پستان او آوردم و چنان قوّت [کردم] که او را از اسب خود درافکندم و بر سینه‌ی او نشستم و سر او را از تن جدا نمودم. غریو از لشکر برآمد. لشکر کفّار به گمان که از غازیان چنین حرکتی به ظهور رسیده. امّا چون من توکّل به خداوند کردم و او مغرور به زور و بازوی خود [بود،] باری تعالی مرا بر او تسلّط داد تا آن‌که کافران به نوحه و زاری درآمدند و به هرقل‌شاه خبر دادند که مردی از لشکر اسلام آمده و مربوق را بکشت و چنین کسی نام‌دار نیست و نشان ندارد و از هر طرف خود را در میان لشکر می‌اندازد و واسط واسط می‌گوید. ما هرگز گمان نداشتیم که کسی او را به این آسانی بکشد. باز گفتند که این مرد بسیار مبارز است، یا دیوانه و خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند که را کشته است. هرقل گفت: «الحال هرکه می‌رود، خون خواهرزاده‌ام را از او می‌ستاند. بر او صد هزار زر سرخ به او می‌دهم و هر مُلکی که خواهد، بر او می‌دهم.» مردی پیش آمد که نام او هشام خیبری بود. زمین را بوسیده، گفت: «من می‌روم و او را می‌گیرم، یا آن‌که سر او را می‌آورم.» هرقل فرمود تا یراق مرصّع آوردند؛ بر او پوشانیدند و خفتان در بر او کردند و خود بر سرش نهادند، چنان‌چه غیر از چشمش، دیگر اعضایش پیدا نبود و اسب بادپا را به او دادند و تیغ هندی را بر میان بسته/14 و نیزه‌ای در دستش بود که اگر بر سنگ زدی، گذر کردی. او را بدین اساس به جنگ من فرستادند و باز در میدان ایستاده بودم و نصرت از خدا می‌خواستم. آن‌گه

www.tabarestan.info تبرستان

هشام به پیش من آمد. چون بر من نظر [کرد] تعجّب نمودم که اسلحه آلات را تمام پوشیده و به حکم خداوند، چون کودک به پیش من حقیر می‌نمود و از او اندیشه نکردم و به‌تندی اسب را بر وی جهانیدم و بر یکدیگر حمله کردیم و نیزه در نیزه‌ی هم افکندیم و صلوات بر پیغمبر(ص) فرستادم. اسب را بر او بجهانیدم و او را از اسب درافکندم و بر روی سینه‌اش نشستم و سرش را از قلعه‌ی بدن جدا کردم و مسلمانان بیامدند؛ او را از من گرفتند و نگه داشتند. من خواستم که به میدان بروم. گفتند: «ای جوانمرد، آن‌چه تو کردی، هیچ‌کس نکرده است. امروز دو مبارز کشته‌ای که در آفاق مثل نداشتند. زمانی بیاسا.» گفتم: «دست از من بدارید که خدا را یاد کرده‌ام و رسولش را شفیع کرده‌ام. همه‌جا مددکار[ی] من خواهند کرد و او مرا بدین جا فرستاد که کفّار را شکست دهم، یا آن‌که در دست آن‌ها کشته شوم.» گفتند: «به‌واسطه‌ی خاطر ما امروز به میدان مرو و حال آن‌که اگر تا شب بمانی، [کسی] به جنگ نخواهد آمد.» گفتم: «اگر آن‌ها نیایند، من خود را به قلب سپاه می‌زنم.» گفتند: «این رسم در این‌جا نیست. لشکر اسلام را قوّت دادی. مبادا حادثه‌ای روی دهد و دل ما را غمگین کنی! پس مصلحت چنان است که صبر کنی تا مبارزان ما برسند، تا خدا توفیق دهد تنی چند از ایشان بکشید. چون چنین شود، ناچار صلح کنند.»

القصّه، برگشتم و بر سپاه خود آمدم و از اسب به زیر آمدم؛ وضو ساختم و به نماز مشغول شدم. بعد از نماز گفتم: «خدایا، هرچه می‌کنم، به یاری تو می‌کنم و نصرت از تو می‌خواهم. مرا شهادت نصیب کن تا درجه‌ی شهدا را داشته باشم.» چون شب برآمد، هرقل سرگردان شد و لشکر برای کشته‌ها گریه می‌کردند. آخرالامر بنا گذاشتند که چون روز شود، هزار نفر را در میان میدان به قتل می‌رسانیم و همان شب ندا دادند که فردا عیسی بن مریم را با خود بیاوریم و با شما جنگ می‌کنیم و آن شب تا روز مرا خواب نبرد از شادی. چون صبح شد، مسلمانان نماز کردند و کافران ناقوس زدند. من برخاستم و سلاح پوشیدم و سوار شدم و رو به میدان آوردم. گفتند: «ای جوان، شتاب مکن. خوب نیست.» القصّه تا هر دو صف آراسته شد، خود را بر قلب لشکر ایشان [زدم] و تنی چند از ایشان بینداختم و به توفیق ذوالجلال برگشتم؛ به لشکر اسلام آمدم. همه بر من ثنا گفتند و سالار جهت من خلعت زر فرستاد. گفتم: «این‌ها را چه می‌کنم؟ از برای رضای حق تعالی حرب می‌کنم. چون مزد/15 بگیرم، چه ثواب دارد؟» چون شب شد، به نماز و دعا برآمدیم تا روز دیگر شد. غازیان صف کشیدند. اوّل مرتبه من در میدان اسب جهانیدم. کسی به جنگ من نمی‌آمد. پس خود را بر قلب ایشان زدم. تا بیست نفر از آن‌ها راکشتم به امر الله تعالی و خداوند مرا چنان نگه داشته بود که هرچند حربه بر من می‌زدند، کارگر نبود. دل من قوی شد و دل کفّار

www.tabarestan.info تبرستان

شکست و کسی به حرب من نیامد و مرا از میدان بردند و گفتند: «این جماعت میل صلح دارند و حرف ما هم بر صلح است.» امّا لشکر هرقل رفته، گفتند: «چه چاره به این مرد واسطی کنیم که چشم ما از او ترسید و نمی‌دانیم وی جادوگر است که هرچند حربه بر او می‌زنیم، کارگر نمی‌شود؟ امّا از این بهتر چیزی نیست که با او صلح کنیم.» و هرقل ملعون می‌گوید که تدبیری به خاطر رسیده که امشب بروید در یک طرفِ مصاف، خندقی بکنید که چهل ذَرع درازی داشته باشد و پنج ذرع پهنای او و روی او را از خار و خاشاک بپوشانید و نشان کنید. چون واسطی به میدان آید، به جنگ او بروید و جنگ دراندازید. چون او به شما حمله آورد، از نزد او بگریزید و به طرف چاه روید و به گِرد چاه بگردید، شاید که او در چاه افتد. او را در میان بگیرید تا از دست او خلاص شویم. بعد از آن، صلح کنیم و او را ببریم. القصّه، به‌همان طریق رضا شد. خندقی را ترتیب داده، برگشته، علی‌الصّباح که آفتاب سر زد، طبل جنگ را زدند و از آن طرف ناقوس را زدند و چند نفر به میدان درآمدند و به هر جانب جولان می‌کردند و به نزدیک صف‌ها می‌آمدند و دشنام می‌دادند و ما می‌گفتیم: «آیا این دلیران از کجا این جرئت را به‌هم رسانیدند؟» غیرت به من کارگر شده، خود را به میدان رسانیدم و بر ایشان حمله کردم. هرچند بر ایشان اسب می‌تاختم، از پیش من نمی‌گریختند و نمی‌دانم ایشان مکری کرده‌اند. القصّه، تا به نزدیک چاه رسیدند، بایستادند و من اسب را برانگیختم و ضربتی بر یکی زدم. ناگاه هر دو دست اسب من فرورفت و من از اسب درافتادم و چند نفر بر سر من ریختند و هر دو دست مرا ببستند و به نامردی و مکر مرا گرفتند و به نزد هرقل بردند. چون مرا زنده دید، شاد شد و با مردم خود گفت که او را بکشیم یا آن‌که به شهر خود بریم؟ که از کشتن او آدم‌های ما زنده نمی‌شوند. بلکه چنان شود که به کیش ما درآید. بعد از آن، کس فرستاده، با غازیان صلح کردند و مرا بر اسب سوار کردند و هر دو پای مرا در زیر شکم اسب بستند و به شهر عجوبه بردند و در میان سه دریا بود. زندان هرقل در آن‌جا بود. پس مرا در زندان کردند و در بند/16 کشیدند. چون نگاه کردم، دیدم سیصد نفر از مسلمانان در آن زندان بودند.

بعد از مدّتی، جمعی از آن کافران به نزد من آمدند و نام خودم را پرسیدند و گفتند: «این‌همه بدی که تو با ما کردی، اگر به کیشِ ما درآیی، به تو هیچ نمی‌گوییم. و الّا تو را بکشیم. یکی دیگر آن‌که هرقل می‌گوید اگر قبول نکند، می‌فرمایم تا گوشت او را به مقراض برگیرند و به دهنش بگذارند تا بخورد. بعد از آن، او را نفت زنم و بسوزانم.» پس گفتم: «رفتار چیست؟» گفتند: «اوّل باید شراب بخوری و گوشت خوک و مسلمانان را گردن بزنی و در پیش پای صنم سجده کنی و

www.tabarestan.info تبرستان

خود را به آب معمور[1] بشویی. چون چنین کردی، از کشتن برهی و منصب سالاری به تو عنایت شود و هر ولایتی که به تو تعلّق گیرد، ارزانی.» چندان‌که گفتند، قبول طبعم نیامد و پس در نهادم افتاده، گفتم: «مرا به جهت قطره‌ی خون گندیده‌ای می‌ترسانید؟ چرا از روز قیامت اندیشه نکنم؟ و من این طریق زندگانی را نخواهم کرد. پس از این قرار، مردن بهتر است که پا را از جادّه‌ی شریعت بیرون نهم و از دین برگردم و من از دین رسول خدا به در نروم، اگر صد هزار زندگانیم باشد.» پس هریک تپانچه‌ای بر من زدند. به ایشان گفتم: «ای دریغ که در بند گرانم و الّا هریک شما را گوشمالی [می‌دادم] که هرگز از یاد شما نرود.» پس آن‌ها خنده‌کنان برخاستند؛ برفتند. چون پیش هرقل رفتند، حکایت مرا، از اوّل تا به آخر به او عرض کردند که اگر چنان‌چه مال و دولت دنیا را به او بدهند، از دین خود برنگردد. او را می‌باید کشت و قصاص جوانان را باید کرد. هرقل می‌گوید که شما را به کشتن او کاری نباشد. وی را چندان جفا دهیم که از سختی بمیرد، یا آن‌که به کیش ما درآید. پس چند روزی بگذشت و من در زندان به سر می‌بردم. نه آبی به جهت وضو و نه نانی که/17 رفع جوع بشود. جانم بر لب آمده، با خود گفتم: «کاش مرا در حربگاه کشته بودند. بهتر بود از گرفتار عقوبت و الحال، تا با این گبرها ستیزه نکنم، مرا نخواهند کشت.» صبر کردم تا صبح شد. برخاستم؛ بانگ نماز گفتم و لعن بر کافران کردم و آواز من بسیار بلند بود و زندان به کوشک نزدیک بود. هرقل از صدای من از جای خود برجَسته، به امر حق تعالی از تخت نگونسار گردید. امر کرد ببینند که بانگ نماز گفت. وی را بکشند. گفتند: «این آواز از زندان است.» باز گفتم: «اشهد انّ لا اله الّا الله و اشهد انّ محمّد رسول‌الله» و چون مجدّد آوازم به گوش او رسید، هیبتی در دل او افتاده، یکی از غلامان خود را در نزد زندان فرستاده که هرقل می‌فرماید که هرکه اذان گفت، وی را به قتل رسانید. چون زندانبانان این سخن شنیدند، عمودی از آهن ساخته بودند و دانه‌های قیمتی در او قرار داده بودند. آن عمود را بر سر دست بگرفت و بر عقب سر ایستاد و به هر قوّتی که داشت، بر سرم نواخت که سرم دو نیم شد و چون به رو درافتادم، دست و پا می‌زدم. یکی از مردان زندانی گفت: «کار وی را ساختی.» چون او برفت، تمام اعضای مرا خون بگرفت و از خود برفتم. پس مسلمانان دور من جمع شدند و بر حال خود و من گریه کردند و تمامی دست در گردن من کرده، زیاد گریستند. من نیز از گریه‌ی آن‌ها به گریه درآمدم. دست و پا زدم.

چون سخن بدین‌جا رسید، حجّاج از گریه‌ی سلیم به گریه درآمد. بعد از آن، حجّاج سر برداشت. سلیم گفت: خدا تو را برقرار کند. چون برخاستم، مردان زندان مرا زنده دیدند. سرم را

---

۱. در اصل چنین است و در نسخه‌های چاپ جعفری قنواتی: معبود.

www.tabarestan.info تبرستان

به پلاسی ببستند و خون از رویم پاک نمودند و گفتند: «ای جوان، مگر از زندگانی سیر شده‌ای؟ این زندان در زیر کوشک هرقل واقع شده. چرا نماز را بانگ گفتی؟ ما پنداشتیم که تو مرده‌ای. بدان که نام این زندانبان سلیق است و قوّت دارد و تو را نگاه داشته است خدا.» من گفتم: «جانم در قبضه‌ی قدرت او می‌باشد. اگر خدا خواهد، نگاه می‌دارد.» سلیق گفت: «وی زنده است؟» گفتند: «ساعتی صبر کن. خواهد مرد.» چون شب شد، هر دو دست را به دعا برداشتم و گفتم: «خدایا، به حرمت دوازده امام و چهارده معصوم پاک چنان‌چه مرا در واسط شفا دادی، اکنون از این بلاها برهان.» چون این مناجات را کردم، از شدّت گرسنگی ضعف کردم و از خود برفتم. بدان ای امیر، چون چشمم به خواب رفت، جمال جهان‌آرای محمّد مصطفی(ص) را در خواب دیدم که در برابر من ایستاده، فرمود که ای سلیم، غم مخور که تو را از این بلا و زندان نجات می‌دهم. بر تو در جهان کارهای بسیار روی خواهد داد و کار/18 خویش را به‌جای آوری. اگر تمام عالم خواهند که مویی از سر تو کم کنند، نتوانند ضرری به تو رسانند و قضیّه‌هایی بر سر تو خواهد آمد. پس دهن را باز کن. من دهن خود را باز نمودم. آب دهن مبارک خود را بر دهان من انداخت و دست بر زخم‌های ناسورم کشید و فرمود: «برخیز سوره‌ی مبارکه‌ی یٰس را بخوان و از زندان بیرون برو که کسی تو را نخواهد دید.» این را فرمود؛ از نظر غایب شد. در دم از خواب بیدار شده، دیدم که تمام بندها از پایم ریخته و هیچ جراحت در سرم نیست. دست بر روی خود کشیده، به سجده‌ی شکر درافتادم و هرگز در مدّت عمرم درس نخوانده بودم و سوره‌ی مبارکه‌ی یٰس را از بر خواندم. پس رفتم؛ مسلمانان را بیدار کردم؛ گفتم: «بیایید تا از زندان بیرون رویم.» گفتند: «ای مرد، مگر تو ابلهی یا زخم تو را دیوانه کرده است؟ با بند و زنجیر چگونه می‌توانی رفت؟ و درها همه بسته و سلیق نیز در زندان خوابیده.» ایشان با من نیامدند. من سوره‌ی یٰس را بخواندم و چون به در اوّل رسیدم، به فرمان حق تعالی قفل گشوده شد و تمام درهای زندان باز شد. چون قدم در بیرون گذاشتم، دیدم که سلیق در بیرون در خوابیده و عمودی در بالای سر خود گذاشته. عمود را برداشتم و چنان بر کلّه‌ی او کوفتم که مغزش از هم پاشیده و به در رفتم و چندان‌که قوّت داشتم، برفتم تا آن‌که روز شد. صحرایی وسیع دیدم و به یک طرف دیگر بیشه‌ای دیدم. گفتم: «باید در این بیشه روم که از آفتاب رنجی به من نرسد و قدری آب بخورم و اگر کسی از عقبم بیاید، این‌جا پنهان شوم.» تا وقت ظهر شد. از گرسنگی بی‌طاقت شدم. گفتم: «خداوندا، به حرمت نیکانت که مرا بینوا مگذار. چون مرا از چنگ کفّار نجات دادی، باز هم روزی به من برسان.» چون پیش‌تر رفتم، بیشه‌ای به‌نظر درآمد. دیدم درخت‌ها سر به‌هم کشیده و آب‌ها روان

www.tabarestan.info تبرستان

گشته. من خدا را شکر کردم و از آن میوه‌ها چیده، خوردم و آب بیاشامیدم و زمانی بیاسودم و میوه‌های بسیار چیده، برداشتم و عمود زندانبان را/19 برگرفتم. گفتم: «اگر آن را از خود جدا کنم، جانوران به من ضرر خواهند رسانید.» پس به راه افتادم و سه شبانه‌روز می‌رفتم تا به کنار دریایی رسیدم و جز از دریا راهی ندیدم و با خود گفتم: «باز نمی‌توانم گردید و در این‌جا نمی‌توانم ماند.» پس به عقلِ خود چیزی مثل کشتی درست کردم و وضو ساختم؛ دو رکعت نماز گزاردم و گفتم: «بارخدایا، چنان‌چه مرا از زندان نجات دادی، از دریا هم نجات بده که به آدمی‌زاد برسم.» جلویی برای او ساختم و سوار شدم و سوره‌ی یٰس را خواندم و بر خود دمیدم. به امر خدا، باد مراد وزید. مدّت ده شبانه‌روز نگاه می‌کردم. به‌جز آب دریا چیزی دیگر نمی‌دیدم. دلتنگ شده، به درگاه حق تعالی بنالیدم. عرض کردم: «بارالها، چنان‌چه مرا در واسط شفا دادی و حجّ روزی کردی و بر غزای کفّار توفیق دادی و از بند و زندان برهاندی، به حرمت رسول‌الله که مرا از این دریا بیرون بر.» هنوز در مناجات بودم که باد تندی وزید و مرا برد تا نزدیک شهر شدم. دیدم بیشه‌ای پیدا شد. شکر خدا را به‌جای آوردم تا به کنار دریا رسیدم. بسم الله گفتم و آن عمود را برداشتم؛ از آب بیرون آمدم و در جزیره رفتم.

www.tabarestan.info تبرستان

به کار خود حیران بودم که آیا بر سرم چه می‌آید؟ که ناگاه به مرغزاری رسیدم. بسیاری از جوز و بادام و خرما و میوه‌های گوناگون در پای درختی دیدم که سر به اوج فلک کشیده. فکر کردم که جای خود را بر سر درخت سازم که مبادا در روی زمین آن جانوران آسیبی به من رسانند. پس بر سر درخت آمده، بخفتم تا شب برآمد و جهان تاریک شد. نیمه‌ی شب بیدار شدم. مهتاب درآمده، خروشی برآمد و آب دریا به جوش آمد. دیدم گاو سیاهی از آب بیرون آمد و آب دریا به تلاطم آمد و چون پیل دمان آمد تا به پای درخت رسید که من خفته بودم. بایستاد و گوهری از دهن بیرون آورده، در بالای سنگی نهاد و آن گوهرِ شب‌چراغ بود و چون به چرا مشغول شد، از آن گوهر تمام عالم روشن شد و گاو در پیرامون کوه می‌گردید و تمام گیاه آن جزیره سنبل و قرنفل و عاقرقرحا بود، می‌چرید و نشاط می‌کرد. با خود گفتم: «چه شود که خدا این گوهر را نصیب من کند که به خدمت هر پادشاهی [برم]، مرا از مال دنیا بی‌نیاز کند.» و گاو همچنان می‌چرید تا صبح بدمید. برجَست و گوهر را برگرفت و به دریا رفت. من با خود گفتم که امشب را در این‌جا بمانم و حیله‌ای کنم، شاید گوهر را به‌دست آورم و فکر کردم که پاره‌ای گل را بر سر گوهر اندازم و او را به‌دست آورم. پس سرِ شام/20 گل بسیاری برداشتم و در بالای درخت بردم و صبر کردم که گاو از دریا بیرون آمد و گوهر را بر بالای سنگ نهاد و به چرا مشغول شد. قدری از

آن گل را به جهت امتحان انداختم. بر سر گوهر آمد. پس پارچه‌ی گل را پی‌درپی انداختم. گوهر زیر گل پنهان شد. چون گاو روشنایی ندید، بانگ برکشید و در زیر درخت آمد. گوهر را ندید. بر بالای درخت نگریست؛ مرا دید. بغرّید و خود را بر درخت می‌زد و فریاد می‌کرد تا صبح شد. آهسته‌آهسته از درخت به زیر آمدم و سنگی بر وی زدم. حرکت نکرد. چون بالای سرش آمدم، وی را مرده دیدم. گوهر را از زیر گل برداشته، بر بازوی خود بستم و روانه شدم و یک شبانه‌روز راه رفتم. به جایی رسیدم که در آن‌جا جزیره‌ای بود پر از میوه و بوزینه‌ی بسیار بر بالای درختان نشسته بودند و میوه می‌خوردند و از آن میوه‌ها چیده، بر من می‌انداختند. گفتم: «ای سلیم، عجب جایی افتادی که از چنگ میمون نخواهی رست!» و هرجا دور مرا می‌گرفتند و ایشان را به ضرب گرز از خود دور می‌کردم و هرچه پیش‌تر می‌رفتم، بوزینه بیشتر می‌شد. پس به جایی رسیدم. دیدم به قدرِ صد هزار خانه‌ی بوزینه [بود] و از چوب ساخته بودند و به گل اندوده نموده بودند. پسته و بادام و فندق چیده، می‌بردند و خانه‌ها را پر می‌کردند و می‌آمدند. مرا که می‌دیدند، می‌خندیدند. ناچار در میان آن‌ها بودم؛ امّا مرا آزار نمی‌کردند. با من بازی می‌کردند. شب و روز درصددِ معاش برآمده، خانه‌ها را پر از میوه می‌کردند و در امر خود مشغول بودند. چون پیش‌تر رفتم، قصری نیکو دیدم که دورش را زینت کرده‌اند و به گل سرخ تعمیر کرده‌اند و بوزینه‌ی سفیدی بر بالای تختی بنشسته و بوزینه‌های بسیار دور او جمع شده و شیلان می‌کشند. چون مرا دیدند، خنده می‌کردند و آن بوزینه‌ی سفید دختر پادشاه بود. اشاره به دختران کرد. آمدند و دست مرا گرفتند؛ نزد تخت بردند. چون نزدیک رسیدم، دختر برخاست؛ مرا تعظیم کرد و پهلوی خود نشانید. ماهی تازه‌پخته آوردند و مغز بادام و نارگیل[1] آوردند و به من مهربانی کردند. چون شب شد، بر بالای تخت، بستری از لیف خرما ترتیب داده بودند. انداختند و دست مرا گرفت و در آن‌جا خوابانید. بعد از آن، در پایین پای من نشست و پاهای مرا می‌مالید و ران مرا گرفته، می‌آمد تا این‌که دستش به آلت رجولیّت من رسید. او را گرفته، می‌خایید و کلّه‌ی او را می‌بوسید و پهلوی من بخوابید و مرا بر بالای خود کشید.

چون سخن بدین‌جا رسید، حجّاج قهقهه‌ی خنده را بلند کرد و گفت: «آتش/21 بر جانت افتد ای سلیم! بگو چه کردی؟» گفت: ای امیر، خداوند عمر و زندگانی تو را فزون کند! چون دختر [چنین] کرد، شهوت در من غلبه گردید و شیطان در بدنم رفت. من نیز برخاستم و او را گرفته، با او جمع شدم. چنان لذّت یافتم که مگر شما از دختر خان‌ها یافته باشید. مرکب را در میدان

---

۱. در اصل: نارجیل.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دوانیدم. امّا دختر در زیر من بی‌هوش بود تا آن‌که من فارغ شدم. چون به هوش آمد، باز آمد و با من بازی کرد و تا صبح نگذاشت من بخوابم و چند نوبت کار او را ساختم و چون روز شد، برخاسته، دست مرا گرفته، و به کنار آب برد. [ظرفی] از پوست کدو بیاورد و بر سر من [آب] ریخت، تا آن‌که غسل کردم. بعد از آن، جامه بر من پوشانید و هزاربار بوسه به رویم زد و باز، دست مرا بگرفت و به خانه برد و هر دو بر سر تخت نشستیم. ماهی تازه و میوه‌های رنگارنگ آورده، در پیش من [گذاشت] و آن روز، چنان خوشحالی می‌کرد که ندانست چگونه خدمت کند.

القصّه، باز شب به سر دست آمد. شام را صرف نموده، باز همان لیف خرما را انداخت؛ مرا خوابانید. مجدداً آمد پایین پای من قرار گرفته، باز دست آورد؛ نیزه‌ی مرا بگرفت و بمالید و بوسه داد. پس بر رویم افتاد. من نیز او را در بر کشیدم و میل در سرمه‌دانش دوانیدم. چنان لذّت بردم که بی‌هوش شدم. دختر هم نیز از خوشی ضعف کرد تا آن‌که از روی او برخاستم. گفتم: «ای سلیم، خوب عروسی به‌دست آوردی و خوب جایی کدخدا شدی!» ای کاشکی دانستمی که شهر اسلام در کدام جانب است. شب را نیمه می‌کردم و فرار اختیار می‌کردم. چون راه به جایی نمی‌بردم و چاره‌ای نداشتم، تن را به قضا دادم و با او عیش می‌کردم و میوه می‌خوردم تا مدّتی بر این بگذشت. بار حمل بر زمین گذاشت. همسایگان و خدمتکاران دور او را گرفتند و پشت او را می‌مالیدند و دست بر روی شکمش، تا بچّه از او جدا شد و پسر به‌هم رسید. یکی از آن زنان او را در خرقه‌ای پیچیده و در پیش من نهاد. من/22 با خود گفتم: «احسنت ای سلیم! خوب جایی کدخدا شدی!» آن‌گاه مرا در کنار گرفتند و نزد عروس بردند و گفتند: «عروس در کنار گیر و او را ببوس تا شاد شود.» من لاعلاج او را بوسیدم. دیگرباره حجّاج بخندید و گفت: «مرحبا ای سلیم! عجب سرگذشتی داری!» القصّه، چند روزی بگذشت. عروس می‌آمد و [با من دیداری می]کرد. با خود گفتم: «این چه ابلهی است که عمر خود را ضایع بگذارم و با جانوران مؤانست بگیرم؟ نه نماز و نه طاعت درستی. بعد از این، اگر در این‌جا بمانم، باید همسر و هم‌بالین این بوزینه باشم و به چه دلخوشی در این‌جا باشم؟ و اگر این بچّه مثل آدم سخن نگوید، وقت بزرگ شدن مرا زنده نخواهد گذاشت. چیزی از این بهتر نیست که بگذارم و بروم.» القصّه، روزی ایشان به طلب معاش در بیشه رفتند و تحقیق کردم. کسی نمانده، رفته بودند میوه‌ها را در انبار بگذارند به جهت زمستان. من برخاسته و عمود را برداشته، رو به گریز نهادم. تا نماز عصر می‌رفتم. ناگاه در عقب سر نگاه کردم. دیدم که عروس بچّه را به گردن گرفته، در عقب من می‌دوید و بع‌بع می‌کرد. چون دیدم، ایستادم و عمود را حواله‌ی او کردم تا آن‌که بازگردید. چون به راه افتادم، باز دنبال من

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دوید. القصّه، تا نماز شام، از عقب من دورباش دورباش، از ترس عمود نزدیک نمی‌آمد و گریه می‌کرد تا وقتی که تاریک شد.

دید فایده ندارد و من بازنمی‌گردم. پس بچّه را از دوش بینداخت و از قهر پای بر او نهاد و بدرید و نیمه‌ای در پیش من انداخت و نیمه‌ای را به گردن گرفت و شیون‌کنان برگردید. من گفتم که الحمد لله که پیوند من و شما تمام شد و از دست [تو] خلاص گشتم و باز رو به راه نهادم. سه شبانه‌روز می‌رفتم تا به جزیره‌ای رسیدم. دیدم که خانه‌ها از گل و چوب ساخته و پر از نار و سیب و انگور ساخته و پر کرده‌اند. گفتم: «این جزیره مبادا بلایی بر سرم بیاید!» از دور نگاه کردم. شخصی به صفت خواجه‌سرایان با روی نیکو و محاسن سپید و به‌صورت آدمیان [دیدم.] من تشکّر کردم که الحمدلله که در میان/23 آدمیان رسیدم و جانب او رفتم و سلام کردم. جواب مرا بازداد و گفت: «ای جوان، از میوه خوردن سیر شدی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «پاهای من درد می‌کند و پیرم و به صحرا آمدم. مرا دوش گیر و به خانه بَر تا نان و گوشت حاضر است. به تو بدهم و می‌دانم میوه خورده‌ای و دلت ضعف دارد.» برگشته، عمود را بر زمین گذاشتم؛ دست به جانب او کردم. آن بدبخت چون مرغ سبک‌روح، بر پشت من سوار شد و پاهای خود را چون دوال، به دور کمرم پیچید و هرچند حیله کردم که او را از پشت خود به زیر اندازم، نتوانستم. هرگاه می‌خواستم که بنشینم، دوال را چنان فشار می‌داد که نزدیک بود کمرم پاره [شود] و گوش‌هایم را به دندان می‌جاوید. ناچار تن از ترس به قضا دادم و به درون خانه رفتم. غیر از میوه‌ی خشک، چیز دیگر ندیدم. گفت: «تو از این میوه‌ها بخور و به من هم بده تا بخورم.» چون قدری خوردم، گویا زهر قاتل بود. در دهنم [می‌گذاشتم] و به او هم می‌دادم و او می‌گفت که خوب شد. پاهایم درد می‌کرد و چارپایی به‌هم رسانیدم. آن ظالم بر من سوار بود و مرا به هر جانب می‌دوانید و جوال‌دوزی داشت. بر پشت گردنم می‌زد و نمی‌گذاشت بنشینم و اگر دیر به او چیزی می‌دادم، گوش مرا می‌جاوید. با خود گفتم: «بسیار بد شد. پیشِ آن میمون‌ها بودم و عروسی داشتم و قدر او را ندانستم و آه او مرا مبتلا کرد.» به‌هر حال، شکر کردم تا خدا مرا از چنگ آن ملعون نجات [دهد.] اگر می‌خفتم، او نیز می‌خفت و گر حدیث می‌گفتم، او هم نیز می‌گفت و پاهایم را نجس می‌کرد و اگر می‌ایستادم، آزار می‌کرد. آخرالامر به جایی [رسید] که جانم بر لبم آمد و اگر کاری می‌کردم که او را خوش نمی‌آمد، پاشنه‌ی پا را بر خصیه‌ام بند می‌کرد و چنان می‌فشرد که به هلاکت می‌رسیدم. ناچار با او می‌ساختم تا آن‌که روزی در میان درختان می‌گردیدم. کدویی به‌نظرم درآمد. او را برداشتم و تخم او را بیرون آوردم و قدری انگور چیدم و شیره‌اش را کشیدم و کدو را

www.tabarestan.info تبرستان

پر از آب کردم در آفتاب گذاشتم. دوالپا پرسید که این را چه خواهی کرد؟ گفتم: «می‌گذارم تا ترش شود./24 بعد از آن، می‌خورم تا قوّتم زیاد شود؛ نشاطی به‌هم رسانم.» گفت: «به من هم بده.» گفتم: «اوّل خودم می‌خورم و بعد به تو می‌دهم.» و چون او رسیده شد، گفتم که اوّل خودم می‌خورم اندکی و به او بسیار می‌دهم تا بی‌هوش گردد؛ از پشتم بیفتد؛ شاید که از چنگ او خلاص شوم. آن وقت سه چهار نفر دوالپا بیامدند که به‌دست کار می‌کردند و به زانو راه می‌رفتند و پا را بر زمین می‌کشیدند. چون رسیدند، سالار خود را تحیّت می‌دادند که خوب بارگیری به‌هم رسانیده‌ای که از گردیدن بازمانده‌ای و من علاج ندانستم و شراب را به او دادم بخورد و گفت: «کیفم رسید.» و دست بر پشتم می‌زد و نشاط می‌کرد و خصیه‌ام را می‌فشرد که دیگر بده تا بخورم و نشاط من از آن است. تمامی آن‌ها التماس می‌کردند که به ما هم بده. پس به ایشان هم دادم تا از هوش رفتند و من او را به خانه‌ی خودش بردم و قدری دیگر هم به او دادم تا پایش سست شد و از پشتم افتاد. عمود را برداشتم و بر کلّه‌ی او زدم و روانه گشتم. می‌دویدم و بر عقب نگاه می‌کردم. از قضا چند تن از دوالپایان را دیدم که بر سر راه نشسته‌اند. گفتند: «بیا تا تو را نان و گوشت بدهیم.» عمود را حواله‌ی ایشان کردم. نان و گوشت ارزانی شما باشد. بگریختم و جایی مکث نکردم. چون شب [شد،] بر سر درختی بماندم تا روز دیگر، از درخت به زیر آمدم و این‌قدر راه رفتم که از میان بیرون رفتم تا به بیشه‌ای دیگر رفتم. میوه‌های بسیار در آن‌جا بود. چیدم و بخوردم و گفتم: «مبادا بلایی بر سرم بیاید!» پس رفتم و میوه‌ی بسیاری چیدم و در پیراهن خود کردم و بر دوش گرفتم و پوست نخودی را سوراخ کردم و آن گوهر را در آن‌جا نهادم و بدوختم و رو به راه نهادم. تا چند روز راه رفتم. نه درخت دیدم و نه آب. پس ترسیدم که مبادا چیزی به‌دست نیاید و از گرسنگی و تشنگی پامال شوم. می‌رفتم تا به بیشه‌ای دیگر رسیدم و از دور درختی دیدم در بیابان است. با خود گفتم: «بلکه آبادانی باشد.» رفتم تا به نزدیک آن درخت رسیدم. سبزه و چشمه‌ای دیدم. باز در تنگنای حیرت ماندم؛ از آن‌که جای دلگشایی [بود.] در کنار چشمه نشستم؛ قدری میوه و آب خوردم و بعد، وضو ساختم و دو رکعت نماز به‌جای آوردم. امّا میان درختی تهی بود. به اندرون آن درخت رفتم و بخوابیدم. مدّتی شده که آسایش ندیده بودم. آن روز و آن شب را خوابیدم تا/25 آن‌که بیدار شدم. دیدم سه کبوتر پروازکنان آمدند؛ در پای درخت نشستند و بازی می‌کردند و در پیش درخت، خار و خاشاک بود. در آن‌جا پنهان بودم که کسی مرا نبیند و ایشان هم مرا ندیدند و به‌صورت انسان گردیدند و لباس خود را بیرون کردند و در آب شدند و بازی می‌کردند و در آب غوطه می‌خوردند. دانستم که آن‌ها پریانند و از

www.tabarestan.info تبرستان

حُسن آن‌ها متحیّر شدم و به طمع افتادم. آهسته دست دراز کردم و جامه‌ی خواهر کوچک را برداشتم و پیش خود آوردم. دختر چون از آب بیرون آمد، لباس خود را ندیده و خواهران دیگر رخت پوشیدند. او گفت: «جامه‌ی من پس کو؟» گیسوان خود را افشاند و اعضای خود را پوشانید و گفت که وقت آمدنِ من، صبر آمد و گفتم که نرویم؛ خواهران قبول نکردند. اگر کسی جامه‌ی مرا در این‌جا بردارد، پریزادها این کارها نتوانند کرد. یکی از آن‌ها در میان درخت نگاه کرد. مرا دیده، گفت: «ای خواهران، آدمی‌زاد در میان درخت قایم شده.»

القصّه، آن دو نفر پریده، رفتند. دختر تنها مانده، گفت: «ای سلیم، احسنت! مگر از عروسی بوزینه سیر شدی که دست‌اندازِ من [گشتی؟] و از پسر عزیزت چگونه دست برداشتی؟ و از دستِ دوالپایان چگونه جَستی؟ ولیکن آدمی‌زاد جان‌سخت است. جامه‌ی مرا بده تا بپوشم و به نزد پدرم بروم.» من گفتم: «ای صنم،

نخل قدّت که از چمن جان آمده　　شاخ گلی به‌صورت انسان برآمده»

سلیم گفت: «گفتم ای حورلقا، مرا کجا دیدی و چون دانستی که من سلیم [هستم] و چه بر سرم آمده؟ جامه‌ی تو را ندهم؛ زیراکه می‌ترسم جامه را بپوشی و بروی.» دختر گفت: «ای سلیم، اگر تو مرا نمی‌شناسی، من تو را می‌شناسم و آن‌چه بر سر تو گذشته است، می‌دانم. اوّل آن‌که در واسط پیغمبر را در خواب دیدی و حجّ کردی.» گفتم: «راست می‌گویی. امّا می‌ترسم که بروی و مرا تنها بگذاری.» دختر گفت: «ای سلیم، غم مخور که پدر و مادرم تو را می‌خواهند. چون خواهرانم رفتند و مرا همراه آن‌ها نمی‌بینند، دلشکسته می‌شوند./26 جامه‌ی مرا بده، بپوشم و تو را همراه خود ببرم.» من او را به شیر مادرش قسم دادم و جامه را به او دادم. جامه را پوشید و دست مرا گرفت و گفت: «چشم بر هم نِهْ.» دانستم که بر هوا می‌برد. دیده را بر هم نهادم. از جا برخاست. چنان‌که سه مرتبه "قل هوالله"[1] خواندم، پایم به زمین رسید. چشم باز کردم. چمنزاری دیدم که گیاه او سنبل و زعفران بود؛ چشمه‌های روان و درختان عود سربرفلک‌کشیده. با دختر رو به قصر نهادیم و چون به اندرون قصر رفتیم، دیدم که دیوارها از نقره بود؛ درهایش از لعل و فیروزه بود. چون او را گشودم، دیدم که به هر جانب، تخت‌های زر نهاده‌اند. در یک جانبِ او، دکّه‌ای از نقره ساخته‌اند و شخصی محاسن‌سفید در آن دکّه نشسته و جامه‌ی سبز در بر کرده. دختر گفت: «دست از من بدار که پدرم کار می‌کند و مرا شرم [می‌آید.]» فهمیدم که این عمارت از پدر او می‌باشد. گفتم: «من می‌خواهم که به نزد پدرت رفته، سلام کنم. اگر جواب داد، خاطرجمع

---

۱. اخلاص / ۱.

www.tabarestan.info تبرستان

شده، تو را سر می‌دهم.» پس مرا به نزد پدرش برد. بر او سلام کردم. پیر جواب داد و از دکّه به زیر آمد و مرا چون جان شیرین در بر گرفت و رویم را بوسید و گفت: «ای سلیم، خوش آمدی. از رنج راه چونی؟ امیدوارم که خدا مرا امروز از مزد ثواب تو بهره‌مند فرماید.» در جواب او گفتم: «جزاک اللهُ خیراً.» پس گفت که دست از دختر بدار که تعلّق به تو دارد و من تو را به دامادی قبول دارم؛ چون‌که حضرت محمّد(ص) فرمود که او را به تو دهم. دیگر غم مخور. من این سخن را شنیدم، شاد شدم. پس دستم را گرفت و به خانه برد. عمارتی دیدم چون بهشت آراسته. ایوان‌ها از طلا و فرش‌ها از زربفت افتاده و به گِردِ او باغی ساخته بودند پر از میوه‌های الوان و در میان ایوان، تختی نهاده‌اند از زر سرخ و به گوهر آراسته‌اند.

تبرستان www.tabarestan.info

القصّه، رخت از من بیرون کرده و جامه‌های ملوکانه در برم کرد و دختر را دیدم که بر تخت نشسته و صد نفر دختران پریزادان در خدمتش ایستاده و سیصد نفر از بزرگان پریان آمدند و بر کرسی‌های زرّین قرار گرفتند و به من گفتند که ای سلیم، چون پیغمبر(ص) تو را داماد کرده، ما را حاجتی است که از حضرت درخواست کنی که در قیامت، ما را شفیع گردد و آمرزشِ ما را از خدا بخواهد و بعد، شربت و طعام آوردند و بخوردند. چون دست شستند، پدرِ دختر کس فرستاد؛ قاضی را آوردند و عقد دختر را به جهت من بستند به چهار درهم و خطبه خوانده شد و طبق‌های زر و گوهر نثار کردند و همه مبارک‌باد/27 گفتند و بعد، شربت آوردند و نقل‌هایی [که] هرگز ندیده بودم، آوردند و سازهای غریب نواختند و بعد از شام خوردن، برفتند و خواهران حجله آراستند و مرا برده، به خانه سپردند. چون به دختر نگاه کردم، دیدم چون حوریان بهشتی از جمال او خانه روشن شده بود. القصّه، من در پهلویش خوابیدم و دست در گردنش درآوردم و چند دانه بوسه از لبانش برداشتم و چون مروارید ناسفته مهر را برداشتم و آن شب را به عیش و عشرت به سر بردم. چون روز گردید، خواهران پیش بیامدند و طبق‌ها از زر نثار کردند و چیزی جهت من آوردند که هرگز نخورده بودم و زنانِ بزرگان به دیدن من می‌آمدند و با من خوش‌طبعی‌ها می‌کردند و هر روز، در شهرم می‌گردانیدند و شهری دیدم از طلا و نقره. با دختر عیش می‌نمودم تا مدّتی برآمد. دختر بار حمل برداشت و چون نُه ماه برآمد، پسری به‌وجود آمد مانند دانه‌ی مروارید. خرسند شدم و دایگان او را پیچیده، بر کنارم نهادند. او را بوسیدم و محمّد نام نهادم. چون مدّتی گذشت، روزی دیدم که آواز شیری برآمد. دختر، پسر را در کام او انداخت و هیچ آه نکشید. شیر او را ربوده و برفت. چون چنان دیدم، جگرم سوخت. با خود گفتم: «این قوم چه‌قدر بی‌رحمند که فرزند خود را در دهن شیر اندازند!» دلم از ایشان رمیده شد و باز، مدّتی گذشت.

دختر حامله شد. باز پسری از او به‌وجود آمد. دایگان او را هم پیچیده، به نزد من نهادند. او را علی نام نهادم. پس مدّتی شد که گرگ سیاهی بیامد. دختر آن پسر را هم در دهن گرگ افکند. گرگ او را ربود و برفت. دیگربار بر حیرتم افزود. زیاد دلتنگ شدم. به دختر گفتم که دیگر فرزند نمی‌آید. تا یک سال بگذشت. نشسته بودم. آهی از جگر کشیدم. دختر گفت: «ای سلیم، سببِ آه کشیدن تو از چه بود؟ مگر یاد آدمیان کرده‌ای یا آن‌که آن زن که در واسط داری از من بهتر است؟» گفتم: «خدا بهتر از [تو] کسی را/28 نیافریده است. لیکن دو علّت دارد؛ یکی آن‌که بی‌رحمی، دیگر آن‌که بی‌وفایی.» دختر گفت: «چه بی‌رحمی و بی‌وفایی از من دیده‌ای؟» گفتم: «از این بدتر چه می‌باشد که فرزندان مرا چون دانه‌ی مروارید، یکی را به‌شیر و یکی را به گرگ دادی؟ و بی‌وفایی آن‌که چون من غایب شوم، مرا طلب نکنی.» دختر گفت: «ای مرد، تو اگر روزی از من غایب شوی، تا زنده باشی، دست کسی به دامنم نرسد و رسم ما نیست که اگر کسی خود را رها کند یا شوهرش بمیرد، دیگر زن شوهر اختیار کند و الّا زنی که شوهرش آدمی‌زاد باشد، باز رغبت نماید. دگر آن‌که به شیر و گرگ دادم، همچنان که شما به دایه می‌دهید. ایشان هم دایه‌اند؛ درنده نیستند. آن‌ها را می‌پرورانند تا ما به عشرت مشغول باشیم. چون بزرگ شوند، به نزد ما می‌آورند.» همان دم او فرستاد، فرزندان را آوردند. چون من پسران را دیدم، حیران جمال آن‌ها شدم و صلوات بر پیغمبر(ص) فرستادم و به صنعِ بی‌چون حیران ماندم و گفت: «پسران را به‌دست تو سپردم که نگویی بی‌رحمی.» پس من آن‌ها را در کنار گرفتم؛ سر و رویشان را بوسیدم و دست در گردن آن‌ها کردم و حمد خدا را به‌جای آوردم. اگرچه از شهر خود دور افتادم و این‌همه جفا کشیدم، خداوند مرا بدین نعمت رسانید و چنین جفتی به من رسانید.

القصّه، تا مدّتی به عیش و عشرت می‌گذرانیدم تا آن‌که شبی دخترعمّم را در خواب دیدم که مرا بدین حال گذاشتی. فردای قیامت چه جواب دهی؟ و او از من رنج‌ها کشیده است. اکنون هیجده سال است که از وطن دورم و در بیرون آمدن، او را وداع نکردم و نمی‌دانم که بر سر او چه آمده است و فردای قیامت نزد حق تعالی چه جواب خواهم داد؟ دختر گفت: «تو را راهی می‌کنم و غمگینت نخواهم دید و شادی جهان را برای تو می‌خواهم و اگر بدانم که تو بی‌وفایی نمی‌کنی. تو را به کسی دهم که به وعده‌ی یک‌روزه به واسط برساند. امّا مرا فراموش نکنی.» چون این بشنیدم، گفتم: «ای مونس مهربانم، ای عزیز،

دل رهـــاندن ز دست تـــو مشکـل　　جـان فشـاندن بـه پـای تـو آسـان
راه وصـــل تـــو راه پـــرآسـیب　　درد عشـــق تـــو درد بـــی‌درمان

www.tabarestan.info تبرستان

بـــندگانیم جـــان و دل بـــر کـــف　　چشـم بـر حکـم و گـوش بـر فـرمان

(هاتف اصفهانی، **دیوان**، ترجیع‌بند)

اگر مرا هزارپاره کنند، دل از تو برندارم و این دولت را که خدا به من داده است، به هیچ‌کس نداده. چگونه ترک تو را می‌کنم؟ از راه ناچار می‌گویم و آرزو دارم که یک‌بار دیگر وطن خود را ببینم و فوری برگردم که بی تو زندگانی نمی‌توانم کردن و دست از پسرانم نخواهم کشید. ما و تو عهد می‌کنیم که تو هروقت/29 از پی من بفرستی، بیایم.» پس دختر گفت: «این‌جا تا واسط دو سال راه است و الّا تو را به یک روز بدان‌جا می‌رسانم و این مروّت در حقّ تو می‌کنم. ولیکن می‌ترسم که پدرم از این مقدّمه خبر گردد؛ با تو بی‌حرمتی کند.» گفتم: «اگر خواهش تو باشد، کسی به من چیزی نخواهد گفت.» که دختر گفت: «فردا تو را روانه می‌کنم.» چون صبح شد، تدارک مرا دید و زر بسیار در کیسه کرد و به من داد و گفت: «این را بدان که هزار تومان بیشتر باشد. به زن و فرزندت بده تا خرج کنند.» من گفتم: «خدا تو را از همه‌ی بلاها نگه دارد که تو در حقّ من نیکی کرده‌ای.» چون آفتاب فروبشد، نماز مغرب را خواندم. دختر [مرغ] سفیدی را که برابر اسبی [بود،] به نزد من آورد و گفت: «سوار شو.» [به مرغ گفت] که باید شوهرم را به دوش‌گیری؛ چون روز شود، او را به واسط برسانی. آن مرغ گفت: «منّت دارم. ولیکن تو احوال مرا می‌دانی. به او سفارش کن.» دختر گفت: «تا بر پشت او هستی، نام خدا را مبر که این صورت، عفریت است.» گفتم: «اگرچه دشوار است، امّا جهد می‌کنم که خود را توانم نگاه دارم.» پس پسران بر من آویختند و زاری کردند. من روی ایشان را بوسیدم و گفتم: «ای فرزندان، اگر عمر باقی باشد، بعد از یک ماه دیگر به شما خواهم رسید.» آن‌گاه دختر رفت، شانه و شیشه‌ی سیماب و سرمه آورد؛ به من داد [و گفت]: «اگر پدرم خبر شود، کسی را از عقب تو بفرستد، شانه را بینداز و برو. اگر باز بیامد، سرمه و سیماب را بریز و برو و دل قوی دار.» پس او را دعا کردم و رویش را بوسیدم. باز طلسم دیگر به من آموخت و گفت: «هرگاه میل این‌جا کنی، این طلسم را بخوان. من کس به دنبال تو بفرستم که تو را بیاورد.» کیسه‌ی زر در بغل خود گذاشتم و مرا در پشت آن مرغ سوار کرد. ناچار با آن‌ها وداع نمودم. آن مرغ به پرواز درآمد. مرا می‌برد و چون نیمه‌ای از شب گذشت، در عقب نگاه کردم. دیدم دو سه هزار شیر غرّان می‌آمدند. من شانه را بینداختم. به امر خدا بیشه به‌هم رسید. آن مرغ پروازکنان خود را و مرا می‌برد. این مرتبه آشوبی برخاست. دیدم صد هزار کس از دنبالم می‌آمدند و مرا دشنام می‌دادند که ای آدمی‌زاد بی‌وفا، دختر خداوند ما را با دو پسرش واگذاشتی، کجا می‌روی؟ ما تو را کی گذاریم به در روی؟ من این سخن را شنیدم و شیشه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

سیماب را فروریختم. به امر خدا، دریای عظیمی به‌هم رسید و موج می‌زد. چندان‌که برفتم، دیگر کسی را نیافتم تا آن‌که طلوع صبح دمید. آن مرغ فرونشست که بیاساید. من تصوّر کردم که به منزل رسیدم. از روی فراموشی گفتم: «الحمد لله ربّ العالمین که به منزل رسیدیم.» در دم مرا از پشت خود بینداخت. من حرف دختر به یادم آمد. بی‌هوش شدم. چون/30 به هوش آمدم، وضو ساختم و نماز گزاردم و به درگاه بی‌نیاز بنالیدم. لاعلاج برخاسته، رو به راه نهادم. کوهی به‌نظرم آمد. در آن کوه رسیدم. سبزه و مرغزاری دیدم چون بهشت برین و به قدر دو سه هزار [گوسفند] در آن‌جا به چرا مشغول بودند. دیدم مردی چون منار و چشمش مانند تاس پرخون و دهان چون غار و زشت و بدهیبت بر سر سنگی نشسته و موازی، دو من پشم در دست پیچیده، می‌ریسد و چوگانی که بیست ذرع درازی او بود، در دست داشت. چون او را بدیدم، بترسیدم و خواستم که خود را پنهان کنم. از دور مرا دید. گفت: «ای آدمی‌زاد، نزد من بیا. می‌دانم که گرسنه‌ای.» من علاج نداشتم. نزد او رفتم و سلام کردم. او جواب مرا بازداد. پس بخندید و گفت: «ای مرد، چگونه در این‌جا آمدی؟» گفتم: «قسمت چنین بود.» آن ملعون گفت: «اندیشه مکن که راهت نزدیک شده. امشب را مهمان من باش. چیزی که داریم، باهم می‌خوریم. چون فردا شود، روانه شو.»

از ترس او گفتم که فرمان تو راست و چون بید می‌لرزیدم. آن‌گه غروب شد. گوسفندان را آواز داد. همه در یک جا جمع شدند و او به راه افتاده، گوسفندان از عقبش می‌دویدند و مرا هم در جلو انداخت و می‌رفتیم تا رسیدیم پای کوهی. غارکنده و دری از سنگ بر وی قرار داده. پس به درون غار رفت و گفت: «تو هم نیز بیا.» چون رفتم، گوسفندان را تمام در غار آورد. من به چپ و راست خود نگاه کردم. غاری بزرگ دیدم و از یک طرف هیمه‌ی بسیار جمع کرده و در پهلوی یکدیگر نهاده و دو میخ نیز در آن‌جا بود. دیدم که پشم را از دست بر زمین نهاده، برفت. در غار را فروبست. من به قوّت او تعجّب کردم. پس آمد؛ بازوی مرا گرفت و به اندرون برد. چون به اندرون رفتم، چهل نفر را دیدم. بعضی پیر، بعضی جوان. همه را در زنجیر کشیده. آن نابکار به من گفت: «از رنج راه ایمن شدی؟ در این‌جا باش تا چهل روز دیگر نوبت به تو می‌رسد.» و مرا هم در بند/31 گران کشیده و جوانی را از بند گشود و بیرون برد و سرش را ببرید. من چون چنان دیدم، از هوش رفتم. چون به هوش آمدم، زارزار گریستم و بسمل‌وار در خاک تپیدم. بعد از زمانی، دیدم گوسفندی را بریان کرده، به نزد من آورد. گفت: «بخورید.» و خود کبابِ آدم زهرمار می‌کرد. پس آن جماعت به من گفتند که این بدبخت دیو است و پیرِ جادو نام دارد. از زندان سلیمان گریخته و خود را به‌صورت انسان [درآورده] که مردم را فریب دهد و به این‌جا آورد.

www.tabarestan.info تبرستان

گفتم: «این جوان را می‌خورد؟» گفتند: «مگر نمی‌بینی که او را کباب کرده و سیخ کشیده؟» گفتم: «چرا کباب گوسفند نمی‌خورد؟» گفتند: «خوب مرد دیوانه‌ای هستی!» پس گریستم و خود را ملامت کردم که هرکس که قدر کسی را نداند، اینش سزا. زنی داشتم چون حوریان بهشتی و فرزندان و نعمت و فراغت. گذاشتم و به زندان جادو گرفتار شدم. خدایا، به روح رسالت‌پناه که مرا از این بلیّه نجات بده، چنان‌که از بلاهای دیگر نجات دادی و چشمم بر آن ملعون افتاد. دیدم تغاری پر از شراب آورده به نزد خود؛ با گوشت آدم می‌خورد و یک دست او را جدا کرده، در نزد من نهاد و گفت: «ای سلیم، بخور که خوب لذّتی دارد.» من چون چنان دیدم، زهره‌ام آب شد و دست بر سر می‌زدم و می‌گریستم.

تبرستان www.tabarestan.info

چون سخن بدین‌جا رسید، حجّاج زیاد گریست. سلیم گفت: «ای خداوند، به حال من به گریه درآمدی؟» حجّاج گفت: «تا بشنویم.» سلیم گفت: ای امیر، آن شب را خوابیدم و صبح، قدری سیب تلخ آورده، پیش ما ریخت و سنگ‌ها را از در غار برداشت و گوسفندان را به صحرا برد و ما آن روز، از گرسنگی سیب‌ها را بخوردیم. چون شب درآمد، آن ملعون به دستور هر شب آمد و یکی از ما را برد که سر او را ببرد و الامان‌الامان می‌گفت تا سرش را ببرید. من از هوش رفتم. چون به هوش آمدم، دیدم شکمش را درید و آتش بسیاری برافروخت و او را به سیخ کشید؛ کباب کرد و بخورد. تغار شراب را به سر کشید. بعد از آن، به سوراخی رفت و بیرون آمد و دامان خود را پر کرده بود. هریک را سه مشت داد و مرا چهار مشت بداد. نگاه کردم؛ بادام و خرما و سنجد بود. گفت: «ای سلیم، بخور که خوب لذّتی دارد و آدم را فربه می‌کند. تا چهل روز دیگر نوبتِ ما به تو خواهد رسید.» گفتم: «امیدوار به خدا هستم که بلایی بر سر تو بیاورم و از دست تو خلاص شوم.» چون بیرون رفت، آن‌ها گفتند: «ای سلیم، از این میوه بخور که گریستن فایده ندارد و ما هم بسیار گریسته‌ایم و می‌دانیم که از چنگ این ملعون خلاصی نداریم.» من گفتم: «ای جوانان، چرا از رحمت خدا نومید می‌شوید؟ بر/32 من روشن است که خداوند ما را از چنگ این دیو نجات می‌دهد.» ایشان به درگاه خدا بنالیدند و من چیزی از گلویم فرونمی‌رفت. آن ملعون شراب زهرمار می‌کرد. بعد از ساعتی، بیفتاد. من به آن‌ها گفتم: «بیایید غیرت کنیم و از خدا نصرت طلبیم و زنجیر را پاره [کنیم.] در این‌جا حربه بسیار است که ما تمامی می‌توانیم [به کار بریم] و اگر حالِ ما را مشاهده نماید، همه به یک‌بار بر سر او بریزیم و او را هلاک کنیم و به در رویم.» گفتند: «ای سلیم، ابله مشو. از این خیال بگذر که از عهده‌ی این مطلب نتوانیم برآمد.» گفتم: «خوب شما همراهی نکنید. از خدا نصرت می‌خواهم و شما نظّاره کنید که به توفیق ذوالجلال دست و پایی

بکنم.» پس قوّت کرده، زنجیر را پاره [کرده]، از پای خود بیرون کردم و از سوراخِ سنگ برآمدم. دیدم آن ملعون بر پشت افتاده و بی‌هوش است. پس هر دو میخ را برداشتم و در میان آتش نهادم و دمیدم تا سرخ شد و کهنه‌ای پیدا کرده، هریک را به دستی گرفتم و بر بالای سر وی رفتم و هریک میخ را به یک چشمش فروکردم تا از پشت سرش به در رفت. به‌یک‌مرتبه فریاد زد و چنان پشت دستی بر من زد که افتادم و بادی از من به در رفت.

حجّاج چون این سخن بشنید، بخندید و گفت: «آتش بر جانت افتد ای سلیم! آخر چه کردی؟» گفت: آن مرد دو فریاد زد و من خود را در میان آن گوسفندان انداختم و دانستم که چه خواهد کرد و گوسفندی را شکم دریدم و پوست او را کندم. دیدم آن ملعون رفته، سنگ را برداشته، به کنار گذاشت و گوسفندان را آواز داد و پا را به کنار آستانه گذاشت. گوسفندان یک‌یک می‌رفتند و دست بر پشت آن‌ها گذاشته و می‌مالید و به صحرا روانه می‌کرد. من نیز پوست بر خود کشیدم. چون میان پای او رسیدم، دست بر پشتم نهاد. پوست رها کرده، به در رفتم. او فهمید که من از چنگش خلاص شدم. او از عقب پایم می‌دوید. از شفقت جناب الهی، کوهی در پیش راهم آمد. خود را/33 در بالای کوه رسانیدم. او هم دست بر کوه زد که به بالای سر من آمد. راه دیگر هم نبود. مرا خواهد گرفت. پس سنگ بزرگی برداشته، بر مغز او زدم که از کوه سرنگون شده، گردنش بشکست و هرچه که می‌خواست برخیزد، نتوانست. همین دشنام می‌داد و زاری می‌کرد. سنگ دیگر بر کلّه‌ی او زدم تا به جهنّم واصل شد. از کوه به زیر آمدم و او را به سنگ هموار کردم. بعد از آن، شکر خدا را به‌جای آوردم و روانه‌ی غار شدم. چون آن جماعت مرا دیدند، گفتند: «ای جوان، دیو را چه کردی؟» گفتم: «به توفیق خدا او را کشتم.» پس ایشان را مژده دادم. خرّم شده، خود را به پای من انداختند. بند و زنجیر آن‌ها را برداشتم و به حجره رفتیم. دیدیم که پر از اسباب مردانه و اسلحه و رخت [است] که پیش از این به‌دست آورده بود؛ [آن‌ها را] آن‌جا جمع کرده بود. پس هریکی، یک دست اسلحه پوشیدیم و رو به صحرا نهادیم. یاران گفتند: «ای سلیم، گوسفندان را گذاشتیم در این‌جا و می‌رویم که زودتر به ولایت برسیم.» من قبول کردم. شخصی در میان ما بود. گفت: «ای برادران، این راه که من آمدم، گرفتار این ظالم شدم.» القصّه، به گفتار او، گوسفندان را برداشتیم و به راهی که آن مرد می‌دانست، آمدیم. تا بیست روز به دیار مسلمانان رسیدیم. گفتند: «این ولایت مغرب است و این شهر را روح‌افزا می‌گویند.» و سه نفر که در بند بودند، مردم این شهر بودند. ما را به خانه بردند. اقوام آن‌ها طبل شادیانه زدند و سه روز ما را مهمان کردند. بعد از آن، گوسفندها را فروختیم و خرجی برداشتیم و روانه‌ی شهر بصره شدیم و سه نفر هم از

www.tabarestan.info تبرستان

اهل بصره بودند. ما را به خانه بردند. اقوام آن‌ها [ما] را نگاه داشتند. روز چهارم، بیست تومان زر سرخ به‌عنوان تکلّف به من دادند با یک دست لباس و آن جوانان هریکی، رو به ولایت خود کردند و من رو به شهر خود نهادم. مدّت نوزده سال بود که از ولایت رفته بودم. چون به خانه رفتم، از شخصی پرسیدم که این سرا از کیست؟ گفت که از زن سلیم است که مدّت چند سال است که نایاب است و او بیوه‌زنی می‌کند. خوشحال شده، پیش رفتم و در را کوبیدم. دخترعمّم گفت: «که در خانه‌ی فقیران را می‌کوبد؟» گفتم: «منم سلیم.» گفت: «ای جوان، تمسخر مکن. سلیم بیست سال است که رفته و کسی از او خبری ندارد.» و من از نشانی‌ها به او دادم. در را اندکی گشود؛ بر من نگریست؛ بی‌هوش شد. من هم غش کردم. چون به هوش آمدم، دست مرا گرفت؛ به خانه برد و رویم را بوسه می‌داد./34 پس دست مرا گرفت و به خانه برد. وقت شام بود. از قضای الهی همان دم چراغ خاموش شد. خواست برود چراغ را به خانه‌ی همسایه روشن نماید. من نگذاشتم. گفتم: «بازار نزدیک است.» چراغ را برداشته، نزدیک بقّالی آمدم. دست دراز کردم که چراغ را روشن نمایم. بقّال بدبخت پنداشت که من دزدی می‌کنم. تخته‌ی دکّان را برداشته، به پهلوی من زد. من نیز چراغ را بر زمین نهادم و او را برداشته، بر زمین زدم. فریاد کرد. مردم جمع شدند. بقّال گفت که این مرد دزد است و مال مرا دزدیده. رسیدم که او را بگیرم، او مرا بزد. القصّه، مرا بسیار زدند. هرچند فریاد کردم که من دزد نیستم، کسی نشنید. عسسان رسیدند. مرا به زندان بردند؛ در بند کردند و روز دیگر عسسان آمدند و هرکس چیزی داد. همه را مرخّص کردند. من چیزی نداشتم که بدهم. مرا در آن‌جا گذاشتند. روز دیگر، سی نفر را آوردند؛ پیش من در بند کشیدند و اکنون مدّت بیست سال است که در بندم. هرچند فریاد می‌کردم، کسی به دادم نمی‌رسید و آن زن بیچاره از حسرت من و من از حسرت او مثل مردم خواب‌زده شده‌ایم. ای امیر، بدان که در عالم هیچ‌کس مثل من رنج نکشیده. و آهی کشید و بگریست. حجّاج دلش بر او بسوخت و گریست. تمام اهل مجلس گریستند. حجّاج گفت: «از کدام سال است؟» گفت: «ای امیر، از زمان حضرت امیرالمؤمنین(ع) که در شهر کوفه نشسته بودند و معاویه در شام بود؛ با حضرت عداوت داشت تا زمانی که شما در شهر واسط امیرید.» گفت: «ای سلیم، من از زندان افتادن تو خبر نداشتم. خدا مرا به گناه تو نگیرد.» جمیع حاضران حیران بماندند.

پس حجّاج گفت: «ای سلیم، به خدا هرگز چنین سرگذشتی بر سر کسی نیامده است. امّا این سخنان را اگر برهانی بود، من حکم می‌کردم آن‌گه در کتاب‌ها بنویسند.» پس سلیم کاردی گرفت و پوست ران خود را بشکافت و گوهر را بیرون آورد. مثل چراغ اشعه می‌داد. بوسیده، به نزد

www.tabarestan.info تبرستان

حجّاج گذاشت. چون حجّاج چشمش به گوهر افتاد، حیران بماند. بخندید. بعد از آن، گوهرشناسان را طلبید؛ گفت: «قیمت این گوهر چه‌قدر می‌باشد؟» بگفتند: «ما هرگز چنین گوهری ندیده‌ایم و این گوهر قیمت ندارد.» پس حجّاج گفت تا یک دست لباسِ فاخر و پانصد دینار زر سرخ و پارچه‌های قیمتی به او دادند و دو غلام با دو کنیز به او دادند و گفت: «ای سلیم، باز هم به تو تلافی خواهم کرد.» سلیم به گریه درآمد. حجّاج پرسید: «سبب گریه چیست؟» سلیم گفت: «ای امیر، مرا دختر/35 عمّی است که او زن من است. در این مدّت خبری از او ندارم.» [حجّاج گفت]: «چرا به نزد او نفرستادی که او مرا خبر کند؟» گفت: «ای امیر، زندانبان بسیار بی‌مروّت بود. نتوانستم با آن‌ها تکلّم کنم. تا این دم که خدا سببی ساخت که خلاص شدم.» پس حجّاج یکی از ملازمان خود را فرستاد تا خانه‌ی او را پیدا کردند و خبر آوردند که زن سلیم هنوز در حیات است. سلیم خوشحال شد. خواست که به خانه رود. حجّاج اسبی به او داده، سوار شد. با کنیزان و غلامان رو به خانه شد. زن چون او را بدید، خوشحال شده، دست در گردنش کرد. سر و رویش را ببوسید و احوالش را بپرسید. سلیم گفت: «ای دخترعم، احوال مپرس.» آوازه در شهر افتاد که سلیم پیدا شده. خویشان جمع شده، سرگذشتِ خود را با آن‌ها گفت. ایشان حیران ماندند و بعد از چندی، سلیم در خانه خوابیده بود و کنیزان پایش را می‌مالیدند. دختر پری به یادش آمد که او را وعده کرده بود و خلاف شده بود. امّا آن اسمی که دختر پری به یادش داده بود که هرگاه میل آمدن کند، اسم را بخواند، به یادش آمد. پس آن را مداومت کرد. بعد از ساعتی، برادرانش آمدند. برخاسته، در پای آن‌ها افتاد. بگریست و [آن‌ها] گفت[ند]: «سبحان‌الله! مرحبا ای سلیم! خوب زود آمدی و یاد ما کردی! مدّت بیست سال است که آمده‌ای.» سلیم گفت: «ای عزیز، قضیّه‌ای که برایم رخ نمود، تفصیل دارد و خواهم گفت.» در دم دخترعمّش را آواز داد و گفت: «ای یارِ جانی. آدمی به طلب من آمده که از زن پریزاد می‌باشد.» زن چون این سخن شنید، گریه و زاری نمود. [سلیم گفت]: «ای هجران‌کشیده‌ی من، فریاد مکن. اگر خدا مرا نجات دهد، تو را فراموش نکنم و یک ماه دیگر به تو می‌رسم.» او را تسلّی داده، گفت: «مالِ بی‌شمار و کنیزان و غلامان به خدمت تو هستند و اگر حجّاج کس به طلب من فرستاد، بگو که مرغِ بزرگی از هوا درآمد و او را دزبود و ببرد.» چون پری به شکل مرغ گردید، سلیم را بر پشت خود جای داده، بلند شد. چون صبح بدمید، او را در خانه بر زمین گذاشت. دختر پری آمدن سلیم را به خواهرانش گفت و به پسران هم گفتند. همه آمدند و سلام کردند و او را در میان گرفته و پدرزنش پیش بیامد. سلیم بر او سلام کرد. دست آن‌ها را ببوسید و بر چشمش نهاد و [پدرزنش] گفت: «ای سلیم، زود ما را به یاد

www.tabarestan.info تبرستان

آوردی!» گفتند که ما خبر نداشتیم و الّا تو را به این بلاها نمی‌گذاشتیم. پس زنش گفت: «من تو را دعا آموختم. چرا دعا را نخواندی که ما تو را خلاص کنیم؟» سلیم گفت: «از مقدّرات الهی، آن دعا را فراموش کردم.» ایشان گفتند: «الحمد لله/36 که به خیر گذشت و یک دفعه‌ی دیگر دیدار تو را دیدیم. بعد از آن، به فراغت باش و آن‌چه مدّعای تو باشد، حاصل [می‌کنیم].» چون شب درآمد، زنش گفت: «ای یار باوفا، بسیار جفاکشیده‌ای و موی تو سفید شده. من علاج او را می‌کنم و تو را جوان می‌کنم.» پس دست او را بگرفت و به گلستان ارم برد. به سر چشمه‌ی سلیمان برفت. بعد از زمانی، بیامد؛ دارویی بیاورد و او را برهنه کرد و بر اندام او مالید که از مشک خوشبوتر و از حریر نرم‌تر بود. بعد از ساعتی، [به او گفت]: «در میان چشمه رو و غوطه زن.» چون سلیم در میان چشمه رفت و غوطه خورد، بعد، از آن بیرون آمد و خود را جوان دید و مویش سیاه شد. شکر خدا را به‌جای آورد و باز به خانه برگشت و تمام اقوام پریان بر سر او جمع شدند و آن‌چه گذشته بود، بیان نمودند.

القصّه، مدّتی برآمد. روزی با پریزاد گفت که ای نور دیده، من آرزوی وطن دارم. بیا تا باهم به شهر واسط برویم و باقی‌مانده‌ی عمر خود را در آن‌جا صرف کنیم؛ هروقت که خواهش ما باشد، به این طرف بیاییم. دختر گفته‌ی او را قبول کرد و برفت؛ پدر و برادر خود را بیاورد. به ایشان گفت: «ای عزیزان، من از سلیم دو پسر دارم و الحال زن او هستم و او آرزوی وطن خود نموده و او را آن‌جا خوش‌آینده‌تر است. دخترعمّی هم دارد و فرزند هم از او دارد و دل او هم در آن‌جاست و من می‌خواهم به رضای او عمل کنم تا او از من خشنود باشد. پس مرا و پسران مرا رخصت دهید تا برویم و زمانی در آن‌جا باشیم و سیر کنیم.» پدرش گفت: «ای فرزند، اگر می‌توانی در میان آدمی‌زاد زندگی کنی، من تو را و شوهر تو را از رفتن منع نمی‌کنم.» دختر گفت: «ای پدر، هر ماهی یک‌بار به خدمت شما می‌آییم و اگر خوش نمی‌گذرد، دیگر نمی‌رویم.» پدرش به این مطلب رضا شده، تا یک هفته مهلت خواست و تدارک [دید.] از جواهر و مروارید و عنبر و قماش‌های نفیسه بر سر دیوها نهادند و محفّه‌ای به جهت دختر آوردند و او را با سلیم در یک جا نشانیدند و یکدیگر را وداع نمودند و دیوها آن‌ها را برداشته، یک شب راه رفتند تا به منزل رسیدند. دختر پری خویشان را یک شب نگاه داشته، روز دیگر ایشان را مرخّص کرد برفتند. دخترعمّ سلیم خوشحال شده، پرسید که ای آرام جان، تو را جوان می‌بینم. این چه حال است؟ سلیم گفت: «بلی. دختر پری ما را جوان کرد.» گفت: «چه شود که مرا هم جوان کند؟» دختر او را به باغچه‌ای که داشتند، برد و همان دارو را بر اعضایش مالید و اندام او را شست. چنان شد

www.tabarestan.info تبرستان

که دختر چهارده‌ساله به گردش نمی‌رسید. چون سلیم او را بدید، متحیّر شد. بعد از سه روز دیگر، سلیم تحفه‌های بسیار برداشته، به نزد حجّاج/37 آمد. چون حجّاج احوال رفتن و آمدن را از او پرسید، سلیم همه را بیان کرد. حجّاج متحیّر ماند و سلیم را نوازش کرد و همیشه با او صحبت می‌داشت و سلیم با پریزاد به عیش و عشرت مشغول بود تا آن‌که مدّت‌ها باهم بودند. باز فرزندی به‌وجود آمد. سلیم صد و چهل سال عمر کرد و دخترعمّش صد و سی سال و با پریزاد روزگاری به سر بردند و هر ماهی، یک مرتبه خدمت پدر مشرّف [می‌شد] و بعد از ده روز دیگر، برمی‌گشت. روزی سلیم از خدا درخواست کرد که خداوندا، دخترعمّم بسیار جفا کشیده است. از لطف خود، مرا و او را در یک روز قبض روح کن. دعایش مستجاب شده، هر دو در یک روز دنیای فانی را وداع کردند. مردمان جمع شده، آن‌ها را برداشته، در کنار شهر واسط به خاک سپردند. کسانی که در آن‌جا رسیده‌اند، آن‌ها را زیارت کرده‌اند و هرکس که مطلبی داشته باشد، در نزد قبر آن‌ها دعا کند، حاجت‌روا می‌شود و دختر پری از مفارقت آن‌ها، باز به مقام خود مراجعت نمود. این حکایت از آن‌ها یادگار بماند.

www.tabarestan.info تبرستان

نظم

بهار جوانی چنان خوش بود — که با ماه‌رویی هم‌آغوش بود
تو را زندگانی خوش است آن دمی — که با نازنینی گذاری بود

تمام شد کتاب سلیم جواهری یوم شنبه،
بیست و هفتم شهر ذی‌قعدةالحرام.

لطیفه[1]

آورده‌اند که مردی بوریاباف بود. چشمش به زن همسایه افتاد؛ عاشق او شد. چون زن را بدید، وعده به او داد که امشب را به خدمت تو خواهم آمد. زن گفت: «نصف شب را آمده، در انبارِ کاه مخفی باش تا من شوهر خود را در خواب کنم و خود را به تو برسانم.» چون نصف شب شد، آن مرد برفت در انبارِ کاه و انتظار زن را می‌کشید. زن برخاسته، شوهر خود را بیدار کرد. گفت: «برخیز که گویا دزد به خانه‌ی ما آمده است. من دیدم که یک سیاهی به انبارِ کاه رفت.» پس شوهر برخاسته و چوبی به‌دست گرفته، روانه‌ی انبار گردید. آن مرد دید که زن با شوهرش می‌آیند. چاره ندید. نشست و دامن خود را گشود و شروع کرد به کاه جمع کردن. پس شوهرِ زن او را شناخته، پرسید که ای همسایه، در این‌جا چه می‌کنی در این وقت شب؟ آن مرد گفت: «خانه‌خدایی دارم با

۱. ر.ک. جواهرالعقول، حکایت زن زیبا و حصیرباف، ص. ۹۲۹، همین مجموعه.

چهار پنج رأس الاغ به جهت دوستم. به بازار بوریایی آورده. چون بی‌وقت رسیدند و دستم به بازار نمی‌رسید، گفتم بیایم از شما کاه بگیرم. چون آمدم، شما خوابیده بودید. شرم کردم و شما را از خواب بیدار نکردم و سرخود آمدم در این کاهدان تا کاه ببرم.» پس شوهر زن گفت: «ای زن، برو قدری نان هم بیاور ببرد که در نزد مهمانش خجلت نکشد.» آن مرد نان را گرفته، با کاه بیرون رفت. چون صبح شد، آن زن باز بیامد و قدری عذرهای ناموجّه آورد. باز آن مرد را فریفته‌ی جمال خود نموده و وعده گرفت که امشب را تشریف بیاورید. اکنون من می‌روم و درِ خانه را باز می‌گذارم. شما یک‌سر بروید، در خانه‌ی زیرزمین باشید تا من زود بیایم. چون نصف شب شد، آن مرد برفت و در خانه‌ی زیر[زمین] بماند. زن باز شوهر خود را بیدار نمود و گفت: «برخیز که مردی را دیدم رفته در خانه‌ی زیرزمین و با چراغ آن‌جا نشسته.» آن مرد برخاست. با زن چراغ را برداشته، بیامدند. آن مرد چون دید که زن با شوهر می‌آیند، چاره‌ای ندید جز این‌که شروع نمود در پیمودن عرض و طولِ خانه که زن با شوهر داخل شد. آن مرد را دیدند. پرسیدند که دیشب به جهت کاه آمده بودی. امشب به چه جهت آمده‌ای؟ آن مرد گفت: «نظر به آن‌که دیشب کاه و نان به من داده بودید و این حقّ عظیمی بود بر گردنم، لازم شد که امشب را آمده باشم که عرض و طول خانه‌ی شما را ببینم چه‌قدر است که حصیری به اندازه‌ی خانه‌ی شما بسازم تا آن‌که از حقّ شما بری‌الذّمه شوم.» پس شوهر زن عذرخواهی کرد و او را روانه ساخت. چون فردا شد، باز نزد آن مرد رفته، گفت: «من تو را امتحان نمودم. حال الحمد لله خاطرجمع شدم. امشب را البته تشریف بیاورید.» آن‌چه زن اصرار نمود، قبول ننمود. تا زنده بود، دیگر با زنان صحبت نکرد و همیشه بر زنان مکّاره لعنت می‌کرد.

قد تمّت الکتاب بعونِ الله الملک الوّهاب کتبَهُ الحقیر العاصی یحیی
کمره‌ای حسب‌الخواهش عالی‌قدر مشهدی حسن خوانساری.
در دارالخلافه‌ی تهران قلمی گردید.

www.tabarestan.info تبرستان

هذا کتاب سلیم جواهری

تبرستان
www.tabarestan.info

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کرده‌اند
که چون حجاج بن یوسف بپادشاهی نشست و چند هزار خلق را بکشت و از دانشمندان
و سیدان و پارسایان که در ولایت عراق و حجاز و یمن و کوفه و شام و مصر بودند در هیچ
از جهت آنکه نامش در ولایات منتشر گردد آورده‌اند که اسباب از خون سیدان و عالمان
بگردانید و هر کس که بزندان او افتاد دیگر امید بیرون رفتن نداشت و از علما سعید ابن جنید بود
که مانده بود در آن عصر از آن عالم ترکیبی نبود و از جمله نیکان بود و مستجاب الدعوه بود از شهر
واسط بود و از بیم حجاج در گریز بود بهر خانه که شدی یکهفته او را نگاه داشتند و بعد از آن بجای
دیگر باز رفتی و روزگار خود را برنج و مشقت گذرانیدی و حجاج خلق بسیار را شبه کرده و خانه
ایشان را خراب کرده و میگفت سعید بن جنید در خانه شماست و چون سعید تنگ آمده بود نتوانست
که در جائی پنهان شود ناچار سوار شده بمکه معظمه رفت چون حجاج شنید که او رفته بهزار قسم
و آیه او را آورد و بکشت و چون حجاج بجهنم واصل شد وی را در خواب دیدند پرسیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت بعوض هر که کشته بودم مرا یکبار بکشتند و بعوض سعید ابن جنید هفتاد مرتبه مرا
بکشتند و زنده کردند سعید دعا کرده بود که یا رب بعزه یا کائنات که این ظلم را رفع کن
بر هیچ کس مسلط مگردان چون سعید را کشت بعد پشیمان شد و بدعای او آتش بجانش افتاد و شب
خواب داشت و نه روز آرام و اگر اندکی بخفتی خواب پریشان دیدی و از خواب جستی و گرد خانه







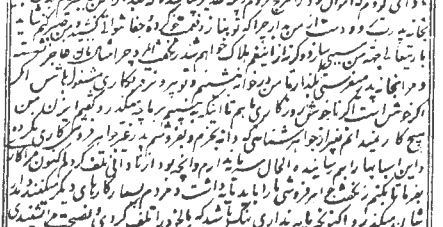









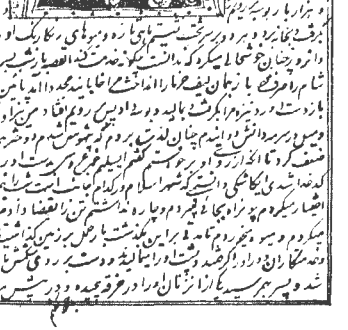





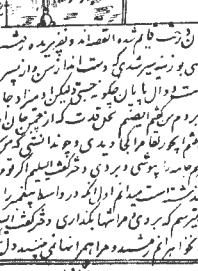





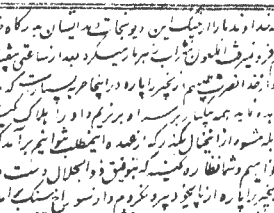



تصویر باغ و عمارت طلسم ارتاکیه و انداختن کیسیا بانو خود را در کام اژدر

نامدار بید شد چون چشم شاهزاده بر کیسیا بانو افتاد بانو دید شاهزاده را در آغوش
کشید شاهزاده دید که بینائی کیسیا بانو شکسته احوال از او پرسید بانو مقدمات را عرض
کرد و کشتن وزیر را گفت آه از نهاد او شاهزاده بر آمد گفت ای بانو در میان

چندین

[illegible] چون حجاج اموال [illegible] را از او پرسید سلیم همه را بیان کرد حجاج متحیر ماند و سلیم را
نوازش کرد و گفت با او صحبت [illegible] داشت سلیم با پریزاد بعیش و عشرت مشغول بود تا آنکه مدتها
و با هم بودند باز فرزندی بوجود آمد سلیم صد و چهل سال عمر کرد و دختر عمش صد و سی سال
و با پریزاد روزگاری بسر بردند و هر ماهی یکمرتبه خدمت پدر میرفت و بعد از ده روز
دیگر بر میگشت روزی سلیم از خدا درخواست کرد که خداوندا دختر عمم بسیار جفا کشیده است
از لطف خود مرا داد او را در یک روز قبض روح کن و دعایش مستجاب شده هر دو در یک روز
دنیای فانی را وداع کردند مردمان جمعیت ده انها را برداشته در کنار شهر واسط بخاک سپردند
[illegible] که در آنجا رسیده اند انها را زیارت کرده اند و هر کس که مطلبی داشته باشد در نزد قبر انها
دعا کند حاجت روا میشود و دختری از مفارقت انها باز بمقام خود مراجعت نمود
حکایت انها یادگار بماند نظم بهار جوانی چنان خوش بود که با ماهروئی هم
آغوش بود تر از زندگانی خوش است آدمی که با نازنینی
گذاری بود تمام شد کتاب سلیم جواهر
یوم شنبه بیست و هشتم شهر ذیقعده الحرام

لطیفه آورده اند که مردی بوریا باف و چشمش بزن همسایه افتاد عاشق او شد چون زن را بدید وعده
باو داد که امشب را بخدمت تو خواهم آمد زن گفت نصف شب را آمده در انبارگاه مخفی باش
تا من شوهر خود را در خواب کنم و خود را بتو برسانم چون نصف شب شد آن مرد برفت در انبارگاه
و انتظار زن را میکشید زن برخواست شوهر خود را بیدار کرد گفت برخیز که گویا دزد بخانه ما آمده است
من دیدم که یک سیاهی بانبارگاه رفت پس شوهر برخواسته و چوبی بدست گرفته روانه انبار
گردید آن مرد دید که زن با شوهرش میآید چاره ندید نشست و دامن خود را گشود و شروع کرد
بگاه جمع کردن پس زن شوهر او را شناخته پرسید ای همسایه در اینجا چه میکنی در اینوقت شب
آن مرد گفت خانه خدا دارم با چهار پنج راس الاغ بجهت بوریا آورده چون بوقت رسیدند

دوم بهار او

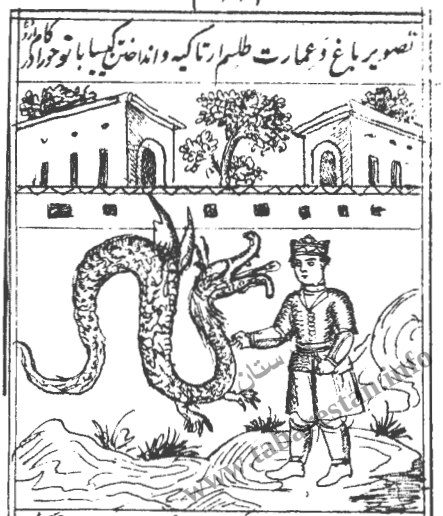

خواله شاهزاده نموده شاهزاده نیزه بر نیزه او افکند هر دو دلاور به نیزه داری مشغول
گردیدند تا هفتاد طعن نیزه در مابین رد و بدل دید آخر الامر نیزه ها خلال خلال گردید
بن نیزه را عصا دار بر کتف یکدیگر میزدند تا آنها نیزه با تمام رسیده نواد شاه
دست بر دهره هندی رسانید رفت که بر فرق شاهزاده بزند شاهزاده خدا را

تصویر صف آرائی دو سپاه و جنگ شاهزاده با نواد شاه هندی

یاد نموده مابین زمین و آسمان بند دست آن حرامزاده را گرفت آنچنان قوت
کرده که دسته دهره در دست آن مردود مانده و دهره شاهزاده از کف او بیرون
کشید و بر یکجانب میدان انداخت که غریو از دو لشکر بر آمد باز نواد شاه رگ غیر

غیرتش



تاج شاهرخ را بخواهر داد و اسکندر مادیان مرکب خود را باو داد بزرگان هر کدام تحفه خوبی برای شاهزاده
آوردند شاهزاده از حمام بیرون آمد وارد حرم گردید بعد اسکندر بگرمابه رفت شاهزاده فرمود که تاج
شنجر شاه را با اسب جنی باده غلام کمر مرصع برای برادرم اسکندر ببرید و او را با جلال تمام از حمام بیرون
بیاورید یاران اسکندر را از حمام بیرون آوردند شاهزاده جبین او را بوسید گفت تو برادر منی اسکندر
گفت این چند روز که پادشاهان در اینجا هستند بفرمائید بندی شکار بگذارند پس شاهزاده
فرمود تدارک دیده و سراپرده از شهر بیرون بردند شاهزاده با پادشاهان و دلیران بعزم
شکار از شهر بیرون رفتند مدت چهل روز هر روز شاهزاده هر گونه نخجیر مینمود و کل طبع
پادشاهان شگفته میشد روز چهلم مراجعت بشهر نمودند در بارگاه قرار گرفتند شاهزاده نوازش
زیاد نمود شاهرخ گفت مرخص فرمائید که پادشاهان هر کدام در مملکت خود بروند بامر رعیت
پروری مشغول گردند شاهزاده دید که پادشاهان عجله دارند سپه سالار را فرموده که تا سه روز
تدارک ایشان را دیده روز چهارم پادشاهان دست شاهزاده را بوسیدند و از شهر بیرون
آمدند شاهزاده هم تا کنار رود نیل بدرقه ایشان رفت و ایشان را وداع نموده بشهر مراجعت
نمود و بجهت آنها بسیار غمگین بود روزی در بارگاه قرار گرفته بود که چند نفر بود داخل بارگاه گردید
و نامه بدست شاهزاده دادند نامه را خواند دید که پادشاهان نوشته اند که ما بسلامت
بمنزل خود رسیدیم و از بابت امور ولایت خاطر جمع باشید شاهزاده تسلی گردید
و هر دو سال یکدفعه بقاف تشریف میبرد از ملکه و کنیزی افزون سیری بوجود
آمد و شب و روز بعبادت و بامور رعیت پروری عدل و داد مشغول بود
تا برحمت ایزدی پیوست و این داستان از او در جهان
ناپایدار بیادگار باقی بماند تمام شد در سنه ۱۳۳۳



احمد بن علی الاشکری



تبرستان
www.tabarestan.info

شاهزاده شیرویه

داستان عامیانه‌ی ***شاهزاده شیرویه*** یا ***شیرویه‌ی نام‌دار*** شرح دلاوری‌های شیرویه، فرزند سلطان ملک، پادشاه روم، است که عاشق سیمین‌عذار، دختر منظرشاه، می‌شود و با شجاعت و بی‌باکی تخت سلطنت را حفظ می‌کند. این داستان متعلّق به نویسنده‌ای ناشناس است. تاریخ دقیقی برای تألیف آن نمی‌توان تعیین کرد.از قراینی که می‌آید، معلوم می‌شود کتاب، پیش‌تر از ***امیرارسلان*** و به احتمال زیاد در دوره‌ی صفویّه نوشته شده است. جدیدترین شاعری که از شعرش در داستان استفاده شده، محتشم کاشانی (متوفّی ۹۹۶)، شاعر عصر صفوی است. نکته‌ی بسیار عجیب آن است که از این کتاب هیچ نسخه‌ی خطّی در دست نیست.

در داستان‌های عامیانه دو داستان به نام ***شاهزاده شیرویه*** وجود دارد؛ یکی شیرویه‌ی هفت‌جلدی یا شیرویه‌ی بزرگ که مفصّل است و دیگری خلاصه‌ی آن است به نام شیرویه‌ی کوچک که هر دو چندین‌بار به‌صورت سنگی چاپ شده‌اند. بهرامی در کتاب ***قصّه‌ی عاشقان قدیمی***[1] متن کوتاه‌شده‌ی ***شاهزاده شیرویه*** را آورده است. در جلد هفتم ***هزار و یک شب*** به اهتمام موسی فرهنگ، این داستان جزو ملحقات آمده است. میرشکرایی (ص. ۶۰) یک روایت تفرشی شیرویه را با روایت ***هزار و یک شب*** مقایسه کرده است. قهرمانان این روایت ۲۶ تن و در روایت ***هزار و یک شب*** ۷۸ نفر هستند. آخرین چاپ متن شیرویه متعلّق به سال ۱۳۸۴ است.[2] در

---

۱. بهرامی، ایرج، ***قصّه‌ی عاشقان قدیمی***، ۱۳۸۷.

۲. برای اطّلاع از نسخه‌های چاپی ر.ک. مشار، ج. ۳، ص. ۳۱۶۳ و ج. ۳، ص. ۳۳۴۴، آکادمی علوم ۱۶۲۱ و منزوی، ***فهرستواره***، ج. ۱، ص. ۴۳۴.

نسخه‌های چاپ سنگی، تصویرگر با کاربرد اصل هم‌زمانی، شخصیّت‌های افسانه‌ای داستان ***شاهزاده شیرویه*** را با آرایش و پوشش قاجاری به تصویر کشیده است. محجوب[1] یکی از منابع نقیب‌الممالک را در ساخت و پرداخت شخصیّت امیرارسلان نام‌دار همین کتاب می‌داند و بر این مدّعای خود دلایلی می‌آورد؛ از جمله دو داستان ***شاهزاده شیرویه*** و ***امیرارسلان*** در روم اتّفاق می‌افتند. پدر هر دو قهرمان (سلطان ملک) رومی است. هر دو نزد ناپدری و تحت سرپرستی بزرگ می‌شوند؛ خواجه نعمان امیرارسلان را بزرگ می‌کند و خواجه اشرف یمنی شیرویه را از چاه برمی‌کشد و شیرویه را به فرزندی می‌پذیرد و در برابر ارچه از او محافظت می‌کند. امیرارسلان به کلیسا و شیرویه به بت‌خانه دستبرد می‌زند. شمس وزیر در ***امیرارسلان*** هم مثل خجند وزیر در این داستان اسلام خود را از بت‌پرستان پنهان می‌دارد. نام‌های مشترک مثل الماس و مَلِک در هر دو داستان دیده می‌شود. به اعتقاد محجوب شهرت داستان شیرویه در عصر نقیب‌الممالک باعث شده وی این داستان را سرلوحه‌ی کار خود قرار دهد و طرحی جدید ارائه دهد.

www.tabarestan.info تبرستان

خلاصه‌ی داستان بر مبنای چاپ سنگی شیرویه‌ی کوچک چنین است:

سلطان ملک، پادشاه روم، دو فرزند صالح و فاسد به نام‌های شیرویه و ارچه دارد که بعد از مشورت با وزیرش به نام فرزانه، شیرویه را بر تخت سلطنت می‌نشاند. ارچه چهل روز بعد بر آن می‌شود تا با نابودی شیرویه تاج و تخت را تصاحب کند. بدین قصد او را به شکار می‌برد و شیرویه در پی بازِ شاهی می‌دود و گم می‌شود. هنگامی که برای خوردن آب به درون چاهی می‌رود، ارچه ریسمان را قطع می‌کند و شیرویه بی‌هوش در چاه می‌افتد. ارچه با بردن اسب خونین شیرویه، خبر دریده شدن او را به‌دست شیری به پدر می‌دهد و سلطان ملک با شنیدن خبر مرگ فرزند، جان می‌سپارد و ارچه بر تخت سلطنت تکیه می‌زند. از قضا با دعای شیرویه در چاه، خواجه اشرف یمنی با کاروان خود از راه می‌رسد و هنگام برداشتن آب با دلو، شیرویه را نجات می‌دهد. شیرویه در پوشش مهتران، همراه خواجه به روم می‌آید. ارچه به محض شنیدن خبر آمدن شیرویه به خواجه اشرف یمنی دستور می‌دهد همراه تمام غلامانش برای گرفتن خلعت به دربار بیاید. فرزانه‌ی وزیر برای حفظ جان شیرویه به ارچه می‌گوید: «او شیرویه نیست.» ارچه نیز هویّت او را افشا نمی‌کند و شیرویه همراه خواجه اشرف به یمن می‌رود. منظرشاه، پادشاه یمن، با

---

۱. محجوب، محمّدجعفر، ***ادبیات عامیانه‌ی ایران***، ص. ۴۷۹.

شنیدن اوصاف شیرویه شیفته‌ی دیدار او می‌گردد. شیرویه به دلیل خصومت منظرشاه با سلطان ملک، هویّت خود را افشا نمی‌کند و خود را درویش‌بچّه‌ای درراه‌مانده معرّفی می‌کند. منظرشاه پس از مشورت با دو وزیر خود، به پیشنهاد بهمن وزیر تصمیم می‌گیرد شیرویه را در بزمی دعوت کند تا به هویّت واقعی او پی ببرد. در بزم شاه شیرویه شراب نمی‌نوشد و هنگام جدال شیرها با گاومیش‌ها، شاه را از حمله‌ی شیری نجات می‌دهد. شاه به پیشنهاد خجند وزیر، لباسی شاهانه به شیرویه می‌پوشاند و او را نزد خود نگه می‌دارد. شیرویه با اعتماد به خجند که اسلام خود را از بت‌پرستان پنهان می‌دارد، حقیقت حال خود را برای او تعریف می‌کند. گل‌چهره، دختر خجند وزیر، با دیدن شیرویه دلبسته‌ی او می‌شود و شیرویه به خواست خجند با او ازدواج می‌کند. دیگر روز شاه میدانی برای تیغ‌بازی غلامان برپا می‌کند و سیمین‌عذار، دختر منظرشاه، با دیدن شجاعت شیرویه شیفته‌ی او می‌شود و دانه‌ی لعلی به او می‌دهد. شیرویه پس از مبارزه‌ای شجاعانه با مهراس، او را به دو نیم می‌کند و با کشتن چند غلام دیگر به نبرد خاتمه می‌دهد. در همین هنگام سرهنگ شامی خواستگار سیمین‌عذار نامه‌ی تهدیدآمیزی را به‌دست قرطاس برای منظرشاه می‌فرستد. شیرویه پس از مشورت با شاه و وزیران، گوش و بینی قرطاس را می‌برد و به جانب شام بازمی‌گرداند. چندین شب شیرویه به خواست سیمین‌عذار پنهانی به دیدار او می‌رود و با او به عیش‌ونوش می‌پردازد. قهرمان، برادرزاده‌ی منظرشاه و نامزد سیمین‌عذار، با شنیدن این خبر از بهمن وزیر، در قصر پنهان می‌شود و با شمشیرِ شیرویه مجروح می‌گردد. منظرشاه با اعتماد به شیرویه حفاظت از قصر سیمین‌عذار را به او می‌سپارد و شبی با دیدن آن‌ها در حال عشق‌بازی سلاح به‌دست به جانب ایشان می‌رود که دایه‌ی سیمین‌عذار با پوشیدن لباس مردانه شیرویه را از مهلکه فراری می‌دهد. شب بعد، قهرمان با غلامان خود بر سر راه شیرویه کمین می‌کند و با ضربه‌ای او را مجروح می‌سازد. کنیزان سیمین‌عذار برای حفظ امنیّت او، او را در صندوقچه‌ای می‌نهند و از شهر بیرون می‌برند. از قضا دزدان عیّار، شیرویه را در صندوق می‌یابند و او را مداوا می‌کنند. سیّاح، سرکرده‌ی عیّاران، با شیرویه عهد می‌بندد که او را در برابر دشمنان یاری رساند. در همین هنگام سرهنگ شامی با سپاهی عظیم برای نبرد با منظرشاه به یمن می‌آید. شیرویه با شنیدن این خبر، به یاری عیّاران، به سپاه شام شبیخون می‌زند و آن‌ها را در پی خود تا درّه‌ی سوزان می‌کشاند تا از شدّت گرما بسوزند. پس از این، شیرویه عیّاران را به اسلام دعوت می‌کند و یکی از عیّاران به نام یوسف شروطی را برای مسلمانان تعیین می‌کند؛ وصال با دختر بهمن و ازدواج شیرویه با خواهر او و نبرد با شیرویه. شیرویه در نبرد با یوسف او را شکست

www.tabarestan.info تبرستان

می‌دهد و با خورشیدبانو، خواهر او، ازدواج می‌کند. سپس فیروز عیّار را برای ربودن گل افسربانو، دختر بهمن وزیر، می‌فرستد و فیروز او را شبانه بی‌هوش می‌کند و نزد یوسف می‌آورد. شیرویه همراه عیّاران و یوسفِ مسلمان بار دیگر با سپاه شام رویاروی می‌شود و شجاعانه آن‌ها را تارومار می‌کند. فیروز عیّار به امر شیرویه، نامه‌ای از زبان بهمن وزیر به سرهنگ شامی می‌نویسد و وعده‌ی ازدواج با سیمین‌عذار را به او می‌دهد. سرهنگ خشنود از این خبر، اسباب عروسی را مهیّا می‌سازد و فیروز، فرّخ‌بختِ نوجوان را می‌آراید و به‌عنوان عروس نزد سرهنگ می‌برد. سرهنگ او را به عقد خود درمی‌آورد و جواهرات بسیاری را شادباش به فیروز می‌دهد. فرّخ‌بخت با خوراندن داروی بی‌هوشی به سرهنگ، او را بی‌هوش می‌کند و لباس‌های او را برمی‌دارد و می‌گریزد. صبح‌هنگام سرهنگ به قصد انتقام، به یاری حارث سپاه را به میدان می‌خواند و حارث بسیاری از سرداران منظرشاه را به قتل می‌رساند. شیرویه به‌طور ناشناس به میدان می‌آید و با ضربه‌ی عمودی حارث را نقش بر زمین می‌سازد. روز بعد کورنگ، پسر سرهنگ شامی، با دوازده هزار سپاه به یاری پدر می‌آید و بسیاری از افراد منظرشاه را قلع‌وقمع می‌کند. منظرشاه با پی بردن به هویّت شیرویه، مسلمان می‌شود. ناگاه شیرزاد، برادرزاده‌ی شیرویه، با صد و پنجاه هزار سپاه به یاری سرهنگ شامی می‌آید و قیس رماح به امر شیرویه مأمور آوردن شیرزاد می‌شود. کورنگ قیس را تعقیب می‌کند و فیروز شبانه با خوراندن داروی بی‌هوشی به شیرزاد او را می‌رباید و قیس نیز در نبرد با کورنگ او را اسیر می‌کند. شیرزاد در بزمی با عموی خود، شیرویه، پیمان فاداری می‌بندد. ارچه با شنیدن خبر ربوده شدن شیرزاد، دویست هزار سپاه را به سرکردگی زلزله‌ی زنگی نزد سرهنگ می‌فرستد. هنگام رویارویی دو سپاه، قیس با زلزله می‌جنگد و سر از تنش جدا می‌کند. سرهنگ هراسان از شکست، از توفان، سردار قلعه‌ی آهن‌خوار، که جادوگری بی‌نظیر است، یاری می‌خواهد. توفان جادوگر در میدان نبرد، با آتش نیزه‌ها و خاکی که باعث تگرگ می‌شود، مانع از مبارزه‌ی شیرویه و سپاه او می‌گردد و بسیاری از آن‌ها را نابود می‌کند. با دعای شیرویه، حضرت خضر اسم اعظم را که باطل‌کننده‌ی سحر و جادو است، به او یاد می‌دهد. روز بعد، شیرویه به یاری اسم اعظم بسیاری از جادوگران را می‌کشد و موجب عقب‌نشینی دشمن می‌شود. توفان به قصد جبران این شکست، شبانه به قصر سیمین‌عذار می‌رود تا او را برای سرهنگ ببرد؛ امّا به‌دست شیرویه کشته می‌شود. سرهنگ شامی با تدبیرِ کاملِ وزیر، بر آن می‌شود که به دروغ اظهار اسلام کند و از در صلح با منظرشاه درآید و در فرصتی مناسب به او ضربه بزند. بدین قصد، کاملِ وزیر را با هدایایی نزد منظرشاه می‌فرستد و

www.tabarestan.info تبرستان

منظرشاه با استقبال از او به اردوی سرهنگ می‌رود. با توطئه‌ی سرهنگ، شیرویه و چند سردار دیگر با خوردن غذا بی‌هوش می‌شوند. امّا منظرشاه و عیّاران می‌گریزند و در بین احشام قیس رماح پنهان می‌گردند. سرهنگ پس از نشاندن رایض، پسرعموی خود، بر تخت منظرشاه، به دیدار سیمین‌عذار می‌رود و سیمین‌عذار شرط ازدواج با او را آزادی شیرویه قرار می‌دهد. سرهنگ سیمین‌عذار را همراه خود به شام می‌برد. از سوی دیگر جهانگیر، فرزند شیرویه و گل‌چهره، به قصد نجات پدر از عدن به یمن می‌آید و به اتّفاق عیّاران و منظرشاه مردم یمن را به قیام و شورش تحریک می‌کند و با قتل رایض شامی، منظرشاه را بر مسند نشانده، برای نجات پدر به شام می‌رود در میانه‌ی راه در شهر گلبار توقّف می‌کند. با شنیدن وصف جمال دختر شاه‌شجاع، عاشق او می‌شود. با کشتن اکوان دیو، دشمن شاه‌شجاع، با غنچه ازدواج می‌کند و او را با خود به شام می‌برد. نزدیک شام، جهانگیر با دیدن خیمه‌ی سرهنگ در شکارگاه، ظاهر خود را تغییر می‌دهد و به سرهنگ می‌گوید: «با این کنیز از گلبار گریخته‌ام.» سرهنگ خواستار وصال غنچه می‌شود و جهانگیر با فرهنگ عیّار برای نجات شیرویه به زندان می‌رود؛ امّا زخمی می‌شود و می‌گریزد. کیوان عیّار شیرویه و شیرزاد را از چوبه‌ی دار سرهنگ نجات می‌دهد و به یمن نزد منظرشاه و جهانگیر می‌برد. روز دیگر شیرویه به قصد انتقام از سرهنگ با چهار هزار سپاه و جهانگیر نیز با چهار هزار سپاه به جانب شام حرکت می‌کنند و با شکست سپاه سرهنگ، شام را تصرّف می‌نمایند. فردای آن روز، مرزوق‌شاه فرنگی با صد و پنجاه هزار سپاه به یاری سرهنگ می‌آید و در اوّلین نبرد با شیرویه، شکست می‌خورد. فیروز عیّار برای حفظ امنیّت سیمین‌عذار و غنچه، آن‌ها را از شام بیرون می‌برد و به دربار سرافرازشاه، شاه پریان، می‌رسند. سرافرازشاه که دلبسته‌ی دختران شده است، نامه‌ای به شیرویه می‌نویسد که: «اگر می‌توانی، برای نجات نامزدت بیا.» شیرویه بی‌درنگ به سرزمین پریان می‌آید و ریحانه‌ی پری، دختر شاه، با دیدن او به او دل می‌بندد. سرافرازشاه با مشاهده‌ی شجاعت شیرویه، دختران را به کوه قاف می‌برد و ناگاه غیب می‌شود. شیرویه نیز با فیروز در پی ایشان می‌رود و پس از رسیدن به سراندیب، به بارگاه همایون‌شاه می‌رود و با قمررخ بانو دختر شاه ازدواج می‌کند. سپس از علاوه‌ی دیو، برادر سرافرازشاه، سراغ او را می‌گیرد و علاوه شیرویه را با نامه‌ای تهدیدآمیز نزد برادر می‌فرستد. سرافراز در مبارزه با علاوه او را شکست می‌دهد و ریحانه را که پسر علاوه خواستار اوست، درون صندوقی گذاشته، به دریا می‌اندازد. از سوی دیگر، جهانگیر در نبردی با سرهنگ شامی او را به قتل می‌رساند و مرزوق‌شاه نیز به‌دست فرهنگ عیّار کشته می‌شود. روز بعد، فرنگیان به

www.tabarestan.info تبرستان

قصد انتقام با ساختن هزار آیینه‌ی بلور در میدان جنگ، موجب مرگ بسیاری از سپاه یمن در اثر حرارت می‌شوند. جهانگیر با دو هزار سپاه به آن‌ها شبیخون می‌زند و با شکست آن‌ها منظرشاه بر مسند شام می‌نشیند و اهل شام مسلمان می‌شوند. ناگاه ارغوان‌شاه به عزم انتقامِ خون مرزوق به شام می‌آید و در جنگ با سپاه منظرشاه، شیرزاد را مجروح و چندین سردار را هلاک می‌کند. جهانگیر در مبارزه‌ای شجاعانه ارغوان‌شاه را اسیر می‌کند و ارغوان با پذیرش اسلام به خدمت او درمی‌آید. جهانگیر به اتّفاق یاران و با اتحاد با علاوه‌ی دیو به جدال سرافرازشاه می‌رود و با نجات سیمین‌عذار و غنچه به جست‌وجوی ریحانه می‌رود و با یافتن او، او را به عقد شیرویه درمی‌آورد. شیرویه به اتّفاق یاران به هندوستان می‌رود و با دعوت شاه به اسلام و دیدن جزیره‌ی عجایب به جانب روم بازمی‌گردد. ارچه با سپاه روم رویاروی برادر می‌ایستد و در نبردی تن‌به‌تن پس از چهار روز به‌دست شیرویه اسیر می‌شود. هفت روز بعد، به فرمان شیرویه ارچه آزاد می‌گردد و زاری‌کنان از برادر عذر می‌خواهد و آن‌ها پس از نبرد با مادر اکوان دیو و شکست غولان به روم می‌آیند.

www.tabarestan.info تبرستان

داستان حاضر در این مجموعه در بعضی روایات و اشخاص تفاوت‌هایی با این خلاصه دارد. نثر کتاب ساده و گاه مسجّع و آمیخته به انواع توصیفات است. گزارنده‌ی داستان اشعاری به مناسبت از شاعران بزرگ چون فردوسی (در صحنه‌های رزمی)، نظامی (در صحنه‌های بزمی)، سعدی، جامی، سیدای نسفی، محتشم کاشانی، وحشی بافقی و دیگران آورده که نام شاعران ذکر نشده است.

کاربرد اصطلاحات و امثال عامیانه به‌فراوانی در متن دیده می‌شود؛ نظیر به ارواح پدرت، ای دم‌بریده، قدغن نمودن، دروازه‌ی شهر می‌توان بست نتوان دهن مخالفان بست.

برخی گزاره‌های قالبی رایج داستان عبارتند از: ایشان را این‌جا داشته باش و چند کلمه بشنو از...، القصّه و...

این‌که ارچه برادرش، شیرویه، را به چاه می‌افکند، برداشتی از داستان حضرت یوسف است. شیرویه به نیرنگ برادر به چاه می‌افتد و سوداگران او را از چاه برمی‌آورند و سرانجام بر تخت پدر می‌نشیند. ارچه هم مثل برادران یوسف، با بردن اسب خونین شیرویه، خبر دریده شدن او را به‌دست شیری به پدر می‌دهد.

در این داستان هم دو گروه خوبان و بدان در مقابل همند؛ از دو پسر شاه یکی خوب است و دیگری بد. شیرویه‌ی نام‌دار فرزند خوب سلطان ملک است که صاحب کمالات و حمیّت و

سخاوت و شجاعت است و در تیراندازی و سواری و... ماهر است و ارچه، برادر شیرویه، حرامزاده‌ای دیوسیرت است که خمارآلوده است و شب و روز در خمر و زنا و افعال ناستوده به سر می‌برد.

سیمین‌عذار، دختر منظرشاه، با شنیدن وصف جمال شیرویه عاشق او می‌گردد، درست مثل آفتاب، دختر شاه خاور، در ***فلک‌نازنامه*** که به فلک‌ناز، فرزند عزیز مصر، عشق می‌بازد. این شیوه‌ی عاشق شدن در بسیاری از این‌گونه داستان‌ها وجود دارد. اسب‌گزینی شیرویه یادآور اسب‌گزینی رستم است.

این داستان نیز مثل دیگر داستان‌های عیّاری، پر است از کردارهای عیّارانه چون شبگردی، بی‌هوش کردن و... . انجام کارهای خنده‌آور عیّاران به‌خصوص که نقّالان هم آن‌ها را به‌شیرینی تعریف می‌کردند، بر ملاحت داستان می‌افزاید. مثلاً گفت‌وگوی چندصفحه‌ای بابا فرهنگ با غول درباره‌ی قدرت آواز تیز و اندازه‌ی شپش (۳۵۵).

www.tabarestan.info تبرستان

اشخاصی با نام‌های عجیب و بی‌معنی در داستان نقش‌آفرینی می‌کنند؛ چون غرقیل، کورنگ، زلزله‌ی زنگی، لیس عرب و دیوان و پریان چون عنقای دیو، اکوان دیو، علاوه‌ی دیو، ریحانه‌ی پری و نام‌های عیّاری مثل شمکور عیّار، فرهنگ عیّار.

شاهان و وزیران داستان عبارتند از: سلطان ملک، شیرویه، ارچه، فرزانه‌ی وزیر، خواجه اشرف یمنی، منظرشاه، سلطان ثانی، بهمن وزیر، خجند وزیر، قهرمان، قرطاس، سرهنگ شامی، رایض، جهانگیر، شاه‌شجاع، کامل وزیر، صباع، یوسف، کیوان، فرهنگ، فیروز، شیرزاد، مرزوق‌شاه، ارغوان‌شاه، سرافرازشاه، همایون‌شاه و زنان: سیمین‌عذار، گل‌چهره، غنچه، نازک‌بدن.

بر روی هم، شاهزاده شیرویه داستانی است با بن‌مایه‌های داستانی فراوان که برخی از آن‌ها عبارتند از: مشورت (۹، ۳۷، ۴۹، ۵۶، ۸۴ و ۱۲۴)، جانشین (۹ و ۲۲۷)، چهل (۱۰)، حسادت (۱۰)، فتنه (۱۰)، دسیسه (۱۰)، گم شدن (۱۵)، شکار (۱۵ و ۲۶۲)، چاه (۱۹)، خیانت (۱۹و ۲۸۹)، برادرکشی (۱۹)، بی‌هوش شدن (۱۹، ۱۳۷، ۱۵۵، ۱۸۴ و ۲۱۹)، حیله (۲۰، ۱۲۴ و ۱۴۸)، مرگ (۲۳)، دعا کردن (۲۵ و ۲۰۱)، نجات (۲۸، ۵۵، ۶۷ و ۳۶۴)، تغییر لباس (۳۹)، بخشش‌های شاهانه (۴۰ و ۱۵۳)، انکار (۳۵)، ناشناس ماندن (۳۵، ۱۵۳ و ۱۶۵)، سفر (۳۲ و ۱۰۶)، تغییر ظاهر (۴۰ و ۱۵۳)، عاشق شدن با شنیدن (۴۴ و ۵۹)، دروغ (۲۰، ۴۹، ۴۷ و ۱۴۸)، آزمایش (۵۲)، بزم (۵۲، ۱۹۰ و ۲۱۸)، جدال (۵۵)، تقیّه (۵۸)، عاشق شدن با دیدن (۶۰ و ۷۴)، واسطه

(۶۰)، ازدواج (۶۴، ۱۳۳، ۱۵۴، ۳۲۸ و ۳۸۲)، توطئه (۶۷)، زهر (۶۷)، جنگ و زورآزمایی (۷۷، ۱۲۸، ۳۴۳ و ۴۰۲)، هدیه (۷۴ و ۲۱۵)، جایزه (۷۴)، نامه‌رسانی (۷۳، ۱۷۶، ۳۰۲ و ۳۳۸)، قاصد (۸۳)، تهدید (۸۴ و ۳۳۸)، قساوت (۱۲۰)، بت‌پرستی (۱۲۰)، بازگشت (۸۷ و ۳۸۶)، عشق‌بازی (۹۲ و ۱۰۶)، خبرچینی (۹۹)، غیرت (۱۰۰ و ۱۰۶)، دایه (۱۰۶)، گریز از خطر (۱۰۶، ۱۵۵ و ۳۷۳)، رسوایی (۱۰۶)، یافتن کسی (۱۱۲ و ۳۵۷)، مرهم نهادن (۱۱۴)، لشکرکشی (۱۲۲، ۱۷۶، ۱۹۰، ۲۷۹، ۲۸۹ و ۳۲۹)، یاری (۱۲۲، ۱۱۴، ۱۶۰، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۹۷ و ۲۸۹)، شبیخون زدن (۱۲۳ و ۳۱۶)، تعقیب (۱۲۴ و ۱۸۳)، دعوت به اسلام (۱۲۷)، آدم‌ربایی (۱۳۷ و ۱۸۴)، ایمان (۱۳۵)، جنگاوری (۱۳۸، ۱۵۹، ۱۶۳، ۳۳۱ و ۴۵۲)، وعده (۱۴۸)، فریب (۱۵۲ و ۱۵۴)، شادباش دادن (۱۵۵)، عیّاری و طرّاری (۱۵۵، ۱۳۷، ۳۱۲ و ۴۵۲)، انتقام (۱۵۲ و ۱۵۴)، قتل (۷۸، ۱۶۵، ۱۹۴، ۲۱۱، ۲۰۵، ۲۴۴ و ۳۱۱)، افشای هویّت (۱۷۹)، اسلام آوردن (۱۸۰ و ۱۸۱)، مأموریّت (۱۸۱)، جنگ (۱۸۶، ۱۹۴، ۳۱۱، ۳۴۳ و ۳۱۴)، اسارت (۱۸۶، ۳۵۲ و ۴۰۳)، پیمان (۱۹۰)، ترس (۱۹۷)، جادوگری (۱۹۹)، آتش افکندن (۱۹۹)، آزادی (۱۹۳ و ۴۰۴)، خضر (۲۰۲)، اسم اعظم (۲۰۲)، عقب‌نشینی (۲۰۵)، تلافی (۲۰۷)، صلح (۲۱۷)، استقبال (۲۱۴)، پنهان شدن (۲۲۰)، شرط (۲۲۶)، قیام و شورش (۲۴۳)، سفر (۲۴۵)، دیو (۲۴۸ و ۴۲۶)، شهوت‌رانی (۲۶۵)، دار (۲۷۴)، کینه (۱۴۸، ۲۷۹ و ۳۱۵)، تصرّف شهر (۲۸۳)، غیب شدن (۳۰۸)، پری (۳۰۸)، قاف (۳۰۸)، عذرخواهی (۴۰۴)، چندهمسری (۳۸۲ و ۳۳۸)، عجایب (۳۸۴)، اسلام (۳۸۳، ۳۵۲ و ۳۱۸)، تصرّف (۳۱۷)، به آب افکندن (۳۴۷)، جست‌وجو (۳۷۵).

www.tabarestan.info تبرستان

تبرستان
www.tabarestan.info

شاهزاده شیرویه

بسم اللّه الرَّحمن الرَّحیم

الحمدُ لله ربّ العالمین والصّلوة والسّلام علی محمّد و آله الطّاهرین.

و امّا بعد، راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکّرشکن شیرین‌گفتار بدین‌گونه روایت کرده‌اند که [در] شهر کرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام. دو پسر داشت، نام پسر بزرگ ارچه و کوچک شیرویه. روزی هر دو نزد پدر آمده و شرط خدمت به‌جا آوردند؛ بر کرسی قرار گرفته، وزیران و امیران در برابر آن‌ها تعظیم کرده، شاه در زیر چشم آن دو گل بستان خود را به چشم خریداری نظر می‌نمود. دید که شیرویه در زیر چشم با وزیران و امیران تعارف می‌کند. شاه را از رفتار او زیاد خوش آمد. رو به وزیران نمود که از این دو پسر کدام جانشین من خواهند شد؟ وزیران در زیر چشم اشاره به شیرویه کردند؛ در ظاهر به ارجه و ارچه دریافت. چند روز گذشت. شاه با هر دو فرزند خود به شکار رفته، به بیشه‌ای رسیدند. ناگه شیری از بیشه درآمد. شاه اشاره به فرزندان کرد. شیرویه خود را به کنار کشید. ارچه گفت: «هرکه هوای سلطنت بر سر دارد، به دَم شیر رود.» شیرویه گفت: «مرا هوای سلطنت به سر نیست.» ارچه گفت: «صولت شیر هوای سلطنت را از سر می‌برد.» این سخن به شیرویه گران آمده، خود را به شیر رسانید؛ چنان تیغ را بر کمر او نواخت که چون خیار تر به دو نیم شد. آفرین از سپاه برخاست. شاه، شیرویه را در بر گرفت. ارچه کینه‌ی شیرویه را در دل گرفت. به شهر آمدند. باز ارچه به شکار رفته، شاه امر کرد بارگاه بیاراستند. شیرویه را بر تخت نشانید؛ تاج بر سرش نهادند. فرمود: «بدانید بعد از من پادشاه شیرویه است.»

این خبر به ارچه رسید. به شهر آمد؛ وارد بارگاه شد. شیرویه را بر تخت دید؛ به روی خود نیاورد؛ بر کرسی خود قرار گرفته، مبارک‌باد گفت. شاه گفت: «ای فرزند، در کجا بودی؟» عرض کرد: «شکار رفته بودم.» امروز را/2 به صحبت گذرانیدند. مدّتی بر این بگذشت. روزی شیرویه وارد بارگاه شد. ارچه را دید عزم شکار کرده. گفت: «برادر، صبر کن تا من هم از پدر اذن گرفته، بیایم.» ارچه گفت: «برو؛ زود بیا.» شیرویه نزد پدر آمد؛ اظهار کرد. پدر گفت: «ای فرزند، هرچند دلم راضی نمی‌شود، امّا حال که می‌روی، زود برگرد. دلم به تشویش است.» شیرویه آمد؛ غلامان خود را برداشته، با ارچه از شهر بیرون آمدند. مرکب همی‌تاختند تا از شهر دور شدند. شکار نیافتند. شب را به سر بردند. روز دیگر سوار شده، رو به راه نهادند. ارچه به غلامان گفت: «شما در این‌جا بمانید و خرگاه برپا کنید تا قدری حرکت نماییم و مرکب بتازیم و بیابان را گشت نماییم.» ایشان ماندند. شیرویه و ارچه بنا کردند به مرکب تاختن. قدری راه رفته، از غلامان دور شدند. سر چاهی رسیدند. ارچه گفت: «من زیاد تشنه‌ام.» هر دو از مرکب پیاده شدند. ارچه کمند را از کمر باز کرد؛ یک سرِ او را خود گرفت و سر دیگر را به شیرویه داد. به چاه رفت؛ آب خورد؛ کمند را حرکت داد. شیرویه او را بالا کشید. بعد شیرویه سر کمند را به کمر بست؛ سرازیرِ چاه شد؛ آب خورد؛ کمند را حرکت داد. ارچه او را بالا کشید. به نصف چاه رسید. ارچه گفت: «دلت زیاد می‌خواهد پادشاهی کنی؟ در این‌جا می‌توان شاهی کرد.» دست به خنجر برده، کمند را بریده، شیرویه در چاه افتاد. به نوک خنجر بدن اسب شیرویه را مجروح کرد و سوار شده، خود را به غلامان رسانید. ناله‌وزاری زیاد نمود. غلامان نظر کرده، ارچه را دیدند گریبان دریده، زاری می‌کند و مرکب را پُرخون همراه آورده. پرسیدند. ارچه به گریه درآمده، گفت: «من و برادرم مرکب تاختیم و به جزیره‌ای رسیدیم. برادرم وارد جزیره شد. بعد از زمانی، دیدم مرکب برادرم با یال پرخون از جزیره به در آمد.» پیش رفتم. دیدم شیری برادرم را کشته. مرکب او را برداشته. آمدم. پس غلامان گریبان‌ها دریده، از آن‌جا برگشته، به شاه عرض کردند. پادشاه که شنید، از تخت به زیر افتاد؛ مدهوش گردید. چون به هوش آمد، این ابیات را می‌خواند:

بیت

«ای نور دو دیده‌ی جهان‌افروزم — بی روی تو شام تیره شد هر روزم
[با] یاد تو چون شمع در انجمنم — ایّام تو را بکشت و من می‌سوزم»

و شاه از غم پسر آزار دقّ گرفت و وفات کرد. ارچه او را دفن کرده و تعزیه‌ی او را برچیده، بر سریر سلطنت قرار گرفت، تا به داستان او برسیم.

www.tabarestan.info تبرستان

آورده‌اند که سوداگری [که] او را خواجه اشرف یمنی می‌گفتند، با سوداگران از یمن به جانب کرشته می‌رفتند. در شب راه را گم کرده، تا صبح راه رفته، تشنگی بر ایشان غالب شد. فریاد برآوردند که ای خواجه، از تشنگی مردیم. خواجه گفت: «یاران، من از این راه زیاد عبور کرده‌ام. در این نزدیکی چاهی است. باید/3 به سر چاه رویم.» روانه شدند. بر سر چاه رفته، دلو حاضر کردند. ریسمان بسته، در چاه انداخته، شیرویه دلو را دید. خدا را شکر کرده، دلو را باز نمود. چون سوداگران ریسمان را کشیدند، دلو را ندیدند. حیرت کردند. خواجه بر سر چاه آمد؛ نظر به ته چاه کرد. سیاهی‌ای دید. فریاد زد: «تو کیستی که نمی‌گذاری آب بکشیم؟ ما همه از تشنگی هلاک شدیم.» شیرویه جواب داد که مرا بالا کشید تا آب به شما بدهم. خواجه حیرت کرد. ریسمان در چاه انداخت. ریسمان را به کمر بست؛ دلو را آب کرد؛ ریسمان را حرکت داد. بالا کشیدند. چون شیرویه را بیرون آوردند، به خیالشان که یوسف است که در چاه کنعان افتاده، به‌دست ایشان نجات یافته. دور او جمع شدند. خواجه گفت: «ای جوان، راست بگو که کیستی و چه کسی تو را به این چاه انداخته؟» شیرویه گفت: «اوّل مرا طعام دهید قوّت بگیرم؛ بعد احوال خود را بگویم.» پس طعام آوردند. شاهزاده تناول کرد؛ گفت: «بدانید من پسر سلطان ملک رومی هستم.» و سرگذشت خود را بیان کرد.

بعد پرسید: «شما کیستید و از کجا آمده‌اید؟» گفتند: «ما از یمن آمده، به کرشته می‌رویم. تو هم همراه ما بیا.» شاهزاده گفت: «اگر با شما بیایم، ارچه خبر شود، در کشتن من اقدام نماید.» خواجه گفت: «خاطر جمع دار که تا جان دارم، نمی‌گذارم مویی از سرت کم شود.» با شاهزاده وارد کرشته شدند. در کاروان‌سرا منزل کردند. شیرویه را به‌صورت مهتران آراسته، یکی از ملازمان ارچه نظرش به شیرویه افتاد. او را شناخته، خبر به ارچه داد. ارچه افسرده گشته، آدم عقب خواجه فرستاد که او را با همه‌ی غلامان حاضر نمایند. آمدند؛ خواجه را با غلامان برداشته، روانه شدند. خواجه هرچه خواست شیرویه را نبرد، قبول نکردند. ایشان را نزد ارچه بردند. چشم ارچه به شیرویه افتاد که لباس مهتری در بر کرده. به خواجه گفت: «این پسر را از کجا آوردی؟» گفت: «این غلام خانه‌زاد است. مادرش گرجی است.» ارچه گفت: «این غلام را به من بفروش.» خواجه گفت: «موی او را به عالم ندهم.» وزیر گفت: «ای شهریار، چرا آن‌قدر خود را زحمت می‌دهید؟ اگر آن‌چه در نظر دارید، او باشد، چه تواند بکند؟» ارچه گفت: «حال که نمی‌فروشی، غلام را بردار [و] برو.» خواجه به منزل آمد. هرچه داشت، همه را نیمه‌بها فروخت و از شهر بیرون رفت. متوجّه یمن شد. چون نزدیک به شهر رسید، شیرویه از خواجه پرسید: «این چه شهر است؟»

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «یمن است.» آه از نهاد شیرویه برآمد. گفت: «دیدی آخر مرا به کشتن دادی؟» خواجه گفت: «چرا؟» گفت: «پادشاه این شهر منظرشاه است و بت می‌پرستد و ما خداپرستیم و چند سال پدرم با او جنگ کرد. اگر خبر شود، بشناسد، مرا خواهد کشت.» خواجه گفت: «خاطر جمع دار که تا جان دارم، نگذارم کسی تو را صدمه بزند.» شاهزاده گفت لباس درویشی آوردند. پوشید؛ با سوداگران/4 داخل شهر شد و در کاروان‌سرا منزل کرد. اهل یمن چون شیرویه را دیدند که نور رویش عالم را روشن کرده، مایل او گردیدند؛ به تماشا می‌آمدند. خبر به منظرشاه رسید. خواجه را خواست و نوازش نموده، گفت: «خواجه، این دفعه چه متاع آوردی؟» گفت: «هرچه بخواهی، آورده‌ام.» گفت: «شنیده‌ام درویش‌بچّه‌ای آورده‌ای.» عرض کرد: «بلی.» گفت: «همراه نیاوردی؟» گفت: «لایق خدمت نبود.» شاه فرمود: «برو او را بیاور.» خواجه بیرون آمده، در کاروان‌سرا وارد شد.

www.tabarestan.info تبرستان

شیرویه دید خواجه رنگش پریده. گفت: «مفسدان کار خود را کرده‌اند؛ امّا دغدغه منما.» شاهزاده گفت: «آن‌که مرا در رَحِم نگه‌داری نمود، حال هم نگاه می‌دارد.» برخاسته، خدمت شاه آمد؛ دعا و ثنای شاه را به جا آورد. چشم شاه به شیرویه افتاد. صلابت شیرویه بر او اثر کرد. شاه را دو وزیر بود. یکی بهمن و دیگری خجند و خجند هم مسلمان بود. شاه به بهمن فرمود: «وزیر، دلم از دیدن بچّه‌درویش درهم شد.» وزیر عرض کرد: «خواجه بهتر می‌داند.» شاه فرمود: «خواجه، تا حال پسر نداشتی.» گفت: «در این سفر به درویشی رسیدم که فرزند زیاد داشت. با او انس گرفتم. از بی‌فرزندی شکوه کردم. دل او به حالم سوخت. وی را فرزندی بود؛ مرا بخشید.» شاه گفت: «این درویش‌بچّه را به من بده.» عرض کرد: «پیش‌کش.» و آن روز تا ظهر صحبت داشتند و بعد خواجه برخاسته و رفت.

رفت از بر من آن‌که مرا مونس جان بود دیگر به چه امید در این شهر توان بود؟

اساس خود را برداشته، از شهر بیرون رفت. امّا چند کلمه از شاه بشنو. بعد از رفتن خواجه، [به] بهمن گفت: «این درویش‌بچّه زیاد صاحب‌جمال است. لایق وزارت دارد.» دل وزیر از این حرف جوش آمده، کمر به قتل شیرویه بست و گفت: «چنان دانم این پسر تمام ملک یمن را مسخّر کند.» شاه رو به خجند کرده، گفت: «ای وزیر، تو را چه به خاطر می‌رسد؟» گفت: «ای پادشاه، این درویش‌بچّه قابلیّت دارد که بتواند کاری بکند.» پس شاه فرمود مجلس آراسته و به می خوردن مشغول شدند. بعد شاه گفت: «ای درویش‌بچّه، می می‌خوری؟» شاهزاده گفت: «ای شهریار، تا به حال نخورده‌ام.» شاه اصرار کرد. شیرویه به می خوردن مشغول شد و مطربان

خوش‌آواز به نغمه‌سرایی درآمدند. آن روز بزم داشته، تا شب می خوردند. از مستی مدهوش شد[ند]. چون به هوش آمدند، دیدند بچّه‌درویش نشسته و به می خوردن مشغول است. شاه رو به بهمن کرد که ای وزیر، درویش‌بچّه هنوز نشسته. وزیر گفت: «درویش‌بچّه گرگ است؛ به لباس میش درآمده.» خجند گفت: «ای شهریار، کسی که بَنگ و تریاک بکشد و بخورد، شراب به او اثر ندارد. این درویش نیکی است. او را به من دهید تا او را آزمایش کنم.» شاه را خوش آمد. وزیر او را شب دیگر به منزل برده، در اتاق، در حَرَم جا داد. در نزد او نشست. گفت: «فرزند، خوب کردی که راز خود را نهان کردی و الّا کشته می‌شدی.» شاهزاده گفت: «وزیر، خود را زحمت مده. من تا خود را دیده‌ام، به این لباس دیده‌ام.» وزیر هرچه کوشید، دید که شاهزاده غیر پوست و کشکول حرفی دیگر نمی‌زند. وزیر برخاست؛ به منزل خود رفت. شاهزاده در فکر بود؛ خوابش نمی‌برد.

چند کلمه از دختر وزیر بشنو که تعریف شاهزاده را از پدر شنید. نادیده عاشق شد. چون شب نصف شد، برخاسته، خود را هفت قلم آراسته، شمعی در دست روانه‌ی اتاق شد. چون در اتاق رسید، شاهزاده را دید که با بخت خود در جنگ است. می‌گوید:

«فلک ترسم به‌دست مردم محرومم اندازد — چو سنگ ره به‌دست هرکه افتم دورم اندازد
نی‌اَم سنگ فلاخن لیک دارم سستی طالع — که بر گِرد سرِ هرکس که افتم دورم اندازد»[1]

زبانش در ابیات بود؛ اشک از دیده می‌بارید. چشم دختر بر جمال شاهزاده افتاد. تیری از آن غمزه‌ی دل‌دوز برجست؛ تا پر بر سینه‌ی او جا گرفت. یکباره از پا درآمد؛ بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، نظر کرد؛ دید شاهزاده خواب است و دست‌ها را چون طاووس مست بالای سر انداخته. دختر بی‌تأمّل وارد اتاق شد؛ در پهلوی او نشست و بنا کرد قربان و صدقه رفتن و با خود می‌گفت:

«لب است آن یا شکر یا جان شیرین؟ — بِهْ است این یا زنخ یا سیب سیمین؟[2]
بستی دارم که چینِ ابروانش — حکایت می‌کند بت‌خانه‌ی چین»

(سعدی، **کلّیات**، غزل شماره‌ی ۴۷۵، ۵۳۵)

و چون زمانی گذشت، دختر را شور عشق زیاد شد. پیش رفت؛ دستی بر این جانب و دستی بر آن جانب شاهزاده، خواست بوسه‌ای چند از لب شاهزاده بردارد و دست او لرزید؛ به روی

---

۱. بیت دوّم صورت تغییریافته‌ای است از شعر صائب:

نی‌اَم سنگ فلاخن، لیک دارم بخت ناسازی — که بر گرد سرِ هرکس که گردم، دورم اندازد

(صائب تبریزی، **دیوان**، ج. ۳، ص. ۱۴۵۸)

۲. در **کلّیات** جای دو مصرع این بیت بالعکس است.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده درافتاد. شاهزاده بیدار شد؛ دختر را در کنار خود دید. دختر حورلقایی که خود را چون طاووس مست آراسته. شاهزاده پرسید از او که تو کیستی و در این‌جا از برای چه کار آمده‌ای؟ گفت: «دختر خجند وزیرم و تعریف شما را از پدرم شنیدم. عشق مرا این‌جا آورد.» شاهزاده گفت: «دختر خجند وزیر می‌باشی؟ از پی کار خود برو. ما با کسی که نمک خوردیم، خیانت نمی‌کنیم.» دختر پیله کرد و این شعر می‌خواند:

«بکش تا عیب‌جویانم[1] نگویند/6 نمی‌آید ملخ بر چشم شاهین»

(همان‌جا)

یا مرا هلاکم کن، یا کام مرا بده. شاهزاده دید دست‌بردار نیست. بنا کرد بلند حرف زدن. در آن وقت، وزیر از خواب بیدار شد. گفت: «یعنی چه؟ که با بچّه‌درویش حرف می‌زند؟» برخاست؛ خود را به پشت پنجره رسانید؛ نظر نمود؛ دختر خود را دید دامن بچّه‌درویش را گرفته و زاری می‌نماید و او می‌گوید: «من با پدر تو نمک خورده‌ام. خیانت نمی‌نمایم.» وزیر [چون] چنان دید، به شاهزاده آفرین کرد. گفت: «مرحبا فرزند! معلوم شد که نجیب‌زاده‌ای. من هم این دختر را به کنیزی به شما می‌دهم.» و عقد دختر را برای شاهزاده بسته، دو زیباصورت را به همدیگر داده، از اتاق بیرون آمده. [شاهزاده] احوال خود را به وزیر گفت. وزیر دانست که او شاهزاده است. خوش‌وقت شد. پس او را برداشته، به خدمت شاه رفت و گفت: «ای پادشاه، دیشب از راه تدبیر با وی گفت‌وگو کردم. غیر از پوست و کشکول چیزی نگفت.» شاه رو به بهمن کرد؛ گفت: «دیدی گفتم درویش‌بچّه است، تو قبول نمی‌کردی؟» وزیر عرض کرد که ای شهریار، از این‌ها معلوم نمی‌شود. اگر خواهی معلوم شود، امر کن غلامان یراق‌بازی کنند و سوار شوند. شما هم سواره بیرون شهر روید. غلامان را امر به بازی نمایید تا معلوم شود. غلامان را فرمود تا یراقِ بازی در بر کردند. میدان را جاروب کرده، پادشاه هم یراق پوشید. چشم شیرویه بر غلامان افتاد که یراق‌پوش شده‌اند. عرض کرد: «شهریار، مگر شما را دشمن رو داده؟» گفت: «خیر.» گفت: «پس چرا غلامان یراق‌پوش شده‌اند؟» فرمود که ما در سالی چند روز عید داریم. بیرون شهر میدان وسیعی است. تمام خلق در این‌جا جمع می‌شوند و غلامان چوگان‌بازی و تیغ‌اندازی می‌نمایند. غلامان را می‌آزمایند. شما هم اگر میل دارید، خوش باشد. شاهزاده گفت: «تا کی اداهای زنانه آوردن؟ برویم. باید از کشته شدن نترسید؛ جوهر خود را نمود.» پس عرض کرد: «مرکب ندارم.» شاه فرمود تا مرکب آوردند. شاهزاده گفت: «هرچند درویش هستم، ولی این اسب لایق نیست.» شاه

---

۱. در *کلیات*: عیب‌گیرام.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «یکی از اسبان خاصّه‌ی مرا بیاورید.» رفتند مرکب خوب آوردند. شاه فرمود: «این اسب خاصّه‌ی من است. برخیز سوار شو. متوجّه مرکب باش. پرزور است. مبادا صدمه به شما بزند.» شاهزاده گفت: «امروز سواری را به تو نشان خواهم داد.» از جا برخاسته و نزد مرکب آمد که سوار شود. دست بر پشت مرکب نهاد؛ اندک قوّت نمود. مرکب ناف بر زمین نهاد. مرکب دیگری آوردند. باز به همان طریق تا سه مرکب را شاهزاده [کمر] شکست. شاه به‌خشم شدی. به میر آخور نظر کرد که ای خیره‌سر، من پادشاه یمن باشم و یک اسب به سر طویله‌ی من نباشد؟ امروز همه‌ی شما را به قتل می‌رسانم. میر آخور گفت: «چرا نباشد؟ مرکب اژدهاخوار که پادشاه فرنگ به رسم هدیه فرستاده، طویله است و چهار ماه است که او را از طویله به در نیاورده‌ایم. دو سه مهتر را کشته. کسی جرئت نمی‌کند نزد او برود. آذوقه‌ی او را از سوراخ طویله می‌دهند. ما را قدرت نیست او را بیاوریم.» شاهزاده/7 گفت: «شهریار، اذن بدهید خود بروم بیاورم.» شاه اذن داد. شاهزاده به طویله رفت. خواست مرکب را بگیرد. مرکب به روی دست ایستاد که شاهزاده را طعمه‌ی خود نماید. شاهزاده جَستن کرد؛ کاکل او را گرفته، چنان تکان داد که مرکب به زانو درآمد و چنان مشتی بر گردن او زد که از هر مویش عرق جاری گردید. افسار او را به‌دست پیچید؛ جبراً از طویله او را به در آورد؛ کشان‌کشان خدمت شاه برد. شاه با وزیران دیدند که شاهزاده با مرکب وارد شد. حیرت کردند. شاهزاده مرکب را در دست داشت. عرض کرد: «بفرمایید زین و یراق بیاورند.» شاه گفت آوردند. شاهزاده پا بر پشت مرکب نهاد. گفت: «اسلحه درخوردِ مرکب می‌شود.» فرمود تا چند دست اسلحه آوردند. شاهزاده هیچ‌کدام را قبول نکرد. شاه خواجه را خواست؛ گفت: «برو نزد فرزندم، سیمین‌عذار، بگو آن دست یراق که از عمّم در قصر است، با گرز زرّین‌چنگ [را بدهد.]» خواجه نزد سیمین‌عذار آمده، پیغام شاه را داد. گفت: «خواجه، پدرم این اسلحه را برای چه می‌خواهد؟» خواجه تعریف حُسن و شأن شاهزاده را بیان کرد. دختر ندیده عاشق شد. گفت: «خواجه، یراق را برای چه می‌خواهد؟» گفت: «می‌خواهد در میدان با غلامان بازی کند.» سیمین‌عذار فرمود اسلحه را آوردند؛ به خواجه داد. خدمت شاهزاده آورد. شاه اشاره کرد. شیرویه زمین ادب بوسید و اسلحه را پوشید. غرق آهن و فولاد شد. چشم شاه و اهل مجلس بر قدّ و قامت شاهزاده افتاد. موهای بدن ایشان راست شد. پس شاه سوار شد. شیرویه هم سوار گردید. روانه شدند.

امّا چند کلمه از سیمین‌عذار بشنو. با کنیزان گفت: «ما هم باید به تماشا برویم.» خود را غرق زر و زیور کرده، به بام قصر برآمد؛ در پسِ پرده‌ی زنبوری نشست. منتظر شاهزاده بود که صدای

www.tabarestan.info تبرستان

دورباش بلند گردید. از عقب، منظرشاه پیدا شد. از عقب او امیران و غلامان آمده، از پای قصر رد شدند. بعد از آن، شاهزاده نمودار شد که از حُسن روی او کوچه روشن شده بود. چشم سیمین‌عذار بر جمال شیرویه افتاد. هوشش از سر به در رفت. نزدیک بود از بام قصر به زیر افتد. باز خود را نگاه داشت. گفت: «ای دل، خوب نباشد که تو در فراق می‌سوزی و معشوقه را از تو خبری نباشد.» دانه‌ای مروارید از گیسو باز نمود؛ میان دو انگشت خود نهاد؛ به جانب شاهزاده انداخت. بر شانه‌ی شاهزاده خورد. شاهزاده سر بالا کرد. چشمش بر دختر ماه‌رویی افتاد. خیالش که آفتاب سر زده. بی‌خود شد. نزدیک بود از مرکب به زیر افتد. دختر سر را پس کشید. شاهزاده نظر کرد. کسی را ندید. با خود گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

شعر

«دل از من برد و رخ[1] از من نهان کرد　　خدا را با که این بازی توان کرد؟»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۱۰۶)

با خود گفت: «ایستادن من در این‌جا ثمر ندارد. باعث بدنامی خواهد شد.» و می‌گفت:

شعر

«نه از کشتن نه از اغیار می‌ترسم　　ز رسوایی نمی‌ترسم، ز بهر یار می‌ترسم»

با دیده‌ی اشکبار از آن‌جا گذشت. میان میدان آمد؛ ایستاد. دلاوران/8 دو نفر دو نفر، به میدان نیزه‌وری و شمشیربازی اسب‌تازی می‌کردند. شیرویه نزد شاه آمد؛ اذن میدان خواست؛ مرکب برانگیخت؛ در میان میدان آمد؛ مبارز خواست. شاه یکی از دلاوران که مهراس نام داشت و رزم‌آزموده بود، روانه نمود. گفت: «من از این بچّه‌درویش زیاد خوفناکم. اگر او راکشتی و سر او را آوردی، هرچه بخواهی، به تو می‌دهم.» مهراس قبول نمود. مرکب به جولان درآورد. با شاهزاده به بازی درآمدند. شاهزاده با او به‌مدارا بازی می‌کرد. او به‌جدّ و جهد می‌کوشید. شاهزاده دید که اگر مهراس فرصت یابد، او را ناقص خواهد کرد. با خود گفت: «دیگر خودداری کردن فعل زنان است.» دست بر تیغ نمود؛ هی بر مرکب زد که از دست من بگیر. معلوم شد در چه کاری و چنان بر قبّه‌ی سپر او نواخت که شاه و یاران دیدند تیغ هلال‌وار از تنگِ مرکب جَستن کرد. رنگ از روی شاه پرواز نمود. [به] بهمن گفت: «راست گفتی این درویش‌بچّه گرگ است. به تسخیر ملک یمن آمده. حال اوّل کار است.» در این گفت‌وگو بودند که از دامن کوه گردی پیدا شد. از میان گرد دیدند مردی بر پشت فیلی نشسته. شاه غلامی فرستاد که برو ببین این مرد

---

۱. حافظ، ***دیوان***: روی.

کیست. چون غلام نزدیک رفت، پرسید و خواست برگردد. فیل‌سوار گفت: «جوان، چرا برگشتی؟ بایست. با تو سؤالی دارم.» ایستاد. پرسید: «کجا می‌روی و این چه لشکر است؟» گفت: «لشکر منظرشاه است بیرون آمده. درویش‌بچّه‌ای پیدا شد. بسیار شجاع و خداپرست می‌باشد. امروز در میدان مهراس را شقّه نموده. تو کجا می‌روی؟» گفت: «مرا قرطاس‌شاه می‌گویند. سپه‌سالار شامم. سرهنگ شام به جهت کاری مرا پیش شاه فرستاده و دشمن خداپرستم. اوّل بروم این خداپرست را بکشم.» و نعره کشید که ای خداپرست، آمدم خاک بر کاسه‌ی سرت کنم. شیرویه گفت: «ای احمق، تو کیستی از راه نرسیده، با من نزاع داری؟» گفت: «بدان از نزد سرهنگ شام نزد منظرشاه آمده‌ام. اوّل تو را بکشم.» شیرویه گفت: «مگر سابق میان من و تو عداوتی بوده؟ عجب احمقی!» قرطاس گفت: «بگیر.» و نیزه را حواله‌ی سر شاهزاده کرد. شیرویه هم نیزه حواله‌ی او کرد. چند طعن نیزه ردّوبدل کردند. نیزه‌ی هر دو خُرد شد. قرطاس در خشم شد. عمود را ربود؛ هی بر شاهزاده زد که چشم باز نما و عالم را ببین که عمرت به آخر رسید. شیرویه گفت: «حرامزاده، آن‌قدر به خود مناز. بیار آن‌چه داری.» گرز را به قوّت تمام بر سر شاهزاده زد که خرمن‌خرمن آتش برخاست. پی‌درپی می‌نواخت. شاهزاده نهیب زد که مگر حساب نمی‌دانی؟ گفت: «حال نوبت تو است.» که شیرویه عمود را از زین دزبود؛ چنان بر قبّه‌ی سپر او نواخت که دنیا در نظرش تیره و تار شد. فیل تاب نیاورد و درغلتید. شیرویه از مرکب جَست و بر سینه‌ی او نشست. گفت: «تو را نمی‌کشم. راست بگو از که نامه آوردی؟» اشاره به گوشه‌ی کلاه کرد. شاهزاده نامه را برداشت. دید نوشته: «ای منظرشاه، شنیده‌ام در پس پرده‌ی عصمت دختری داری. خواهش او در دل من افتاده. سپه‌سالار خود را فرستادم. 9/ دختر را به محمل نشانیده، برای من بفرست. آن‌چه لازمه‌ی خوبی باشد، به عمل خواهد آمد و اگر خلاف کنی، آماده‌ی جنگ باش و می‌دانی که خرابه‌ی شام مقابل یمن است. چندان لشکر آورم که یمن را به باد دهم.» شاهزاده از سینه‌ی او برخاست. گفت: «برو خدمت شاه؛ نامه را بده.» شیرویه به نزد شاه آمد. گفت: «فرزند، بر همچو دشمنی دست یافتی. چرا او را نکشتی؟» گفت: «شهریار، ایلچی است. از سرهنگ شامی نامه آورده.» نامه را مطالعه کرد. آه از نهادش برآمد. وزیر را گفت: «در این باب چه می‌گویید؟ سرهنگ سیمین‌عذار را خواسته. اگر او را جواب دهم، از عهده‌ی سپاه شام برنیایم.» بهمن عرض کرد: «ای شهریار، آن‌چه سرهنگ نوشته، عمل نمایید. اگر غیر از این بشود، مُلک و جان و مال از دست خواهد رفت. قهرمان یک نفر است. می‌توان او را ساکت کرد. امّا سرهنگ دست‌بردار نیست.» شاه به خجند گفت: «تو چه می‌گویی؟» گفت: «صلاح همین است.» شاه به

www.tabarestan.info تبرستان

شیرویه گفت: «تو چه می‌گویی؟» گفت: «شهریار، مرا عار آید رضا شوید دختر خود را چون اسیران برای سرهنگ روانه کنید.» فرمود: «چه باید نمود؟» گفت: «جواب سرهنگ را به من واگذارید.» شاه فرمود: «از این بهتر چه باشد؟» شیرویه دست به خنجر، هی به قرطاس زد که نامه را فروبر وگرنه پاره‌ات می‌کنم. قرطاس نامه را فروبرد. شاهزاده هر دو گوش او را برید. گفت: «از برای سرهنگ خبر ببر. بگو: تو را چه حد با پادشاه چنین کنی؟» قرطاس برخاسته، رو به راه نهاد. بعد از رفتن او، لرزه بر اندام شاه افتاد. گفت: «دیدی که کشورم به باد رفت؟» شیرویه گفت: «شهریار، غم مخور. اگر بگذارم آب خوش از گلوی سرهنگ فرورود، مرد نیستم.» چون شب شد، منظرشاه به خلوت رفت؛ وزیران را خواست. گفت: «این درویش‌بچّه فتنه برپا کرد.» وزیر گفت: «اوّل بفرمایید کشیک بدارند بچّه‌درویش نگریزد.» امر کرد کشیک بدارند. بهمن گفت: «اگر خواهید از شرّ سرهنگ آسوده باشید، تدارک سیمین‌عذار را دیده، با غلامان و کنیزان، او را بفرستید. پسر را هم دست‌بسته با عریضه، به شام بفرستیم که این پسر بی‌ادبی کرد؛ خدمت فرستادیم.» شاه و تمام امرا قبول کردند. خجند قبول نکرد.

امّا چند کلمه از سیمین‌عذار بشنو که در این شب، آتش عشق شیرویه در کانون سینه‌ی او شعله می‌زد و می‌گفت:

«فتاد آتش به دل از شمع رخسارت مرا امشب من و پروانه می‌سوزیم باهم تا سحر امشب»

و تمام خدمه بودند. کسی را قدرت نبود که جهت غم از او بپرسند. چون پاسی از شب گذشت، تمام خدمه را مرخّص نمود. کنیز ماه‌رویی که ماه‌جبین نام داشت و سیمین‌عذار او را دوست می‌داشت و محرمش بود، [نزد او ماند.] ماه‌جبین روی خود را به قدم نازنین مالید و گفت: «خانم، شما را چه می‌شود؟ این‌همه گریه و زاری چرا؟ درد خود را به من بگو، شاید علاج توانم کرد.» نازنین گفت: «من به جمال دلربای درویش‌بچّه عاشقم. صبر و قرار مرا برده. خلاصه ای ماه‌جبین، برخیز؛ نزد او برو؛ به هر زبانی که می‌دانی، /10 شاید او را رام کنی و اگر کسی تو را ببیند، بگو شاه مرا خدمت پسر فرستاده که تنها نباشد.» ماه‌جبین شمعدانی برداشته، رفت تا پشت پرده‌ی خلوت. گوش داد. دید شاهزاده می‌گوید:

«شد از فراق توام قامت چو سرو خمیده هزار خار ملامت به پای دیده خلیده»

ماه‌جبین وارد شد؛ سلام کرد. شیرویه نظر نمود. طرفه پری‌زادی را دید که شمعدانی در دست، داخل شد. شاهزاده گفت: «تو کیستی و به چه کار آمده‌ای؟» ماه‌جبین تعظیم کرد. گفت: «سیمین‌عذار، دختر منظرشاه، مرا خدمت شما فرستاده و عرض کرد: ای جان جهان و ای راحت جان، چه شود که این سوخته‌ی فراق را به قدم خود خرسند فرمایید؟

www.tabarestan.info تبرستان

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن دماغ مجلس روحانیان معطّر کن»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۰۷)

شاهزاده این سخنان شنید، چون غنچه‌ی گل شکفته شد. گفت:

«خوش‌خبر باشی ای نسیم شمال که به ما می‌رسد زمان وصال»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۳۲)

از جا برخاسته، لباس شبروی در بر کرده، با ماه‌جبین روانه شد. به در باغ رسیدند. ماه‌جبین گفت: «شما این‌جا بمانید که مژده‌ی آمدن شما را برسانم و خلوتی سازم، مبادا خواجه‌سرایان سر راه باشند.» شاهزاده بیرون باغ ماند و ماه‌جبین وارد باغ شد. شاهزاده را طاقت نماند. چناری را دید. کمند باز کرد؛ بر شاخه‌ی چنار انداخت؛ بالا رفت؛ از آن طرف فرازیر شد. روشنایی قصر را دید. آمد تا پشت خلوت رسیده. ماه‌جبین نرسیده بود. شاهزاده حلقه بر در زد. سیمین‌عذار او را فحش می‌داد. گفت: «ای بی‌ادب، تا کی از این کارها می‌کنی؟ از پی کار خود برو که این دفعه به شمشیر پاره‌ات می‌کنم. گفتم سرزده داخل مشو تا پدرم مرا به عقد درآورد.» شاهزاده این سخنان را شنید، خواست برگردد که ماه‌جبین رسید. عرض کرد: «شما را حال پریشان است. این جوان است که مرا به طلب او فرستاده‌اید.» چون سیمین‌عذار شنید، شرمنده شد. از جا برخاسته، به استقبال آمد. گفت:

«بازآ که از فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است»

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۶۴، ص. ۳۸۴)

دست او را گرفته، به خلوت برد. دختر از شرم سر به زیر انداخت؛ عرق می‌ریخت. ماه‌جبین می حاضر نمود و خود ساقی گردید. به می خوردن مشغول شدند. سرگرم باده‌ی ناب شدند. هر دو دست به گردن هم درآوردند. زهره و مشتری قران کردند.

حمایل دست‌ها در گردن یار درخت نارون[1] پیچیده بر نار

(نظامی، ***خسرو و شیرین***، ص. ۱۴۱)

القصّه، تا چهار ساعت بزم داشتند که چشم‌زخمِ زمانه کار خود کرد و فلکِ شعبده‌باز کار خود را ظاهر نمود.

فغان از لعبت این چرخ غدّار که چون بیند دو همدل را به هم یار

کند از کین چنان نیرنگ‌بازی نماید آن‌قدرها حیله‌سازی

---

۱. در متن: ناردان.

www.tabarestan.info تبرستان

شیرازه‌بند این صفحه بر لوحِ عرض می‌نگارد که برادرزاده‌ی شاه پیش از این مقدّمات، به شکار رفته، در مراجعت این مطالب را شنید. آتش در نهاد او گرفت. گفت: «عمویم مرا گرد سر می‌گرداند. دیگری دست در بغل سیمین‌عذار خواهد کرد. من محروم خواهم شد./11 بهتر آن‌که امشب رفته، کام خود برآورم.» سیاه پوشیده، شمشیر بست. پشت خلوت رسید. صدای بیگانه شنید. در حیرت شد. از روزنه‌ای نظر نمود. سیمین‌عذار را دید که چون آتش برافروخته، درویش‌بچّه پهلویش نشسته، بوسه از همدیگر می‌ربایند. دود ناخوش از دماغ او شعله کشید. نزدیک بود جانش به در رود. گفت: «صبر نمایم تا به خواب روند؛ کار او را بسازم.» در گوشه‌ای پنهان شد. سیمین‌عذار و شاهزاده مست گردیده، دست در گردن هم به خواب رفتند. ماه‌جبین به خلوت رفت. فرصت یافته، خود را به بالین ایشان رسانید. تیغ را از نیام به در آورده، به فرق شاهزاده نواخت. بر تارک او نشست. شاهزاده نعره‌ای زد؛ از هوش رفت که ماه‌جبین دوید. قهرمان به در رفت. سیمین‌عذار آمد. هر دو گریبان چاک زده، بر سر شاهزاده آمدند. او را غرقه در خون دیدند. آه از نهادشان برآمد. سیمین‌عذار تپانچه به روی خود می‌زد. ماه‌جبین گفت: «گریه کردن فایده ندارد. باید این جوان را برداشته، ببریم در کناری. شاید خدا وسیله‌ای بسازد که نجات یابد و این فرش‌های خونین را در جایی پنهان کنم.» سیمین‌عذار گفت: «هر کار که می‌کنی، بکن که صبح نزدیک است و کشته خواهیم شد.» فرش‌ها را بدل نموده، شاهزاده را در چادرشب پیچیده، در پشت باغ حرم که سمت صحرا بود، در گوشه‌ای خوابانید. نزد سیمین‌عذار آمده، مشغول زاری گردیدند. ماه‌جبین گفت: «این کار قهرمان است. بر دل من اثر کرده [بود] چه خواهد شد.» امّا چون صبح شد، خبر به شاه دادند که دیشب درویش‌بچّه فرار کرده. جهان در چشم شاه سیاه شد. رو به بهمن کرد؛ گفت: «دیدی چه انقلاب در شهر افتاد؟» گفت: «این جوان به خرابی ملک یمن آمده بود. هرچه خواست، کرد.» شاه گفت: «مرا خیال می‌رسد هرچه طریق مملکت‌داری است، به‌جا آوریم. سان لشکر دیده، مشغول کار خود باشیم. فرداست که سرهنگ با لشکر خود خواهد آمد. ما هم به مردی بکوشیم. یا سر بر سرِ این کار می‌گذاریم، یا آن‌چه خاطرخواه اوست، به عمل آید:

عروس بخت کسی تنگ در بغل گیرد　　که بوسه بر دمِ شمشیر آب‌دار زند

اگر کشته شویم، به مردی کوشیده باشیم.»

امّا چند کلمه از شیرویه بشنو. چون ماه‌جبین او را بدان مکان انداخته، کوهی در آن مکان بود سربرفلک‌کشیده. در قلّه‌ی آن، چهل نفر دزد طرّار خنجرگذار مسکن داشتند. مهتر ایشان سیّاح

www.tabarestan.info تبرستان

نام بود. دزدان در آن شب تعریف کاردانی خود می‌کردند. گفت: «هرکه در یمن رفته، تحفه به‌دست آورد، من او را خلعت می‌دهم.» فیروز نام که در شب تار مهره از گرده‌ی مار برمی‌داشت، قدّ مردی علم کرده، رو به شهر نهاد تا به حوالی عمارت شاه رسید. از دور سیاهی‌ای دید. نزدیک آمد؛ چادر بسته‌ای دید؛ سرش را گشود. جوانمردی را دید که هنوز خط بر گرد عارض او ندمیده و لباس شبروی در بر و جواهرات قیمتی با اوست که هریک خراج مملکتی است؛ در آن تاریکی چون ستاره می‌درخشید. خشنود شد. شاهزاده را برداشته، بدان مغاره برد. رفقا دیدند/12 فیروز به‌زودی برگشت و پشته‌ای به دوش دارد. باز نمود. چشم ایشان به عجب جوانی افتاد. های‌های گریستند. شاهزاده به هوش آمد. سیّاح گفت: «جوانان، فکر جرّاحی کنید که حیف است این جوان تلف شود. هرچه داریم، خرج می‌نماییم.» فیروز گفت: «محتاج به خرج شما نیست. آن‌قدر با او هست که اگر صد سال خرج نمایید، زیادتر هست.» و جواهرها را نمود که چشم همه خیره شده، گفتند: «این جوان شاهزاده است.» فیروز برخاسته، به شهر آمد، در خانه‌ی اعمش نام جرّاح. حلقه بر در زد. بیرون آمد. جوانی را دید. احوال پرسید. فیروز گفت: «ما از روم می‌آییم. دزدان به ما برخوردند؛ جوانی از ما را زخم زدند. نتوانستیم او را بیاوریم. زحمت کشیده، بر سر او نگاهی بکن.» او را برداشته، به مغاره برد. مشت زری به او دادند؛ زخم او را نشان دادند. گفت: «بد زخمِ کاری دارد.»/13 دزدان گفتند: «جان خود را به راه او نهاده‌ایم.» جرّاح گفت: «من هم آن‌چه از دستم برآید، دریغ ندارم.» به مداوا مشغول شد. بعد از ده روز، آثار خوبی شاهزاده ظاهر شد. دزدان خشنود شدند.

امّا قرطاس را که شاهزاده به خواری تمام به شام فرستاده بود، با گوش بریده نزد سرهنگ آمد. گفت: «تو را که بدین صورت کرده؟» قرطاس احوالات را به سرهنگ گفت. چون مار سرکوفته بر هم پیچید. فرمود تا سرداران سپاه جمع آمدند و کوس و کرنا کشیدند. لشکر را احضار کردند. بعد از یک ماه، سپاه چون مور و ملخ گرد آمدند. سان دیدند. دویست هزار لشکر فراهم آمد. کوس رحیل زدند. سرهنگ با دریای لشکر روانه‌ی مملکت منظرشاه شدند. چون به ملک یمن رسیدند، به هر دِه و باغات که رسیدند، خراب نموده، مردم را به قتل می‌رساندند. چون خبر به شاه رسید، مضطرب شد. به احضار لشکر فرمان داد. بعد از ده روز، سان دیدند. صد هزار لشکر بود. پادشاه به دلاوران گفت: «این جنگ برای ملک و مال نیست؛ بلکه برای ناموس خواهد بود. بکوشید که به‌دست دشمن گرفتار نشوید.» روز دیگر سرهنگ با سپاه گران دررسید. خیمه و خرگاه برپا نمودند. چون روز دیگر شد، صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد. دو لشکر در

www.tabarestan.info تبرستان

برابر هم صف زدند. از لشکر شام سواری بیرون شد؛ مبارز خواست. از لشکر یمن سواری بیرون آمد. در برابر شامی ایستاد. چند طعن نیزه در میان ایشان ردّوبدل شد که شامی بر سینه‌ی یمنی زد: او را کشت. که سرهنگ به آواز بلند گفت: «مرحبا!»

امّا چند کلمه از شیرویه بشنو که جرّاح او را معالجه می‌کرد تا زخم او بهْ گردید. مهر او به دل دزدان اثر نمود؛ همه اسلام آوردند. جنگ را تماشا می‌کردند. شاهزاده گفت: «این جنگ به جهت من برپا شده. حال باید که بروم و سری به اردو بزنم.» سیّاح گفت: «اگر این اراده دارید، ما هم سلاح پوشیده، در خدمت شما می‌آییم.» شاهزاده گفت: «شما در این‌جا بمانید و نظر کنید ببینید من چه می‌کنم.» عرض کردند: «هرچه بفرمایی، چنان کنیم.» شاهزاده سلاح پوشید. خواست از کوه سرازیر شود. نظرش بر مرکب اژدهاخوار افتاد که در دامنه‌ی کوه گردش می‌کرد. از زین ناپدید شدن شاهزاده، مرکب فرار کرده بود. شاهزاده او را گرفته، بر نهاد و سوار گردید. نقاب زرّین بر صورت زده، آمد بالای تپّه ایستاد. آن شامی که در میان میدان مبارز طلب می‌نمود. سواری در برابر او آمد؛ کشته شد. تا دو ساعت پنج نفر را کشت. فریاد زد: «ای منظرشاه، برای خاطر دختر که به سرهنگ ندادی، مُلک و پادشاهی تو به باد رفت. اکنون مبارز بفرست.» این سخن که به گوش شاهزاده رسید، هی بر مرکب زد؛ رو به میدان نهاد که دیدند از دامنه‌ی کوه گرد برخاست و نقاب‌دار زرّین‌پوش در برابر شامی آمد. نهیب زد که ای خیره‌سر، تا چند لاف می‌زنی؟ نیزه بر شکم او زد که از پشت سر به در کرد که صدای احسن احسن از دوست و دشمن بلند شد. پس شاهزاده رو به لشکر شام کرد. نعره زد که ای سرهنگ،14/ تو را به خاطر رسید که ولایت بی‌صاحب است؟ اگر مهارت نکنم، مرد نیستم. حال مبارز بفرست. چون صدا به گوش منظرشاه رسید، گفت که بهمن، چه می‌فهمی؟ این درویش‌بچّه است. گفت: «درویش‌بچّه تا چشم کار می‌کرد، رفت. این سوار رامطلبی است که سربازی می‌کند.» و از سپاه شام ارقش نام که چابک بود، در برابر شاهزاده آمد؛ نیزه حواله‌ی سینه‌ی او نمود. شاهزاده نیزه‌ی او را رد کرد. چنان تیغ بر کمر او زد که دو نیمه شد. غریو از لشکر برآمد. دیگر کسی جرئت میدان نکرد. سرهنگ گفت «دلاوران، هنوز اوّل جنگ است. این سوار یک تن بیشتر نیست. یک نفر برود سر او را بیاورد.» ترس ضرب دست شاهزاده، احدی قدرت ننمود. سرهنگ چون چنان دید، گفت: «اسلحه‌ی مرا بیاورید تا من بروم سر این جوان را بیاورم.» و در خشم فرورفته. توفان که سرهنگ را سرکرده بود، پیش رفت و گفت: «شهریار، شما باشید تا من بروم.» سرهنگ تاج خود را بر سر توفان نهاد و گفت: «این نقاب‌دار معلوم است که از خویشان منظرشاه است. شاید او را به‌نرمی رام حیله

www.tabarestan.info تبرستان

کرده، نزد من آوری.» پس آن نابکار در برابر شاهزاده آمد. زبان به نصیحت گشود؛ گفت: «ای جوان، تو لیاقت سپه‌سالاری داری. حیف است در بیابان‌ها بگردی. بیا نزد سرهنگ برویم.» شاهزاده در خشم شد. نیزه حواله‌ی او کرد. توفان نیزه را رد کرد و تیغ را کشید؛ حواله‌ی شاهزاده کرد. شاهزاده دو دست او را گرفته، تیغ را جبراً از دست او گرفته، بر کمر او زد که دو نیم شد. غریو از لشکر شام و آفرین از لشکر یمن برآمد. منظرشاه امر کرد طبل بشارت زدند. سرهنگ دانست که کسی حریف او نمی‌شود. هی زد که نگذارید این جوان جان به در برد. یک‌مرتبه لشکر شام بر سرش حمله نمودند. خم به ابروی شاهزاده نیامد. سپر بر سر کشید و تیغ بر کافران نهاد. چون باد خزان که بر درختان وزد، می‌زد و می‌کشت؛ او کشته پشته می‌ساخت. شاه بانگ بر سپاه زد که دریابید نقاب‌دار را. که لشکر یمن از جا کنده شد. تو گفتی دریا به تلاطم آمد. جنگ مغلوبه شد. هیاهوی الحذر الحذر بلند شد.

www.tabarestan.info تبرستان

ز بس کشته افتاد بر روی خاک　　زمین گشت چون آسمان در مغاک

خلاصه آن روز تا شام جنگ بود. چون آفتاب غروب کرد، طبل بازگشت زدند. هرکس به آرامگاه خود رفت. شاهزاده هی بر مرکب زده، خود را به دزدان رسانید. همه از جا جَسته، پروانه‌وار به دورش درآمدند. گفتند: «ما در سر کوه تماشا می‌کردیم. الحق آن‌چه لازمه‌ی مردانگی بود، به‌جا آوردید.» شاهزاده هم لباس جنگ را از تن بیرون کرد؛ لباس بزم پوشید. قرار گرفته، چون ساعتی از شب گذشت، برخاست؛ لباس شبروی پوشیده، دزدان گفتند: «چه اراده‌ای داری؟» گفت: «عازم کوی یارم.» و از سر کوه سرازیر شد و روانه‌ی شهر شد. از آن جانب، چون دو لشکر دست از جنگ کشیدند، منظرشاه گفت: «ببینید نقاب‌دار کجا می‌رود.»/15 هرچه گردیدند، اثری از او ندیدند. منظرشاه گفت: «این جوان کیست و جهت امداد بر ما چیست و کجا رفت؟» گفتند: «ای شهریار، یقین بچّه‌درویش است. می‌خواهد خود را از شرمساری به در آورد.» گفت: «فردا از او غافل نشوید تا عذرخواهی نمایم.» امّا سرهنگ در بارگاه نشسته بود. رو به امرا کرد؛ گفت: «نمک من بر شما حرام باد! امروز نتوانستید یک سوار را علاج نمایید که امروز نصف لشکر ما را کشت.» سرداران گفتند: «اندیشه به خود راه مده. آتش از جای خود بیشتر نسوزاند. فردا علاج او را می‌نماییم.» و سرهنگ را دلاوری بود قوی‌هیکل. او را با دو هزار سوار برابر می‌دانست. قدّش مانند منار. چون راه می‌رفت، قدمش بر زمین فرومی‌رفت. سرهنگ او را تواضع می‌نمود. در برابر خود بر کرسی زر نشانید. گفت: «ای دلاور، دیدی که هرچه خیال کردیم، برعکس شد؟ یک سوار تمام لشکر ما را برهم زد. همچو مردی به عالم کم می‌باشد. فردا

مگر شما به میدان بروید و نام خود را به عالم بلند نمایید.» گفت: «من با او جنگ کنم، مرا سرزنش خواهند کرد.» سرهنگ گفت: «فردا در یک طرف میدان بایست؛ ملاحظه کن. اگر قابل دارد، [با او نبرد کن].» بدین مقوله صحبت می‌کردند تا وقت خواب شد. هریک به استراحت مشغول شدند و شیرویه‌ی نام‌دار از عشق سیمین‌عذار به منزل او رفت. دید یکی می‌گوید: «این نقاب‌دار امروز کاری کرد که رستم دستان نکرد. ظاهراً بچّه‌درویش است که این کارها را کرد.» سیمین‌عذار گریه کرد. گفت: «تو این سخنان را برای دلجویی من می‌گویی. دیگر من او را نخواهم دید.» آن‌قدر گریست که بی‌هوش شد. شاهزاده تاب نیاورد؛ در را گشود؛ خود را به قدم سیمین‌عذار انداخته، سیمین‌عذار بوی دلدار شنید. به هوش آمد. شاهزاده را در بر کشید و گفت: «سخت می‌ترسم که در آغوش خود گیرم تو را.» پس سیمین‌عذار احوالات را پرسید. شاهزاده گزارشات را بیان نمود. سیمین‌عذار به گریه درآمد. شاهزاده او را تسلّی داد. گفت:

«چون شهید عشق گشتی هر دو عالم بهتر است ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند»

بعد سیمین‌عذار گفت: «فدایت شوم! هوا بسیار خوش است و مهتاب بی‌صفا نیست. بیا به باغ رویم؛ قدری صحبت بداریم.» پس هر دو برخاسته، در باغ رفتند و به عیش و عشرت مشغول شدند.

امّا چند کلمه از قهرمان بشنو که در آن شب به فکر سیمین‌عذار افتاد. با خود گفت: «بهتر آن است که در این شب مهتاب بروم و سری به او بزنم.» تیغ را بر کمر بسته، روانه شد. چون به در باغ رسید، دید که شاهزاده سیمین‌عذار را در بر کشیده. در پشت درخت پنهان شد تا وقتی که هر دو به خواب رفتند. شمشیر کشیده، خواست که پیش رود، سرش به شاخه‌ی درخت خورده، شاهزاده بیدار شد. در پیش رفته، او را گرفته، سیلی بر بناگوش او زد. سیمین‌عذر بیدار شد. دید که شاهزاده دیوی را در زیر پا انداخته و تپانچه بر او می‌زند. گفت: «فدایت شوم! این که باشد؟»/16 شاهزاده گفت: «این نامرد دشمن من است. ویران‌کنِ دل‌های ناصبور عاشقان است. این آن است که مرا کشت و خدا نخواست. من نمی‌دانم. تو بهتر می‌دانی.» از آن طرف، ماه‌جبین گفت: «قهرمان است که شاهزاده را زخم زده.» سیمین‌عذار گفت: «چو فرصت یافتی، خنجر را به خون دشمن لاله‌گون کن.» شاهزاده فهمید که سیمین‌عذار درکشتن او میل دارد. او را کشت و چند جام دیگر نوشیدند که شیرویه دید اثر صبح نمودار شد. آهی کشید و گفت که

آه بود همین حال وقت راحت ما سپیده‌دم نمکی بود بر جراحت ما

در آن دم آواز کوس حرب از لشکر شام بلند شد. سیمین‌عذار گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«هر دم[1] ز دیده ای گل خندان، چه می‌روی؟ چاکم چو گل فکنده به دامان چه می‌روی؟»
(جامی، ***فاتحة الشباب***، غزل شماره‌ی ۱۰۰۴)

شاهزاده گفت:

«ز دیدار توام دوری ضرورت می‌شود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد»

شاهزاده او را وداع کرد و چون برق لامع خود را به دامنه‌ی کوه رسانید و نقاب بر صورت انداخته، از آن طرف، تخت خونخوار شامی را بر فیل قرار داده‌اند که در میدان جنگ نقاب‌دار را تماشا نماید. پس مردی از سپاه شام بر اسب سوار شد؛ مبارز خواست. کسی از لشکر منظرشاه جرئت نکرد که در میدان رود. منظرشاه گفت: «جوانان، چه خیال دارید؟ بلکه امروز نقاب‌دار نیاید.» یک نفر از دلاوران که او را ناطع می‌نامیدند، به میدان آمد. شامی فریاد زد که ای منظرشاه، بیا و دخترت را بده که از لشکر تو کاری برنمی‌آید. که شاهزاده خود را به میدان انداخت. لرزه بر اندام سرهنگ افتاد. خونخوار هم عجب جوانی دید. امّا همچنان که شاهزاده نزدیک شامی رسید، چنان تیغ را بر فرق آن نابکار زد که به دو نیم شد. دیگر کسی قدرت نکرد که به میدان رود. آه از نهاد سرهنگ برآمد و گفت: «هرکه سر نقاب‌دار را بیاورد، نصف دولت و مال و دخترم را به او می‌دهم.» دلاوری کرباس نام، به طمع دختر پادشاه مرکب جهانید و سر راه بر شاهزاده گرفت. زد بر دهنه‌ی مرکب. به شاهزاده گفت: «ای خیره‌سر، چه بیداد است می‌کنی؟ تو را خیال می‌رسد که در لشکر شام کسی نیست جواب تو را بگوید؟ دلاوران ما را عار می‌آید که در برابر تو بیایند.» شاهزاده گفت: «ای دلاور، تقصیرات ما را ببخش. من نمی‌دانستم چون شما پهلوان در میان سپاه می‌باشد. مرا ببخش که برمی‌گردم.» شامی گفت: «تو به اعتقاد خود مرا تمسخر می‌کنی.» دست بر شمشیر نموده و حواله‌ی شاهزاده کرد. شاهزاده هم مرکب جهانید و دست او را گرفت. تیغ را از او گرفته، چنان بر قبّه‌ی سپر او نواخت که برق تیغ از تَنگ مرکب او جَستن کرد. آفرین از دو سپاه برخاست. سرهنگ به خونخوار گفت: «دیدی شجاعت این جوان را؟» خونخوار گفت: «حال تا من اسلحه بپوشم، شب خواهد شد. فردا می‌روم؛ سر او را می‌آورم.»/17 سرهنگ اشاره به لشکر کرد که مغلوبه کنید. لشکر به میدان ریختند. شاهزاده هم توکّل بر خدا نموده، دست بر تیغ آب‌دار نموده، خود را به دریای لشکر زد. چون منظرشاه چنان دید، نهیب بر سپاه داد که دریابید نقاب‌دار را. که لشکر از جا حرکت کردند و رو به سپاه شام نهادند. روی زمین از کشته پشته شد. شاهزاده را به خاطر رسید که کشتن سپاه چه فایده دارد؟ باید سرهنگ را به‌دست آورد؛ کار او را بسازد.

---

۱. در ***فاتحة الشباب***: بازم.

www.tabarestan.info تبرستان

پس [همّت] بر نگونساری علم گماشت. لشکر کوچه[1] دادند. خود را به علم‌دار رسانید؛ او را دوپاره کرد. رو به سرهنگ نهاد. سرهنگ از ترس خود را در میان سواران پنهان کرده، غلامان دور او را گرفتند. شاهزاده صف غلامان را از هم دریده، خود را بدو رسانید. تیغ به سر او نواخت. آن ناپاک سر به عقب کشید. تیغ بر گردن فیل آمد و قطع نمود. سرهنگ با فیل بر زمین آمد. غلامان هجوم آورده، او را به در بردند. شاهزاده آن روز چهار زخم برداشت. چون طبل بازگشت زدند، دست از جنگ کشیدند. شاهزاده رو به کوه نهاد. دزدان استقبال نمودند. خواستند زره از تن او بیرون نمایند، او را زخم‌دار دیدند. آه از نهادشان برآمد. به‌زحمت تمام زره از تن او بیرون کردند؛ زخم‌هایش را بستند. منظرشاه با سواران ردّ شاهزاده را برداشتند تا به در غار رسیدند. چهل نفر دلاور را دیدند که دور شاهزاده را گرفته‌اند. منظرشاه از شادی نعره‌ای زده، بی‌هوش شد. شاهزاده از جا برجَست و سر شاه را به زانو نهاد. چون به هوش آمد، برخاست و او را در بر گرفت. شاهزاده دست شاه را بوسیده، عذرخواهی کرد. پادشاه گفت: «ای فرزند، برخیز به شهر رویم و آسایش کنیم.» شاهزاده گفت: «تا جان دارم در بدن، از برای تو کوشش می‌کنم. امّا آمدن من در شهر صورتی ندارد.» شاه گفت: «چرا؟» شاهزاده گفت: «جهت آن‌که من مسلمانم و خدای عالم را می‌پرستم و شما بت‌پرستید. قدرت او را مشاهده می‌نمایید و من یک نفر بیش نیستم. چگونه فتح به من می‌دهد.» منظرشاه گفت: «نور دیده، روزی که تو را دیدم، دانستم که خداپرستی و دین تو برحقّ است. بر بت و بت‌پرست هزار لعنت. حال به من اسلام بگو.» شاهزاده کلمه‌ی شهادت بیان نمود. همه‌ی بزرگان مسلمان شدند و طبل بشارت فروکوبیدند. صدای طبل به گوش سرهنگ رسید. پرسید: «دیگر چه خرقی از برای دشمن روی داده؟» جاسوسان خبر آوردند که آن نقاب‌دار که جنگ می‌کرد، همان است که ایلچی شما را نسف کرده بود. سرهنگ رو به خونخوار کرد که فردا ما را از غم این جوان خلاص کن. خونخوار گفت: «خاطر جمع دار.»

آن شب را گذرانیدند. چون روز شد، از هر دو سپاه ناله‌ی کوس حربی بلند شد. دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. شاهزاده سوار بر مرکب اژدهاخوار گردید؛ به میدان آمد./18 مبارز خواست. خونخوار هی بر فیل زد؛ فیل را به میدان دوانید و سر راه بر شاهزاده گرفت و زبان به دلالت گشود که ای جوان، دلم به حال تو می‌سوزد که عبث کشته می‌شوی. بیا رکاب مرا ببوس تا تو را پیش سرهنگ ببرم و هرچه می‌خواهی، برای تو بگیرم. شاهزاده در خشم شد. نهیب داد که ای نابکار، زبان ببند و بازو بگشا. نیزه حواله‌ی شاهزاده کرد. چندان نیزه‌وری کردند که نیزه‌ی هر

---

۱. در اصل: کوچ.

www.tabarestan.info تبرستان

دو خُرد شد. کمان‌ها بر سر چنگ آوردند؛ تیر بر همدیگر انداختند. از تیر هم فایده نشد. پس دست بر عمودها بردند که خونخوار چنان عمود خود را بر سر شاهزاده نواخت که عالم در نظرش تیره و تار شد. سرش به چرخ درآمد. در آن اثنا، فیروز عیّار خود را رسانید؛ مشت گلابی بر روی شاهزاده زد. چشم باز کرد؛ فیروز را دید. گفت: «حریف پرزور است.» گفت: «سیمین‌عذار از قصر شما را مشاهده می‌کند. با خود باش که حریف رسید.» شاهزاده از شوق دیدار سپر بر سر کشید. هر قسم بود، گرز را رد کرده، عمود را به در آورد. از روی قوّت چنان بر سپر او نواخت که به خیال آن گبر رسید که عالم بر سرش خراب شد. هر دو دست او از کار ماند. فیل ناف بر زمین نهاد. مرد و مرکب درغلتیدند. خون از گوش و دماغ او جاری شد. آن گبر خود را بر زمین گرفت. شاهزاده هم از مرکب خود را در برابر او گرفت. طبل کُشتی فروکوبیدند. هر دو به تلاش درآمدند. هر دم که خونخوار چنگ بر بدن شاهزاده می‌زد، چنگ‌چنگ آهن را می‌کند. گاهی شاهزاده او را به عقب می‌دوانید؛ زمانی او شاهزاده را به زانو درمی‌آورد. تا غروب رسید، آن دو اژدهاصولت می‌کوشیدند. نفس در نفس آن گبر پیچیده، نقیبان لشکر به‌هم برآمدند. هرچند خواستند ایشان را بازدارند، شاهزاده گفت: «دست برندارم تا کشتی را تمام نکنم.» منظرشاه آمد؛ به هزار التماس آن‌ها را جدا نمود. به بارگاه برگشتند. زر بر شاهزاده نثار کردند. شاهزاده تمام اصل‌ونسب خود را بیان نمود. از آن جانب، خونخوار به بارگاه آمد و گفت: «من در عالم مثل این جوان را ندیده‌ام. در دلاوری نظیر ندارد. حقّا که مرد است. مرا از جان خود بیزار کرده است. اگر بت مدد کند و به‌تدبیر، کار او را بسازم و الّا به‌زور حریف او نمی‌شوم.» خلاصه به استراحت مشغول شد. آتش عشق در سینه‌ی شاهزاده شعله‌ور گردید. با وجودی که تمام [بدن] او کوفته بود، به‌نظر درنیاورد. لباس شبروی در بر کرده، روانه‌ی کوی یار شد. پشت خلوت رسید. دید ماه‌جبین و نازنین نشسته، می‌گویند: «شاهزاده با این دیوِ بدبخت کوشش زیاد نموده، خسته است. چه می‌شود اگر امشب جمال نازنین او را می‌دیدیم؟» سیمین‌عذار می‌گریست. ماه‌جبین او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «امشب خسته است. به راحت مشغول است.» شاهزاده گفت: «اگر اجازه باشد، حاضرم.» سیمین‌عذار چون/19 آواز شاهزاده را شنید، به استقبال آمد. شاهزاده او را در بر کشید و وارد مجلس شدند. ماه‌جبین برخاست؛ سر در قدم شاهزاده نهاد؛ بنا کرد به می دادن. سیمین‌عذار دید شاهزاده بسیار کوفته است. گفت: «جانم فدای تو بادا!» و به گریه درآمد. شاهزاده گفت: «چرا آن‌قدر دلگیری؟» گفت: «نمی‌دانم فردا کار شما با این سگ خونخوار به کجا خواهد کشید.» گفت: «غم مخور که دمار از روزگار او برآرم.» و به عیش مشغول شدند تا نزدیک

www.tabarestan.info تبرستان

صبح شد که صدای کوس حرب از دو جانب بلند شد. شاهزاده اراده‌ی رفتن کرد. سیمین‌عذار دست بر دامن او زد که ای جان شیرین، امروز رفتن را موقوف بدار و مرا در تشویش نگذار. شاهزاده گفت: «اگر میدان نروم، مرا سرزنش خواهند کرد.» روانه گردید. شاهزاده به منزل خود آمد؛ غرق آهن و فولاد شد؛ به میدان آمد.

القصّه، شاهزاده سه روز با خونخوار گرم کشتی بودند. روز سیّم شیرویه‌ی نام‌دار نعره‌ای زد و قدّوقامت آن حرامزاده را از زمین بلند نمود؛ به بالای سر درآورد؛ گرداگرد سر گردانید و چنان بر زمین زد که شیری که از پستان مادر خورده بود، به یاد آورد. تمام اعضا و جوارح و استخوان او توتیا گردید. صدای احسنت، «فتبارکَ اللهُ احسنُ الخالقینَ»[1] از دو لشکر بلند شد. سرهنگ ریش خود را می‌کند؛ بر سر و سینه‌ی خود می‌زد. طبل بازگشت زدند. هرکس به آرامگاه خود رفت. چندی از شب گذشت. شاهزاده برخاست؛ همه‌جا آمد تا پشت خلوت رسید. نظر کرد؛ دید سیمین‌عذار چون ابر بهار زار می‌گرید و می‌گوید:

«مرا با چشم تر انداختی رفتی، خوشت باشد

کنار دامنم صحرای محشر ساختی رفتی، خوشت باشد»

که شاهزاده را طاقت نماند. داخل شد؛ خود را به دامان سیمین‌عذار انداخته، از هوش برفت. نازنین سر او را بر زانو نهاد و گرد از صورت او پاک می‌کرد و می‌گفت:

«تو شمع مجلس انسی و ماه عالم جانی بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی»

(جامی، ***فاتحة الشباب***، غزل شماره‌ی ۹۶۵)

شاهزاده به هوش آمد. سر خود را به دامن سیمین‌عذار دید. از جا برخاست و او را در کنار گرفت. لب بر لب نهادند؛/20 بوسه‌ای چند از لب شکرین هم ربودند. ماه‌جبین می به مجلس درآورد. سر حریفان از باده گرم شد. به خواب ناز رفتند. از آن طرف، سرهنگ از غصّه‌ای که داشت، بر سر می‌زد و زاری می‌نمود و طغیان او را دلداری می‌داد. سرهنگ گفت: «ای طغیان،

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۴۰۴، ص. ۵۰۸)

ای طغیان، من که ادّعای پادشاهی ندارم. عشق سیمین‌عذار مرا بدین مرز و بوم آورده. همه‌ی خانه‌خرابی من از اوست وگرنه چه باعث شد که از شام لشکر کشیده، بدین جانب بیایم؟ ولایت ما را پایان نیست که نام و ننگ خود را بر باد دهم.» طغیان گفت: «من امشب او را برای تو

---

۱. مؤمنون/ ۱۴.

www.tabarestan.info تبرستان

می‌آورم.» سرهنگ دامن او را گرفته و به گریه درآمد و گفت: «تو اگر این کار کنی، مرا حلقه‌به‌گوش خود خواهی کرد.» طغیان عرض کرد: «برای تو این کار می‌کنم.» دو سه نفر از عیّاران خود را برداشته، بیرون آمدند. هرکدام چوب بر پا بسته، وردی خواندند. به روی هوا بلند شدند. چوب آن‌ها را آورد در باغ گذاشت. روشنایی دیدند. پیش رفتند. نازنین‌صنمی را دیدند در بغل شاهزاده خوابیده. چون چشم طغیان بر سیمین‌عذار افتاد، یک دل نه هزار دل عاشق شد. گفت: «این جوان عبث سربازی نمی‌کند. عشق او را به این ورطه انداخته. چه لازم که برای او ببرم؟ او را برای خودم می‌برم و کنیز او، ماه‌جبین، را برای او می‌برم.» پیش آمد؛ ماه‌جبین و پری‌زاد را مدهوش کرد؛ به عیّاران داد و گفت: «این دو نفر را ببرید. شاید من بتوانم این جوان را از بغل نازنین درآورم.» کنیزان را نزد سرهنگ بردند. پرسید: «این‌ها که باشند؟» گفتند: «خدمه‌ی سیمین‌عذار می‌باشند.» پرده‌گلیم را باز کردند. چون آن‌ها را دیدند، حیرت کردند. گفتند: «کنیزان او که چنینند، خودش چه باشد؟» عشق او یک بر هزار شد. گفت آن‌ها را به هوش آوردند. ماه‌جبین با پری‌زاد خود را در جای غریب دیدند. دانستند که آن‌ها را دزدیده‌اند. به غم فرورفتند و طغیان نابکار خود را به بالین سیمین‌عذار رسانید و پرنیان هندی را از روی او برداشت؛ او را بی‌هوش کرد؛ در پرده‌گلیم پیچید؛ خواست بردارد، شاهزاده بیدار شد. آهسته نظر نمود. طغیان را دید که می‌خواهد پرده‌گلیم را به دوش کشد. شاهزاده از جا جَست و دست او را گرفت. چنان فشار داد که استخوان او خُرد شد. نفس آن ملعون قطع شد. شاهزاده گفت: «راست بگو تا خلاص شوی و الّا تو را می‌کشم.» طغیان شاهزاده را به سر سیمین‌عذار قسم داد که او را نکشد. گفت: «من طغیانم. با سه نفر عیّار آمدیم که سیمین‌عذار را ببریم. کنیزان او را دزدیده، برای سرهنگ فرستادم. در فکر آن بودم که سیمین‌عذار را ببرم که تو بیدار شدی.» شاهزاده آهی کشید. با خود گفت: «اگر این ملعون سیمین‌عذار را برده بود، چه می‌کردم؟» آن ملعون را به درخت بست. آمد سر گلیم را باز کرد./21 دختر را به هوش آورد. گفت: «ای جان من، اگر ساعت دیگر بیدار نمی‌شدم، دنیا بر سرم سیاه می‌شد.» گفت: «چه روی داده؟» شاهزاده بیان کرد. آه از نهاد دختر برآمد. گفت: «حال چه شد؟» گفت: «او را به درخت بسته‌ام و به سر تو قسم خورده‌ام او را نکشم.» دختر گفت: «من قسم نخورده‌ام.» تیغ بر جانب او انداخت که دوپاره شد. سیمین‌عذار از غم ماه‌جبین و پری‌زاد دلگیر شد. شاهزاده گفت: «آن‌ها را خواهم آورد.» سرهنگ عیّاری را به طلب طغیان فرستاد. آن حرامزاده مثل سگ، چهارپا می‌آمد. چشم شاهزاده بر او افتاد که از پشت درختان می‌آید. چون طغیان را کشته دید، خواست برگردد که شاهزاده تیغ را بر کمرش نواخت

www.tabarestan.info تبرستان

که دو نیم شد. دو نفر دیگر بودند. به در رفتند. خبر بردند که طغیان و مهیار کشته شدند. آه از نهاد سرهنگ برآمد. دست به خنجر برد که خود را هلاک کند. کاملِ وزیر دست او را گرفته، گفت: «اگر حرف مرا قبول فرمایید، تدبیری کنم که همه تحسین کنند که گفته‌اند: اگر به‌قوّت حریف خصم نشوی، حیله و مکر را از دست مده. به شرطی که از حرف من بـه در نـروی.» سـرهنگ گـفت: «هرچه تو گویی، چنان کنم.» وزیر گفت: «باید نامه نوشت به منظرشاه که ای شهریار، دانستم که خدای شما برحقّ است که با این لشکر گران به شما فایق نیامدیم. تمام بت را شکسته، زنّار پاره کرده، دل به کرم خدا بسته‌ایم. حال بفرمایید به پابوس شما بیاییم؛ به شرف اسلام فایض شویم. دیگر اختیار با شما است. چون نامه نوشته شد، آن‌چه پیش‌کش باید، برای منظرشاه و شاهزاده بفرستیم، برداشته، با چند نفر امیران تیغ‌ها به گردن، خدمت منظرشاه رویم و مکر و حیله نماییم و کلمه‌ی طیّبه بر زبان رانیم. یقین که ایشان ما را داخل شهر نمایند و ما را مهمان نمایند. بعد ما هم ایشان را مهمان نماییم و بعد از چند روز، آن‌ها را بی‌هوش نموده، آن‌چه خاطرخواه توست، به عمل خواهد آمد.» سرهنگ چون این حرف را شنید، بر او آفرین کرد. در ساعت امر کـرد نـامه نوشتند و پیش‌کش سرانجام کرد. وزیران را فرستاد. خبر به منظرشاه دادند که وزیر سـرهنگ بـا پیش‌کش زیاد خدمت شما می‌رسد. شاه گفت: «والله این مکر است. تا ببینم چه روی دهد.» پس کامل اذن گرفته، به بارگاه درآمد؛ دعا و ثنای شاه را به جا آورد. پیش‌کش‌ها را نهاد، به نحوی که چشم‌ها خیره شد. پس کامل نامه را بیرون آورد؛ گوشه‌ی تخت نهاد. چون بر مضمون نامه مطّلع شد، احترام بسیار کرد و در ساعت، وزیر بت‌ها را از گردن درآورده، شکستند و آواز تکبیر بلند شد و زبان به کلمه‌ی لا اله الّا الله جاری کردند. کامل وزیر عرض کرد: «ای شهریار، بنده از قدیم مسلمان بودم و دین خود را پنهان داشتم. در فکر بودم که چه قسم سرهنگ را به دایره‌ی اسلام درآورم، تا این‌که این کار/22 اتّفاق افتاد و چنین شکستی از شاهزاده به او رسید. مـن فـرصت کردم، قدری از وحدانیّت خدای به او گفتم که ای شهریار، این‌همه قوّت که از شاهزاده ملاحظه می‌کنی که تنها خود را بر دریای لشکر می‌زند و اندیشه نمی‌کند، از خدای خـود ایـمن است و گفتم: "ای شهریار، این طایفه عجب حالتی دارند که بزرگ خود را در عالم خدای خود می‌دانند. همین‌که خود را به او سپردند، اگر بر دریای لشکر بزنند، ایشان را مـحافظت مـی‌کند. مـانند مـا نیستند که پاره‌ی جمادی را [که] خود می‌سازیم، او را می‌پرستیم." آن‌قدر از این سخنان به او گفتم که زنگ کفر از دل او پاک شد و از خواب غفلت بیدار شد؛ کلمه‌ی طیّبه را گفت و مسلمان شد و از کرده‌های زشت پشیمان شد و مرا خدمت شما فرستاده. اگر مرخّص فرمایید، به پابوس شما

www.tabarestan.info تبرستان

مشرّف شود.» شاهزاده که این‌ها را شنید، برخاست؛ دست به گردن وزیر انداخت؛ رویش را بوسید. پس کامل وزیر برخاست؛ نزد سرهنگ آمد؛ چگونگی را بیان کرد. گفت: «ای شهریار، حال ما را از خود مسلمان‌تر می‌دانند.» پس برخاسته، روانه گردیدند. از آن طرف، منظرشاه و شاهزاده و تمام امرا به استقبال آمدند و همدیگر را در بر کشیدند. به اعزاز تمام داخل بارگاه شدند. سرهنگ زبان عذر گشود؛ گفت: «الحمد لله به شرف اسلام درآمدیم.» تا چهار روز به عیش و عشرت مشغول بودند. روز پنجم سرهنگ برخاست؛ دعا و ثنای منظرشاه را به‌جا آورد. عرض کرد: «می‌خواهم مرخّص شوم. خواهش دارم کلبه‌ی خرابه‌ی ما را به نور قدوم خود مزیّن فرمایید.

www.tabarestan.info تبرستان

نظر کردن به درویشان بزرگی کم نمی‌گردد[1] سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۱۵)

منظرشاه گفت: «لازم به زحمت شما نیست. خانه‌ی ما و شما یکی است.» و رو به شاهزاده کرد که فرزند، تو چه می‌گویی؟ شاهزاده گفت: «چون دلش می‌خواهد، می‌رویم.» پس سرهنگ سوار گردید؛ خوشحال به منزل خود رفت. به تدارک مشغول شد. روز دیگر منظرشاه و شاهزاده و ارکان برخاسته، به اردوی سرهنگ رفتند. از آن طرف، سرهنگ با وزیران به استقبال آمدند؛ با منظرشاه وارد بارگاه شدند. مجلس بزم آراستند. ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق به گردش درآوردند. تا سه شبانه‌روز مجلس گرم بود. شب چهارم، سرهنگ اشاره به ساقیان کرد که داروی بی‌هوشی در شراب کردند؛ به مجلس آوردند. منظرشاه را در آن شب احوال نبود؛ شراب نخورد. شاهزاده و یاران چند جام نوشیده، بی‌هوش شدند. منظرشاه دریافت؛ از گوشه‌ای به در رفت. پس سرهنگ اشاره کرد؛ شاهزاده را به غُل‌وزنجیر بستند. در دم حکم به قتل او کرد. کامل وزیر مانع شد. پس او را به زندان کردند و بر لشکر منظرشاه تاخت و خیمه و خرگاه او را غارت کردند. لشکر فریاد زدند که ای سرهنگ، ما همه نوکریم. ما را مکش./23 پس سرهنگ حکم کرد دست از جنگ برداشتند. هرچند جست‌وجو کردند، از منظرشاه اثری نیافتند. چون صبح شد، سرهنگ شاهزاده را به حضور آورد. شاهزاده چون به هوش آمد، خود را در زنجیر دید. دانست که سرهنگ حیله کرده. آه از نهادش برآمد. خود را به خدا سپرد. چون او را به حضور آوردند، گفت: «دیدی بت چگونه مدد کرد تو را گرفتم؟» شاهزاده گفت: «ای از سگ کمتر، تو را چه زهره بود که بر من نگاه کنی؟ چون زنان مرا به مکر گرفتی. آخر هم به‌دست من کشته می‌شوی.» سرهنگ در

---

۱. در **دیوان**: نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست.

خشم شد. حکم به قتل او کرد. کاملِ وزیر عرض کرد: «کشتن او را موقوف نمایید؛ جهت این‌که شما می‌خواهید به وصال سیمین‌عذار برسید و او این جوان را زیاد دوست می‌دارد و بی وجودِ او زندگی نخواهد کرد. مصلحت این است که او را حبس نمایید تا به وصال سیمین‌عذار که رسیدید، او را بکشید.» سرهنگ حکم کرد او را به زندان بردند. قراولانِ چند او را نگهبان بودند. خود به بارگاه منظرشاه آمد؛ بر تخت او قرار گرفت. به ضبطِ خزینه فرمان داد. کدخدا و ریش‌سفیدان را خواسته، تکلیفِ بت‌پرستی کرد. لابد قبول نمودند. گفتند: «ای شهریار، به دینِ آبا و اجداد خود باقی هستیم. ما را به‌زور مسلمان کردند.» پس سرهنگ همه را خلعت داده، مرخّص نمود. رفتند. می‌گفتند: «خدایا، وسیله‌ای بساز که شاهزاده از دست این کافران خلاص شود؛ ما از ذلّت برآییم.»

و چند کلمه از سرهنگ بشنو که نظم ولایات را درست کرد. یکی از خواجگان حرم را گفت: «برو در نزد سیمین‌عذار؛ بگو سرهنگ خیال آستانه‌بوسی شما را دارد.» خواجه روانه‌ی حرم شد. وقتی رسید، دید سیمین‌عذار مانند ستم‌زدگان نشسته و زاری می‌کند. خواجه جرئت نکرد. ماه‌جبین را خواست؛ مقدّمه را به او گفت. ماه‌جبین روی خود را خراشید. برسرزنان خدمت او آمده، گفت: «مرگ نوت رسیده. این حرامزاده خیال آمدن حرم دارد.» سیمین‌عذار چون شنید، دست انداخت، گریبان را چاک زد. چندان به سر زد که مدهوش شد. کنیزان هرچه گلاب به صورتش زدند، هوش نیامد. دستمال شاهزاده را بر دماغش زدند؛ هوش آمد. اندک حالتی به‌هم رسانید. ماه‌جبین گفت: «فدایت گردم! می‌دانی که شاهزاده در بند است و ضرر هم به او نرسیده. پدرت هم که با تمام اقوام گریخته. شاهزاده هم که از بند پروا ندارد. فرداست که چون شیر بند را پاره می‌کند؛ دمار از روزگار دشمنان خواهد کشید. تا سر او سلامت است، چرا خود را هلاک کنی؟ و حال چون کسی نیست که شرّ این حرامزاده را از ما دور کند، مصلحت است که از راه تملّق و چاپلوسی با او رفتار نمایی؛ مبادا ضرری به شاهزاده برساند.» سیمین‌عذار گفت: «واویلا! هجران شاهزاده بس نبود که باید روی نحس سرهنگ را/24ببینم؟

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز[1] بسوخت عقل[2] ز حیرت که این چه بوالعجبی‌ست»

(حافظ، ***دیوان***، ص. ۵۰)

ناگاه سرهنگ نمودار شد. خواجه‌سرایان از جا برخاستند. رنگ از روی سیمین‌عذار پرید و لرزه بر اندامش افتاد. ماه‌جبین لب به دندان گزید. اشاره کرد برخیز استقبال کن. سیمین‌عذار نقاب انداخته، به هزار تشویش دو سه قدم پیش آمد. سرهنگ خود را به قدم او انداخت و گفت:

---

۱. در ***دیوان***: حُسن.

۲. در ***دیوان***: دیده.

www.tabarestan.info تبرستان

«ای خوشه‌ای ز خرمن حُسن تو مشک ناب　　باشد گدای خرمنِ حُسنِ تو آفتاب

جان من، نمی‌دانم مهمان‌نوازی داری یا نه. از لطف عمیم تو دور نیست غریب کوی خود را از خاک برداری.» نازنین گفت: «حال من گرفتارم. پدرم در میان نیست. برادرم در بند شما است و من به‌صورت عزادارم. هروقت وارد شام شدیم، مدّعا به عمل آید. برادرم را محبّت کن که جانم بسته‌ی اوست و اگر اراده‌ی دیگر داشته باشی، خود را هلاک می‌کنم.» سرهنگ گفت: «من ندانستم که برادر توست. خاک قدم او را بر چشم کشم.» آن شب را زیارت جمال نازنین ممکن نشد. ساعتی نشسته، برخاست؛ به بارگاه آمد. کامل وزیر را خواست و گفت: «از قرینه معلوم است نازنین با من میل دارد. حال باید روانه‌ی شام شویم. دریاب یمن چه باید کرد؟» وزیر گفت: «مردی در میان سپاه رایض نام دارد. باهوش و استعداد است.» پس سرهنگ سرداران سپاه را طلب نمود؛ گفت: «بدانید رایض از جانب من در یمن شاه است. اگر بشنوم که احدی از حکم او سر پیچیده، او را هلاک خواهم کرد.» پس او را بر تخت نشانید و بیست هزار لشکر شامی را نزد او گذاشت که از جانب منظرشاه خاطرجمع مباشید. بی‌خبر بر سر شما بیایند و تدارک رفتن را دیدند. خجند وزیر را وزیر او نمود. خیمه و خرگاه بیرون زدند. فرمود تا کجاوه‌ی زرنگار بر شتران بار نمودند. خود خدمت سیمین‌عذار آمد؛ گفت: «نازنین، بسم الله. بیا در کجاوه بنشین برویم.» سیمین‌عذار به ماه‌جبین گفت: «چه کنم؟» گفت: «باید رفت و بپرس برادرم را چه کردی؟ همراه بیاور.» گفت: «چشم.» و امر کرد شاهزاده را با زنجیر بر شتر سوار کردند. سیمین‌عذار با کنیزان در کجاوه نشسته، طبل رحیل زدند. روانه شدند. منزل به منزل رفتند تا داخل شام شدند. بر منزلی فرود آمدند؛ خرگاه برپا کردند. سیمین‌عذار را بر تخت زر نشانیدند و خیمه‌ی کنیزان را به دور او زدند و لشکر نیم فرسنگ عقب فرود آمدند. سرهنگ را هوای دیدن سیمین‌عذار بر سر افتاد. از جا برخاست؛ به در خیمه آمد. آواز داد که ای جان جهان،

عزم دیدار تو دارد جان برلب‌آمده　　بازگردد یا درآید[1] چیست فرمان شما؟

(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۰)

سیمین‌عذار گفت: «خوش آمدید.» داخل شد. گفت: «جانم از دست رفت./25 دیگر هجران تو را صبر ندارم. یا کامم را برآور، یا هلاکم کن.» سیمین‌عذار گفت: «ای مرد، چرا عقل نداری؟ من گفتم به شام برسیم، به دستور شاهانه عروسی نماییم. سخنان بی‌موقع چه معنی دارد؟ مگر مرا به کنیزی آوردی؟» سرهنگ گفت: «امروز، سه روز است داخل ملک شام شدیم. از این جا بهتر در

---

۱. در **دیوان**: برآید.

www.tabarestan.info تبرستان

روی زمین نیست. گفتم شاید در شفقت افتی.» سیمین‌عذار سر به زیر انداخت. بنا کرد به گریه کردن. از گریه‌ی او آتش به جان سرهنگ افتاد. گفت: «فدایت شوم! گریه مکن. می‌روم.» پس بیرون آمد. سوار گردید و به شکار رفت که خود را تسلّی دهد. کسی قدرت نکرد همراه او برود. یک ساعت به روز مانده، آهویی به‌نظر درآورد. تیری به کمان نهاده، از پی آهو مرکب تاخت تا این‌که آفتاب غروب کرد. جهان تاریک شد. خواست برگردد، راه را غلط کرد. سرگردان در بیابان می‌گردید. لشکر از پی او شدند. امّا چون سیمین‌عذار از رفتن شکار خبر شد، ماه‌جبین را گفت: «فکری بکن امشب شاهزاده را ببینم.» ماه‌جبین گفت: «برای شاهزاده بد می‌شود.» گفت: «به سرهنگ گفتم برادر من است. چندان مانع ندارد که دیدن او روم.» پس هر دو برخاسته، چادر بر سر انداخته، از خیمه بیرون آمدند. خواجه‌سرایان آن‌ها را به درب زندان رسانیدند. به امیر زندان گفتند: «ملکه به دیدن برادرش آمده.» امیر زندان دانست که نازنین است. خرف نزد. وارد زندان شدند. وقتی بود که شاهزاده این ابیات را می‌خواند و گریه می‌کرد:

تبرستان www.tabarestan.info

شعر

«من کجا هجر کجا ای فلک بی‌بنیاد[1] به همین درد[2] بسوزی که مرا سوخته‌ای»

(صائب، ***دیوان***، ج. ۶، غزل شماره‌ی ۶۸۱۶، ص. ۳۳۱۴)

سیمین‌عذار آه از دل برآورد و گفت: «بمیرم و تو را به این حالت نبینم.» و قدم شاهزاده را بوسه داد. [سر] خود را در قدم شاهزاده نهاد و می‌گفت:

شعر

«فغان که مدّعیان از منت جدا کردند مرا به درد جدایی مبتلا کردند»

این شعر را خواند و از هوش رفت. شاهزاده هم بی‌هوش گردید. ماه‌جبین آن‌ها را به هوش آورد. برخاستند؛ هر دو دست در گردن همدگر درآوردند؛ همدگر را می‌بوسیدند. شاهزاده گفت: «ای یار وفادار، این زنجیر را در گردن، خیال زلف عنبرفام تو می‌کنم. دیوانه‌ی حلقه‌ی اویم. چون خیال وصال تو می‌کنم، زندان بر من گلستان می‌گردد.» در این گفت‌وگو بودند که صدایِ آمد آمدِ سرهنگ بلند شد. آن نازنین با دل پرحسرت از جا برخاست و گفت:

«برخیز[3] تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روزِ وداعِ یاران»

(سعدی، ***کلّیات***، غزل شماره‌ی ۴۵۰، ص. ۵۲۶)

---

۱. در ***دیوان***: بی‌انصاف.
۲. در ***دیوان***: داغ.
۳. در ***کلّیات***: بگذار.

همدگر را وداع کردند؛ به منزل خود آمدند. در آن وقت، سرهنگ حکم کرد اردو کوچ نمایند و خود آمد؛ مهار ناقه‌ی او را گرفت و می‌کشید. دختر گفت: «عجب بی‌عار هستی! نمی‌ترسی که شأن تو کم شود؟» سرهنگ گفت: «چاکری تو بهتر از پادشاهی است.» القصّه، نازنین با تعب و مرارت می‌ساخت/26 و از فراق شاهزاده می‌گداخت تا این‌که سواد شهر شام پیدا شد و مردم به استقبال بیرون آمدند. چون چشم ایشان بر شاهزاده افتاد، حیرت نمودند. سرهنگ امر کرد سیمین‌عذار را به باغی که نشانه‌ی فردوس برین بود، بردند. میان باغ عمارتی بود. دختر را در آن‌جا منزل دادند. سرهنگ را دختر خوش‌رویی بود؛ نازک‌بدن نام داشت. سرهنگ او را با جمعی از خدمه به خدمت سیمین‌عذار فرستاد. چون چشم نازنینان بر هم افتاد، یکدگر را در آغوش کشیدند. تا دو ساعت در آغوش هم بودند. بعد از آن، مجلس آراسته و به صحبت مشغول شدند. سرهنگ خدمت سیمین‌عذار آمد و زمین ادب را بوسید و گفت: «جانم فدایت! بیش از این آزار دل را مده. اذن بده که بنای عروسی بگذارم.» نازنین گفت: «چند روز صبر نما تا از رنج راه بیاساییم.» القصّه، هروقت سرهنگ خواست عروسی کند، سیمین‌عذار عذر می‌آورد تا به داستان او برسیم و قبل از این، عرض کردیم خجند وزیر دختر خود را به شیرویه داد و از شیرویه گوهر صدف گل‌چهره بسته شد. بعد از نه ماه و نه روز، به کف آورد از صدف گوهری. گوهری ز آفتاب روشن‌تر تولّد یافت که آثار بزرگی از چهره‌ی او ظاهر بود. آن طفل به پنج‌سالگی رسید. معلّم از برایش آوردند. او را تربیت می‌کرد. تا آن وقتی که سرهنگ با منظرشاه دعوا می‌کرد، جهانگیر نه‌ساله بود. عینِ ترقّیِ شجاعت او بود؛ که طفل از نُه‌سالگی الی بیست سال ترقّی می‌نماید و جهانگیر از بس شجاعت داشت، روزبه‌روز ترقّی می‌کرد. هر روز با غلامان به صحرا می‌رفت و خجند را پدر می‌دانست. روزی از خجند اجازت خواست که به بازار رود. خجند گفت: «اهل این شهر بد مردمی هستند.» جهانگیر گفت: «هرچه تقدیر است، همان خواهد شد.» جهانگیر با غلامان بیرون آمدند و سیر کردند. اهل کوچه و بازار می‌گفتند: «این جوان سخت به شیرویه می‌ماند. تفاوتی که هست، در سنّ است و الّا از او فربه‌تر است.» به دور او جمع شدند. کسی پرسید که ای جوان، پسر کیستی؟ گفت: «پدرم خجند و مادرم گل‌چهره است.» گفت: «تو پسر خجند نیستی. او یک دختر بیشتر نداشت.» جهانگیر در تشویش افتاد. به خانه آمد. وزیر او را دلگیر دید. گفت: «ای فرزند، تو را چه می‌شود؟» گفت: «این مردم می‌گویند: "تو پسر خجند نیستی." چگونه بی‌دماغ نباشم که پدر خود را نمی‌شناسم؟ ولی می‌دانم مادر من گل‌چهره است.» نزد مادر آمد. گفت: «ای مادر، راست بگو پدر من کیست؟» گفت: «پدر تو خجند است.» شاهزاده

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «بارها دیده‌ام تو او را پدر می‌گویی. کسی شوهر خود را پدر نمی‌خواند. راست بگو و الّا تو را هلاک می‌کنم.» مادر دید به‌جز راستی پیش نمی‌رود. آب از دیده روان کرد. گفت: «مادر جان، پدر تو شیرویه است، پسر سلطان ملک رومی. در بند سرهنگ شامی است.» و تمام احوالات را بیان کرد. آه از نهاد جهانگیر برآمد. چندان گریست که بی‌هوش شد. خجند و گل‌چهره مشوّش شدند. او را به هوش آوردند./27 جهانگیر گفت: «ای بی‌مروّتان، چرا زودتر خبر نکردید که جان خود را نثار پدر نمایم؟ به خدا قسم آرام نگیرم، تا پدر خود را نجات ندهم.» پس رو به خجند کرد؛ گفت: «باید یک مرکب که لایق رکاب من باشد، با یک دست اسلحه‌ی بسیار خوب از برای من سرانجام کنی و الّا پیاده می‌روم. خدا بزرگ است.» جهانگیر برخاست؛ آمد سر طویله و اسبان را دید. پسندش نشد. بی‌دماغ برگشت. گفت: «این مرکبان هیچ‌کدام لایق سواری ندارند.» خجند گفت: «پدرت مرکبی داشت که او را اژدهاخوار می‌گفتند. وقتی که پدرت را گرفتند، مرکب هم به در رفت و از تخم [او] اسب گران‌مایه‌ای در طویله است و کسی قدرت ندارد پیش آن مرکب برود. هرکس نزد آن مرکب می‌رود، او را به ضرب لگد و دندان می‌کشد و کسی را قدرت نیست که نزدیک آن مرکب برود. تو خودت اگر بتوانی، برو او را بگیر و سوار شو.» جهانگیر با شوق تمام داخل سر طویله گردید. مرکب بسیار خوبی به‌نظر درآورد. چه مرکبی!

فـــزون‌تر ز رخش رســـتم زال به حمله هژبر و به موی چون غزال

پس مرکب را به مانند پدر بزرگوار خود رام گردانیده، دست دراز کرد؛ کاکل اسب را گرفت و او را کشان‌کشان از طویله بیرون آورده، به زیر زین درآورده، سوار گردید. در میان شهر آمد که مرکب را آزمایش کند. خجند گفت: «ای نور چشم من، رایض نامِ شامی نایب است از جانب سرهنگ شامی و بد حرامزاده‌ای است. اگر از حال تو مخبر شود، تو را امان نمی‌دهد.» جهانگیر تبسّم کرد. گفت: «من می‌خواهم تنها به شام بروم. تو مرا می‌ترسانی از رایض؟ اگر من او را علاج ننمایم، چگونه به شام می‌روم؟» روانه‌ی شهر شد. غریو از مردم برآمد. از هر طرف به تماشای او هجوم آوردند که جوانیِ او را تماشا نمایند و می‌گفتند: «این جوان به شیرویه می‌ماند. ظاهراً پسر شیرویه است.» چند نفر از ملازمان رایض خبر به رایض دادند که جوانی از خانه‌ی خجند بیرون آمده، مکمّل و مسلّح؛ بر مرکب کوه‌پیکری سوار است. خلق بسیاری دور او جمع شده‌اند. می‌گویند پسر شیرویه است و از دختر خجند است. چون رایض این را شنید، بدنش به لرزه درآمد. گفت: «این کار را آسان نباید گرفت. بروید او را بیاورید ببینم چه کس است؟» ملازمان رایض به خانه‌ی خجند آمدند؛ گفتند: «رایض پسرت را طلب نموده.» خجند گفت: «پسر من

www.tabarestan.info تبرستان

لیاقت خدمت رایض را ندارد.» و هرچه عذر آورد، قبول نشد. جهانگیر در خشم شد. برخاست؛ اسلحه پوشید و سوار شد. خجند گفت: «ای فرزند، نوعی کن رایض نداند پسر شیرویه هستی.» جهانگیر گفت: «به گوشت می‌رسد.» و روانه شد. مردم یمن گفتند: «این جوان را امان نخواهد داد.» همه اسلحه پوشیدند که اگر رایض بخواهد صدمه‌ای به او بزند، نگذارند. امّا چون جهانگیر به در عمارت رسید، یساولان گفتند: «پیاده شو.» جهانگیر گفت: «این‌جا، جای پیاده شدن نیست.» گفتند: «ای زجر طبیعت،/28 به تو می‌گوییم پیاده شو، پا در هوا سخن می‌گویی؟» یک نفر از شامیان پیش آمد که پایش را از رکاب خالی کند. چنان پا بر سرش زد که مغزش پریشان شد. دیگر قدرت حرف زدن نکردند. جهانگیر در برابر رایض رسید، پیاده شد. چشمش به رایض افتاد. درهم شد. رایض گفت: «ای پسر، پدر تو کیست؟» گفت: «پدر من را شیرویه‌ی نام‌دار می‌گویند که به ضرب تیغ عالم را مسخّر کرد. سرهنگ نامرد چون زن، او را گرفته، به شام برد.» رایض در خشم شد. تیغ کشید و بر جهانگیر حمله کرد. جهانگیر هم جَسته، تیغ را از دست او گرفته، چنان بر سرش زد که دو نیم شد. غلغله در بارگاه افتاد. ملازمان به شاهزاده هجوم آوردند. شاهزاده چون شیر گرسنه در میان ایشان افتاد و چند نفر را هم کشته، خود را به مرکب رسانیده، سوار گردید. تیغ در شامیان نهاد. چون برگ درختان به روی یکدیگر می‌ریختند که گفته‌اند:

«پسر کاو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر»[1]

اهل یمن هم به هواداری تیغ‌ها برکشیده، بر شامیان نهادند. می‌زدند و می‌کشتند. چهار هزار نفر از شامیان را در آن روز کشتند. باقی تاب مقاومت نیاورده، گریختند. جهانگیر خدا را شکر کرده، بر تخت پادشاهی قرار گرفت. خجند وزیر با بزرگان دولت خدمت آمدند و شادی‌ها کردند. جهانگیر گفت: «شادی وقتی است که پدرم را از بند سرهنگ غدّار برهانم. اکنون ای جدّ بزرگوار، تو بر تخت بنشین تا منظرشاه بیاید که من از عقب پدر می‌روم.» خجند گفت: «ای فرزند، تو را از رفتن به شام منع نمی‌نمایم. لکن صبر کن تا سان لشکر برایت ببینم.» شاهزاده گفت: «مرا حاجت به لشکر نیست. خداوند یار و معین بی‌یاران است.» پس خجند را در یمن پادشاه کرده و مادر را/29 وداع نمود؛ مکمّل و مسلّح گردید و سوار شد؛ رو به راه نهاد. یکّه و تنها منزل طی می‌کرد تا روزی در مکانی خوش و خرّم رسید. شکاری را صید کرده، کباب نمود. دید سواری پیدا شد. چون نزدیک شاهزاده رسید، شاهزاده برخاست؛ مرکب او را گرفت و گفت: «ای برادر،

---

۱. گر او بفگند فرّ و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
(فردوسی، **شاهنامه**: ج. ۲، ص. ۷۶)

www.tabarestan.info تبرستان

خوش باشد. فرود آی و کباب بخور.» گفت: «برادر، دست از من بردار. تو هم از آتش من می‌سوزی.» شاهزاده گفت: «سبب چیست که هراسانی؟» سوار فرود آمد؛ گفت: «بدان که مرا ثابت نام است و در شهر بدویّه که پشت این بیابان است، منزل دارم و از این‌جا تا به شهر سه فرسنگ است و این شهر را پادشاهی است ضحّاک نام و آتش‌پرست است. پسری داشت بهادر نام و بسیار شقی و نابکار. هرجا زن صاحب‌جمال بود،[1] شب در آن‌جا می‌رفت؛[2] شوهرش را از خانه بیرون می‌نمود و عمل خود را صورت می‌داد. دیشب با زوجه‌ی خود نشسته بودم که آن ناپاک به خانه‌ی من آمد؛ گفت: "بیرون رو." غیرت دامنگیر من شد. گفتم: "برای دو روز زندگانی نتوان این ننگ را بر خود قرار داد." پس با او گفتم: "من چون دیگران نیستم.

بـــرو ایـــن دام بـــر مـــرغ دگـــر نـــه کـــه عـــنقا را بـــلند است آشـــیانه"

(حافظ، **دیوان**، ص. ۳۳۲)

www.tabarestan.info تبرستان

آن ناپاک را بد آمد. دست بر شمشیر، رو به من کرد. من پیش دویدم؛ تیغ را از کفش ربودم؛ بر فرقش زدم. تا سینه‌اش درید. عیالم را خانه‌ی پدرش فرستادم؛ خودم از خوف گریخته‌ام.» جهانگیر گفت: «خاطر جمع دار که هرکس از پی شما بیاید، جوابش با من است. برخیز تا به شهر رویم.» ثابت گفت: «ای شهریار، چگونه می‌شود؟ من پسر پادشاه را کشته‌ام.» شاهزاده گفت: «هرچه می‌گویم، بشنو. خاطر جمع دار که تا من شاه را به دین اسلام درنیاورم، از این‌جا نروم. البته تا این گمان را به خود نبرم، به تو نمی‌گویم بیا.» پس مقدّمه‌ی خود را بیان کرد. ثابت اندک تسلّی یافت. برخاسته، سوار شدند؛ روانه گردیدند. چون قدری راه رفتند، از دور گردی نمودار شد. ثابت مضطرب شد که یقین ملازمان ضحّاکند. می‌آیند و همین ساعت کشته می‌شوند. شاهزاده گفت: «خوف منما که جواب این‌ها با من است.» چون سواران رسیدند، ثابت را دیدند با جوانی که چشم از دیدنش خیره می‌شد. بر مرکب کوه‌پیکری سوار و غرق آهن و فولاد مثل آفتاب می‌درخشید. از صلابت او اعضایشان به لرزه درآمد. یک نفر پیش آمد؛ عنان مرکب ثابت را گرفت که از دست من جان کجا به در بری؟ جهانگیر گفت: «دست از او بردارید.» گفتند: «خونی شاه است. تو را بدین نشده که با خونیِ شاه رفیق شده [باشی]. ما با تو نزاع نداریم. از پی کار خود برو. حمایت او را مکن.» شاهزاده در خشم شد. نهیب داد که اگر دست از او برندارید، دمار از روزگارتان برآرم. ایشان یک‌بار حمله کردند. شاهزاده شمشیر کشید؛ در یک دم بیست و پنج نفر را به درک فرستاد. باقی رو به گریز نهادند. نزد ضحّاک آمدند. هرچه دیده بودند،/30

---

۱. اصل: باشد. ۲. اصل: می‌رود.

گفتند. ضحّاک را مردی بود پهلوان و شجاع که او را با ده نفر برابر می‌دانستند. به جنگ شاهزاده فرستاد، با ده هزار سوار. چون نزد شاهزاده رسیدند، خود پهلوان با شش نفر دیگر به‌دست شاهزاده کشته شدند. باقی گریختند و خبر برای ضحّاک بردند. گفتند: «ای شهریار، دلاوری‌ست که مثل و مانند ندارد.

اگر کوه و صحرا شود پُرسوار　　نیندیشد آن پُردلِ نام‌دار
به میدان چو او عزم میدان کند　　چه گویم که با لشکری چون کند

ای شهریار، پهلوان تو را به یک ضرب دوپاره نمود.» ضحّاک به اندیشه فرورفت. وزیر را خواست که در این باب چه می‌گویی؟ وزیر گفت: «ای شهریار، بگذار به شهر آید.» شاه قبول نمود. شاهزاده هم با ثابت داخل شهر شدند. به خانه‌ی ثابت رفتند. روز دیگر شاهزاده از خانه بیرون آمد؛ غرق سلاح شد؛ بر مرکب سوار شده، اراده‌ی میان شهر نمود. ثابت گفت: «ای شاهزاده، از خانه بیرون رفتن باعث فتنه خواهد شد.» شاهزاده گفت: «ای ثابت، من نیامده‌ام در این‌جا عشرت کنم. من شرط کرده‌ام تمام اهل این شهر را مسلمان نمایم. در خانه نشستن کار زنان است.» ثابت دیگر حرف نزد. شاهزاده بیرون آمد. سیرکنان آمد تا میان میدان رسید. مردم زیاد به تماشا جمع شدند. خبر به ضحّاک دادند. ضحّاک سعد وزیر را طلب کرد؛ گفت: «برو بلکه این پسر را دلالت کنی؛ بیاوری.» سعد مردی بود پاک‌نیّت و مسلمان و [به] ظاهر تقیّه می‌کرد. زمین خدمت بوسیده، با چند نفر از ملازمان خود که مسلمان بودند، آمدند. در میان میدان جوانی دیدند در حُسن و جمال چون یوسف، در صولت مانند رستم و نور اسلام از جبهه‌ی او ظاهر بود. سعد پیش آمد. به آواز بلند سلام کرد. شاهزاده جواب سلام داد. سعد گفت: «ای شهریار، بنده وزیر پادشاهم و مرا خدمت شما فرستاده که به بارگاه تشریف بیاورید.» شاهزاده گفت: «پادشاه شما آتش‌پرست است و من خداپرستم. چگونه می‌شود؟» وزیر گفت: «اگر پادشاه شما را ببیند، حلقه‌به‌گوش شما می‌شود.» شاهزاده گفت: «غیر از تو دیگری بود، پاره‌اش می‌کردم. بسم الله، پیش باش تا برویم.» وزیر او را به بارگاه برد. چشم ضحّاک که بر صورت جهانگیر افتاد، مهرش در دل او اثر کرد. گفت: «مثل تو جوانی چرا رضا نشوی خون پسرم را از ثابت بگیرم؟» جهانگیر گفت: «ای پادشاه، حقّ است هرچه گویی. امّا شاه باید رعیّت‌پرور باشد. از این‌که هر شب، پسرش شمشیر ببندد و برود سر ناموس مردم و شوهر را از خانه بیرون کند و با زن او دخول نماید، بی‌ناموسی بر سر خلق بیاویزد، مردم بشنوند، بر شما چه خواهند گفت؟ شاه برای حفظ ناموس رعیّت می‌باشد.» ضحّاک به شاهزاده آفرین گفت و از تقصیر ثابت گذشت؛ او را

www.tabarestan.info تبرستان

خلعت فاخر عطا کرد. بعد سفره‌ی طعام آوردند. پادشاه تکلیف ناهار کرد. شاهزاده دست دراز نکرد. ضحّاک گفت: «ای فرزند،/31 چرا طعام نمی‌خوری؟» گفت: «ای شهریار، این طعام شما پاک نیست؛ به جهت این‌که شما آتش را خدا می‌دانید و خدا او را برای کارگزاری آفریده. خدا کسی را گویند که هیچ‌کس بر او مسلّط نباشد. باد و خاک و آب بر او مسلّطند. و خدایی که مغلوب شود، چگونه می‌پرستید؟» خلاصه زنگ کفر از دل ضحّاک زدود. گفت: «این جوان دلیل راه من شده است.» ضحّاک با تمام اهل شهر به دین اسلام درآمدند. شاهزاده چند روز آن‌جا ماند و قاعده‌ی اسلام را ترتیب داده، از پادشاه اجازه خواست؛ گفت: «باید به جانب شام بروم.» شاه گفت: «صبر کن تا لشکر سرانجام نمایم.» شاهزاده گفت: «باید تنها بروم.» ثابت را نایب‌مناب پادشاه کرده، رو به راه نهاد. طی منازل می‌کرد. بیست و هفت روز راه رفت تا به شهری رسید. جوانی دید زیبا مختار نام؛ دروازه‌بان بود. چون مختار شاهزاده را دید، حیران جمال او شد. پیش آمد؛ جلوی مرکب او را گرفت و سلام کرد. شاهزاده جواب داد و پرسید: «ای جوان، این چه شهری است و پادشاه این‌جا کیست؟» گفت: «شهر گلبار است و پادشاه این‌جا شاه‌شجاع و بت‌پرست است. من تنها خداپرستم.» شاهزاده گفت: «برادر، می‌خواهم چند روز در این‌جا بمانم.» گفت: «تشریف بیاورید بنده منزل.» شاهزاده را به منزل برد؛ به خدمت مشغول شد. شاهزاده گفت: «برادر، مرا از وضع این شهر خبر ده.» گفت: «از عجایب این شهر یکی این‌که در این‌جا دختری‌ست غنچه نام که در حُسن عدیل و نظیر ندارد و از اطراف، شاهزاده‌ها به خواستگاری او آمدند. باهم جنگ و نزاع دارند. بعضی کشته شده و برخی هم بر سر کویِ او خاکسترنشین شده‌اند. دیوی هم قطران نام به هوای آن، از ولایت چین آمده و پادشاه هم لشکر برداشته، بر سر او رفت؛ جنگ نمود؛ شکست خورد. چون دید از عهده برنخواهد آمد، لاعلاج از راه تملّق برآمد و به‌فریب، او را نگاه داشته و گفته: "دختر را به تو می‌دهم، به شرط آن‌که همه‌ی خواستگارهای دختر را دفع کنی که تمام، در کمین دخترند." دیو گفت: "آن‌ها را به من نشان بده تا آن‌ها را بخورم و خاطر مبارک حضرت پادشاه را از غم برهانم." چون این شرط را با پادشاه کرد، لاعلاج مهر سکوت بر دهان زده‌اند. آن دیو امر کرد به ملازمان خود که به جارچیان بگویند در شهر جار بزنند و خبر دهند که هرکه در این شهر هوای وصل غنچه بر سر دارد، جواب این دیو را بگوید. این دیو هم [هر] روز به میدان می‌آید و عاشقان دختر می‌آیند. تا به حال نُه نفر را کشته است.» خلاصه آن شب را تا صبح گذرانید. چون صبح شد، غلغله در شهر پیچید. شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «دیو آمده است و بنای جنگ می‌باشد.» شاهزاده گفت: «اسلحه‌ی

www.tabarestan.info تبرستان

مرا بیاورید.» آوردند. پوشیده، به میدان آمد. عجب آشوبی دید! در گوشه‌ای ایستاد و غنچه هم در غرفه نشسته بود و تماشا می‌کرد. ناگاه چشمش بر جمال شاهزاده افتاد. آه از نهادش برآمده،/32 بی‌خود شد. باز خودداری کرد. که دیو لعین وارد شد، شیری در بغل. تا رسید، او را بر زمین زد. سر او را بریده، قدری از اعضای او را خورد و نعره کشیده، گفت: «کیست از عاشقان باشد و خود را آزمایش کند؟» از ترس همهمه در میان شهر افتاد. جوانی از عاشقان دختر دامن همّت بر کمر زد که خود را بیازماید. با آن دیو قدری مجادله کردند. آخرالامر، دیو او را بر زمین زد؛ شکم او را پاره کرد و خونش را خورد و نعره کشید؛ مبارز خواست.

آتش در کانون سینه‌ی شاهزاده افتاد. دست از مختار برداشت. در برابر شاه آمد؛ سلام کرد. چشم شاه که بر شاهزاده افتاد، محبّتی از او بر دلش افتاد. جواب سلام بازداد. بعد شاهزاده عرض کرد: «مرا مرخّص نمایید که به میدان بروم؛ دیو را به خاک تیره برابر کنم.» شاه از صولت او در حیرت شد. دست او را گرفته، در برابر خود نشانید. گفت: «ای جوان، محبّت تو در دلم افتاده. دل راه نمی‌دهد که تو را به میدان این دیو روانه نمایم.» شاهزاده گفت: «ای شهریار، مرا مرخّص کنید که دلم کباب شد. به اقبال تو خاک در کاسه‌ی سرش کنم.» شاه او را مرخّص کرد. شاهزاده دامن بر کمر زد. بانگ زد: «ای حرامزاده، آمدم خاک بر کاسه‌ی سرت کنم.» دیو لعین گفت: «بیا که خوب آمدی.» و به سمت یکدیگر دویدند. دوال کمر یکدیگر را گرفتند. شاهزاده خدا را یاد کرد و آن کوه را از زمین کند و چنان بر زمینش زد که میدان به لرزه درآمد و خنجر آب‌دار مردانه‌ی خود را از کمر کشید؛ شکم آن سگ را از هم درید. که صدای احسن احسن از همه‌ی خلق بلند شد. غنچه هم به آوازِ جلی که همه‌ی خلق شنیدند، گفت: «فدای تو شوم ای دلاور!» پس بفرمود تا کنیزان طبق‌های زر آورده، بر سر شاهزاده نثار کردند. مردم خود را به قدم شاهزاده انداخته، شاه‌شجاع هم به زیر آمد؛ شاهزاده را در بر گرفت و روی او را بوسه داد. او را برداشته، به منزل خود آمد. فرمود تا ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق، به صد طمطراق، به گردش درآوردند. مطربان به نوازندگی درآمدند. غنچه از شادی در جامه نمی‌گنجید. چون گل شکفته گردید؛ از عشق شاهزاده بی‌تاب گردید. شاه‌شجاع شاهزاده را سه روز نگاه داشت. روز چهارم شاهزاده برخاست؛ دست ادب بر سینه گرفته، ایستاده. شاه گفت: «فرزند، چه اراده داری؟» گفت: «ای شهریار، بیش از این نمی‌توانم بمانم؛ چراکه پدرم در بند سرهنگ می‌باشد و من به هوای پدرم آمده‌ام و باید به شام بروم؛ او را از بند سرهنگ نجات دهم.» شاه گفت: «ای فرزند، این چه حرف است که می‌گویی؟ من شرط کرده‌ام که هرکس این دیو را علاج کند، داماد من است. حال، باش تا من به عهد خود

www.tabarestan.info تبرستان

وفا کنم. بعد سان سپاه برایت ببینم. آن وقت بروید.» جهانگیر گفت که شما آن‌چه فرمودید، خوب است. امّا کمترین، راهم دور است و به خدمت شما دو عرض دارم: اوّل آن‌که تا پدرم را نجات ندهم، آرام ندارم. دوّم آن‌که وصلت کردن من با شما درست نیست؛ به جهت این‌که ما خداپرستیم و شما آتش‌پرست. شاه گفت: «ای فرزند، وقتی تو الله اکبر گفتی، دیو را بلند کردی، من دانستم که خداپرستی و دین شما برحقّ است. نور اسلام در دل من تابید. خواهش دارم/33 که کلمه‌ی اسلام را بر من تعلیم فرمایی.» شاهزاده‌ی نام‌دار اسلام بر آن‌ها عرضه کرد. از روی تصدیق مسلمان شد و گفت: «حال تو پدر من هستی.» و به مضمون النّاسُ علی دینِ ملوکِهم مردم شهر مسلمان شدند. آن روز گذشت. شب شاه به حرم رفت. یکی‌نفر از خواجگان خدمت غنچه رفت؛ گفت: «ای ملکه، این جوان که دیو را کشت، می‌خواهد برود و پدرت هرچه او را به دامادی می‌خواند، قبول نمی‌کند. تا به حال بهانه داشت که شما کافرید. حال که ما مسلمان شده‌ایم، معلوم نیست که به دل خواستنِ شما را داشته باشد و فردا به سمت شام می‌رود که پدر خود را نجات دهد.» غنچه به گریه درآمد. گفت: «تقصیر من است که از نوک غمزه‌ی مژگانم عقلش را نبردم و از زلف عنبرفام، زنجیر بر گردن او درنیاوردم.

گر بدین خوبی ز محفل روی بر هامون کنم کوه را فرهاد سازم دشت را مجنون کنم»

با خود گفت: «هر قِسم هست، باید خود را به او بنمایم و مرغ دل او را صید کنم وگرنه خواهد رفت و من در آتش او کباب خواهم شد.» صبر نمود تا نصف شب شد. تمام اهل حرم در خواب رفتند. خود را زینت کرد؛ به بالین کنیزی که شهلا نام داشت، آمد؛ او را بیدار کرد و چگونگی را به او گفت. شهلا چنگ را خوب می‌زد. برخاست و چنگ را با صراحی برداشت؛ روانه‌ی باغی که شاهزاده بود، گردید. چون داخل باغ شدند، شاهزاده را دیدند در خواب است. غنچه پیش آمد و لحاف را از روی او برداشت. خواست رویش را ببوسد، از خواب بیدار شد. آهسته چشم باز کرد. طرفه پری‌زادی را دید که از حسرت رویش سرو در گِل فرورفته و لاله از تماشای جمال او حیران شده. بر جمال او نظر می‌کرد. ناگاه اشک چشم دختر به رخسار شاهزاده افتاد. شاهزاده را دیگر طاقت نماند. برخاست؛ بند دست او را گرفته، ببوسید. غنچه سر به زیر انداخت. غرق عرق حیا شد. شاهزاده نازنینِ دیگر در عقب او دید. گفت: «ای جان جهان، شما کیستید که امشب قدم بر چشم من گذاردید؟»/34 شهلا پیش آمد؛ گفت: «ای شهریار، این غنچه است، دختر شاه‌شجاع و کمینه کنیز او هستم. پدرش او را نامزد شما کرده. شنیده که فردا عزم تشریف بردن دارید. به دیدن شما آمده.» شاهزاده چون گل شکفته گردید. غنچه را چون جان شیرین در برکشید و چند

www.sabarestan.info

بوسه از او دربود که شهلا جام می را به گردش درآورد. چون سر حریفان از باده‌ی ناب گرم گردید، غنچه گفت: «ای شهریار، شنیده‌ام می‌خواهی بروی و مرا در آتش اندازی. اگر این خیال را دارید، من خود را هلاک می‌کنم.» و شروع به گریه کردن کرد. شاهزاده رو به رویش نهاد و گفت: «ای جان جهان، تا تو را ندیده بودم، احتمال داشت بروم و اکنون تا تو را نبرم، نخواهم رفت.» خلاصه تا صبح برآمد، همدیگر را وداع کردند. غنچه به امیدواریِ تمام، به منزل خود رفت. چون آفتاب برآمد، شاهزاده و شاه‌شجاع و همه‌ی وزرا در بارگاه جمع شدند و هرکس در شهر بود، مسلمان شده بود. شاه‌شجاع گفت: «ای فرزند، الحمد لله که مدّعای تو حاصل شد. حال اجازه بده که بنای عروسی بگذارم.» جهانگیر گفت: «ای پادشاه، من عهد کرده‌ام تا پدرم را از بند نجات ندهم، آرام نگیرم. ولی یک قِسم می‌شود. چون مرحمت شهریاری بر بنده زیاد است، عقد واقع شود؛ او را همراه خود می‌برم و بعد از وصول مدّعا، به خدمت برسم و [همراه] با پدرم عروسی نمایم.» شاه‌شجاع گفت: «بسیار خوب.» فرمود تا مجلس آراستند و غنچه را برای شاهزاده عقد بستند. بعد از چند روز، ساربان آورده، کجاوه را از برای غنچه مهیّا کردند؛ گستهم که یکی از دلاوران بود، برای راه تعیین کردند. پس شاهزاده شهلا را به مختار دروازه‌بان بخشید و با غنچه و گستهم همه‌جا منزل طی می‌کردند و می‌رفتند. در هر منزل که فرود می‌آمدند، در صحرا برای غنچه خیمه برپا می‌نمودند و به عشرت به‌سر می‌بردند تا روزی در کنار چشمه‌ای فرود آمدند و خیمه برپا کردند. قدری کباب تناول نمودند. گستهم عرض کرد: «در این بیشه شیر بسیار است. باید احتیاط کرد که طعمه‌ی شیر نشویم.» شاهزاده گفت: «خاطر جمع دار.» و غنچه را در بر گرفت و به استراحت مشغول شدند. درحال، چند شیر از بیشه بیرون آمدند و بر اسب گستهم حمله کردند. او را در هم شکستند که گستهم دست بر قبضه‌ی تیغ کرده، چند شیر را به دو نیم کرده، شیران گریزان شدند. شیری غافل کرده، زخمی بر گستهم زد؛ بدن او را مجروح گردانید. شاهزاده دید. گفت: «ای دلاور، در این نزدیکی آبادی هست؟» گستهم عرض کرد: «بلی. شهری‌ست از ولایت شام. او را سرهنگ‌آباد می‌گویند.» شاهزاده بر مرکب نشسته و غنچه را در کجاوه نشانید و گستهم را بر ترک نشانید و روانه شدند. قدری راه رفتند. به شهر رسیدند. به خانه‌ای فرود آمدند. گستهم را در آن‌جا گذاشتند و سپردند که او را معالجه نمایند و خود از آن‌جا روانه‌ی شام گردیدند.

چون به یک‌منزلی شام رسیدند، خیمه‌ی زیادی در صحرا بر سر پا دیدند و یک دهی هم در آن حوالی بود. از اهل آن ده پرسیدند که این چه سپاه است؟ گفتند: «این سپاه از سرهنگ شامی

www.tabarestan.info تبرستان

می‌باشد که به شکار رفته.» شاهزاده گفت: «من ضعیفه همراه دارم. جایی به من بدهید که بیرون نمی‌توانم بمانم.» گفتند: «ملازمان سرهنگ این‌جا را پر کرده‌اند. دیگر ما جا نداریم.» شاهزاده گفت: «ای نازنین،/35 کار مشکل شد.» پس راه را چپ زدند. در آن حوالی، در کنار یک رودخانه‌ی آبی فرود آمدند؛ خیمه برپا کردند. غنچه گفت: «ای شهریار، خوب مکانی است. آب که نزدیک است و کسی هم نیست.» برهنه شدند و از لعل همدیگر بوسه ربودند. از قضا در آن وقت، مرکبی از یکی از ملازمان سرهنگ در آن‌جا به در رفته بود. صاحبش همه‌جا از پی او آمد تا به در خیمه رسید. چشمش به غنچه افتاد. ناگاه شاهزاده از جا برخاست و سیلی‌ای بر بناگوش او زد که آتش از چشم او برخاست. رو به گریز نهاد. مردم گفتند: «تو را چه می‌شود که سراسیمه شدی؟» گفت: «به آن حوالی نروید که سیلی در کار است.» آوازه در میان لشکر افتاد تا به گوش سرهنگ رسید. آن مرد را طلبید؛ احوال پرسیده، چگونگی را بیان کرد. سرهنگ در دم شمطار را طلب کرد؛ گفت: «برو ببین کیست. او را بیاور.» شمطار نزدیک خیمه آمد. مرکب را دید. گفت: «صاحب این مرکب آیا چگونه آدمی باشد؟» پیش نرفت. از دور فریاد زد که ای صاحب خیمه. شاهزاده بیرون شد. شمطار یال‌وکوپال شاهزاده را دید، بدنش به لرزه آمد. گفت: «سرهنگ مرا به طلب شما فرستاده. از این جهت بی‌ادبانه فریاد زدم.» شاهزاده گفت: «برو بگو من کنیزکی دارم. نمی‌توانم او را تنها بگذارم. بفرمایید خانه از برای من خالی کنند. او را به خانه برم و خدمت آیم.» شمطار گفت: «منّت دارم.» برگشت؛ نزد سرهنگ آمد و مقدّمه را گفت. به امر سرهنگ خانه خالی کردند. شاهزاده منتظر بود. شمطار رسید و خبر نمود. شاهزاده غنچه را به خانه برد؛ او را گذاشته، روانه‌ی خدمت سرهنگ شد. غنچه گفت: «ای یار نازنین، مرا به که می‌سپاری؟» گفت: «به خدا می‌سپارم. خاطر جمع دار. کسی جرئت ندارد به تو نگاه کند.» روی او را بوسید و روانه‌ی خدمت سرهنگ شد. آمد تا داخل بارگاه شد. چشم سرهنگ به جوان عالی‌مقداری افتاد که در کمال حسن و شجاعت نظیر ندارد. از جا برخاسته، شاهزاده را احترام نمود. دست او را گرفته، پهلوی خود نشانید و حیرت‌کنان بر شاهزاده نظر می‌کرد. سرهنگ سر در گوش کامل وزیر نهاد؛ گفت: «این پسر سخت به شیرویه می‌ماند.» وزیر عرض کرد: «درست دیده‌اید. یا برادر یا پسر او خواهد بود.» سرهنگ به فکر فرورفته، اندامش به لرزه درآمده، رنگش متغیّر شد. تا یک ساعت در فکر بود. بعد فرمود بزم آراستند و ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق به گردش درآوردند و سر حریفان از باده‌ی ناب گرم گردید. شاهزاده در مستی از سرهنگ پرسید: «چند روز است در این‌جا تشریف دارید؟» گفت: «یک ماه و جهت صحرا آمدن من آن است که دفع غم و اندوه بشود.» شاهزاده گفت: «ای شهریار، جهت اندوه شما چیست؟» سرهنگ آهی کشید و گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«دردی‌ست در دلم اگر از پیش آب چشم　　بـــردارم آســـتین بـرود تـا بـه دامـنم

عشقِ دختر منظرشاه یمنی خانه‌ی طاقت مرا خراب کرده و آتش در خرمن صبرم زده. بعد از آن‌که لشکر به یمن کشیدم و جنگ‌ها کردم و سوار نام‌داری مثل شیرویه که در یک مصاف لشکرم را برهم زد،/36 دلاوران مرا کشت، حیله‌ها کردم تا او را گرفتم، منظرشاه را گریزاندم، یمن را مسخّر کردم، سیمین‌عذار را با شیرویه به این ولایت آوردم که او را عروسی کنم و او سر نمی‌دهد. هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم او را بکشم و نمی‌توانم ترک سیمین‌عذار بکنم. مدّت دو سال است مرا گِرد سر می‌گرداند. روزبه‌روز عشق او در دل من زیادتر می‌شود. هرچند عجز و لابه می‌کنم، ثمر ندارد. چون شمع از فراق او می‌سوزم. چهل روز مهلت خواسته است. به این جهت، خود را مشغول شکار کرده‌ام. یک ماه دیگر مانده. تا ببینم دیگر چه عذر می‌آورد. ای جوان، حال تو احوال خود را بگو که از کجا آمده‌ای؟» گفت: «شهریار، بنده از امیرزادگان گلبارم. شاه‌شجاع بر پدرم غضب کرده، خواست او را بکشد. من خوف کرده، گریختم و به سمت بلخ رفتم. مدّتی در آن‌جا بودم و به دختری از بزرگان آن‌جا عاشق شدم. رنج‌ها کشیدم تا او را برداشته، این سمت آمدم. تا ببینم چه می‌شود.» سرهنگ گفت: «خوب کردی. مشرّف ساختی. دلگیر مباش که ولایتی از ولایات شام به تو می‌دهم که خوش بگذرانی.» شاهزاده گفت: «دولت شهریار پاینده باد!» سرهنگ چون نام دختر شنید، طمعش جوش آمد. گفت: «هیچ به از این نیست که دختر را از این پسر بستانم و با او صحبت بدارم. شاید سیمین‌عذار را رشک آید؛ سر فرود آورد.» پس خواجه را گفت: «برو معشوقه‌ی این جوان را بیاور؛ ببین که در مقبولی با سیمین‌عذار چگونه است؟» خواجه درحال به در خانه‌ای که غنچه بود، آمد. حلقه بر در زد. غنچه پنداشت که شاهزاده است. در را گشود؛ خواجه را دید؛ در را بست و برفت. چون چشم خواجه بر غنچه افتاد، مدهوش شد. بعد از ساعتی که گذشت، به هوش آمد. در را بسته دید. خواست باز کند؛ نتوانست. هرچند فریاد زد که من خواجه‌ام، از خدمت سرهنگ آمده‌ام که خدمت شما باشم، نازنین گفت: «من خواجه لازم ندارم.» خواجه هم برخاست؛ نزدیک سرهنگ آمد. در گوشه‌ای رفتند. سرهنگ گفت: «چه دیدی؟» گفت: «ای شهریار، عجب نازنینی است! در گلستان جهان هر دو ندارند نظیر. چه دختر؟ آفتاب‌طلعتی که صد سیمین‌عذار اسیر غمزه‌ی اوست. آن‌که ار جلوه کند، شود قیامت، این است. چون بر او نظر کردم، بی‌هوش شدم. چون به هوش آمدم، هرچند گفتم من خواجه‌ی سرهنگم، مرا خدمت شما فرستاده، گفت: من خواجه لازم ندارم.» سرهنگ گفت: «کاری بکن که او را ببینم.» گفت: «این جوان را تا شب نگاه دار. شب می‌رویم؛ از شکاف

www.tabarestan.info تبرستان

در شمع جمالش را ببین.» شاهزاده بعد از ساعتی، برخاست. سرهنگ گفت: «ای فرزند، شب را بمان.» شاهزاده جواب نگفت و نشست. بزم آراستند و می در مجلس آوردند. سر حریفان از باده گرم شد. سرهنگ به بهانه‌ی قضای حاجت برخاست؛ خواجه را برداشت؛ به منزل غنچه آورد. شمع را روشن کرده، سرهنگ سر به روزن نهاد. غنچه را دید. فریاد زد؛ بی‌هوش شد. خواجه او را در کنار گرفت؛ مالش داد تا به هوش آمد. خواجه گفت: «/37 ای شهریار، بیا برویم. مبادا پسر بیاید شما را ببیند! برای شما بد است.» سرهنگ گفت: «قوّه‌ی رفتن ندارم.» خواجه گفت: «ای شهریار، به منزل بروید؛ با این جوان از دری گفت‌وگو نمایید. معلوم است این جوان سرباز است. بلکه دختر را به خوشی از او بگیرید، یا به خلعت، یا به ولایت.» خلاصه آمدند در پهلوی شاهزاده و از هر در سخن راندند و به حرف جوانمردی رسانیدند. سرهنگ گفت: «ای جوان، در مردی و جوانمردی گنج و ولایت‌بخشی وجود ندارد. هرکه جان خود را بخشید، او را جوانمرد گویند. من تو را از آن مردان می‌دانم.» شاهزاده گفت: «اگر بنده را چیزی باشد، مضایقه ندارم.» سرهنگ گفت: «قبل از این، به شما گفتم که سیمین‌عذار در دل من خون کرده. می‌خواهم در برابر او رقیبی وادارم؛ بلکه او را رام گردانم. غیر از این نمی‌شود. حال از شما خواهش دارم چند روز این دختر را که به همراه دارید، به من ببخشید. او را به حرم برم؛ چند روز به‌صورت ظاهر با او صحبت دارم؛ خون در دل سیمین‌عذار نمایم. اختیار با شما است. من دختر خود را به عوضِ او، به شما می‌دهم. هر قدر گنج و گوهر خواسته باشی، موجود است.» شاهزاده گفت: «دختر وجود ندارد. کنیزی‌ست از خود شما.» سرهنگ بر او آفرین کرد. تاج را از سر خود برداشت؛ بر سر شاهزاده گذاشت. خواجگان را خواست؛ ناقه و کجاوه مقرّر کرد که بروند غنچه را بیاورند. شاهزاده گفت: «ای شهریار، اذن بدهید بروم، او را وداع کنم. مدّتی است منتظر من بوده. دور از صواب است که او را نبینم.» او را مرخّص کرد. شاهزاده نزد غنچه آمد؛ گفت: «ای عزیز، طرفه کاری کرده‌ام. باید از گفته‌ی من به در نروی.» گفت: «هرچه کردی، تو مختاری. تا حال کجا بودی مرا تنها گذاشتی؟» شاهزاده گفت: «در دو ساعت گِله داری. بعد را چه خواهی کرد؟» غنچه مضطرب شد. گفت: «چه روی داده؟» گفت: «بنابر مصلحتی، چند وقت تو را دادم به سرهنگ. برای خاطر من غم مخور. چند وقت در حرم سرهنگ بمان و خود را نگاه دار.» غنچه نمی‌دانست که جهانگیر پسر شیرویه است و سیمین‌عذار زن او است.

القصّه، شاهزاده گفت: «کاری کن به تو دست نیابد تا پدر خود را نجات بدهم و تو را خلاص کنم.» غنچه گریه کرد. شاهزاده او را در بر کشید. گفت: «ای جان، دلگیر مباش. بودن تو در حرم

www.tabarestan.info تبرستان

سرهنگ باعث نجات پدرم می‌شود. کسی نمی‌تواند تو را از من بگیرد.» غنچه گفت: «ای جان، مرا طاقت نیست که روی نحس سرهنگ را ببینم و فرمایش تو را راضی‌ام. امّا قسمی کن زیاد در حرم سرهنگ نمانم.» شاهزاده رویش را بوسید. گفت: «به یاری خدا زود خلاصت می‌کنم.» که خواجگان محمل را آوردند. غنچه گریه‌کنان [برخاست که خواجه‌ها] با کنیزان داخل شدند و پایش را بوسیدند. خواجه‌ها او را به هزار حسرت برداشته، رفتند. شاهزاده زارزار گریه می‌نمود. قرار و آرام نداشت. آن شب را با آه و ناله گذرانید تا وقتی که لشکر سرهنگ حرکت کرده، خرگاه را کندند. شاهزاده هم دوش‌به‌دوش سرهنگ آمد تا به بارگاه رسید و قرار گرفتند. سیمین‌عذار/38 و اهل حرم را خبر دادند که جوانی از گلبار آمده که معشوقه‌ی خود را به سرهنگ داده. سیمین‌عذار و دختر سرهنگ از این خبر بسیار خوشحال شدند. به هوای غنچه رفتند. سیمین‌عذار با دیده‌ی تر به گوشه‌ای نشسته بود که غنچه داخل شد. هر دو به تعظیم او برخاستند. نظر کردند؛ نازنینی دیدند که اگر عابدِ شب‌زنده‌دار او را دیدی، چون شیخ صنعان خرقه به آتش سوختی. سیمین‌عذار گفت: «سرافراز فرمودید.»

www.tabarestan.info تبرستان

القصّه، سیمین‌عذار با غنچه مشغول صحبت شدند. روز دیگر، سرهنگ با شاهزاده به شکار رفته، قضا را آهویی به‌نظر ایشان درآمد. شاهزاده کمند بر سر دست درآورد؛ هی بر مرکب زد؛ سر در عقب آهو نهاد؛ او را به خم کمند درآورد. سرهنگ که آن چابک‌دستی را از شاهزاده دید، متوهّم شد. گفت: «سخت واهمه از این پسر در دل من افتاده. همچو می‌دانم که به خونخواهی مبارزان یمن آمده. دروغ می‌گوید که از امیرزادگان گلبارم. از او نباید غافل شوید.» وزیر گفت: «چنین خواهد بود.» القصّه، چون به شهر آمدند، شاهزاده زین مرکب را گرفته، به صحرا رها کرد. سرهنگ گفت که چرا طویله نمی‌فرستی؟ گفت: «همیشه او را به صحرا می‌فرستم. اژدها را زهره نیست که او را بگیرد.» خوف سرهنگ زیاد شد. پس به بارگاه آمدند. چون دماغ سرهنگ چاق شد، هوای نخجیر بر سرش افتاد. از بارگاه بیرون آمد. امر کرد دختر ماه‌رویی برای صحبت شاهزاده بردند. خود به حرم رفت؛ کنیزان را بخواند. سیمین‌عذار و نازک‌بدن و غنچه بر لب دریاچه بزم داشتند. سرهنگ نازنینان را دید چون دسته‌ی گل جمع شدند و باغ را عارضِ ایشان گلستان کرده. سرهنگ آمد. نازنینان به طرفی رفتند. سرهنگ نزد غنچه آمد. غنچه روی درهم کشید و در پیش سیمین‌عذار نشست. سرهنگ گفت: «خودت بدخویی داشتی کم نبود که تعلیم او هم کردی؟» نازک‌بدن گفت: «ای پدر، حیف نباشد؟ چرا آن‌قدر شتاب داری؟ این دختر دو روز است که به خانه‌ی ما آمده و تو را ندیده است. این چه مهربانی است؟ خیال نمی‌کنی در میان

مردم چگونه بوسه و بازی نماید؟ پیش از آمدن شما، از او جویا شدم. به شما رضا بود. باز این حرکت او را دلسرد کرد. صبر کنید. من تعهّد کرده‌ام هرچه شما بگویید، قبول کند.» سرهنگ برگشت تا به داستان آن‌ها برسیم.

امّا شاهزاده صبر کرد تا شب شد. برخاسته و شمشیر بر میان بسته، رو به زندان نهاده، می‌رفت تا به در زندان رسید. دید که چند مشعل زده‌اند و جمع کثیری با تیغ‌های برهنه پاس می‌دارند. پرسید که شما کیستید و چرا با اسلحه این‌جا نشسته‌اید؟ پاسبانان مصاحب سرهنگ را دیدند. برخاسته، از راه ادب گفتند: «شهریار، شیرویه‌ی نام‌دار در این‌جا محبوس است و ما کشیکچیان اوییم.» جهانگیر آه کشید و سخن نگفت. ساعتی در و دیوار را ملاحظه کرد؛ راه و رخنه‌ها را دید. روانه شد. چون به عقب زندان آمد، دیوار شکسته‌ای دید. برگشت؛ به منزل خود آمد. چون صبح شد، شاهزاده توکّل بر خدا کرد؛ کمند انداخته، خواست بالا برود. پاسبانان بر او حمله کردند. شاهزاده دید بخت یاری نکرد. دست بر شمشیر آب‌دار کرده،/39 نعره‌ای از جگر برکشید؛ چون شیر گرسنه در میان آن روباه‌صفتان افتاد. می‌زد و می‌کشت. حمله‌کنان می‌آمد و مانند شعله‌ی آذر، خرمن عمر منافقان را به باد فنا داد. در ساعت در زندان از کشته پر گردید. آواز هیاهو بلند شد. مردم از خانه‌ها با شمشیرهای برهنه بیرون آمدند. سرهنگ رسید؛ خود را به در زندان رسانید؛ فریاد زد که نگذارید بیرون رود. شاهزاده چون صدای سرهنگ را شنید، خواست خود را به او برساند، کار او را بسازد. از زیادی لشکر ممکن نشد. دو هزار کس دور او را گرفتند. آن شیربچّه از هر طرف حمله می‌نمود، از کشته پشته می‌ساخت. هر دم سرهنگ فریاد می‌زد: «نگذارید این نمک‌به‌حرام به در رود.» آن کافران هجوم‌آور شدند. آن نام‌دار چهار زخم برداشت. در میان لشکر شکست شد و از هر جانب سپاه را بر هم زد؛ خود را در تاریکی انداخت؛ به دروازه رسید؛ کمند انداخت؛ بالا رفت؛ از آن طرف سرازیر شد. دم دروازه مرکب را به‌دست آورده، رو به شهر گلبار نهاد. سواره و پیاده هم از عقب او رو به صحرا آمدند. تمام صحرا را گردیدند. او را نیافته، برگشته، آمدند خدمت سرهنگ. گفتند: «او را نیافتیم. امّا زخم‌های بد داشت. مشکل که جان به در برد.» سرهنگ گفت: «اگر کشته شده بود، خاطرجمع بودیم.» پس امر کرد داری بر سر پا کردند؛ شیرویه را با بند و زنجیر گران از زندان بیرون آوردند، پای دار. چون شیرویه خود را به پای دار دید، اشک از دیده بارید و از هر جانب نظر کرد. کسی را ندید که او را یاری نماید. دل به کرم خدا بست. او را به دار کشیدند. از زندگی مأیوس شد و می‌گفت:

«خوشا روزی که خود را بر سر دار فنا بینم سرم گردد بلند و عالمی را زیر پا بینم»

www.tabarestan.info تبرستان

تمام شهر برایش گریستند. حکم کرد فردا او را تیرباران نمایند. در شام تاجری بود؛ کیوان نام داشت. دل او بر غریبی شاهزاده بسوخت. به ملازمان خود گفت: «این جوان را امشب به در بریم، مشروط بر آن‌که شما دست از مال بردارید؛ هرچه گویم، بشنوید. هرکدام مرکب خود را بردارید؛ در فلان منزل باشید تا من او را به در برم.» همه گفتند: «ما جان خود را فدای این جوان می‌نماییم.» پس اسبان خود را مهیّا کردند. چون شب شد، خود را نزدیک دار رسانیدند. دیدند پاسبانان همه در خوابند. آهسته آمدند؛ بند را بریدند؛ شاهزاده را نجات دادند. امّا تمام بدن او خشکیده. او را برداشته، از شهر رفتند و مرکب تاخته، تا نزدیک صبح به قریه‌ای رسیدند. شیرویه را در جای گرم خوابانیدند. بعد از ساعتی، شاهزاده حال آمد. چند نفر دردور خود دید. آب خواست. آب گرم به او دادند. رگ‌های بدنش نرم شد. از جا برخاست؛ گفت: «شما چه کسید؟» کیوان دست او را بوسید و چگونگی را بیان کرد. شیرویه گفت: «ای پدر، تو باعث نجات من شدی. غم مخور. اگر مال تو تلف شود، صد چندان از ملک شام به تو می‌دهم.» کیوان گفت: «تو زنده باشی. مال دنیا قدری ندارد.»/40 شاهزاده را حمّام بردند؛ بیرون آمدند. سوار شدند. در میان ایلات آمدند؛ یک ماه توقّف کردند. شاهزاده فربه شد. خبر دادند که در این نواحی لشکر زیاد فرود آمده‌اند؛ می‌گویند: «به جنگ سرهنگ شامی می‌رویم.» شیرویه در فکر شد. گفت: «رفتن به‌سوی این سپاه خوب است.» کیوان گفت: «می‌رویم.» مرکب آوردند؛ سوار شده، رفتند. چون نزدیک رسیدند، سی کلاله‌ی[1] علم، نشانه‌ی سی هزار کس دیدند. احوال پرسیدند. گفتند: «این سپاه منظرشاه یمنی است. به جنگ سرهنگ می‌رود.» شاهزاده حیرت کرد. منظرشاه را دید. از مرکب به زیر آمدند؛ همدیگر را در بر کشیدند. از شوق به گریه درآمدند و خرگاه برپا کردند. شاه پرسید: «ای فرزند، چه قسم از دست سرهنگ خلاص شدی؟» شیرویه حالات را بیان کرد و گفت: «حالا شما حالات خود را بیان فرمایید.» گفت: «من آن شب از دست سرهنگ گریختم. از مردان کاردیده چند نفر همراه آمدند. به بابل و احشامات رفتم و از هرجا لشکر فراهم آوردم. سی هزار تومان از تاجری که شما را نجات داده از چاه گرفتم و تدارک سپاه دیدم. آمدم تو را نجات دهم. دیگر آن‌که اسب اژدهاخوار شما را به‌دست آوردم. الحمد لله که شما نجات یافته‌اید. حال باید با این نابکار بکوشیم تا این‌که ناموس خود را نجات دهیم.»

شاهزاده خرسند گردید. گفت: «دیگر از دریای لشکر شام اندیشه ندارم.» پس شاهزاده روی مرکب را بوسید. روز دیگر مکمّل و مسلّح گردیده، سوار شد. با دلاوران یمن آمده، وارد خاک

---

۱. در اصل: کنانه.

www.tabarestan.info تبرستان

شام شدند و در مکان سبز و خرّمی فرود آمدند؛ خیمه برپا نمودند. چون سرهنگ از وصل سیمین‌عذار محروم گردید، خواست با غنچه صحبت بدارد. او هم کناره کرد؛ خود را به ناخوشی زد. سرهنگ به حکما فرمان داد که او را معالجه نمایند. خبر آوردند که چه نشسته‌ای که شیرویه با لشکر گران رسیدند. عالم در نظر سرهنگ تیره و تار شد. لرزه بر اندامش افتاد. گفت: «شیرویه را من به دار زدم. چگونه شده است؟» مقدّمه را بیان کردند. آه از نهادش برآمد. پاسبانان را کشت؛ رعد شامی را با پنج هزار سوار به سرهنگ‌آباد فرستاد. نامه‌ها به اطراف فرستاد که ما را دشمنی قوی روی داده. به رسیدن نامه، حاضر شوید. در اثنا، زخم‌داران رسیدند؛ عرض کردند که مردم شامیم که در یمن بودیم. جهانگیر، پسر شیرویه، [بعضی از] ما را کشت و ما به هزار مرارت جان به در بردیم. سرهنگ به سر زد. گفت: «واویلا!» وزیر گفت: «ای شهریار، اگر دشمن بشنود، دلیر شود. شما حصاری دارید که در زیر قبّه‌ی قمر نیست. دیگر آن‌که ولایت شام لشکرخیز است. تا می‌توانی، جنگ کن. چون عاجز شوی، خود را به قلعه رسان. کسی را دسترس نباشد.» سرهنگ گفت: «بد فکری کردی. این همان شیرویه است که تمام مردم مرا به دام کشید. چون از بند گریخته و پسر او هم هست، خاک بر سر من خواهد کرد.» از غصّه در حرم رفت. این خبر به سیمین‌عذار رسید؛ خرسند گردید. رعد شامی با پنج هزار کس روانه‌ی سرهنگ‌آباد شد. شیرویه خبر شد. یراق پوشیده، سوار شد. منظرشاه گفت: «چه در نظر داری؟»/41 گفت: «باید امشب سرهنگ‌آباد را بگیرم.» غرق آهن و فولاد شد. خود را به لشکر رعد زد؛ همه را به درک فرستاد. رعد سوار شد؛ آمد که شاهزاده سر راه بر او گرفت و چنان تیغ را بر فرقش زد که برق تیغ از میان مرکب جَستن کرد. مال ایشان را غارت کردند. شاهزاده قرار گرفت. نامه به سرهنگ نوشت: «ای حرامزاده، اگر می‌خواهی ضرر من به ولایت تو نرسد، سیمین‌عذار با کنیزانش را در کجاوه نشانیده، برای من بفرست و الّا ولایت شام را زیروزبر خواهم کرد. گوشت تو را مقراض کرده، استخوانت را خواهم سوخت.» نامه را پیچید؛ سر رعد را در میان طبق نهاد؛ سرپوش به رویش انداخته، برای سرهنگ فرستاد.

آن ملعون بخندید. گفت: «از من ترسیده، تحفه برایم فرستاده.» سرپوش را برداشته، آه از نهادش برآمد. چشمش به سر رعد افتاد؛ به گریه درآمد. نامه را خواند؛ پاره کرد. امر کرد بیرون شهر لشکر خیمه و خرگاه برپا کردند. فرمان داد لشکر بیرون آمده، تمام صحرا پر گشت. مردی بود شامی، کیوان نام که با دو هزار لشکر برابر بود. آوازه‌ی شجاعت او تمام شام را پر کرده. او را خواست؛ دوازده هزار کس را به او داد؛ بر سر شاهزاده فرستاد. کیوان هم در شب گذشته به‌دست

www.tabarestan.info تبرستان

حضرت خضر مسلمان شده بود. چون صبح شد، لشکر را برداشته، خدمت شاهزاده آمد؛ چگونگی را بیان کرد؛ سر در قدم شاهزاده گذاشت. شاهزاده او را نوازش کرد. خوشحال شد و از آن جانب، ده هزار لشکر به سرداری غدّار دلاور روانه نموده به جنگ شاهزاده.

کیوان از آمدن غدّار خبر شد. به شاهزاده عرض کرد: «ای شهریار، سرهنگ غدّار نابکار را با ده هزار سوار به جنگ شما فرستاده. اذن بدهید بروم لشکر او را/42 منهدم سازم.» شاهزاده اذن داده، سوار شد. با لشکر در برابر سپاه غدّار آمد. دور آن‌ها را گرفته، سراسیمه از خواب بیدار شده، دست به شمشیر آب‌دار در میان همدیگر افتادند. یکش‌بکش درگرفت. جنگ مغلوبه شد که کیوان تیغ را بر کمر غدّار زد که چون خیار تر به دو نیم شد. لشکرِ بی‌سردار رو به گریز نهادند. کیوان ایشان را تعاقب نموده، بسیاری را کشت. آمد خدمت شاهزاده. شاهزاده او را عزّت نموده به استراحت مشغول شده، از آن طرف، سرهنگ از مسلمان شدن کیوان و کشته شدن غدّار خبر شد. آه از نهادش برآمد. از غصّه‌ای که داشت، امر کرد خانه‌ی کیوان را خراب کردند؛ عیال او را کشتند؛ تخت او را بر فیل زدند. سپاه حرکت کرده، به چهارفرسخی فرود آمدند. سرهنگ گفت: «دلاوران، شیرویه‌ای‌ست که دیده‌اید. اگر فرصت یابد، عیال شما را به اسیری خواهد برد. اگر شیرویه نبود، از منظرشاه اندیشه نداشتم. فکری درباره‌ی خود نمایید که به شما ظفر نیابد.» گفتند: «ای شهریار، غم مخور که سر او را در قدم شما خواهیم افکند.» سرهنگ خوشحال شد. از آن جانب، کیوان از غارت کردن خانه‌ی خود خبر شد. آتش بر جانش افتاد. به روی خود نیاورد. شاهزاده خبر شد. گفت: «برادر، همیشه خشنود باشی. تو را چه روی داده؟» گفت: «خشنودی من برای آن است که من زنده‌ام؛ زن و فرزندانم فدای شما شده‌اند.» شاهزاده او را نوازش کرد. منظرشاه گفت: «ای فرزند، طاقتم طاق شد. بفرمایید اردو کوچ نمایند.» شاهزاده با دلاوران سوار شده، می‌آمدند تا برابر سپاه سرهنگ رسیده، چشم سپاه اسلام بر آن سپاه افتاد که صحرا را پر کرده است. خوف کردند. آن شب از دو جانب کوس حرب زدند. روز دیگر در برابر هم صف کشیدند. خود شاهزاده هی بر مرکب زده، به میدان آمد. چشم سرهنگ بر شاهزاده افتاد. بلرزید. گفت: «هرکه سر این جوان را بیاورد، در پادشاهی من شریک است.» مهیار نامی بود بسیار شجاع. در برابر تعظیم کرده، هی بر فیل زده، به میدان آمد. به هوای شاهی در مقابل شاهزاده آمد. شیرویه گفت: «نامت را بگو که بی‌نام کشته نشوی.» گفت: «اگر نام مرا بشنوی، زهره‌ات آب شود. مرا مهیار پیروز نام است.» شاهزاده خندید و گفت: «معلوم است دلاوری.» مهیار در خشم شد. نیزه حواله‌ی شاهزاده کرد. شاهزاده نیزه را از دست او گرفته، به دور انداخت. چنان تیغ را بر فرقش

www.tabarestan.info تبرستان

زد که با مرکب به دو نیمه شد. اسلامیان طبل شادی زدند. شامیان بر خود لرزیدند. دیگر کسی جرئت میدان رفتن را نکرد. شاهزاده خود را به سپاه شام زد. شامیان از جا درآمدند. لشکر اسلام هم حمله نمودند؛ از کشته پشته می‌ساختند.

بغرّید کوس و بنالید نای　　بجنبید لشکر سراسر ز جای

دو لشکر بر هم خورده، لشکر شام رو به گریز نهادند. لشکر اسلام از عقب تا پشت قلعه رفته، آفتاب غروب کرده، طبل بازگشت زدند. سپاه شام به قلعه رفته، لشکر اسلام مال ایشان را غارت کردند. شب شد. هوای سیمین‌عذار بر سر شاهزاده افتاده،/43 گفت: «امشب هرطور شده، باید خود را به او برسانم.» لباس شبروی در بر کرده، رو به راه نهاد. از آن جانب، سرهنگ دلاوران را خواست؛ گفت: «دیدید این جوان امروز چه کرد؟ حقّا که مرد است.» عرض کردند: «شهریار، از لشکر او چیزی نمانده. خود او هم زخم‌دار است. فردا [به] یک حمله او را خواهیم کشت. اگر رستم باشد، با صد هزار کس چه خواهد کرد؟» سرهنگ امر کرد تا طلایه بیرون نمایند. خبر آوردند که شاه حلب با سی هزار نفر رسیدند. سرهنگ خرّم شد. او را استقبال نمود. به شهر آوردند. سرهنگ او را نزد خود نشانید و شیرویه به هوای یار خود می‌رفت تا به در عمارت رسید. کمند انداخت؛ بالا رفت؛ از آن طرف سرازیر شد. میان باغ روشنی دید. پیش رفت. سیمین‌عذار را دید که با نازنینان نشسته. وقتی بود که نازک‌بدن می‌گفت: «مرحبا بر بازوی شیرویه! عجب شیر است! امروز طُرفه مردانه جنگ کرد. پدر مرا با دریای لشکر گریزاند.» سیمین‌عذار آهی کشید. گفت: «خواهر، کجا جنگ او را دیدی؟ کاش امشب جمال او را می‌دیدیم.» از این حرف آتش به جان شیرویه انداخت. وارد شد و سلام کرد. چشم سیمین‌عذار به شیرویه افتاد؛ آهی زد؛ بی‌هوش شد. شاهزاده خود را در قدم او انداخت و بی‌هوش شد. نازک‌بدن شاهزاده را دید که مانند آفتاب، باغ را روشن کرده. گلاب بر رویش زد. به هوش آمدند. دست به گردن هم درآوردند. پری‌زاد و غنچه برخاسته، بزم آراستند. شاهزاده غنچه را دید. گفت: «خواهر، تو غریب می‌نمایی.» غنچه به گریه درآمد. احوال خود را بیان کرد که جهانگیر نامی شوهر من است. مرا از شهر گلبار آورده. من دختر شاه‌شجاعم. مرا این‌جا آورده که وسیله برای پدر شود؛ او را نجات دهد. شبی به در زندان رفت و جنگ کرد. دیگر نمی‌دانم چه شد. شیرویه گفت: «پدرش که بود؟» گفت: «همه‌چیز او به شما می‌ماند.» شیرویه گفت: «مرا فرزند نمی‌باشد. در زندان دوستان ما زیادند. شاید فرزند یکی از آن‌ها باشد.» بعد از نازک‌بدن پرسید: «شما چه کسید؟» گفت: «من دختر سرهنگم. بحمدالله، از رفاقتِ نازنینان به دایره‌ی اسلام مشرّف شدم.» شاهزاده خرّم شده، صبح نزدیک شد. شاهزاده نازنینان را وداع کرده، گفت:

www.tabarestan.info تبرستان

«نـوید[1] بـاد صـبا دوشـم آگـهی آورد که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
(حافظ، **دیوان**، ص. ۱۱۴)

غم مخورید. به حول خدا شما را نجات می‌دهم.» و روانه گردید. به اردو آمده، مبارز خواست. سرهنگ امر نمود: «شما یک‌یک حریف او نمی‌شوید.» لشکر یک‌مرتبه به شاهزاده حمله کردند. شاهزاده دست بر شمشیر نموده، ابر اجل باریدن گرفت. لشکر اسلام را شامیان به میان گرفته، تا غروب جنگ کردند. طبل بازگشت زدند. شاهزاده دید لشکر تمام شده؛ کیوانِ دلاور و منظرشاه و باقی دلاوران زخم‌دار بودند. آه از نهاد او برآمد. به گوشه‌ای رفته، لشکر شام خرگاه را غارت کردند. شاهزاده و یاران در سر چشمه فرود آمده، وضو ساخته، به عبادت مشغول شدند تا به قصّه‌ی ایشان برسیم. چند کلمه از جهانگیر بشنو که شب بیرون رفته، تا سه روز در بیابان می‌رفت./44 به سر چشمه‌ای رسید؛ در آن‌جا ماند. زخم او به شد. از آن‌جا سوار شد؛ به دهی رسید. چند روز در آن‌جا بود. رو به شهر شام نهاد. در بین راه گستهم را دید. بسیار خوشحال شد. از مرکب به زیر آمد؛ رکاب شاهزاده را بوسید. گفت: «ای دلاور، کجا بودی؟» عرض کرد: «فدایت شوم! چند روز بود که ناخوش بودم. با این چند نفر که از عقب می‌آیند، از مردم گلبارند، آمدیم خدمت شما برسیم. شما احوال خود را بفرمایید.» شاهزاده مقدّمه‌ی خود را گفت که دید گرد شد. از میانه، صد علم، نشانه‌ی صد هزار کس، نمودار شد. جلوی آن‌ها پادشاه سرخ‌موی سیاه‌چشم بر فیل سوار است. شاهزاده به گستهم گفت: «برو ببین این چه لشکر است و به کجا می‌روند؟» گستهم پیش رفته، نظرش بر شاه‌شجاع افتاد. خوشحال شد؛ برگشت؛ جهانگیر را خبر داد که پدرزن شما است. به مدد شما آمده. شاهزاده خوشحال شد. پیش رفته و گفت: «ای شهریار، چه جا می‌روید؟» شاه از حالات مخبر شد. جهانگیر را در بر گرفت. بعد روانه‌ی شام شدند. از آن جانب که آفتاب عالم را به نور خود روشن گردانید، آوازه‌ی کوس حرب از دور بلند شد. کفّار سوار شده، شاهزاده با منظرشاه و کیوان صف‌آرایی کرده، بعد شاهزاده مرکب را به جولان درآورده، نعره‌ای کشید که دل شامیان به لرزه درآمد. شاهزاده مبارز خواست. احدی قدرت نکرد به میدان آید. یک‌بار به اشاره‌ی سرهنگ از جا کنده شده، بر شاهزاده حمله کردند. شاهزاده تیغ را بر ایشان نهاده، چشم بر نگونساری علم نهاد و صف‌ها را شکافت و از هرجا کوچه می‌دادند. خود را به علم رسانیده، علم را سرنگون کرد. سرهنگ فریاد می‌زد. کار تنگ شد که ناگاه گرد برخاست. جهانگیر با صد هزار کس دررسید. جهانگیر دید در میان سپاه جوانی در

www.tabarestan.info تبرستان

---

۱. در **دیوان**: نسیم.

دریای لشکر ایستاده و از کُشته پشته می‌ساخت. هرکه را بر سر می‌زد، مرد و مرکب به دو نیم می‌شد و هرکه را بر کمر می‌زد، چون خیار تر به‌دو نیم می‌شد. جهانگیر نمی‌دانست کیست و از جانب دیگر، سرهنگ را دید در میان سپاه جنگ می‌کند. جهانگیر او را شناخت. دست بر تیغ آب‌دار کرده، رو به آن حرامزاده نهاد. شاه هم با صد هزار کس خود را به سپاه زدند. شیرویه چون لشکر را دید، حیرت کرد که این چه سپاه است؟ جهانگیر در میان جنگ خود را به پدر رسانید و سلام کرد. سری فرود آورد؛ گفت: «دلاور، دل خوش دار که به امداد تو آمده‌ام.» مهر او در دل شیرویه افتاد. شیرویه در فکر بود که این شیربچّه که باشد؟ صف‌ها را در هم شکافت؛ خود را به سرهنگ رسانید؛ تیغ را بر فرق آن ملعون نواخت که آن حرامزاده سر به کنار کشید. شمشیر بر گردن فیل آمد. هر دو درغلتیدند. غلامان هجوم آوردند؛ او را از میان میدان بردند. شاه‌شجاع و دلاوران زلزله در لشکر شام انداختند. شیرویه از چابک‌دستی شاهزاده تعجب کرد. به آواز بلند بر او آفرین گفت. جهانگیر لشکر شام را دم دروازه رسانید. غنچه نعره‌ی جهانگیر را شنید. از جا جَست؛ گفت: «جانم فدایت!» سیمین‌عذار گفت: «خواهر، تو را چه می‌شود؟» گفت: «صدای جهانگیر را شنیدم. گویا آمده باشد.» و لشکر شام نزدیک بود که/45 شکست بخورند. طبل بازگشت زدند. هرکس به آرامگاه خود رفت. جهانگیر و شاه‌شجاع دانستند که شیرویه و منظرشاه خیمه ندارند. ایشان را تکلیف خیمه کردند. ایشان به خیمه رفتند. بعد از تکریم، شیرویه را بر تخت جا دادند. شیرویه از جهانگیر پرسید: «نزاع شما با سرهنگ چیست؟» گفت: «پدرم در بند سرهنگ است و از برای او دیوانه‌ام.» شیرویه گفت: «پدر شما چه نام دارد؟» گفت: «پدرم پسر سلطان ملک رومی، نبیره‌ی اسکندر است و شیرویه نام دارد. برادرش، ارچه، جهت حبّ دنیا او را به چاه انداخت و به یمن آمد؛ دختر خجند، وزیر منظرشاه، را گرفت. من از او به‌وجود آمدم و از یمن آمدم، جان خود را فدای پدر نمایم.» این بگفت و به گریه درآمد. شیرویه چون شنید، بی‌هوش شد. جهانگیر حیرت کرد. از منظرشاه پرسید: «چرا بی‌هوش شد؟» گفت: «جان فرزند، این شیرویه، پدر تو، است.» جهانگیر او را هوش آورد و فرمود کوس شادی زدند. سرهنگ خبردار شد. گفت: «آن وقتی که شیرویه تنها بود، از عهده‌ی او برنیامدیم. حال که مثل جهانگیر پسر دارد، واویلا!» وزیر گفت: «دغدغه به خاطر راه مده که امروز یا فرداست که شاه زنگبار با لشکر خواهد آمد.» و کس به اردوی شاهزاده فرستاد؛ سه روز مهلت خواست. صبح روز چهارم گردبادی برخاست و صد علم، نشانه‌ی صد هزار کس، نمودار شد. خبر دادند که سپاه مسروق رسید. او را استقبال کردند تا وارد بارگاه شده، قرار گرفتند. سرهنگ شکوه‌ی زیاد از شیرویه

www.tabarestan.info تبرستان

نمود. مسروق گفت: «خاطر جمع دار که من آمدم دمار از روزگار ایشان برآورم.» پس کوس حرب زدند. روز دیگر دو لشکر در برابر هم صف زدند. جهانگیر از پدر اذن گرفته، رو به میدان نهاد. مسروق گفت: «این جوان وجود ندارد. حال می‌فرستم سرش را بیاورند.» یک نفر از دلاوران، بارق نام به میدان فرستاده، در بر شاهزاده نرسیده بنا کرد به دشنام دادن. که شاهزاده نیزه را بر دهن او زد که درغلتید. دلاور دیگر سارق نام فرستاد که او هم به درک رفت. دیگر کسی جرئت میدان نکرد. سرهنگ اشاره به لشکر کرد که یک‌مرتبه حمله نمایید. که شیرویه هم با فرزند خود دست به شمشیر [بردند] و نهیب به لشکر زدند و در هم ریختند. جنگ مغلوبه شد.

چو دریای خون شد همه روی دشت　　زمین شد شش‌و آسمان گشت هشت

در اثنا، چشم سرهنگ به جهانگیر افتاد که چون شعله‌ی آتش رو به آن‌ها می‌آید. گریزان شد. جهانگیر رسید. دست انداخت؛ کمر او را گرفت و از تخت فیل ربوده، بزیر دست جنگ‌کنان، راه می‌گشود. آن ناپاک دید که حال کشته می‌شود. کمربند را برید و افتاد. لشکر هجوم آورده، او را به در بردند. جهانگیر تیغ را بر فرق مسروق زد که چهار انگشت بر فرق او جا گرفت. آن روز پدر و پسر کاری کردند که رستم دستان نکرده بود. چون آفتاب غروب کرد، طبل بازگشت زدند. همه‌ی دلیران به آرامگاه خود رفتند. چون پاسی از شب گذشت، به خدمت پدر آمد که اذن بده به حرم سرهنگ روم؛ از غنچه خبردار گردم. شیرویه گفت: «نور دیده، دلم راضی نمی‌شود که تنها بروی. من هم به دیدن سیمین‌عذار می‌آیم.» هر دو لباس/46 شبروی در بر کردند؛ شمشیر حمایل کرده، روانه شدند. چون وارد بر عمارت گردیدند، چهار نفر پاسبان رسیدند؛ سر راه بر آن‌ها گرفتند. سه نفر از آن‌ها را به درک فرستادند. یک نفر از آن‌ها فرار کرده، درحال کاموس شبگرد با چهل نفر رسیدند. شیرویه گفت: «بیا خود را به گوشه‌ای بریم تا بگذرد.» خود را به کنار گرفته، قضا را کسی برای آب فرستاده بودند. ایشان را دید. سراسیمه بیرون آمد. کاموس گفت: «تو را چه می‌شود؟» به کاموس رسانید. گفت: «خوب است که دست‌بسته گیر آمدند و خود دست به تیغ، وارد آب‌انبار شد. شاهزاده‌ها بر ایشان حمله کردند. کاموس را با پانزده نفر کشته، وارد حرم گردیدند. در آن وقت نازنینان بزم عیش داشتند؛ به عیش مشغول بودند. غنچه و سیمین‌عذار گفتند: «خوب بود که این دو شهزاده قدم بر چشم ما بگذارند.» غنچه گفت:

«گر ناله‌ی زارم اثری داشته باشد　　یار از دل زارم خبری داشته باشد»

در آن وقت، پدر و پسر داخل شده، سلام کردند. نازنینان خود را به قدم آن‌ها انداخته، دست به گردن هم انداخته، در بزم عیش نشستند. از آن طرف آن چند نفر خود را به سرهنگ رسانیدند:

www.tabarestan.info تبرستان

مقدّمه را عرض کردند. در آن نیمه‌شب امر کرد طبل جنگ زدند و به دور باغ آمدند که شاهزاده‌ها خبر شدند. دست بر تیغ آب‌دار از باغ بیرون آمده، چون شعله‌ی آتش خود را بر کافران زدند و بنا کردند به کشتن.

مرگ آمده بر کمین جان‌ها　　جا کرده به گوشه‌ی کمان‌ها

در آن شب آن دو نام‌دار باغ را آبیاری کردند. سیمین‌عذار گفت: «صلاح آن است که به اردو رویم.» سیمین‌عذار و غنچه و نازک‌بدن و ماه‌جبین برخاستند؛ لباس شبروی در بر کردند و سوار شده، از یک طرف شهر به در رفتند. از آن طرف هم منظرشاه و شاه‌شجاع و باقی دلاوران خود را به دم شهر رسانیده و شاهزاده‌ها هم جنگ و گریز می‌کردند تا خود را به دم دروازه رسانیده، سپاه کفر از پی آن‌ها آمدند. سپاه اسلام تیغ بر آن‌ها نهادند تا صبح جنگ کردند. شاهزادگان شنیدند نازنینان بیرون آمدند. چون به اردو آمدند، آن‌ها را ندیدند. مضطرب شدند؛ به جست‌وجو درآمدند. از گم شدن نازنینان خبر به سرهنگ دادند. آه از نهادش برآمد. گریبان چاک زد و زاری کرد. وزیر عرض کرد: «ای شهریار، تا شیرویه و جهانگیر زنده‌اند، شما راحت نخواهید بود؛ به وصال هم نخواهید رسید.» در لشکر مسروق عیّاران بودند. گفت ایشان بروند، جهانگیر و شیرویه را بی‌هوش کرده، بیاورند تا ایشان را بکشیم؛ از این غم فارغ شویم. مسروق گفت: «ای شهریار، من می‌خواستم کار به مردی پیش رود. حال که چنین است، عیّاران چند دارم که نسیم را می‌دزدند.» آن‌ها را خواسته، گفت که امشب باید هر قِسم باشد، شیرویه و پسرش را بیاورید. عیّاران زمین خدمت بوسیدند و روانه گردیدند. پس وزیر عرض کرد که ای شهریار، هرچند از این‌ها کار ساخته شود، بهتر آن‌که بفرمایید در میدان چاهی بکنند؛ در ته آن کارد و نیزه بریزند/47 که فردا چون به میدان آیند، در چاه افتند. سرهنگ امر کرد در میدان چاه کندند.

تا به داستان ایشان برسیم و در شب که نازنینان سوار شده، از شهر بیرون آمدند، به هوای اردو راه را گم کرده، صبح به بیشه‌ای فرود آمدند که از مردم شام هرگز آن‌جا نمی‌رفت و آن را بیشه‌ی مهلکه می‌نامیدند. هرکه آن‌جا می‌رفت، سالم برنمی‌گشت. مرکب‌ها را به چرا سر دادند؛ خود نشسته که استراحت نمایند. آوازی[1] به گوش رسید. سیمین‌عذار گفت: «برخیزید برویم ببینیم کیست.» پیش آمدند. خیمه‌ای دیدند که تمام بیشه را معطّر ساخته و خانه‌ای برپا است و کسی پیدا نیست. غنچه گفت: «بیایید برویم که این خیمه از جنّیان است.» نازک‌بدن گفت: «من هم شنیده‌ام که این بیشه از پریان است. هرکه آن‌جا می‌رود، کشته می‌شود. این همان بیشه است.» عزم

---

۱. در اصل: آوازه.

بازگشت کردند. دختری بیرون آمد که تمام بیشه از نور جمال او روشن شد. گفت: «خواهران، چرا گریزانید؟ بسم الله، بیایید به خیمه تا باهم صحبت بداریم.» ایشان سلام کردند. دختر یک‌یک را در بر گرفت. ایشان پرسیدند: «شما کیستید؟ در این‌جا چه می‌کنید؟» گفت: «من سیمین‌عذار پری‌ام و از کنیزان ریحانه، دختر سرافرازشاه پری‌ام و شما همراه من بیایید و خاطر جمع دارید که خانم من شما را چون نور به چشم جا می‌دهد. اگر این‌جا بمانید، خدای نخواسته، از دیوان به شما صدمه می‌رسد.» وارد خیمه شدند. دختر مژده‌ی نازنینان را به ریحانه داد. ریحانه مدّتی بود که این آرزو در دلش بود که آدمی‌زاد ببیند. چون شنید، نارنج طلایی در دست او بود؛ به او داد. از خیمه بیرون دوید و سلام کرد. همدیگر را در بر گرفتند. چون نازنینان را نظر بر آن حوروش افتاد، گفتند: «سبحان‌الله!

سرو گلستان ارم یا قامت دلجوستی زلف مشکین یا کمند گردن آهوستی»[1]

پس ریحانه ایشان را پهلوی خود نشانید؛ از آن‌ها سؤال کرد: «شما چه کسید؟» چگونگی را بیان کردند. چون به تعریف شیرویه رسید، به گریه درآمدند. ریحانه بر شیرویه عاشق گردیده، گفت: «ای خواهران، تشویش منمایید. الان انجم را می‌فرستم از یاران خبر آورد و ایشان را خبر نماید.» نازنینان خشنود گردیدند. از آن جانب، شیرویه و جهانگیر هرچه جست‌وجو نمودند، از نازنینان هیچ خبر نیافتند. آتش در نهاد هر دو افتاد. زاری کردند. گاهی پدر پسر را دلداری می‌داد، گاهی پسر پدر را. شاه‌شجاع چون چنان دید، برخاست؛ گفت: «نور دیدگان، صبر نمایید تا جان خود را فدای شما نمایم. هرجا باشند، آن‌ها را پیدا نمایم.» و سوار گردید؛ رو به راه نهاد. از آن طرف ریحانه انجم را فرستاد که خبر بیاورد. در بین راه چشم انجم بر شاه‌شجاع افتاده، خود را در قدم او انداخت. دست او را بوسیده و نزد ریحانه برد. چشم غنچه به پدر افتاد. خود را در قدم او انداخت. ریحانه پرسید: «این کیست؟» گفت: «ملکه، این پدر من است.» ریحانه گفت جای باصفایی برای شاه‌شجاع فرش نموده، سیمین‌عذارِ پری را به شاه‌شجاع داده، بزم آراسته، غنچه خدمت پدر آمد؛ احوال پرسید. گفت: «الحمد لله، دشمن را مغلوب کردیم. از فراق شما آرام ندارند.» غنچه نزد سیمین‌عذار آمد؛/48 چگونگی را بیان کرد. به صحبت مشغول شدند تا آفتاب غروب کرد. چراغ‌ها را روشن کردند. سرافرازشاه خواست آن شب پیش دختر بیاید. خبر به ریحانه دادند پدرت می‌آید. ماه‌رویان واهمه کردند؛ به ریحانه گفتند: «فکری درباره‌ی ما کن.» که

---

۱. سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این؟ زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این؟
(صائب، *دیوان*، ج. ۶، غزل شماره‌ی ۶۱۸۳، ص. ۲۹۹۰)

www.tabarestan.info تبرستان

سرافرازشاه با شمع و مشعل دررسید. چشم او بر نازنینان افتاد. حیرت کرد. ریحانه به پیشباز آمده، از او پرسید: «فرزند، چند نفر آدمی‌زاد دیده‌ام. از چه جا پیدا شده‌اند؟» ریحانه گفت: «این‌ها شاهزادگانند.» و مقدّمه را بیان کرد. گفت: «چرا از من پنهان شده‌اند؟ آن‌ها را بیاورید.» در ساعت حاضر کرد آن‌ها را. چون چشمش بر نازنینان افتاد، طرفه ماه‌رویانی دید. دل از دست بداد. گفت: «چرا خواستی مرا از دیدن این ماه‌رویان محروم کنی؟» ریحانه گفت: «چون شوهر دارند، مناسب ندانستم که شما آن‌ها را ببینید، مبادا نوعی دیگر شود. یک شبانه‌روز می‌باشد که نزد من هستند و برای یاران خود قرار ندارند.» سرافرازشاه به سیمین‌عذار گفت که گمان ندارم شیرویه از من بهتر باشد. من شاه پریانم. اگر رای شما باشد، شما را از شیرویه بگیرم. سیمین‌عذار روی در هم کشیده، گفت: «ای شهریار، این سخنان از پادشاه بعید است؛ چراکه پادشاه برای حفظ ناموس رعیّت است و دیگر این‌که شیرویه و جهانگیر کسی نیستند که با ناموس ایشان چنین گفت‌وگو نمایید. اگر باد به گوش ایشان برساند، یک دم هفت قلّه‌ی قاف را با خاک برابر می‌نمایند. ای پادشاه، به خدا قسم اگر ما را به آسمان برند، کمند به کنگره‌ی فلک انداخته، به زیر آورند.» شاه از گفته‌ی خود پشیمان شد. گفت: «آن‌قدر تعریف می‌کنی، 49/ خوب نیست. آدمی‌زاد هرچند دلاور باشد، از عهده‌ی دیو و پری برنیاید. حال لازم شد که بفرستم او را بیاورند که به تو معلوم کنم.» انجم را خواسته، در ساعت حاضر گردید. دعا و ثنای شاه را به‌جا آورد. بعد شاه فرمود: «برو نزد شیرویه؛ او را از قول من اعلام کن.» انجم عرض [کرد] که فرمان‌بردارم. می‌روم. اگر سیمین‌عذار دو کلمه به شیرویه بنویسد، بهتر است. پس به فرموده‌ی سرافرازشاه، سیمین‌عذار نوشت به شیرویه‌ی نام‌دار که ای یار وفادار و ای دوست،

بیا که دیده در راه دارم جان بهر نثار قدمت بردارم[1]

نامه را پیچیده، به‌دست انجم داد. پری‌زاد به جلد کبوتر رفته، پرزنان خود را به اردو رسانید. طرفه اردویی به‌نظر درآورد که تمام بیابان را لشکر گرفته. انجم به‌صورت کبوتر به دیوار بارگاه قرار گرفته، در هر جانب نظر می‌کرد. دید کسی به پوست سگ رفته، به چهار دست و پا راه می‌رود. دانست که عیّار است؛ به کشتن شیرویه می‌رود. سرازیر شده، او را برده، به رفیق خود داده، گفت: «ببر در جزیره؛ به درختی ببند؛ زود بیا.» انجم به‌صورت خود شد. در برابر شیرویه زمین خدمت بوسید. شاهزاده مرد خوش‌سیمایی را دید. پرسید: «چه کسی؟» گفت: «قاصد مشتاقانم و نامه از سیمین‌عذار دارم.» کاغذ را به شیرویه داد. خرّم شد. جهانگیر را خواند؛ گفت:

---

۱. وزن مصراع اوّل و دوّم متفاوت است.

www.tabarestan.info تبرستان

«شما متوجّه قشون باشید. من رفته، خبر بیاورم از نازنینان.» در دم غرق سلاح شد. انجم راه را نشان داد و رفیق خود را نزد سرافرازشاه فرستاد. شیرویه به رفاقت انجم قدری راه رفته، در برابر کوهی رسیدند که از هر سمت نظر می‌نمود، سرتاسرِ کوه آتش شعله می‌زد. شیرویه دانست که سحر است. اسم اعظم خوانده و هی بر مرکب زده، چون برق لامع از کوه گذشت که ضرر به وجود او نخورد. انجم بر او آفرین کرد. قدری دیگر راه رفتند تا به بیشه‌ای رسیدند. هزار گرگ بر شاهزاده حمله کردند. شاهزاده شمشیر بر آن‌ها نهاده، همه را کشت. از آن‌جا هم گذشت. به چهارطاقی رسید. دید پیرزنی مکّار با دو نفر دختر نشسته، صحبت می‌دارند. پیش رفته، گفت: «که هستید؟» گفتند: «شهریار، ما دختران پیرزنیم که پادشاه پری ما را گرفته بود. چند روز می‌شود که ما را مرخّص کرده. حال بدین‌جا رسیده‌ایم.» دختر جام باده را گرفته، به‌دست شاهزاده داد. شاهزاده دانست که سحر است. خود را به مستی زد ببیند چه می‌کنند که پیرزن اشاره به دختران کرد. شاهزاده دید چند نفر عمود به‌دست آمدند. شاهزاده دست به تیغ کرده، چند نفر از آن‌ها را کشت و یک نفر را زنده گرفت. گفت: «راست بگو تا تو را نکشم.» گفت: «سرافرازشاه فرمود هفت بند را در راه شما ببندیم. ما هم از آن‌هاییم که در راه شما آمدیم.» شاهزاده او را رها کرد، خبر از برای شاه ببرد. دیو خود را به رفیقان رسانید. نزد سرافرازشاه آمدند. گفتند: «شهریار، شما را به خاطر که کاری کرده‌اید؟ این آدمی‌زاد که ما دیده‌ایم، دیو و پری چاره‌ی او را نخواهند کرد. تمام ولایت ما را بر هم خواهد زد. دست‌بردار هم نیست. کار او به مرتبه‌ای هست که به یک حمله، پنج نفر ما را کشت. ما فرار کردیم وگرنه ما را هم کشته بود.» چون دیوان چنان گفتند، سیمین‌عذار به گریه افتاد. گفت: «ای شهریار، عرض ما به تو معلوم شد؟/50 بی‌خود روزگار بر ما تلخ منما. دست از ما بدار که این هفت قلّه پیش او وجود ندارد و پشیمان خواهی شد.» سرافراز خندید و گفت: «نازنین، همین‌که دو یا سه نفر دیو از من کشت، از او بترسم، چون تو نازنین را از دست بدهم؟ حال عشق تو مرا بیدار کرده است. ببین با او چه خواهم کرد. تو هنوز ولایت و لشکر مرا ندیدی.»

القصّه، شاهزاده از آن‌جا هم گذشت. دریای آب بر سر راه او پیدا شد. اسم اعظم خواند و زد به دریا؛ می‌رفت. انجم دید چون برق لامع می‌رود. شعله‌ی آتش نمودار شد. چون نزدیک رفت، اژدهایی دید که شعله‌ی آتش از او به آسمان برآمده. تیر بر چلّه‌ی کمان نهاده، بر پیشانی اژدها زد که جان بداد. از آن‌جا هم گذشت. بر سر پشته‌ای رسید. پیری دید نشسته. برخاست؛ شاهزاده را استقبال کرد. شاهزاده پرسید: «تو کیستی و در این‌جا چه می‌کنی؟» گفت: «ای شهریار، این‌جا

www.tabarestan.info تبرستان

درخت میوه بسیار است و بنده پاسبانم.» و رفت چند دانه سیب آورد. شاهزاده از آن سیب‌ها خورد. سرش به گردش درآمد. دست به شمشیر، بر فرق پیر نواخت که تا سینه‌اش شکافت. درحال سوار شده، رو به راه نهاد. ابر سیاهی بر شاهزاده نمودار شد؛ بنا کرد به باریدن. شاهزاده اسم اعظم خواند؛ ابر برطرف شد. از آن‌جا گذشت. به بیشه‌ای رسید که سرافرازشاه و نازنینان آن‌جا بودند. آن وقت انجم در برابر شاهزاده تعظیم کرد؛ گفت: «آفرین بر شما! حقّا که از مردان عالم نشان دارید. این هفت خانه بود که سرافرازشاه قرار داده بود. شما بمانید تا من شاه را خبر کنم.» پس در زمانی که همه‌ی نازنینان نشسته بودند، هرچه دیده بود، گفت. همه حیرت کردند. ریحانه از عشق شاهزاده دل از دست داد. شاه پرسید: «حال در کجا است؟» گفت: «وارد بیشه شده است.» سر شب بود. شاه امر کرد جمعی از پریان شمع‌های کافوری در دست گرفته، سر راه شاهزاده دویدند. نازنینان را جای دیگر جا داد؛ جمعی را به پاسبانی برگماشت و خود برخاست؛ به استقبال رفت. عجب شهریاری دید که از صولت او تمام بیشه می‌لرزید. گفت: «حق با سیمین‌عذار است که برای او آن‌قدر می‌سوزد.» دست در گردنش درآورده، او را در بر کشید. شاهزاده را در خیمه آورد و پهلوی خود نشانید. گفت می را در مجلس آوردند. چون شاهزاده از باده سرگرم شد، هر سمت نظر می‌نمود و جویای یار خود بود که شاه دانست که دلبر خود را می‌خواهد. گفت: «ای شهریار، امروز در این بیشه دختری پیدا شده. اگر خواسته باشید، او را بیاورند.» شاهزاده را خیال که سیمین‌عذار [را] می‌گوید. گفت: «اگر مرحمت داشته باشید، بد نخواهد بود.» پس کسی را فرستاد. بعد از زمانی، نازنینی را با صد نازونیاز آوردند. در برابر شاه تعظیم کرده و بر کرسی زر قرار گرفت و از زیر نقاب قربان و صدقه‌ی شاهزاده می‌رفت. شاهزاده امر کرد نقاب را از رویش برداشتند. چشم شاهزاده بر جمال ریحانه افتاد. طرفه پری‌زادی دید که از کرشمه‌ی جمالش عروس خاور در جلوه‌گری است. شاهزاده دل از دست داده، محو جمال او گردید و نمی‌دانست او کیست. شاه گفت: «دلاور، این دختر من است. ریحانه نام دارد. پیش‌کش شما کرده‌ام، به شرط آن‌که دست از سیمین‌عذار بداری.» شاهزاده که این را شنید، احوالش تغییر کرد. خود را/51 نگه‌داری کرد و گفت: «شهریار، سیمین‌عذار چون جان است و من جسم. کسی نتواند جسم و جان را از هم جدا کند. بفرمایید او را حاضر کنند که دیگر طاقت ندارم.» این را گفت و اشک از دیده بارید. سرافراز دانست که از سیمین‌عذار دست‌بردار نیست. گفت: «من پادشاه پریانم. از یک نفر آدمی‌زاد این‌همه منّت چرا؟ سیمین‌عذار دست من است. چرا خود را زحمت می‌دهم؟» ریحانه را گفت که این جوان که تو را نمی‌خواهد. برخیز برو تا مطلوبش را

www.tabarestan.info تبرستان

به‌دست او دهم. ریحانه برخاست؛ رفت. گفت: «بروید مطلوب این جوان را بیاورید.» شاهزاده هم منتظر بود که یارش را می‌آورند. که خیمه را از بالای سر او کندند؛ به هوا بردند. آه از نهاد او برآمد. گریبان را چاک زد؛ خود را در زمین انداخته، می‌گفت:

«به درد خود گرفتارم دوای خود نمی‌دانم علاج درد من کاری‌ست بس مشکل نمی‌دانم»

و شاه‌شجاع هم از برای غنچه دلگیر بود. برخاست؛ در میان بیشه رفت. به جایی رسید. صدای شیرویه را شنید. پیش آمد. چشمش بر شیرویه افتاد. گفت: «فدایت گردم! چه قسم شما در این‌جا افتادید؟» شاهزاده مقدّمه را بیان کرد. شاه‌شجاع گفت: «فرزند، تقدیر چنین بود.» شاهزاده گفت: «شما سوار شوید و سلام مرا به جهانگیر برسانید و بگویید پدرت گفت: اگر می‌خواهی از تو رضا باشم، باید سرهنگ را به درک فرستی و شام را در تصرّف درآوری و اگر یمن روی، کیوان تاجر را در شام پادشاه کن. من به طلب نازنینان رفتم به قاف، تا خدا چه کند؟

یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار بر سر همّت نهیم سر[1]

و شما در کار خود مردانه باشید.» پس یکدیگر را وداع کردند؛ روانه شدند و شاه‌شجاع هم آمد؛ رسید. مقدّمه را برای جهانگیر گفت. آه از نهاد او برآمد. گریبان را چاک زده، می‌گریست. منظرشاه گفت: «گریه کردن به کار نمی‌خورد. باید کاری کرد در نزد دشمن که موجب دلشادی باشد. در فرمان پدرت بکوش تا خدا سبب شود، او را درمانده نگذارد. همیشه ظفر با او است. اگر تا دشمن برطرف شد، پدرت آمد، فبها و الّا، لشکر برداشته، می‌رویم تا هرجا به او برسیم.» شاهزاده امر کرد طبل راکوبیدند تا آفتاب عالمتاب جهان را به نور خود روشن نمود. دو سپاه در برابر هم صف زدند. منظرشاه و شاه‌شجاع هم در قلب لشکر ایستادند. شاهزاده هی بر مرکب زد؛ وارد میدان شد. سرهنگ گفت: «ساروق که رفت شیرویه را بیاورد.» گفتند: «یقین او را گرفته‌اند. حال باید کاری کرد که در چاه بیفتد.» سرهنگ نهیب داد که سر جهانگیر را بیاورید. یک‌مرتبه سیصد سوار به شاهزاده حمله کردند. شاهزاده نعره کشید. دست بر تیغ آب‌دار، خود را بر سپاه زد. کیوان دلاور به هوای شاهزاده درآمد. ایشان را پیش انداخته، می‌کشت و می‌انداخت. لشکر از ضرب تیغ شاهزاده می‌گریختند. شاهزاده آمد؛ چاه را دید. گفت: «الحمد لله چاهی که از برای ما کنده بودند، خود افتادند.» شاهزاده خشمناک شده، دست را به سمت لشکر زد. سپاه اسلام از جا درآمدند؛ در میان شامیان افتادند. شامیان کوچه دادند. شاهزاده از پی سرهنگ می‌رفت تا به او رسید. نهیب داد: «ای حرامزاده، بگیر از دست من.» سرهنگ سپر بر سر کشید که شاهزاده چنان بر

---

۱. شیخ بهایی، **کشکول**، ج. ۲، ص. ۱۵۶، شعر از مولانا نظام.

www.tabarestan.info تبرستان

قبّه‌ی سپرش نواخت که مرد/52 و مرکب به‌هم درغلتیدند. فروجَست؛ سر او را جدا کرده، بر نیزه زد که آه از سپاه شام برآمد. مسروق آن‌ها را دلداری داد که سرهنگ از میان شما رفت، من که هستم. بکوشید. که جهانگیر دررسید. مسروق دست بر عمود کرده که بگیر از من ای خیره‌سر، که جهانگیر بند دست او را گرفت؛ عمود را از کفش گرفت و چنان بر قبّه‌ی سپرش نواخت که مغز او پریشان شد و لشکر اسلام تیغ بر کافران نهادند. لشکر شام چون چنان دیدند، صدا به الامان بلند کردند که ای شاهزاده، ما تقصیر نداریم. شاهزاده فرمان داد دست از جنگ بدارید و گفت: «امان از ایمان است.» گفتند: «منّت داریم.» شاهزاده فرمان داد که بتکده‌ها را خراب کردند و مسجد بنا نمودند. امیران شام را خواسته و کیوان تاجر را بر تخت شاهی نشانید و به امیران گفت: «کیوان بر شما پادشاه است. از حکم او به در نروید. ماندن من دیگر در این جا مقدور نیست. می‌خواهم به طلب پدرم بروم.» و به کیوان گفت: «این به عوض نیکی‌ای که به پدرم کردی.» سان سپاه دید؛ روانه‌ی بیشه‌ی مهلکه شد. چون شیرویه شاه‌شجاع را روانه کرد، خود به هوای نازنینان می‌گردید. به درختی رسید. دید کسی را به او بسته‌اند. گفت: «کیستی که به این درد مبتلا شدی؟» گفت: «عیّارم. به اردوی شیرویه می‌رفتم، سر او را ببرّم. پریان مرا گرفته، این‌جا آوردند.» شاهزاده او را با شمشیر دو قسمت نمود. روانه شد. نمی‌دانست به کجا می‌رود. سه شبانه‌روز رفت تا به کوهی رسید سربه‌آسمان‌کشیده. به دامنه‌ی کوه چشمه‌ی آبی و سبزه‌ی زیادی دید. مرکب را به چرا سر داد؛ تیر و کمان را برداشته، به هوای شکار قدم به دامنه‌ی کوه نهاد. صدای غریب شنید. پیش آمد؛ نظر کرد؛ دید تا چشم کار می‌کند، خیمه برپا کرده‌اند و تمام دیو بودند. دار شمشاد در برابر آن سپاه صف کشیده‌اند. شاهزاده حیران شد که این چه لشکر است؟ پس صیدی زده، کباب کرد؛ بنا کرد به خوردن. دیوان سرکوه آتش را دیدند. دیوی پیش رفت. گفت: «ای آدمی‌زاد، این‌جا جای دیوان است و آدمی‌زاد در این مکان نیامده‌اند.» شاهزاده گفت: «به سمت آدمی‌زاد می‌روم و راه را گم کرده‌ام. حال تو بگو این لشکر از کیست و کجا می‌روند؟» گفت: «این لشکر علاوه‌شاه دیو است. با برادر خود، سرافرازشاه، نزاع دارد. برای دخترش، ریحانه، که پسر علاوه می‌خواهد و نمی‌دهد، به دعوای او می‌رود.» اسم ریحانه [را] شاهزاده شنید، اشک از دیده بارید. دیو گفت: «مترس. بیا تا تو را نزد علاوه ببرم که او آدمی‌زاد را دوست دارد. اگر بیایی، از او به شما نفع می‌رسد.» شاهزاده مرکب را سوار شد؛ رو به بارگاه نهاد. دیو پیش از شاهزاده رفت. خبر داد که آدمی‌زادی دیده‌ام؛ خدمت آوردم. زیاد شجاع می‌نماید. شاه استقبال شیرویه آمد. چون او را بدید، مهر او بر دلش جا گرفت. چشم او را بوسید؛ در کنار خود نشانید؛ احوال پرسید. شاهزاده

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: «اراده‌ی سفر داشتم؛ میان بیشه افتادم؛ راه را گم کردم. تقدیر مرا بدین‌جا کشانید.» علاوه گفت: «برادری دارم، سرافرازشاه پری. من و او از یک مادریم. پدر او مُرد؛ مادرش به پدرم شوهر کرد و من پسری دارم، زروان. به دختر او، ریحانه، گرفتار شده. سه دفعه خواستگاری کرده‌ام. می‌گوید: "من پری هستم و شما دیو." من هم لشکر برداشته، به جنگ او می‌روم/53 که به‌زور از او بگیرم.» شاهزاده گفت: «غم مخورید که کار عاشقان بر مراد است. زود [به] انجام رسد.» خلاصه آن روز گذشت. روز دیگر روانه شدند. منزل طی می‌نمودند تا رسیدند به کوه بلندی که به مکان سرافرازشاه نیم فرسنگ بود. خیمه برپا کردند. از آن جانب، خبر آمدن علاوه به سرافرازشاه رسید. مضطرب شد. پس نامه‌ای علاوه به او نوشت که ای برادر، چنان مکن که میان من و تو نزاع شود. در ممالک قاف برای ما بد است. آخر ما برادریم؛ از یک مادریم. دختر خود را به پسر من بده که اگر غالب شوم، دمار از روزگارت برآورم. آخر به‌دست من کشته شوی. نامه را به دیو داد.

www.tabarestan.info تبرستان

شاهزاده گفت: «اذن بدهید بنده هم همراه بروم.» علاوه گفت: «برادر من زیاد بی‌مروّت است. می‌ترسم ضرری به شما برسد یا دیوی در راه، شما را ناقص نماید.» شاهزاده گفت: «الماس مرا حمایت می‌نماید.» علاوه گفت: «برو.» شاهزاده و الماس روانه شدند. نزدیک ایوان سرافرازشاه رسیدند. شاهزاده گوشه‌ای را به‌نظر درآورد. گفت: «من این‌جا هستم تا تو بیایی.» الماس قبول نموده، روانه شد. شاهزاده آمد گوشه‌ی باغ؛ در کنار درختی نشست. بعد از ساعتی، انجم چشمش به شاهزاده افتاد. سلام کرد؛ گفت: «سبحان‌الله! عشق سیمین‌عذار شما را این‌جا کشید؟» شاهزاده آهی کشید؛ چون ابر بهار به گریه درآمد. انجم گفت: «غم مخور که مهر تو در دل من جا کرده. هواخواهِ توام. حال در پای درخت پنهان شو که خبر از سیمین‌عذار بیاورم.» شاهزاده او را دعا کرد. انجم رفت. شاهزاده از آن‌جا حرکت نکرد. چون شب شد، سرافرازشاه نازنینان را خواند. با سیمین‌عذار بنای عتاب را گذاشت که چه‌قدر خون در دل من می‌کنی؟ مرا از شیرویه می‌ترسانی؟ این دفعه می‌فرستم سر او را بیاورند که تا او کشته نشود، رام نشوی. سیمین‌عذار به گریه درآمد. سرافرازشاه برخاست؛ به خلوت رفت. انجم دید سرافرازشاه رفت. خود را به شاهزاده رسانید؛ او را برداشت؛ در پس خلوت نازنینان رفت. شاهزاده گوش می‌داد. سیمین‌عذار گفت: «ای خواهران، ببینید که سرافرازشاه با من چه قسم رفتار می‌نماید. سوز فراق شاهزاده مرا بس نیست، این حرف‌های نامربوط را هم بشنوم؟ طاقتم طاق شد و همچو می‌دانم که دیگر نصیب من نخواهد شد که جمال او را ببینم.» شاهزاده به گریه درآمد. بی‌محابا وارد شد و گفت:

«منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کردگار بنده‌نواز؟»

(حافظ، **دیوان**، ص. ۲۰۱)

چون سیمین‌عذار شاهزاده را دید، خود را در قدم او انداخت. شاهزاده دست به گردن سیمین‌عذار درآورد. ریحانه از ترس سیمین‌عذار، از گوشه‌ی چشم قربان و صدقه می‌رفت. ساقی بنا کرد به می دادن. چون سر شاهزاده از باده‌ی ناب گرم شد، نُقل مجلس او بوسه از لب سیمین‌عذار و ریحانه بود تا وقتی که صبح شد. ریحانه گفت: «ای شهریار، این کمینه را صندوق‌خانه‌ای‌ست در زیر این خیمه و کسی را در آن‌جا گمان نیست. برخیزید آن‌جا رویم؛ مبادا کسی از حال ما خبر شود.» شاهزاده و نازنینان آن‌جا رفتند؛ مجلس بزم گسترانیدند. شاهزاده با دو نازنین به بوسه مشغول شدند. غنچه و نازک‌بدن از دور تماشا می‌نمودند. ایشان را داشته باش./54

www.tabarestan.info تبرستان

چند کلمه از سرافرازشاه بشنو. جواب کاغذ علاوه را جنگ نوشت و مقرّر کرد سپاه در برابر سپاه علاوه صف بستند. از دو جانب کوس حرب زدند. اوّل از لشکر سرافراز دیوی قدم در میدان نهاد. زروان گفت: «پدر، اذن بده تا سر این دیو را بیاورم.» علاوه گفت: «فرزند، صبر کن دیگری را بفرستم.» شمیمه نام با دار شمشاد، در برابر سمندر به محاربه مشغول شدند. سمندر دار شمشاد را بر فرق شمیمه زد؛ با خاک برابر شد. زروان چنان دید، بی اذنِ پدر به میدان رفت. سمندر دار شمشاد را حواله‌ی زروان کرد. زروان دست او را گرفته و عمود را هم از کف او به در کرد؛ چنان بر فرقش زد که با خاک برابر شد. سرافراز نهیب کرد. دیوان و پریان از جا درآمدند. ابر اجل بارید. دو ساعت سپاه بر هم ریخته، تا غروب از هم کشتند و از کشته پشته می‌ساختند. چون طبل بازگشت زدند، دست از جنگ کشیده، به آرامگاه خود رو نهادند. زروان ساعتی در بارگاه نشست. از جا برخاست؛ اسلحه پوشید. علاوه گفت: «فرزند، چه خیال داری؟» گفت: «پدر، طاقتم طاق شد. می‌ترسم جنگ ما طول بکشد. می‌روم سرافراز را می‌کشم.» علاوه گفت: «فرزند، دل من رضا نمی‌شود که تو را نیمه‌شب به اردوی دشمن بفرستم. ترسم بلایی پیش آید.» زروان گفت: «خاطر جمع دار که تمام لشکر سرافراز از من می‌ترسند.» هرچه پدر زیاد گفت، پسر کم شنید و روانه‌ی اردوی سرافرازشاه شد. چون سرافراز در بارگاه رفت، گفت: «یاران، من از علاوه باک ندارم. ولی از زروان زیاد اندیشناکم که زیاد دلاور است. اگر فردا هم چنان کند، کار به ما تنگ گردد.» گفتند: «ای شهریار، غم مخور که علاوه آن‌قدر سپاه با خود نیاورده است و لشکر ما بسیار است. زروان یک نفر است. فردا جنگ را غلبه نماییم.» از آن طرف زروان آمد تا به سر طلایه

رسید. گفتند: «سیاهی کیستی و کجا می‌روی؟» گفت: «زروانم و به کشتن سرافرازشاه می‌روم. ولی می‌ترسم او را مخبر سازی.» او را گرفت و به درخت بست. گفت: «چون کار خود را دیدم، برگردم تو را رها نمایم.» از آن‌جا به‌صورت پاسبانان آمد در بارگاه. دید شاه با سردار صحبت می‌نماید که زروان دست به شمشیر، رو به سرافراز نمود. گفت: «ای عم نابکار، تو را عار می‌آید که دختر خود را به من دهی و خود را از من بهتر می‌دانی؟» و تیغ را بر فرقش زد که چهار انگشت جا گرفت. دیوان هجوم آوردند؛ او را از بارگاه به در بردند. زروان را در میان گرفتند. زروان آن‌ها را بر روی هم می‌ریخت. نزدیک بود آن‌ها را برطرف نماید که پایش به سنگی گرفته، درغلتید. هزار نفر بر سرش ریختند؛ او را گرفته، دست او را بسته، به نزد شاه بردند. چشم او به زروان افتاد که دست‌بسته بود. گفت تا صد تازیانه بر او زدند. بعد گفت: «او را بکشید.» دیوی طغرا نام در آن‌جا بود. همه او را محترم می‌داشتند. گفت: «ای شهریار، کشتن او صلاح نیست؛ چراکه علاوه بلایی‌ست. چون او را دفع کردی، کشتن او آسان است. بفرمایید او را در بند نمایند.» پس او را به قدر یک فرسنگ دور، در حبس کردند؛ پنجاه نفر به پاسبانی او گذاردند. چون خبر به علاوه رسید، خود را به خاک انداخته، گریبان درید. از آن طرف هم/55 شاهزاده و نازنینان دو روز و دو شب صحبت می‌داشتند. چون شب دیگر شاهزاده برخاست، سیمین‌عذار در دامنش آویخت که ای شهریار، چه اراده دارید؟ گفت: «ای جان من، کار از یک شب و دو شب درست نمی‌شود. فکری باید کرد. حال می‌روم نزد علاوه سری بزنم.» پس رو به راه نهاد. قدری راه رفت. اثری از اردوی علاوه ندید. دانست که راه را گم کرده. در جایی رسید که پنجاه نفر کشیک می‌داشتند. دیوان چون آدمی‌زاد دیدند، بر او حمله کردند. او هم دست به شمشیر کرد؛ چهل نفر را به درک فرستاد. باقی رو به گریز نهادند. شاهزاده یک نفر از ایشان را گرفت؛ گفت: «راست بگو شما این‌جا چه می‌کنید؟ پاسبان که هستید؟» گفت: «زروان، پسر علاوه، را در این‌جا بند کرده‌اند. ما پاسبان او بودیم. سرافرازشاه از ضرب زروان زخم‌دار است.» شاهزاده دیو را رها کرد و روانه‌ی چاهی شد که زروان در آن‌جا بود. چون به لب چاه رسید، فریاد زد که ای زروان، خوشحال باش که آمدم تو را نجات دهم. گفت: «ای دلاور، ته این چاه در بندم.» شاهزاده در ته چاه رفته، او را از بند باز کرده، هر دو بالا آمدند. به‌اتّفاق روانه‌ی اردو شدند. خبر به علاوه دادند که مژده باد تو را [که] آدمی‌زاد زروان را نجات داده، می‌آیند. علاوه که شنید، سر و پای برهنه به استقبال آمده، شاهزاده را در بر کشید؛ لبش را بوسه داد؛ در بارگاه آورد؛ بر خود مقدّم نشانید. امر کرد طبل بشارت زدند. صدا به گوش سرافرازشاه رسید. واقعه پرسید. چگونگی را گفتند. سرافراز دلگیر

www.tabarestan.info تبرستان

شد. از جهت دلخوری به حرم رفت؛ کسی را ندید. کس به طلب ایشان فرستاد. کنیزی گفت که در فلان خانه صحبت می‌کردند. سرافرازشاه وارد بزم ایشان شد. ریحانه و سیمین‌عذار از فراق غزل می‌خواندند و بادماغ صحبت می‌کردند. سرافرازشاه گفت که یقین این‌ها با کسی بزمی داشته‌اند و الّا سیمین‌عذار را در این مدّت خندان ندیده‌ام. امروز چه قسم شده که خندان است؟ چون ریحانه را دید، [دید] از بس لب او را مکیده‌اند، کبود است. او را گرفت؛ گفت: «گیسوبریده، راست بگو که با که صحبت می‌کردی؟» ریحانه گفت: «ای پدر، چه حرف است که می‌زنید؟ که می‌تواند قدم در این مکان بگذارد؟ از برای دلتنگی صحبت می‌داشتیم.» سرافرازشاه کنیزی را خواسته و یکی را کشت که راست بگویید. از ترس وقایع را گفتند. سرافراز اسم شیرویه را شنید، بر خود لرزید. در خشم شد؛ تپانچه بر صورت او زد. او را محکم بسته، در صندوق نهاد و رودخانه‌ای در آن حوالی بود، مانند دریا. امر نمود او را در آب انداختند. تا سه‌نان دیگر را هرکدام در صندوق نهاده، به سقف آویختند و سیمین‌عذار پری را هم موکّل نمود. چون آفتاب برآمد، دو سپاه در برابر هم صف بستند. شیرویه مکمّل و مسلّح شد. نزد علاوه آمد؛ اذن خواست که به میدان رود. علاوه گفت: «دلاور، شما مهمانید و از شما شرم دارم.» شیرویه زیاد لاوه کرد. او را اذن داد. رو به میدان نهاد؛ مبارز خواست. دیوی به میدان آمد. نظر کرد؛ عجب بلایی دید! شاخ‌ها پیچ‌پیچ از سر به در رفته. گفت: «آدمی‌زاد، تو کیستی که به جنگ دیو آمدی؟» دار شمشاد را حواله‌ی او نمود. شاهزاده پیش‌دستی کرده، دست/56 او را گرفته، چنان فشار داد که خون از ناخن‌هایش بیرون آمد و دار شمشاد را از دستش گرفته، چنان بر سرش زد که با خاک برابر شد. صدای آفرین از دو سپاه بلند گردید. سرافرازشاه هی زد به دیوان که یک‌مرتبه بر شاهزاده حمله کردند. لشکر علاوه هم به هواداری شاهزاده از جا درآمدند و تیغ بر همدیگر نهادند. عمودها بر فرق هم فرود می‌آوردند تا آفتاب غروب کرد. طبل بازگشت زدند. سپاه از جنگ دست کشیدند. قدری از شب رفته، شیرویه لباس شبروی در بر کرده، از بارگاه بیرون آمد. به هوای یار خود همه‌جا می‌رفت تا به ایوانی رسید که به طلا و نقره نقش کرده بودند. در آن‌جا تختی زده، شخصی در بالای آن تخت جا دارد و چادری بر سر او می‌باشد. پیش آمد که چادر از سر او بردارد. ناگاه آواز عجیب برآمد که ای آدمی‌زاد، دست نگاه دار که آمدم. چون سر بالا کرد، سیلی‌ای بر صورتش خورد که آتش از چشمش به در رفت. افتاد؛ بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، نه باغی، نه صحرایی دید. حصاری دید که کمند خیال به کنگره‌ی او نرسد. هرچند گردید، راهی نیافت. دانست که طلسم افتاده. دل به کرم خدا بست، تا به داستان او برسیم.

www.tabarestan.info تبرستان

امّا سرافرازشاه در سپاه خود سستی دید. چند روز مهلت خواست. خبر آوردند امیر جنگل با هشتاد هزار دیو رسید. سرافرازشاه خشنود گردید. شکوه‌ی زیاد از زروان و شیرویه کرد. گفت: «خاطر جمع دار. آن‌ها را زنده نخواهم گذاشت.» امر کرد طبل جنگ زدند. علاوه گفت: «این‌ها مهلت خواستند.» خبر آوردند. علاوه دلگیر شد. زروان گفت: «پدر، اندیشه منما که دمار از آن‌ها برآورم.» آن شب به کارسازی مشغول شدند تا آن‌که آفتاب برآمد. دو لشکر در برابر هم صف زدند. زروان به میدان آمد؛ مبارز خواست. غدّار که شجاع بود، به میدان آمد. دست بر عمود کرده، چون رعد بغرّید و بر فرق زروان زد که پایش به زمین رفت. بی‌هوش شد. غدّار گفت: «ای علاوه، بیا استخوان پسرت را جمع کن.» که زروان حال آمد. گفت: «مگر چه کردی که به خود می‌نازی؟» غدّار لرزید. زروان عمود را بر فرقش زد که تو تیا شد. غریو از سپاه برآمد. سرافراز فریاد زد که خون غدّار را بخواهید. که دیوان از جا درآمدند. بکش‌بکش درگرفت. ابر اجل باران مرگ بارید. وقتی علاوه خبر شد که از سپاه باقی نمانده، خود را به زروان رسانید که ای فرزند، از لشکر چیزی باقی نمانده. باید به ولایت خود برویم؛ دومرتبه لشکر فراهم آورده، مراجعت نماییم؛ دومرتبه سر نزاع را پیش گرفته، در مردانگی کوشیده، دمار از روزگار سرافرازشاه برآوریم. این گفت و رو به گریز نهاد؛ خود را به ولایت رسانید. دیوان خبردار گردیدند. گفتند: «ای علاوه، غم مخور که دمار از روزگارشان برآوریم.» علاوه خرسند گردید. سان لشکر دید. دویست فوج بودند. همه را خلعت داد. روانه شدند تا به پای کوهی رسیدند که شیرویه در آن‌جا بود. قضا را در آن وقت، جهانگیر و منظرشاه و شاه‌شجاع با صد هزار نفر در آن‌جا فرود آمده، به هوای شیرویه می‌رفتند. شاه‌شجاع به عزم سیاحت گردش می‌کرد که در دامنه‌ی کوه، چشمش به دریای لشکر افتاد که تمام صحرا را گرفته‌اند. هراسان نزد شاهزاده آمد؛ کیفیّت را گفته که در چنین جا ماندن صلاح نیست. جهانگیر گفت: «ای پدر، ما آمده‌ایم که با دیوان جنگ کنیم و حال،/57 اوّلِ کار ما است. باش تا خبر بیاورم. این لشکر از پدرم خبر دارند.» سلاح پوشیده، سوار شد و رو به دیوان آمد. چون نزدیک شد، لافین چشمش بر شاهزاده افتاد. طرفه سواری را دید. بانگ زده که ای جوان، کیستی و در این‌جا چه می‌کنی؟ مدّت بیست روز پیش از این، جوانی به شباهت شما این‌جا آمده بود. شیرویه نام داشت. در همین مکان به ما رسید. پادشاه او را مهربانی زیاد نمود؛ جهت آن‌که زروان، پسر پادشاه، را نجات داد. حال معلوم می‌شود طلسم افتاده. بعد از رفتن او، شکست خوردیم و لشکر هم از علاوه می‌باشد. چون جهانگیر اسم پدر شنید، به گریه درآمد. لافین گفت: «جهت گریه‌ی شما چیست؟» گفت: «او پدر من است و من با لشکر عقب او

www.tabarestan.info تبرستان

می‌روم.» لافین نزد علاوه رفته، وقایع را عرض کرد. علاوه خشنود شد. شاهزاده را پیشواز کرد. به بارگاه آمدند. منظرشاه و شاه‌شجاع و تمام لشکر آمدند. روز دیگر حرکت کردند؛ روانه شدند. درحال خبر به سرافرازشاه دادند که علاوه و پسر شیرویه، جهانگیر، با سیصد هزار سوار می‌آیند. سرافرازشاه پریشان شد. شرار گفت: «ای شهریار، غم مخور که تمام آن‌ها را خواهم کشت و آدمی‌زاد را مهار می‌کنم.» آن شب را در گفت‌وگو بودند. چون روز شد، علاوه با جهانگیر رسیدند و خرگاه را برپا کردند. چون شب شد، طبل جنگ زدند. صبح که آفتاب برآمد، صف‌ها آراستند. اوّل کسی که قدم در میدان گذارد، جهانگیر بود که در میدان هنرِ چند نمود که صدای احسن احسن از دو جانب برخاست و مبارز خواست. کسی قدرت نکرد که به میدان رود. که شرار در خشم شد. برخاست؛ سلاح پوشیده، داخل میدان کارزار شد. سر راه بر شاهزاده گرفت و تیغ را حواله‌ی شاهزاده کرد. آن شیربچّه هم دست دراز کرده و بند دست او را گرفته، چنان فشار داد که خون روان شد و چنان تیغ را بر فرقش زد که مرد و مرکب به دو نیم شد. علاوه گفت طبل شادیانه زدند. سرافرازشاه گفت: «مگذارید این آدمی‌زاد جان به در برد.» که لشکر حمله نمودند. آن شیربچّه تیغ در میان ایشان نهاد. می‌زد و می‌کشت. علاوه و منظرشاه و شاه‌شجاع و تمام سپاه به هواداری درآمدند. زمین را از کشته پوشیدند. آن روز تا غروب جنگ بود. چون طبل بازگشت زدند، لشکر به آرامگاه خود برگشت. هزار نفر دفن کردند. شاهزاده و یاران با علاوه در بارگاه خود قرار گرفتند و بزم عیشی برپا کردند. باده‌ی ناب در مجلس آوردند. جهانگیر برخاست و لباس شبروی در بر کرده، علاوه گفت: «من هم می‌آیم.» جهانگیر قبول نکرد. تنها روانه شد تا به داستان او برسیم.

چون سرافرازشاه دختر را در آب انداخت، دایه‌ی دختر و میر جزیره و خواهرش باخبر شدند. گفتند: «می‌رویم دختر را بیرون می‌آوریم.» بر لب آب آمدند و آن صندوق را موج به کنار دریا آورده بود. بیرون آورده، در صندوق را باز نمودند. دختر نیمه‌جانی در بدن داشت. او را منزل بردند؛ به هوش آوردند و باهم نشستند. در آن شب جهانگیر در صحرا گردش می‌کرد. گذارش به در باغ افتاد. روشنایی چراغ دید. پیش رفت؛ باغی دید چون بهشت. در باغ چند دختر حورمثال دید که در آن‌جا صحبت می‌دارند. جهانگیر تماشا می‌کرد. ناگاه/58 نظر ایشان بر شاهزاده افتاد. ریحانه گفت: «آدمی‌زاد کیست؟ شیرویه که در طلسم است. یقین که پسر اوست.» جهانگیر گفت: «عزیز من، چه قسم دانستی که من پسر شیرویه هستم؟» ریحانه حالات را بیان کرد. شاهزاده او را در بر گرفت و لب بر لبش نهاده، باهم نشستند. شاهزاده دست او را گرفته، گفت: «برخیز برویم.

www.tabarestan.info تبرستان

مبادا پدرت خبر شود.» ریحانه برخاست؛ نازنینان را وداع کرد و شاهزاده برخاست؛ روانه شدند. خبر به علاوه دادند که جهانگیر آمد؛ ریحانه را آورد. زروان بی‌تاب شده، از جا برخاست. نزد جهانگیر آمد. گفت: «فدایت شوم! او را دست من ده که از عشق او هلاکم.» جهانگیر گفت: «خیال باطل مکن. صبر کن. هروقت پدرش را دفع کردم، به تو می‌دهم.» زروان مأیوس شده، برگشت. چون روز دیگر شد، دو سپاه در برابر هم صف زدند. شاهزاده به میدان آمد؛ مبارز خواست. دیوی آمد؛ هلاک شد. دیو دیگر آمد؛ به درک رفت. سرافرازشاه اشاره کرد که مغلوبه کنید. یک‌مرتبه لشکر حرکت کرده، علاوه و منظرشاه و شاه‌شجاع به هوای شاهزاده درآمدند. که زروان فرصت کرده، نزد ریحانه آمد؛ خواست سر چاشنی را بند کند. ریحانه گفت: «ای زروان، شاهزاده با تو قرار گذاشت. اگر خواهی به وصال رسی، باید به گفته‌ی او رفتار کنی و الّا خود را هلاک می‌کنم.» زروان گفت: «پس یک بوسه به من بده.» پیش آمد که او را ببوسد؛ ریحانه به‌صورت کبوتری شده، به در رفت. آه از نهاد زروان برآمد. به میدان آمد. از سوز دل کشتار می‌کرد تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند. لشکر به آرامگاه خود رفتند. جهانگیر از رفتن ریحانه غمگین شد. لباس شبروی در بر کرد. زروان گفت: «من هم می‌آیم.» شاهزاده لاعلاج قبول نمود. روانه‌ی باغ شدند. ریحانه را دیدند که در باغ با نازنینان به عیش مشغولند. چون ریحانه شاهزاده را دید، استقبال کرد؛ او را در بر کشید. شاهزاده بوسه‌ای چند از لبش برداشت که آتش حسد در سینه‌ی زروان شعله‌ور گردید. نهیب داد به شاهزاده که ای خیره‌سر، در برابر من او را می‌بوسی؟ و تیغ را از غلاف کشید؛ به شاهزاده حمله کرد. شاهزاده چون شیر از جا برخاست/59 و چنان تیغ را بر گردنش زد که سرش ده قدم به دور افتاد که ریحانه بر دست و بازوی شاهزاده آفرین کرد. شاهزاده سر او را بر سینه نهاد. دست ریحانه را گرفت؛ از باغ بیرون آمدند؛ روانه شدند. خبر به سرافرازشاه دادند که زروان و جهانگیر به باغ آمدند. سرافرازشاه گفت: «بروید مگذارید جان به در برند.» دیوان به باغ آمدند. دیدند که زروان سرش بر سینه گذاشته و از شاهزاده اثری نیست و سر زروان را برداشته، نزد سرافراز آوردند که زروان را کشته دیدیم و از جهانگیر اثری نبود. سرافراز خرسند گردید. امر کرد کوس بشارت زدند. علاوه پرسید. وقایع را عرض کردند. گریبان درید؛ خاک بر سر ریخت. جهانگیر از این خبر خشنود شد. سرافراز شادی‌کنان از این واقعه، به حرم رفته، صندوقی که سیمین‌عذار و نازنینان بودند، فرود آورد. دست در گردن سیمین‌عذار [کرد] و گفت: «ای روح و روانم، تا چند در آتش عشق تو بسوزم؟ چه شود که از راه کرم مرهم بر دل ریشم گذاری؟» سیمین‌عذار گفت: «مرا دیگر حرفی نیست. امّا شما باید دفع این لشکر را بنمایید و بعد از آن، عروسی خوبی کرده، به وصال هم برسیم.» آن شب را به صحبت گذرانیدند.

www.tabarestan.info تبرستان

چون آفتاب طلوع کرد، از دو جانب صدای کوس حرب بلند شد. علاوه غرق دریای آهن و فولاد شد؛ به میدان درآمد. بانگ بر سپاه زد که بر لشکر سرافراز حمله کردند. علاوه از سوز دل، چون آتش سوزان خود را بر دیوان زد و از کشته پشته می‌ساخت که الحذر الحذر از سپاه سرافراز برخاست. علاوه از هر طرف رو می‌کرد، دیوان را به روی هم می‌ریخت و خود را به سرافراز رسانید. چنان بر فرقش زد که با خاک برابر شد. سپاه بی‌سردار رو به گریز نهادند. دیوان خیمه و خرگاه را غارت کردند. علاوه بر تخت سرافراز نشست. منظرشاه و شاه‌شجاع به نزد نازنینان آمدند. فرزندان خود را دیدند؛ شادی می‌کردند. برای شیرویه ملول بودند. شاهزاده گفت: «شما در این‌جا بمانید تا من به طلب پدرم بروم.» پس سلاح پوشید و روانه گردید. همه‌جا می‌رفت تا به آن حصار رسید که شیرویه در آن‌جا بود. صدای ناله به گوشش رسید. فریاد زد که ای جان پدر، چگونه در این‌جا افتادی؟ هر دو به گریه درآمدند. بعد از سه روز، شیرویه نظر کرد. دریای آبی را به‌نظر درآورد. خواست خود را به آب اندازد. صدایی شنید که ای شیرویه، خود را در آب مینداز که خود را به خورد ماهیان بدهی. ناگاه پیری نمودار شد. شاهزاده گفت: «ای پیر، چه کنم؟ از جان خود سیر شده‌ام.» پیر گفت: «ای شیرویه، این طلسم را عادل‌شاه پری ساخته و لوحش در دست من است.» لوح را به‌دست او داد. گفت: «ای جوان، این طلسم را بشکنی، من خواهم مُرد. مرا به خاک بسپار.» شیرویه در لوح نظر کرد. دید نوشته است: «این اسم را بخوان و قدم در آب نِه؛ برو. به ایوانی برسی. شیری بر تو حمله کند. هرچه نوشته، چنان کن.» شاهزاده به شکستن طلسم مشغول شد. راوی گوید سرافرازشاه زنی گرفته بود از دیوان و پسری داشت از او، سرش چون کوه، دهنش چون غار، بینی او چون خُم رنگرزان، قدّ او چون منار، نام او سندروس بود. از آن وقت که علاوه در جنگ بود، او هم به شکار رفته بود. چون برگشت، مادرش گریان بود. سبب پرسید. حکایت کشته شدن پدرش را گفت. سندروس/60 در خشم شد. گفت: «ای مادر، بدان که علاوه و لشکر او را هلاک می‌کنم.» برخاست؛ رو به جزیره کرد. درختی برکند و سنگ آسیایی را بر سر او نهاد. رو به جانب علاوه می‌آمد. در آن وقت، علاوه دید جهانگیر نیامده. یقین کرد که او هم طلسم افتاده. برخاست؛ از عقب او روان شد. چون به بیشه رسید، دید دیوی کوهی بر سر درختی کرده، می‌آید. ترسید؛ خواست برگردد. سندروس گفت: «صبر کن تا ببینم چه کسی و کجا می‌روی؟» گفت: «منم کشنده‌ی سرافرازشاه.» سندروس گفت: «بیا که خوب آمدی.» و چنان بر فرقش زد که توتیا شد و خود را به سپاه او رسانید. می‌زد و می‌کشت. منظرشاه و شاه‌شجاع چون چنان دیدند، با لشکر خود در میان جنگل پنهان شدند. سندروس منزل خود رفته، این خبر به

www.tabarestan.info تبرستان

نازنینان رسید. آه از نهاد آن‌ها برآمد و از برای شاهزاده زاری می‌کردند. ریحانه گفت: «غم مخورید. من می‌روم و خبر می‌آورم.» به‌صورت کبوتری شده، پرواز کرد. آمد تا به بیشه رسید. منظرشاه و شاه‌شجاع را دید که لشکرِ شکست‌خورده را جمع‌آوری نموده، در کنار آب، خیمه و خرگاه برپا کرده‌اند. دل او به احوال ایشان سوخت و از آن‌جا هم پرواز کرد. جهانگیر را هم دید که بر گردِ حصار می‌گردد و کمندی در دست، بر کنگره نظر می‌کرد راهی بیابد و پدر خود را نجات بدهد. ریحانه پیش آمد؛ سلام کرد. جهانگیر گفت: «ای نازنین، تو در این‌جا چه می‌کنی؟» ریحانه وقایع را بیان کرد. جهانگیر از احوالات مخبر شد. روانه گردید؛ به اردو رسید. منظرشاه و شاه‌شجاع را دید. آن‌ها را دلداری داد. امّا سندروس گفت: «بروید نازنینان را بیاورید.» دیوان گفتند: «ای شهریار، هرگز پدرت آن‌ها را نزد خود نمی‌خواند. خودش می‌رفت.» سندروس برخاست؛ نزد ایشان آمد که دست وصال به گردن ایشان درآورد. ایشان کناره گرفته، هرکدام به گوشه‌ای رفتند. چون شب شد، جهانگیر رو به بزم نازنینان نهاد. چون در میان باغ رسید، خبر به سندروس دادند. دست به دار شمشاد کرده، رو به شاهزاده آمد. میان باغ به یکدیگر رسیدند. کلّه بر کلّه‌ی همدیگر نهاده، به کوشش درآمدند.

امّا چون لوح را شیرویه از پیر گرفت و قدم بر آب نهاد، می‌رفت تا به ایوانی رسید. شیری بر او حمله کرد. شمشیر انداخته، او را دو نیمه کرد. پیش‌تر رفت. تختی دید شخصی در او به خواب رفته. طوماری دید پهلویش می‌باشد. دید نوشته است: «ای آدمی‌زاد، چون به این‌جا رسیدی، به زور بازوی خود غرّه مشو. کسان چند این‌جا آمده و خود را به هلاک انداختند.» چون دعای لوح را خواند، لرزید. نظر کرد. خود را بیرون حصار دید و پیر را مرده دید. او را دفن کرد. همه‌جا آمد تا به پای گلشن رسید. دید که جهانگیر با سندروس در نبردند. چون سندروس دید که تنها از عهده برنمی‌آید، بانگ بر دیوان زد که مرا از چنگ آدمی‌زاد بگیرید. دیوان دست به دار شمشاد [بردند] و به شاهزاده حمله کردند. جهانگیر دست به شمشیر کرده، رو به دیوان نهاد. دیوان هجوم کرده، شاهزاده را در میان گرفتند. در آن حال، شیرویه‌ی نام‌دار رسید. به هواداری فرزند، خود را به دیوان زد. جهانگیر آواز پدر شنید. خود را به سندروس رسانید؛ تیغ را بر فرقش زد که به دو نیم شد/61 و تمام دیوان را کشتند. شیرویه به جهانگیر گفت: «ای فرزند، چه‌قدر زحمت درباره‌ی نازنینان کشیدیم و رنج‌ها بردیم! خوب است بنای عروسی بگذاریم.» پس کسی را نزد منظرشاه و شاه‌شجاع فرستاده که بنای عروسی داریم. ایشان گفتند: «مبارک است ان‌شاءالله. هرچه بفرمایید، مطیعیم. همه بندگانیم و خسروپرست.» مشّاطه‌گان بزم عشرت و عندلیبان چمن

www.tabarestan.info تبرستان

سخن‌آرایی چنین نموده‌اند که منظرشاه و شاه‌شجاع اذن دادند و منجّمان را فرموده تا ستاره و ساعت سعد ببینند؛ سیمین‌عذار و غنچه را به عقد شیرویه و جهانگیر درآوردند و دست نازنینان را به‌دست ایشان دادند.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری[1] — به امیدی رسد امیدواری

(**نظامی**، خسرو و شیرین، ص. ۱۰۷)

***

چو روح و روان باهم آویختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند

خرد خفته و عشق بیدار شد — هوس مایل این بر آن کام شد

بنای گل و مل به‌هم جسم بست — سمن برگ افشاند و باهم نشست

گهی با لبش ناردان می‌چشید — گهی نار از دامنش می‌چکید

گهی نسترن را ورق می‌گشاد — گهی لاله را بر ورق می‌نهاد

گهی کبک با باز دمساز شد — گهی کبک در چنگل باز شد

چو لاله لب از لعل او مست شد — دل هر دو یکباره از دست شد

قد چون الف لام الف ساختند — به نوعی که یالیت پرداختند

چنان بزمی از عیش شد زهره را — بشد مشتری بخت فرخنده را

پس شیرویه دست در گردن سیمین‌عذار و جهانگیر دست در گردن غنچه درآورده و چند بوسه از لب همدیگر ربودند. آهسته‌آهسته دست‌ها را از بالا به زیر آورده، خلاصه تا چند روز در آن‌جا قرار داشتند و سپاه را زر و خلعت دادند و روانه‌ی روم شدند با صد هزار آدمی و صد هزار پری با زر و خزینه و جواهر که به اندازه نمی‌آمد. فیروز را نایب‌مناب خود گردانیده، در قاف بر تخت نشانید و گفت: «سفر روم در پیش دارم.» و حکم داد محمل‌های زرّین برای نازنینان بستند و/62 خدمه‌ای چند برای خدمت آن‌ها گذاشته و لشکر حرکت کرده، همه‌جا وادی به وادی منزل طی می‌کردند تا به یک‌منزلیِ روم رسیدند. خیمه و خرگاه برپا کردند. شاهان و شاهزادگان با سپاه قرار گرفتند. در آن حال دیوی چند تخت را گرفته، می‌آوردند. چون بر زمین نهادند، دیوی از میان تخت برخاست؛ بر شاهزاده تعظیم کرد. شاهزاده گفت: «کیستی و به کجا می‌روی؟» گفت: «ای شهریار، وزیرِ شاهرخ پری هستم که نایب‌مناب حضرت سلیمان است و مرا از گلستان ارم خدمت شما فرستاده و نامه آورده‌ام.» نامه را به‌دست شیرویه داد. شاهزاده نامه را به وزیر داد. بنا

---

۱. در خسرو و شیرین: چه خوش‌تر زان‌که بعد از انتظاری.

www.tabarestan.info تبرستان

کرد خواندن. نوشته بود: «ای سرور، عنقا نام، غلام من بوده است. بر من یاغی شده، تمام ممالک قاف را بر هم زده، مال مرا با دخترم، حورالعین، صاحب شده. چون آوازه‌ی شجاعت شما به قاف بلند شد، عریضه خدمت شما فرستادم. رفته بودید. وزیر خود را خدمت فرستادم. توقّع دارم نظری بر احوال این دعاگو انداخته، مردی و مردانگی را دریغ نفرمایید. باقیِ امر، امر شما است.» شاهزاده گفت: «ای دلاوران، مصلحت چیست؟» همه گفتند: «ما مطیعیم.» منظرشاه گفت: «اوّل شما از کار روم خاطرجمع شوید؛ بعد رو به جانب قاف نمایید.» شاهزاده گفت: «آن‌چه شما فرمودید، ادب است.» وزیر شاهرخ هم قبول نمود. عرض کرد: «مرا مرخّص فرمایید بروم.» شاهزاده امر کرد جواب نامه‌ی او را نوشتند. او را مرخّص فرمود. او هم رفته، کیفیّت را به شاهرخ عرض کرد تا به داستان او برسیم.

www.tabarestan.info تبرستان

آورده‌اند که چون شیرویه‌ی نام‌دار به سرحدّ روم رسید، خبر به ارچه دادند که سلیمان‌مثالی با لشکر دیو و پری به جنگ تو می‌آید. لرزه بر اندام او افتاد. وزیران را خواسته، گفت: «تدبیر این کار چه باشد؟» گفتند: «صلاح ما آن است که تدارک سپاه خود را ببینیم. تا نزدیک شود، کسی را بفرستیم؛ شاید به ولایت دیگری برود. اگر به جنگ ما آمده، با او جنگ نماییم.» پس امر کرد که لشکر جمع نمایند. در اندک‌زمانی سیصد هزار قشون گرد آمدند. نصف روم خبر شدند که در آن اثنا، خبر آوردند که لشکر نزدیک شد. ارچه گفت: «عجب است او این‌همه راه آمده، کسی از دهات از او شکوه نکرده.» گفتند: «ای شهریار، از سپاه او چه آدم، چه پری ضرر به کسی نمی‌رساند. به رعیّت مهربان است.» ارچه به اهل مجلس گفت: «عجب شهریاری‌ست!» و امر کرد نامه بدین مضمون نوشتند که ای شهریار، سبب چیست که شما لشکر کشیده‌اید؟ هرگاه از برای مملکت روم است، بفرمایید از زر و جواهر هرچه ضرور است، بدهم و اگر شما به جنگ روم کمر بسته‌اید، گویا از غلغله‌ی روم بی‌خبر باشید. دیگر اختیار با شما است و نامه را به بهادر که از سرداران روم بود، داد. او را نزد شاهزاده فرستاد. از آن طرف، شیرویه در بارگاه چون شیر ژیان بر تخت شاهی نشسته بود و در جانب دیگر، جهانگیر و پنجاه هزار دیو و پری با عمودهای گران، در برابر شاهزاده صف بسته بودند. دلاوران و شاهان بر صندلی‌های زرّین نشسته. امّا جهانگیر گفت: «باعث چیست که نام خود را سرافرازشاه پری گذارده‌اید؟»/63 شیرویه گفت: «ای فرزند، اگر ارچه مرا بشناسد، سرزنش می‌کند. می‌گوید تو در خردسالی نوکر من بودی.» در این گفت‌وگو بودند که بهادر داخل شد. آن اساس را دید. بر خود لرزید؛ به سجده درافتاد. شیرویه گفت: «از ولایت روم چه خبر داری؟» نامه‌ی ارچه را بهادر به او داد. شیرویه نامه‌ی ارچه را مطالعه کرده،

گفت: «پادشاه را بگو من برای مال لشکر بدین‌جا نیاورده‌ام. خداوند آن‌قدر به من ملک و پادشاهی کرامت فرموده که از حساب بیرون است و مرا بر دیوان و پریان مسلّط کرده. امّا مرا حالتی عطا کرده است که در مغرب باشم، بشنوم در مشرق ظالمی به مظلومی ظلم کرده است، آرام نگیرم تا داد آن مظلوم را نگیرم و من شنیده‌ام ارچه را برادری بود نیکورو. او را برای مال دنیا در چاهش انداخته و بر او رحم نکرده. بدان جهت آمدم در عوض خون شیرویه، تخت او را بر هم زنم و او را مهار کرده، بگردانم که عبرت دیگران شود؛ ظلم ننمایند و بگو جواب جنگ است و میان من و تو، جز برق تیغ نخواهد بود و از خون او نگذرم.» بهادر برگشت؛ به هزار ترس خود را به ارچه رسانید؛ کیفیّت را به ارچه گفت. دود ناخوش از دماغ ارچه برآمد. مقرّر کرد کوس حرب زدند و نای رزم را دمیدند. سوار شد؛ با دویست هزار کس از شهر بیرون آمدند. در یک‌فرسنگی، خیمه و خرگاه برپا نمودند. روز دیگر که آفتاب برآمد، کوس حرب را زدند و صف‌ها بستند. دیوان با دار شمشاد صف بستند. اوّل کسی که عزم میدان کرد، جهانگیر بود که غرق آهن و فولاد شد؛ سوار بر مرکب اژدهاخوار شد؛ به میدان آمد. نعره‌ای زد که بند از بند ارچه بنا کرد به لرزیدن. به آواز بلند گفت: «ای ارچه، از کشته شدن لشکر چه برآید؟ خود به میدان آی تا ببینیم بخت که را یاری نماید.» ارچه گفت: «دلاوران، شأن من نیست بروم. یک نفر برود؛ سر این جوان را بیاورد.» یکی از سرداران به میدان آمد. بانگ بر جهانگیر زد که تو را چه دهن که پادشاه را در میدان خود خوانی؟ این بگفت و نیزه حواله‌ی شاهزاده کرد. شاهزاده در خشم شد. دست او را گرفته و نیزه را از کفش به در کرده، مرکب پیش دوانید. بند کمر او را گرفته، از روی زین درربود؛ به روی دست علم کرده، چنان بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد. خلاصه بیست نفر را کشت. ارچه نهیب به سپاه داد که یک‌مرتبه بر شاهزاده حمله کردند. شیرویه هم با سپاه درآمدند و تیغ‌ها برهم نهادند. ابر اجل باران مرگ باریدن گرفت. ارچه هم تیغ برگرفت. هرکه را بر سر می‌زد، تا خانه‌ی زین می‌شکافت. هرکه را بر کمر می‌زد، چون خیار تر به دو نیم می‌نمود. شیرویه خود را به جهانگیر[1] رسانید. گفت: «جان پدر، درست توجّه کن ببین این مرد که ارچه باشد، چه بیداد می‌کند!» جهانگیر عرض کرد: «ای پدر، مرخّص بفرمایید تا من بروم، سر او را بیاورم.» شیرویه گفت: «جان پدر، قسم خورده‌ام هرکه او را بکشد، من هم او را بکشم.» جهانگیر سبب پرسید. شیرویه گفت: «حال موقع نیست. برو اگر توانی، او را به خم کمند درآور. ولی متوجّه باش که ناقص نشوی.» جهانگیر در میان سپاه افتاد تا خود را به ارچه رسانید. سر راه

---

۱. در اصل: ارچه.

www.tabarestan.info تبرستان

بر او گرفت. به کوشش درآمدند. جهانگیر به‌نرمی با او نبرد می‌کرد. ارچه به قوّت تمام/64 شمشیر بر جهانگیر حواله کرد که جهانگیر سپر بر سر کشید که سپر او دو نیم شد. دست او زخم شد. جهانگیر در خشم شد که من به فرموده‌ی پدرم، با تو بازی کردم. حال بگیر ضرب دست مرا. شیرویه دید که جهانگیر ارچه را با تخت چهار پاره خواهد کرد. مرکب را پیش راند. گفت: «جان پدر، حرفم را فراموش مکن.» در اثنا، ارچه خود را میان سپاه انداخته، به در رفت و لشکر حرب می‌نمودند تا وقت غروب که طبل بازگشت زدند. لشکر به آرامگاه رفتند. آن شب گذشت. چون صبح شد و آفتاب برآمد، دو سپاه در برابر هم صف بسته، شیرویه‌ی نام‌دار غرق آهن و فولاد گردید؛ به میدان آمد. گفت: «ارچه، از کشته شدن سپاه چه برآید؟ خود به میدان درآی تا باهم گردش کنیم. هرکدام ظفر یافتیم، لشکر او غالب خواهد بود.» ارچه لاعلاج به میدان درآمد. به کوشش درآمدند. تیر و نیزه ردّوبدل شد. دست بر تیغ‌ها نمودند و بر هم حمله کردند؛ بر قبّه‌ی سپر همدیگر زدند که تیغ‌های هر دو خُرد شد. هیچ‌کدام ظفر نیافتند. چندان کوشش نمودند که حربه‌ها تمام خُرد شد. بنا کردند به کشتی گرفتن. آن روز را کلّه بر کلّه‌ی هم می‌زدند. هیچ‌کدام ظفر نیافتند. شیرویه گفت: «هیچ قسم از کشتی گرفتن نماند.» کمر همدیگر را گرفتند. ارچه گفت: «تو اوّل زور خود را بنما.» شیرویه گفت: «خود را نگاه دار.» خدا را یاد کرد و زور پنهانی خود را ظاهر نمود. هر دو پای ارچه را از زمین بلند کرد و ملایم بر زمین نهاد و بر سینه‌ی او نشست. هر دو دست او را بسته، او را به لشکر خود آورد. سپاه ارچه همه از سر تسلیم برآمده، شیرویه با جهانگیر و منظرشاه و تمام سرداران وارد کرشته شدند و ارچه را در اتاق زرنگار حبس کردند. چون چشم شیرویه بر تخت پدر افتاد، به گریه درآمد و گفت:

«زنهار به دنیای دنی دل ندهید بر تخت شهنشهی او پا ننهید»

پس از گریه‌ی زیاد، بر سر تخت پدر نشست و بعد از آن، جهانگیر پرسید: «ای پدر جان، چه رمزی‌ست که به کشتن ارچه رضا نمی‌شوید؟» گفت: «فرزند، این عموی تو است.» و چگونگی را بیان کرد. [و گفت]: «امّا او را هفت روز حبس می‌کنم. بعد از آن، هفتاد تازیانه به او می‌زنم و پادشاهی را به او واگذار می‌نمایم که خود داند و رعیّت خودش.» جهانگیر که این سخنان را شنید، چون گل شکفته شد. هر روز با پدر به نزد ارچه می‌رفتند و سلام می‌کردند. ارچه حیرت می‌نمود و می‌گفت: «این‌ها از لشکر من ترسیده‌اند که با من این قسم رفتار می‌نمایند؟» چون روز هفتم شد، شیرویه فرمود هفتاد تازیانه بر او زدند که صدمه بر او نرسید. ارچه به شیرویه گفت: «جهت این رفتار تو با من چیست؟» شیرویه به گریه درآمد و گفت: «مرا نمی‌شناسی؟ منم

www.tabarestan.info تبرستان

شیرویه، برادر تو.» ارچه صیحه زده، بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، شیرویه را در بر کشید و عذرخواهی کرد. شیرویه گفت: «برادر، تو بزرگ‌تری. در جای پدرم بنشین که من به قاف می‌روم.» ارچه گفت: «برادر، هرجا که می‌روی، من هم در رکاب تو هستم.» شیرویه قبول نکرد. او را به تخت نشانید.[1] چون مردم روم از آمدن شیرویه خبر شدند، خدمت او جمع شدند. چند روز دیگر قاصد از نزد شاهرخ رسید و نامه آورد که ای شهریار، ما چشم به راه هستیم. چون/65 شیرویه نامه را خواند، در جواب نوشت که غم مخورید. اینک رسیدم. نامه را به قاصد داد. امر کرد لشکر حرکت نمودند. محمل برای نازنینان آوردند. شیرویه و جهانگیر و منظرشاه و شاه‌شجاع و تمام لشکر سوار شدند تا به پای کوه قاف رسیدند. خبر به عنقا دادند که آدمی‌زاد به امداد شاهرخ می‌آید. عنقا خندید. گفت: «دمار از روزگارشان برمی‌آورم.» امر کرد نامه به سرحدّات نوشتند و لشکر جمع شد. یک نامه به غراف نوشت که خود را برسان. غراف هم در وقتی که شیرویه به اردو نبود، در اردوی شاهزاده آمد؛ سیصد نفر را در زیر پا نهاد؛ همه را کشت. خبر به شیرویه رسید. خود را به‌زودی به اردو رسانید و بر دیوان حمله نمود. چون غراف شاهزاده را دید، دست بر دار شمشاد کرده و حواله‌ی شاهزاده نمود. شاهزاده پیش‌دستی کرده، چنان تیغ را بر زیر بغلش زد که از دوش او جَستن کرد. شاهزاده هم سوار شد. اردو کوچ کردند. خبر کشته شدن غراف را به عنقا دادند. آه از نهادش برآمد. خرچنگ را با پنجاه هزار سوار روانه کرد. خبر آوردند که شیرویه نزدیک شد. شاهرخ خوشحال شد. پیش‌کشی زیاد از برایش فرستاد؛ خود با پنجاه هزار سوار دیو روانه‌ی خدمت شدند. ناگاه شاهزاده ملاحظه کرد که مشعل‌های چندی به روی هوا روشن است. شاهزاده گفت: «یقین که شاهرخ است.» بعد از آن، چند ساعتی درگذشت. دیوان رسیدند و تخت را بر زمین نهادند. شاهرخ از جا برخاست و بر شاهزاده تعظیم کرد. شاهزاده او را پهلوی خود نشانید. پس پیش‌کش‌ها را از نظر شاهزاده گذرانیدند و گِله‌ی زیاد از عنقا نمود. شاهزاده او را دلداری داد. گفت: «غم مخورید که بعون الله، کاری به روزگارش بیاورم که در داستان‌ها بازگویند.» آن شب را به عشرت گذرانیدند. چون روز شد، کوچ کردند؛ رفتند تا به ولایت عنقا رسیدند که خون در دل عنقا به حرکت آمد. جاسوسان خبر آوردند که خرچنگ آمد. شاهرخ گفت: «بد حرامزاده‌ای‌ست.» شاهزاده گفت: «خاطر جمع دار که من زیاد همچو دیو دیدم.» چون روز دیگر شد، خرچنگ با پنجاه هزار دیو رسیدند. در برابر سپاه شاهزاده صف بستند. هنوز از راه نرسیده بود که خرچنگ چون کوه بلند به میدان آمد؛ مبارز خواست که

---

۱. در ادامه‌ی داستان مشخص می‌شود ارچه هم در جنگ با عنقا همراه شیرویه است.

www.tabarestan.info تبرستان

ارچه‌ی نام‌دار مرکب به میدان تاخت و سر راه بر او گرفت و خرچنگ دار شمشاد حواله کرد. ارچه دست او را گرفته، دار شمشاد از کفش به در آورد؛ به فرقش زد که با خاک برابر شد. دیوان چون چنان دیدند، یکباره حمله آوردند. شیرویه و جهانگیر هم درآمدند. لشکر بر هم زدند. در یک ساعت پنجاه هزار دیوان را کشتند. باقی رو به گریز نهادند. شاهزادگان شادمان به آرامگاه خود رفتند. ناگاه پیرزنی را دیدند که بر در مغاره‌ای نشسته. حیرت کردند که پیرزن در این‌جا چه می‌کند؟ پس به او گفتند: «این‌جا چه می‌کنی؟» گفت: «بدانید که من دختر پادشاه مصرم. دیوی بر من عاشق شد. مرا بدین‌جا که قلّه‌ی چهارم قاف است، نگاه داشته که پیر شدم.» شیرویه/66 گفت: «تو را جانور اذیّت نمی‌کند؟» گفت: «آن دیو نفیری به من داده که اگر بزنم، همه‌ی جانورها که دور من باشند، می‌گریزند. می‌خواهید بزنم که همه‌ی شماها تماشا کنید؟» گفتند: «بزن ببینیم.» پیرزن در مغاره رفت و نفیر را آورد. باد در او کرده، صدایی برآمد. شیرویه و جهانگیر هر دو از هوش رفتند که نرّه‌دیوان بیرون آمدند با دار شمشاد و قصد هلاک شیرویه را کردند. در آن حال، ارچه با سپاه رسید و آن حالت را دید. در خشم شد. تیغ بر فرق دیوان نهاد که تا سینه‌ی آن‌ها را درید. دیگری را بر کمر زد و آن عجوزه را تیغ بر دهن زد که از پشت سر او به در رفت و هی بر شیرویه و جهانگیر زد. برخاستند. عجوزه را کشته دیدند و آن دیو هم نیمه‌جانی داشت. پرسیدند که راست بگو که این چه سرّی بود؟ گفت: «آن عجوزه مادر ما بود. هرکه از دیو و پری در این‌جا می‌آمد، او را مدهوش می‌کرد؛ ما می‌خوردیم.» جهانگیر تیغ را بر فرق او زد که تا سینه‌ی او درید و از آن‌جا حرکت نمودند و می‌رفتند تا به قلّه‌ی قاف رسیدند. جای سبز و خرّم دیدند. در آن‌جا خیمه برپا کردند تا به داستان ایشان برسیم.

آورده‌اند که چون خرچنگ و سپاه او به‌دست نام‌داران در آن‌جا کشته شدند، بعضی از آن‌ها خبر به عنقا دادند. آه از جگر برکشید و سپاه خود را جمع‌آوری کرده که به جنگ ایشان فرستد. صخر وزیر گفت: «ای شهریار، شاهرخ پری ایشان را آورده که دفع تو را بنماید. او خود خواهد آمد. ضرور به فرستادن شما نیست.» امّا لشکر شیرویه که فرود آمدند، جهانگیر نام‌دار تیر و کمان برداشته، به هوای صید قدم در مرغزار نهاد و پیاده می‌رفت تا در جایی رسید که زمین چون زمرّد سبز بود. هوای خوش، باد بهشت عطربیز. قصری را دید در برابر، زرنگار. نزدیک رفت. دید در گشاده گردید. کنیز ماه‌رویی از قصر بیرون آمد. پرسید: «این قصر مال کیست؟» گفت: «مال نورالحسن پری است که در همه‌ی آفاق مشهور است. هرکه خواهد به وصال او برسد، می‌گوید: "با من نردبازی کن. اگر من بردم،/67 تو را خواهم کشت. اگر تو بردی، عمل را جور کن."

www.tabarestan.info تبرستان

جهانگیر گفت: «من بازی می‌کنم.» و داخل قصر شد. شاهزاده نازنینی دید به روی تخت زر نشسته و همه‌ی کنیزان در برابر، صف بسته‌اند و آن نازنین برخاست؛ شاهزاده را در بر گرفت و در پهلوی خود نشانید و او را تواضع کرد و فرمود تا تخته‌نرد آوردند و نردبازی کردند. سه دست بازی کردند و در هر سه نوبت، نورالحسن از جهانگیر برد. بعد از آن، دختر امر کرد تا تخته را برداشته و می در مجلس آوردند. چون سرگرم باده شدند، جهانگیر مست شده، بی‌هوش گردید. امر کرد دیوان زنجیر آوردند و جهانگیر را در زنجیر کشیدند؛ بردند. از پشت سر شاهزاده، منظرشاه و شاه‌شجاع در آن مکان آمدند و به همان قسم گرفتار شدند. بعد از آن، شیرویه‌ی نام‌دار از عقب آمد. کنیز را دید. احوال پرسید. کنیز وقایع را گفت. شاهزاده دانست که دلاوران در این‌جا گرفتارند. کنیزک رفت و گفت: «جوانی آورده‌ام.» و شاهزاده داخل شد. چشمش افتاد بر

نازنینی که گر قدم می‌زد هر قدم عالمی به‌هم می‌زد

چون آن مکّاره شیرویه را دید، برخاست و دست او را گرفته، پهلوی خود نشانید. پس امر کرد تخته آوردند و مشغول بازی شدند. شاهزاده چون یک‌مرتبه باخت، خود را عقب کشید و گفت: «چنان دان که هر سه دفعه را برده‌ای.» آن ملعونه اشاره کرد؛ می به مجلس آوردند. نورالحسن جامی به‌دست خود به شاهزاده داد. شاهزاده نزدیک دهن برده و نخورد. به نورالحسن تعارف کرد. هرچند خواست نخورد، ممکن نشد. دید که دست‌بردار نیست. برخاست بگریزد. شاهزاده دست او را محکم گرفت و محکم او را بست و خودِ شاهزاده برخاست که به‌دست خودش یاران را نجات دهد. دیوان که مستحفظ بودند، مطّلع شدند. آن‌ها را به دوش کشیده، به در رفتند و شاهزاده آن عفریت را برداشته، به اردو آورد. چشم شاهرخ بر آن دیو افتاد. او را شناخت و چون نازنینان از گرفتار شدن دلاوران خبر شدند، آه از نهادشان برآمد و شاهزاده هم از قهر، تیغ را بر کمر جادو زد که به دو نیم شد. بعد از کشته شدن، به‌صورت دیوی شده، از آن جانب، چون دلاوران را نزد عنقا بردند، حکم به قتل ایشان کرده، صخر وزیر گفت: «ای شهریار، کشتن ایشان صلاح نیست. بفرمایید ایشان را حبس نمایند. اگر شیرویه را کشتی، می‌توان این‌ها را کشت.» پس عنقا گفت آن‌ها را حبس کردند و تدارک جنگ دیده، ارچه و شیرویه با سپاه خود آمدند تا به مکانی رسیدند. فرود آمدند. سپاه عنقا هم در برابر ایشان خیمه برپا نمودند. چشم عنقا بر سپاه شیرویه افتاد که دیوان دار شمشادها بر دوش و پریان بر جانب دیگر صف بسته. بر خود لرزید و گفت: «من شنیده‌ام لشکر او همه آدمی‌زادند. حال که معلوم می‌شود بیشتر ایشان دیو و پری‌اند.» آن روز جنگ موقوف شد. چون روز دیگر شد، صدای

www.tabarestan.info تبرستان

کوس حرب از دو جانب بلند شد. ارچه قدم در میدان نهاده، مبارز خواست. دیو قوی‌هیکلی به میدان آمد و بر ارچه حمله کرد. شاهزاده پیش‌دستی کرده، چنان تیغ را بر فرقش زد که تا سینه‌ی او را بدرید/68 و دیگری آمد؛ کشته شد. خلاصه تا چهل نفر را هلاک کرد. دیگر کسی جرئت نکرد که به میدان آید. عنقا در خشم شد. نهیب داد که یک‌مرتبه دیوان حمله کردند. شیرویه هم با سپاه ز جا درآمدند. بکش‌بکش درگرفت. جنگ مغلوبه شد. صدای غرّش دیوان به گوش جهانگیر رسید. چنان رگ غیرت او حرکت کرده [که] به دو کنده‌ی زانو نشست و قوّت کرد که زنجیرها را مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و زنجیر یاران را باز کرد. پاسبانان را به درک فرستاد و یاران را گفت: «بروید به امداد پدرم تا من حورالعین را نجات دهم و بیایم.» ایشان گفتند: «ما هم می‌آییم.» به گلستان ارم آمدند. در میان باغ گردش می‌کردند؛ به در حجره‌ای رسیدند. نازنینی را دیدند که در بند است؛ دیو و عفریت او را دلالت می‌نمایند که بیا و دست وصال به عنقا بده تا از بند رها شوی. او می‌گفت: «مرا در بند و زنجیر جان سپردن، بهتر که به عنقا به سر بردن.

ملک‌الموتم از لقایِ تو بِهْ عقربم گو بزن، تو دست منه»

جهانگیر که این‌ها را شنید، نهیب به دیوان زد که گریختند. حورالعین را نجات داده، چشم حورالعین که به شاهزاده افتاد، گفت: «فدایت شوم! شما کشتید عنقا را؟» گفت: «نکشته‌ام. ان‌شاءالله خواهم کشت.» و شاهزاده حالات را بیان کرد. حورالعین گفت: «چنین است. وعده‌ی من و شما در خیمه‌ی سیمین‌عذار.» و به‌صورت کبوتر شده، پرواز کرد. شاهزاده و یاران از باغ بیرون آمدند. وقتی رسیدند که آذوقه برای عنقا می‌بردند. شاهزاده بی‌اسلحه بود. از جا جَسته، دو کلّه‌ی دیو را برهم زد که مغز آن‌ها پریشان شد. دار شمشاد آن‌ها را برداشته، در میان دیوان افتاد؛ خرمن عمر آن‌ها را به باد داد. شیرویه و ارچه از خلاصی آن‌ها خوشحال شدند. عنقا بر خود پیچید. نهیب داد که نگذارید آدمی‌زادها جان به در برند. دیوان زورآور شدند. نزدیک بود سپاه اسلام شکست بخورند که ناگاه گردی نمودار شد. از میان گرد، نقاب‌داری با چهل هزار سوار رسیدند؛ خود را به لشکر عنقا زدند. از کشته پشته می‌ساختند. تا غروب آفتاب جنگ مغلوبه بود. طبل بازگشت زدند. هرکس به آرامگاه خود رفت[1]. نقاب‌دار هم با سپاه خود به بیابان رفتند که همه حیرت کردند که آیا این که بود؟ از کجا آمد و به کجا رفت؟ عنقا گفت: «دیدید که آدمی‌زاد خیره‌سر چه بر سر ما آورد؟ من از شیرویه و جهانگیر خوف زیاد دارم.» دیوی که نام او جلمود بود، گفت: «ای شهریار، اگر هرچه گویم بشنوی، من ایشان را دست‌بسته خواهم آورد.» گفت:

---

۱. در اصل: رفتند.

www.tabarestan.info تبرستان

«آن‌چه توانی، بکن.» گفت: «چون فردا شود، آدمی‌زاد به میدان آید. مرا گو به میدان روم و به سپاه آدمیان روم و ایمان آورم و چون از من خاطرجمع شوند، آن‌ها را بی‌هوش می‌کنم؛ می‌آورم.» عنقا بر او آفرین کرد. چون روز دیگر دو سپاه در برابر هم صف بستند، ارچه‌ی نام‌دار به میدان آمد؛ مبارز خواست. عنقا جلمود را گفت: «برو.» گفت: «مگر از جان خود سیر شدم؟» عنقا حکم کرد در برابر دو سپاه، جلمود را از روی حیله، چند تازیانه زدند. جلمود نابکار هم از روی مکر و تزویر، بنا کرد به دشنام دادن و بد گفتن و رو به اردوی شاهزاده آمد. شاهزاده فرمود که او را استقبال کردند و با عزّت وارد اردوی شاهزاده شد. خدمت شاهزاده مشرّف گردید؛ کلمه‌ی شهادت بر زبان جاری کرد؛ از روی مکر مسلمان شد. /69 در باطن کافر بود. شاهزاده صدق دانست و او را نوازش کرد. آن روز تا غروب جنگ بود. شب طبل بازگشت زدند. هرکس به آرامگاه خود رفت. روز دیگر هم جنگ کردند تا شب که به آرامگاه خود رفتند. چون نیمه‌ی شب شد، جلمود نابکار فرصت غنیمت شمرد. برخاست و آهسته به خیمه‌ی شیرویه آمد و داروی بی‌هوشی در دماغ او ریخت و او را در پرده‌گلیم پیچیده، خود را به عنقا رسانید. عنقا بر او آفرین کرد. فرمود که او را به تخته بسته، در دریا انداختند. چون صبح شد، دلاوران دیدند که شیرویه بیرون نیامد. از جلمود هم اثری نیست. دانستند که دیگر فلک شعبده‌باز نیرنگ‌بازی کرده است. بر سر و روی خود می‌زدند. منظرشاه جهانگیر را دلداری می‌داد. می‌گفت: «صبر کن که خدای جهان او را نجات می‌دهد. غم و غصّه فایده ندارد.» هر دو سپاه طبل جنگ زدند. جهانگیر از خشمی که داشت، بدون این‌که کسی به میدان آید، خود را بر سپاه دیوان زد و دیوان هم حمله کردند بر شاهزاده. بکش‌بکش درگرفت تا به داستان ایشان برسیم.

چون شیرویه را به دریا انداختند و به هوش آمد، خود را در دریا دید. دانست که سپهر قلّاش باز حیله کرده. خود را به خدا سپرد و توکّل بر خدا کرده که در آن وقت، بادی برآمد و آب دریا به حرکت درآمد. آهسته‌آهسته تخته را در کنار انداخت. شاهزاده به جزیره‌ای درآمد؛ قدری میوه خورد؛ قوّت گرفت. در اثنا، کسی را دید که سرش چون گاو است و اعضای او چون آدم. به نزد شاهزاده آمد؛ گفت: «ای آدمی‌زاد، تو کجا و این‌جا کجا؟ برخیز تا تو را خدمت شاه برم.» شیرویه گفت: «مرا با شاه کاری نباشد.» گفت: «اگر تو خود نیایی، تو را به‌زور خواهم برد.» شاهزاده مشتی بر کلّه‌ی او زد که بی‌هوش شد. چون به هوش آمد، گریخت و احوال را به شاه گفت. شاه گفت: «این جوان که تو تعریف او را می‌کنی، [به] شیرویه می‌ماند.» پس خود برخاست؛ نزد شیرویه آمد. گفت: «ای جوان، تو در این‌جا چه می‌کنی؟ تو آدمی‌زاد و این قوم گاوسر.» بعد گفت: «من

www.tabarestan.info تبرستان

فریدون، پسر پادشاه خاورزمین، هستم. گاوسران پدر مرا کشتند و مرا به این‌جا آورده، پادشاه خود گردانیدند. چون شنیدم که شما به امداد شاهرخ آمده‌اید، نقاب به‌صورت خود انداخته، خود را بر سپاه عنقا زدم. شاهزاده بر او آفرین کرد و گفت: «من باید بروم.» او گفت: «من هم می‌آیم.» هر دو به‌اتّفاق، با سپاه گاوسران روانه شدند. از آن جانب، ارچه و جهانگیر جنگ خصمانه می‌نمودند و لشکر عنقا را چون برگ خزان می‌ریختند. عنقا هم دید لشکرش تمام شده، رو به گریز نهاد. قضا را بین راه به شیرویه برخورد. شیرویه عنقا را دید. چنان تیغ را بر کمرش زد که چون خیار تر به دو نیم شد. گاوسران سر او را بریده، بر نیزه زدند و روانه‌ی اردوی شاهزاده شدند. چون خبر به شاهزادگان رسید، ایشان را استقبال کردند. شاهرخ گفت: «ای شهریار، در این‌جا ماندن ثمری ندارد. برخیز تا به گلستان اِرَم رویم.» شاهزاده گفت اردو را کوچ دادند و روانه‌ی گلستان ارم شدند. همه‌جا آمدند تا به باغی رسیدند که از عطر، روح آدم تازه می‌شد. شاهزاده را از آن مکان خوش آمده، فرود آمدند و بزرگان قاف را بخواند و به ایشان فرمود که شاهرخ از جانب/70 من در قاف پادشاه است. اگر کسی سر از فرمان او پیچد، بازگردم و با او چنان کنم که با عنقای نابکار کردم و او را به درک فرستادم. همه سر تسلیم در پیش انداختند و بعد از آن، شیرویه عاشق شدن جهانگیر را به حورالعین پری دانست و از شاهرخ برایش خواستگاری کرد. او هم تمرّد فرمایش شاهزاده را نکرده، قبول نمود. بعد از آن، شاهزاده قلم برداشت و احوالات را من البَدوِ الی الخَتمِ به جهت خجند وزیر نوشت که بنای عروسی فرزندم، جهانگیر، است و بی شما صفایی ندارد و البته به‌زودی، به رسیدن نامه، تشریف بیاورید که چشم به راه می‌باشم و انتظار قدوم شما را داریم. نامه را به دیوی داد. گفت: «بردار به‌زودی در یمن رفته، به خجند وزیر بده و او را بیاور.» انگشت قبول بر دیده نهاده، به اندک‌زمانی خود را به یمن رسانید. نامه را به خجند داد. خواند. به گل‌چهره داد. هر دو خرسند شدند. هر دو بر تخت نشستند. دیو تخت را بلند کرد؛ به شیرویه رسانید. همدیگر را در بر کشیدند و جهانگیر هم از دیدن مادر خود بسیار شاد شد. پس به فرموده‌ی شاهزاده، تمام گلستان ارم را زینت کردند. منجّمان را خواسته و خلعت داد که ساعت خوب تعیین نمودند و به ساعت نیک، عقد بستند و نازنینان با عشرت هرچه تمام‌تر، حورالعین را مشّاطه کردند؛ جهانگیر را غرق جواهر نمودند؛ در قصر زرنگار به یکدیگر دادند. شاهزاده بوسه‌ای چند از لب حورالعین برداشت و دست وصال به گردن هم درآوردند. در ساعت، آن شیرِ یک‌چشم عزم آن غار تنگ و تاریک را نموده، مهره‌ی بکارت آن نازنین را برداشت. چون صبح شد، تمام سپاه مبارک‌باد عرض کردند و تمام وزرا [را]

www.tabarestan.info تبرستان

فراخورشان، خود منصب داد و امرا و وزرا را خلعت داد. پس از آن، شیرویه‌ی نام‌دار کسانی که از وطن خود به دور مانده بودند، همه را مرخّص فرمود و شاهزاده هم عزیمت روم را نموده، با سپاه خود روانه‌ی روم شدند و مردم روم به استقبال شاهزاده آمدند و با کمال عزّ و جاه وارد شهر شدند و بر تخت پادشاهی نشسته و مشغول رعیّت‌پروری شده و به دادرسی و امر فرمودن و تمشیت بر ممالک روی زمین مشغول گردیده و عدالت او به حدّ تعریف نمی‌گنجد.

تمام شد کتاب ***شاهزاده شیرویه*** حسب‌الفرمایش سلالةالسّادات و الحاج، آقای حاج سیّد احمد تاجر کتاب‌فروش به تاریخ یوم یکشنبه بیست و هفتم رمضان سنه‌ی ۱۳۵۲. حرّره محمّدعلی نام خوانساری.

www.tabarestan.info تبرستان

بسم الله الرحمن الرحیم

تبرستان
www.tabarestan.info

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله الطاهرین اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار
و خوطیان سنگرسکن شیرین گفتار بدینگونه روایت کرده اند که شهر گرشته پادشاهی بود سلطان ملک نام
دو پسر داشت نام پسر بزرگ ارچه و کوچک شیرویه روزی هر دو نزد پدر آمده و شرط خدمت بجا آوردند
بر کرسی قرار گرفته وزیران و امیران در برابر آنها تعظیم کرده شاه در زیر چشم آن دو گل بستان خود را بچشم
خریداری نظر مینمود دید که شیرویه در زیر چشم با وزیران و امیران تعارف میکند شاه را از رفتار او زیاد
خوش آمد رو بوزیران نمود که از این دو پسر کدام جانشین من خواهند شد وزیران در زیر چشم اشاره
بشیرویه کردند در ظاهر بارچه و ارچه دریافت چند روز گذشت شاه با هر دو فرزند خود بشکار رفته
به بیشه رسیدند ناگه شیری از بیشه در آمد شاه اشاره بفرزندان کرد شیرویه خود را بکنار کشید.
ارچه گفت هر که هوای سلطنت بر سر دارد بدم شیر رود شیرویه گفت مرا هوای سلطنت بسر نیست
ارچه گفت صولت شیر هوای سلطنت را از سر میبرد این سخن بشیرویه گران آمده خود را بشیر رسانید چنان
تیغ را بر کمر او نواخت که چون خیار تر بدو نیم شد آفرین از سپاه برخواست شاه شیرویه را در بر گرفت
ارچه کینه شیرویه را در دل گرفت بشهر آمدند باز ارچه بشکار رفته شاه امر کرد بارگاه بیاراستند
شیرویه را بر تخت نشانید تاج بر سرش نهادند فرمود بدانید بعد از من پادشاه شیرویه است این خبر
بارچه رسید بشهر آمد وارد بارگاه شد شیرویه را بر تخت دید برو بخود نیاورد بر کرسی خود قرار گرفت
بارگاه گفت شاه گفت ای فرزند در کجا بودی عرض کرد شکار رفته بودم امروز را

بصحبت

























چاپ سنگی روی جلد:
داستان روزنامه و فروش، تصویرسازی محسن نامی‌خش،
امتهان، ۱۳۵۵ق/۱۳۱۵ش.

ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران

یکی از حلقه‌های آموزش در ایران مکتب‌خانه است. متون مکتب‌خانه‌ای خود گونه‌ای خاص از ادبیات است که «ادبیات مکتب‌خانه» نامیده می‌شود. کتاب ادبیات مکتب‌خانه‌ای ایران شامل هفتاد متن درسی و داستانی چاپ سنگی مکتب‌خانه‌ها در عصر قاجار است که جز معدودی، تا امروز تجدید چاپ نشده‌اند. هفتاد متن در دو گروه نظم و نثر تقسیم‌بندی شده‌اند که هر گروه شامل مجموعه‌ای با محتوای تعلیمی، دینی، طنز، اخلاقی و سرگرمی است. این متون بخش مهمی از ادبیات عامه را دربرمی‌گیرد. مطالعه‌ی این دسته از آثار به‌خوبی ما را با ویژگی‌های افسانه‌ها و قصه‌های عامه آشنا می‌کند. این متون هم‌چنین بخش عظیمی از آثار ادبی عصر قاجار را تشکیل می‌دهد. بی‌شناخت متون این کتاب، نگاشتن تاریخ ادبیات ایران در عصر قاجار کاری عبث است. مطالعه در عناصر زبانی، بیانی و ادبی این هفتاد اثر، نشان می‌دهد چه عناصری زمینه‌های نهضت ساده‌نویسی را به وجود آورده و جریان رمان‌نویسی امروز ایران مدیون کدامیک از آثار داستانی این دوران است. از سویی در دسترس قرار دادن متون درسی مکتب‌خانه برای مکتب‌رفته‌ها، یادآور خاطرات آنان و برای مکتب‌نرفته‌ها، مجموعه‌ای شیرین و خواندنی است. از سویی چاپ یکجای هفتاد اثر مربوط به دوره‌ی چاپ سنگی در یک اثر، کمکی بزرگ به مطالعه‌ی تاریخ نشر ایران است.

کتاب از بُعد آموزشی، سیر تطور آموزش در ایران را ثبت می‌کند. بررسی متون کتاب از جهت محتوایی نیز مبین آن است که مهم‌ترین خواندنی‌های مردم چه بوده و این مواد چگونه بر ذهن و زبان و تفکر و رفتار مکتب‌رفته‌ها تأثیر گذاشته است.

از امتیازات کتاب مقابله، تصحیح، بازخوانی و ویرایش نسخه‌ها، اشاره به سبک ادبی، پدیدآورنده، مأخذ هر متن، یافتن روایت‌های مشابه، نسخه‌شناسی، اشاره به تاریخ آموزش‌های مکتب‌خانه‌ای در ایران، شیوه‌های تدریس و انواع متون مکتبی، آداب مکتب و مکتبداری و بازتاب آن در ادب فارسی و نمایه‌های چندگانه است.

بخشی از داستان‌هایی که در این کتاب می‌خوانیم عبارت‌اند از: توبه نصوح، حسنین، حیدربیک قزلباش، خالمیوسکه، رستم‌نامه، شیخ ابوالهیثم، عاق والدین، گرگ و روباه، موسی و سنگ‌تراش، موش و گربه، نان و حلوا، نان و سرکه، نصایح الاطفال یا شگون، بهرام و گل اندام، جبرئیل جوان، انساخ و تحاول، چهار درویش، چهل طوطی، خاور و باختر، خروس و روباه، خسرو دیوزاد دزد و قاضی، دله و مختار، میرپری و زردپری، شاهزاده هرمز، عباس دوس، حسین کرد شبستری، کلثوم‌ننه، ملک جمشید و طلسم آصف، نجمای شیرازی و نوش آفرین نامه.

ISBN-13: 978-600-92993-3-1
9 786009 299331